کتاب کیهان

هان هفته

کودک

نوشته : آلبرتو موراویا

ترجمه : عبدالحسین شریفیان



۲۰ ریال

آبستره کار : هانس‌هارتونگ





م : وضو
کار : سیروس امامی

دوربین : لایکا M3
عدسی : سومیکرون ۵ سانتی F/2
دیافراگم : ۸
سرعت : $\frac{۱}{۱۲۵}$ ثانیه
فیلم Plus—x

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباحزاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
زیرنظر شورای نویسندگان!
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی‌ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر انتشارات : حسن قریشی

۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶۰
امور شهرستانها : ۸۰
دفتر روابط عمومی و آبونمان وتوزیع ۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .

روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه برلن - شماره ۵۲

۳۷

یک شنبه
۳۱ تیرماه ۱۳٤۱

در این شماره:

داستانها:

بخش آخر

کیهان هفته ۳۷

کودك
آلبرتو موراویا
عبدالحسین شریفیان

پای چپ من
کریستین برون
مهدی منصوری

کش کشو
بابا مقدم

پلکان
رابرت لیتل
مصطفی جنتی عطائی

هاله‌ای برنگ خون
خوزه ماریاجیرونلا
ابوالفضل علی رضائی فر

گوساله ناقوس
جیووانی گدارچی
تاج

دم سگ
عزیز نسین
ثمین باغچه بان

نوشته : آلبرتو موراویا

کودک

ترجمه : عبدالحسین شریفیان

هنگامی‌که آن خانم مهربان از طرف سازمان حمایت‌کودک به‌دیدن ماآمد و مثل دیگران ازماپرسید : چرا مااینهمه بچه‌داریم ، زنم ،که آنروز خلق خوشی نداشت ، صادقانه وبی غل وغش جواب داد : « اگر وضع مالی مااجازه میداد شبها به‌سینما میرفتیم .... ولی حالا که پول نداریم ، شب میخوابیم وبچه‌ها هم دنیا میآیند .» آن‌خانم ازاین جواب ناراحت شد ، وبی‌آنکه کلمه‌ای دیگر صحبت کند بیرون رفت . من زنم را سرزنش‌کردم و گفتم حرف راست را نباید همه‌جا برزبان آورد و وانگهی ، پیش ازحرف‌زدن باید مخاطب خودرا شناخت .

وقتیکه جوان بودم و هنوز ازدواج نکرده بودم باخواندن اخبار روزنامه‌ها خودم را سرگرم می‌کردم واز انواع بدبختی‌ها ،

وقایع ناگوار ازقبیل دزدی ، قتل ،خودکشی ، حوادث وتصادفاتی که برای مردم اتفاق می‌افتاد آگاه می‌شدم . ازمیان این‌همه بدبختی آنچه راکه فکر میکردم محالست روزی دوچارش شوم ، آن بدبختی بودکه مردم آنرا «بیچارگی» می‌نامند .

درحقیقت انسان باید چنان درمانده ونگون بخت شود که بی‌آنکه به‌بدبختی وبلای خاصی‌که مولود طبیعی زندگی است دچار شده باشد ، مستحق رحم وشفقت گردد .

همانطورکه گفتم ، من جوان بودم وهنوز معنی سرپرست یك خانوادهٔ بزرگ وعیالوار بودن رادرك نکرده بودم . ولی حالا باکمال تعجب مشاهده میکنم‌که به‌تدریج بوضعی دچار شده‌ام‌که به‌آن «بیچارگی» می‌گویند .

مثلا درروزنامه‌هامیخواندم : « ... آنها بی‌اندازه فقیر و تنگدست بودند ... » امروز من‌هم بی‌اندازه فقیر وتنگدستم . یااینکه نوشته بود : « آنها درخانه‌ای زندگی میکنند که فقط میتوان اسم خانه را برآن اطلاق کرد ... » بله ، من، بازن وشش بچه‌ام ، در **تورمارانچیو** ، دراتاقی زندگی میکنیم‌که جز چندتا تشك که روی زمین گسترده شده‌است ، چیز دیگری درآن وجود ندارد . هنگام بارندگی ، آب ، درست بهمان نحو که روی نیمکت‌های **ویاری‌پتا** میریزد ، ازسقف اطاق برآنها میچکد . بازهم میخواندم : « ... زن نگون‌بخت وقتی‌که فهمید آبستن است ، تصمیمی جنایت‌آمیز گرفت ـ میخواست خودش راازدست ثمره عشقش خلاص کند .» بله ، موقعیکه ما ، من وزنم ، پی‌بردیم‌که او هفت‌ماهه آبستن است، متفقاً چنین تصمیمی گرفتیم . درحقیقت تصمیم گرفتیم‌که باگرم شدن هوا بچه‌را درکلیسائی بگذاریم وسرنوشت اورا به‌دست‌شخص خیر ونکوکاری‌که قبل‌از همه اورا به‌بیند ،بسپاریم . باکوشش و توصیه‌های مخصوص همان زنان خیراندیش و مهربان ، زنم در بیمارستان بچه‌اش را زائید وپس‌از گذرانیدن دورهٔ نقاهت ،بابچه به **تورمارانچیو** برگشت . همینکه قدم باتاق گذاشت گفت : « میدانی درست است‌که مریضخانه هرچه‌که باشد مریضخانه‌است،ولی دلم میخواست همیشه همانجا میماندم .»

بدنبال این حرف ،بچه ،که گویا آن‌را فهمیده بود ، چنان جیغ‌کشید وزاری کرد که هیچکدام نتوانستیم بخوابیم .

ماه مه فرارسید وما میتوانستیم بی‌پالتو ازخانه بیرون بیائیم . از **تورمارانچیو** به **رم** رفتیم . زنم‌بچه‌را به سینه‌اش‌چسبانده بود وچنان کهنه پیچش کرده‌بودکه‌میتوانست اورابی‌هیچ خطرحتمی روی برفها بگذارد . به‌شهر وارد شدیم وزنم ـ شاید باین منظور

که میخواست ناراحتی خودرا ازانجام کاری‌که ما به‌خاطر آن به‌رم آمده بودیم پنهان دارد ـ یك‌نفس حرف میزد. او خسته ودرمانده بنظر میرسید وموهای سرش پریشان وآشفته بود وچیزی نمانده بودکه چشمانش ازحدقه درآید. زمانی‌ازکلیساهای مختلف وجور واجور سخن می‌گفت وعقیده داشت‌که بچه‌را باید درآنجاها بگذاریم ومی‌گفت‌که باید کلیسایی انتخاب‌کنیم که محل آمد وشد طبقهٔ پولدار باشد، زیرا اگر قرار براین باشد که بچه بدست شخص فقیر و بی چیزی بیفتد، بهتر است ما خودمان ازاو پرستاری کنیم.

لحظه‌ئی دیگر بمن می‌نگریست وبااصرار میگفت‌که‌کلیسای موردنظر باید کلیسای حضرت مریم باشد وچون خود حضرت مریم مادر بوده‌است میتواند بعضی نکات را درك‌کند وبنابراین هرحاجتی که او، یعنی زن من، بخواهد، برآورده می‌شود.

من ازادامهٔ این حرف وسخنان خسته‌کننده بخود لرزیدم وناراحتی من بیشتر ازاین جهت بودکه ازاین عمل ناپسند احساس حقارت وپستی میکردم ودرعین‌حال بخودم دلداری میدادم ومیگفتم باید خونسرد وآرام باشم وهم‌اینکه اورا دلداری بدهم. چندایراد ازاو گرفتم وبرای اینکه ازجریان مداوم گفتارش جلوگیری کرده باشم، گفتم: «فکری بخاطرم رسیده ...چطوراست، بچه‌رادرکلیسای **سن‌پیتر** بگذاریم؟»

پس از لحظه‌ای شك و تردید جواب داد: «نه، آنجا آنقدر بزرگ است‌که ممکن است اورا پیدا نکنند .... بهتر است سری به کلیسای **ویاکوندوتی** بزنیم که‌محل مغازه‌های لوکس و قشنگ‌است.... پولدارها همه‌آنجا میآیند ـ جایش، همانجا است.»

سوار اتوبوس شدیم واو ساکت روی صندلی نشست. زمانی پتورا دوربچه می‌پیچید وزمانی بااحتیاط صورتش را باز میگذاشت وباو خیره میشد. بچه به‌خواب عمیقی فرورفته بود و صورت سرخ وسفیدش زیررو‌پوش، مخفی شده‌بود. اوهم مثل خودما لباس پاره ونامرتبی پوشیده‌بود وتنها چیز قشنگی‌که داشت، دستکش‌های پشمی آبی‌رنگش بود؛ وباوضعی‌که دستهایش رااز زیرپتو بیرون آورده وآویزان کرده‌بود، گوئی میخواست این تنها چیزنواش رابه‌مردم نشان دهد.

در **لارگوگولدونی**: ازاتوبوس پیاده شدیم وزنم ناگهان وراجی‌اش را ازسرگرفت. جلو پیشخوان یکی از مغازه‌های زرگری ایستاد و در حالیکه به‌جواهرات پشت شیشه، اشاره میکرد بمن گفت:



« به‌بین چقدر قشنگند .... مردم این دوروبر برای خرید جواهرات باینجا میآیند ..... آدمهای گدا وبیچاره دراینجا کاری ندارند .... آنهاازاین مغازه بآن مغازه میروند وبعد به‌کلیسا میآیند وچند لحظه دعا میخوانند .... آنوقت باخوشحالی و نشاط و آرامش خاطر از کلیسا بیرون میروند و بچه را سرراهشان می‌بینند وبرش میدارند .... »

تازمانیکه جلو پیشخوان دکان ایستاده بودیم اوازاین مقوله سخن میگفت وبچه‌را به‌سینه‌اش می‌چسباند . چشمانش را طوری گرد کرده بود مثل اینکه باخودش حرف میزد . هرچه میگفت تصدیق میکردم .

وارد کلیسای زردرنگ کوچکی شدیم که دیوارهایش مثل مرمر می‌درخشید . چندنمازخانه و یك محراب بزرگ داشت . زنم میگفت این کلیسا را قبلا جور دیگری دیده بوده‌است واکنون‌که باردوم آنرا می‌بیند ازآن خوشش نمیآید . باوجود این دستش رادر آب مقدس فرو برد وصلیب‌کشید و سپس بهمان حال‌که بچه را درآغوش گرفته بود دور تادور کلیسا را گشت وبانگاه ناخرسند ومشکوك همه‌جارا مینگریست .

نور سرد وزننده‌ئی از چراغهای گنبد به‌پائین میتابید . زنم ازیك نمازخانه به‌نمازخانه دیگر میرفت ، به‌همه‌چیز ،بصندلیها، به‌محراب وعکسها نگاه میکرد وهمه‌جا را بادقت ورانداز مینمود تا به‌بیند که آیا امکان داردکه خودش را راضی‌کند وبچه را دریکی ازاین گوشه‌ها بگذارد ! من باچندقدم فاصله پشت سرش میرفتم و چشمم‌را ازاو برنمیداشتم . ناگهان زن جوان وبلندقد و سرخ پوشی‌که موهائی طلائی داشت وارد شدوبا همان دامن تنگ وچسبان خود زانو برزمین زد و نزدیك یکدقیقه دعاخواند ، صلیب‌کشید و بی‌آنکه بمانگاه‌کند خارج شد .

زنم ،همینکه اورا دید ، گفت : «نه ، خوب نیست ... اینها که باین‌کلیسا میآیند همه مثل این خانم عجله دارند که زودازاینجا بیرون بروند وسرگرم تماشای دکانها شوند ... بیا برویم .» ازکلیسا بیرون آمدیم .

چندقدم باشتاب راه رفتیم وزنم جلو ومن بدنبال به **کورزو** برگشتیم و نزدیکیهای **پیازاونزیا** وارد کلیسای دیگری شدیم . این‌کلیسا ازآن یکی بزرگتر وتاریکتربود و آویزها وجعبه های شیشه‌ئی زیاد داشت که پراز قلب‌های نقره‌ای بودکه درنور کم آنجا میدرخشید .

عدهٔ زیادی آنجا بودند وبانظر اول دریافتم‌که باید مردمی

مرفه وراضی باشند . زنهاکلاه بسرداشتند و آقایان خوش لباس و مرتب بودند . کشیش روی منبر موعظه میکرد ودستهایش را تکان میداد . همه روبروی او ایستاده بودند واورا نگاه میکردند . من این فرصت را خیلی مناسب دیدم ، چون هیچ‌کس بما توجه نداشت . آهسته درگوش زنم گفتم : « چطور است اورا همین‌جا بگذاریم وبرویم ؟»

او سرش را تکان داد . ماوارد نمازخانه شدیم که تاریك بود و کسی هم آنجا نبود وبسختی دوروبرمان را میدیدیم .

زنم صورت بچه رابا همان پتوئی‌که اورا پیچیده بود پوشاند ومانند یك لنگه باری که آدم راخسته‌کند ، آهسته اورا روی نیمکت گذاشت . سپس زانو برزمین زد ومدت زیادی دعا خواند و صورتش رادردست گرفت . من دستپاچه شده بودم و مرتب باطرافم نگاه میکردم و جعبه‌های شیشه‌ای و قلب‌های نقره‌ای روی دیوارهای نمازخانه را تماشا میکردم . سرانجام زنم برخاست ، صورتش غمگین وگرفته بنظر میرسید ، صلیب‌کشید و بطرف درنمازخانه رفت . ومن بافاصله‌ای زیاد ، پشت سرش براه افتادم .

دراین اثنا کشیش بانگ‌برداشت: « وعیسی گفت: پطروس، به‌کدام‌سو میروی ؟»

ازاین حرف پشتم لرزید ، زیرا چنین پنداشتم که بامن است واز من میپرسد . ولی درست درهمان‌آن که زنم میخواست پرده‌در نمازخانه رابکنار بزند ،صدائی درپشت سرش گفت :

«**سینیورا** ، بسته‌تان را روی نیمکت جاگذاشتید .»

این صدای زن سیاه‌پوشی بود ، یعنی ازآن گروه زنانی‌که روزخودرا درکلیسا ودر زهد وعبادت میگذرانند .

زنم گفت : « بله ، متشکرم ... فراموش‌کردم .»

وبسته را برداشتیم وبحال مرگ ازکلیسا خارج شدیم .

پس‌از اینکه ازکلیسا خارج شدیم زنم گفت : « هیچ‌کس این طفل بیچاره‌ام را نمیخواهد . » ولحن‌کسی را داشت‌که متاعی به‌بازار برای فروش عرضه کرده وخواسته بود هرچه زودترآبش کند ، ولی اکنون برخلاف تصور ،متاعش مشتری نداشت .

بازهم باهمان شتاب ونفس‌زنان ، شروع به‌دویدن کرد . به **پیازاسانتی‌آپوستولی** رسیدیم ؛ در کلیسا باز بود ؛ وارد شدیم . با دیدن وسعت و بزرگی کلیسا زنم گفت : « این همان کلیساست که ما میخواستیم .»

او باقدمهای ثابت ومحکم به‌یکی ازنمازخانه‌ها رفت ، طفل



را روی نیمکت گذاشت وبی‌آنکه اورا ببوسد ویادعا کند وصلیب بکشد ، باعجله ،مثل اینکه‌زمین‌زیرپایش آتش‌گرفته است ،برگشت وبه‌طرف در دوید . اماچند قدم بیشتر برنداشته بودکه صحن‌کلیسا ازطنین ضجه‌ای به‌لرزه افتاد .

هنگام شیرخوردن فرا رسیده بود و بچه موقع‌شناس درطلب شیرگریه را سرداده بود .

شاید گریه بچه زنم رادیوانه کرده‌بود ؛ زیرا نخست بطرف در دوید وسپس باحال دو برگشت وبی‌آنکه موقعیت محل رادرنظر بگیرد روی نیمکت نشست ، بچه‌را در آغوش گرفت و یقه‌را بازکرد تاپستان به‌دهان طفل بگذارد . بچه نیز با حرص و ولـع تمام چون گرگ گرسنه به پستان حمله‌ور شد وهنوز بیرون نیامده با هردو دست آنرا قاپید .

صدائی گستاخانه به‌زنم گفت : « درخانه خدا ، این‌کارها جایزنیست .... برو ، بروبیرون ؛ برو توی خیابان .»

گوینده دربان کلیسا بود ؛ او مردی بودکوتاه و پیرکه ریش انبوه و پرپشت وصدائی کلفت داشت .

زنم تاجایی‌که امکان داشت روی سینه‌اش و روی صورت بچه راپوشاند وگفت : « میدانیدکه خود حضرت مریم درعکسهایش بچه دربغل دارد !»

« زن بیشرم ، تو میخواهی خودت را با حضرت مریم مقایسه کنی ؟»

سرانجام ازآن‌کلیسا هم بیرون‌آمدیم ودرباغ **پیازاونزیـا** نشستیم . زنم به‌بچه شیرداد تاسیرشد وبخواب رفت .

حالا دیگر شب شده بود ، درکلیساها را می‌بستند و ما خسته وکوفته ودرمانده شده‌بودیم ونمیدانستیم چه‌کنیم. اندیشیدن به‌کاری که به‌حق ناشایست بود آزارم میداد و ناراحتم میکرد . به زنم گفتم :

« گوش‌کن ، دیرشده وبیش‌از این طاقت راه‌رفتن ندارم . باید تصمیم بگیریم .»

جواب داد : « آخر این خون وگوشت ما است ، دلت میخواهد مثل پس مانده غذا ، توی خیابانها بریزیمش دور وتوی‌این سرما رهایش کنیم ؟»

جواب‌دادم : « نه ،اینطورنه ،آخر ، بعضی چیزها هست که انسان باید تحمل انجام آنـرا داشته باشد ، در غیراینصورت موفق نمیشود .»

گفت : « حقیقت مطلب این است‌که تو میترسی من تغییر

عقیده بدهم و بچه را دوباره بخانه برگردانم .... شما مردها همه ترسو وبزدل هستید .»

درآن لحظه درك‌کردم که جایز نیست بااو مخالفت کنم . گفتم : « غصه نخور ،من میدانم توچه دردی داری ... ولی نباید فراموش‌کنی‌که هرچه برسر این طفل بیاید باز بهتراز این است که در **تورمارانچیو** ، دراتاقی که نه‌مستراح دارد ونه‌آشپزخانه و زمستانها پراز ساس وتابستانها پراز مگس است ،بزرگ شود .»

به‌این جمله پاسخی نگفت .

بیمقصود وبیهدف به **ویانازیوناله** وازآنجا به **توری‌دی‌نرونه** رفتیم . درست پائین‌آن ، خیابان کوچك وخلوتی نظرم راجلب‌کرد . ماشین خاکستری رنگی کناردری ایستاده بود .

فکری بخاطرم رسید وبه طرف ماشین رفتم ، دستگیره را چرخاندم درماشین بازشد . به‌زنم گفتم :

« .... زودباش ،فرصت‌راازدست‌مده .... اورا روی تشك عقب بگذار . »

اوهم همین‌کاررا کرد وبچه را توی ماشین روی تشك‌عقب خواباند . من دررا بستم . تمام این‌کارهارادرعرض‌یك‌لحظه، بی‌آنکه کسی مارا به‌بیند ، انجام دادیم ، بعد بازویش را گرفتم وبطرف **پیازادل‌کیرینائه** ، حرکت کردیم.

میدان خالی وتقریباً تاریك بود وفقط چند چراغ در یك ساختمان بزرگ روشن بود وچراغ‌های شهر رم ازدور زیرپای ما چشمك میزد . زنم به‌طرف شیرآب رفت وکنار آن نشست وناگهان بربیچارگی خودش گریست . باوگفتم : « دیگر چه شده‌است ؟» جواب‌داد : « حالاکه اورا از دست دادم جایش را خالی می‌بینم . مثل اینکه تکه گوشتی از همان جائی که دستش را روی سینه‌ام میگذاشت کنده شده‌است .»

دل به‌دریا زدم وگفتم : « بله ، البته .... ولی فراموشش خواهی کرد . »

شانه‌اش را تکان‌داد وهمچنان گریست . ناگهان اشکهایش، مثل قطره‌باران درباد ،خشکید ؛ برخاست و باخشم به یکی از ساختمانها اشاره کرد و گفت : « میخواهم به‌آنجا بروم و همه‌چیز را به‌حاکم بگویم .»

فریاد زدم : « بایست » ، دستش را گرفتم ، «دیوانه شده‌ای ... مگر نمیدانی که حاکم رفته‌است .»

« بمن مربوط نیست ، باهرکس‌که جای اواست صحبت مکنم ... حتماً جانشین دارد .»

داشت به‌یکی از قصرها نزدیـك میشد و اگر او را قانع نمیکردم و بر نمیگرداندم خـدا میداند چه معرکه‌ئی براه میانداخت .

گفتم : « به‌بین ، من خوب فکر کردم .... بیا برگردیم وطفل رااز توی ماشین برداریم .... مقصودم این است‌که بالاخره خودمان اورا بزرگ می‌کنیم .... حالا چه یکی‌کمتر چه‌یکی زیادتر ...»

این فکر چون آبی‌که برآتش بریزند ، شعله غمش راخاموش کرد و موضوع را خاتمه داد . گفت : « خیال میکنی‌که حالا توی ماشین هست ؟» وبطرف خیابان دوید .

جواب‌دادم : « البته ، هنوز پنجدقیقه هم نگذشته است .»

ماشین از آنجا حرکت نکرده بود . همانموقع که زنـم میخواست درماشین را بازکند مرد تقریباً مسن وموقری ازدرخانه بیرون آمد و فـریاد زد : « بایست ، بایست .... بماشین من چکار داری ؟ »

زنم جواب‌داد : « میخواهم چیزم را بردارم .»

خم‌شد ، خواست بسته را بردارد ، صاحب ماشین که اصرار داشت موضوع را بفهمد گفت : « توی ماشین من‌چه‌داری ؟ این‌ماشین مال من‌است ... فهمیدی ؟ مال من ...»

«سالها پیش در بعداز ظهر یکی از روزها در دوبلین فیلمی برای بچه‌ها نمایش دادند . وقتی فیلم تمام شد وبچه‌ها سالن را ترك کردند وبه بیرون دویدند ، من بچه کوچك عجیبی را دیدم که بر پشت بچه‌ای بزرگتر از خودش سوار بود ودستهایش مثل چوب خشك بود . آنچه بیشتر در نظرم مانده‌است ، رنگ زرد چهره او وچشمانش بود که برق حیات و فروغ زندگی از آن ها میدرخشید . در واقع هرچند او اکنون ۲۲ سال دارد ولی من میتوانم هنوز آن تاثیر روحانی را در نگاه او احساس کنم

از هویت او سئوال کردم . بمن گفتند نامش کریستی‌برون ،و کرداٍ باهوشی است ولی از هنگام تولد ناقص مانده‌است قادر نیست راه برود و صحبت کند .

سالها بعد وقتی در دوبلین مطب دایر کردم فورا بجستجوی او پرداختم . هنگامی که وارد منزلشان شدم بچه‌های قدونیم‌قد دراتاق نشیمن دورم را گرفتند . در روی صندلی کنار آتش ، کودك چلاقی را که میجستم یافتم . بلافاصله در خود احساس عجیبی کردم . او اصلا قادر بحرف زدن نبود . در سالهای بعد من ، هم طبیب کریستی‌بودم و هم معلمش .

من در اینجا داستانی را که او میخواهد از معالجه فلج خود ویا چگونگی آموختنش بیان کند.، نقل نمی‌کنم زیرا این کار من نیست . فقط میخواهم بگویم که کریستی برون بهترین محصلی بوده است که تابحال داشته‌ام و همچنین تذکار این نکته که ، چگونه امکان تسلط بر محال ، در نیروی افراد ایجاد میشود ... بیشتر از همه تجربه‌ام بمن آموخته‌است که غایت روح بشر ، فرار از هرگونه قید و بندی‌است که در آن محبوس است »

***

آنچه خواندید مقدمه‌ای بود که «دکتر ربرت لولیز» طبیب امراض اعصاب ــ که در ضمن ناشر یکی از مجلات آمریکائی است ــ برشرح حال بیمار و شاگرد خود «کریستی‌برون» نوشته‌است .

کریستی برون فلج بدنیا آمد وقادر بحرف زدن نبود ولی او ، داستان زندگیش را ــ که در صفحات بعد میخوانید ــ با پای چپش نوشته است . او اکنون در آمریکا اقامت دارد .

نویسنده : کریستی برون

پای چپ من

مترجم : مهدی منصوری

نام مـن کریستی برون است. بعضی از مردم ترجیح میدهند مرده بدنیا میآمدند . من زنده بدنیا آمدم . میگفتند من برای همیشه از راه رفتن و فکر کردن محروم خواهم بود ولی من اکنون مردی شده‌ام واین داستان افتخار آمیز من است :

در ٥ ژوئن ۱۹۳۲ دربیمارستان روتاندا چشم بدنیا گشودم. قبل از من نه کودك بودند وبعداز من هم دوازده کودك بدنیا آمدند ازاین بیست ودو کودك ، سیزده تای ما زنده ماندیم . بمن گفته‌اند که تولد من خیلی سخت بوده‌است . مادرم و من تقریبا نیمه جان بودیم . گروه بیشماری از اقوام تا طلوع صبح در بیرون بیمارستان منتظر بودند و برای سلامت من و مادرم دعا میکردند . بعد از تولدم، مادرم را برای بهبود وتقویت ، جند هفته‌ای بردند و من تا مراجعت

او در بیمارستان بودم . من مدتها بدون نام در بیمارستان ماندم زیرا حال مادرم آنقدر خوب نبود که مرا برای غسل تعمید بکلیسا ببرند . اولین کسی که بنقص من پی برد مادرم بود .

در چهار ماهگی وقتی دید هنگام غذا دادن من مجبور است دستش را برای نگاهداری سرم بکار ببرد ، باولین علامت نقص من پی برد . وبعدها چون بزرگتر شدم متوجه نقائص دیگر من شد . دید که دستهایم بیحرکت در پشتم بهم پیچیده است . دهانم قادر نبود سر پستانك را محکم بگیرد. زیراحتی در همان دوران طفولیت فکهایم یا آنقدر محکم بهم قفل شده بود که برای او محال بود آنها را ازهم باز کند ویا چنان ناگهان شل میشد که تمام دهانم بیکطرف کج میشد. در شش ماهگی بدون کمك نازبالش نمیتوانستم بنشینم در ماه دوازدهم هم بهمین ترتیب بودم . تقریبا هردکتری که‌برای معالجه‌ام میآمد مرا موجودی عجیب وبیچاره مینامید . همه بمادرم میگفتند که من از نظر قوای عقلی ناقصم وهمینطور باقی خواهم ماند .

تصور این مطلب برای مادری که پنج طفل سالم بدنیا آورده بود ضربه‌ای سخت وتحمل ناپذیر بود ، دکترها بقدری بخودشان مطمئن بودند که ایمان مادرم را در بهبود من بهیچ گرفتند وگفتند که‌برای من‌هیچ‌کاری نمیتوان‌کرد. مادرم ازقبول این حقیقت اجتناب ناپذیر که من علاج نخواهم شد ــ نجات نخواهم یافت و امیدی بمن نیست خود داری میکرد . او نمیتوانست قبول کند که بگفته دکتر ها من یك کودك بیحس وبی‌شعوری هستم . او میگفت اگر چه بدن من فلج‌است ولی مغز من معیوب نیست . باوجوداینکه تمام دکتر ها باو گفته بودند او حاضر به قبول حرفهای آنها نبوده .

او نمیتوانست قبول کند ــ او نمیتوانست فراموش کند که من یك بشر عادی نیستم وپاره‌ای گوشت هستم که باید غذایم بدهند . شستشویم بدهند و بعد کنارم بگذارند . اینجا بود که خودش مواظبت مرا بعهده گرفت . برای او اهمیت نداشت که من‌علیل وناتوان‌خواهم‌ماند اوتصمیم گرفت‌بامنهم‌چون‌دیگر فرزندانش رفتار کند . او نخواست مثل آن مادرانی باشد که فرزندان ناقص و علیل خود را بسایرین نشان نمی‌دهند ، این تصمیم خطیر در زندگی آتیه من موثر بود . باین ترتیب مادرم همیشه در مقابله با مشکلات بامن بود . دوستان واقوام ، بمادرم نصیحت میکردند که بخاطر سلامت خودش از من اینقدر مواظب نکند . باو میگفتند : «باین بچه مثل سایر بچه‌هایت نگاه نکن . این عمل روح ترا معذب میدارد . » ولی خوشبختانه پدر و مادرم با عقیده آنها مخالفت میکردند . در این موقع مادرم بغیر از من از پنج فرزند دیگرش هم مواظبت‌میکرد.

برادرانم جیم- تونی-پدی وپیتر ودوخواهرم لیلی‌ومونا هرکدام‌یك‌یا دو سال باهم تفاوت سن داشتند .

چهار سال گذشت ومن حالا پنجسال داشتم . هنوز هم مثل یك بچه نوزاد بیچاره ودرمانده بودم .

مادام که پدرم در خارج از منزل بکارش سرگرم بود و برای ماقوت بخور ونمیری تهیه میکرد ، مادرم باآهستگی وشکیبائی دیواری را که بین من وسایر بچه‌ها بنظر میرسید بنظر میرسید خراب میکرد وبآنطرف پرده ضخیمی که روی فکر و عقل من‌کشیده شده بود نفوذ میکرد . رخنه کردن در قلب من کار مشکلی‌بود زیرا گاهی اوقات برای آنهمه زحمتی که برایم می‌کشید لبخند مبهم ویا شاید یك صدای ضعیفی از جانب من دریافت میکرد . من حتی من- من هم نمیتوانستم بکنم وبدون کمك نمی‌توانستم بنشینم چه برسد به راه رفتن !

من فاقد نیروی جنبش نبودم ، ولی در هر حرکتی تشنجی بمن دست میداد . انگشتانم پیچیده بود وبازوانم به پشتم حلقه شده بود . سرم گاه گاه بطرفی خم میشد . من چیز مسخره‌ای بودم - یك کوتوله خمیده . مادرم تعریف میکندچگونه یکروز پهلویم نشسته بوده وساعتها عکسهائی از کتابی ونام حیوانات مختلف وگلها را نشانم میداده و میکوشیده که من آن نامهارا بعداز او تکرار کنم وباخنده ومهربانی در گوشم میگفته :

« کریستی آیا این دروس را دوست داری ؟ آیا از خرسها ومیمونها خوشت آمد ؟ آیا آن گلهای زیبا را پسندیدی ؟ سرت را مثل‌بچه خوب تکان بده وبگو بله «ولی‌من‌نمیتوانستم باو بفهمانم‌که حرفهای اورا فهمیده‌ام .

یادم میآید که چگونه یك روز صورت او با یأس ونامیدی بروی من خم شد . ناگهان بدون اینکه اراده‌ای داشته باشم ، دستهای کج ومعوج من دراز شد وحلقه‌های موی اورا که روی گردنش افتاده بود چسبید . پس‌از اینکه کوشید آنها را از لای انگشتان من بیرون بیاورد در حالیکه میگریست از نگاههای من گریخت و مرا تنها گذاشت ..... در پشت سر او بسته شد - دیگر امیدهایم قطع شد . مثل اینکه مخلوق بیچاره‌ای بودم که سروکله زدن با من بی‌نتیجه است . وقتی مردم از موسسه‌ای که برای نگهداری اطفالی نظیر من بود صحبت میکردند مادرم میگفت : «نه... هرگز .. این بدن کریستی است که ازهم در رفته نه مغزش . »
مادرم دعا میکرد تا بتواند این موضوع را ثابت کند . در اینموقع من پنجساله بودم وهنوز هیچ علامت هوش وذکاوت در من بروز

نکرده بود . من هیچ چیز را جز با پنجه های پایم نمیتوانستم لمس کنم آنهم فقط با پنجه های پای چپم ، پدرم در بعض موارد مواظبم بود و کمکم میکرد . اغلب اوقات به پشت روی صندلیم دراز میکشیدم ویا در روزهای گرم توی باغ با عضلات واعصاب درهم پیچیده در میان خانواده که مرا دوست داشتند وبه بهبود من امیدوار بودند استراحت میکردم ودر خود احساس میکردم که جزو دنیای آنها بودم . اگر چه من تنها بودم ودر دنیای خود زندانی . زیرا قادر نبودم با دیگران گفتگو کنم ـ بازی کنم . گوئی دیوار شیشه‌ای ، مرا از محیط آنها جدا نگه میداشت . مدتی بعد اتفاق ناگهانی روی داد . عقیده مادرم در مورد من تغییر یافت و ترس مرموز او بیك‌امید قطعی مبدل شد .

بعداز ظهر یکی از روزهای سرد دسامبر که خیابانها پوشیده از برف بود و شدت باد بحدی بود که هر چیزی را از جا تکان میداد و آسمانهم سخت گرفته و غمناك بود ، ما همه در اطاق کنار شعله آتشی که اطاق را روشن کرده بود نشسته بودیم سایه‌ی شعله های آتش را رقص کنان روی دیوار ها وسقف میدیدم . خواهرم مونا وبرادرم پدی در گوشه اتاق قطعه گچی زرد در دست داشتند ودروس خود را حاضر میکردند من بآنها نزدیك بودم وبا کمك چند نازبالش بدیوار تکیه داده و آنها را تماشا میکردم . آن گچ بود که مرا آنقدر مجذوب کرده بود . رنگ آن گچ زرد درمقابل صفحه سیاه وقیراندود تخته سیاه چون قطعه‌ای طلا بنظر میرسید.

یکدفعه درخوداحساس کردم که مایلم آنچه خواهرم میکند منهم بکنم ، بعدبدون اینکه فکر بکنم ویابدانم که‌چه میخواهم بکنم پایم را دراز کردم و قطعه گچ را با پنجه‌های‌پای‌چپم گرفتم . همانطور که برای مردم معمائی بود خودم هم نمیدانم که چرا از پای چپم برای اینکار استفاده کردم . زیرا قبل از آن هرگز از پای خود استفاده‌ای نکرده بودم . پاهایم مثل دستهایم ناقص بود . آنروز خیلی مؤدب با پایم گچ را از دست خواهرم گرفتم . آنرا خیلی محکم بین پنجه‌هایم نگاهداشتم و چند خطی کج و راست روی تخته کشیدم .

لحظه‌ای مکث کردم ـ گیج و مبهوت بگچ زردی که مابین پنجه‌هایم بود خیره شدم . نمیدانستم با آن چه کنم ..؟ دیدم‌که همه مبهوت دست از کار و صحبت خود برداشته و خیره خیره مرا مینگریستند . از ضعف خود و از اینکه باعث تعجب ومسخره همه شده بودم عرق خنکی روی پیشانیم نشست .

درهمین موقع مادرم با ظرفی که حلقه‌های بخار از روی

آن بلند میشد از اطاق دیگر بیرون آمد . ـ از سکوت محض اطاق متعجب شد ـ چشمان مضطربش را بمن دوخت . و بعد نگاهی بسرتاپای بدنم و از آن جا به پنجه‌های پایم انداخت . ظرفی را که در دست داشت بزمین گذاشت و بطرف من آمد و مثل هردفعه پهلویم زانو زد بآرامی درحالیکه صورتش از شادی برق میزد گفت: « کریستی من بتو خواهم گفت با آن گچ چه‌کنی » . قطعه گچ دیگری از مونا گرفت و درحالیکه دستهایش میلرزید روی کف اطاق مقابل من اولین حروف الفباء را نوشت و بعد بصورتم خیره شد و گفت : « کریستی مثل این بکش . بنویس . » من نمیتوانستم ، باطراف نگریستم ـ بچهره‌هائی‌که یخ‌زده و بی‌حرکت مشتاق و منتظر ، درانتظار معجزه‌ای بودند نگاه کردم . اطاق را سکوت فراگرفته بود . درمقابل چشمانم سایه و روشن بیشماری دیدم که رقص‌کنان اعصاب کوفته مرا بخواب میبردند . صدای چك‌چك آب ، ازآشپزخانه ـ تیك‌تاك ساعت روی بخاری ـ جز جز کنده‌های توی بخاری ـ همه را میشنیدم . مادرم تخته را محکم برایم روی کف اطاق نگاهداشت و در گوشم گفت : « بنویس کریستی » من خط کجی روی تخته کشیدم ولی مادرم گفت : « کریستی از بر بنویس » بتمام بدنم فشار آوردم ـ پای چپم را دراز کردم و با زحمت یکطرف حرف را نوشتم بعد طرف دیگرش را هم نوشتم . میخواستم فرار کنم ، ولی دست مادرم که روی شانه‌ام گذاشته شد ، مرا تسلی داد . بدنم میلرزید ـ عرق کرده بودم . دستهایم در پشتم مثل چوب خشك شده بود . ـ گوئی ناخنهایم توی گوشت انگشتانم فرو میرفت ـ لبم را با دندان گزیدم و چنان سخت این‌کار را کردم که لبم زخم شد . همه‌چیز دراطاق شناور بود ـ کم‌کم چهره‌ها درمقابلم رنگ باز میکردند ولی من اولین حرف الفبا را نوشته بودم . بصورت مادرم نگریستم ـ اشکش بروی گونه‌اش غلطید . بعد پدرم خم شد و مرا روی شانه‌اش گذاشت. از آن پس مادرم بهمان طریق کوشید تا تمام حروف الفبا را بمن بیآموزد .

مادرم مصمم بود حال که قادر بحرف زدن نبودم لااقل بتوانم از راه نوشتن با دیگران محشور باشم . هرروزی که بیکار بود پهلویم مینشست و حرفی روی تخته‌ای که روی زمین قرار داشت مینوشت بعد پاك میکرد و از من میخواست که بکمك‌حافظه‌ام آنرا مجددا بنویسم و این برای هردوی ما کاری دشوار بود . یادم میآید که اولین چیزی که آموختم دو حرف (ك ـ ب) که اول‌اسمم است میباشد . هرموقع کسی از من سؤال میکرد اسمت چیست ، با خوشحالی قطعه گچی برمیداشتم و آن دو حرف را روی تخته

برایش مینوشتم . بعدها توانستم که اسمم را بطور کامل بنویسم و چه احساس غرور و شادی میکردم . وقتی هفت‌ساله شدم هنوز هم نمیتوانستم درست حرف بزنم ولی با پس و پیش کردن حروف و کلمات جمله‌ای مینوشتم و گاهی با زبان الکن که فقط خانواده‌ام میفهمیدند حوائج خود را بیان میکردم . دراین موقع میتوانستم بنشینم و یا نشسته باطراف بخزم . هیچگونه کفش و یا پاپوشی نداشتم - هرچند مادرم عادتم داده بود که پاهایم را از کودکی بپوشانم ولی هرموقع چیزی روی پایم میگذاشت آنرا بسرعت بدور میانداختم - ازاینکه پایم را بپوشانم متنفر بودم . وقتی مادرم کفش یا جورابی بپایم میکرد گوئی شخص بیگناهی هستم که دستهایم را از پشت بسته باشند .

با گذشت زمان زندگی من فقط منوط بپای چپ من شده بود - پایم که تنها و یگانه وسیله ارتباط من با سایرین بود - باپایم بود که میتوانستم حصاری را که در خانواده بین من و سایر افراد کشیده شده بود بشکنم . پایم یگانه کلیدی بود که میتوانستم با بکار بردن آن خود را ازمحیطی که در آن زندانی بودم نجات دهم . مادرم که میدید برایم امکان ندارد چون سایر اطفال بمدرسه بروم خیلی ناراحت بود و میخواست بهر وسیله شده کمکم کند . هرچند آینده مبهم من ، و اینکه چون فردی بیسواد و چلاق بزرگ خواهم شد ، فکر او را دائما بخود مشغول میداشت ولی از همه بالاتر چون میخواست که از خواهر و برادرانم عقب نباشم برای این‌منظور تمام وقتش درمنزل صرف تعلیم من میشد . هرچند گرفتار بود و تربیت چند فرزند دیگرش نیز بعهده خودش بود . اینجا بود که دیگر لبخند شیرین امید و حیات را برلبان او نمیدیدم . وقتی او گرفتار بود ، میکوشیدم خودم ، کارم را ادامه دهم بهر کلمه‌ای احتیاج داشتم با پس و پیش کردن حروفی آنرا پیدا میکردم .

فقط کلماتی مثل نشانی- عکس- سگ - صندلی وچندتای دیگر را آموختم و با غرور و شادی بمادرم نشان دادم و باوفهماندم که منهم دانشمند شده‌ام . یکروز بیك کلمه ، درکتاب مدرسه پیتر برخوردم ، هرچه فکر کردم نتوانستم آنرا یاد بگیرم . باطاق مادرم خزیدم و روی کاناپه قوز کردم و منتظرش شدم . دیدم برادرکوچکم را درآغوش دارد و بمن نرسید - ناراحت شدم . صورتم را برگردانیدم - احساس مبهمی در دلم قوت گرفت . دیدم من خودم باید بخودم برسم آنهم بدون کمك دیگران . بمغزم فشار آوردم . فکر کردم . بالاخره لغت را یاد گرفتم از فرط خوشحالی چنان فریادی زدم که بچه در آغوش مادرم وحشتزده از خواب پرید



مادرم با خونسردی پرسید : « کریستی چه شده ؟ بچه را بیدار کردی » . آمد پهلویم نشست . لبخندی زدم . قلمی برداشتم و کلمه‌ای را که خودم یادگرفته بودم برایش نوشتم . بعد با خوشحالی بصورتش نگاه کردم که ناگاه خشکم زد زیرا مادرم بهتش زده بود. چشمانش بمن دوخته شده بود ولی مثل اینکه درخواب فرو رفته است . وحشت کردم ، تکانش دادم . آنوقت بخودش آمد . دستش را روی سرم گذاشت و خندید . بعد فهمیدم لغتی را که برای اولین‌بار پیدا کرده بودم و نوشته بودم کلمه **مادر** بود .

من هفت ساله بودم و داشتم با کمك برادرانم با بچه‌های همسالم محشور میشدم . بچه‌ها مرا با خودشان بخیابان میبردند و وقتی مدرسه آنها تمام میشد با من بازی میکردند . مرا همانطور که در کالسکه خودم نشسته بودم همراه خود درخیابانهای تاریك و روشن میبردند و من بهترین سالهای عمرم را با آنها گذراندم . خیلی زود با هم دوست شدیم . دیگر با نقص عضو من انس گرفته بودند و محبت فوق‌العاده‌ای بمن ابراز میداشتند . من آنقدر پیشرفت کرده بودم که در کالسکه‌ام بدون کمك پشتی بنشینم . هرچند این کالسکه چیز کهنه و مسخره‌ای شده بود ولی در نظر من خیلی زیبا و میتوانم بگویم ذیروح بود . مثل اینکه درآن یك عظمتی دیده میشد که هیچکس دیگر غیرازخودم قادر بدرك آن نبود . این ، آن بود که مرا بدنیای خارج مربوط میکرد .

یکروز کالسکه من شکست و من بار دیگر زمین‌گیر شدم . برادرانم نمیتوانستند مرا همراه خود بدوش بکشند و ببرند . مادرم میگفت خیال دارد یك کالسکه نو برایم بخرد . احساس پریشانی و غم میکردم نه از این نظر که کالسکه‌ام شکسته بود ، بلکه از اینجهت که دیگر تماس کودك مفلوك و علیلی مثل من ، با دنیای خارج قطع شده بود حالا بیشتر از سابق به نقص خود پی میبردم .

میدیدم که به ترحم بمن مینگریستند . خودم را درباغ تنهااحساس کردم. هیچکس اطرافم‌نبود بخودم نگاه کردم. بدستهای کج و معوج و پیچ‌خورده‌ام ، زوایای تاریك جهان برایم روشن شد و قیافه تلخ زندگی را بچشمم دیدم و دیگر بندرت لبخند میزدم . کنار پنجره مینشستم و برادرانم و دوستانشانرا که فوتبال بازی میکردند نگاه میکردم . گاهی بعضی از آنها بمن لبخند میزدند و دستی تکان میدادند . بعد منهم میکوشیدم که برایشان دست تکان دهم ولی میدیدم که دستم راست ایستاده و هیچ‌حرکت نمیکند . از شرم خود را روی کاناپه میانداختم و صورتم را مخفی میکردم. چرا نکنم ؟ کودکی ده ساله شده بودم که قادر نبود راه

برود ، حرف بزند ، صحبت بکند ، غذا بخورد و یا لباس بپوشد . هنوز هم نمیتوانستم بخوبی خودم را بشناسم و فرقی را که بین من و دیگران بود تمیز بدهم و یا از خودم سئوال میکردم چرا باید من اینطورباشم؟ جوابی نداشتم. دراین‌خصوص فکرم‌بجائی‌نمیرسید فقط درمغزم احساس میکردم که سوزنی باریك و تیز بتصورات و رؤیاهای دوران کودکیم فرو میرود . فکرم ازاین احساس از قالب خود بیرون میآمد ـ لخت و برهنه درمقابل این مصیبت دردناك که من کودکی فلج و ناقصم ایستادگی میکرد . داشتم از دستهای پیچیده خودم ، از سر لفزانم و از دهان بی‌شکلم که در آینه میدیدم متنفر میشدم اصلا از آینه بدم میآمد . او حقایق تلخ زندگی مرا صحبت میکردم ، فقط من من میکردم و آب دهانم از گوشه چانه‌ام نشان میداد . آنچه را که مردم درموقع دیدن من میدیدند نشانم میداد . نشان‌میدادکه‌هرموقع‌دهان بازمیکنم حرفی‌بزنم دهانم‌بیکطرف کج‌شده ومرا زشت و دیوانه مینماید . نشانم میداد که هروقت‌قصد صحبت میکردم ، فقط من‌من میکردم و آب دهانم ازگوشه چانه‌ام سرازیر میشد . نشانم میداد چگونه سرم باینطرف و آنطرف میلغزد. هرموقع میخواستم بخندم گوشه دهانم بصورت چندش آوری باز میشد و فریادی ضعیف از آن بیرون می‌جست . چشمانم کج و کوله میشد و چنان قیافه زشتی پیدا میکردم که از آنچه در آئینه میدیدم متنفر میشدم . بعدها مادر برای من کالسکه نوئی خرید و بمن نوید داد که باز میتوانم محیط خارج از منزل را تماشا کنم . برادرانم خیلی مایل بودند که کالسکه مرا برخ دوستانشان بکشند . مرا بخیابانها میبردند . تمام دوستان قدیمی من همه پیدا شدند و هرکدام بسهم خود در راندن کالسکه من کمك میکردند . بازهم میتوانستم مسابقات و بازیهای آنها را ببینم . داستانهای با مزه و صحبت‌های خنده‌دار میکردند ولی دیگر من آن احساس را نداشتم و نمیتوانستم مثل سابق در خنده و شادی آن‌ها شریك باشم . تمام هم و غم من این بود که عیب خود را از دیگران مخفی‌نگاهدارم. هرگاه بیگانه‌ای ازکنارم رد میشد و نگاهی بمن میافکند ، مایل بودم زمین دهان بازکند و مرا در کام خود فرو ببرد با این ترتیب و این احساسات تازه‌ام ، دیگر میل به‌بیرون رفتن از منزل نداشتم در مقابل اصرار برادرانم فقط سرم را بعلامت مخالفت تکان میدادم و لبخندی میزدم ، مادرم میکوشید تنهائی مرا که بنظر او برایم خیلی خطرناك بود جبران کند . برای این منظور داستانها و حکایات جالب را خیلی ساده برایم مینوشت و از من میخواست که از روی آنها با پای چپم بنویسم .

ولی این زحمات و کوششهای مادرم نمیتـــوانست غم جانکاهی را که در قلبم ریشه دوانیده بود بزداید. نوشتن ورونویس کردن، فقط کمی مرا سرگرم میکرد ولی روح مرا ارضا نمیکرد. چیزهای دیگری را در زندگی میجستم. میخواستم قادر باشم تا احساسات و ذوق و نبوغ خود را، بصور گوناگون بروز دهم.

در یکروز عیدکریسمس که‌ده‌ساله بودم **پدی** یکی‌ازبرادرانم جعبه رنگی دریافت کرد و من یك جعبه اسباب‌بازی، ولی من از همان ابتدا شیفته رنگهای جذاب و دلکش آنها شدم. چقدر آن رنگهای زرد و سبز و سفید و آبی و سرخ را دوست داشتم. یکروز هنگامی که میخواست روی ورقه مقوائی نقاشی کند و نتوانست، با ناراحتی فریاد زد «اینها بدرد من نمیخورد» دلم بحالش سوخت با پای خود جعبه اسباب‌بازی خودم را بسمت او کشیدم و گفتم: «حاضرم با جعبه رنگ تو عوض کنم» خیلی خوشحال شد.

روزهای عید گذشت. یکروز که هیچکس جز مادرم در اطاق نبود بگوشه‌ای خزیدم. در جعبه رنگ را با پای خود باز کردم و قلم مو را برداشتم و با رطوبت دهانم روی‌مقوائی شروع‌بکشیدن نمودم. مادرم زیر چشمی مراقب من بود گفت: «اگر میخواهی نقاشی بکنی من برایت آب میآورم» آب آورد و کمکم کرد تا کاغذ را محکم روی زمین نگاهدارد، قلم مو را در فنجان آب فروکردم و لکه قرمزی روی کاغذ کشیدم. ازخوشحالی دهان کج و معوج من باز شد و با نگاه خندان بروی مادر نگریستم. خاطرات‌پنجسال قبل که برای اولین‌بار بکمك مادرم توانستم با انگشتان پای‌چپم اولین حرف الفبا را یاد بگیرم، درمغزم زنده شد. درآن روز در همین‌مکان که امروز پهلویم نشسته است نشسته بود ولی امروز دیگر برای کارکردن و نوشتن عرق نمیکردم و لرز سراپای بدنم را نمیگرفت. پنج‌سال قبل از راه نوشتن توانستم بمحیط خارج‌خودم راه پیدا کنم و امروز با نقاشی میتوانم راه تازه‌ای با دنیای خارج داشته باشم. میتوانم با کمك پایم از راه نقاشی با دیگران صحبت کنم. کم‌کم درکار خود استاد شدم و نقاشی‌های دلپسندی میکردم. باز برای مدتی نقاشی توانست مرا از آن حالت خفقان تنهائی و رنج‌بیماری‌رهائی‌دهد وساعتهاوقتم‌را بخودم مشغول‌میداشت‌وبالاتر از همه خودم و نقصم را از یاد برده بودم و ازاینکه با برادرانم و دوستانم بگردش و تفریح نمیرفتم رنج نمیبردم. ساعتها روی کف اطاق مینشستم، اسباب و لوازم کارم دوروبرم پراکنده‌بود و فقط گاه‌گاه از پدر و یا مادرم خواهش میکردم تا کاغذ را به کف اطاق به‌چسباند تا محکم باشد. سرم بین زانوانم خم شده بود وپشتم

خمیده بود اینروزهابودکه **کاترینادولاهانت** وارد صحنه‌زندگی‌من‌شد.

✶✵✶

مادرم دربیمارستان **روتاندا** بستری شده بود . ما همه برای او نگران بودیم . شب سردی بود و من درکاناپه فرو رفته بودم و چرت میزدم که دراطاق باز شد و پدرم و شخص دیگری وارد شدند . صدای پدرم که مرا معرفی میکرد و صدای زنی که میپرسید « آیا حالش خوبست ؟ » دنیای آرامم را بهم زد .

زیر چشمی درحالیکه چشمکی باو میزدم نگاهش کردم . دختری حدود هجده سال باریك اندام و بلند قد و دوست داشتنی بود . زیباترین دختری بود که در عمرم دیده بودم . خودش را معرفی کرد و گفت که مادرم دربیمارستان با او راجع بمن صحبت کرده است. خواستم جوابش را بدهم ولی مثل همیشه همان صدای رعشه‌آور بجای کلمات از حنجره‌ام خارج شد و دیگر سکوت‌کردم.

او روی دسته کاناپه نشست و درحالیکه میخندید گفت : « فکر کردم باید بیایم و ترا ببینم . ناراحت شدی ؟» من فقط سرم را تکان دادم . بعد او تعریف کرد که چگونه مادرم را در بیمارستان دیده است و چه چیزها درباره من و نقاشی‌های من شنیده است . میگفت مادرم از تنهائی ما و اینکه او بما نمیرسد ناراحت بوده است و اصرار داشت که من با پای خودم چند کلمه‌ای برایش بنویسم . من نمیتوانستم مخالفت کنم . فقط این چند کلمه را برایش نوشتم و بدستش دادم : « مادر عزیزم ! ناراحت نباش همه‌چیز روبراه است . بی‌تو جان می‌کنم زود خوب شو . کریستی . » دفعه بعد که **کاترینا** آمد برایم مقداری لوازم نقاشی آورد و مژده بهبود مادرم را داد. کاترینا هنگامی‌وارد صحنه زندگی من شد که بیش از همیشه محتاج یکنفر چون او بودم . البته من در سن یازده سالگی چنین چیزهائی را درك نمیکردم ولی همینقدر احساس میکردم که اولین دختر خیالی و رؤیائی خودم را دیده‌ام .

یك روز صبح مادرم مشغول تهیه ناهــار بود و پدرم روزنامه‌اش را میخواند . منهم چشم بروزنامه‌ای انداخته بودم ولی ناگهان مطلبی در روزنامه جلب توجهم را نمود . در آن روزنامه عکسی را بمسابقه گذارده بودند و از بچه‌های دوازده‌سال ببالا خواسته بودند که آن عکس را رنگ‌آمیزی کنند . احساس کردم مایلم در این مسابقه شرکت جویم . مادرم را صدا کردم و روزنامه را نشانش دادم . او هم مرا تشویق کرد و گفت باید شرکت کنم آنروز بعدازظهر عکس را رنگ‌آمیزی کردم و از مادرم خواستم که آنرا بفرستد ، ولی عقیده شخص خودم این بود که فقط وقت تلف

کرده‌ام . روز جمعه همان هفته مخبر و عکاس روزنامه بدیدنم آمدند و بعدها فهمیدم که **کاترینا** بدون اطلاع کسی بدفتر روزنامه رفته و گفته است که عکسی را که من فرستاده بودم با پای خودم رنگ‌آمیزی کرده‌ام . روز یکشنبه درحالیکه پهلوی **پیتر** ، برادرم دراز کشیده بودم و در حالت خواب و بیداری بودم پدرم فریادکنان باطاقم آمد و مرا نشاند و با خوشحالی گفت « نگاه کن ، ببین تو برنده شده‌ای ؟» حقیقت داشت . عکس مرا در روزنامه چاپ‌کرده بودند . پسرك گوژپشت خمیده‌ای با پاهای لاغر و کج و دستهای خشك‌شده ، بلی این من بودم و وقتی مادرم عکسم را دید مرا بوسید و گفت : « کریستی دست از کوششت برنداری ».

دیگر سیزده ساله بودم و کارم فقط نقاشی بود . هرگز از منزل خارج نمیشدم . حتی حاضر نبودم با برادرانم در منزل بازی کنم . هرچند خود را درمیان آنها و جزئی از خانواده‌ام احساس میکردم باز گوئی دنیاها از هم فاصله داشتیم . دراین دوره بود که احساس مبهمی در دلم ریشه دوانید و با پیدا شدن دختری که همسن من بود مسیر زندگیم عوض شد . نامش **جسی** بود . هرچند به‌بلندی **کاترینا** نبود ولی زیبا و همسن و سال من بود . منزلشان درچند قدمی منزل ما بود . موهای مواج و چشمان سبز و صورتش بس زیبا مینمود . میتوانست بیك گردش چشمان مخمورش درمیان پسرهای محله آشوبی بپا کند . من از دور ، یعنی از روی‌تختخوابم که کنار پنجره بود او را میپرستیدم . وجود او مرا ازکارهای نقاشی بازمیداشت . زیرا هرگاه صدای ظریفش را میشنیدم بکنار پنجره میخزیدم و محو تماشای و میشدم . یکروز او هم متوجه من شد و لبخندی زد . منهم با لبخندی پاسخش دادم وقتی دستهایش را برایم تکان‌داد باور نمیکردم که با چشمان خودم این اظهار لطف او را میدیدم .

آنشب یادداشتی به **جسی** نوشتم و از برادر کوچکم تقاضا کردم باو برساند . درنامه‌ام باو گوشزد کردم که بهترین و زیباترین دختر محله ما است و حاضرم کارهایش را نقاشی کنم . نیمساعت بیشتر طول نکشید که برادرم جوابش را آورد . نامه‌اش را چندبار خواندم . مخصوصا این جمله را که نوشته بود : « ... روز دیگر خواهم آمد و ترا درپشت‌حیاط خواهم دید ... » دیگر حرارت حیات و برق زندگی در وجود من تابیده بود . فردا که اورا برای تماشای کارهای نقاشی‌ام ، راهنمائی میکردم باردیگر از شدت شرم وخجلت عرق کرده بودم . یکی از زبان الکنم و دیگرپایم بود که بجای دستم کار میکرد ، ولی او کودکی فهمیده و حساس بود و چنین وانمود

میکرد که متوجه نقص من نیسنت و مرتبا درباره مسائل مختلف صحبت میکرد . بعد ها ما دو دوست صمیمی شدیم . هفته‌ای چندبار برای یکدیگر یادداشتهائی رد و بدل میکردیم .

من در درونم مغرور بودم . زیرا من ، یعنی کودکی مفلوك و ناقص با زیباترین دختر محله دوست شده بودم . یکروز که جسی پهلوی من نشسته بود سرهایمان نزدیك یکدیگر بود وعکسهای کتابهارا نگاه‌میکردیم. برادرانم پیتر سرزده پیش ما آمد من‌ازخجلت خیس شدم ولی جسی خیلی خونسر سر بلند کرد ، نگاهی به‌برادرم انداخت و وارد عمارت شد . آنروز عصر هنگامی که مرا ترك میگفت مردد درکنارم نشست و با کتابی که در دست داشت بازی میکرد . مثل اینکه میخواست حرفی بزند و نمیتوانست . چشم بلبهایش دوخته بودم ـ ازجایش بلند شد خواست برود ولی مکث کرد ، پهلوی من زانو زد و برپیشانیم‌بوسه زد ، کاری که تابحال نکرده بود . کوشیدم که حرفی بزنم ولی جسی درحالیکه چشمانش خیس اشك بود ازکنارم رفت . یکهفته گذشت و من از او خبری نداشتم. او هم از من بیخبر بود . هرچند، نامه‌هائی برای او فرستادم . گاهی اوقات ، نیمه‌های شب روی تختخواب مینشستم و چشم بآسمان صاف و آبی میدوختم . غرق رؤیاهای خود میشدم و خاطرات و حوادث روزهای اخیر را مجسم میساختم . درباره او فکر میکردم. مخصوصا آنروز که پهلویم زانو زد و بر پیشانیم بوسه زد . احساس غم و تنهائی میکردم . از خود میپرسیدم چرا نیامد؟ چرا؟

یکروز بعدازظهر افسرده و دلگیر نشسته بودم . صدای پائی را که نزدیکم میشد شنیدم . او جسی بود . چند قدم آنطرفتر نزدیك در ایستاد و چنان نگاهم کرد که گوئی احساس رحم و شفقت درنگاهش خوانده میشد . فهمیدم که من محتاج چیزهای دیگری هستم . دیگر رحم و شفقت روح مرا ارضا نمی‌کند . من محتاج محبت بودم . سرم زیر نگاهش خم شد ولی او بدون ادای کلمه‌ای آهسته چرخی زد و از نظرم دور شد . پس از آن عوض شدم . هفته‌ها بخیال خودم و بتصور اینکه او هم در خیال من است شاد بودم . خودم را عاشق زیباترین دختر جهان میپنداشتم. ولی حالا میدیدم این حقیقت تلخ و کشنده که من فقط خودم را گول زده‌ام و بعلاقه خودم امیدوار بودم ، رنجم‌میدهد .

تا روز جشن پانزدهمین سال تولدم **جسی** را ندیدم . در آنسال مادرم تصمیم گرفت جشنی برپا کند ، دوستان قدیمم هم آمده بودند و خواهرم **مونا** هم **جسی** را که دوستش بود دعوت‌کرده بود . اما او آن **جسی** کوچك و کوچولو و لاغر اندام که مرا درپشت

باغ منزلمان بوسیده بود نبود . **جسی** حالا زیباتر از پیش ، ودختری شانزده ساله بود .

لبخند زیبائی بلب و لباسی بسیار مرتب بر تن داشت . سرمیز چشمان ما با یکدیگر تلاقی کرد ، ولی لحظه‌ای بعد احساسی راکه درگذشته نسبت باو پیدا کرده بودم ، از یاد بردم و تقریبا از او متنفر شدم ، چون با کبر و غرور ازجایش بلند شد و پهلوی من آمد . شام تمام شده بود ، ضمن احوالپرسی گفت : « کریستی حالت چطوره ؟» وقتی دست و پا میکردم تا جوابی بهش بدهم با کمی تمسخر گفت : « نه نه ناراحت نشو ـ خودت را ناراحت نکن . »

وقتی جشن تمام شد ، مادرم از من پرسید : « آیا ازجشن لذت بردی ـ خوشت آمد ؟ » با سر جواب دادم «آری» ولی درواقع ناراحتم کرده بود . سرم دردمیکرد ـ سردرد نبود ـ میخواهم بگویم قلبم درد میکرد .

حس میکردم دیگر دوره طفولیت را پشت سر گذاشته‌ام. هرچند دلم میخواست درهمان جهل و بیخبری دوران کودکی بمانم . دیگر نمیتوانستم بعناوین مختلف ازمحیط خفقان‌آور خودم فرارکنم. درمسافرتی‌که به **لوردیس** کردیم، یکبارقصدکردم خودم را از پنجره اطاق خوابم به بیرون پرتاب کنم ولی بازهم بر نفسم چیره شدم و از این کار منصرف شدم . دراطراف خودم همه‌چیز درحال تکوین و رشد بود ـ هرکسی بنوعی فعالیت میکرد ـ هرکسی بنوعی خود را مشغول کرده بود ـ ولی من : من فقط پای چپم بود که فکرم را متوجه خود کرده بود و یگانه امیدم بود .

مادرم همیشه منبع الهام من بود ، ولی از وقتی‌که فکرم قوتی گرفته بود ، دیگر با هم توافقی نداشتیم و گاهگاه با هم مرافعه میکردیم . اگرچه بعضی اوقات درمقابل پرخاشهای او سکوت‌میکردم ولی او بخوبی افکار ناراحت مرا میخواند . من فقط کار نقاشی‌ام را دنبال میکردم . بکار آب رنگ علاقمند بودم و مناظری را نقاشی میکردم که هرگز ندیده بودم ـ چشم‌اندازهای دوردست و زیبا ، ولی اکنون دیگر کار نقاشی هم ذوق مرا اقناع نمیکرد . در خود قدرت جدیدی احساس میکردم . احساس بیان نشدنی ، دیگر کاملا ناامید شده بودم . منکه با لبهایم قادر نبودم حرف بزنم و سخنانم را با نقاشی بیان میکردم ، دیگر از این وسیله هم سیر شده بودم .

پس‌از چند ماه احساس دیگری در من بوجود آمد . احساسی وحشتناك ـ دیگر نه تنها بیچاره و درمانده و گرفته بودم بلکه نسبت بدنیا تنفر شدید درخود احساس میکردم . اغلب ازخود میپرسیدم چه شده است که من هم چون دیگران دارای احساس

هستم ، چون دیگران قوه تعقل‌دارم، چون دیگران می‌بینم ومیشنوم ولی ، بدنی مفلوك دارم . فقط یگانه امیدم به نقاشی‌هایم بود که میگفتند خیلی جالب‌توجه است بلی جالب است . ولی من از شما میپرسم داشتن هنری مثل نقاشی ، بهتر است یا بدنی سالم و راست ؟

روزی بفکرم رسید که به **کاترینا** آشنای سابقم چیزی بنویسم و آنقدر دراین‌مورد کوشیدم تا درنامه‌نوشتن کاملا ورزیده شدم ، و علاقه‌ای وافر به نوشتن احساس میکردم . مداد جای قلم‌مو را گرفته بود و دیگر از لای انگشتانم بیرون نمیآمد . دلم میخواست آزاد شوم ، میل داشتم قید و بند را پاره کنم وبگریزم، رهائی و نجات من از آن گودال ناامیدی ، یکدفعه شروع شد . یکهفته بود که **لوردیس** برگشته بودیم ، غمگینتر ازهمیشه کنار پنجره ، غروب پائیزی را تماشا میکردم . ازاطاق مجاور صدای خواهر و برادرانم را میشنیدم که با مادرم صحبت میکردند . **مونا** خواهر بزرگترم جلوی آئینه خودش را آرایش میکرد و مثل‌همیشه خودش را برای‌مجلس رقص‌آماده میکرد **پیتر** با خوشحالی‌وسرعت کفشهایش را واکس میزد و با چشمکی بمن فهماند که وعده ملاقات دارد . از گوشه چشم ، اتومبیلی را دیدم که در جلو منزل ما توقف کرد . مردی از آن پیاده شد و وارد منزل ما شد و لحظه‌ای بعد مادرم با شخص بیگانه باطاق آمدند . مادرم مرا باو معرفی کرد و او روی صندلی کنارم نشست و بمن گفت دکتر است و مرا دریکی از تماشاخانه‌ها دیده است که برپشت برادرم بودم ، آمده است مرا ملاقات کند و بعد با مهربانی گفت : « کریستی طریقه جدیدی برای معالجه فلج عضوی یعنی مرضی که تو گریبانگیرش هستی پیدا شده است و امیدوارم موفق شوم بتو کمك کنم ، بشرط‌اینکه تو خودت هم بخواهی بمن کمك کنی . اگر تو نخواهی بخودت کمك کنی ، من هرگز نمیتوانم ترا راهنمائی کنم . قبل‌ازاینکه برای تو کاری بکنم تو خودت باید بخواهی که خوب شوی » بعد خم شد و چشمانش را بمن دوخت و گفت : « کریستی قول میدهی بمن کمك کنی ؟ » از خوذم پرسیدم : آیا میتوانم چنین قولی را بدهم؟ چون نمیتوانستم حرفی بزنم ، جوابی هم نداشتم که بدهم ، ولی او گوئی فکرم را دریافته بود ، راضی از جایش برخاست ودستش را روی شانه‌ام گذاشت و گفت : « بسیار خوب ، حالا که قول‌دادی ما فردا شروع می‌کنیم » و افزود که یکی از همکارانش را خواهد فرستاد تا مرا بطریقه جدید و در منزل خودمان معالجه کند . هنگامیکه ازاطاق خارج میشد برگشت و با لبخندی گفت: « نام من

دکتر **کوئینز** است بازهم ترا خواهم دید . »

پس‌از رفتن او تمام اهل خانواده حلقه‌وار اطرافم ایستادند. نور امید و شعف در سیمای همگی خوانده میشد . پدرم بقدری خوشحال شده بود که وقتی میخواست برایم چائی بریزد دستش میلرزید . **مونا** که سخت سرگرم آرایش بود ، دیگر رقص و آرایش را فراموش کرده بود و لبخندزنان مرا مینگریست . **پیتر** برادرم بقدری از این خبر غیرمنتظره شاد شده بود که بجای شکر نمك درچای خود ریخت . ولی تنها مادرم بود که خشکش زده بود و از قیافه ظاهری او نمیتوانستم بفهمم که آیا واقعا خوشحال است یا نه ، ولی بهت و گیجی او نشان میداد که این خبر مسرت‌بخش برایش غیرقابل قبول بوده است . خودم چطور ؟ ، منکه درتمام‌عمرم انجام این مقصود ، یگانه آرزویم بود و فقط تحقق آن‌را در رؤیا ممکن میدانستم ، حالا چطور بخودم بقبولانم که منهم بهبود خواهم یافت ؟

آنشب وقتی همه خواب رفتند و من تنها بروی تختم دراز کشیده بودم از خدای خود تشکر کردم و از او تقاضای صبر و شکیب درمقابل این درد و رنج نمودم . دکتری که روز بعد برای معاینه من آمد ، جوانی بلند قامت و مهربان بود ، که درکار خود مهارتی فراوان داشت . ظرافت و دقت او در حین معاینه بمن امیدواری میداد . نامش دکتر **وارنانت** بود که در تمام عمر نامش را با احترام و حقشناسی یاد خواهم کرد .

چون طریقه معالجه من احتیاج به یك اطاق وسیع بالوازم مخصوص داشت ، لذا دکتر پیشنهاد کرد که اطاقی جدا ازعمارت برای من بسازند ولی پس از محاسبه معلوم شدکه مخارجش زیاد میشود و پدرم قادر نبود چنین اطاقی برایم بسازد .

مادرم در خفا با فروش اثاثه و قرض ، وجه قابل‌ملاحظه‌ای تهیه کرد . نیمه شبی بود که صدائی مرا بیدار کرد . از پنجره که به بیرون نگریستم ، مادرم را دیدم که سطلی آب و ظرفی سیمان جلوی پایش گذاشته است و دارد پایه دیواری را بالا میبرد . فردای آن روز هم دیوار را بالاتر برد و شب که پدر و خواهر و برادرانم را شام داد باز بدون صدا پشت حیاط رفت و در آن گوشه باغ مشغول کار شد . دراینموقع پدرم نزد او رفت و دهانش از تعجب بازماند . مادرم گفت : « اطاق کریستی را میسازم » . پدرم کمی مکث کرد و بعد خواهر و برادرانم را صدا کرد و گفت : « این کار ماست . بیائید تا آنرا تمام کنیم . » مادرم نزد من آمد و پدرم و خواهرم و برادرانم مثل پنج بنای دلسوز ،



مشغول ساختن اطاق من شدند . اطاق را مطابق دستور دکتر **وارنانت** مثل اطاق تمرین ورزش آماده کردند .
وسائل تمرین و سایر لوازم را تدارک دیدند . وقتی مرا باطاق تازه‌ام راهنمائی کردند خواهش کردم تا قفسه‌ای کتاب برایم درست کنند تا پس‌از تمرین و درموقع استراحت بتوانم بمطالعه خودم ادامه بدهم و بدینترتیب از محیط خانواده جدا شدم و ازآن سروصدای سرسام‌آور ، رهائی یافتم و میتوانستم درسکوت‌مطلق، بنوشتن و نقاشی بپردازم و از تنهائی آنقدر که دلم میخواست لذت ببرم . تابستانهاکنار پنجره‌مینشستم و درنورآفتاب‌کتاب‌میخواندم‌و در پائیز و زمستان هم کنار آتش مینشستم و همراه صفحات کتاب بدنیای خیال مسافرت میکردم .
هرچند دانش من آنقدر زیاد نبود ، ولی همین مطالعه جزئی میتوانست مرا از چهار دیواری محدود خودم فراتر برد . یکروز دکتر **وارنانت** بمن گفت که خیال دارد مرا بلندن نزد خواهر زنش خانم «آیرسن‌کولیز» که کارشناس ماهری در امراض و رعشه‌های مغزی و دماغی است بفرستد و میگفت که درمانهای مقدماتی ، انجام شده است و بهتر است برای بهبود کامل نزد خانم **کولیز** بروم و از او خواهش کرد که شخصا مرا در بیمارستان «میدلکس» معاینه کند و نظر خودش را اعلام دارد . دکتر کولیز خودش چند روز جلوتر از من بلندن رفت و قرار شد مرا از فرودگاه «نورتولد» نزد خانم آیرسن‌کولیز خواهر زنش ببرد . البته دراین سفر مادرم با من بود . با خود اندیشیدم که زندگی آتی من و اینکه آیا میتوانم ازاین وضع فعلی رهائی یابم یا نه در دست خانم کولیز بود و او بود که میتوانست باعث شود تا دیوارهائی را که طبیعت ، بین من و سایرین بوجود آورده بود از بین ببرم . در ژانویه ۱۹۴۹ بود که من با مادرم بلندن پرواز کردم . در بیمارستان **میدلکس** لندن . هنگامیکه دکتر کولیز مرا روی صندلی میگذاشت پرسید: «وحشت کردی؟ » من با سر جواب دادم «نه» و او ادامه داد که « نه ، تو وحشت کردی، و حتی با خودت هم لج کرده‌ای و نمی‌خواهی قبول کنی که ترسیده‌ای - اتفاقا این خیلی خوبه ».
دراین‌اثنا درپشت سرما باز شد و خانم و آقائی داخل شدند . خانم زنی بود کوتاه قد ، با موهای خاکستری و قیافه‌ای جذاب و زیبا . ازهمان نگاه اول حدس زدم خانم دکتر است . درحضوراوشك و دودلی من ازبین رفت، زیرا لبخند محبت‌آمیزش که بی‌نهایت ملایم بود ، بمن دنیاها امیدواری داد و با خود گفتم : « دیگر اهمیت ندارد که نظرش درباره من چه باشد »

خانم دکتر کولیز گفت : « خیلی متاسفم که کمی دیر شد » و بعد چند لحظه‌ای هیچ توجهی بمن نکرد و خود را سرگرم صحبت با مادرم نمود . درباره پرواز ـ هوا ـ قیمت اجناس و سایر چیزها حرف زدند . بعد نزدیك من آمد و لبخند زنان گفت : « منظورم این بود که کمی ترس شما بریزد . حالا بگوئید ببینم چند سال داری ؟» هنگامیکه مادرم میخواست بجای من جواب دهد . او بآرامی و با احترام باو گوشزد کرد که : « بگذارید خود کریستی بمن بگوید. میخواهیم شوخی کنیم » و با لکنت و من من باو حالی کردم که هیجده سال دارم . خانم دکتر با حالت فیلسوفانه‌ای گفت: «هیجده سال؟ تصور میکنم هیجده سال دررنج و زحمت بودن برای هرکسی کافی باشد . نمی‌خواهید حالا آن هیجده سال جبران بشود ؟ » . با سر پیشنهاد او را تائید کردم .

وقتی معاینه خانم دکتر تمام شد همه بگوشه اطاق رفتند و بشور پرداختند . من تنها روی صندلیم نشسته بودم . بالاخره خانم دکتر نزد من آمد و در کنارم روی صندلی نشست و گفت : « خوب کریستی . من فکر میکنم بتوانم بتو کمك کنم . » قلبم از شدت شوق فرو ریخت . عجب ! معالجه من امکان داشت ؟ تمام تلخیهای گذشته وتمام‌دردهای قلبم اکنون مبدل بخوشحالی‌وشعف زائدالوصفی شده بود .

بعد خانم دکتر ادامه داد که : « بله تو معالجه میشوی اما بیك شرط ، و آن فداکاری توست . تو میبایست برای بهبود خودت فداکاری کنی . البته معالجه‌ات چند سال بطول میانجامد ودراین مدت تو نباید از پای چپت استفاده‌ای بکنی .»

بشنیدن این حرف ضربه‌ای بقلبم وارد شد. پای چپ من ؟همه چیز من پای چپم بود .

تنها وسیله خلاقه من بود . من بوسیله این‌پا حرف میزدم. یگانه رابط من با دنیای خازجم بود . یگانه وسیله‌ای‌بودکه میتوانستم بافکار سایرین پی ببرم . بقیه بدن من‌بیفایده بود. فقط همان پای چپ من بود که از میان تمام اعضای بدنم فعالیت میکرد . بدون‌آن، جوانی خموش وبی اراده و خلاصه فاقد همه چیز بودم . باتصمیمی قاطع ، برارادهام مسلط شدم و در نتیجه باپیشنهاد او موافقت کردم . روزی مشغول مطالعه بودم که صدای پائی از دورشنیدم . بعد قیافه دختری از دور پیدا شد که بطرف من‌میآمد . دختری متوسط القامه که موهای خرمائی و چشمانی سبز داشت ،با اندام کاملا متناسب و زیبا . چون درآن اطراف غیر از من کسی نبود یکراست بنزد من آمده‌وبالبخندپرسید:«آقای گالاگیر تشریف‌دارند؟»

من دیگر زبانم بندآمده‌بود . ولی البته باتردید و لکنت باو فهماندم‌که بهمین زودی برخواهند گشت . با لبخند تشکر کرد و وارد مطب شد . در روز های آینده دانستم که او فارغ‌التحصیل دانشگاه است ودر مطب استخدام شده و نامش **شیلا** بود .

یکروز در خود احساس افسردگی میکردم و موجی از بدبینی و ناامیدی مرا در کام خود فرو میبرد ولی ناگهان تمام افکار تلخ و کشنده من بایك کلمه از بین رفت و آن **شیلا** بود که نام مرا صدا زد و صبح بخیر گفت .

پس از آن ، مایکدیگر را خیلی خوب شناختیم ومن باکمال‌میل برای تمرین به مطب میرفتم .

یکروز داستانی را که نوشته‌بودم باو دادم واو فرد آن‌راهمراه بایادداشتی که حاوی نظریاتش درباره آینده من بود برایم آورد. در نامه‌اش نوشته بود : در آینده نویسنده‌بزرگی خواهم‌شد.البته در پاسخ یادداشتش هیچ تاخیر نکردم وبدین ترتیب‌بایکدیگرشروع بمکاتبه کردیم . باید اعتراف کنم که برای این کار مجددا ازپای چپم استفادهِ میکردم . دراین زمان که همه از آزادی ، صلح ، صفا وسایر شعار ها صحبت میکردند من فقط میخواستم دیواری‌را که بین‌من و سایرین وجودداشت از بین ببرم .

اگر چه نویسنده خوبی شده بود ولی هرگز فرد معمولی‌و سالمی نبودم . من هرگز مثل سایر مردم نبودم .

آن اختلاف دیرینه هنوز هم باقی‌بود فقط میخواستم‌دوست داشته باشم و دوستم بدارند اما .... این حقیقت تلخ و دردناك‌بود. چگونه میتوانستم چشمانم را ببندم عیب و نقصم را ندیـده‌بگیرم؟ بارها خواستم که‌خودم را فراموش کنم ولی قادر نبودم و بجـای رضایت خاطر . یاس و غمی کشنده وجود کریهم را فرامیگرفت. ولی درآخر خود را قانع میکردم .

اگر من نمیتوانستم مثل سایرین باشم لااقل میتوانستم نمونه خوبی در نوع خودم باشم .

در این موقع **شیلا** بود که یگانه راهنمای من در راه جوانیم بود . و باکمك او بود که توانستم بقیه راهم را طی کنم بدون آنکـه درچاله‌ای سقوط کنم .ماباهم مکاتبه میکردیم . نامه‌های من حاوی رویاهای طلائیم . تصوراتم . ونامه‌های اوبکلی جنبه‌ارشادداشت. در یکی از نامه ها برایم‌نوشته بود :

« در یکی از نامه هایت برایم نوشته بودی‌که چگونه بعضـی از مردم ترا قهرمان میپندارند درحالیکه تو خود چنین احساسی‌در خود نمیکنی . من درست نمیدانم که‌قهرمان‌چیست‌ولی‌میتوانم‌عقیده خودم را درباره تو بنویسم : خداوند مهربان بتو مغزی تواناواراده‌ای

قوی و قوه‌ای عقلانی عطا کرده است .

این کوششهای تو برای مبارزه با شوخی طبیعت ، قابل‌تقدیس و اجتناب ناپذیر است . مادرت را نیز بخاطر داشته باش و بدان که بدون کمك عقل سلیم او ، تو جوانی شده‌بودی فاقدهمه‌چیزی...»
حتی اکنون هم از جعبه قهوه‌ای‌رنگی که در منزل دارم کاملامواظبت میکنم . در آن جعبه تمام نامه‌هائیکه از شیلا دریافت میکردم نگاه داشته‌ام .

تجربیاتم در مطب و تاثیر آن بروی من‌موجدبیداری‌افکاری در من شد : میخواستم چیزهائی بگویم ،نه بخانواده‌ام ، نه بدوستانم ، بلکه بهمه کس ، بتمام دنیا. در درون خود احساسی میکردم که میخواستم با همه کس در میان بگذارم . مایل بودم صحبت کنم ، ولی چگونه قادر به بیان احساسم بودم ؟ دستهایم همانطور مثل سابق بدون استفاده مانده بود . همانطور پیچیده و خشك ، قادر نبودند چیزی را محکم بگیرند . بعداز چندین روز هنوز نمیتوانستم ، سلیس وروان درمیان خانواده حرف بزنم : ولی از دوست قدیمی‌ام چه خبر ؟ از پای چپم چه اطلاعی داشتم ؟پائیکه برایم این همه خدمت کرد ویگانه سلاح من در مقابل یاس و شکست در طی این سالها بوده‌است . اگر میخواستم از آن استفاده کنم ، نقض عهدکرده بودم و در مقابل دکتر کولیز متمرد محسوب میشدم . ناگهان‌متوجه برادرم «ریمون » ـ که‌فقط دوازده سالش بود شدم .. تکلیف‌انشایش را مینوشت . از چهره‌اش درك‌کردم که هیچ از آن موضوع و از آن انشاء لذت نمیبرد . واقعا در شگفت شدم او که کودکی سالم و قادر بانجام همه‌کار بود ، نمیدانست که چه میخواهد بنویسدو تمرکز قوا نداشت و در مقابلش من ، جوانی مفلوك که قادر نبودم قلم بدست بگیرم ، اما بقدر کتابی درباره‌آن موضوع ، حرف‌وسخن داشتم . خم شدم و از او پرسیدم که چه میخواهدبکند. ؟بانالەجواب‌دادمیخواهد انشاء بنویسد ولی نمیتواند و از سرزنش معلمش میترسد . باو گفتم « من کمکت‌خواهم کرد باین شرط که در مقابلش برای من کاری‌انجام دهی . » باخوشحالی قبول کرد هردو باطاق‌مطالعه‌امرفتیم.یادداشتی از کشو بیرون آوردم بروی میز گذاشتم ، هردو نشستیم ولحظه‌ای بیکدیگر خیره شدیم . پس‌از آن باتردید از من پرسید : « برادر چه میخواهی برایت بنویسم ؟» درحالیکه بچشمانش که بیگناهی درآنها موج میزد خیره شده‌بودم گفتم : « داستان زندگیم را ! »

از تعجب دهانش بازماند . چه فکر دشواری ، قلم را روی‌میز گذاشت و باتردید پرسید : «داستان زندگیت را؟» از آنروز ببعد، کارمن بازگو کردن بود و کار او نوشتن ، چون بیشترآثار **دیکنز** را

خوانده بودم سعی میکردم که سبك نوشته های من هم تقلیدی از سبك آثار **دیکنز** باشد - نامه‌ای بدکتر **کولیز** نوشتم . زیرا او طبیب معالج و دوستم بود . بعد ها متوجه شدم که او علاوه بر طبابت . ناشر مجله‌ای هم هست وقتی روز بعد وارد شد . کتابی را که نوشته شده بود جلویش گذاشتم . پس از لحظه‌ای مطالعه سر برداشت و گفت : « کریستی . باید روش نوشتن را عوض کنی هر چند **دیکنز** نویسنده‌ای ماهر و توانا بود ولی باید بدانی که ذوق ادبی مثل همه چیز های دیگر تغییر میکند . بعد چند جلد کتابیرا که که برایم آورده بود بمن داد و گفت : « با مطالعه این کتب و تمرین در نوشتن، پیشرفت خواهی کرد . سعی کن از چیز های خیلی جزئی شروع کنی »وچون معلم سرخانه‌ای دستوراتی درباره خواندن و نوشتن بمن میداد.

درماه‌های اولیه قادرنبودم بطور کامل جواب سئوالاتش را بدهم و زبانم گیر میکرد . ولی براثر تکرار ومداومت توانستم ساعتها بااو به بحث و جدل بپردازم . در این ایام شیلا، دوست دیرین ومشوق همیشگی من مطب را ترك کرده. بدنبال زندگی خانوادگی خود رفته بود . دکتر پس از برنامه روزانه‌اش ،ساعتها بمن درس میداد و من میتوانستم بگویم که در هر رشته‌ای از علوم اطلاعاتی بدست آورده بودم .

بعضی شب‌ها وقتی مسائل جبر یاشیمی و فیزیك را حل میکردم . یامشغول مطالعه آثار و عقاید فلسفی بودم ،ناگهان بیاد دخترانی میافتادم که در دوره زندگیم باآنها برخورده‌بودم .

یکشب . وقتی احساس کردم که غمی سنگین . پنجه در ریشه هستی‌ام افکنده‌است و رنجم میدهد . باناراحتی خود را بروی تخت انداختم . کفشهایم را پاره کردم . قلمی بین‌انگشتهای پای چپم گرفتم وشروع به نوشتن کردم . بدون اینکه مکث کنم می‌نوشتم .بدون اینکه احساس دردکنم ویا توجه کنم که در اطراف من چه میگذرد... احساس کردم از زندان بدن آزاد شده‌ام در همین موقع . ناگهان درباز شد و دکتر کولیز وارد شد . کوشیدم‌که پایم را زیربدنم مخفی کنم و بدروغ لبخند بزنم ولی دکتر با ملا طفت بمن گفت : «کریستی مثل اینکه دوست قدیم خود را بیاد آورده‌ای واز اوکمك میگیری. این بار مانعی ندارد ولی کوشش کن که دیگرازآن استفاده نکنی‌مگر درمواردیکه مجبور باشی . »

***

من‌اکنون درحدود سی سال دارم . خاطرات گذشته . چون پرده‌ای مصور و منقوش از مقابل صفحه خیالم میگذرد ولی درتاریخ زندگی من روزی است که هرگز فراموش شدنی نیست :

بنابه پیشنهاد دکتر کولیز ، قرارشده بود در مجلس کنسرتی که « برل‌آیوز » در دوبلین برپامیکرد ،اوهم طرز معالجه فلج را،برای مردم بیان کند . برای این منظور بمن پیشنهاد کرد که من هم‌روی صحنه بروم تامردم من و هنرم را از نزدیك به بینند .

وقتی در پشت پرده کنار پدر و مادر و برادران وخواهرانم نشسته‌بودم ، صدای همهمه مردم رااز توی سالن می شنیدم . وقتی پرده بالارفت و من روی صندلی راست نشستم،آنچه‌دیدم‌قیافه‌های بشاش آنها ، و آنچه شنیدم ، صدای کف‌زدن مردم بود که نیم‌خیز شده بودند تامرا به بینند .دراین موقع بودکه در تمام عروقم خون جریان یافت.

« برل‌آیوز » شروع بخواندن کرد ، صدایش گیرا ،جذاب‌و پر طنین و دلنشین بود . بقدری مبهوت لطافت و شیرینی صدایش شده بودم که خود را فراموش کردم. مثل سایرین منهم میخندیدم‌و همانطور که سایرین را وادار کرده بود بااو بخوانند ، منهم باآنها همآهنگی میکردم و میخواندم.

بعد دکتر کولیز بلند شد و بطرف‌بلندگو رفت .ولی مردم هنوز در حالت شعف و شادی خود بودند .

اونوشته های مرااز جیبش بیرون آورد و شروع بخواندن کرد . دقایقی چند مردم سرگرم همهمه و شادی قبلی بودند و هیچ توجهی بناطق نداشتند . حتی مردی را دیدم که برای‌خودش‌روزنامه میخواند. حق بااو بود. اوآمده‌بودکه‌کنسرت‌را بشنود نه‌به‌نوشته‌های یکفرد مفلوك و مفلوج گوش بدهد .

تدریجا صداها قطع شد ، وقتی به چهره مردم نگریستم، تمام قیافه‌ها استفهام آمیز و پراز علاقه بود . همه چشم‌های خود را بناطق‌دوخته بودند و مسحوربیان وشاید بتوانم بگویم که مسحور ساختمان جملات من بودند . منهم قیافه خنده‌آمیز و مضحك خودم را فراموش کرده بودم و گوش میدادم .

نمیدانستم آیا باورکردنی است که من کودکی چلاق ، پهلوی پدر و مادرم نشسته‌باشم و گروه بیشماری از تماشاگران داستان زمان کودکی من ــ منی‌که هیچکس میل نداشت نگاهی ــ حتی‌ازروی ترحم بروی بیندازد ــ بشنوند ؟

آیا این من‌بودم که تمام این‌مطالب را نوشته بودم ؟ آیا تمام آن اندیشه ها ازفکر خودمن بود ؟

مثل اینکه خواب بودم و تمام آن مناظر را در رویامیدیدم.

آن‌روزی را بخاطرآوردم ــ آن روز دسامبر ــ وقتی که‌اولین حرف الفبا را باگچ زرد نوشته بودم .

آنروز های تنهائی - آنروز که بحقیقت دردنـاك خودم پی بردم.
آنشب هاکه تا صبح . در رختخوابم فکرمیکردم . شیلا را بخاطر آوردم که آنروز صبح وارد مطب شد و یکراست بطـرف من آمد ...
یك وقت متوجه شدم که دکتر حرفش را قطع کرده است، دراین موقع سکوت مطلق حکم فرمابود .
مادرم را دیدم که چهره اش از شوق میدرخشید . پدرم از شور احساسات کلاهش را مچاله کرده بود .
دراین وقت دکتر کولیز بطرف ما آمد .دستش را بروی شانه ام گذاشت و مرا بلند کرد . اینجا بود که فریاد تحسین ،سالن را بلرزه درآورد .کسی از توی جمعیت دسته گلی برای من آورد، دکتر جلو رفت و آنرا گرفت - بسوی مادرم رفت، و روبتماشاچیان گفت : « تصور میکنم شماهم قبول کنید که فقط یك کار دیگر مانده است و آن تقدیم این گلهای سرخ ، به خانم «برون» یعنی مادر کریستی برون است » - بعد گلها را بمادرم تقدیم کرد . باردیگر همهمه و فریاد ، سکوت سالن را برهم زد . مادرم که چون ملکه ای مینمود ، گلها را در بغل گرفت و من مرواریدهای غلطان را میدیدم که برگونه هایش میغلطید . باردیگر «برل آیوز» بروی صحنه آمدو شروع بخواندن کرد ومن دیدم که از شنیدن آن احساس لذت و راحتی میکنم . در صندلیم فرو رفتم و در موسیقی غرق شدم.دیدم که همان پای چپ من - یعنی همان دوست قدیمی ام - باآهنگ او هماهنگی میکند . هلهله و شادی یی که مردم درآن مجلس ، برای جوانی مفلوك و فلج کردند شاید هرگز برای افرادسالم نکرده باشند

پایـان

از : بابامقدم

کش کشو

قمشی که بکمرش طنابی وبدنبال طناب جاروی خیس خورده‌ای بسته شده‌است . ودرخانه من روی آجر کف حیاط افتاده ، ونزدیك است از هم متلاشی شود . سر گذشت دردناکی دارد . از چهارماه پیش که من به این شهر آمدم و این خانه را اجاره کردم با او آشنا شدم . آنوقت جان داشت . حرف میزد . میخندید ، شعر میخواند و درد دل میکرد .

در کرمان همانطور که طبیعت کند و خواب آور است ، آب هم در قناتها و جویهای کوچه و خیابان بخواب میرود . وبرای‌اینکه آنرا جاری کنند دائم یك نفر در نهرهائی زیر زمینی و جویهاراه میرود و جاروئی را که با طنابی بکمر خود بسته است بدنبال میکشد . و به‌این ترتیب آب را براه می‌اندازد . این آدم **کش کشو** نام دارد .

حسین خیلی کوچك بود که پدرش مرد و مادرش کورش با او و خواهرش تنها و بی خرجی ماند . و بهمین جهت مجبور شد برای گذراندن زندگی و بزرگ کردن دو فرزند کوچکش گدائی کند. روز هامیرفت و پای سکوی امامزاده که نزدیك بود می نشست و دستش را از زیر چادر دراز میکرد تا شاید بین گذرندگان دردمندی که بزیارت میآمدند کسی دلش بحال زارش بسوزد و بنانش کمکی کند . خواهر حسین به یك کارگاه قالی بافی میرفت و بجای مزد ناهارش را آنجا میخورد . خودش که هفت سال بیشتر نداشت و پسرك لاغر اندامی بود کش‌کشو شد . در حقیقت این مردم محله بودند که پس از مردن عمو حسن ، کش کشوی سابق، برای اینکه کمکی به مادرکورش کرده‌باشند ، او را بنام کش‌کشو، بمیان قناتی که از آن سر شهر وارد و از محله آنها میگذشت و به‌جانب دیگر شهر میرفت ، فرستادند.

او می‌بایست هر روز یك بار طول این قنات را ،که در داخل شهر بیش از سه کیلومتر بود واز میان خانه ها وکوچه ها پیچ میخورد ، برود و جاروئی را دنبال خود بکشد . در بیشتر خانه‌ها که قنات آفتابی میشد ،جلوی‌مجرای آب، برای بستن راه دزد، پنجره گذاشته بودند ، حسین مجبور بود بر گردد واز جای دیگری از قنات بیرون بیاید تا از طرف دیگر دوباره به مسیر زیر زمینی خودش فرو برود . دراین خانه‌ها ، همه‌این موجود کوچك رنگ پریده پاآماس کرده رامی‌شناختند و از بیرون آمدن او از قنات دچار تعجب نمی‌شدند . ولی یاور محمد تقی خان بااین کار مخالف بود . بارها به‌گماشته‌اش گفته‌بود : «به‌این پسره‌مردنی بگوکه دیگر حق نداره از قنات داخل خانه من‌عبور کنه یااز پای آب خانه‌ی‌من بیرون بیاد . آخر چه معنی داره . آدم توخونه خودش هم ازدست این یك مشت کور و کچل راحتی نداره . »

یاور محمد تقی خان کاری به‌این‌کارنداشت که بدون‌کش‌کشو آب از خانه‌اش نخواهد گذشت و بازهم دراین فکر نبود که اگر حسین نباشد کش کشوی بخت برگشته دیگری بایداین کار راانجام دهد وقتی تازه خانه‌اش را اجاره کرده بود ،یکروز در حیاط خانه به این موجود بیچاره که پاهایش از راه‌رفتن درآب بادکرده بود و چشمانش از کار مداوم درتاریکی ، توانائی نگاه کردن در روشنائی را نداشت بر خورد کرد . در دست حسین یك چراغ‌موشی روشن دود میکرد و بدنبالش جاروی خیس بزرگی روی‌زمین کشیده‌میشد. یاور اول کمی جاخورد و بعد که موضوع را فهمید فریادش به آسمان بلند شد : « ای داد ! ای هوار ! این چه شهری است !این



چه وضعی است! آدم توخونه‌اش نشسته یك‌مرتبه یك‌نفر ازمیان حیاط سبز میشه. » بعد هم گوش حسین بینوا را ،که در زیر دست او مثل گنجشك قرقی زده‌ای از ترس میلرزید وضجه‌میزد،به‌سختی کشید و کشیده محکمی هم بصورتش نواخت و به‌اوگفت که اگر یك‌بار دیگر از خانه‌اش سردرآورد چنین و چنانش خواهدکرد. بعد هم سفارش و توضیحات ریش سفیدان محل رادر این باره‌قبول نکرد وزیر بارنرفت.

از آن روز دیگر حسین مجبور شد ، وقتی به پای آب‌منزل جناب یاور میرسد مسافتی باز گردد و از سه خانه دورتر از قنات بیرون بیاید تا دوباره بتواند از سمت دیگر به قنات داخل شودوبه کار خود ، درتاریکی جان فرسای قنات ادامه دهد .

خانه‌ی من همان خانه‌ای‌بود که حسین‌مجبوربودپس‌ازبرگشتن از خانه‌ی یاور از آن خارج شود . از همین جا آشنائی من بااین موجود بیچاره شروع شد .

او در ضمن کار ، همانطور که چراغ موشی‌اش را دردست داشت و باسختی در میان آب قدم بر میداشت ، شعر هائی‌زمزمه میکرد .

صندوقی دیدم پر نقش و نگار کبوتر قره میزد فصل بهار
ماه میگرده بدور فلکو ماهمه معطل یك‌تومان لکو .

هر وقت در خانه بودم ، از شنیدن صدای زمزمه او می‌فهمیدم که کش‌کشودارد می‌گذرد و بزودی برسیدن خانه یاورباز خواهد گشت و از پای آب خانه من خارج خواهدشد . پس‌از چند دقیقه باز صدای زمزمه او نزدیك میشد .

بلبلی میخواند در شاخ مکو دمبدم می گفت تنباکو بکو
ماه میگرده بدور مشرفی[۱] ماهمه معطل قاب اشرفی

حسین از پای آب بیرون میآمد . خودش را آن پائین تکان میداد . جارویش را باطناب دنباله بدست میگرفت و از پله ها بالامیآمد . پاهای بی رنگ و بادکرده‌اش تابالای زانو خیس بود و چراغ موشی در دستش می‌سوخت . چشمانش از دود چراغ‌قرمز بود و مژه‌هایش را آنقدر بهم میزد تابروشنائی آفتاب عادت‌کند. بیشتر وقت‌ها در خانه ماکمی می نشست و خستگی در میکرد.

اگر من خانه بودم گاهی یك پیاله چای پاخوردنی دیگری که حاضر بود به‌اومیدادم واو باشرمندگی بسیار آنرا قبول میکردو

---

۱ - ایوان

بااشتها ومیل میخورد. دربرابر پرسش های من، آنچه اززندگی‌اش میدانست وبیادداشت برایم میگفت. بمن گفته‌بود که ازهفت‌سالگی کش‌کشوی قنات شده است و روزهای روشنش را در عوض روزی دوقران، باتاریکی و سکوت قنات عوض کرده‌است. باز هم گفته بود که از این روزی دو قران، دهشاهی آنرا برای‌خرید روغن چراغ دستی‌اش میدهد و سی شاهی دیگر را بمادر کورش میسپارد تا برای او و خواهرش نان بخرد و چرخ زندگی را بچرخاند. دلش برای دوسه روزبیکاری و بازی کردن بابچه‌ها درکوچه ودویدن‌در کشت‌زار هاپرپر میزد. تمام شعر هائی را که در ضمن راه رفتن درتاریکی و میان آبها، زمزمه میکرد برایم خوانده‌بود:

در این خانه که نهر آبی است — این ملک‌زاده مگر درخوابی‌است
دراین خانه که رو بر روزه — صاحب خانه که مخمل دوزه
در این خانه که رو به طبسه — صاحب خانه به مکه میرسه
دراین خانه که چاهی‌کنده بود — سر دشمن را ماری کنده بود

***

آن سال زمستان سردی شد، بطوری‌که حوض خانه های کرمان از یخ بندان شکست و پیران شهر گفتند که در عمرشان چنین سرمائی را در آن ناحیه بیاد ندارند. مردم در کوچه وبازار کمتر دیده میشدند و بچه ها برای بازی بکوچه ها نیامدند.

اما حسین کارش تعطیل بردارنبود. او بایستی بداخل قنات برود و آب کند و تنبل را براه بیندازد. وانگهی داخل قنات گرم بود و حسین تا در آنجا راه میرفت از سرما ناراحت نبود. اماوقتی که لازم میشد از جلوی پنجره آهنی باز گردد و از قنات بیرون بیاید و دوباره از جای دیگر داخل شود سرما تا مغزاستخوانش فرومیرفت و اندام نحیف و خیس خورده‌اش را شلاق میزد. دریکی از همین روز های خیلی سرد بود که دیگر از حسین خبری نشد. شب بخانه نزد مادر کورش نرفت و فردا نیز کسی او را ندید. ودر محله همه جا پیچید که حسین گم شده‌است. آب در قنات ایستاد و پس از دو سه روز بالاآمد و به اصطلاح مقنی‌ها پس زد. ناچار کش‌کشوی دیگری گیر آوردند و بداخل قنات فرستادند. وقتی کش‌کشوی تازه باجاروی خودش به قنات رفت و کارش را شروع کرد در پشت پنجره آهنی خانه یاور محمد تقی خان، بانعش حسین کش‌کشوی گمشده روبروشد و آنرا از پای آب خانه من خارج کرد.

نعش باد کرده حسین کش کشوی دوازده ساله، روی کف حیاط خانه من افتاده‌است. به کمرش طنابی وبدنبال‌طناب‌جاروی خیس خورده‌ای آویخته است از جسم بی جان او مقداری آب روی

آجرهای کف حیاط ریخته شده و در سرمای بی سابقه‌ی سال‌در حال یخزدن است .

آفتاب فرو رفته است ابرهای آسمان سرخ رنگ‌اند زوزه‌چند سك ولگرد از دور دست ، سکوت یخزده غروبگاه را در فضا می‌شکند . آواز پسر بچه‌ای از کوچه نزدیك بگوش میرسد :

در این خانه که چاهی کنده‌بود   سر دشمن را ماری کنده بود
ماه میگرده بدور فلکو   ماهمه معطل یك تومان لگو،

اثر : رابرت لینتل (نویسنده امریکائی)

پلکان

ترجمه : مصطفی جنتی عطائی

آنروز هم مثل اغلب روزهای دیگه با گریه پسر کوچکم آلیتسون از خواب بیدار شدم ، مثل همیشه سعی کردم باز بخوابم. ولی با اینکه گریه پسرم قطع شده بود . سروصدای زنم مانع خوابیدنم شد . هنوز تو فکر بودم که صدای زنم بلند شد .

– هنوز تو رختخوابی ؟ نزدیك ظهره ...

جوابی بهش ندادم . تو رختخوابم غلتی زدم . دوباره صدای زنم بلند شد .

– ناشتائیت حاضره ... مگه بلند نمیشی ؟

از رختخواب بیرون آمدم . ولی پیش از اینکه برای خوردن ناشتائی و یا شستن دست و صورتم بروم درجلوئی اتاق را باز کردم. بروی بالکن رفتم . روز روشنی بود ، گرچه تابستان شروع شده

بود ولی هنوز هوا لطافت بهار را داشت . مثل اینکه شب گذشته باران باریده بود . مدتها بود ببالکن نیامده بودم . زنم که پشت سرم آمده بود ، وقتی فهمید متوجه اوشده‌ام گفت .

– پیراهنت را از لباس‌شوئی آوردم . پولش را دادم ، امروز میپوشی ؟

جواب دادم : بله **ماتی‌تی** . پیراهن سفید زود کثیف میشه . باید یك روز درمیان عوض کنم .

اسم زنم ، **ماتی‌تی** نبود . این اسمی بود که من باو داده بودم ، اگر حقیقتش را بخواهید علتش را نمی‌دانم ، اصلا شاید توی همه دنیا کسی این اسم را نداشته‌باشد . ولی مگر مانعی دارد که آدم زنش را بهراسمی که بخواهد صدا کند ؟ منهم زنم را ماتی‌تی صدا میکنم – مگرچه عیبی دارد ؟

وقتی برگشتم که بزنم بگویم چقدر هوا لطیفه ، او رفته بود. ولی از فاصله دور صدای او را شنیدم که میگفت :

– بهتره البرت را از توی حیاط صدا کنی . تا ناشتائیش را بخوره خودتم باید عجله کنی کارت دیر میشه .

آلبرت . اسم پسر بزرگم است . چهار یا پنج سال دارد . من او را خیلی دوست دارم . اما قبل ازاینکه برای صداکردن او ، بحیاط بروم . فکری بخاطرم رسید . دیدم بدنیست سری هم باطاق بالائی بزنم . شاید باور نکنید . سه هفته بود که باتاق بالائی نرفته بودم . صندلیها . کاناپه . میز ، پیانوی کهنه ماتاتی . هرچیز دیگر که توی اطاق بود . بنظرم نا آشنا میآمدند . از درو دیوار نظافت و پاکیزگی ، که مخصوص زنم بود میبارید راستی چه اطاق ساکتی ؟ پرده های رنگارنگ . تابلوهای نقاشی . درتمام مدت دراین فکر بودم که چرا ؟ چرا فرصت نکرده بودم بیشتر باین اطاق بیایم ، مگه همه اینها مال من نبود ؟

***

دو تخم مرغ نیمرو . یك قهوه غلیظ . و مقداری نان سرخ شده مثل همیشه ، صبحانه مرا تشکیل میداد . ولی هنوز ازسر میز بلند نشده بودم که زنم گفت :

– امروز تو فکری . چته ؟

در جوابش گفتم : فکرمیکنم تو زن‌خوب و مهربانی هستی– زنم بصورتم خیره شده آرام و خونسرد ادامه داد :

– شاید این حرف را بخاطر راضی کردن من میگی . ولی در هرحال امروز یك جور دیگه‌ای شده‌ای .

جواب دادم : بی‌جهت فکـر میکنی . هیچ اتفاق تازه‌ای

نیافتاده ...

مثل اینکه این حرف را ، بحالت خاصی گفته بودم . چون زنم در حالیکه شمرده حرف میزد و روی کلماتش تکیه میکرد گفت:

– بازهم میگم امروز یك جور دیگه‌ای شده‌ای . حرفات . حرکاتت ؟ مگه چیزی شده ؟ ..

– گفتم : نه ! هیچی ! باور کن هیچی!

معلوم بود که زنم قانع نشده . کمی ساکت شد و بعد بمهربانی گفت :

من همیشه بتو افتخار کرده‌ام . چون تو با من صاف و بی‌آلایش بودی مخصوصا اینکه همیشه غمهات‌را بامن درمیان گذاشته‌ای ، فقط بعضی وقتها احساس میکنم که ...

حرفش را ناتمام گذاشت و ساکت شد . فهمیدم که کمی متاثر شده است ، برای اینکه از او دلجوئی کرده باشم گفتم :

– من هم بداشتن زنی مثل تو افتخار کرده‌ام تو همیشه نسبت بمن مهربان و باگذشت بوده‌ای ...

اما دیگه او بحرفهای من گوش نمیداد . بدون مقدمه گفت :

– آلبرت از من پول میخواست امروز روز هفتگیشه . من پول خرد نداشتم اگه داری بهش بده .

– میدم .

زنم درحالیکه از روی صندلی بلند میشد گفت :

– ازش قول بگیر . پسر مودبی باشه . بعد پول بهش بده .

این حرفهائی بود که زنم همیشه در موقع پول دادن به پسرم تکرار میکرد . وقتی وارد حیاط شدم ، آلبرت مشغول بازی بود و ابدا متوجه من نشد . کیف پول خردم را بیرون آوردم . **ماتی‌تی** که در درگاهی ایستاده بود رو به‌آلبرت کرد و گفت :

– آلبرت . پدرت میخواد هفتگیت را بده . ازش تشکر کن.

پسرم آنقدرسرگرم بازی‌بودکه اصلا متوجه من ومادرش نشد . زنم لحظه‌ای ساکت شد و بعد دوباره روبه آلبرت کرد و گفت :

– بایدبه پدرت قول بدی که‌بچه حرف‌شنوباشی . مخصوصا بحرف من .

هفتاد سنت پول خرد به آلبرت دادم . و بعد هم مدتی جست و خیز کودکانه‌او را تماشا کردم و از خانه بیرون آمدم ؛ همانطور که دور میشدم صدای فریاد پسرم را میشنیدم مثل اینکه دوستش **توم** را به بازی دعوت میکرد .

از شنیدن صدای اواحساس لذت میکردم. کاش‌میتوانستم

برای او پدری مهربان باشم .

***

ـ درخیابان ، مثل همیشه صدای عوعو سگ همسایه مان خانم **هاریسون** مرا متوجه کرد . راستی این فیدل از پارس کردن خسته نمیشود ؟ تا یادم میآید . اورا در حال پارس کردن دیده‌ام . خانم هاریسون همیشه او را زنجیر میکند ، اما هیچوقت نتوانسته است جلو عوعو کردن او را بگیرد ، خانم هاریسون بهمه گفته که سگش از نژاد اسپانیولی است ، اما با این پشمهای بلند و دم کوتاه.. فکر نمیکنم اینطور باشه ولی در هرصورت من معتقدم که صدای او طاقت‌فرسا و جانخراش است .. ووقتی عقیده خودم را بخانم هاریسون گفتم ، آنقدر بدش آمد مثل اینکه از پسرش بدگفته باشم.

هنوز عوعو سگ بگوشم میرسید که پیرمردی‌باآکاردئونی که روی سینه‌اش آویزان کرده بود سرراهم قرارگرفت داشت آهنگی را مینواخت ، گمانم از آهنگهای محلی کوهستانهای شمال بود . مدتی ایستادم و گوش دادم ، من ازاین نوع آهنگها خاطره خوشی دارم . شاید پنج سال . شاید هم بیشتر ، از آن مدت میگذرد .. مربوط بماه عسل من و زنم بود . من و **ماتی‌تی** بعد از اینکه عاشق شدیم ازدواج کردیم و برای ماه عسل بکوهستانهای **آلگرو** رفتیم و در آنجا بود که این آهنگها را شنیدم ، آنوقتها من و زنم عروس و داماد خوشبختی بودیم . حالا بعد از پنج سال ، همان آهنگهائی را میشنوم که در ماه عسل خود شنیده‌ام . آیا این لذت بخش نیست ؟

به پیر مرد نزدیك شدم . مثل اینکه اوهم از وضع من چیزی احساس کرد . دست بجیب کردم ، چند سکه بیرون آوردم و باو دادم ، وقتی پول را گرفت باسرتشکر کرد وگفت :

ـ فراموش نکنید که بیك هنرمند پیر کمك کرده‌اید .

پرسیدم : مال ناحیه الگرو هستی ؟

ـ بله ـ هرچند وقت یکبار بشهر میام ـ و بعد از مکث کوتاهی ادامه داد : از شهرشما خوشم آمده .. آرام وبانشاطم . و علاوه برآن مردمش دست ودل‌بازن ...

حرفش را قطع کردم وگفتم :

ـ آهنگهائی را که میزنی خاطرات ماه عسل من و زنم را برام تجدید میکنه . تقریباً پنج سال از آن موقع میگذره .

پیر مرد در حالیکه میخندید گفت:

ـ هنوز هم با همان زن زندگی میکنید ؟

از حرفش تعجب کردم . ولی او زود خنده‌اش را برید و

گفت :

ـ یك نفس عمیقی بکشین ؟ هنوز بوی بهار از شهر شما نرفته . درست مثل کوهسنانهای نواحی ای که من دردامنه اش زندگی میکنم . حالا فهمیدین چرا شهر شما را دوست دارم ؟ ـ بعد اضافه کرد :

ـ خواهش میکنم . هرآهنگی را که میخواید بگید تا براتون بزنم .

خواستم اسم آهنگی را بگویم ولی چیزی بخاطرم نیامد .

گفتم :

ـ من اسمها را بلد نیستم . فقط هرچی میزنی . تند باشه . تند و بانشاط .

پیرمرد در حالیکه کلاهش را جابجا میکرد . گفت :

ـ بفرمائین . اینهم یك آهنگ تند و با نشاط ..

وقتی بآخر خیابان رسیدم پیر مرد هنوز آهنگی را که بخاطر من شروع کرده بود میزد . راستی چه خوب شد او را دیدم ، یکبار دیگر ایام خوشبختی برایم تجدید شد . آنوقتها .. واقعا خوشبخت بودم .

***

هنور در فکر بودم که تنه عابری مرا بخود آورد ، اوه ، چه ازدحامی تازه متوجه شدم کجا هستم ـ بازار سبزی و میوه روز . همه خانمهای محله ما برای خرید باینجا میآیند . جای شلوغی است آدم باید خیلی مواظب باشد . تا تنه نخورد . سبد هاشون همه پر است ..

هنوز چند قدمی نرفته بودم که صدائی مرا متوجه کرد :

ـ صبح بخیر آقای ربرت ـ حالتان چطوره ؟

صدای خانم رایت را شناختم . با خوشحالی بطرفش برگشتم .. مثل همیشه با لبخند دلچسبش روبرو شدم . میگفت :

ـ شما هم آمده‌اید خرید کنید ؟

ـ مگه امروز تعطیل هستید ؟

گفتم : نه .. نه . فقط رد میشدم . خرید خانه با ماتی‌تیه ..

ـ من خرید هام را کرده‌ام . حالا میتوانم . چند قدمی همراهتان بیایم . امروز میوه های خوبی آورده‌اند . وقتی بخانه برمیگردید . حتما بخرید ! ماتی‌تی خوشحال خواهد شد .

ـ همین کار را خواهم کرد .

چند قدمی کنار من راه آمد . وبعد گفت :

ـ فکر میکنم دیشب باران باریده . این بارانها برای رشد



چمنها خیلی خوبن . مخصوصا چمنهای خانه من معرکه شده‌ان ..
بحرفهای او توجهی نداشتم . راه خودم را میرفتم . خانم رایت ادامه داد وگفت :

ـ راستی حال ماتی‌تی چطوره ؟ میدانم اوهم گرفتار بچه‌ها است . کارهای منزلشهم که خیلی زیاده ـ گفتم بله گرفتاره ..

ـ خیلی دلم میخواست او را به‌بینم . میدانید ؟ هفته پیش میخواستم یك شب شما را بشام دعوت کنم شوهرم حال نداشت . فکر کردم . باشه هفته بعد ـ چطوره ؟

ـ خوبه ، خیلی خوبه ..

ـ شب خوبی خواهیم گذراند . اگر حوصله داشته باشین بریج بازی خواهیم کرد ، شما میتوانین از حالا این خبر را به ماتی‌تی بدین . خودم هم اگه وقت کنم بهش تلفن میکنم .

احساس کردم که میخواد خدا حافظی کند . سعی کردم . ساکت بمانم تا زودتر از هم جدا بشویم .

وقتی سرکوچه آنها رسیدم . درحالیکه دور میشد . خدا حافظی کرد و رفت . بعد هم صدای قدمهای تند او ، تا چند لحظه . در ذهنم باقی ماند . و بعد .. بفکرم رسید که ماتی‌تی ، واقعا زن خیلی خوبیست و بزرگترین حسنش اینست که باندازه خانم رایت ، حرف نمیزند ...

***

سرتاسر خیابان را طی کردم . سرپیچ ایستادم ، خلوت بود . اطرافم را تماشا کردم ، من این چهارراه را خوب میشناختم . روبروی من تابلوی بزرگ بانکی که در آن حساب داشتم بچشم میخورد . فکری بمغزم رسید . بسرعت بطرف بانك رفتم . چند دقیقه بعد مقابل گیشه ایستاده بودم . چکی را که امضاء کرده بودم بمامور پشت باجه دادم ، نمره ای بمن داد . و پس‌ازاینکه چند لحظه امضای مرا نگاه کرد گفت :

ـ چکتان که حاضر شد . صداتون میکنم ـ گفتم : متشکرم.
ده پانزده دقیقه طول کشید مامور گیشه مجاور اسم مرا صدا کرد . جلو رفتم . درحالیکه پول میشمرد گفت :

ـ مثل اینکه همه پولتون را چك کشیدید ؟ اینطوره ؟ ـ گفتم : گمان میکنم ـ گفت ـ : پس ما حسابتان را خواهیم بست .

جوابی نداشتم بدم . پولهائی را که او یکبار شمرده بود . شمردم . و همانطور دسته کردم و در جیبم گذاشتم و از بانك خارج شدم .

***

نیم ساعت طول کشید تا از بانك بخانه رسیدم . در حیاط باز بود . بآرامی وارد شدم ، هیچکس آنجا نبود . وقتی وارد اتاق شدم . موسیقی ملایمی از رادیو بگوش میرسید ، مثل اینکه زنم فراموش کرده بود رادیو را خاموش کند . مستقیما بطرف میز تحریرم که در گوشه اطاق بود رفتم . کشو را بازکردم . یکی از پاکتهای سفید را برداشتم . ولی قبل از اینکه چیزی روی آن بنویسم . بسته اسکناس را از جیبم بیرون آوردم و داخل پاکت گذاشتم . و بعد روی آن نوشتم :

«برای ماتی‌تی زنم .» ـ پاکت را روی میز گذاشتم . کشو را بستم . و از پشت میز بلند شدم در همین موقع صدای زنم بلند شد :

ـ تونی ؟ کی‌آمدی ؟ مگر سر کارت نرفتی ؟

در آشپزخانه بود . دوباره گفت :

ـ بیا به‌بین برای نهارت چی درست میکنم . خوراك لوبیا . با سوس گوجه فرنگی . دوست داری ؟

چه جواب داشتم بهش بدهم ؟ ـ گفتم : البته .. البته ..

وقتی کنار او . درآشپزخانه ایستادم گفت :

ـ دیروز لوبیای خوبی خریدم . هم نرمه و هم تازه ، بایك فشار از پوست جدا میشه . ولی ... همه را کف آشپزخانه پرت وپلا کرده‌ام . برایم جمع میکنی ؟

با حوصله شروع بجمع کردن لوبیا ها کردم . زنم همانطور که لوبیا پوست میکند گفت :

ـ باید یکی از روزهای تعطیل کف آشپزخانه را تمیز کنیم . هفته پیش میخواستم اینکار را بکنم ولی تو تنبلی کردی و خوابیدی

ماتی‌تی همانطورکه لوبیا پوست میکند . روزنامه ای را هم که جلویش بود میخواند ، قسمتی از روزنامه زیر نور آفتابی بود که از پنجره بداخل آشپزخانه میتابید . من احساس کردم که انعکاس نور چشم او را ناراحت کرده . روزنامه را کمی اینطرف تر کشیدم همه‌اش توی سایه قرارگرفت . با سرتشکر کرد وگفت :

ـ حالا بهتر شد .

گفتم : تو زن عجیبی هستی . هم کار میکنی وهم روزنامه میخوانی . بنظرمن اینکار مشکلیه .

ماتی‌تی همانطور که مشغول خواندن روزنامه بود گفت :

ـ راجع باین‌یاروخواندی که تو اتومبیل کشته‌شده ؟ اسمش لوئی اسمارت بوده . گفتم : «آره» . زنم ادامه داد :

ـ بیچاره ، بدجوری کشته شده . گلوله ازطرف چپ ،

بهش شلیك شده ، سینه‌اش را شکافته . وبعد با قیافه‌ای ناراحت گفت :

– روزنامه نوشته اگر بموقع میرسیدن میشد نجاتش بدن ، یارو در اثر خونریزی مرده .

گفتم : شهر عجیبی شده . چه‌کارهاکه اتفاق‌نمیافتد بعد هم گفتم : فکرش را نکن .. ازاین وقایع زیاد اتفاق میفته .

زنم مثل اینکه بکلی موضوع را فراموش کرده باشد ، گفت : اگه بازهم میری بیرون ، یك بسته ماکارونی میخوام . برام میخری ؟

گفتم : – وقتی برگشتم خواهم خرید .

زنم مشغول خواندن روزنامه شد و من از آشپزخانه بیرون آمدم . نمیدانم چرا وجودم را غم نامعلومی فراگرفته بود .

دلم میخواست بازهم تنها باشم . وتوی خیابانها راه بروم . وقتی ازخانه بیرون آمدم ، بطرف راست پیچیدم . وسربالا رفتم .

در محله ما خیابانی به قشنگی این خیابان وجود ندارد و پرازدرخت است درختهای بزرگ .. هنوز روی بعضی از برگها ، قطرات باران شب گذشته باقی بود .

وقتی خیابان بانتها رسید . خواستم بطرف راست به‌پیچم . بساعتم نگاه کردم . ده دقیقه به ده مانده بود . لحظه‌ای ایستادم . باطراف نگاه کردم در مقابلم . پله‌کان سنگی بزرگی قرارداشت . من این پله‌کان را زیاد دیده بودم وهرروز از مقابل آن رد میشدم .

بی‌اختیار از پله ها بالا رفتم . آنها را شمردم . ۹ یا ۱۰ تا بودند ، درانتهای پله چهارم ، لحظه‌ای مکث کردم . صدائی شنیدم که میگفت :

– صبح بخیر آقای عزیز

در فکر بودم . که پله ها نه تا بود یا ده تا ...؟ خیلی دلم میخواست مطمئن باشم که کدام عدد ، صحیح است ، حتی‌تصمیم گرفتم برگردم ودوباره پله ها را بشماره .. اما قبل ازاینکه اینکار را بکنم . دوباره صدا بلند شد :

– چه کمکی میتوانم بشما بکنم ؟

تازه متوجه شدم . که کجا هستم . برای اینکه بیش ازاین صاحب صدا را معطل نکرده باشم گفتم :

– با افسر نگهبان کارداشتم .

– افسر نگهبان خود من هستم . اسمم کاپیتان روجره .

– کاپیتان روجر ؟ خوشوقتم – اسم منم رابرته .. – بعد هم پرسیدم : مگر اینجا اداره پلیس نیست ؟ – جواب داد : بله !

بعد هم بمن تعارف کرد . و مرا باتاقش برد – دوباره

پرسید :
ـ کاری داشتید ؟ ـ گفتم : میخواستم خبری بشما بدم .
ـ چه خبری ؟
کمی فکر کردم ... حرفهائی را که باید بزنم بخاطر آوردم ..
بعد از لحظه‌ای مکث گفتم :
ـ مثل اینکه شما دنبال قاتل **لوئی اسمارت** میگردین ؟ همان آقائی که دوشب قبل توی اتومبیلش کشته شده .
افسر پلیس درحالیکه بمن خیره شده بود گفت :
ـ بله . بله . درسته ، مگه شما اطلاعی دارین ؟
گفتم : اگر دنبال قاتل لوئی اسمارت میگردین . باید منو دستگیر کنین .
ـ با تعجب گفت : شما ؟
گفتم : باور نمیکنید ؟
ـ یعنی شما قاتل لوئی اسمارت هستین ؟ خودشما ؟
ـ باور کنید . من او را کشتم .
افسر پلیس . نفس بلندی کشید . در حالیکه از کشوی میز خودش دستبندی بیرون میآورد گفت : پس لطفا قبل ازاینکه دستبند بدستهاتون بزنم ، این اقرارنامه را پرکنید .
واقرارنامه‌ای جلو من گذاشت . خودنویس خودش را هم بدستم داد .
زیر لب تشکر کردم . و شروع بنوشتن کردم . احساس میکردم که دستم میلرزد .

پایان

خوزه ماریا جیرونلا
نویسنده اسپانیائی

هاله‌ای برنگ خون

ترجمه : ابوالفضل علیرضائی‌فر

وی کروز باو الهام شد که معابد باید با قلب ساخته شده باشند نه با سنگ ، قلبهائی که چون آجر یکی بر روی دیگری قرار گیرند.

دختر باریك اندامش که پاهای بلندی داشت گفت « چرا معبدی بآنصورت درست نمی‌کنی ؟ معبدی که با قلب ساخته و پرداخته شده باشد . »

جواب‌داد « حق بجانب توست » و آنگاه پس از پوشیدن کت بسوی قبرستان شهر براه افتاد . صحبتش با قبرکن بسیار

خلاصه و رك و راست بود و بنا شد برای قلبهائی‌که باندازه‌معمولی باشند یك«دورو»* وبرای قلبهای‌بزرگ هفت«پستا»* بپردازد .
« موافقی ؟ »
« موافقم »
ازآنروز ببعد هرشب بعدازشام درحالیکه سیگار میکشید از بین درختان دوطرف‌جاده عبور میکرد و بطرف قبرستان میرفت. قبرکن‌هم درحالیکه قلبها روی میزش بود انتظارش را می‌کشید . بعضی روزها دوتا قلب داشت ، گاهی چهارتا و در روزهای مخصوصی هم شش‌تا .
یکمرتبه قبرکن باو می‌گفت « امروز بعداز ظهر قلب‌بسیار بزرگی پیدا کردم ، نگاه کن چقدر زیباست ، این دیگر مسلما برای تو هفت پستا ارزش دارد » و بعد قلب خدمتکاری بیچاره یا کفاشی بدبخت‌را باو نشان میداد.
بعضی وقتها هم با سخاوتی ناگهانی میگفت « این یکی را در عوض‌میتوانم در ازاء یك دورو بشما بدهم » و آنوقت قلب آدمی منزوی یا زنی فاسق‌دار را عرضه میکرد .
انبار بزرگی در خارج شهر اجاره کردند و مشغول‌انباشتن آجرهای عجیب و غریب خود شدند . روزهای شنبه هم پنجره را باز میکرد تا از فساد هوا جلوگیری کنند .
البته جنگ کمك بزرگی برای آنان‌بود. قلب‌ها دسته دسته شروع بآمدن کردند و روزها میشد که تا چهل یا پنجاه قلب‌سوراخ سوراخ هم بانبار میرسید .
درسال ۱۹۳۹ دختر اینمرد که طرح نسبتا خوبی هم‌برای ساختمان ریخته بود برای بازدید انبار آمد . دخترك پس از نگاهی بانبوه قلبها بسرعت حسابی کرد و نتیجه گرفت که تعداد بسیار کمی دیگر لازم خواهد بود .
قلبها را بوسیله گاریهائی که با قاطر کشیده میشد ببالای کوه حمل‌کردند چون برای ساختن این معبد یك محوطه لم‌یزرع را که قاطرها نیز بسختی می‌پیمودند انتخاب کرده بودند .
بمحض اینکه قبرکن برای آخرین‌بار بآنان سری زد ، پدر و دختر مانند بناهای ماهر شروع بکار کردند . فصل پائیز بود و بیشتر با نور ماه کار میکردند .
قلب‌هائی را که هفت پستا خریده بودند برای پی‌بنا بکار بردند، چون این قلب‌ها بود که می‌بایست تمام‌ساختمان رانگاهدارد.

* یك «دورو» تقریبا برابر ده ریال و هفت پستا برابر پنجاه ریال است (مترجم)

آنهائی هم که یك‌دوروخریداری شده‌بودند برای جاهای کم‌اهمیت‌تر بکار رفتند .

کار ساختمان معبد کم‌کم پیش میرفت . درکنار هرمحراب، قلب یك کودك را قرار دادند ، در محراب اصلی قلب رفقای خود را بردیف گذاشتند . اواخر پائیز هم مشغول ساختن منحنی‌های گنبد گردیدند .

یکروز قبل از اتمام گنبد ، کارشان متوقف ماند زیرا یك قلب کم‌داشتند . پدر گفت : « باید برای بدست آوردن آن بپائین کوه برویم » دختر اعتراض کرد و گفت : « نه ، غیرممکنست ، این قلب برای نقطه‌ایست که اهمیت حیاتی دارد و باید قلبی باشد که بآن اعتماد داشته باشی » آنگاه لبخندی زد و همچون صاعقه‌زدگان بزمین افتاد و قلب خود را بپدر تقدیم کرد .

پدر فریادی از روی بهت و ترس کشید و چون خود را یکه و تنها در بالای کوه یافت مانند دیوانه‌ای باینطرف و آنطرف دوید و روی سنگلاخها بگریه پرداخت . بالاخره تصمیم خود را گرفت و قلب دختر را از سینه بیرون کشید . این تنها قلبی بود که بابت آن پولی نپرداخته بود . آنرا در بالاترین نقطه مرکزی‌گنبد گذاشت و بدین ترتیب ساختمان عظیم خود را تکمیل کرد .

•*•

مدت دو سال اینمرد بالای کوه ماند و بتزکیه نفس خود پرداخت . ولی شب و روز در داخل معبد بنماز خواندن مشغول بود . بواسطه بادهای تند و سردی که مدام در بالای کوه میوزید هیچگونه تجزیه‌ای در قلبها ـ حتی در تابستان ـ صورت‌نگرفت.

یکروز قبرکن که‌گاه وبیگاه برای ملاقات او میآمد وبرایش لباس تمیز میآورد گفت : « آیا آن انبار را بیاد میآوری ؟ حالاتبدیل بگاراژ شده است . »

درایام کریسمس سال سوم ، قبرکن علاوه‌بر لباس مقداری شیرینی و یك بطری شراب آورد . مرد با اشتها خورد و نوشید وبعد وقتی دوباره تنها شد ، چپقی چاق کرد و نزدیك بخاری که او را گرم میکرد نشست . عطر شراب در روح او جذب شد و این معمار ناگهان دنیا را بیاد آورد . برای یك دقیقه چشمانش را بنست و با خود زمزمه کرد . راستی آیا امکان ندارد آدم تنها یك هوس داشته باشد ؟ و آنگاه درحالیکه پاهایش دراز بود ، روی زمین بخواب رفت .

کمی دیرتر از حد معمول از خواب برخاست و مزه تلخی در دهان حس کرد و بعد برای دعا کردن بمعبد رفت . پس از



وارد شدن همانطور که عادتش بود آغوش خود را باز کرد و بطرف محراب اصلی رفت و تازه بزانو افتاده بود که از مرکز گنبد یك قطره خون درکنارش افتاد.

خدایا! ببالا نگاه کرد و دید که از قلب‌های بالائی خون میچکد. درست مانند باران ظریف و مداومی که آهسته آهسته لکه‌های خون بجا میگذارد. حوض کوچکی در روی زمین تشکیل شد و بنای گنبد لرزید و شکاف برداشت، گوئی هرآن میخواست از هم پاشیده شود.

مرد درحالیکه قطرات خون بر سر و چشمش میافتاد، از معبد بیرون دوید و بیست قدمی دور نشده بود که صدای خفیفی پشت سرش شنید. صدای یك تپش خفه و سنگین.

غمگین و تسلی ناپذیر بعقب بازگشت و ناگهان رنگش سفید شد. اینك ساخته و پرداخته او بصورت قربانگاهی درآمده بود. تمام قلبها پائین آمده و اینطرف و آنطرف بدون شکل پخش شده بودند؛ فقط در آن بالای بالا، درست درجای اصلیش، قلب دختر چون پرنده متروکی بلرزش و ریزش خون مشغول بود.

مرد حتی وقت گریه‌کردن پیدا نکرد، چون یکی از قلبها ناگهان بحرکت درآمده و بسوی جاده‌ای که بشهر منتهی میشد براه افتاده بود.

قلب دیگری اولی را تعقیب کرد و بعد دیگری دنبال آنها براه افتاد. درعرض پنجدقیقه کلیه قلب‌ها بحرکت درآمدند و درسرتاسر کوه پخش شدند و تدریجا صخره‌ها و شیب‌ها را فرا گرفتند. آنها چون خرچنگ‌های بزرگ یااختوپوط‌های قرمزکوچکی بودند که مانند جنگجویان، برای فتح شهر محصوری که در پائین دره نمایان بود، صف‌بندی میکردند.

مرد فریاد زد: «آهای، آهای» و بطرف قلب‌هائی که بقیه را هدایت می‌کردند دوید و آنانرا که گوشه‌نشینان بودند شناخت. اما هیچ نیروی انسانی قادر نبود آنها را از حرکت بازدارد.

بعدازیك راه‌پیمائی خسته‌کننده که پنج ساعت طول کشید، انبوه قلب‌ها بدروازه شهر رسید و با سکوت وارد خیابانها شد ساکنین شهر بلافاصله از وجود این قشون خزنده آگاه شدند.

یکزن زیر لب و با ترس گفت: «آنها قلب هستند»

دو زن از توی پنجره تکرار کردند: «آنها قلب هستند»

و بعد تمام شهر درحالیکه میگفتند: «آنها قلب هستند» بداخل خیابانها دویدند.

پیرزنی ناگهان آغوش خود را باز کرد و فریاد زد: « این قلب پسر من است »

دختر جوانی گفت: « آن ما ل‌برادر من است » و سطلی را که در دست داشت بزمین انداخت.

« پدر ، مادر ، برادر ، فرزند ... » تمام شهر از مردمی که آغوش خود را برای پذیرائی از قلبهای زنده شده باز کرده بودند پر شد.

و بالاخره مردم حقیقت‌را دریافتند چون بلافاصله‌هر قلبی بدون تردید بسوی خانه یا محل معینی براه افتاد تا نزدیك کسی باشد که در دوران زندگی از همه بیشتر دوست داشته است. چندین شوهر ، مات و مبهوت قلب زنهای خود را نگاه میکردند که از پله‌کان منازل دیگران بالا میرفتند. این عظیمترین بلبشوئی بود که تاکنون یك شهر بخود دیده است ، زیرا قلب‌ها بدون هیچگونه پرده‌پوشی حرکت میکردند. یك قلب کوچك و ناشناس بطرف گورستان براه افتاد ، چند قلب بسوی کلیسا راه افتاده و بافروتنی درمقابل صلیب زانو زدند. دو قلب زیبا و جوان که بدون شك متعلق به زن بودند ، بسرعت وارد سالن سینمائی شدند و بحالت انتظار روی صندلی نشستند. انبوهی از قلب‌های پیر و پرچین و چروك نیز بطرف سواحل اسپانیا حرکت کردند.

درخانه‌ها ، قلب‌های باوفا با خوشحالی پذیرائی شدند. اعضای خانواده با آرامی تمام اطراف قلب زانو می‌زدند، هیچکس حرف نمیزد و فقط اشکها بروی زمین در می‌غلطید. قلب هم بسهم خود با خوشحالی آه می‌کشید.

بهرجهت ، در یکی از خانه‌ها پذیرائی کاملا متفاوت بود. قلب پدر خانواده ، هنگامی که زن بیوه و بچه‌هایش دور میز غذا نشسته بودند و چیزی برای‌خوردن نداشتند، وارد اتاق غذاخوری شد. پسر کوچکتر با گریه گفت: « نگاه کن مادر ، چیزی بمن بده، یك کمی چیز ... »

هنگام بعدازظهر معماری که معبد را ساخته و مسئول‌این اضطراب و شورش بود ، خود را یکه و تنها در مرکز شهر یافت. چون قلبها دیگر مقصدهای خود را یافته بودند.

آنوقت پریشان و مایوس درحالیکه سرخود را تکان‌میداد برای یافتن قلب دخترش شروع ببالا رفتن از کوه کرد هنگامی‌که تاریکی دنیا را فرا گرفت ، خسته و مانده بسر کوه رسید و بجایی که گنبد قرار داشت نگاه کرد اما هیچ چیز ندید. ناراحتی و شك در دلش راه یافت ، دخترش کجا بود ؟ و آنگاه صدای پائی پشت سرش شنید. با امید تمام بعقب برگشت و هیکل قبرکن را دید که بطرف پائین کوه فرار میکند وبسته‌کوچکی در دست دارد.

نویسنده : جیووانی گدارچی

گوساله ناقوس

مترجم : تاج

آنوقتها من بچهٔ گدائی بودم یکی از بیست وسه برادر - همچون بیست و سه ماهی کوچك در جویبار زندگی - که سرنوشت با قلاب خود یکی از آنها را جدا کرد ، تا برای دم جنباندن بگرداب اوقیانوسها ، روانه کند .

عمویم مرا در «وال پارائیزو» رها کرد و من به «بوئنوس آیرس» رسیدم . مسافرت بسیار بدی بود . بیاددارم در ایستگاه «ویلا مرسدس» یك ترمزبان که درسرتاسر قطار با ضربات چکش از چرخها بازدید میکرد ، گریبانم را گرفت و با ابزار لعنتی‌اش بسرم کوفت و وادارم کرد تا جائیرا که در زیرواگون آخری در ایستگاه «مندوزا - سن‌لوئی» برای خود تهیه کرده بودم ترك کنم .

در چنان موقعیتی جزاینکه به علفهای بلند پناه ببرم چاره

دیگری نداشتم . ولی درتاریکی غروب هیچ چیز غمگین‌تر از علفزار وسیع نیست . تنهائی بی‌انتها و دریای علف . چیزی بود که رهائی از آنها غیر ممکن بنظر میرسید . هرچند گاه ، صدای خرد شدن استخوان اسبهای مرده را زیر پایم می‌شنیدم و چنین فکر میکردم : «شاید یکی از گاو چران های آرژانتین ، همانطور که من این اسب را پیدا کرده‌ام ، مرا خواهد یافت .» نیم ساعت راه رفتم و بعد بلطف باریتعالی به موجود زنده‌ای برخوردم .

گاو چران جوانی بود . مقابل درکومه‌ای مشغول نواختن گیتار بود . وقتی که چشمش بمن ــ که لباس ماموران راه آهن به تن داشتم افتاد ــ پرسید : آیا ترنم را گم کرده ام ؟ . این بزرگترین کنایه‌ای بود که میتوانست در نوع خودگفته شود وبجز آن گاوچران آرژانتینی ، کس دیگری نمیتوانست با این‌کنایه بمن نیش بزند .

ولی برعکس ، اوبخنده از من پرسید : که ترنم را گم کرده‌ام. وهمانطور نشسته ، مشغول نواختن آهنگهای ناهنجار خود بود . اسبی خواستم . امتناع کرد . بعد کتم را کندم وبا سیمهای گیتار بدور سرش پیچیدم و پیاده براه افتادم . آنوقت فهمیدم که اسبان این‌گاو چرانان خل تر ازصاحبانشان هستند .

بیاد دارم که یك خر قرون وسطائی . چیز عاقلانه‌ای گفته بود که هیچیك از اسبان جهان نباید شکی درآن داشته باشند : «اسبی فرار میکرد ــ چونکه خطری متوجه‌اش بود ــ و خر با خیال راحت مشغول چریدن بود . اسب ازاو پرسید که چرا فرار نمیکند خر جواب داد : برای اینکه آنهائی که میروند صاحب اختیارند و آنهائی هم که میآیند صاحب اختیار» ولی چه کسی میتواند توقع داشته باشد که یك اسب نفهم علفزار ، چیزی بیشتر از یك خر قرون وسطائی بفهمد ؟ . بقول او ، جز گاوچرانش ، کس دیگری نمیتوانست صاحبش باشد و لذا وقتی خواستم نزدیکش بروم بطرف علفزار فرارکرد .

هوا تاریك میشد . از سوی خاور ، اولین روشنائی های لرزان بوئنوس آیرس از فرار علف ها دیده میشد . کم‌کم احساس سرما میکردم . بدنبال چیز گرمی میگشتم تا بدوش بکشم . من درآن موقع بچهٔ گدائی‌بودم ، نه کت داشتم ونه کلاه . میدانستم آنچه که در روی زمین پیدا میشود متعلق بکسی نیست که آنرا پیدا میکند . ولی اگر من گوساله چند روزه‌ای پیدا کردم و بردوشم سوارش کردم ، چه‌کسی میتواند درباره اصول اخلاقی من شك کند ؟

گرم و لطیف بود و بوی شیر میداد .

وقتی به بوئنوس آیرس رسیدم شب شده بود . در شهر



نیمه تاریك پرسه زدم تا اینکه به آدم بی‌سروپائی برخوردم . میخواست که داستان گوساله‌ای را که بردوش داشتم برایش شرح دهم واز کارهای شخصی خودم برایش حکایت کنم وبا او نمیدانم بکجا بروم ...

بالاخره کار باینجا کشید که او میبایست بدنبالم بیاید . ولی من با وجود اینکه گوساله کوچکی بدوش داشتم ، تند تر ازاو میدویدم ، و بعد خود را در میدان کوچك محصوری یافتم ، دریچه بازی دیدم ، داخل شدم آنجا نردبانی بود از آن بالا رفتم ، به تالاری رسیدم ، آنجا هم نردبان دیگری بود . بعداز آنکه از چهار نردبان دیگر بالا رفتم خودم را درجائی ، نه زیاد وسیع ، ولی با صفا دیدم فهمیدم شهر بوئنوس آیرس زیر پایم گسترده شده است و بالای سرم زنگها آویخته بودند . باین نتیجه رسیدم که در برج ناقوس هستم .

همانجا خوابیدم ، تا ظهر روز بعد که صدای زنگها بیدارم کرد و آن گوساله کوچك خیره خیره بمن نگاه میکرد .

مدت زیادی در بوئنوس آیرس ماندم و بلطف پروردگار ، به کارهای زیادی مشغول شدم . مقدارزیادی پنروس (واحد پول آرژانتین) به چنگ آوردم . با وجود این ، هیچوقت . ناقوس میدان «سانتاماریا» را ترك نکردم ، سپیده صبح خارج میشدم و شب دیرگاه برمیگشتم . برای خودم تخت خواب نرم وراحتی درست کرده بودم و درآنجا اندوخته‌ام را حفظ میکردم . هرشب برای گوساله کوچك ، شیر و جو ونان خرده و شکلات و یك سطل بزرگ آب میبردم . میدان کوچك همیشه خلوت بود . نزدیك ظهر مردی بآنجا میآمد تا ضربه‌هائی برناقوس بنوازد . هیچوقت کسی بالا نمیآمد . در آن موقع من بچهٔ گدائی بودم . وقتی به گوساله کوچکم که وحشت زده در برج ناقوس ، درانتظارم بود ، فکر میکردم . چشمهایم از اشك پر میشد .

او را مانند بچهٔ کوچکی دوست داشتم . وازاو مانند طلسمی محافظت میکردم .

در بوئنوس آیرس ، برای مدتی ماندم . وضعیت بد نبود ، ولی یك روز بعد از ظهر به نوعی دلواپسی دچار شدم ، به طرف لانه‌ام برمیگشتم . میدان را پراز جمعیت یافتم که فریاد میکردند .

«چطور بسرش زده بود که خودش را دربرابر پنجره های بزرگ برج ناقوس قراردهد . و آنجا ، با دو دست خارج از نرده‌ها بایستد و با خوشحالی بپائین نگاه کند ؟ پدرش را در میآورم !»

معهذا جمعیت فریاد میزد : «یك گاو در برج ناقوس» ـ

کسی که هرروز با گوساله‌ای دمخور است طبیعی است که متوجه رشد او نمیشود ـ در مدت دوسال ، گوساله‌ای ماده گاو بزرگی میشود ، ولی جمعیت ، مسحور این جادوگری و فرق عادت شده بود و فریاد میکرد . برای اینکه نمیتوانست درك کند که چگونه یك گاو ماده قادر است از نردبانی بالا رود و از دریچه های تنگ و کوتاه بگذرد .

همه مضطرب بودند .ولی وقتی جسورترین آنها ، باکوزه‌ای از آب مقدس بالا رفت و تخت خواب کوچك را دید واز زیر آن ساعت وزنجیر های طلا و بشقابهای نقره و مقداری اسکناس پیدا کرد و جمعیت هم از جریان مطلع شد . همه بزانو درآمدند و بدرگاه خدا دعا کردند و چنین ثابت شد . که خدای مهربان . مرد ناشناسی را که با اقامت دوساله خود دربرج ناقوس کلیسای سانتاماریا . زندگی بزرگان بوئنوس آیرس را مختل کرده بود بعنوان تنبیه و مجازات ، به ماده گاوی تبدیل کرده بود .

در آن موقع من بچه گدائی بودم ، گریه کردم . نه برای فقدان اندوخته کوچکم ، بلکه میدیدم که چگونه با شریف‌ترین گاو آرژانتین ، مانند یك جانی رفتار میکنند .

و چون عبورگاوماده ، ازدریچه‌ها غیرممکن بود ، یکنفر پیشنهاد کرد که حیوان بینوا را در همان بالا قربانی کنند ، دیگری باین جنایت اعتراض نمود که نباید فراموش کنیم که اگر درباره انسانی این اتفاق میافتاد ، هرگز بدون محاکمه او را بدست جلاد نمیدادند .

پس از اعتراض این یکی . به‌گوشه‌ای خزیدم و تنها مایه دلداریم این بود که نگاه‌کنم و به‌بینم که گوساله ام را باچه وسیله داهیانه‌ای از برج ناقوس به‌پائین میکشند . از آن پس چه بسراین مخلوق بیگناه آمد :

آیا به‌کشتارگاه رفت و یا به زندان ؟ .. خبر ندارم ...

از : عزیز نسین

دم سگ

ترجمه : ثمین باغچه‌بان

چیزی که توی این دهات توجه مرا خیلی جلب کرد ، این بود که سگ‌ها . اغلب خیلی نکره بودند وهیچ کدامشان دم‌نداشتند .

به‌آموزگار دبستان ده‌که همراهم بودگفتم :

« من اینو میدونستم که دهاتی‌ها ، برای اینکه سگاشون گیرنده بشن ، گوش اونارو میبرن نمك و فلفل می‌زنن به‌خوردشون میدن . اما نشنیده بودم‌که دمشون روهم ببرن ».

آموزگار گفت :

« شاید این سگا نژادشون اینجورباشه »

به‌دهاتی پیری‌که مارا درمنزلش مهمان‌کرده بود، گفتم :

« واسه‌چی این سگا دم ندارن ؟.. نژادشون اینجوریه .؟..»

پیرمرد خندید وگفت :
« آقا ، نقلش درازه ، اگه سرتون دردنمیاد براتون میگم »
وشروع کرد به تعریف کردن :
« - چن‌سال قبل ، بخشدار این ناحیه ، دستور داده بودن که امسال باید سی‌تا خوك توی ده بکشیم . آقایونی‌که شما باشین ، وقتی این خبربه‌گوش مادهاتیا رسید ، هممون تعجب‌کردیم ...دهاتیا جمع شدن واومدن پیش من وگفتن :
«- تو ازماها دنیا دیده‌تری ، ازهمهٔ ماها بهتر ته‌وتوی کارها رو درمیاری ... برو خدمت آقای بخشدار ،حالیشون‌کن »
رفتم خدمت آقابخشدار . عرض‌کردم :
« - قربان . بنده چهارده‌سال آزگار خدمت سربازی کرده‌ام ، جایی نمونده‌که ندیده باشم : از «یمن» و «طرابلس» گرفته تا اااا ... « داردانل » و « قفقازیه » همه‌جارو وجب به وجب ازپاشنه درکردم .»
آقای بخشدار فرمودن :
«- نمیخاد پرحرفی‌کنی . ما چیکارکنیم که تو چهارده‌سال آزگار سربازی‌کردی ؟ خب همه میرن خدمت سربازی ، توهم وظیفهٔ ملی تو انجام دادی ... حالا چیه ؟. اومدی مزد انجام وظیفه‌تو ازمن وصول کنی ؟...»
عرض‌کردم :
« - اختیار باجنابعالیس . قربون ، منظور عرض بنده این نبود . میخواسم عرض‌کرده باشم که بعدازاونم، در « جنگ‌های استقلال » به‌طور داوطلب سینه سپر کردم وجنگیدم ، جوونارو دورخودم جمع‌کردم وسرکوه سنگرگرفتم . یه‌حکم دادن دستم‌به‌این بزرگی ، ومنو «فرمونده جبهه» کردن »
آقای بخشدار دویدن توحرفم که :
«- وقت منو بااین مزخرفات تلف میکنی ... وقت اداری من ارزش‌داره ... کاردولت لنگ میشه »
عرض‌کردم :
« - خدارو هزار مرتبه شکر که بالاخره اونا شیکست خوردن ومافتح کردیم ... آقای بخشداری که شما باشین ، وقتی برگشتیم تو ده ، یه‌جای سالم توتموم تن من نبود . همهٔ تن و بدنم از گلوله تفنگ و مسلسل و از زخم شمشیر وسرنیزه سوراخ سوراخ وتیکه تیکه بود »
خلاصه ، ما هرچی میخواستیم قضیه رو باآقای بخشدار حالی کنیم ، آقای بخشدار میدویدن وسط حرف ما و نمیذاشتن .

فرمودن :

« ـ مرد حسابی ، یعنی میخوای عوض خدمتی که در راه وطن انجام دادی برات مقرری و ماهیونه تعیین کنیم ؟.. میخوای چه تاجی به سرت بزنیم ؟ . . . مگه نمیدونی که این ملت فقیر توچه وضعیه ؟.»

عرض کردم :

«ـ اختیار دارین قربون ، مگه کوریم ؟.. همین هفتهٔ پیش بودکه تحصیلدار بخشداری اومد گاو زردهٔ مارو مصادره کرد .... حالا اجازه بفرمائین تابقیه عرایضمو عرض کنم ... بله ... دولتم خدمت مارو بی‌اجر نذاشت « مدال نوار قرمز » بهمون داد ، یه‌کاغذهایی هم دستمون دادن‌که خطش باآب طلا نوشته شده ، زیرشم امضا و مهر داره .... خلاصه اینکه ، سرآقـای بخشدارو درد نیارم . یه‌روزگاری یه معلم ازشهر فرستادن برای ده تابچه‌های مارو باسوات کنه . بنده سرگذشت خودمو براش میگفتم . شبای دراز زمستون می‌نشستیم دور منقل ، من میگفتم واونم مینوشت . یادش بخیر بهتراز شما نباشه جوون خوبی بود ،هرکجاکه هست خدا حفظش‌کنه ، اگرم مرده خدا بیامرزتش . چن‌سالی توده ما بود تا اینکه ماموریتش تموم شد و منتقل شد به یه‌ده دیگه ، باری ... روزی گذشت وروزگاری‌گذشت ، یکی ازبچه‌های همین ده‌که واسه تحصیل رفته بود به‌شهر ، برگشتن اومد سراغ من‌که :

«ـ وکیل‌باشی ، سرگذشتتو انداختن توروزنومه‌ها ...»

بله ... آقای‌بخشدارکه شما باشین ، همون معلمه‌سرگذشت مارو داده بود توروزنومه‌ها انداخته بودن ، بعضی‌ها میگن پولی هم بالاش گرفته بود ،گناهش گردن اونائیکه میگن ، حالا دیگه نمیدونم پول گرفته بود یاهمین جوری داده بود ، بهرحال ماکه چشم‌داشتی نداشتیم ، اگرم فروخته ، حلال وخوشش باشه ، حرفمون یادمون نره : عرض‌کنم به‌حضور انورتون‌که ، دولت ، وقتی سرگذشت مارو خوند ، یه‌درجه سلطانی افتخاری هم به‌ما مرحمت کرد ... سابق روزای عید ملی مارو احضار میکردن به‌پایتخت ، تورژهٔ قشون شرکت میکردیم ... چه‌کنیم جوون بودیم ، حالا دیگه پیر شدیم ، زانوهامون دیگه گیر نداره ، اما همین حالاشم اجازه نومچهٔ رسمی دارم‌که روزای عیدملی لباس قشونی بپوشم و شوشکه ببندم ... اما از مادیگه گذشته ، اون‌لباس خوشگل صاب منصبی ، بایراق وپاگون وزرق وبرقش به‌این موهای سفید نمیاد ، پدرامونو خدا بیامرزه ، خوب‌گفتن : « جوونیو برازندگی » بله ... حالا دیگه دور دور جووناس ، تازه اگرم بخوام ، ازدستم برنمیاد : اگه تك و



تومون ورداره . همین اندازه‌که بتونیم یه‌جفت چارق بخریم وپامون کنیم ، خیلی‌کار کردیم . دولت‌ـه که خب البته معلومه این اجازه‌رو واسه دلجوئیه که به‌ما داده ... باشه ... خدا سایه‌شو از سر ما کم نکنه ... »

آقای بخشدار بازتو حرفم دویدن و فرمودن‌که :

«ـ پس چه میخواستی ؟.. درجهٔ « سلطانی افتخاری » بهت دادم و بازم دو قورت و نیمت باقیه ؟... میخواستی سرتیپت بکنن ؟.. منی‌که یك‌عمر جون‌کندم ودرس خوندم . تازه خدمت نظامم رو با درجهٔ « نایب سومی » طی‌کردم . تورو سلطانت‌کردن و بازهم حرف داری ؟»

عرض کردم :

«ـ آقای بخشدار . شما نیگاه به‌حالام نکنین ، یه‌روزگاری بودکه پونصد تاسوار وهزارتا تفنگدار گوش به‌فرمونم بودن ، وقتی دست به‌اسلحه میبردم . لشکرکفار مثل گلهٔ‌آهو ازجلوم فرار میکردن ، خیلی ازسرکرده‌هاشون با همین دستای من بخاك افتادن، اونائیکه جیگرشو داشتن . ازترس من لنگه کفششونو جامیذاشتن... نیگا به‌حالام نکنین جناب‌آقای بخشدار . روزگاری بودکه نعرم زهرهٔ شیرو میترکوند ... خب دیگه گذشت اون روزها ، دیگه‌آفتاب عمرما لب بونه ، یه‌پامون روهواس . یه‌لنگمون لب‌گور ،دیگه نه چشمداشتی به‌مقام ومنصب داریم نه‌بمال دنیا ... »

آقای بخشدار باز دویدن توحرفم‌که :

« ـ استغفرالله‌العلی‌العظیم !.. آخه پس حرف حسابیت چیه ؟ چی میخوای ؟. »

عرض‌کردم :

«ـ بنده‌رو دهاتیا فرستادن خدمتتون ... دستور صادر فرمودین‌که امسال باید سی‌تا خوك بکشیم ... واسهٔ این مزاحمتون شدم‌که بعرض برسونم توتموم دهات این اطراف جز من هیچکس رنگ خوکو ندیده . تازه بنده هم فقط توجبههٔ «گالی‌چای» بود که خوك دیدم ...

اگه مرده خدارحمتش‌کنه . اگرم زندس گوشش صداکنه . یه‌استواری داشتیم که به «سرکار حسنی» معروف بود . بعض شما نباشه واس‌خودش مردی بود . یه‌هیکل داشت‌که چی بگم... ماشالا ماشالا ازاین در تونمیومد ودوتا مثل حضرت مستطاب عالی‌رو میتونس رویك شاخ سیبیلش قپون‌کنه ، بله ... یه‌شب بنده‌رو با «سرکار حسنی» مأمور اکتشاف کردن ، یه شیرناپاك خوردهٔ تخم‌کافر ، تیری درکردکه صاف ،همین بالای‌کشالهٔ رون‌مارو

سوراخ کرد وانداختمون .
سرکار حسنی گفت :
« چی‌شد وکیل‌باشی ؟. زخم ورداشتی ؟»
گفتم :
« نه سرکار »
آقای بخشداری‌که شماباشین ، اون‌روزگارم‌مردا ، راسی راسی مرد بودن ، « سرکارحسنی » هم یکی‌از اون مردای روزگار بود ، نیگا بدرجه وپاگونش نکرد و مارو دوش‌کشید و همونجوری بردمون تادم مریضخونهٔ سیار آلمانیا ، خدایا اگه مرده باحوری‌های بهشت همدمش کن ، اگرم زندس عمر درازی بهش بده ،بله ...خلاصه کلوم ، اینوعرض میکردم‌که بنده‌هم خوك رو فقط اونجا ،تومریضخونهٔ آلمانیا بودکه رؤیت‌کردم والسلام .
آلمانیا خوك‌داری میکردن ، منم ازترس اینکه نکنــه از گوشت این نجس به‌خوردم بدن ، تاوقتی اونجا بستری بودم غیراز نون خالی به‌هیچی لب نزدم . باس ببخشین که سرتونو دردآوردم . چه‌میشه کرد ، پیرها یه‌خورده پرچونه میشن ، منظور عرضم این بودکه : تودهات این اطراف ، غیراز من ، هیچکی رنگ خوکو ندیده»
آقای بخشدارکه خلقشون تنگ شده‌بود ، شروع کردن به پرخاش وگفتن :
« یعنی‌چی ؟.. ندیدن‌که ندیده باشن ، گوش من ایــن حرفارو نمیشنفه ، امسال باید سی تا لاشهٔ خوك از ده شما تحویل بگیریم . »
عرض کردم :
«ــ قربون ، آخه توده ماکه خوك پیدا نمیشه ، تودهات اطرافم ، همینطور ، شما به‌این حرف دهاتیاکه وقتی اوقاتشون تلخ میشه میگن : « یارو مث خوك میمونه » نیگا نکنین . اینا فقط اسم خوکو شنیدن وهمین ، خود خوکو هیچوقت ندیدن ، اگه ازشون بپرسین خوك چه‌شکلیه ، مثل خرتوگل وامیمونن .»
آقای بخشدار پاك ازکوره دررفتن ، یه‌دسته‌کاغذ از تو جعبهٔ میزشون درآوردن وگفتن :
« راس راسی‌که خیلی آدم نفهمی هستی ، دولت شب و روز تو فکر شماس ، چه کارهاکه واسهٔ‌شمانمیکنه ،بیاجلو وببین ، همه‌اش تواین‌کاغذا نوشته‌س »
بعد پرسیدن :
«ــ سوات داری ؟»
عرض کردم :
«ــ خیر قربان »

فرمودن :

«ـ سلطان افتخاری روباش !»

عرض کردم :

«ـ اختیار باسرکاره »

فرمودن :

«ـ گوشاتو واکن »

عرض کردم :

« ـ گوشم با جنابعالیه »

فرمودن :

«ـ این کاغذو میخونم تابببنی توش چی‌نوشته . نوشته‌که : خوك بزرگترین دشمن مزارع ذرته ـ نوشته‌که: ذرت بزرگترین منبع درآمد کشوره . نوشته‌که : برای زیاد شدن محصول ذرت وحفظ منافع دهاقین وکشاورزان عزیز ـ گوشاتو خوب واکن ، یعنی برای حفظ منافع همین شماها ـ بله ، برای حفظ منافع شماها مبارزه با خوك ضروریه . نمیدونم با چه زبونی باید شماهارو حالی کرد ، برای زیادشدن محصول ذرت باید خوکاروکشت ، فهمیدی ؟.»

عرض کردم :

«ـ بله قربون فهمیدم ، این قدرهام دوراز جون سرکار «چیز» نیستم ، باید خوکاروکشت ، ماهم عرضی نداریم ، شما نیشون بدین ،کشتنش باما »

فرمودن :

«ـ برین تو مزارع ذرت »

عرض کردم :

«ـ شما باید بهتراز مابدونین‌که ما کشت ذرت نداریم . پدرامونم نداشتن ، پدرای پدرامونم نداشتن ، حالا اگه خوك دشمن مزارع ذرته باشه ، ماکه نه ذرت‌داریم نه‌خوك .»

فرمودن :

«ـ بکارین‌آقا ، بکارین ... همین‌جور دس رودس‌گذاشتن و نیشستن که‌کار نشد . شما ذرت بکارین اونوخ خوکا خودشون میان . وقتی هم که خوك اومد شیکارش کنین، هم‌یه‌کاری‌کردین، هم پولی گیرتون اومده همم که اوامر دولت اجرا شده »

گفتم :

« بروی چشمم ، حرفی نداریم . ولی شما خودتون بهتراز ما میدونین‌که اینجاها ذرت عمل نمیاد . سال شیش تا هشت ماه زمستون داریم ، اونم چه‌زمستونی که خرسو میترکونه ، نصف بیشتر سال چنون یخ ویخ‌بندونی میشه‌که تف بندازی توهوا یخ

میکنه ومیفته رو زمین »
فرمودن :
« به هر بهانه‌ای که شده میخواین از زیرکار دربرین ، هر حرفی‌که بهتون میزنن فوراً یه‌جوابی براش تو آستینتون حاضر دارین . خجالت داره ، واقعاً که خجالت داره . کشاورزای آمریکائی روی یخ‌های قطبی‌گل میخکی به‌عمل میارن باین گندگی‌که رنگ و بوش آدمو گیج میکنه ، اونوخ شماها همینو بلدین که بگین « نمیشه » .
آقایی‌که شما باشین ، بنده دیگه حوصلم تموم شد .گفتم :
«ـ حضرت عالی به‌اونایی‌که این دستورو دادن بفرمائین که دستوربدن برف نیاد . اونوخ ماهم ذرت میکاریم تاخوك بیادتو کشت وکارمون وشیکارش‌کنیم »
فرمودن :
«ـ آهای !... مواظب خودت باش ، بمأمور دولت درحین انجام وظیفه توهین میکنی ؟. میدونی‌که حداقل مجازات این عمل دوسال حبسه ؟»
گفتم :
«ـ اختیار دارین قربون ، ما سگ کی باشیم که بمأمور دولت توهین بکنیم ، بنده فقط عرض کردم که تو ده ما خوك پیدا نمیشه »
آقای بخشدار فرمودن :
«ـ بازم‌که داری زبون درازی میکنی . تو بهتر میدونی‌که اینجا خوك هست یا نیست یا اونائی‌که این دستور و صادرکردن ؟ تو بهتر میفهمی یااونا ؟. حالا دیگه جلوی فرمون دولت مقاومتم میکنی ؟. »
عرض کردم :
«ـ اختیار دارین قربون . ما مردم جاهل و بیسواته چه باین فضولیا ، ماغلط میکنیم‌که بهترازاونا بدونیم ، ولی ده ما خوك نداره ، تودهات اطرافم خوك پیدا نمیشه »
آقای بخشدار سرما دادکشیدن‌که :
«ـ اونایی‌که این دستوروصادر کردن ، کتابها رومیخونن ، نقشه‌ها رو زیرورو میکنن اونوخ میفهمن‌که کجا خوك هست کجا خوك نیست ، فهمیدی ؟. شماها هستین‌که ازیه‌وجب اونورترتون خبرندارین ،بیا جلونیگاکن ببین اینجا چی‌نوشته »
بعرضشون رسوندم‌که :
« بله ، نیگاکردم . ولی تودهات ما خوك بهم نمیرسه »

فرمودن :

« راس راسی‌که عجب مردم نمك بحرومی هستین ، شب وروز واسهٔ شما خواب وخوراك نداریـم ، شب وروز مشغول فداکاری هستیم ، دائم واسه خاطر شما جون میکنیم ، یه‌ذره قدرشناسی ازتون نمیاد .... این دستوررو وزارت محترم‌کشاورزی صادر کرده ، میفهمی یانه ؟.. بعدم اونا بخشنامه کردن فرستادن برای ایالات ونوشتن‌که : آقا امسال باید توایالت شما فلان تعداد خوك کشته بشه ... آقای استاندار هم که خودشون نمیتونن کار وبارشونه ول‌کنن برن شیکار خوك ، معلومه ، رونوشت همـون بخشنامه‌رو بایه یادداشت فرستاده واسه فرموندار ماکه : آقا ، امسال باید ازحوزهٔ مأموریت شما اینقدر لاشه خوك تحویل بشه ، آقای فرموندار هم رونوشت اون بخشنامه واون یادداشت را به ضمیمهٔ یه‌یادداشت دیگه فرستاده برای بخشدارها ... منم رونوشت همهٔ اون نامه‌هارو به‌کدخداها ابلاغ کردم ... راس راسی‌که کلهٔ شماهارو باپهن پرکردن .... من هم اون اندازه خوکی‌رو که ازم خواسته‌ان توی دهات بخش‌تقسیم‌کردم ، سی‌تاش افتاده به‌ده‌شما... حالا بازم پرحرفی کن »

بنده عرض‌کردم :

«ـ قربان ، ماکه نگفتیم جاهل وبیسوات نیستیم ، هرچی که شما بفرمائین ما همونیم عرض مافقط اینه‌که تو دهات ماخوك گیر نمیاد »

آقای بخشدار که خلقشون حسابی تنـگ شده بـود ، اخموشونو کشیدن توهم‌وچنون مشتی رومیز کوبیدن‌که قلم ودوات پرت شد رو زمین و دادکشیدن بجون من که :

« میخوای بگی که متخصصینی که سال‌های سال با خرج دولت رفتن تحصیل‌کردن هیچی نمیفهمن ، آقای کارشناس یه‌جو عقل نداره ، آقای‌استاندارم همینجور؟ آقای فرموندارم همونجور؟، منم بدترازاونا ؟ آره ؟. منم بدتر از اونا ؟... فقط شماها میدونین که اینجاها خوك پیدا میشه یانه ؟ تواصلا میدونی‌که اگه این قضیه بیخ پیداکنه کار به‌کجاها میکشه ؟.. اول همه پای من درمیونه ، اول ازهمه به‌خودم‌که بخشدار این بخشم برمیخوره ، ازمن‌که رد شد میخوره باآقای فرموندار ، ازایشون‌که رد بشه میخوره باآقای استاندار ازایشونم‌که‌گذشت میخوره به‌جناب آقای وزیر ، حالا دیگه ، همینجور بگیر وبرو جلو ... وای ، وای ، وای ...»

عرض‌کردم :

«ـ اختیار با سرکاره »

فرمودن :
«ـ اختیار باسرکاره ، مختیار باسرکاره که حرف‌نشد »
هی پاشدن وهی نشستن ،آخرسر گفتن :
« ـ شماها خیال نکنین که دولت، خوك‌هارومفتی‌میخواد ،
نه ... شما هرخوکی‌روکه کشتین فقط دمشو میارین به‌ما تحویل میدین ، منم جای اون دم‌که ازتون تحویل میگیرم به‌رسید میدم به‌دستتون ، شمام اون رسیدرو ورمیدارین میبرین ادارهٔ کشاورزی محل ، میدین آقای رئیس ذیلشو امضاء میکنن ، انوخ اونومیبرین بانك . بانکم درمقابل هردم خوك دوازده قروش ونیم بهتون پول میده ... دیگه چی میخواین ، ازقدیم ندیما گفتن : واسه یکی بمیر که دست‌کم واست تب‌کنه . واقعاً حیف اون جونیکه ما مأمورین دولت برای شما نمك‌نشناس‌ها میکنیم ، خلاصه اینو باید بدونین که مبارزه باخوك در سراسر کشور شروع شده ، ایالت مانباید تو این مبارزه ازبقیه عقب بمونه ... واسه ماخوب نیست ،فهمیدی ؟. خب بگو ببینم گندم کیلوئی چنده ؟
عرض‌کردم :
« بانك ازماهرکیلوشو هشت قروش میخره »
فرمودن :
«ـ حالا می‌بینی ؟.. برای هریك دم خوك یك‌کیلو ونیم گندم بهتون میدن ، اگه من جای شماهاباشم ، جای اینکه بذارم زن وبچم همینجور بیکار بشینن ، میفرستمشون تو مزارع خوك شیکار کنن ، اونوخ دم خوك‌هارو میفروختم به‌دولت و جاش گندم میگرفتم ... یالا .. بلن‌شو بزن بچاك دیگم یه کلمه حرف نزن ، اگه تمرد بکنین به ژاندارمری دستور میدم تا بیان شیکار خوکو بهتون یاد بدن »
عرض‌کردم :
«ـ خدا سایه تونو ازسرما کم نکنه »
وپاشدم رفتم توده ، هرچی دیده بودم و شنیده بودم براشون گفتم :
یکی از دهاتیا گفت :
«ـ خب ، خوك بخریم ،ازشون جفت‌کشی‌کنیم ، دماشونو بچینیم ببریم واسه‌آقای بخشدار »
بقیه قبول نکردن . گفتن :
«ـ خوك نجسه »
یکی دیگه‌شون گفت : تواون شهری‌که خدمت سربازی میکرده خوك فراوون بوده ، دهاتیا که اینوشنیدن روشونو کردن



به من وگفتن‌که :

«ـ وکیل‌باشی ، اگه زحمت نباشه بروتا اونجا و سی‌دم خوك بخر وورداربیار »

تااون شهری‌که دهاتیه نشونی داد ،باقطار راه‌آهن دوروز ودوشب راه بود ...

گفتم :

«ـ حالاکه تا اونجا میرم اقلا زیادتر بخرم که خرج راه در بیاد »

قبول‌کردن . ازبانك پول قرض‌کردیم ودوتاهم گونی‌انداختیم روکولمونو راه افتادیم ... زیاد دردسرتون ندم ... توراه‌که میرفتم خیال میکردم فقط دهاتیای هم ولایتی من زرنگن ، اما وقتی‌که باونجا رسیدم ، دیدم خدا برکت بده ، جماعتی توشهر ریخته‌که نگو . از تموم دهات اطراف برای خریدن دم خـوك اومده بودن اونجا ... چن‌جا ، تومیدون ، دم خوك تل انبارکرده بودن وهرکسی باندازهٔ وسعش میخرید ، قیمت‌کردم ،گفتن :

«ـ دونه‌ای بیست ودوقروش .»

گفتم :

«ـ ای بابا !!!! ، پدرتون خوب ، مادرتون خوب ، دولت همه‌ش دونه‌ای دوازده قروش ونیم به‌ماپول میده ، تازه پول بلیط و خرج راهمونم باید ازش درآریم ...» هرکاری‌کردیم پونزده قروش پائین‌تر نیومد .... آقایی‌که شماباشین ، ماهم دویست‌تا خریدیم و ریختیم توگونی‌ها و رفتیـم کاروونسرا که فرداش راه بیفتیم کاروونسرادار گفت :

«ـ وکیل‌باشی اینا چیه خریدی »

گفتم :

«ـ دم خوکه »

ونشونش دادم . گفت :

«ـ مرد حسابی ، مگه عقلتو جای پنیر گذاشتی لای نون و خوردی ؟»

گفتم :

«ـ مگه چطور ؟»

گفت :

«ـ اینا دم خوك‌کجا بودن »

گفتم :

«ـ پس چی‌ین ؟»

گفت :

«ـ باین سن وسال رسیدی ، موهاتو سیفید کردی ،باید میفهمیدی‌که اینا دم سگه »

فهمیدم‌که یارو دم فروشه حقه‌رو سوارکرده ، بقراری‌که کاروونسرادار میگفت : یارو دم فروشه دم سگارو میچینده و میزده تو روغن زیتون و بجای دم خوك به خلق خدا جا میزده ، گفتم :

«ـ پس حالا چاره ماچیه ؟»

گفت :

«ـ راه‌داره . توباید اینارو ببری به‌ولایت خودت ، یه خورده ازتهشون بزنی ، دم‌هائی که پشم‌آلوئن یه‌خورده پشماشو بچینی وبزنی توروغن زیتون وخوب بمالیشون . بعد ورداری بری ادارهٔ کشاورزی ...، محاله بتونن بفهمن ..»

روزبعد راه افتادیم . هواگرم بود وراه دراز . دم‌ها توراه بوگرفت و کرم‌گذاشت ، مسافرها ، بیچاره‌ها همونجور دستمال به‌دماغشون گرفته بودن وپیف‌پیف میکردن .

وقتی به‌دهمون رسیدم‌گفتن : وکیل باشی ، از قرار معلوم همین روزا مبارزه با ملخ و کلاغ هم شروع میشه ....

خلاصه . از دهات اطراف شنیدن‌که ماتو دهمون دم خوك فروشی داریم و ده‌ما شده زیارتگاه ، دم‌های زیادی‌رو فروختیم یکی پنجاه قروش وسی‌تا سهمیه خودمونو بردیم خدمت‌آقای بخشدار. آقای بخشدار همینکه چشمشون به دم‌ها افتاد فرمودن :

«ـ حالا دیدین‌که بیخودی یکی به‌دو میکردین »

ودس‌کردن یکی از دم‌هارو ورداشتن ، سبك سنگین‌کردن و فرمودند :

«ـ چه دمبی ... خدا میدونه خوکش چه خوك نکره‌ای بوده وچقدر از محصول ذرتو نفله‌کرده »

بله ...، ازاون به‌بعد دهاتیا پاشونو توخونهٔ من نذاشتن و میگفتن که ما نجسیم .

منم چن‌تا از دنیادیده‌ها وریش سیفیدهارو جمع کردم و قضیه‌رو براشون از سیرتا پیاز تعریف‌کردم وگفتم :

«ـ که اونا دم خوك نبود ... دم سگ بود ....، اونا انداختن به‌ما و ماهم انداختیم باقای بخشدار ، گناهش هم بگردن اونائی‌که اول انداختن »

آقایونی‌که شماباشین . بعدهم تموم ریزه‌کاریاشو یادشون دادیم ...، بالاخره هرکاری لمی داره ...

یکی ازبچه‌هاکه چشم وگوشش وازبود دست بکار شد و

ازاون تاریخ سگ دم‌دار تواین ولایت پیدا نمیشه ودم سگ یکی از عمده‌ترین صادرات قصبهٔ‌ماست ...،ببخشین‌که سرتونو دردآوردم...
چن روز قبل رفتم سراغش گفتم :
«ـ کاروبار چطوره ؟»
گفت :
«ـ بدنیست ، فعلاکه زیرسایهٔ سگا زنده‌ایم ، شکر.»
پایان

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر

۲



زنی بنام «کاتلین ساندرس» که با شوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خود را شرح می‌دهد. شوهرش «ریموند» آشپزچینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآباء و اجدادش می‌دهد ازخانه بیرون می‌راند. اما فرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام می‌گیرد و همین مساله مقدمه دغدغه‌ها و وحشتهای کاتلین ساندرس است.

کاتلین در محیطی زندگی می‌کند که سیمز مدیردبستان- سوزان وشوهرش رئیس بانك شهر پاکریم - دکتر مك گاورن - توم دامپزشگ آن را بوجود می‌آورند و میان توم و کاتلین رابطه عاشقانه‌ای نیز وجود دارد ...

کاتلین ساندرس با شوهرش و دیگر اروپائیان در خانه سوزان و بوب‌مهمان هستند

توم چنین گفت :

– هرگز باین فکر کرده‌ای که ببینی‌زندگی سگ چه چیزهای شگفت‌آوری‌دارد؟ وقتی که‌انسان‌به گردش می‌رود، ازرودخانه‌و جنگل و مزرعه لذت می بر د. سگ هم از این جریان لذت می‌برد اما احساسهای دیگری هم دارد که در انسان نیست .

پرسیدم :

– چه احساسهائی ؟

– احساسهائی که مربوط به شامه است .و همه هیجانها و تاثرهای‌تند و تیزاز قبیل ترس و کینه و محبت را دردل بر می انگیزد ....

می دانید که فیل از مسافتی در حدود سه میل به وجود انسان یا ببر پی‌می‌برد؟ واین استعداد که خود شگفت آور است با اینهمه بپای غریزه نمی رسد . پس‌غریزه چه چیز است ؟ اکنون می گویم : غریزه‌استعدادی است که ماانسانهاآن را نداریم و زحمت تحقیق و مطالعه در باره آن را بخود نمی دهیم . برای مهاجرت پرندگان چه دلیلی می‌آورید ؟ چرا گربه هائی راکه بوسیله راه‌آهن می‌بریم بتنهائی‌راه منزل رادوباره پیدا می‌کنند؟ چرامارماهی‌هابرای«توالد و تناسل » به دریای **سارگاس** می روند ؟ خواهیم گفت که این چیز ها بحکم غریزه صورت می‌گیرد اما دیگر دورتر از این نمی رویم . ومن تاکید می‌کنم که غریزه عبارت از شناسائی وادراك صحیح و روشن آن چیزی است که وجود دارد .

می توانستم ساعتها به حرفهای **توم** گوش بدهم اما **مك‌گاورن** مزاحم شد ،نگاهی به من انداخت و گفت :

– آری ، چیزهای شگفتی زیر آسمان هست که فلسفه ما نمی تواند به معنی آن پی ببرد .

جواب دادم :

– کاملا درست است . من هرگز در باره این گونه مسائل بحث نمی‌کنم .

مك گاورن در دنباله حرفهای خود گفت :

– راجع به سگ ، داستانی بیاد دارم‌که در آنطرف **سایگون** اتفاق افتاده ... و آن وقت داستان وحشت آور سگ هاری را برای ما حکایت کرد .

«**مك‌گاورن**» بهمه جا سری زده بود و هیچکس‌نمی دانست که دیپلم پزشکی خود را از کجا گرفته است . بزرگترین رازها بر زندگی او بال گسترده بود .

– روزی از روزها یك فرانسوی‌بمن مراجعه کرد وچون بیماری مخصوصی دراو نمی دیدم او را زیر نظر گرفتم ... هیچگونه علامتی که دال بر بیماری باشد دیده نشد. شبی پیش از شام او رادر میخانه ای دیدم و اوناگهان گیلاس خود را بلند کرد و بمن گفت : «دکتر ، می ترسم که نتوانم این را بخورم » سوء ظن خفیفی به ذهن من راه یافت وازش پرسیدم که در عمر خود سگی داشته است یانه ... جواب داد: «چرا ... اما سگ من چندی پیش بر اثر عارضه تشنج مرد » ... وقتی که کلمه تشنج راشنیدم، آن سوء ظن خفیفی که در ذهنم پیدا شده بود ، شدت یافت . پرسیدم : « این سگ گازتان گرفت ؟»

– او ه ... نه ... حیوان آرامی بو د... اما هیچ‌بعید نیست که در موقع بازی دستم را خراش داد ه‌باشد ...» این حرف برای من بس بود ... اما بسیار دیر شده بود... و آنقدر هم دیر شده بود که دیگر از سرم انستیتو پاستور هم نتیجه‌ای بدست نمی آمد .

مك‌گاورن در اینجا خاموش شد و دورتادور نگاهی بروی مهمانان انداخت ... سپس گفت :

– این فرانسوی جلو چشم من براثر این مرض موحش مرد ... منظره خوشی

آیندی نبود ...

و چنین نتیجه گرفت :

ــ و بهمین سبب است که می گویم در خانه هایتان سگ‌نگه ندارید .

ووقتی که این حرف‌ها را می‌زد، نگاهی‌بروی **توم سینکلر** انداخت طبیعی است که توم چندین سگ داشت . **مک‌گاورن** بهمان‌اندازه‌ای که از من متنفر بوداز توم نیـز بدش می‌آمد . بر عکس ، **ریموند**واو مثل دو جیب بری که در بازار مکاره همدست می‌شوند ، با هم توافق نظر داشتند .

سکوت هیجان آوری بر حاضران سنگینی می‌کر د.

بوب هماندم از جای خود بر خاست و پیشنهاد کرد که برای سرگرمی بسالون نشیمن برویم . با عجله و اشتیاق این پیشنهاد را پذیرفتیم و میزبانان ما را به مشتی کارهای بیمعنی از «**تصویربازی**» گرفته تا «**معمابازی**» واداشتند . در یکی از این بازیها می بایست زن و مردی باهم از سالون بیرون بروند و کلمه‌ای را بعنوان معما در نظر بگیرند . من **توم** را بعنوان همبازی‌خود برگزیدم و باهم بطرف ایوان تاریك رفتیم زیرا که هنوز ماه در نیامده بود ... درتاریکی محض دقیقه‌ای کنار هم بی‌حرکت ماندیم . **توم** زیر لب گفت :

ــ باید در فکر کلمه‌ای باشم .... دراین موقع کسی بفکر کلمات ساده نیست ...

وآن وقت مرا به‌سینه خود فشرد وچشمهای‌بسته وموها ولبهایم‌را باحرارت بوسید و چنان مرا تنگ در بغل خود فشرد که نزدیك بود نفسم بند آید .

شراب فراوانی که خورده بود تهور وجسارت باو داده بود وچنین بنظر می آمد که از همه قیود رسته است . وقتی که‌دستهایش را از گردنم برداشت چنان‌ضعفی در خود دیدم که گمان بردم شریانم را بریده‌اند . تاآنجا که می‌توانستم آرایش موی خود را کمی مرتب و منظم کردم اما دوباره‌برگشتن به روشنائی برای من شکنجـه و مصیبتی شده بود .

بوب انگشت خود را بعلامت تهدید بسوی ما دراز کرد وداد ز د:

ــ شما دو نفر مدت درازی درایوان ماندید . ها !..ها!... ها!..

بی شك دلم می خواست گلو ی‌او را بفشارم ...

دزدکی به **ریموند** نگاه کردم . شوهرم با قیافه گرفته‌ای چشمهایش را بزمین دوخته بود اما نگاه پراز حیله **مک‌گاورن** با نگاه من بر خورد کرد و برق کینه‌ای میان ما جست . با اضطراب از خود پرسیدم : این مرد چه فکر می‌کند ؟»

«**توم**» گوشه و کنایه «**بوب**» را بصورت شوخی در آورد و بازی ادامه یافت . شب نشینی ما کمی پس از نیمه شب پایان یافت و مهمانان پراکنده شدند . **توم وبوب** با آن همه مستی ، بسیار خوش بودند و حال آنکه **ریموند** باوجود اینکه چندین گیلاس ویسکی خورده بود ، خونسردی نحوست‌باری داشت .

وقتی که از رودخانه میگذشتیم ، لطف کرد و لب بسخن گشود :

ــ هرچه بود شب خوشی بود ... هیچ جای شك و شبهه نیست که این **پرکینز**، احمق تمام عیاری است ومدتی‌پیش می‌بایست از کار برکنار شده باشد . ومن سردر نمی آورم که چطور پست خودش را همچنان نگهداشته‌است .

اعتراض کردم و گفتم :

ــ پسر بسیار خوبی است .

ــ بگو که احمق بی بودخاصیتی است .

اسپس در آن اندیشه هائی که داشت فرو رفت .

خانه ما که روی پایه های چوبی قرار گرفته بود ، در آن شب تاریك ،به‌عنکبوت درشتی شباهت داشت که روی پنجه های‌خود ایستاده باشد . هیچ نسیمی آرامش‌هوا

را بهم نمی زد .

ستارگان ، مثل جواهر ، روی مخمل سیاه بوق می‌زدند و درختهای بلند خرما مثل پاسداران بیحرکتی در اطراف منزل ما قد برافراشته بودند .... دراین خاموشی پس از نیمه شب ، دیگر از آن جوش و خروش خفیف زندگی روز اثری نبود .....سکوت کنونی چیز مرده‌ای بود که صدا از آن میان رخت بربسته بود .

ریموند پرخاش کنان گفت :

ـ چرا این پادو احمق دست کم یکی از چراغها را روشن نگذاشته ؟

با نور چراغ قوه از پله ها بالارفتیم .

ـ شاید بر نگشته باشد .بیادم افتاد خودم اجازه دادم که شب را در بیرون بماند .

ریموند چراغ آویز و پس از آن چراغ « هیچکاك» را روشن کرد(واین چراغ چیزی مثل شمع است که با کمك دستگاه استادانه‌ای که دارد بی آنکه احتیاجی به لوله داشته باشد ، می‌سوزد و بآسانی می‌توان آن را بایکدست به‌اینطرف وآنطرف برد ...) ریموند که این چراغ را در دست‌خود گرفته بود ،همه گوشه ها را تفتیش کرد . از قیافه‌اش پیدا بود که مشوش است و وقتی که قیافه گرفته او را در مجلس جشن بیاد آوردم ، ناگهان به علت آن پی بردم . شب نشینی قضیه **آه‌فونگ** چینی را چند ساعتی از یادم برده بود . دیدم که با گوشه و کنایه حرفزدن بیهوده است واین بود که مستقیم به مطلب اشاره کردم و گفتم :

ـ ازبابت «**آه‌فونگ**» نگرانی ؟

گفت :

ـ **آه‌فونگ** ؟... نه .. هرگز !.. مقصودت از این حرف چه بود ؟

اما افکارش را خواندم و در عقیده‌ام پابرجا شدم .

اصراری نکردم‌وبطرف تختخوابهای‌بزرگ اطاق خودمان براه افتادیم .**ریموند** چراغ را خاموش کرد و سکوتی سنگین مثل کفنی بروی ما افتاد ..

آه‌فونگ! ....

و اکنون هوا تاریك بود ...

فصل دوم
نخستین دیدار شبانه

صدائی از خواب بیدارم کرد .... اما حقیقة صدا بود ؟ ساکت وبیحرکت در آن تاریکی انبوه گوش فرادادم . ازتختخواب دیگر **ریموند** خرناسه می‌کشید . شب بجای آنکه هوا را خنك کند گرما را خفقان آور کرده بود . اما گرمایی خشك نبود و من سخت عرق کرده بودم . ناگهان نور خفه‌ای اتاق را روشن کرد و در پی آن غرش گرفته و دوردست رعد بگوش آمد . ازخواب پریدم .

بیدرنگ دلم آرام گرفت ، نه‌اینکه توفان را دوست داشتم ، نه ، بلکه برای این بود که میدانستم که‌این سروصدا ازکجاست !

دوباره با وجود غرش گرفته رعد خوابم برد اما ناگهان روی تختخواب خود بلند شدم . می‌توانستم قسم بخورم که درفاصلهٔ دوغرش دوردست رعد ، خندهٔ شوم و منحوسی بگوشم خورده است .

چراغ قوه را که همیشه در دسترس خود زیربالش داشتم ، برداشتم . رشتهٔ نور آن ، ترسان و لرزان ـ و آگاه از ترس و وحشت صاحب خود ـ درتاریکی به‌کاوش پرداخت . بلند شدم ، کبریت را بیدا کردم و چراغ هیچکاك را روشن

کردم . اتاق در روشنائی تسکین بخشی غرق شد . توی اتاق هیچچیز ترس‌آوری نبود اما دربیرون ، پشت همهٔ آن پنجره‌هائی که برای جریان هوا بازمانده بود ، تاریکی مطلق حکمفرما بود . شبحی دیدم که در تاریکی از ایوانها میرفت و می‌آمد ! درخانه‌های سیامی از ترس دزد من همیشه جواهر خود را درگاوصندوق‌دربسته‌ای می‌گذاردم ... اما حالا .... شاید یك جانی قدم بخانه ما گذاشته بود ....

به‌تختخواب **ریموند** نزدیك شدم و او را تکان دادم ... هنوز بدنش بوی عرق می‌داد . نور چراغ چشمهایش را خیره کرد وپهلو به‌پهلو شد دوباره تکانش دادم و زیر لب گفتم :

– صدائی شنیدم .

– صدائی شنیدی ؟ یعنی چه ؟

– طنین خندهٔ منحوسی بود ... ازتوی ایوان می‌آمد ...

هرچند کاملا بیدار شده بود اما چنین بنظر می‌آمد که حرفهایم رانشنیده است . سردرد و خستگی عرق‌خوری آن ترس و اضطرابی راکه موقع بازگشت بخانه داشت ، ازمیان برده بود .

غرش رعد دوباره برخاست .

ریموند گفت :

– آه ، غرش رعد !!! خدایا !... آه ! سرم !.... زود باش یك دانه قرص آسپرین بمن برسان !

ازاینکه کاری برایم پیدا شده بود ، خوشحال بودم . روی میز همیشه کوزه‌ای آب خنك و دو لیوان وجود داشت . یکی از لیوانها را پرکردم و **ریموند** با حرص و ولع محتوی آن را خورد و دو قرص آسپرین باو دادم . زیرلب غرزد :

– این چراغ لعنتی را خاموش کن !

و آنوقت آرام و آسوده در رختخواب خود جا بجا شد و بخواب رفت .

حال جرات نداشتم ، تنها بروم و ایوانها را بگردم ، جز برگشتن برختخواب ، کاری دیگر نداشتم ...

توی تاریکی روی تختخواب دراز کشیدم اما نتوانستم یك لحظه چشم خود را ببندم . چقدر بر سگ دورگه خود «اسکرابز» که چندی پیش داشتم تاسف‌خوردم. بیچاره **اسکرابز** زیاد عمر نکرد . انگلهای روده که درمناطق گرمسیر آفت جان سگ است ، این حیوان را درعرض ششماه از من گرفت ....

بخواب عمیقی فرو رفتم ، تا لحظه‌ای که زن لائوسی نوکر ما با لحن ملایمی اسم مرا آهسته برزبان آورد . **لائوسیها** کسی را که خوابیده باشد، ناگهان صدا نمی‌زنند چه عقیده دارند که روح درموقع خواب از جسم جدا می‌شود و می‌ترسندکه اگر احتیاط نکنند روح مجالی برای بازگشتن به جسم پیدا نکند و ازهمینجا است که عادت‌کرده‌اند که اسم انسان را آهسته برزبان آورند تاهمچون زمزمه‌ای بگوش خفته برسد .

زن جوان ، خبرداد که **ریموند** به‌دفتر خود رفته است و من با آرامش عجیبی ناشتائی خود را بتنهائی خوردم .

آشپز جدید کـه مردکی خشن ونیمه سیامی و نیمه لائوسی بود در حدود ساعت ده آمد . هماندم ترتیب استخدام او را دادم و وظیفه او را که بسیار ساده بود ، برایش گفتم . آن روز با آن گرمای جانفرسا و ابرهای تیره که درجنوب شرقی روی هم انباشته بود ، بی‌حادثه گذشت . اواخر ماه مه بود و موسم بادهای اقیانوس هند که پس‌از فصل باران فرا می‌رسد ، من هرگز درست پی‌نبردم که این بادها را دوست می‌دارم یا نه . پس‌از ماههائی که گرما هرروز پس‌ازظهر

تاصد درجه بالا می‌رود ، نخستین بارانهای فصل هوا را بنحـو دلنشینی خنك می‌کند .... اما همینکه گرما کاهش یافت ، رطوبت همچنان بجای می‌ماند و ملیونها حشره چنان بجان انسان می‌افتد که بر فصل گرما افسوس می‌خوریم .

ریموند ساعت شش از **پاکریم** برگشت . هنگامیکه مشغول خوردن ویسکی خود بود ، موضوع سگ را بمیان آوردم . گفت :

سگ بچه درد می‌خورد ؟ من ازاین حیوان متنفرام . جز زوزه‌کشیدن و بهمه‌جا سرکردن و ویران کردن گلکاریها ، و آوردن گل و خاك به اطاقهایمان هیچ کاری دیگر ازاو برنمی‌آید . و آن‌وقت که تو سگ داشتی ، اینقدر وقت خودت را صرف او می‌کردی که من حقیقة دیوانه شده بودم .

با لحني‌که هزار نکته در آن نهفته بود گفتم :

– در فکر **آه‌فونگ** بودم ...

این حرف او را به فکر انداخت . ابروان درهم‌کشید و دیدم که ترس و وحشت شب گذشته دوباره بر او غلبه کرده است . رفته رفته تاریکی خانه را فرا گرفت . پادو مشغول روشن کردن چراغهـا بود . غرش رعد دوباره از دور برخاست ... و چنین معلوم بودکه شب پروحشتی در پیش خواهم داشت . باوجود این توانستم این فکر را از مغز خود بیرون کنم و چون شب نشینی روز پیش هردو را خسته کرده بود ، خیلی زود برختخواب رفتیم .

این‌دفعه خود **ریموند** مرا ازخواب بیدار کرد . از رختخواب بیرون‌پریدم. **ریموند** رولورش را در دست راست و چراغ را در دست چپش گرفته بود .

باو گفتم :

– خیال می‌کنی چه‌صدائی شنیدی ؟

– اسم خودم را شنیـــدم : **نای** ساندرس Nai Saunders

نای ساندرس .... و قسم می‌خورم که خود **آه‌فونگ** بود .... و صدای خنده‌اش بگوشم خورد .

– آه ....

بیاد دارم که زبان خود را روی لبهایم که ناگهان خشك شده بود ، مالیدم. شب کاملا آرام بود ... توفان بند آمده بود . لحظه‌ای گوش بزنگ بیحرکت ماندیم. هیچ‌گونه صدائی بگوشمان نخورد .

ناگهان **ریموند** گفت :

– به‌اتاق نشیمن بیا .

از خود پرسیدم که آنجا چه‌کار داریم .

اگرسراغ ایوانها می‌رفتیم مفیدتر بود . اما‌بی‌شك‌هیچکس‌نمی‌توانست‌به‌اتاق نشیمن راه‌یافته باشد . وقتی که به‌آنجا رفتیم ، به‌قضیه پی‌بردم : ویسکی روی «بوفه» بود . **ریموند** گیلاسی ویسکی ریخت ، کمی آب بآن افزود و بیك جرعه نوشید و شنیدم که زیر لب می‌گوید :

– اوف ! ... این بهتر است !

گیلاس را دوباره پر کرد و خواست به دست من بدهد . اما من آنرا رد کردم و خودش آن را خورد . این دفعه عرق ، جسارت و شجاعتی باو داد . چراغ و رولور خود را برداشت و به‌ایوان جلو خانه رفت . و بعد به‌ایوان پشت خانه . از پلکان پائین آمد و گشتی دراطراف خانه‌زد . **ریموند** درتمام این مدت‌بزبان انگلیسی و سیامی دشنام می‌داد چنانکه گوئی می‌خواست دراطراف خانه سدی از دشنام و لعن بوجود بیاورد . و من **آه‌فونگ** را با آن چشمهای بادامی و پرازاستهزاء و معما می‌دیدم که درتاریکی به‌گوشه‌ای پناه برده و بآسانی خود را ازنظرها

پنهان داشته ....

وقتی‌که **ریموند** به‌طرف من برگشت دیدم که تقریبا همه شجاعت وجسارت خود را از دست داده . پس‌ازآنکه پنجره‌های نرده‌دار و درهای اتاق نشیمن را بست ، به‌من گفت :

ـ بنشین ... اگر حقیقة **او** خودش است ، اکنون باید ترسیده باشد . بااین‌وجود بهتر اینست که با هم بنشینیم و اوضاع را بررسی کنیم و ببینیم که اگر اتفاقی افتاد ، چه‌باید بکنیم .

هرکدام دریك‌طرف میز اتاق نشستیم . ریموند لباس خواب بتن‌داشت و من لباس خانهٔ ابریشمی را روی پیراهن خواب پوشیده بودم .

گفتم :

ـ بهتر همینست .... بسیار خوب ... چه‌پیشنهادی داری ؟

ـ همه اینها تقصیر تست که گذاشتی آن غذایی را که سگ هم نمی‌خورد جلو ما بگذارد . و اگر این اتفاق نیفتاده بود ، هرگز به‌این وضع عجیب وغریب دچار نمی‌شدیم .

خیال می‌کنم که ازهمان لحظه بود که حقیقة کینه او را بدل گرفتم . او جسارت و گستاخی را بجائی رسانده بود که من را مقصر میدانست . کلمه‌ای بزبانم آمد : «بی‌غیرت ! » اما خودداری کردم و آنرا برلب نیاوردم . درآن‌موقع شب و درچنان اوضاع و احوالی وقت مشاجره نبود ... تاجائی که امکان داشت آرام و ملایم باو گفتم : « باید فکری بکنیم ... » سیگاری آتش زد ... دستهایش می‌لرزید : گفت :

ـ باید پیش از هرچیز باین نکته توجه کنیم که از چندین راه می‌تواند به‌من صدمه بزند .... مثلا ، چه‌کاری آسانتر ازاین که درآن دست رودخانه ، در یك‌گوشه بیشه پنهان شود و وقتی‌که من با کشتی ، بطرف پائین رودخانه می‌روم بوسیله نیزه یا سلاح گرم مرا بکشد .

ـ بدیهی است .

ازلحظه‌ای‌که این گفتگو آغاز شده بود ترس من از **«آه‌فونگ»** کاهش می‌یافت .

ـ ممکن است وقتی هم که درباغ‌گردش می‌کنم مرا بکشد ...

ـ درواقع ، هیچ‌کاری آسانتر ازاین نیست .

ـ یا اینکه با آشپز جدید بسازد و زهری بخورد من بدهد .... این نوکر تازه بنظر تو چه جور آدمی است ؟ قابل اعتماد هست ؟ از کجا آمده ؟ اهل کجا است ؟

ـ من پس از دیدن گواهینامه‌هائی که معمولا به‌این‌گونه افراد داده‌می‌شود ، او را پذیرفتم . پیش چوبفروشی کار می‌کرده است که درحوالی «**چینگ‌مای**» دکان دارد و خودت می‌دانی‌که این گواهینامه‌ها هیچ معنی ندارد . انتخاب نوکر و کلفت کمی چشم بسته صورت می‌گیرد .

سرش را تکان‌داد .

ـ یا ، مثل امروز ، ممکن است ازتاریکی شب استفاده کند و وقتی که ما خواب هستیم به‌خانه‌مان بیاید و هرکاری را که دلش خواست انجام دهد .

گفتم :

ـ همان‌کاری که دراین دوشب کرده .

دراین‌هنگام بوضع عجیبی ازچنگال تشویش خلاص شده بودم ... دنباله حرف خود را گرفت و با خشم گفت :

– چندان هم اطمینان نداریم که او خودش است ... اینها فرضیات بود .... بسیار خوب ... چیزی بگو ببینم ... مگر لال شده‌ای ؟.. هیچ اظهارنظر نمی‌کنی ؟

از جواب صریح پرهیزکردم و گفتم :

– امیدوارم که ازترس کشته‌شدن ازشغل خودت استعفاء ندهی

– من ؟ هرگز چنین کاری نخواهم کرد .

شعری را که فراموش کرده بودم بخاطرم آمد و آن را شمرده زمزمه‌کردم:

در روی زمین هر دردی دوا دارد
الا آنچه که درمان ناپذیر است .
اگر دوائی وجود دارد ، بدنبال آن بشتاب
وگرنه تن بقضا بده و دیگر نگران مباش .

چپ‌چپ بمن نگاه‌کرد و گفت :

– اوه ! سواد هم که داری ! ... خوب مقصودت از خواندن این شعر چه بود ؟

– مقصودم این است که امکان ندارد درباغ یا کنار رودخانه‌کمین کند !

– ممکن است . اما امکان دارد که شبانه بخانه‌مان بیاید واگر درها و پنجره‌ها را ببندیم ، هیچ‌خطری تهدیدمان نمی‌کند ...

– خیال می‌کنی ؟ ازگرما خفه می‌شویم .

درواقع هوای اتاقی که درآن بودیم قابل تنفس نبود .

– چاره‌ای دیگر بنظرت نمیرسد ؟

– چرا .... سگی پیدا کن .

با اشتیاقی حیرت‌آور جواب‌داد :

– بسیار خوب .... با این پیشنهادت موافق‌ام . چیز دیگری بنظرت‌نمی‌رسد. از دست سرگرد **هال** کاری ساخته است ؟

گمان می‌برم‌این‌نکته را خاطرنشان کرده‌ام‌که سرگرد **هال** فرمانده ژاندارمری این منطقه به تفتیش و بازرسی رفته بود .... سرم را تکان‌دادم و گفتم :

– بفرض اینکه قضیه را باو خبر بدهیم چه‌می‌شود ؟ خودت هم قبول‌داری که همه این چیزها حدسی بیش نیست و ما کمترین مدرکی در دست نداریم . و اما تو سرگرد **هال** را می‌شناسی ... با آن چشمهای ریز خود بروی ما نگاه خواهد کرد و ما درمقابل او قیافه دونفر احمق را پیدا خواهیم کرد .

– خوب ... پس به‌یك سگ ... درشت اکتفاء می‌کنیم . **سینکلر** می‌تواند یکی‌از سگهای خودش را بما بدهد .

بااین جمله صحبت خودمان را خاتمه دادیم و چون هیچ پیش‌آمد عجیبی رخ نداد پنجره‌ها را بازکردیم و برختخوابهای خودمان برگشتیم . بقیه شب بی‌حادثه گذشت اما طبعاً دیگر خواب از سرمان پریده بود .

***

صبح فردای آنروز ساعت ده با قایق به‌آن دست رودخانه رفتم تا سری به خانه **توم** بزنم . صبح اندوهباری بود ! ... بجای دانه‌های درشت ومفیدرگباری که امیدوار بودم دراوایل این فصل فرود بیاید ، باران ریزی با مهی بسیارغم‌انگیز طبیعت را فراگرفته بود . اما بوی خاك باران خورده که پس‌از ماهها نخستین‌بار به‌مشام می‌آمد حقیقةً دلنشین بود و وزغهای پرجوش و خروش بخوشی درگودالها سروصدا براه انداخته بودند .

«توم» مطبی داشت که زیر خانه خود ساخته بود و باین‌ترتیب من همیشه از خانه او بعنوان **مطب** نام برده‌ام . و اگر بگوئیم که خانه او بالای مطب ساخته

شده بود ، درستتر خواهد بود .

مطب «**توم**» همیشه بوی «**ید**» و «**کلروفرم**» می‌داد . پنج‌شش نفر سیامی باآن‌روپوش‌های سفید، پرستاران این «کلینیك» را تشکیل می‌دادند . نباید خیال کرد که **توم** تنها به مداوای چند حیوان دوروبر می‌پرداخت .... چنین چیزی را نباید به‌خیال خود راه داد .... تاآنجا که امکان داشت ، **توم** مسؤول سلامت‌گاوهای رام شده ، اسبهای سواری و بارکش و فیلهای همه آن منطقه بود . باین ترتیب می‌بایست هرحیوان مشکوکی را از بقیه حیوانها جدا کند ، خون آن را برای تجزیه بگیرد و درباره بیماریهای انواع گوناگون حیوانهای بیشه به‌تجربه بپردازد و هرچند روز یکبار گزارشاتی به‌وزارت کشاورزی بانکك بفرستد .

بمحض ورود به کلینیك بوی تند و زننده «تنتوردوید» را استشمام کردم. اما وقتی که از پیشخدمت شنیدم که «**توم**» چند لحظه پیش با عجله بسیار بدیدن فیل بیمار یکی از روسای بومی رفته است ، بشدت دلخور و افسرده شدم . ازقرار معلوم از راه رودخانه رفته بود و انتظار نمی‌رفت که پیش از وقت چای خوردن به‌خانه خود برگردد . چون آنقدر افسرده بودم که نمی‌توانستم به خانه خودمان ـ خانه‌ای که شبح **آه‌فونگ** آن را بصورت جهنم درآورده بود ـ برگردم تصمیم گرفتم که دراثنای راه بدیدن **سوزان پرکینز** بروم . اما چون اندکی‌اندیشیدم تصمیم گرفتم که ازحوادث دوشب گذشته چیزی باو نگویم . میل نداشتم همه را از اسرار وحشت خودمان آگاه کنم و بیم داشتم که مبادا او را بوحشت اندازم.

باوجود باران ریزی که می‌آمد ، وقتی‌که از پلکان خانه **پرکینز** بالا می‌رفتم گرما از هر زمان دیگری وحشتناکتر بود . **سوزان** درسالون نشیمن سرگرم‌آب‌لیمو گرفتن بود .

وقتی که چشمش به من افتاد ، دادزد :

ـ « کیت » بیچاره‌ام .... چه‌چیز باعث شد که ما به این سرزمین کثیف بیائیم ؟

روی صندلی افتادم و جواب دادم :

ـ خیال می‌کنم شوهرهایمان ما را به‌این جهنم دره آوردند .

ـ آب‌لیمو می‌خوری ؟

ـ آری ، باکمال میل .

ـ با کمی «جین» ؟

ـ نه ... من «جین» نمی‌خواهم .... تشکر می‌کنم .

لیوان را بدستم داد و من قیافه افسرده او را دیدم . چشمهای‌آبیرنگش آن فروغ هرروزه را نداشت .

پرسیدم :

ـ امروز حال «بوب» چطور است ؟ دیروز صبح رفتارش چطور بود ؟

ـ جانم ، مثل خرس تیر خورده بود ! طبیعی است‌که دیر به اداره رفت. نمی‌توان بهمه‌کار پرداخت !

بشدت آه کشید ، نشست و لحظه‌ای آن مه غم‌انگیز راکه از پنجره ها بچشم می‌خورد تماشا کرد .

بتندی گفت :

ـ اینهم خاوردوری که نصیب ما شده !.... من از جان و دل آماده‌ام همه این چیزها را که باصطلاح شکوه و جلال خوانده می‌شود ، بدهم و گوشه‌ای از **هایدپارك** صبح یکشنبه را بگیرم .

(ناتمام)





بخش آخ





انفجار اتمی درجنگلهای سیبریه

بسال۱۹۰۸ فاجعه‌ای در جنگل**تونگوسکا** واقع در سیبریه روی داد که آن را نتیجه سقوط سنگ آسمانی بزرگ میپنداشتند .

از تابستان سال ۱۹۶۱ دو هیات‌اعزامی از طرف فرهنگستان علوم اتحاد شوروی‌در منطقه سقوط « جسم تونگوسکا »باکتشاف پرداختند و ما دراین مقاله خلاصه نظریات یکی از این دو هیات را که مورد تایید دانشمندان قرار گرفته برای خوانندگان نقل میکنیم .

تا سال ۱۹۵۹ اطلاع درستی از انفجار **تونگوسکا** نداشتند و هیچیك از فرضیاتی که برای توضیح فاجعه روز سی‌ام ژوئن سال ۱۹۰۸ پیشنهاد میشد مزیتی بر دیگری نداشت .

اما در سال ۱۹۵۹ برای نخستین بار دو هیات اکتشافی از طرف فرهنگستان علوم شوروی عازم آن منطقه شد و بدین ترتیب مرحله جدید پژوهشهای علمی فاجعه تونگوسکا آغاز گشت . دانشمندان حل مساله تونگوسکا را جدی گرفتند و گرچه کارهای تحقیقاتی در آن ناحیه هنوزادامه دارد و شاید تا مدتی ادامه خواهد یافت با اینحال اکنون میتوان نتایج علمی بدست آمده را بصورت فرضیه مشخصی فرموله کرد . اسرار « جسم عجیب تونگوسکا » رفته رفته فاش میگردد .

نه ! سنگ آسمانی نیست

اینك کاملا معلوم شده که فاجعه جنگل **تونگوسکا** نمی توانست در نتیجه سقوط سنگ آسمانی ، بهر اندازه‌ای هم که تصور شود ، بوجود آمده باشد . حتی در سال ۱۹۵۸هیات‌اکتشافی که بریاست **فلورنسکی** Florensky بآن ناحیه اعزام شده بود پس از مطالعات و پژوهشهای ممتدی باین نتیجه قعی رسید که انفجار جسم تونگوسکانه در موقع اصابت با سطح زمین بلکه در ارتفاع چند کیلو متر برفراز آن انجام پذیرفته است .

این نکته را که اینك مورد قبول‌همگان واقع شده برای نخستین بار در سال۱۹۴۶ **کازانتسف** Kasantcef ،نویسنده رمانهای‌علمی تخیلی ، در یکی از داستانهای خود مورد تجزیه و تحلیل قرارداده بود .

در سال ۱۹۵۹ آکادمیسین **فسنکوف** Phesenkofتوانست بامطالعه‌چگونگی‌توزیع امواج هوا در اثر انفجار جسم **تونگوسکا** ارتفاعی را که این انفجار در آنجا بوقوع پیوسته‌تخمین‌بزند . نقشه های هواشناسی قدیمی‌که در سال ۱۹۰۸ بوسیله‌دانشمندان انستیتوی ژئو فیزیك پتسدام تنظیم شده نشان میدهد که اختلال اصلی در جو زمین در ارتفاع پنج کیلومتری بوجود آمده و بنابراین جسم **تونگوسکا** تقریبا در همان ارتفاع منفجر گشته است .

چنانچه این جسم اسرار آمیز سنگ آسمانی بود در این صورت انفجار آن در هوا با انرژی معادل انرژی انفجار چند بمب ئیدرژنی ، در هر شرایط احتمالی، امکان پذیر نبود . علل عدم موفقیت تمام کوششهائی که در راه یافتن بقایای سنگ آسمانی **تونگوسکا** بکار رفته نیز از همین جا معلوم میگردد . مسبب فاجعه سال ۱۹۰۸ سنگ آسمانی نبوده بلکه جسمی که بر فراز جنگلهای انبوه سیبریه منفجر گشته و ظاهرا بصورت گاز ملتهب در آمده این فاجعه را بوجود آورده است .

دلایل دیگری نیز بر علیه این فرضیه که جسم تونگوسکا سنگ آسمانی بوده وجود دارد . پرواز آن بدزون جو زمین با تغییر شدید و ناگهانی میدان مغناطیسی زمین همراه بوده که نه تنها در ایرکوتسک Irkutzk بلکه حتی در گرنویچ نیز بثبت رسیده است . البته سنگهای آسمانی نمیتواند اینگونه‌اختلال های عظیم را در حوزه مغناطیسی زمین بوجود آورد .

بنابر آنچه گفته شد فرضیه کسانیکه طی سالهای متمادی جسم تونگوسکا راسنگ آسمانی‌میپنداشتند بی اساس بنظرمیرسد.

ستاره دنباله‌دار هم نیست

از میان اجسام منظومه شمسی مابجز سنگهای آسمانی و شهابها و شبه سیارات، فقط ستارگان دنباله دار که در مدارهای بیضی شکل گرد خورشید میچرخند ، می توانند گاهگاه با زمین اصابت نمایند . بهمین سبب نیز در سال ۱۹۶۰ ، پس از رد قطعی فرضیه «سنگ آسمانی» عده‌ای از دانشمندان با حرارت تمام این فرضیه را که جسم تونگوسکا ستاره دنباله داری بوده است پیش کشیدند .

اما این فرضیه تازگی نداشت . نخستین بار در سال ۱۹۳۰ ویپل Wippl اخترشناس امریکائی بدان اشاره کرد و اندکی بعد استاپویچ Astapovitch ، ستاره شناس روسی ، نیز از آن‌طرفداری نمود .

دلیل اساسی طرفداران فرضیه «ستاره دنباله‌دار» اینست که در روزهای وقوع حادثه یعنی از سی‌ام ژوئن تا دوم ژوئیه سال ۱۹۰۸ در تمام بخشهای مرکز اروپاو در برخی نواحی سیبریه نوری با درخشش فوق‌العاده و حیرت انگیز شبها آسمان را روشن میساخت و بعقیده آن ها دم ستاره دنباله‌داری که در جو زمین نفوذ کرده بود این روشنائی را بوجود میآورد . دم این ستاره دنباله‌دار مانند دم تمام ستارگان دنباله‌دار متوجه مغرب یعنی در جهت مخالف خورشید بود و ظاهرا بهمین سبب نیز روشنائی شگفت انگیز شبانه فقط در مغرب محل اصابت هسته ستاره دنباله‌دار با زمین رویت میشد .

فرضیه «ستاره دنباله‌دار» با تمام فریبندگی که در نظر اول دارد اگر بدقت مورد تجزیه و تحلیل قرار گیرد ناپایداریش آشکار میگردد . حقیقتا نیز در صورت بر خورد زمین با ستاره دنباله دار چه حادثه‌ای روی خواهد داد ؟

قسمت سخت و جامد ستاره دنباله‌دار یعنی هسته آن بقطر صدها متر و گاهی چندین کیلومتر است . دراین هسته سرد و منجمد قطعات جامد بیشماری موجود است که از لحاظ ترکیب شیمیائی به سنگهای آسمانی شباهت ادرد . اما سطح آن با قشر نسبتا نازك غبارهای کیهانی پوشیده شده است . باید خاطر نشان ساخت که در ترکیبات هسته ستاره دنباله‌دار نه تنها یخ یعنی آب منجمدی که ما با آن آشنا هستیم بلکه گازهای منجمد شده‌ای مانند متان و آمونیاك وجود دارد .

هنگامیکه ستاره دنباله‌دار از نزدیکی خورشید میگذرد هسته آن گرم میشود و گازهای موجود در آن بسرعت‌تبخیرمیگردد و دنباله گاز مانندی بطول میلیون ها کیلومتر در پشت هسته کشیده میشود . جریان های گاز که از هسته بیرون میآید غبارهای کیهانی پیرامون هسته را نیز با خود میکشد و دنباله غبار مانند ستاره دنباله دار راتشکیل میدهد .

طبق‌محاسباتی که امروز بوسیله‌دانشمندان بعمل‌آمده قدرت تخریب ویرانی های‌ایجاد شده در فاجعه سال ۱۹۰۸ در حدود‌۱۰۲۳ ارگ بوده حال آنکه از بر خورد ستاره دنباله‌دار کوچکی بازمین چنین قدرت تخریبی عظیمی ایجاد نمیشود . چنانچه در سال ۱۹۰۸ زمین با ستاره دنباله‌داربزرگی اصابت کرده بود دراین صورت هسته‌عظیم آن بدون مانع از جو زمین میگذشت و پس

از بر خورد آن با سطح زمین حفره قیف مانندی بقطر یك کیلومتر و عمق صدها متر بوجود میآمد . اما چنانکه ضمن کاوشهای مکرر معلوم شده چنین قیف عظیمی درمرکز فاجعه‌دیده نمیشود و مرداب‌مشهور جنوبی آن ناحیه هیچ اثری از وارد شدن ضربت بر سطح زمین نشان نمیدهد .

از جانب دیگر روشنائی اسرار آمیز آسمان در شبهای وقوع فاجعه سال۱۹۰۸ نمیتوانست در نتیجه درخشش دم ستاره دنباله‌دار در برابر نور خورشید بوجود آمده باشد . زمین بارها - در سالهای ۱۸۶۱ و ۱۸۸۲ و ۱۹۱۰ و غیره - از میان دم ستارگان دنباله دار گذشته ولی دراین موقع هیچ نوع پدیده نوری و مغناطیسی مشاهده نشده است . علت معلوم است . چگالی دم ستارگان دنباله‌دار بسیار ناچیز و میلیاردها مرتبه کمتراز چگالی هوای اطاقهای ماست .

بنابر آنچه گفته شد ستاره دنباله دار فرضی‌تونگوسکا نمیتوانست موجب‌نورانیت آسمان در شبها و تغییرات حیرت‌انگیز میدان مغناطیسی زمین بشود .

وقتی د راواخر قرن گذشته آتشفشانی شدید کوه **کراکاتو** بوقوع پیوست‌غبارهائی که کوه آتشفشان بجو زمین پرتاب کرد در حدود چند ماه در فضا باقیماند و در تمام این مدت سرخی‌درخشانی آسمان رافرا گرفته بود .اما پس از فاجعه تونگوسکا درخشش آسمان بسیار زود یعنی در مدت سه‌روز از بین رفت . بنابراین درخشندگی آسمان در روزهای فاجعه نتیجه‌غبارهای کیهانی نبوده زیرا این غبارها بمراتب‌بیش از این مدت در جو زمین باقی میماند .

جالب اینجاست که در سال ۱۹۰۸ درخشش آسمان درسایه زمین که نور خورشید بدانجا نفوذ نمیکند نیز مشاهده شده است و لذا نمیتوان آن را بانتشار نور خورشید در میان ذرات غبار ستاره دنباله‌دار تعبیر کرد .

ترصدات نجومی نشان داده که هسته ستارگان دنباله دار را ابری از غبار نسبتا متراکمی بضخامت صدها کیلومتر می پوشانده درخشش چنین ابری ظاهرا باید بیش از دم رقیق ستاره های دنباله‌دار باشد . اما در مرکز فاجعه و در نزدیکی آن پدیده نورانی خارق‌العاده‌ای رویت نشده است .

از اینها گذشته تمام ستارگان‌دنباله‌داری که زمین بادم آنها اصابت کرده ، حتی‌در مواقعیکه هسته آن ها ده ها میلیون کیلو متر با زمین فاصله داشته است ،بصورت ستاره عظیم و درخشنده‌ای در آسمان‌بنظر میرسیدند و چنانچه در سال ۱۹۰۸ زمین باستاره‌دنباله‌داری، آنهم‌باهسته‌آن،برخورد کرده بود بیشك مدتها پیش از وقوع حادثه میتوانستند چنین ستاره ای را درآسمان تشخیص دهند و این جسم خاکی درخشان دنباله دار که پیوسته بزمین نزدیکتر میشد توجه تمام ساکنان سیاره ما را بخود جلب میکرد . حال آنکه در اواخر ماه ژوئن سال ۱۹۰۸ . هیچکس ستاره دنباله داری را که با سرعت سرسام‌آوری بزمین نزدیك میشد مشاهده نکرده است.

دلائل بالا این فرضیه را که فاجعه تونگوسکا معلول برخورد زمین با ستاره دنباله‌دار است رد میکند . پس این فاجعه در اثر چه عاملی بوجود آمده است ؟

کلید حل معما

در هرمعمای علمی یك مسئله اساسی وجود دارد که سایر مسائل بحل آن مربوط است . در معمای تونگوسکا نیز مسأله اساسی همانا سرعت جسمی است که قبل از وقوع فاجعه بزمین نزدیك شده است .

تا کنون تصور میرفت که سرعت این جسم بسیار زیاد و در حدود ده ها کیلو متر در ثانیه بوده است . البته این تصور مبنای صحیحی نداشته و تنها باینجهت طرفدارانی یافته است که جسم تونگوسکا با سرعت کم نمیتوانست انرژی انفجاری معادل با انرژی چند بمب هیدرژنی داشته باشد . بدینترتیب‌سلسله منطقی نادرستی پدید آمده است : سرعت جسم تونگوسکا را زیاد گرفتند تا بتوانند دلیلی برای انرژی انفجاری فوق‌العاده آن پیدا کنند و بعد گفته اند که انرژی انفجاری عظیم جسم تونگوسکا بعلت سرعت فوق‌العاده آن بوده است . علت پیدایش این عقیده نادرست آن بوده که انرژی حرکت «جسم تونگوسکا» را مسبب انفجار آن میپنداشتند .

طبق تحقیقاتی که در سالهای اخیر بعمل آمده سرعت جسم تونگوسکا با تقریب

نسبهٔ دقیقی معلوم شده است . قبل از هرچیز میتوان این سرعت را از روی دامنه امواج بالیستیکی (امواج ایجاد شده در اثر حرکت جسم) و امواج انفجاری (امواج ایجاد شده در نتیجه انفجار) در هرنقطه دلخواه از فضا تعیین کرد . برای این منظور دانشمندان درختانی را که پس از وقوع فاجعه برجای مانده و آثار عکس‌العمل هر دو موج روی آنها دیده میشود انتخاب کردند . امواج انفجاری و بالیستیکی از تمام جهات باین درختان رسیده است .

بدیهی است عکس‌العمل امواج هوائی روی شاخه های‌درختان بوضع این شاخه‌ها نسبت بجبهه امواج بستگی دارد . شاخه هائی که درست متوجه امواج بوده توانسته‌اند در برابر آنها مقاومت نمایند زیرا امواج بانیروی کمتری با آنها اصابت کرده است . اما شاخه هائیکه موازی پیشانی امواج بودند در برابر فشارناگهانی کمتر مقاومت کرده اند و امواج آنها را خم کرده و شکسته است . بدینترتیب‌معلوم شده که شاخه ها را فقط امواج انفجاری شکسته و امواج بالیستیکی که انرژی آنها بستگی بسرعت جسم داشته بهیچوجه در شکستن شاخه ها تأثیری نداشته است . دانشمندان بر پایه این نظریهٔ علمی حساب کرده‌اند که امواج بالیستیکی در لحظه وقوع انفجار بسیار ناچیز بوده و باینجهت سرعت جسم تونگوسکا از سه کیلومتر در ثانیه تجاوز نمیکرده است .

راه دیگری برای تخمین سرعت اجسام وجود دارد . هرچه سرعت جسمی بیشتر باشد بهمان اندازه هوائی را که دربرابرش قرارگرفته بیشتر متراکم میسازد و در نتیجه هوا گرم شـده بیشتر بدرخشش میآید . طبق اظهار ناظران فاجعه تونگوسکا جسمی که در سال ۱۹۰۸ سقوط کرده بصورت خورشیدرنگ باخته‌ای‌بوده است. در اینجا نیز با استفاده از فرمولهای دینامیك گازها معلوم میشود که سرعت جسم تونگوسکا از چهار متر در ثانیه‌تجاوز نمیکرده است .

نکته جالب اینجاست که ناظران فاجعه در یکزمان جسمی را که سقوط میکرد دیده و صدای غرش ممتد آنرا شنیده‌اند و این وضع وقتی امکان دارد که سرعت جسم تونگوسکا اندکی بیش از سرعت صوت یعنی تقریبا مساوی ۰٫۳ کیلو متر باشد . اگر چنانکه قبلا تصور میرفت جسم تونگوسکا با سرعت ۵۰ تا ۶۰ کیلومتر از میان جو زمین‌حرکت میکرد دراینصورت ناظران فاجعه نخست آنرا میدیدند وسپس غرش آنرا می‌شنیدند . همچنانکه غرش رعد پس از مشاهده برق بگوش میرسد .

از این گذشته اگر جسم تونگوسکا با سرعت ده ها کیلومتر در فضا پرواز میکرد مانند ستون‌آتشتینی‌درآسمان‌بنظرمیرسیدو هیچکس نمیتوانست اندازه و شکل آنرا تشخیص دهد . حال آنکه ناظران فاجعه جسم تونگوسکا را بصورت «گلوله آتشین» توصیف کرده‌اند .

بدین‌ترتیب‌معلوم میشود که سرعت جسم تونگوسکا در آخرین مراحل یعنی هنگامیکه بزمین نزدیك میشد از ٤ تا ٥ کیلومتر در ثانیه تجاوز نمیکرد . پس در اینصورت منشاء انفجار جسم تونگوسکا بهیچوجه نمیتوانست انرژی حرکت باشد و جسمی که باین آهستگی حرکت میکرد قدرت تخریب باین زیادی نداشت .

بنابرآنچه گفته شد یگانه احتمالی که باقی میماند اینست که جسم تونگوسکا در اثر انرژی درونی آن ـ شیمیائی یا هسته‌ای ـ منفجر شده باشد ...

انفجار جسم تونگوسکا اتمی بوده‌است

کیفیت هر انفجاری را میتوان از روی عواملی که خصوصیات فیزیکی آن انفجار را مشخص مینماید تعیین کرد . یکی ازاین عوامل مقدار انرژی ایجاد شده در نتیجه تشعشع نوری انفجار است . با دانستن رابطه این کمیت با انرژی کلی انفجار حل این مسأله که آیا انفجار شیمیائی یا هسته‌ای بوده امکان پذیر خواهد شد . حقایق چه میگوید ؟

در فاصله ۱۷ تا ۱۸ کیلومتری مرکز فاجعه تونگوسکا درختانی دیده شده که در لحظه وقوع انفجار در معرض تشعشع نوری آن واقع شده و سوخته‌اند . طبق تحقیقات علمی معـلوم شده که درختان زنده فقط وقتی میسوزد که برهرسانتیمتر مربع آنها انرژی تشعشع نوری معادل ٦۰ تا ۱۰۰ کالری تأثیر نماید . محاسباتی که بر مبنای این نظریه علمی بعمل آمده نشان داده است که انرژی تشعشع نوری

انفجار تونگوسکا در حدود ۲۳ ۱۰×۵را ارگ بوده است .

یکی از ناظران فاجعه تونگوسکا میگوید: «دراین لحظه بقدری گرم شدم که تصور کردم پیراهنم آتش گرفته‌است» . ناظر دیگری اظهار میدارد : « ناگهان گوشم باندازه ای داغ شد که با دست آنراگرفتم

شاخه درختانی که دراثر امواج انفجار شکسته شده امواج بالیستیکی نتوانسته شاخه های همان درخت را بشکنند .



و روی زمین نشستم .»

از این بیانات معلوم میشود که درفاصله ۶۰ کیلومتری مرکز فاجعه مردم احساس گرما و سوختگی میکردندواین احساس فقط در صورت وجود ۶ر۰ کالری حرارت درهرسانتی مترمربع بوجود میآید. با درنظرگرفتن این نکته باز محاسبات نشان میدهد که انرژی تشعشع کلی انفجار تونگوسکا قریب به ۱۰۲۳×۱ر۱ ارگ بوده است .

بالاخره شعله انفجار در فاصله ۲۰۰ کیلو متری مرکز فاجعه باندازه ای شدید بود که روی دیوار اطاقهائی که پنجره آنها بسوی شمال باز میشد سایه هائی انداخت. از این شواهد نیز معلوم میشود که انرژی تشعشعی انفجار در حدود ۱۰۲۳×۸ر۲ ارگ بوده است .

این سه طریق تخمین میزان انرژی تشعشعی انفجار که رابطه ای با یکدیگر ندارد گواه برآنست که انرژی تشعشع نوری انفجارتونگوسکا در حدودچند درصد انرژی کلی آن بوده است .اما این نوع روابط متقابل عوامل با یکدیگر تنها مختص انفجارهای هسته ای است . در اینمورد انفجار شیمیائی بکلی مردود است زیرا روابط متقابل عوامل آن کمتر از مقدار گفته شده دربالاست .

با دانستن عوامل اصلی انفجار تونگوسکا میتوان درجه حرارت آنرا نیز محاسبه کرد . طبق محاسباتی که بعمل آمده حرارت ناشی از انفجار تونگوسکا در حدود ده‌ها میلیون درجه سانتیگراد بوده است .

نیروی عظیم انفجار تمام درختان را تا شعاع ۱۵ الی ۱۸ کیلومتر سوزانده است . در غالب درختان ،بخصوص قسمت فوقانی آنها ، میتوان شاخه های کلفت و نازك را در مجاورت یکدیگر مشاهده کرد که از انتها شکسته است و گوشه های تیزی پیدا کرده است . این وضع گواه برآنست که حریق درختان در یك لحظه یعنی در نتیجه انفجار بوقوع پیوسته و آتش سوزی عادی جنگلها مسبب آن نبوده است .

تحقیقات جدید در منطقه وقوع فاجعه این استنتاج را کاملا تأیید کرده است و مطالعات درختان نیم سوخته در اثر این فاجعه نشان داده که سوختگی آنها در نتیجه تشعشع نوری انفجار جسم تونگوسکا بوده است .

چنانکه گفته شد درخشندگی شگفت‌آور جو زمین در اثر فاجعه تونگوسکا بهیچوجه نمیتوانست مولود تصادم زمین با دم غبار شکل ستاره دنباله داری باشد . زمانی تصور میکردند که پرواز ذرات سنگ آسمانی متلاشی شده ای در جو زمین این درخشندگی را بوجود آورده است . اما بدلایل زیر این فرضیه باطل گشت . اولا ذرات سنگ آسمانی متلاشی شده در اثر برخورد بازمین نمیتوانست صدها کیلومتر بسمت بالا پرتاب گردد . ثانیا این ذرات هنگام ورودبمخروط سایه زمین بدرخشیدن نمیآمد . بالاخره این ذرات نمیتوانستند در مدت چند ساعت هزاران کیلومتر مسافت را تا انگلستان بپیمایند و همینکه بسمت مغرب حرکت کنند . اختلالات حوزه مغناطیسی جو زمین را پس از وقوع فاجعه تونگوسکا نیز بهیچوجه نمیتوان ازاین راه تعبیر کرد .

در سال ۱۹۶۰ یك هیئت اعزامی که برای تحقیق در اطراف این فاجعه به تونگوسکا رفته بود شباهت بسیاری میان پدیده های ناشی از انفجار بمب اتمی امریکا در سال ۱۹۵۸ و آنچه پس از نیمقرن در سیبریه دیده میشد بدست آورد .

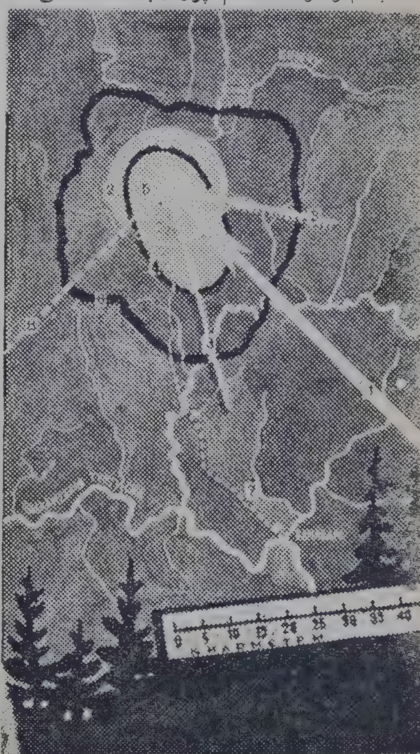
در آغاز اوت سال ۱۹۵۸ برفرازاقیانوس آرام بمب هسته ای حرارتی آزمایش شد. انفجار این بمب بیدرنگ تغییرات فاحشی در حوزه مغناطیسی زمین پدید آورد که با تغییرات میدان مغناطیسی زمین در روز انفجار تونگوسکا شباهت بسیار داشت . بعلاوه پس از انفجار بمب هسته ای سال ۱۹۵۸ آسمان تاریك شبانه بدرخشیدن آمد ، هرچند شدت درخشندگی آن کمتر از شب فاجعه سال ۱۹۰۸ بود .

تجزیه و تحلیل عوامل فیزیکی فاجعه تونگوسکا از طرق گوناگون و از نظرگاههای مختلف ما را باین نتیجه شگفت‌انگیز می رساند که روز سی‌ام ژوئن سال ۱۹۰۸ برفراز تونگوسکا یك انفجار هسته ای بوقوع پیوسته است .

چه چیزی برفرازجنگلهای تونگوسکا منفجر گشته است ؟

هرچند عجیب بنظر میرسد لیکن تا چندی پیش نتوانسته بودند مسیر پرواز جسم تونگوسکا را بسوی‌زمین تعیین‌نمایند یکی از دانشمندان شوروی بنام کرینوف Krinov پیکان ۱ تصویر را مسیر پرواز آن جسم عجیب اختیار کرده بود لیکن در سال ۱۹۶۰ دانشمند دیگری بنام زولوتوف Zolotov با مطالعه نتایج تحقیقات دانشمندان پیشین باین نتیجه رسید که مسیر پرواز تونگوسکا باید از جنوب غربی بجانب شمال شرقی باشد (خط نقطه چین تصویر) .

از نقشه منطقه فاجعه تونگوسکا بخوبی ملاحظه میشود که مرز قسمت ویران شده جنگل حدود منظمی ندارد و مرکز انفجار در یکی از کانونهای این منطقه بیضی شکل قرار گرفته است . از اینجا نتیجه میشود که جسم تونگوسکاهنگام پروازجهت‌مشخصی



داشته که از پیش تعیین شده است یعنی تأثیر انفجار در جهات مختلف یکسان نبوده است .

همه میدانند که اگر جسمی ، بهرشکل دلخواه که باشد ، در فاصله‌ای از زمین مساوی چند برابر بزرگترین اندازه آن جسم منفجرشود یك سلسله‌امواج ضربه‌ای کروی در هوا بوجود میآورد . اما درمنطقه فاجعه تونگوسکا آثار جهت انفجار تا شعاع ۳۰ کیلومتر دیده میشود . از اینجا دانشمندان نتیجه گرفته اند که ماده منفجره تونگوسکا لفافی از ماده منفجره داشته است و اختلاف چنین لفاف با ماده منفجره موجب آن شده که انفجار جهت معینی پیدا کرده باشد .

اما انفجارتونگوسکارا چه نوع‌عکس‌العمل هسته ای پدید آورده است ؟ بدیهی است که جواب این سئوال بروشن‌ساختن‌معمای دیگر یعنی اینکه آیا انفجار طبیعی یا مصنوعی بوده است کمك خواهد کرد .

اگر چه‌بیش ازنیمقرن‌اززمان‌وقوع‌سانحه تونگوسکا میگذرد با اینحال هنوز آثار آن باقیمانده است و از روی آنها میتوان تمام اسرار فاجعه تونگوسکا را کشف کرد.

یکی از دانشمندان در سال ۱۹۵۸ باین کشف مهم نایل آمد که رشد و نمو درختان واقع درمنطقه فاجعه از سال ۱۹۰۸ ببعد فوق‌العاده سریع بوده است . بعضی از دانشمندان کوشیده اند که دلیل سرعت نمو درختان را بحاصلخیزی زمین تعبیر نمایند اما یگانه عامل این‌رشد سریع نفوذ مواد حاصله از انفجار در زمین بوده است .

مطالعه دقیق رادیو آکتیویته درختان یا بهتر بگوئیم حلقه های معرف عمر آنها نشان داده است که رادیو آکتیویته منطقه انفجار تونگوسکا پس از سال ۱۹۰۸ بسی افزایش یافته است‌وفقط انفجار تونگوسکا

۱ ـ مسیر پیشنهاد شده کرینوف ۲ـ پیشانی امواج انفجاری ۳ ـ پیشانی امواج بالیستیکی ٤ ـ مرز قسمت ویران شده جنگل ٥ ـ منطقه خشك شده ٦ـ حدود ویرانی محسوس جنگل۷ ـمسیر پیشنهادی زولوتوف



میتوانست مسبب این افزایش سریع و ناگهانی رادیو آکتیویته باشد .
جالب اینجاست که پس از سال ۱۹٤٥ یعنی آغاز «قرن اتم» نیز چنین افزایش ناگهانی و سریع رادیوآکتیویته در کره زمین مشاهده شده است .

در منطقهٔ فاجعه پس از سال ۱۹۰۸ رشد و نمو درختان بسرعت افزایش‌یافت
در پائین مقطع تنه درخت ٤۳ ساله‌ای دیده میشود که اخیرا از ناحیه مرکزی فاجعه تونگوسکا بریده شده .
در بالا مقطع تنه درخت دویست و پنجاه ساله ای دیده میشود که هنگام وقوع فاجعه شکسته است .
تصویر منطقه فاجعه

بخوانید و عبرت بگیرید

در حوض منزلتان اینکار را نکنید

برای اندازه گرفتن عمق دریاها و اقیانوسها ، ساده‌ترین راه آنست که بمبی را در زیر آب منفجر کنند . چون صوت به کف دریا رفته وانعکاس آن بر میگردد . باین وسیله درهرنقطه‌ای میتوان عمق دریا را اندازه گرفت البته باید بمب را در زیر آب یعنی چند متر پائین تر از سطح دریا منفجر کرد که آب کاملا آنرا پوشانده باشد .

قبل از خواندن این مطلب مایو نخرید !

گرمترین آبهای جهان در خلیج‌فارس است‌که حرارت‌آن به ۹٦درجه‌فارنهایت میرسد . سردترین آبها در کف بعضی قسمتهای اقیانوس است که گاه تا ۲۷ درجه فارنهایت زیر صفر پائین میرود ، در فصول مختلف حرارت آب اعماق اقیانوس تغییر نمیکند زیرا آب دیرتر از هوا سرد وگرم میشود ؛ برای گرم کردن یك لیتر آب باید حرارتی سه هزار برابر آنچه برای گرم کردن یك لتیر هوا لازم است بکار برد مدتها طول میکشد تا آفتاب بهار آب دریا ها را گرم ویخهای زمستان دریاهای گرم تابستان را سرد کند .

فرضیه نسبیت چیست ؟
قسمت سوم

اندوه ما از نور

نوشته : لاندوورومر
ترجمه : فرهنگ منصوری

انتشارنور آنی نیست

گرچه اصل نسبیت حرکت و وجود عده بیشماری دستگاههای مقایسه را که قوانین حرکت اجسام نسبت بآنها یکسان است قبول کرده‌ایم با اینحال نوعی حرکت‌وجود دارد که در نظر اول با اصلی که در بالا بنیان گذاشته‌ایم متضاد است و آن انتشار نور است .

هرچند سرعت نور فوق‌العاده زیاد یعنی در حدود ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه است با اینحال آناً منتشر نمیشود .

سرعت انتشارنور فوق‌تمام سرعتهائیست که ما با آنها سر وکار داریم . مثلا سرعت موشك‌فضاپیمای شوروی تقریبا ۱۲کیلومتر درثانیه وسرعت گردش زمین بدورخورشید معادل ۳۰ کیلومتر در ثانیه است .

آیا ممکن‌است سرعت نور راتغییر داد ؟

سرعت عظیم انتشار نور بخودی خود موضوع خارق‌العاده‌ای نیست بلکه این نکته که سرعت نور ثابت است جالب میباشد .

سرعت حرکت اجسام حتی گلوله تفنگ را همیشه میتوان بطریق مصنوعی افزایش یا کاهش داد . برای این منظور کافیست جعبه‌ای پر از شن در مسیر گلوله قرار دهیم . گلوله بمحض سوراخ کردن جعبه شن سرعت خود را از دست خواهد داد.

اما در مورد نور چنین نیست . سرعت گلوله بمیزان زیادی بساختمان تفنگ و خواص باروت بستگی دارد . در حالیکه سرعت انتشار نوراغلب یکسان بوده بستگی به منبع نور نخواهد داشت .

اگر در مسیر یکدسته اشعه نورانی صفحه‌ای از شیشه ضخیم قرار دهیم ، چون سرعت نور در شیشه کمتر از خلاء است لذا اشعه نورانی ضخامت شیشه را با سرعت اندکی کمتر از ۳۰۰،۰۰۰ کیلومتر درثانیه خواهد پیمود ولی همینکه ازشیشه خارج شد مجدداً سرعت انتشار آن همان ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه خواهد شد .

انتشار نور در خلاء بر خلاف انواع‌دیگر حرکت دارای خاصیتی بسیار مهم است بدینمعنی که نمیتوان سرعت آنرا کاهش یا افزایش داد . اشعه نورانی در ماده دستخوش هر تغییری شود باز هنگام‌خروج از آن‌ماده باهمان سرعت ثابت خود درخلاء انتشار خواهد یافت .

نور و صوت

انتشار نور ازاین لحاظ بیشتر به‌انتشار صوت شباهت‌دارد تاحرکت معمولی‌اجسام.

صوت عبارتست از ارتعاش محیطی که در آن منتشر میشود ، بنابراین سرعت انتشار صوت بخواص محیطی که در آن منتشر میشود بستگی دارد نه بجسمی که باعث ایجاد صوت میشود .

اگر صوت را از محیط‌های گوناگون عبور دهیم ، سرعت انتشار آن در این محیط‌ها باندازهٔ سرعت انتشار نور تغییر نخواهد کرد اما مانند نور ، اگر صوت را از محیط‌های مختلف عبور دهیم و مجدداً به محیط اولیه برسانیم سرعت انتشار آن پس از یك سلسله تغییر به میزان اولیه خواهد رسید .

اگرزنگ‌اخباری را زیرسرپوش شیشه‌ای ماشین تخلیه هوا قرار دهیم ، با اتصال جریان برق ، صدای زنگ را شنیده و برخورد اهرم را با کاسه زنگ میتوانیم مشاهده کنیم .

اکنون ماشین تخلیه هوا را بکار میاندازیم و رفته رفته هوای زیر سرپوش را تخلیه مینمائیم با این عمل صدای‌زنگ رفته رفته ضعیف خواهد شد و هنگامیکه خلائی در حدود چند میلیمتر جیوه در زیرپوش برقرار شد، با وجود اینکه‌برخورد اهرم را با کاسه زنگ به چشم می‌بینیم ولی هیچ‌گونه صدائی به‌گوش ما نخواهد رسید .

این آزمایش ثابت میکند که برای‌انتشار صوت یك محیط مادی لازم است درحالیکه نور از خلاء نیز عبور مینماید . و این اختلاف اساسی صوت و نور است .



اصل نسبیت حرکت بی پایه‌بنظر میآید

سرعت فوق‌العاده زیاد ولی محدود نور در خلاء ما را در قبول اصل نسبیت حرکت دچار شك و تردید میسازد .

فرض کنید که در واگن اول قطاری که با سرعت ۲٤۰،۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت میکند قرار گرفته‌ایم و در واگن آخر این قطار یك چراغ الکتریکی روشن کرده‌ایم و میخواهیم «زمانی» را که لازم است تا نور از آخرین واگن به اولین واگن برسد تعین کنیم . چنین به نظرمیآید که برای این زمان ، اگر قطار ساکن باشد یا با سرعت گفته شده در بالا حرکت نماید ، دو مقدار مختلف بدست خواهد آمد .

در حقیقت نور نسبت به قطاری که با سرعت ۲٤۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت میکند باید فقط با سرعت :

٦۰۰۰۰ = ۲٤۰۰۰۰ — ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت کند .

اما اگر چراغ الکتریکی را در واگن اول قرار دهیم و خود به واگن آخر رفته و از آنجا زمان لازم برای رسیدن نور به واگن انتهائی را تعیین نمائیم . ملاحظه خواهد شد که در این صورت مثل این استکه نور با سرعتی برابر :

٥٤۰۰۰۰ = ۳۰۰۰۰۰+۲٤۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت میکند یعنی سرعت نور در امتدادی خلاف جهت حرکت قطار برابر ٥٤۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه خواهد بود و مثل این است که نور و واگن انتهائی‌قطار با این سرعت بسوی یکدیگر حرکت میکند.

از این رو معلوم میشود که در یك قطار متحرك نور در دوامتداد مختلف‌الجهت با دو سرعت متفاوت حرکت خواهد کرد .

در صورتیکه دو قطاری که در حال‌سکون باشد ، سرعت نور در هر دو امتداد یکسان خواهد بود .

اما این حالت در مورد یك گلوله تفنگ یا توپ مشاهده نمیشود وخواه گلوله در جهت حرکت قطار یا خلاف آن ، شلیك شود سرعت آن نسبت به دیواره‌های واگن قطار در هر دو حالت یکسان بوده وبرابر است با سرعت این گلوله نسبت به قطاری

که در حال سکون باشد .

حقیقت امر این استکه سرعت یك گلوله بستگی به سرعت تفنگ دارد ، در حالیکه سرعت نور ، بطوریکه گفته شد ، باتغییر سرعت منبع روشنائی تغییر نخواهد نمود.

از این بحث چنین برمیآید که انتشار نور تناقضی در اصل نسبیت حرکت بوجود میآورد .

یك گلوله تفنگ ، نسبت بدیواره‌های یك قطار متحرك یاساکن در دوامتداد مختلف‌الجهت ، (در جهت یا خلاف جهت حرکت قطار) با سرعتی ثابت حرکت میکند .

در صورتیکه در ترنی که با سرعت ۲۴۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت مینماید و نسبت به ترنی که در حال سکون باشد، نور در یك جهت ۵ مرتبه آهسته‌تر و در جهت مخالف آن ۱٫۸ مرتبه سریعتر حرکت مینماید .

از اینجا مشاهده میشود که مطالعه انتشار نور ، تعیین یك سرعت مطلق را برای حرکت قطار غیر مقدور میسازد .

امید آن میرود که با پدیده انتشار نور بتوانیم‌مفهوم «حالت تعادل مطلق» راروشن سازیم . بدین معنی که :

دستگاه مقایسه‌ایکه نسبت به آن نور در تمام جهات با سرعت ثابت ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت می‌کند در حالت تعادل مطلق خواهد بود و در سایر دستگاه‌های مقایسه که نسبت به این دستگاه دارای حرکت مستقیم‌الخط متشابه میباشند ، البته سرعت نور در جهات مختلف متفاوت میباشد .

در آن حالت ، نسبیت حرکت ، نسبیت سرعت و نسبیت حالت تعادل که درگفتار پیشین از آنها گفتگو به میان آمد وجود نخواهند داشت .

اتر ETHER

مدتها پیش دانشمندان با مقایسه پدیدهٔ انتشار صوت و نور ، سعی داشتند محیط مخصوصی بدست آورده و بر آن « اتر ether » نام نهند بطوریکه در این محیط انتشار نور مانند انتشار صوت در هوا صورت گیرد . اگر ترنی نسبت به اتر بی حرکت باشد ، سرعت نور در این ترن در امتدادهای مختلف یکسان خواهد بود و حرکت قطار نسبت به‌اتر خود بیان میدارد که سرعت انتشار نور در جهات مختلف متفاوت میباشد .

بهرحال ، این تعریف اتر با محیطی که ارتعاش آنرا ما بصورت نور می‌بینیم ، باعث پیدایش مشکلاتی میشود که از همه مهمتر این است که خود غیرعملی است .

در حقیقت ، تنها بوسیله انتشار صوت در هوا نیست که میتوانیم درباره هوا و خواص آن به تحقیق بپردازیم ، بلکه طرق مختلف تحقیق فیزیکی و شیمیائی در دست است که ما را در این کار کمك مینماید .

و در این تحقیق‌ها ، البته بدلایلی ، اتر نقشی نخواهد داشت .

وزن مخصوص و فشار هوا را بطرق مختلف تعیین نموده‌اند در صورتیکه‌هرگونه آزمایش که برای تعیین وزن مخصوص و فشار اتر صورت گیرد منتج به نتیجه نخواهد بود .

اجرای اغلب پدیده‌های طبیعت را ممکن است‌توسط سیالی به‌مشخصات معین فرض نمود و آزمایش های متعددی برای اثبات این نظریه در مورد اتر ، توسط دانشمندان اجرا شده است .

پدیدهٔ انفجار را جزء خواص سیالی که آنرا «فلوژیستون Flogiston » مینامیدند میدانستند و پدیده حرارت را از سیالی بنام «هترود Hetorode » می‌پنداشتند .

که البته این سیال‌ها بی‌شباهت به اتر نبودند .

پیروزی اصل نسبیت

در سال ۱۸۸۱ تجربه‌ای توسط آلبرت میکل‌سون Albert Michelson یکی از بزرگترین محققین قرن ۱۹ صورت گرفت .

وی توانست سرعت انتشار نور را در امتدادهای مختلف و در محیط‌های مختلف با دقت فراوان اندازه بگیرد .

برای تعیین اختلاف جزئی در اندازه سرعت ، میکل‌سون دستگاه‌های آزمایشی بسیار دقیق بکارمیبرد و دقت اندازه‌گیری وی چنان بود که میتوانست اختلاف های خیلی جزئی‌تر از مقادیر پیش‌بینی شده را نیز در آزمایشهای خود تعیین نماید .

آزمایش میکل‌سون اخیراً ، تحت شرایط متفاوت تکرار شده ، بطوریکه نتایج حاصله غیرقابل تصور بوده است .

واضح استکه سرعت حرکت نور نسبت بیك دستگاه متحرك با سرعت مذکور نسبت بیکدستگاه ساکن تفاوت دارد .

میکل‌سون کشف نمود که نسبت به‌زمینی، که درحال دوران بدور خود وبدورخورشید میباشد ، انتشار نور در تمام جهات با سرعتی ثابت انجام میگیرد .

در این مورد حرکت نور مانند حرکت یك گلوله توپ میباشد بطوریکه حرکت‌گلوله مستقل از حرکت دستگاه مقایسه بوده سرعت آن نسبت به این دستگاه در تمام امتدادها یکسان میباشد .

از این تجربه میکل‌سون ثابت نمود که **برخلاف استدلال‌ما** پدیدهٔ انتشار نور ما صددرصد از اصل نسبیت حرکت پیروی مینماید . باین ترتیب استدلال گذشته ما در این مورد کاملا صحیح میباشد .

ما تضاد بین اصل نسبیت حرکت و انتشار نور را از بین برده‌ایم چونکه اگر اندکی دقیق شویم ملاحظه خواهیم نمود که این تضاد مربوط به طرز استدلال غلط ما بوده است .

چرا ما اشتباه میکنیم

نزدیك به یك ربع یعنی از سال ۱۸۸۱ تا ۱۹۰۵ فیزیك‌دانان برای حل این مسئله تلاش نمودند با این وصف تلاش مداوم‌آنها اختلاف‌های جدیدی بین نظریه وعمل ارائه میداد .

مثلا اگر یك منبع صوت و شخص‌آزمایش کننده‌ای در محفظه‌ای که از ترکه‌های‌نازك ساخته شده باشد حرکت نمایند صدائی که از منبع صوت خارج میشود ، بوسیله شخص آزمایش‌کننده بصورت باد شدیدی حس میشود و چنانچه سرعت صوت را نسبت به محفظه مذکور اندازه بگیریم این سرعت در امتداد و جهتی که محفظه حرکت میکند کمتر از جهت مخالف آن خواهدبود. و اگر در واگنی‌که در وپنجره‌های آن‌محکم بسته شده باشد سرعت صوت یك منبع صوتی را اندازه بگیریم ، ملاحظه خواهد شد که چون هوای داخل واگن تحت تاثیر حرکت واگن قرار ندارد، بنابراین ، سرعت صوت درتمام جهات یکسان خواهد بود .

اگر در این آزمایش نور را بجای صوت بگیریم ، در این صورت برای درك‌آزمایش **میکل‌سون** Michelson که در این مورد انجام شده باید فرضیه زیرا را قبول نمود: حرکت زمین در فضا ، بر اتر بدون اثر نمی‌باشد ، این فرضیه بیان میداردکه زمین حین حرکت ، اتر را نیز با خود حرکت میدهد ، بطوریکه درحرکت ، شکل یك‌فرو رفتگی را خواهد داشت .

با این فرضیه استکه نتیجه حاصله از آزمایش میکل‌سون قابل درك میباشد .

اما این فرضیه با نتیجه بیشترآزمایشها مغایرت دارد که از جمله ، انتشار نور در آبی استکه در یك لوله جریان دارد . اگر فرضیه حرکت اتربوسیلهٔ زمین صحیح باشد ، در اینصورت از اندازه‌گیری‌سرعت انتشار نور در لوله مذکور و در جهت جریان آب عددی بدست میآید که برابر است با اندازه سرعت نور در آب بدون حرکت ، بعلاوهٔ سرعت جریان آب .

البته چنانچه این فرضیه صحیح باشد، نتیجه‌هائیکه جهت اندازه‌گیری‌های خود بدست میآوریم کوچکتر خواهند بود .

قبلا بیان داشتیم که حرکت اجسام در اتر با نیروی اصطکاك توام نخواهد بود .

با قبول فرضیه مذکور ، حرکت اجسام در اتر، تنها گذشتن از این محیط‌نخواهد بود ، بلکه باید این محیط را همراه خود حرکت دهند و این موضوع باعث ایجاد مقاومت و نیروی اصطکاك خواهد نمود .

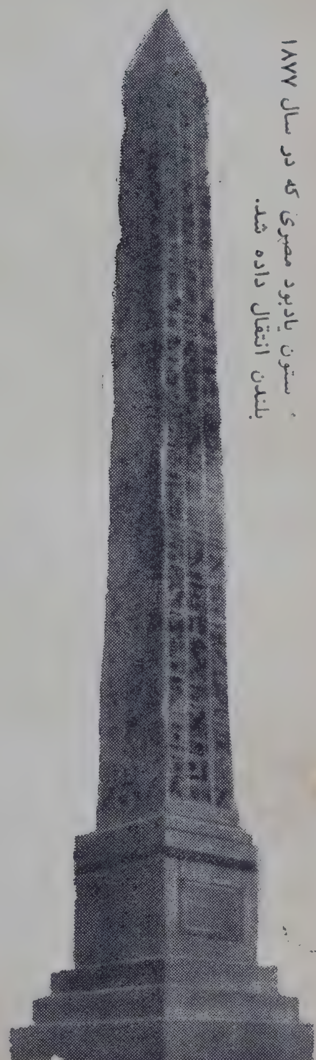
از این‌رو تمام کوشش ما برای برطرف ساختن تضادی که از نتیجه آزمایش میکل‌سون بدست آمده است ، بدون نتیجه خواهد ماند .

بطور خلاصه ، آزمایش میکل‌سون اصل نسبیت حرکت را نه تنها برای حرکت اجسام معمولی ، بلکه برای انتشار نور و از آن رو برای تمام پدیده های طبیعی تایید ساخته است . بطوریکه قبلا دیدیم اصل نسبیت سرعتها نتیجه مستقیمی از اصل نسبیت حرکت بود . بطوریکه دستگاههای مقایسه مختلفی که نسبت بیکدیگر در حال حرکت میباشند دارای سرعتهای متفاوت‌اند . و اما از طرف‌دیگر، سرعت انتشار نور ، ۳۰۰۰۰۰ کیلومتر در ثانیه، برای تمام دستگاه‌های مقایسه یکسان میباشد .

از این‌رو سرعت انتشار نور مطلق بوده، نسبی نمی‌باشد !.

دنباله دارد.

ستونهای یادبود



ستون یادبود مصری که در سال ۱۸۷۷ بلندن انتقال داده شد.

میگویند که در قرن شانزدهم پیش از میلاد یك کشتی بطول ۶۳ متر وپهنای ۳۱ متر آسوان ، بندر مصر علیا راترك کرد و از رودخانه نیل بجانب کارناك karnak ، دهکده‌ای واقع در مصر علیا ، رهسپار گشت .

بار این کشتی دو قطعه‌سنگ سینیت sgenite بطول تقریبا ۲۲متر و سطح قاعده دو متر مربع ووزن ۱۴۳۰۰۰ کیلو گرم‌بود .

توتموزیس را Thoutmosis اول فرعون مصر ، میخواست این دو قطعه سنگ را در طرفین معبد کارناك قراردهد و ستونهای یادبود زیبائی راکه امروز نیز مایه شگفتی و تحسین جهانیان است بنا نهد .

ستونهای یادبود چیست؟

ستونهای یادبود مصریان را بزبان یونانی Obeliskos یعنی سیخ کباب میگویند . ستونهای یادبودکه تنها بمصریان اختصاص دارد دارای شکل بسیار زیبائی است .

پایه آنها چهارگوش و نوك آن ها تیز و بشکل هرم است . در آغاز نوك آنها پوششی از طلایا آلیاژ طلا داشته که در پرتو اشعه خورشید رنگ زیبا وشگفت‌انگیزی پیدا میکرده‌است .

ستونهای یادبود را از سنگهای قرمز رنگ سینیت syenite که محصول معادن سین syene آسوان فعلی — بود میتراشیدند . گاهی هم برای ساختن ستونهای یادبود از یك نوع سنگ خاکستری بنام بازالت Basalte استفاده میکردند .

ستونهای یادبود دارای ابعادمختلف

بود و ارتفاعشان تقریبا به ۲ تا ٤۰ متر میرسید .

ارتفاع بزرگترین ستون یادبود نیمه تمامی که در آسوان پیدا شده برابر با ۷۱ر٤۱ متراست .

این ستونهای یادبود که اشعه‌خورشید یاآمون‌را Amon - Ra را بیاد میآورد و اهمیت وارزش مذهبی داشت بدستور فراعنه کنار معابد بر-افراشته میشد . گاهی نوشته های‌حجاری شده در سطوح مختلف آن‌ها نشان میداد که وقف کدام یك از خدایان‌مصریها شده و بدستور کدام یك از فراعنه برپا گشته است .

ساختن ستونهای یادبود

ستون یادبود نیمه تمام آسوان‌جزئیات ساختمان این نوع یادبود ها را برای ما فاش میسازد . مصریان پس از انتخاب سطح صاف و متراکم وبدون نقص ظاهری در معادن سنگ با جهش نیرومند آب‌آنرا تر میکردند . آنگاه طبق اندازه معینی بوسیله سنگهای بسیارسخت بوزن ٤ تا ٥ کیلوگرم آن سطح را صاف و هموار میساختند . اندازه ستون یادبود را روی این سطح صاف شده محدود میکردندو در پیرامون آن شیارهای عمیقی حفر می-نمودند . آنوقت کارگران کار خسته‌کننده ودشواری در پیش داشتند یعنی ناگزیر بودند در این شیار های باریك و تنگ سطوح جانبی ستون یادبود را پرداخت نمایند .

آخرین سطح ستون یادبود باقی میماند . برای این منظور گوه های چوبی در سوراخهای که بفواصل منظمی در سطح زیرین میآوردند میکوبیدند و آنها را مرتبا با آب خیس میکردند.

در نتیجه گوه های چوبی منبسط میگشت و سنگ را میترکاند . هزاران‌نفر کارگر برای خارج نمودن ستون یادبود از این گودال و لغزاندن‌آن روی‌الوارهائی که بر کنده های درخت قرار داشت لازم بود .

ستون یادبود که باین طریق تا ساحل رودخانه نیل حمل‌میشددرکشتیهای بزرگ بار میشد و سپس آهسته به‌معبدی





ستون یادبود هلیوپولیس که ۲۳۰۰ سال پیش ازمیلاد مسیح ساخته شده قدیمترین ستونهای یادبودیاست‌که‌تاکنون‌پیداکرده‌اند .
ستون یادبود میدان سنت پیر دررم

که محل نصب آن‌بود انتقال می یافت.

چگونه این ستونهای یادبود را در محل نصب برمیافراشتند.

برافراشتن و نصب این ستونها که وزن بعضی از آنها تقریبا به ۵۰۰۰۰ کیلو گرم میرسید بسیار دشوار بود.

تصاویر بالا بدرك چگونگی برافراشتن ستونهای یادبود و نصب آنها بطریقی که بیشك در میان مصریان معمول بوده کمك میکند.

۱ ــ شیاری در کنار پایه که یك لبه ستونها یادبود در آن جای میگرفت و از لغزیدن ستون یادبودضمن برافراشتن آن جلوگیری میکرد. میتراشیدند.

۲ ــ بکمك اهرمها ستون یادبود را بالامیبردند و فاصله میان ستون وزمین را باسنگ و خاك پر میکردند.

۳ ــ رفته رفته ستون بوضع نزدیك بقائم روی تپه‌ای از سنگ و شن قرار میگرفت. آنوقت برافراشتن ستون یادبود کار بسیار سهل و آسانی بود.

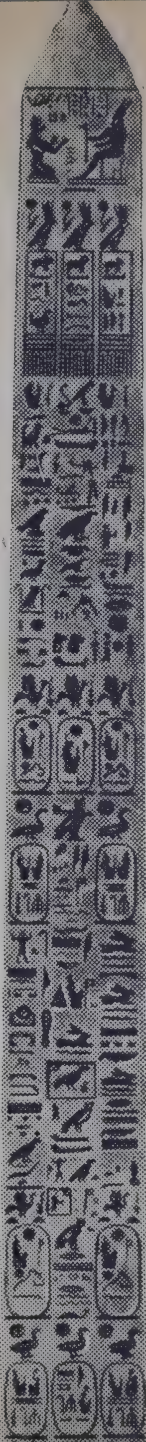
مشهورترین ستونهای یادبود در کجاست؟

برافراشتن ستونهای یادبود تنها بمصریان اختصاص‌دارد.

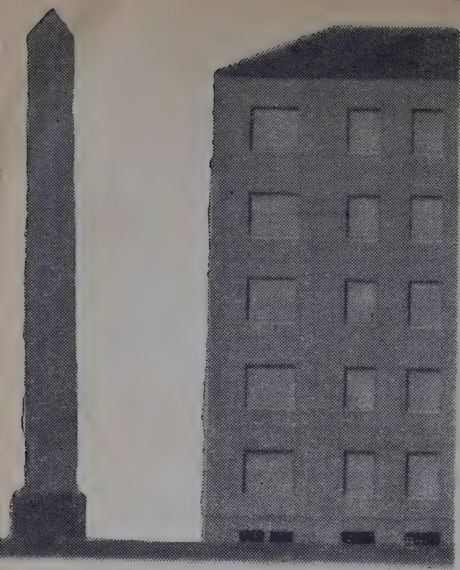
بسیاری از این یادبود ها در اثر زمین لرزه ویران شده یا زیر شنهامدفون گشته است.

از بزرگترین ستونهای یادبودی که بدستور توتموزیس اول در کارناك بر- افراشته شده و شماره آن‌ها تقریبا به‌ سیزده تا میرسد فقط سه تا باقیمانده است، ستونهای دیگری هنوزدرویرانه‌های تب Thebes و هلیوپولیس Heliopolis در نواحی مجاور کارناك موجود است. قدیمیترین‌ستونهای یادبود را در شهر هلیوپولیس یافته‌اند که درحدود ۳۲۰۰ سال پیش از میلاد مسیح‌بر افراشته شده‌است.

بعضی از این ستونهای‌یادبودرابارو‌پا وآمریکا انتقال داده‌اند. رم دارای سیزده ستون یادبود و شهرهای‌قسطنطنیه‌وپاریس و لندن و نیویورك هر یك دارای یك‌ستون یادبود است. ستونهای یادبود لندن و نیویورك دوقلو است و «سوزن‌کلئوپاتر» نام‌دارد و تاریخ ساختمان آن به ۱۵۰۰



ستون یادبود کنکورد که از لحاظ ظرافت خطوط هیروگلیف منقوش دوکان شهرت بسزائی دارد.



ارتفاع بسیاری از ستونهای یادبود باندازه یك عمارت جدید پنج طبقه است .

سال پیش از میلادمیرسد .

ستون یادبود پاریس بنام لوکسور Lougsor از طرف محمد ، پاشای مصر ، به لوئی فیلیپ اهداشده ودرسال ۳۳٦ ادرمیدان کنگورد Concorde برافراشته شده‌است . اسامی رامسس‌دوم که ساختمان آنرا شروع کرده و رامسس سوم که ساختمان آنرا بپایان رسانده در دورویه ستون یادبود حك شده‌است .این ستون یادبود که از لحاظ ظرافت خطوط هیروکلیف نقش شده روی آن‌شهرت‌جهانی دارد بطول ۲۲٫۸ متر و وزن ۲۲۰۰۰۰ کیلوگرم است.

چندرقم

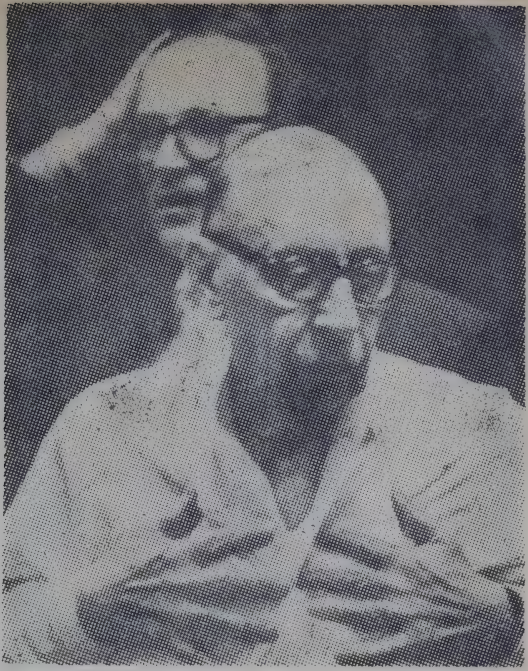
قدیمیترین ستون یادبود در حدود ۳۲۰۰ سال پیش از میلاد ساخته شده است .

بلندترین ستونهای یادبود که نیمه تمام در معادن سنگ آسوان پیداشده‌بطول ۴۱٫۷۱ متر است ووزن آن تقریبا به ۱۱۷۰۰۰۰ کیلوگرم میرسد .









استراوینسکی

بمناسبت هشتادمین سال تولد استراوینسکی آهنگساز شهیر معاصر ترجمه دومقاله از دو روزنامه: یکی امریکائی و دیگری فرانسوی ذیلا نقل میگردد

استراوینسکی موسیقیدان و آهنگساز بزرگ روسی که یکی از بزرگترین هنرمندان موسیقی قرن ماست پس از انقلاب ۱۹۱۷ میهن خود را ترک و در آمریکا توطن اختیار نمود اینك پس از سفر به افریقا و فرانسه بنابدعوتی که از او بعمل آمده است بمیهن خود شوروی سفر میکند.

سفر او بشوروی بمنزله امیدی در گشایش روزنه‌های آشتی قدرتهای بزرگ است و خود او دراین‌باره چنین گفته است:

« نام هیچ هنرمندی باندازه نام من دراتحاد شوروی مورد اهانت و تحقیر قرار نگرفته است. معهذا ما نخواهیم توانست آینده‌ای را که باید بکمك روسها بسازیم با کینه‌ورزی و عداوت تحصیل کنیم ».

استراوینسکی بمیهن خود سفر میکند

استراوینسکی در ۱۹۱۰ ازسن‌پطرزبورك بپاریس آمد. هنوز مدت کمی از اقامتش نگذشته بود که نخستین اثرش برای بالت بنام «پرنده آتشین» به‌هنر دوستان معرفی گردید. این اثر باتازگی

و بداعت خاص خویش مردم پاریس را باعجاب و تحسین واداشت.

همین‌روزها اولین قطعه‌ای که اوبرای اجرا در تلویزیون تصنیف کرده است و «نوح وطوفان» نام دارد باردیگر به‌قدرت سحرانگیز او صحه خواهد گذارد.

قطعه نوح و طوفان که ازآخرین‌آثار اوست ترکیبی از موسیقی ، رقص ، میمیك ، داستان و آواز میباشد . زمینه و متن اصلی از انجیل و هم‌چنین‌نمایشنامه های خوارق عادت «جتر» انگیسی‌اقتباس گردیده است.

این قطعه موسیقی معرف آخرین شیوه تکنیکی استراوینسکی بشمار میرود چه‌براساس اسلوب «تسلسلی» ساخته‌شده است . دراین شیوه که از مشکلترین و غامض‌ترین روشهای آهنگسازی است ، تمام دوازده پرده «اکتاو» بتوالی معینی که خاص ابتکار و ابداع آهنگسازمیباشد بکار برده میشوند. مع‌الوصف شنیدن و درك موسیقی « نوح وطوفان» بسیار سهل و آسان است . صدای طبلها و شیپورها و نغمه گوشخراش سازهای زهی، التهاب و هیجان فوق‌العاده سازندگان کشتی‌نوح را هنگام کار مجسم مینماید . هنگامیکه زن نوح از سوار شدن بکشتی امتناع میورزد برشدت هیجان افزوده میشود . صدای برخورد سنجها و نوای زنبوری و مداوم سازها ، بالا آمدن آب و شروع طوفان را اعلام میدارد.

گویندگان اصل برنامه عبارتند از **لورنس هاروی** ، **سباستین کابوت** ، **پل‌تریپ والزالانچستر** . تصاویر جالب **روین‌ترآروتونیان** جنبه نمایشی و عینی‌اثر را بعهده دارد.

استراوینسکی درباره این اثر خود میگوید : « طوفان نوح برای تلویزیون ساخته شده . بأین معنی که تطابق و هم‌زمانی عوامل بصری و موسیقی‌بستگی به توالی سریع تصاویر تلویزیونی دارد ، من نمیتوانم بگویم سهولت درك زبان موسیقی در چنین صورت بمراتب بیشتر از هنگامیست که آهنگ صرفاً برای‌صحنه تاتر ساخته میشود ولی مطمئنم که‌قطعه نوح و طوفان اولین اثری است که با همه خصوصیات موسیقی مدرن مورد توجه و علاقه شنونده مبتدی قرار میگیرد .»

توجه فوق‌العاده استراوینسکی در ایام اخیر به آنچه او بنام «سمع‌معاصر» مینامد ، بسیاری از هوادارانش را که ساخته‌های معروف و قبلی او مانند «پتروشکا»را بر تصنیفات جدیدش ترجیح میدهند مردد کرده است . اما از طرفی دیگر عده بیشماری نیز وجود دارند که‌از این گفته او حمایت میکنند : « توجه من نه بگذشته است و نه به‌آینده . من بحال توجه دارم‌که حقیقت امروز است.»

موسیقی برهنه :

سرویلیام والتون چندی پیش گفت: او همیشه در جستجوی چیزی بود که ما مبتدیان هیچگاه بوجودش پی نمیبردیم مگر آنکه او آنرا میبافت و بما عرضه میکرد. سرویلیام‌که خود نیز ازآهنگسازان سرشناس انگلیس میباشد ضمن تجلیل‌از مقام استراوینسکی میگوید استراوینسکی بطورمسلم بزرگترین آهنگساز قرن ماست. او مظهر قانون کامل است نیکلاناباکوف ، آهنگساز ، معلم و نویسنده روسی مقیم امریکا میگوید خواه او را دوست داشته باشید خواه نداشته باشید ناگزیرید به موسیقی او گوش کنید . بعدازاین دیگر کسی نمیتواند شیوه پرمایه « ریچارد اشتراوس»راتعقیب‌کند زیرااستراوینسکی او را ازبین برد. او جامه از تن‌موسیقی بدر آورده و آنرا بصورت برهنه وبشکل صنعت و معماری از مصالح صوتی‌درآورد.

ازنظر «سن‌ژان‌پرس» شاعر ودیپلمات شهیر فرانسه و برنده جایزه نوبل ، استراوینسکی در آهنگسازی مفهوم‌بزرگ و وسیعی را بکار میبرد. اروپا که‌سالها تحت تاثیر و گرفتار افسون واگنر بوده است لازم بود از این قید (واگنریسم) رهائی‌یابد . درچنین موقعی استراوینسکی بمیدان آمد و قدرت خلاقه و استعداد نهانی‌خود را بمنصه ظهور رسانید. نیروی خلاقه او عظیم و شگرف و نفوذ و تاثیر موسیقی او وسیع و بی‌انتها است . ولی ما سالهاست که وجود او را یك‌امر عادی تلقی میکنیم .»

اکنون درآستانه هشتادمین سال‌تولد

استراوینسکی کمتر کسی وجود او را عادی تلقی میکند . درامریکا تعداد مجامع و موسسات موسیقی که آهنگهای او را اجرا نمیکنند بمراتب کمتر از تعداد آثار این نابغه بزرگ است !

درکنسرتی که‌در شهر تورنتو ازطرف رادیو کانادا ترتیب داده شـــده بود استراوینسکی سه قطعه از ساخته‌های جدیدش را رهبری نمود :

قطعه «مینیاتورها» که مبین روح نکته‌سنج و لطیفه پرداز اوست و نیز «سرود» که برای شعری از « الیات » ساخته‌شده نمونه‌های بارزی از قــدرت استراوینسکی درایجاد رقت و لطــافت همراه با هیجان میباشد .

رادیو کانادا تنها باین کنسرت‌اکتفا نکرده است و بلکه درنظر دارد تاریخ زندگی‌استراوینسکی را نیز بصورت‌مستند از رادیو و تلویزیون. کانادا پخش کند .

استراوینسکی قبل از سفر اخیر خــود بافریقا نمایشگاهی‌راکه‌بنام «استراوینسکی و رقص » در نیویورك تشکیل شده بود افتتاح کرد . دراین نمایشگاه که از طرف کتابخانه عمومی نیویورك ترتیب داده‌شده بود با ۲۰۰ تابلوی نقاشی و طراحی بار دیگر خاطره دسته بالت جاگیلف (استاد مشهور بالت روس) و دوران همکاری استراوینسکی را با هنرمندانی‌چون‌پیکاسو ژان کوکتو و نیژینسکی (هنرمند بالت) را زنده کرد . درسایر کشورهای جهان استراوینسکی ستایندگان بسیار دارد . حتی مردم روسیه نیز کم‌کم بارزش مقام هنری او پی‌میبرند . اما تا این اواخر موسیقی استراوینسکی در اتحاد شوروی باین علت که نمونه بارزی از انحطاط‌تمدن غرب شناخته شده بود اجرا نمیگردید . استراوینسکی بسبب تغییرتابعیت بیش‌از سایر آهنگسازان مدرن (ارنولدشوینبرگ و پل هیندمیت .) موردسرزنش وملامت مقامات هنری شوروی بود . معهذا اکنون ارکسترهای شوروی که آهنگهای او را مینوازند ازاو دعوت کرده‌اند که باردیگر دیداری از سرزمین اجدادی خود بنماید

آنچه درخور توجه میباشد اینست که استراوینسکی این دعوت را قبول کرده است .

این تصمیم عجیب او باعث شگفتی و حیرت کسانی شد که بروحیه اوکاملا آشنا میباشند . فکر سفر باتحاد شوروی برای‌استراوینسکی اولین‌بار وقتی بوجود آمد که هیئتی از آهنگسازان شوروی در ژوئن سال گذشته به ایالات متحده آمدند درکنسرتی که تحت رهبری استراوینسکی درلوس‌آنجلس اجرا شد این هیئت‌حضور داشت. پس‌ازپایان کنسرت هیئت‌شوروی باطاق مخصوص او رفتند و ازاو دعوت کردند که بروسیه مسافرت‌کند آهنگسازان شوروی اظهار امیدواری کردند که او دعوت را رد نکند و تمام آنشب را استراوینسکی دراطاق‌خود قدم‌زدوبالاخره صبح اعلام کرد که مصمم است بشوروی سفر کند .

آیا احساس غربت و علاقه بوطن‌او را باتخاذ چنین تصمیمی واداشته بود ؟ خود او میگوید :

« دلتنگی برای‌وطن هیچگونه‌دخالتی در تصمیم من نداشته است . انگیزه من در این سفر در درجه اول ابراز علاقه و یا- نیازی است که جامعه جوان موسیقی نسبت بمن نشان داده است .نام هیچ هنرمندی باندازه نام من دراتحاد شوروی مورد اهانت و تحقیر قرار نگرفته است معهذا ما نخواهیم توانست آینده‌ای راکه باید با کمك روسها بسازیم با کینه‌ورزی و عداوت بدست آوریم »

اتحادیه آهنگسازان شوروی‌اززبان مردم شوروی اظهار میدارند که همه بیصبرانه ورود استراوینسکی را بشوروی در سپتامبر آینده انتظار میکشند. قرار است او در هریك از شهرهای مسکو ، کیف و لنینگراد (که زادگاه او میباشد) دو کنسرت اجرا نماید . آرام خاچاطوریان آهنگساز شوروی میگوید : « شکی نیست که استراوینسکی فصل مستقلی را در تاریخ موسیقی باز کرده است . اما اونیز

مانند بتهون و چایکووسکی همیشه بیك حال نمیماند . او همیشه شاهکاربوجود نمیآورد . ما برای او مقام بزرگی را در موسیقی قائل هستیم » مانند اکثر آهنگسازان شوروی، خاچاطوریان از سبك وشیوه اخیر استراوینسکی در آهنگسازی خوشش نمی‌آید . این اتهام که ساخته‌های استراوینسکی موسیقی نیست کمی جنبه ابتذال بخود گرفته‌است درسال ۱۹۱۳ وقتیکه پیرمونتو قطعه « تقدیس بهار » استراوینسکی را برای اولین‌بار در پاریس اجرا کرد سوت و فریاد مخالفت حاضرین ، ویرا وادار بترك تالار نمود ولی یکسال بعد درپاریس همین قطعه باهمه اصوات غیرعادی و ریتم بدون قاعده پیروزی بزرگی بدست آورد و بدین ترتیب استراوینسکی ازدوره رومانتیك و موسیقی احساساتی جدائی گرفت .

مفهوم جدید :

پیربوله آهنگساز فرانسوی درمورد این اثر پا را فراتر نهاده و به عرصه موسیقی الکترونیك وارد شده است. وی اظهار میدارد : « اگر این اثر عمیقا مورد مطالعه قرار گیرد ، مشاهده میشود که انحراف از قواعد اصولی بخاطر ایجاد مفهوم جدیدی از ریتم و زیبائی بوده است . بطور کلی کار استراوینسکی در راه ایجاد زبان و سبك موسیقی‌معاصر لازم و حیاتی بوده است . »

استراوینسکی پسر یك آوازه‌خوان باس اپرا بود . وقتی او را با آن اندام نحیف و لاغر برای مطالعه موسیقی نزد ریمسکی‌کورساکف (که در آن موقع یکی از آهنگسازان اروپا محسوب میشد) فرستادند ، هیچگونه آثار نبوغ در او دیده نمیشد ! خود او میگوید :

« من خیلی از چیزها را مدیون ریمسکی‌کورساکف هستم ولی‌ناگزیربوده‌ام بیشتر وسائل‌بیان را که‌برای کارم‌اهمیت داشت خودم پیدا کنم ».

تجسسات و کشفیات او تمام وکمال متعلق بخود او بود . زیرا اولین قطعات موسیقی بالت او یعنی «پرنده آتشین » در ۱۹۱۰ ، « پتروشکا » در ۱۹۱۱ و «تقدیس بهار » در ۱۹۱۳ شخصیت‌جهانی او را مدلل ساخت . اما این موفقیتها روح کنجکاو و کشاف او را راضی‌نمیکرد. با ساختن بالت « پولچنیلا » (۱۹۲۰) استراوینسکی وارد مرحله جدیدی از زندگی هنری یعنی دوره « نئو کلاسیك » وارد شد . این دوره تا سال ۱۹۵۱ که اپرای «هرزه» را تصنیف نمود ادامه‌دارد. این اپرا براساس شیوه «موزار» ساخته شده ولی خصوصیات اشتباه ناپذیر سبك استراوینسکی در آن کاملا نمایان است.

تحول :

بعداز اپرای «هرزه» تحول واقعی و مهمی در موسیقی استراوینسکی‌پدیدار شد . احتراز او از مکتب ۱۲ پرده‌ای «**شونبرگ**» ، «**برگ**» و«**وبرن**» اورامتمایل بساختن آهنگهای۱۲صوتی نمود که درآنها شیوه تسلسل نیز حفظ شده بود .

باردیگر «سمع‌معاصر» استراوینسکی براو غلبه نموده و اورا وادار بساختن موسیقی مطلوب آهنگسازان جوان نموده بود .

علیرغم فعالیت خستگی ناپذیرفکری و جسمی سلامت و تندرستی خود را تاحد ممکن حفظ نموده است . مانند بسیاری‌از اطفال نحیف دوران بلوغ او آمیخته با مالیخولیا و نیرواست . در ۱۹۵۶ دوبار بیمار شد که ناشی ازیکنوع مرض خونی نادرالوقوع بود . ازآن به‌بعد برای جلوگیری از تکثیر زیاده از حد گلبول سرخ هر شش الی هشت ماه یکبار تحت

استراوینسکی طرح از پیکاسو



درمان فسفر رادیوآکتیو قرار میگیرد . او معتقد است که نوشیدن ویسکی «اسکاچ» نیز میتواند تأثیر درمانی مشابهی داشته باشد !

موسیقی شام :

هنگام ابتلای به این بیماری استراوینسکی زندگی آرامی داشت . خانه او ویلای یك طبقه‌ایست مشرف به شهر لوس‌آنجلس . اطاق مطالعه او بیشتر به مکانی مقدس و ممنوع‌الورود شبیه است. ولی کسانی که اطاقش را دیده‌اند نقل میکنند که مملو از ساعت است ! کتابها بطور مغشوش در همه جای خانه پراکنده است . چون او درکتاب خواندن بسی حریص است . حتی چمدان او حین سفر مملو از کتاب است از آثار آگاتاکریستی گرفته تا هراکلیتوس .

ورا همسر استراوینسکی یك هنرمند است . وی هروقت که فرصتی پیدا کند دراستودیوئی چند قدم پائینتر ازمنزلشان کار میکند . همسر اول استراوینسکی که درضمن دخترعموی او نیز بود درسال ۱۹۳۹ درگذشت . یکی از چهار فرزند محصول این ازدواج دختری بود که درگذشت . یك پسرش «سولیما» نوازنده پیانو است و در دانشگاه «ایلینویز» تدریس میکند . پسر دیگر «تئودور» نقاش است درسوئیس اقامت دارد . دخترش «میلنا» ازدواج نموده و ساکن لوس‌آنجلس میباشد و اغلب وظیفه رانندگی پدرش را بعهده دارد .

جرج بالانکینی مصنف آهنگهای رقص که دوست صمیمی و از سال ۱۹۲۵ همکار اوست دراین اواخر برای تنظیم آهنگهای مربوط به «نوح و طوفان» بمنزل اومیرفت **بالانکینی** میگوید : « ما اول حرف میزدیم، اما میدانید که روسها همیشه باید چیزی برای خوردن و آشامیدن در دسترس داشته باشند . صبح بمجرد ورود ، یك غذای نسبتا متنوع با ویسکی میخوردیم و بعد تاظهرمرتبا به حرف زدن، خوردن‌ونوشیدن ادامه میدادیم و بعد موقع نهار میرسید . پس‌ازصرف نهار کمی استراحت و بعد از رفع خستگی وارد جزئیات کارمان میشویم و یادداشتها و جرح و تعدیلهای لازم را انجام میدادیم ».

طی همین جلسات غیررسمی تبادل نبوغ است که شاهکارهای بالت مدرن مانند « آپولون » و « اورفئوس » و «دانس کنترتانت» و «آگسن» بوجودمیآید. بدیهی است که گاهی حاصل این جلسات قطعات سبك و بی‌ارزشی است مانند «رقص‌سیرك» !

بالانکینی عقیده دارد : « اگر ما بکمك دستگاههای الکترونی بتوانیم استراوینسکی را مورد تجزیه و تحلیل قرار دهیم او را مظهر ارتباط و مراوده کامل خواهیم یافت . این فقط ما هستیم که بعلت فاصله کم نمیتوانیم اورا تجزیه و تحلیل کنیم .

او معمار و طراح قرن ماست . او را میتوان نظیر انشتاین دانست آنشتاین هنر موسیقی . »

ترجمه : حمید . حمید

پنجاه سال پیش «دبوسی» او را چنین توصیف کرده بود :

« جوانی وحشی و زمخت است که انگشت بدماغ موسیقی فرو میبرد ، پای زنها را لگد میکند و دستشان رامیبوسد!» درحقیقت اینست که اوهنوزهم پس‌ازاین مدت دراز تغییر زیادی نکرده است و فقط بآنچه میل میکند میپردازد و بچیز های دیگر کاری ندارد .

تازگی‌ها شگفت‌آورترین تصمیم عمر خود را گرفته است یعنی درهشتادسالگی بچیزی تن در داده است که در سالها از آن رویگردان بود . وی باتحاد شوروی سفر میکند ، سفر بزادگاهش . این «ایگور فئودرویچ استراوینسکی » که در نواحی خلیج فنلاند و در «اورانین‌بوم» ازمادرزاد و صاحب املاکی چند در نزدیکی سن‌پطرزبورگ بود که همه را مصادره کردند و بالاخره این موسیقیدان بزرگ ، روی اسم روسیه خط کشید این تنها موسیقیدان‌روسی‌زنده است‌که شایدیکی‌از بزرگترین‌موسیقیدانان روس بشمارمیرود، روسیه را از موسیقی خود طرد کرد .

قبل‌ازآنکه برای‌سفر بشوروی‌تصمیم بگیرد شبی را تا صبح قدم زد و بیدار ماند . زیرا او دیگر بهیچ‌چیز پای‌بند نیست ، نه اجرای آهنگی که در ژوئن



استراوینسکی در یك استودیو

برصفحه تلویزیون خواهد آمد (طوفان نوح) و نه سالگرد تولدش .

برای استراوینسکی هشتادساله‌بودن اهمیتی ندارد زیرا « جوان وحشی » (دبوسی) سرزندگی جاودانه‌ای دارد. زیرا که او سه قطعه معروف آهنگهائی را که ساخته بود در «تورنتو» رهبری کرد ، کنسرت بزرگی در « سیتل » بمناسبت افتتاح نمایش قرن بیست و یکم ترتیب داد و بر تغییراتی که در آهنگ‌بالت‌های روسی درنیویورك میدادند ، نظارت نمود و این همه قبل از عزیمت او بپاریس اتفاق افتاد . آنگاه موسیقیدان ازپاریس به‌آفریقای جنوبی سفر کرد ، تا سپس بمسکو برود . روزی استراوینسکی‌گفته بود : «من جوانی را دوست میدارم »، همین شبابی که بعضی از ۵۵ساله‌هاآنرا حس میکنند و بعضی در بحبوحه آن بیست‌سالگی خود را پیر می‌پندارند .

« جوانی کیفیتی معنوی است .»

استراوینسکی از موقع اجرای باله های روسی‌تاکنون‌تغییر زیادی نکرده است یعنی همانوقتی هم که کاملا جوان بود ، جلو سرش طاس بود گرچه سبیل زبرش سفید شده و عینك یك چشم ثروتمندان روسی را با عینك قطور پنسی آمریکائی ها ،عوض کرده است ، با آنکه نیمرخی مچاله‌شده و پیر دارد ، معهذا از سیمای او جوانی و سرزندگی ساطع است تا پنج سال قبل استراوینسکی ورزش هم‌میکرد. ولی بتوصیه اطباء مخصوصش از ورزش چشم پوشید . بااینحال بطوریکه بنظر میرسد ، استراوینسکی مردی نیست که بسادگی در عادت و روشی‌که دارد تغییری بدهد . خاصه که نمیخواهدعیب‌جویان او را بدمدمی مزاج بودن متهم سازند . استراوینسکی عادت دارد روزنامه‌هائی را که درباره‌اش بدگوئی کرده‌اند جمع‌آوری کند و زیر مقالاتی که باو اختصاص یافته خط قرمز بکشد .

در شصت سالگی مثل آنوقتها که جوان بود به خلق آثار موسیقی وهنری میپرداخت . او موسیقیدانی سرسخت و نوآور است و میدانیم که « پرستش‌بهار» نام او را قرین افتخار ساخته است . شاهکاری که تاتر شانزه‌لیزه برآن خشم گرفت .

آخر شب ۲۹ ماه مه ۱۹۱۳ تاتر شانزه‌لیزه فصل جدیدی را در تاریخ هنر موسیقی مدرن گشود . زیرا آنشب

دو کنسرت اجرا شد . یك ارکستر شاهکاراستراوینسکی‌رامینواخت وارکستر دیگر کنسرتی از عربده‌ها و جار و جنجالهای تماشاچیان را اجرا میکرد ! مردم خشمگین بودند ، صندلیها صدا میکرد ، و سرفه‌ها و خمیازه‌های‌دروغین ولوله برپا کرده بود .

شب بعد تاتر شانزه‌لیزه آهنگ «پرستش بهار » را از برنامه اصلی حذف کرد . ولی هنوز چندماه نگذشته بود که (پرستش بهار) موفقیت بسزائی بدست آورد .

درحقیقت زندگی هنری « ایگور استراوینسکی » شباهتی به «ویکتورهوگو» دارد . شاعر قرن نوزده و موسیقیدان قرن بیستم بجریان دو شط شفاف و پرشتاب میمانند که بر موانع راه خود غلبه کرده‌اند .

درنهاد«هوگو» یك (گوته)، یك(بودلر) و یك (ورلسن) میزیست و در پایان عمر نیز ذوق هذیان آمیز و پیامبرانه(کلودل) را یافته بود .

استراوینسکی هم درآغاز عمر به (واگنر) عشق میورزید و بعداز آنکه با آثار (واگنر) بمخالفت برخاست به (ریمسکی‌کورساکف) بذل توجه کرد وسپس به‌جاز روی آورد و به مکتب موسیقی ایتالیائی تمایلی نشان‌داد . مدتی(باخ) را مورد بروسی قرارداد تا بالاخره (شونبرگ) اورا جرات داد که به‌موسیقی آتونال روی آورد . بیش از صدبار باو اتهام زده‌اند که از مواضیع پیشین خود عدول کرده است . ولی او در جواب یکی از روزنامه‌نویسها که پرسیده بود آیا بازهم موسیقی مدرن تصنیف میکندگفته است : « من موسیقی مدرن نمینویسم ، بلکه صرفا موسیقی مینویسم »

درباره‌اش روایت کرده‌اندکه درسال ۱۹۱۷ پس از آنکه برای نخستین‌بار با (پیکاسو) ملاقات کرد نقاش تصویری از او ساخت و باو هدیه کرد . یکی از ماموران‌گمرك مرزی سوئیس‌دراثناء تفتیش اثاثه او گفت :

– این دیگر چیست ؟

– تصویر خود منست که پیکاسو کشیده .

– غیرممکن است ، باید نقشه باشد.

– بله آقا ، نقشه است اما نقشه صورت خودم !

مامور گمرك «پرتره» موسیقیدان را ضبط کرد زیرا گمان میبرد طرحی است که ازروی نقشه سوئیس برای مقاصد سیاسی تهیه شده است .

درواقع مامور گمرك اشتباه نمیکرد زیرا این نقشه روح انسان و توصیف سجایای سادگی یك موسیقیدان بود . و بعلاوه نشانه‌هائی چند از اثرات اقامتهای این هنرمند درنقاط مختلف جهان چون روسیه ، سوئیس ، فرانسه و آمریکا داشت . استراوینسکی درآغاز تابعیت فرانسه را قبول کرد و سپس یکی ازاتباع آمریکا شد و مخصوصا « واومشددی» براسم خود گذاشت تا انگلیس‌ها او را استرآواینسکی نخوانند ! البته ازنظر خود او این مسائل اهمیتی ندارند .

معمولا منتقدان اورابخاطرپولدوستی سرزنش میکنند . زیرا استراوینسکی روزی برای ساختن آهنگی مخصوص فستیوال ونیز ، که طول مدت اجرای‌آن شانزده دقیقه بود ، ۱۲۵۰۰۰ فرانك‌جدید گرفت . تماشاچیان پس‌از اجرای آهنگ از او تشویق بی‌نظیری بعمل آوردند و او گفت « گوئی بفکر پول کلانی که پرداخته‌اند نیستند ! » و آنوقت دوباره با اوقات تلخی باجرای آهنگ پرداخت .

استراوینسکی ازاین پولها بنفع آسایش شخصی خود بهره‌های فراوان میبرد و برای رفاه فکری هرچه بتواند خرج‌میکند . معهذا منزل او در هولیوود از چوب ساخته شده و کاملا سفید رنگ است و درحال حاضر با زن دوم خود «ورا» بسر میبرد . اطاق او پراز تابلوهای نقاشان مدرن چون پیکاسو ، کوکتو ، لژه، ماتیس و شاگال است . اینها دوستان عهد شهرت باله‌های روس استراوینسکی هستند . اطاق کار استراوینسکی باسایر اطاقهای منزل فاصله دارد و غرق در خاموشی است . او در روز ده ساعت کار میکند . در میان کتابچه‌های نت‌باآثار تقریبا همه موسیقیدانان روسی میتوان

دسترسی یافت .

استراوینسکی از وطن خود چشم پوشیده ، زیرا آثار او درتنها جائی‌که اجرا نمیشود همان زادگاه اصلی‌اوست حتی دائرةالمعارف روسی‌نام موسیقیدان بزرگ را ذکر نکرده است ازطرف دیگر استراوینسکی بخوبی میداند که هیچ کشوری از لحاظ موسیقیدان ، و هنرمند غنی نیست .

استراوینسکی خاطره ۷٤ سال پیش را هنوز بخاطر دارد . او بچشم خود مردی را در (بالشوی‌تاتر) روسیه‌آن‌عهد دیده است که ریشی سیاه و بلند داشت. و چند هفته بعد براثر بیماری درگذشت. او چایکوفسکی بود که استراوینسکی احترامی خاص برایش قائل است .

موسیقیدان کینه‌های گذشته را از خاطر برده و ادعا میکند که : این فراموشکاری نیست ، بلکه عشق بموسیقی است .

موسیقیدان چندی پیش بهنگام سفر بنواحی آفریقائی گفته بود : « اگر شیرهای آفریقا مرا ببلعند ، با خود خواهند گفت « استراوینسکی پیرمرد سخت‌جان ولی خوشمزه‌ای بود » !

مشکلات نژادی



سیاهپوستان آمریکائی با شدت بیسابقه ای بمطالبه حقوق سیاسی و اجتماعی خود قیام کرده‌اند و برابری حقوق با سفید ها را میخواهند . زردهای اندونزی بمحض آنکه از قیمومیت اروپائی ها رهائی یافته اند ، تصمیم گرفته اند بوسائلی سیاهان گینه جدید را ببردگی بکشانند . در گذشته نژادها با یکدیگر ستیزه جوئی میکردند و از هم اجتناب میورزیدند امروز هم این اختلافات ادامه دارد و شك و تردید در میان نژادهای مختلف بشدت بروز کرده است .

اغلب میشنوم که سفیدی میگوید «آقا من ، هرگز اجازه نمیدهم که دخترم با یك سیاهپوست ازدواج کند » البته او اسیر تعصبات نژادی است . باز از کسی دیگر میشنوم «رنگ پوست مثل رنگ مو امتیازی برای این و آن بوجود نمیآورد» .



عده ای هم هستند که در سطح بالای جریان قرارگرفته اند و باین کشمکش با نظری انسانی و علمی مینگرند . اینان «مردم شناسان» هستند و بمطالعه پرونده قطور کینه های نژادی ، بدون اعتقاد باصل مطلب بذل توجه میکنند .

ولی سفید پوست ۵۰ سال است که میاندیشد، امکان ندارد شاخه نژادها از درخت واحدی روئیده باشد . چرا که درگذشته « مردم شناسی » هنوز بکشفیات جالبی نائل نیامده بود و در حصار افسانه های قدیمی زندانی شده بود و خیال میکرد هوش و ذکاوت در زمانهای مختلف و در مکانهای متفاوت بوجود آمده و بسه نژاد اصلی بستگی دارد . ولی کشفیات اخیر و جمجمه هائی که بدست آمده برانکار این فرضیه رای میدهد .

معلوم میشود که نژادها قبلا با یکدیگر آمیزش داشته اند ، رنگها دردورانهای مختلف تاریخ انقلابهای طبیعی بروز کرده است . فرضیه بالنسبه مطمئنی اعتقاد دارد که آب و هوای مناطق مختلف در رنگ آمیزی و دگرگونی مغز ، فکر ، روحیه انسانها و طرز زندگی آنها از عوامل تعیین کننده بشمار میآید. مثلا رنگ پوست اهالی مناطق استوائی و حاره سیاه است . و رنگ پوست سکنه مناطق و خطه های معتدله روشن و سفید . اما دراین میان نژاد زرد چه میگوید و از کجا آمده است ؟

بررسی تاریخ زندگی بشر در روی زمین میگوید : نخستین موجودات نژاد زرد در نواحی قطبی پدید آمده‌اند و براثر کیفیت طبیعی آب و هوا ساختمان جسمی و بدنی آنها بتناسب شرایط قالب و پیکره حاصی بخود گرفته است ، رنگ زرد نیز از ضعف غدد مترشحه ، وتیروئیدی است .

نژادسیاه‌براثرضخامت‌پوست ازاثرات‌اشعه‌ماوراءبنفش مصون است ، باینعلت کمتر در معرض پیری و زخمهای جلدی قرارمیگیرد ولی پوست سیاه حرارت خارجی را بیشتر از پوست سفید بخود جذب میکند. زیرا که غدد مترشحه بدن سیاهپوست خیلی بیشتر از غده های مترشحه سفید پوستان است . وباینذلیل سیاهان بیشتر از سفید در برابر آفتاب مناطق استوائی و یا بطور کلی گرمسیری مقاومت میکنند .



اساسا در پژوهشهای بسیار دقیق علمی اخیر معلوم شده است که رنگ پوست بستگی بماده مخصوصی بنام ملانین Mélonine دارد . و گرما و سرما کمیت آنرا شدت و یا تقلیل میدهد . وجود غده ها ملانینی در بشره سفید پوستها اندك و در سیاهان فراوان است در لابراتوار های عظیم مراکز علمی جهان ، آزمایشهای چندی در مورد چگونگی

ساختمان جسمی و روحی نژاد ها انجام شده است که‌پرده از واقعیاتی شورانگیز برمیدارد . بدینمعنی که آشکار شده ، نژاد سیاه از لحاظ جسمانی در قبال مشکلات طبیعی و منطقه ای برتری خاصی به سفید پوستها دارد ولی از لحاظ روحی وقتی که درمقابله‌باطبیعت بتعقل‌وتجسم‌مربوط میشود ، اندکی از سفید پوست پست تر مینماید .

گرچه نژاد سیاه در بررسی وامعان نظر ،حس تشخیص وزن و ضرب(ریتم) و تخیل هنری بر سفیدها رجحان دارد ولی در تعقل و تجرید و تجزیه و تحلیل از سفید ها با فاصله چندین مرحله عقلی و فکری عقب‌تراست . بطور کلی دانشجویان سفید پوست بمسائل علمی و ادبی رغبت و علاقه ای خاص نشان میدهند و استعداد کافی هم دارند . ولی کمتر دیده شده است که جوانان سیاه در مسائل علمی استعدادی داشته باشند بدیهی است که این کیفیت خاص در استعداد و هوش و درایت نه علت تاریخی و اجتماعی بلکه دلیل عقلی و موروثی دارد . بنابراین احتمال ظهور یك انشتین سیاه ، حتی در قرون آینده و دور بعید بنظر میرسد . آفریقا که از بردگی سفید نجات یافته ممکن است در آینده سازمانها ، تشکیلات‌اداری و مملکتی و دادگستری متناسب با شئون خود داشته باشد ولی هرگز مهندسان لایقی نخواهد داشت .

در عوض استعداد تجرید عقلی و تجزیه و تحلیل علمی و ریاضی در میان نژاد زرد هم ارز ، استعداد سفید پوستان است . «لی» و «یانگ» دو تن آمریکائی چینی نژادند که اساس فیزیك اتمی را دگر گون ساخته اند .

تحقیقات علمی که دانشمندان ژاپنی در مورد بیولوژی حیوانی و شعب گوناگون علوم اتمی مدرن بکار بسته اند ، چندان ارزشمند و قابل اهمیت بود که ستایش دانشمندان غربی را برانگیخت . بنابراین میتوان پیش بینی کرد که در چند سال آینده از چین و ژاپن نوابغی برخیزند ، زیرا که دورنمای فرهنگ عمیق چین چنین نویدی را میدهد . معهذا این طبقه بندی که اساس محکم و پایداری ندارد ، نمیتواند ملاك تشخیص امتیازات عقلی و فکری نژادها بشود زیرا هنوز کیفیت بیولوژیکی قوای دراکه بشری روشن نشده است . از آنگذشته علم نژادشناسی که برشکل شناسی و جهاز مغزی آن تکیه میکند هردم دستخوش تغییرات پی‌درپی است .

آمار دقیق علمی در دست است که نشان‌میدهد طرز ساختمان فك و صورت و پیشانی نژاد سفید نیز تکامل یافته و شکل دیگری پذیرفته است . یعنی دیده میشود که دندانها ظریفتر و تعداد آن کمتر شده









شکل آرواره‌ها نیز تغییر کرده و حجم مغز زیادتر و حجم صورت کمتر شده است .

ولی نباید انتظار داشت که طی همین چند سال اخیر نسل ابرمرد درمیان سفید پوستها ظهور کند . گرچه آمار نشان میدهد که مغز انسان ودا Veddas (ابتدائی‌ترین موجود انسانی) ۱۲۷۷ سانتیمتر مکعب بوده است در حالیکه حجم مغز انسان سفید پوست در سال ۱۹۶۲ بین ۱٤۵۰ تا ۱۵۰۰ سانتیمتر مکعب می‌باشد . با اینحال بهتر است بدانیم که این تکامل زاده هزاران سال است .



سینمای سیاهان

سینما هم ، چون سیاست بمسائل سیاهان روی آورده است .

اگر سال ۱۹۶۰ ، سال سینمای جدید فرانسه بود ، سال ۱۹۶۲ را باید سال سینمای آفریقا دانست.

دید جدید آفریقائی

از همان هنگامیکه ، قاره آفریقا در راه استقلال و آزادی گام برداشت و از چنگال صیادان پول و مروارید گریخت ، در آمد میلیاردرهای فیلمساز بخطر افتاد . زیرا فیلمهای پرحادثه تجارتی اغلب در باره آفریقا تهیه‌میشد . حالا که سینمای استعماری نوای طبل اسرارآمیز بومیان آفریقا و حوادث‌خوفناك جنگل را بالاجبار رها کرده ،در عوض در صدد برآمده تا موضوع آزادی و استقلال این قاره را نمایش بدهد. پس دید تازه‌ای درباره قاره سیاه در میان است . سینمای جدید آفریقائی ، بکمك اروپائی ها بوجود آمده است . با اینحال‌هنرپیشه ها اغلب سیاهپوستند و در صف واحد با سفید ها همکاری میکنند . (ایو چیاپی) و (ایوآلگره) دوکارگردان فرانسوی هستند که اولی فیلم آزادی شماره ۱ را در سنگال و دومی **کنگایو** را درکنگو تهیه کرده است . از طرفی فیلم مراکشی ، فرزندان آفتاب که در فستیوال کان امسال نمایش داده شد ، نیز اثر یکنفر فرانسوی بنام (ژاك سوراك) و همچنین فیلم تونسی ، گوها Goha اثر (ژاك باراتیه) بود .

در حال حاضر «روبردارن» درگابن مشغول تهیه «قفس» و «موریس کلوش» عزم سفر به ساحل عاج را دارد تا در آنجا فیلم (آدو یا پرومته سیاه) را تهیه کند .

اگر یادتان نرفته باشد (مارسل کامو) و (آندره میشل) هر یك فیلمی را در کامبوج بپایان رسانده‌اند . هیچوقت فیلمسازان فرانسوی تا این اندازه به مناطق آسیائی و آفریقائی توجه نداشته‌اند، شاید علت توجه بی‌اندازه آنها به خلع حاکمیت فرانسویها از قاره آفریقاست .

افریقا برای سینما موضوعی است مملو از حوادث بیشمار اما بدون شباهت به قهرمانی های افسانه‌ای . بهرحال آفریقا سرزمین حادثه است .

کاملا واضح است که فیلمی چون **کنگایو** از حوادث کنگو ملهم شده حتی به معادن الماس ایالت کاسائی جنوبی هم ارتباط پیدا میکند تا مگر بتواند اثری نمایشی وسرگرم کننده باشد .

جنگی مرموز و پنهانی

بدین دلیل که آفریقا ، حوادث و سرگذشت‌های قابل نمایشی دارد ، میتواند یکی از عجیب‌ترین وقایع عصر ما را توضیح دهد :



واقعه فوق‌العاده دست اندازی به منابع این قاره و سرگذشت شورانگیز استقلال طلبی . بدینمناسبت بدنیست‌که فیلم‌آزادی ایوچیامپی رامثل بزنیم‌که استقلال‌را موضوع قرارداده‌است . استقلالی که مسائل بسیار حادی را برای آنهائی که بدان نائل آمده‌اند مطرح میسازد .

در هرحال آفریقا ، تهیه کنندگان هوسباز را برای ایجاد یك بازار بزرگ و قابل توجه بخود فرا خوانده است . مثلا هدف اصلی تهیه کنندگان فیلم قفس ، درگابن تنها تجارت نیست ، و همچنین نمیخواهد صرفابنمایش مسائل «گابن» جدید بپردازد، بلکه قصد دارد زمینه‌محکمی برای تهیه فیلمهای آینده ایجاد کند و مقدمات تاسیس تله‌ویزیون گابن را فراهم آورد .

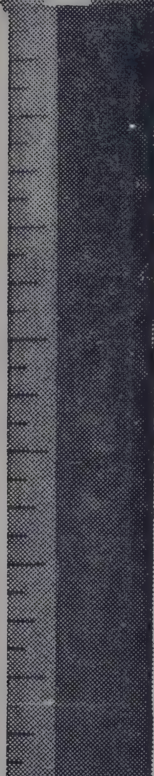
در ده سال آینده مراکز تلویزیونی متعددی در آفریقا ایجاد خواهد شد . و برای تصاحب چنین بازاری که دهها میلیارد سود خالص دارد ، آمریکائی‌ها و فرانسوی ها جنگ پنهانی ولی بیرحمانه‌ای را بین خود آغاز کرده‌اند : یك جنگ تجاری بسیار وحشت انگیز !

اغلب فیلمهائی که در حال حاضر دراین مناطق تهیه میشود قبل از سلاحهائی است که پنهانی وارد نبرد شده تا آفریقا را بنحو تازه ای تسخیر کند .









بیست سال بعد

فرض کنیم شما هم چون یکی از هفت یار غار(اصحاب کهف) همین امروز بخواب بروید ، منتهی ، برعکس آنان که گویا خوابشان فاصله سلطنت دسیوس (دقیانوس) (۱) و تئودوس را پرکرد ، شما ، تنها ، بیست سالی بی‌خبر از دگرگونیهای جهان بسر ببرید و در سال ۱۳۶۱ یا ۱۹۸۲ میلادی بار دیگر چشم بگشایید ... جهان را چگونه باز خواهید یافت ؟

پیش‌بینی و آرزوی نفوذ در پس پردهٔ اسرار آمیز فردا برای بشر ، بحق ، همواره جالب بوده و کمتر کسی توانسته است ازاین وسوسه دامن خود را رها سازد . منتهی نتیجهٔ پیش‌بینی‌ها برحسب مذاق وروش کسانی که بدین‌کار می‌پردازند ، فرق میکند .

امروز ما میکوشیم که باگرد هم آوردن اطلاعات گوناگونی که ازمنابع مختلف بدست آمده ، دنیای ۱۹۸۲ را هرچه واضحتر درنظر مجسم سازیم .

منابع این اطلاعات همانگونه که ذکر شد مختلف است لکن دریك نقطه همه وجه اشتراکی دارند ، یعنی بیش از احساسات وسلیقهٔ شخصی وآرزوهای خاص برروی تجارب

---

(۱) این سلطان در سال ۲۰۱ میلادی متولد شد در۲۴۹ به‌امپراتوری رسید و در ۲۵۱ بمرد ، مقصود ازذکر این‌ارقام اینست که اشاره شود از عهد دقیانوس که همین دسیوس یا دکیوس است آنقدر هاهم که تصور میرود نگذشته‌است!

گذشته استوارند سیر اوضاع وترقیات بدقت درنظرگرفته شده و جریان زندگی در همان جهتی که تا کنون ادامه یافته در عالم خیال دنبال گردیده است . بنابراین حساب پیش‌بینی امروز ما از حساب احتمال وقوع حوادث ناگهانی که شاید سیر تاریخ را دیگرگون سازد جداست . درست مانند پیش‌گوئی راننده‌ای که بدون توجه به احتمال تصادف میگوید که اگر خط سیر حاضر را دنبال کند در فلان ساعت درکجا خواهد بود . اینك برمیگردیم به مثال‌مان :

زندگی خانواده

اطاق خوابی که شما - بیست سال بعد - در آن بیدار خواهید شد ، باحتمال قوی بشکل دایره خواهد بود نه‌مانند حالا مستطیل . اگر تابستان باشد شما خود را به لحافی «خنك‌کننده» پیچیده‌اید واگرزمستانست اصلا روپوشی‌ندارید زیرا از سقف خوابگاه اشعه گرم مطبوع و خواب‌آوری بشما میتابد . در حمام کافی است که دگمه‌ای را بفشارید . آب درست بدان درجه گرمی که شما خواسته‌اید از دوش فرو خواهد ریخت . زحمت درست‌کردن صبحانه در آن روزگار خاطره‌ای دور بیش نیست زیرا با رواج دستگاههای عقیم‌کنندهٔ آتمی ، از هفته‌ها پیش صبحانهٔ شما همچنان حاضر و آماده است . روزنامه را از درخانه‌تان کسی بدرون نخواهد انداخت زیرا اگر مایل باشید که روزنامهٔ خود را بخوانید دگمه‌ماشینی را که در اطاقتان وجود دارد خواهید فشرد . نسخهٔ روزنامهٔ شما مستقیم از نسخهٔ اصلی که در دفتر روزنامه حاضر شده عکس‌برداری خواهد شد و شما در ظرف زمانی بسیار کوتاه روزنامهٔ مطلوب خود را در دست خواهید داشت . تصاویر جراید همه رنگی خواهد بود .

لباس‌های شما کمتر رسمی و بیشتر رنگین خواهدگشت. دنیا از اصولی که حکم میکرد در فلان‌جا اسموکینگ بپوشند و در وقت دیگر فراك و امثال آن ، روی برگردانده ، رسمیت دوران اواخر قرن نوزدهم در روزگار ما جای خود را به رنگ و سلیقه و راحتی میدهد . اینك در ۱۹۸۰ همه این ملاحظات فراموش گشته است . نکته‌ای دیگر درمورد لباسها هم بسیار جالب است : زحمت شستن واطو کردن به حداقل خواهد رسید بدو دلیل : یکی اینکه در آن زمان نوع وقیمت پارچه‌ها و لباسها طوری خواهد بود که بعد از یکی دوبار پوشیدن دور خواهید ریخت . ثانیا طرز شستشوی لباسها عوض خواهد شد . ماشین‌های رختشوئی (سوپرسونیك) در طرفةالعینی همه رختها را خواهد شست و نیز شستن و خشکانیدن ظرفهای یك خانوادهٔ بزرگ بیش از سه دقیقه بطول نخواهد انجامید .



خانه ومسکن - میلیونها خانه حتی در کشورهای مترقی آن زمان بهمین شکل و هیأت کنونی باقی خواهد ماند اما خانه‌های مدرن آن زمان هیچ ربطی به آنچه امروز «خانهٔ زیبا» خوانده میشود نخواهد داشت. منتهی این خانه‌ها مطابق معمول در ابتداء نصیب پولدارها خواهد شد !. شکل آنها

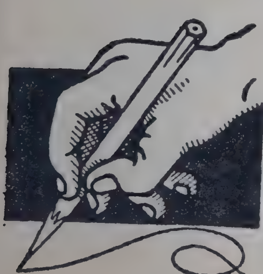
بیشتر گرد خواهد بود . پلاستیک ، آلومینیوم ، فولاد وشیشه بیش از هرماده دیگر درآنها بکار خواهد رفت . دیوارهای داخلی قابل تغییر خواهد بود . دیوارهای خارجی ، سقف‌ها وشالوده‌ها مستقلا وبصورت ماشینی ساخته خواهد شد تا بعدا در محل سوار شود . رنگ‌های جلب‌کننده با جرأت بیشتری بکار خواهد رفت .

وسایل نو خانه‌ها را دلچسب‌تر و زیباتر خواهدساخت. چراغ و روشنائی جزء ساختمان دیوار و سقف‌ها خواهد بود. یعنی اینکه بجای لامپ و آباژور ، دیوارهای روشن وسقف‌های فروزان خواهیم داشت . پنجره‌ها با فشار دگمه باز و بسته خواهد شد . تلویزیون مانند عکسی که با قاب بدیوارمیآویزیم، بر روی دیوارها قرار خواهد گرفت . قطع آنها بسته به میل شما خواهد شد .

هرقسمتی از خانه ـ جز حمام ـ با وسایل بی سر و صدا خنك خواهد گشت . دیوار و سطح حمام باکاشی‌های نرم پوشیده خواهد شد که اگر پایتان لغزید و افتادیدکمترین آسیبی نبینید .

غذا ومیوه‌ها بسیار تازه خواهد بود . انواع میوه‌ها بیشتر خواهد بود و از مناطق استوائی میوه‌های تازه‌تر از تازه خواهد رسید . روی غذاها و میوه‌ها عملیات مختلف شیمیائی وفیزیکی انجام خواهد گرفت برخی در معرض تشعشعات خاص قرار داده خواهد شد و به بعضی موادی افزوده خواهد شد . آب انواعی را کاملا خواهند گرفت و بسیاری را هم بصورت منجمد درخواهند آورد . غذاها باب سلیقه و دندان خاص شما بصورت لذیذ و دلچسبی آماده خواهد شد و مصرف مواد چربی تقلیل خواهد یافت . یخچالها کوچکتر خواهد بود زیرا مواد غذائی فاسد نشدنی ببازار خواهد آمد و احتیاجی به یخچالهای بزرگ نخواهد ماند . یخچالهای ۱۹۸۰ الکترونیکی و بسیار بیسر و صدا خواهد بود .

آشپزخانه درست مانند لابراتوار خودکار فیزیك وشیمی خواهد بود . کار خانم خانه منحصر به فشردن دگمه‌هاخواهد شد . طرز تهیه غذاهای مختلف روی کارتهای مخصوص تنظیم شده و حاضر خواهد بود . خانم یا آقای خانه غذای مورد پسند خود را انتخاب خواهد کرد و کارتهای مربوط بآنرا در محل مخصوص ماشین الکترونیکی که شبیه مغز های الکترونیکی است جای خواهد داد . حالا دگمه‌ای را فشار باید داد تا دستگاه بطور کاملا خودکار به تهیه غذا بپردازد و بعد از اینکه غذا حاضر شد روی میز شما چیده شود .



خانه‌تکانی و جارو در آن زمان ، مانند پیه‌سوز دردوران ما ، فقط خاطره‌ای‌خواهد بود. ماشینهای دستی‌الکتروستاتیك گرد و غبار شکار خواهد کرد و در همه حال و هرساعت خانه کاملا تمیز خواهد ماند . کار جلا دادن کف اطاقها و سایر کارهای کثیف بوسیله ماشینهای بسیار سریع انجام خواهد گرفت . خلاصه آنکه تخصصی بنام «کدبانو» باقی نخواهد ماند و داستان کلفت و نوکر چون داستان برده‌های قرون

اولیه شاید موضوع فیلمهای تاریخی قرار بگیرد!

خرید بوسیلهٔ «تلویزیون – تلفن» معمول خواهد شد: در روی صفحه این دستگاه از سوپرمارکت‌های عظیم (با اشاره‌ای که خواهید کرد) جنس مورد لزوم را بشما ارائه خواهند داد. مثلا شما می‌خواهید مبل بخرید. به سوپر مارکت مربوطه تلفن خواهید کرد. در روی صفحه «تلویزیون- تلفن» فروشنده حاضر خواهد گشت و انواع مبل‌های موجود مغازه را از هر زاویه که بخواهید بشما نشان خواهد داد و تمام اطلاعات لازم را در اختیارتان خواهد گذاشت. اگر جنس مورد پسند قرار گرفت ترتیب ارسال آن فوراً داده خواهد شد. البته خرید از منزل در ۲۰ سال بعد حتی در کشورهای پیشرفته جهان هم کاملا جای خرید معمولی و کلاسیك را نخواهد گرفت.

سوپر – سوپر – سوپرمارکت‌ها! باآخرین وسایل سرویس الکترونیك مجهز خواهند بود و حمل اشیاء از این «سوپر – سوپر – سوپرمارکتها» تا مقصد بعهده موسسات مزبور خواهد بود.

جمعیت جهان بصورت حیرت‌انگیزی افزایش خواهد یافت. مثلا در ایالات متحده امریکای شمالی درسال هزار و نهصد وهشتاد ۲۵۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر زندگی خواهند کرد. یعنی اینکه گوئی در هریکسال مرتبا شهری بعظمت شیکاگو به این کشور اضافه میشود. در ۱۹۸۰ صد میلیون نفر در آمریکا کمتر از ۲۰ سال خواهند داشت. از سوی دیگر پیشرفت پزشکی و بهداشت بر شمارهٔ سالهای زندگی خواهد افزود و در امریکای آن زمان ۲۵ میلیون نفر بیش از ٦٥ سال خواهند داشت. نکته جالب دربارهٔ نفوس امریکای ۱۹۸۰ اینست که در آن سال شماره زنان بر مردان در حدود ۳،۵۰۰،۰۰۰ نفر فزونی خواهد داشت.

جمعیت‌کره ارض به ٤،۰۰۰،۰۰۰،۰۰۰ نفر خواهدرسید. در این میان بیش از هرجای دیگر به نفوس امریکا، چین، هند، شرق نزدیك و امریکای لاتین اضافه خواهد شد.

مسابقه میان «تولید مواد غذائی» و «تولید مثل» به مرحله حاد خود خواهد رسید. نتیجه این مسابقه خواهد توانست جواب این سئوال را تعیین کند:

– سطح زندگی بشر در ۱۹۸۲ چگونه خواهد بود؟

مرگ ومیر درسایهٔ پیشرفت پزشکی در همهٔ جهان نقصان خواهد یافت مردم از هر رنگ ونژاد سالیان درازتری خواهند زیست. در ممالك پیشرفته هر نوزادی شانس هشتاد سال زندگی خواهد داشت. بسیاری از امراض کشنده ریشه‌کن خواهد شد.



مسئله تجدید تناسل و جلوگیری ارادی تولید مثل که اکنون برای عده‌ای قابل فهم نیست و هنوز کسانی درباره لزوم آن لیت ولعل میکنند، کاملا حل خواهد شد و بشر آسان‌ترین راه جلوگیری از باردارشدن را خواهد یافت و هرکس آنرا خواهد پذیرفت و داروهای مربوط بدان بقیمت ارزان مانند کبریت و سقز در هرگوشه وکنار فروخته خواهد

شد !

بیماری‌ها و داروها ـ خوشبینان مطمئن‌اند که تا سال ۱۹۸۲ علاج سرطان کشف خواهد شد . با مواد شیمیائی فشار خون ، تصلب شریانها درمان خواهد گشت . رماتیسم قلب و امراض صعب‌العلاج دیگر مانند آبله در زمان ما بسیار نادر دیده خواهد شد . واکسن بیماری‌های مربوط به تنفس کشف و رایج خواهد شد . مسئله وجود ۲۵ میلیون سالخورده در امریکا برای آن کشور دشواریهائی بوجود خواهد آورد . موسساتی بیشتر برای نگهداری آنان ضرورت خواهد یافت و رشته تخصص بیماریهای سالخوردگان درست مانند تخصص بیماریهای خردسالان رایج خواهد گشت .

امراض عصبی مورد توجه بیشتر قرار خواهد گرفت ، داروهای تازه‌تری در این خصوص ساخته خواهد شد . اتخاذ شیوه‌های جدیدتری در معالجه از بار بیمارستانها خواهد کاست . توفیق بزرگ وقتی بدست خواهد آمد که علل بروز ناراحتی‌های عصبی و تأثیرات شوم آن در ارگانیسم انسانی بهتر شناخته شود . با کمك دانش دنیای غیرواقعی بیماران مغزی چون کابوسی از میان خواهد رفت .

دندانسازی پیشرفت زیادی خواهد کرد . البته دندانهای مردم خراب خواهد شد اما پرکردن آنها بامواد تازه‌تری‌انجام خواهد گرفت و خود این مواد مانع فساد بیشتر دندان خواهد گشت . ازدندانها عکاسی بااشعه مجهول به‌صورت «پانوراميك» معمول خواهد شد . ماشین تراش دندان آلت شکنجهٔ بیماران نخواهد بود زیرا سرعت گردش مته آن به ۱۵۰،۰۰۰ دور در دقیقه خواهد رسید و شما اصولا تراش دندانهایتان را حس نخواهید کرد . (چنین دستگاهی اخیرا باکمی اختلاف ساخته و بکار گرفته شده است).

کار و تفریح

مدت‌کار در بیست سال بعد بسیار کوتاهتر خواهد شد . میلیونها نفر هرهفته فقط چهار روز و هر روز شش یا هفت ساعت مشغول کار خواهند بود . از تعطیلات و مرخصی‌باغلب احتمالات در دو موسم تابستان و زمستان استفاده خواهد شد و مجموع ایندو مرخصی میان چهارهفته و شش‌هفته پیش‌بینی میشود .



تفریحات سالم رواج کامل خواهد یافت زیرا مدت استراحت و تعطیل بیشتر خواهد شد . تنیس ، گلف ، ماهی‌گیری ، شنا ، اطراق در ییلاق ، قایق‌سواری وپیك‌نیك همچنان طرفداران زیاد خواهد داشت . مشگل مهم تأمین جای مناسب برای اجرای این نوع تفریحات یا تأسیس باشگاههای زیاد در جاهای دوردست حل خواهد شد . هنر نقاشی و موسیقی مورد علاقه شدید همگان خواهد گشت ، زیرا که مردم فرصت بیشتری خواهند داشت و اوقات بیکاری و فراغت را بفراگرفتن آنها صرف خواهند کرد . درهرگوشه‌ای از نقاط مترقی جهان ، انجمنهای موسیقی بیشتری تشکیل خواهد شد . در مدارس وقت و دقت بیشتری مصرف هنر

خواهد گشت .

سینماها - پرده سینما تماشاگرانرا احاطه خواهد کرد و شما خود را در محیط سرگذشتی که در فیلم نشان داده میشود . خواهید یافت . سالنها مدور و ساده خواهد شد و تزئینات و آئینه‌کاری و گچ‌بری‌ها مورد تمسخر قرار خواهد گرفت .

تلویزیون و رادیو - عده شنوندگان رادیو در بیست سال بعد نه‌کمتر از دوران کنونی و نه بیشتر از آن خواهد بود . شماره نمایشهای رنگی تلویزیون از نمایش‌های سفید و سیاه بیشتر خواهد شد . پخش برنامه‌های زنده در تلویزیونهای پاریس ویا توکیو رواج کامل خواهد یافت . و تلویزیون مانند رادیو جنبه‌بین‌المللی‌تری‌خواهد یافت . چون حجم‌دوربین‌های فرستندهٔ تلویزیونها بسیار کوچك خواهد شد و مثلا در جیب خبرنگاران خواهد گنجید ، نمایش‌های زندهٔ تلویزیون بسیار جالب و تماشائی خواهد گشت ، تلویزیون‌های سه‌بعدی یا برجسته متداول خواهد شد ، برشماره ایستگاههای فرستنده تلویزیونی بسیار افزوده خواهد شد و تماشاگر شانس‌انتخاب بیشتر خواهد داشت .

همه‌چیز خودکار - ماشین هرنوع کاری را انجام خواهد داد و آنچه که اغلب از متصدی ماشینی خواسته خواهد شد فکر ونقشه و قضاوت و تصمیم صحیح او خواهد بود . اتوماسیون «خودکار کردن وسائل» به انسان درس خوانده بیشتر نیاز خواهد داشت . نسل نوینی در جهان کار بوجود خواهد آمد که خدایان و اداره‌کنندگان ماشینها خواهند بود. شمارهٔ مدیران و مسئولین در کشورهای مترقی بیشتر خواهد شد . مثلا در امریکا این رقم بدو برابر خواهد رسید . اگر فرزندان خود را در رشته‌های مهندسی ، شیمی ، پزشکی و علوم بکار وامیدارید پدر ومادر عاقل و دوراندیشی هستید . زیرا نیاز به وجود این عناصر در ۱۹۸۲ نیز همچنان زیاد خواهد بود . پایهٔ معلومات مردم بالاتر از امروز خواهد بود و سواد عمومیت خواهد یافت .

ادارات و موسسات با آخرین وسایل کار مجهز خواهد بود . اطاق‌های کار راحت‌تر و بمحیط خانه شبیه‌تر خواهد گشت . اغلب کارهای دفتری را ماشینها و کارتهای سوراخ شده انجام خواهند داد . وقت برای فکر و طرح نقشه بیشتر خواهد بود .

دنیای کوچك - دنیای ما در ۱۹۸۲ بسیار کوچکتر ازاین خواهد نمود چنانکه هیچ نقطه‌ای از آن در فاصله‌ای بیش از بیست وچهارساعت ازما نخواهد بود . سفر به تانگانیکا از مسافرت به استامبول آسانتر خواهد شد و تا زلاند جدید چند ساعتی بیش راه نخواهید داشت . اروپائیان تعطیلات خود را در امریکا وشرق‌دور و امریکائیان دراروپا بسرخواهند برد .

سرعت جتهای امروزی در برابر هواپیماهـای ۱۹۸۲ خنده‌آور بنظر خواهد آمد . زیرا شما در ۲۰ سال بعد سوار وسایلی خواهید شد که سرعت آنها در حدود سه‌برابر سرعت

صدا خواهد بود . هواپیماها راحت ، بیصدا ، بدون لرزه و بسیار مجلل خواهد بود .

خانواده‌های فقیر امریکایی هریك فقط یك اتوموبیل خواهند داشت ، و متداول و رایج روز داشتن سه اتومبیل خواهد بود . یکی ماشین بزرگ خانوادگی دیگری ماشین‌کوچك برای کار و سومی شکاری . بسیاری از نقاط ضعف موتورها ، طرف خواهد گشت و چنان موتورهائی نیازمند بنزین ۱۰۰ اکتانی خواهند بودطرح ماشینها البته عوض خواهد شدوسائل تهویه عمومیت خواهد یافت . عمر لاستیکها از عمر ماشین درازتر خواهد گشت و برای جلوگیری از تصادفات آزمایش وسایل الکترونیکی را شروع خواهند کرد .

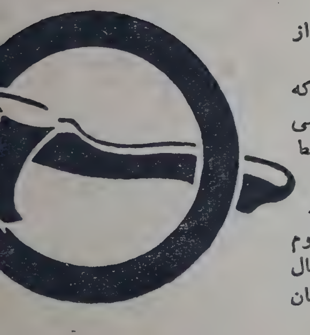
ترنهای آینده روی یك ریل حرکت خواهند کرد . اتوبوسها با تلویزیون مجهز خواهند گشت . مسافرت بماه مراحل اولی خود را طی خواهد کرد و دانشمندان ، با جرات به نخستین پروازها خواهند پرداخت .

دانش و دانش‌آموزی

مسئله بزرگ آینده کمبود آموزشگاهها و معلمین خوب وورزیده است . برشمارهٔ نوآموزان، دانش‌آموزان ودانشجویان افزوده خواهد شد . برای پرورش و آموزش آنان نه جائی خواهد بود و نه وسایل کافی . شاید تلویزیون این دشواری را آسان خواهد ساخت : معلم مجربی که در مقابل دوربین تلویزیون قرار خواهد گرفت هزاران دانش‌آموز را بدون اشکال رهبری خواهد کرد . ازدوره‌های دروس مختلفی فیلمها تهیه خواهد شد . اینهم پاسخی دیگر به کمبود کلاس و معلم خواهد بود . ساختمانهای جدید مدارس از صورت کنونی به صورتی تازه درخواهد آمد که در آن بجای کلاسهای معمولی جلسات بحث تشکیل خواهد گردید .

در اثر ترقی صنعت آموزش تکنیك از ضروریات خواهد بود ، در دنیای آینده هرکس لابد به مسائل فنی باید اندك آشنائی بیابد .

در آینده از دوره‌های مختلف دروس بزرگسالان بیش از امروز استفاده خواهند کرد .



دبیرستانهای دخترانه باحتمال قوی بعلت تغییراتی که در شرایط خانه و زندگی حادث خواهد گشت برنامه خاصی نخواهند داشت . و جای خود را بتدریج به مدارس مختلط خواهند داد «!»

الکترون‌ها و پروتون‌ها دنیای ما را عوض خواهند کرد در ۱۹۸۲ از هرسه کارخانه برق دوتا با چند کیلو اورانیوم کار خواهند کرد . راکتورهای کوچك بهمه جای دنیا ارسال خواهد شد تا بوسیله نیروی برق بدورترین زوایای جهان نفوذ کند .

مواد تازه‌ای از نوع پلاستیك‌ها ، رنگها ، پارچه‌ها ، فلزات ، داروها ، مواد ساختمانی وشیمیائی عرضه خواهد گشت . کشتی‌ها و کارخانه‌ها و قطارها را نیروی اتمی‌بحرکت درخواهد آورد . در ۱۹۸۲ از انرژی خورشید در صنایع

استفاده خواهد شد و این آزمایشها پایه‌گذار شگفتی های زمانهای آینده خواهد گشت .

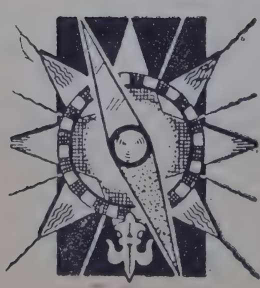
در چند سال دیگر سرویس پست در چند ثانیه نامهٔ شما را بمقصد خواهد رسانید در تلفونها - اگر مایل باشید - طرفتان دیده خواهد شد . سیستم شماره‌گیری تلفنها کاملا عوض خواهد شد . رادیوئی به بزرگی گوشواره ساخته خواهد شد تا در ضمن گردش و حرکت از برنامه‌ها استفاده کنید . ماشینهای ترجمه متداول خواهد گشت ...

از دریاها استفاده بیشتری خواهد شد . بشر کشف خواهد کرد که از آب اقیانوس چگونه فلز استخراج کند . مثلا میدانیم که در یك میل مکعب آب دریا ۵،۷۰۰،۰۰۰ تن منیزیم وجود دارد .

آیا اینهمه شگفتیها که خود مشتی از خروار است در آینده از قوه بفعل در خواهد آمد ؟ آیا کسانیکه چنین پیش بینی هائی میکنند نسبت به پیشرفت فن ودانش خیلی خوش بین نیستند ؟

البته هیچکس نمیتواند ادعا کند که اینها همه همان‌گونه که پیش‌بینی شده وقوع خواهد یافت .اما بیادآوردن نکته‌ای خواننده را تشویق میکند که در صحت این پیش بینی ها شك و تردید فراوان نیز روا ندارد و امیدوار باشد که بموازات این طرحها قدمهائی بر داشته خواهد شد و بسیاری ازرویاهای دیرین بحقیقت خواهد پیوست . نکته‌ای که ما را در پذیرش این فرضیات جسارت می بخشد ، مقایسه وضع جهان امروزبا بیست و یا بیست و پنجسال پیش است .اگر کسی در۱۹۳۲- سی سال پیش - ادعا میکرد که در بیست سال بعد : اتم (جزء لایتجزی) تجزیه میشود تلویزیون متداول میگردد - درایوین- سینماها مشتری پیدا میکند- در سینماها فیلمها را روی پرده های عریض و بزرگ نمایش میدهند سرویس منظم هوائی از روی اقیانوس های اطلس و کبیر بوجود میآید انسان با هلیکوپتر بپرواز در میآید .

نایلون ، اکریلون ، داکرون و سایر الیاف ترکیبی‌ببازار میآید - استرپیتومیسین ، اورمیسین و سایر داروهای شگفت ساخته میشود - واکسن ضد فلج اطفال در دسترس همه قرار میگیرد - جراحی روی قلب عملی میشود - در مبارزه باسل قدمهای عظیم برداشته میشود - ماشینهای حساب الکترونیك ساخته میشود -هواپیماهای جت در سراسر کره ارض بحرکت در میآید - وانسانها سوار بر اقمار مصنوعی بر دوره کره زمین چرخ می زنند و از این ماجرا سالم و سرفراز بـر میگردند و و و....



وقتی که انسان فکر میکند عکس العمل خواننده چنین پیش‌بینی هائی در ۱۹۳۲ درست شبیه عکس‌العمل کنونی مـا در قبال پیش‌بینی های مربوط به ۱۹۸۲ است ، شوقی برای قبول این گونه پیش بینی ها در دل برانگیخته میشود و انسان کمتر میل چون و چرا در خود می‌یابد . تا فردا خود چه پیش آورد !

ترجمه و تنظیم : دکتر حمیدنطقی

برای تهیه این مطلب از منابع ذیل استفاده شده است:

- رساله « زمان متغیر » ۱۹۳۲
- جمله Science digest - مقاله‌از جولیان هاکسلی

فیدیاس که بود

زندگانی فیدیاس این پیکر تراش بزرگ که از نوابغ بشریت است برهمگان معلوم نیست . آنچه راجع به او گفته شده بیشتر مربوط به جنبه هنری کارهای او بوده است . دانیل برنه Daniel Bernet ذیلا زندگانی او را برای شما شرح میدهد ،



مجسمه آتناپارتنون

هنگامیکه «بریتیش میوزیوم» برای نخستین بار در سال ۱۸۱۶ قسمت اعظم حجاری های بالای سردرعمارت «پارتنون» را که لرد Elgin سفیر کبیر انگلستان دردربار عثمانی چند سال قبل از آن بدست آورده بود بمعرض نمایش گذاشت در تمام محافل هنری اروپا جرو بحث شدیدی درگرفت که نزدیك بود سربه رسوائی زند . متخصصین حاضر نبودند این حجاریها را که مطابقت آن با اصول هنر قدیم یونان بسیار کم بود به فیدیاس نسبت دهند . اصول مزبور پس از کشف «هرکولانوم» و «پومپئی» بدنبال تحقیق و تفحص «وینکلمان» بازشناخته شده بود . کارهای فیدیاس برخلاف انتظار خبرگان بود و آنها حاضر نبودند ارزشی برایش قایل شوند .

لازم آمد مدتی مبارزه شود تا ارزش واقعی کارهای معمار عمارت «پارتنون» تشخیص داده شود . این بحث امروز خاتمه یافته و فیدیاس از سرنو صاحب آثار خود شده است . نتیجه ای که از تحقیقات و مطالعات صدوپنجاه سال پیش باینطرف درباره هنرقدیم یونان بدست آمده شناسائی و فهم بهتر مقررات هنر عهد عتیق آتن

بوده است . اما خود فیدیاس در پشت آثارش مخفی مانده و تحقیقاتی که مداحان وی بعمل آورده‌اند نتیجه‌ای جز معکوس کردن چند تاریخ مهم در زندگانی هنری او نداشته است . بزرگترین و مشهورترین پیکرتراش عهد عتیق همچون شبحی در انظار جلوه میکند و حیاتش بی‌شباهت به افسانه نیست .



نقوش برجسته پارتنون کار فیدیاس (موزه آکروپل یونان)

نام پدر او را میدانیم : «کاریمدس Charimedes » خانواده‌اش اهل آتن بوده‌اند . این نکته بخوبی میتواند محیطی را که فیدیاس جوان در آن به‌بار آمده بما بشناساند . اگر فیدیاس در حدود ۵۰۰ پیش از میلاد بدنیا آمده باشد (چنانکه گمان میبرند) بنابراین باید در ایام کودکی وضع پرتکاپوی شهر خود را دیده باشدکه پس از عزیمت جباران میخواست راه زندگی آزاد را یاد بگیرد و نیز باید اضطرابی را که تهدید امپراطوری ایران به این آزادی می‌آمیخت احساس کرده باشد . همه میدانستند که امپراطوری ایران میخواهد جنگ آسیای صغیر را که شهرهای «ایونی» درآنجا سر به‌شورش برداشته بودند به قاره اروپا بکشاند .

ـ هنگامیکه حمله شروع شد فیدیاس ده ساله بود و پس از شکیبائی بی‌تابانه عاقبت خبر فتح «ماراتون» رسید و فیدیاس نیز مثل همه کودکان نسل خود برای تمام زندگی از آن متاثر شد و مثل همه در طی ده سال بعد خود را برای دفاع در مقابل حمله دوم‌که وقوعش حتمی‌بودآماده‌ساخت .

بدون شك فیدیاس دراین زمان‌که‌محصلی بیش نبوده ودر مجامع سیاسی حاضر میشده و طرز بکار بردن سلاح را فرامیگرفته است به کارگاه هنرمندان نیز سرمیزده ، نخستین مرحله آموزش خود را میگذرانده است . تعلیمی پرزحمت و طولانی بود و هزینه بسیار داشت . معلوم نیست خانواده فیدیاس‌ثروتمند بوده یا نه ولی چون دلیلی دردست نیست میتوان فرض کرد که فیدیاس جوان به عنوان شاگرد پادو در کارگاهی کار میکرده . در مدت این ده سال بود که فیدیاس نخستین ابزارها وطرزکار نقاشان و پیکرتراشان را یادگرفت بطرزکار دیگران چشم دوخت وبالاخره طرز انتخاب دقیق مرمرها وبهم‌آمیختن رنگها را آموخت .

وقتیکه خشایارشا پسر پادشاه مغلوب جنگ «ماراتون» در ۴۸۰ دوباره به یونان حمله‌کرد میتوان حدس زد که فیدیاس نیز در صف همشهریان خود درمقابل دشمن جنگیده باشد . اگر افسانه بسیار قدیمی را قبول داشته باشیم سپری که در «بریتیش میوزیوم» نگاهداری میشود فیدیاس را در حال جنگ نشان میدهد که نیم تنه‌ای کوتاه به تن دارد که لباس پیشه‌وران است و او را بین جنگجویان دیگر

مشخص میکند . شاید این صحنه جنگ «سالامین» باشد که نیروی دریائی یونان در آنجا ایران را بطور قطع شکست داد . آیا فیدیاس در حریق آتن نیز حضور داشته است ؟ شاید خانه او هم مثل خانه «پریکلس» بکلی ویران گشته بوده است . اما شادی فتح بزودی بدبختی های جنگ را از یادها برد و شهر جوان که اطمینان بخود را بازیافته بود ازسرنو ساخته شد . در نظر جوانانی که دراین زمان سن فیدیاس را داشتند یعنی بیست ساله بودند زندگی امیدبخشی شروع میشد .

عاقبت فیدیاس توانست بدون‌ترس ازآینده ، هنری راکه انتخاب کرده بود پیشه خود سازد . البته این کار به علت جنبش فرهنگی و فکری عصر او برایش آسانتر نیزگشته بود . زیرا شهرآتن مرکز مهم هنری یونان شده و عده زیادی از هنرمندان نقاش و پیکر تراش در آن جمع شده بودند .



نقوش برجسته پارتنون کار فیدیاس (موزهٔ آکروپل‌یونان)

فیدیاس به کارگاه «آژه‌لایدوس Agélaidos » اهل «آرگوس» که استادی مشهور بود و «اوژیاس Aegias » راه پیدا کرد و باشاگردان دیگر زندگی پر مشغله را شروع کرد که متون قدیم برای ما از آن سخن گفته‌اند :

می‌بایست سنت های هنری و راه و رسم فنی را که معمول آن دوره بود یادگرفت و علاوه‌براین طراحی و حساب و هندسه را نیز آموخت . ورزشکاران تن برهنه در میدانها و در دبیرستان درس زنده کالبد شناسی را می‌آموختند و فیدیاس مثل همه یونانیها هم آهنگی و زیبائی تن انسانی را کشف کرد . گاه نیز مردان جوان و دختران جوان در کارگاه فیدیاس برای نقاشی از بدن خود حاضر میشدند و همین امر موجب وحشت یا تشویش اشخاص محترمی گردید که فرض همه گونه فساد و عیاشی را درکارگاه او میکردند . روزی فیدیاس به سبب آنکه زنان زیبائی به خانه خود راه داده بود مورد طعن و حمله مغرضان واقع شد . او را متهم به قوادی کردند لکن هرگز دلیلی برای این کار بدست نیامد . با اینهمه میتوان فرض کرد که در جامعه یونانی آن روز که زنان درته اندرونی‌ها می‌زیستند و بهیچوجه دخالتی در زندگی شهری نداشتند ، نوعی آزادی در آداب و رفتار در محافل هنری وجود داشته که بینندگان را دچار وحشت میساخته است . این امر دلیل دیگری در دست مفتشان بیرحمی گردید که بعد ها گروه دشمنان فیدیاس را تشکیل دادند .

احتمال دارد در طی سالهائی که فیدیاس با جدو جهد کار میکرده در پهنه کشور یونان مسافرت کرده باشد و بخارج از یونان نیز یعنی به آسیای نزدیک و

دور که جذبه و افسون آن ، مردم نسل او را بطرف خود میکشید سری زده باشد . در آن عصر هنرمندان آزادانه سفر میکردند و استادان شاگردان خود را برای کار به هرجا که میخواستند می‌بردند . منجمله برای کار در معبد یا درشهر یا نزد شاهزادگانی که مایل بودند جلال‌وشکوهی به بساط حکمرانی خود به بخشند . اینگونه مسافرت ها به هنرمندان اجازه میداد که شیوه های جدیدی یاد بگیرند و سبك های دیگری مشاهده کنند و در عصری که هنر مجبور به اطاعت از مقررات و سنت ها بود این امر خود وسیله‌ای برای گریز و رهائی از قیود بشمار میرفت . سودی که از این راه حاصل میشد به نفع همه بود .

سالهای پس ازاین سالهای تاریك ، ناگهان فیدیاسی را بما نشان میدهد که به خود و شغل خود اطمینان دارد و مشهور شده است . هنگامیکه «سیمون» پسر «میلتیاد Miltiade » سیزده مجسمه باو سفارش میدهد او هنوز به بلوغ کامل نرسیده است . این مجسمه ها می‌بایست به عنوان هدایائی قابل توجه و به افتخار پیروزی تهیه شود و فاتح جنگ «ماراتون» و درمیان پهلوانان افسانه‌ای و مشهور آتن نشان داده شود . فیدیاس با ساختن این مجسمه ها استعداد خود را به مردم شناساند و ازاین زمان به بعد برتمام هنر قرن خود مسلط گردید . سقراط به «پروتاگوراس» میگفت : «اگر میخواهی درس پیکر تراشی بگیری باید پیش فیدیاس بروی» فیدیاس از مشهورترین مردان عصر خود بود و مدارکی که ازآن روزگار باز مانده این امر را برای ما بازگو میکنند . برطبق این مدارك فیدیاس خبرگان هنر را در کارگاه خود می‌پذیرفت و در زندگی اجتماعی آتن شرکت میکرد و مورد احترام همگان بود . نتیجة اینطور بنظر میرسد که شرح حال فیدیاس می‌بایست بعللی که‌گفته شد به خوبی تدوین شده باشد و اشخاصی که در عصر او می‌زیستند و این خوشبختی را داشتند که او را به بینند و کار کردنش را تماشا کنند ، تصویر دقیقی از اوبجا گذاشته باشند .

زندگی فیدیاس در دوره‌ای هم که باوج شهرت رسیده بود از نظر ما دارای همان ابهام و عدم وضوحی است که دوره شاگردی او را دربرگرفته بود .

باید گفت که مردم آن روزگار عقیده‌ای را که مادرباره هنرمندان و هنر داریم نداشتند . هنرمندان پیشه ور محسوب میشدند و مثلا هیچ چیز آنها را از کوزه‌گران معمولی متمایز نمی‌ساخت . نه استعداد و نه ثروت . البته ممکن بود آنها را مثل فیدیاس در نهایت جاه و جلال پذیرا شوند و در سلك مردان متشخص آتن از قبیل سیاستمداران و فیلسوفان و نویسندگان بپذیرند ولی هرگز آن احترام و تعظیمی را که برای شاعران و متفکران قایل بودند در حق آنها روا نمی‌داشتند . هنرمندان بمنزله کارگران با قریحه و استعدادی بودند ولی در هرحال کارگر محسوب میشدند . مردم در سخنان «هومر» و «پنیدار» و «اشیل» صدای خدایان را تشخیص میدادند ولی در آثار پیکرتراشان و نقاشان فقط استعداد و قریحه می‌دیدند. در آنزمان آنچه برشعرا تسلط داشت الهام و اشراق بود و در نزد پیکر تراشان و نقاشان فن و طرز کار مایه هنری بود . با اینحال اگر مردی وجود داشته باشد که از حدود فن بالاتر رفته و با آثار خود با بزرگترین شاعران همشأن گردیده و با «اشیل» که او را میستوده یا با «آناکساگور» که درخانه «پریکلس» او را دیده بود همردیف گردیده باشد و توانسته باشد بوسیله سنگ ، فکر ستایش انگیز بشر را درباره خدایان و انسانیت بیان کرده باشد ، همانا «فیدیاس» است . معاصرین او دراین باره شکی نداشتند ولی با اینحال نخواسته‌اند شرح حال او را جز با چند افسانه مشکوك برای ما بیان دارند . بنابراین بهتر است با واقعیت و آنچه بآن اطمینان داریم سروکار داشته باشیم .

فیدیاس در جوانی مشهور بود و بی‌شك دررفاه و راحتی زندگی میکرد . نرخ دستمزد پیکر تراشان آن روزگار را میدانیم . مجسمه انسان یا اسب ٦٠ درهم

ارزش داشت . دستمزد یك کارگر از طبقه ای که امروز آنها را «نظافتچی» می‌نامند روزانه یك درهم بود . حداقل دوماه وقت میگرفته تا هنرمندی یك مجسمه نیم تنه یا تمام تنه‌را تمام‌کند . مجسمه‌های‌بزرگتراز اندازه انسان دستمزد بسیار بیشتری داشته است . مثلا مجسمه ای که می‌بایست بالای سردرعمارتی قرارداده شود ممکن بود سه هزار درهم ارزش داشته باشد . ذوق «فیدیاس» را به مجسمه های بزرگ میدانیم . این نوع پیکر تراشی جزو نبوغ اوبشمار میرفت و ضمنا با افکار وآرمانهای زمان او مطابقت داشت .

در حدود ٤٥٠ پیش از میلاد آتنی های «لمنوس» از فیدیاس خواستند که مجسمه ای مصنوعی از «آتنا» بسازد تا آنرا برروی «آکروپل» (۱) قرار دهند . این موضوع دلیل بر اینستکه شهرت فیدیاس از حدود شهر خود گذشته و بخارج نیز رفته بوده است . فیدیاس موفق شد دراین اثر خود سجایای شهری را که با شجاعت در مقابل بیگانگان مقاومت کرده بود مجسم نماید .

این مجسمه با الهام و روحی تازه ساخته شده و در عین حال همان صلابت آثار عهد قدیم را دارا بود . بلافاصله پس از این سفارش «آتنای» دیگری به فیدیاس سفارش داده شد که قد آن ۱۲ متر بود و مثل اولی می‌بایست جزو تزئینات «آکروپل» در آید . فیدیاس این مجسمه را با مفرغ ساخت . مجسمه مزبور با کلاه خود و نیزه و سپری که بدست داشته طبق تصاویری که روی چند سکه باقی‌مانده حالت زن جنگنده ای را دارد که مواظب و مراقب شهری است که آنرا نجات داده . طبق سنت ، درخشندگی پرك کلاه خود مجسمه آتنا می‌بایست از دور دیده شود . در این مجسمه اینچنین بود و دریانوردان آنرا از وسط دریا مشاهده میکردند .

همچنین در اواسط همین قرن بود که متولیان معبد شهر «اولمپی» به فیدیاس مراجعه کردند و سفارش مجسمه «زئوس» خدای خدایان را باو دادند . این مجسمه می‌بایست مطابق شأن و جلال و عظمت خدای بزرگ ساخته شود . فیدیاس چندین سال در «اولمپی» گذراند و در داخل معبد در عمارتی که هنوز ویرانه های آن باقی است کار کرد . در همین مکان بود که فیدیاس اولین مجسمه را با عاج و طلا ساخت . این مجسمه با ۹ متر ارتفاع اثری تحسین انگیز و دارای شکوه و جلال و تزییناتی بود که در تمام دنیای عهد قدیم مشهورش ساخته بود .

پرده ای زرین بعدها روی آن بت کشیدند و آنرا جز در مواقع برگذاری مراسم مذهبی برنمی‌داشتند . در قرن دوم پیش از میلاد این پرده عوض شد . پرده دوم را «آنتیوکوس» چهارم حکمران سوریه هدیه کرده بود و احتمالا آنرا از معبد اورشلیم به سرقت برده بود . این امر برخوردی استعاره آمیز بین خدای عبرانیها ویونانیها در معبد «اولمپی» است .

زیرا آنچه فیدیاس خواسته بود در مجسمه خود نشان دهد نه تنها خدائی بود که ابرها را برطبق روایات عوامانه یکجا جمع میکرد بلکه همانطور که بعد ها «دون کریستوستوم» نوشت : «خدای صلح نیز بود که با شکوه و جلال ملایم خود بخشنده هستی و زندگی و کلیه نعمات و پدر همه و نجات دهنده و حافظ تمام مردم بود» مجسمه «زئوس» در اولمپی تمام فکر و احساس مذهبی به وجود آورنده خود را بیان میکرد و ضمنا علو تحسین انگیز فکر نیرومند او را نمایان میساخت . جای تأسف است که این مجسمه از بین رفته باشد . امروز فقط میشود آنرا آنچنانکه بوده تصور کرد . یعنی با رنگ و تزیینات عالی و گرانبهایش که قطعا حالتی غیر عادی بآن میداده است .

اما آنچه راجع به فیدیاس میدانیم و آنچه راجع به کار و آثار او می‌شناسیم

---

(۱) Acropole یعنی ارك شهر . ظاهراً کلمه ارك از کلمه Acros یونانی بمعنی قلعه و جای بلند آمده است (م) .



فرسک‌کار فیدیاس - اصل در موزه آکروپل یونان

وادارمان میکند فرض کنیم که فیدیاس در طرح مقدماتی خود مجسمه ها و هیکل‌ها و تصاویر عظیم به وجود می‌آورده و از این لحاظ به «میکل آنژ» شباهت داشته است. اینکه معروف است فیدیاس نام جوانی را که باو عشق میورزیده و «پانتارکس» نام داشته روی انگشت خدایان حك کرده بوده قطعا افسانه است. «کلمان» اسکندریه ای فریاد میزد: «برای فیدیاس «زئوس» نبود که زیبا بود بلکه دوست جوانش بود» رفتاری که از طرف معاصرین فیدیاس باونسبت داده شده و ظاهراً دلایل قانع‌کننده‌ای دارد بهیچوجه ثابت‌نمیکندکه فیدیاس باکفر وزندقه‌هم‌سروکار داشته باشد. بنظر می‌آید که فیدیاس فکر مذهبی داشته و بهتر است این افسانه را که بموجب آن پس ازاتمام مجسمه خدای خدایان فیدیاس از او خواست که رضایت خود را با بروز علائمی باو بفهماند بردیگر افسانه ها ترجیح دهیم. فیدیاس از «زئوس» تقاضا کرد رضایت خود را بصورت رعد و برقی برآستانه معبد نازل سازد و ما تاریخ این معجزه را میدانیم. این واقعه در هشتاد و پنجمین المپیاد یعنی ٤٤٨ قبل از میلاد موقع پرده برداشتن از مجسمه اتفاق افتاد.

پارته نون

در این عصر «پریکلس»میکوشید زیبائی قدیمی آتن را بآن بازگرداند. بهمین جهت دستور داد بناهای «آکروپل» را که بوسیله ایرانی ها خراب شده بود از سرنو بسازند و برای اینکار از فیدیاس کمك خواست. این دومرد یکدیگر را می‌شناختند. پریکلس هنر فیدیاس را میستود و تجربیاتی که هنرمند در «المپ» کسب کرده بود موجب شأن و مقام بیشتری برای وی گشته بود. فیدیاس مأمور شد عملیات ساختمان آکروپل را نظارت کندو تزیین عمارتها و بناها را نیز شخصا به عهده گرفت.

این دوره ، دوره افتخار آتن بود . تمام شهر برای بناهای عمومی کار میکردند . در نطقی که پلوتارخ به پریکلس نسبت میدهد وی چنین میگوید : «هرجا که چوب و سنگ و مفرغ و عاج و طلا و آبنوس وسرو داشتیم بکار بردیم و پیشه‌وران مختلفی از قبیل چوب بست ساز و قالب گیر و ذوبگر و سنگتراش و رنگرز و طلاکار و مجسمه ساز و نقاش و طراح و حکاك بکار پرداختند و هرپیشه‌وری کارگران بسیاری با خود داشت که هنری جز بکار بردن بازوان خود نداشتند» واین فیدیاس بود که از همه این وسائل ونیروی کار برای نمایاندن هنر خود بهره میگرفت.



دختران در جشن کار فیدیاس

فیدیاس با همکاری پریکلس نقشه ها را تهیه کرد و طرز قرارگرفتن بناها را تعیین و استادانی را که میبایست همکاری کنند انتخاب نمود . موضوع پول چندان اهمیتی نداشت وانگهی قسمت اعظم این پول از جائی تامین میشد که شهر آتن از متفقین خود برای دفاع مشترك میگرفت . ساختمان پارته نون قریب شش میلیون فرانك طلا و مجسمه «آتنا» که کار فیدیاس بود بتنهائی قریب ٥ میلیون فرانك طلا خرج برداشت . منابع عایدی عملا تمام نشدنی بود . پیکر تراش ما تنها قاضی کارهای خود بود و این وضع برای هنرمندان عالی است . چنین آزادی عمل در واقع شایسته فیدیاس بود و پریکلس آنرا تامین کرده بود زیرا به فیدیاس اعتماد داشت .

این دوره از زندگی فیدیاس بسیار پر معنی بوده است . در کارگاهها با معماران و مقاطعه کاران مشغول بود و در ضمن درکارگاه خود نیز برای تزیین معبد «آتنا» کار میکرد . گیلوئی ها و سردرها و کنده‌کاریها و ساختن مجسمه آتنا را شخصا بعهده داشت . درکارگاه خود زنانی را که شیفته هنر بودند و برای تماشا می‌آمدند می‌پذیرفت و میگویند پشت پرده ای مخفی می‌شد و به انتقاد تماشا کنندگان گوش فرامیداد .

در ٤٤٧ قبل از میلاد قسمت اعظم کار تمام شده بود . در حدود ٤٤٠ کنده کاریها را کار گذاشتند و در ٤٣٣ حجاریهای سردر عمارت و در ٤٣٢ خود سردر ها خاتمه پذیرفت . همه‌جا حضور استاد یا دخالت دست او احساس میشود : قدرت الهام ، قدرت اجرای کار به این حجاریها زیبائی فخیمی می‌بخشد که معاصرین فیدیاس از آن سخن گفته‌اند . هرروز مردم برای دیدن خاتمه کار ها به تماشا می‌آمدند . در این زمان فیدیاس آخرین خرده‌کاریهای مجسمه «آتنا» را تمام میکرد . ظاهراً فیدیاس اول خواسته بود این مجسمه را با مرمر بسازد ولی وقتی عقیده مردم را خواسته بودند مخالفت کرده گفته بود : «حرف بس است مردم آتن

گرانبهاترین و عالیترین مواد را برای اینکار میخواهند .»

قرار شد مجسمه آتنا مثل مجسمه «زئوس» با عاج و طلا ساخته شود ولی همین امر باعث از بین رفتن سازنده آن گشت .

باینمعنی که پریکلس در آن زمان با احزاب مخالف خود در مبارزه بود . به علت بروز جنگ بین آتن و اسپارت او را هدف حمله و انتقاد قرار داده بودند . البته پریکلس بدون توجه به هیاهو وجاروجنجال به حکمرانی ادامه میداد . بلی کسی که باو لقب «اولمپی» داده بودند شجاعتی مستحکم و دستی قوی داشت . هیچکس قادر نبود مستقیما باو بتازد و عاقبت از راه غیر مستقیم او را از پا درآوردند ، اطرافیان او و «آسپازی» زنش و دوستانش «آناکساگور» فیلسوف و فیدیاس پیکر تراش را مورد طعن و حمله قراردادند .

محکومیت به کفرو زندقه

کارگری در «آکروپل» بنام «منون» پیدا کردند که در ملاء عام اعلام داشت که از سهمیه عاجی که باو داده شده بود سرقت کرده است . مخکومیتی شدید بود حتی اگر مربوط به ماده ای کم قیمت تر از آن بود . بطوریکه معروف است مجسمه «آتنا» طوری ساخته شده بود که برداشتن قسمتی از آن بدون خراب کردن همه آن غیرممکن بود ، شاید این افسانه برای نشان دادن کار پیچیده و هنر فیدیاس به وجود آمده باشد ولی بهرحال گویا توانستند عاج را وزن کنند و نشان دهند که تهمت مزبور بیجا و ناروا بوده است .

ولی ازاین هم دورتر رفتند و فیدیاس را به کفر وزندقه متهم کردند و همین تهمت را در مورد پریکلس نیز روا داشتند . مگر نه این بود که پریکلس خود را با فیدیاس روی سپر الهه مجسم نموده بود ؟ این موضوع جدی بود زیرا در یونان کفرو زندقه شوخی بردار نبود و محکومیت سقراط بخوبی آنرا نشان میدهد . فیدیاس از این تهمت رهائی نیافت و به زندان‌افتاد . بقول برخی فیدیاس میتوانست فرار کند و درديار غربت دور از وطن و در فراموشی به روزگار پیری برسد ولی بقول برخی دیگر فیدیاس بوسیله دشمنانش مسموم شد ودرگذشت .

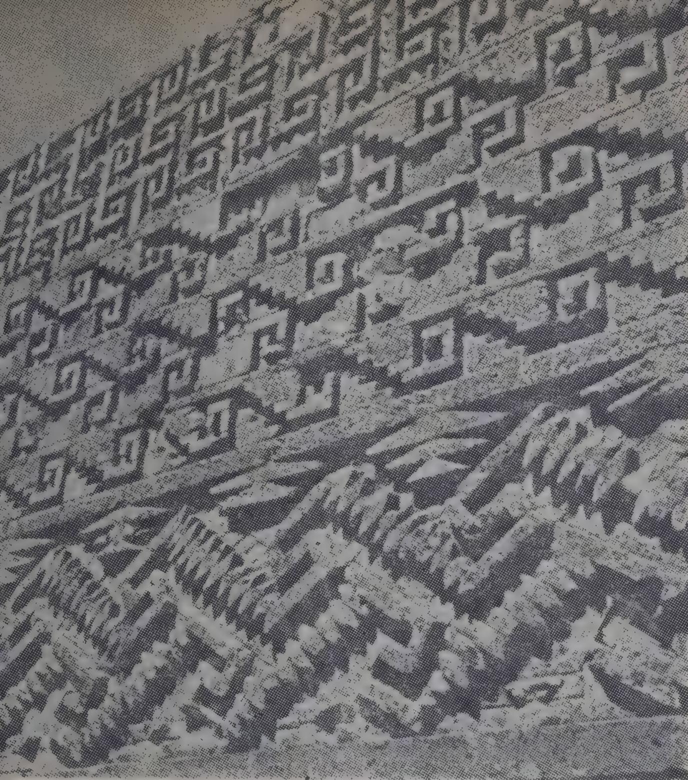
خبر مرگ فیدیاس بمحض انتشار چنان جنجالی بپا کرد که «منون» آن شاهد دروغین مجبور شد خود را تحت حمایت قوای دولتی قرار دهد تا مردم سنگسارش نکنند .

این بار شخص پریکلس نیز هدف قرارگرفت و این چیزی بود که دشمنان او میخواستند . ازآنجا که برای بدبختی هائی که به انسان روی آور میشود باید دلیلی پیدا کرد . عاقبت شایع کردند که پریکلس از ترس به سرنوشت شخص مورد حمایت خود یعنی فیدیاس دچار نشود ، توجه مخاصمان خود را بسوی جنگ اسپارت که با تمام قوای خود بآن می‌پرداخت معطوف ساخته است . آریستوفان نمایش نامه نویس معروف بلندگوی این شایعات گردید چنانکه از زبان یکی از اشخاص نمایشنامه های خود میگوید :

«علت بلای جنگ قضیه ننگین فیدیاس است .»

چه سرنوشت عجیبی ! سرگذشت فیدیاس را باید از دهان مردم بدزبان‌شنید!

شاهکارهائی از معماری قوم مایا



در قرن هفتم میلادی یعنی مصادف باپیدایش اسلام و درست هشتصد سال پیش‌از تولد کریستف‌کلمب قارهٔ آمریکا از تمدن درخشانی برخوردار بود واقوامی از نژادهای مختلف بی‌خبر از وجود هم در آن سرزمین بسر می‌بردند . از این اقوام جز آثاری ناچیز ، نام ونشانی باقی نمانده است . اما قوم «مایا» درآن میان وضعی خاص واستثنائی دارد .

درمیان سالهای ۷۰۰ تا ۸۰۰ میلادی قوم «مایا» پابعرصهٔ‌وجود نهاد ودرآمریکای مرکزی و قلمرو کنونی دولتهای گواتمالا و هندوراس بناهای باشکوهی راکه آدمی از دیدار آنها بی‌اختیار بیاد یونان باستان می‌افتد پی‌ریزی کرد . «مایا»ها بحق ، یونانیان قارهٔ جدید لقب‌گرفته‌اند و جای آن داردکه تمدن آنان مورد بررسی قرار



گیرد .

هنگامیکه معماران مایائی اهرام بزرگ «پالنك» رادر مکزیك باستانی بنا می‌نهادند هنوز خود درعهد حجر بسر می‌بردند ودر ساختمان « معبد الواح » وبیست شهر مذهبی دیگر هنوز آهن وچرخ ارابه را نشناخته بودند . بااینحال در استخراج صخره‌های بزرگ از معادن وتراشیدن آنها یا سنگفرش کردن کوچه‌ها و یا پختن گچ وتهیه آهك مهارت کامل داشتند .

«مایا» ها دولت بزرگی تشکیل ندادند. هر شهری از شهرهای آنها زیر فرمان طبقه روحانیان که نگهدار اسرار « سنن مقدس مذهبی » و «علم نجوم وریاضی » بودند بزندگی مستقل خویش ادامه میداد. دانش ریاضی درمیان آنان به‌پایه‌ای ازدقت و پیشرفت رسیده بودکه هنوز مایهٔ حیرت دانشمندانست . این راهبان دانشمندکه از بکار بردن مقراض واره بی‌خبر بودند چنان رصدخانه‌هائی بنا نهاده‌اند که اروپائیان حتی هزار سال پس‌از آنها از حیث توجیه نتوانسته‌اند نظیر آنرا بنانهند . راهبان



مذکور طول مدت سال شمسی را بدقت محاسبه کرده بودند . در محل ساختمان « معبد پالنك »که در میان جنگلی بکربهمین نام قراردارد بنای‌شهر مقدسی را بادوازده هرم وبیست معبد درنظر گرفتند ودرآنجا هزاران مهندس و صنعتگر و دهقانانی از نژاد نزدیك به‌نژاد مغول گرد آمدنـد . «مایاها» بااقوام مغول قرابت داشتند و شاید ازاعقاب کسانی بودند که از دیرباز، هنگامی‌که هنوز عبور از قاره آسیاباآمریکا میسر می‌بوده ازخاك‌سیبری بدان سرزمین مهاجرت کرده باشند . گرچه بسیاری از آنان ازنظر قانونی برده بشمار میرفتند اما ظاهراً کسی باآنها بدرفتاری نمیکرده و فقط دراثر تهییج‌وتحریك فراوان باحرارت و حمیت زایدالوصف صخره‌هائی را که وزن هریك ازآنها بخروارها بالغ می‌شده باکمك غلطکهای چوبی به‌محل ساختمان حمل می‌کردند تـا در آنجا باآسیاب و



سوهانهای چخماقی آنها را صاف وهموار سازند .

پلکان عظیم هرم «پالنك» بطورمستقیم از محوطه‌های چندی میگذرد و به معبدی که دیوارهای آن پراز نقش ونگار ورموز و علائم کشف نشده‌ایست ختم می‌شود . این رموز و علائم شاید روزی از راز تاریخ وافسانه قوم مایاها پرده بردارد .

دردل هرم «پالنك» گوریکی از راهبان قوم قراردارد وراه وصول بدان ، پلکان مخفی و مرموزیست که بوسیله یکی از صخره‌های زیر بنای بزرگ پنهان شده است .

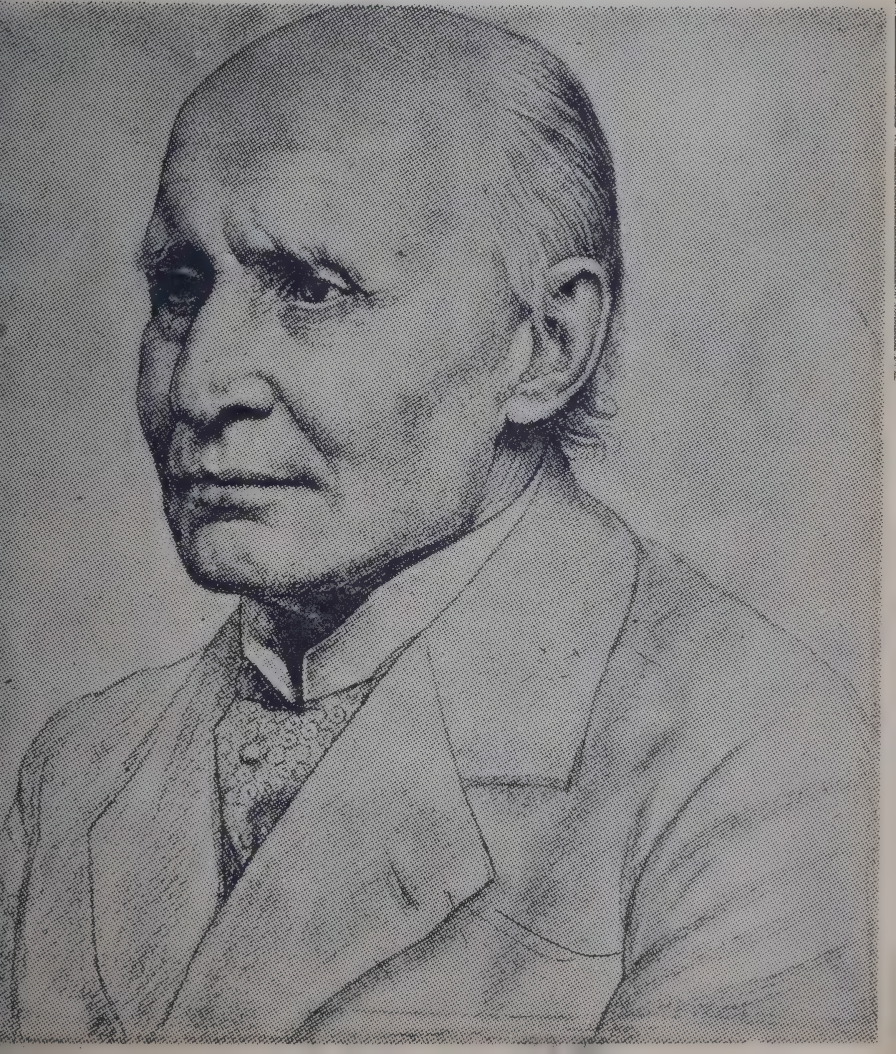
(ترجمه : دکتر جواد محبی)

وایتهد

Whitehead

۲

غولهای فلسفه در قرن بیستم



اندیشه وایتهد در بسیاری از مسائل وموارد با نحوه بینش و تفکر برتراندراسل که یکی از آموزگاران و متفکرین بزرگ زمان ماست هماهنگ است .

آلفرد نورث وایتهد Alfered North Whitehead در سال ۱۸۶۱ در انگلستان بدنیا آمد در دانشگاه کمبریج بتحصیل پرداخت در سال ۱۹۲٤ به امریکا سفر کرد و دانشگاه هاروارد او را بعنوان استاد فلسفه پذیرفت و او پس از تدریس چهل ساله‌اش دراین دانشگاه شهرتی‌عام و جهانی یافت .

وایتهد علاوه بر همکاریهائی که با برتراندراسل داشته است مستقلا «تحقیق درباره اندیشه‌طبیعی » ، «مفهوم‌طبیعت»، «علم در دنیای‌جدید» ، «دین در ایجاد»، «پیشرفت و واقعیت» ، «سرگذشت‌افکار» و «مقالاتی درعلم وفلسفه» رانیز تحریر کرده است .

از میان دانشمندانی‌که قرن ما بشدت تحت سیطره فکری آن ها قرار دارد ، وایتهد سرشناسترین آنهاست ، حرکت و تداوم‌معرف و مشخص سیستم فکری‌اوست. وی باساس نظریه کهن در باره ماده‌علاقه‌ای نشان نمیدهد و هم چنین بمفهوم جامد نسبت وروابط یا ماده اصلی اشیاء بابی اعتنائی مینگرد . در عوض بجای این‌مفاهیم وی موجودات واقعی را که نماینده‌واقعیت زنده و مستمرند عنوان میکند و براین عقیده است که این جریان و استمرار موضوع ، دوام تمدن و فرهنگ است .او میگوید :

«بدون تردید اگر ما با سلاحی چون تجربه بگذشته میگرائیم - (همراه با آن آگاهی نظری تجربی که هدف غائی‌فلسفه است) جریان اشیاء ، یکی از نهائی‌ترین کلیات‌محیطی است که ما باید با آن‌سیستم فلسفی خویش را بهم پیوند دهیم »

وایتهد واقعیت را بر حسب اصطلاح فیزیك مطالعه میکرد . او نوشته است‌که:

« احساس بهتر میتواند جهان را شرح دهد . اما احساس کردن اشکال معینی را مطابق آنچه که مورد شرح و انتخاب‌ماست تقبل‌میکند در انسان چنین احساسی‌آزادی واقعی و مسئولیت فردی ما را فراهم میآورد . ما میتوانیم مطمئن باشیم که در جهان هیچ چیز جامد و بی تغییر نیست. تغییر مسئله حتمی زندگی است » نقطه نظر جهانی وایتهد کاملا اعتراف باهمیت جریان و تداوم ، ودال بر نظم عقلی و روحی است . خدا بنابر اعتقاد وایتهددر اندرون جهان بمثابه یك اصل عقلی است . بنظر وایتهد وقتی ما سئوال میکنیم که : «چرا خدا وجود دارد» ؟ پاسخ معینی در برابر آن نداریم ، همچنان هم نمیتوانیم طبیعت خدا را تعریف کنیم برای طبیعت او تنها یك‌بنا و توجیه عقلانی وجوددارد فلسفه وایتهد در محدودیت آفریننده تکیه میکند و این مقابله شدیدی است با تاکیدات و توجیهات قرون وسطائی درمورد کاملیت مطلق ، او میگوید :

« چه وسیله‌ای میتواند تنها به این‌اکتفا کندکه‌خداتنها باید در حوزه های مخصوص علوم تجربی مورد جستجو قرار گیرد و بنابراین یافتن آن تنها مبنی بر یك اصل تجربی است و در غایت تفسیر و تعبیر نتایج این گونه تجربیات نوع انسانی تفاوتهائی بغایت زیاد وجود داشته است ، در هر یك از مراحل آزمایشی ملل نامهائی که خدا بخود گرفته است - یهوه -الله- برهمن - پدر آسمانها - نظم آسمان‌ها - علت‌العلل - اعلی - «بودن» واتفاق هریك از آن ها لطایفی است با نظم و سیستم خاصی از اندیشه که از تجربیات آنهائی که آن اسامی را استعمال کرده‌اند سرچشمه گرفته است اما مشاهده میشود که این تجربه در هیچ مورد در توجیه درونی معنی واحدی نداده است .

وایتهد خاطرنشان میسازد که دین‌تنها کوششی برای تسلی نیست ، بلکه اشارات‌و دلالتهائی است از یك «بینائی » یا بینش وبرخورد بیواسطه حوادث ورویدادها .

ازجانب دیگر وایتهد درمسائل‌ونظریات اخلاقی شدیدا علیه «جبر» استدلال میکند. وی معتقد است که ما دارای اختیارواقعی هستیم.ما بندگان محیطهای خویش‌نیستیم. این حقیقتی است که ما میتوانیم نحوه زندگی خویش را تغییر دهیم و حوادث

خارج یارای شکست ما را ندارد . وی پذیرش جبر فرهنگی را نیز شدیدا انکار میکند و معتقد است که جامعه توسط حقوق مسلم و اجتناب ناپذیری محدود نگشته است بلکه تغییرات و تکامل آن شامل تخمه ها و دانه های قابل تجدیدی است که در درون خود او وجود دارد .

درسیستم فکری وایتهد حوزه موضوعات ابدی حوزه «امکانات » است ولی این بدان معنا نیست که او از این قلمرو بعنوان یك حوزه مافوق طبیعی استفاده میبرد .

وایتهد چون برتراندراسل معتقد است که ریاضیات باید اصل تربیت قرار گیرد. آموزش ادبی محض بیش از آنچه که باید بطور آزمایش انجام گیرد کافی نیست . تربیت باید در پی توجیه و گسترش سنن قدیم بر نیاید . بلکه بر سر ساختمان و بنای جدید باشد .

در اصل اخلاقیات ،وایتهد از زیبائی سخن میگوید برای زیبائی ، « مفهوم» ها بهترین توجیه واقعی است دراینجا او بطریق زندگی یونان عقب می نشیند و چون آن‌ها به « هماهنگی » و«تناسب » میگراید . وی اگرچه در زمان ما مدافع علم فلسفی است اما از جهتی شدیدا به نتایجی که تمدن امروز برای انسان ببار آورده است میتازد و میگوید :

«تمدن تاثیری شدید بطور الزامی در سرگردانی انسان داشته است پیشرفت فکری وقتی تمدن بطور انتقال ، از دوره بدوره دیگر ، مهاجرتی بی نقشه ،دردریای بزرگی از حوادث است . نفع فراوان این سرگردانی آنست که بسیار خطرناك استو بمهارت شگرفی برای دفع بدی و پلیدی نیاز دارد ، بنابراین باید درانتظار ماند، آینده خطرها را آشکار خواهد ساخت . از جمله شایستگی های علم آنست که به تجهیز آینده توانائی داشته باشد »وایتهد یورشی شدید به اعتقاد اتومیسم یا اصالت ذره است ودر آن برسر آنست تا بجای این اعتقاد اصیل اتصال مادی جهان را جانشین سازد تاخته است ، اگرچه خوداو به نتایج و روشهای رئالیستی سخت معتقد است لیك ازطرفی او براین اعتقاداست که این امکان هست که طبیعت را در دوحالت وشکل بیرونی ودرونی مورد مطالعه قرار داد او درباره همه پیشرفتها بعنوان جریان های باطنی و بمنزله قسمتی از دنیای انشتاین نظر میدهد .

نوشته ، فی‌دریك‌مایر
ترجمه حمید حمید



جاده‌هائی که تاریخ میرود

صبح یکی ازروزهای اکتبر ۱۸۹۶ ، مردی‌که لباس چینی دربر داشت ، بدانشجوی جوانی که درسفارت امپراتوری چین در لندن زندانی بود ،گفت :

– شما میدانیدکه چینی‌ها وحشی نیستند ، درهرمورد تشریفات ظاهری را درنظر میگیرند وقبل‌از محاکمهٔ کسی رااعدام نمیکنند .

دانشجوی جوان میدانست که حکومت مطلقه چین بخون او تشنه است . اواز مرگ هراسی نداشت ، اما هیچگاه تصور نمیکرد درشهری‌که اینهمه از سرزمین چین دوراست به‌تله افتد . ازپشت پنجره ضخیم زندانش بصداهای خارج‌گوش فراداده بود ونمیدانست چه‌وقت **دکتر کانتلی** وهمسرش که دوستان او بودند به‌غیبت او پی خواهند برد .

دکتر کانتلی سابقاً رئیس دانشکده پزشکی هنگ‌کنگ بود واین دانشجو نیز درآن دانشکده تحصیل میکرد . این آشنائی پس از ورود جوان به‌لندن تجدید شد وشبی درخانه دکتر ، دانشجوی چینی فعالیت‌های سیاسی خودرا علیه حکومت که منجر بفرارش ازچین شده‌بود ، شرح‌داد . وبگفته‌های دکترکه اورا ازخطر سفارت چین برحذر میداشت اهمیتی نداد . یك‌هفته بعد ، صبح روزدوشنبه، درخیابان ، مردی چینی باو نزدیك شد و با لبخند مودبانه‌ای پرسید :

– اهل کجای چین هستید ؟

– کانتون .

– پس همشهری هستیم .

وقتیکه جوان محصل بامرد درباره کانتون گفت‌وگو میکرد ، ناگهان دونفر چینی بازوهایش را گرفتند واورا باخشونت بطرف عمارت بزرگی کشاندند . بیدرنگ درعمارت بازشد واو فوراً دریافت که برخلاف انتظار درتله سفارت امپراطور چین افتاده است . در اتاق کوچك طبقه سوم عمارتی زندانی شد . این اتاق تنها پنجره کوتاهی داشت‌که ازآن فقط بام ساختمان مقابل وابرها دیده میشد . لحظه‌ای بعد در بازشد ویك مرد انگلیسی سپیدموی که مشاورحقوقی سفارت چین بود بدرون‌آمد وگفت :

– جوان عزیز شمااکنون در سفارت چین هستید واز هرلحاظ تابع قوانین این کشورید . ممکن است نام شمارا بپرسم ؟

زندانی اسمش راگفت .

مرد انگلیسی لبخندی زد وگفت : « مابهتر میدانیم . نام شما **«سون»** است . شمادر چین فعالیتهای ضدولتی داشته‌اید . نامه‌ای بامپراطور نوشته‌اید وتقاضا کرده‌اید در زمینه سیاسی اصلاحاتی بعمل‌آید . شما باارسال این نامه برای امپراطور وحکومت ناراحتی بوجود آورده‌اید . مامأموریت داریم شمارا بازداشت‌کنیم ودرانتظار فرمان شخص امپراطور باشیم .»

پس‌از رفتن مشاور حقوقی ، جوان متوجه شدکه دونفرنگهبان

تاریخ میرود

مراقبت اورا بعهده دارند واو هنوز ازاینکه اینطور آسان درقلب لندن به‌تله افتاده است متعجب ومبهوت بود .

صبح روز بعد ، مردیکه در خیابان باو برخورد کرده و سبب دستگیریش شده بود بملاقاتش آمد وخودرا منشی سفارت معرفی کرد وگفت‌که پیش‌بینی‌های لازم برای بازگرداندن اوبه‌چین شده است . هفته دیگر ،کشتی ازیکی ازاسکله‌های لندن بطرف چین حرکت میکند واورا باخود به‌**کانتون** می‌برد ودر آنجا مجازات اعدام درانتظار اوست . مرد چینی‌که از بیان جزئیات پروائی نداشت افزود :

ـ هیچگونه زحمتی برای انتقال شما به‌کشتی وبزنجیرکشیدنتان درآنجا نخواهیم داشت .

ـ من فکر میکنم محاکمه‌ای درکار نخواهد بود .

ـ اول محاکمه وسپس اعدام .

درجریان دوروز بعد جوان زندانی‌کوشید که باجهان خارج ارتباط برقرارکند . بدین منظور یادداشتی روی تکه‌کاغذی نوشت وباین امیدکه جلب توجه عابری رابکند ، ازپنجره بخارج افکند . نگهبانان نامه را یافتند ودر نتیجه پنجره چوبی اتاقش راقفل‌کردند .

جوان باین فکر افتادکه به‌خدمتکاران انگلیسی‌که برای نظافت اتاق وآوردن غذا می‌آمدند متوسل شود ،گرچه آنها هرگز بااو صحبتی نکرده بودند ، سرانجام یك‌روز صبح به‌یکی ازآنهاگفت :

ـ من یك پناهنده چینی‌ام . عضو حزبی هستم‌که برای همه مردم چین آزادی ودموکراسی میخواهد . من اکنون درفشارم . زندگیم دردست شماست . اگر مقامات دولت انگلیس از وضعم آگاهی یابند نجات خواهم یافت والا بچین اعزام واعدام خواهم‌شد .

خدمتکار باخونسردی وبی‌توجهی نظافت اتاق را به‌پایان رسانید و خارج شد . روزبعدکه طبق معمول آمد به‌طرف ذغال که باخود آورده بود اشاره کرد واطاق را ترك‌گفت . درمیان زغالها ، روی کاغذ پاره‌ای نوشته شده بود : « من حاضرم نامه شمارا بیکی از دوستانتان برسانم ».

جوان زندانی روی کارت کهنه‌ای جریان را برای دکتر **کانتلی** نوشت .

دوروز بعد که تعطیل بود وخدمتکار مرخصی داشت ، نامه را بدکتر **کانتلی** رسانید . ماجرای دستگیری جوان چینی دکتررا تکان داد وتصمیم گرفت برای نجات او قیام‌کند . فوراً باسکاتلندیارد رفت . گرچه دراداره مزبور به‌سبب مقام‌علمی‌اش اورا باادب‌پذیرفتند ولی داستان دانشجوی چینی بقدری تخیلی بودکه تصورکردند دکتر بمرض خیالبافی مبتلا شده‌است .

دکترکه میدانست انتقال دانشجوی چینی ۴۸ ساعت دیگر عملی خواهد شد ،باناامیدی بوزارت امور خارجه انگلیس مراجعه کرد . کارمند نگهبان وزارت خارجه با تاسف‌باوگفت که در روزتعطیل هیچ اقدامی مقدور نیست . ولی فردا صبح گزارش واقعه راخواهد

جائی که تصادف بکمک تاریخ میرود

داد . دکتر کوشید چند کارآگاه خصوصی استخدام کند ولی دفاتر آنها نیز بسته بود . مراجعه مجدد او باسکاتلندیارد نیز سودی به‌بار نیاورد . بااین ترتیب همه تلاشهای او باشکست مواجه شد . اماّاو پافشاری عجیبی بخرج داد . صبح روزبعد کارآگاهانی برای مراقبت سفارت چین وکشتی‌هائی‌که بمقصد چین حرکت میکنند گماشت . سپس بوزارت خارجه رفت وجریان را دوباره شرح‌داد . وزارت‌خارجه تحقیق در موضوع را باسکاتلندیارد احاله کرد و اسکاتلندیارد پس‌از مدت‌کوتاهی اطلاع دادکه سفارت چین با یکی از خطوط کشتی‌رانی قراری گذاشته است‌که مقداری کالا ویك مسافر به‌چین حمل‌کند .

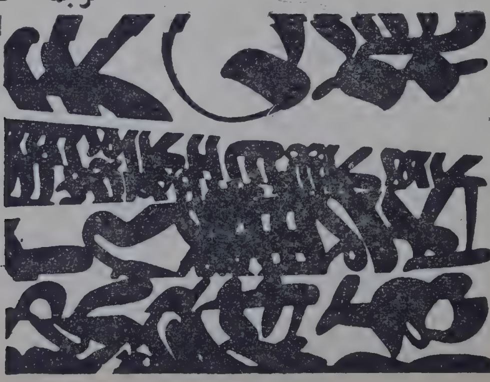
جریان به‌مطبوعات نیزکشانده شد . در ۲۲ اکتبر یکی از مجله‌ها واقعه دکتر **کانتلی** رادرج کرد . موضوع اهمیت بیشتری بخود گرفت ودر اغلب مطبوعات ، اعمال ضد آزادی وقانون‌شکنی حکومت امپراطوری چین مورد بحث قرار گرفت . روزبعد ، یعنی صبح ۲۳ اکتبر ۱۸۹۶ **لرد سالیسبوری** وزیـر خارجـه انگلستان یادداشت اعتراض‌آمیزی به سفارت چین فرستاد و آزادی فوری زندانی را خواستار شد .

دوساعت بعد ، نگهبانان سفارت چین ، دانشجوی جوان رابطبقه پائین ساختمان ، باتاقی‌که **دکتر کانتلی** ویك افسر اسکاتلندیارد ویك کارمند وزارت خارجه درانتظار بودند راهنمائی کردند وهنگامیکه دانشجوی چینی باهمراهانش ازسفارتخانه خارج شد ، جمعیت انبوهی‌که در جلو درگرد آمده بود بگرمی ازاو استقبال‌کردند .

دانشجوی چینی نامه‌های تشکرآمیزی به‌یکایك مطبوعات لندن نوشت واز پشتیبانی آنها سپاسگزاری کرد . درآن موقع هیچیك از روزنامه‌های لندن نمیدانستند این‌نامه را شخصی نوشته است که درآتیه نزدیك اولین رئیس جمهوری چین و بانی چین جدید خواهد شد .

نامه‌ها بامضای « سون‌یات‌سن » بود !

ترجمه ـ صمد خیرخواه





فرانس هالس نقاش وارسته هلندی

۱۵۸۰ - ۱۶۶۶

فرانس هالس هرچه بدست میآورد بیدرنگ خرج میکرد . وقتی هم هیچ نداشت ، مبلغی قرض میکرد وخودرا بمیخانه‌ای میانداخت . درآنجا چون جیرجیرك سروصدا میکرد وخوش بود . ازقصاب ونانوا همیشه نسیه میگرفت . صاحبخانه ازاو طلبکار بود واغلب برای وصول طلب خود اورا بدادگاه میکشاندند . مردم بادیدن او سرخودرا تکان میدادند ومیگفتند این مرد سرخوش باید زندگی خودرا بنظم درآورد . همه اورا دوست داشتند وبمقام ارجمند اودر نقاشی آگاه بودند و میدانستند که مجموعه تابلوهایش از قویترین وظریفترین شاهکارهائی است که تاکنون بوجود آمده است .

زندگیش هرچه سخت بود ، درشاهکارهای هنریش تاثیری نداشت . هنگامیکه تابلو « ماری‌لوت‌ساوزن » را میکشید ،بقال سرکوچه گاه وبیگاه مراجعه میکرد وپول کره وپنیری‌که از مدتها پیش مصرف‌کرده بود میخواست . وقتی هم‌که هیچ درجیب نداشت ، باوقار بود . مغرورانه راه میرفت ودر چهره لاغرش نورفهم و هوشیاری میدرخشید .

هالس در ایامی زندگی میکردکه باخوشی وشادی آمیخته بود . کشورهلند باهمه کوچکیش توانسته بود ، استقلال خودرا ازاسپانیای نیرومند بازستاند . هلندیهای کاردان وباتدبیر بزرگترین و نیرومندترین نیروی دریائی جهان را بوجود آورده بودند . نیروهائی‌که ازیوغ اسپانیاآزاد شده بود ، بسوی زندگی آمیخته باشادی وشهوت متوجه شد . میکده‌ها شلوغ وپرسروصدا بود . همه‌جا جشن وسرور بود . گفت وگوهای آمیخته با قهقهه ، پایکوبی‌های لذت‌بخش و آهنگهای شادی‌آور همه‌جا را پرکرده بود .

علاوه برشرایط عمومی آنروزکه بسیاری را بمیخواری کشانده بود ، وضع **خصوصی هالس** یعنی زنی **بیسوادکه نمی‌توانست** غمخواری برایش باشد و خانه کوچکی که از هیاهوی چهارده‌بچه کوچك وبزرگ قابل تحمل نبود اورا بفرار از خانه وپناه بردن بمیکده‌ها ترغیب میکرد .

گرچه افسانه‌هائی که بازندگی **فرانس** توام شده‌است اورا میخواره معرفی میکنند ، ولی محققان معاصر عقیده دارندکه بیش‌از مردم عادی امروزی نمی‌نوشیده

است واینکه توانسته است طی سالیان متمادی شاهکارهای پرارزشی بوجود آورد. میرساندکه میخوارگی اواز حد عادی بیشتر نبوده‌است . بعلاوه روشنفکران هارلم (شهری‌که بیشتر ایام عمرش را درآنجا گذراند) بسیار باو ارج مینهادند و کارهائی از قبیل ارزیابی تابلوها و تعمیر واصلاح شاهکارهای قدیمی را بعهده‌اش میگذاشتند .

هالس در ترسیم استاد مسلم بود وبا علاقه وافر شاگردان بسیاری رابرموز نقاشی‌آشناکردکه بسیاری ازآنان‌چون **آدرین برووور** ، **دن‌استاد** ،**وورمن‌مولونر** درسراسر جهان مشهور شدند و **جودیت لیستر** بزرگترین بانوی نقاش زمان‌خود شد.

فرانس اوقات کمی اززندگی‌اش رابه‌نقاشی اختصاص داده بود بااینهمه چون تیزدست بود درمدت ۵۵ سال ۳۰۰ تابلو بجای‌گذاشت. تابلو «ماری‌لوت‌ساوزن» یکی ازشاهکارهای قوی وپرمعنی **فرانس** است . هیچ نقاش دیگری اینهمه مرد ، زن وکودك خندان نیافریده است . خوش قلبی وروحیه قوی آفریده‌های او بی‌نظیر است . ولی زندگی برای خود **فرانس** ناگوار وسخت بود . درسن پنجاه سالگی مجبور شد تابلوهایش رابرای پرداخت طلب نانوا بگرو بگذارد . درشصت سالگی چون قیمت کرباسیکه برای نقاشی‌خریده بود نپرداخته بود بدادگاه‌کشانده شد . در ۷۰سالگی ، طلبکاری ، تابلوها واثاثیه خانه‌اش رامصادره‌کرد .

وقتی ۸۰ ساله بود ،مردمان نیکوکار شهر هدیه‌ای بمبلغ ۸۰ لیره باودادند وبرایش مستمری ناچیزی اختصاص دادند وبعداً مقداری زغال سنگ برای‌گرم‌کردن اطاقش بأین کمك‌ها افزودند . وقتی بسال ١٦٦٦ درگذشت ، بهزینه شهرداری در کلیسای هارلم بخاك سپرده شد .

آخرین شاهکارهایش دوتابلو بزرگ ازکارکنان و هیئت سرپرستی نوانخانه هارلم است . نظریه **دکتر د.ر.والنتیز** کارشناس عالیقدر هنرهلندی درباره این دوتابلو چنین است : « تهور توصیف نشدنی وروش ساده‌ای‌که درترسیم این دو تابلو بکار رفته‌است ، آنهارا همپایه بزرگترین شاهکارهای نقاشی جهان ساخته‌است.» یکی از این‌دو تابلو رادرهمین صفحه ملاحظه میکنید .

ترجمه : صمد خیرخواه

فرهنگ ادبیات جهان

ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

پلوتوس
plautus

پلوتوس شاعر فکاهی نویس رومی است که در حدود ۲۵۰ قبل از میلاد متولد گشت . از زندگی وتحصیلات اولیه وی اطلاع چندانی در دست نیست امااحتمال دارد که وی به هنگام جوانی به رم آمده و در آن جا به تکمیل معلومات و تحصیل زبان لاتین پرداخته باشد . اگر چه وی در روستا زاده شده است اما در شرح زندگی - روستائیان وماجرا های خنده آور آنان به قلم فرسائی و مبالغه پرداخته است .

وی همیشه چون کسی که خود زاده شهرباشد چیز می‌نویسد و انس و الفتی فراوان با زندگی شهری خصوصا با طبقات متوسط - پیشه‌ور دارد . در رم بود که به کار تآتر پرداخت و از این‌طریق به اندازه‌ئی پول گرد آورد که توانست رم‌را ترك گفته و به‌تجارت پردازد .

● آمفی تریون
AMPHITRYON

از پلوتوس Plautus (۲۵٤-۱۸٤ قبل از میلاد)

این کتاب یك نمایشنامهٔ کمدی‌است که از داستان آمفی تریون گرفته شده واز آن زمان تاکنون کراراً روی صحنه نمایش آمده ومورد پسند ادب دوستان وعلاقه‌مندان تئاتر وآثار کلاسیك قرار گرفته است . در حقیقت این کمدی پیش از آن که درام نویس رومی ، ماخذ کارش را کمدیهای یونانی قرار دهد ، وجود داشته . اما اصل یونانی این داستان گسترش وجذابیت این کتاب را ندارد .

آمفی تریون داستان ساده‌ئی است . ژوپیتر Jupiter که مردی عاشق پیشه است چشم طمع به الکمنا Alcmena - همسر زیبای آمفی تریون سردار تبس Thebes می‌دوزد . ولی این زن که پای بند عفت خویش است روی خوش به ژوپیتر نشان نمی‌دهد ودر نتیجه‌ژوپیتر درآن هنگام که شوهر الکمنا در جنگ است ، متوسل به حیله‌ئی‌می‌شود . بدین معنی‌که به شکل شوهر زن جوان در آمده وبه‌این بهانه که قصد دارد شبی دور از جبهه نزد او بسر برد ، همخوابه آلکمنا می‌شود . وبه این طریق نطفه فرزندی به نام هرکول Hercules در رحم زن جوان بسته می‌شود . آمفی‌تریون که اکنون از جبهه برگشته‌است ، الکمنا را به شدت نسبت به خود سرد وبی علاقه می‌یابد . چون متقاعد می‌شود که زن در غیاب او ، از راه بدر شده‌است اورا متهم می کندکه باخویشان خود رابطهٔ برقرار

نمایشنامه هایش علاقه شدید وی را به دریا نوردی و حادثه جوئی و خرید و فروش کالا به خوبی نشان‌میدهد. اما پلوتوس در کار تجارت طوری بود که شاعر ما یك بـاره به فقـر و تنگدستی افتاد . در این هنگام که پلوتوس به سن سی سالگی رسیده بود ، جنگهای سه گانه رم با قرطاجنی ها punic در گیر شد و او با نوشتن ۳ نمایش نامه تـوانست از فقـر و تنگدستی در آمده و بقیه عمر را در رم به راحتی بگذراند .

وی در حدود ۱۳۰ نمایشنامه نوشته، کـه همگی با موفقیت در آثار های عصر خود به معرض تماشا گذاشتـه شده است . پلوتوس طرح های کمدیهای‌خود را بیشتر از New Artic Comedy که به‌زندگی اجتماعی و سیاسی – اختصاص داده شده ، اخذ نمـوده است . صحنه های کمدی وی اغلب در شهر آتـن و چند شهر دیگر یونان رخ می‌دهد .

از بهترین نمایشنامه های وی می‌توان : اولولاریا Anlnlaria و اسیر Cajtivi و Menaechmi و Pseudolus و Rudens را نام برد . شکسپیر از Menaechmi این نویسنده طرح کمدی خـود به نام « اشتباهات خنده انگیز » راریخته‌است.

کرده‌است . باردیگر که از جنگ مراجعت می‌کند ژوپیتررا در کنار الکمنا می‌بیند وبه حقیقت ماجرا واقف می‌شود . اما به خاطر احترامی کـه برای پدر خدایان قایل است ، در صدد برنمی‌آید که علیه ژوپیتر اقدام کند ، زیرا نفوذ و مداخلهٔ موجودات دنیائی در آن‌زمان در میان خانواده‌های اشرافی و متنفذ یونان نوعی افتخار محسوب می‌گشت . در قسمتی از کمدی مرکوری Mercury در لباس و هیئت سوسیا Socia نوکر آمفی تریون به ارباب خود ژوپیتر خدمات شایان توبهی می‌کند . تا به حال از روی این کتاب ، داستانهای جالبی پرداخته آمده است که‌مال مولیر Moliere از همه معروفتر است .

گزنفون Xénophon
(٤٤٥ – ۳۵۵ قبل از میلاد)

گزنفون از مورخین و علمای یونان قدیم به سال ٤٤٥ پیش از میلاد پا بر عرصه‌وجود گـذاشت و در ۳۵۵ بدرود حیات گفت .

وی به سال ٤۰۱ با دوست‌خود پرکشنس به خدمت کوروش‌صغیر پسر داریوش‌دوم‌پادشاه ایران درآمد و با کمك وی با اردشیر دوم

● آناباسیس یا بازگشت ده هزارنفر

(٤۰۰ قبل از میلاد) Anabasis

از گزنفون Xenophon

این کتاب که در هفت مجلد نگاشته آمده است به شرح عبور کوروش صغیر cyrus از ساردیس Sardis به فرات Euphrates وعقب نشینی «ده هزار سرباز مزدور یونانی» که وی‌را همراهی می‌کنند ، اختصاص داده شده . گزنفون که به دسته سلحشوران آتنی تعلق داشت ، از سقراط تعریف وتمجیدکرده‌است . وقتی دوستش پرکشنس Proxenus سردار ماجراجو ده‌هزار سپاهی خودرا به خاطره پیکار با کوروش کـه

قصد داشت با اردشیر دوم پیکار کند ـ مجدداً آماده نمود ، گزنفون قبول کرد که باوی همراه شود . این قشون کشی از سال ۴۰۱ تا ۳۹۹ قبل از میلادِ به‌طول انجامید «آنا باسیس» که به‌یونانی معنای «کوچ داخلی» را دارد شرح می‌دهد که چگونه کوروش درجنگ نزدیك بابل کشته می‌شود وچطور قوای یونانی بدون فرمانده باقی می‌ماند هنگام مذاکره با اردشیر دوم پنج تن از سرداران یونانی به نیرنگ کشته می‌شوند . دراین وقت آن «ده‌هزار سپاهی» با گزنفون که اکنون یکی از سرداران جدید آنان محسوب می‌شود ، عقب نشینی دلاورانه خویش را آغاز کرده و از راه کردستان وارمنسان به دریای سیاه می‌رسند . اما در این موقع تعداد نفرات آنان به شش هزار تقلیل پیدا کرده‌است .

در کتاب آناباسیس تکیهِ زیادی روی ضعف امپراطوری بزرگ پارس شده است ..

آنا کرئون ANACREON

(قرن پنجم وششم قبل از میلاد)

آناکرئون یك‌بومی ایونیا Ionia درآسیای صغیر است که به عنوان شاعر درباری نزد پولی‌کراتس Polycrates و هیپارکوس Hipperchus درآتن زندگی می‌کند . وی‌شاعری‌است که بیشتر اشعارش به «شراب» و «زن» و «دوستی» اختصاص داده شده است . سبك این شاعر اغلب مورد تقلید شاعران قرار گرفته به طوری که ما اکنون به شصت شاعر هم سبك او بر می‌خوریم که از زمان اسکندر تا عصر شاعران بیزانسی اشعاری به متابعت از وی سروده و پرداخته‌اند.

جنگید اما کوروش در این جنگ مغلوب‌گشت. گزنفون **« ده هزار نفر سپاهی »** اسپارت را از راه آسیای صغیر به یونان باز گردانید و چند ی‌بعد با پادشاه اسپارت دوستی کردو به یونان حمله برد یونانیان وی را بخاطر این جنگ‌مطرودشناخته و ورودش را به یونان ممنوع ساختند . از آثار مهم گزنفون‌میتوان « تاریخ یونان » و «آناباسیس » را نام برد .

آیا جوانان عاصی نیستند؟

★ در یکی از هفته نامه های آمریکائی شرحی از « کیفیت زندگی نسل عاصی قرن‌بیستم » آمده که سخت تحقیقی و علمی است . این بحث از چندی پیش افکار کلیه روانشناسان نامی جهان را بخود جلب کرده است .

در فرانسه «هفته نامه هنر ها » نیز مقاله‌ای باین مناسبت انتشار داده‌است ماحصل این گفتگو ها تصویری است از نسل جوان‌که القاب هیجان‌انگیزی ازقبیل « عاصی ، سر خورده ، آشفته ، پیراهن سیاه » و غیره دارد .

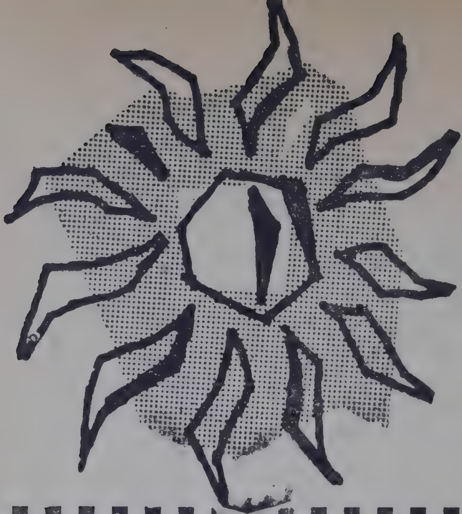
« گروه مشخصی از این نسل بعلت تصور پوچی که از محیط خود دارند با نیروی افسار گسیخته‌ای بسوی هدف هائی نامعلوم کشانده می‌شوند و عکس‌العملهای ناخودآگاه وعجیبی نشان میدهند . این‌گروه را نمیتوان نماینده نسل معاصر جهان بشمار آورد . استدلالی از اینقبیل که گویا جوانان عصر ما ، بر اثر رشد صنایع غول پیکر از شهرها گریزان شده‌اند چون نه مذهب ونه مکتبی میتواند آنانرا قانع سازد ، بسیار مضحك و عوامانه است . زیرا هیچگاه غرائب اخلاقی نسل را با خود نسل نباید اشتباه‌کرد. بدیهی است که نسلهای گذشته هم هیچ خاصیت عالی تری ازاینکه نسل معاصر دارد نداشت . دلیل میآورندکه نسل معاصر تمایل بیسابقه‌ای نسبت به مسائل جنسی نشان‌میدهد. طبیعی است که این خصوصیت ، مشخصه اصلی نسل معاصر جهان نیست . اگر چند دزد ، تبهکار ، آدمکش که عکس آنها در روزنامه ها چاپ میشود ، نسل و مجموعه آن قلمدادشود یك سفسطه احمقانه باید نام بگیرد . آمار دقیق نشان میدهد که ۷۵٪ از جوانان آمریکائی ، بکار های مختلف اعم ازتحصیل وکار در کارخانه و مزرعه مشغولند ، ۱۵٪ بکار های هنری و اجتماعی و سیاسی علاقه دارند ، ۷٪ دچار بیماریهای روحی وناشی از تربیت‌های غلط و سختگیرانه هستند ۲٪ بامور مذهبی اشتغال دارند و تنها ۱٪ هم بعلت خاصیت اشتباه وشعور ناپخته اجتماعی بانحرافات گوناگون دچار هستند . آماری که درباره اخلاقیات نسل معاصر تهیه شده و منعکس

کننده‌نظرات گوناگون‌وطرز فکرجوانان‌است ، همین نسبت‌را باکمی اختلاف بعنوان شاخص خصوصیات اضافه جوانان بدست میدهد . پس مبالغه روزنامه ها درباره جوانان که فی‌الجمله اخلاق را نادیده میشمرند و بسنن ملی علاقه‌ای ندارند وبزرگترین آرزویشان هنرپیشگی سینما ویا داشتن ضبط صوت ، تلویزیون و سفر بکرات آسمانی است نه تنها گزافه است بلکه دروغی احمقانه بشمار میآید . طبیعی است که هر جوانی بعلت خواص روانی و تعلیم وتربیتی و انگیزه‌ها برونی جهان موجود عکس‌العملهائی مناسب با مختصات عصر نشان میدهد . تازه اخلاق یك چیز مطلق نیست و تابعی از تبع کل اوضاع اجتماعی یك عصر است عصیان نسل معاصر جهان علیه کهنگی چیز تازه‌ای نیست . در پایان قرن نوزدهم میهن پرستان روسی و آنارشیست های اروپائی عقده ها عمومی نسل را باشکال مختلف علیه کسانیکه پای خود را از حدود متعارف بیرون نمیگذاشتند و با احتیاط وتاثر خاطر غم از بین رفتن عظمت تاریخ را داشتند ، بکار میبردند ولی ازاین گیرودار آنچه منطقی و انسانی بود برکرسی تاریخ نشست . هرگز نمیتوان انکار کرد که هر جوان یك منبع نیرومندی غلبه ناپذیر است که باید آنرا در جهت کمال راهنمائی کرد . والا خصوصیات روحی جوانان اگر با سدهای غیر منطقی اخلاقیات گذشته مواجه شود بالطبع وی ستیزه آغاز خواهد کرد و بآتشفشان خشمناکی مبدل خواهد شد که با هر قانونی مصاف خواهد داد

بعلاوه نباید نسل جوان را سرزنش کرد زیرا او وارث تمدن گذشته وبانی تمدن ، فرهنگ ، اخلاق ، هنر و سایر شئون اجتماعی و سیاسی و اقتصادی فرهنگی آینده است . شاید معماران آینده نخواهند از مصالح کهنه استفاده کنند . عجیب نیست که مثلا جوانی تنهائی را بر جمع ترجیح دهد ، البته اگر معیار های روانشناسی علمی این خواص را عجیب بشناسد باید در رام کردن نیروهای لجام گسیخته شتاب بخرج دهد . دقیق ترین مساله تربیت ازهمان لحظه آغاز میشود ، این بغرنج هارا نباید عقده تصور کرد نقش تعلیم وتربیت که بعنوان چراغ راهنما پیشاپیش نسل قرار میگیرد بسیار گران و با اهمیت است .

آنکه تنها مقالات اجتماعی مینویسد نباید گمان کند که رهبر نسل آینده است بخصوص هنگامیکه با مستمسك بعضی خواص استثنائی نسل جوان را بباد انتقاد وتمسخر میگیرد.





والترلیپمن

قرن هسته‌ای

عصری که ما در آن زندگی میکنیم در تاریخ حوادث انسانی اساسا قرن جدیدی است . طی پنجاه سال گذشته (یا دراین حدود)دگرگونی شگرفی در مناسبات انسانی اتفاق افتاد و ما نخستین نسلی هستیم که تحت سیطره و در جریان این دگرگونی بسر می بریم .

در فنون جنگ و سلاحهای مربوط بآن تکامل بی سابقه‌ای پدید آمده و همین ، علت اصلی تغییر انقلابی در مناسبات خارجی ملل جهان گردیده است . بدیهی است که اساس و عنصر موثراین تغییر را باید پیدایش سلاحهای هسته‌ای دانست . قرن هسته‌ای بعنوان یك واقعیت علمی با اولین انفجار اتمی سال ۱۹۴۰ آغاز شد اما در مناسبات جهانی طلوع این قرن ده سال دیرتر بود.

بسال ۱۹۴۰ ایالات متحده تنها قدرت هسته‌ای در دنیا بشمار میآمد اما در اواسط سال ۱۹۵۰ و سالهای پس ازآن اتحاد شوروی با ایجاد سلاحهای هسته‌ای واستفاده از آن ها در صحنه سیاست ، موازنه‌ای در قدرت هسته‌ای بوجود آورد .

حقیقت‌دراینست که وجود سلاحهای هسته‌ای تصور جنگی را در ذهن بر میانگیزد که بعادت معهود انهدام و خرابی را در بر خواهد داشت .سلاح های هسته‌ای تنها بصرف کیفیت و کمیت خطرناکتر از سلاحهای جنگی گذشته نیست . بلکه تغییری‌است که در فن جنگ و انهدام همراه باسبعیت داده است . جنگ و تهدید چه تهاجمی و چه تدافعی همیشه در گذشته وسیله قابل‌استفاده‌ای برای تهییج احساسات ملل بخاطر گسیل شدن به جنبه ها و بمنظورحفظ‌منافع دولت ها بوده است ملل جهان با توسل به جنگ تغییر دولتهای کوچك را به قدرتهای بزرگ جهانی موجب شده‌اند و نیز آن را چون‌وسیله‌ای برای تغییر سیستم های حقوقی . اجتماعی . سیاسی و تغییر شکل دادن به قلمرو آن سیستم بکار برده‌اند . بنابراین در عهد کهن ،پیش

از آنکه قرن هسته‌ای آغاز شود ، جنگ وسیله موثری بخاطر مقاصد ملل بشمار میآمد . دال براین ادعا آنکه جنگهای قدیم برای یکی از دو طرف متخاصم پیروزی را بهمراه داشت .

قبل‌از عصر هسته‌ای درست درحین وقوع جنگ جهانی دوم قدرت پیروز و مظفر ، آن نیروئی بود که از قدرت خویش بخاطر فتح استفاده کند .ممالك متحده این نیرو را در مقابله با ژاپن و آلمان بکار برد . خسارتی که این اقدام ببار آورد گرچه بسیار بزرگ بود معالوصف غیر قابل جبران نبود . امایك جنگ اتمی که مرگ یکصدمیلیون انسان وانهدام ویرانی مراکز بزرگ مدنیت و آلودگی مرگبار زمین ، آب و هوارا در بردارد ،آن‌امکان جبران‌مافات را که جنگ جهانی دوم پس از خاتمه بدان نائل آمد بدنبال نخواهد داشت. خسارت چنین اقدامی در عین آنکه متقابل است این حقیقت گذشته را نیز دارا نیست که امید ظفر و یا توفیقی‌را شامل باشد .

ممالك‌متحده در شرائط حاضردارای آنچنان قدرت هسته‌ای است که قادر است جامعه شوروی را به ویرانه و طوفانی از آتش و خاك مبدل سازد .و همچنین در یك نوبت تهاجم هسته‌ای (طبق تخمین عادلانه کارشناسانی که‌به مطالعه پرداخته‌اند) اتحاد شوروی‌قادر است معادل چنین خرابی و انهدامی را متوجه امریکا نماید .

جنگی از این نوع عمران و تجدید ساختمان را بدنبال ندارد ، راه‌حلهائی چون برنامه مارشال و یا جنبش عمرانی و سازنده نظیر آنچه پس از جنگ‌دوم محافل اجتماعی را سر گرم میساخت پس از این جنگ مطرح نخواهد بود .

یك جنگ هسته‌ای انبوه خلائق مسخ شده را بدنبال دارد که قادر به حفظ زندگی و موجودیت خود نخواهد بود زیرادرماندگی چنین انسانی چاره پذیر نیست .

جمهوری امریکا پس از جنگی ازاین نوع‌به‌دیکتاتوری نظامی فقیردرمانده‌ای بدل خواهد گردید که تلاش او تنها حفظ نوعی نظم یاس و در ماندگی بازماندگان خواهد بود وجه امتیاز ایزنهاور تنها درجدیت وی برای تفهیم چگونگی جنگ هسته‌ای بود .وی یکبار به بیان این اظهاریه تاریخی پرداخت :

« دیگر راهی‌برای حفظ صلح باقی نمانده است . »

هنگامیکه ایزنهاور (نه من و شما) این عقیده را ابراز کرد تصور میکنم که به اهمیت و نتایج آن آگاه بود .و ما اکنون تازه بفهم آن آغاز کرده‌ایم.

در اینجا من جرئت میکنم که بگویم ریشه عقیم بودن و خنثی شدن‌تلاشهای ماوهم‌چنین اغتشاش و درهمی اوضاع که عذاب بزرگ ماست در همین نکته است .

ایجاد صلح مشکل عظیمی است و ایجاد جنگ اگر چه بخاطر یك مسئله اساسی نیز باشد خطر غیر قابل تحمل است . و همین مبنای اصلی عقیم‌بودن تلاشهای زمان ماست . و بدین ترتیب ما با بحران وناکامی فوق‌العاده‌ای مواجه هستیم که سبب خواهد شد در آینده روزگاری سخت و طولانی رابین دو قطب جنگ و صلح سپری کندجنگی که مبارزه نیست . و صلحی که انجام شدنی نیست . زمان مابتقسیم دنیای ما انجامیده است . هیچیك از این دو بلوك جهانی نمیتواند مصمم بجنگی بشودکه امید پیروزی در آن نهفته‌باشد از طرفی باید به پیمانهائی که در آن امید کامیابی هرگونه سازشی وجود داشته‌باشد با ناامیدی نگریست .

دنیای ما بچنان تقسیم بندی و رشد و طغیانی دچار شده است که نظیر آن را حتی در دوره جنگهای مذهبی قرن هفدهم و پایان قرون‌وسطی نمیتوان سراغ کرد .

اکنون‌ما با این مسئله بزرگ‌مواجهیم که چگونه میتوان در پی دفاع ازحقوق ملل و پیشرفت و تکامل آنها در قرن هسته‌ای بر آمد . دراین مورد هیچ عمل هدایت کننده و روشنی وجود

ندارد چون سوابقی از این نوع اعمال رهبری‌کننده‌در گذشته ما وجودنداشته است . قرن هسته‌ای موجود جدید ـ الولاده ایست . ولی بهر ترتیب ما باید آماده باشیم تادر باره مشکل تصادم و بر خورد خط مشی هایمان بیکی دو مسئله توجه داشته باشیم . زیراتاجنك در یك بعداز ظهر پایان یافته اعلام شود !

من تصور میکنم که آقای خروشچف و پرزیدنت کندی هردو چنین واقعه‌ای را می‌توانند تصور کنند . طی جنگی این‌چنین کوتاه ، آقای خروشچف‌دولت شوروی و تعهدات کمونیسم را درمورد مسائل اقتصادی جهان از دست خواهد داد .همه کارهای عظیم و برنامه های پنجساله و هفتساله و بیست ساله کان لم یکن خواهد گردید همانطور که آقای کندی نیز اساس ایالات متحده، سیستم جامعه آزاد و طریقه زندگی امریکائی را همراه با تمام مشخصات و حدود کهنه و نو از دست خواهدداد و شاهد انهدام همه آن رویاهای‌شیرین امریکائی خواهد بود .

من تصور نمیکنم در آنچه میگویم مبالغه‌ای وجود داشته باشد . یك جنك کاملا هسته‌ای میتواند بزرگترین مصیبتها و تشنجات دردناکی را که در تمام تاریخ حیات انسان اتفاق افتاده است بوجود آورد .

ما بحقایق مذاکرات کندی و خروشچف در کنفرانسی که در ژوئن گذشته در وین اتفاق افتاد نمیتوانیم واقف باشیم مگر آنکه به آنچه یك جنگ هسته‌ای در قرن هسته‌ای بوجود خواهد آورد آگاه باشیم .

آن دایه های عزیز تر از مادر که‌در میان ما صاحب مقامند و معتقدند که گفتگو و مذاکره دراین باب کافی است بهتر است بگذاریم تا یورش بمب‌افکنها ابتکار عمل را بدست گیرند تصور عواقب آنچه را که میگویند نمی کنند . آن ها نمیدانند که در بیست سال گذشته چه اتفاق افتاده است . آنها بگذشته مینگرند و قادر نیستند تشخیص دهند که یك جنگ هسته‌ای چه نوع چیزی میتواند باشد . فقط یك احمق واقعی که بجنون دچار شده باشد میتواند بدکمه‌ای بخاطر آغازیك نبرد هسته‌ای فشار بیاورد .

اما با اینکه جنگ هسته‌ای یک دیوانگی است آن هم دیوانگی محض معالوصف وقوع آن در زمان ما ممکن بنظر میرسد زیرا اگر چه خودکشی یك دیوانگی صرف است ، معالوصف ملتی‌میتواند بچنین دیوانگی کامل‌دست بزند که از نظر سازمان روانی به اغتشاش و التهاب دچار شده باشد و بخاطرتسکین چنین اغتشاش و احساس تصوری‌آرامش بعدی بچنین عملی‌اقدام کند . این یکی از حقایق بزرگ‌زندگی در نیمه قرن بیستم است .

ملتی‌میتواند بچنین خفتی تن دردهد که دیوانگی براو چیره باشد و وجود چنین چیزی خطری حتمی‌تر از بمب مگاتونی است حقیقتی است که باید اهمیت بزرگی در محاسبات مربوط به تعیین خط مشی ملی داشته باشد و چون مسئله‌ای اساسی در تمام شقوق مربوط به دیپلوماسی در مقابله باجنك سرد مورد توجه قرار گیرد .

اما این مسئله در حالیکه وظیفه سنگینی را بما محول میسازد مورد توجه قرار نمیگیرد .

چون ما نمیتوانیم بجنگ اقدام‌کنیم نمیتوانیم صلح را استقرار بخشیم .ما باید طرق دیگری را جستجو کنیم که‌در کنفرانس ما را بانتایج سودمندی‌تری مواجه کند . برای زندگی کردن بنحوی که باید ادامه داشته باشد اگر راه حلهای گذشته درمان کننده نیست ، حرف‌تازه قطعا باید وجود داشته باشد باید آنرا جستجو کرد ؟

من به‌راه حلهای صلح‌آمیزی که در نهاد تلاش جوامع‌غربی وجودداردا‌عتقاد دارم .

غالبا گفته میشد که کوشش و مبارزه ای که به تقسیم بندی جهان منجر شده است بخاطر امنیت‌وحفظ انسان صورت گرفته است . این‌درست

است اما بشرط آنکه یکطرف معادلـه یا موازنه هرگز در پی تحمیل عقیده خود بطرف مقابل برنیاید ونیز لااقل باذای چنین مقصودی تنها به وسائل تبلیغاتی متوسل نگردد .

چنین کوششی تنها بایـد بعنوان همکاری یا مسابقه ای شرافتمندانه بین دوجامعه صورت پذیرد وگرنه از نظر تاریخی ، نظیر تصادمی که بین دنیای مسیحیت واسلام رخ داد تکرار خواهد شد .

سازش بین دو جامعه جدید ، به امکانات کسب موفقیتهای علمی وفنی دانشمندان باروری تربیتی مردم آن جوامع‌درتعیین سر نوشت خود ، نحوه حفظ سلامت وآزادی وامیدهای عالی آندو جامعه مربوط است . رقابت تاریخی دوجامعه ودو تمدن در سراسر ساحل اقیانوس اطلس گسترده شده است ، اما آیا این تمدن تکاملی خواهد داشت؟ آیا مللی‌که این جامعه راتشکیل داده‌اند میتوانند دوش بدوش یکدیگر کار کنند ؟ آیا این جامعه میتواند بصورت قدرتی موفق پیشاپیش ملل حرکت کند ؟

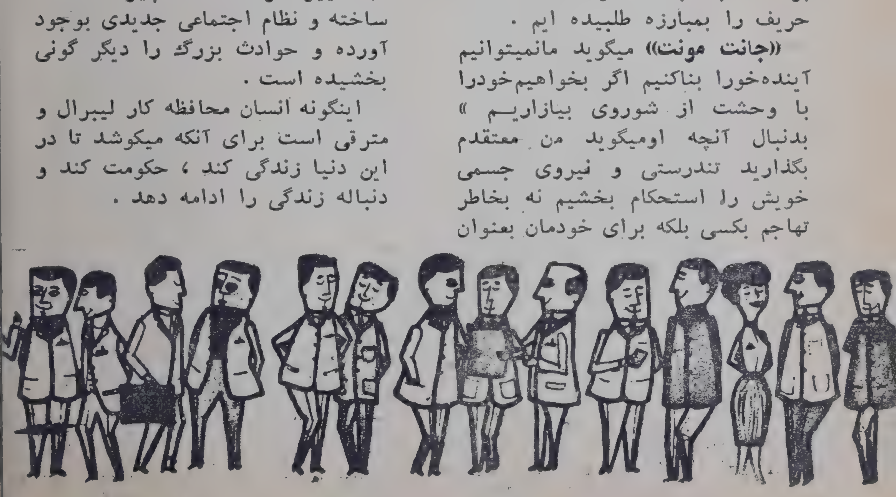
تلاش بخاطر جستجوی جواب ایـن سئوالات مربوط به آمادگی صادقانه ما برای مقابله با آن مواردی است که حریف را بمبارزه طلبیده ایم .

«جانت مونت» میگوید مانمیتوانیم آینده‌خورا بناکنیم اگر بخواهیم‌خودرا با وحشت از شوروی بیازاریـم » بدنبال آنچه اومیگوید من معتقدم بگذارید تندرستی و نیروی جسمی خویش را استحکام بخشیم نه بخاطر تهاجم بکسی بلکه برای خودمان بعنوان آنکه دیگری یارای یورش و حمله بمارا نداشته باشد و برای آنکه دوام روح و پیشرفت ما نمونه‌ای برای تکامل دیگران باشد« حتی برای حریف » .

ملاحظه میشود که من با آن گروه مردمی که معتقدند بخاطر دفاع ازنظم موجودوکمی‌بیشتر زیستن بایدپیشرفت نهضتی را که عامل تکامل حیرت‌انگیز قرن ماست متوقف سازیم موافق‌نیستم. ترس ، عدم تحرك و بدگمانی درجامعه ما موجب از دست دادن همه قدرتها در مقابله با مسائل و بغرنجی هائی است که دراین زمان با آن مواجهیم ، اجازه ندهید که ما با افکار و تکذیب امیدهایمان در پی شکنجه خود بر آئیم و خویش را از آن رویای قدیـم امریکائی ها که ساختمان یك‌جامعه‌بهتر را در کره ارض بما نوید میدادمحروم سازیم . در پاسخ اینکه آیا چنیـن تفکری محافظه کاری است یا میانه‌روی است یا تکامل است ، میگویم همـه اینها هست. دراین سه موضوع هیچ تناقضی وجود ندارد آیا ریشه های فکری جمهوری خواهی دردموکراسی‌و عقاید و اصول دموکراتها در جمهوری نیست ؟

انسان‌متمدن مترقی است چون زمان او تغییر کرده است چیزهای تازه ساخته و نظام اجتماعی جدیدی بوجود آورده و حوادث بزرگ را دیگر گونی بخشیده است .

اینگونه انسان محافظه کار لیبرال و مترقی است برای آنکه میکوشد تا در این دنیا زندگی کند ، حکومت کند و دنباله زندگی را ادامه دهد .



شوخ طبعی و بذله گوئی انسان مشخص چه چیز هائی است؟

شاید هیچ چیز باندازه شوخ طبعی وعلاقه به بذله گوئی خصائل انسان را مجسم نکند. دانشمندان از زمانهای پیش ازاین حقیقت آگاهی داشته‌اند ولی تنها اخیرا موفق شده‌اند که بطور دقیق و مشخص، خصوصیات اخلاقی فردی را با توجه بشوخ طبعی او معین کنند. اینك چند کلمه ای در این باره:

آیا علاقه شما بشوخی و بذله گوئی مشخص تعادل روحي شماست ؟

بررسی های طاقت فرسای دکتر فردریك **ردلیخ** وپروفسور **لوین** نشان داد که علاقه زیاد بشوخی از یك شخصیت کاملا متعادل جدا نیست. وکسی که در شوخی ولطیفه چیز سرگرم کننده‌ای نمی یابد و موفقیتهای روزانـه او را

دلخوش نمیکند ، احتمال عدم تعادل او میرود . اشخاصیکه بیمار ویا احساسات آنها ضعیف است ، اغلب منظور لطیفه ها و توصیف‌های فکاهی را درك نمیکنند و یا بطور بدی تعبیر و تفسیر مینمایند و بطوریکه پروفسور **لوین** میگوید :

«اغلب اشخاص عصبی از شوخی و لطیفه ، چیزی کاملا غیر از آنچه منظور بذله گواست ، استنباط میکنند . شوخی برای بیماران روحی اغلب چیز بی‌تفاوتی است ویا رنج آور . »

اگر ذوق بذله گوئی و علاقه شوخی در شما بیش از حد عادی است ، آیا علامت آنست که هوش شما براکثر مردم فزونی دارد ؟

قویا محتمل است که چنین باشد . در یك آزمایش روانی که در دانشگاه بعمل آمد ، کسانیکه در آزمایش بذله گوئی و علاقه به لطیفه وشوخی در طبقه بالاتری قرار گرفته بودند ، در آزمایش هوش و زیرکی نیز نتایج بهتری بدست آوردند . بررسی های سایردانشکده‌ها نیز نشان داد که‌جدی‌ترین ومتین‌ترین دانشجویان‌نیستند که بطور متوسط بهترین نتیجه علمی را بدست میآورند ، بلکه بیشتر محتمل است دانشجویانی که طبع لطیف و بذله‌گوئی دارند به بالاترین درجه علمی نائل شوند.

آیا خنده شما نشانه شوخ طبعی شماست؟

وقتی بذله یا لطیفه‌ای گفته میشود اغلب ، آنانکه بلندتر از دیگران میخندند عاری از ذوق لطیف شوخ طبعی‌اند . گر چه ممکن است تصدیق نکنند ولی بطور مبهم ازاین نقص آگاهند و همواره میخواهند بنحوی‌این‌نقص خودرابپوشانند. عکس‌العمل آنان در برابر یك شوخی پیش پا افتاده ویا یك جناس آشکار همانقدر شدید است که در مقابل یك لطیفه بکرو خنده‌دار . آزمایشهای روانی نشان داده است که شوخ طبعان تمایلی بقهقهه‌ندارند. اینان بشوخی بسیار راغبند ولی هیچگاه عکس‌العمل نا مناسب نشان نمیدهند .

اشخاصیکه به گفتن جمله‌هائی که بیش از یك‌مفهوم دارد خوگرفته‌اند آیا خصوصیت مخصوصی را عیان میسازند ؟

بسیاری از ما بگفتن جناسهای تصادفی خو گرفته‌ایم . وتا وقتیکه این عادت شدت نیابد ، عادی است وبرآن اشکالی متصور نیست . مطالعات اخیر نشان میدهد ، اشخاصیکه در آنها این عادت تشدید شده از کشمکش روانی نیرومندی رنج میبرند . عادت بازی با کلمات وبیان جمله هائی که بیش از یك مفهوم دارد نشاندهنده این کشمکش قوی است .

آیا درستست که لطیفه های مورد علاقه هرکس بمقدار زیاد باخصوصیاتش ارتباط دارد ؟

آری ! روانشناسان وروان پزشکان دریافته‌اند که یکی از موثرترین راههـا برای‌آگاهی ازخصوصیات‌بیمار ، واداشتن اوست به نقل لطیفه های مورد علاقه‌اش یکی از اولین کسانی که این طریقه را پذیرفت ، روانشناس مشهور دکتر **بریل** بود او دریافت که‌سلیقه بیماران وسیله‌ای برای یافتن کشمکشهای درونی آنهاست . بطور مثال ، لطیفه هائی که ارزش و فضیلت زنان را مورد تردید قراد میدهد ویا اینکه بالاف وگزاف از پیروزیهای باور نکردنی وافراطی عشقی دم میزند ، از ترس از جنس مخالف ویا ضعف مردانگی سر چشمه میگیرد .

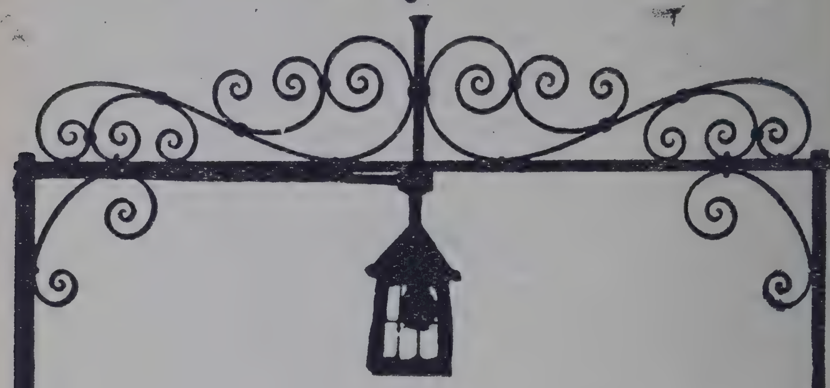
دلیل اینکه بعضی از اشخاص از لطیفه ها لذت میبرند ولی هیچگاه نمیتوانند آنهارا بکار برند چیست ؟

بررسی ها نشان میدهد که این حالت محتملا نشانه کشمکش های درونی است . کسانیکه در آنها عدم تعادل درونی شدت دارد ، در موقع لازم شوخی مورد نظر را بکلی فراموش‌میکنند . تحقیقاتی که وسیله یك روان شناس معروف شده است نشان میدهد که ناتوانی در بخاطر آوردن رویا کاملا بااین موضوع ارتباط دارد ودر هردو مورد یك سانسور ناآگاهانه سبب بروز اینگونه فراموشیها میشود . وبالاخره تجربیات دانشمندان دراین‌جمله که‌بوسیله یکی از روانشناسان مشهور بیان شده است خلاصه میشود .

«بمن بگوئید که در مقابل شوخی چه عکس‌العملی نشان میدهید من واکنش شمارا در برابر زندگی شرح دهم . »

ترجمه : صمد خیر خواه

کتاب کوچه



هرچه با خویش و آشنا گویی
همه مرموز و «لوترا» گویی
(کمال اسماعیل)

لوتر

در شماره ۱٦ کتاب هفته در بخش کتاب کوچه ، «لوتر» را معنی و شرح کردیم و گفتیم که «زبانی است ساختگی که دوتن یادسته و گروهی میان خود قرار داده باشند ، تا دیگران به گفتگو و راز سخنان آنان پی نبرند» ونیز در همان شماره یکی از نامی‌ترین و همگانی‌ترین لوترها را به نام «لوترزرگری» یا «زبان زرگری» که برای نخستین بار تحقیق و گردآوری شده بود ، چاپ کردیم .

دراین شماره یکی دیگر از لوترها را به نام «لوترمطربی» که میان مطربان تهرانی که پاتوقشان بیشتر در بنگاه‌های شادمانی خیابان سیروس است ویکی ازجالبترین و درعین‌حال سخت‌ترین لوترهااست و آقای «دکتر منوچهر محجوب» آن را گردآوری کرده‌اند بـه چاپ می‌رسانیم .

نیز یادآور می‌شویم ، چون گردآوری و ضبط همه لوترهایی که میان دسته‌های گوناگون مردم ایران رواج دارد یکی از ارزنده‌ترین کارهای فولکلوری است و چاپ ودرج آنها راهنمایی برای زبانشناسان خواهد شد ، بنابراین از همکاران وفادار «کتاب کوچه» و خوانندگان روشن‌بین و دلبسته «کتاب هفته» درخواست می‌کنیم ، اگـر خود

لوتری می‌دانند و یا این که دلبستگی بـه تحقیق و ضبط لوترهـا دارند ، لوترهایی مانند : مرغی ، کشکی ، برگردان ، لامی ، سینی و گوشتی و جز آن راکه در سراسر ایران پراکنده است ، پیش ازآن که از یادها بروند ، کامل ودقیق ودرست ، با نثری ساده و خوانا بطوری که پس از چاپ سایرین بتوانند آنها را بآسانی بیاموزند و بکار بندند ، یادداشت فرمایند و یادداشتهای خودرا بنشانی مـا «تهران ، خیابان فردوسی ، کوچه برلن ، ساختمان علاقمند، شماره ۵۲ ـ کتاب هفته» باقید «کتاب کوچه» بر روی پاکت بفرستند تا به‌وجهی شایسته به درج آن همت گماریم . همچنین از آقای دکتـر محجوب تقاضا می‌کنیم که برای تکمیل زبان مطربـی ، اصطلاحـات معروف آنها را هم که میانشان روایی دارد تماماً بررسی ویادداشت فرمایند و برای چاپ در کتاب هفته ارسال فرمایند .

***

لوتر مطربی

نوازندگان و خوانندگان و هنرمندان و نمایشگران روحوضی درجایی‌که‌نیاز باشدکه دیگران سخنان ایشان را درنیابند ، به زبانی میان خود گفتگو می‌کنندکه‌ما بدان لوتر مطربی نام نهاده‌ایم واین لوترزبانی است شیرین‌که میان مطربان‌طرفداران بسیار دارد .

ساختمان این لوتر برپایه واژه‌های زبان فارسی بنیاد نهـاده شده و طرز ساختمان و چگونگی آن چنین است :

الف ـ واژه‌هایی که نخستین حرف آنها «الف» یا «ع» است .

۱ ـ دگرگونی آغاز واژه :

حرف «الف» یا «ع» از آغاز واژه می‌افتد و بجای آن ، حرف «ش» باهمان حرکتی که حرف «الف» یا «ع» داشته می‌نشیند . (۱)

۲ ـ دگرگونی پایان واژه :

آخریـن حرف واژه مکسور می‌شود و بنا بـر حرکت حرف نخستین واژه کلماتی چون :

لا	Lâ	**در برابر**	**زبر (فتحه)**
لو	Lu	« «	**پیش (ضمه)**
لی	Li	« «	**زیر (کسره)**

به دنبال واژه می‌افزایند . مثال :

واژه‌هایی‌که حرف آغازیشان «الف» است

ابر	Abr	**به‌لوتر مطربی چنین‌می‌شود**	**شبرلا**	Wabre - lâ
اسب	Asb	« « « «	**شسب‌لا**	Wasbe - lâ
انسان	Ensân	« « « «	**شنسان لی**	Wensâne - li
امسال	Emsâl	« « « «	**شمسال لی**	Wemsâle - li
استاد	Ostâd	« « « «	**شستاد لو**	Wostâde - lu
امید	Omid	« « « «	**شمید لو**	Womide - lu

واژه‌هایی که حرف آغازیشان «ع» است

عروس	arus	**به‌لوتر مطربی چنین‌می‌شود**	**شروس لا**	Waruse - lâ

۱ـ چون تلفظ «ع» در زبان فارسی هم مخرج «الف» است ، بنا برایـن حرف «ع» را هم ،چون «الف» بشمار می‌آورند .

عینك eynak به لوتر مطربی چنین میشود	شینك لی	Weynake - li
عقاب Oqâb « « « «	شقاب لو	Woqâbe - lu

***

ب ـ واژه‌هایی که نخستین حرف آنها «آ» است

۱ ـ دگرگونی آغاز و پایان واژه :

واژه‌هایی که با «آ» آغاز می‌شوند ، چون «آ» از بهم آمیختن «ء» همزه با «ا» الف پدید می‌آید ، هنگامی که به لوتر مطربی می‌روند همزه آنها می‌افتد وبجای آنها «ش» می‌نشیند ، و حرف آخر واژه مکسور می‌شود و کلمه «لا la» به دنبال آنها افزوده می‌شود . مثال :

آب (که‌دراصل «ءاب» یا «اءب» بوده) âb به‌لوترمطربی‌چنین‌می‌شود ـ شاب‌لا	Wâbe-lâ
آفتاب âftâb به‌لوترمطربی‌چنین‌می‌شود شافتاب‌لا	Wâftâbe-lâ
آتش âtaw « « « « شاتش لا	Wâtawe - lâ
آسیاب âsiyâb « « « « شاسیاب لا	Wâsiyâbe - lâ

***

ج ـ واژه‌هایی که نخستین حرف آنها بجز «آ» یا «الف» یا «ع» است .

۱ ـ دگرگونی آغاز واژه :

نخستین حرف واژه می‌افتد و بجای آن «الف» می‌نشیند ، و «الف» حرکت حرف افتاده را می‌گیرد . (۱)

۲ ـ دگرگونی پایان واژه :

آخرین حرف واژه مکسور می‌شود ، و حرف افتاده آغاز واژه باحرکتی که در اصل داشته با حرفهایی چون :

آ â دربرابر زبر
او u دربرابر پیش
ای i دربرابر زیر

می‌آمیزد ودر پی واژه تغییر دیده می‌آید . مثال :

واژه‌هایی که نخستین حرف آن مفتوح است :

سگ Sag به‌لوتر مطربی چنین‌می‌شود اگ‌سا	Age - sâ
چپ Cap به‌لوتر مطربی چنین می‌شود اپ‌چا	Ape - câ
خرمن xarman « « « « ارمن‌خا	Armane - xâ

واژه‌هایی که نخستین حرف آنها مضموم است :

گل Gol به‌لوتر مطربی‌چنین می‌شود ال‌گو	Ole - gu
جغد joqd « « « « اغدجو	Oqde - ju
پشت powt « « « « اشت‌پو	Owte - pu

واژه‌هایی که نخستین حرف آنها مکسور است :

درخت Deraxt به‌لوترمطربی چنین می‌شودارخت‌دی	Eraate - di
پستان Pestân « « « « استان‌پی	Estâne - pi
زمستان Zemestân « « « « امستان‌زی	Emestâne - zi

***

د ـ واژه‌هایی که به «ا» و «و» و «ه» غیرملفوظ پایان می‌پذیرند

همه واژه‌هایی که به «الف» یا «واو» یا «هاء غیرملفوظ» پایان می‌یابند، پس از دگرگونی آغاز واژه‌بنابردستورهای گفته شده بالا ، یك حرف «ی» مکسور بجای کسره‌ای که حرف آخر واژه درگروههای بالا می‌گرفت می‌افزایند ،و

---

۱ ـ واژه‌هایی مانند: نامه ، جامه و جز آن فقط حرف نخستین آنها می‌افتد. نگاه کنید به بخش «د»

پسوندهای آن بنابر دستورهای بالا درپی واژه می‌آیند . مثال :

آرزو Arezu	به‌لوتر	مطربی	چنین	می‌شود	شارزویه‌لا	Wârezu - ye - lâ
ابرو Abru	«	«	«	«	شبرویه‌لا	Wabru - ye - lâ
اژدها Ezdeha	«	«	«	«	شژدهایه‌لی	Wezdehâye - li
اردو Ordu	«	«	«	«	شردویه‌لو	Wordu - ye - lu
عمو amu	«	«	«	«	شمویه‌لا	Wamu - ye - lâ
عبا abâ	«	«	«	«	شبایه‌لا	Wabâ - ye - lâ
مو	«	«	«	«	اویه‌مو	U - ye - mu
خدا xodâ	«	«	«	«	ادایه‌خو	obâ - ye - xu
دوا Davâ	«	«	«	«	اوایه‌دا	Avâ - ye - dâ
گیسو Gisu	«	«	«	«	ایسویه‌گی	Isu-ye-gi
نامه Nâme	«	«	«	«	آم‌یه‌نی	Ame - ye - ni

***

هـ ـ افعال در لوتر مطربی

افعال به هر زمانی که باشد ، گذشتهٔ ساده (ماضی‌مطلق) آن را می‌گیرند و برطبق دستورهای بالا آغاز و پایان آن‌را تغییر می‌دهند ودر پی آن فعل کمکی «شدن» را به هر زمانی که بخواهندفعلی اصلی را بکار ببرند با ضمایر مربوطه صرف می‌کنند .

مثال : صرف فعل با ضمایر فاعلی درزمان گذشته

رفتم	به‌لوتر	مطربی	چنین	می‌شود	افت‌راشدم	Afterâ—wodam
رفتی	«	«	«	«	افت‌راشدی	Afterâ—wodi
رفت	«	«	«	«	افت‌راشد	Afterâ—wod
رفتیم	«	«	«	«	افت‌راشدیم	Afterâ—wodim
رفتید	«	«	«	«	افت‌راشدید	Afterâ—wodid
رفتند	«	«	«	«	افت‌راشدند	Afterâ—wodand

صرف فعل خوردن باضمایر فاعلی در زمان حال

می‌خورم	به لوتر	مطربی	چنین	می‌شود	ارده‌خو می‌شوم	Orde—xu—miwavam
می‌خوری	«	«	«	«	ارده‌خو می‌شوی	Orde—xu—miwavi
می‌خورد	«	«	«	«	ارده‌خو می‌شود	Orde--xu—miwavad
می‌خوریم	«	«	«	«	ارده‌خو می‌شویم	Orde—xu—miwavim
می‌خورید	«	«	«	«	ارده‌خو می‌شوید	Orde—xu—miwavid
می‌خورند	«	«	«	«	ارده‌خو می‌شوند	Orde—xu—miwavand

صرف فعل دادن با ضمایر فاعلی در زمان آینده

بده	به‌لوتر	مطربی	چنین	می‌شود	آده‌داش	Adedâ—wo
بدهید	«	«	«	«	آده‌دا شوید	Adedâ—wavid

اینك به عنوان مثال یك جمله یاد می‌شود :

دیروز هوا خوب بود وما به شمیران رفتیم .

ایروزدی ـ اوایه‌ها ـ اوب‌خو ـ اودلو ـ و ـ آیه‌ما ـ ایه‌لی ـ امیران‌شی ـ افت‌راشدیم .

Iruydi—avâye hâ—ube xu—ude lu—Va—âye mâ eye bi—
emirâne wi—afterâ wodim

واژه‌ها

مطبخ (۲۹)
مطرب
معجر (۳۰)
معدن
معده
معما (۳۱)
مغز
مف (۳۲)
مقب
مقنی (۳۳)
مقوا
مکتب‌خانه
مگس
ملاج (۳۴)
ملازده (۳۵)
ملافه
ملاقه (۳۶)
ملخ
منقل
منجوق (۳۷)
مو (۳۸)
مو (۳۹)
موچین (۴۰)
مورچه
مورچه‌بالدار
موریانه
موسیر (۴۱)
موش
مویز (۴۲)
مویه (۴۳)
مه (۴۴)
مهتاب
مهتر
مهر (۴۵)
مهر (۴۶)
مهمان
مهمانخانه
میان
میخ
میخچه (۴۷)
میخك (۴۸)
میش
میگو (۴۹)
میلاب قلیان
میمون
میوه
ن
ناپدری (۵۰)
ناپسری (۵۱)
ناتنی (۵۲)
ناخن
ناخوش (۵۳)
نادختری (۵۴)
ناردانه (۵۵)
نارس (۵۶)
نارگیل
نارنج
نارنگی
نارون (۵۷)
نازا (۵۸)
نازك
ناشتایی (۵۹)
ناف
ناله
نام
نامادری (۶۰)
نامحرم
نامزد
نامه
نان
نان بند (۶۱)
نانوا
نانوایی
ناودان
ناهار
نای (۶۲)
نبات
نبیره (۶۳)

---

۲۹ ــ آشپزخانه ۳۰ ــ نرده ۳۱ــ چیستان ، ۳۲ ــ آب بینی ۳۳ــ کاریز کننده ، چاه پاك‌کن ۳۴ استخوان نرمه پیش سوی سرکه درنوزادان نرم است و می جنبد ودر بزرگسالان سخت میشود . ۳۵ زبان کوچك ، زبانچه ۳۶ ــ چمچه ، کمچه ۳۷ ــ دانه‌های گردو ریز شیشه‌ای است که برجامه‌ها میدوزند . ۳۸ ــ درخت انگور ، رز ،تاك ۳۹ ــ موی سر ۴۰ ــ منقاش، ابزاری است که باآن موازتن می چینند . ۴۱ ــ سیرکوهی ۴۲ ــ انگور سیاه خشك شده ۴۳ ــ گریه بانوحه ۴۴ ــابری که فرونشسته و به زمین نزدیك شده‌باشد . ۴۵ ــ Mehr کابین ۴۶ ــ Mohr ۴۷ ــ برآمدگی سختی است مانند سر میخ که‌ازفشار کفش تنگ بر روی پاپیدا میشود . ۴۸ ــ گلی است ۴۹ ــ روبیان ، یك‌گونه ملخ دریایی‌است که سرخ میکنند و میخورند و به‌عربی‌به‌آن جرادالبحرمیگویند. ۵۰ شوهر مادر ۵۱ــ پسر شوهر یازن ۵۲ ــ برادران و خواهرانی که از یك‌پدر یایك مادر نباشند «ناتنی »میگویند. ۵۳ ــ بیمار ، مریض ۵۴ ــدختر شوهریازن ۵۵ ــ دانه‌انار ۵۶ ــ نارسیده ، میوه خام‌وکال ۵۷ ــ Narvan :ناروان ، درختی است از تیره‌گزنه‌ها باچوب محکم و برگهای دندانه دار انبوه ، گلهای این درخت پیش از شکفتن برگها شکفته و دانه‌های بالدار آن پراکنده میشود ۵۸. ــ زن سترون و عقیم ۵۹ ــ چاشت ، صبحانه ۶۰ ــ زن بابا۶۱ــ بالشی است که چانه خمیر را پس از آن که پهن و تنك کردند برروی آن می‌اندازند وباآن به‌دیوار تنور می‌چسبانند . ۶۲ ــ جزیی از تن که ازآن هوا به ششهامیرود ومیآید ۶۳ــ فرزند نتیجه

نتیجه (٦٤)
نجار
نجس
نخ
نخل (٦٥)
نخل (٦٦)
نخلستان
نخود
نخودچی
ندیده (٦٧)
نر
نردبان
نرده
نرگس (٦٨)
نرم
نزدیك
نزله (٦٩)
نسیم
نشا (٧٠)
نشاسته
نصف
نظر قربانی (٧١)
نمره
نعش
نعل
نعلبکی
نعلین (٧٢)
نعناع (٧٣)
نفت

نفرین
نفس
نقال (٧٤)
نقره
نقطه
نقل (٧٥)
نم
نماز
نمد
نمك
نمکدان
نمکزار
ننو (٧٦)
نو
نوروز
نوك
نوه (٧٧)
نوهٔ پسری
نوهٔ دختری
نهال
نهر
نهنگ (٧٨)
نی
نیزار
نیستان
نیشکر
نی قلیان
نی‌لبك
نیلوفر

نیم
و
وام (٧٩)
ورزا (٨٠)
ورم
وزغ(٨١)
وشکون
وضو
ولرم (٨٢)
ویار (٨٣)
ویرانه
ه
هار
هامون
هاون
هدهد (٨٤)
هره (٨٥)
هزارپا (٨٦)
هسته
هل
هلو
همبازی
همریش (٨٧)
همسایه
همسر
همشهری
همشیره (٨٨)
همیان (٨٩)
همیشه بهار (٩٠)

---

٦٤ ــ فرزند نوه ٦٥ ــ درخت خرما ٦٦ــ اطاق‌مانندی است چوبی که در روزهای سوگواری برآن پارچه و آینه می‌بندند و بادوش پیش دسته‌های عزاداری‌می‌برند . ٦٧ ــ فرزند نبیره ٦٨ ــ گلی است ٦٩ ــ سرماخوردگی‌که‌باسینه دردو سرفه‌همراه‌است.٧٠ــ بوته گل و گیاه که در زمین بکارند و چون سبز شودآن را بجای دیگر ببرند وبکارند.٧١ــ چشمارو ، مهره و آنچه که برای نظر نخوردن به‌رخت بچه یابه‌شاخ گاو یابه‌درخانه‌یادکان وجزآن آویزان میکنند . ٧٢ ــ پای افزاری است بی‌پاشنه بارویه کوتاه که‌به‌آن دم پایی نیز میگویند . ٨٣ ــ گیاهی است‌خوردنی ٧٤ ــ قصه‌گو ، داستان سرا ٧٥ ــ Noql نوعی از شیرینی است که درمیان آن بادام وپسته‌بوداده میگذارند . ٧٦ ــ گهواره ٧٧ــ فرزند فرزند ٧٨ ــ خزنده‌ای است آبی ٧٩ ــ غرض ٨٠ ــ گاونری که برای شخم‌زدن زمین بکار میرود . ٨١ ــ غوك ، قورباغه ٨٢ ــ نیم گرم ، آبی که‌نه‌داغ باشد و نه سرد . ٨٣ ــ حالتی که به‌زنان آبستن دست میدهد وبه‌برخی از خوراکیها میل‌بسیار پیدا میکننــــد. ٨٤ ــ شانه سر، پوپك ، پوپو ٨٥ ــ آجرهای لب بام وکنار دیوار چهارسوی حیاط خانه‌و جزآن که از پهنا پهلوی هم چیده شده‌اند . ٨٦ ــ گوش خزك ، صدپایه ، جانوری‌است خزنده . ٨٧ ــ باجناغ ، همپاچه . ٨٨ ــ خواهر ٨٩ ــ انسان ، کیسه چرمین درازی‌است‌که به کمر سوی پهلو می‌بندند ودرآن پول می‌ریزند . ٩٠ ــ گلی است زردرنگ

هندوانه
هوو (۹۱)
هوا
هویج
هیزم

ی

یابو (۹۲)
یار
یال
یخ
یخچال
یخنی (۹۳)
یرقان (۹۴)
یقه
یکهو (۹۵)
ینجه
ینجه‌زار
یوز
یوز پلنگ
یوغ (۹۶)

۹۱ ــ دوزن‌که همسر یك مردباشند . ۹۲ ــ اسب باری ۹۳ ــ گوشت پخته شده گرم وسردرا میگویند.
درخراسان به قسمی‌پلو که درآن‌گوشت‌درته دیگ گذاشته میشود و لفظ دیگرش ته‌چین‌است اطلاق میکنند وبه‌آن یخنی پلونیزگویند . درتهران به‌آبگوشت و آب زردرنگ و سفت ولغزنده آبگوشتی که از پختن پاچه گوسفند یاهرگوشت دیگری پس از سردشدن به دست می‌آید یخنی میگویند . قمیها به‌آبگوشتی‌که درآن به‌وبادنجان و آب‌انار ریخته باشند میگویند. همدانیها به‌آبگوشت سفید رنگی‌که درآن زردچوبه و فلفل نریخته باشند یخنی میگویند. همچنین آذربایجانیها به‌آبگوشتی که باقورمه (تکه‌های گوشت سرخ شده که‌از پیش‌نگهداری کرده‌اند) و آبی زرد چوبه و فلفل درست کرده‌اند یخنی میگویند . ۹۴ ــ بیماریی است که به آن زردی هم میگویند ۹۵ ــ ناگهان ۹۶ ــ چوبی باشد که برگردن گاو زراعت و گاو گردون میگذارند .



منطقه خطر !

در غروبی ابدی

روز یاشب ؟
نه ، ای دوست ، غروبی ابدیست
باعبور دوکبوتر درباد
چون دوتابوت سپید .
و صداهائی ، ازدور ، ازآن دشت غریب
بی‌ثبات و سرگردان همچون حرکت باد .

سخنی باید گفت .
سخنی باید گفت .
دل من میخواهد باظلمت جفت شود ...
سخنی باید گفت .

چه فراموشی سنگینی ....
سیبی از شاخه فرو میافتد .
دانه‌های زرد تخم‌کتان ،
زیر منقار قناری‌های عاشق من میشکنند .
گل باقالا ، اعصاب کبودش‌را ، درسکر نسیم
میسپارد به‌رهاگشتن ، ازدلهره‌گنگ دگرگونی .
ودراینجا ، درمن ، درسرمن ؟
آه .....
درسرمن چیزی‌نیست بجز چرخش ذرات‌غلیظ
سرخ .

و نگاهم ،
مثل یك حرف دروغ ،
شرمگینست و فروافتاده .
من به‌یك‌ماه میاندیشم .
من به‌حرفی در شعر .
من به یك‌چشمه میاندیشم .
من به وهمی درخاك .

من به بوی غنی گندمزار ...
من به افسانه نان ،
من به معصومیت بازی‌ها
وبه‌آن کوچه باریك دراز
که پراز عطر درختان اقاقی بود .
من به‌بیداری تلخی‌که پس‌از بازی ؟
وبه‌بهتی که پس‌از کوچه
وبه‌خالی طویلی‌که پس‌از عطر اقاقی‌ها

قهرمانیها ؟ آه
اسب‌ها پیرند .
عشق ؟ تنهاست واز پنجره‌ئی کوتاه
به‌بیابانهای بی‌مجنون مینگرد .
به‌گذرگاهی باخاطره‌ئی مغشوش
از خرامیدن ساقی نازك در خلخال .

آرزوها ؟ خودرا میبازند
در هماهنگی بیرحم هزاران در .
بسته ؟ آری پیوسته ، بسته ، بسته
خسته خواهی شد .

من به‌یك خانه میاندیشم
بانفس‌های ، پیچك‌هایش رخوتناك
باچراغانش روشن ، همچون نی‌نی چشم
باشبانش ، متفکر ،تنبل ،بی‌تشویش
وبه نوزادی ، با لبخندی نامحدود
مثل يك دایره پی‌درپی برآب
وتنی پرخون ، چون خوشه‌ئی ازانگور

من به‌آوار میاندیشم .
وبه تاراج وزش‌های سیاه
وبه نوری مشکوك
که شبانگاهان در پنجره میکاود .
وبه‌گوری کوچك ، کوچك چون پیکر يك‌نوزاد .

... کار .... کار ....
شاید ، اما در آن میز بزرگ
دشمنی مخفی مسکن دارد

که ترا میجود آرام آرام
همچنان‌که چوب ودفتر را
وهزاران شکل بیهده ، دیگررا .
وسرانجام تودر فنجانی چای فروخواهی رفت .
آنچنانکه قایق در گرداب
ودر اعماق افق ، چیزی جزدود غلیظ سیگار
وخطوط نامفهوم نخواهی دید .

یك ستاره ؟ آری ، صدها ، صدها ، اما
همه برشانه زوز
یك پرنده ؟ آری ، صدها ، صدها ، اما
همه در خاطره‌های دور
باغرور عبث بال زدنهاشان .
من به آوازی درکوچه میاندیشم
من به موشی بی‌آزار که دردیوار
گاهگاهی گذری دارد !

سخنی باید گفت .
سخنی باید گفت .
در سحرگاهان ، در لحظه لرزانی
که فضا همچون احساس بلوغ
ناگهان باچیزی روشن میآمیزد .
من دلم میخواهد
که به‌فریادی تسلیم شوم .
من دلم میخواهد
که ببارم ازآن ابر بزرگ .
من دلم میخواهد
که بگویم ، نه، نه، نه، نه ،

برویم .
سخنی باید گفت .
جام یا بستر یاتنهائی یاخواب ؟!
برویم .

۱۳٤۰ فروغ فرخزاد

شطرنج پیکار اندیشه ها



پیروزی و شکست

در جریان مسابقات انترزونال پنجم ، دوبازی بعنوان (بهترین بازی) جایزه گرفت ، یکی بازی بوبی فیشر باکورچنوی بود که در این شماره از نظر خوانندگان ما خواهد گذشت و بازی دوم متعلق به پورتیش بود که در شماره آینده منتشر خواهد گردید .

در مرحله سوم مسابقات جهانی شطرنج که در کوراکائو انجام میشودواقعه غیر مترقبه‌ای بوقوع پیوست ، فیشر که در دو سال اخیر در هیچ یك از مسابقات جهانی شکست نخورده‌بود مغلوب کورچنوی شطرنجباز شوروی گردید ، روی اهمیت خاصی که این بازی داشت خبر گزاری آسوشیتدپرس آنرا بکلیه نقاط عالم مخابره کرد و ما هم این بازی راکه توسط تله تایپ موسسه کیهان ثبت شده است در اختیار خوانندگان خود قرار میدهیم . این اولین بازی شطرنج است که در ایران از خبرگزاری ها دریافت و منتشر میگردد.

اینك هردو بازی فیشر و کورچنوی را در اختیار شما می‌گزاریم.

Black (Korchnoi)



White (Fischer)

در دیاگرام روبرو وضع بازی را پس از ۳۰ حرکت نشان میدهد و نوبت حرکت با سفید است تا سی ویکمین‌حرکت را انجام دهد ، فیشر با مهره سفید این طور ادامه داد :

31	**F × F**	**P × F**
32	**T × P**	**R — g7**
33	**C — g4**	**C × C**
34	**D × C**	**T — b8**
35	**T — f3**	**C × e4**
36	**D — f4**	**f7 — f5**
38	**T — c6**	**Tb — e8**

39	T × d6	D — a1 ?
40	T × a6	D — d4
41	T — d3	D — b2
42	d5 — d6	g5 — g4
43	D — e3	f5 — f4
44	D — a7 +	. . . .

کورچنوی تسلیم شد . حالا توجه کنید چگونه ازنابغه جوان شطرنج انتقام گرفته است .

★★★

سومین مرحلهٔ مسابقات جهانی ۱۹۶۲ روند پنجم ـ کوراکائو : ماه مه

	سفید: بوبی فیشر	سیاه : کورچنوی
1	e2 — e4	d7 — d6
2	d2 — d4	C — f6
3	C — c3	g7 — g6
4	f2 — f4	F — g7
5	C — f3	O — O
6	F — e2	c7 — c5
7	P × P	D — a5
8	O — O	D × c5
9	R — h1	C — c6
10	C — d2	a7 — a5
11	C — b3	D — b6
12	a2 — a4	C — b4
13	g2 — g4	F × g4
14	F × F	C × F
15	D × C	C × c2
16	C — b5	C × T
17	C × C	D — c6
18	f4 — f5	D — c4
19	D — f3	D × a4
20	C — c7	D × C
21	C — d5	Ta — e8
22	F — g5	D × b2
23	F × e7	F — e5
24	T — f2	D — c1 +
25	T — f1	D — h6
26	h2 — h3	g6 × f5
27	F × T	T × F
28	C — e7 +	R — h8
29	C × f5	D — e6
30	T — g1	a5 — a4
31	T — g4	D — b3
32	D — f1	a4 — a3

در این موقع فیشر تسلیم میشود زیراسه پیاده کمتر دارد و پیاده های سیاه بسادگی وزیر میشوند ، آسوشیتد پرس در گزارش خود اضافه میکند که فیشر پس از تسلیم شدن اشك در چشمانش حلقه زد و هزاران نفر که برای تماشای مسابقه این استاد جوان به سالن مسابقات آمده بودند مبهوت و متحیر به صحنـه نگاه می‌کردند .

قبل از این مسابقه در مصاحبه های متعددی که فیشر تشکیل داده بود اظهار کرده بود که :

هیچ کس را بهتر از خود در جهان‌شطرنج نمی‌شناسد و هیچ فردی درجهان قادر به شکست دادن او نیست .

استادان شطرنج شوروی باید باعناوین‌خود وداع کنند چه بزودی تاج قهرمانی شطرنج جهان و شطرنجبازان نیرومنـدمتعلق بکشور آمریکا خواهد شد ....»

این شکست از لحاظ روحی هم ضربه‌بسیار سنگینی با این زمینه ای که به‌آن اشاره شد در فیشر بوجود خواهد آورد.

بازی های تفسیر شده

مسابقات نیمه نهائی برای‌انتخاب تیم ملی‌شوروی

Rostof-on-don 1958

	سفید: دوبی‌نین	سیاه: ارسنیوف
1	e2 — e4	e7 — e5
2	C — f3	C — c6
3	F — b4	a7 — a6
4	F — a4	f7 — f5
5	C — c3	....

حرکت کلاسیك (5 . d2 — d4) است .

5	....	b7 — b5
6	F — b3	b5 — b4
7	C — d5	....

سفید در دام زیر گرفتار نگردید .

(7 C — b1, P × P 8 C × P, C × C
9 D — h5 +, C — g6 10 D — d5)

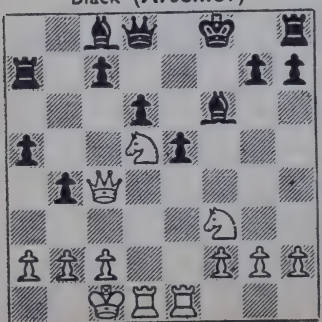
ولی سیاه با حرکت !8 D — g5 جواب‌میدهد .

7	....	P × P
8	C — g1	C — f6
9	d2 — d3	P × P
10	D × P	C — d4
11	F — g5	F — e7
12	F × C !	F × F
13	C — f3	C × F
14	D × F	d7 — d6
15	O-O-O	a6 — a5
16	Th — e1	....

باگسترش کامل سفید و وضع مناسب‌اسب های او خطرات‌زیادی شاه سیاه‌را تهدید می‌کند قطری را که وزیر سفیداشغال کرده است سیاه را از قلعه‌رفتن محروم میسازد اگر سیاه باراندن پیاده‌اسب d5را متواری کند بیش از پیش در مرکز ضعیف میشود.

بنابراین صلاح سیاه در آن است کـه‌هرچه زودتر شاه خود را از خطر دور نگهدارد .

Black (Arseniev)



White (Dubinin)

16	....	R — f8
17	D — c4	T — a7 ?

برای مشاهده وضع بازی به‌دیاگرام روبرو مراجعه کنید . تمام امکانات برای اجرای ترکیب برنده‌ای که سفید آنرا در خاطر پرورانده است آماده شده است.

18 C × e5 ! . . . .

باتوجه به امکانات زیر :

(18 . . . ., F × C 19 T × F, P × T
20 D — c5 +)

و سفید با اتکاء به مرکز باز و خفقان‌مهره های‌سیاه ، بازی را می‌برد .

18	. . . .	F — a6
19	D — c6	F — b7
20	C — d7 +	R — f7
21	D — c4	F — g5 +

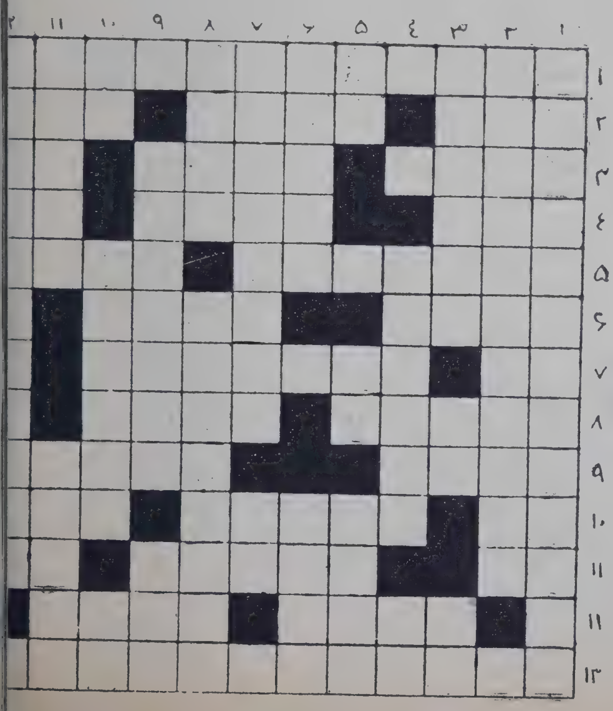
ادامه زیر به باخت سیاه منجز می‌شد .

(21 . . . ., D × C 22 C × F +, R × C
23 D — d4 +)

22	C — f4	d6 — d5
23	T × P	F × C +
24	D × F +	R — g8
25	T — f5	. . . .

سیاه تسلیم میشود .

جدول



افقی :

۱ ـ پادشاه ایرانی که فقط چهل و پنج روز سلطنت کرد . ۲ . رنگ چهره را زرد کند ـ عزیزترین طوایف عرب ـ سپیده دم . ۳ ـ مال دیگران را ممکن است قبول نکنیم ولی مال خداوند را مجبوریم ـ شاعری اهل تبریز ـ کمتر شنیده‌ایم که آقائی در مقام تعجب آنرا بکار ببرد . ٤ ـ هنگ ـ کثافت ـ طریقه . ٥ ـ برادر منلاس ـ کسی را ندارد . ٦ ـ اگر هرچیز را بجای خود گذاری حتما مداوا میشود ـ اهل یکی از کشورها ۷ ـ نظیرش را کنارش بگذار و بازی کن ـ اگر نباشد مشکل و بزحمت میتوان نوشابه نوشید ۸ ـ دربند و گرفتار است ـ بلی فقط همین ! پس چرا اینقدر بخود زحمت دادید ؟ ۹ ـ بیخودی ـ حاکمش شکار را دوست دارد و غالبا درخاک‌ما بشکار می‌پردازد . ۱۰ ـ صبرش‌راکسی ندارد ولی شما صبر کنید تادر زبان فرانسه اورا بیابید ـ چندسالی‌است که در ایران کلوبی برای‌اینکارتاسیس شده است ـ رایحه‌اش دل‌انگیز و صدایش دلنواز است ولی مواظب باشید بیسوادی طراح جدول شما را سرگردان نکند ۱۱ ـ حاضرید با او دست‌و پنجه نرم کنید ؟ ـ همه کس آندو را دوست دارد ـ سیده‌ازهمین‌جا پیامی عجیب بسلطان مقتدر فرستاد ۱۲ ـ مدتی بیش نیست که باین لقب مشهور گشته است ـ واحدی که‌متروک‌شده ولی بازهم‌گاهی آنرادرمحاسبه بکار میبرند ۱۳ ـ نویسنده‌اش‌بهترین تاریخ معاصر ایران را نوشته است.

عمودی :

۱ ـ تایکربع قرن پیش مایهٔ امید وپشتگرمی فرانسویان بود ۲ ـ همه جمعند ولی‌یکی کسر است . ۳ ـ کجی ـ اوهم کسی را ندارد ـ شاید بر شما واجب‌باشد ٤ ـ در ماه ژوییه‌بخاطرش جشن میگیرند . ٥ ـ هرگز نکشید ـ گر وارونه نظر کنی ، اگر خواهدشد ـ شاعری است شیرین سخن که تلفظش صحیح و نوشتنش غلط است ـ ٦ ـ حافظ در منزل عشق اینکاره بود اما مدتی است در خانهٔ من و شما کلمه فرنگی جانشینش شده است ـ مال بزرگان تابناك است ـ ۷ ـ اثر غیرمشهور یکی از نویسندگان فرانسه‌ولی اگر از راه پنجم بمقصد نرسیدیداین‌راه را انتخاب کنید ـ هفت افقی . ۸ ـ تعداد قدیسین شیعه ـ بساط‌نشاط و شادی مرد گوشه‌گیررادرهم ریخته‌اند ـ ۹ ـ نویسندهٔ بزرگ فرانسوی که در یکی از آثارش از ایران و ایرانی زیاد نام برده است ـ از هرطرف بخوانی میتوانی بخوری. ۱۰ ـ یکی از سلاطین زندیه معتقداست‌که روزگار نوازندهٔ آنرا باصاحب شمشیر برابر میداند تا عقیدهٔ شما چه باشد ـ ۱۱ ـ زیارتگاهی است‌که یك«ن» اضافه‌دارد ـ اصطلاح‌خودمانی امریکائیها . ۱۲ ـ آشوب و سروصدا فصل بکار بردنش فرا رسید ۱۳ ـ یکی از شاهکارهای نثر فارسی

دفتر دوم

کتاب ماه

با این مطالب

فصل دوم نیهیلیسم - ارنست یونگر

پله‌های یک نردبان - نمایشنامه از بهمن فرسی

تعزیه شمر و حضرت عباس - میرعزا کاشانی

اعتقادی خلاف عقیدهٔ همگان دربارهٔ کافکا

از ادموند ویلسون - ترجمه سیمین دانشور

یك قصهٔ جدید ژاپونی - ترجمه عبداله توکل

قضاوتی دربارهٔ صادق هدایت - از پرویز داریوش

خونابهٔ انار - از جلال آل‌احمد

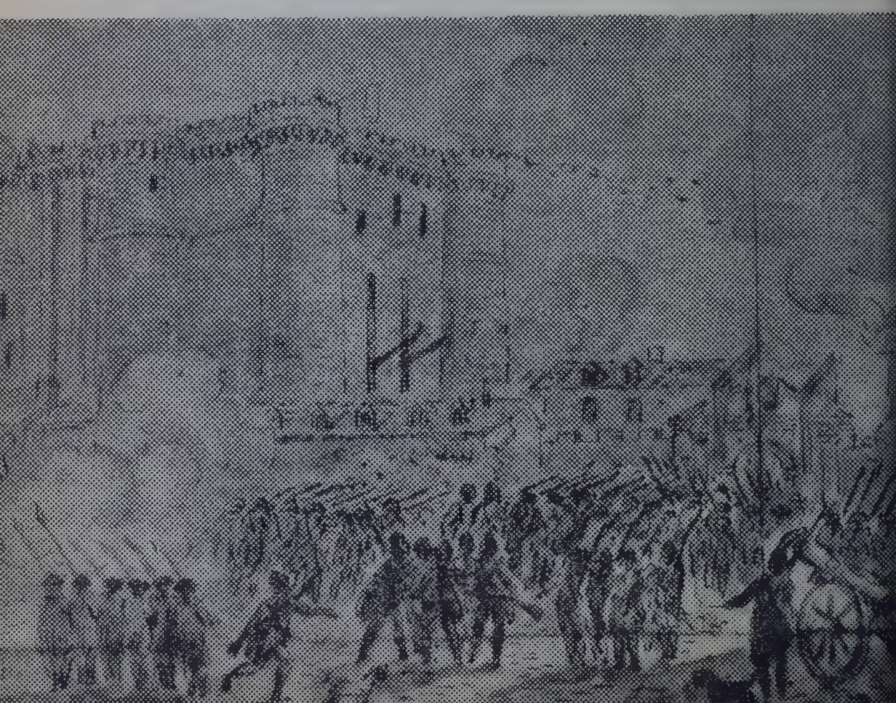
گزارش ماه

نامه‌های ماه و قضاوت صریح در بارهٔ فیلم ها - نمایش ها و کتابها

منتشر خواهد شد

کتاب کیهان

سقوط باستیل



سقوط باستیل

افسری که خود درفتح باستیل شرکت کرده بود در یادداشت‌های روزانه‌اش چنین مینویسد :

چرا در روزهای دوازدهم وسیزدهم ژوئیه ۱۷۸۹ هنگهائی که در نقاط سوق‌الجیشی و حساس پاریس ، به‌نگهبانی مشغول بودند برای کمك و تقویت پادگان باستیل نرفتند ؟ پادگانی که فقط از سی و دو نفر سرباز سوئیسی وهشتادو دو نفر افراد نیروی دریائی انوالید تشکیل شده بودفرماندهی آنانرا « مارکی دولونی » بعهده داشت .

دلیل آن کاملا واضح است :زیرا در دستگاههای دولتی هیچکس گمان نمیکرد برج و باروو استحکامات باستیل‌درخطرباشد. وبطوریکه خواهیم‌دید اصولاباستیل‌نقطه ویران و متروکی بود وچندان قابل توجه نبود . لوئی‌شانزدهم‌بسال۱۷۸٤ متوجه خرابی باستیل شد و چون دانست که دیگر این‌قلعه بکاری نمیخورد ، بنابتوصیه یکی‌از وزرایش بنام « برتوی »فرمانی صادر کرد که برج وباروی «ونسن» ، دومین زندان کشور رامحکم بستند اینك نوبه این‌زندان یعنی رقیب بزرگ باستیل ، فرارسیده بود .

وانگهی مگر هزینه نگاهداری‌قلعه باستیل برای خزانه دولت کمرشکن نبود ؟ حقوق سالیانه‌حاکم باستیل شصت‌هزار لیوربود و قریب هفتاد هزار لیور حقوق‌افسران قلعه بود (رئیس زندان باستیل را «حاکم»میناميدند) که‌ضمن این ارقام ، هزینه تعمیرات دائمی این عمارت کهنه و از بین‌رفته ، لباس و غذای زندانیان ، بحساب نیامده است .

بنابامر لوئی شانزدهم بازرس‌کل اداره ساختمان شهر ، نقشه‌ای تهیه کرده بود که بنائی روی‌ویرانه‌های قصر کهنه بسازد و بنام لوئی ۱٦ نامیده شود ولی چون‌پولی در بساط نبود انجام‌این‌نقشه عملی نشد . در هشتم ژوئن ۱۷۸۹ یعنی سی روز پس از افتتاح‌مجلس موسسان که از سه طبقه نجبا ،روحانیون ، و رعایا تشکیل شده بود دوباره فکر اجرای این نقشه‌بمیان آمد و این فکر مبتنی بر جمله‌ای بود که «داوی‌دوشاوینیه»مشاور حکومتی گفته بود : « باید با تصویب مجلس موسسان بنائی‌روی خرابه‌های باستیل‌ساخته‌شود و بنام لوئی شانزدهم ، مصلح واحیاکننده‌آزادی عمومی نامگذاری شود . » بنابراین شکی نیست که تصمیم‌برخراب‌کردن قلعه‌باستیل اتخاذ شده و این فکر از آنجابوجود آمده بود .

اما دراین موقع که بدگوئی وهتاکی در روزنامه‌ها ، باب شده

بود ، ملت ، نمیدانست که این زندان کهنه دیگر بهیچ کاری نمیخورد بلکه خیال میکرد درآنجا نالـــه زندانیان تیره بخت زیر غل وزنجیر و شکنجه بآسمان بلند است ودولت برای القاء شبهه و حفظ قدرت خود اسرار خرابی و متروکی آنرا افشا نمیکرد .

سخنان عجیب و غریبی درباره باستیل ، درافواه شایع بودکه از شنیدن آنها موی براندام انسان راست میشد . میگفتند مانند قرون گذشته نالههای زندانیانی که زیر شکنجه واقع شدهاند از سیاه چالهای باستیل برمیخیزد. سرگرد شوالیه بیکی از افسران پلیس چنین مینویسد : «من این شایعات را هرچند خالی از حقیقت است ولی چون سالهاست در ذهن مردم کشور فرو رفته است ، خطرناك میبینم . »

یکی از زندانیان قدیمی باستیل بنام « لاتود » که لوئی پانزدهم او رابعلت اهانت به« مادام پمپادور »زندانی کرده بود در « کتـــاب خاطرات » خود ، طبق نقشـــهٔ سودجویانهای ، بتوصیف آزار و شکنجههائی پرداختهاست که کسان دیگری که بعد ازاو بهباستیل رفتند هیچیك از گفتههای او را تائید نکردند

غروب روز سیزدهم ژوئیه کـه قوای سواره نظام و پیاده نظام دروازههای پایتخت را اشغال کرده بودند ، هیچکس بفکر تقویت قوای «مارکی لونی » حاکم باستیل ، نبود ..

میگویند : موقعیکه گرسنگی بهگرگها فشار بیاورد ، از جنگل خارج میشوند . قریب سیصد نفراز شورشیان مقابل آسیابها و دکانهـــای نانوائی اجتماع کرده بودند و هرج و مرج قریبالوقوع دندانهای تیز خود را نشان میداد. دسته های مسلح سراسر کشور فرانسه را طی میکردند و صدهامرد ، دهات و مزارع و انبارهای غله راغارت میکردند ؛ هرکس بدفاع برمیخاست ، فورا او رامیکشتند.

دراواخر ژوئن ، این دستهها به پاریس حمله کردند . کلمـــه « راهزن و غارتگر » در دهانهـــا افتاد . خرده مالکین حومه وکسبه، کارگران ، صنعتگران ، همگـــی مجتمع شدند که بمقابله و جنگ با راهزنان بپردازند ولی اسلحه نداشتند ناچار از نیروی مسلح که در اطراف پایتخت اردو زده بودند ، کمك خواستند . افسران ارتش ماموربرقراری نظم وآرامش شدند وضمنا بآنان دستور دادهشد مراقبت کنند خواربارى که بپاریس حمل میشود از دستبرد راهزنان مصون بماند .

باوجود مراقبت و توجـــه مامورین ، هیجده هزار نفر افراد بیکار، بدبخت و بینوا، سدها راشکستند و شهرداری برای بکار گماردن این کارگران مخوف بیکار کارگاههائی در « منتمارتر » ایجاد کرد که بهریك روزانه بیست دینار دستمزدمیپرداختند . این کارگران، درفاصله بین کار بسوی « پالهروایال » سرازیر میشدند این محل به دوك دورلئان تعلق داشت وکارآگاهان درآنجا مجتمع میشدند. در « پاله روایال » بین اهالـــی شرافتمند شهر که شیفته آزادی بودند دستههای راهزنان دیده میشدند که مقابل دکانهای آشپزی میایستادند و به سخنرانیهـــای انقلابی گوش میدادند وکف میزدند. «کامیل دمولن » وکیل دعاوی جوانی بود که غالبا روی میزهای

کهنه و فرسوده میخانه‌هامیایستادو داد و فریاد راه میانداخت و بسخنرانی می‌پرداخت او میگفت:

- حیوان در تله است بایستی‌مغزش را خرد کرد !... هرگز چنین طعمه دندانگیر و گرانبهائی‌بچنگ فاتحین نیفتاده بود ! چهل هزار قصر ، مهمانخانه ، کاخ ،که معادل ۲/۵ ۱ ثروت تمام‌کشور فرانسه‌ارزش دارد ! کسانیکه خودرا پیروز تصور میکنند ، عاقبت مغلوب خواهند شد . ملت پیروز است !

روز دوازدهم ژوئیه «دمولن» علیه عزل «نکر» و احضار نیروی مسلح بداخل پایتخت شدیداً اعتراض کرد . شاید حق با اوبود. او میگفت خطر این نیرو برای‌منکوب کردن آزادی بمراتب بیش ازخطر راهزنان است ! او درمیان یکی از سخنرانیهایش فریادزد .

-همشهریان ! نباید حتی‌لحظه‌ای وقت را تلف کرد ! من‌از ورسای میآیم و آقای «نکر» را معزول کرده‌اند : عزل «نکر» اعلام خطر و صدای مصیبت‌بار ناقوس‌سن‌بارتلمی وطن‌پرستان است ! امشب تمام آتشبارها وسواره‌نظام‌سوئیسی ها و آلمانها از «شاندومارس» خارج خواهند شدکه ما را درهم بکوبند و گلویمان را بفشارند تا خفه شویم . تنها یك راه باقی است باید دست به اسلحه برد !

بدینطریق پاریس را از دوجهت‌هراس و وحشت فرا گرفت : یکی وحشت راهزنان که مغازه‌ها راغارت میکردند و دیگر وحشت از سربازان ، که میتوانستنددر عین اینکه راهزنان را قلع و قمع کنند ، آزادی ملی رادرهم بکوبند .

اغتشاش و آشوب بمرحلهٔ‌حساس‌میرسید. حق‌العبوراجباری، جیب‌بری ، دزدی ، آتش‌سوزی‌های عمدی توسعه می‌یافت و تظاهر کنندگان با اسلحه‌و چوب و مشعل بدکانهای نانوائی و شرابفروشی حمله میکردند .زنان شریر و بیشرم گوشواره‌های راهگذران را میکندند « گاهی‌گوششان باگوشواره کنده میشد». عده‌ای با چهره‌های برافروخته‌خانه‌های‌مردم را محاصره‌میکردند.

جمع کثیری به زندان اجرای‌ثبت که بدهکاران درآن زندانی بودند ، حمله بردند و آنانراآزاد کردند و دست بچپاول انبارهای اثاثه زدندآنگاه به دیر«لازاریست‌ها » که محل نگاهداری جوانان بدکار بود یورش بردند و پس ازآزادکردن‌جوانان بسوی سردابهای صومعه سرازیر شدند و کلیه‌چلیکهای شراب را سرنگون‌کردند. سیل شراب جاری شد . سی نفرمرد و زن از بس شراب نوشیدند همانجا مردند . دیگران لباسهای‌رهبانان و کشیشها را پوشیدند و با همان سر و وضع، رهگذران رامجبور بنوشیدن شراب میکردند بمنظور تسلط بر اوضاع وجلوگیری از فتنه و آشوب ، شهرداری دستور تشکیل یك‌نیروی‌مسلح چریك که افراد آن از بین داوطلبین‌شهری و روستائی‌انتخاب‌میشد ، صادر کرد ، بدینطریق که هریك از حوزه‌های انتخابی یك‌گردان چهارصد نفری برای خود تعیین کرد . اهالی پاریس با شورو سرور عجیبی ثبت نام کردند و دیری‌نگذشت که این افراد ضمیمه‌قشون ملی فرانسه شدند و سپس

اطلاعیه‌ای درهزاران‌نسخه، منتشر کردند .

دراین اطلاعیه قید شده بودکه‌نیروی ملی تعلق بمردم‌وطبقه‌سوم یعنی ملت فرانسه دارد و همواره به‌مبارزه و جنگ علیه اشراف و اشرافیت در کنار ملت و دوش‌بدوش او ادامه میدهد .

قشون ملی فرانسه باتفنگهای‌خود باین دسته از قوای چریک‌که شهرت‌وحشتناکی پیدا کرده‌بودند، پیوست . درباره تجهیزات قوای چریك ، مطابق صورتمجلسی که‌بدست آمده است دستور چنین بود : « هرکس مادام که درخدمت‌به‌کشور است‌مجاز‌است‌اسلحه‌ای که خود آنرا فراهم خواهد کردحمل‌کند . »

این جمله خطرناك منشاء تمام‌حوادث آینده شد . « هرکس باید خودش اسلحه فراهم کند ! »بنابراین لازم بود دست بسرقت اسلحه بزنند :

« اینجا اولین نقطه و این‌جمله‌اولین عاملی بود که مردم را وادار به عزیمت به‌باستیل‌وتصرف آن کرد . »

جسورترین افرادچریك، بسرعت‌روبه «انوالید» نهادند چه در آنجا همه قسم مهمات ، توپ وخمپاره‌ذخیره شده بود . این سر و صدا درتمام حوزه‌ها پیچید و دیری‌نگذشت که دسته عظیمی در پاریس بحرکت درآمد و در هر قدم برتعدادشان افزوده میشد درحالیکه فریاد میکشیدند : « پیش بســوی‌انوالید ! پیش بسوی انوالید !» لحظه بعد ، نرده‌های‌آهنی‌این‌بنای‌کهنه‌نمایان شد وچندتن بنمایندگی ازطرف جمعیت بدفتر حاکم شهر، آقای «سومبروی» رفتند « بارون دوبزنوال » فرمانده‌کل نیروهایی‌که در حول و حوش پاریس‌مجتمع بودند ، در کنار او ایستاده بود.

بین نمایندگان قوای چریك واین دونفر مکالمات تند و خشونت آمیزی توام با جنجال و هیاهــودرگرفت‌که ازپنجره‌های مهمانخانه به‌خارج نفوذ کرد . نمایندگان التماس‌کنان میگفتند :

– بما اسلحه بدهید ! راهزنان‌خانه‌های ما را به غارت وآتش سوزی تهدید میکنند !

موقعیکه‌آقای «سومبری»سیاهه‌تفنگها و توپها را مطالعه میکرد ، آقای «بزنوال» از پلکان عمارت‌که افسران درآنجا دیوانه‌وار در جوش و خروش بودند ، پائین‌رفت‌و از باغ عبور کرد تا بکنار نردهٔ آهنی رسید .

توده عظیم ملت در میدان‌مقابل‌باغ هیاهو میکردند . « بارون » بسیاری از چهره‌های راهزنان رابین آنان تشخیص‌داد . بعجلــه برگشت و خود را بدفتر حاکـم‌رسانید و کلماتی در گوشش‌گفت. آقای سومبری خود نزدیك نرده‌آهنی باغ رفت و خطاب باجتماع کنندگان فریاد زد :

– وجدان سربازی مرا محترم‌بشمارید و بگذارید در وفای‌بعهد ثابت‌قدم باشم . من هرگز نمیتوانم‌بدون اجازه اسلحه‌ایرا کــه بمن سپرده شــده است ، بدیگران‌واگذار کنم ! ماموری به ورسای فرستاده‌ام ؛ صبر کنید تا اوبازگردد .

کسانیکه در ردیف جلو ایستاده بودند نزدیك بود راضی شوند ولی ناگهان صدائی از میان جمعیت‌برخاست و گفت :

– میخواهند آنقدر وقت ماراتلف کنند تا هر چه داریم ازدست بدهیم !

با این جمله ، غریوی ازجمعیت برخاست و یکمرتبه همگی با هم دیوار کوتاهی که بین خود و باغ حائل‌بود ، درهم‌شکستند و بداخل باغ ریختند و پس از عبور ازباغ، بی‌هیچ نظم و ترتیبی ، فریادکشان خود را بپای پلکان رسانیدند .

کسانیکه زودتر رسیده بودنــدمشعلها را روشن کردند و ازپلکان سنگی پائین رفتند . پشت سریها فشار میاوردند . عده‌ای معلق‌زنان از روی پلکان بپائین می‌غلطیدند وعــده‌ای زیردست و پا لگدمال میشدند . چندتن براثر شعله‌های مشعل سوختند . فاجعه‌وحشتباری درشرف وقوع بود . نزدیك بودشعله‌های آتش به مخازن باروت سرایت کند و تمام عمارت انوالیدمنفجر شود . کسانیکه تا اندازه‌ای عقلشان بجا بود چون خطر را دریك قدمی خود دیدند در تاریکی زیرزمین ، تفنگهائی یافتند فوراً آنها را برداشته و فشنگ‌گذاری کردند و مردم را مجبور کردند تا از زیرزمین خارج شوند .

جمعیت از پلکان بالا رفتند وکم‌کم آرامش برقرار شد و اقدام نسبت بحمل اجساد کشتگان ومجروحین بعمل آمد بیست و هشتهزار تفنگ از آنجا بدست آوردند درصورتیکه دسته‌های دیگر که‌بوسیله کشیش «سن‌اتین‌دومون»راهنمائی میشدند بیش از بیست و چهار توپ که در حیاط یافتند،نصیبشان نشد .

در این اثنا شخصی از میان جمعیت فریاد کشید :

– در باستیل اسلحه فراوان است !

جنجال و هیاهوی مردم بیشترشد و جمعیت همانطور که دو ساعت قبل فریاد میکشید : «پیش‌بسوی انوالید ! » این‌بار نعره میکشید : « پیش بسوی باستیل ! پیش بسوی باستیل !» ازهر گلوئی صداهای عظیمی بیرون میآمد . اسلحه. اسلحه، درباستیل‌اسلحه پیدا میشد؟ هیچکس اطلاع‌صحیحی‌ازوجود اسلحه درباستیل نداشت هرکس میخواست اسلحه‌ای پیدا کند تا از خود ، خواه درمقابل راهزنان ، خواه در برابر قوای‌چریك ، خواه درمقابل سربازان ، دفاع کند ولی نیروهای سلطنتی‌که مامور حفظ و حراست کاخ بودند ، از قرارگاه موقت خودخارج نمیشدند وباستیل‌رامسخره میکردند . این دسته از سربازان‌باغ تویلری و میدان لوئی ۱۵ را تخلیه کرده و اکنون زیر دیوارهای‌پایتخت چادر زده بودند .

افسران ارتش که از آشوب وبلوا سخت هراسناك بودند و از مشاهده ستونهای دود که از خانه‌های غارت شده و آتش گرفتــه برمیخاست، بشدت مضطرب شده‌بودند ، بنابرآنچه « بزنوال » در «خاطرات» خود نوشته است :« عقیده داشتند محال است‌بتوان ازاین جوش و خروش و انقلاب‌جلوگیری کرد » همین شخص در جای دیگر نوشته است : « کاملامشهود بود که در سربازان دسته ما تزلزلی پدید آمده است وعلیرغم تمام مراقبت و احتیاطهای ما ، آنانــرا تحریك میکردند .سرهنگی با چشمان پر اشك‌ازروی یقین بمن گفت که افراد هنگ اودیگر قدم از قدم برنمی‌دارند. »

از فرازبرجهای هشتگانه‌باستیل‌آقای «لونی» همان ستونهای دود

را میدید - این برجها ، بنای‌عظیم سنگی باستیل را که بر اثر مرور زمان کهنه وسنگهایش‌سائیده‌شده بود ، درمیان گرفته بودند . پای این بنا ، در جهت محله «سن آنتوان» کوی کوچك‌صنعتی بود که دکانهای چوبی کوچك آن‌مانند عشقه‌ای که بدور درختی بپیچد ، بدیوار قلعه چسبیده‌بودند و دیوار قطوری در برابر حمله احتمالی ، ایجاد کرده بودند که درهایشان رو به اولین حیاط قلعه باز میشد . آنگاه دردیگری‌دیده میشد که بسته بود و رو به پل متحرك بسیار قدیمی بازمیشد.پس از عبور از این دو در داخل محوطه‌ای میشدند که جایگاه‌حاکم قلعه (رئیس زندان باستیل) بود که‌درهمان قلعه سکونت‌داشت‌پس‌از عبور از دومین پل متحرك و گذشتن از در سوم ، به محوطه‌داخلی قلعه میرسیدند . دراینجا ازبس دیوارها مرتفع بودند ،انسان‌نفسش تنگی‌میکردومیخواست خفه شود وچون سربالا میکرد بجز قطعه‌ای از آسمان که محصور در چهاردیوارقلعه بود هیچ چیزدیده‌نمیشد .

این قلعه قدیمی هشتاد و دواطاق مختص زندانیان داشت . از بین تمام پادشاهان فرانسه ،آنکس که بیش از دیگران ، افراد زیادی دراین قلعه زندانی کردو در حقیقت رکورد شکست لوئی پانزدهم بودکه‌۲۵۶۷ نفر درباستیل‌در قید و بند او بودند . نوه‌اش لوئی شانزدهم این رقم را به ۲۸۹ نفر تقلیل داد . روز چهاردهم ژویه‌۱۷۸۹ که انقلابیون باستیل‌رافتح کردند فقط هفت نفر باتهام دزدی درآن زندانی بودند .

نه بعلت کمك باین هفت نفربینوای درمانده بود که ملت به آزادی آنان می‌شتافت . طبق مفادنوشته‌های معاصرین آنزمان و کسانیکه خود در گشودن قلعه‌باستیل شرکت داشتند ، مردم مطلقا اطلاعی از تعداد زندانیان‌نداشتند و پیش خود رقم‌بزرگتری فرض میکردند . بلکه اهالی پاریس‌و مهاجمین فقط به نیت بدست آوردن اسلحه به‌باستیل ریختند. تازه پس‌ازتصرف باستیل معلوم شد که فقط دوازده تفنگ (که نام‌این تفنگهارابازیچه کنت دوساکس گذاشتند) و پانزده توپ کهنه وفرسوده‌که روی برجها نصب شده بود و در اعیاد و جشنهای ملی‌آنها را شلیك میکردند ، موجود است . فقط سه‌تای آن قابل‌استفاده بود که در حیاط مسکونی حاکم قلعه پشت دومین پل‌متحرك کار گذاشته بودند .

اسلحه موجود در باستیل‌برای‌آقای «لونی» کافی بود چه افسانه های وحشتناکی که از وضع داخلی‌باستیل در افواه شایع بود به «لونی» اطمینان میداد و همه‌کس آنرا غیرقابل تسخیرمیدانست برای اینکه از آرامش خیال‌حاکم‌قلعه ، در صبح آنروز ، مطلع‌شویم باید پاریس سال ۱۷۸۹ رادرنظرمجسم کرد . پاریسی که هفتصد هزار روح و فکر متفاوت و جدادر آن به فعالیت برخاسته بودند آنهم در زمانی که نه مطبوعات ، نه وسیله نقلیه ونه‌وسائل ارتباط وجود داشت و بدینطریق هرمحله‌از محله دیگر مجزی بود . خبرها زود و سریع میرسید . هرخبری‌که بدست میآمد و هرحادثه‌ای‌که که اتفاق‌میافتاد دهان بدهان‌وخانه به‌خانه شیوع پیدا میکرد و مردم آنرا بیخ گوش هم میگفتند .ساکنین غرب پاریس نمیدانستند

در مشرق شهر چه میگذرد .موقعیکه درآنطرف رودخانه زد و خورد بود ، زنان خانه‌دار محلـه«ماره» گوئی آب از آن تکان‌نخورده است طبق معمول برای خرید به‌بازار میرفتند .

تا ساعت ده صبح در حول وحوش باستیل آرامش عادی‌برقرار بود . موقعیکه سرو صدا وهیاهو به محله «ماره »رسید و شایع شد که دسته‌ای از انوالید حـرکت‌کرده‌اند و فریاد میزنند : « بسوی باستیل!» چندتن ازاشراف سوار‌کالسکه خود شدند و برای تماشا به‌اطراف قلعه باستیل رفتند .

آقای «لونی» از فراز برجها ،چشمش به این کالسکه‌هاافتاد که از کـنار قلعه پیش میرفتند ومخصوصا منظره زنان جوان از درون کالسکه ها ، هنگامیکه مردپهلودستـــی خود را در آغوش میگرفتند ، کاملا از دور پیدا بود.یکی از آنان مادموازل « کنتا » هنرپیشه مشهور «کمدی‌فرانسه» بود که همراه بارن « پاسکیه » بود . کارگران محله«سن‌انتوان» اطراف کالسکه‌ها حلقه زدند و اخبار عجیب و غریبی از دهان‌کالسکه چیها بگوششان میخورد و فورا بطرف کارگاه میدویدند تابنوبه‌خود ، دیگران را مطلع‌سازند. دیری نگذشت که جمعیتی عظیم از این محله براه افتاد هرلحظه بر تعدادشان افزوده میشد .

ساعت ده و نیم هیئتی ازنمایندگان مجلس موســـــان از شهرداری پدیدار شدند . قسمت‌اعظم‌چهارصد و هفت نفر انتخاب کنندگانی که باید وکلای مجلس را انتخاب کنند و در ماه مه تعیین شده بودند ، از بیست و چهارساعت قبل درآنجا مقیم بودند .

نمایـنـــدگان مجلس موسسان‌یادداشتی به آقای «لونی»نوشتند که پانزده توپ را از فراز قلعه‌باستیل بردارد زیرا این‌توپها باعث تحریك مردم به عصیان وشورش‌میشود . «توریو» وکیل دعاوی که در راس هیئتی حامل این نامه‌بود،آنرا تسلیم « لونی »کرد. مارکی دو لونی قبول کرد که توپهایش‌راچندمتربعقب‌ببرد . بنابدرخواست مجدد «توریو» قرارشد منفذ های‌دیوار را که محل عبور لوله‌های توپ بود با تخته بپوشانند .

« توریو» در حیاط قلعه نطق‌کوتاهی کرد و از مارکــــی و سربازان خواهش کرد : « بنام‌وطن‌و ملیت ، بروی مردم‌تیراندازی نکنید ! » سربازان‌سوئیسی جواب‌دادند که آنان از هیچکس جـز رئیس خود اطاعت نمیکنند وبفرمان دیگران وقعی نمی‌گذارند ولی افراد نیروی دریائی ، که جزءپادگان قلعه بودند ، سکوت‌کردند وقتیکـــــــه توریو به شهرداری‌بازمیگشت ، در راه هزاران نفررا دید که با پرچم و سرنیزه رو به‌باستیل میرفتند و چون آثار خشم و عصیان درآنان دید خواهش کردآرام باشند ولی جمعیت جواب‌او را با ضربات قلوه‌سنگ دادند .نماینده و همراهانش پا بفرار گذاشتند .

آقای «لونی» حاکم باستیل‌بمحض مشاهده جمعیت ، دانست که اوضاع وخیم و خطرناك است‌لذا رو به افسر فرمانده سوئیسی کرد و بصدای بلند گفت :

ـ آقای «فلو» دستور دهیدکلیه سربازان که در خارج قلعه

پاسداری میکنند داخل محوطـه شوند و پل متحرك را بردارند !.
جوش و خروش اطراف قصر ،هرلحظه بیشتر میشد . سیل جمعیت از هر سو بطرف باستیل سرازیر میشد . تعداد تماشاچیان از مهاجمین بیشتر بود . فریـادهزاران نفر بگوش میرسید کـه میگفتند :

ـ اسلحه! پیش بطرف باستیل!

سومین هیئت نمایندگان از شهرداری که‌در راس آنان «فوشه» کشیش‌همان خطیب و واعظ‌پیشین‌لوئی شانزدهم بود ، رو به‌باستیل نهادند و با وجود آرامشی که‌حاکم‌باستیل برقرار کرده بود، جرئت نکردند به اولین حیاط باستیل داخل شوند و به کنار پل متحرك بروند .

ترس و دو دلی کشیش وهمراهانش ، باعث‌شد که «لونی» تصور کند اعزام نمایندگان ازشهرداری موقوف شده است .
ناگهان چشمش به کشیش افتادکه شمشیر بدست فریاد میکشید:

ـ به پیش !

مهاجمین بی‌باك از بامهای‌پیش آمده قلعه با نردبان بالا رفتند و خود را به زنجیرهای پل متحرك‌رسانیدند و با ضربات تبر آنرا خرد کردند . صفحه سنگین پل‌فروافتاد و جمعیت عربده‌کنان به دنبال کشیش ، بدون نظم وترتیب‌داخل حیاط اول شدند . حاکم باستیل فریاد کشید :

ـ آتش کنید .

سی و دو سرباز سوئیسی‌همگی‌با هم شروع به تیراندازی کردند.
از سه توپی که در مدخل قلعه‌قرار داشت فقط یکی خالی شـد .
دود غلیظ باروت یورش‌کنندگانرا پوشانده بود . با خالی‌شدن تیر مجروحین و کشتگان را رها کرده‌پا بفرار گذاشتند . دومین گلوله توپ‌شلیك شد . مهاجمین بنوبه‌خود از توپ استفاده میکردندولی کسانیکه مامور شلیك توپهابودنددو نفر تازه‌کار بودند. عقب‌نشینی جمعیت باعث کشته‌شدن آندو نفرگردید که قربانی تهور خود شدند .

محاصره شروع شد . و باید گفت هرگونه رابطه‌ای بین این‌دو دسته قطع شد و دیگر صدای تیر شنیده نمیشد . موج عظیم‌جمعیت هردم رو بفزونی میرفت . کارگران‌با نیم‌تنهٔ مخصوص خودوراهزنان افسارگسیخته و شهریها با کلاه‌هائی که نوار آبی و قرمز برنگ پرچم فرانسه داشتندودرشهرداری بین آنان قسمت شده بود و نیز سربازان گارد فرانسه با همـان‌شبکلاه مخصوص خود که درمیان این دریای خروشان غضب‌وکینه‌مشخص بود و پسربچه‌ها بافریاد های خـویش ، اطراف قلعه رامحاصره کرده بودند .

درمحوطه خارج از قلعه یعنی‌محله سن‌انتوان سروصداهائـی برخاسته بود و حرفهائی دهان‌بدهان میگشت . مردم میگفتنـد حاکم قلعه شخصا دستور فرودآوردن پل را داد تا جمعیت را غافلگیر کند و بدین ترتیب‌توانست‌بآسانی و بدون هیچگونه‌زحمتی تعدادزیادی‌را درو کند. خیانتهائی‌باو نسبت میدادند هرگونه دودلی و تردید را از بین مهاجمین برد ودوباره بی‌هیچ نظم و ترتیبی‌بطرف

حیاط اول باستیل حمله‌ور شدند. بمحض ورود دختر جوانی رادیدند که از قرارگاه سربازان سوئیسی پادگان قلعه خارج میشد . حمله کنندگان تصور کردند دختر بینوا فرزند حاکم قلعه است لذا او را گرفتند و کشان کشان بطـــرف گودالها بردند و او را بیحال و بیهوش همانجا انداختند و از پائین فریاد کشیدند :

ـ اگر قلعه را تسلیم نکنید ، دختر جوان را خواهیم سوزاند .

آقای «لونی» پدر دخترك نبودو اصلا با او نسبتی نداشت بلکه وی دختر سروان « مونسینی »فرمانده افراد نیروی دریائـــی پادگان قلعه بود . مرد بیچاره ازفراز برج قلعه‌باینمنظره‌مینگریست و چون چشمش به‌افرادی‌افتادکه کنار دخترش ایستاده بودندوسنگ چخماق‌را بصدادرمیآوردند دانست که چه تهدید وحشتناکی کرده‌اند. وحشتی‌عظیم باو دست داد حیران‌وسرگشته با فریادهای تضرع‌آمیز، تقاضای ترحم میکرد . دراین‌اثنادوضربه تفنگ او را بزمین‌انداخت ناگهان سربازی خود را بطرف‌دخترك بینوا انداخت او را بغل کرد و بسرعت ناپدید شد .

دراینموقع بودکه یك دستـــه‌آتشبار گارد فرانسه از طـــرف شهرداری پدیدار شد . توپچی‌هامجتمعا با هم بطرف دیوار کهنه قلعه شلیك کردند . دود غلیظی‌سراسر قلعه را فرا گرفته بود و شعله‌های آتش از کالسکه‌هائی که‌محاصره کنندگان ، آنها را دم در قلعه‌آتش زده بودند زبانه‌میکشید. هیچکس قادر نبود جلوی خود را ببیند . شورشیان کم‌کم زیر نظر«پیرهولن» مدیر رختشویخانه‌ملکه ماری‌آنتوانت و « ژان‌ژاك‌الی »افسرهنگ ملکه تحت نظم وانضباط درآمدند . این دو نفر موفق‌شدندپس‌ازچهار ساعت‌محاصره مختصر انضباطی در گروه مهاجمین‌بوجودآورند. دوهزار سرباز گاردفرانسه لاینقطع حمله میکردند و یکصد وچهارده‌نفر افراد پادگان قلعـــه حملاتشان را دفع میکردند .

«لونی » که دیگر نیروی مقاومت درخود ندید تصمیم گرفت قلعه را منفجر کند . یکراست بطرف انبارباروت رفت . در یکدست مشعل فروزان و در دست دیگرش کلیدانبارها بود . ناگهان موقعیکه دونفر سرباز خود را روی او افکندندتا کلیدها را از دستش بگیرند ، سروان « فلو» افسر سربـــازان‌سوئیسی دستش را از یکی ازروزنه های برج بیرون برد و تکه کاغذی‌بطرف محاصره کنندگان انداخت . یکی از کسبه بنام « رئول » آن راازهوا گرفت و نزد فرمانده خـــود «ژان ژاك‌الی» برد .

سروان « فلو» نوشته بود :

ـ بگذارید ما با شرافت سربازی‌و قوانین جنگی از اینجا خارج شویم ، بمن قول سربازی بدهیدکه‌زیانی به افراد دسته ما نخواهد رساند و آن ها را نخواهید کشت،من اسلحه را بزمین میگذارم . بدانید که ما هزاران چلیك باروت‌درانبارهای‌باستیل‌موجودداریم. اگر پیشنهادمرا رد کنید قلعه را با تمام‌محلات اطراف و کلیه محاصـــره کنندگان منفجر خواهم کرد .

« الی» نامه را مرور کرد ویکبار دیگر بصدای بلند آن را خواندو تاحدی که حنجره‌اش‌قدرت‌داشت فریاد کشید .

– قول سربازی میدهم ! قبول‌میکنم ! پلها را پائین بیاورید !
شخص «الی» بعدها غالبا می‌گفت : «باستیل از طریق جنگ و خونریزی فتح نشد بلکه قبل ازحمله بنابقول سربازی که من داده بودم یعنی قول مردانه یك افسرفرانسوی که بهیچکس از ساکنین قلعه زیانی نرسانیم ، گشوده شد .
وقتی شورشیان بداخل محوطه‌قلعه ریختند «الی» نتوانست از حرص و ولعیکه از دیدن سر نیزه‌شمشیر بآنان دست داده بود ، جلوگیری کند . افراد پادگان قلعه‌تفنگهایشان را بدیوار تکیه داده بودند «لونی» فراك سفیدی کـــه‌پوشیده از گرد وغبار بود بتن داشت و با سر برهنه دستش راروی یکی از توپها تکیه داده بود . فاتحین ، سربازان سوئیسی را ازنیم تنه چرمی که پوشیده بودند بجای زندانیان باستیل گرفتند وخود را روی افراد نیروی دریائی انداختند تا سوئیسی ها را نجات‌دهند .
موقعیکه‌حاکم‌قلعه دید این افرادخطرناك بطرف او حمله میکنند ، دشنه‌ای از جیب در آورد که‌بقلب‌خویش فرو کند . فورا دستش را گرفتند و لحظه‌ای بعداو را بـــاسروان سوئیسی و دو افسر دیگر از محوطه قلعه خارج کردند و اورا از میان خیابان‌ها و کوچه های پیچ در پیچ بطرف شهـــرداری‌کشانیدند .
مردمی که به‌باستیل‌رفته‌بودندصرفا نیت بدست آوردن اسلحـــه داشتند ولی چیزی پیدا نکردندفقط چلیکهای باروت را که «لونی» نتوانسته بود منفجر کند ، ازآنجاتغییر مکان دادند . بالاخره آخرین نفر «کنت دوسولاژ» بود . وی‌جوانـــــی بود که بنا بخواهش خانواده‌اش او را به‌باستیل برده‌بودند . این جوان بعلت انحراف، خانواده‌اش اورادرباستیل انداخته‌وهزینه شام و ناهارش را هم میپرداختند .
«مارا» آن انقلابی وحشی که‌البته نمیتوان او را متهم بهوا ـ خواهی مغلوبین کرد ، چون خبرسقوط باستیل را شنید بی‌تامـل گفت : «ازباستیل‌خوب‌دفاع نشدواین قلعه کهن بدست چند سرباز و دسته‌ای از مردم تیره‌بخت و بدطالع گشوده شد که غالبا آلمانی و یا از مردم شهرستان ها بودندآری این پاریسیها ، این ساده لوحان خوش باور که همه چیز رابدیده تحسین می نگرند فقط برای تماشا و اقناع حس کنجکاوی خودبدانجا رفته بودند .»
سن‌ژوست‌که بسال ۱۷۹٤ سرش‌زیر تیغه گیوتین رفت یعنی همان کسی‌که باروبسپیر دوران«وحشت»را اداره کرده بود در کتاب«روح انقلاب» چنین نوشته است ! «وقتی‌که اسامی فاتحین باستیل‌راثبت‌می کردند غالبا جرئت نمیکردندنامشان‌را بگویند ... نمیتوانم باور کنم که کسی دیده باشد چنین ملتی ومردمی سر اشخاص منفور را بالای نیزه کرده یا خونشان را نوشیده‌باشند و یا قلب آنان را از درون سینه درآورده و خورده باشند .»
مجلس موسسان پیشنهادی راکه‌بتصویب عده‌ای از نمایندگان‌حوزه های مختلف انتخاباتی رسیده بودبدین شکل تایید کردند : «فتـــح قلعه‌ای که تا بحال هسته اصلی ومقر واقعی استبداد و خود مختاری و مایه ننگ‌کشورفرانسه بود موردتایید است . باستیل حیثیت و

شرافت کشور را لکه دار کرده‌بود.»

روز پانزدهم ژوئیه ، هنگامیکه برج‌وباروواستحکامات باستیل را خراب میکردند و سنگهای بنابزمین‌ه در خندق میافتادند کشیشی‌بنام «ردومار» برای گردش بدانجـارفته بود . یکی از کارگران کـه مشغول خراب کردن بنابود این‌جمله‌راباو گفت:

- «شوالیه عزیزم ، مبادا تصورکنید و بخود بگوئید که ما این بنا را بخاطر خودمان خراب میکنیم .خیر! ما اینجا را برای‌شما وبخاطر شما ویران میکنیم زیرا دست من وامثال من هرگز به‌باستیل نمیرسد بلکه جای ما در «بیستر» است.

شب بعد از فتح‌باستیل فاتحین‌در روشنائی مشعلها سرها و اجساد کسانی را که کشته یا تکه‌تکه‌کرده‌بودند روی زمین می کشیدند . پیشه‌وران مسلح چندنفرازراهزنان‌را در زیر نور چراغ خیابان ، بدار زدند آتش سوزیها ، نسبتا در همه‌جا فرو نشست و مردم در سرچهار راهها با صدای تفنگ ونوای‌سنج‌میرقصیدند پاریس یکی از شبهای عجیب و مهم تاریخی را مـــی‌گذراند .

دراین ساعت لوئی شانزدهم ،طبق‌معمول در قصر ورسای‌خوابیده بود . باستیل درساعت پنج‌ونیم‌عصر گشوده شد هنوز اخبار این وقایع از دیوارهای کاخ بداخل‌نفوذنکرده بود فقط خدمتکاران بین‌خود زمزمه هائی میکردند .

«دوک لیانکور» تصمیم گرفت‌این اخبار را بملایمت و بانهایـت آرامش به لوئی ١٦ برساند. شغل‌مهم «جامه‌داری» باو اجازه‌میداد که هر ساعت بخوابگاه لوئی داخل‌شود : با وجود مخالفتهای وزراء قدم باطاق لوئی نهاد واو را بیدارکرد .

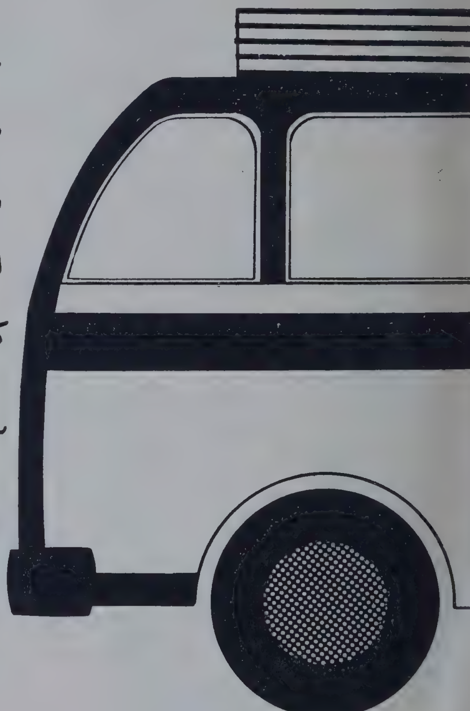
لوئی شانزدهم پس از گـزارش« لیانکور» گفت :

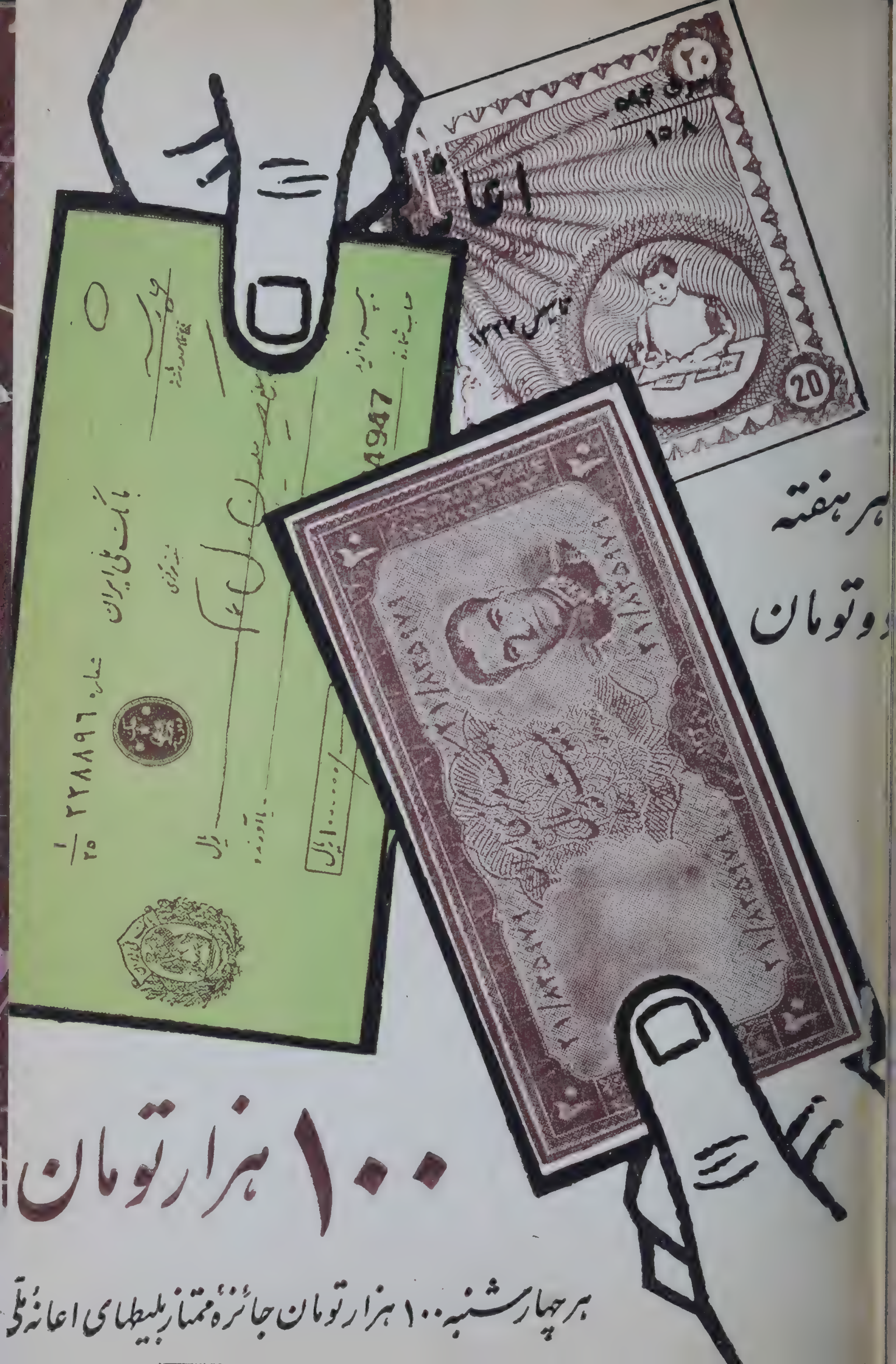
- پس معـلوم میشود عـده‌ای‌طغیان کرده‌اند .

- خیر قربان ، مردم انقـلاب‌کرده‌اند .

ترجمه‌رضا عقیلی

لطفا نمره صفحات ۱۹۹ تا ۲۰۸ را اصلاح فرموده و بجای آن از ۱۸۳ تا ۱۹۲ بگذارید .




هر هفته
وتومان
۱۰۰ هزار تومان
هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای اعانهٔ ملی

آنچه تاکنون منتشر شده است :

۱ - فیل در پرونده	برانیسلاونوشیچ
۲ - بچه‌های عموتوم	ریچاردرایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
٤ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین‌بك
٥ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	واهه‌کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ - مالیخی	تاگور
۱۱ - نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
۱٤ - نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱٥ - عشق نیمه‌کاره	رسول
۱٦ - گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریکور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دوپرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲۲ - سوسانوئو جنگاوردلیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
۲۳ - ۲٤ - پرواز شبانه	انتوان‌سن تگزوپری
۲٥ - بله‌برون	علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی
۲٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - پابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردناش
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای‌رانابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - درکرانه‌رود	ریچاردرایت
۳۲ - پسر گمشده	آندره ژید
۳۳ - کامیلا	گونترایش
۳٤ - دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
۳٥ - در آخرین لحظه	رابرت‌ترنر
۳٦ - گرد	رانسرلینگ


کتاب کیهان
کیهان هفته
الیاس
وشته : گرازیادلدا
جمه : محمد قاضی



پرنده و آشیانه اثر براك



نام : در پرتوفانوس
کار : دکتر مهدی میلانیان

دوربین : زایس‌ایکون
ذره‌بین : ۴ر۵
فیلم : آگفا
دیافراگم : ۴ر۵
مدت : ۲ دقیقه

خواننده عزیز :

راه ما همچنان ادامه می یابد . بجانب کمال نه براه ابتذال ، براهی که شمارا راضی کند وفکری تازه و اندیشه‌ئی نو را بنمایاند .

باعتقاد ما فکر کردن نوعی عبادت است که باید بقاعده و براساس درستی انجام پذیرد .

بسیار محتمل است که گرفتاریهای زندگی و غم معاش و اساساً تعلیم و تربیت رایج ، نه راه و رسم درست فکر کردن را بلکه خود فکر کردن را هم دشوار نماید .

هرجامعه‌ئی ناچار است معدل ذوق وشعور وقوه ممیزه خود را بحداقلی که با مقیاس واستانداردجهانی قابل سازش باشد برساند .

مظاهر معنوی و فکری جامعه هم از این نظام مستثنی نیست .

فرهنگ هرجامعه باید راه فکر کردن و درست فکر کردن را بافراد جامعه بیاموزد و از مجموع این آموزش معدل و حد متعارفی از قوه تشخیص و تمیز عمومی برای همه مردم پدید آورد تا هزل و جد و ابتذال و کمال با هم مخلوط نگردد و شاعر نگوید :

رو مسخرگی پیشه کن و دلقکی آموز
تا داد خود از کهتر ومهتر بستانی .

تا تماشای فیلمی فقط برای تفریح و وقت گذرانی نباشد و تا حوصله ها آنقدر تنگ نشود که کتابی بخوانیم که احتیاج بفکرکردن نداشته باشد وموسیقی گوش کنیم زیر وبمش برگوش سنگین و گران نیاید و بر همین قیاس برتمام گوشه های رفت و آمد های زندگی میتوان اشاره کرد و نکته ها گفت و مثال‌ها

آورد .....

ابتذال و سبکی هنگامی چیره میشود که فکر و اندیشه مجالی برای جولان نداشته باشد.

روش ما در تنظیم مطالب **کیهان هفته** براین نسق است که زمینه‌ئی برای تفکر خواننده فراهم آوریم.

آرزوی ما اینست که بخش مهمی از این کتاب به معرفی و بحث و نقد فکر و اندیشه جامعه خودمان اختصاص یابد و این کار در نهایت انصاف صورت پذیرد.

ما میل داریم که خواننده عزیز ما برای مطالعه مباحث جدی، در همه زمینه های فکری، حوصله‌ئی در خور انسانی کنجکاو و پوینده داشته باشد تا ما بتوانیم هرچه بیشتر شکل و قالب کار خود را فدای مضمون و محتوی آن بنمائیم. علم و دانش و پیشرفت های صنعتی و اجتماعی چند سال اخیر مسائل بس پیچیده و بغرنجی را در جهان امروز مطرح کرده‌است و ما اگر از کیفیت این مسائل بحکم فقر علمی، اطلاع نداشته باشیم بدون تردید ازتاثیر آنها برکنارنخواهیم بود. پس دریغ است اگر از نیروی عظیم علمی و فنی جهت جست و جو و بحث و فحص این‌گونه مسائل محروم هستیم، از حد متوسط کنجکاوی و حوصله یك انسان عصر خودمانهم برای مطالعه و شنیدن و خواندن این‌گونه امور بی بهره مانیم.

خواننده عزیز، ما در طریق طرح این مسائل و سیر تحول و نتیجه و تاثیر آنها در تمدن و پیشرفت های فکری جهان امروز **کیهان هفته** را بصورت معرف معتبر و قابل اعتماد در میآوریم و از شما نیز طالب اهنمائی و کمك فکری هستیم

در این شماره:

داستانها:

ش

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
زیرنظر شورای نویسندگان
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی‌ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر انتشارات : حسن قریشی

۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶۰
امور شهرستانها : ۸۰
دفتر روابط عمومی و آبونمان وتوزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .

روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه‌برلن - شماره ۵۲

۳۸

یك شنبه
۷ مردادماه ۱۳٤۱

اثر : گرازیا دلدا
نویسندهٔ ایتالیائی

الیاس

ترجمه : محمد قاضی

روزهای سعادت‌بار خانواده « پورتولو » نزدیك میشد .
«الیاس» کوچکترین پسر خانواده که آخرین روزهای محکومیتش را میگذرانید ، در اواخر آوریل ، اززندان آزاد میشد ، وبآغوش خانوادهٔ خویش بازمیگشت ؛ آنگاه برادرش که فرزند ارشد خانواده واز دوبرادر دیگر بزرگتر بود ، عروسی میکرد .
خانواده مشغول تهیهٔ مقدمات جشن این دوواقعهٔ مسرت انگیز بود . درو دیوار خانه را دوباره رنگ زدند ونان متبرك وشراب تهیه کردند . بازگشت الیاس بخانواده ، بنظر چون مراجعت دانشجوئی بود ،که تعطیلات تابستانی را نزد خانوادهٔ خود بگذراند .
« عمه آندا » ، مادر خانواده پیرزنی نحیف و سپیدچهره و گوشش کمی سنگین بودوالیاس را بیش‌ازسایر فرزندانش دوست

میداشت ؛ باکمال بیصبری روزشماری میکرد ومنتظر ورود اوبود. «پترو» فرزند ارشدش به‌کشاورزی اشتغال داشت ؛ عمو« برت » پدر خانواده و«ماتیا» کوچکترین پسرش‌که بکار شبانی مشغول بودند ، ازصحرا بدهکده «نوئورو» بازگشتند ؛ «ماتیا» و «پیترو» شباهت کاملی بیکدیگر داشتند ؛ هردو قوی وکوتاه قد وریشو بودند ؛ چهرهٔ آن‌دو ، دراثر نورآفتاب سوخته و مسی شده‌بود و پدرشان‌که ساکنین دهکدهٔ ، لقب «روباه پیر » باو داده بودند ، قدش کوتاه بود .

بالاخره روز موعودفرارسید؛آخرین‌شبی‌که قراربودالیاس اززندان آزاد شود ، تمام افراد خانوادهٔ «پورتولو » و خویشان و بستگان وهمچنین یکی از برادران نامزد «پیترو» راه زندان درپیش گرفتند وباستقبال «الیاس» رفتند تا چون اززندان بیرون آید ، اورا درآغوش گیرند وباخود بدهکده ، بازگردانند ؛ فقط عمه «آندا» مادر الیاس بودکه درخانه ماند تا بکار آشپزی و تهیه غذا بپردازد .

عمه «آندا» پیرزنی ساده‌دل و مهربان بود که پاکی وصفای باطن طفل هفت ساله راداشت ؛ وی درگوشهٔ همین دهکده بدنیا آمده و سراسر عمر خودرا درهوای صاف ومحیط پاك « نوئورو » گذرانده بود ؛ همسایگانی نجیب و شرافتمند داشت ، دخترانشان همگی باتقوی و متدین بودند وهرگز رفتن به‌کلیسا را ترك‌نمیکردند.

پیرزن هرلحظه از آشپزخانه به‌بیرون سرمیکشید ، و نگاه سریعی به‌چپ وراست‌میافکند وچون در جاده‌کسی رانمیدید ، دوباره بسرکار خود میرفت . همسایگان جلوی خانه‌ها و باروی نیمکت سنگی دهکده ، انتظار بازگشت جوان زندانی را میکشیدند. ناگهان ازدور سروصدائی شنیده شد .

یکی از همسایگان فوراً بسراغ پیرزن رفت ومژدهٔ بازگشت مستقبلین را به‌پیرزن داد . عمه «آندا» باچهره‌ای‌که از همیشه سفیدتر مینمود ، وچشمانی‌که از شادی گریان بود ، بیرون دوید . الیاس بمحض دیدن پیرزن ، خودرا درآغوش او انداخت ؛همسایگان اطراف مادر وفرزند حلقه زده بودند و باین منظرهٔ رقت‌انگیز می‌نگریستند . «روباه پیر » میخواست ازشادی فریاد بزند ؛ دایم پرگوئی میکرد و سخنانی میگفت‌که هیچیك مفهوم درستی نداشت .

لحظه‌ای بعد، همگی داخل خانه شدند . عمه «آندا» آنان را به‌آشپزخانه برد وبرای هریك ،گیلاسی شراب ریخت . « عمو پورتولو » که دست از پرچانگی برنمیداشت ، چشمش به‌پسرعموی خود ، « ژاکوفار » افتاد ؛ فوراً بسراغ اورفت و دستش راگرفت

ومجال نداد ، مردبیچاره‌کمی استراحت‌کند ؛ پرچانگی اوگل‌کرده بود ؛درحالیکه اشاره به‌پسرانش میکرد ، بصدای بلندگفت :

ـ اینها را می‌بینی ؟ پسران منند ؛ قمری‌های کوچك‌منند! هرسه قوی وسالم وزیبا هستند ؛ مثل شیران نر ، زورمندند ؛ حالا که الیاس بازگشته و چهارنفر شده‌ایم ، دیگر کسی حتی مگس، جرأت دست زدن بمارا ندارد ! میدانی‌که خودمن بسیار نیرومندم ! ژاکوفار ، مرا اینطورها نبین ؛ اکنون «ماتیا» دست راست والیاس دست‌چپ من خواهندبود! میفهمی ؟ولی«پیترو» ،پیتروی‌کوچولویم را نمی‌بینی‌که مثل شاخ شمشاد آنجا ایستاده است ؟ میخواهد عروسی‌کند ! آه ! پسرانم ! دراین دهکده فرزندان من تالی ندارند !

ـ واه ! واه !

ـ مقصودت ازاین « واه واه » چیست ؟ خیال میکنی دروغ میگویم ؟ پسرانم حالا برای خود مردی شده‌اند ! مرد !

ـ مگرکسی بتوگفته ایشان «زن» هستند ؟

عمو «برت» دستهای پهن و نیرومندش را روی شکم پسر عمویش‌گذاشت وفریاد زد :

ـ زن ! زن ! مردکهٔ شکم‌گنده ، زن توئی ! توبااین شکم گنده‌ات زنی ، نه پسران من ! آنان را نمی‌بینی ؟ مگرکوری ؟ قمری‌های کوچولویم !.....

عمه «آندا»که در یك‌دست تنگ شراب و در دست دیگر گیلاسی داشت ، نزدیك آندو رفت وگیلاس را پرکرد وبه«ژاکوفار» داد ؛ واوهم آنرا باکمال ادب ومهربانی به‌عموپورتولو تقدیم‌کرد .

پیرمرد بصدای بلند ،گفت :

ـ بنوشیم بسلامتی همه ! اماتو ، همسر کوچولویم ! دیگر ازهیچ‌چیز نترس ! ماکنون چون شیران نرقوی وزورمندیم ، حتی مگس جرأت دست‌زدن بمارا ندارد .

جوانان دراطراف الیاس حلقه زدند وبخنده و شرابخواری مشغول شدند ؛ کسیکه بیش‌از دیگران میخندید ، الیاس بود ؛ اومانند سایرین چهرهٔ سوخته و دستهای قهوه‌ای رنگ نداشت حتی لهجه‌اش بطرز خاصی تغییریافته بود . او صورتی سفید و دستهائی ظریف مانند زنان داشت .

برادرزن آیندهٔ «پیترو» باوگفت :

ـ گوش‌کن ،پدرت چه میگوید . اوهمگی شما را تشبیه به قمری کرده است ؛ راست است تو از سفیدی ، به قمری بی‌شباهت نیستی .

«ماتیا» گفت

– ولی بزودی سیاه خواهد شد ؛ از فرداصبح که درصحرا شروع بکارکرد ، رنگ چهره‌اش سیاه خواهدشد .
«پیترو» گفت :
– برای مرد ، سفیدی یا سیاهی رنگ صورت چندان مهم نیست .
مذاکرات ، عمومی شد ؛ الیاس خاطراتش رادربارهٔ وضع زندان و زندانیان وحالات روحی آنان شرح میداد و دیگران میخندیدند ؛ مادرش که نزدیك پسرعمو نشسته بود ، کمتر چیزی میفهمید ولی پسرعمو ، به‌صدای بلند ،گفته‌های الیاس رازیرگوش او تکرار میکرد . کم کم همسایگان وخویشان ودوستان که خبرورود الیاس را شنیده بودند ،سرمیرسیدند وعمه«آندا» برای تازه‌واردین شراب میریخت ؛ عمو پورتولو دائماً بصدای بلند حرف میزد و میخواست بدیگران بفهماندکه‌سه پسرش مانند سه‌قمری هستند ولی «پیترو» حوصله‌اش سررفته بود ودلش میخواست هرچه زودتر نامزدش رابه‌الیاس معرفی کند ؛ منتظر بود دیگران بروند تا او الیاس را همراه خود ، بخانهٔ نامزدش ببرد . لذا رو به‌الیاس کرد و گفت :
– برویم ، قدری هوا بخوریم !
آنگاه روبحاضرین کرد و گفت :
– طفلك مدتهادر یك چهاردیواری محصور بوده ، وحالا هم که بیرون آمده است ، شما میخواهید تمام شب او را دراینجا حبس کنید .
بالاخره «پیترو» موفق شد باین گفت‌وگو خاتمه دهد ؛ کم کم مهمانان خداحافظی کردند واز در خارج شدند ؛ دراین‌اثنا ، بیوه‌زنی لاغر اندام وبلند قد وارد شد . « پیترو » مادرزن آیندهٔ خودرا به «الیاس» معرفی‌کرد ؛ بیوه‌زن الیاس رابوسید وگفت :
– فرزندم ، امیدوارم خداوند تاصدسال دیگرترا ازگزند این بلیات مصون دارد !
الیاس جواب داد :
– خواست خدا بود !
عموپورتولو که چشمش به بیوه زن افتاد ، نزد او شتافت و گفت :
– «اریتا اسکارا » می‌بینی ؟ قمری به‌آشیانهٔ خودبازگشته است ! حالا دیگرکی جرات دارد نگاه چپ بمابکند ؟بگو .
«پیترو» رو به‌بیوه‌زن کرد وگفت :
– امروز پدرم قدری شنگول است ؛ زیاد بحرفهایش

توجه نکنید .
عمه اریتا جواب داد :
– او کاملا حق دارد امروز شنگول باشد .
– بلی ! مسلم است ! من امروز شنگولم ! دیگر چه میفرمائید ؟ مگر شادی و خوشحالی گناه است ؟... اریتا ، قمری مرا می‌بینی که به‌آشیانه بازگشته است ؟ او داستانهای خوشمزه تعریف میکند . ما حالا خانواده‌ای قوی و نیرومند هستیم . توهم میتوانی اینموضوع را پیش دخترت بازگوکنی که بداند بایك شاخ شمشاد عروسی میکند ، نه‌با برگ چغندر .
– بلی ، تصدیق میکنم ،کاملا صحیح است .
عمه «آندا» که بعلت ثقل سامعه ، ازاین مذاکرات ، سردر نمیآورد ، مشغول تهیه قهوه برای مادر عروسش شد و چون اورا تنها یافت ،گفت :
– شوهرم دلبستگی زیادی بمسائل مادی زندگی دارد ؛ او فکر نمیکند که خدای متعال ، این مختصر دارائی را ، بما عطا فرموده است ، بدون اینکه لیاقت آنرا داشته باشیم وهردقیقه قادراست آنرااز ما بگیرد .
– آندای عزیز ، همهٔ مردها همینطورند ؛ آنان جزبمادیات فکری نمی‌کنند ؛ ماچه بکنیم ؟ کاری از دست ما ساخته نیست .... راستی تو آنجا چه میکنی ؟ چرا بخودت زحمت تهیه قهوه میدهی؟ من فقط یك‌دقیقه برای دیدن الیاس آمده‌ام وفوراً خواهم رفت ... خدارا شکر که الیاس را سالم وتندرست می‌بینم ! رنگ چهره‌اش مانند دختران ، سفید شده‌است .
– بلی ، بلطف پروردگار ، از سلامتی‌کامل برخوردار است؛ طفلك خیلی رنج‌کشیده است !
– آه ! خدارا شکرکنیم که بخوبی وخوشی پایان یافت ؛ یقین دارم متنبه شده ودیگر بارفقای بد معاشرت نخواهد کرد . دوستان نااهل ، مسبب بدبختی اوبودند .
– اریتای عزیز ، خدا عمرت دهد ! حرفهای ترا باید با آب طلا نوشت !. ولی اریتا ، قدری بیشتر قند در قهوه‌ات بریز ، تلخ مزه است .
– اینطور بهتر است ، من قهوهٔ شیرین دوست ندارم .
– میگفتم ، اصل‌آنستکه وجدان انسان آرام باشد ولی برعکس ، مردها ابداً توجهی باینموضوع ندارند ؛ برای آنان کافی است‌که امسال ،محصول فراوان‌باشد وبتوانند پنیر زیادتری تهیه کنند یاروغن زیتون وگندم بیشتری ذخیره داشته باشند . آخ !

آنها نمیدانند ، زندگی چقدر کوتاه است و جهان مادی زودگذر است !

– آندای عزیزم ، اینها جوانند و جوانی خود عذر گناهانشان‌است ؛ الیاس‌رابببین! درسی‌که زندگی باو آموخته است ، کوچك نیست ؛ درسی است که درتمام عمربکارش خواهد آمد .

بعداز شام ، عمه «آندا» توانست چند دقیقه با فرزندش الیاس تنها بماند ؛ هردو به‌حیاط رفتند . الیاس با لذت هوای لطیف شب را ، استنشاق میکرد ؛ شهوتی وحشی و مبهم ، سراسر وجودش را فراگرفته بود حس میکرد ، خونی‌که در عروقش جاری است ، ازحد معمول گرمتر است . سرش سنگینی میکرد ولی سنگینی آن مطبوع و دلچسب بود ؛ کمی شراب نوشیده بودوخودرا سرمست وبانشاط وخوشبخت میدید .

الیاس بمادرش گفت :

– مادرجان ، مانزد نامزد «پیترو» رفته بودیم ؛ دختر مهربان وملیحی است .

– بلی ، دختری است دلفریب وگندم‌گون ؛ رویهمرفته دختر عاقل وزیرکی است .

– راستی ، چه‌وقت «پیترو» عروسی خواهدکرد ؟

– بعداز برچیدن خرمن .

– برادرم باهمسرش ، همین‌جا خواهد ماند ؟

– بلی ، لااقل اوائل عروسی را حتماً اینجا خواهند گذرانید .

لحظهٔ بعد الیاس تنها بود وصدای پای مادرش را شنید که ازپلکان چوبی بالا میرفت . پنجرهٔ کوچك اطاق را بست ؛ سپس سکوت عمیقی برهمه‌جا حکمفرما شد . هوای شب خنکتر میشد ؛ الیاس درافکار خود فرو رفته بود . الیاس خسته بود و سرش سنگینی میکرد و نمیتوانست ازجا بجنبد ؛ خیال میکرد که قدرت حرکت ازاو سلب شده‌است ؛ مناظر درهم وبرهمی در نظرش مجسم میشد واز اضطراب و تشویش غیرقابل وصفی ، رنج میبرد ؛ گاهی چهرهٔ بدبختانی که بااو در زندان بسرمیبردند ، بنظرش میآمد و لحظه‌ای بعد ، میشهای‌گله را بصورت انسان پیش چشم میدید که درکنار دیوار میدویدند و او تعقیبشان میکرد ؛ الیاس در رؤیاها وتخیلاتی ازاین قبیل فرو رفته بود ؛ ناگهان بنظرش رسیدکه مردی غول‌آسا و تنومند باو نزدیك میشود ؛ الیاس اورا می‌شناخت وبارها اورا دیده بود ومیدانست که نامش «مارتینو» است ولی اهالی دهکده باو «پدر جنگل» لقب داده



بودند ؛ عمو «مارتینو» مدعی بودکه از بچگی تابحال حتی یکشب نخوابیده است وشبها بدیده‌بانی ومراقبت جنگل میگذراند تا از دستبرد و قطع احتمالی درختان جلوگیری‌کند ؛«پدرجنگل» چون به‌الیاس نزدیك شد ازاو پرسید :

ـ کجا میروی ؟

ـ می‌بینی‌که بدنبال این میشهای دیوانه میدوم ! ولـی « پدر جنگل » ازبس دویده‌ام خسته شده‌ام ! دیگر قادر نیستم دنبالشان کنم ، من بسیار ضعیف و رنجور شده‌ام ، و نیروئی در تنم باقی نمانده است .

مرد غول‌آسا ، باصدای‌خشن وزمخت خود باوسفارش‌کرد:

ـ بسیار خوب ، اگر میخواهی از رنج و زحمت خلاص شوی ، بروکشیش شو !

الیاس ناگهان تکانی خورد واز خواب بیدار شد ؛ سرتاپایش میلرزید واز سرما یخ‌کرده بود ؛ به‌آشپزخانه برگشت ؛ هنوز کمی تلوتلو میخورد ؛ پدروبرادرانش خوابیده بودند ؛ شمعی روی سنگ اجاق میسوخت ؛ دریکی از اطاقهای هم‌کف ، نزدیك آشپزخانه ، رختخوابی آماده بود ؛ شمع رابرداشت وبه‌اطاق برد ولباس ازتن درآورد وبرختخواب رفت ؛ رؤیای چند لحظه قبل از نظرش محو نمیشد وعمو «مارتینو» پیش چشمش در گوشه‌ای ایستاده بود . الیاس باو گفت :

ـ هرروز مارا به‌کلیسا میبردند و وادارمان میکردند تا اعتراف بگناهان خودکنیم ؛ کشیش که مرد مقدسی بود ، روزی موقع اعتراف از تحصیلاتم پرسید ، باوگفتم‌که در کودکی مختصر تحصیلی کرده‌ام وبعداً که پیشهٔ شبانی اختیار کردم تحصیلاتم نیمه‌کاره ماند وهزار بار افسوس خوردم‌که چرا آنرا ادامه ندادم . درایتموقع کشیش ، کتابی بمن هدیه‌کردکه یکطرف آن ایتالیائـی و طرف دیگر لاتین ونام‌کتاب « هفتهٔ مقدس » بود ؛ صدبار این کتاب را خواندم . چه میگویم ؟ هزاربار خواندم ؛ وهمیشه آنرا باخود دارم ، چنانکه هم‌اکنون اینجاست . من لاتین رامثل ایتالیائی میتوانم بخوانم .

ـ پس تو دانشمند بزرگی هستی !

ـ نه باندازهٔ شما ، عمومارتینو ، ولی من‌از خدا میترسم .

اینجا دیگر رؤیای الیاس مغشوش ودرهم میشد و بـا رؤیاهای کم وبیش عجیبتری درهم میآمیخت .

«ماتیا» اصرارداشت‌که برادرش الیاس را ، هرچه زودتر باخود بصحرا برای شبانی گله‌گوسفندان ببرد ولی الیاس مجبور

بود چند روزی درخانه بماند تااز دوستان وخویشانی‌که بدیدنش میرفتند ، پذیرائی‌کند . عمو پورتولو و «ماتیا» به‌گله‌داری و«پیترو» به‌کشاورزی می‌پرداختند . یکی از مراتع سرسبز و خرم دهکده ، بخانوادهٔ پورتولو تعلق داشت‌که کلبه‌ای درآن بناکرده بودند وغالباً پدر و پسران شبها را در آن کلبه بسر میبردند ؛ اما ازآن موقع که الیاس بخانه بازگشته بود ، شبها یکی ازآنان بمنزل میآمد تاالیاس ازتنهائی درخانه ، رنج نبرد .

***

کلیسای سن‌فرانسوا در کوهستانهای «لولا» بناشده بود و بقراریکه شایع بود ، وکسی درصحت آن شك نداشت ، یکی از سارقین مسلح که غالباً راهزنی میکرد ، ازآوارگی وبیابان‌گردی خسته شد وتصمیم‌گرفت خودرا تسلیم عدالت‌کند وباخدای خود عهدکرد ، چنانچه تبرئه شود ،کلیسائی بنام سن‌فرانسوا درآن نقطه کوهستانی بناکند قضات دادگاه‌که پشیمانی قلبی اورا دانستند ، حکم بربرائت اودادند واونیز بعهدخویش وفاکرد .بعداز اوهرساله موقع عید نه‌روزهٔ سن‌فرانسوا ، تمام اعقاب واخلافش بآنجا میروند واین مزیت وحق تقدم برای آنان محفوظ است‌که در اطاق‌های اطراف کلیسا درتمام مدت عید ، سکونت کنند ؛خانوادهٔ «پورتولو» نیزجزء این دسته نه‌روزهٔ عید سن‌فرانسوارا برای زیارت درآن نقطه کوهستانی میگذرانیدند .

معمولا چندروز قبل از عزیمت دسته‌جمعی زوار ،«پیترو» باگاری خود بدانجا میرفت وبا بناها و کارگرانی‌که از صمیم قلب حاضر بودند بخاطر سن‌فرانسوا ، بلاعوض‌کارکنند ، به‌تعمیرکلیسا و اطاقهای کوچك اطراف آن می‌پرداخت ؛ سپس مشغول حمـل هیزم میشد وهیزم مصرفی نه‌روزهٔ کلیسا وزوار رااز جنگل بآن نقطهٔ کوهستانی حمل میکرد ؛ عمه‌آندا نیز بسهم خود ، بازنان دیگر درخمیر کردن و پخت نان کمك میکرد و مقداری ازاین نانها بوسیله «چاوشی» که راهنما و رهبر دستهٔ زواربود ، برای چوپانان دهکده فرستاده میشد که بهرکس ، يك‌نان «متبرك» میرسید وچوپانان ، آنرا بااخلاص و عقیدهٔ می‌پذیرفتند ودر مقابل ، شیر وکره وحتی بعضی ازایشان پول یابره میدادند ؛ آنگاه عمه «آندا» بتهیهٔ آذوقهٔ نه‌روزهٔ شوهر خود وفرزندانش مشغول میشد و هرنوع خواروبار و قهوه وعسل وغیره برای روزحرکت آماده میکرد .

الیاس غالباً ازمنزل خارج نمیشد وگاهگاهی درامورخانه بمادرش کمك میکرد ؛ همیشه درگوشه‌ای می‌نشست و مات و مبهوت بنقطه‌ای خیره میشد ؛ دراینمواقع حالت چشمانش شبیه

چشم مرده ، سرد وبیروح بود .

بالاخره ساعت عزیمت فرارسید ؛ آنروز یکشنبه اول مه بود همه‌چیز درکیسه‌ها و خورجین‌ها آماده بود . درکوچه‌ها و میدان دهکده ، گاری‌ها و چهارچرخه‌های زیادی مشغول بارگیری اثاثه وخواربار بودند ؛ معمولا زوار یاسوار براسب و یاروی بارهای ارابه می‌نشستند وبسوی مقصد حرکت میکردند . دیری نگذشت که کاروان زوار براه افتاد ودسته‌ای ازآنان پیاده میرفتند . الیاس سوار برمادیان کهر ، در حالیکه مادرش را به‌ترك خود نشانده بود روبمقصد نهاد ؛کره مادیان هم بدنبال مادردوان بود .

آنروز صبح هوا بسیار مفرح و منظرهٔ درختان ، دل‌انگیز بود ؛ الیاس درخود احساس شادی بچگانه‌ای میکرد ؛ میخواست بدود وفریاد بزند ولی دستهای لاغر پیرزن کمر اورا چسبیده واز قافله بازش داشته بود ؛ بااینکه راه پراز گرد وغبار بود ، هیچیك از آندو احساس ناراحتی نمیکرد ... بالاخره از دور کلیسای سن‌فرانسوا ، در میان کوهستان «لولا» نمایان شد وهمگی درنزدیکی کلیسا پیاده شدند وهر خانواده ، یکی ازاطاقهارا اشغال کرد . خانوادهٔ « پورتولو » زودتراز دیگران دراطاق معمول هرسالهٔ خود، مستقر شد ؛ کشیش « پرشدو »که همراه قافله بودبا « چاووشی » زوار که مردی موبور وقوی هیکل بود ورهبری دسته را بعهده داشت و پیشاپیش کاروان درحرکت بود ، پیاده شدند و بکمك سایرین پرداختند . کشیش اشعاری زیرلب زمزمه میکرد :

« عشق برای شادی است »
« عشق برای شادی است »
« امروز دلدارم توئی »
« فردا دیگری است »

الیاس بخود میگفت : « این مرد دیوانه است » ولی اشعار کشیش دراو اثر میکرد ومیل داشت بدود وشادی کند و آواز بخواند ؛ بعداز ناهار باچندتن ازدوستان ، بزیر سایهٔ یکی ازدرختان اطراف کلیسا رفت وبتعریف داستانها و خاطرات دوران زندانی خود پرداخت . کشیش نیز بجمع آنان پیوست ؛ الیاس هنوزاولین خاطره‌ایراکه تعریف میکرد ، بپایان نرسانده بودکه صفیری شنید ؛ ناگهان ازجا جست وفریاد زد :

ــ برادرم آمد . این «پیترو» است‌که سوت میکشد .

کشیش «پرشدو» گفت :

ــ بسیارخوب ،اگر برادرت «پیترو» است ، وقت فراوانی برای دیدن یکدیگر دارید ؛ بهتراست داستانرا بپایان برسانی .

الیاس جواب‌داد :
– خیال میکنم ، پدرم هم‌با اوست وقطعاً «پیترو» نامزدش رابا‌خود آورده‌است ، برویم .
«چاووشی» گفت :
– حالا که اینطور است ، باید باستقبال آنان رفت ؛ عمو «پورتولو» از بهترین مریدان سن فرانسوا است؛ بعلاوه «ماریامادلنا» هم دختر زیبائی است .
کشیش ازجا پرید وفریاد زد :
– دخترزیبا ؟ پس عجله‌کنیم !
الیاس لحظه‌ای مکث‌کرد و دیدگان آرام و کبودش را به چشمان کشیش دوخت وکشیش آن نگاه را تحمل‌کرد ودوباره‌آواز مورد علاقه‌اش رااز سرگرفت :

« عشق برای شادی است »
« عشق برای شادی است »
« امروز دلدارم توئی »
« فردا دیگری است »

موقعیکه ازراه باریك کنار جوی بطرف‌کلیسا میرفتند ، صدای سوت تکرارشد ؛ الیاس اشتباه نکرده بود ؛ ازدور عمو پورتولو و «پیترو» را نزدیك چاه آب دید ؛ صورت درخشان و زیبای «ماریا» بین آن‌دو دیده میشد . الیاس احساس کرد که ضربه‌ای بقلبش فرود آمد ؛ کشیش زبانش بندآمده بود و کلمه‌ای برای تحسین وخوشامدگوئی پیدا نمیکرد .
«ماریا» دختری بود رعنا ونمکین‌که اززیبائی چندان بهره‌ای نداشت ولی قامت‌کشیده و اندام متناسب و چشمان تابناکش که درزیر ابروان پهن و پرپشتش می‌درخشید با دهان قشنگش قیافه‌اش را گیرا ونمکین ساخته بود ؛ چهره‌اش گندمی مایل بقرمز بود که درمیان قیافهٔ زمخت «پیترو» وعمو پورتولو ، جلوهٔ خاصی داشت.رویهمرفته دختری بودجذاب ودلرباکه‌بی‌اختیار بیننده رابتحسین وامیداشت .
الیاس جلورفت ودست مارياراگرفت وگفت :
– خوش‌آمدید ؛ خیلی وقت‌است‌که اینجا رسیده‌اید ؟ ما فردا منتظر شما بودیم .
عموپورتولو گفت :
– امروز یافردا فرقی نمیکند. سلام بچه‌ها! سلام به‌همه‌گی! سلام به‌چاووشی وسلام به‌کشیش سرخ‌رو ! خدا یارت باد ! هرچه باشد کشیش‌است ولو شلوارکوتاه بپاکند !

– کشیش ، شنیدی عموپورتولو چه‌گفت ؟

کشیش که از سخنان اخیر پیرمرد آزرده خاطر شده بود جواب داد :

– باشلوار یابی‌شلوار ، همه مرد هستیم !

آنگاه بطرف ماریا برگشت وبااو سلام وتعارف‌کرد .

الیاس ، لبخندزنان به‌دخترك گفت :

– مواظب باش ! ازکشیش «پرشدو» باید ترسید ؛ اوخیلی بدجنس است !

کشیش بلافاصله جواب‌داد :

– ولی نه‌باندازهٔ الیاس !

دخترجوان باخنده‌گفت :

– من از هیچکس نمیترسم .

عمو پورتولو گفت :

– نه‌دخترم ، نه،از هیچکس نترس! عموپورتولو اینجاست! تنها حضور او برای حمایت توکافی است واگر نشد ، کارد بزرگی هم باخود دارد .

سپس کاردی راکه بکمر آویخته بود ، بیرون‌کشید و در هوا بگردش درآورد ؛ کشیش خودرا عقب‌کشید و باوضع خنده آوری‌که تظاهر به‌ترس میکرد ، دستهایش را جلوبرد و سخنان مضحکی گفت که حاضرین از خنده روده‌بر شدند ، بالاخره بـراه افتادند .

عمه «آندا» انتظار آنانرا میکشید ؛ چون بدانجا رسیدند ، بلافاصله گیلاسهای شراب توام باپرگوئیها و خنده‌های بلند ، بصدا درآمد ؛ کشیش مرتباً آواز میخواند وهمان اشعار را تکرارمیکرد؛ تنها الیاس بودکه درگوشه‌ای ساکت نشسته سربزیر انداخته بود وگیلاس شرابش را جرعه جرعه می‌نوشید ، وگاهگاهی که سر برمیداشت ، چشمانش باچشمان خندان ونشاط‌انگیز ماریا ،که روبروی او نشسته بود ، تلاقی میکرد ؛ چشمان بادامی دخترجوان که ازآن آتش می‌پرید ، تااعماق روح وقلب الیاس نفوذ میکرد ؛ او بسروصداها و جاروجنجالهای حاضرین ، مخصوصاً آوازها و تصنیفهای کشیش توجهی نداشت و شاید آنهارا نمی‌شنید ؛ اودر عالم بیخودی فرو رفته بود . ناگهان یکی ازحضار روی سخن باو کرد و بخودش‌آورد .

الیاس مانند کسیکه ازخواب بیدار شده‌باشد ، ناگهان ازجاپرید . لحظه‌ای بعد برخاست وازاطاق بیرون رفت .

«پیترو» که بدنبالش رفته بود ، فریاد زد :

– الیاس ،کجا میروی ؟

ـ ولم کن . میخواهم سری به‌اسبها بزنم .
ـ دوسه‌نفر مواظب اسبها هستند ... چرا امروز تواینقدر بداخلاق شده‌ای ؟ازورود «ماریا» خوشت نیامد ؟
الیاس. چشمانش رابه‌چهرهٔ برادر دوخت وگفت :
ـ چه تصوری ! چرا این حرف رامیزنی ؟
ـ خیال‌کردم باالو قهری وباو اخم کرده‌ای.... میترسم ازاو بدت‌آمده‌باشد . برادرجان ، اینطورنیست ؟
ـ تودیوانه‌ای ! شماهمگی دیوانه‌اید !ماریا هم بااینکه لاف عقل میزند ، دیوانه‌است ! اوزیاد میخندد !
«پیترو» ازحرفهای الیاس ،کدورتی بدل راه‌نداد : همهٔ اهل خانه باالیاس مانند طفلی ویابعبارت بهتر ،مثل یك‌بیمار رفتار میکردند . میترسیدند مبادا رنجشی پیداکند . «پیترو» چون دید که برادرش میل به‌تنهائی دارد به‌اتاق نزد نامزدش بازگشت . الیاس درآن حول و حوش میگشت و بخود میگفت : « همه دیوانه‌اند ! آیا منهم دیوانه‌ام ؟ آه ! او نامزد برادر من‌است و من دیوانه‌ام‌که باو نگاه کردم !»
عمه آندا مرتباً سراغ اورا میگرفت وبا نگرانی به «پیترو» میگفت برود والیاس را پیداکند ولی «پیترو» سرگرم نامزدش‌بود. ظاهراً «ماریا» چندان عاشق دلخستهٔ «پیترو» نبود ویا لااقل چنین وانمود نمیکرد چه مادرش باوسفارش‌کرده بودکه درانظار سایرین ، باید رفتارش متین باشد .
برای شام بره‌ای‌کباب کرده بودند ولی خبری از الیاس نبود ؛ عمه‌آندا که اضطرابش ، به‌منتها درجه رسیده بود ،مرتباً به «پیترو» نق میزدکه بسراغ الیاس‌برود وچون اوگوش نمیداد،پیرزن به‌عمو پورتولو گفت :
ـ « برت » ، بره را من‌کباب میکنم . توفوراً برو عقب پسرت !
ولی پیرمرد همچنان بکار خود مشغول و سرگرم تهیه کباب بود . درهمین اثنا ، الیاس داخل شد .پدرش ازاینکه اورا کمی مست دید ، خوشحال شد ولی الیاس جز چشمان باحرارت وبادامی ماریا را نمیدید ؛ اومیل داشت مانند بچه‌ها گریه‌کند ، بخود میگفت : « ماریا دیوانه است ! چرا اینقدر بمن نگاه میکند ؟ چرا مرا راحت نمیگذارد ؟ من به «پیترو» وبهمه خواهم گفت ؛ اگر برادرم را دوست ندارد ، چرا اورا فریب میدهد ؟... او دیوانه است ... ولی منهم دیوانه‌ام ! نه ،... من نباید باونگاه‌کنم ! بهتراست ازاینجا ، نزد «پاسکا» دختر چاووشی بروم .»

ازهمانجاکه ایستاده بود یکراست بسوی دیگراتاق وبسراغ «پاسکا» رفت . چون باو نزدیك شد گفت :

– تو زیباترین دختران سن فرانسوا هستی !

«پاسکا» بلافاصله جوابداد :

– وتوهم زیباترین پسر اوهستی !

الیاس درکنار او نشست وباحرارت عجیبی اورا نگاه میکرد. دخترکه از موقعیت خودراضی بود ، ازخوشحالی میخندید ولی الیاس قلباً احساس میکردکه روبمرگ است .

«ماریا» از ته اتاق مواظب الیاس بود وهرلحظه مژگان بلند خودرا بسوی او برمیگرداند . تااینکه شام آماده شد وعموپورتولو او را صدا زد :

الیاس جواب داد :

– من همین جا هستم . خوشگلترین دختران سن فرانسوا مرا دعوت کرده است .

پدرش فریاد زد :

– بتو میگویم فوراً بیا ! هیچکس ترا دعوت نکرده است ؛ بفرض اینکه کسی ترا دعوت کرده بود ، من بتو اجازهٔ قبول این دعوت را نمیدادم . اگر فوراً نیائی ، پدرت مجبور خواهد شد ، ترا بزور بیاورد !

الیاس فوراً بلند شد وبجمع آنان پیوست اما نخواست چیزی بخورد یابنوشد ،وچون کسی بااوحرف میزد ، باخلق تنگی و بداخلاقی جواب میداد . پس از شام ، ماریا بلحنی نرم و مهربان از او پرسید :

– چرا اوقاتت تلخ است ؟ چون ترا از آن دخترك دور کردیم ؟ بسیار خوب برگرد و برو همانجا ! حالا دیگر اخمهایت را باز کن .

الیاس باخشونت جواب داد :

– اگر آنجا برگردم ، چه نفع وضرری بحال تو دارد ؟

ماریا ناگهان برآشفت وبتندی جواب داد :

– هیچ !

سپس به «پیترو» نگاه کرد ولبخندی زد وآنشب دیگر جز باو ، بهیچکس توجهی نداشت .

الیاس ازجا برخاست ؛ ولی بجای اینکه بسراغ دختر چاووشی برود ، ازاطاق بیرون رفت ودر حیاط نشست . اضطراب تب آلود ووحشتناکی در قلب خود ،حس میکرد ؛ میل داشت دست خودرا گاز بگیرد و فریاد بزند وخودرا بزمین اندازد و زار زار

بگرید ، بخود میگفت : « آه ! سن فرانسوای مهربان ! بفریادم برس! بمن کمك کن ! من دیوانه‌ام ! بدبختم ! »

***

کم‌کم سروصداها خاموش شد وسکوت مطلقی برآنجا حکمفرما گردید ؛ الیاس برگشت ونزد «پیترو» خوابید ولی اشباحی بنظرش میآمد که مانع خواب او میشد ؛ خیال میکرد صدای تنفس ماریا راکه بین عموپورتولو و عمه «آندا» خوابیده بود ، می‌شنود ؛ تمایلات درونی اورا درافکار عجیبی فروبرده بود : « نه ، برادرجان ! پیتروی عزیزم ، نترس ؛ هرگاه نامزدت بخواهد خودرا درآغوش من بیندازد ، مطمئن باش که اورا ازخود خواهم راند ؛ من اورا نمی‌خواهم زیرا اومال تست وبتو تعلق دارد ؛ اگر بدیگری تعلق داشت اورا می‌ربودم ؛ ولی چون متعلق به‌تست ، هرگز کمترین سوءنظری درباره‌اش نخواهم داشت ؛ برادرم ،آسوده بخواب ؛ منهم بزودی زن خواهم گرفت و دراسرع وقت از «پاسکا» خواستگاری خواهم کرد »

آنگاه لحاف را برسر میکشید ولی هرچه تقلا میکرد واز این پهلو بآن پهلو میغلطید ، خوابش نمی‌برد ؛ برمی‌خاست ، ودر بستر می‌نشست ودوباره بفکر فرو میرفت ؛ گاه باخود حرف میزد ناگهان بخود میآمد : « واقعاً من دیوانه‌ام ، چه‌نیازی به‌زن‌گرفتن دارم ؟ اصلا چرا باید دربارهٔ زنها فکرکنم ؟ مگر نمیتوان بدون زن زندگی‌کرد ؟ بدیهی است پس‌از سه‌سال دوری از زن ، اولین زنی که سرراهم قرار گیرد مرا بوسوسه میاندازد ولی نباید شیطان مرا فریب دهد ؛ من نمیخواهم به‌زنها بپردازم و خودرا سرگرم وگرفتار آنان کنم زیرا زنها انسانرا دیوانه میکنند .... میخواهم بخوابم . »

بالاخره صبح شد ؛ از شنیدن صدای مادرش و ماریاکه مشغول تهیه قهوه بودند ، الیاس بارنگی پریده ، مانند میت وموهای پریشان ازجابرخاست .

دخترجوان که اورا دید ، تبسم‌کنان باو سلام‌کرد وبه‌عمه آندا گفت :

ــ پسرتان رانگاه‌کنید ؛ چهره‌اش برنگ موم درآمده‌است؛ زود یك فنجان قهوه باو بدهید !

عمه آندا روبالیاس کرد واز او پرسید :

ــ فرزندم ، مگرحالت خوش نیست ؟

ــ خیال میکنم سرما خورده‌ام ؛ کمی شراب بده ؛ کوزهٔ شراب کجاست ؟

کوزه راگرفت وباولع تمام مقداری شراب نوشید ؛ ماریا

همچنان او را نگاه میکرد و میخندید . چون کوزه را کنارگذاشت . از ماریا پرسید :

ـ چرا میخندی ؟ برای اینکه من صبح باین زودی شروع بشرابخواری کرده‌ام ؟

ماریا فریاد زد :

ـ اه ! چه بداخلاق ! آیا حضور من باعث بداخلاقی تو شده است ؟

ـ بلی . درست است : حضورتو سبب خلق‌تنگی منست .

عموپورتولو بازوی ماریا راگرفت وگفت :

ـ بیا برویم . قمری کوچولویم ، قمری نازنینم که هرکجا قدم بگذاری شادی ونشاط بوجود میآوری ! آنوقت پسرم ، با چشمان گربه‌مانندش . قمری مرا باعث بداخلاقی خود میداند !! برویم ، برویم ! آنچه مسلم است . او نمیتواند دسته‌گل باین زیبائی و نشاط‌انگیزی ، بمنزل عمو پورتولو بیاورد .گلی‌که وجودش سبب میشود از درودیوار خانه شادی وسرور ببارد !

این کلمات چون تیری بقلب الیاس می‌نشست و آنرامجروح میکرد ، بخود میگفت : « شدت دردمن یکی دوهفتهٔ دیگر است که ماریا بعنوان همسر «پیترو» قدم بخانه ما خواهدگذاشت ، این رنج روحی برای من تحمل‌ناپذیر است ! نه ، من نمیتوانم بارچنین عذاب جانکاهی را بکشم .

عمه آندا بافنجان قهوه نزد او رفت وگفت :

ـ فرزندم ، قهوه‌ات را بخور ، امروز عید است و نباید چنین روزی رادر غصه واندوه بسر بری . هرکس امروز ، اوقات تلخی کند ، به سن فرانسوا ، اهانت‌کرده است .

ـ مامان ، منکه اوقاتم تلخ نیست . بلکه کاملا سرحال و با نشاطم .

آنروز وروز های بعد . جز همان صحنهٔ کوچك ، اتفاق مهمی در خانوادهٔ پورتولو نیفتاد . جز اینکه از دهکده مهمانان زیادی برای عمو پورتولو و همسرش رسید . الیاس و «پیترو» در جرگه جوانان ، بحد افراط ، بمیخوارگی مشغول شدند . جوانان دهکده، غرق در سرور وشادی بودند . میگفتند و میخندیدند میرقصیدند وآواز میخواندند و فریاد میکشیدند ، الیاس نیز با ایشان هماهنگی میکرد وگاهی آنقدر میخندید که صورتش کبود میشدو انسان تصور میکرد ، خللی در مشاعرش پیدا شده است .

هر موقع که چشمان ماریا به الیاس میافتاد و اورا خندان میدید ، زیر لب میگفت :

ـ عمه آندا ، الیاس را نگاه کنید ، امروز خیلی سرکیف وبا نشاط است ؛ ببینید چهره‌اش از شراب ، سرخ شده ! چقدر میخندد !

«عمه آندا» پسرش را نگاه میکرد و آه میکشید . احساس میکرد خاری درگوشه قلبش خلیده‌است. پیرزن هروقت فرصت پیدا میکرد ، به کلیسا میرفت وبرای الیاس دعا میکرد .

آنشب موقع شام ، دربارهٔ کشیش «پرشدو» صحبت شد : عده‌ای از طرز رفتار او انتقاد میکردند . الیاس که هنوز کمی مست بود ، از کشیش بشدت دفاع میکرد ؛ دیگران باو میخندیدند واو همچنان در عقیدهٔ خود پا فشاری میکرد ، تا اینکه گفت :

ـ او از پاپ خوشبخت تراست ؛ منهم تصمیم دارم کشیش بشوم ! چرا میخندید ؟ قول میدهم ، موقع مرگ همه‌تان ، خودم ببالین شما حاضر شوم و همهٔ شمارا بخاك بسپارم .

پیترو پرسید :

ـ برادرجان ، مراهم ؟

ـ بلی ، ترا هم !

ماریا پرسید :

ـ مرا هم ؟

ـ بلی ، ترا هم ! چرا نباید ترا بخاك سپرد ؟ چون توزنی ؟ ولی بنظر من ، مرد وزن تفاوتی ندارند . اوه ! حواسم کجاست ؟ بلکه ارزش مردها خیلی هم بیشتر از زنهاست .

«عمه آندا» که درگوشه ای ایستاده بود و باینمنظره می‌نگریست با خود گفت : «راستی آیا چنین واقعه‌ای ممکن‌است ؟ الیاس کشیش بشود ! آه ! خدای‌من ! آیا جدی‌می‌گفت ؟ آیا درست شنیدم ؟ هر وقت فکر میکنم او را در لباس کشیشی می‌بینم ، از شادی میخواهم بمیرم » .

دخترك احساس کرد که چشمانش از اشك پرشده است ، بدون اینکه علت واقعی آنرا درك کند ؛ هنوز عده‌ای از مهمانان مشغول باده نوشی وآواز خوانی بودند .

در این اثنا «پیترو» نزد ماریا رفت وباو گفت :

ـ ماریا ، چرا امشب اخم کرده‌ای ؟ آیا الیاس حرفی بتو زده است ؟

ـ نه ، من اصلا او را ندیدم .

ـ الیاس کج خلق و تندخو است ؛ بگذار هرچه میخواهد بگوید؛ حرفهای اورا بدل مگیر .

ـ بامن چه میتواند بکند ؟ بعلاوه تا بحال حرف زشتی بمن

نزده‌است ومن رفتار بدی از او ندیده‌ام .
ـ وآنگهی تو دختر محتاطی هستی ؛ اینطور نیست ؟
«پیترو» دستش را روی شانه دختر گذاشت ولی او با اخم آنرا پس زد و گفت :
ـ آرام بنشین ؛ راحتم بگذار ، برو پیش رفقایت .
ـ نه ، ماریا ، همین جا هستم .
ـ بتو میگویم از اینجا برو !
ـ نه !
دختر جوان رو به پیرمرد که در انتهای اتاق ایستاده و مشغول پرچانگی بود ، کرد و گفت :
ـ عمو پورتولو ، پسرتان را صدا کنید .
ـ پسرجان آذیتش‌نکن ؛ قدری قمری‌مرا راحت‌بگذار؛ فورا اینجا بیا ! ... میآیی یا بلند شوم ؟
«پیترو» از او دور شد و بسراغ دوستانش رفت .
«ماریا» از پنجره بخارج نگاه میکرد ؛ شبی مهتابی و خیال انگیز بود و زن جوان در افکاری غم انگیز فرورفته بود ؛ او به‌الیاس فکر میکرد و این دومین باری بود که افکارش بی اختیار متوجه او میشد و چهره مرد جوان دائم درنظرش مجسم بود . دراین اثنا . الیاس از زیر پنجره عبور کرد و ماریا از دیدن او یکه خورد ؛ وبخود گفت : «اینموقع شب کجا میرود ؟» بی اختیار اشك از چشمانش سرازیر شد و لرزشی سراپایش را فراگرفت ؛ بزحمت نفس‌میکشید. میخواست خود را از پنجره پرت کند و بدنبالش بدود و او را در آغوش خویش ، تنگ بفشارد ولی الیاس از نظرش ناپدید شده بود.
الیاس تمایل باطنی خودرا ابراز کرده و گفته بود : «برادر جان ، آسوده بخواب و نترس ، ماریا مال تو است ؛ اگر خود را در آغوش من بیندازد او را از خود خواهم راند» اکنون که مستی‌شراب از سرش‌پریده بود ، خود را قویتر میدید .
بسراغ اسبها رفت و بآنها آب داد ، سپس بطرف کلیسا برگشت و در راه با خود میگفت : «فردایا پس فردا از اینجا به ده باز خواهم گشت و من پیشهٔ شبانی از سر خواهم گرفت و ماهها خارج از منزل ، در کوه و دشت با پدرم و «ماتیا» و سایر چوپانان بسر خواهم برد . آه که چه زندگی خوشی ! تنهائی آنهم درآغوش طبیعت !... دیشب حتی یکدقیقه خوابم نبرد ، بهتر است امشب زودتر بروم و بخوابم . الیاس ، مگر از خودت واهمه داری ؟ برو زودتر بخواب .»
صبح روز بعد قافلهٔ زوارسن‌فرانسوا آمـاده باز گشت



بدهکده می شد . اسبی که الیاس انتخاب کرد ، اسبی قوی و پابلند و کشیده بود که هنگام حرکت از ده ، پیترو برآن سوار بود ؛ عمه «آندا» به ترك اسب عمو پورتولو نشست ؛ پیرمرد هرچه اصرار کرد که الیاس برمادیان خود سوار شود و اسب پیتروورا باو بازدهد. موثر واقع نشد ، بالاخره «پیترو» باو گفت :

ـ برادر ، چون مادیان تو قادر بحمل من و ماریا نیست ، خواهش میکنم ماریا را بر ترك اسب خود سوار کن .

الیاس از درون قلبش صدائی شنید : «آه ! برادر ، چه میگوئی ؟» و از اینکه اسبش را باو پس نداده بود ، پشیمان شدولی دیگر امکان نداشت که خواهش برادر را نپذیرد چه درآنصورت حدس دیشب برادرش دائر به تنفر او از ماریا ، مبدل به یقین میشد و طبعا بین دو برادر ، کدورت ایجاد میگشت .

الیاس سوار براسب شد و «ماریا» را نیز بر ترك خودسوار کرد و براه افتادند ، در راه ماریا خود را باو چسبانید و دستهایش که باطراف بدن الیاس حلقه شده بود آشکارا میلرزید ؛ هر دوساکت بودند ، لحظه‌ای رسیدکه ماریانتوانست برخود تسلط یابد وباصدای لرزانی باو گفت :

ـ الیاس ، از اینکه باعث ناراحتی وزحمت‌توشدم، معذرت میخواهم ؛ مرا ببخش !

«الیاس» سرشرا تکان داد و آهی کشید ، و ماریا افزود :

ـ انشاءاله ، سال آینده همسرت بر ترك اسبت خواهد بود .

ـ همسرم !

ـ بله ، پاسکا ... و آنوقت است که قلبا راضی خواهی بود.

ـ درآنصورت ، تو ناراضی خواهی بود ؟

ـ من ؟ من خواهم مرد !

ـ خواهی مرد ؟ اه ! ماریا !

ـ آری ، هم حیات و هم عشق من هم‌بسر خواهد رسید .

نه تنها صدایش میلرزید ، بلکه هر دو دستش که به کمر الیاس حلقه شده بود ، همچون طنابی که گسیخته شود شل شده بود . الیاس از پا درآمده بود ؛ پردهٔ تاریکی جلوی چشمانش رابست؛ تشویش و دلهرهٔ او کمتر از ماریا نبود ؛ درهمان رؤیا های عالم مستی و بیخودی فرو رفته بود ، آهی کشید و درحالیکه او را مفشرد ، ناله‌ای کرد و گفت :

ـ ماریا !

ولی ناگهان بخود آمد ، خود را راست نگاهداشت وبصدای

بلند گفت :

ـ خیال میکردم از اسب خواهی افتاد ؛ خود را راست نگهدار ، محکم بنشین و تعادلت را حفظ کن !

کلمات کشیش در اعماق روحش طنین انداز بود : «پیروزی از آن تست ، دوست داشتن گناه نیست و خجالت ندارد ولی شکست در عشق خجلت آور است ...» اما ناگهان وجدان آگاهش او را بیاد گفته های خویش انداخت : «پیترو ، برادرم ، آسوده باش ولو اینکه او بخواهد خود را در آغوش من بیندازد ، او را از خود خواهم راند .»

به دهکده رسیده بودند و خورشید درحال غروب بود ؛ الیاس و ماریا منتظر شدند که دیگران هم برسند تابنابرسم معمول قبل از ورود به ده ، اطراف کلیسای کوچك «رزالیو» که در خارج دهکده بنا شده بود ، طواف کنند .

***

همه چیز پایان یافته بود ؛ الیاس در انزوای کامل بسر میبرد و گاهگاهی صدای زنگ گوسفندان و یا آهنگ نی شبانان ، او را بخود میآورد . درمرتع سبز و خرمی که عطر گلهای وحشی ، همه جا را پر کرده بود ، در سکوت اسرارانگیز دشت وکوهساران الیاس بکار شبانی مشغول بود . دوران کودکی و سالهای قبل از زندان را نیز در همین محل گذرانیده بود ؛ سگهای قویهیکل گله ، او را می شناختند او نیز آنها را نوازش میکرد . بدینطریق زندگی بدوی و طبیعی خود را در مرتعی که بخانوادهٔ «پورتولو» ، تعلق داشت ، میگذرانید ؛ روز ها از پی هم میگذشت و الیاس به انزوا خو گرفته بود ؛ روز های اول حتی از چوپانان گریزان بود و پدرش او را سرزنش میکرد :

ـ افسوس ! تو هنوز مرد نشده‌ای ! بکمترین چیزی ، مانند دختربچه ها ، رنگ برنگ میشوی !

الیاس در افکار خود غوطه ور بود و بخاطرات گذشته و احساسات تازهٔ خویش فکر میکرد .

او هر لحظه جای دست ماریا را که هنگام سواری ، محکم در برش گرفته بود ، برتن خود حس میکرد ؛ هنوز گفته های او ، در گوشش طنین انداز بود ؛ اینها فراموش شدنی نبود ؛ احساس میکرد که قدرت تسلط بر خود ندارد : «پدرم حق دارد ، من مرد نیستم ، برگ چغندرم ، احمقی ترسو و بی‌اراده‌ام ؛ چرا باید بزنها فکر کنم ؟ مخصوصاً بزنی که تکلیف وجدانیم ، بمن امر میکند ، از نگاه کردن باو خودداری کنم . مگر نمیتوان بدون زن زندگی کرد ؟

باید مرد بود ، مردی چون شیر نر ! ولی من بره‌ام !... اما آیا تقصیر از من بود ؟ اگر من خود پیشقدم شده بودم بایستی خود را بکشم ! ولی آغاز از او بود و قلب من که از سنگ نیست !... خدا را چه دیدی ، الیاس ، شاید این جنون و حماقت تو باگذشت زمان از سرت بدر رود !»

طرز تفکر الیاس بدینگونه بود ؛ او نمیتوانست تصمیم قاطعی بگیرد ؛ زیرا هیچیك ازاین تفکرات ، باو جرات تصمیم نمیداد ؛ او خود پیش بینی میکرد که این دیوانگی ، باین زودیها او را ترک نخواهد گفت :

معهذا اشتیاقی درونی بدیدن ماریا در او پیدا شد که روز بروز برحدت آن افزوده میشد ؛ شنیده بود که مادرش و ماریا با سایر زنان خانواده ، برای چیدن پشم گوسفندان به مرتع خواهند آمد ؛ زیرا چند روزی به جشن «پشم چینی» بیشتر باقی نمانده بود ؛ الیاس با اینکه از فرارسیدن چنین روزی وحشت داشت و از تصور برخورد با ماریا بر خود میلرزید ، ولی هر روز که میگذشت در اعماق قلبش احساس وجد و شوری میکرد که نمیتوانست آنرا نادیده انگارد .

شبی که قرار بود صبح روز بعد کار پشم چینی شروع شود ، عمو مارتینو با هیکل ستبر و غول آسای خود ، سررسید ؛ الیاس با دیدن او فریادی از تعجب و خوشحالی کشید و گفت :

ـ به به ! چه حسن تصادفی ! عمو مارتینو کجائی که صد سال یکبار هم نمیتوان ترا دید ؟ چه میکنی ، چطوری ؟

ـ از دیدنت خوشوقت شدم ! امیدوارم تا صد سال دیگر نظیر واقعه شومی که برای تو رخ داد ، اتفاق نیفتد ؛ و اما من ؛ حالم بدنیست لازمست چند روزی بنقطه‌ای بروم .

ـ عمو مارتینو ، اولین شبی که از زندان خلاص شدم ، درحیاط منزل ترا در خواب دیدم که مثل امروز کنار دیوار نزدیك یکدیگر نشسته بودیم ؛ آیا بخواب عقیده داری ؟

پیرمرد که باو لقب «پدر جنگل» داده بودند . جواب داد :

ـ چه بگویم که درست باشد ؟ اصولا آنچه که انسان در خواب ببیند ، در بیداری تحقق پیدا نمیکند ولی گاهی انسان ، بعضی حوادث را پیش بینی میکند ، مخصوصا مسائلی را که زیاد در اطرافش فکر کند چون بخواب ببیند ، تصورمیکند خوابش راست بوده است درصورتیکه این واقعه حتما اتفاق میافتاد .

ـ فردا ما پشم چینی داریم ؛ قطعا تو هم پیش ما خواهی آمد : مادرم و نامزد برادرم نیز اینجا خواهند بود .

ـ آه ! راستی شنیده‌ام برادرت میخواهد عروسی کند ؛ آیا نامزدش دختر خوبی است ؟

ـ بلی ظاهرا خوبست ؛ دختر زیبائی است .

ـ تنها زیبائی کافی نیست ؛ تابلوی نقاشی هم زیباست‌ولی جز بدرد زینت اطاق نمی خورد .

الیاس بفکر فرو رفت و جوابی نداد ؛ هوا تاریك میشد ؛ لحظه‌ای بعد از عمو مارتینو پرسید :

ـ بنابراین فردا خواهی آمد ؟

ـ بسیار خوب ، سلام مرا بپدرت برسان ؛ شب بخیر .

ـ شب بخیر .

ـ عمو مارتینو خلف وعده نکرد ؛ سحرگاه روز بعد ، نزد الیاس رفت و با او مشغول بریدن سر بره‌ای برای ناهار شد .

عمو پورتولو بتدارك آتش و اجاق پرداخت و بنا بعادت دیرینه ، ضمن کار غرغر میکرد .

هنوز خورشید طلوع نکرده بود که «پیترو» و زنان خانواده رسیدند و تمام راهرا سوار ارابه پیترو بودند ؛ ماریا ، فرز و چابك ازارابه پائین‌پرید وزیربازوی‌مادرش«عمه‌اریتاوعمه‌اندا» را گرفت و به آندو پیرزن در پیاده شدن کمك کرد ؛ ماریا آنروز خوشگلتر از همیشه جلوه میکرد ؛ بلوز سفید حاشیه دوزی و دامن قهوه‌ای که نوار های آبی در آن بکار رفته بود ، برتن داشت ؛ هنوز الیاس کاملا او را ندیده بود که احساس کرد محال‌است بتواند از او دیده بردوزد و یا دل برکند . با خود فکر کرد : «ولی باید سعی کنم که لحظه‌ای با او تنها نباشم ؛ اگر جز این باشد ، نابود خواهم شد ، باید کسی را طرف اعتماد قرار دهم و قضایا را باو بگویم و از او خواهش کنم که امروز را ، تمام اوقات با من باشد و دقیقه‌ای مرا رها نکند ؛ اما آنکس که قابل اعتماد باشد کیست ؟ من از خودم واهمه‌دارم ! بمادرم‌بگویم ؟ ... بپدرم ؟ ... نه ، غیرممکن‌است ... به برادرم «ماتیا» چطور ؟ او منظور مرا درك نخواهد کرد . اوه ، یادم آمد ! عمو مارتینو !

در این اثنا عمو پورتولو همه را دعوت به صبحانه کرد و پس از صرف صبحانه ، پشم چینی شروع شد ؛ الیاس و عمو-مارتینو در کنار هم ، با قیچی های بزرگ و تیز ، ماهرانه مشغول چیدن پشم گوسفندان شدند . درگرماگرم کار ، هروقت الیاس سر برمیداشت ، چشمش به چشمان ماریا میافتاد که بر او دوخته بود ، گوئی میخواست او را جادو کند ؛ ناگهان یکی از میشها فرار کرد ؛ «ماتیا» سربدنبال او گذاشت ؛ درست در همین لحظه ، پیتروبرای

انجام کاری به کلبه رفت وعمو مارتینو برای کمك به «ماتیا» و گرفتن میش . بدنبال ماتیا رفت ؛ دراینموقع الیاس و ماریا در پشت علف های بلند ، تنها ماندند ؛ قلب الیاس بشدت می تپید ؛ نهال عشق ، در یك لحظه با منتهای سرعت در دل او رشد کرد ؛ چشمان پر هوس و تمناگر دختر جوان به الیاس افتاد که در این نگاه‌بزبان‌حال میگفت : «مرا نجات بده ! هردومان را نجات بده ؛ الیاس ، تو مرا دوست داری و من نیز ترا دوست دارم ! آه الیاس ! امروز آمده‌ام از تو خواهش کنم مرا نجات دهی !» ولی برعکس ، الیاس خیال میکرد اگر بندای قلبش گوش دهد ، از بین خواهد رفت و او رانیز از بین خواهد برد . چشم از او برگرفت زیرا میخواست خود را نجات دهد . میش فراری هنوز میدوید و ماتیا و عمو مارتینو می خواستند او را بطرف آغل بازگردانند .

الیاس فریاد زد :

ـ بی عرضه ها ! اگر من رفته بودم ، الآن پشم آنرا هم چیده بودم .

و از جا برخاست که بآنان ملحق شود ؛ ماریا را روی علف ها و بین بوته های خار ، با افکار خود ، تنها گذاشت . چون خودرا به عمو مارتینو رسانید با صدائی که فقط «پدر جنگل» می شنید ، و گفت :

ـ عمو مارتینو ، عمو مارتینوی عزیز ، خواهش میکنم مرا با این دختر جوان ، حتی برای یك لحظه تنها نگذار . امشب همه‌چیز را برای تو تعریف خواهم کرد . من بتو بیش از پدرم اعتماد دارم .

عمو مارتینو جوابی نداد و فقط دستی به شانهٔ الیاس زد ؛ پیرمرد منظور او را درك کرده بود در تمام روز لحظه‌ای او را ترك نگفت .

هنگام غروب ، موقعیکه زنان سوار ارابه شدند و بسوی‌ده براه افتادند ، الیاس احساس کرد که نزدیك است قلبش منفجر شود ؛ هوسی جنون آمیز ، او را آزار میداد ؛ میخواست فریادبکشد، گریه کند ، پیشانیش را با مشت بکوبد . ارابه هرلحظه دورتر میشد تا ازنظر ناپدیدگشت ؛ سکوت همه جارا فراگرفت و الیاس اطرافش را خالی دید ولی بمحض اینکه چشمش به کلبه افتاد ، عمو مارتینو را در آن دید که منتظر او بود ؛ موقعیکه مرد جوان ، نزدیك اورفت؛ پیرمرد گفت :

ـ میخواهم بروم ؛ میل داری چند قدم با هم باشیم ؟

ـ برویم .

آفتاب غروب کرده بود ؛ و جنگل از دور خلوت وخاموش

بنظر میرسید : الیاس و عمو مارتینو بدون اینکه کلمه‌ای حرف بزنند ، راه می پیمودند ؛ الیاس غمگین بود و عمو مارتینو میدانست که دوست جوانش درچه حال روحی بسر میبرد ؛ لذاشروع بصحبت کرد و گفت :

ـ الیاس ، میدانم چه میخواهی بگوئی . ماریا عاشق تست .

الیاس درحالیکه دستش را روی شانه پیرمرد گذاشته بود ، با وحشت گفت :

ـ ساکت !

ـ بلی ، آنچه که میخواهم بگویم همه کس از خدای متعال تا کوچکترین و پست ترین غلام زرخرید میتواند آنرا بشنود ؛ ماریا ترا دوست دارد و تو هم او را دوست داری ؛ اینموضوع را امروز موقع پشم چینی از نگاهتان فهمیدم .

ـ ولی او نامزد برادرم است .

ـ نامزد برادرت ؟ ولی آیا او را دوست دارد ؟ نه ، پس ، برخیز ، خود را نجات بده و بقول پدرت آن قمری را هم خلاص کن! اگر او بازدواج با «پیترو» تن در داده است بدلیل اینستکه «پیترو» را بر اوتحمیل کرده‌اند چون «پیترو» گندم و . جو و باقلا وحبوبات دارد ، خانه و زندگی و زمین و گاو دارد .

شما دو نفر با اینکه میدانید بنا برسم معمول حتی نگاه کردن بیکدیگر مذموم و ناپسند است ، معهذا بهم علاقه پیداکرده‌اید؛ الیاس ، خوب فکر کن .

ـ صحیح است ، ولی او برادر من است ، برادر من است!

ـ ما همه برادریم ؛ «پیترو» آدم احمقی نیست ؛ حرف حسابی را می پذیرد ، برو باو بگو : «پیترو ، من نامزد ترا دوست دارم ، او هم مرا دوست دارد ؛ تو میخواهی چکنی ؟ آیا میخواهی برادرت و موجود بیگناه دیگری را بدبخت کنی ؟

الیاس از تصور این موضوع که با برادرش باینطریق گفتگو کند ، بر خود لرزید ؛ احساس کرد که عرق سردی بر مهره های پشتش جاری شده است ؛ سر تکان داد و گفت :

ـ نه ، هرگز ، هرگز ! عمو مارتینو ، من چنین چیزی باو نخواهم گفت ! او مرا خواهد کشت !

ـ میترسی ؟

ـ چرا از شما پنهان کنم ؟ بلی ، میترسم . ولـــی تصور نکنید از مرگ میترسم ؛ خیر ؛ هراس من از اینستکه ماریا و او و حتی تمام خانواده نابود شوند ...

عمو مارتینو ، تنها درد من ، همین یکی نیست ؛ من برادرم را دوست دارم و بهرچه او بخواهد تسلیمم ؛ نمیخواهم برادرم را بدبخت کنم .

– او میتواند زودتر از تو تسلیم شود ؛ اخلاق او با تو فرق دارد ؛ الیاس ، من احساسات عالیه ترا درك میکنم ولی آنرا تایید نمیکنم ؛ قدری به نتیجهٔ کار بیندیش ؛ هیچوقت بعاقبت اینموضوع فکر کرده‌ای ؟ ماریا ترا دیوانه وار دوست دارد و من این نکته را امروز در چشمانش خواندم ؛ چنانچه تو ساکت بمانی خواه ناخواه با «پیترو» عروسی خواهد کرد و به خانه‌ای خواهد آمد که تو درآن زندگی میکنی ؛ تمام اوقات هر دو مقابل چشم یکدیگرید ؛ درآنموقع است که هر دو نابود خواهید شد ؛ زیرا طبیعت بشر قابل انعطاف است: امروز بروسوسه‌دل‌غلبه‌کردی فرداعنان‌بر تمایلات عاشقانه‌خود زدی ، پس فردا چه خواهی کرد ؟ دیری نمیگذرد که قدرت‌مقاومت از دست خواهی داد ؛ قلب انسانی از سنگ که نیست ؛ آیا باین نکات فکر کرده‌ای ؟

الیاس با چشمانی وحشت بار به عمو مارتینو نگاه میکرد و دائم تکرار میکرد :

– صحیح است ، صحیح است .

لحظه‌ای هر دو ساکت شدند . به جنگل رسیده بودند . اطرافشان خلوت و ساکت بود . ناگهان احساسات مذهبی الیاس برانگیخته شد و بصدائی که معلوم نبود صدای اوست گفت :

– برای همیشه خانه پدری را ترك خواهم کرد .

– یعنی عروسی خواهی کرد ؟ مواظب باش کار را بدتر تکنی .

– خیر عروسی نخواهم کرد .

– پس چه میکنی ؟

– میروم کشیش بشوم ؛ عمو مارتینو ، از این موضـوع تعجب میکنی ؟

– من از هیچ چیز در این دنیا ، تعجب نمیکنم .

– پس بگو بدانم نظرت چیست ؟ چه عقیده داری ؟ مرا راهنمائی کن ؛ همان شبی که از زندان بخانـــه بازگشتم و صبح برایتان تعریف کردم که چه خوابی دیدم ؛ خواب دیدم که ....

– خواب و حقیقت دو موضوع جداگانه هستند ؛ اگر علاقه به کشیش شدن داری و چنین استعدادی در خود سراغ داری ، من ترا منع نمیکنم ولی بتو میگویم که اینکار هم ترا بمقصود نمیرساند و بدینوسیله نخواهی توانست خود را نجات دهی ؛ الیاس ، فراموش

نکن ؛ انسان از نی باریك شکننده‌تر است .
ـ پس تو چه راهی پیش پایم میگذاری ؟
ـ راهنمائی من همان بود که گفتم : بخانه برگرد و با برادرت صحبت کن .
ـ هرگز ... هرگز ... آنهم با او !...
ـ بسیار خوب ، با مادرت حرف بزن ، او زن متدینی است و میتواند مرهمی روی این زخم بگذارد و چاره‌ای برای دردت بیندیشد .
ناگهان الیاس فریادی از خوشحالی کشید :
ـ آفرین ! بسیار خوب گفتی ، بلی ، نزد مادرم خواهم رفت !
از چشمانش برق شادی میدرخشید ؛ میخواست فورا از همانجا یکسره بخانه باز گردد و همانشب با مادرش صحبت کند واز کابوس وحشتناکی که مدتی بود براو سنگینی میکرد ، خلاص شود؛ فکر میکرد تا چند ساعت دیگر همه مشکلات آسان و همه چیز بر وفق مراد خواهد شد . شاهد خوشبختی را در آغوش خواهدگرفت و زندگی سعادتباری را آغاز خواهد کرد .
عمو مارتینو که تصمیم الیاس را از چشمانش خوانده بود، باو گفت :
ـ نباید وقت تلف کرد ؛ فردا بمنزل برگرد و مطلب را با مادرت در میان بگذار ؛ برو و امشب را بدون اینکه فکری در این‌باره بکنی راحت بخواب ، فردا همین موقع منتظرت خواهم بود که نتیجه کار را تعریف کنی .
ـ بلی ، بسیار خوب ، فردا خواهم رفت و خبر آنرا همین موقع بتو خواهم داد ؛ شب بخیر ، متشکرم .
ـ شب بخیر ، الیاس .

***

فردادرساعت معهود عمو مارتینو بملاقات الیاس رفت واورا دید که در سایهٔ دیواری نشسته است ؛ نزدیك رفت و کنارش نشست ولی الیاس‌را اندوهگین دید . آثار رنج و خستگی ازچهره‌اش پیدا بود ؛ الیاس چون چشمش به پیرمرد افتاد ، گفت :
ـ آه ! عمو مارتینو ، اگر میدانستید از دیشب که از شما جدا شدم تا ایندقیقه ، برمن چه گذشته است ! همانددقیقه به کلبه باز گشتم و به بستر رفتم . هرچه فکر کردم دیدم درباره ماریا قدرت حرف زدن بامادرم یا با دیگری را ندارم ؛ خیر ، غیرممکن است !... موقعیکه با هم بودیم ، تصمیم خود را گرفتم و خیال

میکردم . دل شیر پیدا کرده‌ام و خود را متهور و جسورمیپنداشتم؛ چون به بستر رفتم و خوابیدم . خواب دیدم بخانه برگشته‌ام و با مادرم صحبت میکنم .

صبح که از خواب برخاستم ، گوئی همه چیز دگرگون شده بود دیگر آن تهور در من نبود ؛ فکربازگشت بخانه وصحبت بامادرم، قلبمرا بشدت میلرزاند ؛ آه ! نه ، عمو مارتینو . محال است . از صبح تا بحال هرچه دراین باره فکر میکنم می بینم جرات وشهامت ندارم با مادرم حرف بزنم .

پیرمرد گفت :

ـ یکبار دیگر آزمایش کن .

ـ نه . اصرار نکن ؛ این کار مافوق توانائی منست ؛ یقین دارم که اگر با این نیت . هزار بار هم بخانه بروم . یارای عنوان چنین مطلبی را ندارم .

ـ میخواهی من دراینموضوع دخالت کنم ؟

ـ هرگز ، عمو مارتینو ، هرگز ، هرگز! تصور نکنی . تصمیم دارم دیگری را مامور اینکار کنم ؛ خیر ؛ زیرا جز تو با هیچکس در این باره حرفی نزده‌ام و نخواهم زد ؛ زیرا بتو اعتماد دارم و یقین دارم تا آخر عمر . این راز را فاش نخواهی کرد .

ـ حق با تو است ؛ دخالت من در این مورد ، شایسته نیست .

ـ پس چه کنم ؟

ـ من هرچه بعقلم میرسید ، گفتم . و ترا راهنمائی کردم؛ دیگر نمیدانم . خودت کاری بکن .

ـ باید صبر کنم تا عروسی کنند ؛ اگر دیدم قدرت مقاومت دربرابر وسوسه درونی ندارم . تصمیمی را که گرفته‌ام و دیشب بتو گفتم ، اجرا خواهم کرد .

پیرمرد برخاست و گفت :

ـ بد میکنی الیاس ؛ من از پایان این داستان بیمناکم ؛ فکری بخاطرم رسید : تو که سواد داری و نوشتن میدانی ، مگرنه ؟

ـ چرا ؛

ـ بسیارخوب ؛ بردارچندسطری به‌برادرت بنویس : الیاس! بآینده بیندیش ؛ دیگر چیزی زیاد براین بتو نمیگویم .

برق امیدی در چشمان الیاس درخشید و گفت :

ـ بلی ، درست شد ، باید نامه‌ای ببرادرم بنویسم .

«پدرجنگل» از او خداحافظی کرد و رفت .

الیاس با قلبی پرامید ، به کلبه بازگشت ؛ در راه بخود

میگفت : «بلی ، بلی ، راه حل بسیار خوبی نشانم داد ؛ الساعه نامه محترمانه‌ای به «پیترو» خواهم نوشت و همه چیز را برای او شرح خواهم داد ؛ او جوان عاقلی است و بحرف من گوش خواهد کرد ؛ مایهٔ اینکار یك قلم و یك صفحه کاغذ است . . . نامه را مینویسم و میفرستم ؛ اما نه ، نه ، خودم آنرا بدستش خواهم داد . . ولی‌خیر ؛ من قدرت مواجههٔ با او را ندارم ؛ بهتر است نامه را بمادرم بدهم که او بدستش برساند . بلی ، خوب شد ؛ بهترین راه همین است .

چون بکلبه رسید ، یکراست بسراغ کتابهایش رفت و قلم و کاغذهائی‌راکه پشت‌آن‌گذاشته‌بود ، برداشت‌ونشست‌تانامه‌راشروع کند ؛ همه جا را سکوت فراگرفته بود و بجز زمزمه جوی آب که از جلوی کلبه میگذشت ، صدائی شنیده نمیشد ؛ الیاس فکرمیکرد نامه را چگونه شروع کند ؛ یکساعت گذشت ، یکساعت دیگر هم گذشت . خیر ! قدرت نوشتن نامه نداشت و اصلا کلمات از مغزش فرار کرده بود . هیچ چیز بخاطرش نمیرسید ؛ صدای پائی شنید «ماتیا» بود که بکلبه باز میگشت ؛ الیاس برخاست کاغذ و قلم را جمع کرد و روی کتابها گذاشت ؛ از پا درآمده بود .

***

تابستان فرارسید ؛ الیاس تصمیمی نگرفته بود ونقشه‌ای در سر نداشت ؛ او همه چیز را به پیش آمد واگذار کرده بود . «پیترو» محصول فراوانی برداشته بود و قرار بود چند روز دیگر جشن عروسی بپا شود و ماریا را بخانه آورد . الیاس از آنشب ببعد ، عمو مارتینو را ندیده بود و اصراری هم بدیدن او نداشت زیرا معتقد بود ، پیرمرد با راهنمائی خود ، چیزی نمانده بود که او را در عذاب روحی و جهنم واقعی بسوزاند . گاهی از خودمیپرسید: «شاید حق با او باشد !» ولی بلافاصله با خود استدلال میکرد واین فکر را از سر میراند و از یادآوری آن خشمگین میشد ؛ شایدبدلیل آنکه در خود چنان قدرتی نمیدید که موضوع را صاف و عریان با برادر در میان نهد . او از عشقی که به نامزد برادرش پیدا کرده بود، رنج میبرد و هرلحظه با دل خود در ستیز بود ؛ عشق ماریا او را شکنجه میداد و هرچه با خود جنگ میکرد ، بی ثمر بود . زندگی بدون چهرهٔ زیبای ماریا برای او مفهومی نداشت .

منتظر فرارسیدن روز ازدواج برادرش بود و بخود میگفت: «این موضوع، برای همیشه پایان خواهد یافت» .

الیاس درطول آینمدت که از همه کس کناره گرفته بود ، نسبت بمرد ها حتی پدر و برادرش «ماتیا» کینه پیدا کرده بود ؛ از همه کس میگریخت و روز های سوزان تابستان ، در همان حول

و حوش سرگردان بود . شبها نمیتوانست براحتی بخوابد و ساعت ها چمباتمه می نشست و ماه را تماشا میکرد و تا زمانی که ماه در پس کوهها ، ناپدید نمیشد ، به بستر نمیرفت .

عمو پورتولو حالات روحی فرزندش را از نظردورنمیداشت اما علت واقعی آنرا نمیدانست و کمترین حدسی هم درباره آن نمیزد . آلیاس میکوشید کمتر با پدرش مواجه شود . شبهائی که عمو پورتولو درکلبه میخوابید ، الیاس موقعی‌میرسید که اوخوابیده باشد و سحرگاهان خارج میشد .

روزی عمو پورتولو ، در صحرا الیاس را دید که دور از کلبه ، روی تخته سنگی کنار جوی آب ، در سایه درختی نشسته بود ، پیرمرد آهسته باو نزدیك شد ، الیاس صدای پائی شنید ، برگشت پدرش را در چند قدمی خود دید ، میخواست خود راپنهان کند ولی دیگر دیر شده بود ، عمو پورتولو با اوقات تلخی از او پرسید :

ـ الیاس ، چرا از مردم گریزانی و هروقت مرا می بینی ، فرار میکنی ؟ معنی این زندگی چیست ؟ دائم درگوشه‌ای نشسته‌ای و فکر میکنی ، اگر مشغول طرح نقشهٔ جنایتکارانه‌ای هستی ، معطل نشو و فورا آن را اجرا کن ، اگر عاشق شده‌ای ، خود را بدار بزن‌و یا بوسیلهٔ دیگری انتحار کن ! اسم ترا هم میتوان مرد گذاشت ؟ همان که گفتم : تو برگ چغندری ! مگر نمی بینی که صورتت مثل قورباغه سبز شده و نمیتوانی سرپا بایستی ؟

ـ مدتی است بیمارم !

الیاس میترسید ، پدرش راز درون او را بحدس دریابدو بایندلیل از او فرار میکرد و یا تظاهر به بیماری میکرد ،

عمو پورتولو گفت :

اگر بیماری ، از خودت مراقبت کن ویابمیر ! من نمیخواهم در اطرافم اشخاص ناقص‌الخلقه ببینم ، باید اطرافم را شیران نر و هماهای تیز چنگه بگیرند ولی نه چون تو بزمجه !

ـ پدر ، خواهش میکنم مرا آرام بگذار !

و با عصبانیت از پدر دور شد .

ـ بروگمشو ! بجهنم !

ولی موقعیکه پیرمرد تنها شد ، قلبش چون گنجشگی‌میزد و برای فرزندش غمگین بود و بخود گفت : «شاید راست میگوید و حقیقتاً بیمار است . اه ! نه ! خداوندا ! مرا بکش ولی بهیچیك از فرزندانم آسیبی نرسان ، پسرانم ، قمریهای قشنگ منند . اه ! سن فرانسوا ! خودت آنها را حفظ کن ! من عمر خود را کرده‌ام ولی



پسرانم هنوز جوانند ! اگر کسی بایدبمیرد ، منم ، نه فرزندانم !... الیاس ، الیاس جان ، چرا خودترا مداوا نمیکنی ؟ اگر ترا از دست بدهم ، چه بر سرم خواهد آمد ؟... بمادرش خواهم گفت بیایداو را باخود بخانه ببرد و در بستر بخواباند و از او مواظبت وپرستاری کند ، تا بهبود یابد . عمه آندا میداند چه جوشانده‌ای بحال او مفید است ؛ او دارو ها و ریشه گیاهان را می شناسد و یقین دارم ، علاج بیماری او را خواهد کرد .»

معهذا الیاس در گوشه و کنار صحرا سرگردان بود و دائم در غم و اندوه بسر میبرد .

بیاد شبی افتاد که در کلیسای سن فرانسوا مانند طفل دبستانی ، آنقدر گریسته بود ، که اشك چشمانش خشکیده بود... اما حالا از آن اندیشه های عالی بدور بود و عشق براو غلبه کرده بود ؛ او یارای ایستادگی و ستیز با آنرا نداشت و خود را مرد میدان نبرد با عشق نمیدید ، بخود گفت : «هرگز بفکر آن نبودم‌که ممکن است روزی ماریا عروسی کند ولی حالا ، آنروز را نزدیك می بینم ؛ آنروز خیلی نزدیك است : پس فردا ! باید زود دست بکار شوم ؛ باید عجله کرد !...» دوباره ازجا برخاست ولی‌احساس کرد پاهایش سست شده‌و سرش گیج میرود : «آه ! چرا نمی‌توانم حرکت کنم ؟ هرچه میکوشم سر پا بایستم ، نمیتوانم حس میکنم تمام اعضا و جوارحم چون سنگ شده است ، چرا اینقدر میلرزم ؟ قطعا تب دارم ! و بیمار شده‌ام آنهم در چنین موقعی که اومیخواهد عروسی کند ! نه ، نه ، بهر قیمتی شده باید خود را بمنزل برسانم؛ الآن بکلبه میروم و مادیان ماتیا را سوار میشوم و بخانه میروم .»

الیاس از جا برخاست و از تخته سنگ پائین آمد ؛ هنوز از دور صدای باد که بر شاخه های درختان جنگلی میوزید ، شنیده میشد ؛ مرد جوان پائین تخته سنگ اندکی مکث کرد . جز صفیری شوم و آهنگی روح گداز چیزی بگوشش نمی خورد . پاهایش میلرزید ولی چون تصمیم گرفته بود ، تردید جائز نبود ؛ قدم براه نهاد ؛ میخواست تمام راه را تا کلبه بدود ولی میدید که لرزش و سرگیجه‌اش رو بافزونی است و قدرت دویدن نداشت ؛ آهسته با قدمهای لرزان براه افتاد . هنوز چند قدمی نرفته بود که ناگهان نزدیك درختی بزمین افتاد ؛ الیاس از پا در آمده بود ...

***

... چشم گشود و خود را در خانه ، در همان اطاق‌محقر دید که روی تختخواب ، زیرلحاف پشمی افتاده است ؛ شعاع ملایمی از شکاف در بدرون تابیده بود ؛ سر و صدای کودکان که

در کوچه مشغول بازی بودند ، بگوش میرسید ؛ از سایر اطاقها و آشپزخانه و حیاط ، صدا های خفه‌ای می شنید ، معلوم بود عده‌ای با هم نجوی میکردند . «آنها چه میگفتند ؟ چه میکردند ؟ آیا ماریا هم بین آنها بود ؟ «پترو» کجاست ؟ آیا باهم عروسی کردند ؟ . . . »

الیاس حس کرد که تمام بدنش یخ کرده است ؛ اما آنچه می شنید ، واقعیت داشت ؛ او دیگر در عالم رویا نبود ؛ فکر کرد آنچه می بیند ، حقیقت دارد ؛ آرزو داشت که عروسی برادرش با ماریا انجام شده باشد ولی ناگهان این آرزو مانند تیری دلدوز بر قلبش نشست و غمی جانکاه بر دلش سنگینی کرد . افسوس میخورد که چرا مرگ بسراغش نیامده و بجای آن زندگی باو روی آورده است : «آیا چند روز در اغما بسر بردم ؟ مبادا درحال بیخودی ، حرفی از دهانم پریده باشد ! دراینمدت چه گذشته است ؟ آیا ماریا او را دراینحال دیده و باو رحم آورده بود ؟ . . » از فکر اینکه ماریا باو ترحم کرده باشد ، آرزوی مرگ میکرد و میل داشت گریه کند .

دراین اثنا ، عمه آندا داخل اطاق شد ؛ پیرزن چون دید فرزندش چشم گشوده است ، از شادی درپوست نمیگنجید ؛ بسر بالینش خم شد و با لبخند مسرت آمیزی باو نگریست ؛ الیاس فکر میکرد : «آیا عمه آندا از موضوع با خبر است ؟»

ـ فرزندم حالت چطور است ؟

و دستش را روی پیشانی بیمار گذاشت .

ـ زیاد بد نیست .

ـ خدا را شکر ! الیاس ، بقدری تب تو شدید بود که چیزی نمانده بود عروسی را بتعویق اندازند .

الیاس با خود اندیشید : «پس مادرم موضوع را میداند !»

عمه آندا ادامه داد :

ـ . . . ولی امروز صبح که حالت رو به بهبودی گذاشت ، مراسم عقد ، ساعت ده صبح انجام شد .

الیاس از سخنان مادرش نتیجه گرفت : «پس هیچکس از موضوع بوئی نبرده است !»

خبری که از مادرش شنید ، برای او تسلی بخش نبود چه تاآنموقع هنوز دراعماق قلبش امیدهائی داشت ولی مادر یکباره اورا نومید کرده بود ، تاآن لحظه چه امیدی داشت ؟ الیاس خود نمیدانست ؛ امیدی نامعلوم و محال ! ولی هرچه بود ، امید بود : امیدی که اکنون مبدل بیاس شده بود ! دیگر همه چیز پایان یافته بود !

دوباره چشمانش را بست و میخواست سخنان مادر را

نشنود . احساس میکرد ، که تمام بدنش یکپارچه سنگ شده‌است؛ میخواست از جابرخیزد ، قادر نبود .

عمه آندا اورا تنها گذاشت و موقع خروج از اتاق در را کاملا نبست بطوریکه الیاس میتوانست صدای خنده های آهسته و نجواها را ازحیاط بشنود .

دوباره پلکها را از هم گشود و نظری بدر و دیوار اطاق انداخت ؛ اکنون دیگر علت سرور و شادی دیگرانرا میدانست : «اما چرا هیچکس بفکر من نیست؟!»

عقدهٔ دلش گشوده شد و آهسته گریه را سرداد و سرش را دربالش فرو برد ؛ دردی شدید اورا آزار میداد .

عروس و داماد در حیاط بودند و باچند نفر از خویشان و بستگان ، آهسته صحبت میکردند ولی صحبتشان سرد وبی‌روح بود ؛ محیط خانه را سکوتی سنگین و اضطرابی مخصوص فراگرفته بود ؛ بچه‌ها در کوچه ببازی ادامه میدادند و بدر ودیوار سنگ میانداختند ؛ درآشپزخانه ؛ عمه «آریتا»، مادر عروس ، و یکی از بستگانش در تهیه شام به عمه آندا کمك میکردند .

کم‌کم مهمانان مجلس عروسی را ترك میگفتند و بخانه های خود باز میگشتند و بجز دوبرادر ومادر عروس و یکی ازهمسایگان وعروس و داماد و میزبانان کسی درخانه نماند؛ شام هم مانند ناهار در سکوت صرف شد ؛ هرلحظه ناله‌های جگرخراش و تأثر انگیز الیاس ، شنیده میشد ؛ ابری ازغم و اندوه برسراسر خانه سایه افکنده بود .

★★★

پائیز نزدیك میشد . در روز های مه‌آلود پائیزی ، سکوت عمیقی بردهکده حکمفرما میشد ؛ گوئی دشت و جنگل و سنگها و درختان را اندوهی جانکاه فرامیگرفت؛ کلاغهای شوم دسته‌دسته، آسمان پریده رنگ و مه آلود را شیار میکردند .

دریکی از همین روز های غم‌انگیز ، الیاس در کلبه ، یکه و تنها ، درآستانهٔ در نشسته بودو طبق معمول، بخواندن کتب مذهبی مشغول بود ؛ ودر انتظار عمو مارتینو بسر میبرد که بااو مشورت کند ؛ روز قبل ، یکی از چوپانان را بسراغ او فرستاده بود ؛ تصمیم داشت این بار بنصایح «پدر جنگل» عمل کند و هرچه گفت‌بپذیرد؛ وباخود میگفت :

«او پیری پخته و باتجربه است ؛ ایکاش از روز اول،گوش باندرز های او میدادم! » سپس آهی کشید و افزود : «ولی حالا دیگر چه تفاوتی دارد ؟ همه‌چیز تمام شد ...»

صورت کشیده و هیکل غول آسای پیرمرد . از میان مه نمایان شد که مستقیم رو به‌کلبه میآمد ؛ الیاس یکمرتبه از جا پرید و کتابها را بسوئی افکند . تاباستقبال پیرمرد بشتابد ؛ابتدا عمو مارتینو بشرح ماجرای دزدیهای چند روز اخیر و گوسفند دزدانی که حین سرقت گرفتار شده‌بودند ، پرداخت . آنگاه سخنش را قطع کرد وچشم بصورت الیاس دوخت و پرسید :

– الیاس ، چرا دنبال من فرستادی ؟ مگر اتفاق تازه‌ای افتاده است ؟

مرد جوان ، از خجلت سرخ‌شد . باطراف نظر انداخت و چون کسی را ندید ، شروع بصحبت کرد و گفت :

– عمو مارتینو ، میخواستم دربارهٔ موضوعی باشمامشورت کنم تا مرا راهنمائی کنی .

– یکبار ترا راهنمائی کردم ولی گوش نکردی .

– عمو مارتینو ، امروز وضع دیگری است و اوضاع با آنروز بکلی متفاوت است ؛ وانگهی افسوس میخورم که چرا بنصیحت تو گوش نکردم ولی فعلا کار از کار گذشته است ..اکنون خیال دارم ، کشیش بشوم ، عقیدهٔ تو چیست ؟

پیر مرد ، نگاهی متفکرانه باو افکند و پرسید :

– هنوز هم عاشقی ؟

الیاس فریاد زد :

– بیش ازپیش !

سپس بشرح بیماری خود پرداخت کم‌کم لحن کلامش رقت انگیز میشد گوئی میخواست گریه کند و گفت :

– بلی ، نزدیك است دیوانه شوم .. آه ! چقدر خوشگل است، اگر اورا میدیدی ، تصدیق میکردی که چقدر زیباتر ازسابق شده است !

عمو مارتینوی عزیزم ، هرروز تصمیم میگیرم که بخانه نروم تاچشمم بچشم او نیفتد و باأو روبرو نشوم ولی دوسه روز که میگذرد ، احساس میکنم که نزدیك ازپا درآیم . آنگاه بخانه میروم و میکوشم اورا ببینم اما او .. او همچنان مرا نگاه میکند و چشم از من برنمیدارد و من می‌ترسم مبادا ...

..... باید داروئی برای این درد بیابم والاآنچه‌که پیش‌بینی کرده‌ای ، واقع خواهد شد ؛ اینستکه چارهٔ دردرا ،کشیش شدن می‌پندارم نمیدانم عقیدهٔ توچیست ؟

– چرا عروسی نمیکنی ؟

– آخ ! بامن صحبت از عروسی نکن ! اگر عروسی کنم

یقین دارم با زنم . بدرفتاری خواهم کرد و شیطان بیش از پیش برمن غلبه خواهدکرد .

ـ گفتی ماریا بتو نگاه میکند ؟

ـ هیس ! اسمش را برزبان نیاور .... بلی ، او بمن نگاه‌میکند.

ـ پس اوزن نجیب وشرافتمندی نیست :

ـ من اورا شریف و نجیب میدانم منتها شوهرش رادوست ندارد وهیچوقت هم اورا دوست نداشته است ؛ بعلاوه شوهرش بااو خوشرفتاری نمیکند وزود از زنش خسته شده‌است ؛ ماریا خیلی زود ، دل «پیترو» را زده‌است ؛ ازاین گذشته «پیترو» غالباً مست بخانه میرود وآنموقع شرارت رااز حد میگذراند ، دائم باهم درجنگ وستیزند وکتك‌کاری میکنند ؛برادرم میل ندارد ، همسرش ازخانه خارج شودو بامادر یاهمسایگانش رفت وآمدکند .

ـ مگر «پیترو» حسود است ؟

ـ نه ، اوحسود نیست وهیچوقت هم حسود نبوده است . او آدم عصبانی ، زیاد مشروب میخورد وبهانه‌جوئی میکند .

ـ بتو چه‌گفته بودم ؟ آه ! ایکاش بنصایح من گوش میکردی ! ولی ازکجا معلوم است که همین صحنه‌ها هرروز باتو تکرار نمیشد ؟

ـ نه . نه ! من تاروز مرگم اورا می‌پرستیدم !

ـ فراموش نکن . زمان میگذرد ! روزی میرسدکه انسان ازهمه‌چیز . مخصوصاً اززن خسته میشود . الیاس ، آیا توتصور میکنی . این هوسها ،سوداها . سوز وگدازها واین عشقهائی‌که تو مدعی آن هستی . تاابد باقی خواهد ماند ؟ خیر ؛ دیری نمیگذرد که توخود برآن میخندی .... ماریا بچه‌دار خواهدشد بچه‌ها بزرگ میشوندواوپیرزنی‌خمیده‌وصاحب فرزندان ونوادگان‌خواهدشدکه‌هر یك‌ازآنان بکاری خواهندپرداخت ؛ درآنموقع او مادر بزرگ خانواده است و چین وچروك تمام صورتش را پوشانده و گیسوانش سپید گشته است ....

ـ عمومارتینو ـ بدبختی همین‌جاست که تو هم اشتباه میکنی ! او اصلا بچه‌دار نمیشود بنابراین مدتها زیبا و تر وتازه خواهد ماند ؛

ـ ازکجا میدانی ؟

ـ مادرم اینموضوع را تعریف‌کرد وظاهراً ماریا دراین‌میانه گناهی ندارد هرچه هست از «پیترو»ست ؛ خیال میکنم علت‌اصلی کج‌خلقی و بهانه‌جوئی پیترو همین مسئله است .... آه ! عمومارتینو ، من ترا طرف اعتماد دانسته و همهٔ اسرار قلبی خودرا نزد تو

فاش‌کرده‌ام ! اسراری است‌که حتی به‌کشیش هم نمیگویم ! مبادا روزی آنهارا افشاکنی !

– اگرتو مرا رازپوش نمیدانستی ، چرا اسرارت را بمن گفتی ؟ من اسرار زیادی درسینه دارم . بعلاوه بچه‌دارشدن یا نشدن او بمن مربوط نیست وچه اهمیتی برای من یا دیگری‌دارد؟.... الیاس ، خیال میکنی اگر کشیش بشوی ، همهٔ کارها درست خواهد شد ؟ آدمی چون تو ، نمیتواند با کشیش شدن ، غرائز جوانی را در خود بکشد .

الیاس بفکر فرو رفت ؛ اومیدانست‌که حق با پیرمرد است ولی چون نمیخواست خودرا مغلوب نشان دهد مغلطه کرد و درجواب گفت :

– پس توعقیده نداری که من کشیش شوم واینکار را بمصلحت من نمیدانی ؟ ولی بهتراست ازخودت واز وجدانت‌بپرسی آیا ممانعت ازکشیش شدن من کار خوبی است ؟

پیرمرد از این بیان دوست جوانش آزرده خاطر شدوگفت:

– الیاس ، آیا تومفهوم درد ورنج را میدانی وآنرا درک کرده‌ای ؟ خیال میکنی همینکه چندروز زندان رفتی وبعد هم‌عاشق زن برادرت شدی ، بزرگترین مصائب دنیا را تحمل‌کرده‌ای ؟ خیر، اینطور نیست ! درد ورنج چیزدیگری است . هیچ میدانی قاتلی که آدم‌کشت وبلافاصله پشیمان شد درآنموقع چه رنجی میکشد ؟ آیا بوئی ازفلاکت وفقر برده‌ای ؟ میدانی کینه وبغض چیست ؟ آیا هرگز دشمنت را مظفر وپیروز دیده‌ای تابدانی مفهوم شکنجه روحی چیست ؟ هیچوقت مورد تنفر زنی‌که دوستش داری ،واقع شده‌ای ؟ هرگز رقیبی داشته‌ای‌که ثروتت را از چنگت ربوده وترا ببدبختی وتیره روزی افکنده باشد ودائم ترا آزار دهد وتوقدرت دفاع نداشته باشی ؟

– عمو مارتینو ، توانسانرا مرعوب وهراسان میکنی .

– ببین ، خودت قضاوت کن چگونه مردی هستی‌که از شنیدن شرح مصائب وبلایا ، رنگ از چهره‌ات میپرد ، وای بروزی که یکی از آن مصایب بتو روی‌آورد ! الیاس ، جرات داشته باش ، برخیز ،حرکت‌کن ، توجوانی ، برو وزندگی رااز روبرو ببین ،عقاب تیزچنگ باش ، نه‌خفاش شبکور ! مرد هرگز در زندگی نومید نمیشود ،کسی چه میداند ؟ ممکن است سال دیگرآنچنان خوشبخت باشی که بگذشته‌ات وبراین افکار پوچ بخندی ، پس باید جرات و شهامت داشت ! بلندشو ! توجوانی ودنیا برویت لبخند میزند .

الیاس آنچنان تحت تأثیر سخنان پیرمرد واقع شده‌بود،

که بی‌اختیار ازجا بلندشد وبراه افتاد.
« پدر جنگل » ازدوست جوانش ، خداحافظی‌کرد ورفت.
الیاس پس‌از رفتن پیرمرد ، درخود احساس قدرت‌کرد ؛ اندرزهای او چون مخدری اعصابش را تسکین بخشید . ازضعفی که در گذشته ازخود نشان داده بود ، شرم داشت و بخودگفت : « حق باا‌وست ، باید مرد بود ولی مردی چون شاهین ! آری میخواهم قوی شوم ».
روزهای بعد دراندوه بسرمیبرد ولی نومیدی بخود راه نمیداد .

. . . . . .

اواسط پائیز بود . آنسال پائیز دهکده ، چند روزی زیبا ودل‌انگیز بود ، عصرها افق سرخ وپاره‌های کوچك ابر ، بآسمان نیلگون « سارانی » لطف ومنظرهٔ جذابی بخشیده بود ؛ جنگل ، زیر نور خورشید خزان تیره ومرطوب بنظر میرسید و دشت و چمنزار از دور چون فرشی زمردین مینمود ؛ گله‌داران وشبانان ، دراین فصل ، زندگی راحت‌تری داشتند وکمتر احساس خستگی میکردند ؛ عمو پورتولو غالباً ازکلبه غیبت میکرد و بده میرفت ؛ « ماتیا» کارها را انجام میداد ؛ او علاقهٔ خاصی به‌گوسفندان و سگهای گله ومادیان خود داشت ؛ الیاس از صفا و سادگی برادرش لذت میبرد .
روزی‌که ازکلبه بمنزل بازمیگشت ، بین برادرش «پیترو» و ماریا نزاعی سخت درگرفته بود ؛ آنروزها موقع بذرافشانی بود. «پیترو» مقداری بذر مرغوب درصندوق اتاق پنهان کرده بود ؛ چون بسرصندوق رفت تصورکرد ، قسمتی ازآن بذر ، نفله شده است و بازنش مشاجره میکرد ؛ از او میپرسید که آنرا چه کرده است ؟
ماریا جواب داد :
ـ خیال میکنی بذر رابرداشته‌ام چکنم ؟ مثلا خواسته‌ام نان قندی یا توتك درست‌کنم ؟ خودت میدانی ، دراین منزل همه کار درروز روشن صورت میگیرد ؛ و مادرت هم در خانه است و شاهد کارهای منست .
عمه آندا به‌پشتیبانی ازعروسش گفت :
ـ پسرم ، حق باماریاست ؛ محال است‌کسی دست بـه صندوق بذر تو زده باشد و مسلماً کم نشده است ؛ ما بذر ترا میخواستیم چکنیم ؟
ـ خود شما زنها میدانید چه میکنید ! آنقدر حوائج و

هوسهای گوناگون ومحرمانه دارید که دست به ذخیرهٔ خواروبار میزنید و شوهر بیچاره‌تان را که سرتاسر سال برای اقناع هوسهای شما جان میکند ، فریب میدهید !

روی سخن «پیترو» به‌جمع بود ولی ماریا میدانست که منظور اصلی شوهرش تنها اوست لذا باتنفر وتحقیرجواب‌داد :

– اگر حرفی داری بمن بگو ، بمادرت چکار داری ؟ صندوق بذر در اتاق ما بوده و اگر کم و کسری شده ، از همین اتاق بوده است

– دراتاق ماازبین رفته است ؟

– میخواهی بگوئی که من دزدیده‌ام ؟

– بلی .

– مرد بسیار رذلی هستی !

– کی رذل است ؟ من؟ ملاحظه میکنید دختر اریتااسکارا ! لعنت برآن ساعتی‌که باتو ازدواج کردم !

فریادهای پیترو توأم بادشنام وناسزا بلند بود ؛ هرچه بدهانش می‌آمد به‌ماریا میگفت بطوریکه صدایش را همسایه‌ها میشنیدند ؛ دراین اثنا ، الیاس داخل حیاط شد ؛ اواز کوچه صدای نعره‌های برادرش را شنیده بود ومیدانست که بماریا ناسزامیگوید ولی کلماتش مفهوم نبود . مادرش باوکمک‌کردکه از اسب پیاده شود؛ مرد جوان از دیدن چهرهٔ معصوم ماریا بارنگ پریده که مورد خشم برادرش واقع شده بود قلبش فشرده شد و آهسته از مادرش پرسید :

– برای چه باهم نزاع میکنند ؟گفتگو برسرچیست ؟

مادرش‌در چند کلمه ، ماوقع را بیان کرد ولی ناگهان الیاس فریاد کشید :

– این رسوائی است ! افتضاح است ! مگر «پیترو»دیوانه شده‌است ؟ خانهٔ ما محل جار وجنجال و فضیحت نیست ؛ موقع آن رسیده است که باین ننگ ورسوائی خاتمه داده‌شود !

«پیترو» با چشمانی که از خشم شراره میکشید ، بطرف الیاس رفت وفریاد زد :

– برعکس ، تازه موقع شروع آنست ؛ اگر نمیخواهی خدمتی بتو بکنم ، بهتر آنست در کاری که بتو مربوط نیست دخالت نکنی !

الیاس نعره زد :

– بدبخت ! مواظب حرف زدنت باش ! تویك حیوان شاخداری ! سعی کن بکار من کاری نداشته باشی و سربسر من

نگذاری !

عمه آندا . با رنگ پریده ، خودرا میان دو برادر انداخت و ناله‌کنان گفت :

– فرزندانم ، بس‌کنید ! معنی این حرفها چیست ؟ تابحال نظیر چنین واقعه‌ای در خانه ما اتفاق نیفتاده بود ! بس‌است ; آبرویمان رفت !

«پیترو» فریادزنان گفت :

– من بزرگتر وار بابم ! بایستی همه این نکته را بدانند ! بلی ، ارباب منم ; کسانیکه میخواهند دراین خانه امر ونهی‌کنند ، سروکارشان بامن خواهد بود ; من آمادگی کامل برای خرد کردن پوزهٔ آنان دارم و هرکس جیك بزند ، چون ملخ ، بزیر پا لهش خواهم کرد .

آنگاه الیاس داخل آشپزخانه شد ; چون ماریا چشمش به‌الیاس افتاد ،گریه راسرداد ;گریهٔ اوبیشتر باعث تحریك الیاس علیه «پیترو» وتحریك «پیترو» علیه ماریا شد .

«پیترو» فریادزنان خطاب به‌همسرش ادامه داد :

– بلی ، این قطرات اشک ، باعث خوشحالی من میشود ! بامن باید راست راه‌رفت . درغیر اینصورت‌کسانی‌که بامن‌کج تاکنند، آنانرا باچوب وچماق راست خواهم‌کرد .

ماریا ، در حالیکه قیافهٔ‌تهدیدآمیزی بخودگرفته بود ،گفت:

– لش بیعار ! اگر مردی امتحان‌کن !

« پیترو » باخشم وعصبانیت بطرف اوحمله بردوگفت :

– اگر جرات داری ، یکبار دیگر این حرف را تکرار کن ! بگو !

– تو مستی !

عمه آندا و الیاس ، درحالیکه جلوی اورا گرفته بودند . یکصدا باهم گفتند :

«پیترو» بس کن !

ولی ماریا درخلال‌گریه گفت :

– لش پست ! مفتری ! لش !

«پیترو» نعره‌ای کشید وگفت :

– حالا نشان خواهم دادکه لش وپست کیست ؟

آنگاه خودرا ازدست آندو خلاص کرد و بماریا حمله برد وسیلی محکمی بگوشش زد ; رنگ ازروی الیاس پرید و سراپایش لرزید . چشمش سیاهی رفت و جائی را نمیدید ; خوشبختانه ، عمه آندا موفق شد ،اورا نگاه‌دارد ; ولی اومیکوشید خودرا ازدست

مادرش نجات دهد .

ماریا بمحض اینکه سیلی خورد ووضع الیاس را دید ، گریه را قطع‌کرد ؛ رنگش مانند مرده سفید شد ؛ لرزشی ازخشم و درد سراپایش را فرا گرفت ؛ درهمان لحظه دانست ،اگر در رویه‌اش تغییری ندهد،حوادث شومی ببارخواهدآمد ؛ فوراًچاره‌ای اندیشید وبالحن مرتعش به‌شوهرش گفت :

ـ تقصیر ازمنست مرا ببخش ! دیگر نظیر این واقعه پیش نخواهد آمد ازاین ننگ و فضیحتی که بپا شده و من مسبب آن بوده‌ام عذرمیخواهم ؛ و همچنین از حرفهائی که زدم پوزش میطلبم .

« پیترو » کوتاه آمد و به لحن تمسخرآمیزی خطاب به‌برادرش گفت :

ـ بلی ، هنوز ابتدای کاراست ! برادر عزیز ؛ حق این‌بود که تو باین لعبت عروسی میکردی ! فعلا میروم شراب بخورم ؛ چنانچه برگشتم و نفس ازکسی درآمد نشان خواهم دادکه یکمن دوغ ، چقدرکره دارد .

الیاس بارنگی پریده ، ساکت ایستاده بود ومیخواست با چشم ماریا را تکه‌تکه کند ؛ او بهواخواهی ماریا ، با برادرش‌درشتی کرده بود ، حال‌که اوخودرا مقصر میداند واز شوهرش عذرخواهی میکند ، او چاره‌ای ندارد جزاینکه تهدید و سخنان نیشدار وکنایه آمیز برادررا بشنود وسکوت‌کند ؛ «پیترو» هنوز ازخانه خارج‌نشده بودکه ماریا باوگفت :

ـ ازتوخواهش میکنم ،کاری نکن‌که مادر یا برادرانم ازاین واقعه بوئی ببرند ؛نباید اینموضوع منتشر شود .

الیاس باخود اندیشید : « این زن فرشته‌است ! افسوس که اینمرد لیاقت چنین زنی راندارد ؛ او یك حیوان وحشی است !» هنوز جملهٔ «پیترو»که گفته بود : « او باید باتو عروسی میکرد »، در مغز وقلب و روحش طنین میانداخت و خون گرم اورا بجوش آورده بود :

« راستی این چه‌کاری بود ؟ چرا من اینطورکردم ؟ اشتباه غیر قابل جبرانی مرتکب شدم ! اگر برادرم تابحال ازراز قلبی من بی‌اطلاع بود ، قطعاً امروز نسبت به‌من مظنون شده‌است ... آخ ! ماریا چه بدبخت است ! هردو بدبختند ! حالا میفهمم که چه‌بدبختی گریبانگیر آندو شده‌است ! ماریا اورا مطلقا دوست ندارد و بهمین دلیل «پیترو» خشمگین و عصبانی است .... اما من ! من از هردوی آنان سیه‌روزترم .....»

میل شدید درونی اورا برآن‌می داشت که ماریا رادرآغوش گیرد واز آنخانه ببرد : «هنوز وقت برای اینکار باقی است ! کی میتواند مارا از یکدیگر جدا کند ؟ کدام عایقی مانع عشق‌ماست ؟»

چون عمه «آندا» درحیاط را ازپشت سر «پیترو» بست و داخل آشپزخانه شد ، رشتهٔ تفکرات الیاس پاره شد وبخودآمد.

آنشب ، الیاس ، فرصت زیادی برای تنها بودن باماریا پیدا نکرد ؛ ماریا باسکوت کامل ، نزدیك دراتاق نشسته ومشغول کار بود ؛ ودررا بازگذاشته بود ؛ هرلحظه آه ممتدی از سینه میکشید ؛ الیاس دائم ازاطاق بیرون میرفت و بازمیگشت ؛ او تصمیم نداشت شب‌را به‌کلبه برود ؛ قوه سحرآمیز ومرموزی او را بآن اطاق میکشید ومانند پروانه بدور ماریا میگردانید ؛ غم و اندوه درونی ، پشیمانی ، خشم فراوان نسبت به «پیترو» وتمایلات شوم یکباره اورا منقلب کرده‌بود ؛ منتظر بود ماریاکلمه‌ای حرف بزند ولی او همچنان ساکت بکارخود مشغول بود ؛ حجب وکمروئی مانع بودکه خودآغاز صحبت‌کند وازاین کمروئی بیمورد خود سخت خشمناك بود .... لحظه‌ای بعد ، عمه‌آندا وارد اتاق شد و بالحن ملتمسانه‌ای ازالیاس پرسید :

ـ مگر امشب تصمیم نداری بکلبه بازگردی ؟ چرا معطلی ؟ دیر وقت است ، وپدر وبرادرت ازتأخیر تونگران خواهند شد ؛برو؛ برو پسرم ، ایشان چشم براهند .

ـ من همیشه برای رفتن به‌آنجا وقت دارم .

ـ اه ! پسرم ! مگرمیخواهی امشب افتضاح و رسوائی ببار آوری ؟ برو ! برو ! میترسم برادرت مست ولایعقل بخانه بازگردد و آنوقت ننگ و فضیحتی بپا خواهدشدکه مپرس ! فرزندانم ، مگر ازخدا نمی‌ترسید ؟ چرا اینقدر وسوسه‌های شیطانی برشما مسلط شده‌است ؟ بروجانم ، یاالله راه بیفت !

«ماریا» آهی‌که بناله بیشترشباهت داشت . از سینه برآورد ؛ الیاس تحت تأثیر سخنان مادرش واقع شده بود وباخود میگفت : « بلی ،راست است ، شیطان برمن و «پیترو» غلبه کرده است و الا چرا منتظرم که او بازگردد ومن تلافی رفتار شرم‌آور او را نسبت بماریا بکنم ؟...»

آنشب الیاس باچشم دیگری به‌ماریا نگاه میکرد : اورا چون‌گنجشگی ضعیف میدید که بدست کودك ظالم و سنگدلی اسیر شده‌است ؛ دلش بحال او میسوخت .وهرچه بیشتر دربارهٔ او فکر میکرد ، عناد وکینه‌اش نسبت به «پیترو» زیادتر میشد ؛ وازاینکه بحمایت اوبرخیزد وبا برادر درآویزد ، ازوحشت بخود میلرزید

و میگفت : « نزدیك است همهٔ مانابود شویم ؛ پس فایدهٔ اینهمه فداکاری چه‌بود ؟ نامزد برادرم رابخود او واگذار کردم . تاهیچیك را بدبخت نکرده‌باشم ولی اکنون می‌بینم ، فداکاری من باعث بدبختی هردو شده‌است ؛ باید هرچه زودتر ازاینجا بروم ودیگر باز نگردم . »

بلافاصله براه افتاد ومادرش که بابی‌صبری منتظر رفتن او بود . تادم درمشایعتش کرد .

درخانهٔ پورتولو مختصر آرامشی برقرار شده‌بود وماریا دست بعصا راه میرفت ونسبت بسابق بیشتر احتیاط میکرد ؛ گاهگاه که «پیترو» مست بخانه میرفت و نعره‌های مستانه میکشید ، دیگر کسی صدای ماریا رانمی‌شنید ؛ الیاس غالباً بخانه میرفت ونزد خود چنین استدلال میکرد : « سر قلبی مرا هیچکس نمیداند، بنابراین مانعی برای دیدن گاه‌گاه او نمی‌بینم ؛ یگانه دلخوشی من درزندگی تماشای قیافهٔ جذاب اوست ، آیا حق ندارم ازاین تنها دلخوشی خود استفاده‌کنم ؟ چرا بدیدنش نروم ؟» . موقعیکه الیاس درخانه بود . چشم ازماریا برنمیداشت و میخواست ماریا متوجه نگاههای او بشود ولی ماریا ظاهراً چندان توجهی نمیکرد وچنانچه برحسب تصادف ، چشمانشان بیکدیگر میافتاد هردو را لرزشی فرا میگرفت . هردوآمادهٔ تسلیم و لغزش بودند ولی فرصتی دست نمیداد .

***

اواخر زمستان بود ؛ الیاس دررؤیای کامل عشق فرورفته بود ودیگر عقل ومنطق براو حکومت نمیکرد ؛ میل شدیدی باطفاء آتش هوس خودداشت . آنچه‌راکه روزهای‌اول بنظرش گناه‌میرسید، اکنون حق مسلم خود میدانست واز داشتن چنین حقی غرق سرور وشعف میشد . بااینکه تابحال فرصتی برای اظهارعشق و راز و نیاز پیدا نشده بود ولی در نگاههای ممتد هردو راز عشق خوانده میشد .

جشن کارناوال آخرسال شروع شده‌بود ؛ آخرین روز کارناوال بودکه الیاس ازکلبه بخانه رفت ؛ ازروزی‌که با «پیترو» نزاع‌کرده بود تاچندروز بعد سعی داشت بااو روبرو نشود ولی باوساطت عمه آندا . دوبرادر بایکدیگر آشتی کردند و نگذاشتند عموپورتولو بوئی ازآن واقعه ببرد .

آنروز «پیترو» وماریا ودو زن جوان دیگر هریك ماسکی بصورت زده بودند وتصمیم داشتند ساعتی از منزل خارج شوند ودر جشن شرکت‌کنند . چون الیاس سررسید . از او نیز دعوت

کردندکه باتفاق به‌جشن بروند ، وماسکی هم برای او تهیه‌کردند .
ماریا در رقص مهارت داشت ولی هیچوقت عمه آندا باو اجازه رقصیدن مخصوصاً بابیگانگان نمیداد ؛ آنروز هم باو سفارش کرد که از رقصیدن با غریبه‌ها خودداری‌کند .
ضمن تماشای رقص ماریا به‌الیاس نزدیك شدوگفت :
ـ میخواهی چه بکنی ؟
ـ میخواهم برقصم ؛ می‌بینی آنجا همه میرقصند .
آنگاه بازوی خودرا درازکرد وگفت :
ـ برویم .
ماریا به پیترو گفت :
ـ برادرت میل دارد بامن برقصد .
ـ لازم نیست ؛ خیر .
همه زنان باهم فریاد کشیدند :
ـ چرا ، چرا ، چرا !
پیترو بآنان گفت :
ـ مگر نشنیدیدکه مادرم باو اجازهٔ رقصیدن نداده‌است .
ـ مابجز رقص «سارد»ی رقص دیگری نخواهیم‌کرد ؛ مادرت رقص تند امریکائی را قدغن‌کرده است .
«پیترو» حرفی نزد وسر بزیر انداخت ؛ یکی از «گربه‌ها» بازوی اورا گرفت وبجایگاه رقص برد و مشغول رقصیدن شدند ؛ الیاس که برادرش را سرگرم رقص باآن «گربه» دید فوراً دست ماریا را ،که سومین «گربه» بود ، گرفت واورا دعوت برقص‌کرد .
پیترو ناگهان ازدور چشمش به‌ماریا والیاس افتاد که مشغول رقص بودند؛ بخود گفت : « به‌به ! الیاس هم رقص بلد است ! بجان خودم ، اگرعمه آندا اینجا بود ومیدیدکه ماریا باآهنگ تند میرقصد ، بایك چماق خدمتش میرسید و شاید الیاس هم از آن بی‌بهره نمی‌ماند .»ولی «پیترو» رویهمرفته ،راضی بنظرمیرسید وآنروز سردماغ بود .
الیاس وماریا باکمال مهارت می‌رقصیدند ولی چندان توجهی به‌آهنگ موسیقی و رقص نداشتند ؛ فقط «پیترو» را زیر نظر گرفته بودند واورا چنان سرگرم میدیدندکه توجهی به‌ایشان نداشت . سردرآغوش یکدیگر میگذاشتند و درهم فرو میرفتند ؛ قلب الیاس ازشوق بشدت می‌تپید ؛ ماریا احساس میکردنوازندگان وتماشاچیان ، بدور سرش میچرخند ؛ الیاس فکرکرد : « دنبال فرصتی میگشتم تادردهای دلم را باواو درمیان گذارم ؛ حال‌که این فرصت پیدا شده‌است نمیدانم باوچه بگویم ؟» هرچه فکر کردکه

جمله‌ای یاکلامی پیدا کند ، چیزی بذهنش نمیرسید ؛ از شدت ذوق ، دست‌وپایش راگم کرده بود . میدانست اگر دراین لحظه هرحرفی بزند ، نزد ماریا مضحك جلوه خواهد کرد ؛ آرزو داشت حلقهٔ جمعیت را بشکافد وهمانطورکه اورا در آغوش دارد ، رقص کنان ، بنقطه خلوتی بروند وفقط بایك فریاد یابا یك‌ناله ، رنجها وآلام عشق خودرا بگوش اوبرساند .

اما «پیترو» چون مجسمه ابوالهول ، آنجا ایستاده بود والیاس ، صدای خنده‌های خشن اورا می‌شنید ؛ مدتی بود ، از «پیترو» واهمه داشت و دلیل آنرا نمیدانست ؛ بمحض اینکه بااو برخورد میکرد ، قلبش یکباره فرو میریخت . آنگاه برای اطمینان قلبی خود ، زیرلب زمزمه میکرد : « چه اهمیتی دارد ؟ اگرموضوع را بفهمد و مرابکشد ، خدمت بزرگی بمن‌کرده ااست .» الیاس کینه و بغضی نسبت به «پیترو» نداشت فقط از او میترسید وگاهی بحالش دلسوزی میکرد : « طفلك پیترو ! اواز من بدبختتراست زیرا زنش را دوست دارد ولی ماریا اصلا باو علاقه ندارد . حق با عومارتینوست . بزرگترین شکنجه روحی همین است . آه !برادر جان ! مادونفر چه اشتباه عظیمی کردیم !» . صدای نفس گرم ماریا اورا ازخود بیخود کرده بود ؛ بجز ماریا ، هیچکس را نمیدید ؛ افکارش درهم وبرهم شده بود ؛ همانطورکه سرروی شانهٔ ماریا گذاشته بود ومیرقصید ، چیزی درگوش اوگفت‌که زن جوان‌نشنید ولی چون سربرداشت ، مدتی دراو خیره نگریست .

غروب نزدیك بود وجشن تمام میشد ؛ کم‌کم مردم متفرق میشدند «پیترو» وهمراهانش بخانه بازگشتند ؛ دونفر زنی‌که با آنها بودند ، خداحافظی کردند . چون بخانه رسیدند . الیاس فوراً لباس ازتن درآورد ؛ ازخوشحالی و سعادت غیرمترقبه‌ای که باو روآورده بود ، سرپا بند نمیشد : «پیترو» گفته بودکه شب را خارج ازمنزل خواهد بود ظاهراً بمجلس جشنی دعوت شده‌بود ؛ الیاس نمیتوانست چنین خوشبختی را باور کند ؛ سعی داشت خونسرد باشد ودر جواب برادرش که میخواست اورا هم باخود بمهمانی ببرد ، باخونسردی‌گفت :

– اگر تصور میکنی بتوانی مرا قانع‌کنی‌که امشب با تو بمهمانی بیایم اشتباه میکنی ؛ امروز بعدازظهر ازبس راه رفته‌ام ، خسته هستم ؛ بهتراست توهم ازرفتن بآنجا منصرف شوی .

– تواشتباه میکنی؛ اگربدانی‌چقدربماخوش خواهدگذشت! شام‌را درمنزل میخوریم وسپس بآنجا میرویم .

– نه ، من لباسم را بیرون آورده‌ام . بعلاوه خیلی‌خسته‌ام .

عمه آندا میز غذا را آماده کرد ؛ «پیترو» درحالیکه لقمه های بزرگ برمیداشت و باعجله می‌بلعید ،به‌مادرش گفت :

ـ مادرکم ! کمی شراب بریز ، امروز «من» رقصیدیم ، آه ! چرا اشتباه گفتم ، امروز ما رقصیدیم ؛خیر خیر ، مارقصیدیم واگر کسی ، خلاف اینمطلب را بگوید ، دروغ محض گفته‌است . خوب ، بالاخره جوانی است وهزار چم وخم ! مگر رقص چه‌عیبی دارد ؟ ولی مادرکوچولو ! خیال نکنی من رقصیده‌ام ؛ اینها را که می‌بینی ، خیلی رقصیدند ؛ آن‌دونفر زن هم رقصیدند وما خیلی تفریح‌کردیم . هاهاها ... «پیترو» بتنهائی میخندید .

پیرزن گفت :

ـ خدایا ! فرزندم ، مواظب باش ، دست بزنها نزنی ،گناه دارد ! امشب مواظب خودت باش ؛ امیدوارم سن‌فرانسوا ترا از هرخطر و شری درامان بدارد !

الیاس درحیاط پشت میز نشسته وبآرنج تکیه داده بود ؛ «پیترو» که شام خورده بود داخل حیاط شد ویکسر بسراغ‌الیاس رفت وازاو پرسید :

ـ پس تو نمیآئی ؟

ـ نه ،

ـ خیلی احمقی ! من الساعه میروم ولی شب که بخانه برگشتم تو حاضری در کالسکه خانه‌را بازکنی ؟ راستی چرا شام نخوردی ؟

ـ حالم خوش نیست واشتها ندارم .

الیاس ، همانطورکه نشسته بود وسر در میان دودست گرفته بود ، فکر میکرد ؛ صدای صحبت وخندهٔ ماریا را می‌شنید که جزئیات کارناوال را برای عمه آندا تعریف میکرد ؛ اوقدرت نداشت بچشم برادر نگاه‌کند ؛ رنج روحی و خوشحالی باطنی ، عنان ازکفش ربوده بود ؛ حالتی غیرقابل توصیف داشت ؛نمیدانست خوشحال است یا غمگین ؟ خنده‌های نشاط‌انگیز ماریا لحظه‌ای قطع نمیشد ....

اندکی بعد ، «پیترو» ازخانه بیرون رفت واز برادرش قول‌گرفت‌که چون دیروقت بخانه بازخواهد گشت ، در کالسکه‌خانه رابرویش بازکند . کم‌کم آرامشی کامل ،برمحیط خانه حکمفرما شد؛ ساعتی بعد ، عمه آندا وماریا هرکدام باتاق خود رفتند ولی الیاس همانطور درحیاط پشت میز نشسته بود .

عمه آندا ،که بروحیه الیاس کاملا آشنا بود میدانست‌که دراین قبیل مواقع نبایستی ، بسراغ الیاس برود بلکه باید او را

بحال خود واگذارد ، چه براو مسلم بودکه ساعتی بعد الیاس‌ببستر خواهد رفت ؛ ازاینرو کاری بکار الیاس نداشت واورا همانجا بحال خویش گذاشت . چنددقیقه ا زرفتن عمه‌آندا باتاقش نگذشته بود ،که الیاس سربرداشت وباطراف نگاه‌کرد ؛ ناگهان از فکری‌که بمغزش گذشت ،تپش قلبش شدید شد؟ خونش بجوش آمده بود وگوئی نزدیك بود قلبش منفجر شود ؛ ازجا برخاست ولی احساس میکردکه ضربان قلبش ، زیادتر میشود ؛ پاهایش میلرزید ؛ترسید دراینموقع حساس مانند آنشب درصحرا ، ازپا درآید لذا احتیاط راازدست نداد ودوباره روی صندلی نشست ؛ ودائم نفس نفس میزد ؛ . چند دقیقه بعد ، همینکه قدری احساس آرامش کرد ، دوباره ازجا بلند شد وبا قدمهائی لرزان ، آهسته وبیصدا از پلکان بالا رفت ؛ چون مقابل اتاق ماریا رسید ، لحظه‌ای مکث کرد تانفس تازه کند . آنگاه با انگشت بدر زد ؛ شکی نبود که زن جوان هنوز نخوابیده بود .

– کیست ؟

– بازکن منم ، میخواستم مطلبی بتو بگویم .

ماریا بدون‌کمترین نگرانی ، دررا بازکرد وچون چشمش برنگ ورو وقیافهٔ غیرطبیعی الیاس افتاد ،ازاو پرسید :

– چه میخواهی ؟ مگر حالت خوش نیست ؟ کسالتی‌داری؟ ترا چه میشود ؟

درحینی‌که حرف میزد ، چشم از الیاس برنمیداشت ؛ ناگهان رنگ از چهرهٔ زن جوان پرید ؛ او با بی گناهی ، دررا بروی الیاس بازکرده بود ولی چون قیافهٔ درهم وچشمان دیوانه‌وار اورا دید همه‌چیز را دانست وسرش‌گیج رفت .

الیاس داخل اتاق شد ودررا بست ؛ بااینکه ماریامیتوانست فریاد بزند ، یااز اطاق فرارکند ، سکوت‌کرد وهیچ‌گونه عکس‌العملی ازخود نشان نداد .

هردو در آغوش یکدیگر افتادند .

***

«پیترو» درحدود دوساعت بعداز نیمه شب ، درحالیکه ازمستی سرازپا نمی‌شناخت به‌خانه رسید ؛ الیاس در برویش باز کرد وخود باتاق رفت ودربستر خود ،که ازسرشب ، تاآنموقع دست نخورده بود ، خوابید ولی سحرگاهان قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدارشد و راه صحرا را درپیش‌گرفت وبسوی کلبه رفت؛ هوارا ابرضخیم و تیره‌ای پوشانده بود ؛ دهکده و صحرا خاموش بود وهیچ صدائی شنیده نمیشد ؛حتی برگ درختان تکان نمیخورد

وآب درجویبارها ، آرام وبیصدا جاری بود .
الیاس بارنگی پریده و قلبی پرتشویش براه خویش ادامه میداد ؛ وجدانش ازخواب بیدار شده‌بود وبه واقعهٔ شب گذشته فکر میکرد ؛ تمام اعضاء وجوارحش را رکود و رخوت سکرآمیز و لذت‌بخشی فراگرفته بود ؛ خاطرات شب‌گذشته ، در نظرش مجسم شد وپیش خود فکر میکرد : « خیر ، غیرممکن است !آنچه دیشب اتفاق افتاد ، خواب وخیال بود ... کابوس وحشتناکی‌بود ! بای ، بلی کابوس بود ! مگربارها گرفتار کابوس نشده‌ام ؟.... نه ، نه ، الیاس ! این لاطائلات چیست ؟ تودیوانهٔ‌پست وبدبختی بیش‌نیستی! توذل‌ترین و کثیف‌ترین موجودات عالمی !»
درحینی‌که خودرا سرزنش میکرد ، بی‌اختیار چهره‌اش تیره ودرهم شد ، طوفانی از اضطراب توأم باشرمندگی وپشیمانی، درجانش برخاست . میخواست خودرا بزند و دستهایش را گاز بگیرد ، دائم بخود ناسزا میگفت واز پشیمانی می‌نالید : « ای بدبخت ، بیشرم ، کثافت ! آیاکسی به‌برادرش خیانت میکند ؟ توناکسی ! توپاکترین جانهٔ دنیارا آلوده وملوث کردی ! حالا چه خاکی بسرت خواهی ریخت ؟ وظیفهٔ تواست‌که کاردی بقلبت فرو کنی .... » خاطرات شب پیش ، لحظه‌ای از خاطرش محو نمیشد ؛ حس میکرد ، ماریا را تاسرحد مرگ دوست دارد .
چون بکلبه رسید سربآسمان برداشت ؛ گوئی همه‌چیز تغییر کرده بود وطبیعت بشکل دیگری در نظرش جلوه میکرد ؛ مناظر صحرا ودشت و کلبه ، حزن‌انگیز بود . ندای قلبی باو نهیب میزد : «آه ! الیاس ، میدانی چه‌کردی ؟ اکنون چگونه تاب تحمل نگاههای پدرت را خواهی آورد ؟». آری ، او نه فقط مجبور بود، نگاههای پدرش را تحمل کند ، بلکه میبایستی سخنان نیشدارش را نیز بشنود . ناگهان عمو پورتولو داخل کلبه شد . وچون الیاس را دید ، باو گفت :
ــ پسرم ، از چشمانت میخوانم که دیروز ماسك بصورت زدی ، درکوچه ها و خیابانها رفتی و تمام شب را بیدار ماندی و خوشگذرانی کردی .
الیاس باخود فکر میکرد : «وای اگر از واقعهٔ دیشب‌بوئی ببرد!»
میخواست‌هرچه زودتربگوشه‌ای برود وبیشتر دراطراف‌واقعه دیشب و آیندهٔ خویش فکر کند ؛ و بمحض اینکه فرصت یافت از کلبه خارج شد و به کنجی دور از انظار خزید ؛ همان لحظه بفکر عمو مارتینو افتاد ؛ آرزو داشت که او آنجا بود و میتوانست با او

درد دل کند ؛ هرچه باطراف نگریست ، اورا ندید .
الیاس دوباره غرق در افکار خود شد ؛ بیاد ماسکها و سرو صداهای روز گذشته افتاد هنوز آهنگ آکوردئون در مغزش طنین انداز بود .
دوباره بیاد ماریا افتاد ؛ افکار لحظهٔ قبل را بکلی فراموش کرد . بی‌اختیار هوس بازگشت بخانه و دیدن قیافهٔ زیبای ماریا ، بدلش افتاد ؛ میخواست نزد او برود و دستش را در دست بگیرد و بفشارد و سربرزانویش بگذارد وزار زار بگرید ؛ با خود گفت : «میروم ؛ الساعه پیش او میروم !» آنگاه از زیر درخت برخاست و براه افتاد ، ولی هنوز چند قدمی نرفته احساس کرد علاوه بر جذبهٔ ماریا ، قوه دیگری هم اورا به دهکده میکشاند که هرچه زودتر ماریارا ببیند ؛ خیال میکرد دیو گناه اورا به‌پیش میراند و نمیگذارد پرتگاه مهیبی را که او بدست خود در سر راه زندگی خویش ایجاد کرده است ببیند لذا یکمرتبه توقف کرد و بخود گفت:
«الیاس ، کجا میروی ؟ مگر تو مرد نیستی؟» از رفتن بخانه منصرف شد ؛ او دراین لحظه از همه‌کس ، حتی از خود متنفربود؛ ترس عجیبی بدلش راه یافت ؛ فکری چون برق ازمغزش عبور کرد : «بروم خودرا روی پاهای پدر اندازم و همه‌چیز را باواعتراف کنم وبگویم ، پدرجان ، مرا ببیند ، و بین دو تخته سنگ زنجیرکن و نگذار بخانه بروم ..
ولی افسوس !... چنین اعتراف هولناکی محال است ؛ او بحرفهایم گوش نخواهد داد وتا اولین کلمه را بشنود مرا خواهد کشت و خود نیز ازبین خواهد رفت و بالاخره خانواده‌ای نابود خواهد شد !...»
شبی مهتابی بود ؛ الیاس ازکلبه خارج شد و رو بسوی کلبهٔ عمو مارتینو نهاد وساعتها در زیرسایه روشن درختان جنگل راه رفت ؛ تابالاخره از دور چشمش به روشنائی افتاد و چون‌نزدیکتر رفت ، کلبهٔ پیر مرد را شناخت که چراغش هنوز سوسو میزد ؛ حس کرد که بار اندوهش سبکتر شد ؛ عمو مارتینو جلوی در نشسته بود ؛ الیاس پیش رفت و باو سلام کرد ولی هنوز پیرمرد جواب نداده بود که الیاس را حالت یأس دست داد و باخود اندیشید : «از این پیر مرد چه کاری ساخته است ؟ چرا زحمت این راه طولانی را بخود دادم و دراینموقع شب بسراغ اوآمدم ؟ حالا باو چه بگویم ؟ و از اوچه بخواهم؟ آنچه نباید بشود شده است واگر تمام دنیا جمع شوند آب رفته بجوی باز نخواهد گشت ... معهذا بازهم میخواهم عقیدهٔ او را بدانم...»

پیر مرد اورا بدرون کلبه برد و باهم کنار آتش نشستند؛ چهره الیاس گواهی میداد که رنج فراوانی کشیده است ؛ پیر روشندل از یك نگاه ، همه چیز را حدس زد .

الیاس از او پرسید :

ـ دراینمدت کجا بودی ، هرچه بدنبالت گشتم ، نتوانستم ترا پیدا کنم ؛ ناچار امشب خودم بدیدنت آمدم .

ـ بامن چکار داشتی ؟ چرا بدنبالم میگشتی؟

★★★

سومین روز پس از اعتراف ، که الیاس غرق در رویاهای آینده بود و جلوی در کلبه ایستاده بود ، حادثه‌ای اتفاق افتاد که نزدیك بود از ترس بمیرد ؛ آنروز صبح «ماتیا» طبق معمول بده رفته بود ، و قرار بود هنگام ظهر به کلبه باز گردد ؛ آنروز آفتاب ظهر ماه مارس برسراسر دشت تابیده بود و نسیم ملایمی علفهای سبز را تکان میداد ؛ چشم الیاس از دور به مادیان ماتیا افتاد که بکلبه نزدیك میشد .

دیری نگذشت که ناگهان ماریا را دید که بجای ماتیا بر مادیان سوار بود ؛ آیا در عالم رویا بود ؟ حقیقت داشت ؟ این‌ماریا بود که سوار برمادیان بود ؟ هرگز اتفاق نیفتاده بود که ماریا یکه وتنها به کلبه برود ؛ رنگ از رویش پرید و حالش منقلب شد . آری! خود اوست ! چشمان پرحرارت زن جوان که آتش هوس درآن زبانه میکشید ، به چشمان الیاس دوخته شد و چون آهن‌ربا اورا بسوی خود کشید ؛ الیاس نه قدرت داشت از او فرار کند و نه قلباً مایل بود از او بگریزد ؛ زانوانش میلرزید و قدرت تحمل او را نداشت . روی دیوارکوتاه کلبه نشست ؛ ماریا که باتأنی جلو میرفت، یکمرتبه باپاشنهٔ پا به بغل مادیان زد و چهار نعل نزدیك کلبه رسید. اونیز میلرزید و با شیفتگی مفرط به‌الیاس نگاه میکرد : مرد جوان ازتماشای او لذت میبرد برخاست تا در پیاده شدن به‌او کمك کند . بلافاصله پرسید :

ـ پس ماتیا کجاست ؟

ـ ماتیا درخانه ماند و مرا بجای خود فرستاد ؛ «پیترو» منزل نبود و مادرت برای چیدن زیتون به باغ پائین رفته بود وتا شب بخانه بازنخواهد گشت .

ـ آه ! ماریا! تو هردومان را نابود خواهی کرد ، چرا اینجا آمدی ؟

ـ تو چرا بخانه نمیآئی ؟ مدتی است کسی ترا درخانه نمی‌بیند ؛ راست بگو ، الیاس ! بگو بدانم دلیلش چیست ؟



ماریا این سئوالات را موقعی میکرد که الیاس زیربازویش را گرفته بود تاپیاده شود ؛ زن جوان بدون اینکه منتظر پاسخ او شود ، بمحض اینکه پا ازرکاب بیرون آورد خودرا در آغوش الیاس انداخت ؛ آتش هوس و شهوت در او بشدت شعله‌ور شده بود ؛ مرد جوانرا تنگ بسوی خود کشید و نفس زنان در گوش او زمزمه می‌کرد :

ـ الیاس ! الیاس الیاس! نمی‌بینی که لحظه‌ای بی‌تو نمیتوانم زندگی کنم ... الیاس میخواهم همینجا درآغوشت بمیرم ! ... آنقدر نیامدی تامن بدیدنت آمدم .. الیاس !...

ـ مگر تومتوجه نیستی ؟ من قریباً مادر فرزندی خواهم شد که کسی جزتو ، پدرش نیست ...

این‌بار رنگ ازصورت الیاس پرید و قلبش بشدت تپیدن گرفت ؛ ماریا را غرق بوسه کرد و ازسخنان درشت خود معذرت خواست و قول داد ، همیشه بمیل او رفتار کند .

آنروز پیش از اینکه ازهم جدا شوند ، قرار گذاشتند تاروزی که طفل بدنیا نیامده است یکدیگر را ملاقات ننمایند .

★★★

چند هفته بعد ، الیاس مانند کسیکه بحمام رفته باشد پلیدیها را از خود دور کرد ؛ ازروزی که ماریا اورا رها کرد ،زندگی سابق را ازسرگرفت ؛ دائم به‌ماریا فکر میکرد ، اما نه مانند گذشته، بلکه مانند روز های اول آشنائی باپاکی وصفای باطن باو فکر میکرد چه اورا مادر فرزند خود میدانست و چون شوهری که همسرش را دوست دارد ، اورا دوست داشت و بخود میگفت : «قطعاً این طفل ، پسر خواهد بود ؛ چون کمی بزرگتر شود و بتواند راه‌برود، اورا همیشه در کنار خویش نگاه خواهم داشت تا مرا دوست‌بدارد؛ تعلیم و تربیتش را خود بعهده خواهم گرفت وهرگز اجازه نخواهم داد ، بگله چرانی مشغول شود.» ازاین تصوراتغرق درشادی میشد ولی ناگهان قیافه‌اش درهم میرفت وبیاد «پیترو» میافتاد: « اگر پیترو او را نزد خود نگاهدارد ، چکنم ؟ برادرم اورا فرزند خود خواهد پنداشت و مسلماً اورا باخود بصحرا خواهد برد واو را کشاورز بار خواهد آورد ؛ دراینصورت ، طفل‌هم ، اورا چون پدر دوست خواهد داشت .نه،نه من به «پیترو» خواهم گفت بچه را بمن واگذارد و هرگز ازدواج نخواهم کرد و تمام اوقاتم رابه‌تربیت طفل خواهم پرداخت ؛ یقین دارم «پیترو» هم راضی خواهد بود . »

کم‌کم فکر بچه ، تمام مغزش را فرا میگرفت و باو بیش

ازمادرش فکر میکرد ؛ برای آینده‌اش نقشه میکشید . روزی«ماتیا» به کلبه رفت وباخوشحالی به‌پدر برادرش مژده داد که بزودی ماریا صاحب فرزندی خواهد شد و عمه آندا دعا کرده است که مولود ، پسر باشد . عمو پورتولو که از شنیدن این خبر از شادی سر از پا نمی‌شناخت چیزی نمانده بود گریه کند ، فریاد ها از شادی میکشید و مانند بچه ها بدور کلبه میدوید و حرکاتی کودکانه میکرد و میگفت :

ـ آه ! قمری قشنگم ، قمری‌من! میدانستم صاحب‌فرزند خواهد شد . کدام احمقی گفته بود ، «پیترو» بچه‌دار نمیشود ؟ چندروزبعد بیاید وپورتولو کوچولویم راکه‌قدم بدنیاخواهدگذاشت، ببیند اوه ! پورتولوی کوچولویم .. جوجه قمری ، جوجه قمری !

ـ بسیار خوب ،! هرطور صلاح میدانید ، عمل کنید . من خودرا در اختیار شما میگذارم و مادام که مقدمات کار فراهم نشده است هیچکس را از تصمیم خود آگاه نخواهم کرد .

ـ منهم بتو قول میدهم که از امروز تابیست روز دیگر همه کار هارا مرتب کنم ولی بتو توصیه میکنم ، تاآنروز بیشتر بکلیسا برو ؛... فرزندم حالادیگرمیتوانی بروی؛ شهامت داشته‌باش نتیجه‌اش را خواهی دید .

روزی عمه آندا به عمه آرینا مادر ماریا گفت :

ـ الیاس تصمیم بازدواج ندارد و ماتیا هم زن‌دلخواه‌خود را نیافته است بنابراین ، وظیفه ماریاست که چندین بچه برای خانواده بوجود آورد . درست میگویم ؟ . درغیر اینصورت نخواهم توانست از طریق دیگری برجمعیت خانواده بیفزائیم.

الیاس آنجا بود واز حرف مادرش یکه خورد ؛ از اینکه او در آینده بایستی بچه های دیگری بوجود آورد ، برخود لرزید و بخود گفت : «نه همین یکی کافی است!» ولی این جمله‌را چنان بی‌اختیار و بصدای بلند گفت که دیگران شنیدند و عمه آندا اخمها رادرهم کشید وجواب داد :

ـ خیر ، کافی نیست ! میدانم چرا این حرف را زدی ؛ زیرا ازاینکه برادرت بچه‌دار میشود باو حسادت میکنی !

الیاس لبخندی زد و جوابی نداد .

چندی بعد در یکی از اعیاد مذهبی ، الیاس دوباره برای اقرار بگناهان ، نزد کشیش «پرشدو» رفت ولی سال پیش ، قیافه‌اش رنج دیده و تأثرانگیز نبود ؛ چه پس از جدا شدن از ماریا، باخود عهد کرده بود که دیگر مرتکب گناه نشود و تاآنروز بر سر پیمانش باقی بود .

کشیش «پرشدو» بتصور اینکه الیاس احساسات عشقی خودرا رها کرده و دیگر آتش عشق در دلش خاموش گشته است؛ باو گفت:

ـ پس شما میخواهید یکی از قدیسین بشوید.

★★★

هشت‌روز سپری شد وکشیش«پرشدو» بوعده خود عمل کرد و مقدمات کار را فراهم ساخت؛ اسقف بزرگ بحکم توصیه نامه‌ای‌که «پرشدو» باو نوشته‌بودنسبت‌بجوان‌چوپانی‌که میخواست وجودش را وقف کلیسا کند علاقمند شد و قبولی خود را اعلام کرد؛ الیاس بنا بسفارش کشیش، نامه تشکر آمیزی به اسقف نوشت؛ اسقف در جواب نامه او، شرحی به کشیش «پرشدو» نوشت و اظهار علاقه بدیدن الیاس کرد.

لذا کشیش باو گفت:

ـ الیاس، اسقف اعظم میل دارد ترا بشناسد؛ قبل از هرچیز باید فورا خانواده‌ات را ازتصمیم خود آگاه کنی.

ـ میترسم به آن «زن» ضربه‌روحی وارد شود؛ بهتراست صبر کنیم تا....

کشیش از روی یأس سرتکان داد و گفت:

ـ صبر کنیم تا چه بشود؟ منتظر چیستی؟ هنوز پیوندتو باعلائق دنیوی قطع نشده است؟ آه که من ازاین تردید و دودلی تو بیزارم!

الیاس جواب داد:

ـ بسیار خوب، حالاکه اینطور درباره من قضاوت میکنید، حاضرم همین امروز بخانه بروم وهمه را از موضوع آگاه سازم تابشما ثابت کنم که به چیزی یابکسی دلبستگی ندارم.

ـ پدرت در منزل است؟

ـ بلی امروز از کلبه به‌ده آمده است.

برادرت «پیترو» چطور؟

ـ او هم در منزل است.

ـ بسیار خوب، بعداز ناهار از آنان خواهش کن ازمنزل خارج نشوند؛ خودم آنجا خواهم آمد و موضوع را مطرح‌خواهم کرد.

ـ نمیدانم چگونه ازشما تشکر کنم؟ امیدوارم خداوند اجر زحمات و مراحم شما را بدهد!

ـ خوب، تشکر کافی است، بعدا دراین باره باهم صحبت خواهیم کرد: برو بامان خدا!

چون از نزد کشیش بیرون آمد ، درخود یارای آن ندید که قبل از ناهار بمنزل برود ؛ قلبش بشدت میزد و گلویش خشك شده بود . میخواست سر ظهر بخانه برود که همهٔ اهل خانه ،سر میز غذا باشند ؛ مدتی در کوچه ها راه رفت و باخود فکر میکرد: «آخ ! ساعتی بعد ، باید ترك خانه و خانواده و دوست و آشنا گویم !» باید از خوشیهای جوانی و لذائذ زندگی چشم پوشم !..»

هنگام ظهر وارد خانه شد ؛ همانطور که پیش‌بینی میکرد، غذا آماده بود و همگی سرمیز بودند ؛ اوهم بلافاصله پشت میز نشست ولی موقع غذاخوردن حواسش بکلی پرت بود ، ودائم بدر حیاط نگاه میکرد ؛ ماریا مواظب او بود و بالاخره پرسید :

ـ الیاس امروز ترا چه میشود ؟ چرا اینقدر مضطربی ؟

ـ منتظر کسی هستم که قرار است الساعه برسد ؛خواهش میکنم قبل از آمدن آنشخص ، توضیحی از من نخواهید زیرا او باید باهمهٔ اهل این خانه صحبت کند .

ماریا پرسید :

ـ بامنهم باید صحبت کند ؟

ـ او باید باتمام افراد خانواده صحبت کند ؛ کمی تأمل کنید ، خواهید دید ، او کیست :

همگی اورا سئوال پیچ کردند ولی الیاس بجای اینکـه جواب دهد ، از خانه بیرون رفت و دم در مشغول قدم زدن شد. ماریا مضطرب شد بطوریکه اضطراب او از «پیترو» پنهان نماند؛ وهر لحظه چشم بدر حیاط میدوخت ؛ ازخود می‌پرسید : « این شخص کیست و چه خواهد گفت ؟ مدتی است می‌بینم الیاس‌تغییر کرده‌است ؛ بلی، مطمئناً عاشق دختری‌شده است ومیخواهدباو عروسی کند ؛ چون خود از گفتن آن شرم دارد ، شخصی راواسطه قرار داده است تااین خبر را اعلام کند ؛ آه ! من میدانستم که او دیر یازود عروسی خواهد کرد وانتظار چنین لحظه‌ایرا داشتم ، اما نه باین زودی ! حتی منتظر تولد طفلش نشد ! خدایا بمن‌رحم کن! خدایابمن‌نیروئی بده که یارای تحمل این مصیبت را داشته‌باشم !..»

ماریا بارنگ پریده و دلی دردناك و روحی متأثر در انتظار ورود ناشناس بود ؛ دیری نگذشت که کشیش از جلو و الیاس‌بدنبال او ، وارد حیاط شدند و کشیش بحاضرین سلام کرد ؛ میخواست همانجا در آشپزخانه بنشیند ولی عمه آندا بااصرار اورا باتـاق ماریا راهنمائی کرد . کشیش روبه پدر خانواده کرد و گفت :

ـ خوب ، عمو پورتولو ، حال شما چطور است ؟

ـ ای ! هنوز زنده‌ایم و نفسی میکشیم .

ـ فرزندانتان چطورند ؟ همیشه‌همانطورشجاع‌وقوی وبا نشاطند ؟ هنوز مانند قمری زیبا هستند ؟

ـ بلی، بلی ، عیناً همانطور بلکه بهتر ! بندرت ممکن است مردانی چون پسران من ، پیدا شوند . از سن‌فرانسوا شاکرم !

چند دقیقه به صحبتهای متفرقه پرداختند و از هردر گفتگو کردند ؛ سپس کشیش نگاهی موذیانه به ماریا کـــرد و گفت :

ـ گویا در آیندهٔ نزدیکی یك جوجه قمری به قمـری هـا اضافه خواهد شد ، اینطور نیست ؟ عمو پورتولو ، سن فرانسوا نسبت بشما نظر لطف دارد ! مراحل خداوندی همیشه شامل حال شماست ، کما اینکه پسر شما ، الیاس . تصمیم دارد کشیش‌شود؛ آیا اینهم یکـی از مظاهر لطف پروردگار نیست ؟ عقیدهٔ شمـا چیست ؟

حاضرین بیکباره دچار حیرت شدند؛ هیچکس انتظار چنین واقعه‌ای را نداشت ؛ ماریا که انتظاری جز این داشت ، با اینکـه باشنیدن این خبر ، دانست که الیاس را برای همیشه از دست خواهد داد ولی فوق‌العاده خوشحال شد ؛ اگر الیاس از دست او میرفت لااقل به‌این دلخوش بودکه پای زن دیگری در کار نیست؛ خوشحالی زن جوان ، به‌الیاس آرامش بخشید و توانست‌عکس‌العمل سخنان کشیش را در قیافهٔ سایرین بخواند : «پیترو» متبسم بود؛ عمه آندا پهلوی کشیش نشسته بود و ازاین خبر شاد گشت ؛ عمو پورتولو میخندید : الیاس وقتی شادی افراد خانواده را دید خود بی‌اندازه مسرور شد و بی‌اختیار مانند بچه ها می‌خندید .

★★★

دو سال از این واقعه گذشت ؛ قیافه الیاس جوان ، گله‌دار سابق، در لباس روحانیت ، برای مردم عادی شده بود ؛ روز های اول مردم ازدیدن الیاس درلباس کشیشی تعجب میکردند حتـی عده‌ای باو میخندیدند و دردل مسخره‌اش میکردند . الیاس در اینمدت بکلی تغییر کرده بود ؛ دیگر دلبستگی بدنیا نداشت ، فقط رشتهٔ باریك ولی محکمی باقی بود که او هنوز نتوانسته بود آنرا قطع کند . گاهگاهی از اعماق قلبش صدای زنی جوان و کودکی را می‌شنید که اورا بخود میخواندند ولی الیاس میکوشید آنراناشنیده بگیرد ؛ این زن وکودك ، ماریا وفرزندش بودند : الیاس دائم بااین دوعشق زمینی در نبرد بود و نمیتوانست آنها را بکلی از دل براند. دوسال کار مداوم و دوسال مطالعه‌و تحصیل‌اورا همسطح محصلینی قرار داده بود که سالها پیش از او دراین رشته وارد شده بودند.

الیاس کم‌کم بزندگی تازه و اطاعت کور کورانه وانضباط سخت کلیسا خوگرفت ؛ گذشته درنظرش چون خواب و خیال بود ولی خواب و خیالی که بازنجیری محکم ، بوجود او بسته بود ؛ گاهگاه که بخانه میرفت سعی داشت حتی‌الامکان ، باماریا روبرو نشود و مخصوصاً ازچشمان اوحذر میکردو مراقب بود که چشمش به‌چشم او نیفتد ؛ حتی‌ازدست‌زدن بکودك میترسید وچون‌آورامجبور میکردند که طفل را نوازش کند ، بابی‌اعتنائی و خونسردی ظاهری لحظه‌ای اورا بغل میکرد ولی فوراً اورا روی تختخوابش‌میگذاشت. باطناً در آتش اشتیاق بوسیدن و در آغوش گرفتن او میسوخت ؛ آرزو داشت کسی درآنجا نباشد تا بدلخواه خود طفل را در بغل گیرد و دست وپای کوچکش را غرق بوسه کند .. چون در این‌افکار فرو میرفت ، ناگهان مانند کسی که از خوابی هولناك پریده باشد، بخود میآمد و میگفت : «نه ، نه ! باید برخود مسلط باشم . بایدکف نفس کنم!»

یکروز صبح باو اطلاع دادند ، «پیترو» سخت بیمار و بستری است و ازشب قبل که از مزرعه به‌خانه بازگشته، سینه‌پهلو کرده است و هرلحظه حالش روبوخامت میرود : ناگهان فکری به سرعت برق از مغزش گذشت : «او خواهد مرد ومن باماریاعروسی خواهم کرد !»

ازاین فکر وحشتی عجیب باو دست داد : «اوه ! نه ، این غیر ممکن است!» درمقابل تصویر مسیح بزانو درآمد و گریه‌کنان استغفار کرد .

فورا بسوی خانه دوید و درراه باخود گفت : «من چه‌آدم پست ورذلی هستم ! خیر ، محال است روی رستگاری وآسایش روح و آرامش خاطر ببینم ! بدی در طبیعت من سرشته شده است؛ من ذاتاً پست فطرتم !» از آن فکر شوم که درباره «پیترو» کرده بود ، دائم بخود نفرین میکرد . ولی باوجود این احوال ، موقعیکه قدم بخانه نهاد و برادرش را در بستر بیماری دید که از دردبخود می‌پیچید ، زیاد ناراحت نشد . معلوم شد روز قبل یکی از گاو هایش گم شده بود و او بجستجوی آن رفته بود ؛ پس از مدتها دوندگی آنرا در وسط دره‌ای پیدا کرده بود ؛ ازبس دویده بود، پاهایش متورم شده و عرق فراوانی ازتمام بدنش جاری شده بود؛ باد سردی میوزید و «پیترو» سینه‌پهلو کرده بود ، بطوریکه پزشك آنروز صبح، پس از معاینه او گفته بود : «وضع بیمار خطرناك است !»

الیاس هرروز صبح ببالین برادر میرفت و مدتی دراتاق

قدم میزد ؛ ازاینکه نمیتوانست برادرش را نجات دهد و کاری از دستش ساخته نبود ، چون مار بخود می‌پیچید ، ابدا نگاهش را متوجه ماریا وطفل شیرخوارش نمیکرد .

همانشب حال «پیترو» وخیمتر شد و در نیمه های‌شب، چشم از جهان پوشید . الیاس چشمانش را بست و علامت صلیب براو کشید و باکمك عمه آندا اورا کفن پوشاند و خود ببالینش نشست ؛ اولین بار بود که الیاس ، جنازه‌ای را ازنزدیك میدید ؛ گاهگاهی روی او خم میشد و مدتی صورتش را نگاه میکرد ؛ امیدوار بود ، برادرش دوباره چشم بگشاید الیاس بخود میگفت : «افسوس ! فردا همین ساعت برای همیشه زیر خاك خواهد رفت ! »

تشریفات عزاداری انجام شد و الیاس به محل کار خود بازگشت و در اتاق تنگ وتاریك طلبگی به ادامه تحصیلات دینی خویش پرداخت ، چند هفته‌ای بیش به پایان تحصیلات او و نیل بمقام کشیشی نمانده بود ؛ از آنروز افکار و احساسات گوناگون ومتضاد لحظه‌ای اورا رها نمیکرد ؛ گاه‌احساس‌خوشحالی میکردو زمانی مغموم و افسرده در گوشه‌ای می‌نشست او میدانست که ریشهٔ تمام این افکار و حالات مختلف روحی وجود فرزند واقعی او و ماریاست اما نمیخواست این حقیقت را برزبان آورد . دیگر دقیقه‌ای آرامش خیال و آسودگی خاطر نداشت .

روزی باو اطلاع دادند که در آیندهٔ بسیار نزدیکی بوسیلهٔ اسقف اعظم متبرك خواهد شد و با اختیاراتی که باو اعطاخواهد شد اجازهٔ اجتهاد خواهد داشت و در نقطه‌ای بحرفهٔ کشیشی خواهد پرداخت ؛ ازاین خبر نه شاد شد و نه غمگین . همانروز بخانه برگشت تا خبر تازه را باطلاع افراد خانواده ، برساند ؛ همگی در اطاق جمع بودند حتی پسر عمو «ژاکوفار» که پس از مرگ «پیترو» بیشتر بخانهٔ «پورتولو» میرفت ، حضور داشت .

«ژاکوفار» تمول سرشاری داشت و چون مجرد میزیست و وارثی نداشت ، خانوادهٔ پورتولو ، امیدوار بودند که ثروت او به بچه یتیم «پیترو» برسد . الیاس موقعی رسید که پسر عمو «ژاکوفار» بچه را روی زانوی خود نشانده بود و بااو بازی میکرد؛ و کودك شاد و خندان وسرگرم بود ؛ الیاس ازاین منظره سخت خشمگین شد ؛ نگاهی به او وبه‌کودك افکند سپس متوجه ماریاشد؛ حسد براو غلبه کرد ولی زود برخود مسلط شد او نمیتوانست فرزندش را روی زانوی دیگری ببیند . فورا خبر تازه را باطلاع خانواده رسانید : این خبر برای خانواده مخصوصاً عمه آندا که

بیش از دیگران از مرگ فرزندش بی‌تابی میکرد ، باعث خوشحالی شد و مادر پیرش برای اولین بار پس از فاجعهٔ مرگ «پیترو» از شادی تبسم کرد .

★★★

قرار بود تشریفات کشیش شدن الیاس روز یکشنبه آینده در کلیسا انجام شود . هنوز چهار روز به روز یکشنبه مانده بود. شبی الیاس در حجره تنگ و کوچك خود باافکار پریشان دست بگریبان بود وتاصبحُ خوابش نمیبرد . موضوع‌افکار درهم وپریشان او جز ماریا و فرزندش کسی نمیتوانست باشد معهذا عمو مارتینو پدرجنگل نیز دراین میانه نقشی داشت . مانند اینکه دریچه‌ای بجهان واقع و بحقیقت زندگی الیاس باز شده باشد یکسو ماریا و فرزندش و یکسو عمو مارتینو را باآن اندرز ها و راهنمائیهای واقع بینانه‌اش در برابر چشم خود مجسم میدید . ناگهان پی بردکه اگر به نصایح عمو مارتینو رفتار کرده بود شاید کار به جا های بهتری میرسید و هرگز اینهمه رنج و عذاب روحی نمیدید. بسرتا پای مضحك خود نگریست و از لباسی که بتن داشت بدش آمد . دلش میخواست کشیش «پرشدو» را درآن لحظه در کنار خود ببیند وسراز تنش جدا کند که به‌این روزش انداخته است .

هنوز صبح نشده مانند دیوانه ها برخاست و یکسر بخانه رفت . خوشبختانه بجز ماریا هیچکس بیدار نبود . ملریا از دیدن الیاس در آن وضع آشفته تعجب کرد و علت آمدنش را پرسید : الیاس بیدرنگ گفت :

ـ زودباش ماریا ، زودباش بی‌آنکه سروصدا کنی لباسهای چوپانی مرا بده و خود نیز لباس هایت را بردار و بچه را بغل‌بگیر تا ازاینجا برویم .

ـ کجا برویم ، الیاس ؟

ـ وقت صحبت نیست ، درراه همه چیز را برای تو خواهم گفت . زودباش !

ماریا بسرعت برق اسبابهایش را جمع کرد و اسبابهای بچه راهم برداشت و باالیاس از در بیرون آمدند .

وقت عبور از جنگل سری بکلبهٔ عمو مارتینو زدند . عمو مارتینو از دیدن ایشان در آن وقت صبح تعجب کرد ولی الیاس پس از آنکه بوسه‌ای برصورت پرچروك وریش های انبوه عمو مارتینو زد همه‌چیز را برای او تعریف کرد ، الیاس از پدر جنگل تقاضا کرد که بخانهٔ ایشان برود و ماجرا را برای پدر و مادرش بازگوید تامبادا پیرمرد و پیرزن ازغصه دق کنند و به‌ایشان پیغام

داد که پس از یکسال وقتی آبها ازآسیابها افتاد باماریا بخانه باز خواهد گشت .

لحظه‌ای بعد ، الیاس بچه به‌بغل همراه با ماریا رو بشمال میرفتند .

پایان

از : ایوان وازوف

محفل ادبی

(ترجمه : میرك)

ستارگان قدر اول ادب پایتخت در مجلس انسی گرد آمده بودند . نخستین دفعه بود که یکی از اتاقهای شهر صوفیه درچهار دیوار خود باغرور تمام شاهد اجتماع ده ها نویسنده بود بدون اینکه حتی یك تن از نمایندگان طبقات دیگر جامعه در آن شرکت داشته باشند . فقط نامزدان و مدعیان شهرت جاودانی جمع شده بودند .

سرانجام سنگ اول گذاشته شده بود وسدها فرو ریخته بود واین آقایان همه در محفلی گردهم نشستند و منافع مادی و روحی مشترك ایشان را متحد ساخت وباهم روبرو شدند و بدقت بسخنان یکدیگر گوش فرا دادند .

غبطه و حسد حرفه‌ای و خویشتن خواهی ناسالم ، تنفر باطنی ، بدخواهی و حساب خرده ها ـ جای خود را بروابط

دوستانه ومناسبات برادرانه داد . زشتی و پستی لب فرو بست وخاموشی گزید . گرمی و صمیمیت ، این افرادی را که تاکنون سازش ناپذیر بودند متحد ساخت .

آقای «پنه‌لف» پرستندهٔ الهه هنر ، پس از کوششها و التماسهای فراوان توانست این ستارگان قدر اول ادبیات بلغارستان را که دشمن یکدیگر بودند در خانهٔ خود گرد آورد وروح اعتماد را بایشان بدمد .

او نخستین کسی بود که چنین معجزه‌ای کرد وازاین موفقیت در پوست خود نمی‌گنجید . او از صمیم قلب خانه مهمان نواز وچای ولبخند خویش را وقف این شب نشینی های ادبی روزهای پنجشنبه کرد .

از فداکاریهای بزرگتری هم دریغ نداشت ، فقط مایل بود خانه‌اش چیزی شبیه به «اتل رامبویه» (۱) بلغارستان شود .

***

گفتگو بسیار گرم وزنده بود . موضوع سخن هم ، بدیهی است ، ادبیات بود .

تمام پدیده ها وآثار فکری هنرمندان پایتخت مورد بحث قرار گرفت وهمه یك دل و یك زبان آخرین تالیفات هریك از برادران ـ نویسندهٔ حاضر در مجلس را ستودند . هرچه تعارف و مجیز در چنته داشتند تحویل یکدیگر دادند .

اشعار آبدار و نغمه مانند «کوشایف» شاعررا زادهٔ طبعی نیرومند وسراینده‌ای مستعد و هنرمند شمردند .

مجموعهٔ جدید منظومه های «وریلوف» را آکنده از احساسات ، صمیمیت و صداقت دانستند و گویندهٔ سخن سنج آنرا «هاینه (۲) جوان بلغاری » خواندند .

منظومه تازهٔ «چیچارگوف » را مجسمه‌ای زیبا و مرمرین خواندند و فانتزی‌سرکش وطبع‌ظریف‌اورا باتحسین آفرین ستودند .

سلامت زبان ومزایای عالی هنری را که در داستانهای «دورمانجی‌یف» نهفته بود باشور وگرمی تلقی کردند ومولف را «گوگول ملت بلغار» خواندند .

ژرفای نظرات فلسفی دکتر «جان‌جان» (۳) وشیوهٔ بیان

---

(۱) «اتل رامبویه» ـ محفل ادبی که در خانه « مارکیزرامبویه » (۱۶۶۵-۱۵۸۸) در پاریس تشکیل میشد و مرکز زندگی ادبی دوران کلاسیك فرانسه بود .

(۲) « هاینه »شاعر معروف آلمانی‌در قرن نوزدهم

(۳) وازوف ، نویسنده این داستان ، تحت نام دکتر «جان‌جان » ـ مخالف ادبی‌خود دکتر «کریستف» راکه سردبیر مجله « فکر » و استاد فلسفه و الهام دهنده مدرنیزم در ادبیات بلغارستان بود ـ مسخره میکند .

آخرین نمایشنامهٔ دکتر «دیگونوروف» ومنطق قاطع واستدلال محکم منقد جوان «پراودوف» وسادگی انشاء «درایچف» رمان‌نویس را بعرش اعلا رساندند و همه بیك زبان گفتند که آخرین داستان وی از لحاظ صحت نکات روانی در ترسیم احساسات پر شور با «نوتردام دوپاری» ویکتور هوگو برابر است .

وغیره وقس علیهذا .... سیل الطاف وتعارفات متقابل بلاانقطاع جاری بود ، تاجهای افتخار را کریمانه نثار یکدیگر میکردند حسن توجـه همگان بیکدیگر ، براثر مداحیهای مستی آورو نطقهای شیرین ، هرلحظه استوارتر میگشت . صاحبخانه سراپا گوش بود و با شعف وسرور وافر ازاین موسیقی دلنشین ـ که برسر میز او و در میان ابخرهٔ متصاعد ازچای معطر بگوش میرسید ، لذت‌میبرد.

***

ساعت یازده ـ نخست «کوشایف» شاعر و «دیگونوروف» نمایشنامه نویس برخاسته خداحافظی کردند .

همین که ایشان باتفاق صاحبخانه که مشایعتشان میکرد ، ار اطاق بیرون رفتند «چوچارگوف» چنین آغاز سخن کرد :

باید صریحاً گفت که باوجود بعضی جوانب مثبتی کـه برای «کوشایف» قائل شدیم ـ این خصایل نمیتواند نقایص شعر او را تحت‌الشعاع قرار دهد . من معتقدم که اشعار او سنگین و حتی کسالت‌آور است .

اکثریت حضار بااو هم صدا شدند و صدای «صحیح‌است» از هر سو برخاست .

و «پراودوف» منقد اعلام داشت کـه :

ـ نقص اشعار او اینست که بیحالت است . روح ندارد ، بیجان ومرده است .

معلوم شد همه بااین نظر ایشان هم موافقند !

دکتر «جان جان» «دیگونوروف» نمایشنامه نویس را آماج تیر تعرض خویش قرار داد و گفت :

ـ نمایشنامه های «دیگونوروف» ـ البته بطور کلی فاقد .... چه بگویم .... فاقد ارزش نیست ... ولی اگر بخواهیم از آنها انتظار تاثیر دراماتیك داشته باشیم چشم داشت عبثی است . جز مکالمهٔ خشك چیزی نیست ـ مکالمهٔ خشك و مصنوعی چند نفر متکلم حاضر جواب . او در واقع نمایشنامه نویس نیست . تقلید نمایشنامه نویسها را در میآورد ...

همه حضار تصدیق کرده گفتند :

ـ ازاین حیث‌حق با دکتر« جان‌جان »است . «دیگونوروف»



واقعاً نمایشنامه نویس ضعیفی است .
آن شاعری که حضار «هاینه بلغارستان» نامیده بودند ـ از گوشه‌ای صدا در آورد و غران و خروشان گفت :
ـ نه تنها ضعیف است . بلکه هیچ‌است !
واز شدت هیجان فنجان چای خود را واژگون کرد و چای ریخت .
در این هنگام دو نفر دیگر : «درایچف» رمان نویس و «دورمانجیف» مؤلف داستانهای عامه پسند که حضرات «گوگول ما» لقب داده بودند ـ برخاستند وبهمه شب بخیر گفتند و رفتند .
«پراودوف» منقد چنین آغاز کرد :
ـ الساعه دربارهٔ رمان تازه «درایچف» صحبت در میان بود و من متوجه شدم که همهٔ شما ارزش فوق‌العاده‌ای برای آن قائلید ... غلو میکنید ... ولی من شخصاً نمی‌فهمم که راز موفقیت بی‌جای این‌کتاب چیست... قهرمانان‌آن بی‌رنگ‌وبو‌ـوداستان‌دور از حقیقت است .... گرچه هنوز آنرا نخوانده‌ام .... «چورچاگف» ! بگو ببینم آخر ، این کتاب چه چیز ارزنده‌ای دارد که اینهمه تعریفش میکنند ؟
مخاطب وی پاسخ داد :
ـ من هم نخوانده‌ام ولی شنیدم که تالیفی است عاری از ظرافت ، تبر تراش است .
ـ پس چرا اینهمه ازش تعریف میکنند ؟
در اینموقع دکتر«جان جان»دستی بریش دراز وجوگندمی خود کشید وبلحنی سخت گفت :
ـ یکی از خصوصیات جامعهٔ ما این‌است که از لحاظ فکری نابالغ است وفاقد ذوق سلیم و سلیقه درست است .... البته این حقیقت غم انگیزی است !
پراودوف سخن خویش را دنبال کرد :
ـ اما راجع به «دورمانجیف» .... او نویسندهٔ داستانهای عامه پسند است ونمیتوان منکر شد که استعدادکی دارد . ولی از لحاظ ادبی وهنری بالکل آدمی عقب مانده‌است . دائما جملات معینی در تالیفاتش تکرار میشود واین واقعا تحمل ناپذیر است . نقطه های تعلیق فراوان میگذارد وآدم وازده میشود ....
«وریلوف» شاعر تذکراً گفت :
ـ از دیگران میدزدد !
دیگران نیز تکرار کردند :
ـ بلی ، بـلی ، میدزد . بیشرمانه میدزدد !

ـ بگوئید ببینم . چه کسی این شیاد دست کج‌را که داخل جرگهٔ ادبیات گشته «گوگول» نامید ؟

کسانی که هنوز مجلس را ترك نگفته بودند چون دیدند باین آسانی وبیرحمی غایبان را از اریکهٔ افتخار سرنگون میکنند . سخت بیمناك شدند . دیگر کسی میل نداشت خداحافظی کند و برود . ولی سرانجام «وریلوف» شاعر دل بدریا زد و پس‌از تودیع رفت .

بمحض اینکه صدای «هاینه» از پائین پله کان بگوش رسید ، «چوچارگف» دستی بسرطاس خود کشید و گفت :

ـ این «وریلوف» هم بی‌استعدادنیست . ولی فقط‌اشعارش زورکی و ثقیل وزبانش واقعاً ناپخته است . خواننده مثل اینکه توی سنگلاخ حرکت میکند .... ولی البته این فقط عقیدهٔ شخصی من است ....

یکی دیگر محتاطانه بکومك او آمد و گفت :

ـ احساساتی که در اشعار خود بیان میکند غیر طبیعی و قلابی است ....

دکتر «جان‌جان» وضعی اندوهناك‌بخود گرفت وزیر لب گفت :

ـ آدم‌را مایوس میکند ...

***

فقط پنج نفر مانده بودند . هریك منتظر بود که دیگران بروند واو آخری باشد .

صاحبخانه برنگشت . یقین مهمان رسیده بود و او در اتاق دیگری از ایشان پذیرائی میکرد .

خدمتگار «چوچارگوف» آمد و اورا بخانه خواند واطلاع داد که خانم به بستر رفته است .

«چوچارگوف»چین برجبین افکند وبه خدمتگار امر کرد برود وبخانم بگوید بخوابد واوهم الساعه میآید .

حضار نگاه پر معنائی‌بیکدیگر کردند : شکم‌بدگوئی راصابون زده بودند .

این بار می‌بایست «چوچارگوف» طعمهٔ غیبت ایشان باشد. ولی «چوچارگوف» پشت گردن را خاراند واز جایش حرکت نکرد . صحبت گرم نمیشد .

دکتر « جان جان » گوئی اتفاقا متوجه شد که در خانه منتظر « چوچارگوف » هستند و این نکته را با اعتنائی و خونسردی بوی یادآور شد .

« چوچارگوف » پاسخ داد :

ـمیدانم چرا انتظارم را میکشند . عجله‌ای در کارنیست.... نمیخواهم مجلس گرم دوستان را ترك گویم .

بعد سیگاری آتش زد و دیگران دزدانه نگاههای غضبناك بسوی کردند .

«دکتر جان‌جان » ساعت از جیب درآورد و در پیشانیش سه چین مستقیم شبیه به حرف پدیدآمد . زیرا که گویا بیش از مدتی که در نظر داشت در آن مجلس معطل شده‌بود .مجبور بود همان شب کاری فوری و فوتی را تمام کند واز جا بر خاست و گفت :

ـ نزدیك ساعت دو است . آیا وقت متفرق شدن نرسیده ؟

ولی همکارانش معتقد بودندکه چندان دیرنشده‌است وبعلاوه باید منتظر « پنه‌لوف» بود و بااو خدا حافظی کرد .

« پراودوف» گفت :

— Nolelesse oblige ! (۱)

«چوچارگوف» اظهارداشت :

ـ نمیدانم چرا خوابم میآد !

« گولیف » روزنامه نویس باناشکیبائی گفت :

ـ توبرو ! ما از دنبال میرسیم .

دکتر « جان‌جان » که لبخندی بر لب ولی خشم فراوان دردل داشت دست همه را فشرد و بیرون رفت .

نخست ، بعد از رفتن او ، « چوچارگوف» رشته سخن را بدست گرفت :

ـ آقایان ، عقیده شما درباره دکتر « جان جان » چیست؟ زمانی امید میرفت که استعدادی بروز دهد ... ولی سرانجام عالم‌نمائی بی ثمر و از خودراضی از آب در آمد... اما زمانی ، واقعامایه امیدواری بود ... یعنی ، البته این عقیده من است ...

«گولیف » اعلام داشت :

ـ عقیده‌ایست کاملا صحیح .

ـ چه کسی در مجله « روشنی تازه » او را نابغه نامید ؟ یقین میخواسته است مسخره‌اش کند .

پطروفسکی دوست جان در جانی دکتر « جان جان »گفت:

ـ خیر ، بهیچوجه غرضش تمسخر نبوده .... خودش آن مقاله را نوشت و «خ» امضاء کرد . من خوب اطلاع دارم .

همه خندیدند .

---

۱ ـ اصطلاحی است در فرانسه ،یعنی مقام و منزلت شخص تعهداتی برای او ایجاد میکند .

«چوچارگوف» تذکر داد که :
ـ پطروفسکی از تمام اسرار او با خبر است . دکتر «جان‌جان» مبتلا بجنون‌شهرت‌وبزرگی‌طلبی‌است‌وبیماری‌او چنان‌شدیداست که در هیچ‌تیمارستانی‌دیده‌نشده.. بیچاره مریض است .. والا ممکن بود آدم هنرمندی بشود ... ولی آقایان ، مثل اینکه وقت آن است ماهم بخانه هایمان برویم ؟

«چوچارگوف» این‌را گفت و برخاست .

ولی در همان آن از شتابزدگی خویش نادم شد . زیرادیگران از جا نجنبیدند و اوناگزیر تسلیم سرنوشت گشت .

پس از آن که صدای پای «چوچارگوف» در پله‌کان خاموش شد ، «گولیف» چنین آغاز سخن کرد :

ـ نمیدانم ، چرا ما امروز منظومه جدید «چوچارگوف» راعالی خواندیم !

مثل اینکه حس قضاوت ما موقتا عقیم شده‌بود . حالاکه‌درست فکر کردم می بینم جز کلماتی که پهلوی هم چیده‌شده چیزی نیست و یك قطره احساس و عاطفه در آن دیده نمیشود . مثل اینکه این آدم در سینه قلب ندارد و بجای آن پنبه گذاشته‌اند .درمنظومه‌اش کوچکترین اثری از هنر و استعداد نیست .

«چرنوییچ» که چرت میزد لب جنباند وگفت :

ـ هنر نیست .....

«پراودوف» تایید کرد :

ـ من همیشه گفته های او را بی مغز میدانستم.

پطروفسکی سخن او را تکمیل کرده گفت :

ـ قافیه باف بی بوو خاصیتی است .

واضح بودکه‌همه دراین‌باره‌نیز متفق‌الرای هستند.میان کسانیکه دراین جلسه مدعیان زندگی جاویدان و تخلید نام بودند ، هم‌آهنگی کامل افکار و احساسات کماکان حکمفرما بود .

بعد از دکتر «جان‌جان»، «چوچارگوف» بیش از همه مورد بی عنایتی واقع شد و زیان دید ، زیرا شکیبائی و حوصلهٔ حضار را مدتی مدید مورد آزمایش قرارداده ، کاسهٔ صبرشان را لبریز ساخته بود و نمیرفت .

«پراودوف» هم بزودی آنجا را ترك گفت :

و بیدرنگ پاداشش را کف دستش گذاشتند و چنانکه بأید خدمتش رسیدند .

باقی ماندند : «گولیف» شاعر و «چرنوییچ» داستان نویس‌و پطروفسکی «لغت شناس» . هیچیك از این سه نفر میل نداشت

برود . بر عکس . داستان نویس نشسته بود و چرت میزد و لغت شناس مشغول خواندن آخرین شماره روزنامه «وحدت فکر» که بقدر شمدی طول و عرض داشت گشت .

گولیف منتظر یك لحظه مناسب از لحاظ روانشناسی بودو بزعم خود آن لحظه را یافت و از فرصت استفاده کرده بدیگران شب بخیری گفت و رفت . معهذا از آستانهٔ دربرگشت و بشتاب نگاهی به باقی ماندگان کرد و از مشاهدهٔ ظاهر ایشان رفع نگرانیش شد : چرنویچ چرت میزد و پطروفسکی سرتوی روزنامهٔ پت‌وپهن فرو برده مشغول بود .

ولی همینکه صدای پایش توی پله‌کان موقوف شد .. آندو نفر نگاهی بیکدیگر کردند ....

بیچاره گولیف ! اگر برمیگشتی و گوش میدادی که چه میگویند !

نه ، نه ، بهتر است بروی و بخوابی ! شب بخیر ! ....

«پطروفسکی» و «چرنویچ» باتفاق یکدیگر بیرون رفتند و نظر ی‌آمیخته به شعف باطاق خالی افکندند .

***

بدین منوال اولین و آخرین شب نشینی کذائی ادبی در پایتخت کشور ما بپایان رسید !

زیرا که پنجشنبهٔ دیگر ــ آقایان که چشته خور شده بودند آمدند . ولی دیدند در خانهٔ «پنه‌لوف» قفل است .

«پنه‌لوف» استراق سمع کرده بود .

پایان

از : کارل چاپک نویسنده چک

قطعه‌های دردناک

ترجمه : مهندس کاظم انصاری

درون کاخ

اولگا مثل ماشین تکرار میکند .

ـ ر ، ماری ، ر ....

ماری از روی بیمیلی آهنگ سبکی را که دو هفته تمام مشغول تمرین آنست با پیانو مینوازد . ولی هربار بدتراز دفعه‌پیش میزند. این آهنگ ساده و کودکانه و تحمل‌ناپذیر حتی در خواب هم **اولگا** را تعقیب میکند .

اولگا روی شستی پیانو میزند و با صدای ضعیفی زمزمه میکند :

ـ ر، **ماری** ، گوش کنید ! دو ، ر ، سل ، ر ! آخر بیشتر دقت کنید ! دو ، ر ، سل ، ر .... نه ، **ماری** ر ، ر ! چرا دائم روی

شستی «می» میزنید ؟

ماری نمیفهمد چرا از آهنگ خارج میشود . فقط میداند که باید پیانو زد . آتش نفرت در چشمانش شعله میکشد ... پا را بصندلی میزند و نزدیك است که باطاق پدرش بگریزد . درآنهنگام که دخترك بجای نواختن «ر» مصرانه روی شستی «می» میزند اولگا از توجه و مراقبت او دست میکشد و خسته و بیحال از پنجره بخارج مینگرد .

آفتاب در پارك میدرخشد ، درختان تنومند از باد گرم و سوزان تکان میخورد . اما درباغ نیز مانند کشتزارهای آنسوی پارك آزادی وجود ندارد . با خود میاندیشد : آخ ! پس چه‌وقت این درس تمام میشود ؟ باز هم «می» ، «می» ، «می» !

اولگا با بیچارگی و نومیدی تکرار میکند :

ـ ر ، ماری ر !

و ناگهان برافروخته از خشم میگوید :

ـ ماری ، شما هرگز پیانو زدن را یاد نمیگیرید !

دخترك قد راست میکند و با غرور و نخوت بآموزگار خود مینگرد و میگوید :

ـ مادموازل ، پس چرا این حرف را پیش پاپا نمیزنید ؟

اولگا لبش را گاز میگیرد و با خشونت غیرلازمی فریاد میکشد :

ـ تمرین کنید !

اما متوجه نگاه خصمانه دخترك میشود و با حالت عصبی و صدای بلند زمزمه میکند :

ـ يك ، دو ، سه ، چهار ! يك ، دو ، سه ، چهار ! دو ، ر ، سل ، ر .... بسیار بد ! يك ، دو ، سه ، چهار ...

دراتاق مهمانخانه اندکی باز میشود . جای تردید نیست که کنت پیر پشت آن ایستاده گوش میدهد .

اولگا صدایش را کوتاه میکند .

ـ يك ، دو ، سه ، چهار . دو ، ر ، سل ، ر ... خوب ، حالا درست شد !... (اگر هم درست نشده باشد نمیتوان از ماری ایراد گرفت زیرا کنت پیر پشت در ایستاده است) يك ، دو ، سه ، چهار حالا خوب شد . مگر خیلی دشوار است ؟ يك ، دو ....

درچهارطاق باز شد و کنت پیر عصازنان بداخل اطاق آمد .

ـ هوم ... ماری ، خوب پیانوزدی ؟ ها ، مادموازل ؟

اولگا شتابان از پشت‌پیانو برخاسته حرف‌اوراتصدیق‌کرد :

ـ آه ، بله ، عالیجناب !

پیرمرد لنگ فریاد کشید :

ـ ماری ، تو استعداد داری !

و ناگهان چنان محکم زانو زد که کف چوبی اطاق بقرچ‌قرچ افتاد و با صدای مهیجی بوسه‌های طولانی نثار دخترش کرد .

درحالیکه مچ‌مچ‌کنان گردن دخترك را میبوسید ، زیر لب میگفت :

ـ **ماری** ، تو استعداد داری ، دختر عاقلی هستی ، ماری، خیلی عاقلی ! بگو چه هدیه‌ای از پدرت میخواهی ؟

ماری که زیر بوسه‌های پدر اندکی کز کرده بودجواب‌داد:

ـ متشکرم ، هیچ ! فقط میخواهم ....

کنت با هیجان پرسید :

ـ چه ... چه‌میخواهی ؟

ماری گفت :

ـ فقط میخواهم کمتر درس داشته باشم .

پدر که دستخوش رقت و تاثر شده بود خندان **گفت** :

ـ ها ، ها ، ها ، ! البته ! راستی‌که خیلی عاقلی! مادموازل، اینطور نیست ؟

اولگا آهسته گفت :

ـ آری ، همینطور است !

پیرمرد تکرار کرد :

ـ چقدر عاقل است !

و خواست بپاخیزد . **اولگا** بکمکش شتافت .

کنت با خشونت فریاد کشید :

ـ لازم نیست !

و روی چهاردست و پا تکیه داده کوشید به‌تنهائی از جا برخیزد. **اولگا** ازوی‌روگرداند. دراین‌لحظه‌پنج‌انگشت‌متشنج‌دست‌او را گرفت و کنت پیر درحالیکه به **اولگا** چنگ انداخته و تمام بدنش را باو تکیه داده بود از جا برخاست . نزدیك بود **اولگا** زیر سنگینی این پیکر تنومند و وحشتناك و افلیج بر زمین غلطد . مقاومت و پایداری دربرابر این‌وزن سنگین بیرون از طاقتش بود . **ماری** بخنده افتاد .

کنت قد برافراشت . عینك پنسش را روی بینی جا بجا کرد و با چنان قیافه‌ای رو به **اولگا** نگریست که گوئی برای نخستین مرتبه او را دیده است .

ـ میس **اولگا** ! شما در موقع تدریس زیاد حرف میزنید و با اندرزهای بی‌پایان خود کودك را گیج میکنید . خواهش میکنم

لطفا با او مهربانتر باشید !

اولگا تا بناگوش سرخ شد و زیر لب گفت :

ـ اطاعت میشود ، آقا !

ماری دریافت که پدرش آموزگار را سرزنش میکند. وقیافه بی‌اعتنائی بخود گرفته چنین وانمود کرد که گویا صحبت او درمیان نیست .

کنت سخن خود را با این جمله تمام کرد :

ـ مادموازل ، بامید دیدار !

اولگا تعظیم کرد و بجانب در رفت اما تسلیم دیو سرکش انتقام شده سربرگرداند و با چشمان شعله‌وری گفت :

ـ ماری ، وقتی آموزگار میرود باید با او خداحافظی‌کرد.

کنت با لحن مساعدی سخن او را تائید کرد :

ـ آری ، دخترکم ، میتوانی این کار را بکنی !

ماری پوزخند زد و تعظیم اجباری کرد .

اولگا ، وقتی ازاطاق بیرون رفت و در را پشت سرخود بست ، بسرش چنگ انداخت و گفت :

« آه خدایا ! دیگر طاقتم تمام شد ! دیگر نمیتوانم این‌وضع را تحمل کنم ! درمدت پنج ماهی که دراینخانه هستم حتی يك روز، حتی یکساعت راحتی نداشتم ، دائم مرا رنج دادند ....»

درحالیکه با دست شقیقه‌هایش را میفشرد و از راهرو

خنك میگذشت بخود جواب‌داد :

« نه ، هیچکس ترا رنج نمیدهد آخر تو درمیان آنها غریبه هستی ، اجیرشان شده‌ای ، هیچکس حتی در فکر تونیست. همه اینطورند ، هرکسی درخانه بیگانگان خدمتکاری میکند تنها و بیکس است ، در هیچ‌جای دیگر تا این اندازه تنها و بیکس‌نیست.»

ناگهان بخاطرش رسید : « **ماری** ، این دختر بدذات ازمن متنفر است ..... از آزردن من لذت میبرد و راه اذیت کردن مرا خوب بلد است . **اسوالد** شرور ولی ماری بدجنس است ... کنتس مغرور است و مرا تحقیر میکند ولی ماریا بدخواه و کینه‌توز است ... بدبختی من دراینست که باید این دختر را دوست داشته باشم و تمام روز را با این کودك بدذات بسر برم . آه ، خداوندا ! تا چند سال دیگر باید دراین جهنم زندگی کنم ؟ »

دو دختر خدمتکار در راهرو قهقهه میزدند . همینکه چشمشان به اولگا افتاد خاموش شدند و درحالیکه بسوی دیگر مینگریستند باو سلام کردند . اولگا بخنده آنان رشك میبرد ،

دلش میخواست با کبر و نخوت دستوری بآنها بدهد اما نمیدانست چه دستوری بدهد . با خود اندیشید : « کاش منهم با این دخترها دراطاق خدمتکاران منزل داشتم آنها تا نیمه‌شب میخندند ، ورواجی میکنند ، سربسرهم میگذارند ، با هم ورمیروند... **فرانس**پیشخدمت هم درمیانشان است . گاهی یکی جیغ میکشد و زمانی دیگری... راستی چه‌نفرت‌انگیز است ! »

اولگا با نفرت و انزجار حادثه شب گذشته را بخاطر آورد: تصادفا باطاق مهمانخانه که پهلوی اطاق قرار داشت رفت و **فرانس** را با دختر آشپز دید .

نیشخند احمقانه پیشخدمت را ، هنگامیکه دکمه‌هایش را می‌بست ، بیاد آورد ..... در حال خشم و غضب میخواست با مشتهای کوچك خود بسر و روی او بزند ...

با دستها صورتش را پوشاند : « نه ، نه ! طاقت تحمل این وضع را نخواهم داشت ! دو ، ر ، سل ، ر .... دو ، ر ، سل ، ر .... این دختران خدمتکار لااقل تفریح و سرگرمی دارند ! مثل من احساس تنهائی نمیکنند ، مثل من نباید با آقا و خانم سر میز غذا بنشینند ، تمام روز را با هم وراجی میکنند و شبها آهسته در حیاط آواز میخوانند ... ایکاش شبها مرا بجرگه خود راه میدادند !»

اولگا با دلهره مطبوع بیاد تصنیف کوچکی افتاد که خدمتکاران شبها درحیاط زیردرخت چنارکهن میخواندند .

دلم میسوزد
اشکم روان است ....

اولگا کنار پنجره می‌نشست و بآواز آنها گوش میداد ، چشمهایش پراز اشك بود ، و زیر لب تصنیف خدمتکاران را تکرار میکرد . از تمام تقصیرشان میگذشت و درعالم خیال دست دوستی بسویشان دراز میکرد و در دل میگفت :

« دخترها ! آخر من هم از طبقه شما هستم ، منهم مانند شما خدمتکاری بیش نیستم و بدبخت‌ترین شما هستم ! »

درحالیکه در راهرو میرفت تکرار میکرد : « بدبخت‌ترین ! راستی کنت چه میگفت ؟ « میس **اولگا** ! شما درموقع تدریس خیلی حرف میزنید و با .... اندرزهای .... دائمی .. خود کودك را گیج میکنید . خواهش میکنم لطفا با دخترم مهربانتر باشید ! »

اولگا این جمله را کلمه بکلمه تکرار میکرد تا در پایان شدت و حدت آن را احساس کند .

آزرده خاطر و برافروخته از خشم مشتها را گره کرد . آری ، ضعف او در همین بود : وظیفه آموزگاری را فوق‌العاده

جدی میگرفت . با علاقه و اشتیاق زیادی باین کاخ آمد ، حتی پیش‌از ورود خود دختری را که تعلیم و تربیتش بعهده وی محول شده بود دوست داشت ، و با شور و شوق زایدالوصفی بتدریس او پرداخت ، ساعی و دقیق و همیشه برای تدریس آماده بود . به اهمیت و ارزش تعلیم و تربیت ایمان بیکران داشت اما اینك الفبای‌حساب ودستور زبان را با زحمت بسیاری به **ماری** بیحوصله و سر بهوا یاد میداد ، پیوسته بهیجان میآمد ، با دست روی میز میکوفت و هماندم با چشمهای گریان ازاطاق درس میگریخت و **ماری** خیره سر پیروزمندانه درآنجا تنها میماند . نخست **اولگا** کوشید با دخترك همبازی شود . این کار را با علاقه و توجه کامل و حتی با شور و اشتیاق انجام میداد اما بعد دریافت که درحقیقت او تنها بازی میکند و **ماری** با نگاه سرد و ناشکیبا و تمسخرآمیز بتماشای او میپردازد . بازیهای مشترك بپایان رسید . **اولگا** مثل سایه بدنبال شاگرد خود کشیده میشد و نمیدانست درباره چه موضوع با او حرف بزند و بچه وسیله‌ای توجهش را جلب‌کند . سرشار از احساس مقدس عشق و دوستی بآنجا آمده بود و تصمیم داشت بردبار و شکیبا باشد اما اینك آتش خشم و هیجان در چشمهایش میدرخشید و صدای تپش شدید و ناموزون قلبش بگوش میرسید . اینك دراین قلب فقط رنج و اندوه خانه گرفته بود و ذره‌ای عشق و دوستی وجود نداشت . **اولگا** لرزان تکرار کرد : « با دخترم مهربانتر باشید ! آه ، خداوندا ! با اینوضع مگر من میتوانم با کسی مهربان باشم ؟ »

گونه‌های **اولگا** از هیجان میسوخت و درمیان مجسمه‌های پهلوانان مسلح که پیشتر از تماشای آنها لذت میبرد گام میزد ، در مغزش هزاران اعتراض در برابر سخنان کنت و جواب ملامتهای او و کلمات مشحون ازلیاقت و شایستگی و تصمیم و غرور که یکبار برای همیشه استقلال او را در این خانه تامین میکرد ترکیب میشد . میتوانست با سربلندی بگوید : « آقای کنت ! من میدانم که در طلب چیستم میخواهم به **ماری** بیاموزم که نسبت بآنچه در پیرامون اوست جدی باشد و وظائف خود را بداند ، میخواهم ازاو انسانی بسازم که بتواند خود را از لغزش و خطا محافظت نماید . عالیجناب ، مطلب بر سر آهنگ غلط نیست بلکه مطلب بر سر تربیت غلط است . من میتوانم نسبت به **ماری** بی‌اعتناء باشم و متوجه نقایص او نشوم اما اگر حقیقة او را دوست دارم پس باید نسبت باو جدی و سختگیر باشم همچنانکه نسبت بخود جدی و سختگیرم ..... »



اولگا که درعالم خیال این گفتگوی یکنفری را انجام میداد بهیجان آمده بود ، چشمانش برق میزد ، رنجش چند دقیقه پیش هنوز قلبش را میفشرد . از این اندیشه آرامش یافت و تصمیم قطعی گرفت که فردای همانروز با کنت صحبت کند . کنت آدم بدی نیست و گاهگاهی مهربان و رؤف است ، بعلاوه بسیار رنج میکشد . فقط چشمهای براق و وحشتناك و نگاه نافذش از زیر عینك پنس آدم را بوحشت میاندازد ...

اولگا از قصر بیرون رفت ـ آفتاب چشمش را زد . سنگفرشی که تازه آب پاشی شده بود میدرخشید و از آن بخار برمیخاست .

صدای شکسته کودکانه‌ای فریاد کشید :

ـ مادموازل ، مواظب باشید !

و توپ فوتبالی بدامن سفید اولگا خورد . **اسوالد** بخنده افتاد اما همینکه متوجه ترس و وحشت دختر نگونبخت شد خنده را قطع کرد . تمام دامن گل‌آلود شده بود . **اولگا** دامنش را کمی بالا گرفت و بگریه افتاد . **اسوالد** سرخ شد و با لکنت‌زبان گفت :

ـ من ... مادموازل ! من متوجه شما نشدم .

آموزگار **اسوالد** ، مستر **کندی** ، که با پیراهن و شلوار سفید روی چمن دراز کشیده بود مداخله کرده بزبان انگلیسی‌گفت:

ـ مادموازل معذرت میخواهم ....

پس با یك جست از جا بلند شد و پس‌گردنی محکمی به **اسوالد** زد و دوباره روی چمن دراز کشید .

اولگا ، جز دامن گل‌آلود خود چیز دیگری را نمیدید . این جامه سفید را بسیار دوست داشت . بدون آنکه کلمه‌ای‌بگوید برگشت و درحالیکه بزحمت اشك خود را نگهداشته بود بخانه رفت . وقتی دراطاقش را گشود بغض گلویش را گرفته بود . اما با ترس و تعجب درآستانه در توقف کرد ، نمیفهمید که در آنجا چه‌اتفاقی افتاده است : وسط اطاق کنتس با تبختر روی صندلی نشسته بود و خدمتکاری گنجه لباس را جستجو میکرد .

کنتس بدون‌آنکه سربرگرداند بزبان فرانسه گفت :

ـ آه ، شما هستید ؟

اولگا که نفسش بند آمده بود با چشمان‌گشادشده بزحمت جواب‌داد :

ـ آری ، مادام کنتس

خدمتکار یك بغل لباس از گنجه بیرون کشید و گفت :

ـ حضرت علیه ! حتما اینجا نیست .

کنتس گفت :
ـ خیلی خوب
و سنگین از جا برخاسته بسوی در رفت . **اولگا** که بجای خود میخکوب شده بود حتی برای گشودن راه وی کنار نرفت . کنتس در سه قدمی او ایستاد و گفت :
ـ مادموازل ؟
ـ بله ، مادام !
ـ شاید انتظار دارید که از شما معذرت بخواهم .
اولگا فریاد کشید :
ـ نه ، نه ! مادام !
کنتس درحالیکه حرف «ر» را «غ» تلفظ میکرد گفت :
ـ پس دلیلی ندارد که راه مرا ببندید !
اولگا زیر لب گفت :
ـ آه ، مادام کنتس ، ببخشید !
ـ **اولگا** زیر لب گفت :
ـ آه ، مادام کنتس ، ببخشید !
و از سر راه او کنار رفت . کنتس و خدمتکار ازاطاق خارج شدند . لباسهای پراکنده اولگا روی میز و تختخواب باقیماند.
اولگا مثل مجسمه روی صندلی نشست . چشمانش خشك بود . اطاق او را مانند اطاق خدمتکار دزدی بازرسی کرده و تازه از وی پرسیده بودند : « شاید انتظار دارید که از شما معذرت بخواهم . »
نه ، نه ، حضرت علیه ! خدا آنروز را نیاورد ! چه‌لزومی دارد که از دختری که باو مواجب میدهند معذرت بخواهند ! میتوانید جیبها و کیف مرا هم بگردید و بعد بگوئید که من اموال شما را دزدیده‌ام . آخر من فقیرم و یقینا دستم کج است ... **اولگا** گیج و مبهوت بزمین خیره شده بود .
اینك دریافت که چرا اغلب لباسهای او درهم‌ریخته و نامرتب میشد . « با اینحال من با آنها سر یك سفره می‌نشینم ، بسخنانشان جواب میدهم ، لبخند میزنم ، همدم و همنشین آنها هستم ، میکوشم درحضورشان شادمان و خرسند باشم !....»
احساس حقارت بی‌پایان بر **اولگا** چیره شد . درحالیکه با چشمان گشوده بپیش‌رو می‌نگریست دستها را بسینه فشرد . اندیشه‌اش از هم گسیخته بود ، فقط قلبش بطرز دردناکی‌میطپید. مگسی روی دستهای بهم قلاب شده او نشست ، سرکوچکش را چرخاند ، بعد ، بالهایش را حرکت داده شروع بخزیدن کرد .

دستهای **اولگا** همچنان بیحرکت بود .

گاهگاه از اصطبل صدای سم یا زنجیر چهارپایانی که به آخور بسته بودند بگوش میرسید . درآبدارخانه ظرفها بهم میخورد و از پارك صدای پرستوئی شنیده میشد ، درمسافت دوری ، در سر پیچ راه‌آهن ، لوکوموتیوی سوت میکشید . مگس از نشستن روی دست **اولگا** تنگ‌حوصله شد و بالهای خود را بهم زده ازپنجره بخارج پرواز کرد . سکوت کامل در قصر برقرار گشت ...

یك ، دو ، سه ، چهار .... ساعت چهار ! آشپز با صدای بلند خمیازه‌ای کشید و برای تهیه غذا رفت . یکی در حیاط دوید ، صدای قرچ‌قرچ چرخ چاه بگوش رسید . جنب و جوش خفیفی در خانه پدید آمد . **اولگا** ازجا برخاست . مثل ماشین دست بپیشانی کشید ، و بجمع‌کردن لباسهای خود پرداخت و آنها را بدقت روی صندلی گذاشت . بعد بسوی گنجه خم شد ، لباسهای زیرش را از آنجا بیرون کشید و روی تختخواب قرارداد. کتابهایش را روی صندلی چید و وقتی همه‌چیز آماده شد ، مثل آنکه دربرابر خرابه‌های اورشلیم ایستاده باشد ، درمقابل آنها ایستاد و به پیشانیش دست مالید : « راستی میخواهم چه کنم ؟ اینکار را بچه‌منظور انجام میدهم ؟ »

صدای باطنی آشکارا باوجواب‌داد :

« آخر من میخواهم از اینجا بروم ؟ بآنها اطلاع میدهم که میخواهم بروم و همین فردا صبح با قطار ساعت پنج‌ازاینجا میروم. و **اوریس** پیر اشیاء مرا براه‌آهن میبرد . »

اولگا با پریشانی بسخنان خود اعتراض کرد : « نه، اینکار فایده‌ای ندارد ! کجا بایدبروم؟ بدون کار وضع من چه‌خواهدشد ؟»

صدای درونی که هنوز تصمیم و تفوق با آن بودجواب‌داد:

« میروم بخانه ! بخانه ! مادرم حتما بگریه میافتد اماپدرم با عمل من موافقت میکند و میگوید : « دخترم ، کار درستی کردی! شرف آدمی از سفره رنگین بیشتر ارزش دارد ! »

اولگا با شادی پنهانی و غرورآمیز اعتراض میکند :

« اما پاپاجان ! حالا باید چه‌کنم ؟

صدای درونی که هنوز تصمیم میگرفت جواب میداد :

« برو در کارخانه‌کار کن ! بکارجسمی مشغول‌شو! هفته‌ای یکبار بتو مزد خواهندداد . بمادرت در خانه‌داری کمك‌خواهی کرد. او دیگر پیر و ضعیف شده . لباس‌ها را اطو کن زمین‌ها را بشوی ! هروقت خسته شدی میتوانی استراحت کنی . یك چیزی پیدا میشودکه با آن شکم گرسنه خود را سیر کنی .... دخترم، بیابخانه!»

اولگا از فرط‌شادی حتی دستش را دراز کرد. « باید رفت، ازاینجا باید رفت! فردا نزدیك غروب بخانه خواهم رسید! راستی چرا قبلا این تصمیم‌را نگرفتم؟ چطور تاکنون توانسته‌ام اینجا بمانم؟ پس‌از صرف عصرانه فورا بآنها بطلاع میدهم که میخواهم اینجا را ترك‌کنم و بخانه بروم. شب اثاثه خود را جمع میکنم، کنتس را اینجا میآورم و باو میگویم: میخواهم اثاثه خود را جمع‌کنم، اگر یك نخ شما درمیان آنهاست بردارید. آنچه از خانه شما باخود میبرم این گلی است که لباسم را کثیف و آلوده کرده است!»

اولگا که از شادی گونه‌اش گل انداخته بود جامه‌گل‌آلود را از تن بیرون کرد و در دل گفت: «فردا، فردا! در گوشه واگن می‌نشینم، هیچکس متوجه من نخواهد شد .... مثل پرنده‌ای از قفس پرواز خواهم کرد!» حس شیطنت و موذیگری بر **اولگا** چیره گشت. درحالیکه سوت میکشید دستمال سرخی را بگردن بست و لبخندی بآینه زد، مغرورانه موهای خود را بالا زد و با صدای رساتر سوت کشید: دو، ر، سل، ر، دو، ر، دو، ر، سل، ر... خدمتکاران با شتاب از حیاط گذشتند. صدای زنگ عصرانه برخاست.

اولگا از پله‌ها پائین شتافت، میخواست برای آخرین‌بار منظره دلکش ورود شکوهمند خانواده کنت را باطاق غذاخوری تماشا کند. کنت پیر و لنگ درحالیکه روی شانه اسوالد لندوك تکیه داده است وارد اطاق میشود. کنتس علیل و شکم‌گنده با ماری اوقات تلخی میکند و هردقیقه نوار میان موهای او را مرتب میکند. مسترکندی که بهیچوجه بآنچه درپیرامونش روی میدهد توجه و اعتنائی ندارد با اندام ورزیده خود بدنبال دیگران حرکت میکند. اشرافی پیر قبل از همه خود را بدر اطاق غذاخوری میرساند و آنرا چهار طاق میکند و میگوید:

ـ مادام؟

کنتس با گامهای سنگین وارد اطاق غذاخوری میشود.

کنت به اولگا نگاه میکند و میگوید:

ـ مادموازل؟

اولگا با سر برافراشته وارد میشود. کنت بدنبال اومیرود و سپس **کندی** و **ماری** و **اسوالد** وارد میشوند. کنت درصدر میز می‌نشیند وکنتس دست راست و **اولگا** دست چپ او جای میگیرند. کنتس زنگ را بصدا میـــآورد. دختران خدمتکار شبیه به عروسکهای خیمه‌شب‌بازی، که بجز دستور و فرمان چیز دیگری را نمیشنوند و بجز اشارات بانوی خود چیز دیگری را نمی‌بینند

با چشمهای فرو انداخته و گامهای بیصدا بداخل اطاق میآیند بنظر میرسد که از این لبهای جوان هرگز کلمه‌ای بیرون نیامده و این چشمهای فرو افتاده بهیچ‌چیز با علاقه و توجه نگاه نکرده‌اند **اولگا** باین بازیگران نمایش‌گنگ وبیصدا چشم میدوزد و با خودمیاندیشد: « باید بدقت مراقب باشم تا هرگز این صحنه را فراموش نکنم !»

کنت بزبان فرانسه از **اولگا** میپرسد :

ـ مادموازل ، کره ؟

ـ متشکرم

اولگا چای بدون شیر را با نان خشك میخورد و با شوق و شادی میاندیشد :

« یك هفته دیگر بکارخانه خواهم رفت ! »

کنت فك خود را با دندانهای مصنوعی بسرعت حرکت میدهد و میجود . کنتس هیچ‌چیز نمیخورد **اسوالد** کاکائو را روی رومیزی ریخته است . **ماری** مجذوب کانفت ها شده است و فقط مستر **کندی** قشر ضخیمی کره روی نان خود میمالد . تحقیر پیروزمندانه نسبت بهمه‌چیز و همه‌کس قلب **اولگا** را پر کرده است . با خود میگوید ! « چه مردمان حقیری ! تنها من فردا آزاد خواهم بود و با نفرت و انزجار این ملاقات های سر سفره را که درجریان آن هیچکس سخنی نمیگوید و گله و شکایتی ندارد و شاد ومسرور نمیشود بخاطر میآورم . »

تمام تحقیر گنگ و بیصدای اولگا متوجه مستر کندی بود از همان روز اول با تمام روح و دلش از او نفرت داشت . بسبب آنکه مستر **کندی** میتوانست با بیقیدی و بی‌اعتنائی غیرارادی و بدون توجه بدیگران ، آنچنانکه میل داشت زندگی کند از او نفرت داشت . بدین جهت از وی متنفر بود که هیچکس نمیتوانست مانع کارهای مستر **کندی** شود و او با استقلال طبع و بیقیدی خود همکان را تحقیر میکرد . وحشیانه با **اسوالد** بوکس‌بازی میکرد ؛ با او باسب سواری میرفت ، بکودك اجازه خودستائی میداد ، هروقت مایل بود بشکار میرفت و اگر درجائی درپارك دراز میکشید هیچ‌چیز و هیچ‌کس نمیتواناست او را از آن محل حرکت دهد. گاهی که تنها میماند، پشت پیانو می‌نشست و بالبداهه آهنگ میساخت بسیار عالی اما بدون احساسات پیانو میزد ، هنگام نواختن پیانو فقط در فکر خودش بود . **اولگا** پنهانی باین موسیقی گوش میداد و چون این آهنگ سرود پیچیده و خودخواهانه را نمی‌فهمید رنجیده و آزرده خاطر میشد . **کندی** بهیچکس وهیچ‌چیز توجه نداشت و اگر از او سئوالاتی میکردند برای جواب‌دادن

«آری» یا «نه» بزحمت دهان خود را میگشود . این پهلوان جوان و بیرحم و جاه‌طلب و تنبل همه‌کارها را کبر و غرور.و رفق ومدارا انجام میداد . گاهی کنت پیر بخود جرات داده باو پیشنهاد میکرد که با هم یك دست شطرنج بازی کنند . مستر **کندی** بی‌آنکه‌کلمه‌ای حرف بزند و تقریباً بدون فکر وتامل باچندحرکت سریع وبیرحمانه پیرمرد را که از هیجان بعرق میافتاد و مثل کودکی من من میکرد و برای انجام هر حرکت در حدود نیمساعت میاندیشید و مهره‌هارا چندبار جلو و عقب میبرد ، مات میکرد .

اولگا هنگام تماشای جدال این دو حریف که قدرتشان مساوی نبود نمیتوانست خشم و هیجان خود را پنهان سازد . خودش نیز گاهی با کنت که شطرنج‌باز خوب و متفکری بود بازی میکرد و هردو مدتی فکر میکردند و هر حرکت را بدقت مورد مطالعه قرار میدادند و پیش‌بینی حرکت مهره حریف موجب شادی آنها میشد .

اولگا نمیدانست که چرا خود را از مستر **کندی** با تمام کمالات وی که تظاهر بآن برای وی هیچزحمتی نداشت و باتمام اعتماد بنفس و استقلال طبع غرورآمیز او که بوسیله آن همگان را تابع خود میساخت برتر میشمارد . او از **کندی** متنفر بود وبوی میفهماندکه‌ازوی نفرت دارد . تمام غرور و خودخواهی دخترانه‌اش که مکرر دراین‌کاخ مجلل جریحه‌دار میشد دراین تحقیر نمایان و برجسته متمرکز گشته بود .

اینك‌مستر **کندی** آرام و آسوده عصرانه میخوردوبنگاههای کشنده **اولگای** خشمناك کوچکترین توجهی نداشت .

اولگا برآشفته و خشمناك با خود اندیشید :

« حالا بمن اعتنائی نمیکند اما شبها ، وقتی بخوابگاهش میرود ، دراطاق مرا میکوبد و میگوید : « میس **اولگا** ! بازکنید....»

حقیقة این موضوع یکی از اسرار کاخ بود . **اولگا** حتی حدس نمیزد که این «سر» توجه خدمتکاران را بخود جلب کرده باشد . انگلیسی جوان که آشکارا و بطرز موهنی دختران خدمتکار را تحقیر میکرد از دیرزمانی حملات شبانه و پنهانی خود را به **اولگا** آغاز کرده‌بود . ناگهان باین اندیشه افتاد که در برج قصر که از زمان قدیم آنجا را جولانگاه اشباح میپنداشتند تغییر مکان دهد . بدیهی است که **اولگا** بوجود اشباح اعتقاد نداشت و این عمل را از جانب **کندی** یکنوع خودنمائی میدانست . ازطرفی این اندیشه مانع آن نبود که خودش وقتی شبها تنها به راهرو یا پلکان میرفت از ترس و وحشت نلرزد .... وانگهی گاهی شبها در قصر صداهائی

می‌شنید که نمیتوانست آنها رابه‌ماجراهای‌عشقی **فرانس** پیشخدمت یا تفریحات عاشقانه در اطاق دختران خدمتکار تعبیر کند ...

خلاصه یکشب وقتی **اولگا** دیگر ببستر خواب رفته بود **کندی** دراطاقش را کوفت و گفت:

« میس اولگا ! باز کنید ! » **اولگا** لباس خانگی‌اش راپوشید و در را اندکی باز کرد و از شکاف در از آموزگار پرسید که چه میخواهد . مستر **کندی** شروع بگفتن اراجیف عاشقانه‌ای بزبان انگلیسی کرد که **اولگا** بزحمت توانست یك چهارم آنرا تشخیص دهداما بااینحال‌دریافت‌که‌آموزگار اورا **اولگای** عزیز Sweet Olga مینامد و نامهای لطیف دیگری بوی میدهد . همین کافی بود که او در را محکم بهم بزند و بروی او ببندد و فردا صبح در نخستین ملاقات نگاه خشونت‌آمیز چشمهای گشادشدهٔ خود را بآموزگار بدوزد و از وی بپرسد که شب گذشته پشت دراطاق او چه میخواسته است . مستر **کندی** ادای توضیح یا بطور کلی تظاهر باینکه چیزی ازآن واقعه را بخاطر دارد ضروری ندانست ولی ازآن‌پس هرشب در اطاق او را میکوفت و تکرار میکرد : « میس اولگا ! بازکنید ! » دستگیره را میچرخاند و سخنان مزاح آمیز میگفت . **اولگا** خود را تابناگوش زیر لحاف مخفی میکرد و گریان فریاد میکشید : « پست بیشرف!» یا « مگر دیوانه شده‌ای ! » از تمام گنجینه سرشار کلمات مترادفی که فقط زبان انگلیسی برای بیان اینگونه مفاهیم دراختیار دارد استفاده میکرد . خشمناك و برآشفته بود و چون مشاهده میکرد که این مرد پلید و بیشعور از شنیدن دشنامهای او میخندد - برای اولین و آخرین‌بار در روز میخندد - مایوس و نومید میشد .

اولگا با چشمهای شعله‌ور مراقب مستر **کندی** بود تصمیم گرفت که وقتی مستر **کندی** چشمش را بالا میگیرد از وی بپرسد:

« مستر کندی ، چرا هرشب میخواهید بزور داخل اطاق من بشوید ؟»

اما با خود اندیشید « نه ، نه ! افتضاحی بپا خواهد شد قبل ازعزیمت حرفهائی باو خواهم زد که از خجالت آب شده بزمین فرو رود ! »

اولگا تشنه انتقام بود . ناگهان مستر **کندی** نگاه آرام چشمهای خاکستری فولادین خود را متوجه او ساخت . **اولگا** دیگر آماده سخن گفتن بود اما ناگهان خون بچهره‌اش تاخت . بخاطر آورد که ....

تقصیر از آنشب مهتابی شگفت‌انگیز بود شبهای سحرآمیز

تابستانی که قرص کامل ماه مانند شبهای نقره‌فام اعیاد بت‌پرستان در آسمـــان میدرخشد بسیار زیباست . اولگا در کنار قصـــر گردش میکرد . حیفش میآمد که در چنین شبی ببسترخواب رود.
درتنهائی خود را خوشبخت و امیدوار ومسحورآن‌زیبائی احساس میکرد که جهان خفته را دربر گرفته بود . درحالیکه ازفرط شوق و سرور نفسش را در سینه حبس کرده بود آهسته و محجوبانه بپارك رفت . از تماشای درختان سپیدار و بلوطهای‌سیاه کنار چمنهائی که بسان نقره میدرخشید و سایه‌های اسرارآمیز و نور فریبنده مهتاب لذت میبرد .... این منظره بیش ازحد زیبابود.
اولگا از روی چمن وسیعی تا استخر فواره‌دار پیش‌رفت و همینکه از پشت بوته‌ها بیرون آمد درکنار استخر پیکر لخت و سفید مردی را شبیه بمجسمه مشاهده کرد . این مرد صورت بجانب آسمان داشت ، دستها را روی سر گذاشته بود ، سینه پهن و پیش‌آمده کمر باریکش را بازهم باریکتر جلوه‌میداد . این مرد مستر کندی بود .
اولگا دختر احمقی نبود .نه فریاد کشید و نه از آنجـا گریخت بلکه چشمها را تنگ کرده بتماشای آن پیکر عریان پرداخت. مجسمه بورزش عضلات اشتغال داشت . «موج عضلانی» از ساقهای پایش بالا میآمد . پهلوان بترتیب عضلات‌ران وشکم و سینه ودستهای زیبا ونیرومندش را جمع میکرد و درباره این موج عضلانی ازپاهای خوش ترکیب و ستبرش به ماهیچه های او که بسختی سنگ بود باز میگشت .. مستر **کندی** بی‌آنکه ازجا حرکت کند بروش خـود تمرینات ژیمناستیکی انجام میداد . ناگهان خم شد ، دستها را بالا برد و بمیان استخر پرید .
صدای ترشح آب بگوش رسید . **اولگا** از استخر دورشد، دیگر درباره سایه های اسرار آمیز و ترسناك شبانگاهی نمیاندیشید، یکراست باطاقش رفت . اینك بعللی نامعلوم متوجه سپیدار هـای زیبا و بلوطهای صدسالهٔ کنار چمنزار های نقره فام نبود ...
این خاطرات بود که چهره دخترك را گلگون میساخت .
حقیقة **اولگا** نمیدانست که چرا رنگش سرخ شد . درآن ملاقات هیچ چیز شرم آوری نبود ؛ برعکس دراین حادثه غیرمنتظر بازیبائیهای عجیب بسیاری آشنا شد . اما چند روز بعد حادثـهٔ بدتری روی داد . شب دوباره مهتابی وسحرانگیز شد . **اولگا** در مقابل قصر قدم میزد . اما البته بپارك نرفت . او دراندیشه **کندی** بود که آنشب هم حتما دوباره دراستخر شنا میکرد ، او دراندیشه آن مجسمه زنده و سفید کنار استخر بود . ناگهان کلید دار پرحرف



را درفاصله کمی‌دید و چون میخواست تنها باشد راه خودرا کج کرده بسوی دیگر رفت . درآنموقع زنگ ساعت یازده ضربه‌نواخت و **اولگا** ترسید درآنساعت شب تنها ازراهرو ها وپلکان قصر گذشته باطاق خود برود . **کندی** دستها را درجیب فرو برده از پارك‌مراجعت میکرد . همینکه چشمش **باولگا** افتاد خواست بگفتن اراجیف‌عاشقانه شبانه خود شروع کند اما **اولگا** باخشونت حرف آموزگار را قطع کرد و بالحن آمرانه‌ای بوی دستور داد که باشمع اورا تا اطاقش مشایعت‌کند . کنار دراطاق **اولگا** به‌**کندی** با مهربانی و ملایمت گفت: Good night **اولگا** شتابان برگشت ، نگاه تندی **بکندی** افکند وناگهان بدون مقدمه بموهایش چنگ انداخت . مو های او مثل پشم گوسفند نیوفوندلاند که تازه آب تنی‌اش داده باشند نرم و مرطوب بود .

درحالیکه ملچ ملچ میکرد و خودش علت اینعمل را نمیدانست ، باتمام نیرو موهای اورا کشید و هنوز انگلیسی‌بخود نیامده بود که در را بست و کلید را درقفل آن چرخاند . مستر **کندی** باسر افکندگی باطاقش رفت پس از نیمساعت پابرهنه‌ونیمه عریان بازگشت و آهسته دراطاق **اولگا** را کوفته زیر لب گفت : «**اولگا** ، **اولگا**! ...» اولگا جواب نداد و**کندی** دزدانه باطاق خود مراجعت کرد .

این حادثه بود که **اولگا** را شرمنده میساخت . چه رفتار نامعقول و احمقانه ای ! **اولگا** آرزو میکرد که زمین دهان بگشاید واورا بکام خود کشد . اینك باتحقیر مضاعف از **کندی** که تاحدی مسبب این حادثه بود انتقام میکشید . شب بعد **اولگا فریتس** را باطاقش برد و هنگامیکه **کندی** در را کوفت توله سگ باصدای کر کننده پارس کرد . مستر **کندی** چند شب غیبت کرد و سپس دوباره پشت اطاق آمد و مهملات عاشقانه را زمزمه کرد . **اولگا** که تحقیر نفرت انگیز ازاین مرد بیشرم دلش را فرا گرفته بود سرش را زیر بالش مخفی ساخت تاصدای اورا نشنود .

حقیقة بیش ازاین چیزی میان **اولگا** و مستر **کندی** نبود . باینهمه **اولگا** بطرز تحمل ناپذیری افسرده و دلتنگ شد که چرا زیر نگاه او سرخ شده است . میخواست برای این عمل بصورت خود سیلی بزند . وزنه بی‌نهایت بزرگی برقلب دخترانه‌اش سنگینی میکرد .

با خود میاندیشید : «چقدر خوب است که از اینجا میروم. اگر علل دیگری وجود نداشت تنها بخاطر او هم که بود ازاینجا میرفتم .» **اولگا** احساس میکرد که از مبارزات زندگی روزانه‌خسته

شده است ، از ترس و بزدلی خود رنج میبرد . اشکهای اندوه و افسردگی گلویش را میفشرد ، میخواست فریاد بکشد . درحالیکه میکوشید درباره تصمیمش فکر کند در دل میگفت :

«خدا را شکر که از اینجا میروم . اگر یك روز دیگر اینجا میماندم افتضاح وحشتناکی براه میانداختم .»

کنتس بزبان فرانسه گفت :

ـ مادموازل ، آلو بخورید .

ـ خانم کنتس ، چه فرمودید ؟

ـ آلوبخورید :

ـ متشکرم ، متشکرم ، خانم کنتس !

اولگا از **کندی** چشم برداشته به صورت زیبای **اسوالد**نگاه کرد . قیافه مهرآمیز و دوستانه **اسوالد** اندکی تسلیش داد .

اولگا از عشق کودکانه **اسوالد** نسبت به خود که با خشونت زیاده از حد و بصورت نگاههای دزدانه تظاهر میکرد خبر داشت . **اولگا** از رنج دادن کودك خوشش میآمد . گردن زیبا و لطیف او را در آغوش میگرفت ، با او در پارك گردش میکرد ، از قهر و آشتی و سوز و گداز او در عشق لذت میبرد . اینك نیز **اوسوالد** ، همینکه متوجه نگاه او شد ، لقمه بزرگی را نجویده فرو داد وخشمناك بسوی دیگر نگریست . **اولگا در دل گفت** :

«**اسوالد** بیچاره ! عاقبت تو ، که تازه بسن بلوغ ونوجوانی پا میگذاری و در عین حال هم وحشی و هم مهربانی در اینجا ، در اینخانه وحشتناك ، چه خواهد شد ؟ **آرزو های قلبی تو چیست** ، چه نمونه و سرمشقی را دراینجا خواهی دید ؟»

اولگا اندوهگین شد . بخاطر آورد که چندی پیش ، هنگام ورود باطاق **اسوالد** ، مشاهده کرد که چگونه او با دختری بنام **پولینا** ، فاسدترین خدمتکاران ، کشتی میگیرد خوب ، البته کودك مثل توله سگ جنگی بازی میکرد . اما چرا بهیجان آمده بود ، چرا چشمهای **پولینا** شعلهور شده بود و گونه هایش میسوخت ؟ این کار برای او چه تفریح و لذتی داشت ؟ شایسته او نبود که مثل بچه ها رفتار کند . **اولگا** بد گمان شد و از آن پس در رفتار خود با **اسوالد** مراقب و محتاط بود . دیگر مو های او را بهم نمیریخت . او را در آغوش نمیکشید و چون نگران او بود مانند **آرگوس** مراقب ویبود. خود را خوار و خفیف نموده چون سایهای دنبال او میرفت تا آزمایش هرزگی دوران کودکی ، **اسوالد** را قبل از موقع تیره و تار نسازد . اغلب اوقات **اولگا** ، **ماری** را بخاطر برادرش ترك میکرد . با **اسوالد** بسردی و خشونت رفتار میکرد اما نتیجه این طرز رفتار

فقط آن بود که عشق کودکانه رفته رفته بنفرت مصرانه مبدل گشت .

اینك **اولگا** از خود میپرسید :

«چرا، چرا من باید مراقب او باشم ؟ بمن که بیگانه هستم چه ربطی دارد که **پولینا** یا شخص دیگر چه درس زندگی به **اسوالد** میآموزند ؟ چرا باید از اضطراب و نگرانی و خشونت خود که برای من شکنجه آمیز تر است تا برای این کودك رنج میبرم ؟ **اسوالد** ؛ خداحافظ ! خداحافظ ! من بتو سخنان مهرآمیز نخواهم گفت ، بتو نخواهم گفت که تا چه حد ترا بخاطر روح و قلب پاك و کودکانه‌ات که از بکارت دوشیزگان زیباتر و پاکتر است دوست میداشتم . دیگر مراقب تو نخواهم بود ، بگرد تا هم آغوشی را برای خود پیدا کنی ، از هر فرصتی که بدست آمد استفاده کن . من دیگر اینجا نخواهم بود و بر سقوط و تباهی‌ات نخواهم گریست ....»

پس اولگا بیاد آخرین سخنان کنتس افتاد و در دل گفت :

«کنتس ! شما بمن اعتماد نداشتید ، مراقب من بودید ، در ساعات درس **اسوالد** بمن میفهماندید که «معاشرت با مستر **کندی** برای بچه بهتر است .» شاید معاشرت با **پولینا** ، جاسوسهٔ شما ، برای بچه ، باز هم بهتر باشد ... آنشب که **اسوالد** بدون اطلاع شما با **کندی** بشکار سمور آبی رفته بود شما باطاق من آمدید ومرامجبور کردیدکه دررا بروی شماباز کنم . حتی زیر لحاف من دنبال کودك گشتید . خوب کنتس : **اسوالد** پسر شماست و حق دارید مراقب رفتارش باشید اما هر روز صبح **پولینا** را برای بیدار کردنش بـه خوابگاه او میفرستید . **پولینا** سی سال دارد و مثل ساحره‌ای فاسد و هرزه است . شما گنجه لباس‌مرا میگردید و صندوقهای مرا زیر و رو میکنید اما بعد مرا در کالسکه خود می نشانید تا سرگرمتان کنم ، آلو بمن تعارف میکنید ! آه ، مادام ، از محبت شما متشکرم ! اگر مرا بدکاره و دزد میدانید پس چرا سر سفره خود می نشانید، مرا سر سفره خدمتکاران یا بهتر سر سفره رختشویان بفرستید . من ترجیح میدهم که قرص نان خشکی را که با اشك خشم وتحقیر تر شده بخورم ولی .... مجبور نباشم بشما لبخند بزنم»

ـ مادموازل ، مگر نشنیدید چه گفتم ؟

اولگا بخود آمده گفت :

ـ به بخشید !

کنت درحالیکه خیره خیره باو مینگریست پرسید :

ـ مادموازل ، شاید ... حالتان خوب نیست ؟ راستی تب ندارید ؟

اولگا شتابان جواب داد :
ـ نه ، عالیجناب ! کاملا سالمم .
کنت گفت :
ـ چه بهتر ! من .... آدمهای بیمار را دوست ندارم ...
اولگا یکباره در تصمیم خود متزلزل شد و درحال‌نومیدی احساس کرد : «نه ، من از این مردم ضعیفترم خداوندا ! بمن قدرتی عطا فرما تا همین امروز رفتن خود را بآنها اطلاع بدهم . خداوندا ! بمن قدرت بده !» **اولگا** از پیش میدانست که گفتگوی آینده او با کنت چقدر وحشتناك خواهد بود ! البته کنت ابروانش را بالاخواهد برد و خواهد گفت :
«مادموازل همین امروز میروید ؟ هیچکس خانه اربابش‌را اینطور بیمقدمه ترك نمیکند .»
اولگا با وحشت درباره گفتگوی آینده می اندیشید :
«چه بهانه‌ای باید بیاورم ؟ چطور برای آنها توضیح بدهم که من باید ، باید فورا همین الآن‌بخانه بروم ؟ اگر نگذاشتند بروم‌از اینجا فرار میکنم ، حتما فرار میکنم ! آه ، چقدروحشتناك است!»
خانواده از سر میز صبحانه برخاست و در اطاق مهمانخانه مجاور نشست . کنت و **کندی** سیگار میکشیدند ، کنتس مشغول گلدوزی شد . همه منتظر رسیدن پست روزانه بودند .
اولگا با خود اندیشید :
«حالا بچه ها میروند ، آنوقت همه چیز را خواهم گفت .»
طپش قلبش شدید شد ، کوشید تا درباره خانه‌اش فکر کند ، پیش بند آبی مادرش ، مبلهای نازیبا و شسته و تمیز پدرش را بدون نیمتنه و چپق بدست که بدون عجله روزنامه میخواند در خاطر مجسم ساخت ....
اولگا با دلی که هردم اضطرابش روبفزونی میرفت با خود می اندیشید :
«خانه یگانه پناهگاه و وسیله نجات من از این جهنم است، حتی یکروز دیگر هم نمیتوانم اینجا بمانم ! خدایا ، در این دقیقه آخر بمن قدرت بده !»
پولینا با چشمهای فرو افتاده و نامه هائی که در سینی گذاشته بود وارد اطاق شد . کنت نامه ها را روی زانوی خودریخت و خواست آخرین نامه ها را که جدا ازدیگران قرار داشت برداردااما **پولینا** مودبانه عقب رفت و آهسته گفت :
ـ این نامه مال مادموازل است .»
اولگا از دور پاکت چرکین و ارزان و خط وحشتناك‌مادرش

را شناخت . این یکی از آن نامه ها بود که همیشه او را سراسیمه و آشفته میساخت اما با اینحال آنرا بالای چشم می نهاد و روی سینه خود جا میداد . آنروز نیز گونه هایش سرخ شد و در دل گفت : «ماما ! مرا ببخش !» و با انگشتهای لرزان نامه روستائی را برداشت و ا اضطراب و هیجان روی پاکت را خواند . عنوان پاکت با چنان دقت و تفصیل فوق‌العاده‌ای نوشته شده بود که گوئی در غیراینصورت نامه دراین اجتماع بدخواه هرگز بمقصد نمیرسید . ناگهان وزنه سنگینی از دل و روح اولگا فرو افتاد و شادمان باخود اندیشید : «ماماجان ! چقدر بموقع بکمك من آمدی ! الساعه شروع بخواندن نامه میکنم و بعد بآنها میگویم که پدرم بیمار شده و باید فورا نزد او بروم . اثاثه‌ام را جمع میکنم ومیروم وهیچکس نمیتواند مرا از رفتن باز دارد . پس از یکهفته نامه‌ای برای آنها مینویسم که دیگر باینجا نخواهم آمد و تقاضا میکنم که جامه دان مرا بفرستند. اینطور ساده تر و بهتر است .» بنظر او نیز مانند تمام زنان عذر و بهانه از استدلال بهتر بود .

آرام و آهسته سر پاکت را پاره کرد ، نامه را از آن بیرون کشید ـ آه ! دلش با چه شدتی می طپید ! ـ و نفس را در سینه حبس کرده مشغول خواندن نامه ها شد .

دختر جون خبر بدی برات دارم . پدرت مریض شده دکتر میگه بیماری قلبی است خیلی ضعیف شده ، پاهاش ورم کرده ، نمیتونه راه بره . دکتر میگه بهیچ قیمت نباید ناراحتش کرد . نامه هائی که پدرت را غصه دار میکنه ننویس . همیشه بنویس که خیلی خوشحالی تا او نگران و ناراحت نشه . میدونی که ترا دوست‌داره و خدا را شکر که تو حالا زندگی خوبی داری .

برای پدرت دعا کن اما اینجا نیا . پولی که فرستادی رسید. دختر جون ، از تو ممنونیم . وضع ما خیلی بده . همینکه پدرت ناخوش شد یك دزد متقلب ساعتشو دزدید و ما نمیتونیم ایـــن موضوع را باو بگیم . از غصه ساعت میمیره ...

باو گفتیم که ساعتشو دادیم بساعتساز تعمیر کند و او دایم میپرسه که پس چه وقت ساعت حاضر میشه . میگه ، میخوام بدونم که ساعت چنده . من نمیتونم پیش او گریه کنم .

دختر جون ! این نامه را برات نوشتم تا بدرگاه خدا دعاکنی که یك همچو جای خوبی را نصیبت کرده ... از خدا سلامتی وطول عمر اربابهای خودتو بخواه و سعی کن که رضایت اونارا فراهم کنی. دیگه از کجا همچو جائی برات پیدا میشه که غذای خوب و بستر راحت بتو بدن . آخه تو اینجا خیلی ضعیف و علیل بودی . هرماه

برای ما هم پول میفرستی . دخترجون ، از تو ممنونم . خدا بتو عوض بده .

هرچه اربابها بهت میگن اطاعت کن سالهای سال میتونی در خونه اونا بمونی ، روزگار پیری تو رو هم تامین میکنن وضع تو مثل کارمندان دولته که در پیری حقوق بازنشستگی میگیرن .

از اوامر آنها سرپیچی‌نکن ! ازطرف من وپدرت باربابهاسلام بلند بالائی برسون و باونها تعظیم کن !

روت را از دور میبوسم ـ مادرت ـ کاستلتس نمره۳۷۵

ـکنت خواندن نامه های خودرا قطع کرد و **باولگا** خیره شد باترسی که ساختگی نبود فریاد کشید :

ـ مادموازل ، مگر حال‌شما بهم خورده ؟

اولگا درمیان مرگ و زندگی برخاست ، دستها را بشقیقه فشرد و زیرلب گفت :

ـ عالیجناب ! فقط سرم درد میکند .

کنت با تندی و اضطراب گفت :

ـ بروید استراحت کنید ، مادموازل ، بروید !

اولگا مثل ماشین تعظیم کرد و آهسته از اطاق خارج شد.

کنت پرسان بهمسرش نگریست . کنتس شانه ها را بالا انداخت و با خشونت گفت :

ـ **اوسوالد** ، راست بنشین !

مستر **کندی** بسقف نگاه میکرد و سیگار میکشید سکوت رنج آوری حکمفرما بود .

کنتس لبها را فشرده گلدوزی میکرد . پس از اندکی تامل زنگ زد .

پولینا داخل اطاق شد .

کنتس از میان دندانها پرسید :

ـ **پولینا** ، مادموازل کجا رفت ؟

پولینا جواب داد :

ـ حضرت علیه ! باطاقش رفت و در را بروی خود قفل کرد .

ـ دستور بده درشکه را ببندند .

چرخ درشکه روی شنهای حیاط خش‌خش‌کرد ، درشکه‌چی اسبها را از اصطبل بیرون کشید و به درشکه بست .

اوسوالد محجوبانه پرسید :

ـ پاپا ! اجازه دارم اسب سواری کنم ؟

کنت همچنانکه بنقطه‌ای مینگریست سر تکان داده گفت :

ـ آری !
کنتس نگاه کین توزانه و کنجکاوانه‌ای باو انداخت و پرسید:
ـ تو هم با ما میآئی ؟
کنت پریشانحال جواب داد :
ـ نه !
مهتر اسبهای سواری را از اصطبل بیرون آورد و زین کرد. اسب **کندی** در حیاط میرقصید و نمیگذاشت مهارش کنند . اسب اخته دو رگ **اسوالد** آرام زمین را با پامیکند و باچشمهای اندوهگین زیر چشمی بسم خود نگاه میکرد .
خانواده بحیاط آمد . **اسوالد** که سوار کار ماهری بود بیدرنگ روی زمین جست و نتوانست از نگاه کردن به پنجره اطاق **اولگا** خودداری کند . اغلب اوقات هنگامیکه **اسوالد** بسواری‌میرفت **اولگا** مقابل پنجره اطاقش میایستاد و دست تکان میداد . اما این دفعه هیچکس در آنجا نبود . کنتس نفس زنان در درشکه نشست و گفت :
ـ ماری !
ماری جوان با لبخندی حاکی از عدم رضایت در پی‌مادرش سوار درشکه شد . کنتس که هنوز در تردید و تزلزل بود ، بـــه خدمتکارش گفت :
ـ **پولینا** ! برو ببین مادموازل **اولگا** چه میکند فقط آهسته برو و مراقب باش صدای پایت را نشنود .
مستر **کندی** سیگارش را دور انداخت ، با یك جست روی زمین پرید و باسب مهمیز زد . اسب یورتمه رفت ، صدای سم او نخست از هشتی سرپوشیده و سپس از روی سنگفرش بگوش رسید .
اوسوالد فریاد کشید :
ـ هالو ، مستر کندی !
و در پی آموزگار خود تاخت .
پولینا درحالیکه دستها را در جیبهای کوچك پیش بند سفیدش فرو کرده بود بسوی درشکه دوید و با صدای آهسته گزارش داد :
ـ حضرت علیه ! مادموازل **اولگا** لباسهای رویش را درگنجه آویزان میکند و لباس ها ی‌زیرش را در کمد می چیند .
کنتس سر تکان داد و بدرشکه چی بانك زد :
ـ خوب ، حرکت کن :
درشکه راه افتاد ، کنت پیر با حرکت دست آنها رامشایعت



کرد و تنها ماند .

روی نیمکتی زیر گذرگاه سرپوشیده نشست ، عصا را میان زانو گذاشت و عبوس و افسرده بتماشای حیاط پرداخت نیمساعت در این وضع نشست . آنگاه برخاست و پاهایش را که خم نمیشد روی زمین کوفته باطاق مهمانخانه رفت درآنجا روی صندلی‌راحت کنار میز کوچکی که هنوز مهره های شطرنج بازی تمام نشده‌دیشب او با **اولگا** چیده شده بود نشست . بتماشای مهره ها پرداخت . ظاهرا بازی را باخته بود . اسب **اولگا** جلو آمده حریف را تهدید بحمله میکرد . کنت روی مهره‌ها خم‌شده میکوشید به افکارآموزگار دخترش پی ببرد . سرانجام بحل این معما توفیق یافت .

ـ آری ، شکست قطعی در انتظارش بود . پس برخاست و قد برافراشت و عصا زنان بطبقه بالا ، بآن جناحی از ساختمان که اطاق مهمانان در آنجا بود، رفت . پشت در اطاق **اولگا** ایستاد . اطاق خاموش ، بطرز وحشتناکی خاموش بود ، حتی صدای خش خشی از آن شنیده نمیشد . بالاخره کنت در را کوفت و گفت :

ـ مادموازل **اولگا** ! حالتان چطور است ؟

یك دقیقه سکوت .

صدائی بگوش رسید :

ـ متشکرم ، بهتر شدم . عالیجناب ، امر دیگری دارید ؟

کنت گفت :

ـ نه ، نه ، استراحت کنید .

و ناگهان گوئی نگران شده باشد که بیش از حد با اومحبت و مدارا کرده است افزود :

تا فردا میتوانید درس بدهید !

و با صدا و هیاهو باطاق مهمانخانه برگشت :

اگر کنت یکدقیقه بیشتر پشت در اطاق اولگا توقف‌میکرد. ناله ضعیف و در پی آن صدای گریه آهسته‌ای را می شنید .

ساعتهائی که در تنهائی سپری میشود بسیار طولانی و بی پایان است . اما سرانجام درشکه مراجعت کرد ، مهتر اسبهای عرق کرده را در حیاط گردش میداد تا عرقشان خشك شود .

از آشپزخانه مثل همیشه صدا های شتابزده شنیده میشد ساعت هفت و نیم زنگ شام زده شد . همه بسر میز شام آمدند . فقط **اولگا** نبود . مدتی همه چنین وانمود کردند که متوجه غیبت **اولگا** نشدند . ولی بالاخره کنت پیر ابروان را بالا کشیده با تعجب تحقیق کرد :

ـ پس چرا **اولگا** نمیآید ؟

کنتس نگاه تندی بوی می‌افکند و خاموش است . پس از سکوت طولانی **پولینا** را صدا میزند .

– از مادموازل **اولگا** خواهش کنید که برای صرف شام بیاید .

پس از یکدقیقه **پولینا** مراجعت میکند :

– حضرت علیه ! مادموازل دستور دادند که از شما تشکر کنم وگفتند که حالا گرسنه نیستند ولی فردا برای صرف چاشت خواهند آمد .

کنتس سررا کمی تکان میدهد . این اطوار از چیزی بیش از عدم رضایت حکایت میکند . **اسپالد** چنگالش را ببشقاب میزند و نگاه پوزش خواهی به آموزگار سرخانه خود میاندازد . بااین نگاه میخواهد بوی بگوید که پس‌از صرف شام مرا فوراً از اینجا نجات بدهید . اما مستر **کندی** مثل معمول ترجیح میدهد که متوجه هیچ چیزی نشود .

تاریك روشن فرا میرسد ، شب آرامبخش برای خستگان وبی‌پایان برای تیره بختان نزدیك میشود . هوا روشن بود اما اینك رو بتاریکی میرود . ظلمت خفقان آور وستمگر بتدریج همه چیز را فرا گرفت .

این تاریکی بپرتگاهی میمانست که درتك آن یاس ونومیدی کمین کرده بود .

ای شب ظلمانی ! تو همه چیز را میدانی ، زیرا صدای نفس خفتگان وناله بیماران را میشنوی . تو بادقت به تنفس آن دختر ضعیف وتب آلوده که مدتی گریسته واینك خاموش شده است گوش داده‌ای . گوشت را بسینه او گذاشته و گلویت را زیر گیسوان پریشانش فشرده‌ای . صدای گریه‌اش را که بالش خفه میکرد وسپس سکوت دهشتناکترش را شنیده‌ای .

ای شب خاموش وبیصدا ! تو همه چیز را میدانی زیرا شنیدی که چگونه کاخ عظیم طبقه بطبقه و اطاق باطاق خاموش شد . بادست گرم وسوزان خود ناله شوریده وسودائی زنانه‌ای را در جائی ، پای پلکان خفه کردی . صدای انعکاس قدمهای مرد جوانی‌را با موهای خیس شده که از آب تنی آهسته سوت میکشید و آخر از همه از راهرو دراز میگذشت پراکنده ساختی .

ای شب تاریك ! تو دیدی که چگونه دختر رنج دیده و خسته از گریه‌وناله بشنیدن صدای این‌قدمهای محکم برخود لرزید . دیدی که چگونه او ، گوئی نیروی نابینائی سردر پیش نهاده باشد ، ار تختخواب پائین پرید ، موهایش را از چهره برافروخته و ملتهب

عقب زد ، بجانب در دوید ، قفل آنرا باز کرد ودر را نیمه گشوده گذاشت .

ودوباره مانندکسی که دیگر راه نجاتی برایش نیست در بستر گرم بیحرکت دراز کشید .

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر

۳



زنی‌بنام « کاتلین ساندرس » که با شوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خودرا شرح می دهد . شوهرش «ریموند » آشپزچینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآبا و اجدادش می دهد از خانه بیرون می راند . اما فرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام می‌گیرد و همین مساله مقدمه دغدغه‌هاو وحشتهای کاتلین ساندرس است .

کاتلین در محیطی زندگی می‌کند که سیمز مدیر دبستان ـ سوزان و شوهرش رئیس بانک شهر پاکریم ـ دکتر مك گاورن ـ توم دامپزشگ آن را بوجود می آورند و میان توم و کاتلین رابطه عاشقانه‌ای نیز وجود دارد ....

کاتلین ساندرس با شوهرش و دیگراروپائیان در خانه سوزان و بوب مهمان هستند .

دراین مهمانی نخستین بار توم ، کاتلین را می‌بوسد .

ریموند و کاتلین دیر وقت بخانه بر میگردند و دردل شب شبح آشپز چینی ، آه فونگ، آنها را از خواب بیدار می‌کند و آنها باترس و لرز همه خانه را می‌گردند و کسی را نمی یابند و این بازی شب بعد تکرار می‌شود واین بار ریموند با وضوح آه‌فونگ را می بیند و زن و شوهر همان شب تصمیم میگیرند که ازتوم که دامپزشك است سگی برای حفاظت خود بگیرند و کاتلین فردای آن شب‌بـه مطب توم میرود و چون توم در خانه نیست کاتلین بسراغ سوزان پرکینز میرود اما تصمیم دارد که از حوادث دوشب گذشته‌چیزی باو نگوید.

– **سوزان** ، سردرددل‌ات باز شده ؟
مثل بچهٔ بدبختی بطرف من برگشت و گفت :
– امروز یکباره دچار غم غربت شدم !... و اگر برای **بوب** نبود ....
– **بوب** مرد بسیار نازنینی است .....
– همهٔ امید من است ....
سوزان درسکوت اندوهباری فرو رفت .
برای آنکه دلداریش بدهم از **کلمبو** ، از کلاغهای کوه **لاوینیا** ، از **پنانگ**، ازکوکتل‌ها ، از خاویار حرف زدم . **سوزان** گفت :
– و آن رایحه‌ها و عطرها و موسیقی و زمزمه آب را نباید فراموش کرد...
کیت .... حق بجانب تو است ... خاوردور لطف و جاذبه‌ای دارد .... و بدبختی این است که حداقل این چیزها را همیشه نمی‌توان دراینجا احساس کرد .
– چرا برای هواخوری به **بانگک** نمی‌روی ؟
– کجا می‌توانم ؟ حداقل تا ششماه دیگر به **بوب** مرخصی نمیدهند !
– واقعا مشکل است . خود من نیز امروز صبح آرزو داشتم که برای تنفس هوای تمدن سری به‌دکانهای « خیابان نو » بزنم ...
سوزان بی‌اختیار دست مرا گرفت . گفتم :
– من زن خودخواهی بیش نیستم . اینجا همه وسایل خوشبختی را در اختیار دارم و بازهم داد و بیدادم بآسمان می‌رود .... مثل اینکه خانه‌ام آتش گرفته ...
سوزان که ازآمیختن استعاره‌ها بهم بیمی بخود راه نمی‌داد ، گفت :
– اوه ...«کیت» ... می‌خواهم بگویم ... من از جان و دل آماده هستم که بتو مساعدت کنم .
بیدرنگ به معنی حرفهایش پی‌بردم . جواب‌دادم :
– تشکر می‌کنم ، **سوزان** ... من هرگز این دقیقه را ازیاد نخواهم برد !.... اما اطمینان می‌دهم که احتیاجی بمساعدت ندارم .
– چقدر مهربانی ...
شرمگین ، خاموش شد . بیم داشت که مبادا بیش از حد خود تند رفته باشد .
شانه‌ها را بالا انداختم و گفتم :
– می‌ترسم که خودم نیز سزاوار ملامت باشم .
– اوه ! **کیت** ، من ذره‌ای ازاین حرفها را باور نمی‌کنم ... و چه‌بسا از خود پرسیده‌ام به‌چه ترتیبی ....
– به‌چه ترتیبی من به این ازدواج تن داده‌ام ؟
سوزان با حرکت سر حرف مرا تصدیق کرد .
– اززندگی در شهرهای انگلیس خسته‌شده‌بودم ... « سلام ، **میسیزرابینسن**، حال سگت چطور است ؟ شنیده‌ام که قیمت گوشت خوك هر«پاوند»ی دو «پنس» بالا رفته ... » تو خودت از نوع صحبت‌های مردم خبرداری ... **ریموند** که نخستین بار مرخصی گرفته بود ، درآن موقع از هند بازگشت ... و در مجلس جشنی بهم برخوردیم .
– و او برای تو از درختان خرما ... از کرم شب‌تاب .... و از مهتاب داستانها گفت ....
– بدیهی است ... اما فراموش نکن که درآن‌موقع با **ریموند** امروز بسیار تفاوت داشت ... و بهمین سبب است که اندکی خودم را گنهکار می‌دانم . به‌مشروب

خوردن علاقه داشت . اما «عرق‌خوری» همه عواطف نیك را هنوز در او نکشته بود ..... و علائم و آثار آلکلیسم در او دیده نمی‌شد .

سوزان که از قرار معلوم چندان این چیزها را باور نکرده بود ، گفت:

– **هوم** !.... خدا را شکر که «**بوب**» گاهگاهی عرق می‌خورد ... و بالحنی ساده‌دلانه در دنباله این جمله گفت : « و اطمینان دارم که اگر عادت به‌عرق‌خوری هم پیدا کند ، باز هم نسبت به من مهربان خواهد بود ...

– من هم اطمینان دارم . بدبختانه **ریموند** کسی است که براثر افراط درعرق‌خوری تمام مشاعراش را از دست میدهد .

سوزان سرش را تکان‌داد .

– «**کیت**» اگر روزی درسری برایت فراهم شد ، بخانه ما بیا ...

برای آنکه چشمهای اشك آلودم را نبیند ، سرم را برگرداندم . این مطلب بسیار عجیب است که اظهار محبت روح انسان را مثل بدترین خشونتها منقلب می‌سازد .

دعوت او را برای صرف ناهار پذیرفتم و پیغامی به **ریموند** فرستادم که «**تیفین**» را بی‌من بخورد .... (و می‌توانستم این جمله را هم به‌پیغام خود اضافه کنم که اگر از مسموم شدن نمی‌ترسد ، این کار را بکند) پس‌از ناهار ، به‌خواب شیرینی فرو رفتم و در حدود ساعت چهار به کلینیك **توم** برگشتم

پیشخدمت مرا به‌سالون انتظار **کلینیك** برد و گفت :

– **توم** تازه برگشته است .

چند دقیقه بعد «**توم**» آمد . قیافه خسته‌ای داشت ! آنروز همه‌کس خسته بنظر می‌آمد !

وقتی که مقصود خود را از آمدن به کلینیك او گفتم ، از شنیدن اسم «سگ» بحیرت افتاد و گفت :

– خیال می‌کردم که پس‌از مرگ «**اسکرابز**» دیگر سگی قبول نمی‌کنی ؟

حوادث دو شب گذشته را برای او حکایت کردم .

پس‌ازآنکه بدقت حرفهای مرا گوش‌داد ، گفت :

– آری ... صلاح دراین است که نگهبانی داشته باشی ... و من همین الان «**گردباد**» را بتو می‌دهم .

سرم را تکان دادم . «**گردباد**» سگ محبوب او بود .

– تشکر می‌کنم .... **توم** ... اما مرا بسیار مدیون لطف خودت می‌کنی.... و چنین دینی را نمی‌توانم بهیچ‌قیمتی ادا کنم ...

فرستادن «**گردباد**» بخانه‌ای که «**ریموند**» سکونت داشت ، حقیقة یك فداکاری بود

– بسیار خوب ... من اینجا سگی دارم که «جرب» گرفته بود ومعالجه‌اش کرده‌ام ... صاحب آن برای آنکه مبادا مخارج بیماری را بپردازد بدنبالش نیامده و خیال هم ندارد که بیاید . سگ نگهبان بی‌نظیر ی است ... شاید کمی وحشی باشد ... اما خودم آن را تا خانه تو می‌آورم و خیال می‌کنم که درآنجا بماند .

سگ «**هاو**» ، نوعی از جنس «**چو**» است که موی سیاه و زبان سیاه دارد و از «**یون‌نام**» آمده است ، خوب بدرد ما می‌خورد بشرط آنکه زنده زنده خودمان را نبلعد . **توم** مرا برای دیدن «حیوان» که در لانه‌ای زندانی بود ، به‌باغ برد . سگ و من از پشت نرده‌ها با سوءظن متقابلی یکدیگر را برانداز کردیم . **توم** در را برویش باز کرد و درعین‌حال که با او حرف می‌زد بیرونش آورد و با استعدادی‌که داشت توانست به‌این سگ وحشی بفهماند که من صاحب جدیدش هستم . هنوز

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که باران ریز به‌رگبار شدیدی بدل شد .... چنانکه گفتی از آسمان آبشاری بر سر ما می‌ریخت ، جز آنکه به‌خانه پناه ببریم و فنجانی چای بخوریم کار دیگری نمی‌توانستیم بکنیم .

باوجود این ، همچنان جانب احتیاط و خودداری را ازکف ندادیم . **توم** کار را چنان ترتیب داد که پیشخدمت را هر لحظه‌ای ببهانه‌های گوناگون به‌سالون احضار کند : برای آوردن سیگار ، آوردن آب جوش برای چای ، روشن‌کردن چراغ، و چیزهایی ازاین قبیل .... باستثنای **آه‌فونگ** و **ریموند** از هزار چیز دیگر حرف زدیم به‌حادثه‌ای که زیر ایوان خانه **پارکینز** اتفاق افتاده بود ، هیچگونه اشاره‌ای نکردیم .

باران با سروصدای فراوان به‌پشت‌بام فرو می‌ریخت و درباغ سیل براه انداخته بود . وزغها باسروصدای فراوان شادمانی خودشان را نشان می‌دادند و آهنگ جهنمی پشه‌ها از نو آغاز شده بود .... زمان می‌گذشت اما رگبار بندنمی‌آمد. **توم** آشکارا رفته رفته نگران می‌شد .

گفتم :

– بهتر این است که توی باران راه بیفتیم .... ساعت من شش و نیم را نشان می‌داد .

نگاهی بروی من انداخت و برق استهزاء درچشمانش درخشید .

گفت :

– بسیار خوب ... برویم !... من چتر و بارانی بتو می‌دهم .

در آن رگبار شدید بیرون آمدیم . **توم** با یکدست ، یکی از چترهای بومی را بالای سر خودش و من گرفته بود و با دست دیگر بند سگ را و جلو ماکارگری فانوس بدست راه می‌رفت .

رودخانه که بوسیلهٔ یکی از قایقهای **توم** ازآن گذشتیم ترانه دیگری را که ترانه ریزش باران بود ، سرداده بودوبراثر هزاران هزارقطره باران که باسروصدای کرکننده‌ای درآبهای آن فرو می‌ریخت ، هرلحظه پرآبتر می‌شد . در نیمهٔ راه بودیم که برق خفیفی منظره را بنحو عجیبی روشن کرد و لحظه‌ای باران بشکل ملیونها طناب سفیدی درآمد که برصفحه‌ای از شیشهٔ سیاه کشیده میشد .

وقتی که از باغ می‌گذشتیم ، قیافه **ریموند** جلو روشنائی پدیدار شد.... بی‌شك صدای ما را شنیده بود و منتظر ورود ما بود . تضادی که میان شوهرم و **توم** وجود داشت ، وقتی که به‌طرف سالون می‌رفتیم ، بنحو عجیبی مرا به حیرت انداخت . **توم** مردی بلند قد و تنومند بود که صورت شادابی داشت . و **ریموند** باآن قیافهٔ بسیار افسرده و چشمهای وحشت‌زده خود قیافه مسخ شدهٔ آن جوانی بود که نخستین‌بار درانگلستان باو برخورده بودم .

شوهرم از دیدن من آرام گرفت . بی‌شك انتظار دور و دراز و تنهائی با شبح **آه‌فونگ** که دراطراف او گشت می‌زد ، چیز خوشی نبود . بطری ویسکی بازهم روی میز بود .

گفت :

– خدا را شکر که عاقبت ترا دیدم !... انتظار تو داشت مرا می‌کشت !... نومید شده بودم ... هلو ! **سینکلر** ... ویسکی می‌خوری ؟.... اگر امروز گیلاسی نخوری هرگز دیگر بدستت نمی‌آید .

توم جواب‌داد :

– نه ، متشکرم . همینقدر آمده بودم که زنت در راه تنها نباشد و این سگ را برایتان بیاورم .

- بیا ، بچگی نکن !.. خودم میل دارم گیلاسی بخورم ... و نمی‌توانم جلو مهمان تنهابخورم .

- اوه ، **سینکلر** .... دعوت ریموند را قبول کن .... (در سیام ما همیشه دوستان مرد خودمان را باسم خانوادگی‌شان صدا می‌زنیم و این رسم است .)

بالاخره **توم** پیشنهاد را پذیرفت و دونفری با هم مشروب خوردند . او دستورهائی درباره سگ به‌ماداد و سفارش کرد که مدت بیست و چهار ساعت او را زیر ایوان ببندیم تا اینکه با محیط منزل تازهٔ خود آشنا شود . و وقتی که دوست‌مان از ما جدا شد ، رگبار سیل‌آسائی همچنان می‌آمد.

***

شام را خورده بودیم که **ریموند** به من گفت :

- امشب بسیار دیر آمدی ، آنهم با سینکلر !

مجله‌ای را که در دستم بود ، کنار گذاشتم و سرم را بلند کردم . معنی این حرف چه بود ؟ می‌توانستم قسم بخورم که **ریموند** تا آنروز کمترین سوءظنی نداشت .

- ساعت چهار گذشته بود که به‌کلینیك رفتم و باران نگذاشت که زودتر بیآیم . چه ساعتی از **پاکریم** برگشتی ؟

- اوه ! و یك ربع می‌گذشت که شما رسیدید . در بین راه سری به خانه **مك‌گاورن** زدم و با هم مشروب خوردیم .

پس قضیه همین بوده است !... **مك‌گاورن** با آن دهان لق خود چه‌حرفهائی باو زده بود ؟

موضوع صحبت را تغییر دادیم . درساعت ده و نیم برختخواب رفتیم .

باران گرمسیری بی‌وقفه بر بام خانه فرود می‌آمد . گاه بگاه فریاد جغد یا سموری آبی بگوش می‌رسید . وزغها پیاپی صدا می‌کردند . تاریکی سرشار از جوش و خروش زندگی بود . **مك‌گاورن ، ریموند ، توم ، سگ** ... آه‌**فونگ ، سگ ، توم** ، **ریموند** ، **مك‌گاورن .... و شب تاریك و بارانی !...**

دوباره با ترس و وحشت آشنا می‌شدم .

فصل سوم

مرگ سگ

عاقبت خوابم برد و در رؤیا سگ سه‌سر غول‌پیکری را دیدم که در جهنم را بروی گروهی از افراد سفیدپوست و مغول پیاله‌بدست بسته است .... و مثل شب پیش **ریموند**از خواب بیدارم کرد ، صورتش درنور چراغ آویزی که روشن گذاشته بودیم ، بنحو مرگباری رنگ‌باخته و افسرده بود . صدای وحشت‌انگیزی که به **عوعو** سگ‌سه‌سر رؤیای من شباهت داشت درخانه‌مان پیچیده بود .

ریموند زیر لب گفت :

- صدای سگ را می‌شنوی ... صدای سگ را می‌شنوی ؟

یکباره بخود آمدم و از تختخواب بپائین جستم . « **چاو** » سروصدای وحشت‌آوری‌براه انداخته بود . از شدت غیظ داشت خفه می‌شد ... وغوغ می‌کرد کف از دهان می‌ریخت و درعین‌حال پارس می‌کرد . هرگز گمان نمی‌کردم که سگی بتواند اینهمه سروصدا براه اندازد . بتندی چراغ قوه خود را از زیر بالش برداشتم و به **ریموند** گفتم :

– چراغ «هیچکاك» را روشن کن . رولور پیش تو است ؟
– آری.... پیش من است
باوجود لرزش انگشتهایش ، چراغ دستی را روشن کرد و ما به ایوان جلو خانه رفتیم .... سگ که موهایش سیخ شده و چشمهایش از حدقه درآمده بود ، دندان بهم می‌فشرد و به‌زنجیر خود فشار می‌آورد و چنان قیافه درنده‌ای داشت که یك لحظه کوتاه وحشت خود را ازخطری که بچشم دیده نمی‌شد و اما مثل کابوسی ما را درمیان گرفته بود ، فراموش کردم .... خشم حیوان متوجه آن‌طرف ایوان یا متوجه قسمتی از زیر ایوان بود ... پس می‌بایست بآن‌طرف بدویم .
ریموند که گرفتار ترسی شدید شده بود ، به سالون بازگشت و مثل آدم مست بیکی از صندلیها خورد ... لازم بود تصمیم بگیرم ... به‌نزد او شتافتم و رولور را که ممکن بود هردم گلوله‌ای از دهانه آن خارج شود ، از چنگش درآوردم و چراغ قوه را در یك دست و رولور در دست دیگر بگوشه تاریك ایوان دویدم ... و پس از این حملهٔ دلیرانه داد زدم :
– بیا بیرون ازاینجا ... بدبخت بینوا ... برو گمشو !..
و آنوقت سر رولور را بطرف باغ گرفتم و پشت سرهم ماشه رافشاردادم .
با دهشت زیاد دیدم که رولور درنمیرود . ناگهان بیاد ضامن‌اش افتادم و با شست خود آنرا کنار زدم . آنوقت صدای شلیك گلوله دردل شب طنین افکند... رولور که مثل موجود جاندار در دست من بود از دهانه خود آتش و شعله‌می‌ریخت و همینکه گلوله آخر از دهانه لوله در رفت ، ناگهان سکوت همه‌جا را فراگرفت .
برگشتم و به «**چاو**» نزدیك شدم . پارس می‌کرد ... اما التهاب و حرارت فعالیت ، اعتماد تعجب‌آوری به‌من داده بود .. دست خود را بملایمت به سرحیوان گذاشتم ... زود آرام گرفت . سپس بطرف سالون برگشتم **ریموند** درآنجا ویسکی می‌نوشید .... بانگ زدم :
– مرد بی‌عرضه !... تو هم ادعا می‌کنی که مردی ؟ ازاین پس ، من رولور را پیش خودم نگه خواهم داشت ... تولیاقت آنرا نداری .... برو هرچه فشنگ هست بیار اینجا .
بی‌آنکه کلمه‌ای حرف بزند ، اطاعت کرد . خواستم بطری ویسکی را به‌باغ پرت کنم ... اما چه فایده داشت ... چندین بطری دیگر ذخیره کرده بود .... این عمل او را بیشتر به‌میخواری وامی‌داشت .... بزودی فشنگها را آورد و من مخزن را پرکردم و چون دیگر درآن‌موقع کاری نداشتم به‌اتاق خواب خود برگشتم . لحظه‌ای طولانی با خیال آسوده و حتی با شادمانی و خوشی بصدای باران گوش دادم و پس‌ازآن بخواب رفتم . ازشدت باران کاسته شده بود .
صبح فردای آنروز ، **ریموند** بوضع عجیبی نسبت به من اظهار ادب و مهربانی می‌کرد ... پس از رفتن او وضعی راکه پیش آمده بود ، بنظر آوردم . یك کلام ، **آه‌فونگ** درصدد برآمده بود که ما را به وحشت اندازد اما اکنون که می‌دانست زنی بااراده درمقابل او قد برافراشته است ، ممکن بود از بازیهای خود دست بردارد . مسخره پایان یافته بود .
ریموند ، شب هنگام مراجعت ، بازهم بهمان حال بود ... و بهتر از پیش پی‌بردم که شجاعت من درشب‌گذشته تا چه حد در او تاثیر کرده است ..... چون آدمی ترسو بود و جان خودش را خیلی دوست میداشت ، وجود من باو قوت قلب میداد ...
ازغذا ایرادی نگرفت . (آشپز جدید آشپز چندان بدی نبود) و مدت درازی بی‌اراده درباره قیمت برنج و بازارهای جهانی حرف زد . و چنانکه پیش‌ازاین

گفتم ، **ریموند** تاجر بی‌نظیری بود و در شغل خودش بصیرت داشت .
«**چاو**» که اکنون به منزل جدید خود خوگرفته بود ، آزاد شد و برای‌آنکه بیخوابی شب‌گذشته را جبران کنیم زود به‌اتاق خواب خودمان رفتیم ... شب با سکوت و آرامش گذشت .... یکی دوبار بیدار شدم و برای آنکه بتوانم ازآرامش خود لذت ببرم مدت درازی چشمهایم را بازگذاشتم ... ساعت شش صبح بود که بصدای مشتهای پیاپی که بدر می‌خورد ازاین خواب کودکانه بیدار شدم . پیشخدمت در می‌زد .
– « **صاحب** » ..... **بانو** ....
دستپاچه بود ....
– بیا ببینم ، **آی‌کئو** ....
بیدرنگ دلم سخت به شور افتاد ظاهر امر چنین می‌نمود که پیشخدمت برای شتابزدگی خود دلیل مهمی در دست دارد ... چه حتی به‌این نکته توجه نکرده بود که روح جاودانی ما ممکن است برای دخول به بدن مجال و فرصتی پیدا نکند .
– سگ ... مرده ...
با شتاب خودمان را به‌باغ رساندیم .... جسد خشك حیوان زیر خانه ، مقابل یکی از پایه‌های چوبی افتاده بود . چشمهایش زجاجی بود و زبانش ازدهان نیمه‌بازش بیرون آمده بود . «**چاو**» را مسموم کرده بودند ....
ناشتائی را با وضعی حزن‌آور خوردیم . هرگونه جسارت و شجاعتی را از دست داده بودم . رنگ چهرهٔ ریموند مثل گچ سفید شده بود . لقمه ازگلویش پائین نمی‌رفت . مسموم‌کردن سگ برای مایك اعلام خطربود .
– صلاح دراین است که‌کسی را بدنبال **سینکلر** بفرستیم .
ریموند جواب داد :
– بله ، بهتر همینست ...
یك کارگر چینی پیغام مارا باو رسانید . **توم** بیدرنگ آمد. و چون‌از ماجرا آگاه شد ، قیافه‌اش درهم رفت .
وقتی که جسد سگ را دید ، گفت :
– ازقرارمعلوم حیوان را بایکنوع گیاه سمی کشته‌اند، این گیاه در این حوالی فراوان می‌روید و بسیار آسان است‌که گل آن را بجوشانند و قطعه گوشتی را بآن آغشته کنند .... شنیده‌ام‌که سرگرد **هال** امروز برمی‌گردد . و فکر کرده‌ام‌که بهتر است ماجرا را از ابتدا تا انتها برایش تعریف کنید. اگر بپذیرد ، من‌می‌توانم ازاو خواهش کنم که بدیدن شما بیاید .
بیدرنگ به این امر رضا دادیم . اکنون مدرك انکارناپذیر دردست داشتیم‌که خطری مارا تهدید می‌کند ومن **حس می‌کردم** که کسی قصد جان ما کرده است . **ریموند** چنان افسرده ورنگ باخته بود که ترس و وحشت از سراپایش‌فرومی‌ریخت. پشت‌سرهم لبهای خشگیده‌اش را ترمی‌کرد و قیافه دردناکی داشت . با تعجب فراوان دیدم که مثل هر روز روانه اداره خود شد . خیال می‌کردم تمام روز رادرباغ خواهد ماند . **توم** بخانه خود رفت اما درحدود ساعت یازده برگشت و به‌من گفت :
–گوش بده «**کیت**» ... من نمی‌خواستم ترابیش از حدبترسانم . امابصراحت باید بگویم که اوضاع وخیم است ... من نمی‌توانم ترا با شوهرت درخانه خودم بپذیرم . اما من اطمینان دارم که خانواده **پرکینز** باآغوش باز شمارا درخانه‌خودشان خواهند پذیرفت .

دنباله دارد



بخش آخ



حاشیه

کتاب «لعنت شدگان زمین» نوشته «فرانتس فانون» متفکری از اهالی مارتینك (واقع در امریکای مرکـزی) ، ژان‌پل‌سارتر را برآن داشته که مقدمه‌ای بنویسد و کلیدی برای درك مفهوم کتاب ارائه دهد .

کتاب و مقدمه سارتر ، هردو در خور بحث و انتقاد است و تصدیق بلاتصور محتوی آن ثقیل مینماید . چندی پیش کتاب هفته تحت عنوان (جنگ دو روشنفکر برسر اروپا) انتقاد (دنی دوروژمون) را برمقدمه سارتر نقل کرد . (دنی دوروژمون) ناقدی است که بحق یا باطل آینده اروپا را درخشان می‌بینند و وثیقه چنین تصوری را هم ، بازار مشترك اروپا میشناسد . بهرحال شایع است که وی بازگو کننده عقاید واتیکان است که نظرش بنحوی روشنفکرانه است ونیز ارادتمند علمداران اقتصادی اروپا !

بهر حال‌نقل مقدمه سارتر برکتاب(فانون) لااقل ازآنجهت که میتوان به آخرین مراحل اندیشه این متفکر بزرگ قرن بیست دست یافت و نیز تکامل و یا تغییر نظرات وی را در فاصله انتشار (تهوع) تا امروز ناظر بود ، درخور توجه میتواند بود . بخصوص که لحن سارتر دراین مقدمه تند و بیرحمانه و آمیخته با همان بدبینی دائمی اوست .

سارتر که در آثار خود بازگو کننده مفهوم کلی اندیشه و ادبیات کلاسیك یونان و «تراژدی» است (لااقل آنطور که از فحوای کلام نقادان آثارش برمیآید) . اسیر همان تسلیم محض به نیروهای ناشناخته جهان ، طبیعت و انسان است ، بدون آنکه برای رهائی از این‌اسارت یا تسکین شکنجه حاصل از آن دست بدامن متافیزیك شود . در این مقدمه ، سارتر از بن‌بست ، مفری میجوید و بدین سبب با «فانون» همصدا میشود زیرا که معتقد است «این صدا تازگی دارد» .

اما آینده ای که سارتر برای اروپا «براساس نظرات فانون» پیش بینی میکند بسی تاریك و غم‌انگیز است ؛ هشداری بیرحمانه و ندائی پیامبرانه است که صفحات کتاب مقدس را بدون ارائه نوشداروئی بیاد میآورد . گویا انهدام ، آنهم بشیوه تورات باردیگر گریبان قومی را خواهد گرفت و برسر اروپائی جماعت همان خواهد آمد که بربنی‌اسرائیل گذشت .

اما برای بیدار کردن اروپائی که بخواب خرگوشی (موفقیت و تفوق علمی) فرورفته‌است ، شاید فریادی اینچنین سهمگین بی‌حاصل نباشد . و نیز برای غیر اروپائی ها (که بقول سارتر صرفا بازگو کننده تفکر اروپائی هستند) حائز

اهمیت باشد که باین نداگوش فرا دهند . مگر نه‌اینست که برای درك معضلات حاد قرن بیست و مشکل الجزایر و مستعمرات افریقائی که در عین شدت ، مزمن هم شده است ، و نیز آشنائی با اروپای دست بگریبان مستمسك (رسالت مدنی) سخنی هم از سارتر باید شنید ؟ بخصوص ما که تعهد نکرده ایم فقط بازگو کننده جهات مثبت تفکر اروپائی باشیم چرا طراحی سارتر را از اروپا نادیده بگیریم ؟

باشد که از برخورد آراء متفاوت (که کتاب هفته ضمن ارائه آنها قصد تصدیق ویا تکذیب شانرا ندارد) حصه‌ای برای خواننده اندیشمند حاصل آید و سنت دیرین «اکتفا به نظرات از قبل تعبیه شده» در هم ریزد مضافا که ما لااقل اعتقاد داریم که قبول دربست هیچ اندیشه‌ای ، شایسته انسان جوینده و محقق نمیتواند بود همچنانکه جانبداری از فرضیه «اصالت شك» نیز هنری قلمداد نتواند گردید !

مقدمهٔ سارتر بر کتاب « لعنت‌شدگان زمین »

از آنزمان که زمین دو میلیاردسکنه داشت ، دیری نمیگذرد ؛ پانصد ملیون از این جمعیت انسان و یك میلیارد وپانصد میلیون نفر بقیه بومیان بودند ؛ انسان کلمه را دراختیار داشت و بومی آنرا بعاریه میگرفت و بکار می‌بست . بین ایندو گروه ، حکام کشورهای کوچك ، فئودالها و بورژوازی مزور هزار وصله همچون واسطه در کاربودند .درمستعمرات حقیقت جلوه‌ای آشکار داشت ولی در کشورهای استعماری ترجیح داده میشد که آنرا در استتار نگهدارند . لازم بودکه بومیان،کشورهای استعماری راچون‌مادری دوست بدارند . برگزیدگان اروپائی دست بکار شدند تا بومی برگزیده را آنطورکه میخواهند قالب‌ریزی کنند وبدین منظور استعمار ، جوانان بومی را دست‌چین میکرد وباآهن گداخته بر پیشانیشان‌داغ فرهنگ غربی میزد ، در دهانها صداگیر فرومیکرد وکلمات قلمبه خمیرگونـه‌ای بدندانهایشان می‌چسباند و آنها را پس‌از یك اقامت کوتاه در کشورهای استعماری بزادگاه اصلی خود بازپس میفرستاد . این دروغهای جاندار متحرك دیگر جزآنکه انعکاس پاریس ، لندن و آمستردام‌باشند چیزی برای‌گفتن ببرادران خود نداشتند، ما کلماتی نظیر «برادری» برابری را بکار میگرفتیم ، ولی در بعضی از مناطق‌آفریقا و آسیا زمزمه‌ای دیگر بگوش میرسید ؛ و این عصر طلائی اروپا بود.

ایندوره هم پایان‌گرفت . دهانها باختیار خود بومیان ، ونه باراده ما باز میشد . زرد و سیاه هنوز از بشردوستی ما دم میزدند ولی اینکار بخاطر آن بود که ضد انسانی بودنمانرا برخمان‌بکشانند. ما بی‌آنکه ناراحت شویم این تمجید تلخ را می‌شنیدیم وازآن بهتی غرورآمیز درما راه میبافت .

چطور آنها بخودی‌خود حرف‌میزنند؟ پس ملاحظه میکنید از آنها چه پدید

مقدمهٔ سارتر

آورده‌ایم . تردید نداشتیم که آنهاایده‌آل مارا خواهند پذیرفت ، زیرا همانها مارا به بیوفائی در اصول متهم می‌کردنـد . بدینمنوال اروپا برسالت خودباورداشت، آسیائیها را یونانـــی کرده بود و نسل جدیدی ساخته بودکـــه باید جانشین برده‌های یونان و روم میشدند . ماهم‌پیش خودمان تجربه نیاندوختیم ، بگذار هرچه خواستند فریاد کنند ؛ اینکار آنهاراآرام میکند ؛ سگی‌که پارس کندگاز نمیگیرد .

نسل دیگری بوجود آمد که مساله‌را بشکل دیگری مطرح‌کرد ؛ نویسندگـان و شاعران این نسل با حوصله‌ای باورنکردنی کوشیدند بما بگویندکه ارزشهای ما بـا حقیقت زندگی آنها چندان انطباق‌نمیکند و آنها نه میتوانند این ارزشها را دور بریزند و نه باآنها بیامیزند . صراحت آنها این بودکه بما بگویند : شما از مـا غولهائی ساخته‌اید ؛ بشردوستی شما،مارا بنظرکلی مینگرد ، تجارب نژادپرستانه‌شما، مارا محکوم بعزلت میکند . آنوقت مـا بی‌آنکه روی درهم کشیم باین حرفهاگوش میدادیم . زیرا طراحان و سازمان‌دهندگان استعمار برای مطالعه در عقاید (هگل) نازشستی نمیگرفتند ؛ پس چندان توجهی با آثار او نداشتند . آخر نیازی بـاین فیلسوف نبود تا مثلا بدانند که وجدانهای مسکین بومیان دربند ضدونقیض گوئی است . اساسا اینکار چه فایده‌ای‌داشت ؟

پس این بینوائی‌ها را ادامه دهیم.

خبرگان امور بما میگفتند : اگر در غرش بومیها کابوس مطالبه حقوق‌سیاسی و اجتماعی تجسم یافت، از حس تکـامل جوئیشان برخاسته است . پس بحث‌مسئله از موافقت با خواسته‌های آنها دربیـن نیست . میدانید که اصول بهره‌کشی‌های توانفرسا که درهم ریخته است، بنابراین کافیست‌که یکدسته یونجه سبز ،دم‌پوز، مستعمرات بگیریم تا چهارنعل دنبالمان بدوند . در مورد شورش هم خیالمـان آسوده بود : کدام روشنفکر بومی ، این فرزند خلف اروپا مارا فقط بقصد آنکه خودش اروپائی شود خواهد کشت ؟خلاصه ما این سوداها را دامن میزدیم و بدمان هم نمیآید که گاهی جایزه ادبی(کنگور) را بسیاهپوستی اعطاکنیم .

: این ماجرا قبل از سالهای ۱۹۳۹ اتفاق میافتاد .

۱۹۶۱ . گوش کنید : «وقت‌خودرا با اوراد بیحاصل و تقلیدهای مهوع هدر ندهیم . ازاین‌اروپاکه‌همیشه دم‌ازانسانیت میزند ولی هرجاکه باانسان روبرو شود، چه در کوچه‌های شهرهایش و چـه در اکناف جهان دست بخون او میآلاید، حذر کنیم . اروپا طی قرنها ، با مستمسك‌شعار ساختگی : (حادثه فکری) و (رسالت‌مدنی) اندیشه‌های بشردوستی را مختنق ساخته است» این صدا تازگی دارد . چه کسی میتواند آنرا بپذیـرد ؟ یك آفریقائـی ، انسانی از یك‌سوم پهنه خاك، استعمارزده پیشین ، «فانون» میافزاید: «اروپا ، با شتاب سرسام‌آوری بسوی آشفتگی پیش میرود و برلب پرتگاه است، پس همان به که ازاو احتراز کنیم.» بعبارت دیگر اروپا ورشکسته است و این حقیقتی است که نباید فاش گفته‌شود . اینطور نیست هم قاره‌ئـی عزیز ؟! ولـی ما بـا گوشت و پوست خودمان آنرا لمس کرده‌ایم . پس بیائیداحتیاط کنیم ، مثلاوقتی‌یك‌فرانسوی به فرانسوی دیگر میگوید : «کارمان زار است» ـ بگمان من این‌حقیقت هر روزاز سال ۱۹۳۰ ببعد وهردم تکرار میشود

یك جمله احساساتی بیان کرده‌که‌از خشم و عشق ناشی شده است و گوینده خواسته آب پاکی راروی دست‌هموطنانش بریزد ، آنوقت «فانون» بطورکلی‌میگوید: «مگر آنکه ...» معنی جمله آشکار است : «دیگر مرتکب اشتباهی نشویم» . اگـــر

مقدمهٔ سارتر

بدنبال اندرزهای «فانون» حرفی نمیآید فقط این معنی را میدهد که مابا تجزیه‌و انهدام روبرو هستیم خلاصه این تهدید در پی‌اندرزی میآید . این سخنان که راه حلی را هم نشان نمیدهد کمتر از آنچه سابقه ذهنی داریم توی ذوق میزند .وقتی «فانون» مینویسد : اروپا کمربنابودی خود بسته است ، اعلام‌خطر هم نیست ، بلکه پیشنهاد معاینه بالینی و تشخیص مرض است . این طبیب ناگزیر نه ادعای محکومیت اروپا را دارد و نه درمان را نشان میدهد . صحبت برسر معجزه‌است. او فقط برعلائم بیماری و آثاری‌که‌بدست آورده تکیه میکند و نظر میدهدکه بیمار در آستانه احتضار است . اما در مورد پرستاری اروپا چه میگوید ؟ هیچ . او تشویش خاطر دیگری دارد . چه اروپا از بین برود وچه باقی باشد، در هرحال پوزخند میزند . بایندلیل کتاب او رسوا کننده است . و اگر خشمگین شوید واز کوره در بروید که : «بخیالش‌ماکیستیم؟» ذات رسوائی راناز دست خواهید داد،زیرا «فانون» شما را چیزی خیال نکرده‌است، کتاب او که صحبت شمارا بمیان آورده هرگز باخودتان حرفی ندارد. زمان جوائز (کنگور) سیاهان ، و (نوبل) زردها بسر رسیده‌است . دیگردوره‌جوایز مستعمراتی تکرار نخواهد شد . روشنفکر بومی‌سابق که در زبان و ادبیات اروپائی‌دست داشت امروز آنرا با مقتضیات زمان دمساز میکند و بصورتی تازه‌بکار میگیردتابیداری و اتحاد بومیان را فریاد بزنند. ما درنظر پدرانشان مخاطبان بی‌همتائی بودیم،اینك پسرانشان مارا حتی بعنوان یك مخاطب عادی هم قبول ندارند. ما موضوع نطق‌هایشان شده‌ایم . چه سرشکستگی عظیمی ! «فانون» باآنکه در لابلای مباحث کتاب ، از ذکر جنایات بزرگ ما دریغ نکرده است بخود زحمت نمیدهدکه مارا

دراینمورد محکوم کند ، بلکه ازآنها بهره میگیرد ، اگر «فانون» از تاکتیك های استعماری وروابط‌بغرنج‌وموذیانه مستعمره داران‌که‌گاهی با قبله‌گاه استعمار بمخالفت برمیخیزند وزمانی باآن متحد میشوند ، پرده برمیدارند ، برای آنستکه میخواهد برادرانش را باین حقایق آگاهی‌دهدوراه خنثی‌کردن اقدامات مارا بآنهانشان دهد. یك سوم جهان بااین صدا حرف میزند و خودرا نشان میدهد وما میدانیم که این یك سوم ، یکدست نیست . هنوز دراین یك سوم ملل اسیر وجود دارد ؛ عده‌ای از آنها باستقلال دروغین رسیده‌اند،برخی برای سیادت خود بایکدیگر مبارزه‌میکنند و بعضی که از آزادی کامل برخوردارند، خطر یك یورش استعماری همواره آنهارا تهدید میکند . این اختلافات را جریان تاریخ استعمار ، یعنی فشار بوجودآورده است . در قبال این وضع استعمارگران بدان اکتفا کرده‌اند که چندفئودال‌رااجیر کنند تا برای تفرقه افکندن و حکومت کردن ، یك بورژوازی هزاروصله‌استعماری را پی‌ریزی کرده باشند . اینگونه‌استعمار بایك تیر دو نشان زده است : مستعمره برای بهره‌دادن بیشتر باید مشمول‌عمران و آبادی شود . بدینجهت نفاقهاوتضادهای طبقاتی و تعصبات نژادی را دامن میزنند و باتدابیر نامشروع اختلافات طبقاتی جوامع استعمارزده را تحریك و تشدید میکنند ، «فانون» چیزی را لاپوشانی نمیکند . مستعمره پیشین برای مبارزه با ما باید باخودش مبارزه کند، تاتکلیف طبقه کاسبکار ودلال وشهرنشین عادی (که همیشه از امتیازات برخوردار است) و طبقه هرزه‌گرد ، روشن شود. درمناطقی که استعمار کمر همت بایجاد وقفه‌درسیر تکامل می‌بندد ، دهقانان بمثابه عامل اصلی تحول هستند زیرا که این طبقه با ستم علنی و عریان آشنائی داردوبیشتر

مقدمهٔ سارتر

از کارگران شهرنشین رنج میبرد ، تا از گرسنگی نمیرد .

بهرحال اگر این طبقه پیروز شود میتوان دانست قدمی‌برداشته شده‌چنانچه استخوان لای زخم‌گذاشته شود ودلالهای مستعمراتی قدرت را بدست گیرند،علیرغم حاکمیت ظاهری وسیله‌ای در دست استعمارگران خواهند بود . دراین‌زمینه کاتانگا بهترین نمونه است ، بدینمنوال است‌که وحدت یك سوم از جهان، هنوز صورت نپذیرفته است . « فانون » به برادران آفریقائی آسیائی ،آمریکای‌مرکزی و جنوبی میگوید : اساس تازه‌ای بوجود آورید و گرنه یك بیك ، بوسیله حکام پیشین خود نابود خواهید شد. «فانون» هیچ‌چیز را پنهان نمیکند ، نه ضعف ، نه عدم توافق ، ونه اغفال دیگران را ..... کتاب، خواننده را جدا ازابتلائات‌گوناگون و خطرناك زنهار میدهد : پرستش فرد ، فرهنگ غربی و همچنین رجعت به‌تمدن بدوی آفریقائی درگذشته دور. «فرهنگ باید از شور و حرارت مردم سرچشمه بگیرد.» . فانون ، بصدای بلند حرفهای خودش را میزند ، شاید ما اروپائی‌هاهم باین صدا گوش کنیم ، دلیلش آنستکه کتاب در دست شماست ، راستی فانون نمیترسدکه استعمارگران از صداقت و صراحت او بنفع خودشان استفاده‌کنند؟ نه ، او از چیزی باك ندارد روشهای‌ماکه فرسوده و کهنه شده ، ممکن است سیر نهضت آزادی را دچار وقفه کند، ولی جلوی آنرا نمیتوانند بگیرد . فکرش‌راهم نکنیم‌که میشود روشهای قدیمی را اصلاح کرد تا استعمار جدیدی بوجود آوریم. این آرزوهای خام به پشیزی نمیارزد «نیروی سوم» هم وجود خارجی نداردو یا آنکه بورژوازی بی‌مصرفی است‌همچون مشك توخالی که استعمار در آن دمیده باشد . دیگر ماکیاولیسم ما بر دنیای‌کاملا بیدار ،که دروغهای مارا یکی پس‌ازدیگری افشاء میکند ، تاثیری ندارد. استعمارزده فقط یك راه چاره دارد : اعمال زور ، البته بشرطی که نیروئی برای اوباقیمانده باشد . روشنفکر بومی هم فقط باید یك راه را انتخاب کند : بردگی یا سیادت . راستی با «فانون» که یا کتابش راخواهید خواند ویا مطالعه‌اش نخواهید کردچه‌جور کنار خواهید آمد ؟ او با برادران خود میگوید « اروپا چنگال خودرا در پیکر قاره‌های ما فرو برده این پنجه شوم‌را درهم شکنیم ، زمان با ماست : هیچ‌اتفاقی در (بیزرت) (الیزابت‌ویل) و (صحرای الجزایر نیفتاد که سراسر دنیا از آن بی‌اطلاع مانده باشد . بلوکهای سیاسی جهات متضاد قضیه را درنظر میگیرندو بدان عمل میکنند ، بدون تاریخ قدم گذاریم تابلوکهای‌سیاسی ازکاربیفتند.....» اروپائی‌ها : این کتاب را باز کنید و سر بمطالعه آن فروبرید ، پس از آنکه گامی چند در ظلمت برداشتید بیگانگانی راکه گرد آتش حلقه زده‌اند ، خواهید دید ، جلوتربروید ،گوش بسپارید ، ازسرنوشت و روز حساب شما ، و مزدورانی‌که‌آنهارا ببند کشیده‌اند ، گفتگو میکنند ، شاید شمارا ببینند ، بااینحال بگفتگو ادامه میدهند و حتی صدایشان را آهسته نخواهند کرد .آیا این بی‌قیدی ، برایتان رفت‌آور نیست ؟ پدرانشان ، زادگان ظلمت ، آفریده هایتان ، باشباح مرده میمانند ، شمابدانهاروشنائی‌می‌بخشیدید، وآنها فقط باشما سخن میگفتند ، ولی‌شما بخود زحمت نمیدادیدکه جوابی بدهید. اینك فرزندانشان شمارا از یاد میبرند : آتشی برآنها میتابد وگرمشان میداردکه ازآن شما نیست . شما در فاصله‌ای بس دور و احترام‌انگیز ،گمان میکنیدکه‌ناپیدا اما هراسانید . هرکسی پنج‌روزه نوبت اوست ... پس خواهید گفت : کتاب رااز

مقدمهٔ سارتر

پنجره پائین بیاندازیم ، اگر برای ما نوشته نشده ، پس چرا مطالعه‌اش کنیم؟ بدودلیل : اول آنکه «فانون» شمارابرای برادرانش وصف میکند و چگونگی‌دشمنی های مارا برآنها فاش میسازد ، از این فرصت استفاده کنید و حقیقت وجود خویشتن را بشناسید ، آخر قربانیان،مارا بازخمهائی که بر پیکرشان زده‌ایم ، و داغهائی که بر پیشانیشان نشانده‌ایم ، خیلی خوب می‌شناسند . این نکته بر مدعایشان ، گواهی انکار ناپذیر میدهد . کافیست آنچه‌راکه ما ازآنها ساخته‌ایم ، نشانمان بدهند تاآنچه راکه از خویشتن ساخته‌ایم بازشناسیم ، راستی اینکار فایده‌ای دارد ؟ مسلما ،زیرا اروپادرخطر مدهش سقوط بزرگی قرار دارد . ممکن است بگوئید ما در مرکز اصلی صنعت‌و تمدن زندگی میکنیم‌وقادر بدفع‌هرحمله‌ای هستیم . درست است‌که شما مستعمره نیستید ولی امتیازی هم ندارید . پیش قراولان استعمار را شما بماوراء بحار فرستادید ، آنها شمارا صاحب ثروتهای هنگفت کردند ؟ شما قبلا بفکر علاج واقعه هم افتادید ، یعنی اگر دست به سفاکی و بیرحمی میزدند ، حتی‌وجودشانراحاشا میکردید ، همانگونه‌که دولتی ــ هردولتی که میخواهد باشد ــ دسته‌های آلت فعل ومحرك و جاسوس را بخارج میفرستد و هرگاه دستگیر شدند همه‌چیز را حاشا میکند و تکذیب نامه هم میفرستد. بله شما که آنهمه آزادیخواه ، انسان دوست هستید ، شماکه عشق به فرهنگ را بخودتان نسبت میدهید ، گوئی فراموش کرده‌اید که مستعمره داشته‌اید وبنام‌شما در مستعمرات قتل‌عام میکرده‌اند ،شما همه‌چیز را حاشا میکنید ، ولی «فانون» برای رفقای خود ــ خاصه برای آنها که کمتر المثنای غرب هستند ــ همکاری مشترك مستعمره‌داران و عوامل استعمار را فاش میسازد . شهامت مطالعه کتاب‌را داشته باشید : باینـدلیل که مطالعه کتاب، شمارا منفعل میکند و انفعال از عناصر رستاخیز است . ملاحظه میکنید : من‌نیز نمیتوانم باوهام دلخوش کنم ، من هم بشما میگویم : «همه‌چیز از دست رفته مگرآنکه .....» اروپائی ! من کتابرا ازدست دشمن‌کش میروم ولی ازآن داروئی برای معالجه اروپا میسازم ازاین‌فرصت‌استفاده کنید .

واینهم دلیل دوم : اگر از وراجی های‌فاشیستی دست بردارید ، پی‌خواهید بردکه (فانون) دومین‌کسی است‌که تکلیف زایمان تاریخ را روشن ساخته است ؛ تصور نکنید که خون‌جوشان یابینوائی‌های دوران‌کودکی ، خوی عجیبی را در عروق او دمیده و استعداد حمله و تعرض باو بخشیده باشد ، نه ؛ او فقط تفسیری از وضع موجود بدست میدهد ، همین و بس . ولی این نکته برای‌آنکه او مرحله به مرحله منطق خودرا پی‌ریزی نماید ، کفایت میکند . همان منطقی راکه تزویرو ریای آزادمنشی شما ندیده‌اش میگیرد، همان منطقی‌که برای ما نیز باندازه‌اوثمر زیادی ببار آورده است .

در قرن اخیر ، بورژوازی ، انسان‌را بمثابه موجودی حریص ،که ولع‌سوزانش، هادی نظم و اتحاد اوست بحساب‌میآورد، ولی مواظب است‌که این موجودات‌خشن‌و نظم گسل را، در سلك زعمای قوم قرار ندهد : زیرا اگر انسان ازحداقل حقوق و آزادیهای بشری برخوردار شود،چگونه ممکن است بدلخواه ،نیروی کارش را بفروشد ؟ در فرانسه و انگلستان ، بشر دوستی یك‌چیزکلی تلقی میشود ....

. . . . . .

چون هیچکس نمیتواند ، بدون ارتکاب جنایت ، همنوع خودرا چپاول کند ، ویا بکار بگمارد ، مزدوران ما این اصل‌کلی

مقدمهٔ سارتر

را پذیرفته‌اند که استعمار زده را نباید آدم تصورکرد : نیروی ضربتی ما،ماموریت یافته که این تصمیم را از قوه بفعل درآورد : دستور صادر شده است‌که‌سکنه سرزمین‌های وابسته‌را ، تاسطح یك‌میمون مترقی ، تنزل دهند ، تا مستعمره‌دارحق داشته باشد باآنها مثل حیوان رفتار کند. روش مستعمراتی ، نه‌تنها قصد دارد که این بردگان را وادار کند ، تا بمستعمره دار احترام بگذارند ، بلکه‌همچنین‌میکوشد مقام انسانی را از آنان سلب کند. اصلا برای ازبین بردن سنن ملی‌آنها، وجانشین ساختن زبان خودمان ، بجای زبان بومی آنها ، وویران ساختن فرهنگشان،بی‌آنکه درعوض فرهنگ خودمان را بآنهاببخشیم، احتیاطی بکار بسته نمیشود ، آنها رابا اعمال زور خرف ومنگ میکنیم. اگرباوجود گرسنگی و بیماری ، بازهم مقاومتی‌نشان بدهند ، آنوقت نوبت ارعاب است‌که‌کار را یکسره کند .. اگر مقاومتی کردند ، نابود میشوند و اگر تن دادند و تسلیم شدند، از مقام خود تنزل میکنند، دیگر آنها انسان نیستند ، ترس ، سجایای انسانی آنها را ازبین برده و شخصیتشان را ناقص ساخته است ، آنوقت‌خبرگان امور ، قضیه را بابوق وکرنا طوردیگر جلوه میدهند ، توسل به « تدابیر روانشناسی» و نیز «شستشوی مغزی » کار امروزی مانیست ، معذلك علیرغم‌همه تلاش‌ها و کوشش‌ها، این تدابیر ، دیگر درهیچ‌جا دردی را دوا نمیکند ، نه در کنگو که دست سیاهان را قطع میکنند ، ونه در آنگولا ، ،که تازگی لبان ناراضی‌ها را سوراخ میکنند وقفل میزنند ، کاری از پیش نمیرود . (فانون) میگوید : وقتی باین مقاصد زشت میتوان رسید که آدمی را بنحو قابل ملاحظه ای تضعیف کنند ، تازیانه هرگز کفایت نمیکند ، باید گرسنگی را تشدید کرد . این راه خسته کردن و برده ساختن است . وقتی یکی از همنوعان ما را به بردگی میکشند ، بازده نیروی کارش را تقلیل میدهند و هرچه اندك چیزی هم باو بدهند ، باز چنین موجود طویله نشینی ، برای آنها گرانتر از حد معمول تمام میشود ، بایندلیل ، مستعمره داران مجبور شده‌اند کار تعلیم و تربیت را نیمه‌کاره رها سازند ، نتیجه آنستکه : نه انسان ، نه حیوان ، بلکه یك بومی پدید میآید : زجر دیده ، گرسنگی کشیده، بیمار و هراسان . فرقی نمیکند چه سیاه، چه سفید و چه زرد ، همه تا اندازه‌ای مشخصات واحدی دارند : تنبل ، شیاد ، دزد ، با هیچ زندگی میکند و جز زور چیزی نمیشناسد .

بینوا مستعمره دار : این تناقض آشکار وجود اوست : کسانیرا که غارت میکند ، باید بقتل برساند ولی اینکار ممکن نیست، چون از آنها بهره کشی هم باید بکند ؟ او که نمیتواند آدمکشی را بقتل عام بدل کند و بردگی را تا سرحد حیوانی ، براند، حساب کاررا از دست میدهد ، جریان عمل صورتی دیگر بخود میگیرد ، و منطقی غلبه نا پذیر او را بطرف پاشیدگی اصول استعماری سوق میدهد .

ولی نه باین زودیها . در آغاز اروپائی حکومت میکند : کارش ساخته شده ولی خودش متوجه آن نیست . هنوز نمیداند که بومی آدم است . پس او را رنج میدهد و هدفش آنستکه رنجهائی را که از دست او کشیده است یاتلافی کند و یا از میان بردارد : دیگر پس از سه نسل ، غرایز زیان آور بومی که بیدار نخواهد شد ، اما کدام غریزه ؟ آن غریزه که برده را بقتل عام ارباب برمیانگیزد ؟ راستی چطور اروپائی نمی‌فهمد کەستمکاری خاص‌خودش امروز متوجه خود او شده است ؟ معلوم نیست چرا یاغیگیری این دهقانهای زجر کشیده ، اروپائی را بیاد وحشی گریهای

مستعمراتی خود (که از خلل و فرج‌پوست این دهقانان گذشته و دیگر قابل معالجه نیست) نمیاندازد ؟ واضح است که این آمردیوانه اقتدار ، از زوال قدرت خویش بهراس افتاده است و فراموش کرده که خود او هم یکوقتی انسان بوده است و اکنون خود را تازیانه و یا تفنگ میانگارد و از آنروست که گمان میبرد رام کـردن «نژاد های پست» از طریق دربند کشیدن عکس‌العمل آنها ، میسر است . اروپائی ، خاطرات انسانی و یاد بودهای با شکوه را فراموش کرده است . شاید او هرگز باین موضوع پی نبرده است : «ما جز آنکه کلا و بطور قاطع بنفی آنچه که از ما ساخته اند ، بپردازیم ، چاره ای نداریم ، زیرا بغیر از این نمیتوانیم همانکه الان هستیم ، باشیم» از دولت سر مستعمره ـ داران که قصد داشتند تا ابد ، استعمار را بدمند ، اینك بومیها قیام کرده‌اند ، گرچه بومی هنوز نابینا و منفرد است ولی کینه ، گنجینه‌اوست : ارباب تحریکش میکند ، میخواهد او را تحمیق کند ، ولی نمیتواند گرده او را بخاك برساند ، زیرا منافعی دارد کـه او را وادار به تحمل اوضاع موجود میکند .

بومی مزدور ، هنوز انسانیت سرش میشود ، بعلت مقاومت لجوجانه اش ، در برابر استعمارگر ، انـسان است . او نمیخواهد بشرایط حیوانی تن در دهد . در عین حال تنبل هم هست ، و این خود نوعی خرابکاری است ! ، البته که بومی دزد و شیاد است ، همین دزدیهاست که باید بمنزله نقطه شروع مقاومتی باشد که هنوز شکل نیافته است ، شاید این کفایت نکند ، ولی میدانید که همینها گاهی بادست خالی باستعمار هجوم میبرند ، اینها قهرمانان تاریخ هستند ، وعده‌ای دیگر با قتل اروپائی ها ، بانسان مبدل میشوند ! و بدیهی است که خودشان هم کشته میشوند و مجازات اعدام ، بومی دزد را ، بمرحله شهادت هم میرساند .

دراین لحظه تاریخ ، بسیستم استعماری در میان استعمار زده ها ، بدل به «ترور» میگردد.

بدینجهت من فقط ترسی را که آنها از وسائل پایان ناپذیر تجدید فشار دارند ، حس نمیکنم ، بلکه بآنچیزی میاندیشم که خشمشان را برمیانگیزد : آنها درمیان سلاحهائی که بطرفشان قراول میرود و انفجارهای مهیب و هوس کشتاری که از قعر دلهای پرکینه برمیخیزد ، کمیـن کرده‌اند ، چه بسا که شناخته هم نمیشوند زیرا : این تعرض را آنها آغاز نکرده‌اند ، بلکه ما بدان دست زدیم ، اولین حرکت این ستمدیده ها ، فوران خشم اجتناب ناپذیری است که نه تنها ما ، بلکه آنها هم از نظر اخلاقی طرد میکنند ، ولی با اینهمه آخرین حد انسانیت آنها در همین فوران خشم است .

کتاب (فانون) را بخوانید : پی خواهید برد که بهنگام ناتوانی ، جنون آدمکشی بطور ناخود آگاه و دسته جمعی در نهاد استعمار زده ها میخروشد . این خشم دیوانه‌وار درونی ، چون‌مجال بروزنمییابد، در نهاد آنها انباشته میشود و خـود ستمدیده ها را در کام‌میگیرد . برای‌رهائی از این خشم فرو خورده ، آنها دست بکشتار خودشان میزنند : مقابل یکدیگر می‌ستیزند ، زیرا نمیتوانند با دشمن واقعی مصاف دهند ـ و شما ممکن است برای حمایت از این مخاصمات ، بـه سیاست استعماری خودتان فکر کنید ، برادر ، بروی‌برادر کارد میکشد ومی‌پندارد برای همیشه تصویر نفرت آور مشترکشان را دریده است . ولی این جنایات کـه کفاره انتقام آینده است ، عطش خونریزی را در آنها تسکین نمیدهد . بلکه بآنها نیرو میدهد که راسا جریان تکامل را

مقدمهٔ سارتر

تسریع کنند . در زیر چشمهای خیره مستعمره داران ، آنها با ساختن موانع مافوق الطبیعه ، علیه خویشتن اقدام میکنند . گاهی بافسانه های پیشین جان میدهند ، زمانی خود را بچار میخ رسوم دقیق میآویزند ، بدینگونه آدمی کـه‌متاذی است ، بابکار بستن‌این عادات‌مالیخولیائی، از بند قیودی که بر پای او زده‌اند ، میرهد . آنوقت او و نظائر او میرقصند ، رقص سرگرمشان میکند ، اعصاب بهم پیچیده و منقبض آنها را از هم باز میکند، رقص ، حرکات مرموز و خاموشی را بخود میگیرد که اغلب بدون اطلاع خود آنها صورت می‌پذیرد . یعنی آن «نه» ئی را که نمیتوانند اظهار کنند و کشتاری را که یارای اقدام بان ندارند ، نمایش میدهد. در بعضی از مناطق باین آخرین راه چاره متوسل میشوند : به تسخیر شیطان دست میزنند ، بهمانگونه که در گذشته ، مرد مذهبی ، صادقانه با مظاهر مقدسی کـه داشت پیوند میافت ، آنها نیز از اینکار ، سلاحی علیه نا امیدی و خفت خود می‌ـسازند ، «زارها و لوا» و قدیسین ، در ضمیرشان حلول میکنند و احساسات‌افسار گسیخته آنها را بکف میگیرد و در همشان میفشرد ، تا آنکه سرانجام بـه نیستی میگرایند . در عین حال ، آدمهای صاحب کرامت ، بومیان را از گزند حوادث در امان میدارند . بعبارتی بهتر اینان ازجنون آدمکشی مستعمراتی ، بمذهب پناه میبرند و بدینگونه از جنون آدمکشی احترازمی‌ـورزند تنها نتیجه کار اینستکه هر دو جنبه جنون در نهاد آنها وجود دارد و اثرات یکدیگر را بنحو متقابل ، تشدید میکند . در بعضی از موارد علت بیماریهای دماغی و بیماری کسانیکه مشاعر خود را از دست داده اند ، از آنجاست که هرروز بخود رنج میدهند ، ذله میشوند و از پای میافتند تا بالاخره بناگه بخیالشان میرسد فرشته‌ای آنها را ندا میدهد . این زجر تن آنقدر تکرار میشود تا آنکه حظ مطلق بآنها دست میدهد . چه کنند آخر این، آخرین وسیله دفاع آنهاست : شخص از جامعه جدا میشود ، و براه جنون قدم میگذارد .

در مورد چند تن بینوایانی هم که بدقت دست چین شده بودند ، جن زدگی که ما از آن یاد کردیم مصداق‌پیدا میکند ، اینقبیل بومیان در قلمرو اهریمنی دیگری قدم برمیدارند : فرهنگ غربی ! لابد بجای بومیان خواهید گفت : من «زار» های خود را براکروپل ترجیح میدهم . بسیار خوب. شما متوجه قضیه شده‌اید ، معهذا کاملا پی بمقصود نبرده‌اید ، زیرا که شما بجای آنها نیستید . والا میدانستیدکه آنها هنوز نمیتوانند یکی از ایندو را انتخاب کنند، ایندو جنون : جنون آدمکشی مستعمراتی ، و با مالیخولیای مذهبی را آنها هردو جنون را با هم جمع میکنند . دوعالم دو قلمرو و شیطان را . تمام شب میرقصند، سپیده دم به کلیسا ها میروند ، تا سرود مذهبی بشنوند : روز بروز شکاف بیشتر میشود . دشمن ما ببرادران خود خیانت میکند ، شریك جرم ما میشود . برادران او نیز کاری کمتر از خود او نمیکنند . بومی گری بیماری تازه ای است که مستعمره داران با رضایت استعمار زده ها ترویجش میکنند .

اعلام و در عین حال انکار جنبه های انسانی و بشری ، تناقصی را بوجود میآوردکه مؤالابانفجار میانجامد. بایندلیل همانطوریکه میدانید . انفجار صـورت میگیرد : مادر عصر احتراق بسر میبریم : چه آمار موالید دورنمای قحطی را تیره‌تر سازد و چه نوزادان در باره زندگی پیش از مرگ درنگ کنند ، سیلاب خشم همه موانع را از بین خواهد برد . درالجزایر ، آنگولا ، اروپائیها را در مقابل چشم‌های

مقدمهٔ سارتر

باز و خیره ما میکشند . عصر «بومرانگ» (اسلحه بومی استرالیا که پس از پرتاب و اصابت بهدف برمیگردد) و دوران سوم تعرض فرارسیده است : تیر برمیگردد ، ما را هدف قرار میدهد ، ولی ما مثل دفعات پیش ، نمیتوانیم بفهمیم که از ماست که برماست . لیبرالها بهت زده‌اند: میدانند که ما با بومیان خیلی بنزاکت رفتار نکرده ایم . با آنکه صحیح تر و محتاطانه تر این بود که در حداقل امکان، حقوقی بآنها بدهیم . مگر چیز بیشتری از ما میخواستند ؟ نه . فقط دلشان میخواست بی‌آنکه تعمیدی و مسیحی بآنها بدهیم ، وارد باشگاه سربسته همنوعان ما شوند ، بدینجهت این زنجیر گسیختگی دیوانه وار ، آنها را از هیچ کاری باز نمیدارد و حتی این خشم ، درمانده ترین مستعمره داران را نیز در آتش خـود میسوزاند ، بلوك چپ برآشفته است از سرنوشت واقعی بومیان اطلاع دارد ، ستم بیرحمانه ای را که برآنها روا می‌دارند میشناسند اما عصیان و شورش بومیان را مثل ما محکوم نمیسازد ، زیرا میداند که ما از هیچ حیله ای برای‌تحریك روگردان نیستیم . با اینحال میاندیشدکه هرکاری بالاخره حـدی دارد : قـوای پارتیزانی باید بالاخره معتقد شود کـه شهامتی تاریخی از خود نشان بدهد ، این بهترین وسیله اثبات انسانیت است گاهی هم احزاب چپ سرزنششان میکنند کـه «خیلی تند میروید ، دیگر شما را حمایت نخواهیم کرد» ولی بومی ککش نمیگزد زیرا افکار چپ آنچه را نام حمایت میدهد ممکن است روزی از خاطر ببرد . بمحض آنکه جنگ ضد استعماری آغاز شد ، بومیان باین حقیقت پی بردند . از نظر آنها : ما بدان اندازه که لیاقت داریم ، صاحب ارزش هستیم . هراستفاده ای را که لازم باشد از آنها بردهایم ، دیگر ضرورت ندارد که آنها چیزی را در این مورد ثابت کنند . بومیان رفتاری را که شایسته باشد با کسی در پیش نخواهند گرفت، تنها به یك وظیفه ، بیك هدف فکر میکنند : طرد تمام‌شیوه های استعماری آنهم با هروسیله ای که ممکن باشد . زیرکترین ما بزحمت‌آماده قبول این‌حقیقت میشویم . با اینهمه آنها حین زور آزمائی، (که نامردان با داعیه اعطای قانون‌اساسی و بشردوستی از آن استفاده میکنند) نمیتوانند آنرا جز بنظر یك وسیله غیر انسانی بنگرند ، گرچه با آن موافقت کنند و در ظاهر بکوشند تا باقدامات مسالمت آمیز بدان احترام گذارند .

اکثر کسانیکه در مستعمرات بقانون ما احترام میگذارند به فلسفه تبعیض نژادی هم اعتقاد دارند . همینها از مطالعه کتاب (فانون) سود خواهند برد ، زیرا (فانون) نقاب از چهره این خشم مقاومت ناپذیر برمیدارد : «این طوفان پوچ ، شورش غریزی و وحشیانه و یا خشم بیهوده نیست ؛ انسانی بپا خاسته که میخواهد نفس خود را دوباره بناکند » گمان میکنم این حقیقت را ما میدانستیم و فراموشش کرده‌ایم : نشانه های تعرض و ظلم را با هیچ ملایمت و شیرینکاری از بین نمیتوان برد ، تنها خود ظلم و تعدی احتمالاابنابودی آنها خواهد انجامید .استعمار زده هنگامی ازخشم مستعمراتی رهائی خواهد یافت که استعمارگر را با اعمال زور از خانه خود بیرون کند . وقتی خشم استعمار زده منفجر شود ، بومی بینوا شکوه انسانی از دست رفته خود را باز میتواند یافت . و حد خود را خواهد شناخت . ولی ما از دور جنگ بومیان را یکجور پیروزی و غلبه توحش میانگاریم . با اینحال او با این جنگ ، به آزادی دائم‌التزاید مبارزه خواهد رسید ؛ جنگ در نهاد و در خارج از وجود او ظلمات استعمار را خواهد

مقدمهٔ سارتر

زدود . بمحض آنکه نبرد آغاز شود رفتار او بیرحمانه است زیرا یا باید هراسان یا آنکه هراسی در دلها بوجود آورد . یعنی یا باید با انزوا و زندگی مصنوعی از مظلمه گریخت و یا وحدت ملی را بدست آورد . وقتی بومی بخاطر زمین اسلحه بدست میگیرد ، افسانه‌های کهن چنگی بدل نمیزنند .

سلاح هرمبارزی انسانیت او میشود . چون در لحظه اول نبرد باید کشت پس قتل یك اروپائی تیری است که بدونشان میخورد . بعبارت دیگر نابودی یك ستمگر و یك ستمکش در آن واحد ؛ آنگاه که انسانی میمیرد و انسانی دیگر آزاد میشود، آنکه باقی میماند برای اولین بار زیر پای خود ، سرزمین‌اجدادی را حس میکند. دراین لحظه ملت از او جدا نیست : هرجا که هست و یا برود ، ملت با اوست؛ او هم از ملت دور نمیشود ؛ آزادیشان بهم‌آمیخته میگردد . آنوقت است‌که بهت اولیه ارتش استعماری فرو میریزد و باز دست بکار میشود و ندا در میدهد یاباید با ما متحد شوید و یاقتل عام آغاز خواهد شد . شورشهای قبیله‌ای تخفیف مییابد و بنابودی میگراید . نخست بدان دلیل که اینان انقلاب را در معرض خطر سهمناکی قرار میدهند ؛ و بعد بطور اساسی و جدی برای آنکه مسیر حمله را در جهت دشمنان غیر واقعی قرار میدهند .

با اینحال اگر دست از اسلحه نبرد کشیدند ــ مثل کنگو ــ دلیل آنستکه بوسیله عوامل استعمار فریب خورده‌اند ــ ملت قدم بجلو میگذارد : برای هرمبارزی ملت درهر جائی که برادری دیگر بمبارزه برخاسته باشد ، وجود دارد . علاقه برادرانه آنها در ماورا کینه‌ای است که نسبت بشما (ما) دارند .

برادری که در این لحظه میکشد ، در لحظه دیگر ممکن است کشته شود «فانون» بخوانندگان خودحدود «خودبخودی بودن» ضرورت و خطرات «تشکیلات» را نشان میدهد . و بسط دامنه وظیفه هرقدر که میخواهد باشد ، درجریان توسعه‌اقدامات، شعور مبارزه عمق و معنی بیشتری‌میگیرد. عقده های پیشین از بین میرود .

دهقان بمحض آنکه از «چشم بند» های خود رهائی یافت بر حوائجی که دارد آگاهی پیدا میکند : همان حوائجی که او را از پای در میآورند . در این‌جهاد ملی (همانطوریکه الجزایریها نه تنها در پایان پنجمین سال مبارزه متوجه آن‌شدند و ضروریات نظامی ، اجتماعی‌وسیاسی‌شان را بازشناختند و مسئولیت جهاد را درك کردند) نظامهای تازه‌ای پی‌ریزی میشود که همان نخستین تاسیسات صلح است . بنابراین انسانی با سنت های تازه پدید آمده است . آینده که از زمان وحشتناك حال آبستن است ، حقوقش مشروع و قانونی شمرده میشود و این حق هر روز دردم آتش پخته میگردد . با مرگ آخرین مستعمره‌دار ، برگردانیدن‌او بکشور اصلی و یا همطراز و شبیه او شدن ، انسان نوع پست ، محو میشود و جای خود را بیك برادری کامل میدهد . ولی هنوز این‌کافی نیست مبارزه مراحل را پشت سر می‌گذارد و حریف شما ، عمر خود را برای آنکه تاحد انسان پیشین مراکزاستعماری ارتقاء دهد ، تلف‌نخواهدکرد . می‌بینیدچه صبر و تحملی دارد شاید دراندیشه آنست که باز (دین پین‌فو)ی تازه‌ای درست‌کند . ولی باور کنید که در حقیقت چنین خیالی ندارد . او یك مبارز تهیدست است که در فقر و فاقه بسر میبرد و با دولتمندانی توانگر که تا چنگ و دندان مسلح شده‌اند به نبرد برمیخیزد . انتظار پیروزیهای قطعی را دارد و اغلب‌جز این انتظار دیگری نمیتواند داشته باشد . بدشمنان با نظر نفرت مینگرد . البته اینکار بدون زیانهای

مقدمهٔ سارتر

هنگفت و وحشتناکحاصل نمیشود ، ارتش استعماری خوی درندگی پیدا میکند : صحنه شطرنج متوقف میماند ، بحرکت درمیآید ، دونیرو جلو میروند ، عقب می‌نشینند تجدید قوا میکنند و به حمله انتقامی دست‌میزنند ، تاحریف راگوشمالی دهند . حالا دیگرقتل‌عام‌آغاز شده است . زنان وکودکان بقتل میرسند . مبارز براین نکته آگاه است . این انسان نو ، زندگی انسانی را در پایان دادن بزندگی خود میداند ، پس عزم میکند نیرو مندانه بمیرد . او کشته خواهد شد اما نه فقط برای آنکه خطر پذیرفتن مرگی در بین است ، بلکه برای آنکه بدین امر یقین دارد . این مرگ نیرومندانه ، زن و فرزندانش را از او بگروگان گرفته است . بسکه مرگ و احتضار دستجمعی و فردی دیده ، ترجیح میدهد که بمیرد و زنده نماند . دیگران از پیروزی او بهره مند خواهد شد و نه او . او خسته است و این خستگی درونی از شهامت باور نکردنی او سرچشمه میگیرد.پس‌خستگی بچه‌کارمیآید؟ از زندگی خسته است .

ما انسانیت خود را از اینسوی مرگ و ناامیدی ، و او از آنسو بدست میآورد . مابادگشته‌ایم واوطوفان‌است . خوشه‌های طوفان را نمی‌توان دروکرد ، هردانه جرقه وهرجرقه‌شعله‌و هرشعله آتشفشانی‌سهمناک است . این زاده ستم هرلحظه خود را رنج میرهاند . ما ازدولت سر او انسان شده‌ایم ، حالا او از گرده ما انسانی‌بوجود میآورد . انسانی از طراز دیگر ، با بهترین خصال انسانی .

***

در اینجا (فانون) مکث میکند . راه را نشان داده ، سخنگوی مبارز آنها وحدت را اعلام کرده ، وحدت قاره آفریقا را برمغز بی‌نظمی ها و احساسات فردی کوبیده و بهدف نائل آمده است . اگر بخواهد حقیقت تاریخ طرد استعمار را بیان کند ، ناچار است که از ما سخن براند ولی این چیزیست که قطعا مورد نظر او نیست . اما وقتی‌کتاب را بستیم، او در ضمیر ما علیرغم صفحات بسته کتابش براه و گفته های خود ادامه میدید. چون ما نیروی ملتهائی را که در حال جوش و خروشند احساس میکنیم و با زور بدان پاسخ میگوئیم . بدینطریق مرحله تازه ئی از سختی و ستم فرارسیده و این بارگران بر دوش ما سنگینی میکند. باید برگردیم زیرا جبر تاریخ کیفیت مارا تغییر خواهد داد ، بهمان اندازه ای تغییر خواهد کرد که بومیان در لابلای ستم مستعمراتی ما تغییر میکنند . هرکسی حق دارد که هرطوری بخواهد فکر کند اما شرطش فقط آنست که فکر کند . اروپا امروز براثر ضربه هائی که براو واردآمده گیج است ؛ ضربه هائی که پیکر فرانسه ، انگلستان و بلژیك را خونین ساخته‌است . حالا کمترین تفنن فکری اروپائی ها یکنوع اندیشه همدستی جنایتکارانه و استعمار طلبی است . اساساکتاب بمقدمه احتیاجی ندارد و یا آنکه لااقل کتاب برای ما نوشته نشده است . بااینحال‌من مقدمه ئی برکتاب نوشتم تا منطق آنرا برملا سازم . آخر من نیز اروپائی هستم ، و مستعمرات از من ودیگران گرفته اند ! و ریشه استعمار را که در نهاد هریك از ما بنحوی اجتناب ناپذیر وجود دارد ، با یك عمل خونین جراحی بیرون کشیده‌اند اگر شهامت‌داریم ببینیم چه چیزی را بوجود آورده ایم .

نخست باید عریان شد ؛ درست مانند لخت شدن نمایش strip-tease بطور عریان بشر دوستی ما زشت است و جز یك ایدئولوژی دروغین و چرب و نرم که غارتگری های ما را حق بجانب جلوه داده ... چیزی نیست . این ایدئولوژی ، طرز تفکر مارا ملایم و قابل

مقدمهٔ سارتر

انعطاف نمایش داده و بزن بهادری های مارا که صورتی بزك کرده و آرام و بی‌آزار دارد چنان وانمود کرده که انگار نه جنایتی مرتکب شده ایم و نه جلاد بوده‌ایم .

بگذریم ! اگر شما قربانی نیستید ، پس هنگامیکه حکومتی بآرایتان مراجعه میکند و ارتش برادران رنگین تانرا بی امان و بدون پشیمانی هدف آتش قرار میدهد و بکشتار دستجمعی بیگناهان دست میبرد دیگر باید گفت که حتما جلاد هستید . اگر قربانی شدن را انتخاب کنید یا یکی دو روز زندانی شوید ، تنها خودتانرا از گزند زمان نجات داده اید ولی هرگز نمیتوانید از فرجام بگریزید . حادثه و فرجام مانند سرنوشت بالای سرتان پر میزند . پس بالاخره‌این موضوع را بفهمید. اگر تعرض امشب آغـاز شده و اگـر بهره برداری و ستم هرگز در روی زمین نبوده ، شاید آن بی‌آزاری و مظلومیت دروغین بتواند به معرکه پایان بدهد ولی اگر دستگاه حاکم برشما ، افکار بی‌آزار شما از یك سیستم هزار ساله سرچشمه گرفته باشد ،آنوقت دیگر آرایش ظاهریتان جز آنکه شما را در عداد ستمگران قرار دهد چه کاری دیگر میتواند کرد ؟

شما که خوب میدانیدبهره کشی‌کرده‌ایم، شما که خیلی خـوب مـیدانید ، طلا ، فلزات و بعد نفت خطه های مکشوفه را سرقت کرده‌ایم و آنها را به مراکز قدیمی استعمار ،پایتخت‌های‌استعماری میبرده‌ایم و منافع سرسام آور بجنگ میآورده‌ایم، کاخها ، کلیسا ها و پایتخت های صنعتی میساخته ایم و آنگاه که بحران تهدیدمان میکرده ، بازار های مستعمرات را برای تخفیف این بحرانو یا حتی نابودی بحران بکمك میگرفته‌ایم ؛ حالا همین اروپائی که ثروت از گلویش بیرون میزند برای مردم میثاق مدنیت و انسانیت میآورد ! بله ، انسان در کشور های ما یك شریك جرم است زیرا که‌همه چیز را از بهره‌کشی‌های استعماری بدست آورده‌ایم . این قاره فربه رنگ پریده ـ همانطوریکه «فانون» حق مطلب را درباره آن ادا کرده است ـ فرجام خود را در خود بینی می‌بیند . مگر «کوکتو» از پاریس بخشم نیامده بود که میگفت «این شهری‌که همیشه ازخودش حرف میزند» ؟راستی هم اروپا چه‌کاری غیر از این دارد ؟ این غول که برتر از آمریکای شمالی میپندارندش ، چه میکند؟ جز وراجی های دهن پرکن : آزادی شرف، مساوات ، میهن ، برادری ، عشق و چه میدانم از همین قبیل حرفها ... در عین حال این حرفها هم ما را مانع نشده که داد بزنیم : یهودی نجس ، سیاه پلید ، آدمك کثیف .

خوشباورها ، لیبرالها و اعتدالیون (رویهمرفته استعمارگران جدید) از اینکه بنتیجه ای نرسیده اند یکه میخوردند . اشتباه و یاکج اندیشی هرچه که میخواهد باشد ، ولی بهر حال بهیچ نتیجه ای نرسیده‌ایم جز این که معتقد بنوعی بشر دوستی نژاد پرستانه بشویم . بدتان نیاید، اروپائی جز با حیوان‌پروری و برده سازی نمیتوانست خودش را انسان جا بزند . خلاصه بین آدم یا موجود ممتاز گاهی اشتباهی بوجود میآید ،ولی امروز بومیان حقیقت وجود خویش را برملا ساخته‌اند؛ یقینا باشگاه سربسته انسانیت اروپائی هم ضعف و فتور خود را باید آشکار سازد . و دیگر این بیچون و چرا دلیل خفت و حقارت ماست ، زیرا سایرین در عوض ما تبدیل بانسانهائی شده اند و بدینجهت ما دشمن نوع انسان شده ایم . طبقه برگزیده اروپائی خصلت واقعی و فطرت خود را بروز میدهد : یك گانگستر ! آن ارزشهای گرانقدر ما حتی معنی خود را از دست میدهند . وقتی از نزدیك باین

مقدمهٔ سارتر

دور نما بنگریم حتی بیك جا نمیتوانیم برسیم که لکه خونی در آن نباشد . اگر بمثل احتیاج دارید این کلمات برجسته را بخاطر بیاورید : چقدر این فرانسه سخاوتمند است ! راستی ما سخاوتمندیم؟ پس تکلیف چه میشود ؟ خوب درباره این هشت سال جنگ بیداد گرانه که بقیمت جان بیش از یك میلیون الجزایری تمام شد میگوئید ؟ گرچه آنها ما را بخاطر ماموریت هائی که انجام ندادهایم سرزنش میکنند ولی لااقل این موضوع را بفهمید ؛ بفهمید که ما هیچدلیلی منطقی برای اثبات سخاوت خود نداریم .

ولی افسوس در نظر انسانهائی که بپا خاسته و از بند رسته اند هیچکس نه توانائی بیش از اندازه و نه امتیازی بر دیگران دارد کهمثلا چیزی رابکسی ببخشد. هرکس در مورد همهچیز و هر چیز حقوقی برای خود دارد .

تازه همنوع ما وقتی در روزهای آینده خودش را بسازد شباهتی بسایر موجودات روی زمین نخواهد داشت . بلکه بمنزله جزئی از مجموع پایان نا پذیر اتحاد و روابط تقابل بشمار خواهد رفت .

من مکث میکنم و نوبت شماست که بیآنکه زحمتی بخود بدهید کار را بپایان برسانید . کافیست برای اولین و آخرین بار بسجایای اشرافی مان نظری بیفکنید؛ این سجایا نابود خواهد شد ؛ آخر چگونه ممکن است با اشراف منشی نامردان بقائی داشته باشیم ؟ چند سال پیش یکی از مفسران استعمار طلبان برای دفاع از غرب فقط این جمله را پیدا کرد : (ما که فرشته نیستیم ولی لااقل پشیمان که شدهایم) چه اقراری ! درگذشته قاره ما نعشهای دیگریداشت: پارتنون ، منشورها، حقوق بشر ، صلیب شکسته . ولی حالا که میتوانیم بفهمیم این حرفها چه حد ارزش دارد ! اینها دیگر ما را از مهلکه نجات نمیدهد ، مگر آنکه احساسات و تفکر مسیحی ما را پناه دهد . همانطوریکه ملاحظه میکنید پایان کار چنین است . سراسر اروپا در حال غرق شدن است . راستی چه اتفاقی افتاده که ما موضوع و زمینه تاریخ بودیم و اینکه مقوله های آن شدهایم ؟ تناسب قواء بهم خورده و مسئله طرد استعمار در دستور روز قرار گرفته است . تنها کاری که از دست سربازان ما در خارج برمیآید اینست که فرجام کار را بتعویق بیاندازند .

آیا بازهم (مراکز استعماری) قدیمی باید در نبردی کهنتیجه اش از پیش مسلم شده که شکست خواهد بود ، نیروهای خود بهدر دهند ؟ ظاهراً آن توحش مستعمراتیکه افتخار مشکوك بورژواها را ببار آورده (و در پایان کار ده برابر شده است) با آنکه هرچه سرباز دارد بالجزایر میفرستند ـ هفت سال تمام است که نتیجهای عاید نشده ، زیرا که تعرضمعنی دیگری بخود گرفته است . ما فاتحان ، تعرض را بکار میبردیم ولی ظاهراً عطش مارا فرونمینشاند، بلکهما ودیگرانسان ها را تباه میساخت . اهالی مراکز استعماری که براثر سود جوئی با هم متحد شدهاند، باتحادی که در جنایت دارند ، نام برادری و عشق میدهند . ولیامروز همه آنها متحد میشوند و حملات راازپشت جبهه بسوی خودمانبازمیگردانند . ستمتضعیفمیشودو ما را در چنگ خود میفشرد . بغرنجی کار آغاز میشود . استعمار زده دوباره بوجود میآید، ماآزادیخواهان ، افراطیون، مستعمره دارها و استعمارگران تباه میشویم . حالا خشم و ترس عریان شده است ودرکنام الجزایر جلوهگری مینماید. هیچ نیروئی صدای ضربه های طبل را فرو نمینشاند . بوق (الجزایر فرانسه) در اثنائی که اروپائیان ، مسلمانان را زنده زنده میسوزانند بصدا در میآید . (فانون)

مقدمهٔ سارتر

یاد آوری‌میکندکه روانپزشگها طی کنگره‌ای از نتیجه و آمار جنایت بومیان غمزده شده‌اند و عقیده دارند که آنها خودشان یکدیگر را بقتل میرسانند و البته این طبیعی نیست ! لابد خواسته اند بگویند که عیب کار در طرز تفکر الجزایریهاست که رشد کافی ندارند ! و نیززمزمه تازه‌ای در افریقای مرکزی براه انداخته اندکه «آفریقائی کمتر از قسمت های دماغی خود استفاده میکنند !» بحمدالله که این دانشمندان بزرگوار ، پژوهش خود را در اروپا ، خاصه فرانسه هم شروع کرده‌اند. ما نیز از چند سال پیش دچار جمود فکری شده‌ایم . مگر نه اینستکه میهن‌پرستان مدتی است که یکدیگر را درفرانسه بقتل میرسانند و اگر دستشان بیکدیگر نرسید از کلفتها و دربانها انتقام میگیرند؟! اینکه مقدمه کار است . جنگ داخلی را برای آینده نزدیك از هم اکنون میتوان پیش بینی کرد . با همه این احوال ادعا میشود که قوای دماغی و متفکره ما از سلامت کامل برخوردار است . اختلاف و کشمکشهای داخلی از آنجا ناشی میشود که فرانسوی دیگر نمیتواند بومیان را از بین بردارد ؛ پس تعرض و حمله را متوجه خودش کرده است .

لابد این تعرض در نهاد ما انباشته شده و مفری میجوید . وحدت ملت الجزایر تفرقه ملت فرانسه را ایجاد کرده است ؛ در سرتاسر مستعمرات ، قبائل در حال رقص و آماده پیکارند ؛ ترور آفریقا را ترك گفت تا باینجا بیاید ؛ زیرا دیوانگان ابلهی هستند که میخواهند تاوان خونی را که بومیان ریخته اند و شرمی را که از این شکست برپیشانی دارند از خودمان بگیرند . و بعد نوبت بدیگران میرسد ، کسانی که لابد آنها هم مقصرند : راستی بعد از واقعه «بیزرت» چه کسی در کوچه ها میدوید و فریاد میکشید : کافیست ! در نهاد این‌لیبرالهای متحجر و متحجرهای جناح چپ که این اواخر سنگین و متین شده‌اند ، درجه تب و کج‌خلقی بالا میرود. اما راستی این چه‌ترسی است ؟ اینها ترس و عصبانیت خود را با قصه هائی کهنه و نظرات بغرنج می‌پوشانند تا آنکه نظم روز حساب و ساعت افشای ـ حقیقت بتعویق افتد . اینها در مغز ما طلسمی نهاده‌اند که وظیفه دارد بهرقیمتی که شده در تیرگی خود ما را نابود کند . پس دیگر کاری نمیتوان کرد . آن حمله‌ایکه از طرف بعضی هااعلام شده‌وازطرف‌بعضی‌دیگربعقب رانده شده در خود فرومیرود غده میکند ، عقده میشود و دگرگون میگردد . امروز در یك شهر فرانسه سرباز میکند و فردا درشهر دیگر . از این حد هم که گذشت از آن حد هم خواهد گذشت ما هم بنوبه خود قدم به قدم در راهی که‌بومیان گام‌نهاده‌اند پیش میرویم . اما برای آنکه کاملا بومی شویم باید سرزمین ما را مستعمره‌دارهای قدیمی اشغال کنند تا از گرسنگی بمیریم و زجر بکشیم . ولی اینکار صورت پذیر نیست ، این استعمار خلع ید شده است که ما را در چنگال گرفته این استعمار بزودی به گرده ما سوار خواهد شد . استعماری خرف ولی عالی ! شما باخواندن آخرین فصل کتاب«فانون» متقاعد خواهید شد که بهتر است آدم در لحظه تیره‌روزی یك بومی باشد تا یك مستعمره دار ! اصلا روانیست که یك مامور مجبور شود ده ساعت در روز شکنجه کند ؛ در چنین وضعی اعصاب اودرهم میریزد ! مگرنمیشود جلوی جلادان را که علاقه مخصوصی به اضافه کار دارند گرفت ؟ وقتی قرارباشد قوانین اخلاقی دستگاهی را با اعمال روز حفظ کند ، روانیست که اصول کار خود را تغییر بدهد و نیز شایسته نیست کشوری که آداب جمهوری دارد جوانان خود را بدست افسرانی که قیام کرده‌اند

مقدمهٔ سارتر

بسپارد . باور کنید شایسته نیست هموطنان ، شایسته نیست بشما با همه جنایاتی که بنام ما صورت گرفته آشنا هستید . واقعا شایسته نیست که در این مورد بهیچکس حتی بنفس خود کلمه‌ای نگوئید و تنها بآندلیل که میترسید مبادا وجدان خود را محاکمه کرده باشید . در آغاز اطلاع نداشتید بسیار خوب این‌حرف را باور میکنم ولی بعد که فهمیدید ،حالا که میدانید ، پس چرا سکوت کرده‌اید ؟ هشت سال سکوت‌این بی‌آبروئی وفضیحت است . امروز هم بیهوده چشمهای خود رامیبندید خورشیدعذاب بالای سرماست، همه کشور را روشن ساخته است . زیرا این نور ، دیگر به‌لبخندی که واقعی باشد، به چهره‌ای که بزك نشده باشد تاخشم و ترس را پنهان نماید ، به حجابی که ناکامی ها و همدستی های ما را در جرم بپوشاند، نمیتوان رسید . امروز فقط کافیست دو فرانسوی با هم روبرو شوند فوراً جسدی بینشان حائل خواهد شد . سابقا فرانسه، یك کشور را بخاطر میآورد ولی اگر مواظب نباشیم تا چندی دیگر کشور ما بیمار عصبی را بیاد خواهد آورد . آیا معالجه خواهیم شد ؟ بله خشونت چون نیزه (آشیل) زخمهائی را که وارد ساخته میتواند التیام دهد .امروز ما زندانی ترس شرم و بیماری هستیم . خوشبختانه برای حفظ آریستوکراسی در مستعمرات ، اینها کفایت نمیکند ، یعنی نمیتواند رسالتی را که در بتعویق انداختن انقلاب الجزایر دارد بدون آنکه فرانسه را استعمار زده کند ، انجام دهد . ما هرروز در برابر این حقیقت عقب می‌نشینیم ، ولی خاطرتان جمع باشد که نمیتوان حقیقت را عوض کرد . هرچند که آدمکشها بخواهند قلم مانرا بشکنند ، خودمان را در خمره ای بیندازند ، پوستمان را بکنند و پرکاه کنند و با ورد و جادو زبانمان‌را لال کنند.

بدینگونه زمان سحر و جادو بپایان خواهد رسید . یا باید جنگید و یا باید در اردوگاهها پوسید . این آخرین مرحله منطق است .

شما این جنگ را محکوم میکنید ولی هنوز نمیتوانید در خودتان وجوه‌مشترکی با مبارزان الجزایری‌بیابید . باك‌تان نباشد به مستعمره داران و سربازان مزدور خارجی تکیه کنید ، آنها آبروی شما را خواهند برد و تصمیم خطرناکی خواهند گرفت . اطمینان دارم آنزمان نزدیك است که ما بکسانی‌که تاریخ را بوجودآورده‌اند به پیوندیم !

پایان



بدون شرح

ایشمن و ندای وجدان

مترجم: منوچهر ضرابی

مارتا کلهورن که در جلسات دادگاه ادلف ایشمن در اورشلیم شرکت نمود گزارشی از دادگاهی تهیه کرده است که در نوع خود در تاریخ بشری منحصر بفرد و بی‌مانند است و باید تنبهی برای عالم بشریت باشد.

در اطاقك شیشه‌ای ضد گلوله که بی شباهت بدماغه کشتی نبود مرد لاغراندامی با گردنی کشیده شانه های برجسته چشمانی نگران و سوسماری، صورتی‌مرغی، سری طاس، با موهای‌سیاه آرام و بیحرکت نشسته بود. بی دلیل عینکش را جابجا میکرد و گاهی دهان تنگش را بهم میفشرد. هرچند بار برقی در چشم چپش دیده میشد و لثه‌اش را با زبانش نوازش میداد. تنها صدائی که از قفس شیشه‌ای بگوش میرسید وقتی بود که با دستمال سفید چون برفش آنهم با صدای بلند بینی خود را پاك میکرد.
مردمیکه بسالن میآمدند مدتی خیره و با حیرت او را برانداز میکردند و با اینکه خیره او بودند باز بی آنکه مژه بر هم زنند چشم از او برنمیداشتند.
ما بی‌جهت سعی میکنیم بیك سئوال مشترك پاسخ دهیم. واقعاً چطور امکان دارد؟ بالاخره هرچه باشد او هم بشر است. فردی از افراد خاندان بشری است.
ـ ساختمان‌جسمانیش فرقی با دیگران ندارد. او هم مثل همه نفس می‌کشد، غذا میخورد ،میخوابد ،میخواند، می‌شنود و می‌بیند. این مرد چه در دل دارد؟ او کیست ؟ در این سرزمین پهناور خدا چه صیفه‌ایست؟ چطور ممکن است کسی بشر باشد و به چنین جنایاتی دست بزند یا حتی رضایت دهد؟ آخر چطور ممکن است؟

عکس‌العمل یك بشر در برابر رنج و اندوه دیگران تنها برانگیخته شدن حس ترحم، همدردی و شفقت اوست.
امروز مردی بخاطر جنایاتش بدام افتاده است، مردیکه مخلوق ناچیزی بیش نیست

و باوجود پلیدی اعمالش چون باقدرت جامعه روبرو شده در خور ترحم است. تنهائی و بیکسی او باید حس ترحم دیگران را نسبت به او تحریك کند در صورتیکه در آن قفس بلورین کمترین ترحمی ولو برای نمونه نسبت به او به‌جنبش در نمی‌آید. روزهای متوالی است که بصندلیش تکیه کرده باکمال بی‌اعتنائی و لاقیدی بشهادت کسانیکه طعم شکنجه‌هایش را چشیده‌اند گوش میدهد . آنچه بنظر میرسد از بیانشان خسته میشود و گاهی لرزشی از هیجان در او پدید میآید و قیافه‌اش درهم میگردد. تنها وقتی بخود میاید و بیدار میشود که مدرکی را بعنوان گواه در برابرش میگذارند یا میخواهد توده‌ای پرونده‌را که روی‌میزش انباشته شده جابجا کند یا در پی کاغذی میگردد یا میخواهد یادداشتی بردارد.

در قیافه‌اش حالت یا حرکتی که حس شفقت بیننده را تحریك کند دیده نمیشود ـ مردم احساساتی همواره در اندیشه دیگرانند چون خود را محتاج بدان می‌بینند و بی‌آن قادر به‌ادامه حیات نیستند و با شناختن دیگران خود را می‌شناسند: اما این مرد از دنیای رحم و شفقت فرسنگها دور است، همچنانکه تا سرحد تصور ، فاقد تمام مظاهر ترحم و انسانیت بوده است. بهمین جهت فهم و درکش برای ما امکان ندارد و از این رو وحشت زایدالوصفی از او در خود احساس میکنیم. اضطراب ما از او بی دلیل نیست و بیمی که از او داریم بمراتب عمیق‌تر و قویتر از وحشت محسوسی است که در دنیای کنونی باآن دست بگریبانیم ـ اضطراب و وحشتی که زائیده و مولود رقابتهای بین دول و ملل بوده و سلاحی است که حقوق مسلم طبیعی ما را برده خود ساخته است . ما از او وحشت داریم زیرا او را سالم و عاقل میدانیم و چقدر تسلی بخش بود اگر بهره از سلامت عقل نداشت در آنصورت بدون شك با هراس از او در میگذشتیم زیرا بخود اطمینان و تسلی میدادیم که او از ما نیست و دستگاهی بغلط او را بسوی جنایت کشانیده که برخلاف دستگاه دماغی ما منظم میگردیده‌است. اینستکه موجبی برای تسکین نگرانی خود نداریم.

در اینجا مرد سالمی را در برابر خود می‌بینیم و هر مرد سالمی میتواند جنایات بی‌حسابی را پی‌ریزی نماید. او در مدیریت نابغه بود و در اداره چنان قدرتی داشت که میتوانست عظیم‌ترین سازمانها را رهبری کند. بااینکه مظهر بارز ضد بشری بود اما تنها نبود. هزاران نفر برده‌وار بفرمانش گردن می‌نهادند در حالیکه برای همه امکان نداشت مظهر کاملی از او باشند.

چه سنگدل مردی باید که در برابر دیدگان وحشت‌زده مادری مغز کودکش را متلاشی کند یا پیرمردیرا بالاجبار برو دراندازد و از قفا بحیاتش خاتمه دهد. آری چه بسیار هنرنمائیهائی از این قبیل که بدست پیروان شیفته او رخ داد و چه بسیار جنایاتی این چنین که در گوشه و کنار یك قاره صورت گرفت.

بوجود آورنده این صحنه‌های دلخراش که‌بود؟ ـ مردی عاقل اما مردیکه بوئی از انسانیت نبرده است.

ما به این مرد و آنچه بخاطر آن او را بپای میزعدالت کشانده است با اضطرابی پس منطقی مینگریم زیرا همنوع اوئیم . آیا فرد دیگری قادر نیست ـ در همین دوران ما در گوشه‌ای از گوشه‌های دنیا با چنین اعمالی انسان را بتهوع اندازد؟

چطور ممکن نیست؟ ادلف ایشمن بارزترین فردیست که زنگ خطر را بصدا در آورد. او اعلام خطر میکند تا ما مراقب هوا و هوس خود باشیم تا بی‌گفت و شنود و دست و پابسته و برای ابد خود را در اختیار امیال دیگران قرار ندهیم و بهر امری گردن ننهیم و با نهیب گوش خراش خود را دور نگاهداریم وجود ایشمن اعلام خطر میکند که وجدان ما

تنها و آخرین سنگر تمدن بشر است.
مدت سه‌ماه مدارك موجود و مشهود زنده تحت بررسی دقیق قرار گرفتند تا پرده از جنایاتی که او بدان متهم بود برداشته شود: جنایاتی بشیوه خاص و بحدیکه تاریخ بیاد ندارد، قتلی که منشاء آن جز جاه‌طلبی چیز دیگری نبود.
یهودیان اروپا را پیش از مرگ از هستی ساقط میکردند و پس از مرگ نیز به‌بدنهای بیجانشان ترحم نمی‌نمودند، دندانهای طلا را می‌شکستند و به امید دست یافتن به جواهراتیکه‌احتمالا قربانیان بینوا بلعیده بودند تا شاید در موقع مناسب وسیله نجاتشان گردد، امعاء و احشاء آنها را بیرون میریختند. با این تاراج دامنه‌دار، آلمان غنی گردید و صرف نظر از تظاهر به میهن پرستی و بعنوان بالا بردن روحیه مردم، با قتل عام یهودیان بی‌پناه منافع سرشاری عاید این کشور شد. خاطراتیکه از اعدام‌ها تهیه شده در نوع خود آنچنان نفرت انگیزست که بتصور نمی‌آید.
مردی را محکوم به‌اعدام نمودند چون کفش یك طفل یهودیرا که باپای برهنه رهسپار اطاق گاز بود بسرقت میبرد. این کفش در نفس امر ارزشی نداشت، اما بایست ثبت دفتر شود و پوششی برای اطفال آلمانی تهیه گردد. ایشمن با خلوص نیت بی‌آنکه کمترین احساس ناراحتی کند سازمان اعدام را مرتب میکرد. هرمغزی را می‌بست و گذشتی در کار نبود. با دقت حساب چپاولها را داشت و بدین جهت «مسئول امور یهودیان» گردید تا بهتر بتواند برنامه نابودی قومی را عملی سازد.
چون او از قماش ما نبود و چون ما امروز در امنیت بسر میبریم و نقصانی در مایملك ما رخ نداده است میل داریم جنایات او را بدست فراموشی سپاریم.
او حق زندگی و حیات را از شش میلیون بشر گرفت و آنها را چپاول نمود. این شش میلیون کی بودند؟ چه بسیار مردانی را می‌شناسیم که نامشان خاطراتی را بیاد میآورد. چه هنرمندان، دانشمندان، اساتید و موسیقی‌دانان، حقوق‌دانان و بالاخره روحانیونیکه از آن جمله بودند و چه بسیار مردانی از یك نژاد بااستعداد که نیروی دماغی، روحی و جسمی آنها بدست این مرد بهدر رفت و نیست و نابود گردید. دنیا به آنچه آنها در طبق اخلاص به او تقدیم میکردند محتاج بود و چون پریکه در برابر گزی‌ها قرار میگیرد مقاومت کردند نابود شدند تا او نتواند دنیا را بکام خود سازد. او این آفریدگان خدا را از ما ربود و هیچگاه دنیا نمیداند چه از دست داده‌است در حالیکه فقر و نیازمندی خود را با از دست دادنشان بشدت احساس میکند.
ادعانامه این دادگاه در تاریخ بشری بی‌همتاست همچنانکه این جنایت مهم در نوع خود تالی ندارد ـ ادعانامه روز پنجم ماه «آدار» سال ۵۷۲۱ مطرح گردید. یهود ۳۷٦۰ سال قبل از میلاد مسیح را آغاز و مبداء تاریخ خود میداند. در سال ۵۷۲۱ دادستان کل اسرائیل در دادگاه اورشلیم ورود کشور جدیدالبنیاد خود بپا خاست و چنین گفت : «هیئت قضات اسرائیل. این تنها من نیستم که در برابر شما ایستاده‌ام بلکه ارواح شش میلیون مردم بیگناه در برابر شما قرار دارند**»
بدین ترتیب محاکمه ایشمن آغاز گردید.
در چنین دادگاه عظیم و دقیق و دلخراشی ارباب جراید دنیا شرکت داشتند تا چندی جریان دادگاه حساسترین مباحث روز بود. مقارن آن مردی در محفظه نقره‌ای در مدار زمین بپرواز درآمد. اینهم بنوبه خود خبر تازه و جالبی بود. جلسات دادگاه ادامه داشت، مردم در خود احساس خستگی میکردند و به بی‌ثمری آن اعتراض داشتند ـ تا چه حد یکنفر میتواند بار جنایت نابودی شش میلیون بیگناه را تحمل کند، شاید اساساً تشکیل چنین

دادگاهی ضروری نبود و تحمیل سرآغازی برای ایجاد امواج ضد سامی باشد.
این مطلب آنقدر ناراحت‌کننده است که واژه‌ای برای ابراز خشم خودنمی‌یابیم. این دادگاه نه‌تنها برای نسل حاضر بلکه برای آیندگان لازم و حتمی است و علی رغم بطول انجامیدن آن قسمتی از ماجرا را روشن میسازد زیرا صحنه جنایت سراسر یك قاره بود و قربانیانش از ملت خاصی بودند و جنایتکارانیکه با نقشه منظم به اینکار دست زدند درس حیله‌گری را در مکتب شیطان آموخته و درحرفه خود مبتکر، مدیر و منظم بودند. این مهمترین پرونده‌ایست که ما و اخلاف ما خواهند داشت و بابکار انداختن آن، دولت اسرائیل دین مسلم و بزرگی بگردن ما دارد، آنهائیکه علاقه‌ای بدرك امور دوران ما دارند، چه در حال و چه در آینده نمی‌توانند این مدرکی راکه نشانه بارزی از وضع شگفت‌انگیز حیاتی ما بوده و قرن طلائی ما را برای همیشه آلوده و کدر ساخته است بدون ابراز نفرت و انزجار بررسی کنند و هیچکس نمی‌توانـدبحقیقت، وضع انسان قرن بیستم را که ما هم در زمره او هستیم بی آنکه جلسات دادگاه ایشمن را دیده یا مطالعه کرده باشد درك نماید.
آیا استماع رنج هـای دیگران نباید اعصاب ما را ناراحت کند؟ لاقیدی و بی‌اعتنائی آنهم به‌این قبیل مسائل حیاتی بنوبه خود بیماری جانگدازیست. یـا ما از فهم این مطالب هراسناکیم زیرا از امتحان وجدان و از مسئولیتی که نسبت بجامعه داریم میترسیم یا از خود خواهی عمیقی که در روح ما ریشه دوانده است بیمناکیم. شاید فکر کنیم اصولا این دادگاه چه ربطی بما دارد ــ دادگاهی است مربوط به‌قوم یهود، آلمان و اروپا. در کشور پـاك و پاکیزه مـا (مقصود آمریکاست) که شهد و شکر بهم آمیخته است هیچگاه چنین وقایعی رخ نخواهد داد، غافل از اینکه قوم یهود مخلوق خاصی نبوده بلکه جزئی ازخاندان بشریت است و با تاسف باید قبول کرد که آلمانها هم جزو همین خانواده‌اند و نیز با نهایت اکراه باید اعتراف و اذعان کنیم همه ما هرجا که باشیم باز از یك خاندانیم.
در عصر ما مشتی مردم بیگناه بجرم اینکه یهودی بدنیا آمده اند با شقاوت هرچه تمامتر نابود گردیدند. ما باید جزئیات آنرا بدانیم، ما باید کلیه آثار آنرا بدقت بررسی کنیم تامطمئن شویم بعد ها هیچگاه چنین صحنه ای تحت هیچ علت وعنوانی و بهیچ صورت و لباسی و نسبت بهیچ ملتی یا در هیچ گوشه ای از گوشه های دنیا تکرار نخواهد شد. اجتناب وپرهیز بهمان درجه‌جنون‌آمیز است‌که ما بسرطان‌ــ چون دردناك، سفاك و بیرحم است ــ پشت کنیم. ضدیت بایهود همچون بیماری سرطان است که ضعیفترین خانواده های بشری را مبتلا میسازد.
مـا بـا دوچشم خـود دیده‌ایم وقتی سلولهای سرطان زیاد شد، جان گرفت و از نظر سیاسی برسراسر بدن مسلط‌گردید چه بروز آلمان آورد. در این معرکه تنها قوم یهود قربانی نشدند بلکه معتقدات ما ــ از خصائل بشری و کمالات انسانی، عدالت، حقیقت، شفقت و ترحم ــ همه و همه بهلاکت رسیدند. این دادگاه درس ارزنده ای برای ماست و ما ناچاریم بخاطر سلامت جامعه و احترام نژاد خود آنرا فرا گیریم.
هرروز برعظمت دادگاه افزوده میشد. یك سلسله جنایاتی، دوازده سال طـول کشید. قریب ۲۰۰۰ مدرك ــ از پوشه‌های ضخیم گرفته تا اوراق پراکنده ــ بدادگاه تقدیم شد. یکی پس از دیگری پس از رسیدگی نمره گذاری شد قبول یا رد گردید. شهود به السنه عبری، آلمانی، لهستانی، انگلیسی و سایر زبانها ادای شهادت میکردند. تمام مظاهر شکنجه و عذاب از قیافه آنها بخوبی نمایان بود. یکی از دردسر می‌نالید، ناله هایش چون

نیشتر قلب را سوراخ میکرد و با بیاد آوردن اردوگاه «اشویتس» دچار اغماء میشد . تماشاچیان با صفوف فشرده در سکوت مرگباری بجلو خم‌شده‌و سراپاگوش بودند . صدا از هیچکس برنمیخواست مگر ناله نومیدی که‌سکوت دادگاه را درهم میشکست و پلیس به آرامی کسانی را که قادر به کنترل خود نبودند بیرون میبرد . نور خیره کننده‌ای که برای حفظ زندانی و برای سهولت کارتلویزیون مخفی برسالن میتابید ، چشم را ناراحت میساخت . با وجود دستگاه تهویه خنك ، باز آثار عرق برچهره ها دیده میشد . دادگاه ادامه داشت . نظم بیسابقه ای برهمه‌جا حکومت میکرد . هرروز بیش از روز قبل فشار بردلها و مغزها وارد میآمد . در هیچ دادگاهی قضات و وکلای مدافع این چنین تحت تاثیر قرارنگرفته بودند .

بخلاف دادگاههای نورمبرگ که نگارنده ناظر آن بودم و افتضاحاتی که در آن دیده میشد ، در این دادگاه تعمداً نظم وترتیب خاص و احترام مطلق به قوانین وعدالتی که شایسته دادگاه اورشلیم باشد بچشم میآمد .

یك امریکائی وارد و تحصیل کرده میتواند با سرعت و دقت گزارشات این دادگاه را تند نویسی و تنظیم نماید و این کوه کاغذ را بزبانی بس سلیس ، دقیق و روان ترجمه کند . وضع اداره دادگاه از همه جهت خالی از تنقید بود ولی مقامات اسرائیلی نمی‌توانستند مترجمینی گرد آورند که از هر لحاظ و در عین حال مسلط به دو زبان عبری و انگلیسی‌باشند. رونوشت های‌انگلیسی اغلب‌اگر نامفهوم نبود ، لااقل نارسا بود و ما احتیاج مبرمی به جزئیات این دادگاه آنهم به انگلیسی سلیس و روان داریم تا در کتابخانه های خود ضبط کنیم .

دوسوم وقت دادگاه صرف تحقیق از داستانهای سیاه جهنمی شد که از جبال اورال تا پیرنه و از دریای بالتیك تا مدیترانه بفرمان آدلف آیشمن صورت گرفت . سایه ای از همان داستانها تا اندازه ای میتواند همچون شمائی ازوضع زندگی مردم‌این پهنه وسیع‌باشد که هیچگاه ما از آن آگاه نبودیم .

رسیدگی دادگاه از روی تاریخ یعنی از دوماه پس از سال ۱۹۳۳ که حزب نازی شروع به شکار قوم یهود در آلمان کرده بود و از کشوری به کشور دیگر سرایت میکرد آغاز گردید .

در همه جا ابتدا قوم یهود را ازکلیه حقوق ملی و سپس از هستی ساقط‌کردند و با مشخص‌کردنشان با ستاره زرد ، چون گله گوسفند در بازداشتگاهها جا دادند تا از گرسنگی ، بیماری و بدبختی بمیرند و چون این روش سرعت کافی نداشت‌هرروز ده‌ها هزار نفر یهودی را بدست دژخیم می‌سپردند . از آنهائیکه قدرت کار داشتند بسان‌بردگان کار می‌کشیدند وتنهابا‌ینطریق بود که تاریخ مرگشان بتاخیر میافتاد . در سراسر راه بضرب شلاق آنها رارنجه داده و فلج میکردند و یا بمیل خودبقتل میرساندند . استخوانهایشان را با مهارت و سرعت درهم می‌شکستند معالوصف در اطاق گاز چنان بودند مثل اینکه تا مدتی ارواحشان مقاومت میکرد . خفه شدگان باگازسیانور با اینکه به آسانی نمی‌مردند، تا آخرین دم حس انسانیت خود را حفظ میکردند . چه مادران نیمه جانی که برای نجات‌فرزندان، خود راروی‌آنهامیانداختند یا زنان و مردانی که برای آخرین بار یکدیگر را گرم در آغوش میکشیدند .

اکثر گواهان با اینکه میان سال بودند شکسته و پیر بنظر میرسیدند بعضی با لباس مرتب ، عینك دور طلائی وسنجاق کراوات و پاره‌ای با پیراهنهای آستین کوتاه یقه‌باز حاضر شده بودند . اکثر مدال شجاعت داشتند . چه بسیار مردان و زنانیکه برای صیانت قوم یهود سر - سختانه با آلمان و ایشمن جنگیدند و بدینسان کینه و خشم آنها را نسبت بخود جلب کردند . آلمانها جوانان بی‌خانمان

را چون حیوانات با قساوت عجیبی به بیگاری میگرفتند بطوریکه این بینوایان مرگ را دقیقه شماری میکردند. مع‌الوصف همین جوانان گاه و بیگاه علیه جنایتکاران قیام مینمودند.

کلیه شهود با روحی متواضع بی‌آنکه کلمه‌ای از زندگی خود یا رفتاریکه باآنها شده است بر زبان آورند از مسموعات و مشاهدات خود یا آنچه با آن در تماس بودند پرده بر میداشتند و نه از خود بلکه از دیگران سخن می‌گفتند.

یك حقوقدان مسن یا بهتر بگویم یك کلیمی آلمانی رهبر صیهونیست که بجرم اهانت به گشتاپو زندانی شده بود سعی کرد وضع زندگی قوم یهود را در آلمان قبل از آغاز جنگ تشریح نماید. این نخستین گامی بود که نه‌تنها ایشمن بلکه نازیهای آلمان از آن درس گرفتند.

مفهوم انسانیت نفرت از یهود بود ـ قوم یهود حق اشتغال بهیچ کاری برای هرکس ولو برای غیر کلیمی نداشت. اداره رستورانها، بکار انداختن وسائط نقلیه، تاسیس تئاتر و دکان برای آنها بکلی ممنوع بود. موسیقی دانان یهودی حق نداشتند آثار باخ یا براس رابنوازند. کتب نویسندگان بزرگ یهود سوخته شد در حالیکه اراذل و اوباش دور آن آتش پاك، پای کوبی کرده و نفرت خود را ظاهر میساختند. صندوق خاکستر اجساد قربانیانی را که در «داخو» سوزانده‌بودند درازاءقیمت گزافی بکسانشان میفروختند.

کنیسه ها یکی پس از دیگری ویران گردید. بسیاری از دستگیر شدگان‌بزندگی پرمحنت خود خاتمه دادند در حالیکه دسته‌ای با التهاب در پی مفری به کشور های دیگر بودند. در این زمان آلمانها سعی داشتند این ملت از هستی ساقط شده را مجبور به مهاجرت کنند. «راه حل نهائی» قسمتی از خطاها واشتباهات دنیای غرب است. آلمانها بی حسی و عدم استقبال دنیای دموکرات را بخوبی میدیدند و میدانستند که آنها خریدار قوم یهود نیستند. یهودی بصورت متاعی بی مشتری درآمده بود و برای دنیای غرب فرقی نداشت چه بلائی بر سر این ملت خواهد آمد.

چه بیان رسا و پر معنی از حلقوم آن مرد بزرگ برخاست وقتی گفت: «کشوری که بملت آن کسی گذرنامه نمیدهد!»

گناه دموکراسیهای آزاد در همین‌نکته نهفته‌است. ما هیچگاه نباید آنرافراموش کنیم و در این گناه ممالك متحده امریکای شمالی سنگین‌ترین سهم شماتت و سرزنش را دارد. از سال ۱۹۳۳ تا ۱۹۴۳ ما دروازه های طلائی خود راکه شکاف ناچیز و بسیار محقری بود تنها بروی ۱۹۰،۰۰۰ نفر از میلیونهـا یهـودی باز کردیم. انگلستان که در زیر ضربات مهلك بمب قرار داشت باوجود کمی جا و تمرکزقوای متحدینش که روی هم انباشته شده بود فقط ۶۵۰۰۰ یهودی را بخود پذیرفت. این مقایسه ها بجای خود محفوظ ولی ما بهانه‌ای برای تبرئه خود نداریم.

چندی‌بعدیك‌آلمانی مسیحی کهنسال‌بنام «گروبر» زبان به اعتراض گشود: او این حق را برای خود قائل بود. بی پرده بکمك یهودیهای آلمان برخاست. ایـن مرد به تعالیم مسیح ایمان داشت و با زندانی شدن در «داخو» پاداش ایمانش را گرفت. از سال ۱۹۳۸ که حزب نازی سازمان اعدام دست جمعی قوم یهود را در سراسر آلمان پی‌ریزی کرد «گروبر» بسوئیس رفت تا روادید بیشتری برای یهودیان دست و پا کند. بطوریکه می‌نگارد: «تمام مقامات رسمی و سفارتخانه هـا کوچکترین علاقه‌ای نسبت بمسئله یهود نشان ندادند و ما اغلب دست خالی نه تنها با خشم کشنده بلکه با سرافکندگی از عدم آمادگی آنها برای کمك برگشتیم... شاید اجازه دارم صریحا اعتراف کنم اگر این دول در آنموقع کمترین‌حس مسئولیت و علاقه‌ای نسبت به در بدران و مهاجرین یهود نشان میدادند نجات جان میلیونها مردم بیگناه امکان پذیر بود.»

اما او هیچگاه نام هموطن خود را که امروز در آلمان حیات دارد و در دوران تسلط رژیم نازی به قوم یهود کمك کرد بزبان نخواهد آورد . باز می‌نویسد : «من میتوانم پرونده کاملی از تهدید ها و تمسخرهائی که نسبت بمن خاصه حین سفرم به اسرائیل در حقم رواداشته‌اند بدادگاه عرضه بدارم .... من برای آنها ارزشی قائل نیستم ... اما نمیخواهم این بدبختی ها ورنج‌ها دامنگیر دیگران شود.»

«گروبر» آیشمن را بخوبی می‌شناخت و اغلب در دفتر او بود . بیهوده سعی‌میکرد از یهودیها دفاع کند . بطوریکه می‌نویسد: «واکنشی که او (آیشمن) در مقابل من نشان میداد بی شباهت به عکس‌العمل یخ یا سنگ خارا نسبت به احساسات بشری نبود»

یهودیان طی صدها نامه از «گروبر» سپاسگزاری کردند . بعقیده آنها اعمال یك مرد پاك نهاد میتواند ملتی را تبرئه کند .

یك یهودی یونانی که پیشه‌وری بیش نیست از آنچه در سالونیك گذشت پرده برداشت . گفته‌هایش آنقدر شگفت‌انگیز بود که شاید برای خودش هم باورکردنی نبود . هنگام تسلط آلمانها ، یونانیهای سالونیك اجازه مطلق داشتند در مقابل تسلیم سفته‌های بی محل هرچه بخواهند از دکاکین یهودیان بردارند و جای بسی تاسف است که آنها چون مور و ملخ از این بی‌بند و باری حداکثر استفاده را بردند. یهودیان آنچه داشتند عرضه کردند و سپس به‌بازداشتگاههائی که تیفوس چون داسی بیرحم آنها را درو میکرد ، روانه شدند.آلمانها بشدت‌ازتیفوس میترسیدند. شاید راوی این ماجرا بهمین علت زنده ماند زیرا آلمانها بدلیل ترسی که‌داشتند او را از سوراخی که بدرون آن خزیده‌بود هیچگاه بیرون نکشیدند . آنوقت آلمانها دست بروش عادی خود که حیله‌گری‌است زدند و به یهودیان سالونیك اعلام داشتند که دوران بدبختی آنها سپری شده باید همه در لهستان باهم در صلح و صفا بسر برند . مردم با ته مانده تملك خود مقداری اشیاء بی‌فایده خریدند (روش چپاولی که هر چند بار بچشم میآمد) چون «کراکوی» در لهستان برعکس یونان منطقه‌ای بارانی است ، مقدار زیادی چتر تهیه کردند و برخلاف نور امیدیکه به بهبود وضع آتیه بردلهایشان تافته بود هرهشتادنفر در کامیون های باری سربسته چهل‌نفری‌روی هم ریختند . سفر دور و درازی بود هیچ کامیونی بمقصد نرسید که چند نفر از فرط رنج در آن نمرده باشند . شاید شما بزحمت بتوانید در نظر خود مجسم سازید چه روزها و شبهای پرتعبی براین بینوایان در کامیونهای سربسته خفقان‌آور با تشنگی ، بدبختی ، بیماری ، بیم و اضطراب و بالاتر از همه مشاهده قیافه پژمرده و معصوم کودکان گذشت . در سالونیك جمعاً ۵۶۰۰۰ یهودی سکونت داشتند که بعدا تعدادشان به ۱۹۵۰ نفر تقلیل یافت . پدر و مادر راوی داستان در آنموقع زنده بودند ، بغیر از زنش چهار برادر و چهار خواهر هم داشت هنگامیکه شرح بدبختی های خود رامیداد نگاه حسرت باری به اطراف خودانداخته بود مثل اینکه نمیدانست درکجاست. فقط گفت : «حالا تنها من مانده‌ام .» یکی از نجات یافتگان مرد جوانیست که دراردوی مرگ «تربلینکا» بزرگ شده است. چهارده سال بیشتر نداشت که او را از مادرش جدا کردند . هنگام جدائی بطوریکه مرسوم است از مادرش پرسید در ورشو بکجا نامه بنویسد . مادرش از همان راهی روانه اطاق گاز شد که آلمانها به شوخی آنرا «راه خاردار آسمان» می‌گفتند . کودك معصوم در همان شب اول بوضع وموقعیت خود پی‌برد . برای اینکه از رنج زندگی راحت شود خواست انتحار کند . اما یك یهودی سالخورده بکمکش رسید و با او فهماند باید زنده بماند و بدیگران‌کمك کند و چون کودك است و سنی ندارد ممکن است از مرگ نجات یابد و شاید موقعیتی

پیش آید تا بتواند دنیا را از آنچه بر قوم یهود گذشت با خبر سازد .

مرد جوان داستان «تربلینکا» را اینطور تعریف میکرد :

تا ۱۹۴۳ اجساد را از اطاقهای گاز با شن‌کش‌یاجرثقیل‌به‌کنار خندقها می‌کشیدند و در آنها خالی میکردند . پس از آنکه «هیملر» از این قتلگاه دیدن کرد طرز سوزاندن اجساد اصلاح شد . سیزده اطاق گاز مجزا ساختند که در هر ۳۵ دقیقه بزندگی ۱۰،۰۰۰ نفر خاتمه میداد . این کودك مامور بود کارهای زیادی از بریدن موی‌زنان‌مقتول‌برای تهیه بالش‌نرم آلمانها گرفته تا کندن دندان‌های طلای آنان انجام دهد . در یکی از روزها ، ضمن کار ، جسد بیجان خواهرش را در برابر خود دید (در اینجا جوان نفس عمیقی کشید و بزحمت توانست بر تاثرش غالب شود) از این دندانها هفته‌ای هشت‌تا ده کیلو طلا جمع میشد و در چمدانها به برلن حمل‌میگردید. پشت سر من در دادگاه و در جایگاه تماشاچیان ، پیرزنی با صورت پرچین و روسری ، در حالیکه با روزنامه شانه‌هایش را پوشیده بود و بطور غیر عادی مقابل دستگاه تهویه قرار داشت دیده میشد . بدون کوچکترین حرکت آرام و پی‌درپی قطرات‌درشت‌اشک‌روی گونه‌هایش‌میلغزید.

یهودی دیگری از لهستان که کارگر فرتوتی بیش نبود داستان «چلمنو» را شرح میداد . «چلمنو» قتلگاهی بسیار ابتدائی بود که تا موقعی که دستگاههای آدمکشی مدرن آماده شد ، از آن استفاده میکردند . بعدها وضع بهتر شد و اطاق گاز مجهز به سیانور تصفیه‌شده گردیدکه از دستگاهی بصورت دوش حمام پخش میشد . در «چلمنو» هنوز از کامیونهای خاصی‌استفاده میشد. به قربانیان بعنوان اینکه باید بحمام بروند و پس از معاینه پزشك لباس تمیزی بپوشند وزندگی‌بهتری داشته باشند حوله و صابون میدادند و آنها را سوار کامیونهای سربسته‌میکردند و بلافاصله کامیون ها را بطرف جنگل می‌بردند . در آنجا با تلمبه ، گاز اکسید دوکربن را داخل کامیون میکردند . مدتی طول می‌کشید تا این بینوایان کشته شوند و چون این مراسم قدری طولانی بودطبعا مدتی از وقت گرانبهای ماموران اس‌اس تلف میشد . بعلاوه هربار تعداد کمی نابود میگردیدند . از میان یهودیان چند نفری از اعدام معاف می‌شدند تاخندقهای عمیقی برای دفن‌اجساد همکیشان خود حفرنمایند زیرا خندقهای موجود کافی نبود و دامنه اعدام هرروز توسعه می‌یافت . یهودی فرتوت میگفت :

«بله .» چهل نفر از ما باقی ماند ، بهتر بگویم با خودم چهل و یك نفرماندیم. بقیه همه کشته شدند . روز های یکشنبه تعطیل بود ولی مارا بخط میکردند وروی سر هریك از ما یك بطری میگذاشتند . آلمانها برای تفریح یا تمرین تیراندازی بطریها را هدف قرار میدادند . اگر بطری زده میشد صاحبش نجات یافته بود و اگر گلوله کمی پائین‌تر از هدف میخورد زندگی موجودی آنهم به این آسانی و صرفابخاطر تفریح و تفنن بهدر میرفت .

زن مومشکی جذابی که در آنموقع‌بیست و یکسال بیشتر نداشت بمنطقه اشویتس منتقل گردید و امروز از مردیکه همه ما او را می‌شناسیم و اکنون حیات دارد : دکتر «منگل» تعریف‌ها میکرد . «منگل» هنوز زنده است و در اختفاء بسر میبرد .

«منگل» ریاست پزشگان آشویتس را بر عهده داشت . آلمانها در اردوگاههای مختلف به آزمایشات دون بشری آنهم‌روی بدن زنده‌ها دست میزدند . دکتر «منگل» بیش از همه دیوانه ادامه این آزمایشات بود بطوریکه همه از او تنفر داشتند .

این زن جوان مسئول یکدسته بود و در منطقه مسئولیتش تا حدودی آزادی آمدو رفت داشت و بدین ترتیب میتوانست اردوی کولیها را ببیند (باید توجه داشت که یکی از موارد اتهام وارده به آیشمن از طرف دولت اسرائیل اعدام کولیها میباشد زیرا ، آلمانها چون کولیها را

عناصر دون اجتماع میدانستند تصمیم بنابودی آنها داشتند و امروز از زندانیان کسی باقی نمانده است که مورد بحث قرارگیرد) . این زن را آلمانها بشدت شلاق میزدند تا زنان کولی حساب کار خود را بکنند و هیچگاه بیمار نشوند و از وضع خود شکایت نکنند و در فقدان عزیزانشان ناله و زاری ننمایند : مجازات کوچکترین تخلف از این دستور رفتن به اطاق گاز بود .

یکروز در اردوی کولیها دو طفل دوقلو چشمان خود را بدنیا گشودند . دکتر «منگل» که میل داشت با آنها دوقلوی سیامی را تقلید (دوقلوی معروفی که چسبیده بهم بدنیا آمده بودند) یا بهتر بگوئیم خلق کند ، آنها را بهم دوخت . یهودیان اجازه تولید مثل نداشتند ودکتر «منگل» بهمین دلیل یکبار کودك جدید ـ الولاده ای را در برابر چشمان دیوانه و متوحش مادرش به کوره آتش انداخت مادر که طبعاً طاقت نیاورد خود را بسیم برق زد و بزندگی خود خاتمه داد .

بطوریکه آن زن جوان (که در اردوگاه کولیها بطور نمونه کتکش میزدند و خوشبختانه امروز زنده است) حکایت میکند این تنها مورد نبود بلکه چه بسیار زنانیکه با این طریقه سریع و آنی بزندگی مرگبار خود خاتمه دادند .

در عقب سرخود می‌توانستم صدای زنی را همچون همهمه کف دریا بشنوم که از فرط غم و اندوه بشدت میگریست . گریه و ندبه از تظاهرات عمومی دادگاه بود .

تصور میکنم هیچگاه کسی نمی‌تواند با شنیدن داستان درد و رنج دیگران ، مفهوم واقعی آن درد و رنج را حس کند. بدلیل یاس فراوانی که گریبان فرزندآدم را گرفته ، ظلمت واقعی افکار مارا آنچنان غرق کرده است که شاید عده معدودی باشند که بتوان‌آنها را نمونه ای ازمقاومت بشری علیه کژی ها دانست .

هلندیها برهبری کریستیان دهم پادشاه وقت ، علی‌رغم‌خشم بی حدو حصر آیشمن یهودیهای هلند را نجات دادند . یهودی هلندی هیچگاه ستاره زرد بلباس خود نزد زیرا پادشاه هلند صریحاً گفته بود اگر قرار شود با مردم هلند چنین رفتاری بشود و یا کسی را به بازداشتگاه ها ببرند او نخستین کسی خواهد بود که ستاره زرد را بسینه خود نصب خواهد کرد .

نازیها بنا بشیوه خود سعی کردند با اشاعه دروغ هلندیها را نسبت به یهودیان عصبانی و ناراحت سازند اما آنها بی سرو صدا یهودی های خود را بسوئد انتقال دادند و اکثر کلیمی های ناتوان و پیر را با نام مسیحی در بیمارستانها پنهان کردند و حتی اشیاء مقدس کنیسه‌ها را در سردابهای کلیسای (لوتران) مخفی‌ساختند و هیچیك از مردم هلند به این پستی تن در نداد که هویت یهودیان را برگشتاپو فاش سازد و چه بسیار هلندیهائی که با دادن جان خودحق آدمیت‌را بجای آوردند. از هفت هزار یهودی هلند فقط چند صد نفری در بندر (ترزین اشتاد) هنگام فرار و سوار شدن بکشتی ،توسط گشتاپو کشف گردیدند و در اردوگاههای آلمانی جان دادند واقوامشان موردتعقیب قرارگرفتند. اما هنگامیکه هلندیها از گرسنگی و مذلت زندانیان یهودی هلندی مطلع شدند هریك از شاه تا گدا با دادن اعانه ، موادغذائی تهیه و برای آنها فرستادند تا شاید زنده بمانند . بدین ترتیب نکته فوق‌العاده‌ای در پرونده هلندیها دیده نمی‌شود .

سوئدیها با اینکه در جنگ بیطرف بودند در انسان دوستی رعایت بیطرفی را نکردند ! هرفرد کلیمی که قدم بخاك آنها میگذاشت در پناه ملت سوئد بود و در این‌کشور آنقدر در اهدای تابعیت سوئدی به یهودیان سخاوت و سرعت بخرج رفت که آیشمن فرمان خاصی علیه سوئدیها صادر کرد ـ «اگر بدانم یك فرد کلیمی به تابعیت یکی از ملل بیطرف درآمده

است بلافاصله به شرق اعزام و روانه اطاق گاز خواهدشد» سوئدیها دربوداپست قنسول فرشته‌صفتی‌بنام «رائول والن‌برگ» داشتند . با اینکه در تابستان و پائیز ۱۹۴۴ آلمان بطور وضوح جنگ را باخته بود مع‌الوصف روزانه ۱۲۰۰۰ نفر یهودی مجارستانی روانه قتلگاه میشد . «رائول والن برگ» خانه هائی در بوداپست‌اجاره نمود و برسردر هرخانه پرچم کشور خود را نصب کرد و خانه ها را پر از یهودیهائی کرد که بتابعیت دولت سوئد درآمده بودند .

با اینکه کامیون بارکش نایاب بود و با نزدیك شدن ارتش سرخ اردوگاه آشویتس نیز بسته شد ، باز آیشمن دست بردار نبود و تصمیم به قلع و قمع باقیمانده یهودیهای مجارستان گرفت و فرمان داد تا آنها را پیاده و با کمال شقاوت در آن سرمای کشنده از مجارستان به اطریش ببرند . این عمل‌آنقدر مفتضح و نفرت‌انگیز بود که مردی چون «هیملر» به آیشمن دستور داد این عمل را متوقف سازد . «والن‌برگ» در تمام مدت کوچ اجباری یهودیها ، با اتومبیل طول ستون را طی میکرد و بین یك مشت مردم از پادرآمده دارو و غذا و پتو تقسیم می‌نمود وباید بگوئیم که او فرشته ای بود .

روسها چندی بعد در مجارستان «والن برگ» را دستگیر کردند و با تاسف بسیار باید بخاطر آوریم که او امروز دیگر در میان ما نیست و روحش به آسمانها پرواز کرده است . معلوم نیست روسها که خود تا آن‌حد از آلمانها رنج برده بودند چطور چنین مرد بزرگواری را معدوم کردند .

در آنوقت که نازیها بسرعت به نروژ حمله‌ور شدند ، نروژیها در کمال اختفا ترتیبی دادند تا نیمی از یهودیان خود را در آنسرمای کشنده ، از فراز کوههای پوشیده ازبرف و از میان صفوف‌گشتی‌های خطرناك سالم به سوئد برسانند . هلندیها علیه رفتاریکه نسبت به یهودیها شده بود دست بیك سلسله اعتصابات عمومی زدند که با گلوله سربازان آلمانی جواب خود را شنیدند . با اینکه از یکطرف نازیها میزان جایزه کسانیکه یهودیها را معرفی کنند بالا میبردند و هلندیها هم علی‌رغم آنها در اختفا به یهودیان کمك میکردند باز عده ای دستگیر شدند . فرامین شداد و غلاظی از ستاد آیشمن علیه هلندیها که تمایلات دیوانه کننده یهود پرستانه داشتند و با روش آلمان مغایرت داشت ، صادر میشد .

در دادگاه نمونه های بی‌شماری از انسانیت ایطالیائی ارائه شد که نه حکومت فاشیستی ، نه جنگ ، نه شکست و نه سکوت علنی و نامفهوم و نامعلوم پاپ توانسته بود از آن تضعیف کند .

یك بانوی یهودی ایطالیائی ، دختر یك استاد دانشگاه بجز پنج کودك خردسالش، تمام خانواده خود را از دست داد . وی در دادگاه ضمن ادای شهادت گفت :

«من با سپردن کودکان بچند خانواده مسیحی که قبلا آنها را نمی‌شناختم و از نظر رسوم و آداب و مذهب بین ما فرق فاحش وجود داشت توانستم آنها را نجات دهم .. هرکودکی بیك خانواده سپرده شد. فرزندان من و کودکان برادرم تحت حمایت یك کشیش وهمچنین مردم عادی ، کارگران و خانواده هائی از مردم فهمیده رم در آمدند ... خدای من ، چه قلب های رئوفی در مسیر زندگی ما پیدا شد . براستی تمام یهودیان ایطالیا حیات خویش را مدیون ملت ایتالیا میدانند» .

درهای کشور کوچك لوگزامبورگ بروی فراریان یهود گشوده شد . یهودیانی که در آن کشور بی‌دفاع ، توانستند خودرا مخفی سازند هیچگاه نمی‌توانند محبت و مهربانی مردم را از یادببرند . یهودیان پناهنده توانستند روادید مسافرت بسایر ممالك بیطرف را بدست آورند . تحت هدایت عالیه ملکه الیزابت مادر پادشاه

بلژیك و به کمك نخست وزیر آن کشور ، سازمان های مخفی بلژیکی کمك هـای ذیقیمتی بفرار یهودیان کردند . افـراد سازمان قطار های حامل یهودیها را کـه باردوگاه ها میرفتند از خط خارج میکردند واسرا را فراری میدادند .

این بود شمه ای از عملیات شجاعانه مردمی که ما باید تا ابد سپاسگذار آن‌ها باشیم .

در تمام کشور های اشغالی آلمان چه بسیارند کسانیکه یهودیان را از چنگ دیو صفتان نجات دادند در حالیکه مجازات یاری کنندگان قوم یهود مرگ بود . تمام کسانیکه بجای کناره‌گیری خود را بخطر انداختند شایسته احترام بشریت و انسانیت هستند . براستی اگر امثال این آدم ها میلیونها نفر بیشتر بود هیچگاه آیشمن موفق نمیشد .

تصور نکنید یهودیها گوسفند وار به سلاخ خانه میرفتند . آنها آنقدر متمدن بودند که هیچگاه باور نمیکردند آلمان ها که در پایه‌گذاری قسمتی از تمدن بشری سهیم بوده‌اند این چنین یهودیان را گول بزنند به آنها دروغ بگویند و با فریبهای امیدوار کننده‌وسیله نابودی آنها رافراهم کنند صابون اطاق گاز آشویتس کـه یهودیها با انتظار حمام دوش بداخل آن میرفتند چیزی جز سنگ نبود . در ترنهای مرگ کارت پستالهای رنگی از شهر خیالی «والدی» به مردم میدادند و آنها را مجبور میکردند اخبار شیرین و جالبی از گتو (بازداشتگاه‌مخصوص یهودیها)بنویسند. هیچ حیله ای ٪ موثر تراز حفظ امیدواری یهودیان نبود با وجود ایـن یهودی های بی‌پناه ، بیمار و گرسنه حتی در آشویتس «تربلینکا» و «سوبیبور» دست به انقلاب زدند که به نجات چند تن منتج گردید . قیام یهودیان بازداشتگاه ورشو نمونه‌ای از شجاعت است . از نیم‌میلیون بازداشتی فقط بیست نفر باقی ماندند تا داستان قیام را شرح دهند . پارتیزانهای یهودی که از قتلگاه فرارکردند در جنگل هـای لهستان و مجارستان و فرانسه بمبارزه پرداختند .

مرد باریك اندام قفس شیشه ای ، روزهای متناوبی را سراپاگوش بود . او تنها کسی بود که متاثر نمی‌شد و چون ما در زیر بار شرم و اندوه و بی‌حرمتی کمر خم نمی‌کرد . او این مسئله را بی‌آنکه خود بداند در نخستین روز دادگاه و در حین دفاع از خود نشان داد .

اولین روزیکه بالاخره صدای این مرد خاموش از قفس شیشه ای بـرخاست ، دادگاه مملو از جمعیت بود . دکـتر «سرواتیوس» وکیل مدافع آلمانی‌آیشمن، موقعیت موکل خود را تشریح کرد . آهنگ صدای دکتر «سرواتیوس» بناله پیرمردی میمانست که طلب بخشایش کند . وی از قضات اسرائیل تقاضا نمود تا موکل او را مشمول ارفاق سازند. در تمام مدت‌محاکمه دادگاه نهایت احترام را نسبت به او مرعی داشت . دکتر «سرواتیوس» یـك آلمانی صدیق و درستکار است . او با دریافت ۲۵۰۰۰ دلار حق‌الوکاله کـه تماما از طرف دولت اسرائیل پرداخت گردید و با توجه بسوابق پاك و درخشانی که دارد برای دفاع از آیشمن دعوت شده بود . در تمام مدت جنگ در هنگ «ورماخت» خدمت میکرد و بدین ترتیب دستی در فجایع مرتکبه بنام یا توسط آلمانها نداشت .

قیافه آیشمن با موی جوگندمی مقابل او بود و آثار ترس در ناصیه‌اش دیده میشد . موقعی که داستان زندگی وگذشته خود را میگفت صدای بم و گرفته ای داشت . درآن ایام وی مرد جوان محجوبی بود که روزنه ای را در برابر خود دید ـ آنهم چیزی جز مسئله یهود نبود . آنرا قبول کرد زیرا در آنموقع آدم مهمی نبود.

دست اتفاق او را بصورت متخصص مسئله یهود درآورد . در ابتدا حزب‌نازی مخالفتی با یهود نداشت و موضوع قوم

یهود در درجه دوم اهمیت قرارگرفته بود. حزب نازی مخالف دموکراسی و معاهده ورسای بود . او نمی‌توانست درك كند سرانجام به‌کجا میرود ولی یکمرتبه چون تیری سراز اس اس در آورد .

آیشمن هنگام نقل ماجرای مبارزاتش در زندگی و در اس اس ، میگفت میل‌شدیدی برای فراگرفتن زبان عبری داشت و این موضوع موجب‌تعجب و سوء ظن مافوقهایش گردید . روزی يك شماره از روزنامه عبری منتشره در «ریگا» بدستتش افتاد . با خود اندیشید چنانچه این زبان را فراگیرد میتواند اطلاعات ذیقیمتی بدست آورد . در ابتدا خواست زبان عبری را نزد يك خاخام‌یهودی فراگیرد ولی روسایش از بیم اینکه آیشمن تحت تاثیر واقع‌شود و دنباله درس بموضوعات کشانده شود با این عمل موافق نبودند . سرانجام بر تردید آنها فائق آمد در اینباره آیشمن در دادگاه گفت . «من راه سهلی را به آنها نشان دادم . گفتم یکی از خاخام های یهودی را بربائیم و زندانی کنیم تا او بمن درس بدهد و منهم طبق معمول ساعتی سه مارك بپردازم !»

آیشمن آنقدر از همهمه خفیف تماشاچیان که ازبیان این مطلب برانگیخته شده بود مضطرب‌گردید که برای اولین‌بار (و تنها دفعه) بطرف تماشاچیان‌برگشت و لحظه ای گیج بمردم خیره شد .

هیچکس نتوانسته بود فراموش کند که آیشمن پس‌ازسالهااختفاء همان آیشمن افسر اس اس است که هنوز یهودیان را بچشم سنگ و آجر می‌نگرد . او ساعتی سه مارك به خاخام یهودی میپرداخت در حالیکه او را زندانی کرده بود . واکنش مردم در دادگاه متفاوت بود . جمعی آنرا باور نمیکردند ، عده‌ای تظاهر میدانستند و برخی گفته هایش را با تنفر و اکراه تلقی میکردند ولی این بیان هرچه بود ولوله ای در مردم انداخته بود .

با گذشت زمان ما پی بردیم که‌آیشمن هیچگاه نخواهد دانست چرا و چطور مردم عادی درباره او وجنایاتش عکس‌العمل نشان میدهند .

هنگام قدرت ، هردم براطمینان آیشمن افزوده میشد . استنباط او از مرام نازی خیره کننده‌بود .تصمیمات اداره‌اختصاصی او «راه حل قطعی» بود . این تصمیمات آنقدر قاطع‌بود که آیشمن بصورت‌بزرگترین سازمان دهندگان عصر خود درآمد . يك شعبه از حکومت نازی ، قطع یکی از شاخه های سکنه اروپا را تجویز کرد .

شش میلیون مرد و زن را که يك‌میلیون نفر آن بطور مسلم اطفال بودند در ظرف شش سال از بین برد . در صورتیکه طی جنگ جهانی دوم در سراسر کره زمین از ۲٤ ملت‌فقط ۱٤۰۷۰۰۰،۰۰۰ نفر کشته شد.

خاطرات آیشمن اگر منتشر شود افسانه آمیز است . این مرد حتی حقایق حساس را به وکیل مدافع خود نمی‌گفت. برای نمونه پنج دقیقه سئوال و جواب رد و بدل میشد تا بسئوال ساده ای پاسخ میگفت . که فی‌المثل در فلان تاریخ در برلن بوده است یا خیر .

دکتر «سرواتیوس» با خود نجوا میکرد. مدارك را زیر ورو می‌نمود و نمی‌توانست کاغذیکه میخواهد پیدا کند . آیشمن که تمام مدارك همیشه در اختیارش بود مدرك مورد نیاز را از داخل قفس شیشه ای برای وکیل مدافع‌فرستاد . چیزی نگذشت که بدفاع پرداخت و گفت : «دلایلی که میاورم در مدارك بعدی ثابت خواهد شد». صدای گوش خراشی‌داشت ؛ بخصوص که حرف (ر)را چنان‌باتشدیداداميكردمثل‌اینکه پتك بگوش انسان میزدند آهنگ صدا ، طرز تلفظ و بیانش بخوبی میرساند که آدم تربیت شده‌و تحصیل کرده‌ای نیست. هرچه دکتر «سرواتیوس» آرام تر حرف میزد بخلاف صدای آیشمن گوش خراش‌تر بود : صدائی که‌بپارس سگ‌شباهت داشت، خرناسی که شهود بخوبی بخاطر دارند ؛ منتها امروز قدری از دوران شادکامی او

آرام تر و آهسته تر است . از همان نخستین روز دادگاه ، ما توانستیم به وضوح حقیقت گفته آن نجیب‌زاده یهودی فرتوت مجارستانی را نزد خود مجسم سازیم : «افسر چکمه پوشی که یك دست روی طپانچه‌دارد و مغرور نژادش میباشد»

دومین روز ، آیشمن بدفاع پرداخت و دست آخر گفت : «من مشاغل خاص و امتیازاتی نداشتم . آنها بمن دستور می دادند بعلاوه من منحصرا با امور حمل و نقل سروکار داشتم .»

این درست برگردان دروغ های شاخ‌دار گوبلز آن دروغگوی اعظم است و بناچار باید آیشمن را دروغگوی کوچك نامید . آیشمن بهیچوجه از شهادت شهودی که او را می‌شناختند و در دوران قدرتش و یا هنگام بازدید هایش از اردوگاهها او را دیده بودند یا از انبوه مدارکی که ثابت مینمود تا چه حد برمقدرات یهودیان حکومت میکرد (که هیچ سرداری آنطور بریك صحنه عظیم عملیاتی فرمانروائی نداشت) ابدا ناراحت و عصبانی نمیشد . مرتب طفره میرفت پرحرفی میکرد و دروغهایش را تکرار می‌نمود و سعی میکرد خود را عضوبسیار عادی و ناچیزی معرفی نماید . شاید دنیای خارج ـ بیحال و درگیر با مسائل مختلف وقتی برنوس مطالب نظر میاندازد ، آنرا باور کند و شاید چون کشور اسرائیل او را اعدام کند (این مقاله قبل از اعدام آیشمن نوشته شده) فریاد کشور های آسیب ندیده ، تحت عنوان «انتقام» علیه این کشور بلند شود . من این مسئله خاص را که شایدنوعی کج‌خیالی باشد نمیخواهم ابداع کنم ولی از هم اکنون زمزمه هائی از این قبیل و در این زمینه می‌شنوم . کسانیکه همواره با مجازات اعدام بخاطر هرجنایتی و در کشوری مخالفند حق‌دارند با این عقیده همراه نباشند اما دیگران قبل از آنکه محکومیت آیشمن را تقبیح کنند باید سراسر این دادگاه را بررسی نمایند.

در دادگاه اسرائیل شکی در جنایات آیشمن و سنگینی بارگناه او نیست و ما بهیچوجه تحت تاثیر این دروغگوی ناچیز واقع نمیشویم .

بلکه صدها بار مقامات خارجی از طرق سیاسی از آیشمن خواستند محل اقامت یك یا دو یا سه تن یهودی را تعیین نماید یا آنها را خلاص کند . بجهاتی این افراد وجدان متحدین آلمان را تحت فشار قرار میدادند . آیشمن هم بنوبه خود نه یکبار بلکه صدهابار با سردی پاسخ میداد چنین یهودیانی وجود ندارد و به مامورین محلی خود دستور داده بود طوری رفتار کنند که این قبیل تقاضاها تکرار نشود و چنانچه یهودی یا یهودیانی را که به اسم خواسته بودند هنوز در قید حیات بودند ، آیشمن فرمان میداد آنها را بلافاصله به اطاق گاز هدایت کنند تابدین ترتیب پرونده مداخله در کار های اختصاصیش برای همیشه بسته شود .

دولت فرانسه سعی کرد ، یك یهودیرا که خطایش در ارتش فرانسه قابل گذشت بود نجات دهد .

آیشمن رسما جواب داد در منطقه اواز چنین قهرمانی اثری نیست ؛ مع‌الوصف دستور پیدا کردن او را داده است . از طرف دیگر او را محرمانه به آشوتیس و اطاق گاز «ب» انتقال داد . دریاسالار هورتی دیکتاتور مجارستان به پلیس خود فرمان داد که از حرکت قطار مرگی که حامل ۱۲۰۰ یهودی بود جلوگیری کند و آنها را به‌اردوگاهی که در حوالی‌بوداپست بود انتقال دهد همانشب آیشمن چند دستگاه اتوبوس فرستاد تا یهودیان بخت برگشته را سوار کرده و پس از طی مسافت بعید به قطاریکه عازم پایتخت بود برسانند . مداخله هورتی چون ضربتی موجب ناراحتی آیشمن گردید . چیزی نگذشت که هورتی عزل شد و سازمان مطیعی که بعروسك خیمه شب‌بازی بیشتر شباهت داشت جای اورا گرفت آیا این

وظایف را یك کارمند عادی بطوریکه این مرد وقیح خودرا اینطور معرفی میکـرد میتواند انجام دهد ؟

آیشمن میدانست چه خواهد شد . آخر این موضوع را در شهادت خود تصریح میکند ـ چهار مجلد پرونده قطور نتیجه تحقیقاتی است که رئیس پلیس اسرائیل مدت‌چهار ماه با آرامی وحوصله و با رعایت اصول روانی از آیشمن بعمل آورد . او از مشاهده مدارك مربوط باعمال خود بشدت برقت آمد . استغاثه کسانی را در کامیونهای گاز در لهستان دست وپا میزدند غیر قابل تحمل دید و چشمه‌ای از خون که از توده‌ای از قبور می‌جوشید او را به هیجان‌آورد . بخصوص درنزدیکی مینسك محلی را دید که یهودیان برهنه را تا لبه گودال میبردند و در همانجا بضرب گلوله مامورین اس اس از پا در میآوردند . چون بعضی از گلوله ها موثر نبود و بدنهای نیمه جان دچار تشنجاتی میشد در آنجا حس انسانیت (!) مامورین اس اس بجوش میآمد و توده اجساد را گلوله باران میکردند .

آیشمن وضع این صحنه را بیکی از فرماندهان اس اس در لمبرگ چنیـن نوشت :

«من به او گفتم این منظره بسیار وحشتناك است . دراین وضع جوانان ما دچار جنون آدمکشی شده دیوانه میشوند. چطور شما روی یك مشت مردم ، زن و کودك تیراندازی می‌کنید و چطور چنین چیزی امکان دارد (!) بعد اضافه کردم اینطور نکنید . مردم یا دیوانه میشوند یا دچار سادیسم میگردند . البته منظورم از مردم جوانان ماست » .

هرچه درباره این مرد بگوئیم کابوس و بختگی است که ما را ناراحت خواهد کرد . او هیچگاه در فکر مقتول نبود او فقط نگران بود هر عملی چه اثر روحی روی او یا جوانان اس اس دارد .

او میگفت نسبت به این مسائل آنقدر رقیق القلب است که مردم بارها شکر کرده بودند که خوب شد دکتر نشده بود !

بدین لحاظ برای جلوگیری از اثرات نامطلوب منظره اعدام شوندگان ، جلادها را از معدومین دور نگاه میداشت در عین حال مرتبا برای بدام انداختن یهودیها تور می‌بافت و شکار شدگان را بجائی میفرستاد که خودش میدانست ولی مایل بمشاهده آن مناظر نبود .

در یك جمله ساده آیشمن دنیا را بدو قسمت نور و ظلمت تقسم کرده بود . او مثل بیشتر هموطنانش و هزاران نفری که درسراسر اروپا برده وارمطیع و عاشق بیقرار قدرت بودند (مانند پلیس ویشی و گارد آهنین و گسلینگ های ریز و درشت) در هرجا و هرمحل از دکترین ظلمت بیعت میکرد . این مرد عقیده خود را در یك جمله خلاصه میکند :

«وجدان ،مامور مسئله ایست که دراختیار مطلق فرمانرواست » .

معافیت از فکر ، از مسئولیت ، از گناه و بالاخره از انسانیت بجای خود محفوظ اما : «چون رئیس حکومت همواره در فکر ماست ما باید از او تبعیت کنیم . اگر رئیس حکومت دیوانه‌جنایت است این مسئله ربطی بما ندارد .»

مقصود و منظور نمائی و نهائی ازتمام مذاهب و تعالیم دنیا مبارزه با این‌عقیده و طرز فکر ، در سراسر حیات ، حتی تا واپسین دم میباشد . وجدان آزاد تنها حافظ نهائی دنیائی‌متمدن‌بلکه ضامن شکوه و جلال بشریت است .

«پایان»



نبرد مرزی برفراز هیمالیا

نهرو نخست وزیر هند هفت سال پیش برای بازدید رسمی دوازده روزه از کشور چین وارد پکن شد.

پرچمهای سرخ روی بامهای سوفالی زرد رنگ خانه ها و بر فراز دیوارهای ضخیم شهر که ۱۵ متر ارتفاع دارددر اهتزاز بود . جمعیت‌انبوهی‌برای‌مهمان عالیقدر کف میزدندوتظاهـرات‌دوستانه میکردند . نهرو در ضیافت با شکوهـی با لحنی گیرا سخن‌ازروابط‌دوستانه‌ای که متجاوز از دو هزار سال بـاین طرف میان هند و چین وجود دارد سخن گفت و این نکته را که در تاریخ مناسبات دو کشور هیچوقت اختلافی وجود نداشته است تصریح و دراین زمینه عیناگفت:

– میان کشور های ما درگذشته جز دوستی و تجارت و مبادلات فرهنگی چیزی وجود نداشته است ما میتوانیم باین ارثی که برده‌ایم فخر و مباهات کنیم .

با تمام این تفاصیل نهرو ضمن صحبت با چوئن لای اظهار داشته بود در نقشه هائی که در چین طبع وتوزیع میشود و تعدادی از آنها را شخصـا دیده است خطوط مرزی هند وچین درست رسم نشده است.

حقیقت امر هم این است که در نقشه‌های مذکور در حدود سه هزار کیلومتر مربع از خاك هند در شمال هیمالایا جزو خاك چین قلمداد شده است . از این گذشته قسمتی ازاراضی نپال و دوکشور (سی‌کیم) و(بوتان) نیز که‌در شمال هنددرقلب‌جبال‌هیمالایا جادارد جـزو چین شناخته شـده است .

چوئن‌لای برای رفع نگرانی نهرو اظهار نموده بود که این نقشه مادر زمان حکومت چان کای چك تهیه‌وطبع شده بود و دولت جدید هنوز فرصت تجدید نظر در آن‌ها را پیدا نکـرده است نهرو با خاطری کم و بیش‌آسوده چین را ترك کرد.

اما امروزه تحقیق بعمل آمده است که این نقشه ها که ادعا شده قبل از انقلاب رسم گردیده در واقع طرحهائی است که در دوره حکومت جدید عمدا تهیه شده است. چینی ها از غفلت

هند استفاده و سی ویك هزار کیلو متر مربع از خاك این کشور را در کشمیر تصاحب کردند . از این گذشته پنجاه و هشت هزار کیلو متر مربع از خاك هند را در ناحیه شمال شرقی این کشور مطالبه میکنند . دو کشور کوچك (سی‌کیم) و(بوتان)از لحاظ سیاست خارجی تابع هند هستند و دهلی نو موظف است مناسبات آنها را با ممالك دیگر تنظیم واداره‌کند. ولی چین این وظیفه هند را که از قرار دادهای معتبرناشی‌میشودبرسمیت نمی‌شناسد و وظیفه و حقی دراین مورد برای هند قائل نیست.

بعقیده چین در هیمالایا مـرزی بمعنی واقعی کلمه وجود ندارد . ولی نهرو بر عکس معتقد است که مرزهای شمالی هند کاملا معین و بر موازین قرار دادهای بین المللی عرف و عادت و حکم‌جغرافیا استوار است . مرزهای هند مبنی براصل دیرین خط تقسیم آبهااست .

با اختلاف چین و هند مورد جدیدی به‌موارد جنگ سرد افـزوده شده‌است.

هند ده سال تمام برای عضویت این کشور در سازمان ملل متحـده تلاش میکرد . کنفرانس باندونگ کـه بر حیثیت بلوك شرق افزود درنتیجه مساعی مشترك هند و چین سروسامان پذیرفت . یکی از شعارهای هندیهااین بود که مرتبا فریاد میزدند « هندی‌و چینی باهی باهی » یعنی « هند وچین خواهرند . » هندیها موفقیت های صنعتی چین را که در پرده‌ای از ابهام قرار گرفتـه بود بـا اهمیت تلقـی مینمودند و دراطراف آن به‌تفصیل بحث و قلمفرسائی میکردند.

حسن ظن هندیها بدلیل علاقه وافـر به حفظ و توسعه بیشتر روابط باچین بود .

امروز اثری از آن اعتماد واطمینان گذشته بین دو کشور وجود ندارد. غرش هواپیماهای جت‌گشتی بر فراز مرز ها و صدای شلیك اسلحه‌ها مرز- داران طرفین که جسته و گریخته‌بگوش میرسد سکوت و آرامشی را کـه قرنهای متمادی در این مرزها دور افتاده و بلامراقب وجود داشت بهم زده‌است .

مبارزه سیاسی که اکنون در مورد مسیلهای یخ بسته و دراطراف قلل پوشیده از برف ابدی در مرتفع‌ترین سلسله جبال جهان جریان دارد حائـز اهمیت تاریخی است . اختلاف چین و هند که در وهله اول یك اختلاف مرزی و ساده بنظر میآید در واقـع ریشه‌ای عمیق‌دارد .

چین چه خواهد کرد؟ این سئوالیست که بیشتر از هر موضوع دیگر مورد توجه و مایه نگرانی هند است.

یکی از وزرای هند روزی بـا قیافه‌ای نگران بمن گفت :

ـ ما از مقاصد و نیات چیـن اطلاعی نداریم . ولی فکر میکنیـم که این کشور نسبت بما سوء نیـت دارد .

گو اینکه مقاصد و هدف های‌چین جزو اسرار است ولی در عین حال درك آن ها من حیث‌المجموع چندان دشوار نیست . باستناد اطلاعاتی که ضمن مذاکره با نهرو وصحبت‌باسفرای کبار کشور های آسیائی کارمندان‌عالی رتبه و روزنامه نگاران بدست می- آید میتوان فهرست تقریبی مقاصـد و هدفهای چین را تعیین کرد. تردیدی نیست که هدفهای چین ، هند را دچار تشویش میسازد و بقول‌معروف‌نمیگذارد آب راحت از گلوی زمامداران این کشور پائین‌برود .

هدفهـای چیـن را میتوان به‌شرح زیر خلاصه و بیان کرد .

چین تبت را تبدیل به قور خانه‌خواهد کرد .بنا بگفته مهاجران تبتی هزاران سرباز چینی میهن‌آنانرااشغال‌کرده‌اند. واحد های مسلح در قصبات کنار خط مرزی مستقر شده‌اند ودرحدوددوازده فرودگاه برای هواپیمای جت دردست ساختمان است ، **خط آهن عریضی** بطول دو هزار و چهار صد کیلو متر پکن پایتخت چین را به لهاسا پایتخت تبت متصل خواهد کرد . شبکه‌عظیمی

از راههای کوهستانی که چین را از طریق فلاتهای مرتفع هیمالایا به هند مربوط خواهد ساخت در شرف احداث است .

چین تبت را تبدیل به مرکز فعالیت وعملیات خرابکاری خواهد کرد. درتبت شایع است که چین سراسر هیمالایا را اشغال خواهد کرد و نهرو از این بابت به چوئن‌لای اعتراض نموده گفته است :

ـ بنابه اطلاعاتی که به ما رسیده است بعضی از افسران ارتش چین در تبت ورد زبانشان اینست که چین در آینده نزدیك (سی کیم) . (بوتان) ، (لاك) و ایالت شمال شرقی هند را اشغال خواهدکرد.

در باغهای معطر و مصفای‌دار جیلینگ از اشغال شمال مشرق هند توسط‌چینیها صحبت میشود و درشهر (کالیم پونگ) واقع در خاك هند برای من حکایت کردند که‌چطور یکی از مامورین جمع آوری اطلاعات که خودرا مهاجر تبتی قلمداد کرده بوددر سکوت نیم شب یکی از بزرگان تبت را که از دشمنان سرسخت چین بود بقتل رسانید .

چین هند را بادعاوی ارضی خود مستاصل خواهد کرد . چین وقتی به قدرت میرسد چون رودی طغیان‌می‌کند ووقتی ضعیف میشود خودراجمع وجور میکند .

این حقیقتی است که چه درباره چین کمونیست و چه درباره چین سلطنتی در گذشته مصداق پیدامیکند. **فرانك موراس** سردبیر روزنامه‌هندی «ایندیان اکسپرس » در کتابش‌موسوم به « عصیان در تبت »مینویسد :

«**سون یات سن** متجاوز از چهل سال پیش فهرستی از اراضی که ظاهرا چین در گذشته از دست داده و بایستی آنها را مجددا بدست آورد تهیه کرده بود . نامبرده میگوید بعد از جنگ چین و ژاپن ماکره و فرمز را از دست دادیم فرانسه (آنام) را از ما منتزع کرد . بریتانیای کبیر برمه‌را ربود . از این‌گذشته‌جزایرری‌بوکس‌یو– برنئو – ساراواك –جاوه – سیلان – نپال و بوتان سابقا خراج گذار چین بودند .

این ادعا ها را چان کای چك‌و مائوتسه تونگ هر دو تائید و تکرار کردند . »

نهرو در دهلی نو در کاخ مجلل وزارت امور خارجه خطاب بمن گفت :

ـ به نظر چین تمام نواحی که زمانی (اگر چه خیلی پیش از این‌ولو بطور موقت) به چین‌تعلق‌داشتندامروز مجددا باید ضمیمه این کشور گردند. بعبارت دیگر هر ناحیه‌ای که در گذشته ولو مدت کوتاهی در تصرف داشتند ، لایتجزای خاك چین‌میشمارند.

چین میکوشدهند را منزوی کند :

چین برمه را که همسایه هند است هم اکنون از لحاظ سیاسی خنثی‌وعقیم ساخته است . اختلاف مرزی بین دو کشور پس از شش سال حل و فصل گردید و عهد نامه « مودت وعدم‌تجاوز متقابل » در سال ۱۹۶۰ بین دو کشور انعقاد یافت . لکن مبالغ‌هنگفتی‌تاکنون بدون مطالبه بهره به برمه قرض داده است . سفارت کبرای چین کمونیست در رانگون پایتخت برمه مجللترین سفارتخانه ها است و بانکها و مدارس و روابط نزدیك فرهنگی و هنری افکار عمومی را بسوی شمال معطوف میکند .

نپال سالها است که در سایه هند بسر میبرد و هند نیز تعهد کرده است در مورد لزوم از آن دفاع کند ولی نپال که کشوری حائل است ترجیح‌میدهد تعهدی برذمه نگیرد و میان هند و چین بیطرف بماند .

اخیرا چند روزنامه نپالی‌مقالات مسلسل بسیار تندی علیه هند انتشار دادند که نشانه برودت‌روابط دو کشور بود .

ظاهرا در نتیجه گفتگو های اخیر سلطان نپال بانهرو روابط دولتین اندکی بهبود یافته است .

چین بامهارت هر چه تمامتر از اختلاف پاکستان و هند در موردکشمیر

نیز به ضرر هند استفاده میکند.این اختلاف که چهارده سال است جریان دارد و هنوز هم راه حلی برای آن **پیدا نشده مایه ضعف هند شده است** صد و پنجاه هزار نفر سربازی که عاطل وباطل روی خط آتش‌بس میخ کوب شده‌اند هند را ناچار از صرف هزینه‌های سنگینی کرده‌است .

چین از کمونیستهای هنداستفاده میکند . هدف نهائی هشتاد و یك حزب **کمونیست دنیا اینستکه مرام کمونیستی** را در سراسر جهان مستقر سازند . احزاب کمونیست کشورهای آسیائی مصالح ملی خود را به طیب خاطر فدای پیشرفت کمونیسم میکنند . ازاین جهت است که حزب کمونیست درهند برای چین تبلیغ میکند . بنا به عقیده روزنامه هندوستان تایمز چاپ دهلی نو هدف چینی‌ها اینستکه فعالیت‌عمال خود را درهند تقویت کنند تابتوانند دولتی را که باب دلشان باشد دردهلی نو روی کارآورند .

هند که دارای چهارصدوسی‌وپنج میلیون نفر جمعیت و از کشور های معظم جهان است چه تدابیری در قبال فشار مستمر همسایه شمالی خوداتخاذ خواهد کرد ؟ بدون شك این کشور باید متوجه حمله احتمالی چین‌باشد.

ارتش هند اکنون مرکب از پانصد هزار سرباز است. سربازان هندی به‌ـ شجاعت و انضباط معروفند . دولت روز بروز به مخارج‌ارتش‌خودمیافزاید. بودجه نظامی هند اکنون بمراتـب سنگین تراز سالهای بعد از استقلال است . متجاوز از یك ثلث بودجه کل مملکت که به ۲۰۰ر۲۰۰ر۲۳۵ر۱۰ روپیه بالغ میگردد به مصرف ارتش میرسد. (یك‌روپیه معادل ۱۶ ریال است)

حفظ و حراست مرزمیان چین‌و هند که سابقا با پلیس‌محلی‌وتفنگداران آسامی بود فعلا بعهده ارتش است. ارتش زمینی با پانصد هزار سرباز جدید تقویت خواهدشد و دویست و پنجاه هزار دیگر به آموزشگاهها و موسسات نظامی‌هند برای تعلیمات‌لازم اعزام خواهند شد . در ژوئن ۱۹٦۱ هواپیماهای جت۱۲٤ HF مافوق‌صوت ساخت هند که به موشکهای هدایت شونده مجهز بود نخستین بـار در **بانگالور** (جنوب هند)باموفقیت تمام مورد آزمایش قرار گرفت . خطوط آهن جدید که در قسمت غربـی‌کوه‌های هیمالایا کشیده شده است حکایـت از فعالیت هند برای نظارت موثر براین منطقه میکند . معذالك‌درپارلمان هند عده‌ای دولت را انتقاد میکنند و معتقدند که تقویت و توسعه نیروهای نظامی هند خیلی کند پیش میرود.

دیپلماسی هند در برابر فشار و تهدیدات چین ، مخلوطی است ازثبات و متانت ، حیله و سادگی . درسیاست خارجی هند که مبنی بر عدم قبول **تعهداست (ودرگذشته بارها صریحـا** عنوان و بکرات تائید شده)تغییری رخ نداده است . نهرو در سـال۱۹۵۹ هنگامی که وقایع خونین تبت بحران شدیدی را در هند بوجود آورده بود در پارلمان گفت : « حوادث آینده هرچه باشد ما قصد نداریم عهدوپیمان نظامی باکسی ببندیم . »

دیپلماتهای هندی سخت‌میکوشند تامناسبات دوستانه کشورشان را از طرفی با دنیا غرب و از طرف دیگر با اتحاد شوروی توسعه دهند. به‌نظر نهرو عملیات و اقدامات چین‌درمرزهای هند ربطی با کمونیسم بین المللی ندارد . و تنها نشانه تازه ای ازتوسعه طلبی همیشگی چین است . نهرو در تحکیم دوستی با مسکو سعی‌بلیغ بخرج میدهد زیرا عقیده دارد که‌تنهاشوروی است که‌میتواند کمونیست را تعدیل و مجبور به اتخاذ رویه مسالمت‌آمیز و معتدلی بنماید .

آیا اعتماد نهرو به اتحاد شوروی بی‌جا است ؟ آیا هند اشتباهی راکه مدت ده سال در مورد چین مرتکب گردید بار دیگر تکرار میکند ؟ دیپلمات وارد و بصیری در دهلی نو بمن‌گفت:

– تردیدی نیست‌که میان روسیه و چین قرار و مداری برای تسلط به‌ـ ناحیه جنوب شرقی آسیا گذاشته‌شده است . باوجود اینکه شوروی وچین

من حیث‌المجموع دست اندرکارتسخیر دنیا هستند چطور میتوان تصور کرد که دور هند را خط خواهند کشید.

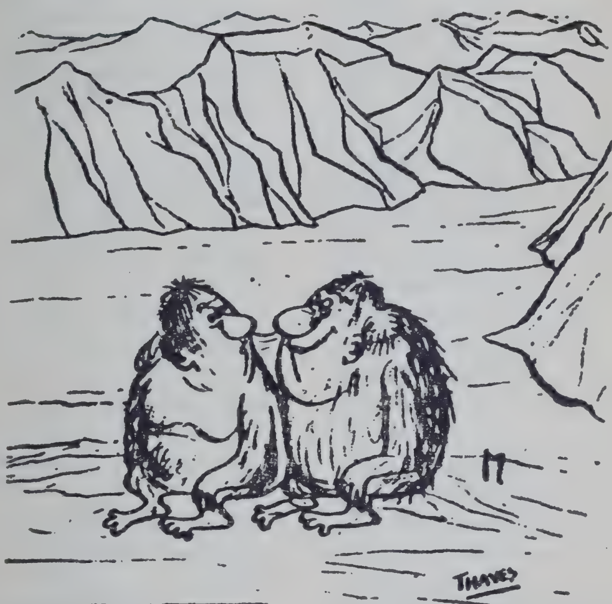
هند ماهرانه و شاید هم از روی ناچاری دو پهلو بازی میکند . ولی روسها هم همین رویه را دارند و نشانه‌اش را در اطلس جغرافیائی که در سال ۱۹۵۹ در مسکو ازطرف‌وزارت کشور اتحاد شوروی طبع و توزیع‌شد میتوان یافت . روسها هم در این اطلس جغرافیائی مانند نقشه هائی‌که در پکن چاپ میشود قسمتی ازکشمیر و بوتان و هم‌چنین بخشی از اراضی ایالت شمال شرقی هند را که درجوار چین است جزو خاك چین قلمداد کرده‌اند .

مبارزه بر سر هیمالایا خاتمه نیافته است و بظن قوی باین زودی هم پایان نخواهد پذیرفت .

یك دیپلمات چینی به یکی از دوستان آسیائی من گفته بود :«مازمین را آنجا که مساعد باشد حفر خواهیم کرد . » چینی‌ها در هیمالایا مرتبادر جستجوی نقاط ضعف هند خواهند بود و بطور قطع روزی در این منطقه دست به جنبش عظیمی خواهندزد.

از : جان فریزرامریکائی

ترجمه : سام



مرده شور این ریختت را ببره !

دربین روشنفکران ، نویسندگان و متفکرانی که دست بگریبان هیاهوی شکنجه‌بار تمدن قرن بیست شده‌اند ، گروهی مفاهیم کلی مذهبی و زیبائی ابهام‌انگیز شاعرانه‌اش را چون مفری بکار میبندند .

در انگلیس و بخصوص درامریکا نوعی تصوف شرقی و اشاراتی از افکار بودا توجه روشنفکران را بخود معطوف داشته است . بیگمان در تولد این انعطاف عرفانی شرقی ، نویسندگانی چون فالکنر که قصیده‌سرای سرنوشت محتوم و بی‌روزن انسانند ، سهمی دارند . ژولین‌گرین که با تعابیر شاعرانه جهان را توصیف میکند شیفته زیبائی ابهام‌انگیز تفکرات مذهبی است . یادداشتهای او ـ که در مقاله ذیل توصیف آنرا میخوانید طرحی از قلمرو و تفکر اوست .



ژولین گرین و قلمرو خدائی

یادداشتهای روزانه ۱۹۵۸ـ ۱۹۲۸ ژولین‌گرین تازگی‌هادریك جلد ، تجدید طبع یافته و منتشر شده‌است .در کتاب یك خلاء یك ساله بچشم میخورد ، که : از ۱۵ مارس ۱۹۳۹ تا ۲۱ژوئیه ۱۹٤۰ بطول انجامیده است . یکی از یادداشتهای کتاب این‌سکوت راچنین توصیف کرده‌است : «بدینگونه یازدهمین دفترچه یادداشتهای روزانه‌ام بپایان میرسد . زیراوقتی دیدم زمین لرزه‌های عظیم اروپائی دوباره آغاز خواهند شد و خوشبختی امری غیر ممکن است ، این یادداشتها را قطع کردم . »

ژولین گرین حکایت میکند وقتی هشت ساله‌بوده و ازپنجره اطاق مدرسه سقف کوتاه طالاری راتماشا میکرده ،ناگهان‌خوشبختی

فوق‌العاده‌ای را احساس نموده‌است که «بهیچوجه توصیف‌پذیر نیست » سرتاسر یادداشتهای این نویسنده راکه گاهی ممکن‌است تیره بنظر آید ، جستجوی خوشبختی احاطه کرده‌است ،بنحویکه اگر خوشبختی امری غیر ممکن نماید ، یادداشتها قطع میشود .

برحسب معنی ظاهری کلمات ، میتوان گفت که‌در نظر ژولین- گرین ، دنیای خارجی واقعیت دارد : هیچگونه توصیفی،هیچگونه ابداعی که لااقل هماهنگ باشد ، در آثار او بچشم نمیخورد.آنطوری که برادران کنگور قلم بدست میگرفتند ودرپی صحنه رومان در کوچه ، خیابان ، خانه و شهر میگشتند هرکسی میتواند بکند، امااین مورد نظر گرین نیست واورا برنمیانگیزد .در حالیکه‌انعکاس سایه آب بردیوار ممکن است که ناگهان زیبائی خاصی رادرروح‌او برانگیزد وبااندیشه‌های نگفته وپراز اسرارش‌رابطه‌ای‌رابر قرارسازد. دنیای خارجی در یادداشتهای روزانه گرین بچشم میخورد معهذا این دنیابه معمائی مانندا‌ست که‌بایدراه حل آنرا یافت .

«چگونه میتوان زیبائی‌جهان‌را باز گفت ؟» باین‌ترتیب‌بااشکال زیاد آن احساس خوشبختی راکه این زیبائی درمامیانگیزد ، میتوان بیان کرد . این منظره‌ای نیست که آنرا ستودنی بیابیم : ماشخصا آنرا آفریده‌ایم . شهرها ، منازل کوچه‌هائی که درآن زیسته‌ایم، اطاقهائی که اغلب غروب رادرآن نگریسته‌ایم ، کشورهائی که‌نخستین بار بدان قدم نهاده‌ایم ، وبااینحال گمان برده‌ایم که آنهارا قبلادیده بودیم وبخیالمان رسیده‌بود که خوشبختی رادرآنجا هابافته‌ایم و یاخواهیم یافت . خلاصه چنین دنیائی ، قطعاوجوددارد.اماهستی‌اش عینی مبتذل و معمولی نیست : «دره‌ای را که در اعماق آن رودی جریان دارد می بینم ، منظری زیبا ومه آلود ومتفکر » مناظرژولین- گرین همگی متفکرند .

قسمتی ازاین یادداشتهای روزانه در آمریکا نوشته‌شده‌است زیراژولین‌گرین‌مدتی دراز درایالات جنوبی آمریکا بسر میبرده است. هنوزمیدان جنگهای استقلال‌آمریکارادراین‌ایالات‌میتوان‌دیدکه‌خاطره شکست کشور را در ذهن آدمی زنده میسازد . این‌ماجرا ،‌ازشنیده- های ژولین‌گرین کوچك (که‌داستان‌شهامت و شکست اجداد اوست) جدا نمیتواند بود . بدینگونه خاطرات مالیخولیائی دراین خطه‌هاکه چونان مناظری رویائی از مقابل چشم میگذرد ، فراوان است :«دور وخیلی دورتر از ما منازلی باسبك مستعمراتی وجوددارد که‌نمای بیرونی آن را ماهوتی از خزه ها فرا گرفته است وسایه های تیره رنگش رابرسردر سفید عمارات کشانده‌است . شبحی از منزل‌بیرون میآید و میگریزد . »

مناظری که ژولین گرین درپاریس باآن روبرو میشود بهمان اندازه که سیاحان باآنها مانوس هستند برای او نیز آشناست:

«وقتی از دفترکاربیرون آمدم ، زیبائی شگفت آورروشنائی که از میان برگهای چنار عبور میکرد ، مرابشدت تحت تاثیر قرارداد . این طلای نور وآن سبز پرنیانی چه شکوهی داشت. باد درحالیکه برگها راتکان میداد ، میگفت :اینزیبائی ها همه از آن تواست »جهانی که‌مارا احاطه کرده‌از اسراری آکنده است که بما اعتماد میکند و باما حرف میزند ، ولی با کلماتی که لطفی رادرما برانگیزد : « درچهارراه **گرواروژ** : منزلی در گوشه خیابان «دژاگون» طرح سایه های نابرابری‌را برسردرهای قسمت دیگر رسم‌کرده بود . چیزی درآنها نهان بود که زبان ازبیانش در میماند .»

دیوار اطاقهائی که ژولین گرین مارابدرونشان میبردو یا درآنها زندگی میکند اغلب از کتابهای فراوانی پوشیده‌است ، آتشی در بخاری میسوزد ،تک‌تک ساعت سکوت‌را مضاعف میسازد ،وچراغی میزرا روشن میکند . ظاهراً این اطاقها هم‌سخنهائی‌دارند،آدمی‌خسته نمیشود ، وچون شب در رسد ، راز ونیازشان آغاز میشود: «من باطاق خلوتی که آتش درآن فرومیمردبرگشته بودم. سقف بنحوی مبهم براثر شعله روشن شده‌بود و اثاثیه درسایه روشن آن برق میزد . بهنگام روز ، وقتی درختان ازمیان پنجره‌ها بچشم‌میخورد، خورشیدی که رفته‌رفته بالامیآید وبرکتابخانه میتابدازکتابی‌برکتاب دیگری می‌نشیند و هربار از همان‌راه‌رفته‌میرود .این‌نور بردستی‌که مینویسد نیز میلغزد . درنزدیکی‌های غروب ، خورشید برهرچه میتابد آنرا دگرگونه‌میسازد . درروشنائی فجر ، طالار بنظرم‌زیبائی غیر عادی داشت ، اثاثیه بافلز خودبرق میزد وقالی بزرگ گوئی برسطح‌دریاچه‌ای گسترده‌شده‌بود. »این اطاقها که سکوت ،نورو خلوت در آن موج میزند ، ظاهراً راز خوشبختی راباشمادرمیان میگذارد ، آن خوشبختی که درجای دیگرش ،جستجو میکنید،وبا این‌همه درهمه‌جا بکمین شماایستاده‌است .در ورسای ، خوشبختی، کسی را که درراههای متروك گردش میکند ، راههائی که پوشیده از گیاهان و تمشکهاست و درختان برآن‌ها سایه ریخته‌است‌جستجو میکند . ژولین‌گرین میگوید :«من‌احساس خوشبختی‌توصیف‌ناپذیری میکردم، که همچنان خوشبختی دوران طفولیتم بود .» زیبائی عجیبی که جهان بما میبخشد ، یکنوع احساس آزادگی وتحقق خواسته‌های درونی است . خوشنمائی و عظمت این خوشبختی‌از هیچ‌بر میخیزد و بااینحال نمیتوان از مناظر و زیبائی آن عکس گرفت و یا آنهارا توصیف نمود و یابیانشان کرد . خوشبختی درخارج از چهارچوب

زمان قراردارد ، گوئی بدینگونه به‌گرین پائی میماند که‌ازجهانی‌که پایانی ندارد ، فرارکرده‌است ، تا بجهانی دیگر ، جهانی کـه‌ما‌همواره از هستی آن احساس قبلی داریم وبالاخره جهانی که از شرمرگ رهائی خواهیم یافت بگریزد . در حالیکه به پنجره‌ای تکیه داده‌ایم و بمنظره‌ای آرام مینگریم ، میتوانیم ناگهان شادمانی رااحساس کنیم که هیچگاه بانظائر آن روبرو نگشته‌ایم. « این روزهای پائیزی، نمیدانم چه احساس خوشبختی غریبـی را بمن میدهند .گوئی چیز تازه‌ای راازجا های دیگر برایم بارمغان میآورند...

غروب یکروز ، همانطوریکه مشغول غذاخوردن‌بودیم،خورشید، دره‌ی دوردستی را کاملا روشن کرده‌بود .قلبم از شادی می تپید... ولی‌آنچه را که نمیتوان به بیان آورد ، چه حاصلی دارد ؟ کلمات‌بمن خیانت میکنند . بعضی از ساعات روز ،بعضی از فصول ، بعضی از مناظر ، زیبائی مقاومت ناپذیری‌دارند که‌درماوراء زندگی قرارگرفته وسرشار از هستی و سعادتی است که انسان‌را بشگفت میآورد. »

از همین راههاست که هنرمندان واقعی ،مارا بسوی کمال رهنمون میشوند . در نظر ژولین گرین هیچ چیز عجیب‌تر ازاین نیست که آثار ادبی ، ظرافت بی‌اندازه ومیان تهی داشته‌باشند ویـا به تحمیل رای بپردازند و تسخیر وسرگردانی خواننده را هدف قراردهند . اینجاباز رابطه‌ای بوجودمیاید :

رابطه‌ای که نه آسایش خاطر و نه‌لحن‌عجیب‌نمیتواندپیوندشان دهد . درموزه لوور عروسی کانا «نقاشی‌پرجنجالی»است . درحالیکه (زوارآمائیس) « غرق درسکوت »است . واین سکوت بگوش هم میآید . اگر بعضی از تابلوها چنین بلند فریاد میکشند. در عوض تابلوهای دیگرهم هستند که دم برنمیآورند :

مثل ژاندارك اثر «اینگبره » که : دختر فربهی‌است چشم‌بسقف دوخته و دست خمیری‌اش را برمحراب نهاده و منتظر است که ماز او دور شویم . همچنین نوعی موسیقی وجوددارد که نه ارزشی‌برای آن میتوان قائل شد و نه چنگی بدل میزند ،بااینحال بایـد گفت‌که زبان ژولین گرین سحر منقلب کننده موسیقی چایکوفسکی را اغلب بیاد میآورد : «موسیقی زیبا،رویاانگیزولی عادی» گاهی‌مالیخولیائی، زمانی شهوی و بسیار شاد و ملایم ، که برتاثیر خود آگاهی دارد. « اگر روزی شیطان موسیقی بوجود میاورد ، موسیقی‌چایکوفسکی میشد »بیگمان هیچ‌چیز شفافتر وبی پرده تراز «کاپریس ایتالین»، نمونه موسیقی عجیبی که بابی پردگی‌روح‌بیقرارخودرانمایان‌میسازد، وجودندارد .

بعضی از کتابها ، احساس مشابهی راازاین خشکی‌در وجـود

ژولین گرین میانگیزد . آن خشکی که باظواهر آراسته و شکل کامل خود نقیصه و فقرالهام موضوع خودرا لاپوشانی میکند «چندصفحه از آثار پروسپرمریمه با آن لحن ظریف ،وآن اطفاء کامل هیجاناتش، آن پروازهای روح ، وآن عبارات درخشان ویخزده ... » ژولین‌ـ گرین میخواهد در اثری که شایستگی عنوان‌هنر راداشته‌باشد، پرتوی اززیبائی جهان را منعکس ببیند « این کاری‌بس‌بیهوده‌است»، با اینحال او در جستجوی وسیله‌ای‌است که بیان کننده‌تر باشدو همچنین معادل آن زیبائی گردد که مستقیما با مادرتماس است ونیز از آنچه مشاهدات روزمره‌مان را تضعیف مینماید ، دوری گزیند . پاره‌ای از اولین تصاویر ذهنی ،شواهدی از آنچنـــان شکفتگی هستند که نمیتوان آنهـارا دوباره بازگو نمـود ،درست مثل نخستین عشق که دیگر بار ، تکرار نمیشود : آنچنان شکفتگی که از بدو طفولیت مفهوم آنرا از دست داده‌ایم وگاهی در مقابل یك مینیاتور آنرا احساس میکنیم ، ویادوباره بخاطرش‌میآوریم،شکفتگی آنچنانی که منظره‌ای دلکش درماشوری بی‌نهایت برانگیزدومـــا دیگر نتوانیم از آن چشم بپوشیم ، گوئی پناهگاهی جسته‌ایـم که باید در آن ازیاد خویش فارغ شویم .در نظر ژولین گرین ،تماشای آتشی که دراطاقی خلوت ، روشن است ،مطالعه کتابها،وشنیدن قطعات موسیقی ، و مکث‌در مقابل بعضی ازتابلوهای نقاشی، درواقع شرکت در زیبائی جهان و پی بردن براز خوشبختی بی نهایت‌وگریز پائی است که لامحاله باین زیبائی پیوسته‌است بازگامـی به پیش گذاریم :

« این‌روز هابسی برویا فرورفتم و بسی چیز هاخواندم .آخر کتاب مارك راترفورد ...وزیبائی این اثر ، نفرت بیسابقه‌ای راازجهان در من برانگیخت ... در تمام کتابها ، تابلوهای‌نقاشی ،قطعات‌موسیقی همواره دوقلمرو خاص یافته‌ام ، که یکی‌دیگری را بتداوم ، تسخیر میکنند ... »

قلمرو خاك ، زیبائی زاینده‌ای‌است که بهیچگونه قطعیت‌مرگ را از میان نمیبرد ، وآنچه درانتظار درخشندگی زیبائی وجـود آدمی است ، بتیرگی نمیگراید .

در یکی از صفحات ستایش انگیزیادداشتهای‌روزانه‌اش‌ژولین‌ـ گرین ، زندگی انسان‌را به بعداز ظهر یکی ازروزهای‌زیبای ماه مـه تشبیه میکند ، بعداز ظهر پر نقش و نگاری که کودکان درباغـی به‌بازی مشغول هستند : در ساعت ۲ بعداز ظهر ،آدمی خودرابیست ساله و درساعت سه بعداز ظهر ، سی‌ساله حس میکند و روز بـا فروغی بی نهایت میدرخشد ، در ساعت چارروشنی روز هنـوز

زیبائی وجلوه دارد ، در ساعات بعدی سایه‌ها ، بلندتر میشوند و درساعت هفت « نوزادی زیبا بعرصه حیات پاخواهد گذارد ، که بکودکان میگوید : عروسکهایتان را جمع کنید و بمنزل برگردید .»

همه چیز شب هنگام ، وقتی که ساعت مراجعت فرابرسد، پایان میگیرد ، ولی افسون دل انگیز این بعداز ظهر زیبای ماه‌مه همواره شوق انگیز و فناناپذیراست . یك اثر هنری کامل این‌ثنویت را بیان میکند ، وباین دلیل میتوان آنرا منقلب کننده ،شمرد ،زیرا اثر هنری اساس جوهر تقدیر هستی مارا بیان میکند و در آن‌شائبه ریائی نمیتوان دید . اگرباین مساله اعتقاد پیداکنیم ، اثرهنری‌دیگر معنی ندرد . بلکه : آنوقت پای موضوع خاصی بمیان میآید که‌مارا بنحوی نامحسوس بجهانی دیگر میکشاند .

درست مثل «چیزهای وصف‌ناپذیر»ی‌که درماوراء دانسته‌ها، و نظرات ماقرار دارد . ومارا بعالمی دیگر میبرد ، عالمی‌که مادرآن ازیاد خویش فارغ‌میشویم . درتابلوی قیام اروپا که درموزلـوور مضبوط است ، آن ساحل شن های سوخته ، دسته دخترکان‌جوان، گاووحشی سفید ، منظری ناشناخته ، همه‌وهمه «درماوراء مرزهای جهان » قراردارند . وتاوقتی انسان بدانها بنگرد ، زنده‌اند یعنی «بالاتراز سطح معمولی زندگی‌ما» زندگی میکنند . در موزه مترو-پولیتن ، ودرسالن مجاور آن که ایتالیائی‌ها بابی نظمی خاص بنمایش آثار خود « بافریادهایشان » پرداخته‌اند ، چند اثرمارا بیدرنگ‌به‌آن بهشتی که این فریادهارا میتوان شنیدرهنمون میشوند . دربرابر این نقاشی ها ، آدمی احساس میکند که دنیائی‌که در نظرما بسیار آشنا بود،محو میشود ودرهمانحال عالمی دیگر که قبلا وجود داشت جانشین آن میگردد ، دنیائی که‌مانمیتوانستیم آنرا تشخیص بدهیم : « پشت پرده‌ای نازك و لطیف که باینهمه بنظر نمیامد ».

بدین منوال ، منظره کوچکی از بید ها و تبریزی ها ، که درنمایشگاه آثار نقاشان چینی ، بمعرض‌تماشا قرارداده‌شده‌است ، با ژولین گرین ، ازآن کشور پهناوری سخن میگوید که‌وی نام‌آنرا نمیداندولی عقیده داردکه : «وطن هم نژادان منست» اینکشورکه در پرده های نقاشی بنظرمان جاوه میکند ومابا علاقه زیادآنرا تماشامیکنیم،بیگمان موسیقی دلکشی است که مارا بخود جلب میکند : «روزی هنگام شنیدن یك قطعه موسیقی ، احساس دلپذیری بمن دست داد که گوئی در آن سوی دنیا قرار گرفته بودم . پشت پرده نفوذ ناپذیر ؛ دنیای حقیقت و قلمرو خدائی که در طفولیت بدان انس داشتم، قرارداشت » سرودهای کلیسائی ، فورانی «نامرئی » در نهاد انسانند . ولی نه فقط موسیقی مذهبی بلکه هر موسیقی دیگری‌از

جهان بالا سخن میرانند و برخی دیگر که لحنی‌سوای‌آن‌داشته‌باشند،
نفرت بزرگ از جهان را که پاره‌ای از تابلوهای نقاشی و کتابهاقبلا
درما پدید آورده‌اند ، دوباره در نهادمان برمیانگیزند و مادرآندم
مغلوب احساس چنان آزادگی و سعادتی میشویم که ظاهرا هیچ
نیروئی نمیتواند مانع غلبه آن برماشود نخستین باریکه ژولین‌گرین،
کانتات ۳۲ باخ را شنید ، احساس کردکه باید حتما زندگی‌خودرا
کاملا تغییر بدهد و ازاین جهان‌بیرون بیاید تا هیچگاه « شادی‌اعلی
را که بنفی مرگ میپردازد » از دست ندهد .

پس این زندگی ، عالمی دیگر دارد وبدنیاهای دوردستی که
ژولین گرین آرزوی سفر بآنجاهارا میکرده مانندااست .آرزوی سفر
در عهد طفولیت و دراثنائی‌که خواهرش قطعه‌ای از آثارشومان‌رابا
پیانو مینواخته ، براوغلبه کرده‌بود ، واوگمان میبرد که سفربجاهای
ناشناخته ودور ، شادی انگیز وسعادت بارودلخواه است .بدیهی
است که این تصور رویای ساده‌لوحانه و بچگانه‌ای نیست بلکه
عالمی دیگر دارد ، وزندگی دیگری است ، زندگی‌که ژولین‌گرین
وجود آنهارا ز این عوالمی که برسطح خاك چسبیده و غلیظ و غبار
آلود است ، جدی‌تر میانگارد . قطعه آهنگ معروف باخ ، ژولین-
گرین را بعالم پرنقش ونگار آرامی فرومیبرد که بعالم زندگی ما
شباهتی ندارد . در آنجا ، غمهائی که ما رااز پای در میآورند .باشباح
و شادیهای گریز پا وبه‌اوهام رنگین بدل میشوند ، این عالم دیگرکه‌ما
نمیتوانیم توصیفش کنیم ، قلمرو خدائی است . قلمروئی که‌هر
لحظه اگر میل کنیم میتوانیم بدان راه یابیم ، زیرا حتی درسخت‌ترین
ومرارت آمیز ترین لحظات این عالم ، این قلمرو در نهاد ماست:
« خیال میکنم اگر همه بدستور انجیل زندگی میکردند ،دچار آن
احساسی میشدند که من میخواهم توصیفش کنم . آرامش عمیق،
مطلق ، زیرا مرگ ، همان چیزی که نمیدانم آنرا چه بنامم وسعادتش
میخوانم دیگر وجود ندارد ... من وپدرم در یك اطاق بسرمیبردیم...
من میخوابیدم ؛ و پدرم مشغول عبادت میشد . ناگهان من احساس
میکردم که دچار سعادت وخوشی توصیف ناپذیری شده‌ام ،سعادت
وخوشحالی روح‌که مرا از خود بیخود میکرد . و در فکر من ،خدا،
چند دقیقه‌ای بسر میبرد » این سروری که درنهاد ما بصورت
پرتوی جلوه میکند ، همان سعادتی است که حواریون مسیح بدان
رسیدند : بهشت از همان بدوشروع عالم ! ولی در نظر ما بهشت
دری است که بازوبسته میشود. یاآنکه مااین دررامی‌بندیم .

شاید غلبه بر مرگ ، درجهان دیگر رابروی مامیگشایدوپرتو
زیبائی را برما میتاباند ، معهذا قطعیت مرگ، لطف دلپذیری‌بمعنی

هستی می بخشد . مامیخواهیم آنچه راکه ازدستمان‌میگریزد،بدست آوریم و هیچ چیزی نظیر سعادت ، این خلاء را پرنمیکند ودراصل قضیه تغییراتی نمیدهد . باید انسان بااین جهان فاصله بگیرداگرچه نشود از آن خلاصی پیداکند حتی پس از درهم گسیختن زنجیر لذاید . در حقیقت ما ببازمانده‌های این زنجیرهای در هم گسیخته میمانیم . انسانی که براو پرتو لطف خداوندی تابیده و بااینهمه تقدسی نداشته ، هردم لرزان وافسوس کنان‌به عقب بازمیگردد تا بفرجام خودبرسد. مابسی مدیون راز بازخریدانسان، بوسیله عیسی هستیم ، و بدینگونه از ماجرای نمك‌شدن قوم لوط رسته‌ایم .

تناقضی دریادداشتهای روزانه ژولین گرین وجوددارد ،اوباید بین سعادت ابدی و پوچی یکی رابرگزیند. واگر تردیدی روا دارد بیگمان دیوانه‌گی کرده‌است ولی برعکس دراین‌مقام از بحث ،ما بجدا کردن اووسعادت از یکدیگر نظرداریم در حالیکه برای این هردو استعداد برابر و یکسانی داریم .جسم انسان‌را باللذت سرشته‌اند ، بنابراین کمال آن منوط باقناع شهوات اوست، شایدگمان‌بریم که «لذت درنهادما چیزی را ازبین میبرد» ، ولی لذت برآثر آن ازمیان نمیرود . ماماليخوليای این جهان‌را بشدت احساس‌میکنیم،وبااینحال زیبائی جهان همواره ، همراه ماست : این هستی که بعضی‌میخواهند با تیره بختی‌اش بگذرانند ، شایسته و قادر بآنستکه سعادتی‌بوجود آورد تامعادل آن بدبختی باشد. ژولین گرین باکمال میل « جان وسلی » ، این پسر چوپان را بیاد میآورد ، که درخانه کوچکی‌در لندن ، روز ۲٤ مه ۱۷۳۸ درساعت ۹ شب در قلب خودافروختگی عجیبی احساس نمود و اندیشید که رستگار شده‌است.

شاید بتوان گمان‌برد که او آنروز مثل پاسکال که در ۲۲نوامبر ۱٦٥٤ ، در حوالی ۱۰ و نیم شب در عالمی دیگر بسیر و سلوك پرداخت ، فرورفته‌بود . در آن عالم ، لابد این دنیای دون‌خاکی بی اثرو پوچ بنظر میآید ، ولی‌ما که ازآن دست‌نشسته‌ایم ، آنرا زیبا گمان میکنیم ، چندانکه عقب عقب بسوی مرگ‌میرویم.درسراسر زندگی ، آنراهی که ماگاهی بسوی خداوند می‌سپریم ، همواره با عقب نشینی شتابزده‌ای همراه‌است و لاینقطع باین عقیده خیانت‌و سستی میورزیم .

راز شگفت آور اینستکه : مادست از آنچه که بخیانت منجر میشود نمیکشیم وآنرا دوست میداریم. پس باید صفحه ۹۸۱ چاپ جدید یادداشتهای روزانه ژولین گرین وآن قطعه‌ای را که‌با« که تنها بودم ... » آغاز میگردد مطالعه کنیم .

اما هر آنچه راکه میکوشیدم دراین بحث بگویم ،ژولین گرین خلاصه میکند واین یکی از کیفیات اصلی کتاب ، ویکی ازدلائلی‌است که یادداشتهای روزانه اورا در عداد زیباترین آثار جهان قرارداده است .

خوزه کابانیس

فرهنگ ادبیات جهان

ترجمه وتنظیم همایون نوراحمر

سموئـل تیلر کالریـج
Samuel Taylor
Coleridge
(۱۸۳۴-۱۷۷۲)
کالریج در بیست‌و یکم اکتبر سال ۱۷۷۲ در آتری سنت مـاری Attery St. Mary از بخش دیون Devon به دنیاآمد. تحصیلات ابتدائی را در**کرایست هاسپیتال** بـه اتمـام رسانید. در سن‌نوزده سالگی به کمبریج‌رفت. درآن‌جا دچـار قرض گشت و مجبـور بـه مراجعت شد در۱۷۹۵ با زنی بـه نام سارا Sarah ازدواج کرد. در سال۱۷۹۶مجموعه‌ئی از اشعار خودراانتشار داد و چندی هم دست به نوشتن مجله‌ئی‌برد که بعد به علت‌نداشتن پول آن را تطبیق‌کرد. دوستی و معاشرت او بـا ویلیـام وردزورث W. Wordsworth شاعر نامدار انگلیسی از سـال ۱۷۹۷ آغاز گشت. یك سال بعد به آلمان رفت و در سال ۱۷۹۹ باعقاید واطلاعاتی‌فلسفی‌و عمیق

● منظومهٔ ملاح سالخورده
ANCIENT MARINER, (THE RIME OF THE)
(۱۷۹۸)

از ساموئل تیلورکالریج Samuel Taylor Coleridge
این قصیدهٔ ملودیك که در ۶۲۵ خط‌منظوم گشته است از ملاح سالخورده‌ئی صحبت می‌کند که باچشمان نافذ وهیپنوتیسم کنندهٔ خود یکی‌از سه مهمانان عروسی را وامی‌دارد تا اجباراً بـه داستان وی که درکشتی برایش اتفاق می‌افتد، گوش فرادهد. وقتی‌که کشتی ملاح سالخورده براثر طوفانی به‌طرف قطب جنوب رانده می‌شود، وی یك مرغ دریائی راکه به‌خوش یمنی معروف است می‌کشد وازهمان لحظهٔبدبختی ومصائب‌اش آغاز می‌گردد ـ کشتی‌اش از حرکت باز می‌ایستد زیرا بادی نمی‌وزد که آن به‌پیش راند وبالاخره کارگران کشتی وی یکی پس‌از دیگری می‌میرندو تنها خود ملاح به‌جای می‌ماند. اما وقتی کـه او دست به‌دعا برمی‌دارد ودوباره بخت به ملاح روی‌آورده واز نابودی رهائی می‌یابد. ارواح آسمانی کشتی را هدایت‌کرده وبه‌کشور ملاح سالخورده بازش می‌گردانند وازآن به‌بعد به‌خاطر توبه ازگناه خویش از سرزمینی به سرزمینـی دیگر سفرکرده وبرای تمام موجودات خداونـد محبت واحترام قایل می‌شود.

منظومهٔ ملاح سالخورده در ادبیات‌انگلیس مقامی شامخ داشته ویکی از داستان‌های فانتزی این زبان به‌شمار می‌آید. براین‌داستان عجیب، تفسیرهای متعدد نگاشته شده است زیرا نـه نشانـی از ملاح سالخورده موجود است و نـه

به‌لند بازگشت . اما بیماری و کسالت‌دائمی و ناکامی‌های‌خانوادگی چنان بر روح وی اثر گذاشت‌که یك‌باره وی را از زندگی دلزده و مایوس گردانید بااین حال به کارهای ادبی و ارزشمند خود ادامه داد و چندی فکرش را با انتشارروزنامه‌ئی به نام«دوستان»سرگرم ساخت و به‌بحث‌درباره نوشته‌های شکسپیر پرداخت و بقیه‌زندگی دردمند خودرا به پند و موعظه و ارشادمردم اختصاص داد .

وی در ۲۳ ژوئن سال ۱۸۳٤ دیده از جهان فرو بست .

آثار مهم وی‌عبارتند از :

مجموعه اشعار (۱۷۹٦)
ملاح‌سالخورده (۱۷۹۸)
پشیمانی (۱۸۱۳)
قوبلای‌قاآن (۱۸۱٦)
کمك به اندیشه وتفکر (۱۸۲۵) به نثر
گفتگوی سر میز(۱۸۸٤) به‌نثر .

آنکه برکشتی وی نامی نهاده شده است .

● اندروکلس وشیر

ANDROCLES AND THE LION

(۱۹۱٦)

از جرج برناردشاو George Bernard Shaw

اندروکلس ، خیاط تهیدست یونانی که به‌دین مسیح گرویده است ، احساس وعلاقه‌ای شدید نسبت به‌حیوانات دارد . وقتی‌که او وزن کج‌خلق و ناسازگارش مگارا Megara ازجنگلی در شمال افریقا می‌گذرند ، به شیر درنده‌ئی برخورد می‌کنند که یکی از پاهایش به شدت مجروح شده است . اندورکلس خار بزرگی راز پای شیر در می‌آورد . بعداً اندروکلس توسط مسیحیان دیگر اسیر وبه‌رم آورده می‌شود که طعمه حیوانات درنده گردد . دستهٔ زندانیان سرود می‌خوانند وبه‌خاطر آزار و تمسخرنگهبانان به‌شوخی دربارهٔ سرنوشت خود می‌پردازند . در میان نگهبانان ، افسر جوان وزیبائی است به‌عشق لاوینیا Lavinia یکی از زندانیان گرفتارآمده است وسعی داردکه آن زن را وادارد تااز عقیده وایمان خود دست بردارد ، اما او دررای خود ثابت‌قدم باقی‌میماند . فروویوس Ferrovius آهنگر در مقابل گلادیاتورها مقاومت کرده ودر میدان یك‌تنه شش‌تن از آنان‌را می‌کشد ومورد تحسین و تشویق امپراطور واقع می‌شود . آندروکلس خودرا رودرروی رفیق جنگی‌اش که باعث نجات او شده ، می‌یابد . امپراطور آندروکلس را با زندانیان دیگر مورد عفو قرار می‌دهد .

مقدمه این‌کتاب که در مورد مسیحیت نوشته شده ، یکی ازبهترین مقالات برنارد شاو محسوب می‌گردد .

● آندروماك ANDROMACHE

(٤۲٦ قبل‌از میلاد)

از اوریپید Euripides

آندروماك یکی از تراژدیهای اوریپید است که به دو بخش تقسیم می‌گردد . اشخاص داستان مردمی وحشی و ظالم‌اند . در منلاس Menelaus و دخترش هرمیون Hermione اوریپید تمام

صفات رَذیله قوم اسپارت را گردآورده ومجسم نموده است . صحنهٔ داستان در تسالی Thessaly درجلوی معبد تتیس Thetis آغاز می‌شود . تروپان آندروماك Trojan Andromache بیوه هکتور Hector درحال حاضراسیر وصیفهٔ نئوپتولموس Neoptolemus پسر آشیل Achilles است . نئوپتولموس که به‌معبد دلفی Delphi رفته ودر سفر است ، باهرمیون دختر منلاس ازدواج می‌کند . هرمیون نسبت به آندروماك حسادت می‌ورزد زیرا اوبرای نئوپتولموس فرزندی (مولوسوس Molossus) آورده‌است . درحالی که ملکه خودش فرزندی ندارد . هرمیون وپدرش نقشه‌ئی طرح می‌کنند که آندروماك وطفل وی مولوسوس را موقعی‌که نئوپتولموس در مسافرت است به‌قتل برسانند . منلاس توسط نگهبانان خود آندروماك را زندانی می‌کند اما خوشبختانه پدر بزرگ نئوپتولموس در همین لحظه سر میرسد . او فرمان می‌دهدکه آندروماك را آزاد سازند وپس‌از آن‌آندروماك وفرزندش‌مولوسوس رازیر حمایت خود می‌گیرد .

درقسمت دوم کتاب‌هرمیون که ازمراجعت نئوپتولموس و برملاشدن مصیبتی‌که برآندروماك آورده است ، هراسان به‌نظر می‌رسد به‌اورستس Orestes ، پسرعموی خود می‌گویدکه وی رانزد پدرش ببرد . واوهم این‌کار راانجام می‌دهد . پدربزرگ نئوپتولموس درصدد تحقیق عزیمت آنان برمی‌آید . فرستاده‌ئی می‌رسد و مرگ نئوپتولموس را توسط اهالی‌دلفی که براثرتحریك اورستس دست به‌این کار برده‌اند ،خبر می‌دهد . تتیس شوهر خودرا ملاقات می‌کند و به‌اومیگوید که آندروماك وپسرش‌را به‌مولوسیا Molossia کوچ دهد و نئوپتولموس رادر دلفی به‌خاك‌سپارد.

سانتایانا

SANTAYANA

احوال و آثار

سانتایانا شاعرپیشه‌ترین فلاسفه جدید مغرب‌زمین است که غالبا بعنوان جدی‌ترین فیلسوف اعتراض‌گرقرن ما مورد توجه قرار گرفته است . وی به ایدالهای جامعهٔ امروز با نفرت مینگرد – دموکراسی ، فرهنگ بورژوازی تکنولوژی همه‌اینها مورداجتناب و بیزاری اوست‌که بجهان با دیدی احترام آمیز و با معیارهای «یونان قدیم مینگرد و ارسطو را فیلسوفی بی بدیل میشناسد

جورج سانتایانا بسال ۱۸۶۳ درمادرید دیده بجهان گشود . حین اقامت خود در امریکا که از ۱۸۷۲ تا ۱۹۱۳ بطول انجامید در دانشگاه هاروارد بتحصیل پرداخت و سپس در همانجا بمقام استادی برگزیده شد بدین ترتیب وی مردی از اسپانیا با شیوهٔ‌تربیتی امریکائی بود .

سانتایانا در آثاری از خود که جنبهٔ شرح حال نیز دارد به‌انزوا و تنهائی‌خویش درامریکا اشاره میکند . با تعلقی که بدنیای قدیم خود داشت ، روزگار ناگوار و ایام تلخکامی شهر بوستون برایش طاقت فرسا مینمود .

سانتایانا درهاروارد بحث درباره فلسفه یونان را آغاز کرد وسپس به برلین رفت تا به نظرا ت‌پاتولسون ، در مورد اخلاق یونانی آشنائی بیشتری پیدا کند . بعد از آن در محضر جاکسون انگلیسی دردانشگاه کمبریج انگلستان به تلمذ پرداخت .

از جمله آثار سانتایانا «احساس‌زیبائی» «حیات عقل» درپنج‌جلد «اخلاق وشخصیت در ممالك متحده» ، «گفتگوهای دوزخ» «سد شعر فلسفی» ، «شکاکیت و ایمان حیوان» و هم چنین «حوزه‌بودن» رامیتوان نام‌برد . مجموعهٔ این آثار سانتایانا را بعنوان منقد با نفوذی در جامعه مردان فلسفه شناسانده است . احتمال تفوق وی برابری فلاسفهٔ هممعصر با او که (بصیرت عمیق در توجیه گذشته و حال دارد) بسیار ضعیف مینماید . طریقی که وی در انتقاد براندیشهٔ امریکائی در کتاب «شخصیت و عقیده در ایالات متحده» بکار برده دلیل روشن و ممتاز این مدعا است .

فلسفه

سانتایانا را شکاك مطلقی معرفی میکنند و براین عقیده‌اند که مبانی فلسفی او شارح افراطی جوهر عقیده افلاطونی است

بعنوان یك شکاك وی اصرار دارد که وجود اشیاء ، اثبات شدنی نیست ومتیقن است تمام اعتقاداتی که در مورد وجودارائه شده مبنائی غیر عقلانی «ایمان حیوانی» دارد .

سانتایانا بعنوان یك واقع‌بین افلاطونی در وجود فکرمثبت ، یك حوزه‌جهانی واقع که او به آن «جوهر» عنوان میدهد اصرار میورزد . طرح‌ادعا بین این دوجانب‌اندیشهٔ او حاوی این نتیجه است که جواهر «هم هست و هم نیست» وجود ندارد .

کلمهٔ «واقع» که بمعنائی افلاطونی

بکار برده شود ، زیاد از جانب سانتایانا استعمال نمیشود . «بودن واقع» آنچنان که مقصود سانتایاناست به وجود در فضا و زمان اطلاق میگردد و چنین چیزی نیز جز «ماده» نیست .

سانتایانا خویش را ماتریالیستی که بتوضیحات علم متمایل است ، معرفی میکند . اما این توضیحات هنوز تعریف معینی از ماده بدست نمیدهند . آنچنان‌که هنوز نمیدانیم مفهوم آن جوهر باطنی که سانتایانا تشریح میکند چیست . وی معتقد است که ماده استعداد «آگاه» شدن را دارد و این نه بوسیله اصول ماوراءالطبیعه بلکه بیاری عوامل طبیعی ارزیابی شده است . وی بدنبال این مطلب تشریحی طبیعی از اندیشه بدست میدهد که به اصالت رفتار Behov iarisme متمایل است.

در فلسفهٔ سانتایانا جنبه‌های انتقادی بیشتر اهمیت دارد ، بی آنکه در بیان این شیوه ترس یا حجب ، مانعی بشمار آید . این صراحت ، خاصه در توجیه وی از ماوراء الطبیعه هویداست.

«در جنبه‌های ماوراءالطبیعی ، و آن قلمروی که از حیطه جهان مادی خارج است ، همهٔ فکر حقیقت و اساس آن ، رانده شده است .» طبیعت - تاریخ - شخصیتهای خودشده روحی - تصورات محض چنین چیزهائی و بودن این‌تصورات و شدنهای محض آنها همه در مکان ومحیط و زمان وجود ندارند . اینها ماهیت یا قسمتهائی مرموز و پنهان را نیز دارا نیستند ، مع‌الوصف دارای ظاهر ونمودی هستند . جدیداً من براین اعتقادم که چنین بودنی یا (بودن‌کمی) جوهر است و «حوزهٔ ماده پایه واقع است» جوهر ، طبق این بیان ، تنها تصور و یا ایده است. بنابراین سانتایانا بایك طریقهٔ غیرجامد و ارتدوکسی در پی ترکیب ایدئالیسم و رئالیسم است . در نظر سانتایانا اعتقاد به ماوراءالطبیعه چون آخرین مبلغی است‌که قماربازی ناامید از بردن ، در کمترین درجه مساعدت بخت برای قمار باقی میگذارد . این وضع ، از حال طبیعی‌معمول بسیار دور است . چه اگر بخت یاربود ، خود را اصلاح میکرد . اموری که انسان ، نخست تشخیص میدهد و بشرح آن میپردازد آنهائی است که خارج از حیطهٔ اراده او هستند و با قوانین علی ومعلولی همآهنگ نیستند

تمایز ماوراءالطبیعی او ، بین «واقعیت ماده» و «تصور» جوهر او را به این‌مسئله یاری میکند تا بشرح دقیق اشیاء واقع در زمان و مکان بپردازد . واحد شدید دیگر در فلسفه سانتایانا ، ناتورالیسم سخت و جوشان او بایك نوع احساس عمیق‌زیبائی رمانتیکی است . اندیشه او بطور کلی بعنوان یك فیلسوف امریکائی ، طبقه بندی شده است . اما طبیعت و مزاج وی و هم چنین مبنای فکری او مدیترانه‌ایست نه امریکائی

مسائل اجتماعی و سیاسی

سانتایانا چون‌اسپینوزا به جاودانگی‌عقل اعتقاد دارد ، گرچه در سنین پیری وی بیشتر مسئله اناجیل مقدسه و ایمان سنت مسیحی را مورد توجه قرار داد .

سانتایانا در فلسفه اجتماعی بیشتر به سنن اشرافی خود پابند بود و از این‌رو به‌هرنوع اعتقادی‌که حاوی اندیشه مساوات و تساوی حقوق اجتماعی بود با تردید و انزجار مینگریست و معتقد بود که بین افرادی که با یکدیگر مساوی نیستند ، مساوات عبارت است از عدم مساوات . بنا به عقیده وی ، دموکراسی بارها در حکومت های دسته جمعی و عوام فریب بفساد گرائیده است . وی بجواب این سئوال که آیا ما میتوانیم به انقلاب در اصلاح امور اجتماعی مؤمن باشیم بعنوان یك شکاك پاسخ منفی میدهد . اما درمورد تغییر، وی به وقوع تدریجی آن معتقداست ولی تاکید میکند که اجراء واقدام‌چنین تغییراتی بهتر است که در یك سیستم اشرافی و توسط آنها که شایسته واقعی انجام آنند بعمل آید . وی در تعریف از چنین جامعه که بدست اشراف بوجود آید در کتاب «عقل در جامعه» مینویسد :

«دموکراسی نوعی اشرافیت است‌منتهی آنچنان اشرافیتی که در آن اشرافیت موروثی نیست و در برابر هر زن و مرد عضو جامعه برحسب استعداد و لیاقت‌آنان راه پیشرفت و رسیدن بعالی‌ترین مراحل ترقی باز است .

اما راه برکسانی‌که فاقد این استعدادند

بسته است ؛ اگرچه این کسان به‌صندوقهای انتخاباتی و یاآراء عامه تکیه داشته باشند.
از جانب دیگر وی بیك قدرت وحکومت جهانی معتقد است و انجام چنین وظیفه‌ئی را چون رحمتی بنوع انسان قلمداد میکند. در کتاب عقل در اجتماع ، پس از اشاره به وقوع چنین حادثه‌ای که در تاریخ بدست رومیها اتفاق افتاد ، مینویسد : «از نظام عمومی جهانی که یکوقتی آرزوی بشر بود و درظاهر تقریباً وجود خارجی پیداکرد وازهنر و صنعت عقلانی که همه‌جا رایج‌بود و نیز از مکاتب فلسفی آنزمان ، امروز دیگر خبری نیست . آن اعصار تاریك که ما تجربه سیاسی خود را از آن آموخته‌ایم یك نظریهٔ سیاسی هم در برداشت که سزاوار است آنرا مطالعه کنیم عقاید مردم آن زمان در باب یك دولت جهانی نیز میراث عصر عقلانی قدیم تری بود که چند تن از مردان ، فکر اداره جهانی را درسر داشته‌اند و در صدد بودند جهان را با یك نظم کلی بسنجند و در آن عادلانه حکومت کنند .»

اساساً معتقدات سیاسی سانتایانا در کتاب بزرگش بنام «عقل در جامعه» برشته تحریر کشیده شده است . وی اساس مطالعات اجتماعی را از خانواده شروع میکند و آن را اساس جاودانگی جامعه معرفی و چون عاملی اصلی ، حتی پس از انهدام دیگر موسسات اجتماعی ، برای حفظ نوع انسان میشناسد . و بهمین‌ترتیب خانواده را که خود قادر به هدایت سازمانهای اجتماعی و اقتصادی نیست

اساس تشکیل دولتها میشناسد . وی پس از آنکه دولت را چون سازمان پیچیده‌ئی براریکه فرمانروائی مینشاند ، از آن‌بعنوان یك ماشین‌جنگی وحشت میکند . دراینمورد مینویسد «بزرگترین فسادی که از دولت برمیخیزد آنست که همیشه میخواهد بیك ماشین جنگی مبدل شود و مشت خود را بصورت مردم دیگری که بعقیدهٔ او در ورطهٔ پستی قرار دارند گره کند .

سانتایانا بکارانداختن سرمایه‌های‌متقابل مالی را بجای رقابت بازرگانی ، برای بدست آوردن بازارهای جهانی که همیشه منجر بتصادم وجنگ میشود جایزمیشمارد.

وی کارخانه‌ها را نه از جنبه صلح و در دوره صلح ، بلکه تنها از جنبه خواص جنگی آن مینگرد .

دین

سانتایانا در مذهب ، مکرراً ناتورالیسم و ماتریالیسم خویش را تکرار میکند و اصرار دارد تا جوهر دین را بر بنائی اساطیری و شعری بگذارد . وی‌که ارادتی به آئین پروتستان ندارد ، آنرا بعلت ترك افسانه‌های زیبای قرون وسطائی ومخصوصاً از این باب که حضرت مریم را نادیده گرفته‌اند ، سرزنش میکند و مریم را چون هانریش‌هاینه شاعر آلمانی ، زیباترین گل بوستان شعر میداند . بروایتی سانتایانا بخدا معتقد نیست اما مریم را مادر او میداند . اگرچه مذهب کاتولیك او را در جریان تندبادی از شعور دینی قرارمیداد، اما هرگز او را در چهارچوبه الهیات قرار نداد

وی ضمن مطالعاتی که در آثار «رویسه» و «جمز» بعمل آورد ، بنوعی اعتقاد پرتستانی نسبت بزندگی پس از مرگ نائل آمد که باخوش‌بینی شدید و درعین‌حال مبهمی همراه بود .

عشق بحقیقت در فلسفه دینی سانتایانا جای مناسبی دارد و توجه باین شور ، تا دامنه‌های شعر ودین نیز کشیده میشود. خود او در این باب معتقد است که :

«دین که بر شعر بنا شده است تنها یك‌تصور قانع کننده دارد . نتیجتاً استدلال در مسئله دین کار عبث و بیهوده‌ایست» .

ترجمه : حمید حمید

از تاریخ فلسفه جدید و فرهنگ مختصر فلسفه غربی

(قسمت چهارم)

فرضیه نسبیت اینشتین

زمان نسبی است

نوشته . لاندوورومر روسی
ترجمه : فرهنگ منصوری

آیا واقعاً تضادی دربین‌است ؟.

از نخستین نظر چنین برمیآید که با تناقضی منطقی روبرو هستیم زیرا که ثابت بودن سرعت انتشار نور دلیل روشنی برای اصل نسبیت میباشد ، در حالیکه سرعت، بخودی خود مطلق است ؛ نحوه قبول کرویت زمین توسط بشر قرون وسطی ما را در این کار یاری مینماید .

برای‌مردم آن‌زمان کرویت زمین غیرقابل قبول بود زیرا سئوال میکردند : اگر زمین کروی است ، پس چرا اشیاء واقع برآن نمی‌غلتند . و بخارج پرتاب نمیشوند ؟!، البته نیروی جاذبه زمین را باید دلیل این امر دانست .

تضاد از آنجا ناشی شد که در این‌مورد فرضیه‌های دیگر مورد قبول قرار گرفت . البته بدین‌طریق بشرقرون وسطی به‌کرویت زمین پی‌برد ، وی با تحقیق نسبیت «بالا و پائین» بالاخره باثبات کرویت زمین دست یافت .

عدم قبول کرویت زمین باین دلیل بود که مردم در آن زمان کمتر مسافرت‌میکردند و فقط درمنطقه‌های محدودی از سطح‌زمین به تکاپو مشغول بودند .

بالاخره‌تجربه‌های ناقص آنهارا واداشت که بعضی از عوامل نسبی را مطلق تصور نمایند . البته برای از بین بردن‌اشتباهات خود ، اکنون باید هیچ فرضیهٔ تازه‌ای را مطرح نه‌نمود بلکه با آزمایش در اطراف اندیشه‌های خود ، به تحقیق پرداخت .

ترن اینشتین

فرض کنید ترنی بطول ۵،۴۰۰،۰۰۰ کیلومتر با سرعت ۲٤۰،۰۰۰ کیلومتر در ثانیه دارای حرکت مستقیم‌الخط متشابهی باشد ، اگر در وسط طول این ترن یك‌چراغ برقی قراردهیم و درهای الکتریکی‌واگنهای اول و آخر قطار را چنان تصور نمائیم که به محض رسیدن نور به آنها باز و بسته شوند ، در این صورت رسیدن نور به این واگن‌ها و باز و بسته شدن درهای آنها را اشخاصی که در ترن هستند و آنها که روی زمین هستند چگونه مشاهده خواهند نمود ؟.

در جواب این سئوال باید بأین عمل اندکی توجه نمود ، بنظر کسانی که در واگن وسط ترن قرار دارند ، بنأبر قانون میکل‌سون ، نور نسبت به ترن ، در تمام امتدادها با سرعت ۳۰۰،۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت مینماید .

بنابراین نور درمدت ۹ثانیه ازمحل چراغ به‌واگن‌های ابتدائی وانتهائی‌میرسد (چون)

ثانیه= ۲/۷۰۰/۰۰۰ ÷ ۳۰۰/۰۰۰ $\frac{\text{ثانیه}}{\text{کیلومتر}}$

بنابراین‌هردوبایکدیگر بازمیشوند. نسبت به‌زمین‌نورباسرعت۳۰۰،۰۰۰ کیلومتردرثانیه حرکت مینماید و درقطار مذکور چنین‌بنظر میآیدکه واگن انتهائی واشعه نورانی بسمت یکدیگر در حرکت میباشند بنابراین نور

در مدت ۵ = $\frac{\text{۲۷۰۰/۰۰۰ کیلومتر}}{\text{۳۰۰۰۰۰+۲۴۰۰۰۰}}$

ثانیه به واگن انتهائی میرسد. چون‌قطار در حال حرکت میباشد پس نور چراغی که در وسط آن قرار گرفته باید خود را به واگن ابتدائی برساند بنابراین پس ازمدت

$\frac{\text{۲۷۰۰۰۰۰}}{\text{۳۰۰۰۰۰ − ۲۴۰۰۰۰}}$ =۵٤

ثانیه به آن خواهد رسید .

بنابرآنچه گفته شد ، افرادی که روی زمین قرار گرفته‌اند مشاهده مینمایند که ابتدا در واگن انتهائی باز میشود و ٤٠=۵ـ٤۵ ثانیه بعد در واگن ابتدائی باز خواهد شد .

بنابراین، عمل باز شدن درهای واگنهای ابتدائی و انتهائی برای کسانی که در قطار قرار دارند در یك زمان انجام میشود ولی همین عمل‌برای کسانیکه روی زمین هستند با ٤٠ ثانیه اختلاف دیده میشود .

آیا تضادی در این امر دیده میشود؟ و آیا مشاهده‌ایکه در بالا ذکر شد ، مانند این نیست که بگوئیم مثلا طول یك سوسمار از سر تا دم آن دومتر و از دم تا سر آن یکمتر است ؟ ! اجازه بدهید ببینیم چرا نتیجه‌ایکه بدست آورده‌ایم با عمل مطابقت نمی‌نماید .

گمان نمی‌رود بتوانیم دلیلی برای عدم صحت قضیهٔ فوق بدست آوریم حتی اگر با کوشش فراوان در راه یافتن این دلیل سعی نمائیم . بنابراین باید اشکال کار را در اساس این آزمایش جستجو نمود .

ترن فرضی انشتین، ترنی‌استکه باسرعت ۲٤۰،۰۰۰ کیلومتر در ثانیه حرکت مینماید و البته حرکت دادن قطاری با این سرعت جز در تصور ، عملی نیست بنابراین معلوم‌استکه در چنین قطاری که حرکت آن غیر عادی است باید نتایج حاصله از بعضی از آزمایشها غیرمنتظره باشد .

زمان ، درنسبیت ، شریك فضا میشود .

از نظر علمی اگر بعضی نظریه‌ها ردشوند هیچ جای نگرانی نیست ، البته عدم تطابق نظریه و آزمایش است که باعث رد نظریه میشود و این بسط فکری بشر است که با انجام دقیق‌ترین آزمایشها سرنوشت‌نظریه های مختلف را روشن میسازد و از اینکه بشر با ذکر دلیل قاطع قانونی را نقض مینماید باید پی‌برد که سطح فکری وی‌بالا رفته است . ما تصور مینمودیم که دواتفاق هم زمان در هردستگاه مقایسه هم زمان باقی خواهند ماند ولی آزمایشی که باترن انشتین انجام دادیم معلوم نمود که تا چه حد در اشتباه بودیم .

اگر دو دستگاه مقایسه نسبت بیکدیگر در حال حرکت باشند هردو اتفاقی که در یکی از دستگاه‌ها هم زمان بوقوع پیوندد مسلماً در دستگاه دیگری هم زمان نخواهد بود و باید در نظر داشت که نسبت به این دستگاه بین وقوع آنها اختلاف زمانی وجود دارد .

بنابراین ، **هم زمانی** نسبی میشود. وتنها وقتی دارای مفهوم میباشد که حرکت دستگاهی را که عمل نسبت به آن سنجیده میشود معلوم و مشخص نمائیم .

فرض کنیم فاصله زاویه‌ای دو ستاره‌که از روی زمین رصد میشوند صفر باشد یعنی ایندوستاره دریك امتداد دیده‌شوند، مسلم استکه اگر از روی زمین به فضا برویم و از نقطه‌ای غیرمشخص در فضا ایندو ستاره را مشاهده کنیم ، در یك امتداد نخواهند بود. یعنی با یکدیگردارای یك فاصله زاویه‌ای میباشند . البته این امر برای بشر قرون وسطی بی معنی بود.

اما ، حالا ما خارج از هرنوع دستگاه مقایسه ، آیا واقعاً دو عمل هم زمان اتفاق میافتند ؟. این سئوال از یك جهت دارای مفهوم نمی‌باشد زیرا که هم زمانی نه‌تنها بستگی به اعمالی دارد که اتفاق میافتند ، بلکه بدستگاه مقایسه‌ایکه از آن اعمال مذکور مشاهده میشوند نیز ارتباط دارد.

درست مانند در یك امتداد بودن دو ستاره که نه تنها بستگی به موقعیت آندو

ستاره در فضا دارد بلکه مربوط به محلی که ایندو ستاره از آن مشاهده میشوندنیز میباشد . نسبیت هم زمانی ، مادام که ما با سرعت هائی غیرقابل مقایسه با سرعت نور سر وکار داریم ، برایمان غیرقابل‌تصور میباشد، اما همینکه توانستیم باسرعتهائیکه قابل قیاس با سرعت نور هستند آزمایش نمائیم این حقیقت را با کمال حیرت و تعجب قبول خواهیم کرد . به همین‌ترتیب کرویت زمین وقتی برای بشر کاملاروشن و آشکار شد که وی در مسافت‌هائی قابل مقایسه با بزرگی زمین بحرکت درآمد وبا این عمل چاره‌ای جز دست برداشتن از نظریه مسطح بودن زمین ، و قبول کرویت آن نداشت .

از آنجا که ما قادر نیستیم باسرعتهائی نزدیك به سرعت نور بحرکت درآئیم و صحت حقایقی را که گفتیم تحقیق نمائیم، بنابراین بیشتر این حقایق در پرده ابهام و در اندیشه‌هایمان باقی میمانند . اما پیشرفتهائیکه بشر در راه صنعت و علم نموده است کمك موثری در اثبات این نظریه‌ها نموده است ، باین ترتیب بوسیلهٔ اغلب پدیده‌های فیزیکی میتوان نظریه‌های فوق را با آزمایش ثابت نمود و نتیجه این آزمایشها چنین میشود که **«زمان درنسبیت شریك فضا میشود »** ! آنگاه عبارت « در یك زمان معین » مانند عبارت « در یك‌مکان‌معین‌از فضا» بدون مفهوم می‌ماندو بعد زمانی دو اتفاق ، مانند بعدمکانی آنها در فضا ، نسبت بدستگاه مقایسه‌ایکه طبق تعریف تعیین شده است سنجیده میشود .

پیروزیهای علم – کشف نسبیت زمان نظریه‌های بشر را در بارهٔ طبیعت بکلی تغییر داد ویکی از بزرگترین موفقیت‌ها بشمار میرود بطوریکه اهمیت آنرا میتوان در ردیف اهمیت کشف کرویت زمین قرار داد .

نسبیت زمان راآلبرت انشتین (۱۹۵۵ – ۱۸۸۰) که یکی از بزرگترین فیزیك‌دانان قرن بیستم بشمار میرود در سال ۱۹۰۵ هنگامیکه بیش از ۲۵ سال از عمر وی نگذشته بود به جهانیان اعلام نمود .

طولی نکشید که اهمیت این نظریه در ردیف اهمیت نظریات کپرنیك و نیوتن قرار گرفت . شهرت انشتین چنان جهان‌گیر شد که وی را یکی از تغییردهندگان تاریخ علوم دانستند . نظریه نسبیت زمان و نتیجه‌های حاصله از آنرا معمولا نظریه مخصوص نسبیت میدانند و این نظریه خلاف نظریهٔ نسبیت حرکت نمی‌باشد .

حد سرعت

پیش از جنگ جهانی دوم سرعت هواپیماها خیلی کمتر ازسرعت صوت بود ولی امروزه بشر موفق به ساختن هواپیماهای سوپر سونیك شده است . این گونه هواپیماها با سرعتی بیش از سرعت صوت حرکت میکند . و هواپیما همیشه جلوتر از صدای موتور خود حرکت میکند بنابراین مسافران از این جهت در آسایش‌اند . امواج رادیو با سرعتی برابر سرعت نور منتشر میشوند. آیا میتوان علائم تلگرافی را با سرعتی‌بیشتر از سرعت نور مخابره نمود ؟ خیر، این عمل فوق‌العاده مشکل است .

در حقیقت اگر موفق به ارسال علائم تلگرافی با سرعت غیرمحدود بشویم، دراین صورت مسئله هم زمانی دو اتفاق حل خواهد شد زیرا علائمی که از یك فرستنده باسرعت‌غیرمحدود بما میرسد، ازفرستنده دیگر نیز در همان مدت خواهد رسید و بدین ترتیب ما این دو اتفاق را هم زمان درك خواهیم نمود .

از این رو ، هم زمانی مفهوم مطلقی بخود میگیرد و مستقل از حرکت دستگاه مقایسه‌ای که زمان نسبت به آن سنجیده میشود خواهد شد .

از آنجا که آزمایشهای متعدد عدم مطلق بودن زمان را ثابت مینمایند ، بنابراین چنین نتیجه میشودکه سرعت انتشارعلائم، نامحدود نمی‌باشد . یعنی سرعت انتشار علائم ازیك‌نقطه فضابه‌نقطه دیگرفوق‌العاده زیاد نیست بعبارت دیگر این سرعت ، از سرعتی که بعنوان حد سرعت معلوم شده است بیشتر نمی‌باشد .

البته این سرعت حد را سرعت نور انتخاب کرده‌اند . در حقیقت ، طبق نظریه نسبیت حرکت قوانین طبیعی نسبیت بدو دستگاه مقایسه‌ایکه نسبت بهم دارای‌حرکت مستقیم‌الخط متشابه‌ای میباشند یکسان میباشند .

از آنجا که «هیچ سرعتی نمیتواند بیشتر از سرعت حد انتخاب شود . » یکی از قانون های طبیعت است ،بنابراین مقدار سرعت حدبرای تمام دستگاه‌های

مقایسه یکسان میباشد بطوریکه میدانیم ، سرعت نور دارای این مقدار حد میباشد. بدین ترتیب سرعت نور ، صرفا سرعت انتشار یك‌پدیدهٔطبیعی نمیباشد ؛وجوداین سرعت بعنوان یك سرعت حد نقش‌مهمی را ایفا مینماید .

کشف وجود یك سرعت حد دراین عالم ، یکی از بزرگترین پیروزی‌های‌نوابغ نسل بشر بوده و از پیشرفتهای مهم‌عملی بشمار میرود .

فیزیك‌دانان قرن ۱۹ وجود سرعت حد را نمیتوانستند تصور نمایند وازاین رو خود را محدود میدیدند .

اصل نسبیت ، وجود سرعت حدرادر طبیعت اشیاء آشکار نمود .

سرعت انتشار نور حقیقتا نقش‌مهمی را در طبیعت ایفا مینماید زیرا که این سرعت ، حدی برای سرعت انتشار هر چیز میباشد .

اگر خورشید بدو قطعه تقسیم شود و ر قطعه خورشید کاملی گردد ،دراین صورت حرکت زمین چگونه‌خواهد شد؟ مسلم اینکه در حرکت زمین تغییری حاصل میشود .

بین فیزیك دانان قرن ۱۹ کسانیکه وجودسرعت حدی را در طبیعت نمی‌دانستند ، مسلما فرض میکردند که‌زمین حرکت خودرا بلافاصله بعداز دو قطعه شدن خورشید تغییر میدهد. باوجوداینکه نور مسافت بین خورشید قطعه شده‌وزمین را در مدت ۸ دقیقه می پیماید .

تغییر در حرکت دورانی زمین بعد از ۸ دقیقه از دو قطعه شدن خورشید صورت میگیرد و دراین مدت حرکت زمین طبق معمول میباشد . وازاین پس، اثر هر تغییری که برای خورشید صورت بذیرد پس از ۸ دقیقه در زمین‌ظاهرخواهد شد .

طبیعتا بالاترین سرعت انتشار علائم، از ما تصورهم زمانی دوتابع جلوگیری بعمل نمی‌آرد ؛ آنچه که بایدتوجه داشته باشیم این استکه باید بتوانیم فاصله زمانی دو علامت را تعیین کنیم . این‌عمل بایك آزمایش معمولی صورت میگیرد .

این طریقه برقراری نسبیت توافق‌کامل با نسبیت هم زمانی دارد ، در حقیقت برای تعیین اختلاف زمانی دوپدیده باید مسافت بین محل وقوع آن‌هارا برسرعت نور تقسیم نمائیم . والبته همانطور که قبلا اشاره کردیم موقعیت یك نقطه در فضا کاملا نسبی میباشد.

زودتر و دیرتر

فرض کنید وسیلهٔ خودکار درهای ترن انشتین شکسته شده‌باشددراین‌صورت کسانیکه درترن هستند مشاهده میکنند که در واگن جلوئی قطار ۱۵ ثانیه **زودتر از** درواگن عقبی بازمیشود ، درحالیکه آنها که روی زمین هستند مشاهده مینمایند که در واگن عقبی ۲۵=۱۵-۴۰ ثانیه دیرتر بازمیشود !

بنابراین عملی که نسبت بیکدستگا[ه] مقایسه **زودتر** انجام میشود ، نسبت بدستگاه مقایسه دیگر **دیرتر** انجام خواه[د] شد .

البته باید در نظر داشت که [...] نسبیت «زودتر » و«دیرتر »هرعملی بای[د] در حد خود انجام‌شود .

فرض کنید نقطه‌ای را روی خورشی[د] مشخص نمائیم ، مسلم است که ناظر[ی] که خورشید رارصد مینماید ۸ دقیقه‌بع[د] این نقطه را در سطح خورشید مشاهد[ه] میکند . (چون نور فاصله خورشی[د] تازمین رادر ۸ دقیقه طی مینماید .) هراتفاقی را که شخص ناظر مشاهد[ه] نماید ، ۸ دقیقه قبل این اتفاق صور[ت] گرفته‌است .

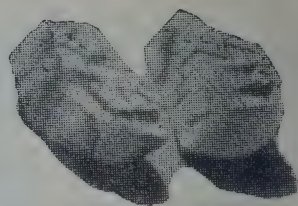
اگر ما پشت دوربین قرار گرفت[ه] ناظر و مشخص نمودن نقطه‌ای درسط[ح] خورشید را در نظر بگیریم ،میتوانیم‌نسب[ت] به‌ناظر وخورشید ، دارای چنان سرع[ت] و امتداد حرکتی باشیم که پشت دوربی[ن] قرار گرفتن ناظر را **زودتر یا دیرتر** و **درست در لحظهٔ** ظهور نقطهٔ مذکور برسط[ح] خورشید مشاهده نمائیم .

بدین ترتیب اصل نسبیت ، [...] نوع رابطه زمانی بین زمان‌های انجام [...] پدیده معلوم مینماید ، مطلقا زودتر،مط[لقا] دیرتر ونه‌زودتر نه دیرتر .

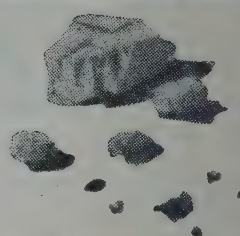
پس **زودتر و دیرتر** کاملا بدستگ[اه] مقایسه‌ایکه پدیده‌ها ازآن مشاهده میش[ود] بستگی دارد .

در جستجوی اتم

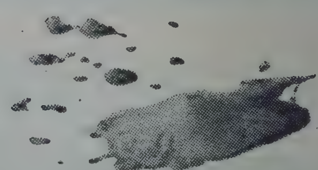
دانشمندان میتوانند در آزمایشگاه خودباین تحقیقات‌بپردازند . اما ، ما میتوانیم فقط در عالم خیال آنرا مجسم کنیم .



یك تکه نمك طعام راخرد میکنیم. ....



... ذرات بدست آمده راباز کوچك مینمائیم ....



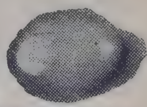
...عمل خردکردن را ادامه میدهیم اینکار را بینهایت مرتبه تکرار میکنیم.

بالاخره کوچکترین ذره نمك را که میتواند وجود داشته باشد و ملکول‌نامیده میشود بدست میآوریم .

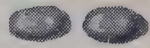
ساده ترین راه تجربه نمك بملکولها **حل کردن آن در یك گیلاس آب است.**

بزودی تمام آب شور یا **نمکین خواهد**

شد . اما بلور های نمك چگونه باین‌زودی و بطور یکنواخت درآب حل‌میشود ؟ علت این امر آنست که نمك و آب هر دو از عده بیشماری ملکول تشکیل شده‌اند .در شرایط معینی ملکولها از هم جدامیشود و در محیط پراکنده میگردد.



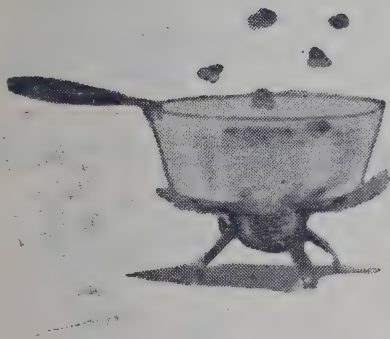
یك قطره آب را روی صفحه شیشه‌ای میچکانیم ....



...آنرا دو قسمت می کنیم ...

... عمل تقسیم را ادامه میدهیم...

سرانجام کوچکترین ذره آب را که میتواند وجود داشته‌باشد و ملکول آب نامیده میشود بدست میآوریم .

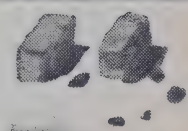


هر لحظه میتوان آبی را که بملکولهای خود تجزیه میشود مشاهده کرد . قطره آبی را که در معرض نور آفتاب قرار گرفته ملاحظه کنید ! پس از چند ثانیه ناپدید میگردد .

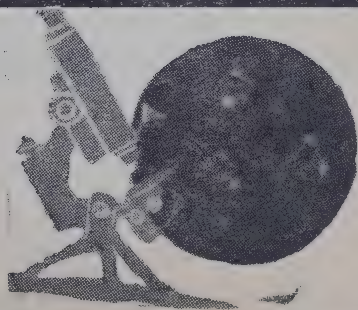
ملکولهای مختلف آن که در هوا پراکنده میشود «گروهی » نامرئی‌راتشکیل میدهد .



تکه مرمری را برداشته دو قسمت میکنیم . . ..



...قسمتهائی را که بدست آمده خرد میکنیم. . .



... عمل خرد کردن را ادامه‌میدهیم.

کوچکترین ذره مرمرکه میتواند وجود داشته باشد **ملکول** نامیده میشود.

ملکول کوچکترین مقدار ماده است که میتواند بحال آزاد وجود داشته‌باشد. برای پرکردن یك گیلاس از ملکولهـــای آب ، حتی اگر بتوانیم هر ثانیه یك‌میلیون ملکول را در آن ریخت ، صدمیلیون سال وقت لازم هست .این مثال ابعاد بینهایت کوچك ملکول را برای ما مجسم میسازد.

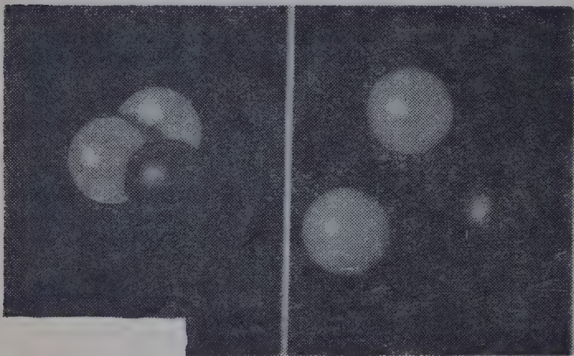
حال فرض کنید که بتوانیم یك ملکول نمك طعام را بدو جزء تقسیم نمائیم .

ملکول آب را میتوان بسه قسمت : دو اتم هیدرژن و یك اتم اکسیژن تجزیه کرد .

تمام ملکولهای آب دارای همین‌ترکیب است

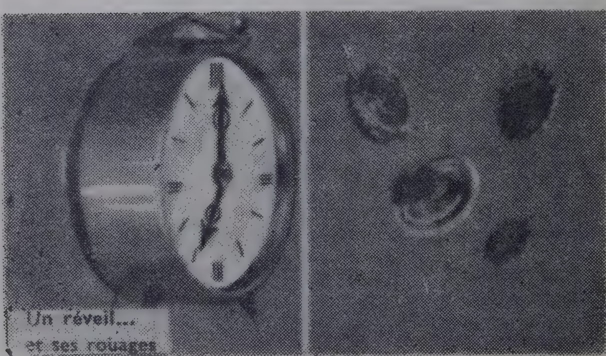
آیا ملکول مرمر نیز شامل اتمهای مختلف است ؟ اگر یك ملکول‌مرمرراتجزیه کنند یك اتم **کلیسم** و یك اتم **کربن** و سه اتم **اکسیژن** بدست میآید .

ترکیبات تمام ملکولهای مرمر یکسان است .

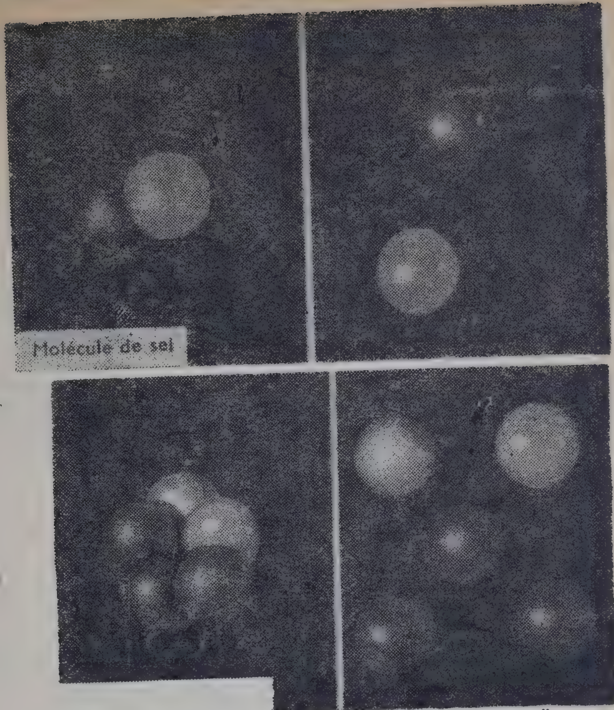


اجزاء بدست آمده را اتم مینامند ، هر ملکول نمك طعام از یك اتم سدیم ویك اتم‌کلر تشکیل میشود که هیچکدام از آنها خواص نمکرا ندارد .

اگر اجزاء ساعتی را از یکدیگـــر جدا نمائید بزودی توده‌ای چرخ و پیچ بدست خواهید آورد . ساعت را میتوانید



با ملکول مقایسه نمائید که اخیرا درون آن اتمهایش را تشکیل میدهد .



ورق کاغذ این کتاب ، چوب میز تحریر شما ، شیشه دوات و جوهر داخل آن ، لباسهای شما .... حتی نوك بینی شما از ملکولهای بیشماری تشکیل‌شده‌اند. هر ملکول دارای اتمهای زیادی ازکربن و هیدرژن و اکسیژن وازت و فسفر و گوگرد و کلسیم و آهن و بسیاری ازعناصر دیگر است که تمام عالم را تشکیل می‌دهند

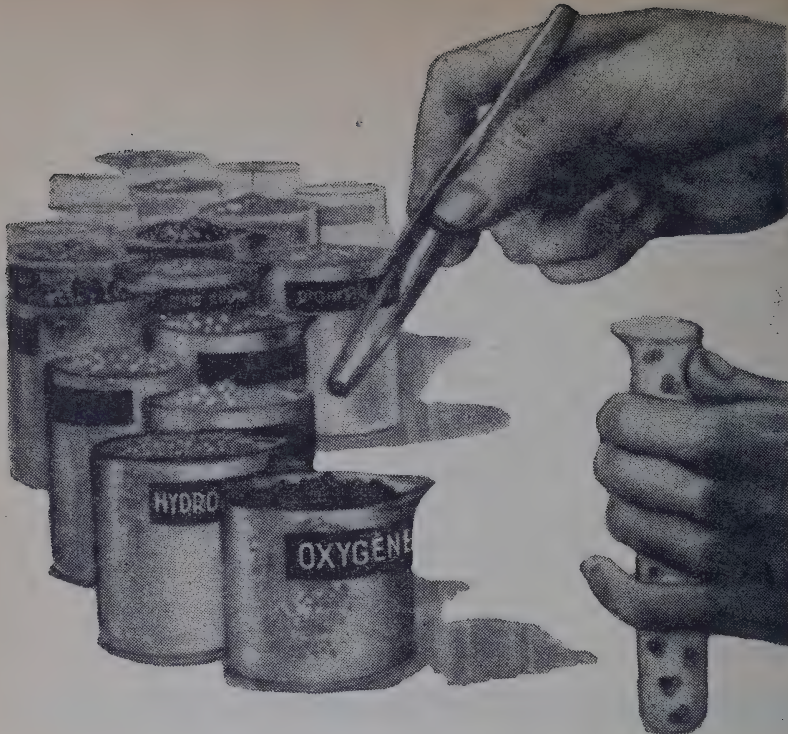
عناصر شیمیائی و ترکیب ملکولها

فرض کنید که تمام عناصر شیمیائی که شماره آنها بصد تا میرسددرشیشه‌های دهان گشادی دراختیار شما باشد.

میخواهید آب درست کنید ! .. این عمل بسیار ساده است . دو اتم هیدرژن و یك اتم اکسیژن برداریدو باهم ترکیب کنید تایك ملکول آب بدست آید. باترکیب کردن عناصر مختلف بایکدیگر ملکول تمام‌مواد را میتوان بدست آورد. مثل اینکه ازاین حرف تعجب کردید ؟ اما در نظر داشته باشید که ۳۲ حرف الفبا برای ترکیب هزاران کلمه کفایت میکند .

جدول عناصری که ملکولهاراتشکیل میدهند !

نام عنصر	علامت شیمیائی	نام عنصر	علامت شیمیائی
آکتینیوم	Ac	مندلویوم	Me
آلومی‌نیوم	Al	جیوه	Hg
آمریکیوم	Am	مولیبدن	Mo
آنتیمون	Sb	نئون	Ne
نقره	Ag	نپتونیوم	Np
ارگن	A	نیکل	Ni
ارسنیك	As	نیوبیوم	Nb
آستات	At	نوبلیوم	No
ازت	N	طلا	Or



شکل مربوط بصفحه پیش

نام عنصر	علامت شیمیائی	نام عنصر	علامت شیمیائی
باریم	Ba	اسمیوم	Os
برکلیوم	Bk	اکسیژن	O
بریلیوم	Be	پالادیوم	Pd
بیسموت	Bi	فسفر	P
بر	Br	پلاتین	Pt
کادیوم	Cd	پلوگونیوم	Pu
کلیسم	Ca	پولونیوم	Po
کالیفرنیوم	Cf	پتاسیم	K
کربن	C	پرازئودیوم	Pr
سریوم	Ce	پرومتیوم	Pm
سزیوم	Cs	پروتاکتینیوم	Pa
کلر	Cl	رادیوم	Ra
کرم	Cr	رادون	Rn
کبالت	Co	دنیوم	Rh
مس	Cu	روبیدیوم	Rb
کوریوم	Cm	روتنیوم	Ru
دیسپرزیوم	Dy	ساماریوم	Sn
اینشتنیوم	E	سلنیوم	Se
اربیوم	Er	سیلیسم	Si

نام عنصر	علامت شیمیائی
قلع	Sn
اروپیوم	Eu
آهن	Fe
فرمیوم	Fm
فلور	F
فرانسیوم	Fr
گادولینیوم	Gd
ژرمانیوم	Ge
هافینیوم	Hf
هلیوم	He
هولمیوم	Ho
هیدرژن	H
ایندیوم	In
ید	I
ایریدیوم	Ir
کریپتون	Kr
لانتان	La
لیتیوم	Li
لوتسیوم	Lu
مانیزیوم	Mg
منگنز	Mn

نام عنصر	علامت شیمیائی
سدیم	
گوگرد	
استرونسیوم	
تانتال	
تکنتیوم	
تلور	
تربیوم	
تالیوم	
توریم	
تولیوم	
تیتان	
تنگستن یادلفرام	
اورانیوم	
واناديوم	
اکسئون	
ایتربیوم	
ایتریوم	
روی	
سیرکونیوم	

موتورهای انفجاری

حرارت کار انجام میدهد

دیگ پرآبی را روی اجاق میگذاریم و در آنرا میبندیم و حرارت میدهیم . در اثر حرارت آب میجوشد و تبدیل ببخار میشود .
بخار آب میتواند در دیگ را بلند کند یعنی گرما تولید کار مینماید .

هرجسمی که بتواند کار انجام دهد دارای انرژی است . پس گرما یکنوع انرژی است . بشر از دو قرن پیش دریافت که گرما قادر بانجام کار است و از همانموقع کوشید تا از انرژی گرما استفاده کند و برای این منظورماشینهای مختلفی تهیه کرد .

ماشینهای حرارتی

ماشینهائی را که بتواند انرژی‌حرارت را بکار تبدیل نماید ماشینهای حرارت مینامند. ماشین‌بخار ، موتورهای‌انفجاری توربین بخار وتوربین‌گاز درعداد مهمتری ماشینهای حرارتی محسوب میگردد . ای ماشینها انرژی حرارتی مواد سوخت ر گرفته بانرژی مکانیکی یعنی حرکت تبدی مینماید .

ترتیب کار ماشین حرارتی را میتوا چنین خلاصه کرد :

احتراق ـ حرارت ـ کار

ماشینهای درون سوز

متداولترین ماشینهای حرارتی کنونی ماشینهای درون‌سوز یاانفجاری وموتورهای دیزل است . این ماشینها را باینجهه **درون سوز** مینامند که عمل احتراق د

داخل موتور انجام میگیرد . برعکس ماشینهائی مانند ماشین بخار که احتراق در خارج آنها انجام میگیرد ماشین **برون‌سوز** نامیده میشود .

اصول کار موتورهای انفجاری بسیار ساده است .

۱ - در داخل استوانه‌ای بنام سیلندر که پیستونی میتواند جابجا شود مقداری از مخلوط هوا و سوخت (مثلا بنزین) را مشتعل مینمایند .

۲ - ضمن عمل احتراق گازهائی تولید میشود که چون میخواهد منبسط گردد بسر پیستون فشار میآورد .

۳ - هنگامیکه پیستون در سیلندر حرکت میکند میتواند قسمتهائی از موتور را که باید حرکت یا گردش کند بکار اندازد .

پس اصول‌کار موتورهای انفجاری‌مبتنی بر نیروئی است که در اثر انبساط‌گازهای گرم بوجود میآید .

طرز کار موتورهای انفجاری

موتورهای انفجاری بر دو نوع است :

۱ - چهار هنگامی

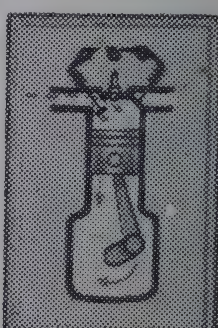
۲ - دوهنگامی

موتورهای چهار هنگامی

این موتورها چهار هنگام یا چهارضربه مختلف بشرح زیر دارد :

هنگام اول - تنفس

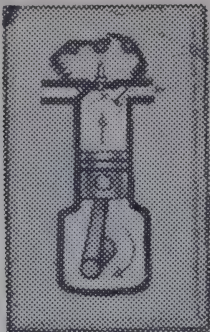
پیستون درسیلندرپائین میرود ومخلوط هوا و بنزین را که بشکل گرد درمیآید مانند تلمبه‌ای بدرون سیلندر میمکد .



مخلوط هوا و بنزین از سوپاپ تنفس وارد سیلندر میشود . عمل باز و بسته شدن سوپاپ تنفس بوسیله خود موتور انجام میگردد .

هنگام دوم - تراکم

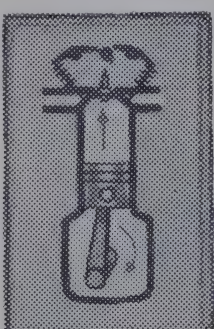
پیستون پس از رسیدن بپائینترین نقطه



از مسیرش بنام **نقطه مرگ پائین** بطرف بالا برمیگردد در این موقع سوپاپ‌تنفس بسته است و مخلوط‌هوا و بنزین در قسمت فوقانی سیلندر متراکم میشود و حجم آن هفت تا هشت بار کوچکتر میشود .

هنگام سوم - احتراق یا انفجار

هنگامیکه پیستون ببالاترین **نقطه** از مسیرش بنام نقطه **مرگ بالا** رسید بین دو نوك فلزی شمع جرقه‌ای ایجادمیشود و مخلوط بسرعت میسوزد و مبدل‌بگاز

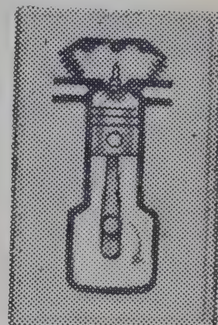


میگردد . حرارت زیادی که از احتراق مخلوط هوا و بنزین بوجود میآید گاز را منبسط میکند و گاز منبسط شده بتمام جدار محوطه‌ای که در آن محبوس است فشار میآورد . و پیستون در نتیجه این فشار بسمت پائین رانده میشود . در این

موقع پیستون که بمیل‌لنگ مربوط است تسمتهای گردنده موتور را بحرکت‌میآورد.

هنگام چهارم - خروج دود

میل‌لنگ در نتیجه انرژی ذخیره شده در چرخ لنگر بگردش خود ادامه میدهد و دوباره پیستون را بسمت بالا میراند . در همین موقع سوپاپ دود یا تخلیه باز میشود و دود را بخارج هدایت مینماید. وقتی پیستون بنقطه مرگ بالا رسید



سوپاپ دود بسته و سوپاپ تنفس از نو باز میشود و دوره جدیدی آغاز میگردد.

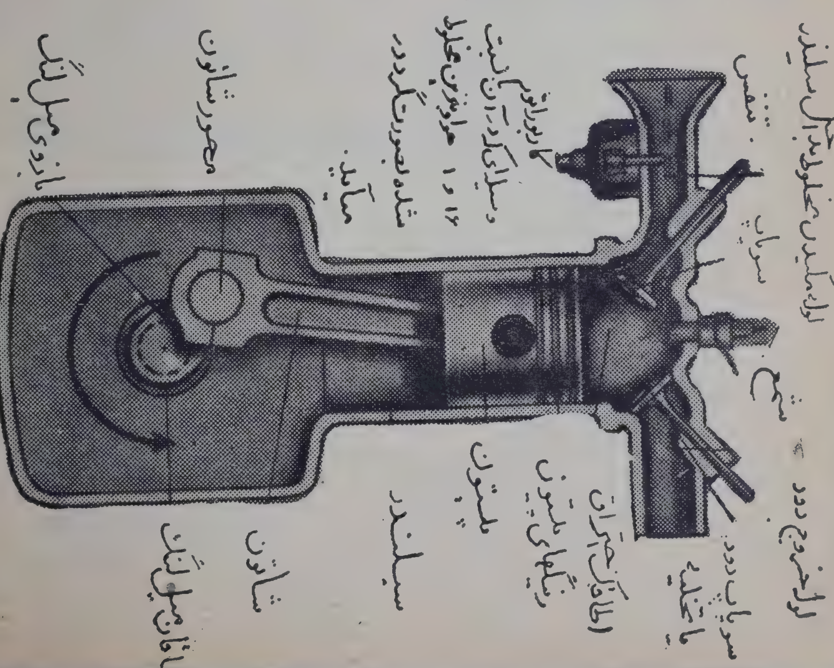
دو سئوال مهم

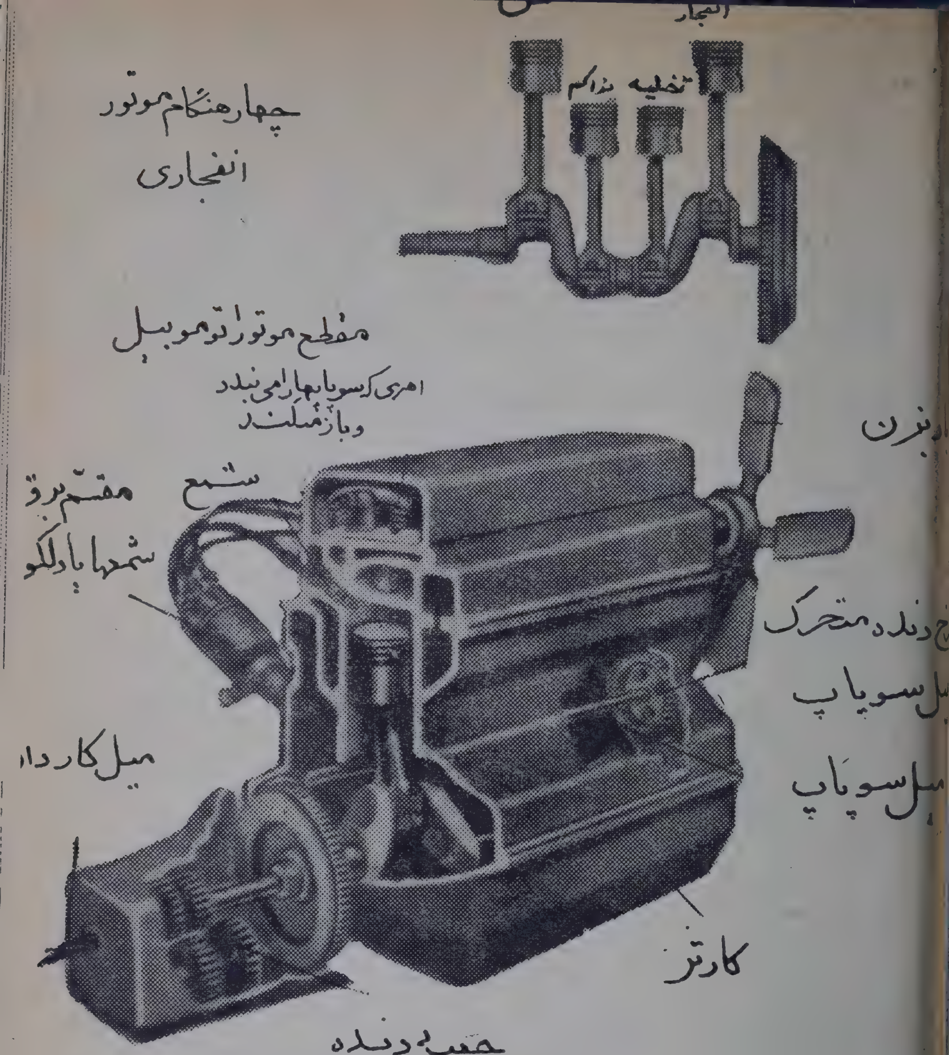
سئوال اول : چرا مخلوط هوا وبنزین باید قبل از احتراق در سیلندر متراکم شود ؟

جواب : مخلوط‌هواوبنزین متراکم شده پس از احتراق فشار بیشتری بجدار سیلندر و سر پیستون وارد میکند. هرچه این مخلوط بیشتر متراکم شده باشد بهمان اندازه انبساط آن پس از احتراق بیشتر خواهد بود و در نتیجه قدرت زیادتری تولید خواهد کرد .

سئوال دوم : بطوری‌که‌گفته شدپیستون فقط در هنگام سوم در نتیجه فشار گاز محترق شده بپائین رانده میشود پس انرژی لازم برای مکیدن مخلوط و هوا وبنزین ومتراکم ساختن آن رادرهنگامهای اول و دوم و سپس بیرون راندن گازهای سوخته را درهنگام چهارم ازکجا میآورد؟

جواب : این انرژی را بکمك چرخ لنگر بدست میآورد . پیستون در هنگام سوم چرخ لنگر را بگردش وامیدارد و چون چرخ لنگر سنگین است باصطلاح دورمیگیرد و پیستون را در هنگام‌تنفس و تراکم و تخلیه بالا و پائین میبرد . چهار مرحله مختلف : تنفس و تراکم و احتراق و تخلیه بدنبال یکدیگر در سیلندرهای





مختلف موتور انجام میگیرد و بدینمعنی که وقتی در سیلندر اول عمل تنفس روی میدهد در سیلندر دوم عمل تراکم و در سیلندر سوم عمل تخلیه و در سیلندر چهارم عمل احتراق انجام میگیرد و بنابراین همیشه یکی از سیلندرها میل‌لنگ و پیستونهای دیگر را بحرکت میآورد .

موتور دیزل

یکی از انواع دیگر ماشینهای درون‌سوز موتور دیزل است که طرح آن توسط مهندس آلمانی بنام رودلف‌دیزل (Rudolf Diesel) بسال ۱۸۹۲ ریخته شد . موتورهای دیزل با روغنهای سنگین و ارزانقیمت مانند گازوئیل کار میکند .

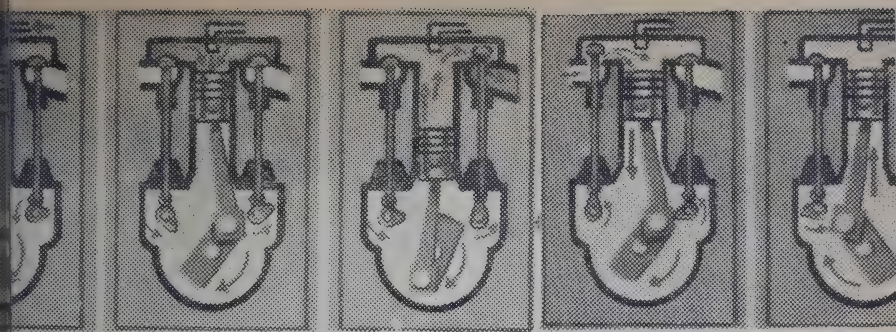
ترتیب کار موتورهای دیزل چهار هنگامی

هنگام اول ـ تنفس هوا

در این هنگام پیستون در سیلندر پائین میآید و هوا را از سوپاپ تنفس میمکد .

هنگام دوم ـ تراکم هوا

دراین هنگام دریچه تنفس بسته میشود



و پیستون بسمت بالا میآید و هوا را در قسمت فوقانی سیلندر متراکم میکند . حرارت هوای متراکم شده به ۶۰۰ تا ۷۰۰ درجه سانتیگراد میرسد .

هنگام سوم - پاشیده شدن سوخت و احتراق

در این هنگام ماده سوخت بوسیله اسبابی بنام انژکتوربافشار بدرون سیلندر پاشیده میشود و بلافاصله در اثرحرارت زیاد آتش میگیرد و منبسط میگردد و درنتیجه انبساط گاز مشتعل شده پیستون را بطرف پائین میراند .

هنگام چهارم - تخلیه

پیستون در موقع بالا آمدن گازهای حاصله از احتراق را ازسوپاپ دودبیرون میراند و دورهٔ جدید شروع میشود .

بطوری که ملاحظه کردید موتور دیزل کاربوراتور ندارد بلکه دارای انژکتوری است که ماده سوخت را در موقع معینی بدرون سیلندر میپاشد .

موتور دیزل ساده و سنگین وکم دور است اما در عوض استحکام و صرفه بیشتری دارد . از موتور دیزل بیشتر در کامیونها و تراکتورها و کشتیها وهمچنین در بعضی اتومبیلهای سواری استفاده مینمایند .

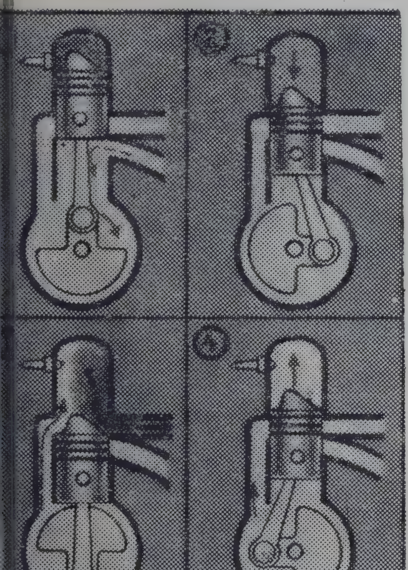
موتور دوهنگامی

ساختمان این نوع موتور ساده وقیمت آن ارزانتر است . اختلاف عمده آن با موتورهای چهارهنگامی اینست که سوپاپ ندارد و مجرای ورود هوا و خروج دود بوسیله پیستون باز و بسته میشود .کارتر موتور بوسیله مجرائی بقسمت فوقانی سیلندر مربوط است .

طرز کار موتور دوهنگامی

۱ - وقتی پیستون درنقطه مرگ بالاست و مخلوط هوا وبنزین را متراکم مینماید دهانه مجرای ورود مخلوط و خروج دود را می‌بندد . دهانه مجرای تنفس که بکارتر ارتباط دارد و مخلوط هوا وبنزین که بصورت گرد درآمده ازمحفظه واردقسمت فوقانی سیلندر میشود .

۲ - وقتی انفجار روی میدهد پیستون بسرعت پائین میرود و هرسه مجرا را



می‌بندد و مخلوط هوا وبنزین را درکارتر متراکم مینماید . بعد پیستون بنقطه مرگ پائین میرسد و در این موقع مجرای خروج دود و مجرای ورود مخلوط را باز میکند .

۳ - مخلوط هوا وبنزین که بصورت گرد درآمده از مجرای ورود کنارسیلندر

وارد قسمت فوقانی آن میشود و درهمین موقع دود از مجرای خروج خارج میشود.
٤ – پیستون بسمت بالا حرکت میکند و هرسه مجرا را می‌بندد و مخلوط سوخت و هوای موجود در قسمت فوقانی سیلندر را متراکم میکند و در همین موقع مجرای سوم را بکارتر مربوط مینماید و بازدوره جدید آغاز میگردد . دراین موتورپیستون یك رفت وبرگشت دارد و هر رفت و برگشت یك انفجار روی میدهد .

نکات دانستنی

موتورهای دوهنگامی دارای ۳۵۰۰ دور در دقیقه است یعنی پیستون در هردقیقه ۷۰۰۰ مرتبه بالا وپائین میرود .

سرعت پیستون ۱۳ متر در هر ثانیه یا ۴۶٫۸ کیلومتر درهرساعت است. حرارت حاصل از انفجار تقریبا ۱۸۰۰ درجه سانتیگراد است وحجم گاز در موقع انفجار به ٦ تا ۸ برابر حجم اولیه‌اش میرسد .

بخوانید و ....

● دامداران ایالت آیداهو امریکا از افزایش بره‌هائی که بایك چشم بدنیا می آیند نگران شده‌اند . از همه بدتر چشم این بره‌ها مانند چشم سیکلوپهای افسانه‌ای در وسط پیشانی آنهاست .

کارشناسان پس از تحقیق در باره ۱۱٦ بره یك چشم باین نتیجه رسیده‌اند که علت کراهت منظر آن ها یك نوع علف‌است که گوسفندان ایالت آیداهو هنگام آبستنی میخورند . طبق اخبار مطبوعات اکنون دانشمندان با جدیت‌تمام مشغول جستجوی این علف اسرار آمیزند .

● در انگلستان تلفنهائی ساخته شده که بجای زنگ زدن صدائی شبیه بآوازپرندگان میدهد . در برگ تبلیغاتی کارخانه سازنده این تلفن ها چنین نوشته شده است :

« صدای زنگ تلفن های معمولی اعصاب راتحریك‌میکند اما صدای تلفنهای ماموجب تسکین و آرامش میشود و مردم را بطبیعت نزدیك میکند . »

باید اضافه کرد که بعلت گرانی این تلفنها فقط ثروتمندان میتوانند گوش خود را با آواز پرندگان نوازش دهند .

● شاعران از مدتها پیش گفته‌اند که قلب‌ها آوازمیخوانند اما قلب چه آوازی میخواند ؟

این مساله را رهبر یکی از ارکسترهای فرانسه بنام مسیو ژرارمل حل کرده است. بعقیده وی از ترکیب و تلفیق آهنگهای مختلف ضربان قلب موسیقی کاملا جدیدی بوجود میآید . بعلاوه این موسیقی دان قلب شناس ادعا کرده است که قلب آدم سالم بآهنگ «راك‌اندرول» و قلب آدم بیمار بآهنگ «چاچا» می طپد . میگویند که مسیوژرارر مطالعات خود را در زمینه « موسیقی طبیعی » ادامه میدهد و ظاهرا موضوع جدید پژوهشهای خلاقه او باید سمفونی معده یا فانتزی لوزالمعده‌باشد .

● یکی از کارخانه های رسومات امریکا بمنظور تبلیغ گیرندگی مشروبات الکلی‌خود از آدم مصنوعی کمك گرفته است . پشت میزی که روی آن بطریهای مشروب با بر چسب آن کارخانه چیده شده یك آدم مصنوعی که مراکز اعصاب و مغزش با چراغهای الوان روشن شده می نشیند . آدم مصنوعی پس از نوشیدن چند بطری مست میشود و شروع بتهدید مردم و شکستن ظروف و مبلها میکند و بالاخره بکلی خسته و مست شده بخواب میرود .

● چندی پیش روزنامه ها و رادیوی کشور فرانسه خبر مرگ مشهورترین‌مرغهای فرانسه‌رامنتشر ساخت . ظاهرا در فرانسه روزنامه یا مجله‌ای نبود که عکس این مرغ راچاپ‌نکرده باشد . علت شهرت‌فوق‌العاده این مرغ آن بود که تخمی شبیه به موز گذاشته بود . چون دامپزشکان میخواستند بدانند که چرا مادام‌آدلداین تخم عجیب را گذاشته لاشه‌اش را کالبد شکافی کردند ولی هیچ انحرافی در اعضای بدن او نیافتند .

کتاب کوچه

زیر نظر : علی بلوکباشی

متل

گنجشگکی که قبای نو پوشید

گنجیشگکی بود با بفا ، (۱)
برای عید نداش قبا . (۲)
رف بیابون میون کرد ، (۳)
به غوزه پنبه پیدا کرد .
گرف به نوك با باد و فیس ، (٤)
اومد دکون پنبه ریس . (٥)
گف : پنبه ریس ، اینو بریس ، (٦)
اگه نریسی ! ریس تو ، ریسدون تو ، با صد و سی دندون تو ، می‌کنم می برم پاتخت جم چال می کنم ، تا سگ‌سیاهه ورداره‌وبره ! (۷)

***

پنبه ریس پنبه رو ریشت و کرد کلاف ،
کنجیشگه ورداش . رف‌پیش پارچه باف .
گف : پارچه باف ! اینو بباف
اگه نبافی ، باف تو ، بافدون تو ، با صد وسی دندون تو ، می کنم می برم پا تخت جم چال می کنم ، تا سگ سیاهه ورداره و بره !(۸)

***

پارچه باف ، پارچه رو بافت تا نیمه روز ،
گنجیشگه ورداش رف پیش جامه دوز .
گف : جامه دوز ! قبامو بدوز (۹)
اگه ندوزی ، دوزتو ، دوزدون تو ، باصدوسی دندون تو ،می کنم
می برم پا تخت جم ، چال می‌کنم ، تاسگ سیاهه ورداره و بره !(۱۰)

***

جامه دوز ، قبارو دوخ ، گف بپوشا ، (۱۱)
گنجیشگه پوشید و رف تو گنجیشا . (۱۲)
گنجیشا ریختن سرش ، (۱۳)
جمع شدن دور و برش ،
جیك و جیك و جیك تو از کجا ،
یهو شدی صاحب یه چنین قبا ؟ (۱٤)
گنجیشکه پرید و نشست میون چمن .
گف رفقا گوش کنین به حرف من ! (۱۵)
میدونین چررا صاحب این قبا شدم ؟ (۱٦)
بی غم و با صفا شدم ؟
رنج فراوون کشیدم ، (۱۷)
از سر کوهها پریدم ،
تو دشت و صحرا دوئیدم ،
از همه منت کشیدم ؛
قبای نویی پوشیدم
جیك و جیك و جیك ، آره بابا ،
با جد و جهد و پشت کار ،
هر کی بجایی میرسه .
اگه تو لونه بخوابیم ، روزی به ما نمی رسه .
هر کی نداره پشت کار ،
آخر میشه ذلیل و خوار ،
پندشو داد به یارون ، (۱۹)
پرید و رف بیابون

گردآورنده : **وجیه امیراختیار**

۱ـ وفا ۲ـ نداشت ۳ـ * رفت * بیابان * میان* کرت ٤ـ گرفت * باد وفیس : تکبر و غرور ۵ـ آمد * دکان٦ـ گفت * این را ۷ـ اگر * ریسدان:دستگاه ریسندگی * دندان * بردارد ۸ـ بافدان:دستگاه بافندگی ۹ـ قبای مرا ۱۰ ـ دوزدان : دستگاه دوزندگی ۱۱ـ دوخت۱۲ـ گنجشک ها ۱۳ـ ریختند ۱٤ـیکهو: ناگهان * یك۱۵ ـ گوش کنید۱٦ـمیدانید۱۷ـ فراوان ۱۸ـ لانه ۱۹ـ پندش را* باران

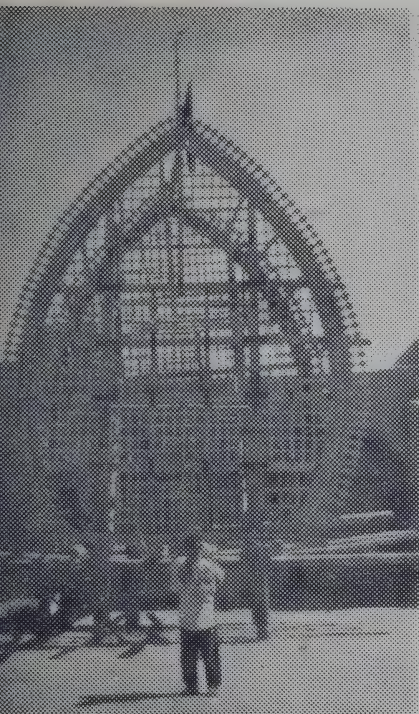
چند نکته از یزد

نخل گرداندن

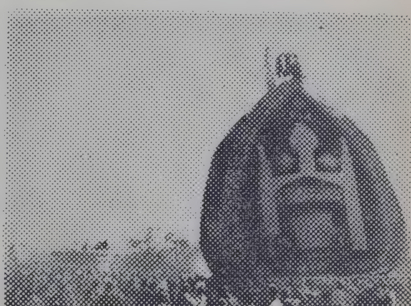
یزدیها روز عاشورا برای سوگواری ، نخل برمی‌دارند ومی‌گردانند .(۱)
نخل اتاقکی چوبی است که چهار پایه دارد وپیش سوی آن مشبك است .
روز عاشورا آن را با پارچهٔ سیاه و شمایل و آینه می‌پوشانند و می‌آرایند و چند مرد وکودك برروی آن می‌نشینند و قرآن می‌خوانند ، وچند مرد دیگر به زیر آن می‌روند و دستگیره‌های پایه‌های آن را بردوش می‌گذارند وآن را بلند می‌کنند ودر جلوی دستهٔ عزاداران در حالی که حسین حسین می‌گویند در حسینیه ها ومیدانهای شهر یاده چند بار می‌گردانند . نگاه‌کنید به شکلهای (۱) و (۲)

حمام امام رضا

در یزد گرمابه‌یی‌است که مردم آن‌را ((حمام امام‌رضا)) می‌خوانند ومی‌گویند ، هنگامی که امام رضا (ع) بنا به‌درخواست مامون خلیفهٔ‌عباسی به شهر طوس می‌رفته، گذارش به شهر یزد می‌افتد و چندی در مسجدی به نام ((فرط)) که روبروی آن گرمابه‌یی‌است می‌ماندوبه‌عبادت می‌پردازد. در این هنگام کسی سخت بیمار می‌شود وهمه پوست تنش زخم می‌شود ، بطوری که هیچ یك از گرمابه داران یزد به او اجازه نمی‌دادند تا به گرمابه شان برود و خودش را بشوید . تا این که شبی آن مرد تا نیمه شب بیدار می‌نشیند وهنگامی که همه مردم یزد بخواب می‌روند ، پنهانی به آن حمام می‌رود اتفاقا درون حمام امام رضا (ع) را می‌بیند ، امام رضا اورا دلداری می‌دهد وبا دست خود کمی آب برتن او می‌ریزد وبدین طریق اورا شفا می‌دهد . بیمار بی‌درنگ بهبودی می‌یابد و زخمهای تنش خوب می‌شود . از آن هنگام



شکل ۲



شکل ۱

این گرمابه به ((حمام امام رضا)) معروف می‌شود . همچنین می‌گویند سوخت این حمام از همه گرمابه های دیگر کمتراست ودر زمان گذشته فقط با دو شمع گرم می‌شده و نیازی به سوخت و هیزم نداشته است .

اکنون در گوشه‌ای از گرمخانه این حمام جایی با کاشی ساخته‌اند که مردم نذر می‌کنند ودر آن شمع‌روشن می‌گذارند.

۱ ــ در برخی‌از شهرهای ایران‌نخل گرداندن‌در روزعاشورا رسم‌است.

پنجه علی

بردیوار یکی از بازار های یزد که به خیابان شاه می‌پیوندد ، پنجره‌ای آهنین کار گذاشته‌اند که پشت آن سقا خانه‌ای است . بردیوارهٔ سقاخانه برابر پنجره سنگی چسبیده است که برآن‌نشان پنجهٔ دست کسی‌نقش بسته ، مردم‌می‌گویند این نشان ، پنجهٔ علی (ع) است که برآن سنگ افتاده است ، واز این رو این‌بازار به بازار پنجه علی معروف است . نگاه کنید

صادق هدایت در نیرنگستان خود صفحهٔ ۱۵۹ دربارهٔ حمامی به‌نام پنجه‌علی چنین نوشته است : «حمام پنجه علی ـ در یزد حمامی است باین اسم و معروف است که علی دستش حنایی بوده و می‌خواسته برود به حمام ، دستش را زده به جرز پهلوی حمام و پنجه‌ای از سنگ در دیوار گذاشته‌اند ، می‌گویند این حمام احتیاج به سوخت ندارد . »

در این باره هدایت باید اشتباه کرده باشد ، چون در یزد حمامی بدین نام وجود ندارد ، بلکه همانطور که گفته شد بازاری است به نام بازار پنجه علی .

***

اسپند دود کردن

یزدیها هنگامی که برای کسی اسپند در آتش می‌ریزند ودود می‌کنند ، این‌چیز ها را می‌خوانند :

بترکد ، بترکد چشم حسود ودیدهٔ منافق !

شنبه زاییده ، یك شنبه زاییده ، دو شنبه زاییده ، سه شنبه زاییده چهار شنبه زاییده ، پنج شنبه زاییده ، جمعه زاییده .

آنهایی که می‌شناسم ، آنهایی که نمی‌شناسم ، دور ونزدیك ، همه و همــه .

***

چراغ روشن کردن

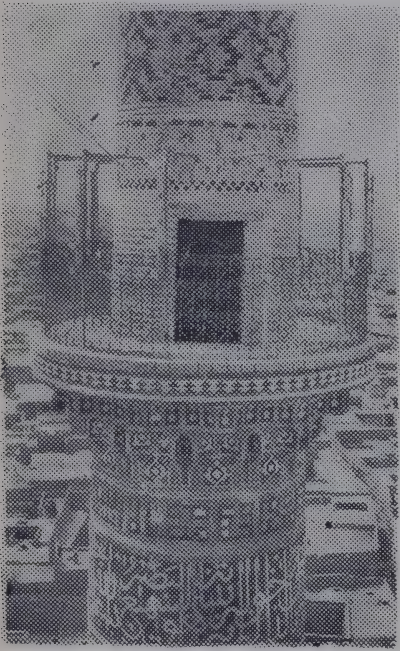
مردان هنگامی که چراغ نفتی روشن میکنند ، می‌گویند :

سلام علیکم همه نظر های پاك ،
کور شود چشم های ناپاك ،
پیغمبر خدارا بلند وبی‌حدو بی‌عدد صلوات

***

بخت گشایی

دختران یزدیی که‌بختشان بسته‌است یا این که دم بخت‌اند ، برای بخت گشایی در نخستین جمعهٔ سال نوبربالای‌گلدسته های مسجدجامع می‌روند ودر جای‌ویژه‌ای که مناره دارد ، چند دور به گرد گلدسته می‌گردند. آنگاه قفلی به گوشهٔ چادر خود می‌بندند و کلید آن را در دست می‌گیرند واز مناره پایین می‌آیند . هنگام پایین آمدن ازمناره بر هر پله که میرسند گردویی را باسرین خود می‌شکنند وآنگاه که به پایین گلدسته رسیدند به نخستین مردی که‌برخوردند ، کلید را به‌او می‌دهند واز او درخواست‌می‌کنند تا قفل چادرشان را باز کند . نگاه به شکل (۳)



هنگام باز کردن در دکان

دکانداران یزد هنگامی که می‌خواهند در دکان خود را باز کنند می‌گویند :

بسم‌الله الرحمن الرحیم ، خدا یا به امید تو ، نه به امید خلق روزگار ، برشمر و یزید و خولی و معاویه وتارك الصلواة وهمیشه جنب وکافرو منافق لعنت !

گرد آورنده : عسکری کامران

افسانهٔ روباه و سگ

ضرب‌المثلهای کازرونی

* میگویند : در زمان قدیم ، سگهادربیابان زندگی میکردندو روباه‌ها درشهر. روزی ازروزها ، فرستادهٔ سگها نزدپادشاه‌روباه‌ها میرود وباناله وزاری درخواست میکند که چون بیماری دارند، اجازه‌داده‌شود مدتی بجای آنهادرشهربروندوزندگی کنند تاحال بیمارشان خوب شود .

پادشاه روباه‌ها دلش‌به‌حال‌سگهامیسوزد ودرخواست اورامیپذیرد وبه‌روباه‌ها دستور میدهد برای مدت‌کوتاهی ازشهربه‌صحرا بروند تاسگها بجای آن‌ها به‌شهر بیایند . بدین طریق سگهاوروباه‌ها جای‌خودرا بایکدیگر عوض میکنند. پس‌ازمدتی که روباه ها می‌بینند ازسگهاخبری نشد به‌نزدیك شهرمیروند و ازسگها می‌پرسند: « ناخوش شما خوش و سالم شده ؟» سگها جواب میدهند : «نه،هفت‌هشت‌روزدیگر صبر کنید !» روباه‌ها هفت هشت روز صبر میکنند ،باز ازسگها خبری نمیشود.ازآن پس هر روز غروب روباه‌ها به‌نزدیك شهر میرفتند وازسگها میپرسیدند: «ناخوشتان خوش شده ؟» سگها جواب میدادند :

«هف‌هف‌هفش روزدیگر !»وبدین‌گونه سگها درشهرماندنی شدند وروباه‌ها در بیابان‌ها.

***

* سگ سیاه کاکای (برادر)توره‌است . (۱)

* اگرشب روباه کیك‌بکشد نشانهٔ‌باران آمدن‌است.

* سگ‌وتوره دشمن همندوغوره .

* روباه هرگاه بخواهد مرغی رابگیرد به‌اودهن کجی میکند، مرغ میترسد وبه کنجی میخزد .روباه ازترس وناتوانی او استفاده میکندو اورا میگرد .

* توره گفت: چشم کنده‌شدهٔ گرگ‌رادیدم.

میگویند : روزی شیری شکاری میکند وآن رانزد دوستان خودمیآورد واز گرگ‌درخواست میکند تاشکاررا میان آنها قسمت کند. گرگ شکاررا چند تکه‌میکند، سینهٔ شکاررا به شیر میدهد ، رانهای‌آن‌رابه ببروپلنگ میدهد وبازمانده‌آن‌رامیان خود وروباه قسمت میکند . شیرازاین تقسیم ناراحت میشودوناگهان برسرگرگ می‌جهد وچشم‌های اورا از حدقه بیرون‌میآورد وبه‌کناری میاندازد. آنگاه روبه‌روباه میکند و میگوید : «کاتوره توشکار را تقسیم کن » . روباه زیرکانه برسرشکارتکه‌تکه شده میرود و میگوید :

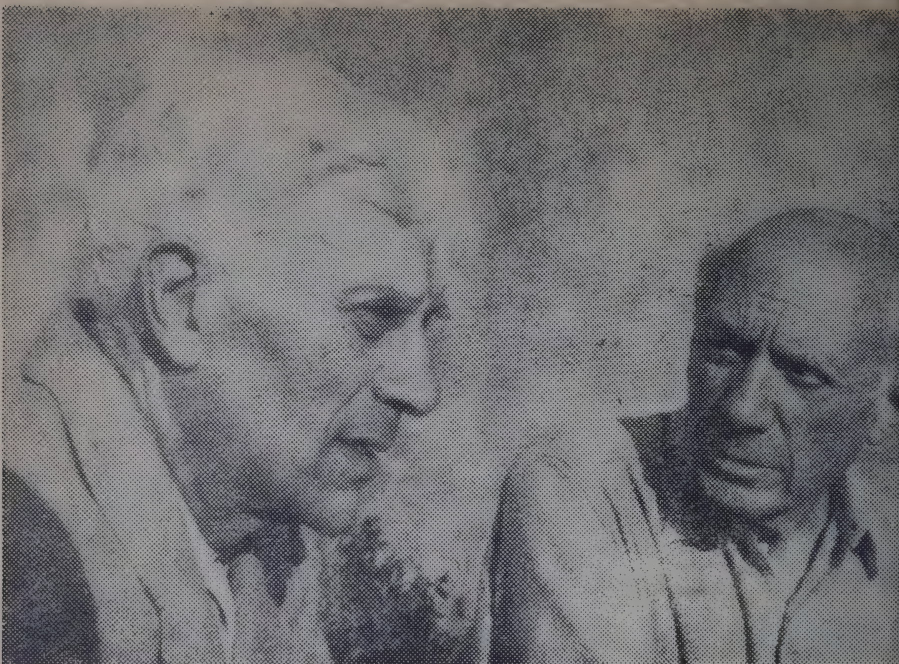
« سروسینه ورانهای شکار برای شیر که سلطان ماست. بازماندهٔ آن هم‌مال‌ما، ولي اگر شیر ازاینها سیرنشد ، قسمت‌ماهم مال‌او، ومامی‌نشینیم و غذاخوردن‌اورا نگاه میکنیم ولذت می‌بریم !» شیر خوشحال میشود واز روباه میپرسد :

«توره‌جان بگوببینم این‌تقسیم بااین‌خوبی راازکجا یادگرفتی ؟»روباه‌جواب‌میدهد. «از چشم کنده شده گرگ!»

گردآورنده : حسن‌حاتمی

---

۱ – توره Tura در فرهنگها به‌معنی شغال آمده ،ولی برخی ازمردم بخصوص مردم روستاها شغال راباروباه اشتباه‌گرفته‌اند وروباه‌را «توره»خوانده‌اند. ضرب‌المثل «سگ‌زرد برادر شغال است »برابر ضرب‌المثل کازرونی‌بالااست.



پیکاسو و براك

جهان معنوی و نبوغ براك درهشتاد سالگی

مقاله ذیل که در شماره مخصوص‌روزنامه تایمز درج گردیده نوشته منتقدی انگلیسی‌بنام جون راسل می‌باشد .

لحن نویسنده گاهی توام بامبالغه‌است بخصوص هنگامیکه قصد تخطئه نقاشان فرانسوی بعد از براك رادارد.در هر حال از خلال سطور ذیل این‌نقاش بزرگ فرانسوی را تاحدی خواهید شناخت .

چندی پیش ژرژبراك پای بهشتاد سالگی نهاد . شاید بتوان او را آخرین پرچمدار فرانسوی هنر اروپا، از ۱۸۶۰ ببعد دانست . وی بهتر از هر استادی نبوغ خلاقه فرانسه را تجسم بخشیده است .

ارزش نقاشانی که هریك بنوبهٔ‌خود حیثیت هنری فرانسه را حفظ کرده‌اند، مانند بونار Bonnard ماتیس Matisse ، لژه و روئو Rouault در مقابل نبوغ او ناچیز است .

براك بازماندهٔ برجستهٔ هنرمندان ابتدای قرن بیست اینك در سنی است که معمولا رغبت بکناره‌گیری درانسان قوت میگیرد ، ولی او در زمینه های تازه همچنان پیش میرود .

براك ازاوان طفولیت بهنر تعلق

داشته است ، پدر و پدر بزرگش شغل نقاشی و تزئین کلیساها راداشتند .
وی دوران کودکی را در «آرژانتوی» میگذرانید یعنی محلی که مانه Manet, مونه Monet ورنوار Renoir تابستان ۱۸۷۰ را در آنجا بسر بردند. در همانجا بود که وی از بودین Boudin وکورو Corot سرمشق می‌گرفت .

مدت پنج سال با رائول‌دوفی Raoul Dufi دوست دوران کودکیش بود واز شیوه‌کاراو پیروی‌میکرد. از دوره کارآموزیش تا هنگامیکه شغل پدرش را آغاز کرد ، نه فقط به‌پیوند زدن ظرائفی که از قواعد مکتبهای مختلف هنری فراتر بود میپرداخت ،بلکه با پشتکار خویش به پیشرفتهای تدریجی که معلول روش گرانبها و پرارزش شخص او بود نائل آمد .
براك در زندگی شخصی باموفقیتهای چندانی مواجه نشده‌است . کودکی بود کم کار و تودار که نسبت بسنش زیاد پیشرفت نکرده‌بود . دوستان او وظیفه شناسی ونیروی بدنی ، مهارت و مقاومتش را در رقص و قدرت خاص او را در نواختن آکوردئون هرگز فرامـوش‌نمی‌کردند .

در ۲۳ سالگی کسی تصور نمیکرد که او مرد برجسته‌ای شود . ولی او از همان هنگام بمناظر اطراف خود توجه میکرد ، درباره آدمهای مختلف به تحقیق میپرداخت . تاآنجاکه ماحصل این‌کشف ومشاهده اورا بپایه‌ای رسانیدکه توانست آثارش را در طراز تابلوهای نقاشان معروفی چون شاردن Chardin کورو Corot و سزان Cezanne قراردهد بی آنکه در مقام مقایسه باآنها معرف ارزش کمتری باشد .
براك برخلاف مونه ، وان گـوگ Van Gogh وپیسارو Cézanne ودیگران هنرمندان برجستهٔ مدرنیست‌قبل از خود احتیاجی بارج شناسی نداشت. از همان ابتدا بفروش آثارش میپرداخت. و تایید طبقه محدود برگزیده وروشن فکر جامعه (که بوجودآورنده ویا طرد کنندهٔ شهرتند) وی‌را دلخوش میداشت.
مشکل بتوان گزارش جامع ودقیقی از کار او تهیه‌کردکه بمطالعه‌بیارزد.در ۱۹۰۸ که باالهام بخش‌ترین عامل هنر عصر خود یعنی « کانویلر » که نمایشگاه آثارهنری داشت قراردادی بست و عملا دغدغه خاطرش بر طرف شد . مدت پنجاه سال نیز بایك زن زندگی سعادت بخشی را گذرانید . برای دوران موفقیت آمیز قرارداد کـه وی بهرحال از آن بعنوان (دوران اتلاف وقت) یادمیکند ، اهمیتی قائل نبود . کمتر کسی مانندااو اینچنین جسورانه جزئیات زندگی‌را ازبرنامه خود حذف میکند .

براك هنرمندی است پرکار . وقتی در مجموعه آثاراو که درکارگاهش باقیست و در ۷۰سالگی در حال بیماری بتکمیل آنها پرداخته دقت کنیم بیدرنگ بیادمونه Monet می افتیم که باوجود از دست دادن قوه بینائی بازهم سه پایه نقاشی را لحظه‌ای ترك نمیگفت ،سزان Cézanne را بیاد می آوریم کـه آنقدر بکار خویش ادامه دادتاروزی درراه از پای درآمد .

ونیز ماتیس Matisse را کـه پس از یك عمل جراحی در سن کهولت بازهم بنقاشی ادامـه میداد در ۱۹۱۵ در جبهه غرب براك ازناحیه سر زخمی مهلك‌برداشت که بنابینائی موقـتی وی منجر گردید . و تعادل عجیب جسمانی او را برای همیشه بهم زد معهذاوی‌بکار خویش ادامه میداد.

درآثار ۵۰ سال پیش‌براك‌میتوان‌تاثیر هنر بومی و نقوش بدوی را مشاهـده کرد .

آثار وی بطور کلی دارای‌خصوصیات مکتب فرانسوی است .
نقاشی(باب‌روز) درتابلو های براك‌چنـدان تاثیری ندارد. درآثار اوکه از مبالغه و نیز نفوذمطلق امپرسیونیسم برکنارمانده‌است. نه طنزی میتوان دید ونه ریشخنـدی .
پایهٔ اصلی تابلوهای او برفراست شخص او متکی است . بخوبی احساس میشود که آفرینندهٔ این‌آثار میدانسته‌که‌باموضوع

انتخابی چه باید کرد . براك در تابلوهای خویش ببعضی مختصات روحی زندگی فرانسوی جان می بخشد ولی معمولا در مواردی نمایش این مختصات جنبه تکراری مبتذل وخودخواهانه بخود میگیرد .آنطور که منجمله در بساط هر سبزی فروش یا ماهی فروش بازار ، در سفال‌کاریهای زیبای ایل‌دوفرانس ، در استدلال قاطع وموشکافانه فرانسویان ، در ریزه کاریهای موسیقی کوپرین ، در رنگ‌خاکستری‌برجها، درمیناکاری صفحات ساعتهای کلیساها ، در شراب ناب بورگاندی و «بردو» در هنرنمائی آشپزخانه روستائی فرانسویان میتوان‌دید !

اگر بدانیم بآثار براك چگونه بنگریم، همه‌اینها را(بنحوی دلپذیر واصیل)در تابلوهای او تشخیص‌میدهیم.

بهرحال براك نقاشی است هم‌انقلابی و هم محافظه کار . پنج دقیقه صحبت بااو کافیست تامتوجه شویم که او در عین حال که استادی بزرگ در هنر مدرن بشمار میآید ، نگهبان جنبه‌های هنرقدیم (که در آستانه افول قرار گرفته است) نیز میباشد . براك بمسائل روز کمتر توجه میکند ولی وقتی‌هم که ببررسی‌و مرور آنها میپردازد تاثیرش بیش از هر نقاش دیگر است. بنظر اودرزندگی‌ونقاشی، انسان میزان و معیار همه مسائل‌است، و هرچه بنفی این معیار بپردازد در نظر او بی ارزش است . هر کس باین نظر ایمان داشته باشد ، دیگر بقاعده‌ای قاطع نیازمندنیست .

اینها مسائلی بود که ۵۵ سال قبل براك‌بآنها پی‌برده‌بوده. بارعایت آن‌مساله میخواست تابلوهائی بوجود آورد که فقط خودش بوجود آورندهٔ آنهاباشد .در آغاز ، تاسنین ۲۰و ۳۰ که از سلامت‌تن برخورداربود بنقاشی دورنماها میپرداخت

گوشه‌ای از آتلیه براك



وبا تصویر همین تابلوها بودکه نقاشی اصیل را آغازکرد.

در ۱۹۰۸ از «پرسپکتیو» (فن مناظر ومرایا) چشم پوشید . پرسپکتیودرنقاشی، آنچه را که دیده میشود تجسم میدهد. وواقعیت های ظاهر از زوایه چشم‌نقاش در معرض دید بیننده قرار میگیرد .

براك این قرار داد را «اشتباهی مخوف » نامیده که درطول چهار قرن‌تکرار شده است . واین نظر را چنین بسط داد : پرسپکتیو علمی در نقاشی حیلة ناشیانه‌ایست و هنرمند اسیر «پرسپکتیو» غیر ممکن است بتواند احساس جامع‌الاطرافی از محیط بدست دهد وی‌بناچار مسائل عینی رااز زاویه دید تماشاکننده رسم میکند » بفرنجی مساله در اینست که تابلوهائی که ظاهرا در نظر بیننده کمتر جنبه واقعی دارند آنهائی هستند که معرفت ذهنی نقاش را بواقعیت خارج افزوده است .

از ۱۹۰۸ تاوقتی‌که در ۱۹۱٤ بآرتش فراخوانده شد رنگ‌های زرد ملایم وبنفش کم فروغ را که از خواص برجسته تابلوهای اولیه او بودند ، طرد کرد و به سبز آفتاب زده قهوه‌ای ، خاکستری و قهوه‌ای نامشخص (بهمان گونه که‌در تابلوهای «وان‌گوگ» و «گوگن» رنگ‌مفهوم میشود) اکتفا کرد .

براك نمیخواست خود یا مارا از کوشش بدست‌آوردن عناصری که درتابلو تا حدامکان در معرض دید قراردارد، منحرف کند و مصر باشد که فی‌المثل اگر بخواهیم ، میتوانیم بدرختهائی که در جلو تابلوقرار دارند و تپه‌های ماوراء آن دست یابیم ،بدون آنکه احساس درخت در منظره آن‌را که از محیط خارج تابلو در ذهن نقش بسته‌است از دست بدهیم .

اولین مناظرکوبیستی(براك) ازحومه پاریس ومارسی ، شمائی از خصوصیات منطقه‌ای رادربردارند .

از ۱۹۰۹ ببعد که زندگی آرام‌وبی‌دغدغه‌ای دارد ، بیش از آنچه که چشم قادر بدیدن است ، عینیت‌های خارجی‌را نمایش میدهد در تابلو معروف «ویولون وکوزه» با پیوند زدن و در مقابل هم قراردادن این دو شیئی ، اثری انتزاعی و در عین حال تصویری ترکیبی ازآنها نشان میدهد .

این همان دوره همکاری براك و پیکاسو است که از مشهورترین ادوار هنری است . این همکاری هم مانند همه همکاری‌های ثمر بخش زاده تناقض است. ذوق خلاق و تفکر خاص پیکاسو ، تحرك فطری وتاثیر شدید او براعصاب بیننده و آمادگی او برای طبع آزمائی درهر مساله وپژوهش این نکته که این تناقض اورا بکدام جهة رهنمون میشود، نقطه مقابل‌سبك متعادل و ملایم براك است. این همکاری از بدو امر ، نتیجه بخش بوده است .

براك بعدها دراین باره گفته‌است: «گوئی مادوکوهنورد بودیم که با یك طناب صعود میکردیم » ویکی از گواهان معاصر « پیرروردی » Pierre Reverdy شاعر ، در ۱۹۱۱ درباره دو نقاش هنرمند میگوید : «آینده کاملا تهی بود، وحال پیچیده و مشکوك بنظر میرسد . من مباحثات دلیرانهٔ بیدریغو تابلوهای تیره وآشفته‌ای را بخاطر میآوریم که در آنها، وآشفته‌ای را بخاطر میآورم که در آنها ، ناشناس ، اشتهای ولع آمیزشان رابرای کشف واقعیت فرو می‌نشانند »

این‌روزها که یك نقاش کم اهمیت تنها در یك حراج ۳۲۰۰۰لیره کسب میکند ، (سال گذشته در نمایشگاه ساتلی Sothely گذاران ،تنهائی شدید معنوی براك وپیکاسو راکه پایه‌گذاران مکاتب مدرن هستند .مشکل‌بتوان بتصور آورد . در فعالیتهای هنری براك نکات مبهم ، عارفانه ویاسمبولیك وجود ندارد، وی‌همیشه سعی‌دارد درنقاشی ساده‌ترین، حقیرترین موضوعات رابکار برد. کوبیسم هرگز هنر اندیشه‌های عالی یا صنایع مستظرفه بشمارنرفته‌است .

کار عمده این دو هنرمند این بود که هنرارزنده خود را از زباله های‌زندگی روزمره منتزع سازند .

دراین یکی دو سال اخیر هنر





گوشه‌ای از کارگاه براك

آموزان باین‌عقیده افتاده‌اندکه‌همین‌زباله‌ها مسائلی را بوجود خواهندآورد یکی‌ازآنها جسورانه خاطرنشان میسازد که ۵۰ سال قبل ، براك توتون ، ماسه ، خاکستر، و تایاره و براده آهن ورنگهای مخصوص فکر جامعه

خودش را بهم آمیخته و تابلوهائی بوجود آورده که‌زیبائی کلاسیك و دائمی آنهاهنوز هم جلوه‌گر است و بعضی یاوه گویان

بصراحت میگویند که چون پیکاسو هرگز شاهد نزدیك آتش جنگ نبوده باآثارصلح‌آمیز دل خوش‌میدارد ! ولی براك‌که جنگ ۱۹۱٤ - ۱۹۱۸ را از سرگذرانیده واز جراحات حاصله مشرف‌بموت بوده،زندگی را بنحوی عادی گذرانده‌است .

برداشت وی اززندگی واجد قدرت انکارناپذیری است و علیرغم‌انتظارکسانیکه میخواهند براك در عالم ناسوتی سیرکند، درتابلو هایش گاهی‌خشونتی غیرمنطقی‌دیده میشود . وعجب نیست که باآن علائق جسمانی که در ۷۰ سالگی داشت «آژاکس» (۱) Ajax را ضمن بیرون کردن دشمن خود در تصویری مجسم میکند و هنوزهم پس از دهسال قدرتی که ازاو باقیست کاملا در آثارش بچشم می - خورد .

براك دارای دو کارگاه است .یکی در پاریس ، در یك ویلای مرتفع دورافتاده درقسمت جنوبی شهر ودیگری درنزدیکی «دیپ» Dieppe

توجه او بسایه‌وروشن‌های محودلیل وسواس اوست . مردی که عمردرازش را بصداقت گذرانیده مایل است باوسواس خود بهر چیز ابدیت بخشد : آثار هنری که در دوره خود الهام بخش او بوده‌اند. یادگاریهائی که دال‌بر تمجید و تحسین او نسبت به «کورو» و«وان‌گوگ» میباشد، اشیائی که خودش ساخته ، آگهی ها ، کارت پستالها ، کتبی که دوستانش نوشته‌اند و باو هدیه کرده‌اند ، وحتی ویسکی اهدائی رئیس آکادمی سلطنتی اسکاتلند بپاس (نمایشگاه‌بزرگ‌آثار هنری براك) در «ادنبره» بسال ۱۹۵٦ همه‌در زندگی براك نقشی دارند و از آن‌روست که وی همه آنهارا حفظ کرده است.

براك کمتر از کارگاه خویش بیرون میآید . در ۱۹٤۰ که اکثر هنرمندان‌پاریس را ترك میکردند وی بآنجابرگشت ودرتمام مدت اشغال شهر در کارگاه خودباقی‌ماند وبکارش‌ادامه داد. براك‌درباره‌همکاری‌خود با پیکاسو (از ۱۹۰۹ تا ۱۹۱٤) چنین میگوید : «مطالبی که ماطی آن سالهامورد گفتگو قرار میدادیم هرگز دوباره تکرار نخواهد شد ؛هیچکس نمیتواند آنها را بگوید، اگر هم بازگو کند کسی آنهارا نخواهد فهمید . همه‌آن حرفها باما پایان خواهد پذیرفت » . زندگی واقعی‌براك هنگامی آغاز میشود که از سخن گفتن بازمیماند و قلم موی او بگردش درمیآید. زیرا بالضروره دراین‌هنگام دگرگونیهای نهفته‌ای درروح او آغاز میشود. یکی دو ماه پیش براك بمن‌چنین‌گفت : « هرآدمی باید زندگی کند . برای من زندگی تغییراتی است که طی روزهای عمرم‌موجب میشوم . » باین دلیل است که‌مانه فقط بواسطه زیبائیهای هنرمندانه تابلوهایش که تابحال هیچ فرانسوی چنین هنری نشان‌نداده - باومدیونیم بلکه آثار اوحکم نعالیمی را برای زندگی بشردارند.

«والتر سیکرت » در ۱۹۳۲ درباره براك چنین گفته‌است : «براك باسکوت گویای سبك پرتقالی خود اعجاز فن‌نقاشی را آنچنان کمال بخشید که دیگر چیزی برای گفتن باقی نمانده است . وی تحت تاثیر خصوصیاتی ، چاشنی مطبوع و موجزی بتابلوهایش بخشیده‌است هر چه او در آنها آفریده جادوگرانه است... »

---

۱ - Ajax (آژاکس)ها دو قهرمان جنگ تروابودند . آژاکس اول‌پسر تالامین Telamin پادشاه سالامین Salamin بوده که بوسیله اولیس Ulyss بانیزه مخصوص مغلوب وازپای درآمد وازدردد یوانه‌شد و عده‌ای از سپاهیان یونانی را بگمان اینکه دشمنش بودند خفه کرد .چون‌بعد باشتباه خویش پی برد ، خودراگشت. روزی دو قطعه ابرسیاه برفرار میدان‌جنگ تروا بوجودآمد که لشکریان تروائی را بفرار واداشت . آژاکس فریاد کشید:ای زئوس Zéus بزرگ ، برمانوری بتابان ومارادرمیان روز ازمیان‌بردار . آژاکس دوم پسر اوئی‌یه Oïllée پادشاه «لوکرین‌ها» بودکه چون درمحاصره تروا بگردابی افتاد، خودرا بروی‌صخره‌ای کشید و بخدادشنام داد، ولی در امواج‌افتاد و غرق شد . لذا او را دشنام‌گوی خدایان نامیده‌اند .

« گی‌یوم آپولینر » بسال ۱۹۰۸ در مقدمه‌ای برای نخستین نمایشگاه آثار نقاشی براك چنین مینویسد : «نقاشی‌براك ملکوتی است . او مجذوب یك‌چیز کاملا نو و صادقانه‌است . لاینقطع کارمیکند وهر یك از آثارش مکمل دیگری است بنحویکه هیچکس قبل از او باین کار نپرداخته است . »

«ژان‌گره‌نیه » درسال ۱۹٤۸ چنین می‌نویسد : « هر کس که درباره براك چیزی می‌نویسد باید روشن سازد که‌چگونه او بابکار بستن اتمسفر آثار «سزان» با مهارت ازرنگهای مانوس و لطیف طیف، هارمونی خشنی را بیرون کشیده وچگونه جنبه ظاهری و مادی تابلوهایش مانند هراثر دیگر غنی وارزنده بنظر میرسند.»

ترجمه : حسین ستوده

و شعار نقاش آبستره





Eléments d'acoustique

«۳»

صوت ـ اگر بخواهیم از لحاظ فیزیك صوت را بشناسیم باید اینطور تعریف کنیم که‌صوت‌عبارت است از یك سلسله‌نوسانات ولی اگر بخواهیم از لحاظ جسمانی آن‌را مورد توجه قرار دهیم صوت عبارتست از احساسی‌که از دریافت این نوسانات‌بوسیله گوش ورساندن آن بمرکز مغزی شنوائی حاصل میشود .

مختصات اصوات

صوت ساده است (یا خالص) وقتی که نوسانی‌که آن‌را بوجود میآورد یك عمل مستقیم در زاویه زمان باشد . صوت مرکب است . اگر غیر از این صورت باشد در تمام صور دیگر صوت مرکب است .

یك صوت مرکب هنگامی صوت موسیقی محسوب میشود که نوسان بوجود آورنده آن یك عامل متناوب زمانی باشد Périodibue و در صورت عکس ، صوت مرکب فقط یك صداست .

برد Hauteur

برد یك صوت وابسته بتعداد تناوب نوسان در ثانیه میباشد .

برد یك صوت مرکب موسیقی بوسیله شدیدترین تناوب نوسانی (فرکانس) هم آهنگ‌مشخص میشود . این صوت بطور کلی صوت اصلی است . لازم بتوضیح است‌که صدا Bruit غالبا خالی ازخاصیت مقامی Tonal میباشد خصوصا هنگامی که فورا و بلافاصله شنیده میشود. در حالیکه صوت اینطور نیست .

شدت Intensité

شدت یك صوت از لحاظ فیزیك بوسیله قوه محرکه نوسانی آن اندازه گیری‌میشود وپی از لحاظ ذیروح شدت احساس‌دریافت صوت‌بستگی به حساسیت گوش درپذیرفتن **بردهای‌مختلف‌مقامی دارد** **Hauteur tonal** یابعبارت روشن تر بستگی بحساسیت‌گوش در شنیدن اصوات مختلف دارد

طنین Timbre

طنین یك صوت از ترکیب صوت در نواخت (تعداد ، ردیف ، شدت مربوطه) حاصل میگردد . اصوات ساده طنین نرم‌و گرفته دارند ولی با چهار یا پنج صوت اولیه‌هم نواخت طنین کافی حاصل میشود. **هم نواخت تند بعد از ششم یك طنین‌تیز** خشن و سخت بدست میدهد .

تولید اصوات Générations des sons

هر موجب و علتی که بتواند یك تغییر زمانی از فشار در یك محیط مادی بوجود آورد یك صوت توزیع شده در آن محیط بوجود آورده است . مانند نوسان‌ارتجاعی اشیاء قابل ارتجاع .

انتشار اصوات Propagation des sons

یك‌صوت در خلاء منتشر نمیشودوبرای آنکه‌بتوان‌آن‌را منتشر نمودبایستی یك‌محیط **وزن‌دار و قابل ارتجاع داشت (مانند** هوا آب و جامدات) دراین اشیاء مادیست که صوت با یك سرعت Vitesse

متغیر بر حسب حرارت و مختصات فیزیکی محیط انتشار میبابد (درهوا ۳٤۰ متردر ثانیه در آب ۱٤۳۰ متر در ثانیه و درسیم چدنی ۵۰۵۰ متر در ثانیه سرعت انتشار دارد) .

در اطراف بسیار نزدیك شیئی ارتعاش قشرهای هوا متناوبا فشرده و باز میشوند و در نتیجه همین فشردگی و گشودگی منظم بقسمت های دیگر محیط منتقل میشوند و کم‌کم انتشار میابند و همین تناوب امواج متناوب که گوش را متاثر میکنند ایجاد مینماید.

بعضی از اشیاء که در اطراف منبع صوت قرار دارند تولید امواج تزایدی آنرا آسان میکنند و در نتیجه شدت برد و شعاع پروازصوت را افزایش میدهند .

برای مثال میتوان جعبه ویولون‌را نام برد که کمك وافر بصوت سیم ها مینماید .

وقتی که یك موج صوتی میخواهد از یك محیط بیك محیط دیگر منتقل شود (مثلا از هوا بآب) قسمتی از آن که قابل دخول نیست متوقف و قسمت دیگر با انکسارداخل میشود و هنگامی که دیگر استماع نمیشود لحظه‌ایست که شدت آن از یك اندازه مخصوص سقوط کرده‌است بنابراین نتیجه آنکه قدرت طنین یك صوت مرکب با فاصله نسبت مستقیم دارد

آکوستیك سالن‌ها

Acoustique des salles در یك سالن (مانند سالن تآتر ، کنسرت یا کنفرانس) نیروی صوتی باانتشار مستقیم (قسمت بسیار ضعیف) قسمت انتشار منحنی و انعکاس ازروی سطوح دیوار ـ های بزرگ سالن و انتشار از روی هر سطح بی قاعده (قسمت مهم‌تر) بگوش میرسد .

قسمت انعکاس که حاصل از عوارض هندسی انتشار است (پژواك ، کانون های صوتی و تموج محلی) بستگی بشکل و ابعاد سالن دارد . وبرحسب موقعیت بایستی این عوارض را از بین برد ، یابوجود آورد و یا تخفیف‌داد .

قسمت مهم که قسمت دریافت منظم است یك صوت کوتاه را بیك‌دریافت صوتی طویل که مدت آن (زمان وبازگشت) تبدیل میکند وباموقعیت شنونده و مختصات سالن (ابعاد ، حجم ، انجذاب جدارها) تغییر میبابد . و نبایستی از یك حد معین تجاوز نماید .

بنابراین آکوستیك سالن بستگی دارد و به :

۱ ـ شرایط و مختصات معماری سالن بطور کلی (ابعاد ـ شکل) .

۲ ـ وضع محل آن (روکش جدار ودیواره‌ها ، تعداد شنوندگان ، پرده‌های انتشار و غیره) در شماره آینده راجع بگوش و شنوائی بحث خواهیم کرد.

زمانی . دوری .	Periodique
سماعی	Acoustique
انتشار مستقیم	Propagation directe
منحنی	Diffraction
انعکاس	Reflexion
پژواك (اکو)	Echos
کانون	Focale
تموج	Resonnances
بعد	Dimension
انتشار	Diffusion
دریافت	perception
کوتاه	Bref
بازگشت	Reverbération
حجم	volume
جذب	Absorption
جدار	Paroi
روکش	Revêtement
ساده	Simple
خالص	Pur
مرکب	Complexo
برد	Hauteur
تناوب نوسان	Fréquence
شدت	Intensité
طنین	Timbre
نرم	Doux
گرفته	Sourd

ترجمه :دکترمروستی

پرسه‌ای در پائیز

... و آفتاب خسته بیمار
از غرب میوزید
پائیز بود ، اواخر پائیز .

■

له له زنان ، عطش زده ، آواره ، آفتاب ،
یك تکه روزنامه‌ی سرد مچاله را ،
در انتهای کوچه بن بست
با خشم میجوید .

تا دور دید من
در آبی رقیق فضای عصر
اندوهبار غباری . گس
درهم دویده بود .

قلبم نمی طپید
و باورم بتهنیت مرگ ،
شعری سروده بود .

من مرده بودم ، رگهایم —
این تسمه های تیره فولادین ،
اطراف لاشه‌ام .
پیچیده گشته بود .

من مرده بودم ، قلبم —
در پشت میله های زندان سینه‌ام ،
از یاد رفته بود .
اما هنوز دلهره‌ای در عمیق من
فریاد میکشید .
روئیده بود
در بی نهایت احساس

دالانی
متروك ، مه گرفته ، خاموش .
از انتهای آن ،

فریاد گامهای زنی
میریخت در فضا .
لب تشنه میدویدم سوی طنین گام
و گامهای او ،
از انتهای دیگر دالان
فریاد میزدند .

■ ■

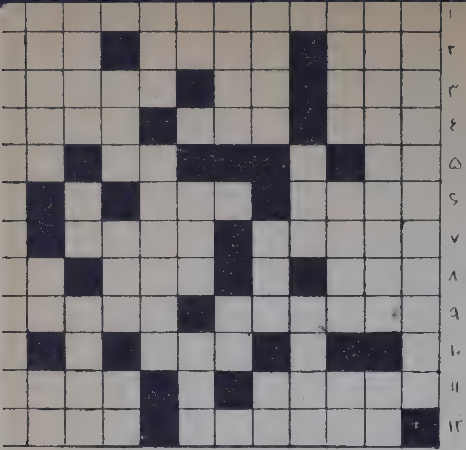
برگ چنار خشکی از شاخه دور شد
چرخید در فضا
در زیر پای خسته‌ی من له شد
آیا
دست بریده مردی بود ،
لب ریز التماس ...؟
فریاد استخوانهایش ،
برخاست .
آه ....

■

... و آفتاب خسته بیمار
از غرب میوزید
پائیز بود ، عصر جمعه پائیز

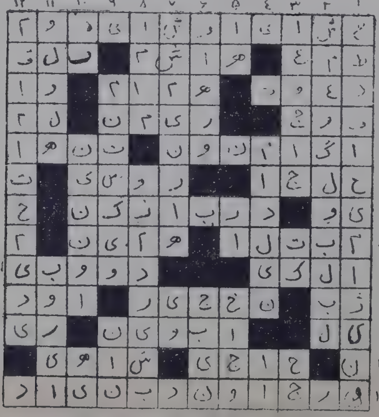
نصرت رحمانی

جدول



افقی ۱ – شاعر معاصر عمرو لیث صفاری – ۲..... من ترا فراموش – اسب صدا – ۳ – قهرمان کتاب مادام بواری – عکسش در تعیین مساحت زیادبکارمیرود – یکی از شهرهای ایران – ٤ – مردم فقیرو بیچاره کمتر اینگونه معامله میکنند – میگویند باستقبال رابعه رفت – ازمردم فقیر و بیچاره دریغ نکنید – ٥ – خود او – دراین دوره و زمانه اعم از اینکه ببازار برود یا نرود هیچطور نمیشود – کله فرنگی ٦ – خیلی‌ها بدش را میکنند – زیرا مغزشان اینطوری است – ۷ – اگردرستش کنی خیلی گواراست – پایه ۸ – نمیدانم چرا بعضی‌ها بغلط مثل طراح جدول خیال میکنند اگر آخرش یك حرف اضافه بیآورند ادبی و فصیح میشود – کره‌اش همین جاست – ۱ – ۹ – یکی ازبزرگترین شرکتهای کشتیرانی ژاپن – سعدی در جزیره کیش گرفتار کسی شد که میخواست کالا های اینجارا بپارس ببرد – ۱۰ – کانونش در هند است – ۱۱ – زیارتگاه جدول پیش – درامان – ۱۲ – یکی ازتبعیدگاههای تاریخی یکی از موسیقیدانهای آلمانی –

عمودی ۱ – اثر مشهور ابوالمعالی که در ۴۲۰ هجری نوشته است ۲ – دودلداده تاریخی – اگر فرنگی‌مآب هستید بله – ۳ – با زیروزبر ، بستن ودوستی میشود – اخم کرده است ولی درست نیست – دو «ن» است اینقدر زحمت نکشید – ٤ – علت – وارونه‌اش شمارا میخنداند – ٥ – خودش که پدر ندارد ولی حالا موقع آنرسیده که چه بآن اضافه کنید و بخواهید – زیاد فشار ندهید می‌شکنند – نکشید که دل‌سنگ آب میشود – ٦ – پول خرد همسایه ماست – پنج افقی – ۷ – خوشمزه نیست – مرغی است که مشکل بچنگ آید – دنبالش نگردید خیلی واضح و آشکار است – ۸ – شاید نویسنده‌اش‌را خورده باشید – کشوریست آفریقائی – ۹ – حیله – ترتیب غلطی است – مرغهای انگلیسی و آمریکائی دارند – ۱۰ قاتی‌پاتی میدود – نزد – قدر چنین اسبی‌رابدانید ۱۱ – کاری نکنید که انگشتش را بدهان بگزید – هر وقت بژاپن مسافرت کردید زیاد از اینها باخود ببرید – ذغالش چون بانمك مخلوط شود گرد دندان مفیدی است – ۱۲ رود مشهوری در سیا .



حل جدول شماره قبل

کتاب ماه

اولین شماره
با این مطالب :

همتی بدرقه راه کن...	ج.آ.
عبور از خط ـ مبحثی در نیهیلیسم	
از ارنست یونگر	تقریر دکتر محمود هومن
غرب زدگی ـ (۱)	جلال‌آل‌احمد
وسوسه غرب ـ از آندره‌مالرو	ترجمه سیروس ذکاء
اسکندرگجسته یا اسکندر بزرگ	پرویز داریوش
دربارهٔ آکوتاگاوا ـ نویسنده ژاپنی	س . د .
در جنگل ـ از آکوتاگاوا	ترجمه ـ سیمین دانشور
راشومون ـ اکوتاگاوا	« « «
گلدوست ـ افسانهٔ کهن چینی	ترجمه رضا رادفرنیا
داستان دوبرادر ـ افسانهٔ کهن مصری	ترجمه عبداله توکل
دربارهٔدرآمد ملی	خسرو ملاح
سفرنامه اسرائیل	داریوش آشوری
نقاشی جدید ایرانی و حرفهای دیگر	جلال مقدم
سومین نمایشگاه دوسالهٔ نقاشی	سیمین دانشور
میزگرد نقاشان	س. د .
«ویری‌دیانا »ـآخرین‌فیلم‌لوئیس‌بونوئل	ترجمه سیروس ذکاء
یك‌معرکه و یك نمایشنامه ته شهری	بهرام بیضائی
« قرص خورشید »در کانون فیلم	جلال مقدم

نامه‌ها و گزارش‌ها و انتقاد کتاب‌های ماه و مطالبی دیگر ...

و کتاب دوم با این مطالب :

فصل دوم نیهیلیسم ـ ارنست یونگر ـ پله‌های یك نردبان ـ نمایشنامه از بهمن فرسی ـ تعزیه شمر و حضرت عباس ـ میرعزا کاشانی ـ اعتقادی خلاف‌عقیده همگان دربارهٔ کافکا ـازادموندویلسون ـ ترجمه سیمین دانشور یك قصه جـدید ژاپونی ـ ترجمه عبداله توکل

قضاوتی دربارهٔ صادق هدایت ـ از پرویز داریوش

خونابهٔ انار ـ از جلال آل‌احمد

گزارش ماه

نامه‌های ماه و قضاوت صریح درباره فیلمها ـ نمایش‌ها و کتابها منتشر خواهد شد .

کتاب کیهان ماه


کانادادرای
فرآورده مفیدترین میوه‌ها برای هر نوع سلیقه


جنرال
نوادر شگفتیهای پیشرفت صنعت عصر ما
جنرال مدلهای ۱۹۶۲
دیو ترانزیستوری ، گرام ترانزیستوری ،
ویزیون و ضبط صوت را با زیبائی
حساسیت بیشتر تقدیم میکند.
نماینده انحصاری:
شرکت سهامی سهند شت شاهرضا مقابل ویلا تلفنهای ۶۴۳۳۲ ۶۶۴۸۲
GENERAL
TRANSISTOR RADIO

پانسیون رشدیه

تحت‌نظر : بانو جمیله رشدیه

برای اولین بار است که درایران هم مانند کشورهای مترقی اقدام بتاسیس‌چنین پانسیونی گردیده . دراین پانسیون که مجهز بتمام وسائل مدرن میباشد همه‌گونه تسهیلات از نظر بهداشت ، تفریح وتعلیم وتربیت فراهم آمده وبا همکاری خانم دکتر ملیحه ایمن متخصص امور تعلیم وتربیت مطابق با برنامه‌های جدیدترین پانسیونهای آمریکا اداره میشود .

پدران ومادران دلسوز چه درتهران وچه در شهرستان‌ها میتوانند با کمال‌اعتماد واطمینان کودکان یادختران خودرا بدست سرپرست کاردان این سازمان‌بسپارند ومطمئن باشند که فرزندشان در محیطی مناسب و تحت‌نظر مربیانی‌دلسوز بتحصیل اشتغال خواهد داشت .

این اقدام بزرگ خانم جمیله رشدیه از طرف بسیاری از اساتید و مقامات فرهنگی مورد تحسین واقع شده‌است .

برای کسب هرگونه اطلاع بخیابان آیزنهاور ــ جنب اداره بهداشت استان تهران مراجعه یابا تلفن ۶۳۹۴۰ مکالمه فرمائید .



ی از متخصصین زیبائی که مقاله آنها در جورنال پزشکی نیز بچاپ رسیده است باتفاق آراء تصدیق نموده اند که مدل جدید رمینگتون (رمینگتون رولاماتیک) عالیترین و مطمئن‌ترین وسیله برای اصلاح

رمینگتون ۱۵ میلیون بیش از ریش تراشهای دیگر فروش داشته است .

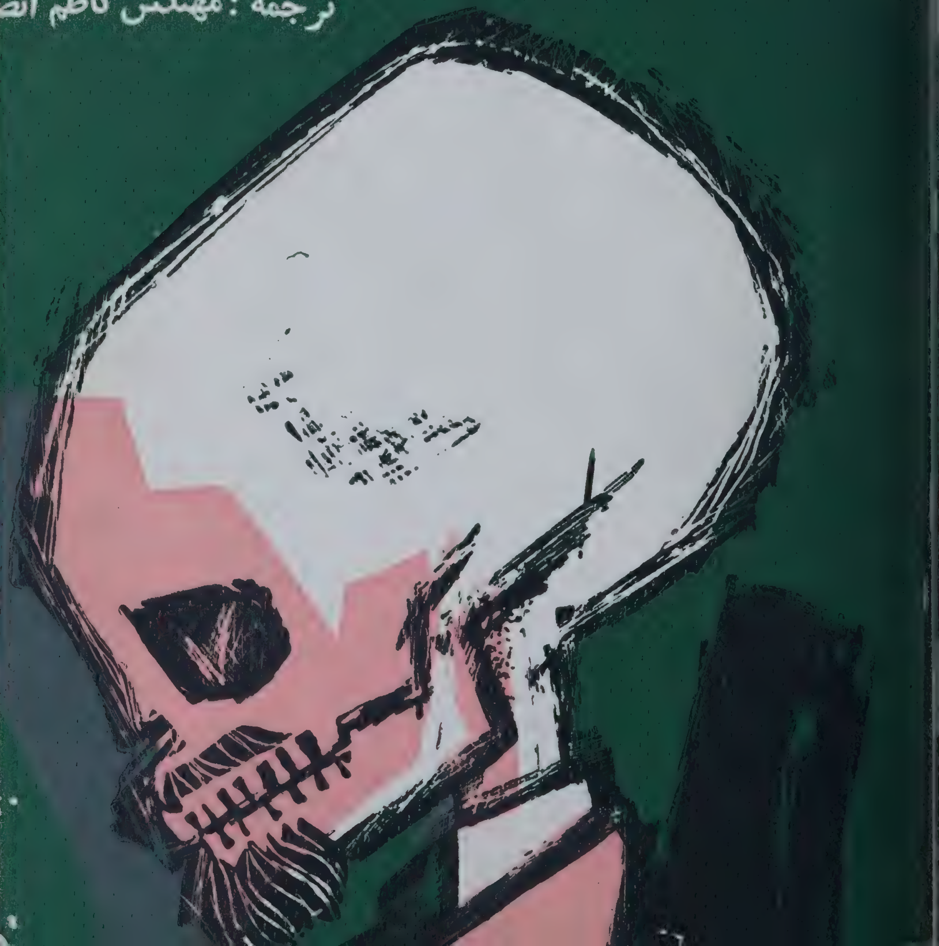
مرکز پخش : رادیو مینو خیابان فردوسی شماره ۴۰۸ تلفن ۳۰۴۳۰۲

جهان هفته

نوشته : ل. ن تولستو

مرگ ایوان ایلیچ

ترجمه : مهندس کاظم انص





زیر درختهای پاندانو : **اثر پل گوگن**



دوربین : کنتافلکس
دیافراگم : ۸ر۲
سرعت : $\frac{۱}{۱۵}$
فیلم : کداک ۲۳دین

ام : نگاه بی‌خبری
ار : پرویز نبوی

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی‌ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان
مدیر انتشارات : حسن قریشی

۳۱۵۶۱ تا ۳۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶.
امور شهرستانها : ۸.
دفتر روابط عمومی و آبونمان وتوزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .

روزهای یکشنبه منتشر میشود
جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه‌برلن - شماره ۵۲

۳۹

یک شنبه
۱۴ مردادماه ۱۳۴۱

کیهان هفته ۳۹

در این شماره :

داستانها

بخش آخر

خواننده عزیز !

ما از نظر اقتصادی و اجتماعی و فرهنگی ملی مصرف کننده هستیم ، دیگران میسازند و ما بکار میبریم ما را در حماسه عظیم ماشین سهمی نیست و حتی نمونه های کلید آن را هم هنوز بچشم ندیده‌ایم و در راه تجدید و تحول زراعت نیز نیم قدمی بیشتر بر نداشته‌ایم . درست است که سه چهارم مردم جهان هنوز در آتش‌فقر و گرسنگی میسوزند اما از آن طرف انسان همچون دیو افسانه‌ای در اعماق آسمان تنوره میکشد : عصر تازه‌ای شروع شده است .

عصری‌که‌انسان در راه پیدا کردن راه حل‌های مربوط به زندگی زمینی ـ اگر مشکلات سیاسی داشته باشد ـ مشکلات فکری ندارد کره‌ای سرگردان ، پس از میلیون ها سال پرسه زدن در جولایتناهی اکنون بدرون همسایگان دور ونزدیك خود راه مییابد .این طرح‌کلی مسئله‌است و هزاران مسئله بدنبال این رابطه پدیدار میشود که‌تفکر و اندیشه در باره آنها کار متفکران و فلاسفه و نازك‌اندیشان آینده است .

خاصیت اصلی عصری که طلوع آن بچشم میخورد عبورتاریخی همه اقوام وملل‌ونحل «ازکثرت به‌وحدت» است .

اختلاف سطح زندگی و سطح فکر و شعور اجتماعی ـ اختلاف‌در تلقی مفهوم آزادیهای فردی و جمعی وامنیت فضائی و اجتماعی ـ اختلاف سطح فرهنگ و بهداشت و حقوق صنفی و بالاخره اختلاف درآمد و خرج وحق استفاده از مزایای زندگی وایجادموقعیت‌مناسب اجتماعی جهت رشد و پرورش استعدادهای افراد همه این مسائل‌باید در مجرای یك وحدت فکری جهانی برای همه ملل و همه مردم از هر نژاد و رنگ حل شود .

وحدت در فکر و وحدت در جهان بینی ـ وحدت در کار جسمی وفکری ـ وحدت دربهره‌برداری ازمنابع‌طبیعی‌ـوحدت دربرنامه‌های عمرانی و آبادانی و خلاصه وحدتی که قدرت پرتاب و جهش کره‌خاکی ما برای تسخیر و نفوذ همسایگان فضائی در گرو ایجاد و تقویت آنست .... اینست دورنمای آینده نزدیك .

برای تامین این وحدت تاریخی ، دیگران به عقب بر نمیگردندتا بما برسندبلکه ما باید قدم هارا تندتر برداریم و این «ریتم» کهنه‌و فرسوده را بدور اندازیم و خود را از صورت یك جامعه « مصرف کننده» خارج کنیم و دردنیای خلق و آفرینش قدم گذاریم. آفرینش فکر و اندیشه ـ آفرینش زندگی‌ای که با طبیعت و بینش عصرما هماهنگی داشته باشد ـ آفرینش هنری عظیم ، و فرهنگی عمیق ، و ذوقی سلیم ، وطبیعتی آرام ومتعادل با دستگاه مفکره خاصی که‌مارا از مصرف فکر دیگران و محصول دیگران و اندیشه دیگران .تا سرحد یك « مصرف کننده مطلق »بی نیاز کند مصرف کننده مطلق را چه خاصیتی است ؟ چشم بدر دوختن و در انتظار ماندن و به ساز تولید کننده رقصیدن وبدنبال او افتادن وگردن کج‌کردن وبالاخره‌درخاموشی وانزوا خزیدن ....

اما تولید کننده فکر میکندو دست به آفرینش میزند و دام میگسترد و رشته را میاندازد و خود جلو میافتد و دیگران به‌عقب.... دردنیای تولیده‌کننده : خیابانها براق وتمیز وچراغها پرنور ، مغازه‌ها پر وقیمت ها متعادل ، کتابخانه ها و دانشگاه ها در فعالیت وکار ذهنی و جسمی و فکری مردم درخشان ،وبالاخره سطح زندگی ودرآمد بالاست. درآن‌دنیا کار ذهنی وفکری خود اقیانوسی است بی‌کرانه... نواهائی که ساخته و پرداخته میشود فیلم‌ها ، تاترها ، کنسرت‌ها ، کارناوالها ، سخنرانی ها ، نمایشگاه ها ،کتابها ، وخلاصه هرچه‌که روح آدمی را مینوازد وجرم زندگی و کار روزانه را از خاطرمیزداید و پستی ها را کم میکند گوشه‌ای از کار آنهاست ....

خواننده عزیز !

ما باید خودمان را برسانیم ،،این خلاء مصنوعی را هرچه زودتر پر کنیم تا در صف های تاریخی آینده جای ما محفوظ‌بماند ....

کیهان هفته برآن است که بانشان دادن کاری که در آن دنیا انجام میگیرد . خواننده خود را بالا بکشاند و فکر او را برای یك جهش و کوشش اجتماعی و معنوی آماده کند ....

نوشته: ل. ن. تولستوی

مرگ ایوان ایلیچ

ترجمه: مهندس کاظم انصاری

۱

اعضای دادگاه و دادستان در موقع تنفس جلسهٔ محاکمه ملوینسکها در دفتر کار ایوان یگورویچ شبک جمع شدند، گفتگو از محاکمهٔ مشهور کراسوفسکی بمیان آمد. فدورواسیلیویچ خشمناك و برافروخته عدم صلاحیت دادگاه‌را مدلل می‌ساخت. ایوان‌یگورویچ با عقیده او مخالف بود. پیطر ایوانویچ که از آغاز در گفتگو واردنشده بود همچنان درآن شرکت نمیکرد و شماره تازه روزنامه «اخبار» را مطالعه مینمود.

ناگهان رو بدیگران کرده گفت :

– آقایان ! ایوان ایلیچ درگذشت .

– راستی ؟

سپس شماره روزنامه تازه‌ای را که هنوز بوی چاپ از آن استشمام میشد به فدورواسیلیویچ داده گفت :

– بفرمائید بخوانید !

در میان کادر سیاهی شرح زیر چاپ شده بود :

«پراسکوایافدوروناگالوینا با اندوه فراوان درگذشت شوهر محبوب خود ایوان ایلیچ گالوین ، عضو دادگستری ، را در روز چهارم فوریه سال ۱۸۸۲ باطلاع خویشاوندان و آشنایان میرساند . مراسم تشییع جنازه آنمرحوم روز پنجشنبه یکساعت بعد از ظهر بعمل خواهد آمد .»

ایوان ایلیچ همقطار و رفیق کسانی بود که در دفتر کار ایوان یگورویچ شبك جمع شده بودند و همه او را دوست داشتند . از چند هفته پیش بیمار شده بود و میگفتند که بیماریش علاج‌ناپذیر است . هنوز کسی بجای او منصوب نشده بود اما احتمال میرفت که پس از مرگش آلکسیو بر مسند وی نشیند و وینی‌کوف یااشتابل جانشین آلکسیو شود . بنابراین نخستین فکری که هریك از آقایانی را که دور هم نشسته بودند مشغول کرد این بود که درگذشت‌ایوان ایلیچ در نقل و انتقال یا ترفیع درجات اعضای دادگاه یا آشنایان ایشان چه اهمیتی میتواند داشته باشد .

فدور واسیلیویچ بخود میگفت :

«حال دیگر مقام اشتابل یا وینی‌کوف را اشغال خواهم کرد. مدتهاست این مقام را بمن وعده داده‌اند . این ترفیع علاوه برمزایای ریاست هشتصد روبل هم بر مستمری من‌خواهد افزود .»

پیطرایوانویچ میاندیشید :

«حال باید تقاضا کنم که برادرزنم را از کالوگا باینجامنتقل کنند . همسرم از انتقال برادرش بسیار خرسند خواهد شد ودیگر نمیتواند مرا ملامت کند که هرگزبخویشاوندانش مساعدت نکرده‌ام.»

پیطر ایوانویچ با صدای بلند گفت :

– من میدانستم که دیگر او از بستر بیماری بر نمیخیزد . اما ضایعه بزرگی است .

– راستی چه مرضی داشت ؟

– اطباء نتوانستند بیماری او را تشخیص دهند یا بهتر بگوئیم بر سر تشخیص آن با هم اختلاف نظر داشتند . آخرین بارکه او را دیدم بخود گفتم که قطعا خوب خواهد شد .

اما من پس از ایام عید دیگر بخانه او نرفته‌ام . هرروز میخواستم بعیادتش بروم اما وقت نداشتم .

ـ چقدر ثروت داشت ؟

ـ تصور میکنم زنش ثروت بسیار ناچیزی داشته باشد .

ـ باید بدیدن همسرش رفت اما خانه او بسیار دور است .

ـ یعنی از خانه شما دور است ـ اصولا همه از شمادورند.

پیطر ایوانویچ لبخندی به شبك زده گفت :

ـ نمیتواند گناه مرا که آنطرف رودخانه منزل دارم ببخشد.

سپس اندکی درباره بعد مسافات محلات شهر گفتگوکردند و بجلسه دادگاه رفتند .

علاوه بر افکار و تصوراتیکه از نقل و انتقالات و ترفیع احتمالی مقامات و مناصب که ممکن بود در نتیجه این مرگ حاصل گردد فقدان دوستی نزدیك و همکاری قدیمی مانند معمول این حقیقت شادی بخش را که «او مرده است نه من» تمام کسانیرا که از این خبر آگاه شده بودند بخود مشغول ساخت . هریك از ایشان بخود میگفت : «او مرد اما من که هنوز زنده‌ام»

آشنایان نزدیك و دوستان ایوان ایلیچ بی اختیار در این باب میاندیشیدند که اینك ناگزیرند به تبعیت از قیود پرملال آداب و رسوم اجتماعی در مراسم سوگواری شرکت کنند و برای عرض تسلیت بدیدار همسر بیوه شده دوست خود بروند .

فدور واسیلیویچ و پیطر ایوانویچ از همه کس بمتوفی نزدیکتر بودند .

پیطر ایوانویچ رفیق ایام کودکی و مدیون ایوان ایلیچ بود و در آموزشگاه حقوق با او درس میخواند . پس از آنکه سر سفره غذا خبر مرگ ایوان ایلیچ و اندیشه امکان انتقال برادرزن خود را بهمسرش اطلاع داد استراحت نکرده فراك پوشید وبخانه ایوان‌ایلیچ رفت .

مقابل هشتی خانه ایوان ایلیچ دو کالسکه ایستاده بود . در طبقه پائین ، کنار رخت آویز ، سرپوش صیقلی تابوت بدیوار تکیه داشت . دو بانوی سیاهپوش پالتوی خود را از تن در میآوردند . یکی از ایشان را که خواهر ایوان ایلیچ بود پیطر ایوانویچ میشناخت شوارتس ، رفیق پیطر ایوانویچ ، از اطاقی در طبقه دوم بیرون آمد و چون از بالای پلکان تازه وارد را دید توقف نمود وباو چشمك زد، پنداشتی میگوید «ایوان ایلیچ وضع احمقانه‌ای را بوجود آورده‌است وگرنه من و شما همینجا ترتیب کار خود را میدادیم .»

قیافه شوارتس با ریش دو شقه انگلیسی و اندام لاغرش

در میان فراك مانند معمول شکوه و جلالی آمیخته با ظرافت داشت و از این شکوه و جلال که همیشه با بازیگوشی و بی‌اعتنائی شوارتس مغایرت داشت دراینجا با جلوه خاصی عرض وجود میکرد و یا شاید هم از نظر پیطر ایوانویچ چنین مینمود .

پیطر ایوانویچ کنار رفت تا بانوان پیش بروند . پس آهسته بدنبالشان از پله بالا رفت . شوارتس پائین نیآمد وهمان بالا ایستاد. پیطر ایوانویچ علت توقف ویرا دریافت : ظاهرا شوارتس میخواست محل بازی وینت (۱) آنشب را با او تعیین کند . بانوان باطاق همسر متوفی رفتند و شوارتس با لبهای فشرده بهم و قیافه جدی ودر عین حال بی اعتنا با حرکت ابروان اتاق سمت راست را که جنازه درآن قرارداشت به پیطر ایوانویچ نشان داد .

پیطر ایوانویچ وارد اطاق شد ، نمیدانست در آنجا چه باید کرد ، فقط میدانست که دراینمواقع بر سینه صلیب ساختن جایز است . اما کاملا اطمینان نداشت که آیا باید تعظیم کرد یا نه . باین جهت حد وسط را انتخاب کرد یعنی هنگام ورود باطاق برسینه صلیب ساخت و اندکی سر را فرود آورد . درضمن تاحدی که حرکت دست و سر باو اجازه میداد باطراف اطاق نگریست . دو مرد جوان که ظاهرا پسرعموی یکدیگر بودند و یکی از آنها لباس رسمی دانش آموزان را در برداشت ، درحالیکه بر سینه صلیب میکشیدند از اطاق بیرون آمدند . پیرزنی بیحرکت ایستاده بود و بانوئی که ابروانش بطرز عجیبی بالا رفته بود با وی نجوا میکرد شماس زنده‌دل و آماده بکاری که نیمتنه پوشیده بود بصدای بلند چیزی قرائت میکرد . گراسیم آبدار با قدمهای سبك و آرام از برابر پیطرایوانویچ گذشت و چیزی بر زمین پاشید . پیطر ایوانویچ بمحض مشاهده او بیدرنگ بوئی که از جنازهٔ درحال تجزیه و تلاشی برمیخاست شنید. پیطرایوانویچ آخرین باری که بعیادت ایوان ایلیچ رفت این موژیك را دردفتر کار او دید . درآنموقع گراسیم از او پرستاری میکرد و ایوان ایلیچ علاقه خاصی باو داشت . پیطر ایوانویچ پیوسته برسینه صلیب میساخت و بنقطه نامعلومی میان تابوت و شماس وشمائلی که در گوشه اطاق روی میزی قرار داشت تعظیم میکرد ، پس از مدتی این حرکت صلیب مانند دست در نظرش فوق‌العاده طولانی و ملال‌انگیز جلوه کرد و ناچار بیحرکت ایستاد و بتماشای جنازه پرداخت .

جنازه مانند تمام جنازه ها با سختی و سنگینی خاصی قرار

---

۱ – Vint نوعی بازی قمار است .

گرفته بود ، اعضای خشك شده‌اش در تشك نرم کف تابوت فرو رفته بود ، سرش روی بالش خم شده ، پیشانی زردش تا شقیقه های گود افتاده و بینی برجسته‌ای که گوئی بر لب فوقانی فشار میآورد جلو آمده بود . ایوان ایلیچ بکلی تغییر کرده و از مرتبه‌آخری که پیطر ایوانویچ او را دیده بود لاغرتر بنظر میرسید اما چهره وی مانند چهره تمام مردمان زیباتر و با ابهت تر از زندگان جلوه میکرد. از قیافه وی چنین استنباط میشد که آنچه را باید در زندگی انجام دهد انجام داده و درست هم انجام داده است . بعلاوه در این قیافه ملامت و هشدار زندگان نیز خوانده میشد . این هشدار در نظر پیطرایوانویچ بیجا جلوه میکرد یا لااقل آنرا مربوط بخود نمیدانست. ناگهان پیطر ایوانویچ از چیزی مشمئز شد و شتابان بر سینه‌صلیب کشید و چنانکه در نظرش جلوه کرد با سرعت فوق‌العاده ، چنانکه با آداب و رسوم متناسب نبود ، بعقب برگشت و بجانب در رفت ، شوارتس در سرسرا پا ها را از هم باز گذاشته با انگشت بسقف‌کلاه سیلندرش میزد و منتظر او بود . نظری بقیافه و اندام تمیز وشیك و لاابالی شوارتس کافی بود تا پیطرایوانویچ را تازه و شاداب سازد. پیطرایوانویچ دریافت که شوارتس مسلط براین حوادث است وهرگز خود را بتاثرات غم‌انگیز تسلیم نمیکند . از قیافه‌اش آشکار بود که حادثه مرگ و تشییع جنازه ایوان ایلیچ را دلیل کافی برای اختلال نظم جلسات شب نشینی نمیداند ومعتقد است‌که این اتفاق نمیتواند مانع‌آن‌شودکه همین‌امشب، هنگامیکه خدمتکارچهارشمع‌روشن‌نشده را اطراف میز قمار میگذارد ، باندرول بسته ورقهای نو را باز کنندو ببازی سرگرم شوند . بطور کلی این حدس که حادثه مرگ ایوان‌ایلیچ مانع خوشی آنشب ایشان میشود اساس و پایه نداشت . شوراتس نیز همین سخنان را هنگامیکه پیطر ایوانویچ از برابرش میگذشت آهسته بگوش او گفت و پیشنهاد کرد تا در خانه فیودورواسیلیویچ بدسته ایشان ملحق شود . اما ظاهرا مقدر نبود که پیطرایوانویچ آنشب ورق بازی کند . پراسکوین فدورونا ، زن میان قد و فربهی که هرچه در راه جلوگیری از فربهی خود میکوشید باز همچنان از شانه بپائین پهنتر میشد ، سراپا سیاه پوشیده و توری مشکی بر سر انداخته بود درحالیکه ابرو ها را مثل آن بانوئی که برابر تابوت ایستاده بود بالا برده بود با چند بانوی دیگر از اطاق خود بیرون‌آمد و آنانرا باطاق جنازه هدایت کرد و گفت :

ـ بفرمائید ! حال مراسم تشییع جنازه انجام خواهدگرفت.

شوارتس بطرز مبهمی سر را حرکت داده در جای خود ایستاد، معلوم نبود که این پیشنهاد را پذیرفته یا رد کرده است .

همینکه پراسکو یافدورونا پیطرایوانویچ را شناخت ، آهی کشید و بوی نزدیك شده دستش را گرفت و گفت :
ــ میدانم که شما دوست حقیقی ایوان ایلیچ بودید ...
و در انتظار مشاهده عکس‌العملی مناسب با این سخن به پیطرایوانویچ چشم دوخت . پیطرایوانویچ میدانست که همانگونه که می باید در اطاق جنازه بر سینه صلیب کشید دراینجا نیز باید دست همسر بیوه دوست خود را بفشارد . پس آهی کشیده گفت :
ــ آری ، اطمینان داشته باشید .
و دست بانو را فشرد و پس از انجام این عمل دریافت که نتیجه مطلوب حاصل شده است یعنی هم خودش و هم بانوی‌عزادار برقت آمدند .
بیوه زن گفت :
ــ تا تشریفات شروع نشده چند دقیقه باطاق من بیائید . باید با شما گفتگو کنم . دست خود را بمن بدهید .
پیطر ایوانویچ بازوی خود را در اختیار او گذاشت . ایشان ازکنار شوارتس که با اندوه به پیطر ایوانویچ مینگریست گذشتند و باطاقهای داخلی عمارت وارد شدند . نگاه شیطنت آمیز شوارتس میگفت :
ــ اینهم بازی ورق ! ولی نگران نباش ! پای دیگری راخواهم ساخت ، هروقت کارت تمام شد بیا تا پنج دستی بازی کنیم !
پیطرایوانویچ آهی‌عمیق واندوهناك کشیدوپراسکو یافدورونا دست او را فشرد و باهم باطاق پذیرائی آراسته بپرده های گلی وارد شدند و کنار میزنشستند : صاحبخانه برنیمکتی‌نشست و پیطر ایوانویچ برچهارپایه کوتاهی که فنر های آن در رفته بود جایگرفت. پراسکو یافدورونا میخواست او را آگاه سازد که بر صندلی دیگری بنشیند اما این تذکر را با وضع خویش نامناسب دید و باندیشه فرو رفت . وقتی پیطر ایوانویچ روی چهارپایه کوتاه می نشست بخاطر آورد که چگونه ایوان ایلیچ این اطاق پذیرائی را مرتب و آماده می ساخت و در موقع تهیه این پرده های گلی که شاخ و برگهای سبز روی آن نقش شده بود مدتی با وی مشورت کرد . هنگامیکه میزبان بیوه میخواست بر نیمکت بنشیند مجبور بود از نزدیك میز بگذرد و تور حاشیه جامه سیاهش بنقش و نگار منبت میز گیر کرد . پیطر ایوانویچ برای رها ساختن جامه او از جا برخاست و چهارپایه کوتاه زیرپایش بجنبش آمد و فنر های آن او را ناراحت کرد . پیرزن برها ساختن تور جامه خود از نقش و نگار میز منبت پرداخت و پیطرایوانویچ دوباره بجای خود نشست و فنر های متحرك چهارپایه



را درهم فشرد . اما میزبان نتوانست جامه خود را از نقش و نگار میز جدا کند و پیطر ایوانویچ باز از جا برخاست و فنرهای چهارپایه دوباره بجنبش آمد و حتی صدائی هم از آن شنیده شد . وقتی این کشمکش پایان یافت بیوه زن دستمال باتیست پاکی را از کیف خود بیرون آورد و شروع بگریستن کرد . حادثه گیر کردن تور جامه میزبان و مبارزه با فنر های متحرك چهارپایه اندوه پیطرایوانویچرا تسکین داد و با قیافه‌ای عبوس آنجا نشست . دراینحال سوکولوف، آبدار ایوان ایلیچ ، باین وضع ناراحت خاتمه داد . آبدار آمده بود ببانوی خود بگوید که بایدبرای محلی که پراسکویافدورونادرگورستان جهت مزارشوهرش در نظر گرفته دویست روبل پرداخت . بیوه‌زن گریه را قطع کرد و با قیافه محزونی به پیطر ایوانویچ نگریسته بزبان فرانسه گفت که وضع من بسیار دشوار است . پیطر ایوانویچ باسر اشاره‌ای کرد که مبین این مطلب بود که از همسر با وفائی چون پراسکویافدورونا جز این انتظار دیگری نباید داشت .

بیوه زن بی‌اعتنا صدا را در گلو شکسته گفت :

ـ بفرمائید سیگار بکشید .

و با سوکولوف راجع بقیمت قبر بگفتگو پرداخت . پیطر ایوانویچ ضمن کشیدن سیگار شنید که بیوه زن با دقت بسیاردرباره قیمت قطعات مختلف زمین تحقیق کرد و سرانجام قطعه ارزان و مناسبی را انتخاب نمود ، سوکولوف پس از خاتمه مذاکره و اخذ دستور برای دعوت قاریان از اطاق خارج شد .

بیوه زن آلبومی را که روی میز قرار داشت کنار زد و به پیطر ایوانویچ گفت :

ـ تمام کار ها را خود انجام میدهم .

و همینکه متوجه شد خاکستر سیگار مهمانش روی میز خواهد ریخت فورا زیرسیگاری‌را بطرف پیطر ایوانویچ کشیده بسخن خود ادامه داد :

ـ این ادعا که از اندوه و غصه نمیتوانم بکاری دست بزنم شاید بگزاف گوئی و مبالغه تعبیر شود . اگر چیزی نتواند موجب تسلی من شود .... لااقل این نگرانیها تا حدی فکر مرا از این غم و غصه منصرف میسازد .

بیوه زن دوباره حالت گریه بخودگرفت . دستمالش رابیرون آورد . ولی ناگهان گوئی بر خود مسلط شده حرکتی بخود داد و آرام آرام گفت :

ـ راستی من کار مهمی با شما دارم .

پیطر ایوانویچ سر را خم کرد اما بفنر های چهارپایه‌ای که

میخواست زیرپایش بجنب و جوش بیفتد فرصت نداد از هم در رود .

بیوه زن گفت :

ـ در روز های آخر فوق‌العاده رنج کشید .

پیطر ایوانویچ پرسید :

ـ بسیار رنج کشید ؟

ـ آه ! وحشتناك بود . نه تنها در دقایق آخر بلکه درساعات آخر عمرش پیوسته فریاد میکشید . سه شب پی در پی ، بی آنکه لحظه‌ای خاموش شود ، دائم فریاد میکشید .

راستی که تحمل ناپذیر بود . اصولا نمیدانم چگونه توانستم ناله و فریادش را تحمل کنم . صدای او ازپشت سه دربسته شنیده میشد . آه ! چه رنجی را تحمل کردم !

پیطر ایوانویچ پرسید :

ـ مگر هوش و حواس داشت ؟

بیوه زن آهسته گفت :

ـ آری ! تا آخرین دقیقه هوش و حواسش بجا بود . یکربع ساعت قبل از مرگش با ما وداع کرده گفت که والودیارا از اطاق بیرون ببرند .

تصور شکنجه مردی که نخست ویرا بعنوان کودکی‌شادمان و مسرور در کلاس دبستان دیده و سپس بعنوان همقطار با وی‌آشنا ودوست بسیار نزدیك شده بود باوجود اطلاع از ریا وتظاهرخویش و این زن ناگهان پیطرایوانویچ را بوحشت انداخت و دوباره آن پیشانی و بینی‌ای که برلب فشرده شده بود در برابرش مجسم شد و از سرنوشت خویش بهراس افتاد . با خود گفت : «سه شبانه روز شکنجه وحشت آور مرگ! ممکن است منهم هرلحظه بهمین سر نوشت مبتلا شوم .» لحظه‌ای ترس بروی مستولی شد اما بیدرنگ بی آنکه خود کیفیت آنرا دریابد ، این اندیشه بکمکش شتافت که این حادثه برای ایوان ایلیچ روی داده نه برای او ، بعلاوه اصولا نباید وهرگز امکان ندارد برای او اتفاق افتد و چنانچه تسلیم این افکارشود اندوهگین وترشروی‌خواهد شد وچنانکه‌در قیافه‌شوارتس میخواند هرگز نباید دلگیر و عبوس باشد . پیطرایوانویچ با این نحو تفکر و قضاوت آرام گرفت و با توجه و علاقه بتحقیق در اطراف جزئیات مرگ ایوان ایلیچ پرداخت ، پنداشتی مرگ حادثه‌ای است که تنها بایوان ایلیچ اختصاص داشته است و هرگز بسراغ وی نمیآید .

پس‌ازگفتگوی طولانی راجع بشکنجه‌های واقعا وحشتناك

حالت احتضار ایوان ایلیچ بیوه‌زن رشته سخن را بمطلب اصلی کشیده گفت :

ـ آه ! پیطر ایوانویچ ! چه دشوار ، چه دشوار ، چه‌دشوار است ! .

و باز شروع بگریستن کرد .

پیطر ایوانویچ آهی کشید و صبر کرد تا بیوه‌زن بینی‌اش را پاك کند و وقتی بیوه‌زن بینی‌اش را پاك کرد بوی گفت :

ـ اطمینان داشته باشید که ....

باز بیوه‌زن بگفتگو پرداخت و مطلب اصلی‌را باپیطرایوانویچ درمیان نهاد . میخواست بداند که چگونه ممکن است پس از مرگ شوهرش از خزانه دولت مستمری دریافت کند . چنین مینمود که میخواهد درباره وصول‌حقوق‌بازنشستگی شوهرش از پیطرایوانویچ کسب اطلاع کند اما پیطر ایوانویچ میدید که این بیوه‌زن بجزئیات قوانین بازنشستگی بخوبی واقف است و حتی مطالبی را میداند که او خود پس از سالها خدمت در دستگاه دولتی از آن بی‌خبر است و آنچه را که ممکن است بیوه‌زنی پس‌از مرگ شوهرش از صندوق دولت دریافت کند میتواند از خزانه دولت بیرون بکشد . اما بااینحال میخواست بداند که آیا نمیتوان بیش از مبلغ مقرر دریافت کرد . پیطرایوانویچ کوشید طرق و وسائلی رابجوید اما پس‌از مدتی تفکر و شماتت از خست و لئامت دولت گفت که ظاهرا بیش از آن مبلغ قابل وصول نیست . دراینوقت بیوه‌زن آهی‌کشید و ظاهرا بفکر وسیله‌ای برآمد تا از شر مهمان رهائی یابد . پیطر ایوانویچ منظورش را دریافت ، سیگارش را خاموش کرد ، از جا برخاست ، دست میزبانش را فشرد و بسرسرا رفت .

دراطاق غذاخوری ساعتی بدیوار آویخته بود که ایوان‌ایلیچ درحیات خود از یافتن آن درمیان خرده‌ریز دکان سمساری و خریدنش بسیار مسرور شده بود . پیطر ایوانویچ درآنجا با کشیش و چند تن از آشنایان که برای تشییع جنازه آمده بودند مصادف شد و دوشیزه زیبائی راکه میدانست دختر‌ایوان ایلیچ است‌درمیان جمعیت مشاهده کرد . دختر ایوان‌ایلیچ سراپا سیاه پوشیده بود . اندام بسیار رعنایش درلباس عزا بازهم‌رعناترجلوه میکردوقیافه‌اش عبوس و مصمم و تقریبا خشم‌آلوده بود . چنان‌به‌پیطرایوانویچ‌سلام کرد که گوئی او را مرتکب گناهی میشمارد . جوان ثروتمندی که بازپرس دادگستری و چنانکه می‌گفتند نامزد دختر ایوان ایلیچ بود و پیطر ایوانویچ ویرا میشناخت با همان قیافه رنجیده پشت سر آن دوشیزه زیبا ایستاده بود . پیطرایوانویچ افسرده بایشان تعظیم

کرد و خواست باطاق‌جنازه‌داخل شودکه پسر دانش‌آموزایوان‌ایلیچ که شباهت کاملی بپدرش داشت از زیر پلکان بیرون آمد . این دانش‌آموز کاملا شبیه آن ایوان‌ایلیچ کوچك بود که پیطرایوانویچ قیافه او را از ایام تحصیل درآموزشگاه حقوق بخاطر داشت . چشمهایش گریان و مانند چشمهای پسربچگان کثیف سیزده‌چهارده ساله بود . همینکه پیطر ایوانویچ را دید با خشونت و درعین‌حال شرمساری چهره‌اش را درهم کشید . پیطرایوانویچ سرش راحرکت داده باطاق جنازه رفت . مراسم تشیع آغاز شد ، شمعها را روشن کردند ، اشکها ریخته شد ، ناله‌ها و شیونها برخاست . پیطرایوانویچ با قیافه عبوس ایستاده و به پیش پای خود مینگریست. حتی‌یکبار بمرده نگاه نکرد و تا آخرین لحظه تسلیم ضعف و رقت نشد وقبل‌از همه اطاق را ترك گفت . درسرسرا هیچکس نبود . گراسیم‌آبدار از اطاق جنازه بیرون جست ، برای یافتن پالتوی پیطر ایوانویچ با دست قوی خود تمام پالتو هارابهم‌زد و درپوشاندن آن بوی کمك کرد .

پیطر ایوانویچ برای اینکه سخنی گفته باشد گفت :

ـ گراسیم ، برادر ! چه شده ؟ دلت میسوزد ؟

گراسیم دندانهای سفید و صاف و محکم خود را بیرون انداخت :

ـ خواست خداست . راهی است که همه ما باید برویم !

و چون کسیکه کاری جدی را دنبال میکند شتابان در را گشود ، با سر بدرشکه‌چی اشاره کرد و پیطرایوانویچ را در درشکه نشاند و بهشتی بازگشت . پنداشتی که بیاد آورده است که باید کار دیگری را انجام دهد .

پس‌ازاستشمام بوی مجمرها و جنازه پوسیده و اسیدفنیك تنفس درهوای آزاد برای پیطر ایوانویچ فوق‌العاده مطبوع بود .

درشکه‌چی پرسید :

ـ کجا تشریف میبرید ؟

ـ هنوز دیر نشده ، سری بخانه فیودورواسیلیویچ خواهیم زد .

پیطر ایوانویچ بآنجا رفت . درپایان دور اول بازی رسید و بعنوان پای پنجم ببازی پرداخت .

۲

تاریخ گذشته زندگی ایوان ایلیچ بسیار ساده اما فوق‌العاده

وحشتناك بود.

ایوان ایلیچ در سن چهل و پنج سالگی با سمت عضویت دادگاه عالی قضائی درگذشت. او پسر مستخدمی بود که در وزارتخانه‌ها و ادارات مختلف پطرزبورگ خدمت کرده و بمقام و رتبه کسانی رسیده بود که هرچند ظاهرا کار مهم و وظیفه اساسی انجام نمیدهند و اصولا کاری از عهده شان برنمیآید معذلك بواسطه سوابق خدمت و احراز مقامات عالی اخراجشان ممکن نیست و بهمین جهت مشاغلی برایشان میتراشند و مستمریهای گزافی از شش تا ده هزار روبل بآنان میپردازند تا با این مبلغ بقیه عمر را بخوشی و شادکامی بگذرانند.

ایلیایفیمویچ. گولوین، مشاور مخفی و عضو زائد ادارات زائد، یکی ازاین مستخدمین بود

او سه پسر داشت. ایوان ایلیچ پسر دومش بود. پسر بزرگترش همان مراحل خدمت پدر را در وزارتخانه دیگر می‌پیمود و رفته رفته بسنینی از خدمت میرسید که این حقوق گزاف بمستخدمین پرداخت میشود. پسر سوم با ناکامی مواجه شد و همه‌جا درمقامات مختلف‌خود راخراب وضایع ساخت. ودراینموقع دربنگاه راه‌آهن خدمت میکرد و پدر و برادرانش و مخصوصا همسرانشان نه‌فقط از ملاقات با وی خوششان نمیآمد بلکه جز درموارد ضروری حتی از وی یاد نمیکردند. یگانه خواهر این سه برادر بباررون گرف که مانند پدر زنش یکی از همان مستخدمین پطرزبورگی بود، شوهر کرد. ایوان ایلیچ، چنانکه میگفتند، افتخار و گل سرسبد خانواده محسوب میشد. نه چون برادر بزرگترش سرد و بی‌اعتنا و دقیق و نه مانند برادر کوچکترش جسور و یك‌دنده بود. بلکه حد وسط آن‌دوبشمار میرفت یعنی‌عاقل‌وزنده‌دل و مطبوع و معقول بود. با برادر کوچکش درآموزشگاه حقوق‌تحصیل میکرد. اما برادر کوچکش قبل از اتمام دوره آموزشگاه از کلاس پنجم اخراج شد. ایوان‌ایلیچ دوره آموزشگاه را با موفقیت تمام کرد و فارغ‌التحصیل شد. درآموزشگاه نیز دارای همان اخلاق وروشی بود که در سراسر زندگی خود داشت یعنی مردی با استعداد و شادمان و خلیق و اجتماعی بود اما آنچه را که وظیفه خودمیدانست با دقت و جدیت انجام میداد و معمولا آنچه اولیای امور وظیفه او میدانستند وظیفه خود میشمرد. هرگز در هیچیك از دوران زندگی اهل چاپلوسی و تملق نبود. اما از آغاز شباب نیروئی در نهادش بوجود آمده بود که مانند مگسی که بجانب روشنائی کشیده

میشود او را بسوی مردمی که در اجتماع مقام برجسته و عالی داشتندمیکشانید. چنانکه پیوسته‌میکوشیدتاتصورات‌وعقایدایشان‌را درباره زندگی فرا گیرد و باایشان مناسبات دوستی برقرار سازد. عشق و علائق کودکی و جوانیش بی‌آنکه آثار قابل ملاحظه‌ای از خود باقی گذارد زایل گشته بود.

حس غرور و خودبینی‌وشهوت بروی مسلط بود وسرانجام وقتی بجامعه طبقات عالیه راه یافت تسلیم آزادمنشی وآزادیخواهی شد. اما در تمام این مراحل حدود معینی را که احساساتش بوی نشان میداد رعایت میکرد.

درآموزشگاه حقوق اعمالی از وی سر می‌زد که پیشتر درنظرش بسیار زشت و ناشایسته جلوه میکرد و هنگام ارتکاب آنها از خویشتن متنفر و منزجر میشد. اما بعدها چون دید که مردان عالیمقام و بلندمرتبه نیز این اعمال را مرتکب میشوند و آنها را زشت و ناشایسته نمیشمارند اعمال گذشته خود را با آنکه هنوز همچنان شایسته و نیکو نمیپنداشت یکباره بدست فراموشی سپرد و بهیچوجه ازیادآوری آنها شرمسار و اندوهگین نمیشد

ایوان ایلیچ پس‌از خروج از آموزشگاه دهساله حقوق‌مبلغی ازپدر گرفت و بشارمر خیاط برای خود سفارش لباس‌داد، زنجیر ساعتش مدال کوچکی با نوشته Respice Finem (۱) آویخت با شاهزاده و مربی خود وداع کرد، با رفقای خود درمهمانخانه دوفون غذاخورد و با جامه‌دان مد جدیدی که پراز البسه سفارشی و خریداری بود بعنوان بازرس ویژه استانداری، شغلی که پدرش برای او یافته بود، بیکی از شهرستانها رفت.

ایوان‌ایلیچ درآن شهرستان نیز بزودی وضع خوش و مطبوعی همچنانکه در آموزشگاه داشت برای خود ترتیب داد. صادقانــــه خدمت میکرد و در تامین آینده خود میکوشید و ضمناً معقولانه بتفریح و خوشی میپرداخت. گاهگاه از طرف‌روسا بنقاط مختلف شهرستان بمأموریت میرفت و قدر ومنزلت خویش‌را درهمه‌جا میان مأمورین حفظ میکرد و بادقت و شرافت وآبرومندی که نمیتوانست موجب افتخار او نباشد مأموریتهائی را که باومحول میشد، مخصوصاً در امر محاکمه و تعقیب ملحدین و کفار، انجام میداد.

ایوان ایلیچ هرچند جوان بود و بتفریح و خوشی تمایل داشت ولی درامور اداری فوق‌العاده خویشتن دار وحتی خشن‌بود.

---

۱ ــ پیش‌بینی آخر

اما درامور اجتماعی اغلب اوقات خوش مشرب و بذله‌گو وهمیشه خوش‌خلق و معقول و بقول روسا و بانوانشان که همیشه مثل‌یکی از افراد خانواده بخانه‌آنان رفت وآمد میکرد ، بچه خوبی بود .

در شهرستان با یکی از بانوان که شیفته‌و دلباخته‌حقو قدان شیك پوش شده بود ارتباط داشت و بازن آرایشگری نیز روابط عاشقانه پیدا کرد . گاهی نیز باافسرانی که بآن شهرستان میآمدند باده‌گساری میکرد و برای صرف شام بخیابانهای دوردست شهر میرفت . گاهی از رئیس وحتی همسر رئیس تملق میگفت اما تمام این اعمال را چنان شرافتمندانه و معقولانه انجام میداد که هیچکس نمیتوانست ازآن بازشتی یادکند . تمام این اعمال را تنهایك‌ضرب‌المثل فرانسوی : Il faut que jeunesse se pass(۱) توجیه میکرد .تمام این اعمال با دستهای پاك و پیراهنهای تمیز و جمله های فرانسه و از همه مهمتر در میان عالیترین قشر جامعه و بنابراین باموافقت اولیای امور انجام میپذیرفت .

ایوان ایلیچ پنجسال بدینوضع خدمت کرد و سپس در خدمت اداری او تغییری پدید آمد . ادارات قضائی دیگری تأسیس شد و بمستخدمین جدید احتیاج پیدا کردند .

بایوان ایلیچ مقام دادستانی پیشنهاد شد . ایوان ایلیچ این مقام را هرچند ناگزیر بود باستان دیگری برود وبا دوستان قطع رابطه کند و مناسبات جدیدی را با مردم ناشناس برقرار سازد پذیرفت . دوستانش بمشایعت وی آمدند و چند تن از ایشان‌متفقاً قوطی سیگار نقره‌ای خریدند و بوی هدیه کردند . ایوان ایلیچ‌بمحل مأموریت جدید رهسپار گشت .

در مقام دادستانی نیز مانند زمانیکه بازرس ویژه بود ، مردی شایسته و معقول بشمار میرفت و میتوانست وظایف اداری را از مسائل خصوصی جدا کند و احترام عمومی را بخود جلب نماید . مقام دادستانی برای ایوان ایلیچ بسیار جالبتر ودلکش تراز شغل سابقش بود . درشغل سابق ، هنگامیکه باوقار در لباس‌رسمی دوخت مغازه شارمر ازکنار متقاضیان و مستخدمینی که‌بابیصبری حسودانه انتظار ملاقات رئیس را داشتند عبور میکرد و یکراست بدفتر کار ریاست میرفت و در آنجا می‌نشست وچای مینوشید و سیگار میکشید احساس لذت و خوشی میکرد. اما شماره کسانیکه مستقیما تابع قدرت و اراده او بودند اندك بود . اینان فقط روسای پلیس حومه وکفاری بودند که ماموریت رسیدگی بکارشان‌بوی‌محول

۱ــ جوان باید تفریح کند .

میشد. ایوان‌ایلیچ‌دوست‌داشت باچنین‌مردمی که‌تابع‌اراده وی‌بودند بااحترام و کم‌وبیش رفیقانه رفتار کند ، دوست داشت بایشان بفهماند که هرچند قادراست آنانرا زیرپای خود خرد ومتلاشی سازد معذلك باایشان دوستانه و ساده رفتار مینماید . شماره این مردم درآنموقع انگشت شمار بود اما ایوان ایلیچ در مقام‌دادستانی احساس میکرد که همه بدون استثناء حتی مهمترین و از خودراضی ترین مردم ، نیز دردست او گرفتارند و تنها کافیست کلمات‌معینی رابرصفحه کاغذ مارك‌داری بنویسد تاهرشخص مهم و از خود راضی را بعنوان متهم یاشاهد نزد او احضار کنند و چنانچه‌ایوان ایلیچ میل نداشته باشد که وی در مقابلش بنشیند اجبارا ایستاده بسئوالاتش جواب بدهد .

اما ایوان ایلیچ هرگزازاین قدرت خود سوءاستفاده‌نمیکرد، برعکس میکوشید تا از شدت و خشونت آن بکاهد . لیکن توجه‌باین قدرت و امکان تخفیف آن بمیل واراده‌اش برای او بسیار جالب بود ومایه فریبندگی و جذابیت اصلی شغل جدیدش بشمار میرفت. ایوان ایلیچ در شغل جدید خود ، مخصوصاً در بازپرسیها ، بزودی آموخت که چگونه تمام نکاتی که باحادثه مورد بحث ارتباط مستقیم ندارد حذف کند و بچه‌صورت پیچیده ترین امور را ساده‌وبی‌پیرایه برصفحه کاغذ منعکس نماید و قضاوت درآن تنها بنظریه شخصی او منوط باشد و با این همه تمام تشریفات لازم نیز درآن مراعات شود .

ایوان ایلیچ یکی از نخستین کسانی بود که قوانین موضوعه ۱۸٦٤ را بمرحله عمل واجرا درآورد .

ایوان ایلیچ پس از ورود بشهر جدید و اشغال مقام دادستانی آشنایان و دوستان جدیدی پیدا کرد ، روش جدیدی‌را پیشه ساخت ورنگ دیگری بخود گرفت وآنچنانکه شایسته و برازنده مقام خود میپنداشت با مأموران دولتی آن استان رفتار میکرد . بهترین انجمن اشراف ثروتمند و اعضای عالیرتبه دستگاه قضائی راکه درشهر زندگی میکردندبرای‌معاشرت ومصاحبت‌برگزید رنگ نارضائی ملایم از حکومت‌و لیبرالیسم معتدل و بورژوازی متمدن را بخود گرفت . بی‌آنکه از ظرافت و شیك پوشی خود بکاهد در شغل دادستانی از تراشیدن ریش خودداری کرد .

زندگی ایوان ایلیچ درشهر جدید نیز بسیار مطبوع ومرفه بود . رابطه اش بااستاندار دوستانه و نیکو بود ، حقوق بیشتری‌هم دریافت میکرد وبازی ویست زندگیش را مطبوعتر و دلاویز تر

میساخت . ایوان ایلیچ در بازی ورق استعداد فطری داشت و با چنان مهارت و دقت سرعت انتقال بازی میکرد که معمولا همیشه برد بااو بود .

پس از دوسال خدمت در شهر جدید ایوان ایلیچ باهمسر آینده خویش مصادف گشت . پراسکویافدورونامیخل دلربا ترین و عاقلترین ودرخشانترین دختران آن انجمنی بود که ایوان ایلیچ در آن میچرخید .

ایوان ایلیچ درضمن تفریحات دیگر و فراغ از زحمات و کار های دادستانی مناسبات معتدل و هوسبازانه‌ای را باپراسکویا فدورونا برقرار ساخت .

ایوان ایلیچ در موقعیکه بازوس قضائی ویژه بود عموماً در مجالس رقص با بانوان میرقصید اما در مقام دادستانی بندرت باین عمل مبادرت میجست و منظورش این بود بدیگران بفهماندکه هرچند من شاغل مقام مهمی هستم اما دراین کار هم از دیگران عقب نمیمانم بلکه سرآمد دیگرانم . باین ترتیب گاهگاه در پایان شب‌نشینی ها باپراسکویا فدورونا میرقصید و بیشتر در جریان این رقصها بود که توانست دل این دختر را تسخیر کند .

پراسکویافدورونا عاشق و دلباخته او شد . ایوان ایلیچ در آغاز قصد ازدواج نداشت اما چون دختر زیبا و عاقلی شیفته وعاشق او شد بخود گفت : «راستی چرا نباید بااین دخترازدواج کنم ؟»

دوشیزه پراسکویا فدورونا از خاندان اشراف و تا حدی ثروتمند و زیبا بود ایوان‌ایلیچ میتوانست‌همسری بهتر و برجسته‌تر از وی برای خود انتخاب کند اما پراسکویافدورونا نیز برای او همسر خوب و مناسبی بود . ایوان ایلیچ حقوق ثابتی داشت و امیدوار بود که همسر آینده‌اش نیز همان مقدار عوایدملکی داشته باشد . رویهم رفته همسر آینده او اصیل‌زاده بود و زنی محبوب و خوشگل ومعقول و حسابی بشمار میرفت . این مطلب که ایوان ایلیچ بدین سبب ازدواج کردکه نامزد خود را دوست میداشت و ویرا همعقیده و موافق خویش میدید صحیح وعادلانه نیست این سخن بهمان اندازه نادرست و غیر عادلانه است که بگوئیم چون اجتماعی که باآن معاشرت داشت این همسر را شایسته وی میپنداشت لذا بااین ازدواج موافقت کرد . در حقیقت محرك ایوان ایلیچ دراین زناشوئی هردو اندیشه فوق بود یعنی باانتخاب چنین همسری هم وضع مطبوع وراحتی برای خود فراهم ساخت و هم

آنچه راکه روسای او صحیح میدانستند انجام داد .

باری ایوان ایلیچ ازدواج کرد .

مراسم عروسی و نخستین ایام زندگی زناشوئی بانوازشهای همسر زیبا و مبل واثاثه وظروف جدید و البسه نو تا هنگام بارداری همسرش بسیار خوب سپری شد چنانکه ایوان ایلیچ رفته رفته باین فکر افتاد که ازدواج نه‌تنها وضع زندگی آرام و مطبوع وراحت و معقول و حسابی مورد موافقت اجتماعی را که ایوان ایلیچ لایق و شایسته معاشرت میدانست مختل نمیسازد بلکه آنرا تقویت مینماید . اما ازهمان ماههای اول آبستنی همسرش چیزی نـو ونامطبوع و دشوار ونامعقول پدید آمد که هرگز انتظار آن نمیرفت و بهیچوجه خلاصی ازآن میسر نبود .

همسرش ، چنانکه ایوان ایلیچ تصور میکرد ، بدون هیچ بهانه عمدا آسایش او را مختل میساخت . بدون هیچ دلیل و سببی حسادت میورزید ، از شوهرش میخواست که باوی معاشقه کند، پیوسته بهانه میگرفت و صحنه های ناگواری را برای ایوان ایلیچ ایجاد میکرد .

نخست ایوان ایلیچ امیدوار بود با همان رفتار سهل و معقولانه که پیشتر بارها بوی کمك کرده بود خودرا از این وضع ناگوار رها سازد ـ میخواست بافکار همسرش توجه نکند و روش زندگی سهل ومطبوع سابق را دنبال کند . دوستانرا بخانه خـود دعوت میکرد ، مجلس قمار تشکیل میداد ، بکلوپ یا خانه دوستانش میرفت اما یکمرتبه همسرش چنان سخت باو دشنام داد و ملامت کرد که ایوان ایلیچ بوحشت افتاد ، گویا تصمیم گرفته‌بود که تاوقتی شوهرش توقعات اورا انجام ندهد و باراده او تسلیم نشود یعنی درکنج خانه ننشیند و مانند اوغمزده واندوهگین نباشد از ملامت و ناسزاگوئی دست برندارد . ایوان ایلیچ دریافت که ادامه زناشوئی لااقل باچنین همسری همیشه باآسایش و نیکبختی مقرون نیست بلکه برعکس اغلب اوقات آسایش وآرامش را نیز مختل مینماید و باینجهت ناگزیر است درقبال این حوادث از خویشتن دفاع کند و ناچار در جستجوی وسایل اینکار برآمد . مقام اداری یکـی از وسایلی بود که میتوانست در پراسکویافدوروونا موثر باشد و سبب احترام و تعجب وی گردد . ایوان‌ایلیچ بااین سلاح یعنی مقام‌اداری خود و وظایف ناشی از آن بمبارزه باهمسرش پرداخت و در پیرامون جهان مستقل خود حصاری کشید .

تولد نوزاد و کوششهای مداوم در راه تغذیه او وناکامیهای گوناگون دراین عمل ، بیماریهای حقیقی و خیالی کودك و مـادر که

در جریان آن ایوان ایلیچ میبایستی کمك و همدردی کند و عدم اطلاع وی از این امور ایجاد حصاری را در پیرامون جهان خارج ازخانواده برای وی ضروری تر وفوری‌تر میساخت.

بهمان نسبت که پراسکویافدوروونا عصبی‌تر و بهانه‌گیرتر میشد ایوان ایلیچ مرکز ثقل زندگی خود را پیوسته بیشتر بخدمت اداری متوجه میساخت و رفته رفته نیز بخدمت اداری علاقه بیشتری پیدا میکرد و برجاه‌طلبی‌اش افزوده میشد.

ایوان ایلیچ بسیار زود یعنی هنوز یکسال ازعروسی نگذشته دریافت که زناشوئی هرچند تاحدی موجبات راحتی و آسایش زندگی را فراهم میسازد ولی اصولا امر بسیار بغرنج و دشواری است که باید مناسبات معینی را ، مانند آنچه در خدمات اداری معمول است، درقبال آن پیشه ساخت تا انسان بتواند وظیفه خود را انجام دهد یعنی معقول و شایسته ، آنچنانکه مورد موافقت جامعه باشد ، زندگی کند.

ایوان ایلیچ نیز چنین مناسباتی را درقبال زندگی زناشوئی خود پیشه ساخت و از خانواده تنها آن آسایش و رفاه را که همسرش میتوانست از لحاظ تهیه غذا خانه‌داری و همبستری برایش فراهم سازد و از همه مهمتر آن‌رسوم ظاهری را که مورد پسند و دلخواه افکار عمومی بود مطالبه میکرد. در بقیه امورنیز طالب نشاط وآسایش بود و چنانچه آنرا می‌یافت بسیارسپاسگزار میشد و اگر بامقاومت و ملامت وقرقر مواجه میشد بیدرنگ‌بجهان مجزی و محصور خدمت اداری فرو میرفت و آسایش و نشاطی‌را که در جستجوی آن بود در آنجا می‌یافت.

باری از خدمات ایوان‌ایلیچ قدردانی شد و پس از سه‌سال بنمایندگی دادستان کل منصوب گشت. وظایف جدید ، اهمیت آن ، امکان جلب همه‌کس بدادگاه و زندانی کردن ایشان ، نشر سخنرانیها و موفقیتهائی که در دادگاه نصیب ایوان ایلیچ میشد — همه‌اینها پیوسته توجه اورا بخدمت اداری بیشتر جلب میکرد.

بچه ها زیاد شدند. همسر ایوان‌ایلیچ بهانه‌جوتر وعصبی‌تر شد اما روشی را که ایوان ایلیچ درقبال زندگی پیشه ساخته بود هرلحظه اورا در مقابل بهانه‌گیری و قرقر همسرش قویتر و سخت‌تر میساخت.

ایوان ایلیچ پس از هفت‌سال خدمت بمقام دادستانی استان دیگر منصوب شد. همگی بشهر جدید رفتند ولی در آمدشان‌کم بود. همسر ایوان ایلیچ محلی را که‌شوهرش بآنجا منتقل شده‌بود خوش نداشت. اگرچه بحقوق ایوان ایلیچ افزوده شده‌بودامامخارج

روز مره بسرعت بالامیرفت . دوکودك ایشان‌مردندوزندگی خانوادگی برای ایوان ایلیچ بازهم ناگوارترشد .

پراسکویافدوروناشوهرش را مسبب و مقصر تمام‌بدبختیهائی میدانست که در شهر جدید اتفاق میافتاد وپیوسته اوراشماتت میکرد. اغلب اوقات گفتگوی میان زن و شوهر ، بخصوص در زمینه تربیت اطفال ، بمسائلی میکشید که منازعات گذشته رابخاطرمیآورد و هر لحظه بیم‌آن میرفت که‌شعله‌این منازعات‌اززیرخاکستر گذشت زمان سر بیرون کشد .

فقط لحظات بسیار نادری وجودداشت که طی آن‌انوارتابناك عشق پرده‌های کدورت وخصومت رامیشکافت وبردلهای‌این زن‌و شوهر میتافت . امااین لحظات مدت زیادی دوام نمیکرد وبسان جزایر کوچکی بود که اندك زمانی درکنارش لنگر میانداختند وسپس باز بمیان دریای دشمنیهای مخفی که‌بصورت قهر و بیگانگی آشکار میشد میشتافتند . اگرایوان ایلیچ تصور میکردکه چنین وضعی‌نباید وجودداشته‌باشد ، شاید از این قهر و بیگانگی غمگین و افسرده میشد اما نه‌تنها اینوضع را عادی میشمرد بلکه هدف فعالیت خود درخانواده میدانست ، هدفش این‌بود که هر چه بیشتر خودرااز‌این وضع‌ناگوار بیرون آورد واز زیانهای آن بکاهد و تاحدامکان آنرا مطبوع وگوارا سازد وبرای وصول‌باین هدف رفته‌رفته کمتربـــا خانواده‌اش بسر میبرد و هرگاه بانجام این عمل ناگزیر میشد ، میکوشید تابا دعوت دیگران امنیتی رابرای خودبوجودآورد . ازهمه مهمتراین بود که ایوان ایلیچ شغلی داشت و تمام‌جذابیت‌وفریبندگی زندگی را در جهان خدمت خود متمرکز میساخت واین جذابیت کاملا او را بخود مشغول داشته‌بود . آگاهی بقدرت خودوامکـان نابودساختن هر فردی که تصمیم بانهدام وی میگرفت ، اهمیت مقام و حتی تشریفات ورودش بدادگاه وبرخوردش بازیردستان خویش ، موفقیت اودر مقابل رؤساومرئوسین‌وازهمه‌مهمتراستادی ومهارتش درانجام امور که خود بخوبی از آن‌واقف بود ــ همه سبب خرسندی و شعف وی میشد و بامباحثات و گفتگو باررفقاو مهمانیها وبازی ویست کمبود زندگی خودرا جبران میکرد.

چنانکه عموماً زندگی ایوان ایلیچ همانگونه میگذشت که‌بعقیده وی میبایدبگذرد یعنی مطبوع وجالب بود.

هفت سال دیگر بدین صورت گذراند .دختـــربزرگش وارد شانزده‌سالگی شد ویك کودك دیگر ازوی مرد وتنها پسر بچه‌دانش‌ـ آموزی که بهانه منازعه و کشمکش میان‌این زن وشوهربود باقیماند. ایوان ایلیچ میخـــواست اورا بآمـــوزشگاه حقوق بگذارد امــــا

پراسکویافدوروونا برخلاف نظر شوهر وی‌رابدبیرستان شبانه‌روزی ادبی فرستاد. دخترشان درخانه تحصیل میکرد وخوب‌تربیت‌میشد. پسرشان نیز همچنان باموفقیت دروس خودرا فرامیگرفت.

۳

زندگی ایوان ایلیچ تاهفده‌سال پس از عروسی بهمین منوال میگذشت .او دیگر دادستان باسابقه‌ای بود که چندبار از قبول پست دادستانی بنقاط‌دیگر امتناع کرده‌ودرانتظار مقام عالیتری بود.ناگهان وضع‌ناگواری پیش آمد که یکباره آرامش زندگانیش رامختل‌ساخت. ایوان ایلیچ انتظارداشت که مقام دادستانی را در شهری تحصیل کند که دانشگاه داشته‌باشد. اماگوپه ازاو پیش افتاد واین مقام‌راز چنگش بدربرد .ایوان ایلیچ خشمگین شد، زبان‌بملامت وی گشود وباگوپه و رئیس بلاواسطه خود نزاع کرد . در نتیجه همه نسبت بوی سرد و بی اعتنا شدند و در موقع ترفیع عمداً فراموشش کردند .

سال ۱۸۸۰ دشوارترین سال زندگی ایوان ایلیچ بشمارمیرفت. درآن‌سال از یك طرف معلوم شد که حقوق ایوان ایلیچ کفاف‌مخارج زندگی خانواده وی رانمیدهدو ازطرف دیگر همه‌اورا فراموش‌کرده بآنچه در نظرش بزرگترین وظالمانه‌ترین ستم‌بوی بشمار میرفت بسیار عادی و ساده مینگریستند . پدراوهم دیگر مساعدت وکمك بوی را وظیفه خود نمیدانست . ایوان ایلیچ‌دریافت که همه‌کس بتصورآنکه وضع زندگی اوبامستمری ۳۵۰۰ روبل خوب و مرفه است ترکش گفته‌اند . ووضع زندگیش‌باوجود ستمهائی که بوی رواداشته‌اند و بهانه‌گیری و قرولند همیشگی همسرش ووظائف دشواری که بعهده‌دارد و عدم تکافوی درآمدبهیچوجه خوب و مرفه نیست .

تابستان آن سال برای صرفه جوئی در مخارج‌روزمره‌مرخصی گرفت و با همسرش نزد برادر پراسکویافدوروونا به دهکده رفت.

ایوان ایلیچ چون درده‌بیکاربود نه‌فقط دستخوش اندوه‌تحمل ناپذیر شد بلکه باین نتیجه رسید که ادامه زندگی بدین‌ترتیب میسر نیست وباید باقدام قاطعی دست زد .پس از یك شب‌بیخوابی که تاصبح درایوان خانه‌قدم میزد تصمیم گرفت بپطرزبورگ برودو دست و پائی کندوبرای تنبیه کسانیکه قدر وقیمت اوراندانسته‌اند خودرا بوزارتخانه دیگری منتقل سازد.



روز بعد با وجود اعتراض شدید همسر وبرادر زنش بپطرز- بورگ رفت .

ایوان ایلیچ تنهابدنبال یك چیز میرفت وآن یافتن شغلی با حقوق پنجهزار روبل بود . دیگر بهیچ وزارتخانه و بهیچ هدف وبهیچ فعالیت علاقه و دلبستگی نداشت . فقط شغلی رابا مستمری پنجهزار روبل در یکی از ادارات یابانکها یابنگاههای راه‌آهن یا موسسات امپراطریس ماریا و یاحتی در گمرك طالب بود. اما حتماً میخواست حقوقش پنجهزار روبل باشدوازوزارتخانه‌ای که‌در آنجاازوی قدردانی وتشویق نکرده‌اند خارج شود .

ایوان ایلیچ دراین سفر بموفقیت شگفت‌انگیز و غیرمنتظری نائل گشت . درشهر کورسك یکی از آشنایانش بنام ایلین سوار قطار درجه اول شد و مضمون تلگرام تازه‌ای راکه باستاندار کورسك رسیده‌بود باطلاع او رسانید . دراین تلگرام گفته‌شده‌بود که بزودی سازمان‌وزارت دادگستری تغییر میکند وایوان سمیونیچ‌بجای‌پیطر ایوانویچ منصوب میشود .

این تجدید سازمان صرف نظر از اهمیتی که برای روسیه داشت برای ایوان ایلیچ نیز حائز اهمیت بود. زیرا انتصاب شخص جدیدی بجای پیطر ایوانویچ موجب ترفیع مقام دوست او زاخار ایوانویچ میشد و زمینه رابرای مقاصد ایوان ایلیچ فوق‌العاده مساعد میساخت .

این خبر در مسکو تأیید شد. ایوان ایلیچ پس از ورود بپطرز بورگ بسراغ‌زاخارایوانویچ رفت ووعده شغل مناسبی رادر همان وزارت عدلیه ازوی گرفت .

پس از یکهفته تلگرافی بمضمون زیر بهمسرش مخابره‌کرد :

«زاخار بجای میللر نشست و درموقع تجدید سازمان شغل مناسبی بمن خواهدداد. »

ایوان ایلیچ از برکت این جابجا شدن اشخاص ناگهان در همان وزارتخانه قدیمی خود پست مهمی‌گرفت و درنتیجه دورتبه از همقطارانش پیش افتاد : حقوق این پست پنجهزار روبل بود وبعلاوه سه هزار روبل خرج سفره دریافت میکرد. تمام خشم وکینه‌اونسبت بوزارتخانه و دشمنان سابقش دربوته فراموشی‌رفت وکاملاخوشبخت وسعادتمند شد .

ایوان ایلیچ باخرسندی و رضایت بیسابقه‌ای بده‌مراجعت کرد . پراسکویافدوروونا نیز از خبر ارتقاء مقام شوهرش مشعوف شد و میان آن زن و شوهر صلح و صفا برقرارگشت.

ایوان ایلیچ برای همسرش حکایت کردکه چگونه‌درپطرزبورگ

همه‌اورا دوست داشتند و بوی احترام میگذاشتند،چگونه‌دشمنانش خوار و زبون شده اینك چاپلوسی میکردند و دربرابرش پوزه‌بخاك می‌مالیدند.

پراسکویافدورونا باین سخنان گوش میداد و چنین وانمود میکرد که آنهارا باور میکند. بدون‌ابراز هیچ مخالفتی طرح‌زندگی جدید را در شهری که بدانجا منتقل شده‌بودند ریخت. ایوان ایلیچ بامسرت فوق‌العاده میدید که این نقشه‌ها همان‌نقشه‌های‌خوداوست ونظریات ایشان دیگر کاملابهم نزدیك شده‌است و باززندگی نابسامان و از هم گسیخته آنان مطبوع ونشاط‌انگیز ومرتب خواهدشد.

ایوان ایلیچ فقط مدت کوتاهی درده ماند. قراربود روز دهم سپتامبر در پست جدید شروع بکارکند. ازاین گذشته‌برای‌استقرار در شهر جدید و انتقال اثاثه از شهرستان بآنجاو تهیه اثاثه جدید وانجام اموردیگر ... خلاصه برای ترتیب دادن زندگی جدید بطریقی که نقشه آنرادرسرپرورانده‌بود وتقریباً بانقشه‌های‌پراسکویافدورونا شباهت داشت مدتی وقت لازم بود.

اینك که همه کارها باموفقیت انجام‌گرفته و همسرش باوی همعقیده‌شده‌بود و مهمتر از همه بسبب آنکه این زن و شوهرمدتی از هم جدابودند ،چنان دوست و موافق شدندکه حتی در نخستین سالهای زندگی زناشوئی چنین دوستی و توافق میانشان برقرار نشده‌بود. ایوان ایلیچ میخواست خانواده‌اش راهمراه ببردامااصرار وپافشاری برادر زنش وهمسراو که ناگهان مهر و محبتشان نسبت بایوان ایلیچ گل کرده‌بود موجب شد که ایوان ایلیچ تنها بشهر جدید برود.

ایوان ایلیچ رفت اما روحیه شادمان او که معلول کامیابی وتوافق باهمسرش بود و یکی از آن‌دو دیگری را تقویت میکرد هرگز زایل نمیشد. خانه زیبائی بهمان نقشه‌ای‌که زن وشوهرآرزو داشتند پیداشد. این خانه اطاقهای پذیرائی وسیع باسقف بلند بسبك قدیم، دفترکار راحت و بزرگ برای ایوان ایلیچ، دواطاق برای همسر و دخترش، یك اطاق درس برای پسرش داشت.مثل اینکه نقشه این خانه را مخصوصاً برای خانواده اوکشیده‌بودند. ایوان ایلیچ نظارت در تزیین و مفروش ساختن خانه‌را خود بعهده گرفت. پرده هارا انتخاب میکرد، مبلهاراازدکانهای‌سمساری‌میخرید ودستور میداد بطرز شایسته‌ای روکش آنهاراعوض کنند.اثاثه‌خانه‌نو دائم روبازیادمیرفت وتزیین آن‌بوضع مطلوبی که‌ایوان‌ایلیچ درنظر گرفته بودنزدیك میشد. وقتی نیمی ازخانه مفروش شد منظره‌آن بیش از انتظار مطبوع ودلاویزبود. ایوان ایلیچ‌میدیدکه‌وقتی‌مفروش

ساختن خانه بپایان برسدهمه چیز آن زیبا وشایسته و دلچسب و سنگین وموقر خواهد بود. هنگامیکه دربستر خواب درازمیکشید و چشمش رامی بست طالار مبله خانه‌اش‌رادرخاطرمجسم میساخت. وقتی باطاق پذیرائی نیمه مفروش نگاهمیکرد درعالم خیال بخاریها و پرده‌ها و قفسه‌ها و صندلیهای درهم ریخته‌بجای خود مرتب و بشقابها را آویخته بدیوار و چوب پرده‌های برنزی را سر جای خود میدید. این اندیشه که وقتی پاشاولیزنکا که‌صاحب ذوق‌وسلیقه بودند یکباره بداخل این خانه زیبا بیایند ازتماشای آن متعجب خواهندشد موجب سروروشادمانی اومیشد. مخصوصاً موفق‌شده بود که اشیاء عتیقه ارزان قیمتی راکه باثاثه‌خانه رنگ اصالت‌خاصی میبخشید پیداکند. درنامه‌هائی که بهمسرش مینوشت عمداً همه چیز را بدتر از آنچه بود توصیف میکرد تا اورا هنگام مشاهده خانه جدید بیشتر مبهوت وشگفت زده‌سازد. تمام اینکارهابانداز‌ه‌ای او را مشغول ساخته‌بود که اموراداری، حتی درپست جدید، کمتر از سابق توجه و علاقه‌اش را جلب میکرد. گاهی‌ضمن‌جلسات‌دادگاه چند دقیقه پراکنده خاطر میشد و بفکر میرفت که چوب‌پرده‌های مقابل پنجره‌ها رابابد چگونه انتخاب کرد: یکپارچه یا چند پارچه. تزیین خانه حواسش را چنان مشغول ساخته‌بود که اغلب اوقات بی اختیار درمرتب ساختن مبلها وآویختن پرده‌ها بکارگران کمك میکرد. یکمرتبه از نردبان کوتاهی بالارفت تابیکی ازکارگران‌چگونگی نصب کردن تابلوی بزرگی رابدیوار نشان بدهد. پایش لغزید واز نردبان افتاد. اما چون مردی قوی بنیه و فرز وچابك بود توانست تعادل خودرا نگهدارد و فقط پهلویش بلبه‌نردبان اصابت کرد ودرد گرفت ولی این درد بزودی آرام شد. ایوان ایلیچ درتمام اینمدت خودرا مخصوصاًشادمان و تندرست احساس میکرد. درنامه‌هائی که برای همسرش میفرستاد مینوشت: حس میکنم که اقلا ۱۵سال جوان‌ترشده‌ام. تصورمیکردکه‌تزیین خانه‌تاماه سپتامبربپایان میرسد اما اینکار تااواسط اکتبر بطول انجامید. درعوض خانه بسیارزیبا و دلپذیر شد. نه‌تنها خودش این حرف رامیزد بلکه هرکس آنجارا میدید گفته‌اورا تایید میکرد.

ایوان ایلیچ در عدادآن‌دسته‌از مردم محسوب میشد که تمول ندارند ولی میخواهند خودرا همطراز ثروتمندان‌نشان بدهند وازاین لحاظ بیکدیگر شباهت دارند. پرده‌های آنها از پارچه معینی است، مبلهای خودرا از چوب سیاه درست میکنند، گلها و قالیهاوبرنزهای تیره و براق تهیه مینمایند تابدینوسیله بنوع خاصی ازمردم‌شباهت پیدا کنند. اثاثه خانه‌ایوان ایلیچ بقدری باثاثه خانه این‌مردم‌نوع

خاصی شباهت داشت که بهیچوجه جلب توجه نمیکرد امادرنظر خودش هر تکه‌از آن جلوه مخصوصی داشت . برای پیشباز افراد خانواده خود بایستگاه‌راه آهن رفت و ایشان‌را بخانه آماده مفروش وروشن هدایت نمود . خدمتکاری که کراوات سفید بسته بوددر دهلیز را که باگلها آراسته بود گشود ـ همه باطاق پذیرائی ودفتر کار رفتند واز خرسندی آه کشیدند. ایوان ایلیچ بسیارخوشبخت بود ، همسر و اطفالش راباطاقهای خانه جدید هدایت میکرد، از تمجید و تحسین آنها سرمست میشد ،برق رضایت وخرسندی در چهره‌اش میدرخشید . همانشب هنگام صرف چای پراسکویا ـ فدوروونا پرسید که چگونه از نردبان افتاده‌است .ایوان ایلیچ تبسم کنان نشان دادکه چگونه پایش لفزید واز نردبان افتاد وآن‌کارگررا بوحشت انداخت .

ـ بیهوده نیست ورزش میکنم . اگر دیگری بجای من‌بودمیمرد اما فقط پهلوی من بنردبان اصابت کرد . وقتی بآنجا دست میزنم دردمیگیرد اما خوب خواهدشد. فقط کمی کبود شده‌است .

درخانه جدید زندگی خوب و مرفهی را آغاز کردند امابازمثل ایام گذشته که خوب زندگی میکردند فقط یك اطاق کم داشتندو درآمدشان مثل همیشه اندکی ـ در حدود پانصد روبل ـ کسربود. مخصوصاً روزهای اول که هنوز اثاثه خانه کاملا مرتب نشده‌بود ومیبایست گاهی چیزی را بخرند یاسفارش بدهند و گاهی اشیاء اطاقها را جابجا کنند و اثاثه خانه را جمع وجور نمایند بسیارخوش میگذشت .باآنکه برخی‌ناسازگاریها میان زن‌وشوهر وجودداشت‌با اینحال هردو چنان اززندگی راضی و بقدری سرگرم بودند که‌تمام کارهای تزیین خانه‌بدون نزاع و کشمکش قابل‌ملاحظه‌ای پایان‌یافت. ولی همینکه خانه کاملا مرتب‌شد کدورت وملالت دردلشان راه‌یافت ونق ی در زندگیشان مشهود گردید. لیکن درآن‌مواقع نیزبامعاشرت و مصاحبت دوستان غبار کدورت وملالت راازلوح خاطر میزدودند ونواقص زندگی رابرطرف میساختند .

ایوان ایلیچ صبحها بدادگاه میرفت ونزدیك ظهر بخانه‌مراجعت میکرد . درروزهای اول وضع‌روحیش بسیارخوب بود. فقط وضع خانه اندکی رنجش میداد : هر لکه‌ای که‌بردیوارهایا‌ومیزبهامیافتاد و هررشته نازکی که از پرده‌ها پاره‌میشد. او را خشمگین وعصبانی میساخت. امابطور کلی زندگی ایوان‌ایلیچ چنان میگذشت که بعقیده وی میبایستی بگذرد یعنی راحت و مطبوع و مرتب بود . ساعت۹ از خواب برمیخاست ، قهوه‌اش رامیخورد ،روزنامه میخواند ،لباس رسمیش رامیپوشید وبدادگاه میرفت . درآنجا خاموتی که درزـ

آن کارمیکرد حاضر وآماده‌بود و فوراً بگردنش میافتاد. بشکایات متقاضیان گوش میداد، گزارشهای دبیرخانه را مطالعه میکرد، بامور دبیرخانه رسیدگی مینمود، جلسات عمومی و خصوصی رااداره میکرد. درانجام تمام اینکارها میبایست ازهرنوع رفتارناپخته‌وعادی که بصحت جریان اموراداری لطمه میزد اجتناب کرد. نمیبایست با مردم بجز مناسبات اداری هیچ‌نوع رابطه دیگری برقرار ساخت. ایوان ایلیچ معتقد بود که بهانه ومحرك ارتباط بامردم باید فقط همان اموراداری باشد. مثلا یکنفر میآید ومیخواهد اطلاعاتی کسب کند. ایوان ایلیچ بعنوان فرد غیراداری نمیتواند هیچ رابطه‌ای باچنین آدم داشته‌باشد. اماگر این مردباایوان ایلیچ عضو اداره آنچنان ارتباطی داشته‌باشد که بتوان آنرا روی کاغذ مارك دارمنعکس ساخت در اینصورت ایوان‌ایلیچ یقینا آنچه‌ازدستش برآید در حدود این‌ارتباط برای او انجام خواهد داد ودر ضمن این عمل‌مظهرمناسبات‌دوستانه بشری یعنی ادب و احترام رانیز رعایت خواهدکرد. اماهمینکه رابطه اداری بپایان برسد، هرنوع ارتباط دیگر نیز خاتمه می‌پذیرد. ایوان ایلیچ بمنتهی درجه برداشن جداساختن جنبه‌های اداری و درهم نیامیختن آن با زندگی واقعی خود تسلط داشت وبا تمرین طولانی و استعداد فطری باندازه‌ای آنرا بسط وتوسعه داده‌بود که حتی مثل استاد ماهری، گاهی پنداشتی از روی مزاح، بخود اجازه میداد مناسبات دوستانه بشری ومناسبات اداری رادرهم بیامیزد. بااینجهت‌این لغزش را جایز میشمرد که‌آن قدرت وتوانائی را در خود سراغداشت که در صورت ضرورت دوباره فقط همان مناسبات اداری را انتخاب کند و مناسبات دوستانه‌بشری راکنار بگذارد. ایوان ایلیچ اینکار رانه فقط باسهولت وشوروشوق ولذت بلکه باکمال استادی و مهارت انجام میداد. دراوقات تنفس سیگار میکشید، چای میخورد، اندکی راجع بسیاست، کمی‌راجع‌بکارهای عادی وجاری، اندکی راجع ببازی ورق و بیش از همه درباره انتصابات و ترفیعات حرف میزد وباجسم وروح خسته امابااحساس استاد ماهری که وظیفه خودرا بعنوان یکی از نوازندگان اول‌ارکستر عظیمی بادقت انجام داده است بخانه مراجعت میکرد. گاهی همسر ودخترش در خانه نبودند، زمانی یکنفر بدیدنشان آمده‌بود. پسرش در دبیرستان بامعلم خصوصی دروسش‌راروان میکردودرست آنچه که در دبیرستان ها میآموزند یادمیگرفت. اگرمهمان‌نداشتندایوان‌ـ ایلیچ پس از صرف ناهار گاهی بمطالعه کتابی که در اطراف آن زیاد تبلیغ میشد، میپرداخت. شبها در خانه‌کارهای اداری را انجام میداد یعنی پرونده هارامطالعه میکرد، قوانین رامرور مینمود، احکام

صادره رابامواد قانون منطبق میساخت . اینکار نه برایش ملال‌انگیز بود و نه مایه نشاط . در مواقعی‌که اشتغال ببازی وینت امکان‌پذیر بود . انجام اینکارها در نظرش‌ملال‌انگیز جلوه میکرد اماوقتی بازی وینت برایش میسر نبود در هرحال اشتغال باینکارها بهترازآن‌بود که تنها باهمسرش بنشیند . خرسندی ایوان‌ایلیچ دراین بودکه مهمانیهای کوچکی‌ترتیب دهد و زنان ومردانی‌که دراجتماع مقام مهمی داشتند بخانه خوددعوت‌نماید .ازتفریح‌ووقت‌گذرانی‌بااین‌مردم که بتفریح ووقت گذرانی عادی طبقات ممتاز اجتماع شباهت‌داشت خرسند میشد .

حتی یکبار شب‌نشینی و مجلس‌رقص درخانه‌اش ترتیب‌داد. دراین شب نشینی ایوان‌ایلیچ سرخوش وشادمان بود، همه چیز بخیر وخوشی گذشت ، فقط بخاطر تورت و کانفت‌کشمکش‌شدیدی بین او و همسرش بوجود آمد . ایوان ایلیچ برخلاف نظریه ودستور همسرش مقدار زیادی تورت از قناد گرانفروشی خرید و چون مقداری از تورتها باقیماند و حساب قناد بچهل و پنج دوبل‌رسید نزاع و اختلاف شدیدی ایجادشد . این کشمکش بسیار جدی‌و نامطبوع بود چنانکه پراسکویافدوروونا بالاخره برشوهرش‌بانگ‌زد: « احمق عبوس !» ایوان ایلیچ بموهای خودچنگ انداخت و باخشم و عصبانیت‌اوراتهدید بطلاق کرد .اما شب نشینی رویهمرفته نشاط‌انگیز بود . بهترین مردم در آن شب نشینی گردآمده‌بودند وایوان‌ایلیچ‌با شاهزاده خانم تروفونا ، جواهر بانوی‌موسس‌و بانی انجمن « اندوه مرابرطرف‌کن !» رقصید . موفقیت درامور اداری حس خودپرستی وتفریح ونشاط دراجتماع حس غرور وخودبینی اورا اقناع میکرد . اماشادی حقیقی ایوان‌ایلیچ رابازی ورق فراهم میساخت . بارها اعتراف میکرد که پس از هرنوع حادثه نامطبوع‌و ناگواری که در زندگیش روی میداد آن نشاطی که چون شمع در مقابل تمام خوشیهای دیگر فروزان بود وآنهارادرپرتو نورخودمحو وبیرنگ میساخت این‌بودکه باقمار بازان خوب و همبازیهائی که جیغ وفریاد نکشند سربازی وینت بنشینند وببازی جدی و معقولانه‌ای مشغول شود وپس از آن شام صرف کند و یک‌گیلاس شراب‌بنوشد. بعداز بازی وینت ، مخصوصا اگر مبلغ کمی میبرد (برد زیاد را نامطبوع میدانست) با وضع روحی بسیار خوب‌دربستردرازمیکشید وبخواب میرفت .

خانواده ایوان ایلیچ بدینمنوال زندگی‌میکرد.محفل‌دوستانشان ازبهترین مردم تشکیل میشد . هم اشخاص مهم وسالخورده وهم جوانان بخانه‌ایشان میآمدند .

زن وشوهر و دخترشان نسبت بمحفل دوستان خودکاملا همرای و همعقیده‌بودند و بدون قرار قبلی متفقاً دوستان و خویشاوندان ولنگاری راکه باچاپلوسی دراطاق پذیرائی‌خانه‌ایشان پرسه میزدند ازخود دور میساختند و شرشان راااز سر خودباز میکردند. بزودی مراوده این دوستان با ایشان قطع شد وفقط‌محفلی از بهترین‌دوستان در پیرامون گالوینها باقیماند. جوانان پروانه‌وار گرد لیزا میگشتند وپطریشچف، پسر دمیتری ایوانویچ پطریشچف ویگانه وارث اموال او ، که سمت بازپرس دادگستری راداشت چنان شیفته و مفتون لیزا شده‌بود که دیگر ایوان ایلیچ وهمسرش دراین باره میاندیشیدند: «آیا نباید بخاطراین دودلداده سورتمه‌سواری ترتیب دهند یانمایش خانوادگی دائر نمایند ؟.» خانواده ایوان ایلیچ بدینمنوال زندگی میکرد. زندگی آنها جریان ثابتی داشت و همه‌چیز بخیر وخوشی میگذشت.

۴

همه تندرست بودند. ایوان ایلیچ را که‌گاهی میگفت دهانش‌طعم عجیبی دارد و در سمت چپ شکم احساس ناراحتی میکند، نمیتوان بیمار نامید.

اما این ناراحتی رفته رفته افزایش یافت وگرچه هنوز بدرد مبدل نشده‌بود بااینحال ایوان ایلیچ دائما در پهلوی خوداحساس سنگینی میکرد و وضع روحی بسیاربدی داشت.روحیه‌بدش‌پیوسته روبشدت میرفت و زندگی شیرین وگوارا را برخانواده گالوین تلخ وناگوارا میساخت. زن وشوهر دائم در جنگ و ستیز بودند.بزودی آسایش و آرامش ازخانه ایشان رخت بربست و فقط شکوه وجلال ظاهری زندگیشان ، آنهم با صرف زحمت ومشقت بسیار ،باقیماند. صحنه های نزاع و کشمکش پیوسته روبازدیاد بود. دراقیانوس متلاطم زندگی ایشان دوباره فقط جزائر کوچکی‌باقیمانده بودکه‌زن وشوهر میتوانستند بدون بیم از طوفان خشم و غضب مدت کوتاهی درآن توقف‌کنند اماشماره‌این جزایر نیز روزبروز کاهش میبافت.

اینك دیگر پراسکویافدوروونا حق داشت بگوید که شوهرش بدخلق و زشتخواست. باهمان مبالغه گوئی عادی خود میگفت که شوهرش همیشه‌این اخلاق وحشتناك راداشته‌است و فقط مهربانی و ملایمت اوبوده که بیست سال زندگی باچنین شوهری را تحمل کرده‌است. حقیقت این‌بود که اینك نزاع‌و کشمکش از طرف‌شوهر

شروع میشد . همیشه سرمیز غذا و اغلب اوقات هنگامیکه بخوردن سوپ شروع میکرد ، بهانه میگرفت . گاهی متوجه میشد که یك پارچه از ظروف ترك خورده‌است ، زمانی از غذا ایراد میگرفت ، گاهی میدید که پسرش آرنج خودرا روی میز تکیه داده است ، زمانی آرایش دخترش را بهانه میکرد - و تقصیر تمام اینها رابگردن پراسکویافدورونا میانداخت . پراسکویافدورونا نخست در مقـــام اعتراض برمیآمد و بوی ناسزا میگفت اماشوهرش یکی دوبار سر سفره چنان خشمگین و برافروخته‌شد که بالاخره پراسکویافدورونا دریافت که علت‌ایرادگیری وبهانه جوئی اوحقیقة یکنوع بیماری است که هنگام غذا خوردن عارضش میشود ورفته‌رفته‌آرام شدو باینوضع خوگرفت . از آن پس دیگربایرادگیری وبهانه‌جوئی‌شوهرش وقعی نمیگذاشت بلکه فقط درخوردن غذاشتاب میکرد.پراسکویا این فروتنی وسازگاری رابسود خویش میدانست .وقتی باین‌نتیجه رسید که شوهرش اخلاق وحشتناکی دارد وبااین اخلاق زندگی او را تلخ وناگوار میسازد بر حال خودتاسف خورد . هرچه بیشتر بر زندگی ناگوار خویش تاسف میخورد بیشتر از شوهرش متنفر میشد . رفته رفته آرزوی مرگ شوهربدلش راه یافت اما بیدرنگ این آرزو را از دل بیرون کرد زیرا بیم داشت که‌مبادا درصورت فوت شوهر مستمری آنها قطع شود .این اندیشه شعله خشم‌اورا نسبت بشوهرش بیشتر دامن میزد. مخصوصاً از اینجهت کـــه حتی مرگ شوهرش هم نمیتوانست باین وضع‌ناگوار خاتمه دهد خودرا فوق‌العاده تیره بخت میپنداشت و پیوسته بیشتر خشمگین میشد . میکوشید تا خشم خودرا مخفی نماید امااین خشم پنهان شده غضبش را شدید ترمیکرد .

پس از یکی ازاین صحنه های نزاع و کشمکش که رفتار ایوان-ایلیچ بسیار غیر عادلانه‌بود و ضمن ادای توضیحات گفته‌بودکـــه فوق‌العاده عصبی مزاج است و تصور میکند که علت‌عصبانیت او بیماری باشد ، پراسکویافدورونا باو توصیه کرد که اگر واقعابیمار است باید خود رامداوا کند واصرار ورزیدکه حتما خود را بطبیب سرشناسی نشان بدهد .

ایوان ایلیچ بطبیب مراجعه کرد . همه چیز مطابق انتظارش بود ، همه چیز چنان بودکه همیشه در موقع مراجعه بطبیب انجام میگیرد . مدتی در اطاق انتظار نشست تابالاخره باتشریفات خاصی او را باطاق دکتر راه‌دادند . بااینوضع‌بخوبی‌آشنابود. دردادگستری نیز هرکس میخواست اورا ملاقات کند .میبایست مدتی در اطاق انتظار معطل بماند و پس از آنکه از جلال و جبروت اومبهوت و

متحیر میشد بحضورش بارمییافت . معاینه وتلنگرزدن وگوشی گذاشتن و سئوالاتی که‌جوابهای آن از پیش معلوم بود و ظاهرا غیر ضروری بنظر میرسید ، قیافه باابهت دکتر که به‌بیمارتلقین میکرد: « شما فقط خودرا باختیار ما بگذارید تاهمه کارهارا روبراه کنیم، ما بخوبی آگاهیم و تردیدی نداریم که چگونه بایدباین کار را فیصل داد ... ـ تمام این رفتار و کردار و گفتار درمورد همه کس یکسان بود . وضع مطب دکتر نیز درست مثل تالار دادگاه بود . همچنانکه او در دادگاه برای متهمین قیافه میگرفت در اینجا نیز طبیب‌مشهور برای او قیافه گرفته‌بود .

دکتر میگفت :

ـ فلان و بهمان علامت نشان میدهد که اندرون شما فلان‌و بهمان شده‌است . اما اگر اینوضع در نتیجه فلان و بهمان آزمایش تأیید نشود دراینصورت باید بیماری شمارا فلان و بهمان فرض کرد واگر بیماری‌شما فلان‌و بهمان باشد آنوقت...

برای ایوان ایلیچ فقط یك‌سئوال اهمیت داشت وآن سئوال این‌بود که‌آیا وضع او خطرناك است یانه ؟ اما دکتر باین سئوال بیجا وقعی نمیگذاشت وآنرا نادیده میانگاشت . این سئوال درنظر دکتر بیهوده و غیر قابل بحث بود. او فقط بمقایسه و سنجش احتمالات میپرداخت و میگفت که یاکلیهٔ ایوان ایلیچ از جای‌خود تکان‌خورده ویابزخم معده مزمن‌ویاآپاندیس‌مبتلاشده‌است.بهیچوجه مسألهٔ زندگی ایوان ایلیچ مطرح نبود بلکه میان کلیه تکان خورده‌و آپاندیس بحث در گرفته‌بودواین مسأله را دکتر در حضور ایوان‌ـ ایلیچ بدرخشانترین وجهی بنفع آپاندیس حل کرد اما صدور حکم قطعی را بتعویق انداخت و گفت که شاید درنتیجه آزمایش وتجزیه ادراردلائل جدیدی بدست آیدوناگزیردراین رای تجدید نظر شود. تمام اینکارها نکته به نکته وموبمو مانندهمان عملیاتی بودکه ایوان ایلیچ خودهزاران مرتبه باهمین جلال وجبروت‌نسبت‌بمتهمین انجام داده‌بود . دکتر نیز باهمان چهره درخشان ازبالای عینك پیروزمندانه و حتی شادمان بمتهم نگریسته‌وخلاصه نظریات خودرا اظهار داشته‌بود . ایوان ایلیچ از خلاصه نظریات دکتر باین نتیجه رسید که وضعش خراب ودشواراست و دشواری وضع او برای دکتر و شاید برای تمام مردم دیگر یکسان است و هیچکس بآن توجه و اعتنائی ندارد . این نتیجه گیری ایوان ایلیچ راافتاده‌وناتوان ساخت و حس رقت و تأثر شدیدی رانسبت بخود و حس کینه‌و دشمنی شدیدی رانسبت باین دکتری که بچنین‌مسألهٔ‌مهمی‌بهیچوجه اعتنا نداشت دروی برانگیخت.

اما حرفی نزد ، از جابرخاست ، حق معاینه‌راروی‌میز گذاشت وآهی کشیده گفت:

ـ دکتر ! ما بیماران اغلب سئوالات بیجا میکنیم اما بطورکلی آیااین بیماری خطرناك است یانه ؟ ... دکترباخشنونت بوی نگریست. بایك چشم از بالای عینك باونگاه میکرد ، پنداشتی میگوید : «متهم! اگر ازموضوع خارج شوی واز حدود سئوالاتی‌که از شما میشود تجاوز کنی ،مجبور خواهم شد که دستور بدهم تا شمارا از تالار جلسه خارج کنند . »

دکتر گفت :

ـ آنچه‌را که لازم بود بشما گفته‌ام . نتیجه تجزیه وآزمایش ادرار وضع بیماری شمارا روشن‌تر خواهدکرد .

وسپس تعظیم خفیفی کرد.

ایوان ایلیچ آهسته از مطب دکتربیرون آمد . افسرده وملول در سورتمه نشست وبخانه رفت. درتمام طول راه آنچه راکه‌دکتر گفته بود لاینقطع حلاجی میکرد، میکوشید تمام این کلمات بغرنج‌و ناآشکار علمی رابزبان ساده‌ترجمه و تفسیر کند وازخلال آنهاجواب این‌سئوال رابیابد که : آیاوضع اوبسیاروخیم است یاهنوز خطری در پیش نیست ؟ بنظرش میرسید که مفهوم تمام‌سخنان دکتراین‌بود که‌وضع اوبسیاروخیم است . درخیابانها همه چیز در نظر ایوان‌ایلیچ اندوه آورجلوه میکرد.درشکه‌چیهاماتمزده، خانه‌هااندوه‌زا ، عابرین و مغازه ها غمناك بودند . این بیماری خفته ونیش زننده که‌لحظه‌ای رهایش نمیساخت نیز در اثر سخنان دکتراهمیت دیگر وجدیتری بخود گرفته‌بود . اینك ایوان ایلیچ بااندوه تازه‌ای بصدای زقزق آن گوش میداد .

بخانه رسید و داستان رابرای همسرش نقل کرد. ناگهـان دخترش لباس پوشیده‌واردشد . میخواست بامادرش ازخانه‌بیرون رود . ازروی اجبار نشست وباین داستان گوش داد اماتاب‌تحمل نداشت . مادرش نیز نتوانست تاآخر بآن گوش بدهدوگفت:

ـ خوب ، خیلی خوشحالم که بالاخره بطبیب مراجعه‌کردی. حالا مراقب باش دستورهای دکتررا بدقت انجام بدهی وداروهائی را که تجویز میکنند بخوری. نسخه را بده تاگراسیم را برای پیچیدن آن بدواخانه بفرستم .

بگفتن این سخن برای تغییر لباس رفت .

ایوان ایلیچ تاموقعیکه همسرش دراطاق‌بود دم برنیاورد امـا همینکه اواز اطاق بیرون رفت آه عمیقی کشیده گفت:

ـ خوب ، شاید راستی هنوز چیزمهمی نباشد ....

بخوردن دارو واجرای دستورهای دکتر که پس از تجزیه ادرارش تغییر یافت پرداخت اما درآنموقع تصادفا دراین تجزیه و در عملیاتی که میبایست متعاقب آن انجام گیرد آشفتگی وهرج ومرجی روی داد. دیگر ایوان ایلیچ‌ازدستورهای‌دکترپیروی‌نمیکرد، وضع مزاجش را برخلاف واقع برای دکتر تشریح مینمود یاچیزی را از وی مخفی میساخت.

سرگرمی اصلی ایوان ایلیچ از موقع مراجعه بدکتر اجرای دقیق دستورهای او در زمینه بهداشت وخوردن داروهای تجویزشده ودقت ومراقبت در وضع مزاجی وفعالیت اعضای بدن‌خود بود. بیماری وسلامتی مردم بشدت توجه و علاقه‌اش را جلب میکرد. وقتی در حضورش راجع به‌بیماران، راجع بمردگان، راجع به‌امراض معالجه شده، مخصوصا بیمارهای شبیه بیماری او، حرف میزدند ظاهرا در اختفای هیجان خود میکوشیدولی بدقت گوش میداد و تحقیق میکرد وآنها رابابیماری خود می‌سنجید.

دردتخفیف پیدانمیکرد اماایوان ایلیچ باکوشش و تکاپوی‌بسیار این فکر رابخود تلقین میکرد که حالش بهترشده‌است وتاموقعیکه حادثه‌ای اورابهیجان نمیآورد ودردش را شدت نمیداد در فریب خود توفیق می‌یافت اما همینکه باهمسرش نزاع میکردیادر امور اداری باناکامی‌مواجه‌میشدیادربازی وینت‌ورقهای‌بدوناجوربدستش میرسید بیدرنگ بیماریش را بمنتهای شدت احساس میکرد. سابقا میتوانست این ناکامیها را تحمل کند، انتظار داشت بزودی‌هرواقعه نامطلوب اصلاح وجبران شودوبرناملایمات فائق‌آید وشاهد موفقیت را درآغوش بگیرد امااینك کوچکترین ناکامی او را زیرفشارخودخرد و متلاشی میکرد ونومید وبیچاره‌اش میساخت. دراینمواقع بخود میگفت: تازه داشت حالم بهتر میشد وداروها تأثیرخودرامیبخشید که این بدبختی لعنتی یاکشمکش ونزاع پیداشد...

براین بدبختیها وبر مردمی‌که وضع ناگواری رابرایش ایجاد میکردند خشم میگرفت واحساس میکرد که این خشم و کینه ریشه عمرش رامیسوزاند اما نمیتوانست از ابتلای بدان خودداری‌کند. بنظرش میرسید و اصولا بایستی برایش آشکارباشد که این خشم وکین‌توزی اونسبت باوضاع و مردم برشدت بیماریش میافزاید وباینجهت نباید بحوادث ناگوار توجه‌کند اما قضاوت وی کاملاعکس این بود. بخود میگفت که احتیاج باستراحت دارد، مراقب تمام حوادثی‌بود که آرامش اورا مختل میساخت وکوچکترین چیزی که مخل آسایش اوبود بخشم وهیجانش میآورد. مطالعه کتب طبی و مشورت با پزشکان وضع اورا وخیمترمیساخت. بیماریش روبشدت

میرفت اما تغییر حالش چنان یکنواخت بود که مقایسه وضع دیروز وامروزش اورا فریب میدادزیرااین اختلاف بسیارجزئی بود.اماوقتی با دکتر مشورت میکرد می فهمید که حالش هرروز بدتر میشود و حتی این تحول بسیار سریع انجام میگیرد . بااینحال پیوسته با اطباء مشورت میکرد .

درهمانماه بطبیب مشهور دیگری مراجعه کرد. طبیب مشهور تقریبا همان نظریات طبیب اول راداشت اما مساله را بطریق دیگر مطرح کرد . مشورت بااین طبیب مشهور فقط تردید وترس ایوان - ایلیچ را شدیدتر ساخت . این طبیب بسیار حاذق که دوست یکی از دوستان ایوان ایلیچ بودبیماری وی را طوردیگر تشخیص دادوبا وجود آنکه وعده معالجه وبهبودی اورامیداد باسئوالات وپیشنهاد- های خود ایوان ایلیچ رابیشتر کلافه وسردرگم ساخت وبرشك و تردیدش افزود . آنگاه به متخصص دیگری مراجعه کرد و بازاین متخصص بیماری او را نوع دیگری تشخیص داد و داروی دیگری را تجویز کرد .ایوان ایلیچ مدت یکهفته این داروراپنهانی خورد. اما پس از یکهفته چون احساس بهبودی نکرد اعتماد خودراهم بمعالجات قبلی وهم بمعالجات فعلی از دست دادو بیشتر نومید وافسرده شد . یکبار بانوی آشنائی راجع بمعجزات شفابخش شمایل مقدس صحبت میکرد . ایوان ایلیچ بخود تلقین نمودکه باتوجه‌ودقت بسخنان این بانو گوش دهد و صحت آنرا باور کند . این واقعه اورا بوحشت انداخت وبخود گفت : «راستی نیروی عقلانی من تااین اندازه‌ضعیف شده است ؟ چه مهملاتی !تمام این حرف ها خرافات است. نباید تسلیم ترس ووحشت شد . بلکه باید فقط یك طبیب را انتخاب کرد و از دستورهای وی پیروی نمود . همین کارراهم خواهم کرد. دیگر بس است !دیگر فکر نخواهم کرد وتاتابستان دستورهای طبیب را انجام خواهم داد.-آنوقت نتیجه معلوم خواهدشد . دیگر این تردید و تزلزل بس است ! .....»

اظهار این سخنان آسان ولی اجرای آنها ناممکن بود . دردپهلو پیوسته رنجش میداد . پنداشتی دائم روبشدت میرود ومزمن و دائمی میشود ، مزه دهانش روزبروز بدتر و عجیبتر میشد ،بنظرش میرسید که بوی نفرت انگیزی‌ازدهانش برمیخیزد . اشتها و خوابش پیوسته روبکاهش میرفت . دیگر نمیتوانست خودرا بفریبد وبطور قطع میدانست که تغییرات وحشتناك وجدید وباندازه‌ای مهم که هرگز حادثه‌ای‌مهمتر ازآن‌درزندگیش روی نداده دروجودش‌درشرف وقوع است . تنها اواز این تغییرات اطلاع داشت و اطرافیانش‌آنرا درك نمیکردند و یا نمیخواستند درك کنند و میپنداشتند که اوضاع



جهان مسیر سابق خودرا می‌پیماید این مطلب بیش از همه ایوان ایلیچ را شکنجه میداد. میدید که اهل خانه- مخصوصاهمسرو دخترش که دائما در سفربودند - هیچ‌چیز را درك نمیکنند، ازاندوه وافسردگی وبهانه جوئی او ملول وکسل میشوند، مثل اینکه اورا مقصروضع ملالت بارواندوهناك خانه میدانند. اگر چه اهل خانه در اختفای این امر میکوشیدند بااینحال ایوان ایلیچ مشاهده‌میکرد که مزاحم آنهاست اما همسرش نسبت به‌بیماری او رفتار معینی را پیش گرفته بود وعلیرغم آنچه ایوان ایلیچ میگفت وانجام میداد پیوسته ازاین رفتار پیروی میکرد . اغلب بآشنایان میگفت:

-راستی میدانید که ایوان ایلیچ مثل تمام آدمهای خوب و مهربان نمیتواند بدقت دستورهای دکتررا اجراکند . امروز دوایش را میخورد و طبق دستور دکتر پرهیزمیکند وسرموقع‌معین‌میخوابد اما ناگهان فردا که من ازاوپرستاری و مراقبت میکنم می بینم که دوایش را فراموش کرده ، گوشت سگ ماهی که برایش ضرردارد خورده و تاساعت یك بعداز نیمه شب مشغول بازی ویست بوده است .

ایوان ایلیچ بااندوه میگفت :

- آخر چه وقت ؟ فقط یك‌بار درخانه پیطر ایوانویچ ...

- دیشب هم باشبك بازی کردی ...

-آخر از شدت درد خوابم نمیرفت. ...

- علتش هرچه باشد فرقی ندارد ، فقط با اینوضع هرگز معالجه نمیشوی و دائم‌مارا شکنجه و عذاب میدهی .

پراسکویافدورونا باررفتار ظاهری‌خود در مقابل‌بیماری‌شوهرش بهمه کس ، مخصوصا ایوان ایلیچ ، نشان میدادکه مسبب ومقصر حقیقی این بیماری خودایوان ایلیچ است ودرنتیجه‌این بیماری وضع ناگوار جدیدی رابرای اهل خانه بوجود آورده‌است. ایوان ایلیچ احساس میکرد که رفتار همسرش غیر ارادی است اما دانستن این موضوع وضع اورا راحت ترنمیساخت .

ایوان ایلیچ در دادگاه نیز همان رفتار عجیب را نسبت بخود ملاحظه میکرد یاچنین می‌پنداشت که ملاحظه میکنند. گاهی بنظرش میرسید که همقطارانش چنان باو نگاه میکنندکه گوئی بزودی‌مقامش را ترك خواهد کرد و مسندش را خالی خواهد گذاشت . زمانی ناگهان همکارانش دوستانه بتمسخرش میپرداختند ، پنداشتی آن بیماری موحش وبی نظیری که در وجودش خانه گرفته بودولاینقطع شیره جانش را می‌مکید و بی اختیار بجانب گورش میکشاند، مطبوعترین موضوعات شوخی ومزاح است . مخصوصا شوارتس که

بیقیدی و زنده دلی و برازندگیش ایوان ایلیچ را بیاد دهسال پیش خود میانداخت او را تحریك میکرد .
هنگام بازی قمار همه میدیدند که حالش خوب نیست وباو میگفتند :
ـ اگر خسته شدید بازی را ختم میکنیم وشمابرویدواستراحت کنید .
ـ استراحت کنم !نه ، بهیچوجه خسته نیستم .
دوربازی راباآخر میرساندند . همه عبوس وخاموش بودند. ایوان ایلیچ احساس میکرد که وجودش موجب ملال و افسردگی آنها شده‌است و دیگر قادر نیست این ابر تیره‌ای که ضمیرشان‌را مکدر ساخته از هم بدرد و پراکنده سازد. مهمانان شام میخوردند وبخانه‌های خود میرفتند .ایوان ایلیچبااین اندیشه که زندگیش زهرآگین شده و زندگی دیگران را مسموم میسازد و این سم مهلکی که جانش را میخورد بهیچوجه کاهش نمییابد بلکه پیوسته بیشتر در سراسر وجودش نفوذ میکند . تنها میماند .
بااین اندیشه غم افزاو دردجسمانی وحشت‌زا میبایست در بستردراز بکشد و اغلب اوقات قسمت اعظم شب را بیدار بماند. صبح بایستی دوباره برخاست . لباس پوشید، بدادگاه رفت ،حرف زد ، کاغذ نوشت و چنانچه نمیخواست بدادگاه برودناگزیربودبیست وچهار ساعت شبانه‌روز را باکسانیکه هرساعت مصاحبت وهمدمی با آنان رنج و شکنجه عظیمی بود . درخانه بسربرد . میبایست در کنار پرتگاه مرگ ونابودی تنها زندگی کرد . حتی یکنفر نبود که دشواری وضعش را دریابد و برحالش رقت‌آورد.

۵

دوماه دیگر بهمین منوال گذشت . چند روز قبل از سال‌نو برادر زن ایوان ایلیچ بدیدنشان آمد . ایوان ایلیچ در دادگاه بود . پراسکوایافدوروونا برای خرید ببازار رفته بود . وقتی ایوان ایلیچ بدفتر کارش وارد شد ، برادر زنش ، مرد سالم و فربه را در آنجا دید که مشغول بیرون آوردن اشیاء خود از جامه‌دان است .
بشنیدن صدای پای ایوان ایلیچ سرش را بلند کرد و ثانیه‌ای خاموش باو نگریست . این نگاه همه چیز رابرای ایوان ایلیچ فاش ساخت . برادر زنش دهان باز کرد تا آه بکشد اما خود را نگهداشت . این حرکت حدس ایوان ایلیچ را تائید کرد . از برادر

زنش پرسید :

ـ چه شده ، تغییر کرده‌ام ؟

ـ آری ... تغییر کردید ...

ایوان ایلیچ هر قدر کوشید تا رشتهٔ سخن را بوضع ظاهری خود بکشد ، برادر زنش دراین باب مصرانه سکوت کرد . پراسکوا۔ پافدورونا آمد وبرادرش نزد او رفت . ایوان ایلیچ در را قفل کرد وصورت ونیمرخ خودرا در آینه نگاه کرد . عکسی را که با زنش انداخته بود از روی میز برداشت وبا تصویری که در آینه میدید مقایسه نمود . براستی خیلی تغییر کرده بود . آنوقت دستهایش را تاآرنج عریان ساخت وبآن نگاه کرد . آستینش را پائین کشید ، روی نیمکت نشست ودلش از شب تاریکتر وافسرده‌تر شد .

بخود گفت : «نباید فکر کرد نباید فکر کرد !»

از جا جست ، بسوی میز رفت ، یکی از پرونده هارا گشود . خواست آنرا مطالعه کند اما نتوانست . در را باز کرد و بسالن رفت . در اتاق پذیرائی بسته بود . با نوك پا بآن نزدیك شد وگوش داد .

پراسکویافدورونا میگفت :

ـ نه ، تو مبالغه میکنی .

ـ چطور مبالغه میکنم ؟ مگر نمی‌بینی که او مثل مرده شده ، بچشمش نگاه کن ! اصلا نور ندارد . آخر چه مرضی گرفته ؟

ـ هیچکس سردرنمیآورد . نیکلایف (طبیب‌دوم)بیماریش‌را یکجور تشخیص داد ، ولشچی‌تسکی (طبیب مشهور) طور دیگر .....

ایوان ایلیچ از پشت در دورشد باتاقش رفت ، روی‌نیمکت دراز کشید و فکر کرد : «کلیه ، کلیه پائین افتاده » سخنان اطباء را درباره اینکه چگونه این کلیه از جای خود جدا شده وپائین افتاده است بیاد آورد . کوشید با نیروی خیال این کلیه را بگیرد وبجای خود بکشد و آنرا محکم کند . اینکار بنظرش بسیار سهل و ساده بود . بخود گفت : «نه، یکمرتبه‌دیگرهم نزدپطرایوانویچ خواهم رفت.» (پطر ایوانویچ دوست آن طبیب سرشناس بود) زنگ زد ، دستور داد اسبهارا بسورتمه ببندند وآماده رفتن شد .

همسرش با قیافه اندوهناك و فوق‌العاده مهربان پرسید :

ـ ژان ، کجا میروی ؟

این مهربانی غیر عادی‌آتش‌خشم‌وکینه‌اورا برافروخت و با چهره عبوس بهمسرش نگریسته گفت :

ـ باید نزد پطر ایوانویچ بروم !

با پطرایوانویچ نزد دکتر رفت . مدتی با طبیب گفتگو کرد.

جزئیات دگر گونیهائی که بعقیده دکتر در آندرونش روی داده بود از لحاظ علم تشریح و وظائف الاعضاء مورد بحث و مطالعه قرارگرفت ایوان ایلیچ همه چیز را دریافت.

یك ذره ، ذرهٔ کوچکی در آپاندیس او رفته بود اما بیماریش علاج داشت با تقویت انرژی یك عضو وتضعیف فعالیت عضو دیگر مکش حادث میشود ، ذره کوچك از آپاندیس بیرون میآید و حال او رو ببهبود میرود . برای صرف ناهار اندکی تأخیر کرد . غذا خورد ، شادمان گفتگو کرد اما تا مدتی حوصله رفتن بدفتر کارش رانداشت . بالاخره بآنجا رفت و مشغول کارشد . پرونده‌ها را مطالعه میکرد اما این فکر که کار مهم باطنی عقب افتاده‌ای درپیش دارد که باید پس‌از اتمام مطالعه پرونده ها بدان اشتغال ورزد . رهایش نمیساخت . تسلیم این افکار نشد وبرای صرف چای باطاق پذیرائی رفت . مهمانان در اتاق پذیرائی نشسته بودند ، صحبت میکردند . پیانو میزدند ، آواز میخواندند . باز پرس دادگستری ، خواستگار مطلوب و پسندیده دخترش نیز در میان مهمانان بود . بعقیده پراسکوایافدوروونا در آنشب ایوان ایلیچ شادمانتر ازدیگران بود . اما او حتی یك دقیقه فراموش نمیکرد که افکار مهم و تعویق افتاده‌ای راجع به آپاندیس در مغزش وجود دارد . ساعت یازده از مهمانان خدا حافظی کرد وباطاق خود رفت . از موقعی که بیمار شده بود تنها در اتاق کوچك مجاور دفتر کارش میخوابید . بآن اتاق رفت ، لباسش را بیرون آورد ویکی از رمانهای زولا را بدست گرفت اما بجای مطالعه کتاب در دریای اندیشه مستغرق شد . در عالم تصور و خیال جریان معالجه و بهبودی آپاندیس را مشاهده میکرد ، میدید که چگونه در نتیجه تقویت انرژی یك‌عضو و تضعیف فعالیت عضو دیگر مکشی بوجود میآید و آن ذره کوچك را درون آپاندیس بخارج پرتاب میشود و عمل صحیح و منظم این‌عضو بیمار دوباره آغاز میگردد . ایوان ایلیچ بخود میگفت : «آری ! کاملا صحیح است ! فقط باید بعمل طبیعی اعضاء بدن کمك کرد . » ناگهان بیاد دوایش افتاد ، از جا برخاست ، دارو را خورد ، بپشت دراز کشید ، مراقب بود که دارو چه تأثیر شفا بخشی‌خواهد داشت و چگونه بر درد غالب خواهد شد و آنرا از بین خواهد برد . بخود میگفت : « فقط باید دوا را مرتب و سر موقع خورد واز چیز هائی که ضرر دارد پرهیز کرد . احساس میکنم که هم اکنون حالم‌کمی بهتر شده ، خیلی بهتر است . » بپهلوی خود دست کشید ، دیگر آنمحل که روی آن دست میمالید درد نمیکرد . بخود گفت : «آری، دیگر احساس درد نمیکنم ، راستی که حالم خیلی بهتر شده !»

شمع را خاموش کرد وبپهلو دراز کشید ... فکر میکـرد که رفته رفته آن مکشی بوجود میآید وآپاندیسش خوب میشود . ولی.. ناگهان زق زق درد خفه ومداوم وآشنای سابق را احساس کرد . از دهانش همان بوی گند نفرت انگیز برخاست . دلش فروریخت ، مغزش آشفته شد . بخود گفت : «خداوندا ! پروردگارا ! باز شروع شد . این درد هرگز قطع نمیشود ! » ناگهان وضع بیماریش از جنبه کاملا متفاوتی در نظرش مجسم گردید وبا خود اندیشید : «آپاندیس، کلیه ..... مطلب برسر آپاندیس و کلیه نیست بلکه مسأله مرگ و ... زندگیست . آری ، چراغ‌زندگی مدتی میسوخت‌واینك رو بخاموشی میرود . زندگی میرود و من قدرت نگهداشتن آنرا ندارم . آری ، چرا خودرا گول بزنم ؟ مگر برای همه کس ، جز خودم ، آشکار نیست که شعله حیاتم رو بسردی میگراید . حالا دیگر این مسألـه مطرح است که چند هفته یا چند روز دیگر زندگی خواهم ، شاید همین لحظه بمیرم . زمانی نور وروشنائی وجود داشت اما اکنون رفته رفته ظلمت و تاریکی فرا میرسد . زمانی در اینجا بودم وحال باید بآنجا بروم ! راستی بکجا میروم ؟»

موج سردی سراپایش را فرا گرفت ، نفسش بند آمد ، فقط ضربان قلبش را میشنید .

«من نخواهم‌بود ، پس چه‌خواهد بود؟ هیچ‌چیز نخواهد بود. خوب ، وقتی من دیگر اینجا نباشم ، در کجا خواهم بود ؟ در آغوش مرگ ؟ نه ، نمیخواهم . »

مثل فنر از جا جست ، خواست شمع را روشن کند ، با دستهای لرزان کبریت زد . شمع وشمعدان از دستش افتاد ودوباره خودرا روی نیمکت افکند . با چشمهای گشوده در تاریکی نگاه میکرد ودر دل میگفت :

برای‌چه؟ فرقی‌ندارد.... مرگ!آری،مرگ! اماآنهاهیچ چیزی درك نمیکنند ، نمیخواهند درك کنند . میل ندارند درك کنند ، مشغول بازی قمار هستند . (انعکاس صدای دوری را از پشت در شنید) برایشان فرقی ندارد اما آخر آنها هم خواهند مرد . من زودتر میمیرم و آنها دیرتر ! عاقبت آنها هم مرگ است . اما حالا بیخیالند و شادی میکنند . حیوانها !»

خشم و کینه خفه‌اش میکرد ، شکنجه میکشید ، حالش بطور تحمل ناپذیری سخت بود .

« نه ! باید آرام گرفت و جریان واقعه را از ابتدا مورد مطالعه قرار داد . »

آنوقت دردل گفت : «آری ، شروع بیماری . پهلویم میزد .

بآن اصابت کرد ، کمی درد گرفت ، بتدریج درد پهلو بیشتر شد . بدکترها مراجعه کردم . از معالجات نتیجه نگرفتم . دچار اندوه ونومیدی شدم ، باز بپزشك مراجعه کردم ، آرام ، آرام بپرتگاه مرگ و نابودی نزدیك شدم ، قوایم تحلیل رفت . مرگ نزدیك میشود . لاغر وتکیده شدم ، چشمم دیگر فروغ ندارد ، مرگ نزدیك است ولی من بفکر معالجه آپاندیس هستم . این ، آپاندیس نیست بلکه مرگ است . راستی مرگ است ؟»

دوباره وحشت بروی مستولی گشت : نفسش بشماره افتاد. روی زمین خم شد . بجستجوی کبریت پرداخت . آرنجش را روی چهار پایه فشرد ، دردش آمد ، خود را روی چهار پایه انداخت . از شدت خشم آرنجش را بیشتر برآن فشرد وچهارپایه را واژگون ساخت . در حال یاس ودرماندگی نفس زنان بپشت افتاده در انتظار مرگ دراز کشید .

مهمانان وداع میکردند . پراسکوایافدوروناا میخواست ایشان را مشایعت نماید . صدای سقوط چیزی را شنید وباتاق شوهرش آمده پرسید :

ـ چه شده ؟

ـ هیچ ، پایم بچیزی گرفت وافتادم .

پراسکویافدوروناا از اتاق خارج شد ، پس از چند لحظه شمع روشنی آورد . ایوان ایلیچ روی زمین افتاده بود و مثل کسیکه یك فرسنگ دویده باشد تند ودشوار نفس میکشید و با چشمهای بیحرکت و بیفروغ بمهسرش مینگریست .

پراسکویافدوروناا پرسید :

ـ ژان ، ترا چه میشود ؟

ـ هی ... چ ... افتا ... د . . . . م

با خود میاندیشید : «چه بگویم ؟ او که نمیفهمد !»

حق داشت چنین فکر کند پراسکویافدوروناا نفهمید ، شمع را از زمین برداشت ، آنرا روشن کرد ؟ شتابان از اتاق بیرون رفت . بایستی مهمانان را مشایعت کند !

وقتی پراسکویافدوروناا برگشت شوهرش هنوز بپشت افتاده بود وبسقف اتاق نگاه میکرد .

از او پرسید :

ـ مگر حالت بدتر شده ؟

ـ آری !

پراسکویافدوروناا سر تکان داد و نشست .

ـ ژان ، میدانی چیست ؟ تصور میکنم که بهتر است

لشچی‌نیسکی را دعوت کنیم.

مفهوم سخنانش این بود که طبیب مشهور را ببالین ایوان ایلیچ بیاورند واز صرف پول دریغ نکنند. ایوان ایلیچ بازهر خندی گفت:

ـ نه لازم نیست!

پراسکویافدورونا مدتی در آنجا نشست، بعد نزد وی رفت و پیشانیش را بوسید.

هنگامیکه پیشانی شوهرش را می‌بوسید، ایوان ایلیچ باتمام نیروی قلبی خود از او متنفر شد و کوشید تا اورا از خود دور سازد.

ـ شب بخیر! خدا کند که بخوابی.

ـ آری!

٦

ایوان ایلیچ آشکارا میدید که بآستانه مرگ نزدیك میشود وپیوسته در حال نومیدی بسر میبرد. در اعماق دل احساس میکرد که دارد میمیرد اما نه تنها بااین اندیشه خو نمیگرفت بلکه آنرا درك نمیکرد، بهیچوجه نمیتوانست درك کند.

مثال قیاسی: «کای‌انسان‌است، انسان فنا پذیراست‌پس کای هم فنا پذیراست» که در منطق آموخته‌بود در تمام دوران حیات بنظرش فقط در مورد کای صادق بود وبهیچوجه درباره خودش صدق نمیکرد. این مطلب که کای انسان، بطور اعم انسان بود کاملا صحیح و منطقی مینمود اما او نه کای‌بود و نه بطور اعم انسان، بلکه همیشه از تمام موجودات زنده دیگر کاملا متمایز بود. او واینا بود، پدر داشت، مادر داشت، دوبرادر بنام های میتاو والومیا داشت، اسباب‌بازیهای زیادداشت، درشکه‌چی داشت، دایه‌و پرستار داشت. بعد با دوشیزه‌ای موسوم به کاتنکا آشنا شد، زندگیش با انواع شادیها و اندوهها واشتیاقهای کودکی و جوانی ومردی توام بود. مگر **کای** آن توپ چرمی ترك ترك محبوب واینارا داشت. مگر کای در آموزشگاه بر سر یك پیروك آشوب وغوغا راه میانداخت؟ مگر کای مثل او عاشق شده بود؟ مگر کای میتوانست مثل او جلسه دادگاه را اداره کند.

کای‌حتما فنا پذیر است واقعا و حقا باید بمیرد اماوضع‌من که در کودکی واینا بودم واینك ایوان ایلیچ هستم با مجموعه

احساسات وافکاری که‌دارم‌کاملا باوضع اومتفاوت است ممکن‌نیست که من هم عاقبت بچنکال مرگ گرفتار شوم . اگر حقیقة چنین باشد بسیار وحشتناك است .

ایوان ایلیچ چنین احساس میکرد .

بخود میگفت :

«اگر من مانند کای‌مردنی بودم حتما این‌مطلب‌را میدانستم، حتما صدای باطنی این موضوع را بمن میگفت . اما آثار فنا پذیری در وجود من نبود . وهم من وهم تمام دوستانم درك میکردیم که وضع من بهیچوجه بوضع کای شباهت ندارد . ولی ناگهان این دردعارضم‌شد . ممکن‌نیست ! امابااینحال‌واقعیتی‌است.چرا اینطور شد! چگونه میتوان این مسأله‌را درك کرد ؟»

اما او نمیتوانست این مساله را درك کند و میکوشید این فکر را بعنوان اندیشه کاذب و نادرست و فاسد از سر بیرون کند وافکار صحیح و سالم دیگری را جایگزین آن سازد . اما این فکر که دیگر تنها فکر نبود بلکه واقعیتی بنظر میرسید دوباره خموشانه نزدیك میشد ودر برابرش قد برمیافراشت .

اندیشه های دیگری را ، بامید آنکه شاید تکیه‌گاهی درآنها بیابد ، بجای این فکر می‌نشاند ، میکوشید بسلسله افکار قبلی خود که سابقا اندیشه مرگ را از نظرش مستور میساخت بازگردد اما شگفتا که آنچه پیشتر اندیشه مرگ را از نظرش مخفی و مستور میکرد و آنرا منهدم میساخت ، اینك دیگر نمیتوانست این تأثیر را داشته باشد . ایوان ایلیچ اوقات خود را غالبا در راه احیای رشته افکار و احساسات‌پیشین که مرگ را ازنظرش پنهان میساخت صرف میکرد . گاهی بخود میگفت :

« باید بکار مشغول شد ، آخر من تمام عمر را با عشق بکار گذرانده‌ام . » پس هرنوع شك وتردید را از خود دور میساخت وبدادگاه میرفت . برمسندش می‌نشست ، با رفقایش بحث میکرد ، بعادت قدیم پریشانحال واندیشناك بجمعیت مینگریست ، دستهای لاغرش را بردسته های صندلی راحت چوب بلوطی تکیه میداد ، راست می‌نشست ، کلمات معینی را میگفت و دادرسی را شروع میکرد ـ اما ناگهان در میان کار درد پهلویش بدون توجه بمرحله تکامل دادرسی بنای زق زق میگذاشت . ایوان ایلیچ بصدای این زق زق گوش میداد ، میکوشید فکر آنرا از سر بدر کند . اما درد بکار خود ادامه میداد و او نزدیك میشد و مستقیما در برابرش میایستاد بچشمش مینگریست . ایوان ایلیچ بجای خود خشك میشد. فروغ چشمش بخاموشی میگرائید وباز از خود میپرسید : «آیا

فقط او حقیقت دارد ؟ »

همقطاران و مرئوسینش باندوه وشگفتی میدیدند که ایوان ایلیچ ، آن قاضی مبرز و دقیق ، گیج میشد ودر کارها اشتباه میکرد .

ایوان‌ایلیچ قوای خودرا جمع میکرد ، میکوشید تابهوش آید و بهر ترتیبی بود جلسه دادرسی را بپایان میرساند وبا این آگاهی حزن‌انگیز که دیگر اشتغال بامور قضائی مانند گذشته نمیتواند آنچه را که مایل باختفای آنست از نظرش پنهان نماید و یا اشتغال بامور قضائی نمیتواند خویشتن را از شر او رها سازد بخانه مراجعت میکرد . از همه بدتر این بود که او نه بدین سبب که ایوان ایلیچ بمنظور چاره جوئی عملی انجام نمیداد بلکه فقط برای آنکه به او توجه میکرد ، مستقیم بچشمش مینگریست . بدون اقدام بهیچ عملی بطرز وصف ناپذیری شکنجه میکشید ، پیوسته توجه اورا بخود جلب میکرد .

ایوان ایلیچ برای نجات ازاین وضع بجستجوی گریز گاه و وسیله آرامش و تسلی دیگر بر میخاست گریز گاه دیگر یافت میشد وبظاهر اندك مدتی اورا نجات میداد و لی دیوار های این پناهگاه ، بی آنکه درهم فرو ریزد ، رفته رفته نازکتر میشد . گوئی او از وراء تمام این حصارها نفوذ میکند و هیچ چیز قادر بمستور ساختنش نیست .

روزی باتاق پذیرائی ، بهمان اطاق پذیرائی که هنگام نصب تابلوئی بدیوار آن از نردبان افتاده و جانش را بر سر تزیین آن گذاشته بود ـ زیرا میدانست‌که بیماریش از همانموقع شروع شد ـ رفت ودید که رویه صیقلی ولاك الکل شده میز خراش برداشته است . علت آنرا جستجو کرد و متوجه شد که گوشه جلد برنزی آلبوم خم شده و سطح میز را خراشیده است . آلبوم گرانبهائی را که با عشق و علاقه تهیه کرده بود برداشت . از بیذوقی دختر و دوستانش افسرده و غمگین شد . برخی از اوراق آن پاره شده و عکسهای داخل آن واژگون گشته بود . با کوشش وعلاقه عکسهارا در صفحات آلبوم مرتب کرد و گوشه جلد برنزی آنرا صاف وهموار ساخت .

آنگاه باین فکر افتاد که میز را با آلبومهای روی آن بگوشه دیگر ، نزدیك گلها ، انتقال دهد . خدمتکار را صدا زد . دختر و همسرش بکمك او آمدند . با تغییر مکان میز موافق نبودند ، باعقیده او مخالفت کردند . ایوان ایلیچ ببحث و نزاع با ایشان پرداخت . این مجادله زیانی نداشت ، زیرا ایوان ایلیچ را بیاد او نمیانداخت ، او

مرئی نبود.

اما همینکه خواست بتنهائی میزرا حرکت دهد ناگهان همسرش گفت:

ــ بگذار خدمتکار ها این کاررا انجام دهند. آخر دوباره بخودت صدمه میزنی! آنوقت ناگهان **او** از زیر حجاب سر بیرون کشید و ایوان ایلیچ **او** را دید. فقط یکبار سرکشید و ایوان ایلیچ هنوز امیدوار بود که دوباره **او** خود را مخفی کند. ولی بی‌اراده توجهش بزق زق درد پهلو معطوف گشت. درد آنجا نشسته و مثل معمول زق زق میکند. دیگر ایوان ایلیچ قادر بفراموش ساختن آن نیست. **او** از پشت گلها آشکارا بوی نگاه میکند.

ایوان ایلیچ بخود میگفت:

«آیا حقیقة من دراین اطاق برای آویختن این پرده ها جان خود را از دست دادم؟ راست است؟ چقدر وحشتناك و چقدر احمقانه! چنین چیزی ممکن نیست، ممکن نیست اما با اینحال واقعیت دارد.»

بدفتر کارش رفت، دراز کشید ودوباره با**او** تنها ماند. بچشمش نگاه میکرد ولی نمیتوانست هیچ کاری با **او** بکند. فقط **باو** نگاه میکرد و سراپایش بیحس و منجمد میشد.

۷

هرگز نمیتوان گفت که چگونه اینوضع در ماه سوم بیماری ایوان ایلیچ بوجود آمد، زیرا پیدایش آن آهسته و تدریجی ونامحسوس بود. هم زنش، هم دخترش، هم پسرش، هم خدمتکاران، هم آشنایان، هم پزشکان و مهمتر از همه خود او ... همه‌میدانستند که تمام علاقه و توجه وی بدیگران فقط باین نکته متمرکز شده که آیا بالاخره بزودی ازدنیا خواهد رفت و زندگان را ازمزاحمت وشر وجودش خلاص خواهد کرد و خود نیز از شکنجه و درد راحت خواهد شد.

خوابش رفته رفته کمتر میشد. باو تریاك میدادند ومرفین تزریق‌میکردند. اماهیچیك ازاینهاموجب تسکین‌دردش‌نمی‌شد.اندوه مبهمی‌راکه درحال نیمه خواب تحمل‌میکردنخست مثل‌داروی‌تازه‌ای دردش را تسکین میداد اما بعدها بهمان اندازه درد علنی یا حتی بیش از آن شکنجه آور شد.

بتجویز پزشکان غذای مخصوصی برایش می‌پختند اما

تمام این غذا ها پیوسته بمذاقش بیمزه‌تر و نفرت انگیز تر میشد.
مستراح مخصوصی برایش ترتیب داده بودند اما هنگام قضای حاجت رنج و شکنجه بسیار میکشید. رنج وشکنجه اش از ناپاکی و شرمساری و بوی تعفن وازآگاهی باین نکته بود که در دراینکار شخص دیگری باید بوی کمك کند.

اما بزودی در اینکار نامطبوع نیز ایوان ایلیچ آرامش و تسلی یافت. گراسیم آمد. همیشه در موقع قضای حاجت بوی کمك میکرد.

گراسیم روستائی جوان و تمیز و شادابی بود که ازخوردن غذای شهریان چاق وفربه شده بود. چهره‌اش همیشه شادمان و درخشان بود. در روز های اول قیافه این مرد تمیز که این عمل نفرت انگیز را انجام میداد ایوان ایلیچ را شرمگین و پریشانخاطر میساخت.

یکبار هنگامیکه از روی لگن برخاست دیگر نتوانست شلوارش را بالا بکشد، خود را روی صندلی نرم و راحت انداخت و باوحشت بساق پای عریان و لاغر و ناتوانش نگاه کرد.

گراسیم باه کفشهای زمخت که بوی مطبوع شیره درخت وهوای تازه زمستانی را باطراف میپراکند و بانیمتنه و پیراهن کتانی تمیز که آستین های آنرا بالا زده و دستهای نیرومند و جوان خود را عریان ساخته بود وارد اطاق شد و پی‌آنکه بایوان ایلیچ نگاه کند - ظاهرا احتیاط میکرد که مبادا بیمار از نگاه او رنجیده خاطر شود - و همچنانکه برق شادی و نشاط زندگی برچهره‌اش میدرخشید با قدمهای سبك و محکم بنزدیك لگن رفت.

ایوان ایلیچ باصدای ضعیفی گفت:

- گراسیم.

گراسیم تکان خورد، ظاهرا ترسید که مبادا در کاری اشتباه کرده باشد. صورت شاداب و مهربان و ساده و جوانش‌را که تازه موهای نرمی برآن رسته بود شتابان بجانب بیماربرگردانده پرسید:

- چه میفرمائید؟

- تصور میکنم اینکار برای تو نامطبوع باشد. مرا ببخش! قدرت ندارم خودم ...

برقی درچشم گراسیم درخشید، لبخندی برلبش نقش بست، بامهربانی و خوشروئی گفت:

- این چه فرمایشی است. چرا باید نامطبوع باشد؟ آخر

شما مریض هستید .

آنوقت بادستهای نیرومند و چابك کار عادی خود راانجام داد و باگامهای سبك از اطاق بیرون رفت و پس از پنج دقیقه باهمان قدمها یسبك و استوار مراجعت کرد .

ایوان ایلیچ هنوز روی صندلی راحت نشسته بود .

وقتی گراسیم لگن تمیز و شسته را سرجایش گذاشت ایوان ایلیچ گفت :

ـ گراسیم ، بیا اینجا و بمن کمك کن !

گراسیم نزد او رفت .

ـ مرا ازجا بلند کن ! خودم قدرت اینکار را ندارم .دمیتری را هم خسته کردم .

گراسیم بادستهای نیرومند خود اورا در آغوش گرفت؛ همانگونه که سبك گام برمیداشت چابك و ملایم از جایش بلندکرد و روی پا نگهداشت ، بادست دیگر شلوارش را بالا کشید وخواست دوباره او را بجای خود بنشاند اما ایوان ایلیچ خواهش کرد او را روی نیمکت ببرد .

گراسیم بدون صرف نیروی زیاد اورا تانیمکت در آغوش خود حمل کرد و روی آن نشاند .

ـ متشکرم ، چطور همه کار هارا ... خوب و ماهرانه انجام میدهی .

گراسیم باز تبسم کرد و خواست از اطاق خارج شود اما ایوان ایلیچ در حضور وی خودرا چنان راحت و آسوده احساس میکرد که میل نداشت او را مرخص کند .

ـ گراسیم ! خواهش میکنم این صندلی را زیر پای من بگذار ؛ نه ، آن یکی را . وقتی پاهایم بالاتر قرار میگیرد حالم بهتر میشود .

گراسیم صندلی را برداشت ، بیآنکه آنرا روی زمین بکشد نزدیك ایوان ایلیچ قرار داد و پای اورا بلند کرد و روی صندلی گذاشت . ایوان ایلیچ احساس کرد که وقتی گراسیمپایش را بالا نگهداشت حالش بهتر شد .

ایوان ایلیچ گفت :

ـ وقتی پایم بالاتر قرار میگیرد ، دردم ساکت میشود ، آن بالش را هم زیر پایم بگذار !

گراسیم اینکار را انجام داد . باز پایش را بلند کرد وروی بالش گذاشت . دوباره ایوان ایلیچ احساس کرد که وقتی گراسیم پایش را نگهمیدارد حالش بهتر میشود . اما وقتی گراسیم پایش را

روی بالش میگذارد دردش شدت می‌یابد.

به گراسیم گفت :

ـ گراسیم ، تو حالا کار داری ؟

گراسیم که طرز گفتگوی با اربابها را از شهریان آموخته بود جواب داد :

ـ نه ، قربان ! هیچ کاری ندارم .

ـ دیگر چه کار هائی را باید انجام بدهی ؟

ـ ببینم که دیگر چه کاری دارم ؟ همه کارها را کرده‌ام، فقط باید برای فردا هیزم بشکنم .

ـ پس پاهای مرا همینطور بالا نگهدار ! میتوانی ؟

ـ چرا نمیتوانم ؟

گراسیم پاهای اورا بالا نگهداشت و ایوان ایلیچ تصور کرد که درین وضع بهیچوجه احساس درد نمیکند .

ـ راستی هیزم فردا را چه وقت میشکنی ؟

ـ ارباب ، خیالتان راحت باشه. بهیزم شکستن‌هم میرسیم.

ایوان ایلیچ دستور داد گراسیم روی نیمکت بنشیند وپای او را نگهدارد و با او گفتگو کند . تعجب در این بود که بنظرش میرسید وقتی گراسیم پایش را بالا نگهمیدارد حالش بهتر میشود.

از آنروز ببعد ایوان ایلیچ گاهگاه گراسیم را صدا میزد و وادارش میساخت که پاهای او را روی شانه های خودبگذارد و با علاقه تمام با او گفتگو میکرد . گراسیم اینکار را سهل وساده وبامیل و رغبت وبا چنان مهربانی و عطوفت انجام میداد که ایوان ایلیچ را از مهرو محبت خود بهیجان میآورد . تندرستی ونیرومندی وزنده‌دلی‌وشادابی همه‌کس‌ایوان‌ایلیچ‌رارنجیده خاطر میساخت . فقط قوت و نشاط زندگی گراسیم موجب اندوه ایوان ایلیچ نمیشد. بلکه وسیله آرامش خاطرش را فراهم میساخت .

دروغ ... دروغی که بسبب نامعلومی مورد قبول همه‌کس و موید آن بود که بیماریش خطرناك نیست و بهیچوجه آثار مردن در وی مشاهده نمیشود و فقط با استراحت و آرامش خاطر و پیروی دقیق از دستور مداوای پزشکان بزودی بیماریش زایل میگردد و بهبود مییابد ، بیش از همه‌چیز ایوان ایلیچ را شکنجه میداد . او میدانست که از معالجات پزشکان جز درد و رنج‌شکنجه آمیز و سرانجام مرگ نتیجه دیگری حاصل نخواهد شد . این دروغ عذابش میداد رنج و شکنجه‌اش ازاین بود که هیچکس نمیخواست آنچه را که میدانست و خودش هم میدانست برزبان آورد بلکه همه درصدد بودند دروغ بگویند و وضع وحشتناکش را دگرگون جلوه

دهند و از همه بدتر میکوشیدند تا اورا بشرکت در این دروغگوئی وادارند . دروغ ، این دروغی که در آستانه مرگ باآن فریبش میدادند ؛ دروغی که میبایست جریان موحش و شکوهمند مرگ اورا تاسطح دید وبازدید های روزانه ، اثاثه خانه ، خوراك سگ ماهی ... تنزل دهد وپست‌وحقیرجلوه‌گر سازد برای‌ایوان‌ایلیچ‌بسیار شکنجه آور بود . شگفت آنکه بار ها ، هنگامیکه در مقام فریفتن او برمیآمدند ، نزدیك بود برایشان بانك بزند :

«دروغ بس است ! هم شما میدانید و هم من میدانم که‌از این مرض خواهم مرد . پس لااقل دیگر دروغ گوئی را موقوف‌کنید!» اما هرگز روحیه و شهامت اظهار این سخنان را نداشت . میدید که تمام اطرافیانش جریان وحشتناك و مخافت مردنش را تادرجه حادثه نامطبوع و تصادفی و گاهي تا سطح رفتار زننده‌ای شبیه برفتار مردی که هنگام ورود باطاق بذیرائی بوی نفرت انگیزی از خود منتشر میسازد ـ پست و کوچك ساخته‌اند. میدید که هیچکس بحالش دلسوزی نمیکند . زیرا هیچکس نمیخواهد وضع حقیقی اورا دریابد . تنها گراسیم از وضع او اطلاع داشت و برحالش دلسوزی میکرد . باینجهت ایوان ایلیچ فقط در حضور گراسیم خود را راحت و آسوده احساس میکرد . وقتی گراسیم گاهی از سرشب تا صبح پایش را روی شانه خود نگهمیداشت و از خواب و استراحت چشم میپوشید و میگفت : «ارباب ! ناراحت نشوید ، وقت خواب و استراحت خواهم داشت.» یادرمواقعی‌که ناگهان‌ایوان ایلیچ را «تو» خطاب میکرد و میگفت : «مگر ناخوش نیستی، چرا نباید از تو پرستاری کرد؟» ایوان ایلیچ خود را کاملا آسوده وراحت میپنداشت . تنها گراسیم دروغ نمیگفت ، از تمام کردار ورفتارش آشکار بود که تنها او از وضع حقیقی اطلاع دارد و اختفای حقیقت را ضروری نمیداند و تنها اوست که برحال ارباب ناتوان خودرقت میآورد ـ حتی یکبار ، وقتی ایوان ایلیچ میخواست مرخصش‌نماید باصراحت گفت :

ـ ما همه خواهیم مرد ، چرا نباید زحمت شما را بکشم ؟

بااین سخن میخواست این مطلب را بیان کند که چون اینکار و زحمت را برای مردی که در حال مرگ است انجام میدهد، بهیچوجه احساس خستگی و ناراحتی نمیکند . زیرا امیدوار است که هنگام مرگ او نیز یکنفر این زحمت را برایش متحمل شود .

بجز این دروغ ونتایج حاصله از آن این نکته که هیچکس آنچنانکه‌اومایل‌بود بحالش‌دلسوزی‌نمیکرد‌از‌همه‌چیز برای‌ایوان‌ایلیچ رنج آور تر بود . ایوان ایلیچ ، گرچه از اعتراف باین موضوع شرم

داشت ، لیکن میخواست در برخی دقایق که پس از تحمل شکنجه های طولانی فرا میرسید مثل کودکان بیمار از او مراقبت کنند وبحالش دلسوزی نمایند . میخواست همانگونه که بچه هارا نوازش میکنند وتسلی میدهند او را نیز بنوازند و ببوسند و برایش گریه کنند . بخوبی میدانست که چون عضو مهم دستگاه قضائی کشور است و ریشش سفید شده دیگر نوازش وتسلی او مثل اطفال امکان پذیر ومعقول نیست . بااینحال خواستار این تسلی و نوازش بود . رفتار گراسیم تاحدی بآنچه ایوان ایلیچ در آرزوی آن بود شباهت داشت و باینجهت رفتار گراسیم موجب تسلی او میشد. ایوان ایلیچ میخواست گریه کند ؛ میل داشت اورا نوازش دهند وبرایش بگریند اما رفیقش شبك ، بعیادت او میآمد و ایوانایلیچ، بجای آنکه ، گریه‌کند ؛ قیافه جدی وخشن ومتفکری بخودمیگرفت وبامتانت و وقار عقیده خودرا راجع باهمیت تصمیمات کاساتسکی ابراز میداشت در نظریه خویش مصرانــه پا فشاری میکرد . این دروغ که هم در پیرامون او وهم دردرون خودش بود داشت پیش ازهمه، روزهای‌آخر زندگی ایوان‌ایلیچ‌را تلخ‌وزهرآگین میساخت.

۸

صبح بود . فقط باینجهت صبح بود که گراسیم رفت وپطر خدمتکار بجای او آمد ، شمع هارا خاموش کرد ، یك پرده را بالا زد و آرام آرام بمرتب کردن اطاق پرداخت .

چه تفاوت داشت که صبح بود یاشب ، پنجشنبه بود یا یکشنبه . همیشه همانوضع سابق وجود داشت . همان درد زق زق کننده رنج آور که یك لحظه آرام نمیگرفت ایوان ایلیچ را شکنجه میداد . معرفت بوضع نومیدانه خود وآگاهی باینکه چراغ عمرش هردم بیشتر رو بخاموشی میرود اما هنوز بکلی خاموش نشده عذابش میداد . همان مرگ منفور و وحشتناك پیوسته بجانبش میخزید و هرلحظه نزدیکتر میشد و همان دروغ و نیرنگ و فریب پیرامونش را فرا گرفته بود . دیگر نگهداشتن حساب ساعت وروز و هفته و ماه چه فایده‌ای داشت ؟

پطر پرسید :

ـ دستور میدهید چای بیاورم ؟

ایوان ایلیچ با خود اندیشید : «او مقید بنظم و ترتیب‌است و عقیده دارد که اربابها باید صبح چای بخورند.»

پس باصدای بلند گفت :
ــ نه !
ــ میل ندارید روی نیمکت بروید ؟
ایوان ایلیچ فکر کرد : «میخواهد اطاق را مرتب کند . من کثیف و ژولیده هستم.»
و فقط جواب داد :
ــ نه ، مرا بحال خود بگذار !
خدمتکار مدتی بااشیاء اطاق ور رفت . ایوان ایلیچ دستش را دراز کرد . پطر باخوشروئی پرسید :
ــ چه میل دارید ؟
ــ ساعت را بده بمن !
پطر ساعت را که دم دست ایوان ایلیچ بود برداشت و بوی داد .
ایوان ایلیچ گفت :
ــ هشت ونیم است ... هنوز بیدار نشده‌اند ؟
ــ نه ، قربان ! واسیلی ایوانویچ (پسر ایوان ایلیچ بود) بدبیرستان تشریف بردند ، پراسکویافدورونا دستور دادند ، که هروقت شما امر کردید بیدارشان کنم . اجازه میدهید بیدارشان کنم ؟
ــ نه ، لازم نیست .
باخود اندیشید : «چطور است چای بخورم ؟»
بخدمتکار گفت :
ــ خوب ، چای مرا ... بیار !
پطر بسمت در رفت . ایوان ایلیچ از تنهائی وحشت کرد. باخود گفت : «بچه وسیله مانع رفتنش بشوم ؟ آری ، دوا»
ــ پطر ، دوای مرا بده !
«چه عیبی دارد ؟ شاید هنوز دوا اثر داشته باشد.»
قاشق دوا را گرفت و خورد .
همینکه طعم شیرین و آشنا و یاس‌آور آنرا احساس‌کرد بخود گفت : «اثری نخواهد داشت. تمام اینها بیهوده و برای فریب و اغفال است . نه ، دیگر نمیتوانم اعتماد داشته باشم . اما درد ... چرا این درد لااقل یك دقیقه آرام نمیگیرد ؟»
آنوقت ناله کرد . پطر بشنیدن صدای ناله اش برگشت .
ــ نه ، برو چای بیار !
پطر از اطاق بیرون رفت . وقتی ایوان ایلیچ تنها ماند شروع بناله کرد . ناله‌اش بیشتر از غم واندوه بود نه از درد. زیرا

دردش آنقدر ها شدید و تحمل ناپذیر نبود .
بخود میگفت : «وضع همانطور است که بود . این شبها و روز های بی‌پایان دائم تکرار میشود . ایکاش زودتر میآمد . راستی چه چیز زودتر میآمد ؟ مرگ ، تاریکی ... نه ، نه ، همه چیز از مرگ بهتراست !»
وقتی پطر باسینی چای آمد ایوان ایلیچ مدتی پریشانحال بوی نگاه میکرد ، نمیفهمید که او کیست و چیست ؟ پطر از نگاه او مضطرب شد . ایوان ایلیچ از مشاهده اضطراب پطر بخود آمده گفت :
ـ آری ، چای ... خوب ، بگذار روی میز وبمن کمك کن تا دست وصورتم را بشویم و پیراهن تمیز بپوشم .
ایوان ایلیچ بشستشو پرداخت ـ با آرامش و تانی دستها و صورتش را شست ، دندانهایش را تمیز کرد ، موهایش را شانه زد ، بآینه نگریست. از مشاهده‌قیافه خود بوحشت افتاد. مخصوصا موها که روی پیشانی رنگ پریده‌اش صاف چسبیده بود موجب وحشتش شد....
هنگامیکه پطر پیراهنش را عوض میکرد از نگریستن‌ببدن‌خود اجتناب مینمود ، زیرا میدانست که اگر باندام خود نگاه کند بیشتر وحشت خواهد کرد . اما بالاخره آرایش او تمام شد . جبه‌اش را پوشید ، خودرا در آن پیچید و روی صندلی راحت مقابل سینی چای نشست .
یك‌دقیقه احساس شادابی کرد اما همینکه مشغول خوردن چای شد همان مزه را در دهان و همان درد را در پهلو احساس نمود . بزور استکان چای را تاآخر نوشید . پاهایش را بالا برد وروی نیمکت دراز کشید و پطر را مرخص کرد .
همیشه همان وضع برقرار بود . گاهی نور ضعیف امید میدرخشید ، زمانی دریای یاس و نومیدی متلاطم میشد . درد و اندوه حتی یك لحظه گریبانش را رها نمیکرد ، کوچکترین‌تغییری در وضعش پدید نمیآمد . تنهائی بسیار اندوهناك و ملال انگیز بود . میخواست یکنفر را صدا بزند اما از پیش میدانست که در حضور دیگران حالش بازهم بدتر خواهد شد .
بخود گفت : «اگردوباره مرفین تزریق‌کنم‌لااقل بحال‌اغماءو فراموشی خواهم افتاد . بدکتر خواهم گفت که راه علاج دیگری بیندیشد . تحمل این وضع ممکن نیست. تحمل اینوضع ممکن نیست !»
یکی دوساعت بدینمنوال سپری شد . ناگهان صدای زنگ

در دهلیز بگوش رسید . ایوان ایلیچ بخود گفت: «شاید طبیب باشد.» پیش‌بینی او درست بود . دکتر شاداب و چابك و فربه و شادان باقیافه‌ای که پنداشتی میگوید : «باز شما بترس و وحشت افتادید؟ الساعه تمام کار هارا روبراه خواهم کرد.» وارد اطاق شد . دکتر میدانست که این قیافه دراینجا بکار نمیآید اما یکبار برای ابد این قیافه را بخود گرفته بود و دیگر نمیتوانست نقاب دو روئی را از چهره خود بردارد .

دکتر بازنده دلی وطرز تسلی بخشی دستها را بهم مالیده گفت :

ـ یخ کردم سرمای شدیدی است . اجازه بدهید اول خود را کمی گرم کنم .

این سخن را باچنان لحن وقیافه‌ای گفت که پنداشتی پس از گرم شدن تمام دردهارا علاج خواهد کرد .

آنگاه از ایوان ایلیچ پرسید :

ـ خوب ، دیشب چطور خوابیدید ؟

ایوان ایلیچ چنان بدکتر نگاه کرد که‌گوئی ازوی میپرسد : «وراستی هیچوقت از دروغگوئی شرم نمیکنی ؟»

اما دکتر این سئوال را درك نکرد .

ایوان ایلیچ در جواب سئوال طبیب گفت :

ـ مثل همیشه خیلی بد خوابیدم . دردم آرام نمیگیرد. تخفیف پیدا نمیکند . اگر لااقل دوائی بمن میدادید که ...

ـ آری ، شما مریضها همه مثل یکدیگرید . خوب قربان! حالا گرم شدم . حتی پراسکویافدوروناى موقع شناس ودقیق هم باگرم شدن من مخالفتی نخواهد داشت خوب ، قربان ...

آثار بازیگوشی و سر بهوائی سابق از قیافه دکتر زایل گشت و باقیافه جدی بمعاینه بیمار پرداخت : نبضش را شمرد، درجه حرارت بدنش را اندازه گرفت ، گوشی گذاشت ، به بدنش تلنگر زد .

ایوان ایلیچ اطمینان قطعی داشت که تمام این اعمال بیهوده و فریب و نیرنگ میان تهی است اما هنگامیکه دکتر روی زانو های خود نشست ، سر را بروی او خم کرد ، گوشش را گاهی بالاتر و زمانی پائینتر گذاشت و باجدیترین قیافه ها پیچ وتابهای ژیمناستیکی بروی بدنش انجام داد .

ایوان ایلیچ همانگونه که سابقا در دادگاه ، وقتی بخوبی میدانست که وکلای مدافع متهمان دروغ میگویند و بچه علت این دروغ‌را میگویند تسلیم نطقهای آتشین آنان میشد ، در اینجا نیز

خود را کاملا دراختیار دکتر گذاشت .

طبیب روی نیمکت زانو زده بود و ببدن او تلنگر میزد و گوش میداد . خش‌خش جامه ابریشمی پراسکویافدورونا از کنار در بلند شد و صدایش که پطر را ملامت میکرد که چرا زودتر اورا از ورود دکتر مطلع نساخته است بگوش رسید .

پراسکویافدورونا وارد اطاق شد ، شوهرش را بوسید و بیدرنگ باثبات این مطلب پرداخت که مدتیست از خواب‌برخاسته و فقط بعلت سوءتفاهمی در موقع ورود دکتر خودرا ببالین شوهر نرسانده است .

ایوان ایلیچ باو مینگریست ، سراپایش را برانداز میکرد، سفیدی پوست ، پاکی دست و گردن ، براقی مو و درخشندگی چشمهای سرشار از نیروی حیاتش را قابل سرزنش و ملامت می‌پنداشت ــ تماس لبهای او موج نفرت و انزجار را در قلب ایوان ایلیچ بجنبش آورد .

رفتار پراسکویافدورونا در قبال او وبیماریش تغییری نکرده بود ــ همانگونه که طبیب نسبت به بیماران رفتاری را اتخاذ میکند که دیگر نمیتواند تغییر دهد ، پراسکویافدورونا نیز رفتار مشخصی را درقبال بیماری شوهر پیش گرفته بود ، یعنی اعتقاد داشت که ایوان ایلیچ آنچه را که ضروری است انجام نمیدهد و تقصیر از خود اوست که بیماریش علاج نمیشود ــ با لحن مهر آمیزی او را ملامت کرد :

ــ آخر او بحرف هیچکس گوش نمیدهد . دوایش رابموقع نمیخورد . از همه بدتر بوضعی میخوابد که حتما برایش ضرردارد، یعنی پاهایش را همیشه بالا نگهمیدارد .

آنوقت حکایت کرد که چگونه ایوان ایلیچ گراسیم را وادار میکند تا پاهای اورا بالا نگهدارد .

دکتر با مهربانی و تحقیر خندید ، مثل اینکه میخواست بگوید : «چه میتوان کرد ؟ این بیماران گاهی بفکر کار های ابلهانه می‌افتند . اما باید آنها را بخشید.»

وقتی معاینه تمام شد دکتر به ساعتش نگاه کرد . پراسکویافدورونا بایوان ایلیچ گفت که طبیب مشهوری را دعوت کرده است تامیخائیل دانیلیچ (نام پزشک‌خانوادگی)اورا معاینه‌کنند و درباره بیماریش مشورت نمایند .

پرسکویافدورونا بالحن تمسخر آمیزی گفت :

ــ خواهش‌میکنم با این عمل مخالفت نکن : من اینکار را بخاطر خود انجام میدهم .

میخواست بشوهرش بفهماند که تمام اینکار ها را برای‌او انجام میدهد و باالظهار این سخن فقط حق مخالفت را ازوی سلب میکند. ایوان‌ایلیچ خاموش ابرو هارا در هم کشید احساس میکرد که تاروپود دروغی که پیرامونش را گرفته است باندازه‌ای متراکم و محکم شده که دیگر تشخیص کوچکترین حقیقت از ورای آن دشوار است.

پراسکویافدورونا تمام اینکار هارا فقط برای خود انجام میداد ولی باچنان لحن نامطمئنی میگفت که اینکار هارا ــ که‌حقیقتا برای برای خود انجام میداد ــ برای خود انجام میدهد که ایوان ایلیچ مفهوم مخالف را از آن اشتباه نماید.

پزشك مشهور سر ساعت یازده ونیم آمد. باز ایوان‌ایلیچ را معاینه کردند و مدتی در اطاق مجاور راجع بکلیه وآپاندیس او بمشورت پرداختند. باچنان قیافه جدی مباحثه میکردند که گوئی بجای سئوال واقعی مربوط بمرگ وزندگی که اینك توجه ایوان ایلیچ را جلب میکرد، مساله مربوط بکلیه و آپاندیس که گویاعمل خود را چنانکه شایسته بود انجام نمیداد و میخائیل دانیلیچ وطبیب مشهور خودرا برای حمله بآنها آماده میساختند و میخواستندآنها را باصلاح عمل خود وادارند، مطرح است.

طبیب مشهور باقیافه جدی اما نه یاس آمیز وداع کرد و در جواب ایوان ایلیچ که بانگاه آمیخته باترس و امید پرسید: «آیا امکان بهبود وجود دارد؟» گفت که نمیتوان بهبود اورا تضمین کرد ولی امکان آن موجود است. نگاه آمیخته باامیدواری ایوان ایلیچ که دکتر را بدرقه میکرد باندازه‌ای رقت‌انگیز بود که پراسکویافدورونا هنگام خروج از اطاق برای تقدیم حق معاینه طبیب متخصص از مشاهده آن بگریه افتاد...

روحیه قوی ایوان ایلیچ که براثر سخنان امید بخش‌دکتر پدید آمده بود چندان طول نکشید. دوباره همان اطاق، همان تصاویر، همان پرده‌ها، همان شیشه‌ها، وهمان جسم دردناك و رنجدیده او وجود داشت. ایوان ایلیچ بناله افتاد. آمپول مرفین باو تزریق کردند و بحال اغماء و فراموشی رفت.

وقتی بهوش آمد هوا رو بتاریکی میرفت. غذایش را آوردند. بااکراه و اجبار مقداری آبگوشت خورد. دوباره همان وضع سابق برقرار شد ــ دوباره شب فرا رسید.

ساعت هشت، پس از صرف غذا، پراسکویافدوروناکه لباس شب‌نشینی پوشیده بود باسینه برجسته و صورت پودرزده وارد اطاق شد. صبح آنروز بشوهرش گفته بود که شب بتآتر

خواهند رفت . سارابرنار نمایش میداد . ایوان ایلیچ برای خانواده خود لژی را درتآتر اجاره کرده‌بود. اما دراین لحظه این مطلب را فراموش ساخته از مشاهده آرایش پراسکویافدوروونا رنجیده خاطر شد . اما وقتی بخاطر آورد که باصرار او لژی را اجاره کرده‌اند ـ چون تماشای تآتر برای پرورش ذوق هنری اطفال ضروری‌است ـ رنجش و ملالت خود را پنهان ساخت .

پراسکویافدوروونا خرسندواز خودراضی‌امابا قیافه‌پوزش‌آمیزوارد اتاق‌شده، روی‌صندلی نشست‌وازحال شوهرش جویاشد. ایوان‌ایلیچ میدانست که همسرش فقط باینجهت که سئوالی کرده باشد احوال اورا میپرسد و منظورش این نیست که واقعا از وضع مزاجی او مطلع شود . زیرا بخوبی میداند که حال او بسیار وخیم است ودیگر وضعی وجود ندارد تا از آن اطلاع حاصل کند . آنوقت رشته سخن را بمطلب اصلی کشید و گفت کـه بهیچوجه علاقه‌ای بتاتر رفتن ندارد اما چون لژ قبلا کرایه شده والین ، دخترشان، باپطریشچف بازپرس دادگستری ونامزد دخترشان ، میل دارند به تآتر بروند و شایسته نیست که آنها را تنها بگذارند ناگزیر او هم میرود .

پراسکویافدوروونا میخواست بشوهرش بفهماند که هیچ چیز برای او مطبوعتر از نشستن دربالین او نیست وازاو خواهش کرد که در غیابش دستور های طبیب را رعایت کند .

ـ راستی فدور پطرویچ هم میخواست برای احوالپرسـی تو بیاید . اجازه میدهی ؟ لیزا هم ....

ـ بگذارید بیایند !

دخترش لباس پوشیده وآراسته بابدن جوان و نیمه‌عریان، همان بدنی که موجب رنج و شکنجه ایوان ایلیچ بود وارد آطاق شد. لیزا قسمتی از اندام سالم و نیرومند و ظاهرا عاشق خود را که از بیماری و رنج ومرگ که مانع سعادتش میشد نفرت داشت بمعرض تماشا گذاشته بود .

فدور پطرویچ بافراک سیاه وموی تابدار و گردن دراز و برعضله که یقه سفیدی محکم آنرا در بر گرفته بود باسینه سفید و پهن و شلوار سیاه تنگ که بعضلات نیرومند پایش چسبیده بود ، با دستکش سفید و عصا وارد اطاق شد .

بدنبال او دانش آموزی بالباس رسمی نو که پای پلکهای چشمش لکه های آبی دیده میشد و آثار تیره بختی وبیچارگی از چهره‌اش میبارید بدرون اطاق خزید . ایوان ایلیچ میدانست که چرا پای پلکهای پسرش کبود شده‌است .

ایوان ایلیچ همیشه دلش بحال پسرش میسوخت . نگاههای

آمیخته باترس وهمدردی او برایش وحشتناك وتحمل ناپذیر بود. ایوان ایلیچ می‌پنداشت که بجز گراسیم تنها وآسیا، پسرش، وضع حقیقی اورا درك میکند وبر حالش رقت میآورد.

همه نشستند، دوباره از حال بیمار جویا شدند. سکوت برقرار شد. لیزا سراغ دوربین را از مادرش گرفت. میان دختر ومادر برسر آنکه چه‌کسی دوربین‌را درکجا گذاشته نزاعی درگرفت. وضع ناگواری بوجود آمد.

فدور پطرویچ از ایوان ایلیچ میپرسید که آیا سارا برنار را دیده‌است. ایوان ایلیچ نخست مفهوم سئوالش را نفهمید و آنوقت گفت:

ـ نه، مگر شما اورا دیده‌اید؟

ـ آری، در آدرین لوکوورور (۱)

پراسکویافدورونا از سارا برنار تمجید کرد. دخترش بمخالفت بااو برخاست. بحث درباره ظرافت و طبیعی بودن بازی او در گرفت، همان بحثی که همیشه یکنواخت و ملال انگیز است.

در اواسط گفتگو فدور پطرویچ به ایوان ایلیچ نگاهی کرد وخاموش شد. دیگران هم به بیمار نگریستند و خاموش شدند ـ ایوان ایلیچ چشمهای بیفروغ خودرا بنقطه‌ای روبروی خود دوخته بود، ظاهرا از ایشان نفرت داشت. میبایست اینوضع را اصلاح کرد. اما اصلاح آن بهیچوجه امکان پذیر نبود. میبایست بطریقی این سکوت را شکست ولی هیچکس تصمیم باینکار نمیگرفت. ناگهان همه بوحشت افتادند که مبادا یکباره بعللی این پرده دروغ وتشریفات از هم بدرد وآنچه واقعا وجود دارد برهمگان آشکار گردد.

لیزا زودتر از دیگران تصمیم گرفت و سکوت را شکست. میخواست آنچه را که همه در اختفایش میکوشیدند مخفی نماید اما بر خلاف میل واراده‌اش آنرا آشکار ساخت. همچنانکه بساعتش نگاه میکرد گفت:

ـ اگر قراراست برویم وقت رفتن است.

پس بمرد جوان لبخندی زد که مفهوم آن فقط برآندو نفر معلوم بود.

همه برخاستند ووداع کردند و رفتند.

وقتی آنها رفتند ایوان ایلیچ احساس کرد که حالش بهتر شد. دیگر دروغ وجود نداشت، همراه آنها رفت. اما درد باقیماند. همان درد و همان ترس همیشگی، بی‌آنکه ذره‌ای افزایش یا کاهش

1 — Adrienne Lecaunreur

یابد ، درونش را میجوید . پیوسته وضع او بدتر میشد ...
باز دقایق وساعات بدنبال یکدیگر بهمانوضع سابق میگذشت و هنوز پایانی ــ پایان اجتناب ناپذیر و وحشتناك تر از همه چیز ــ نرسیده بود .
در جواب سؤال پطر گفت :
ــ آری ! گراسیم را بفرست بیاید .

۹

همسرش دیرشب مراجعت کرد ، بانوك پا وارد اطاق شد اما ایوان ایلیچ صدای پایش را شنید ، چشمش را گشود وبازشتابان بهم گذاشت . همسرش میخواست گراسیم را مرخص کند ودر بالین شوهر بنشیند . ایوان ایلیچ چشمش را بازکرد وگفت :
ــ نه ، برو !
ــ خیلی رنج میبری ؟
ــ اهمیت ندارد !
ــ تریاك بخور !
ایوان ایلیچ موافقت‌کرد وشربت تریاك خورد . همسرش ازاطاق خارج شد .
تاحدود ساعت سه‌بعداز نیمه‌شب بیمار درحال بیهوشی شکنجه‌آوری بسر میبرد . بنظرش میرسیدکه اورا بادردش در کیسه گود وباریکی فرو میکنند ، پیوسته اورا پائینتر میرانند اما نمیتوانند بانتهای کیسه برسانند . این‌کارکه او را بوحشت میانداخت با رنج وشکنجه بسیار انجام میگرفت . اوهم میترسید و هم میخواست بداخل آن‌کیسه برود . هم بااین عمل مبارزه میکرد و هم بانجام آن کمك میکرد . ناگهان تکانی خورد وبهوش آمد . گراسیم مثل همیشه پائین‌پای او روی تختخواب نشسته بود وآرام وشکیبا چرت میزد . خودش هم دربستر افتاده وپاهای لاغرش را با جوراب روی شانهٔ گراسیم نهاده بود . شمع هنوزدر شمعدان زیرآبازوزی میسوخت وهمان درد قطع نشدنی شکنجه‌اش میداد .
آهسته گفت :
ــ گراسیم ، برو بخواب !
ــ اهمیت ندارد ! می‌نشینم .
ایوان‌ایلیچ پاهایش راازروی شانه‌گراسیم بلندکرد ، بپهلو



غلتید ، برحال خود رقت‌آورد . صبرکرد تاگراسیم باطاق مجاور برود ودیگر نتوانست خودرا نگهدارد و مثل‌کودکی بگریه افتاد . بربیچارگی وناتوانی وبرتنهائی وحشتناك خود ؛ برظلم وقساوت مردم ، بربیعدالتی خدا ،برعدم حضور خدا میگریست .

زیرلب میگفت : « چرا تو اینکار را کردی ؟ چرا مرا باین دنیا آوردی ؟ بچه‌سبب ، بچه سبب مرابااین شکنجه‌وحشتناك رنج میدهی ؟.... »

انتظار شنیدن جوابی را نداشت وبدینجهت میگریست که جوابی نبود ونمیتوانست باشد . درد بازشدت یافت . ایوان‌ایلیچ حرکتی نکرد ، حتی خمیازه‌ای نکشید . بخود میگفت : « خوب ، بیشتر ! خوب ، بزن ! اما برای چه مرا رنج میدهی ؟ مگرمن بتو چه‌کردم ، چرا عذابم میدهی ؟ »

پس خاموش شد ، گریه را قطع‌کرد ، نفسش را نگهداشت وسراپا توجه نمود : پنداشتی نه بصدائی که‌کلمات را ادا میکند بلکه بصدای روح ، بجریان افکار واحساساتی‌که دردرونش بتلاطم آمده بود گوش فراداده است .

نخستین مفهوم آشکار وقابل بیان بوسیله کلمات‌که بگوش ایوان‌ایلیچ رسید چنین بود :

ـ چه میخواهی ؟

باخود تکرار کرد :

ـ چه میخواهی ؟ چه لازم داری ؟

و بخود پاسخ داد :

ـ چه میخواهم ؟ میخواهم رنج‌نکشم ، میخواهم‌زندگی‌کنم.

باز سراپا چنان تسلیم توجه عمیق شدکه حتی دردهم توجهش را منحرف نمیساخت .

صدای روح میپرسید :

ـ زندگی‌کنی ؟ چگونه زندگی‌کنی ؟

ـ آری ، میخواهم زندگی‌کنم ، همانگونه‌که پیشتر زندگی میکردم ، زندگی خوب ومطبوعی داشته باشم .

صدای باطنی میپرسید :

ـ مگر زندگی گذشته توخوب ومطبوع بود ؟

درعالم خیال بمرور و مشاهده بهترین دقایق زندگی‌مطبوع خود پرداخت . اما شگفت‌آنکه تمام این بهترین دقـایق زندگـی مطبوعش ، باستثنای نخستین خاطرات کودکی ، اینك بهیچوجه مثل آنمواقع درنظرش جلوه نمیکرد . فقط درایام کودکی او چیز واقعاً مطبوعی‌که بتوان در زندگی باآن دلخوش بود وجود داشت .

بشرط آنکه بازگرداندن آن امکان‌پذیر بود . اماآن شخصی که این دوران لذت‌بخش و مطبوع را سپری ساخته بود دیگر وجود نداشت : پنداشتی این ایام جزو زندگی شخص دیگری بوده‌است و اینک ایوان‌ایلیچ بمرور خاطرات زندگی‌آن شخص میپردازد .

هرچه ایوان‌ایلیچ از دوران طفولیت خود دورتر و بزمان حاضر نزدیکتر میشد این شادیها حقیرتر وناااستوارتر بنظرمیرسید. در آنموقع هنوز زندگی واقعاً خوب ومطبوعی وجود داشت :آنوقت شادمانی بود ، دوستی بود ، امیدواری بود . اما درکلاسهای بالاتر آموزشگاه بتدریج این دقایق خوش ونادرتر میشد . مدتی گذشت، در نخستین سالهای خدمتش در استانداری دوباره روزگار خوشی پدید آمد .

این روزگار نشاط‌بخش ودوره معاشقه بازنان بود .آنوقت تمام خاطراتش درهم میآمیخت و خوشیها تدریجاً رو بکاهش میرفت . باگذشت زمان رفته رفته از شماره این دقایق شادیبخش کاسته میشد .

عروسی ..... بسیار تصادفی انجام گرفت ، از ازدواج پشیمان شد ، بوی دهان همسرش واحساسات ریائی اونفرت‌انگیز بود . خدمت اداری یکنواخت وملال‌انگیز ونگرانی تحصیل پول یکسال ، دوسال ، دهسال ، بیست‌سال ادامه داشت . هرچه زمان بیشتر میگذشت زندگی یکنواخت‌تر وملال‌انگیزتر میشد . تصور میکردم بقله افتخار بالا میروم درحالیکه باآهنگ موزون و ملایمی بپرتگاه نابودی سقوط میکردم . ازنظر افکار عمومی از نردبان افتخار بالا میرفتم اماهرچه ازاین نردبان بیشتر بالا میرفتم بهمان اندازه عرصه زندگی بیشتر زیر پایم سست و لغزان میشد ..... واینک‌مرگ بسراغم آمده است .

اما چرا باید بمیرم ؟ بچه سبب ؟ ممکن نیست . ممکن نیست‌که زندگی تااین اندازه بیهوده و نفرت‌انگیز باشد ؟ واگر زندگی تااین اندازه بیهوده ونفرت‌انگیز بوده پس چرابایدمرد ، آنهم بارنج وعذاب مرد ؟ دراینجا سوءتفاهمی وجود دارد .

ناگهان این فکر بخاطرش رسید : « شاید چنانکه شایسته است زندگی نکرده‌ام ؟»

بخود جواب‌داد : « اما من همه‌کارها را بنحو شایسته‌ای انجام داده‌ام : چطور ممکن است زندگی شایسته‌ای را نگذرانده باشم ؟ »

بیدرنگ این یگانه‌راه حل تمام معماهای زندگی ومرگ را بعنوان چیزنامکنی ازخود دورساخت .

اینك چه میخواهی ؟ میخواهی زندگی‌کنی ؟ چگونه زندگی کنی ؟ میخواهی همانگونه‌که در دادگاه وقتی اعلام میشد : « قضات آمدند » زندگی‌کنی ؟

زیرلب تکرار میکرد : « او قاضی است !»

آنگاه باکینه وخشم فریادکشید : « آخرمن که تقصیری ندارم ، چه‌گناهی کرده‌ام ؟»

گریه را قطع‌کرد ، صورتش را بجانب دیوار برگرداند ، فقط دراین‌باب میاندیشید که علت این شکنجه وحشتناك چیست .

اما هرچه فکرکرد جوابی برای سئوال خود نیافت . وقتی این فکرکه بنحو شایسته‌ای زندگی نکرده بمغزش میتاخت بیدرنگ تمام جریان زندگی صحیح و قانونی خویش را بیاد میآورد واین فکر عجیب راازسر بیرون میکرد .

۱۰

دوهفته دیگر هم گذشت . ایوان‌ایلیچ دیگر ازبستر بیماری برنخاست . روی نیمکت افتاده بود ، غالب اوقات روبدیوار میکرد و درتنهائی شکنجه میکشید ودرباره آن معمای لاینحل میاندیشید : « این چیست ؟ آیا حقیقتاً مرگ است ؟» صدای باطنی جواب میداد : آری ، مرگ است !

« پس این رنج وشکنجه برای چیست ؟»

صدای درونی جواب میداد :

« عادی است . سببی ندارد .»

جزاین و بیش‌از این جوابی نبود .

ایوان‌ایلیچ از همان آغاز بیماری یعنی از موقعیکه برای نخستین مرتبه بطبیب مراجعه نمود دو روحیه متضاد پیدا کرد که متوالیاً جایگزین یکدیگر میشدند : گاهی نومیدی وانتظار مرگ نامفهوم وموحش براو مستولی میگردید ، زمانی امیدوار میشد وبا دقت کامل فعالیت اعضای درونی بدنش را زیرنظر و مراقبت میگرفت . گاهی درمقابل چشمش کلیه یا آپاندیسی بودکه موقة از انجام وظایف خود استنکاف میورزید ، زمانی تنها مرگ نامفهوم و وحشت‌انگیز که بهیچوجه رهائی از آن میسر نبود در نظرش جلوه میکرد .

این دوروحیه ازهمان آغاز بیماری متوالیاً جایگزین یکدیگر میشدند . اماهرچه بیماریش روبشدت میرفت تصورات مربوط به

کلیه وآپاندیس تردیدآمیزتر ومعرفت بمرگ نزدیك قطعی‌تر میشد.
کافی بود وضع سه‌ماه پیش خودرا باوضع کنونیش مقایسه نماید ودراین‌باره بیندیشد که باچه آهنگ تدریجی و یکنواخت بپرتگاه نابودی نزدیك‌میشود تا هرنوع‌امکان امیدواریش ازبین‌برود.
ایوان‌ایلیچ روزهای آخر عمر خودرا در آنشهر پرجمعیت ودر میان افراد خانواده و دوستان و آشنایان بیشمارش تنها بسر میبرد . روی نیمکت رو بدیوار افتاده بود و در خاطرات گذشته‌اش سیر میکرد . مناظر زندگی گذشته یکی پس‌از دیگری در خاطرش مجسم میشد . این مناظر همیشه از ایام نزدیك آغاز میگردید وبدورترین روزهای کودکیش میرسید و در همانجا متوقف میشد ، درمثل اگر کمپوت آلوسیاه راکه در روزهای بیماریش برای او میآوردند میدید ناگهان بیاد آلوسیاه فرانسوی خامی میافتاد که در کودکی خورده بود وهنگامیکه بهسته آن میرسید دهانش آب میافتاد وهمراه این خاطره طعم ومزه سلسله خاطرات دیگری راجع بدایه وبرادر و بازیچه‌ها پدید میآمد .
ایوان‌ایلیچ بخود میگفت : « نباید تسلیم این افکار شد .... فوق‌العاده دردناك است . »

وباز بوضع حاضر یعنی تماشای دکمه‌های پشتی نیمکت و چینهای روکش چرمی آن بازمیگشت : « چرم روکش نیمکت‌را گران خریدم وبرسر آن میان من وزنم نزاعی برپا شد . اما چرم کیف پدرم‌که در کودکی آنرا پاره کردیم ازنوع دیگر بود . نزاع آنروزها هم بادعوای امروز تفاوت داشت . راستی آنروز کتك مفصلی بما زدند ومادرم برای آرام کردن مابچه‌ها برایمان بستنی آورد . » بازفکرش متوجه خاطرات ایام کودکی میشد . بازاحساس میکرد که این خاطرات دردناك است ومیکوشید آنرا ازسربدر کند ودرباره مطلب دیگری بیندیشد .
باز شروع بیماری وتشدید آنرا بخاطر میآورد . هرچه بیشتر بعقب برمیگشت میدید که نیروی حیاتیش بیشتر میشود . نشاط زندگیش نیز بیشتر میشد ، حتی خود زندگی هم بزرگتر و غنی‌تر بود . غنا وعظمت زندگی باشادیهای آن درهم میآمیخت . باخود میاندیشید : « بهمان نسبت‌که شکنجه و رنج من افزایش مییافت زندگی منهم بدتر میشد .» درزمان بسیار دور ، درآغاز زندگیش و نقطه روشنی وجود داشت و سپس بسرعت همه‌چیز سیاه وتاریك میشد . ایوان ایلیچ فکر میکرد : « بامجذور فاصله از مرگ نسبت معکوس دارد . » یعنی یك سلسله شکنجه و اندوه‌که دائم روبفزونی میرود باسرعت افزاینده‌ای بآخرین مرحله یعنی

وحشتناکترین شکنجه‌ها می‌شتابد. ناگهان تکانی خورد، حرکت کرد، خواست مقاومت کند. بخود گفت: «نه، معالجه خواهم‌شد.....» اما میدانست‌که مقاومت دیگر فایده‌ای ندارد. باز با چشمهائی‌که از نگریستن خسته شده‌بود اما نمیتوانست بآنچه در مقابلش بود نگاه نکند بپشتی نیمکت خیره شد وانتظارکشید. سقوط و ضربت و انهدام وحشت‌انگیز را انتظار میکشید. بخود میگفت: «نه، مقاومت فایده‌ای ندارد اماکاش میدانستم‌که علت این شکنجه‌ها چیست؟ افسوس‌که دانستن علت این شکنجه‌ها هم برای من میسر نیست. اگر میتوانستم قبول کنم‌که بطرز شایسته‌ای زندگی نکرده‌ام شاید مفهوم این شکنجه‌ها معلوم میشد. امابااین مطلب هم نمیتوان اعتراف‌کرد.»

آنگاه جریان زندگی صحیح و قانونی خودرا بیادآورده بخود گفت: «نه، اعتراف باین مطلب جایز نیست!» ولبخند زد. پنداشتی ممکن‌است لبخند اورا ببینند وفریب‌آنرا بخورند. «نه، علت آن معلوم نیست! شکنجه، مرگ .... آخرچه سببی دارد؟»

۱۱

دوهفته بدینمنوال گذشت. دراین دوهفته حادثه مطلوبی برای ایوان‌ایلیچ و همسرش‌روی‌داد. پطریشچف رسماً ازدخترشان خواستگاری کرد. عمل خواستگاری هنگام شب انجام‌گرفت. روز بعد پراسکوایافدورونا باطاق شوهرش رفت، دراین باره فکر میکرد که چگونه باید خواستگاری فدورپطرویچ رااز دخترشان باطلاع او برساند. امادر همانشب حال مزاجی ایوان‌ایلیچ بدتر شد. پراسکوایافدورونا اورا روی همان نیمکت ولی دروضع جدیدی مشاهده‌کرد. بیمار بروافتاده بود وناله میکشید ونگاه ثابتش را بنقطه‌ای، روبروی خود دوخته بود.

پراسکوایافدورونا صحبت رااز دوا شروع کرد. ناگهان ایوان‌ایلیچ چشمش رابصورت اودوخت. این نگاه چنان آمیخته با کین‌توزی بودکه پراسکوایافدورونا حرف خودرا تمام نکرد.

ایوان‌ایلیچ گفت:

ــ ترا بخدا بگذار آسوده بمیرم.

پراسکوایافدورونا میخواست از اطاق خارج شود اما در همانموقع دخترش برای احوال‌پرسی پدر آمد. ایوان‌ایلیچ باهمان نگاه آمیخته باکین‌توزی بوی نگریست ودر جواب سئوالاتش بالحن

سرد و خشگی گفت که بزودی آنان رااز شر وجود خود خلاص خواهد کرد .

مادر ودختر خاموش شدند ، اندکی نشستند و اطاق را ترك کردند .

لیزا بمادرش گفت :

ـ آخر ماچه‌گناهی داریم ؟ مثل اینکه ما متسبب بیماری او هستیم . دلم بحال پاپا میسوزد امـا برای چه مارا رنج و عذاب میدهد .

دکتر درموعد مقرر آمد . ایوان‌ایلیچ در جواب پرسشهای او فقط بگفتن « آری ونه » اکتفامیکرد ونگاه شرربارش رااز صورت اوبرنمیداشت . درآخر معاینه‌گفت :

ـ دکتر ! شماکه میدانید معالجه من فایده‌ای ندارد ، پس چرا دست ازسرم برنمیدارید .

دکتر گفت :

ـ میتوانیم درد شمارا تخفیف بدهیم .

ـ اینکار هم از دست شما ساخته نیست ، مرا بحال خود بگذارید !

دکتر باطاق پذیرائی رفت وبه پراسکوایافدورونا اطلاع‌داد که حال شوهرش بسیاربداست ویگانه وسیله تخفیف رنج و درد وحشتناك او استعمال تریاك است .

دکتر حق داشت ، درد جسمانی ایوان ایلیچ وحشتناك بود اما رنج‌های روحی او وحشتناکتر بود و شکنجه اصلی او را تشکیل میداد .

رنج روحی ایوان ایلیچ این بودکه درآنشب هنگام نگریستن بچهره خواب‌آلوده و مهرآمیز ولاغر گراسیم ناگهان این اندیشه بخاطرش رسید که مبادا زندگیش ، زندگی آگاهانه‌اش ، بنحـو شایسته‌ای سپری نشده باشد .

ناگهان باین فکرافتاد که مبادا آنچه پیشتر در نظرش کاملا غیرممکن جلوه میکرد یعنی اینکه بنحو شایسته‌ای زندگی نکرده حقیقت باشد . فکر میکردکه مبادا آن کوششهای تقریباً نامحسوس او درراه مبارزه باآنچه‌که در نظر مافوقهایش پسندیده و نیك جلوه میکرد ، کوششهای نامحسوسی که بیدرنگ ازآن دست بر میداشت، مفید وشایسته بوده وبقیه اعمال زندگیش‌بیهوده‌وباطل‌باشد . شاید خدمات اداری ، نظم وترتیب زندگی ، علائق اجتماعی و خدمتی ..... همه وهمه بیهوده و ناشایسته باشد . ناگهان تمام ضعف و سستی آنچه را که در دفاع آن میکوشید دریافت . اصولا دفاع از آن

میسر نبود .

بخود میگفت : « راستی اگر چنین باشد ومن با معرفت باینکه آنچه را بمن عطا شده ضایع وفاسد ساخته‌ام از این جهان بروم واصلاح خطای گذشته‌ام میسر نباشد چه خواهد شد ؟» برو دراز کشید ودوباره بمرور خاطرات‌زندگی گذشته‌اش‌پرداخت . صبح روز بعد هنگامیکه خدمتکار ودختر وهمسرش و سپس طبیب را دید هریك ازحرکات آنها ، هریك ازکلمات آنها حقیقت موحشی راکه شب پیش براو مکشوف شده‌بود تأییدکرد .

خودرا درآینه وجود آنان منعکس میدید ، آنچه را که بخاطر آن زیسته بود دروجودشان مشاهده میکرد و آشکارا میدید که تمام حاصل زندگیش شایسته نیست ، تمام اینها فریب ونیرنگ وحشتناك عظیمی است‌که هم زندگی وهم مرگ رادر ورای خود مستور میسازد . این آگاهی درد جسمی اورا ده‌بار افزایش داد . ناله میکشید وروی نیمکت می‌غلتید و بلباسهایش چنگ میانداخت . بنظرش میرسید که لباسها اورا درهم میفشارد وخفه‌اش میکند وباینجهت ازآنها نفرت داشت .

مقدار زیادی تریاك باو دادند ، بحال اغماء وبیهوشی‌افتاد. اما هنگام ظهر همانوضع ناراحت ایوان‌ایلیچ شروع شد ، همه را از خود دور میکرد ودائم دربستر خود می‌غلتید .

همسرش نزد اوآمده گفت :

ــ ژان عزیزم ! اینکار رابخاطر من (بخاطر من ؟) انجام بده ! ضرری ندارد . اما اغلب اوقات مؤثر واقع میشود . کارمهمی نیست . مردم تندرست هم اغلب ....

چشمش را خیره کرده ، پرسید :

ــ چه ؟شام بخورم ؟برای چه؟ لازم نیست ! ازطرفی ....

پراسکوایافدورونا بگریه افتاد .

ــ دوست من ! موافقی ؟ من‌کشیش‌خودمان را دعوت‌میکنم. آدم بسیار مهربانیست .

ــ خوب ؛ بسیار خوب !

وقتی کشیش آمد واز او اعتراف‌گرفت ، اندکی آرام و آسوده خاطر شد . احساس میکردکه گویا شك وتردیدش تخفیف یافته ودر نتیجه از دردش‌کاسته شده‌است . برای چند دقیقه نورامید بردلش تافت . باز بفکر آپاندیس و امکان معالجه افتاد . بادیدهٔ گریان شام خورد .

پس‌از صرف شام چون دربستر درازکشید دقیقه‌ای خود را آسوده وراحت یافت . باز امید بزندگی در دلش پدیدآمد . درباره

عمل جراحی که بوی پیشنهاد شده بود فکر کرد وبخود گفت : «میخواهم زندگی کنم ، میخواهم زندگی کنم .»
زنش برای عرض تبریك آمد وپس از ادای کلمات عادی گفت:
ــ حالت بهترشده ، اینطور نیست ؟
ایوان ایلیچ بی آنکه بوی نگاه کند جواب داد :
ــ آری .
لباس وترکیب وقیافه وآهنگ صدای همسرش فقط یك مطلب رابگوش اومیگفت :
« فریب ونیرنگ است . آنچه با آن زیسته‌ای فقط فریب و نیرنگ است که زندگی و مرگ را از نظرت پنهان میسازد.»
همینکه این فکر بخاطرش میرسید موج نفرت در قلبش بجنبش میآمد و همراه این تنفر درد و شکنجه و همراه این درد و شکنجه آگاهی از مرگ و نابودی اجتناب ناپذیر ونزدیك بوی هجوم میکرد .
وقتی بهمسرش جواب داد : « آری !» قیافه‌اش بسیار وحشتناك بود . پس ازادای این کلمه لحظه‌ای چند بصورت همسرش خیره شد وبا سرعتی که مافوق ضعف و ناتوانیش بود صورت رادر بالش فروکرده فریادکشید :
ــ بروید ! بروید ! دست ازسرم بردارید !

۱۲

ازاین دقیقه ناله وفریادی که سه‌روز تمام لحظه‌ای خاموش نشد واستماع آن حتی ازپشت‌دودر بسته جانخراش ووحشت‌انگیز بود آغاز گردید . درآن لحظه‌که ایوان ایلیچ بآخرین سئوال همسرش جواب داد دریافت‌که سقوط کرده‌است و دیگر بازگشتی وجود ندارد وپایان ، پایان قطعی فرارسیده است ولی شك وتردیدش همچنان لاینحل باقیمانده است .
با آهنگهای گوناگون فریاد میکشید
ــ آه ! آه! آه!
میخواست باصدای رسا بگوید : «نمیخواهم» و دو حرف «آه» را مدتی تکرار میکرد .
این سه‌روزکه طی آن اصلا متوجه گذشت زمان نبود درآن کیسه سیاه که نیروی نامرئی غلبه‌ناپذیری اورا درآن فرو میکرد دست وپا میزد . همانگونه که محکوم باعدام بااطلاع از عدم امکان

نجات خود در چنگال جلاد دست وپا میزند ، او نیز درآن کیسه تقلا میکرد .

هر دقیقه احساس میکرد که باتمام کوششی که در این مبارزه بخرج میدهد پیوسته بآن مقصد وحشت‌انگیز نزدیکتر میشود . احساس میکرد که رنج وشکنجه‌اش فقط بعلت‌آنست که میخواهند اورا درآن حفره تاریك فروکنند ولی نمیتواند ازآن عبور نماید و این تصورکه زندگیش خوب وشایسته بوده مانع عبور وی ازاین حفره تاریك است . فکر تبرئه اعمالی‌که در زندگی انجام داده اورا محکم چسبیده واز پیشروی دراین حفره تاریك بازمیدارد وبیش‌از هردردی شکنجه‌اش میدهد .

ناگهان ضربه‌ای بسینه‌اش خورد ، نفسش بشماره افتاد ، بدرون حفره غلتید ودر انتهای گودال نوری پدیدآمد . وضع او درست مثل مسافران قطار راه‌آهن بودکه هنگام حرکت قطاربسمت عقب تصور میکنند که قطار بجلو میرود و ناگهان متوجه جهت حقیقی حرکت میشوند .

بخودگفت : « آری ،زندگی من نیکو وشایسته نبوده است. اما اهمیتی ندارد ! شاید بتوان آنرا اصلاح‌کرد .»

ازخود پرسید : « چطورباید آنرا اصلاح‌کرد ؟»

و آنوقت خاموش شد .

روز سوم بپایان میرسید ، فقط یکساعت بمرگش باقیمانده بود . درهمین موقع دانش‌آموزی آهسته و پاورچین باطاق پدرش آمد . همسرش هم به‌نیمکت اونزدیك شد . محتضر نومیدانه‌فریاد میکشید ودائم دستهایش را حرکت میداد . دستش روی سر دانش آموز افتاد . دانش آموز این دست را گرفت و بلبان خود فشرد وگریه کرد .

درهمین لحظه بودکه ایوان‌ایلیچ بدرون حفره تاریك‌سقوط کرد ، روشنائی رادید وبروی آشکار شدکه زندگیش نیکو وشایسته نبوده‌است ولی هنوز میتوان‌آنرا اصلاح‌کرد .

ازخود پرسید : « چطور میتوان آنرا اصلاح کرد ؟» و گوش فراداده خاموش شد . ناگهان احساس کردکه یکنفر دستش را میبوسد . چشمش راگشود وبپسرش نگاه‌کرد . دلش بحال او سوخت . همسرش نزدیك بستر اوآمد . بهمسرش نگاه کرد . پراسکوایافدورونا بادهان باز وقطرات اشکی‌که‌بروی بینی وگونه‌اش می‌غلتید و با قیافه یأس‌آمیز باو نگاه میکرد . ایوان‌ایلیچ برحال او نیز رقت آورد .

باخود اندیشید : « آری ! آنهارا رنج میدهم . وضع

رقت‌انگیزی دارند اما پس‌از مرگ من وضعشان بهترخواهدشد.»
میخواست برقامت اندیشه‌اش جامهٔ کلام بپوشاند اما قدرت سخن‌گفتن نداشت. باخود فکرکرد: «حرف چه فایده‌دارد؟ باید عمل کرد!»
بانگاه دانش‌آموز رابهمسرش نشان داده‌وگفت:
ـ اورا ببر .... دلم بحالش میسوزد .... مرا ...
میخواست بگوید «عفوکن!» اماگفت «ترک‌کن!» وچون توانائی اصلاح این‌کلمه را نداشت دستش را تکان داد. زیرامیدانست که هرکس بخواهد مقصودش رابفهمد خواهد فهمید.
دلشان میسوزد، باید بدرد واندوه آنها خاتمه‌داد. باید هم‌آنها وهم خودرا ازاین رنج وشکنجه خلاص‌کنم.
باخود اندیشید: «چقدر خوب وچقدر زیباست! پس درد کجا رفت؟ خوب! درد، توکجائی؟»
آنوقت بدقت گوش فراداد.
«آها! آنجاست. خوب، بدردکاری نداشته باش! آنرا بحال خود بگذار!»
«خوب، مرگ‌کجاست؟»
بجستجوی ترس عادی و سابق خود از مرگ پرداخت اما دیگر آنرا نیافت.
«پس مرگ‌کجاست؟کدام مرگ؟»
دیگر ترس وجود نداشت، زیرا مرگ هم وجود نداشت.
بجای مرگ روشنائی بود.
ناگهان باصدای بلندگفت:
«پس سرانجام این بود؟ چه‌نشاطی!»
تمام این جریانات درنظرش یك لحظه طول‌کشید و اهمیت و ارزش این لحظه دیگر تغییری نکرد. اما برای کسانیکه شاهد دقایق احتضار اوبودند دوساعت بطول انجامید.
جسم بیمارش لرزید، نفسش بشماره افتاد، خس خس کرد.
یکنفر بروی اوخم شد وگفت:
ـ تمام شد!
این‌کلمات را شنید ودرروح خود تکرارکرد: «مرگ تمام شد، دیگر مرگی وجودندارد!»
نفسش را فرو برد، درمیان بیرون دادن‌آن توقف کرد، دست و پایش راکشید و مرد.

پایان

از : ژیگموند موریتس

عشق

ترجمه : سژان

انوار خورشید درحال احتضار، از لابلای شاخ و برگ درختان برآویزهای بلورین لوستر بزرگی که به‌سقف اتاق نهارخوری آویخته بود ، برقص درآمدند ودیوارهای اتاق رابانقشهای رنگارنگ منقوش ساختند . زن جوان بالحنی تمسخرآمیز پرسید :

– عشق ؟ مگر میتوانید بفهمید عشق چیست ؟

مردجوان بالحنی قاطع وجدی پاسخ‌داد :

– میتوانم !

– حدس میزنم که درك شما ازعشق چیست !

– میخواهید بگویم که عشق چیست ؟

– بگوئید !

– هیچ ! یك‌مشت حرف ! سیل عبارات پرطنین !

لبخندی تمسخرآمیز برلبان زن نقش بست . زنی بود کوچك‌اندام ، سفید پوست ـ به‌سفیدی یك‌گربهٔ ملوس و کوچك ـ با گونه‌های گلگون و غرق در زینت‌آلات ارزان قیمت .

مردجوان متکبرانه گفت :

ـ شما ازمن متنفرید والبته تصور می‌کنیدکه ایستادن دانشجوهای دانشکدهٔ حقوق درزیر آفتاب سوزان نیمروز، درگوشهٔ خیابان **سیو** و چشم براه دخترانی‌که از دانشکده برمیگردند دوختن، یعنی عشق .

زن جوان‌سررا بعلامت تأیید تکان‌داد وگفت :

ـ بلی .

ـ واگر نخستین چارداش پس‌از نیمه شب ، تا ساعت سه‌صبح ادامه‌می‌یابد ومردی‌جوان‌ضمن‌رقص‌خطاب‌به‌همپای‌رقصش فریاد می‌کشد : « هورا ! فقط یك‌بار زندگی میکنیم !» ـ بنظرشما این نیز عشق است .

ـ بلی ، بلی !

ـ واگر دختری جوان نامه‌هائی راکه برای محبوبش رسیده است میدزدد و از اینکه ممکن است لابلای آنها نامه‌ای عاشقانه بیابد دل در سینه‌اش می‌تپد ، به عقیدهٔ شما این هم‌عشق است .

ـ البته !

ـ معذرت میخواهم ، اماتصور من ازعشق کاملابااین‌حرفها تفاوت دارد .

ـ شما ، آقای **میشی** ؟ شما اصلا عقیده‌ای دراین باره ندارید . شما عشق را نمی‌فهمید ، تصوری دربارهٔآن ندارید وحتی قادر بتصور آن نیستید .

ـ خوب ، پس اجازه بدهید از عقیده شما در این‌باره مطلع شوم .

ـ عشق ...

زن کوچك اندام ، مشت خودرا شادمانه برزانو کوبید و ادامه داد :

ـ همهٔ آنچه راهم‌که شما برشمردید میتوان عشق نامید ، اما فرض‌کنیم من درسوپی‌که می‌پزم آنقدر نمك بریزم‌که شور شور شود وکسی نتواند حتی یك‌قاشق ازآن را بخورد ولحظه‌ای بعد نیز شوهرم از مدرسه برگردد ـباآن ریش‌موقر وچهرهٔاندیشناکش ـ پشت میز بنشیند ، سوپ شورم را بچشد وحتی ابروانش را درهم نکشد بلکه بگوید : « دست‌پخت هیچکسی در جهان به‌پای دست‌پخت تونمیرسد .درعمرم سوپی خوشمزه‌ترازین نخورده‌ام!»؛

این است عشق واقعی !
مردجوان متکبرانه لبخندی زد وگفت :
- بنظرمن انسان حتی هنگامی‌که دیوانه‌وار عاشق کسی باشد ، قادر نخواهد بود چنین سوپی را بخورد .
- اوه ، اینجورها هم نیست !... درعالم عشق و عاشقی کلمه‌ای بنام « غیرممکن » وجود ندارد درغیر اینصورت عشقی‌هم وجود نخواهد داشت !...
- منطق کاملا زنانه !
- میل ندارم باشما جروبحث‌کنم !... بچه شیرخواره !
مردجوان قهقهه را سرداد زن ظریف به‌هنگام خشم و غضب جذاب ومضحك میشد وناگهان در نظر خود مجسم نمودکه مرد محبوبش تاچه‌حد مجذوب و مفتون وی خواهد بود . واینهم مرد مورد علاقه‌اش !
شوی جوان دراتاق راگشود ؛ شادان وبا لبخندی محبت آمیز داخل شد ، اماباریشی مانند همیشه موقر وچهره‌آی متفکر.
زن جوان ازجاجست وبسوی وی دوید :
- عزیزم !.. **میشی** اذیتم میکند .
شوی جوان درحالیکه لبخندزنان به‌برادرخود مینگریست خطاب به‌همسرش گفت :
- عزیزم ، توهم به‌او امان نده !
وسرزن راغرق دربوسه‌های مکرر و محبت‌آمیز نمود . لبخندش‌گوئی برادر رادعوت به‌مدارا میکرد .
زن‌جوان روکرد به‌**میشی** وگفت :
- صبرکنید ، همین امشب این موضوع را بشما ثابت خواهم کرد !
شوی جوان پرسید :
- کدام موضوع ؟
- موضوعی است‌که به‌شما مربوط نیست .
وهرسه خندیدند .
مقارن عصر ،هنگام صرف قهوه زن‌جوان ، پریشان و آشفته‌خاطر بود ؛ چشمانش بهرسو میدویدند ، لیکن هنوز موفق نشده‌بود برای اثبات ادعای خود راه‌حل معقولانه‌ای بیابد .
شوهر جوان پرسید :
- انگارکه بین شمادونفر رازی وجود دارد ؟
- همینطور است .
- راست میگوئید ؟

– بلی .
– پس مراهم درجریان رازتان بگذارید .
– بهیچوجه !
– دراینصورت منهم رازی دارم !
– راست میگوئید ؟
– بلی .
– پس مراهم ازرازتان آگاه‌کنید .
– متاسفانه امشب درخانه نخواهم بود .
– اوه ... راز بدی نیست !
– چه میتوان‌کرد ؛ امشب درکازینو ، کنفرانس مهمی دربارهٔ امور داخلی تشکیل میشود ، ازمنهم دعوت کرده‌اند که در آنجا حضور یابم .
– اموردداخلی ؟.. این دیگر چه صیغه‌ای است ؟
– کنفرانس درساعت هفت‌ونیم شروع ودر حدود ساعت ده بپایان میرسد . بهرصورت اگربیش ازاین هم طول بکشد ، سرساعت ده نزدهمسر عزیزم مراجعت خواهم‌کرد . موافقی ؟
– موافقم . اما بگو به‌بینم منظور از این‌امور داخلی‌چیست ؟
– فقط درکنفرانس است‌که ازاین‌موضوع مطلع خواهم‌شد .
– ا...مو...ر داخلی ... مثل اینکه باید چیزی درحدود مصرف داخلی یعنی انباشتن شکم باشد . ای‌مرد بیمصرف ،میدانم که شمادرآنجا میخوارگی هم خواهیدکرد !
– اما عزیزم توکه میدانی من از مشروبات الکلی بیزارم .
– میدانم ! وبسبب همین بیزاری است‌که آنهارا لاجرعه سرمی‌کشی . اما ای‌پیرهرزه ، ای میخواره ،بخاطر داشته‌باش که چنانچه بوی شراب بدهی بیدرنگ بیرونت خواهم‌کرد .
– بسیارخوب عزیزم ، بسیارخوب .
– میدانم‌که بسیار خوب . آنقدر افراط خواهی‌کرد وچنان مست خواهی شد تاباردیگر نزد هم‌پیاله‌هایت برگردی . امامطمئن باش‌که دراینکار موفق نخواهی شد زیرا من ترادراتاق تاریك ... در صندوق‌خانه محبوس خواهم کرد !.. واگر جرات‌کنی و حتی یك شیشه مربا درصندوق‌خانه بشکنی ، بلائی به‌سرت خواهم آوردکه درداستانها بنویسند ! منهم کله‌ات را خواهم شکست !

زن جوان با مشتهای نرم وظریف خود برکلهٔ درشت‌شوهر به‌طبالی پرداخت .

وآن سه سرگرم وراجی شدند . لحظه‌ای بعد آقای معلم به ساعت خود نگریست وهراسان ازجاجست :

ـ اهه ... ساعت هفت‌ونیم شد !.. دیرم شد ...

ـ خوب بود لطفاً کمی عجله میکردید ... میترسم چنانچه در این کنفرانس امور داخلی ، گیلاسی از سایرین عقب بمانید محشری بپاشود ...

اما هنگامی‌که شوهر از دیده نهان شد ، زن جوان‌که تا درب خروجی بدرقه‌اش کرده بود پریشان واندوهگین شد وبی‌آنکه کلمه‌ای برزبان آرد همراه **میشی** به‌اتاقهای وسیع وخلوت مراجعت نمود . انعکاس خفهٔ صدای پای آنان درمهتابی وسیع ، طنین انداخته بود وبانگ یکنواخت آواز کلفت خانه از درون آشپزخانه به‌گوش میرسید . این بنای بزرگ بخاطر ارباب خودکه تاپاسی از شب ترکش گفته بود سوگواری میکرد .

زن جوان حتی نگاهی به‌اتاقهای ناهارخوری و خواب‌که « همه‌چیز آن ازایام گذشته حکایت میکرد » نیفکند ، بلکه مستقیماً به‌اتاق کار همسر خود شتافت ـ گرچه قرارنبود بدانجا برود . هنگامیکه پابدرون اتاق‌کار نهادگفت :

ـ لعنت براین اتاق ! نفرت‌زاترین نقطهٔ دنیاست ؛ همیشه دراین اتاق را ساعتها بروی خود می‌بندد و سرگرم کار میشود . مرده‌شوی این‌کاررا هم ببرد !

سپس برصندلی دسته‌داری‌که پشت میز تحریر بزرگ قرارداشت فرود آمد . نسبت به میز تحریر وصندلی احساس بیگانگی میکرد زیرا آن‌دو یادگار ایام تنهائی شوهرش بودند . بنظر میآمد که قفسهٔ انباشته ازکتاب چشمان ناآشنای خودرا براو دوخته باشد . حتی ازمشاهدهٔ تابلوئی‌که بدیوار آویخته بود حالتی بدو دست داد که‌گوئی سائل فرتوت ونیمه برهنه که باسری‌فرود افتاده وحالتی ماتمزده برصندوقی نشسته بود ، براو ظلم وستم روا میداشت . او بندرت پادراین اتاق می‌نهاد اما اکنون میل‌داشت به‌**میشی** ثابت نمایدکه درخانهٔ خود صاحب‌اختیار مطلق است .

ـ دانستن اینکه پیرمرد ما دراینجا چه‌کارها میکند جالب است . شما زیاد جلو نیائید زیرا این‌میز مقدس است وکسی حق ندارد آن‌را لمس‌کند . درخانهٔ ما دست‌زدن بکاغذهای این میز اکیداً ممنوع است وچنین‌کاری خطر مرگ دارد . هرآینه یکی‌از کلفتها یانوکرهایمان جرات کند وحتی یك گرد از روی این میز بزداید بلاشك جریمه خواهد شد ... درهمین اتاق است‌که شوهر نازنین وفرزانه‌ام ، مقالات مدبرانه‌اش رادربارهٔ « اصلاح تعلیم ریاضیات » می‌نویسد .

میشی به‌زحمت قادر بود برخود مسلط گردد . اومجذوب

زن جوان گشته بود ودر پاسخ هرکلمهٔ وی ، لبخندی‌که همهٔ دندانهای درشت و محکمش را نمایان میساخت برگوشهٔ لبانش نقش می‌بست .

ـ شما همه‌اش طعنه میزنید وقصد دارید مسخره‌ام‌کنید. اما دراین‌کار موفق نخواهید شد ! فقط یك انسان عاقل و فرزانه است‌که میتواند دیگران را ریشخندکند وعاقل بودن برادر بزرگ، نمیتواند دلیل فرزانگی برادر کوچك باشد . علاوه براین من قصد دارم ثابت کنم که برادران کوچك مردی عاقل ، کمی احمق تشریف دارند .

زن کوچك اندام در فروغ سبزرنگ آباژور چراغ ، شبیه پرنده‌ای کوچك بود .

روی میز تحریر ، تلی ازدفاتر ریاضی محصلین انباشته شده بود ـ آقای معلم میبایستی آنهارا تصحیح میکرد .

ـ همین دفاتر لعنتی هستند که خون شوهر عزیزم را می‌مکند . بیچاره ، همیشه ازدست آنها رنج می‌برد . ظاهراً دولت گمان میکندکه درازای چندرغاز حقوقی‌که می‌پردازد ، حق دارد حتی شبهای ماه‌عسل معلمان واز دستشان‌بگیرد . اما همه ازشوهرم میترسند . آخر هرگاه اوکتاب « دربارهٔ اصلاح تعلیم ریاضیات » خودرا بپایان برساند قبل‌از هرکاری ـ البته بنابه توصیهٔ من ـ در مقدمهٔ آن خواهد نوشت‌که باید مدیر مدرسه ، سپس ناظم مدرسه و غیره غیره و از این قبیل آدمها را از مدرسه اخراج‌نمود...

آقای « **می‌شی‌که** » ، دانشجوی حقوق ،از فرط خنده دچار دردپهلو شده‌بود .

ـ اه «**لی‌لی‌که**» ؛ کافی است **لی‌لی‌که** !

ـ آره ، آره ،همینطور است‌که میگویم ... وای برحال شوهری‌که ازیاری همسرش بی‌نصیب باشد ... پس من کمکش خواهم کرد . دراین ساعت شوهر عزیزم ناگزیر شده‌است **مشروبخوری** کند، عزیزجانم وقت ندارد کارکند ...

واولین دفتری راکه بدستش رسید گشود .

ـ تصور میکنیدکه من قادر نیستم دفاتر محصلین را تصحیح‌کنم ؟ خیلی ازمرحله پرتید ! همیشه حل دشوارترین‌مسائل بمن محول میشود . نگاه‌کنید ، مثلا دراینجا ، دراین دفتر ، دوتا مسئله ضرب هست . امااین دیگر چیست ؟ چرا سراسر صفحه بامسائل ضرب حاشیه نویسی شده‌است ؟ گمان میکنید ضرب بلد نیستم ؟ پنج شش‌تا سی‌تا ، صفررا می‌نویسیم سه‌داریم ، پنج‌نه‌تا چهل وپنج‌تا و سه‌تا ، چهل وهشت‌تا ، چهاردارىم ؛ پنج هفت‌تا

سی‌وپنج‌تا وچهارتا ،سی‌ونه تا... شش ... شش‌شش تا ... سی‌تا ؟ نه ، خودتان نگاه‌کنید ، پسره چقدر الاغ است‌که حتی جدول‌ضرب را بلد نیست . مگر شش‌شش‌تا سی‌و شش تا نیست ؟ ولی پسره نوشته است صفر ... صبرکن همین الان بتو نمره خواهم داد ! اینهم شدکار ؟ اینهم شد محصل کلاس هشتم دبیرستان ؟ مواظب باش ! نمره‌ات یك‌چهار خوشکل است !

ـ معذرت میخواهم **لی‌لی‌که** ، اما در دبیرستان به‌کسی کمتراز هفت نمیدهند .

ـ مگر جدول ضرب را دردبیرستان درس میدهند ؟ خود من جدول‌ضرب رادردبستان یاد گرفته بودم وحالا هم قصددارم‌نمرهٔ مدرسه ابتدائی را باین پسره بدهم ... اصلا بگذار به‌بینم ایـن پسرك کیست ؟

ونام صاحب دفتر راچنین خواند :

ـ می‌کلوش‌پاپ . اه ، همان که عینك پنسی‌دارد ؟ شاگرد اول‌کلاس ؟! خوب ، پس‌باید به‌هیئت معلمان کلاس ، بااین شاگرد اولشان تبریك‌گفت ! اینها حتی قواعد جدول‌ضرب راهم‌بلدنیستند. واکنون بخوبی مجسم میکنم‌که علوم دراینجا چگونه می‌شکفد وپیش رفت میکند وبهمین سبب به‌گربهٔ کوچولوی خودم دستور خواهم دادتا برود ودر امتحانات سال پنجم دبیرستان شرکت‌کند !

قلم رادر جوهر قرمز فروبرد وبدون توجه به وحشت **می‌شی‌که** درحاشیهٔ دفترچنین نوشت :

« غلط است . فرزندم توجدول ضرب را بلد نیستی ! وبهتر است دوباره به‌دبستان برگردی . میتوانی توضیح بدهی‌که چرا درامر عشقبازی با **«مارك»** زرنگی ـ گرچه بایدگفت که دراین امر نیز میتوانستی خوش‌سلیقه‌تر از اینها باشی ـ امادر فراگرفتن جدول‌ضرب تنبل ؟ بسیارخوب ، نشانت خواهم داد ! اگر جرات داری جدول‌ضرب را یادنگیر ! پدرسگ ! نمره‌ات چهاراست۱.»

می‌شی‌که ازشدت خنده ناگزیر شد از صندلی فرودآید وبرکف اتاق بنشیند .

ـ خوب ، این یکی‌را تمام‌کردم . به‌بینم نفر بعدی چه دسته‌گلی به‌آب داده است . نباید وقت راتلف‌کرد . بیائید دفتر بعدی را تصحیح‌کنیم .

دفتر دوم‌راگشود ونام صاحب آن‌را خواند :

ـ **مائو فلیکس** ... ، اوه ، این همان پسری است‌که کفش زردرنگ می‌پوشد . بالاخره بچنگم افتادی ! کفشهای زردش همیشه عصبانیم میکردند . نمیدانم باچه جراتی کفشهای باین زردی راپپا



میکند ؟ آنهم در فصل پائیز ! حالا ببینم توچندمرده حلاجی ؟

در لابلای اوراق دفتر ، چندتکه کاغذ کوچك به چشم میخورد . آقای معلم دستور داده بودکه دانش‌آموزان ، چرك‌نویس مسائل رادر دفاترشان بنویسند وچون **مانو فلیکس** شاگردی‌ساعی و مبتکربود ومیل نداشت‌که حواشی دفتر را با محاسبات خود کثیف و آلوده نماید ، چرکنویس جداگانه‌ای ضمیمهٔ دفتر خود کرده بود .

زن جوان باخشم ونفرت باوراق چرکنویس وی وبه‌خطوط کج ومعوج ، وکاریکاتورهای فراوان آن چشم دوخته بود .

ـ این دیگر چیست ! پس اینطور ! تقصیر تونیست ، تقصیر کفشهای زردت است ! دراینصورت مواظب باش ! تاکنون چنین بلائی به‌سرت نیامده بود !

ابروانش را باحالتی آکنده ازخشم درهم‌کشید و چنین نوشت : « حتی نگاهش نکردم چه‌گستاخی مشمئزکننده‌ای ! پدرت کفشهای زرد را بخاطرآن نمی‌خرد که این‌کاغذپاره‌های کثیف را دربرابر معلمانت قراردهی . میزتحریر من طویله نیست ! پسرجان، توبیك دستمال بینی احتیاج داری نه‌بکفش زردرنگ ! فهمیدی ؟ از ساعت دوازده تا دو ، درکلاس حبس خواهی شد . چهار ».

ـ **لی‌لی‌که** ترا بخدا بس‌کن !

ـ شما هم میخواهید عصبانیم‌کنید ؟ آخر من نمیتوانم چنین وضع ناهنجاری را تحمل‌کنم ! مردها از درك مسائل زندگی بکلی عاجزند . آنها حتی نمیتوانند پی‌ببرندکه این بچه‌های یك‌وجبی بر گرده‌شان سوار می‌شوند . ولی اکنون مسئلهٔ اعتبار و حیثیت شوهرم مطرح است .

و بیدرنگ سومین دفتررا دردست‌گرفت .

ـ **آنتال هورگر** این یکی رانمی‌شناسم .

کاری بود نظیف ومختصر که درعین‌حال ، دقیق وعاقلانه انجام گرفته بود . محاسبات چرك‌نویسی‌آن اندك وارقام آن بادقت وظرافت نوشته شده‌بود .

ـ همین یك نگاه‌کافی است . می‌بینید **می‌شی‌که** ، این یکی، پسر نجیبی است .

وبیدرنگ چنین نوشت : « فرزندم ، بسیار خوب است . از تو راضی هستم . سعادت ترا درآینده خواستارم ۲۰ ».

چیزی نمانده بود که آقای **می‌شی‌که** از فرط خنده بیحال شود .

ـ آخر **لی‌لی‌که** ، کجای دنیا رسم‌است‌که معلمان ، چنین

اندرزهائی ،دردفاتر درسی محصلین بنویسند ؟
– شما چه مخالفتی دارید ؟
– هیچ . اما بیش‌از حد عامیانه است ...
– شوهرم معتقد است – واو این مطلب را دراثر خود « دربارهٔ اصلاح تعلیم ریاضیات » نیز گنجانده است – که باید روح آزادتری برمدرسه حکمفرما باشد . من‌هم این مطلب را رعایت ، ودرعین‌حال از زیاده‌روی نیز اجتناب کردم ... خیلی میل داشتم بنویسم : « خوشا بحال دختری‌که مورد توجه تو قرار گیرد !». شما تصور میکنیدکه یك دانش‌آموز سال هشتم دبیرستان هنوز بفکر دخترها نیست ؟ پس بدانید که نخستین عشق من دانش‌آموزکلاس پنجم دبیرستان بود ...

وبدین نحو آن‌دو چندساعت متوالی با دفاتر محصلین سرگرم شدند . زمان میگذشت ، زنگ ساعت ، ده شب را اعلام نمود و **می‌شی‌که** که ازدیرباز نگران گشته بود ، وحشت‌زده بخاطر آورد که هرآن ممکن بود برادرش برگردد و محشری بپا کند . پس گفت :

– خوب **لی‌لی‌که** ، حالا شما سوپ را بقدری شورکرده‌اید که ... حال اگر این‌آقا معلم باآن ریش موقر و سیمای گرفته‌اش بازهم از سوپتان راضی باشد ، من به معنی عشق واقعی پی خواهم برد .

زن جوان انگشتان آلوده به‌جوهر قرمز را در دهان برد و شتابان پرسید :
– گمان میکنید ناراحت شود ؟
– بلی .
– پس چرا قبلا چیزی بمن نگفتید ؟.. همه‌اش تقصیر شماست . شما بهتر ازمن به‌قوانین مدرسه آشنائی دارید . اصلا هرگاه انسان رابابچه‌ای دریك اتاق حبس کنند نتیجه‌اش جزاین نخواهد بود . اگر بجای شما باگربهٔ کوچولویم میماندم هرگز به‌مغزم خطور نمیکرد که باین دفاتر نحس دست بزنم . خدایا ... خدایا ...

آقای **می‌شی** بقدرکافی دچار وحشت شد . مسلماً **لی‌لی‌که** سعی خواهد کرد گناه را به‌گردن او اندازد . چه‌کارهاکه از دست زنها برنمیاید ! واوتصمیم گرفت‌که درصورت بروز واقعه‌ای ناخوش‌آیند ، دیگر پابه‌خانهٔ برادر نگذارد ...

خانم **لی‌لی‌که** لجوجانه گفت :
– بهرصورت حال‌که‌کار باینجاکشید ، آقا معلم ، این سوپ را – هرقدر هم که شورباشد – خواهدبلعید .

سپس بالحن تهدیدآمیز ادامه داد :
- حتی تعریفش هم خواهد کرد و گرنه نشانش میدهم !..
قول میدهم که حتی بگوید : « تاکنون نمره‌های باین خوبی ندیده بودم ... » .

وپس‌از مکثی کوتاه خطاب به**می‌شی**گفت :
- وشما هم وقت‌آن رسیده‌است‌که حیاکنید ! .
سپس‌کتابی ازروی میز برداشت ، برگوشهٔکاناپه خزید ، خودرا همچون کلافی جمع‌کرد وغرق مطالعه شد .

می‌شی‌که اندك زمانی بی‌آنکه لب به‌سخن بگشاید دراتاق ماند ، لیکن بزودی باشنیدن صدای درحیاط ترجیح داد هرچه زودتر اقدام به‌عقب‌نشینی کند . همچنانکه خارج میشد صدای زن راکه ازلای دندانهای خود ویرا جبون نامیده بود ازپشت سرخود شنید .

اماظاهراً صدای درمربوط به‌بازآمدن شوهر نبود . دقایقی دیرگذر سپری شد لیکن‌کسی درحیاط را نگشود .

وناگاه دفاتر پراکنده وآلوده به‌جوهر قرمز ، در نظر **لی‌لی‌که** همچون سربازانی‌که باسرهای خون‌آلود در میدان نبرد ازپادرآمده باشند ، جلوه‌گر شدند . ازفرط وحشت سراپا مرتعش شد . بی‌اختیار ایام‌کودکی ، پدرخود و چپق وی‌را بیادآورد . در آن زمان هرگاه‌کسی جرات میکردودست به‌اشیاء میزآن مردکهنسال میزد ، بلاشك الم معرکه‌ای برپا میشد .

وهنگامی‌که به‌زندگی ملال‌آور خود اندیشید ، اشك در چشمانش حلقه زد . ناگهان ساعت ده وربع صدای پای شوهر به‌گوشش رسید . شتابان بپاجست ، شیئی رااز قفسهٔ فوقانی کتاب برداشت ، آن را به‌زیر کاناپه انداخت ، وروی ایوان دراز کشید وخودرا بخواب زد .

شوی جوان بدرون اتاق لفزید ؛ گرچه ریش او همچنان موقر بنظر میرسید ، لیکن پیشانی‌اش فروزان بود ، مهر شراب به‌وضوح بر آن نقش بسته بود :
- شب‌بخیر عزیزم ! خوابیده‌ای؟
لی‌لی‌که بالحنی سرد پاسخ داد :
- شب‌بخیر ! نصف شب شده ... قول داده بودید کی برگردید ؟...
- چه میگوئی عزیزم ، هنوز ده نشده ...
به‌سوی زن خم شد ودستها ولبانش را بوسید . اما ناگهان سررا بلند کرد ووحشت‌زده پرسید :

ـ دستت چه شده‌است ؟

ـ هیچ .

لی‌لی‌که کوشید تاانگشتان آلوده به‌جوهر خودرا پنهان‌کند، لیکن شوی جوان دستهای وی‌را محکم دردست‌گرفته بود .

ـ جوهر قرمز ؟ چکار میکردی ؟

ـوقتی‌که شما میخوارگی میکنید کسی باید بجای شما کارکند . مگر اینطور نیست ؟

ـ کار کند ؟

ـ البته .

ـ بگو به بینم چکار میکردی ؟

ـ دفاتر شاگردانت را تصحیح میکردم .

ـ دفاتر ... ترشا ... گردهارا ؟

گامی به سوی میز تحریر برداشت ، نگاهی بریکی ازدفترها افکند وبا ابروان درهم کشیده شروع به خواندن نمود .

زن جوان اکنون به وضوح دریافته بود که این عمل آنطور که می‌پنداشت ، نه شوخی بود ونه تفریحی بامزه . پی‌برد که مرتکب جنایتی بس عظیم ، وحشتناك و جبران ناپذیر شده بود .

شوی جوان سکوت کرده بود ؛ فقط چهره‌اش رفته رفته تیره وتیره تر میشد .

لی‌لی‌که عضلات خودرا منقبض نمود و همچون قورباغه‌ای کوچك ، دست وپای خود را جمع کرد ، سرانجام نیز سرش برسینه‌اش فرود افتاد وناگزیر شد روی کاناپه بنشیند . سپس دست چپ‌خود را زیر کاناپه برد ، آنچه را که لحظه‌ای پیش نهان کرده بود بیرون آورد ، روی فرش لغزید وبا زمزمه‌ای اندوهبار چپق را به سوی شوهر دراز کرد .

شوی جوان چشمان بهت زدهٔ خودرا به زن دوخته بود . او دستخوش ترس و حیرت شده بود .

ـ عزیزم ... سعی کن یواش بزنی ...

او بهت زده ایستاده بود ، سپس ناگهان نقش چپق را در خانهٔ پدر زن بیاد آورد ... در برابر او موجودی همچون کودك برکف اتاق افتاده بود : زنی زیبا ، جذاب ونازنین ... اشك در چشمانش دوید ؛ به سوی زن شتافت ، اورا روی دست بلند کرد و چنان در آغوش خود فشرد که نفس در سینهٔ زن بند آمد .

ـ عزیزم ، عزیزم ، تو دنیای منی ! مگر ممکن است کتکت بزنم ؟ بهتر است که تو مرا بزنی زیرا خیلی ترساندمت !

وباردیگر همسر نازنین خودرا که میگریست در آغوش

گرفت .

پس از گذشت نیمساعت ، هنگامی که آقای **می‌شی** به‌سبب ناراحتی وجدان به سوی خانه بازگشت ودر زیر پنجرهٔ اتاق کار به استراق سمع پرداخت ، چیزی جز خنده و قهقهه پرطنین و صدای معلم عبوس را که میگفت : «به عمرم نمره‌های باین خوبی ندیده بودم ! » ، نشنید .

پایان

نوشته : عزیز نسین

حمدی فیل

مترجمان علیقلی کاتبی - سعید منیری

از شهربانی کل استانبول بتمام شهربانیهای استانها و شهرستانها و بخشها و قصبات بخشنامهٔ زیر تلگرافی مخابره گردید :

«حمدی فرزند نصیر معروف به حمدی فیل که ازدزدان سابقه دار و خطرناك است و محکومیتهای متعدد کیفری دارد از زندان فرار کرده است . مشخصات او طبق گزارش اداره هویت بدینقرار است :

۱ـ قد بلند
۲ـ وزن ۲۰۰ کیلو !
۳ـ سن ۳۵ ساله
٤ـ رنگ مو بلوطی

۵ـ سه‌دندان آسیابش افتاده
۶ـ در فك بالا یکی از دندانهایش پرشده
۷ـ در فك پائین یکی از دندانهایش روکش طلائی دارد .
۸ـ لباس قهوه‌ای راه راه
۹ـ موی کم پشت
۱۰ ـ صورت گرد
۱۱ـ چشم زاغ

این دزد سابقه دار هنگامی که نگهبان کشیك خوابش برده بود از فرصت استفاده کرده و فرار نموده است . قدغن نمائید ماموران آگاهی مراقب اوضاع باشندو هرکجاگیرش آوردند فوراً تحت‌الحفظ باستانول اعزام دارید .

ضمناً عکس حمدی فیل نیز ارسال گردید . فورا نسخه ـ هائی از آن چاپ و در اختیار ماموران بگذارید . ژاندارمری دستور داده شده که مرزهای مملکت و دروازه های شهر را شدیداً تحت مراقبت قرار دهند که مبادا حمدی فیل موفق بخروج از کشور گردد . مراقبت دقیق وشدت عمل دراین موردنهایت ضروری‌است»

***

در ایستگاه راه‌آهن یکی ازشهرها ، دونفر مأمور آگاهی گفتگو میکنند :

ـ رمضان ! خوب نگاش کن اونو میگم ...

ـ اونی کی‌داره پپسی میخورد ... مث اینکه خودشه آره خودشه ....

ـ یواش تر حرف بزن داداش ! راس میگی‌آره خودشه ... عکس شو بده ببینم .

مأمور آگاهی ازجیب خود عکسی در آورد و بهمکارش نشان داد .

ـ نه بابا ، این عکس خودته .

ـ راس میگی عوضی دادم . ببین محمود این عکسو من عیدی انداختم ، چطوره چطوره ؟ خوبه ؟

ـ آره خیلی خوبه ! حالا وخت این‌حرفا نیس ، زودباش عکس حمدی فیلو بده !

ـ این عکسو ببین ، مال پسرمه ، یادگار دورهٔ سربازیشه، اینم که مال اون یاروس ، **دومان‌علی** قاچاقچی را میگم .. اینم که امروز صبح از هتل گیرش آوردم مال اون زن خارجیه که میگن جیب‌بره ...

ـ زودباش داداش عکس حمدی‌فیلو بده !

رمضان و محمود عکسها را یکی یکی نگاه میکنند .

ـ محمود ! یارو را ببین مث اینکه میخواد از چنگمون دربره .

ـ آره ببین چطوری دوروبر شو می‌پاد .

ـ آهان پیداش کردم عکس خودشه ، عیناً شبیه یاروس.

ماموران آگاهی بمردی که پپسی کولا میخورد نزدیك شدند و بانگاههای مخصوص خود ـ که ازآن سوءظن و شك وتردید می‌بارید ـ سراپای آن مرد را ورانداز کردند .

ـ بیا اینجا ببینم داداش !

درحالیکه یکباربعکس و یکبار بآن‌مرد نگاه میکردند ، رمضان گفت :

ـ محمود خوب نگاش کن .

ـ رمضان مث‌اینکه شبیه یارونیس

ـ نه داداش ! بهتره خود آقای‌رئیس هم یه‌دفه به‌بیندش ممکنه او بتونه تشخیص بده .

ـ داداش یالله راه بیفت !

ـ کجا ؟

ـ میریم شهربانی !

★★★

دریك شهر دیگر دونفر مأمور آگاهی ، وسط بازار .

ـ درحالیکه شانه بشانه هم راه میروند ـ آهسته باهم صحبت میکنند .

ـ راستی شکور ! آبرومون کم‌کم داره میره ها ... از صبح تاعصر داریم میگردیم هنوز یارو را پیدا نکرده‌ایم ... نمیشه باداره دس خالی رفت .

ـ شاید این یکی که داره میاد خود او باشه ـ بیا تحقیقات کنیم .

ـ ببینم داداش اسم شما چیه ؟

ـ مصطفی !

ـ میگه «مصطفی» .

ـ پس میخواستی بگه «حمدی فیل» ؟

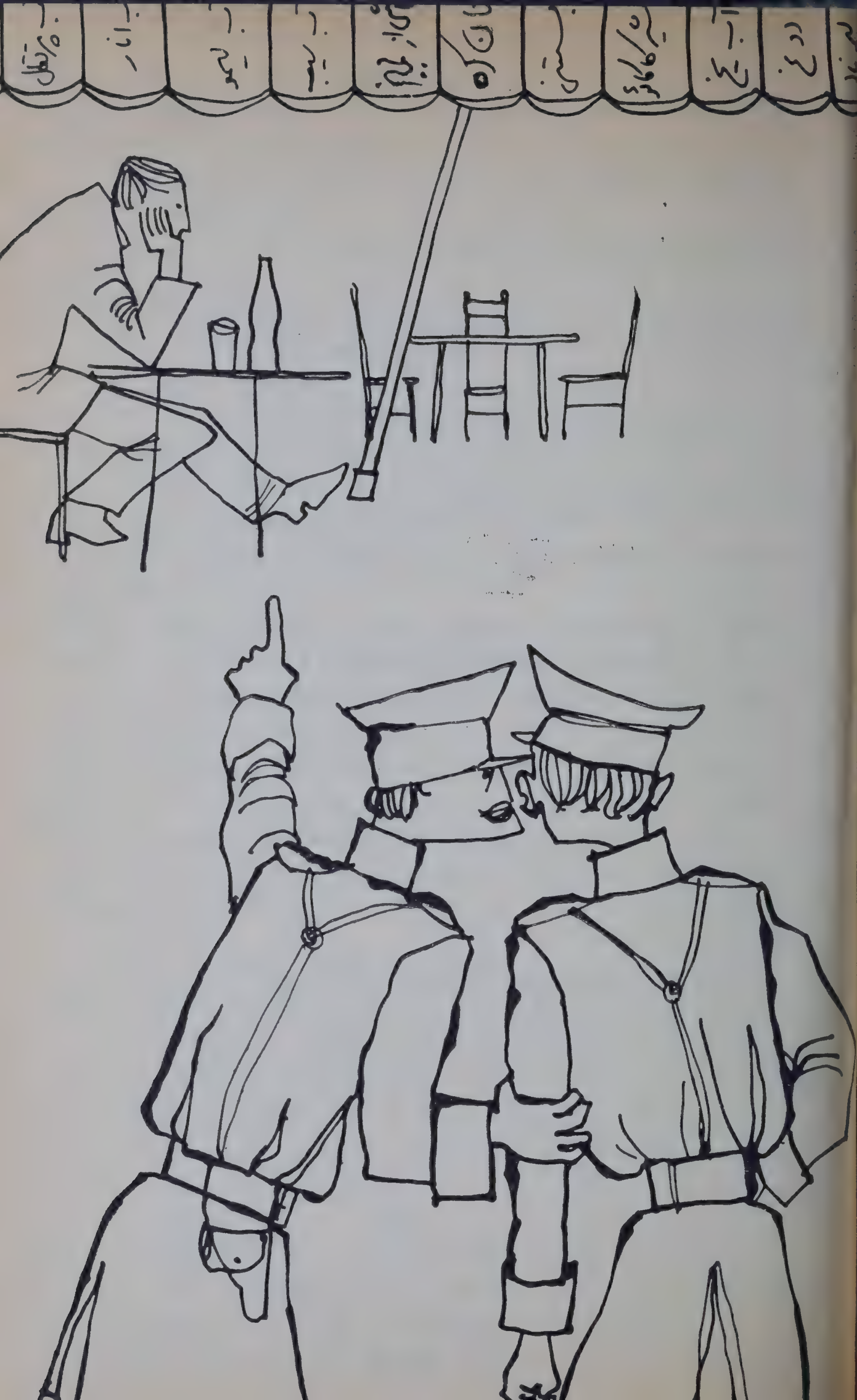
ـ باهاس نزاریم از چنگمون دربره

ـ داداش با ما نمیای ؟

ـ کجا ؟

ـ شهربانی !

دریکی ازکافه‌های شهرستان دیگر دومامورآگاهی بسلامتی



هم گیلاسهای عرق را بهم میزدند.

ـ دیروز سه «حمدی فیل» گرفتیم، اما رئیسمون از هیچکدوم خوشش نیومد.

ـ این رئیس هم یه آدم نخاله‌س، دائم پی بهانه میگرده، میخواد ایراد بگیره.

ـ یواش! اون یارو را باش! اون‌گوشه نشسته تنهاس.

ـ آره مث اینکه خودشه.

ـ بلی، خودشه!

ـ اما حمدی‌فیل که میگن چاقه، این یارو خیلی لاغـره همه‌اش استخونه.

ـ برادر مگه ازدست پلیس فرار کردن ومخفی شدن کار آسونیه؟ هرچی گوشت تن آدم باشه آب میشه.

ـ راس میگی! اما رنگ موی یاروکه سیاهه موی حمدی فیل بلوطیه.

ـ عجب مگه نمیدونی اون قدر یارو توبیابانها پرسه زده‌که موهاش سیاه شده، تازه ازکجامعلوم‌که موهاشو رنگ نکرده باشه.

ـ درسته! اما موهای این یارو که پر پشته در صورتیکه موهای حمدی فیل ریخته و کم‌پشته.

ـ داداش جون! ماچل‌ساله تواینکاریم، یه‌آدم فراری واسه اینکه ایزگم کنه کلاه‌گیس هم میذاره.

ـ پس چرا معطلیم؟ پاشو یارو را بگیریم.

مامورین آگاهی سرمیز مردی‌که تنها نشسته بود میروند.

ـ اسم سرکار چیه؟

ـ حمدی.

مامورین آگاهی نگاه پیروزمندانه ای‌بهمدیگر میکنند.

ـ نگفتم خودشه!؟

ـ مواظب باش ممکنه اسلحه داشته باشه.

ـ دستها بالا! تکون نخور.

ـ جیبهاشو بگرد!

ـ آقایون مگه چه اتفاقی افتاده ازمن چـی میخواین؟

ـ یاالله راه بیفت!

ـ کجا؟

ـ شهربانی!

ـ آخه من چیکار کردم.

ـ زیاد حرف نزن اونجا همه‌چیزو خواهی فهمید.

***

دریکی از خیابانهای یکی از شهر های دیگر دونفر مامور آگاهی جلوی عابری را میگیرند .
ـ دهنتو واکن ببینم !
ـ والله تودهنم هیچ چی نیس .
ـ میگم بدون دردسر دهنتو واکن .
مرد عابر دهانش را بازمیکند . مامور آگاهی دندانهایش را بدقت نگاه میکند و بعد ازرفیقش می‌پرسد :
ـ تواون کاغذ ببین چندتا ازدندونای حمدی‌فیل افتاده .
مامور آگاهی کاغذ را میخواند :
« سه دندانش افتاده یکی از دندانهای فك بالا را پر کرده و یکی از دندانهای فك پائینش روکش طلائی دارد ...»
مامور آگاهی دندانهای عابر را میشمارد :
ـ یك .. دو .. سه .. چهار ... (حرکت نکن ! اشتباه کردم !)
ـ یك .. دو .. سه .. چهار .. پنج .. بیست و چهار !
بیست و چهار دندان دارد .
ـ بیست و چهار ؟ چند تاش افتاده ؟
ـ هش تا .
ـ هو ! هو ! او خودش دندونهاشو در آورده کـه شناخته نشه .
ـ آقایون دندونای من همش مصنوعیه حتی یکیش هم مال خودم نیس.
ـ ببین تو کاغذ چی نوشته‌ان ، راجع بدندان مصنوعی‌چیزی توش هس ؟
ـ چیزی در این باره ننوشته‌ان .
حتما فراموش کردن ... اشتباه نکنم این خودشه خـود حمدی فیله ، هیکلش مث فیله !
ـ این دندونشو خوب نگاه کن ، روکش طلائی داره !
ـ یاالله راه بیفت .
ـ کجا ؟
ـ شهربانی

***

پس از چند روز از شهربانیهای استانها وشهرستانها ... صد ها تلگراف باین مضمون بشهربانی کل استانبول رسید :
«پاسخ تلگراف شماره... بخشنامه... باطلاع میرساند در منطقه عملیات ما تاکنون ۱٤ حمدی فیل دستگیر شده که همگی

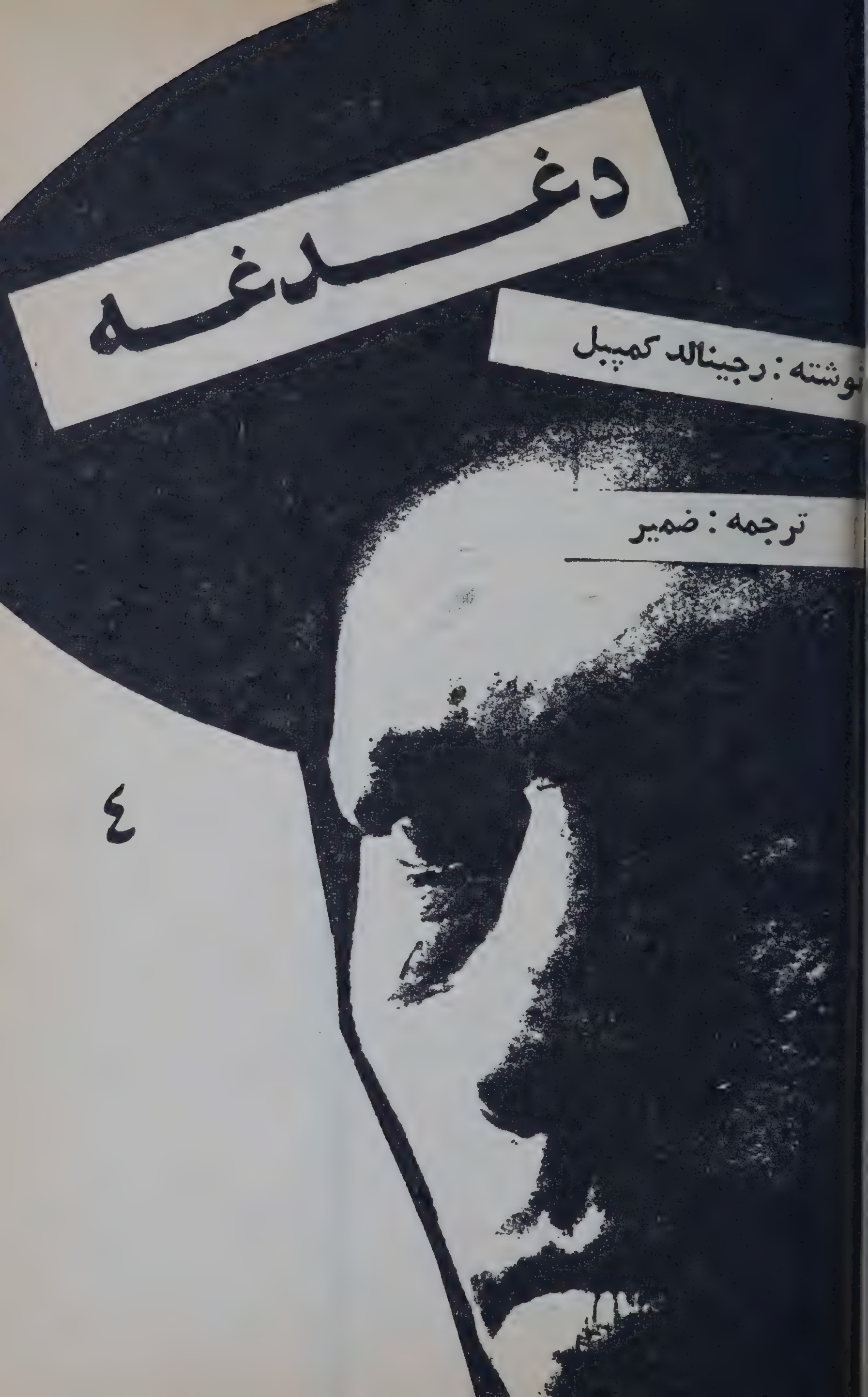
لباس قهوه‌ای راه راه دارند ، از این عده هشت نفر دندان طلائی دارند . دستگیرشدگان تحت‌الحفظ بمرکز اعزام شدند . متمنی‌است دستور فرمائید که آیا این عده کافیه یا باز هم به تعقیب سارق‌ادامه دهیم !»

«پاسخ تلگراف شماره ... بخشنامه شماره ... باطلاع‌میرساند: در منطقه عملیات ما دو دوجین حمدی فیل بازداشت شده که از ۱۸۰ تا ۲۲۰ کیلو وزن دارند ، اختلاف وزن ازنادرستی وزنه هاست چشمان همگی زاغ است . مطابق مشخصات ارسالی اداره هویت ، در حمدی فیل بودن آنها شکی نیست ، منتها هیچکدام حاضر باعتراف نشده‌اند . بازداشتیها تحت‌الحفظ بمرکز اعزام شدند ، برای دستگیری ، بقیه ماموران درکمال دقت و هوشیاری مراقب اوضاع هستند ، با احترامات فائقه .

***

شهربانی کل استانبول پس ازدریافت‌تلگرافات ، شهربانیهای استانها و شهرستانها .. تلگراف زیر را بصورت بخشنامه بهمهٔ آنها مخابره کرد :

«بازداشتگاههای موقت و زندانهای عمومی و حتی اتاقها و راهرو ها و مستراحهای شهربانی از حمدی فیل پر شده است از توقیف حمدی فیل های دیگر خودداری کنید . زیرا امروز خود حمدی فیل پس از اطلاع از جریان امر و توقیف بیگناهان با پای خودش بشهربانی آمد و از فرار خود معذرت خواسته است !



دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر

٤

زنی بنام « کاتلین ساندرس » که باشوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خود را شرح میدهد . شوهرش «ریموند» آشپز چینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآبا و اجدادش‌میدهد از خانه بیرون می‌راند. اما فرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام می‌گیرد و همین‌مساله مقدمه دغدغه‌ها و وحشتهای کاتلین ساندرس است .

کاتلین در محیطی زندگی میکند که سیمز مدیر دبستان ـ سوزان و شوهرش رئیس بانك شهر پاکریم ـ دکترمك‌گاورن ـ توم‌دامپزشك آن را بوجود می‌آورند و میان توم و کاتلین رابطه عاشقانه‌ای نیز وجود دارد ...

کاتلین ساندرس با شوهرش و دیگر اروپائیان در خانه سوزان‌وبوب مهمان هستند. در این مهمانی نخستین‌بار توم ، کاتلین را می‌بوسد .

ریموند و کاتلین دیر وقت بخانه‌برمیگردند و دردل شب شبح آشپزچینی ، آه فونگ، آنها را از خواب بیدار میکند و آنها با ترس و لرز همه خانه را می‌گردند و کسی را نمی یابند و این بازی شب بعد تکرار میشود واین بار ریموند با وضوح آه‌فونگ رامی‌بیند و زن و شوهر همان شب تصمیم میگیرند که از توم که دامپزشك است سگی برای حفاظت خود بگیرند و کاتلین فردای آن شب به مطب توم میرود و چون توم در خانه نیست کاتلین بسراغ سوزان پرکینز میرود اما تصمیم دارد که از حوادث دو شب گذشته چیزی باو نگوید بالاخره خانواده ساندرس سگ سیاهی از توم میگیرند و در این میان شوهر کاتلین نیز بزن خود و توم ظنین میشود همان شب عوعو و زوزه سگ‌بلند میشود و باز هم کابوس آه‌فونگ زن و شوهر را وحشت‌زده از خواب بیدار میکند و فردای آن شب پادو خبر میآورد که سگ را کشته‌اند .

بالاخره خانواده ساندرس سگ سیاهی از توم می‌گیرند ودر این میان شوهر کاتلین نیز به زن خود وتوم ظنین می‌شود .

همان شب‌عوعو وزوزهٔ سگ بلند می‌شود و باز هم کابوس آه‌فونگ زن و شوهر را وحشت زده از خواب بیدار می‌کند و فردای آن‌شب پادو خبرمی‌آوردکه سگ‌را کشته‌اند .

- از ماجرا اطلاع دارند ؟
- اگر هم تاکنون اطلاع نیافته باشند ، بزودی اطلاع خواهند یافت.
سخنان **سوزان** را بیادآوردم و اطمینان یافتم که بعلت علاقه‌ای که بمن دارد ، **ریموند** را نیز در خانه‌اش می‌پذیرد .
اما خطر ، مستقیم خانواده مارا تهدید می‌کرد، و می‌ترسیدم که بیجهت آن موجود نازنین و موخرمائی را ناراحت کنم و یااینکه شوهرش را به مخمصه‌های وحشتناك دچار سازم . این موضوع را به **توم** گفتم .
توم گفت :
- اگر نمی‌خواهی باعث دردسر و گرفتاری میسیزپرکینز شوی دوباره مك‌گارون چه می‌گوئی ؟
فریاد زدم :
- اسم **مك‌گارون** را نبرکه‌وحشت میکنم.
- خوب ، درهرصورت سراغ سرگردهال میروم تا ببینم که هنوز درخانه‌اش است یانه .
توم یك روز عصر باتفاق او بخانه ما آمد . **هال** که مردی کوتاه‌قدوموحنائی بود بواسطه ثبات وخشونتی‌که در اجرای وظیفه خود نشان می‌داد، شهرت داشت . او از دشمنان سرسخت جنس زن بود وخوب می‌دانستم‌که او موافق نیست‌که من‌در سیام بمانم .
نخستین سئوال‌اش این بود :
- شوهرتان کجا است ؟
- در دفتر خودش مشغول کار است .
- **هوم** ! .... بهتر این‌بود که توی خانه میماند. من نمیتوانم که در سراسر شهر **پاکریم** دنبال او بگردم .
- از غیبت اومتاسف هستم ... سرگرد
- خوب ، ماجرا را موبمو برایم تعریف کنید .
بیدرنگ ماجری راازابتداء یعنی -اخراج‌آه‌فونگ- تاانتهای‌آن‌که‌مسموم‌کردن سگ بود شرح دادم .
- از زندگی خصوصی این **آه‌فونگ** چه میدانید ؟ زن دارد یانه ؟...خانه‌اش کجا است ؟
- چیزی نمیدانم ... خیال می‌کنم در **پاکریم** زندگی می‌کند ...
اورضایت نامه‌هایی بمن نشان‌داد که بامضای اشخاصی در بانك رسیده بود . . .
- پس من باید برای پیدا کردن این **آه‌فونگ** تمام شهر را زیرورو کنم ... شاید اسم صدها نفر **آه فونگ** باشد ! ... وتازه وقتی‌که عاقبت بچنگش آوردیم، تعقیب او محال خواهد بود . زیرا که مدارکی نشان خواهد داد که هرشب درکجا بسر برده است .
... چینی ها در اینگونه حقه بازیها استاداند .
بی‌اختیار نظر اورا تصدیق کردم .
جواب داد :
تعداد افراد من‌کم‌اند ومن‌ازاین حیث در مضیقه‌ام . اما اگر عجالتاً هرشب دونفر درباغ شما پاس بدهند ، خیال نمی‌کنم بدتان بیاید ...؟
- سرگرد ... من چنین تقاضائی نکردم .
- نه ... درست است .

سبیل خودرا پیچ وتاب می‌داد ومن شیفته حرکات غیر ارادی او شده بودم .

– ... شما بوجود این افراد احتیاج خواهید داشت اما محال خواهد بودکه تاقیامت درخانه شما بمانند .

– طبیعی است ... اما خیال می‌کنید که وجود یکی دوژاندارم برای مدت کوتاهی درخانه ما فایده‌ای دارد ؟ ... مردی که در تعقیب ما است ، چه‌**آه‌فونگ**باشد و چه کس دیگر ، می‌تواند همیشه صبر کند .

– بله ، درست است ... اما بااین وجود فرصتی بدست می‌آید ...

– اما باوجود این ... من دونفر از افراد خودرا یکهفته باختیارشمامیگذارم. ودر این مدت کوشش خواهم کرد که **آه‌فونگ** را دستگیر کنم و آنوقت خواهیم دید چگونه از خودش دفاع می‌کند .

سرگرد لحظه‌ای ، درحالیکه باسبیل خود بازی می‌کرد ، بفکر فرو رفت .

– درحال حاضر خودم از لحاظ تعقیب دزدان و جلوگیری از قتل و جنایت در بارانداز ها سخت گرفتارم ... ازاین گذشته برای مراقبت خانه های مردم نیز به‌وجود افراد احتیاج دارم ... واطمینان داشته باشید که اگر شوهرشما مجرد بود ، می‌گذاشتم که عواقب لعنت ونفرین آشپزش را ببیند ... وحتی کمکش هم نمی‌کردم ...

– گفتم :

– من حقیقة از اینکه زن هستم افسوس میخورم ... قول می‌دهم که‌باردیگر وقتی که به‌این دنیا برگردم ، تغییر جنسیت بدهم .

گفت :

– چه می‌خواهید بگوئید ؟

توم باخباثت چشمکی زد .

من رشته افکار او را بریدم و برای آنکه عذراین پرخاش ناگهانی راخواسته باشم ، گفتم :

– بهتر اینست که هردوتان به سالون بیائید و گیلاسی مشروب بنوشید .

اما دعوت من پذیرفته نشد .

کمی پس از آن هردو رفتند ومن اطمینان داشتم که سرگرد هال بااین‌وجود که اززنها نفرت دارد تاحدود امکان به‌مساعدت خواهد کرد ...

به‌من گفته بود که سرشب به‌دفتر ریموند خواهد رفت .

درنتیجه ، وقتی که شوهرم بخانه برگشت ازاینکه سرگرد را ندیده بود، کمی تعجب کردم . اما **ریموند** به‌من گفت که برای انجام یك معامله برنج با یکی‌از تجار چینی تمام روز در دفترش نبوده است .

باو گفتم که سرگرد بمدت یکهفته دونفر ژاندارم باختیار ما می‌گذارد .

اما این حرف هیچگونه تأثیری دراو نکرد .

گفت :

– دونفر ژاندارم به‌چه درد می‌خورد ؟

درحقیقت ژاندارمهای ریز و کوتاه قد سیامی بسیار تتانی و بسیار دلاور هستند . سخت خشمگین شدم و گفتم :

– باید ازسرگرد ممنون باشی که افراد خودرا به‌اختیار ما گذاشته ...

– هرگز... هرگز !.. ازاین ها گذشته همه می‌فهمند که ما ترسیده‌ایم ...

بیاد صورت رنگ پریده ولبهای لرزان اوافتادم وجواب‌دادم:

ـ اما درواقع تو دست وپایت راگم کرده‌ای ... تو می‌ترسی ...
بالحن خشم‌آلود گفت :
ـ پس ، عقیده‌تو این است ؟
بابی‌پروایی و گستاخی جواب دادم :
ـبله ، همینطور است ...
این حرف باعث شدکه دعوا وگفتگو شروع شود .
او عاقبت کلاه خودرا برداشت و از پله‌ها پائین رفت و دادزد که به خانه **مك‌گاورن** می‌رود .
پس از رفتن او خودم را سرزنش کردم که چرا عصبانی شدم ...
ریموند درحدود ساعت یازده بخانه برگشت و معلوم بود که باتفاق **مك‌گاورن** چندین گیلاس ویسکی خورده است ...
ریموند بجای آنکه خشمگینتر بخانه برگشته باشد ؛ کوشش می‌کرد که دل مرا بدست‌بیاورد وبیدرنگ پی‌بردم که‌درخواستی ازمن دارد .
گفت :
ـ عجالتاً‌سگ‌را مسموم کرده‌اند وهیچ‌چیز جلوشان را نخواهد گرفت باید چاره‌ای اندیشید و یگانه راه نجات دراینست که خودت خرید های آشپزخانه را بعهده بگیری .
محال بود که بتوانم چنین پیشنهادی را ، در سرزمینی مثل سیام ، بپذیرم .
... در عالم خیال خودم را می‌دیدم که در گرمای طاقتفرسا در برابر پیش تخته پر از مگس فروشندگان ایستاده‌ام و در زیر نگاه زنندهٔ سیامی ها و چینیها و لائوسیها که در عالم فکر همهٔ اندام انسان را جزءبجزء بنظر می‌آورند ، جنس می‌خرم و پس ازآن به آشپزخانه تنگ برمی‌گردم و آنجا روی اجاق خاکی باتفاق آی‌کئو و زنش غذا می‌پزم . نه .. نه .. هزار بار نه..
تنها مردی مثل **مك‌گاورن** می‌توانست چنین چیزی را که به‌**ریموند**تلقین‌کند... و چنان باین نکته یقین داشتم که گوئی خود **ریموند** به من گفته است .
بالحنی قاطع گفتم :
ـ محال است .
ـ فکر می‌کردم که‌این کار ترا سرگرم می‌کند وخوشحال می‌شوی ...
ـ متاسفم ، **ریموند** ...
خواهش می‌کنم اصرار نکنی ...
ریموند دیوانه‌وار فریاد زد :
ـ زن هرزه !!!
جوابی ندادم . اما دوباره آتش کینه و عداوت درمن زبانه کشید.
رفتیم که بخوابیم ... تختخوابهایمان ، بنا به‌عادت ، تاحدود امکان از هم دور بود اما دریك اتاق قرار داشت . می‌توانستم باتاقی دیگر بروم ... اما چه فایده داشت ... درآنجا هم بدنبال من می‌آمد . . زیرا که بیخود لاف و گزاف زده بود... بیخود کینه‌مرا بدل گرفته بود. وبیخود ازمن توسیده بوده .
هنوز به من **احتیاج** داشت . وهمین مطلب بود که همه چیز را اینقدر مشکل و اینقدر پیچیده و اینقدر محال و ممتنع می‌کرد !
شب با مراقبت دوژاندارمی‌که یکی پس‌از دیگری درباغ پاس میدادند، بآرامی گذشت . صبح فردای آنروز ، وقتی که **ریموند** پس از خوردن صبحانه‌بیرون رفت .

سوزان پیشم آمد و گفت :

ـ همین حالا از ماجرا باخبر شدم ...

... «**کیت**» بیچاره‌ام ، چرا این موضوع را زودتر به‌من نگفتی ؟ وحشتناك است . من از خونسردی و آرامش شما بسیار متعجب‌ام ... اگر من بجای شما بودم بکلی خودرا می‌باختم :

لبخند زنان گفتم : «اما من خودم را نمی‌بازم.»

ـ چه می‌گوئید ؟ شما پاسبان خواسته‌اید ، سرگرد «**هال**» را براه انداخته اید و خودتان به‌سوی این راهزن مخوف تیراندازی کرده‌اید ؟

امیدوارم که تیرتان باو خورده باشد ... وحالا به پیشنهاد من گوش کنید . باید بخانه من بیائید و همانجا بمانید .

ـ تشکر می‌کنم ، **سوزان** ... اما من نمی‌توانم **ریموند** را تنها بگذازم .

باشجاعت گفت :

ـ اورا هم بیارید .. **بوب** مخصوصاً از من خواهش کرده است بشما بگویم که این دعوت از جانب اوهم صورت می‌گیرد

ـ **سوزان** ، شما فرشته هستید و **بوب** دوست بافائیست . اما من نمی‌توانم قبول کنم .. محال است ! ازطرف دیگر پلیس اکنون محافظت مارا بعهده گرفته .

ـ اما این محافظت چندان طول نمی‌کشد ... وپس ازآن ....

می‌خواهم بگویم که تغییر مکان برایتان مفید خواهد بود .

ـ آمدن بخانه شما منتهای آرزوی منست .. اما به‌حرف من توجه کنید ....

بالاخره توانستم به این موجود دلفریب و دوست داشتنی ثابت کنم که قبول پیشنهادش محال است

پس از سکوتی گفت :

ـ می‌دانید که من از دهان **مك‌گاورن** چه شنیدم ؟

ـ نه . چه شنیدید ؟

هردومان ازاین طبیب نفرت داشتیم برای اینکه یك زن سیامی را بی‌عقد نکاح درخانه‌اش نگه می‌داشت .

سوزان گفت: « واین زن بدبخت راکه‌باو زندگی میکند ، مثل سگ می‌زند .

فریاد زدم :

ـ خدایا !... داستان را برایم شرح دهید !

ـ پریشب وقتی که بوب ازجلو خانهٔ **مك‌گاورن** می‌گذشته ، فریاد های وحشتناك و های‌های گریه‌ای می‌شنود و همراه این فریاد ها و این هـای هـای صدای **مك‌گاورن** بگوشش می‌خورد که بزبان سیامی فحش می‌داده ... از اینرودیشب من ... من .. .

ـ شما هم رفتید که بنوبه خودتان گوش بدهید ؟

سوزان اعتراف کرد :

ـ آری ... وآن داستان دلخراش بازهم اتفاق افتاد .

صدای ضربت هائی که زن بدبخت می‌خورد ، بوضوح شنیده میشد .. زن بیچاره ! .. حتی اگر این کتك کاری نبود ، تحمل شوهری مثل **مك‌گاورن** بسیار دشوار است .

اگر چه دلم بحال آن زن سیامی بیچاره می‌سوخت ، ملاقات سوزان‌قوت قلبی بمن داد . دوساعت پس از آن ، سروکلهٔ **سمیز** مدیر مدرسه نیز پیدا شد .

این نخستین باربودکه بدیدن من‌میآمد اما اوهم خبررا شنیده‌بود.

باوقار و متانت بسیار دستم را فشرد و درست روی لبهٔ صندلی دسته‌دار خود نشست و گفت :

– اوه !... خانم ساندرس ، چه وضع مشکلی برایتان پیش آمده است !.. پاس دادن پلیس دراین محل ، خیلی ناگوار است!...

کلمهٔ «پلیس» را مثل هنرپیشه‌ای در صحنه‌تآتر ، ادا کرد .

– در واقع ، وضع ناگواری است .. امیدوارم .. همهٔ ما امیدواریم که تبهکار هرچه زودتر بچنگال عدالت گرفتار شود .

– تشکر می‌کنم ، مستر سیمز ... از مدرسه خودتان راضی هستید ؟

او لبخند خفیفی زد و گفت :

– حالا وقت این حرفها نیست . اما ...خبرهای خوشی دارم .

فریاد زدم :

– خواهش می‌کنم ، مرا درجریان بگذارید .

– هیأت مدیرهٔ موسسهٔ من طرح مربوط به ساختمان یك مدرسه تازه را اینجا در شهر پاکریم تصویب کرده است ... و اعتبار بسیار مهمی باین امراختصاص میدهد بشرط آنکه من بتوانم راجع به‌کارهای مدرسه درسال گذشته گزارش قابل قبولی بدهم . هنوز نمی‌دانم چه‌روزی مرا خواهند خواست اما این کار از امروز تاسه‌هفته دیگر انجام خواهد گرفت .

دادزدم : بسیار خوب ! بسیار خوب!

اشتیاق من اشتیاق بی‌پایانی بود . وقت آن فرارسیده بود که بنای چوبی کهنه‌ای که دروسط شهر قرار داشت جای خودرا به‌بنای سنگی وسیعی بدهد .

در دنباله حرفهای خود گفت :

– مسلماً بسیار خوشحالم که می‌بینم این امید ها و آرزوها جامه عمل بخود می‌پوشد .

به‌پشتی صندلی خود تکیه داد ، وباحرکت دلنشین سرانگشتهای خودرا بهم پیوست ولبخند زنان بروی من نگریست . دراین لحظه بود که به‌قدرت شگرف‌ارادهٔ این‌مرد پی‌بردم . از روزی که زنش مرد ، بتنهائی و بی‌آنکه اجتماع سفید پوستان کمترین مساعدتی باو بکند ، دراین جای دور افتاده کار کرد و بیمی از تب وناخوشی وحتی تنهائی بدل خود راه نداده تااینکه اطفال بی‌پدر سیامی و چینی‌را در مدرسه‌ای که اختصاص به‌این‌گونه بچه‌ها داشت ، گرد آورد و بآنها درس دادوغذا داد و پرستاری کرد .

عاقبت ساعت پیروزی وکامیابی او فرا میرسید .

چنین بنظر می‌رسید که «سیمز» میخواهد درددل کند ...

تصمیم گرفتم که اورا به‌اعتراف وادارم .

– طبعاً اسم زن شمارا شنیده‌ام ... وخوب می‌دانم که برای شما همسر بیمانندی بوده ...

اگر جزیی شك وشبهه‌ای داشتم که اکنون موقع بیدار کردن خاطره های غم‌انگیز نیست ، غروری که ناگهان درنگاه او برق زد ، هرگونه شك وشبهه‌ای را از میان برد .

سیمز آهسته گفت :

– آری .. خوب گفتید .. همسر بیمانندی بود ...

سال مخوفی که وبا به‌این سرزمین هجوم آورد ، هرگونه قدرت مقاومتی‌را نابود کرد .. آری ، شبیخون وبا درچنان گرمائی شروع شد که هرگز هیچکس‌نظیر

آن را بیاد نداشت . رودخانهٔ **می‌لین** کاملا خشک شده بود . ما از بروز امراض وحشت داشتیم که عاقبت فصل باران سررسید ... وبزودی دیدیم که اوضاع بجای آنکه بهتر شود ، بدتر شده است .. **میسیز ساندرس** ، باران هرروز می‌آمد وچنان بارانی می‌آمد که انسان جلو خودرا نمی‌دید . محال بود که بتوان ساحل دیگر رودخانه **می‌لین** رادید .. واگر شما صدای خودتان را بلندتر نمی‌کردید ، کسی حرفتان را نمی‌شنید زیراکه قیل‌وقال باران گوشهارا کرمی‌کرد . هوا آنقدر رطوبت داشت که دیگر پتو وملحفه ولباس خشک نمی‌شد .. واین امر برای بیماران ما مایه‌بدبختی بود . وضع وخیم شده بود .

صدای «**سیمز**» بالاتر رفت و مرا بیاد لحظه‌ای انداخت که حضرت موسی ازبالای صخرهٔ خود حرف می‌زد .

ـ آب رودخانه روزبروز بالاتر آمد . سیلاب سواحل را فرا گرفت ودامنهٔ طغیان رودخانه تابیشه گسترش یافت . بزودی «**پاکریم**» بشکل جزیره‌ای درآمد که میان دریائی بیکران وزیر پرده‌ای بخار قرار گرفته باشد .. خوشبختانه ، چنانکه می‌دانید ، مدرسه دربالای پشته‌ای ساخته شده است و ما ازطغیان آب مصون ماندیم . تعداد بیشماری ازمردم طعمهٔ سیل شدند و مالاریا درشهر و اطراف آن بیداد کرد زیرا که پشه‌ها ملیون ملیون تخم می‌گذاشتند .و «**وزوز**» تحمل ناپذیرآنها شب وروز به همهمه وخروش باران درمی‌آمیخت . مدرسه بصورت بیمارستانی‌درآمد که‌در آنجا زنم‌ومن‌وآموزگاران وکارکنانی که خودمان تربیت‌کرده بودیم بی وقفه بامرض دست پنجه می‌کردیم .

سیمز ناگهان مکث کرد .. چشمهایش در رویائی دوردست فرو رفت ..من احترام سکوت اورا نگهداشتم . زمان «**حال**» کاملا ازمیان رفته بود .

ـ آنوقت طوفان شدید اقیانوس هند درگرفت . خوب بخاطر دارم که روز هفتم ماه اوت بود . باد شدید وخشم آلودی آبهارا بصورت امواج کوه پیکری بلند می‌کرد .. همهٔ کشتیها و عده بیشماری ازخانه‌ها ویران شدند . مابه‌کار محالی دست زدیم ...

زنم ومن بیاری کارکنان خودمان به‌نجات افرادی شتافتیم که نزدیك بود موج درکام خود فرو ببرد... لحظه‌ای خیال کردم که‌تمام شهردر شرف ویرانی است... وحشت مرگباری سراسر وجود مردم را فراگرفت (وباید یادآور شوم که باستثنای‌ما اروپائی دیگری نبود ...) آنوقت ناگزیر شدم که برای حفظ نظم باژاندارمری‌همکاری کنم . وحتی چندین‌بار مجبور گشتم که تصمیم های سختی بگیرم .

بار دیگر به‌قدرت این مرد پی بردم ... واکنون اطمینان داشتم که هیچ هیأت وکمیته‌ای نخواهد توانست درمقابل او مقاومت نماید .

ـ عاقبت درماه اکتبر باران بندآمد و آفتاب گرمی بزودی آبهارا به‌بستر خود برگرداند ... ودر آن‌موقع بودکه مابه‌وسعت دامنهٔ مصیبت و ویرانی پی‌بردیم. **میسیز ساندرس** ، بگوئید ببینم رودخانه های جنوب شهر را دیده‌اید ؟

بااشاره ای جواب مثبت دادم .

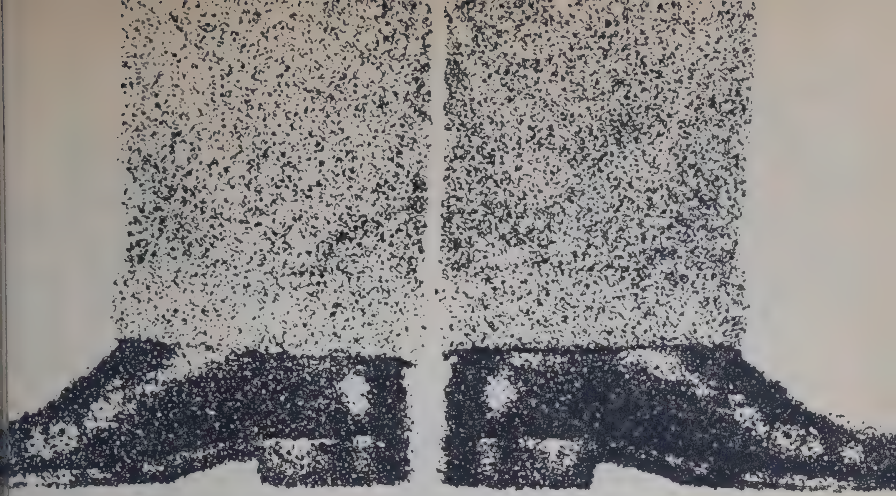
دنباله دارد





بخش آخ





آلن روب گری‌یه

Alain Robbe Grillet

فصلی از کتاب
«رمان نویس بمنزله فیلسوف»

نوشته : جان ویتمن

درمیان گروه نویسندگانیکه بتازگی تحت‌لوای‌شعار «رمان‌نو» گردآمده‌اند ، **روب‌گرییه** بیش از همه شایان توجه است . وی به فاصله هفت‌سال «صمغها» (۱۹۵۳) ، «بیننده» (۱۹۵٤) ، «حسادت» (۱۹۵۸) ، «دردهلیز» (۱۹۵۹) و نیز دو بیانیه موثر بوجود آورده است . او در سخنرانیها و مصاحبه هایش بار ها اعلام کرده است که اینك زمان آن فرارسیده تا درزمینه رمان جنبشی درشناخت‌زیبایی بوجودآید که قبلا درموسیقی وهنرهای زیبا به تحقق پیوسته بود . درابتدا کتابها و نظراتش ، هر دو ، مخالفتی فراوان را برانگیخت و **فرانسواموریاك** ، با داعیه (جنبه های ضد انسانی) ویرا آشکارامورد

آلن روب گری یه

سرزنش قرارداد . لیکن امروزه عقایدش بمیزان فراوان موردپذیرش قرار گرفته و او را در صحنه ادبیات فرانسه چهره‌ای خوانا ساخته است أخیرا انتشار ترجمه انگلیسی «حسادت» ، سومین کتابش ، در (انگلیس) توجهی آمیخته با ستایش را سبب شده است .

با وجود این قضاوت درباره مفاهیم فلسفی و ارزش هنری کار وی آسان نیست . دیرزمانی باید کوشید تا بتوان شباهتهای بین او و سایر کسانی را که با روش تجربی کار کرده‌اند بدست آورد ، خاصه از آنوقت که **روب گری یه** آنها را بوسیله (سلسله انتشارات نیمه شب) بدور خود جمع کرده است .

«ناتالی ساروت» ، **«میشل بوتور»** ، **«کلود سیمون»** و چند نفر دیگر ازجمله کسانی شمرده میشوند که به (روب گری یه) گرویده‌اند. در واقع شباهت عمده بین این نویسندگان ، مخالفتشان با آن نوع رمانیست که به نامهای «پابندسنت» و «بورژوازی» و «بالزاکی» خوانده میشود و نیز با آن نحو دید زندگی که این نوع رمانها گویای آنند ؛ معهذا این مخالفت نیز مبهم به نظرمی‌آید ، چرا که **بوتور** خود را یك هواخواه بالزاك می‌نمایاند . ازنظر فعالیتهای مثبتشان هر کدام از این رمان نویسان تجربی را باید جداگانه مورد بررسی قرارداد . آشکار نیست که آنها همدیگر را ستایش کنند و یا دست کم آثار همدیگر را بخوانند . از اینرو بررسی دیگران جز **بوتور** ، که تاحدی از روب گری یه تقلید میکند ــ در معرفی **روب گری یه** سود چندانی نمی بخشد . مشکل دیگر آنکه نظرات او از مفهوم رمانهایش روشن‌تر است و کمتر نشانه‌ای از آن جنبه های گیج‌کننده داستانهایش در نظرات کلی او دیده میشود . وی در بحثها با وجود آمادگی در دفاع از «رمان نو» ، انگیزه های اساسی خود را پوشیده می دارد . مطمئنا من این انگیزه ها را نمی توانم در میان رمانهای او بیابم . باآشنائی کمی که با مجموع آثار او دارم عقایدش را جالب و نثرش را زیبا و دقیق میدانم ، اما این عقیده را کاملا نمی توانم درباره یك‌یك رمان هایش ــ لااقل اگر بخواهم آنها را بمنزله رمان بخوانم ــ تعمیم دهم همه‌شان مبهم‌اند و من در نوع ابهام آنها هم تردید دارم ؛ خاصه از آن‌رو که خود **روب گری یه** ، شاید هم کمی خودسرانه ، اعلام کرده است که پیچیدگیها را نمی پسندد .

گری یه دارای دو دید اصلی و اختصاصیست ، تصور مااز

آلن‌روب گری‌یه

جهان خارج و دریافت ما از حقیقت درونی ذهن . عقیده نخست را او به نحو جالبی در دو بیانیه «روشی برای رمان آینده» (۱۹۵٦) و «طبیعت ، انسان دوستی و تراژدی» (۱۹۵۸) که در La Nouvelle Renve Francaise به چاپ رسیده بیان می‌کند و عقیده دوم‌را به طور اتفاقی ، بی آنکه به طریق قانع‌کننده‌ای ازآن دفاع کرده‌باشد بکار میبندد .

گری‌یه هیچگاه خود را مرهون **(سارتر)** نمی داند ؛ اما می توان او را به علت شناخت غریبش از جهان و واکنشهای ضد بورژوازی‌اش در ردیف نویسندگان تکامل یافته بعد از (سارتر) قرار داد . هنگامیکه از او درباره آثار نویسندگانی که بر او تاثیر گذاشته‌اند سئوال میکنند ، پاسخ می‌دهد : «نخستین پنجاه‌صفحه بیگانه» کامو و آثار ریموند روسل (روسل نویسنده‌ای گمنام ، غیرعادی و دیوانه بود که درحدود سال ۱۹٤۰ درگذشت) .

روب‌گری‌یه را می توان یك دانشمند و بیشتر یك متخصص کشت و زرع در مناطق گرمسیری دانست که هیچگونه نشانه‌ای از مطالعات پردامنه ادبی در او دیده نمی شود ، اما بنظر می رسد که احتمالا از کافکا ، سیمنون و گراهام گرین تاثیر پذیرفته باشد . هنگام خواندن آثار گری‌یه تنها این سه اسم به مخیله خواننده‌خطور میکند . با وجود این می توان از برخی لحاظ او را به (سارتر) بسیار نزدیك دانست که حتی (با پذیرفتن این عقیده که درك ما از جهان خارج به سبب سنن دیرپای انسان دوستی بورژوازی صنایع گشته است) یك قدم هم از او پیشی گرفته است . در واقع روب‌گری‌یه هم (سارتر) و هم (کامو) را (جز درنخستین پنجاه صفحه «بیگانه») به خاطر تسلیم احساساتی آنها در برابر سنتها ــ آنجا که آشکارا طبیعت کاهش ناپذیر جهان مادی را اعلام می‌کنند ــ با قدرتی هرچه تمامتر مورد انتقاد قرار می دهد .

گری‌یه هر دو را به خاطر به کار بردن استعاره گناهکار می داند و عقیده دارد که استعاره یا یك دروغ است یا نوعی بردگی فکری .

مثلا صحبت از «عظمت» یك کوه یا دهکده‌ای که در آغوش دره‌ای «لمیده» است ، فرض کردن رابطه‌ایست حسی بین‌انسان و جهان مادی که در حقیقت چنین رابطه‌ای وجود ندارد و یا اگر هم

آلن روب گری یه

داشته باشد فریبی بیش نیست . کوه بلندی معینی دارد و شکل معینی ؛ «عظمت» تصوریست نه ما به ان می‌بندیم . دهکده تنها درصورتی (می‌لمد) که ما لحظه‌ای شخصیت انسانی‌مان را بآن‌انتقال داده باشیم البته شروع بکار بستن چنین استعاراتی درزبان ، پیش از پیدایش انسان دوستی بورژوازی‌است و روب‌گری‌یه حتی ناگزیر قبول خواهد کرد که زبانها در اصل استعاره‌ای بوده‌اند . اما احتمالا وی بدآنجهت انسان دوستی بورژوازی را مورد حمله قرار میدهد که بیش از هرسنخ تفکری متاثر از این عقیده است که جهان قلمرو آدمی است معذلك از نظر روب‌گری‌یه قضیه چنین نیست . خلقت مادی کاملا ازانسان‌جداست . زبان برای تعریف خلقت‌مادی از زاویه دید انسانی به کار می رود ، مقرر داشته‌ایم که به دقت نشان‌دهیم که هیچگونه وابستگی بین اشیاء ــ چنانکه هستند ــ و تاثرات‌انسانی ما موجود نیست . ازاینجاست که عبارات توصیفی مشهور او ، که شامل تعاریف دقیق اشکال ، رنگها و فاصله هاست ، ناشی میشود.

واضح است آنچه را که روب‌گری‌یه محکوم می‌کند . بکار بردن طبیعت به شکلی انسانی ، بعنوان یك بلندگو یا منعکس‌کننده است . در زبان انگلیسی ، از زمان (راسکین) باین موضوع بعنوان «فریب جلب کننده» اشاره شده است اعتراض (روب‌گری‌یه) باین موضوع در واقع دو شکل مختلف به خود می‌گیرد : در آن نطفه یك تراژدی را می‌بیند ، ونخستین‌گام را بسوی تصور نارواى پروردگار. روب‌گری‌یه نمی‌تواند سارتر «ملحد» را سرزنش کند ، اما می‌تواند به خاطر توصیف پوچی جهان به صورتی که خود این توصیف تاثیری آرامش بخش ایجاد کند ــ به او ظنین باشد . محیط قهرمان کتاب «تهوع» سارتر با محیط زندگیش رابطه‌ای‌بس ناهماهنگ‌دارد وهمین باعث می شود که او استعاره های فراوانی بکار ببرد . «رکانتن» از روی نفرت رگباری از مقایسه های اختصاصی را ــ که بگمان روب گری‌یه ناپسند ولی رسا می باشند ــ متوجه درخت فندق‌باغ عمومی شهر «بوویل» میکند . در نظر گری‌یه ، لحن کلی «تهوع» ناراحتی شدیدی را شامل است که با استعاره بیان می شودوبنابراین تسلیمی غم‌آلود و مشکوك را پذیرفته است .

تجرد مالیخولیائی (روکانتن) عشق گمشده او ، «زندگی تباه شده» او ، سرنوشت تیره و چرند و خود روی او و نفرین همه

آلن روب گری‌یه

جانبه زندگی زمینی ، ممکن است بدینسان تا حد یك نیاز شدیدجلوه گر شود . اما در اینصورت فایده آزادی چیست ؟ آنها که از قبول نفرین سر باز می زنند . خودرا در معرض یك محکومیت بزرگ اخلاقی قرار می دهند : عنوان «متعفن» بخود می‌گیرند . گوئی‌سارتر که نمی توان او را معتقد به نظریه اصالت ماهیت دانست ـ لااقل دراین کتاب ، اندیشه (طبیعت) و (تراژدی) را به‌وسیعترین میزانی بکار برده و تلاش مکرر در رد این عقاید تنها نیروی تازه‌ای به آنها بخشیده است .

معلوم نیست‌که روب‌گری‌یه تا چه‌میزان این‌نقد را درباره‌ی خود نیز صدق داده است و یا تا چه حد عقاید (رولان‌بارت) منتقد نئومارکسیست ، دراو تاثیر داشته است . پیش از آنکه روب‌گری‌یه‌ی نوشته های نظری‌اش را مدون سازد (بارت) در مجله critique (١٩٥٤) از «صمغها» ، نخستین رمان گری‌یه ، تجلیلی پرشور کرده بود و آن را برای بحث درباره جهان ، بدون تن دادن به ملایمت تردیدآمیز تراژدی‌کوششی‌اصیل دانسته‌بود . هنگامیکه روب‌گری‌یه در سال ١٩٥٨ «طبیعت ، انسان دوستی و تراژدی» را نوشت ، چکیده‌ای از نوشته های **بارت** را سرلوحه کار خویش قرار داده‌بود. بیگمان وی کاملا با تحلیلی که **بارت** از آثارش کرده موافق است و برنامه‌ای را که او طرح کرده پذیرفته است :

> **«تراژدی مطلقا واقعیتی است برای تجدید ناشادمانیهای انسان ، طبقه بندی آن و بدین ترتیب قضاوت در باره آن به صورت یك نیاز، اندیشه یا خلوص : رد این (نمود) و جستجوی راههای فنی برای اجتناب از دامیکه در آن گسترده است (هیچ چیز غافلگیر کننده‌تر از تراژدی نیست) امروزه تعهدی ضروری است .»**

منتقدین دیگر نئومارکسیست درباره تراژدی اصیل عقیده دیگری را بیان می کنند ؛ بگمان آنها تراژدی اصیل که تنها درغیاب عقاید مذهبی احتمال وجود می‌یابد ، تجلی انقیاد آمیز کوشش **پرومته** مانند انسان در برابر ناشناخته هاست . بدون بحث در مسئله طبیعت تراژدی اصیل ، می توان قبول کرد که لااقل اعتراض روب گری‌یه به شیوه ملهم از تراژدی ، مسئله‌ای شخصی‌است که ارتباطی با هیچ گرایشی بامور سیاسی ندارد . او هیچگاه تمایلی به سیاست نداشته است . ضدیت او با تراژدی باین اعتقاد بستگی دارد که ملایمت حاصل از اعتقاد به تراژدی که ناشی از استعاره است مبین

آلن روب گری یه

نظر نارواى انديشمندانه‌ايست درباره **جهان**.

نظر آشكار گرى‌يه اين است كه اگر با بكار بردن استعاره شروع كنيد احتمالا سرانجام به مرحله اعتقاد به آفريننده مى رسيد، زيراكه آفريننده چيزى جز شكل بسيار شايع «فريب‌جلب‌كننده» نيست. (سارتر اين‌را تاييد نمى‌كند امابنظرميرسدكه‌كامو درآخرين كتابش تاحدودى به اين مرحله رسيده است.) روب‌گرى‌يه در چند سطر جالب اين عقيده ماركسيستى و فرويدى را كه خدا تصورى‌از حس راز آفرينى آدميست، حسى كه از تشنگى انسان براى يافتن پاسخى به معماى جهان ناشى مى شود، بيان كرده است. (اتفاقا اين چند سطر نيز تفسير فلسفى جالبيست از شعر «شنوندگان» والتر دولامار):

فرياد مى‌كشم. كسى پاسخم نمى‌دهد. بجاى آنكه به اين نتيجه‌برسم كه هيچكس در آنجا نيست — كه ممكن است به روشنى و سادگى آن را واقعيتى پذيرفتنى دانست كه در زمان و مكان متجلى مى‌شود — تصميم مى‌گيرم چنان باشم كه گويى كسى در آنجا هست، كسى كه به دلايلى نامعلوم از پاسخ سرباز مى‌زند. از آن به بعد سكوتى كه در پى فرياد من است سكوتى «واقعى» نيست؛ سكوتيست كه در آن رضايت و ژرفا و روح — روحيكه توجه مرا به‌روح خودم‌برمى‌گرداند— به وديعه نهاده شده است. فاصله بين فرياد من؛ كه هنوز درگوشم طنين انداز است، و نظاره‌ى خاموش من با آنكه مخاطبش قرار مى‌دهم به صورت يك دلهره، يك اميد و يك ياس ظاهر مى‌شود و به زندگى من مفهوم مى‌بخشد. از اين رو تنها چيزى كه به آن اهميت خواهم دادان خلاء دروغين ومسائليست كه برميانگيزاند. آيا بايد به‌فرياد كشيدن ادامه دهم؟ آيابايد بلندتر فرياد بردارم؟ آيا بايد كلمات ديگرى به كار بندم؟ باز مى‌كوشم ... بزودى در مى‌يابم كه هيچكس پاسخم نخواهد داد؛ اما آن موجود نا پيدائيكه با فرياد كشيدن به آفريدنش ادامه مى‌دهم، مجبورم مى‌كند كه تا ابد سكوت را با فرياد ناشادمان خود بشكنم. بزودى انعكاس فريادم به تشويشم مى‌اندازد. افسونى‌كه دارد، بارديگر؛ به‌فريادكشيدنم وامى‌دارد ... و بار ديگر. در پايان، قوه دراكه مشوش من انتهايى برانگيخته مرا حمل به نيازى بزرگ و وعده‌اى نجات بخش مى‌كند.

سرانجام روب گرى‌يه به استعارات از آن جهت كه سهمى از تراژدى دارند و به تراژدى از آن جهت كه صورت نهفته‌اى از مذهب است اعتراض مى‌كند. البته جاى تعجب است كه اجتناب دائم او از استعاره، حاكى از كششى (كه شايد بتوان آن را ترس

آلن روب گری یه

مذهبی از مذهب نامید) نباشد .

بی اعتقادان سهل‌گیر ممکن است خود را با خطر بکاربردن اتفاقی استعاره بعنوان یك وسیله ارتباط غلط با دیگران ، مواجه سازند ، بی آنکه احساس کنند که درآستانه اسارت نشناخته ها هستند . لیکن می توان نخستین کوشش روب‌گری‌یه را در راه‌خالص کردن زبان قوم تشخیص داد . وی براستی میکوشد که تا آخرین نشانه های افسون بدوی «اسم» را از میان بردارد .

شاید ، همچنانکه روب گری‌یه خود اشاره می‌کند ، قابل ذکر باشد که تصوری به این نحو خشك و سرسختانه از جهان‌خارج، بالاتمام نتیجه دید مستقیم اشیاء به شکلی که وجود دارند ، نیست ؛ بلکه ره آوردیست از سینما . شاید هم غیر قابل تصور باشد که این نتیجه پیش از آنکه سینما و پرده تلویزیون جزیی از زندگی روزمره گردد بدست آمده باشد . گری‌یه اشاره می‌کند که حتی پیش پا افتاده‌ترین فیلمها که هدفشان تنها بیان یك‌داستان است و هیچگونه طرفی از آن ها نمی‌شود بست . تاثیری ناآگاهانه‌وشگفت‌انگیز دارند. صحنه های غیرطبیعی هنگامیکه روی پرده می آیند احتمالا حالتی طبیعی پیدا می کنند .

اشیاء و حالتها که ساختمان‌طرح‌را در رمان تشکیل‌داده‌اند، درسینما جای‌خودرا دربست به مفاهیم خالص‌سپرده‌اند ، در «دید» گذشته ، یك صندلی خالی مفهومی بیش از یك غیبت یا یك انتظار نداشت ، دستی که بر شانه‌ای نهاده شده بود به نحوی ساده نمودار یك اشتیاق بود و نرده های آهنی پنجره ، تنها عدم امکان فرار را نشان میداد ... اما اینك صندلی ، جنبش دست و شکل نرده ها را «می‌بینیم» . مفهوم آنها آشکار باقی می‌ماند و بجای آنکه انحصار دقت را موجب شوند باید ضمیمه یا اضافه‌ای باشند . زیرا آنچه ما را جلب میکند و در حافظه جای می گزینند واصیل می‌ماند وتاحد عقاید ذهنی مبهم کاهش نمی‌یابد ، تنها خود حالات اشیاء ، حرکات و چکیده هاست که در حقیقت ناگهان و بی اختیار در حافظه از طریق مثبت انباشته شده‌اند .

شاید عجیب به نظر بیاید که این تکه های حقیقت بی جان که به طرز ناخودآگاه در داستان فیلم به ما عرضه می شوند ، ما را این چنین تحت تاثیر قرار میدهند ، درصورتیکه در زندگی‌روزمره

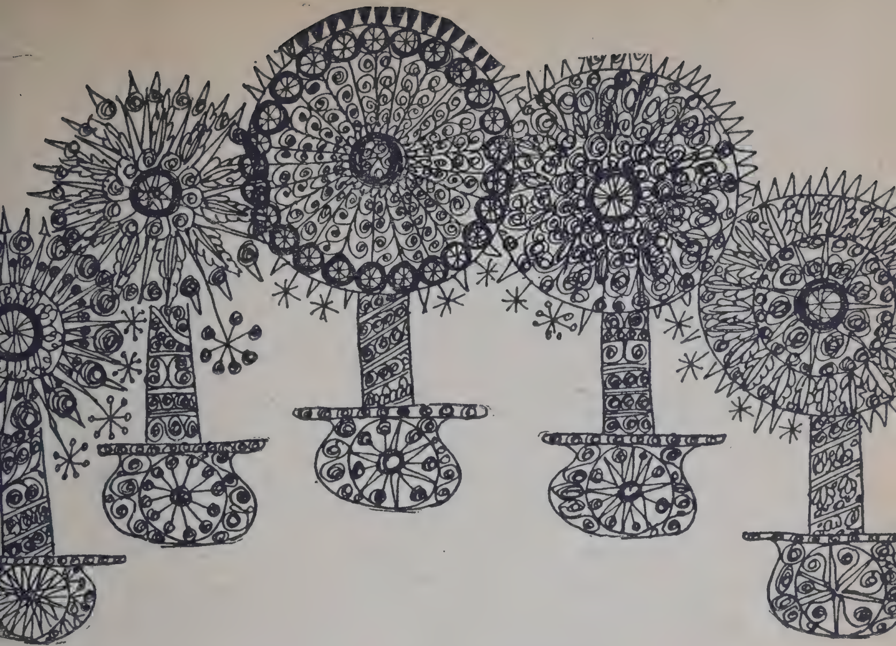
آلن روب گری یه

ما ، چنین قدرتی را فاقدند . بنظر می سد که قید های عکاسی (ابعاد آن ، سایه روشن ، رنگها ، محدودیت های قالب ، اختلاف میزان برحسب نوع) به ما کمك می‌کند که خود را از قیود خودمان رهایی بخشیم .

این موضوع میرساند که چرا در مطالعه آثار روب‌گری‌یه این فکر پدید می آید که ما جریانی را که در زندگی عادی رخ داده نمی خوانیم ـ بلکه فیلمی را می بینیم که حاشیه صوتی آن از بین رفته یا اینکه بطور متناوب وجود دارد . دراینجا باز هم عقیده او قابل بحث است . برخی از ما ممکن است از محتوی مستند داستان که فیلم شده ناراحت شویم ؛ زیرا سینما به آسانی می تواندا‌همیت شایان توجهی به شاخه‌ای که درمقابل نسیم می‌لرزد و سایه‌ای که بروی دیوار می خزد ، بدهد . مستندات هنری این سهولت بیان را با گستاخی تمام به زیر نفوذ در می آورند . آشکار است که روب گری‌یه که از فیض چنین تمایلی برخوردار نشده توجه نکرده است که «فریب جلب‌کننده» آیا از طریق مبهم بودن می تواند بقدرت بیشتری نایل آید یا از طریق القاء غیرمستقیم ممکن است «قلب رمانتیك اشیاء» را که **بارت** با ریشخند به آن اشاره کرده استزایل ساخت و در عین حال آن را با شکلی به همان اندازه نامعلوم از نوعی درخشندگی نادر عوض کرد . که همچون ورقه‌ای از شبنم گسترده باشد . به گمان من توصیفات روب‌گری‌یه غالبا جذابیت افسونهای ریاضی را دارند ؛ بدین معنی که کوشش او برای پیوند یك شکل سحرآمیز منجر به ایجاد شکل دیگری می‌شود .

بقیه دارد

ترجمه سیروس طاهباز



جهان اندیشه‌های روسو

بمناسبت دویست و پنجاهمین سالگرد انتشار کتاب میثاق اجتماعی

درست دوقرن تمام از روز انتشار دو اثر برجسته ژان ژاك روسو میگذارد : «میثاق اجتماعی» و «امیل» .

در حقیقت مبدا انقلاب فرانسه بغیراز تیره روزیهای اجتماعی، از دو اندیشه بزرگ : «ولتر» و «روسو» نتیجه شده است با اینهمه نباید خیال کرد که این هردو نویسنده ، طرز تلقی واحدی از مسائل داشته‌اند . ولتر به آزادی عقیده و روسو به برابری حقوق توجه جدی میکرده‌اند . با اینحال نمیتوان انکار کرد که ایندو منشأ تحولات عمیق اجتماعی و فکری جامعه فرانسه و شاید اروپا شده‌اند. گرچه این مقاله با مجال کمی که دارد نمیتواند کاملا ببررسی جامع‌الاطراف دو کتاب برجسته روسو بپردازد . معهذا بیهوده نخواهد بود که اساس ایده‌های اورا بایجاز بیان نمود .

در نیمه اول آوریل ۱۷۶۲ نسخ کتاب «میثاق اجتماعی» که در مطبعه (مارك میچل ری) آمستردام چاپ شده بود بپاریس رسید . و روز ۱۲ ماه مه اعلام گردید که کتاب نباید منتشر شود . در روز ۲۷ ماه مه همان سال کتاب «امیل» در پاریس بفروش رسید . ولی روز سوم ژوئن از طرف مامورین دولت وقت ، نسخه های کتاب جمع آوری گردید وپارلمان در روز ۹ ژوئن ۱۷۶۲ رای محکومیت آنرا صادر کرد . ناچار روز سوم عزم فرار کرد وبه (ایوردون)گریخت.

روز یازده ژوئن نسخ کتاب امیل سوزانده شد و روز ۱۹ ژوئن ، در ژنو هردو کتاب روسو را طعمه حریق نمودند . دیگر رسوائی بزرگی برپا شده بود . دولت ، اجتماع ، مذاهب و خانواده‌ها نسبت بآثار روسو بغض و کین خاصی نشان میدادند . حکومت مطلقه وقت و سایر رجال دولتی و مذاهب ، نویسنده انقلابی را تحت فشار قرار داده بودند وبالطبع روسو ناگزیر بود پناهگاه خودرا نیز ترك کند و به فردریك دوم روی آورد .

جهان اندیشه‌های فلسفی و سیاسی ژان ژاك روسو را افکار تازه و مخالفت با فلاسفه متین و موقر کلاسیك و عقاید ولتر و همچنین ستیزه‌جوئی با کهنه پرستی‌های قرن ، فرا گرفته بود . او از محیط و جامعه خویش طرز تلقی و استنباط خاصی داشت و ثابت میکرد که «تم» کتابهای او با آنچه در بطن جامعه میگذرد ، سرسازش ندارد . مساله حقوق سیاسی و اساس اجتماعی که بر اثر حوادثی چند دگرگون شده بود . علاقه و توجه خاص روسو را باینمسائل جلب کرده بود . «میثاق اجتماعی» در واقع با جمود نظری و طرز تلقی باصطلاح عقلائی ، علنا بستیزه جوئی پرداخت و امروز نیز میتوان انگاشت که این کتاب یك مشاجره قلمی تازه و مداوم‌است. تنها روسو از حد مشاجره قلمی ، از زمان حال و گذشته فراتر رفته بود . پایه اصلی و واقعی تفکرات روسو بر طرز تلقی خاص او از آینده ، یعنی دگرگونی رژیم پوسیده قبلی و درهم شکستن‌سیستم دولت فئودالی است. وظاهراً مبنی بر ایجاد یك دموکراسی بورژوائی آنهم بشکل بسیار پیشرفته‌اش میتواند بود

هرگز طرز تفکر .بورژوائی نتوانسته است از حد اندیشه های سیاسی و فلسفی روسو فراتر رود . یعنی حتی وقتی این تفکرات از قوه ، بفعل در آمد از مواضع اصلی کمی عقب‌تر رفت. اندیشه‌های قضائی وکیفیت سیاسی «میثاق» در عهد ژاکوبن‌ها ودر «کنواسیون» فرانسه ترجمه گردید . پس شاید بتوان گفت که فکر ولتر در انقلاب بورژوائی سلطنتی ماه ژوئیه اثر گذاشت و آزادی فردی را بسط داد ولی فکر روسو محیط محدودتری را دربرگرفت . با اینحال نباید که چنین تعبیری از طرز تلقی ایندو متفکر اجتماعی و سیاسی بدست داد . زیرا اگر در مثل ولتر برای جامعه صنعتی اروپای قرن نوزدهم چیز نوشته باشد ، روسو اساس یك دموکراسی بورژوائی را با همه تضادها و تناقضات آن پیشگوئی کرده است . بدینگونه بهتر است او را متفکر سوسیالیسم پنداشت . منتهی یك سوسیالیسم بالنسبه تخیلی ! و با اینحال علمی و دقیق . دموکراسی بورژوائی روسو مبنای اقتصادی دارد . و روح و معنی «میثاق» در دکترین عقاید سوسیالیست های بعد رشد و صیقل پذیرفته است .

بهمانگونه «میثاق» ، کتاب «امیل» نیز بحوائج زمان پاسخ داد ، یعنی «امیل» شورش آشکاری علیه سنن تعلیم و تربیتی قرن و باب روز است که بطور مستقیم سیستم تعلیم و تربیت اشرافی‌را وجه همت خود قرار داده بود ، با ضربه‌های منطقی او بود که این رویه بطور اساسی دگرگون شد

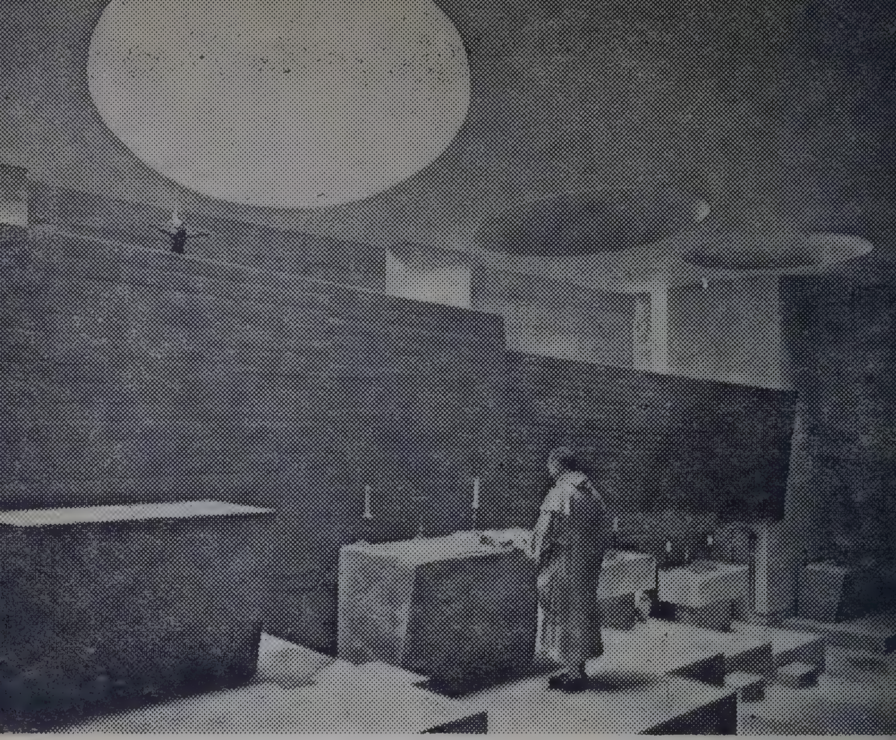
●●●

Le Corbusier

لوکوربوزیه

بسال ۱۹۲۳ در پاریس کتاب کوچکی در بارهٔ فن معماری منتشر شد که تقریبا با حروف بزرگ چاپ شده بود . کتاب از پیدایش یك شخصیت هنری جدید و آغاز عصر نوینی «بسوی معماری مدرن» گفتگو میکرد . گوئی فن معماری قبلا شایستگی چنین عنوانی را نداشت . جوانی بنام لوکوربوزیه که بلند نظر و ستاره‌ای درخشان بود آنرا برشتهٔ تحریر درآورده بود . با اینکه کوربوزیه زیاد خودبین است باز هم خویشتن را مبدع و مبتکر فن معماری ندانسته بود و کتاب کوچك و آثار هنریش بعد ها مسیر وی را بسوی هدف عالی و ممتازی گشود . با اینکه شخصیت عجیب و ساختمانهای دور از ذهن او مردم را بخشم و هیجان در آورده بآنها تجاوز کرده و یا آنها را رنجانیده ، معذلك باتفاق آراء معماران سراسرگیتی ، کوربوزیهٔ ۷۳ ساله متنفذترین معمار معاصر است .

قواعد خورشیدی : چندی پیش کوربوزیه درست مدت سه روز در امریکا بسر برد . سه روز حداکثر مدتیست که وی توانسته است در جائی آرام گیرد . مثل اینکه با مکان مخالف است . مسافرتش باین قصد بود تا در ضیافتی که در فیلادلفیا بافتخارش منعقد میشد شرکت‌کند و نشان طلای انستیتوی معماری‌امریکا را برباید ، و باخذ درجهٔ دکترای افتخاری از دانشگاه کلمبیا نائل شود . قبل از قبول دعوت شرطی قائل شده بود : «نه مطبوعات ، نه تلویزیون و نه لباس شب» ولی بتدریج که وضع تغییر میکرد استاد نرم‌تر میشد . بدنبال ضیافت ناهاری که بوسیلهٔ انجمن دانشجویان دانشگاه کلمبیا در هوای‌آزاد داده شد انستیتوی‌معماری آمریکا ، در اولین بولتن سست بنیان خود همانطور که انتظار میرفت چنین اظهار عقیده کرد : «این آدم موقعیت خوبی دارد . انگلیسی صحبت میکند ! و شخص بینظیریست !» کوربوزیه آنروز باندازهٔ کافی در آنجا توقف کرد تا با هیأتی از دانشجویان معماری که شیفتهٔ کار او شده بودند ملاقات کند و در همین دیدار بود که گفت : «دیروز صبح از پاریس خارج شدم و حالا که ساعت یك و نیم بعد از نیمه شب است موقع خواب من فرا رسیده است ؛ از اینرو بناچار بحواشی نخواهم پرداخت .» در همین مدت کم (یکساعت) نیز بکار کوچکی دست زد و در



محراب نمازخانه مونك

حالیکه بسرعت روی دو تخته بزرگ که با کاغذ سفید پوشیده شده بود طراحی میکرد گفت «من معماری را بر حرف زدن ترجیح میدهم ، معماری راحت تر و سریعتر است و جای خالی برای پر حرفی باقی نمیگذارد .» منظورش از معماری، هنری بود که مدت چهل سال بآن اشتغال دارد : «خیلی از موهای خود را در این چهل سال سفید کرده‌ام . لذات اصلی زندگی در خورشید ، هوای آزاد و سبزه‌زار-هاست . معماری باید انسانرا تحت لوای خورشید و محاسن آن قرار دهد .»

کوربوزیه در ضیافت انجمن دانشجویان معماری با فروتنی زیاده از حدی مدال خویش را گرفت و چنین گفت : «آخرین حرف من بشما اینستکه منهم آدمی در سلك شما هستم . » سپس به مانهاتان رفت . طبق دستور دانشگاه کلمبیا ، در محوطه دانشگاه تجلیل بی سابقه‌ای از او بعمل آوردند . فریاد و هلهله این استقبال مثل آژیر بمبارانهای هوائی وحشتناك بود . همه دانشجویان او را احاطه کرده بودند و تابلوهائی را باشعار «پناهگاههای اتمی هرگز موجد صلح نیست !» در دست داشتند . سوار آسانسوری کوچك شبیه بتابوت شد . این آسانسور بجای آنکه بالارود بسرعت فرود میآمد درست «مثل اجرای تشریفات اعدام» . کوربو دائماً لبخند میزد درجه دکترای خویش را در محیط پرشور استقبال عمومی گرفت و آنگاه بپاریس بازگشت .

خشم شدید : اینهمه فروتنی از ناحیهٔ او تعجب آمیز است . با اینحال کوربو با سایرین فرق دارد . گرچه بافتخارات با نظر تمسخر مینگرد ولی از تسامح و غفلت مردم هم گله‌مند است .در مانهاتان معماری بنام «فیلیپ‌جانسون»

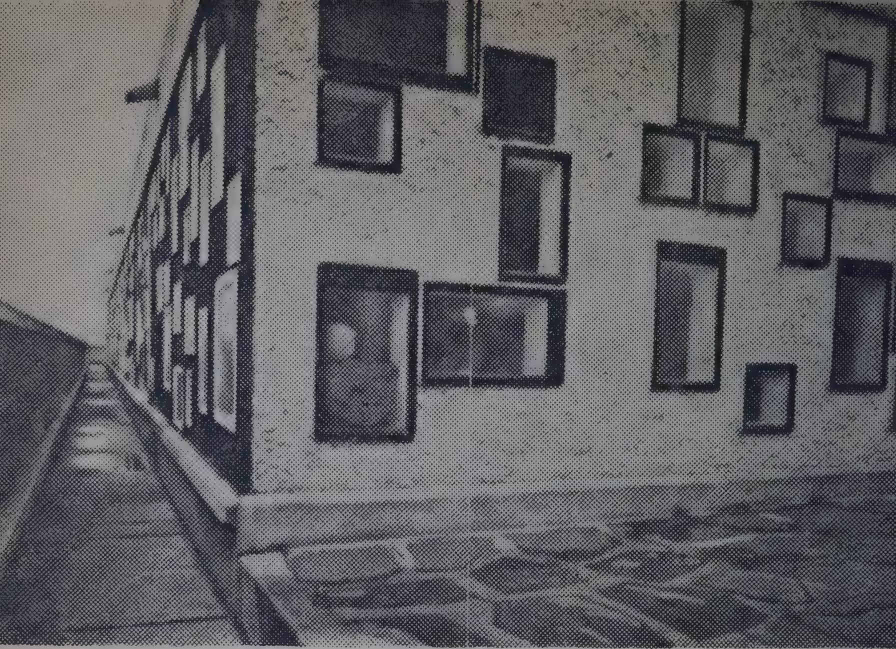


خانه‌های مسکونی واقع در نانت

کوربوزیه را فردی ممتاز و ضمناً موجودی نفرت انگیز ، پست ، ناسپاس ، عبوس و نالان میداند . بنظر «والتر گروپیوس» معمار و دوست قدیمی کوربو ، این هنرمند «برای عشق اهمیت بسزائی قائل است . زنش در ۱۹۵۷ درگذشت . بعدها وقتی کوربو را در بغداد ملاقات کردم – در هتل وارد اطاقش شدم – بگریه درآمد.»

کوربوزیه قادر است هرکس را در بعضی موارد ، بهیجان شدیدی درآورد و بآتش اشتیاق بکشد و خون جدیدی در عروقش بجریان آورد . یکی از همکاران قدیمیش میگوید : «من همه چیز را باو مدیونم»

کوربو رفتاری متناقض دارد هفتاد و پنج ساختمان بنا کرده و حال آنکه «فرانك لوید رایت» معمار بزرگ آمریکائی پانصد ساختمان و «کریستوفر ورن» ۱۵۰ ساختمان بنا کرده‌اند . دولت فرانسه هم بنحو احسن پاداش کوربوزیه را داده است و بنای چندین ساختمان بیمارستان و مدرسه را بوی واگذارده است و در آمریکا ساختمان مرکز هنرهای بصری (در محل دانشگاه هاروارد) با بودجه‌ای بمبلغ ۱،۵۰۰،۰۰۰ دلار بوی محول گردیده است . کوربو پیغمبر معماری مدرن و شاعر پرمایه‌ای بشمار میرود ساختمانهای اخیرش در هندوستان مثل کار های دستی ارزنده است . در نقشه کشی شهر بسیار منطقی است اولین خانه های مسکونی که ساخته ، بر مبنای اصول هندسی استوار است . ولی در ابنیه تازه‌ترش



آپارتمانهای نانت فرانسه

منجمله نمازخانه «رونشان» و دیر «لاتورت» چنان طغیانی از سبك حجاری مانند رمانتیك دیده میشود که انگار علیه سنن قدیمی خود قیام کرده است .

هنر بر تر از همه : در آثارش تناقضات آشکار بچشم میخورد . حرفه و کار هنریش با یکدیگر بی ارتباط نیستند ، در ساختمان منازل مسکونی و شهر ها منطق و زیبائی را بکار برده . در مواردیکه عقل مجالی بفانتزی های وحشی میدهد و زیبائی تسلیم خشونت میگردد بر کوربویك‌دید دائم‌التزاید هنرمندانه‌ای غلبه میکند و رهبری آثار او را بر عهده میگیرد . «رینر بانهام» سر دبیر مجله معماری بریتانیا در بارهٔ او میگوید : «بیان سرگذشت موفقانه کوربوزیه بفیلمبرداری با تکنیك «تادااو» و سینمای سه بعدی ورنگ «وارنر کالور» و کارگردانی «بیلی‌وایلدر» و هزاران هزار سیاهی لشکر نیاز دارد . اما نکته‌ای بالاتر از این مسأله هم وجود دارد : کوربو بکاری که منظور نظر عامه است دست نمیزند . بلکه بتوسعه وگسترش موضوع میپردازد . هرگز بعقب بر نمیگردد ، بندرت در جائی بند میآید ، بمحض اینکه با ذوق مردم روبرو شود آنسوی قضیه را در نظر میگیرد .»

«کوربوزیه» را که سوای معماری ، نقاشی ، پیکرتراشی ، نویسنده و شاعرهم هست ، همکارانش میخواهند در پرده‌ای دل‌انگیز پنهان کنند و باینجهت باینجمله اکتفا میکنند

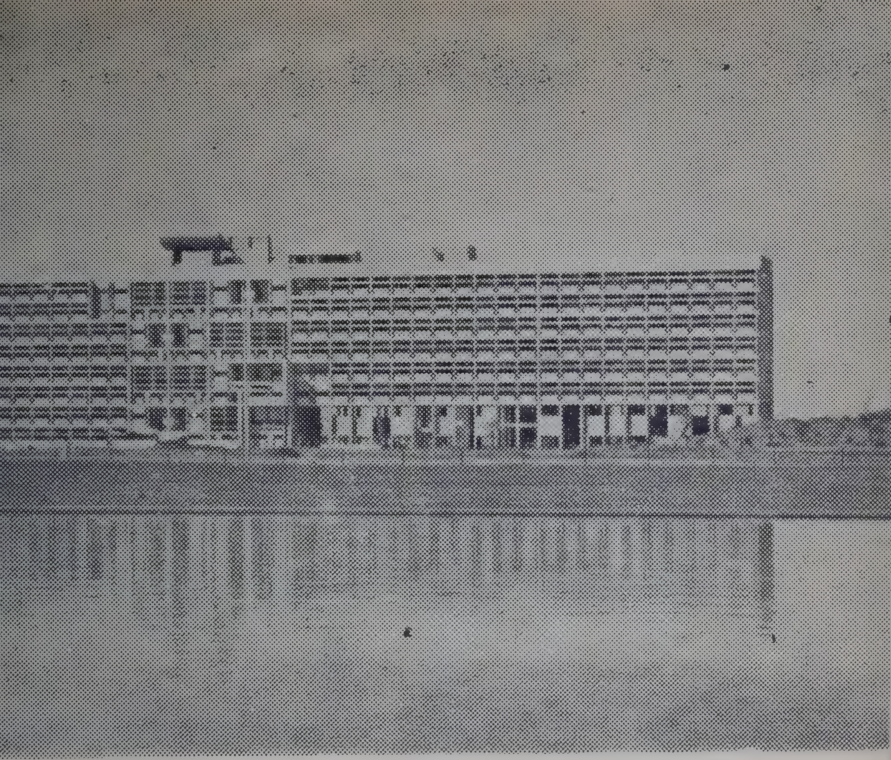
«اولئونارد داوینچی عصرما است .»

والتر گروپیوس میگوید : «پیشرفتهای کوربوزیه برای یك نسل کافی است.»

«اسکار نیمیر» اهل برزیل او را برجسته ترین استاد هنر میشمارد

«آرتور درکسلر» مدیر قسمت طراحی موزه هنرهای معرن مانهاتان اضافه میکند . «هرچه بیشتر دربارهٔ آثار کوربو تامل میکنم او را بالاتر از مراحل فکری خویش می‌یابم »

نبوغ او : این ستایشها در باره کسی است که بنام «شارل ادوارد



یکی ازبناهای چندیگار پایتخت پنجاب‌هند

شانره)) در یك دهکده کوهستانی سوئیس واقع در چند میلی مرز فرانسه پای بعرصهٔ گیتی نهاد . والدینش پرتستان بازرگان و از اعقاب بدعت گذاران‌شهرنشینی در حدود قرن ۱۳ و ۱٤ میلادی بودند . پدرش مدیر بی‌خیال یك باشگاه کوهنوردی و میناکار صفحه ساعت بود . مادرش که سال گذشته در صد سالگی در گذشت و و پسر ارشد خود آلبرت را وادار بتحصیل در رشته موسیقی نمود به شارل گفته بود : تو نابغه خواهی شد !

کوربو پسری پرکار و فعال بود و همیشه با شیشه تار عینك خود بدنیا می‌نگریست در اسکی برای حریفانش آدمی وحشتناك بود . در معماری قریحه ای خاص داشت . در ۱٤ سالگی در هنر سرای محلی پذیرفته شد و بعدها استادکار مورد پسند و دلخواهی شد که او را ((شارل افلاطونی)) مینامیدند ، وی مورد پرستش هنرجویان خود بود . آنها را برای طراحی بجنگل میبرد و میگفت : ((زیبائی کلاسیك در جنگل نهفته است . تا حد ممکن شکلهای هنر کلاسیك را بیاموزید و با سرعت آنها را بخاطر ابداع فراموش کنید .))

سقف های گنبدی : در ۳۰ سالگی کوربوزیه آماده ترك سوئیس شده بود ((سوئیسی ها آدمهای تمیز و صنعتگری هستند اما مرده شوی همه‌شان را ببرد !)) دو کلبه سوئیسی و منزلی بسبك عجیب با رنگ زرد خیره کننده‌ای بنام ((ویلای ترکی)) و یك سالن سینما با جایگاه کنسرت مزین بموزائیك های آبی ساخت . وقتی اولیای امور شهرداری ناله سردادند که این ابنیه ، مخصوصا ((ویلای ترکی)) باقیافه شهر جور در نمی‌آید هنرمند جوان گفت ((این محل است که با ویلای من



یکی از ادارات دولتی چندیگار هند

جور در نمی‌آید و لیاقت آنرا ندارد !)) در کلبه های سوئیسی سبك قدیمی سوئیس را در ساختن بامهای نوك تیز ، بشدت طرد کرده بود و آنرا ناپسند شمرده بود . ((تنها فایده‌ایکه این بامها دارد اینستکه برفهائیرا که رویهم انباشته شده‌اند ناگهان بر سر عابرین کوچه و خیابان میریزند !)) کوربو بابداع پشت بامهای خاصی پرداخت که با گرمای مطبوع دستگاه حرارت مرکزی برفهای روی آن ذوب میشد و بزمین میریخت

بالاخره با یك کوله بار و مشتی یادداشتهای معماری به پراك رفت وسپس از طریق صربستان و رومانی باسلامبول و آتن سفر کرد . متت ٦ هفته ببررسی و تحقیق در اکروپل یونان کهن پرداخت . و در اتوبیوگرافی خود و ره آورد سفر ٦ هفته‌ای خویش که در آن همه جا از خود بسوم شخص مفرد یاد کرده چنین مینویسد : ((ستونهائی را که هنوز هم استوارند با دست خویش لمس و نوازش کرد. اندازهٔ طرحها را سنجید . راستی چه شگفت انگیزند ! حقیقت و واقعیت هرگز با تعالیم مدرسه تطابق ندارد . در اینجا هرچیز ندائی الهام بخش و رقصی تابنده دارد .)) مکتب معماری کوربوزیه هم چنین است .

معابد و کاخها : برای هر طراح و معمار جوانی تنها مرجع ارزنده در جهان ، دانشکده هنر های زیبای پاریس است . جائی که در عصر ماشین در کمال وظیفه شناسی بپرورش نسل جدید میپردازد تا بتواند معابدی نظیر معابد یونانی و کاخهائی همچون کاخهای دوره رنساس را پی‌افکند . اما در ورای دیوار های



دیمرلاتوزت

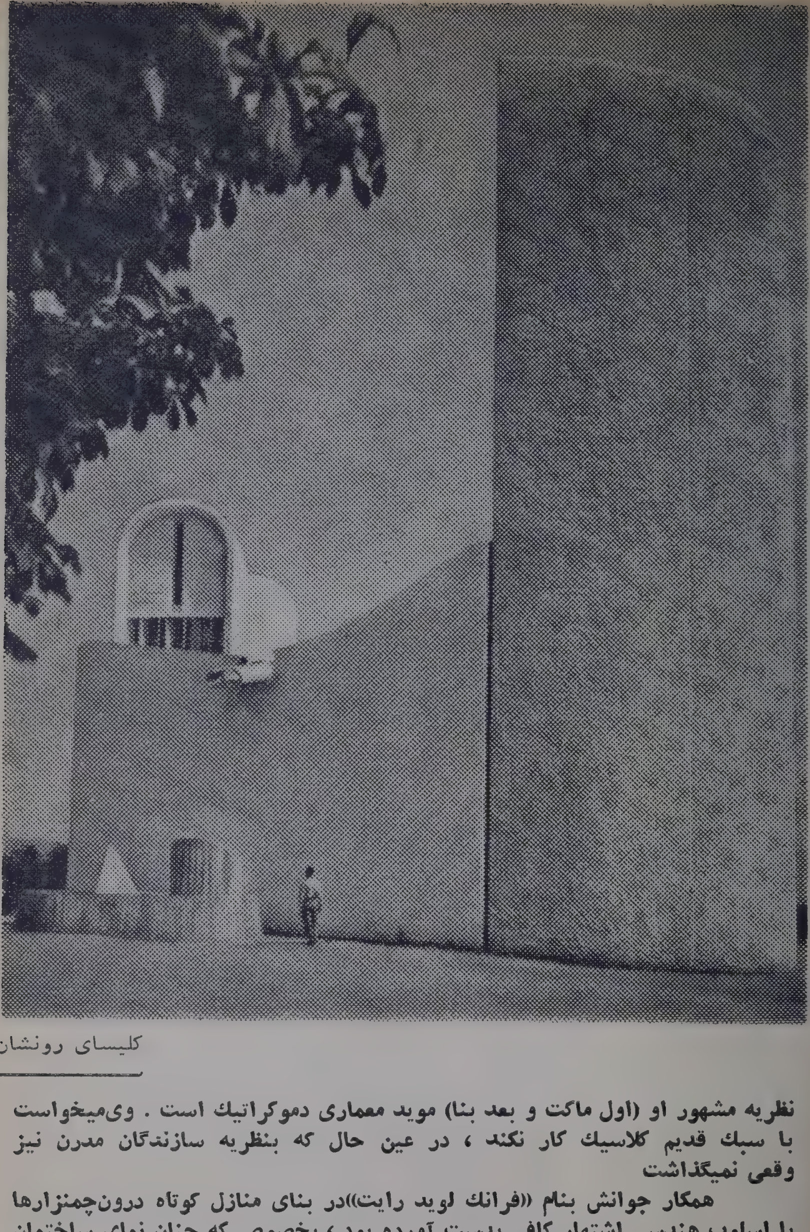
دانشکده هنر های زیبای پاریس چند هنرمند فوق‌العاده با ارزش وجود دارند که در میان آنها معمار باقریحه‌ایست بنام «اگوست په‌ره» وی اولین کسی است که بکشف و بیان چگونگی مواد اولیه بتون بطرز قانع کننده‌ای نائل آمده است دیگری «پیتر به رن» معمار اهل برلن است که از پیش آهنگان معماری با فولاد و شیشه است

کوربوزیه مواد سخت و بتون «په ره» و فولاد شیشه «به رن» را بهم آمیخت بطوریکه قریحهٔ خاص خود او از آن متجلی است . در ضمن نظر «په ره» را که میگوید : «دکوراسیون عیوب فنی ساختمان را پنهان میکند» قبول دارد .

«کوربو» در کارگاه «به‌رن» همشاگرد پسر یك بنای فقیر بود که «وان در روهه» نامداشت . همو اکنون در آمریکا متخصص بنای آسمانخراشهای‌فولادی و شیشه‌ای است . بالاخره «کوربو» کارگاهی در یك ساختمان ۷ طبقه خیابانی کثیف افتتاح نمود : «کارگاه به اطاق نوکر کلفتها شباهت داشت و مشرف به حیاط کثیف خانه های مسکونی کارگران بود .»

چه کنیم ؟ : در ۱۹۱٤ روزی طرح واسکلت بنای دوطبقه بتونی بسیار ساده‌ای را ریخت بطوریکه آنرا اسباب بازی کودکان میپنداشتند . فقط دارای ٦ ستون سه سطح بتون ویك راه پله بود . این محل برای یك باشگاه ساخته‌میشد. نقشهٔ این بنای ساده دارای اصلی بود که اساس همه نقشه های بعدی او شد . ماکت بنا بطوری برجسته است که اگر روزی درهم ریخته و خرد شود باز هم بطراح آن امتیاز خاص درك معماری و حجاری را داده است . گرچه چنین محلی با مشخصات فوق هرگز بنا نشد ولی ما را بفکر وا میدارد که در این منزل بدون دیوار چه کنیم ؟

«لوئیس سالیوان» از اولین پیشاهنگان بنای آسمانخراشهای آمریکااست

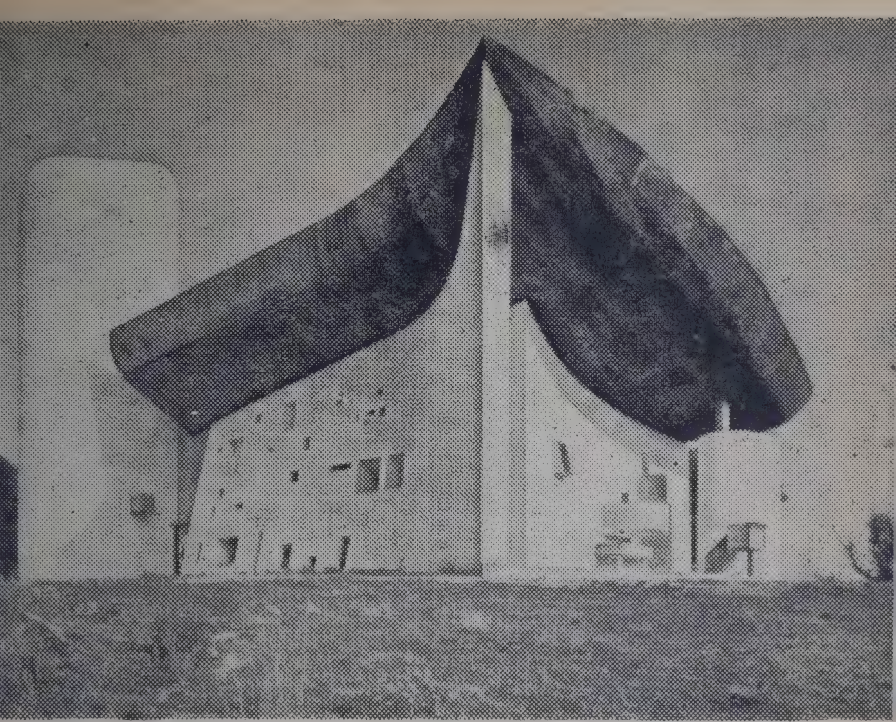


کلیسای رونشان

نظریه مشهور او (اول ماکت و بعد بنا) موید معماری دموکراتیک است . وی‌میخواست با سبك قدیم کلاسیك کار نکند ، در عین حال که بنظریه سازندگان مدرن نیز وقعی نمیگذاشت

همکار جوانش بنام «فرانك لوید رایت»در بنای منازل کوتاه درون‌چمنزارها با اسلوب هندسی اشتهار کافی بدست آورده بود ؛ بخصوص که چنان نمای ساختمان را با طبیعت و منظره اطراف آن وفق میداد که انگار ساختمان جزئی از طبیعت است . در آلمان والتر گروپیوس ۲۸ ساله که تازه از کارگاه «بهرن» فارغ‌التحصیل شده بود بکار ساختمانهای فولادی و شیشه‌ای پرداخته بود .

اینها همه مورد علاقه کوربوزیه بود ولی در سالهای اولیه پس از جنگ جهانی اول نقاشی او را بخود مشغول داشته بود . کوربو با هنرمندی بنام «آمده‌ئو زن‌فان» که دوستی و علاقه نزدیکی آنها را بهم پیوسته بود ، مشترکا بیانیه‌ای بنام

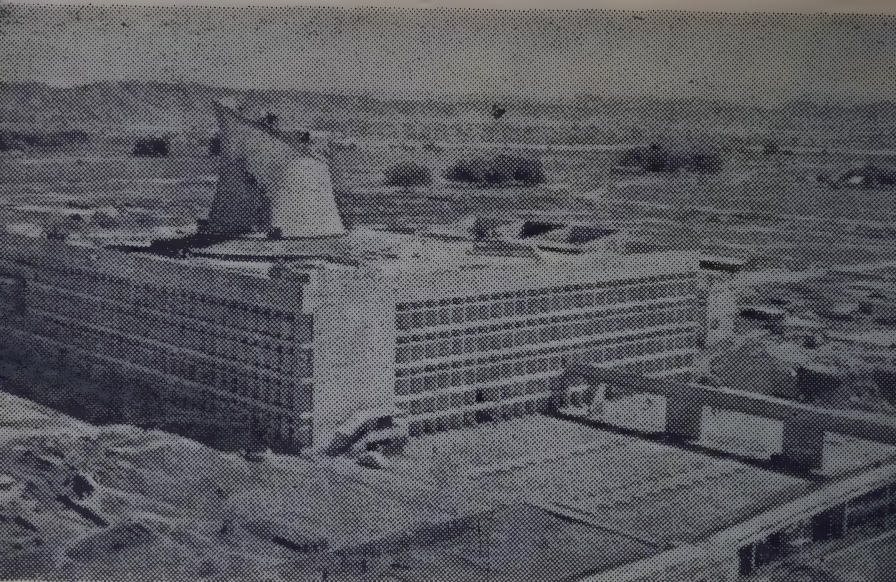


کلیسای رونشان

«بعد از کوبیسم» منتشر کردند که ندای غنائی و خوش بینانه‌ای در باره زیبائی و تعالیم ماشینها درکار بنای ساختمانها و نقش علم در هنر معاصر بود . برای انتشار نظریه جدید شان که «پوریسم» نام گرفته بود بانتشار مجله «فکر جدید» دست زدند که مهمترین قسمت آن در باره معماری بود و هردو اداره کننده‌وحدت نظرومساعی‌مشترك‌خودرا درزمینه‌نظریهٔ‌جدیدبوسیله‌این‌جمله‌نشرمیدادند. «لوکوربوزیه» که یکی از نامهای قدیمی خانواده او بود از همانوقت که مقالات مجله مذکور را بهمین نام امضا میکرد ، جانشین نام اصلی او که «ژانره» است‌گردید . مقالات این مجله در ۱۹۲۳ با عنوان «بسوی معماری مدرن» آغاز میشد .

پر کلاه

– معماری چیست ؟ کوربو در کتاب خود معماری را مسأله‌ای خارج از سبك میداند . سبکهای لوئی ١٤ و ١٥ و ١٦ و گوتیك را بپر کلاه زنان تشبیه کرده است ! اصولا معماری بنظر او هنر تغییر مکان دادن اجسام بطرزی است که بطور وضوح در روشنائی دید قرار بگیرد . «چشمان ما فقطدر روشنائی ، قدرت دید دارند . مکعب ، مخروط ، استوانه ، هرم و کره اشکال اولیه برجسته‌ای هستند که نور بخوبی آنها را روشن نموده و در معرض دید قرار میدهد . در عصر ماشین معمار باید رویه‌کار خویش رااز‌مهندس بگیرد. آسانسورهای آمریکائی و کارخانه های عظیمی که در عصر ما وجود دارد ، اولین ثمرات پر ارزش عصر جدید هستند . مهندسین ، برای معماری که در حال افول است ، مستغرق در محاسبات خویشند .» کوربو بهمه چیز توجه دارد : «هوا پیماها بما نشان میدهند که هر مساله‌ای که درست مطرح شود راه حلش پیدا میشود . اما مساله خانه مسکونی هنوز مطرح نشده است» . سپس در مشهورترین اظهار نظر خود اضافه میکند : «خانه ، ماشینی‌است برای زیستن» اما این نظر چندان ضد بشری نیست



ساختمان مرکزی اداره چندیگار (هند)

زیرا او معتقد است که با شور و عشق از یك تخته سنگ بیجان میتواند اثری شورانگیز بوجود آورد که بحد آثار دراماتیك ارتقا یابد .

یك نمونه بارز : کوربو حتی در وجود خویش هم میکوشد تا نسبت به (جهان معنوی نوین) صدیق باشد . درپاریس روزی یکی ازدوستان فرناندلژه‌نقاش فقید بوی گفت : «اگر لحظه‌ای صبر کنی آدم برجسته‌ای را خواهی دید» لژه میگوید : «چند دقیقه نگذشت که موجود خارق‌العاده ، با کلاه لبه باریك مخصوص تماشاچیان مسابقات اسبدوانی و عینکی برچشم ، باوقار خاصی پیش آمد . از رفتارش رعایت مقررات پرسپکتیو میبارید ! این شبح که لباس تیره‌ای پوشیده بود، کسی جز کوربوزیه نبود !»

اما این شخصیت برجسته و بارز ، تا آنموقع هیچ چیز نساخته بود بلکه دائم‌بمافوق‌آنچه‌در‌دسترسش‌بود‌چنگ‌انداخته‌بود.معماری برای‌او‌منحصر‌بساختن‌بنانبود بلکه او دربارهٔ هرچه در ساختمان بکار میرود ، هریك از جزئیات آن ، در بارهٔ خیابان و جهان وسیع خارج می‌اندیشید و با بی اعتنائی خاص و هنرمندانه خویش نسبت بسستی و بیحالی سایرین ، طرح یکشهر سه ملیون نفری را در سرمی‌پرورانید.

برجهائی در یك پارك: این اولین نقشه شهرسازی او بود که میشد آنرا در هر جا ، چه در «بارسلن» چه در «الجزیره» یا «آنورپ» یا «بوئنوس آیرس» و چه در «سن‌دی‌یه» شهر فرانسوی که در زمان جنگ بکلی منهدم شده بود ، بمرحلهٔ عمل درآورد . و با اینکه این شهر هیچوقت بنا نشد معذلك طراح آن را در عداد برجسته ترین طراحان شهرسازی دوره ما قرار داد ، مردی که بیش از هرکسی مساله تمرکز وسائط نقلیه وازدحام ناشی از آنرا پیش بینی کرده بود .

در مرکز شهر سه ملیونی او تعدادی آسمانخراش پنجاه یا شصت طبقه بشکل صلیب وجود دارد که دور از یکدیگرند و در محوطه‌ای چمنزار ساخته شده‌اند که شباهت به برجهای مرتفعی دریك پارك عظیم دارد .

کوربوزیه این آسمانخراشها را «جمجمه» شهر میداند که در آنها همه چیز : بانکها تجارتخانه ها ، ادارات ، وکارخانجات گردآمده است . اطراف این



داخل کودکستانی از آپارتمانهای مسکونی نانت فرانسه

موسسات را رشته کمربندی آپارتمانها احاطه میکند که هر آپارتمان دارای باغی است . کارخانه‌ها و مراکز بهره برداری صنعتی در خارج از شهر قرار دارند . برای رانندگی در خیابانها ، طبقات‌مختلفی در نظر گرفته بود : سطح بالا بـرای وسائل نقلیه‌باسرعت بیشتر و بتدریج‌که سطح خیابان پائین‌تر میآمد سرعت وسائط نقلیه آن کمتر میشد . و برای پیاده‌ها ، پیاده روها که در سطح پائین‌تر از خیابانها قرار دارد

کوربو برای پاریس نقشه‌ای طرح کرده که چون طبق آن نقشه قسمت اعظم ساختمانهای فعلی از بین میرفت ، پاریسیها ابدا بآن توجهی نکردند ولی کوربو در این باره در مجله هفتگی هنر ، با افسوس فریاد میزند و پاریسیها را بی ذوق ، متفرعن ، یکنواخت ، دشمن علم و هنر و موجودات از خود راضی معرفی میکند که پیشوایان هنر را بسوی لجن زارها میکشانند .

آدمهای بی شعور **«کوربو» خانه و کارگاهی برای دوست پیکرتراش خود «ژاك لیپ شیتس» بنا کرد که ژاك از آن ، اینطور شکوه میکند : «کارگاه خوبیست ولی افسوس که کوربو بمن اجازه نمیداد مجسمه های خود را در امتداد دیوارها قرار دهم . چقدر در آنروزها کله خشك و خودخواه بود !» نزدیك شهر «بردو» طرح یك محله کارگری را آماده اجرا ساخت . اما آنقدر اولیای امور از سبك ساختمانها ناراحت بودند که مدت ٦ سال از تهیه آب‌آشامیدنی آن امتناع ورزیدند!**

کوربو در ١٩٢٢ با پسر عمو شریك خود «پیر ژانه ره» نقشه‌ای برای محل جامعه ارائه داد که بعدها از آن با اندوه و تلخی زیاد یاد میکند . «پس از ٦٥ جلسه شور هیأت داوران در ژنو ، پروژه کوربوزیه و پسر عمویش در بین ٣٦٠ طرح (و ٧هزار نقشه) ٤رای ازمجموع٩رای را بدست آورد . درهمین جلسه‌یك نمایندهٔ پاریس اظهار داشت : «چون این نقشه بامرکب هندی ترسیم نشده پیشنهاد



ساختمانی در برلن

رد آنرا میدهم» و همینطور هم شد ! کوربو کسانیرا که طرح او را چنان بیرحمانه قابل قبول ندانستند ، «بیشعور» میخواند . کوربو در این سال به تبعیت فرانسه درآمد و با زنی بنام «ایوون گالی» ازدواج کرد . «ایوون» زن جوان سیه موئی از اهالی موناکو بود که با دیوارهای شیشه‌ای خانه‌شان در پاریس چندان میانه‌نداشت. «اینهمه نور مرا دیوانه میکند .میترسم موهایم را چنگ بزنم و بکنم !» ولی ایوون بخوبی میدانست شوهر متلون خود را چگونه تسکین و تسلی بخشد . بتدریج اوضاع و احوال کوربو بهتر میشد . سال بعد در یکی از مناطق سبز و خرم «پواسی» خانه‌ای بنام «ویلای ساووی» بنا کرد که مانند سایر ابنیه‌اش ، منشور ساده‌ای متکی بر پایه های باریکی بود که نوار طولانی افقی پنجره‌ها آنرا فراگرفته بود . ویلا دارای پشت بام و باغچه‌ای نیز بود ولی این بنا از لحاظ هندسی سست وبیمایه بود . هراطاق با دیواره‌ای از اطاق دیگر جدا میشد که باختیار برداشته میشد . بعد ها همان ویلا گردشگاهی از جنبهٔ هنر معماری گردید .

در کوی دانشگاه پاریس بسال ۱۹۲۲ خوابگاهی بنام عمارت کلاه فرنگی سوئیسی ساخت که در نمای اصلی آن شیشه نقش عمده را دارد و خود بنا روی پایه‌های بلند ساخته شده است و دیوارهای اطراف سفید است یك روزنامه سوئیسی درباره این بنا چنین اظهار نظر کرد : «جوانانی که در اینجا زندگی کنند نفله خواهند شد . از نظر معماری این بنا سنگ کیلومتر شماری بیش نیست.» ولی این بنا در حقیقت حکم ماده تاریخ هرنوع بنای مشابه که قبلا یا بعداً

ساخته شده بود ، حتی ساختمان عظیم سازمان ملل متحد را پیدا کرد . کوربو در همه بناهای خود ، زمینهای اطراف را با سبك منشور شکل ساختمان آزادمیسازد . و اطراف بنا ، پایه‌هائی برای مجسمه‌های ابتکاری تعبیه میکند . قسمتهای داخلی بنا رابا طردتاریکی روشن میسازد و پشت‌بام ، باغچه‌ای مزید بر زیبائی میگردد این تدابیر که مبنای اساسی استتیك او است نسبت بکار معماران قبل از او پراز سادگی است

تماشاچی مجذوب : کوربو همانطور که بنا میکرد ، مینوشت . «فرانك لوید رایت» آمریکائی چون خود را در مقابل کوربو حقیر میابد میگوید : «اونقاش و هزل نویسی بیش نیست .» ولی معماران جوان یکی پس از دیگری شیفته او میشوند . یکی از معماران چینی ـ آمریکائی بنام (پی) میگوید : «هیچ استادی نبود که ما را برای معماری تربیت کند . لذا ما بمکتب کوربو پناه آوردیم ، کتب او نصف معلومات ما را تشکیل میدهد .»

دراشتوتگارت معمار جوانی بنام«روف» بااولین کارگر خود بدیدن دو منزلی که کوربوزیه معمار آنها بود رفت . کارگر آنها را بیمعنی تلقی کرد ولی استاد کار آنها را آثار برجسته‌ای شمرد «روف» که حالا رئیس آکادمی هنر های مونیخ است میگوید : «در اطاق نشیمن وسیع و باروح آن بقدری گرمم شد که گوئی مرا آتش زده بودند .»

کوربو در مسکو ساختمان اداری ۱۰ طبقه‌ای بادیوارهای شیشه‌ای بنا کرد که ، علیرغم تسلط دوره بیست ساله استالینی که با هر نوع زیبائی وزیباشناسی مخالفت میشد ، بحال خود باقی ماند و اینك نیز همچنان مورد تحسین و اعجاب هر بیننده‌ایست

سپس گوربو با گراف زیپلن معروف بسوی برزیل پرواز کرد . تا دسته‌ای از معماران از قبیل «اسکارنیه‌مه‌یر» و لوچیوکوستا را در بنای کاخ مترن وزارتفرهنگ در ریودوژانیرو بسال ۱۹۳۶ سرپرستی کند این بنا شباهت بیك کندوی زنبور عسل داشت با بادگیرهائی که نسیم ملایمی را از پنجره‌ها وارد می‌کنند و حرارت آفتابرا از بین میبرند . این ساختمان نمونه ، بتدریج در اغلب شهر های آمریکای جنوبی مرسوم گردیده است ، خصوصا در برزیل که منظرهٔ بدیع ساختمانهای تمیز ، مرتفع و رنگارنگ ادارات دولتی آن معروف است .

دور شوید کوربوزیه در کارگاه آبرومند خود واقع در خیابان «سه‌ور» شماره ۳۵ تقریبا ۴۰ سال است که کار میکند . این کارگاه همچون مغناطیسی برای هنرجویان معماری کشورهای ژاپن ، انگلستان ، آمریکا و جنوب آمریکا است که آنانرا بسوی خود میکشاند . هنوز این مرکز هنری مایه اعجاب سیاحان است .

راهروی طولانی و تیره ، انسانرا بپلکان پیچ در پیچ و درچوبی کهنه‌ای میرساند . پس از توقف مختصر در یك اطاق انتظار کوچك ، دری که روی آن تابلوی جسورانه «دورشوید» بچشم میخورد گشوده میشود ، نزدیك در ، میز کار درهم و برهم استاد که همچون بیوه مرد تنهاً و بیفرزندی است ، قرار دارد در این اطاق عکس غول آسائی از بچه‌های مردم که روی پشت بام ساختمانی از او در مارسی ، بازی میکنند ، دیده میشود .

روش او مانند قریحه‌اش ابتکاری و لایتناهی است . نوری ، طرحی را بنظرش میآورد و او آنرا بر کاغذی کوچکتر از یك تمبر پست ترسیم میکند که کاملا مقیاس و اسلوب آن صحیح است . چند دوست صمیمی دارد . با آنکه ادعا میکند از معاشرت مردم خرسند است ، ولی آنرا نسبتاً کاری یکجانبه میداند یکبار گفته بود : «مصاحبت ، افکار را بر می‌انگیزاند و بآن توسعه می‌بخشد هرچند که انسان اجباری ندارد سخنان طرف را گوش کند» .

کوربو مانند مغازه داران سوئیسی خسیس است . گرچه گاهی هم بسیار سخاوتمند میشود . مدتها فکر میکرد که مردم او را میچاپند ! . بالاخره تصمیم گرفت در آمریکا زندگی کند . در ۱۹۳۵ موزه هنری مانهاتان نمایشگاه مهمی از آثار برجسته او ترتیب داد . کوربو اقیانوس اطلس را برای دیدن این نمایشگاه طی کرد. از اولین روز بتشویق و تقدیر مهندسین آمریکائی پرداخت و بر آسمانخراشها رشک برد : «نیویورك شهر عجائب و مهد دنیای جدیدی است .» بدره های تنگ بین آسمانخراشها مینگریست و میگفت با این فضای اطراف این آسمانخراشها کوچك بنظر میرسند رودخانه های شرقی و هودسن پشت این بناها محو شده و اقیانوس اطلس بچشم نمیخورد . بجای اینکه آسمانخراشها برجهای بیشماری در میان‌پارك بزرگی باشند ، جنگلی از بناهای متعدد را در زمینی کوچك تشکیل دادند .

بدون تأسف : مسافرت بعدی او ، خاطره غم انگیزی در وی باقی گذارد . در ۱۹٤۷ او را دعوت کردند تا در کمیته بین‌المللی معماران برای ساختمان اداره مرکزی سازمان ملل متحد شرکت نماید کوربوزیه بلافاصله در طبقه ۲۱ ساختمان «ارك او» کارگاه خویش را گشود و با همان خشونت معمولی بکار آغاز کرد .

کوربو هرگز آدمی نبود که بتواند با سایرین همکاری کند بخصوص که از بدو امر ، رهبری پروژه را بسیاستمدارترین معماران ، والاس هاریسون معمار مرکز موسسات راکفلر سپرده بودند . وقتی که ساختمان سازمان ملل متحد پایان پذیرفت «کوربو» چنین نوشت :

«آسمان خراشی که همه‌کس بنام ساختمان کوربوزیه میشناسد و کوربوزیه را بدون ترحم از تمام حقی که بر آن داشت ساقط کرده است .»

ساختمان محصول اجرای سازشکارانه‌ای از طرح کوربوزیه است وهیچکس حتی فکرش را هم نخواهد کرد که بگوید این ساختمان واقعا اثر وی میباشد .

در ۱۹۵۲ مجبور بتحمل ناملایماتی دیگر شد ، وقتی که در پاریس ساختمان مرکزی یونسکو را به (مارسل برور) متولد هنگری و تبعه آمریکا و «برنار زرفوس» فرانسوی و «پیر لوئیجی نوی» ایتالیائی واگذاردند ، کوربو علی رغم همه اینها غنی ترین طرح و سبك خود را بکار برد .

نقشه‌هائی که سالها در فکرش متمرکز بود ، تراوش کرد و همانند سکه های زرینی از گنجینه سینه‌اش بیرون ریخت . بعد نوبت بنای آپارتمان مارسی رسیدکه ساختمانی از بتون خام بود و انجمن حمایت بمناظر و آثار تاریخی فرانسه از آن تنقید کرد و حتی یك شرکت بزرگ فلزکاری از فروش آهن آلات بطور کلی و جزئی به کوربوزیه خودداری نمود که مبادا شهرت موسسه لکه دار شود ! . ولی نظر خبره‌ها و کارشناسان چنین نبود ؛ والتر گروپیوس گفته بود : «هر معماری که این بنا را زیبا نداند بهتر است پرگارش را کنار بگذارد» .

تجلیلی از هومر : بنائی است ۱۸ طبقه ، بطول هفتصد متر ، که ۳۳۷ آپارتمان مانند کشورهائی در آن جای گرفته‌اند . در قسمت داخلی ردیفی ازمغازه‌ها وجود دارد و پشت بامش باغی است که در آن اثری از گل و گیاه دیده نمیشود، بلکه مجسمه های کوچك جایگزین نباتات شده‌اند که نرده‌ای آنها را در بر گرفته است . کوربو این ساختمانرا «شهر نورانی» و باغش را «تجلیلی از هومر» (شاعر یونان باستان) نامیده‌است . ولی‌این بنا هم نقائصی دارد کوریدورها خالی ، هراسناك و نفرت انگیز مینمایند ، اطاقها در حدود ٦ متر عرض و ٥ مترارتفاع دارد . معهذا در تمام جهان نقشه‌های برجسته ساختمان کوربورادر برلن‌ومارسی (خاصه ساختمان شخصی او را در نانت رزه) اقتباس کرده‌اند .

میدان مارپیچی: در مرکز پنبه هندوستان (احمد آباد) دو ویلای زیبا بنا کرد یکی محل کار برای انجمن هزار مالك و دیگر ساختمان موزه‌ای که از سی سال قبل درباره‌اش فکر کرده بود . این نقشه که در توکیو هم میبایست تکرار شود یکنوع میدان مارپیچ بود

یکی دیگر از بزرگترین‌آثار او درچندیگار پایتخت پنجاب در حال اتمام‌است.

دولت هندوستان کوربورا با حقوق ماهیانه ۴۰۰۰ روپیه (۸٤۰ دلار) استخدام کرد تا شهر جدید لاهور را بسازد (لاهور قدیم حالا جزء پاکستان است) بدلیل علاقه و علیرغم حقوق فوق‌العاده ناچیز کوربو ، یکهفته بعد بآنجا رفت فقط با دوازده دستگاه سیمان مخلوط کن و یك جرثقیل شروع بکار کرد . «ماکسول‌فری» معمار انگلیسی همکار کوربو میگوید : «ما بیست میلیون زن و بچه و هزارها گاوو الاغ داشتیم تا توانستیم مصالح ساختمانی را با آن داربست های کج و معوج برسانیم . ما واقعا آنرا مانند اهرام مصر بنا کردیم .» (دولت هند برای آنکه ماشین جانشین نیروی انسانی نشود حتی‌الامکان برنامه های بزرگ ساختمانی را باوسائل ابتدائی اما تعداد زیادی کارگر انجام میدهد و بدینوسیله تا حدی با بحران بیکاری مبارزه میکند .) علیرغم منقدانی که عقیده دارند بناها آنقدر از هم دورند گوئی ارتباطشان ازهم گسیخته است . کوربو اظهار میدارد که وی مسافات را با معیارهای شعور انسانی تعیین کرده است و فاصله هردو ساختمان با یکساعت راه پیمائی طی میشود ! کوربو در قسمتهای داخلی ، سبك اسرار آمیز خود را که نوعی برداشت شخصی از سبك دوران طلائی یونان باستان و تعادل و توازن آن ملهم از هم‌آهنگی بدن انسان است بکار برده است . و این یك سبك کوربوایسم است که حتی تحسین کنندگانش باشکال آنرا درك میکنند . «بانهام» مدیر داخلی مجله معماری و طراحی بریتانیا میگوید این بنا معجونی از افکار آشفته ۱۸۹۰ است و با چنان قدرت خیره کننده‌ای آشکار گردیده‌که باید آنرا اسپوتنیك سالهای آینده نامید .

اما هنگامی ساختمانها بهم نزدیك تر میشوند که چاله‌ها و برکه ها انبوه درختان و تپه‌های تراشیده شده مابین آنها از میان برداشته شوند و آنوقت است که این ساختمانها جنبه هنری زیادی نخواهند داشت زیرا این بناها بقصد نزدیك بودن بیکدیگر ساخته شده‌اند . گوربو گفته‌است : «در اجرای یك چنین طرحی هیچگونه اندیشه فولکلوریك و متعلق بتاریخ هنر نمیتواند مورد توجه قرار گیرد.»

این یك شهر جهانی باستانی و کاملا مدرن است . چندیگا آهنگی دسته‌جمعی از ستونها آفتابگیرها ، طاقهای رفیع پله های پیچ در پیچ ، در های بی هدف و سردرهای استوار است که مانند نت موسیقی برروی یك سازهم قابل اجراست. شهری مجلل و زمخت و در عین حال زیبا و خشن است . ساختمانها از فاصله‌ای، اعجاب انگیزند و در فاصله‌ای نزدیکتر ممکن است چشم آزار بنظر آیند . «مینورو یامازاکی» اهل میشیگان درباره ساختمان بلند آن میگوید «فکر میکردم هرچیز در هندوستان لطیف و ظریف است ولی حالا خشن بنظر میرسند . فکر میکردم بناهای شهر میبایست ظرافت خود را داشته باشند و در ضمن بلند و رفیع‌باقی‌بمانندولی مجموعه این ساختمان مشتی بجای یکدست است .» «پول رودلف» معمار هنرکده معماری «یل» موافق نیست و میگوید : «هرچه زمان بگذرد ، مردم اهمیت چندیگا را بیشتر خواهند فهمید و همانطور که حالا به میدان «سن مارکو» در ونیز میروند ، روزی هم بآنجا روی خواهند آورد .»

تصویر نامتناسب: مردم دسته دسته بدیدن یکی دیگر از شاهکار های‌کوربو یعنی نمازخانه «رونشان» میروند این بنا درپای یکی از تپه های کوهستان «ووژ» قرار دارد ، محل زیارتی و دورنمائی است که مشرف برکران تاکران آن سرزمین است . معماری پاك و منزه و تصویری خارج از زمان است که بندرت میتوان‌دید.

مردی که بارقه احساسات مذهبی در نهادش آنقدر اندك است، عجیب است بتواند این چنین عبادتگاه ارزنده‌ای بسازد ، و تنها ترین و منزوی ترین فرد جهان باشد که بتواند شهر های رویائی بنا نماید . و باز عجب است که مردی که باماشین و صنعت عجین شده است . توانسته باشد چنین اثری بوجود آورد که بسعی در مقایسه با چشم انداز صنعتی شده غریب بنماید .

کوربو نقاشی خود را بمعماری تبدیل کرده است و سپس به پیکرتراشی و حجاری رسیده است تا اینکه هرپیکر ساختمانی او نمونه زنده سه‌هنر نقاشی ، معماری و پیکر تراش باشد .

ممکن است سردترین فرد برجسته عصر خود باشد ولی از گرمترین‌میراثهای مقدس گذشته است . این نظر از اوست : «معماری با احتیاجات و بهره‌برداری عام‌المنفعه میانه‌ای ندارد . سنگ و چوب و مصالح ساختمانی در اختیار ما نهاده شده تا با آنها چیزی بسازیم . این فقط بنائی است . نبوغ در طرز کار است و در خود کار که ناگهان قلب را مرتعش میسازد . در آن لحظه‌است که معمار احساس خوشبختی میکند و میگوید : (این زیبائی است) اینگونه هنر واردمیدان شده و معماری بوجود آمده است .»



ماه اول تابستان ماه‌انتشار کتاب است

در فرانسه مساله‌ای پیش‌آمده‌که آیا در ماه اول تابستان باید کتاب منتشر کرد یا نه . زیرا بسیاری از ناشران ، و نویسندگان در این ماه از پاریس فرار میکنند .. ولی این سابقه ذهنی رفته‌رفته از بین میرود . حتی اواسط تابستان امسال نیز ماه پر خیر و برکتی است . ناشران فرانسوی برنامه تابستانی خود را باختصار اینگونه اعلام میکنند :

ـ بنگاه‌انتشارات لیمار: تا دهم ژوئیه، ما ده رومان منتشر خواهیم کرد که نه تای آن بی نظیر است .

ـ انتشارات‌ژولیار: چهار رومان‌انتشار خواهیم داد که لااقل سه‌تای آن بی‌نظیر و از میان رومانهای جدید انتخاب شده است .

ـ انتشارات سوی : تا اول ژوئیه نه جلد کتاب منتشر خواهیم کرد .

ـ انتشارات فلاماریون : رومان آندره بیلی بنام (بوستان لذائذ) ، و رومان «آ ـ گرگوار» بنام متعصب ها رامنتشر میکند .

ـ انتشارات آلبن میشل : ما هم‌رومان (آلکساندر آرنو) را منتشر خواهیم کرد.

اما در ماه ژوئن همه فعالیت های ادبی از شور و التهاب همیشگی باز میماند . دیگر نه چیزی چاپ میشود و نه رادیو و تلویزیون برنامه‌ای را باینکار اختصاص میدهند .

ـ انتشارات کالمان لوی : حق با شماست . و تازه ما طبق اصولی که داریم از انتشار کتاب عمدا خودداری میکنیم .

ناشران دیگر معتقدند که موضوع

اینطور نیست و اصولا این ماجرا بااصول تجارتی هیچ تطابقی ندارد . زیرا در این ماه خواننده زیاد است و هر کس که به ییلاق میرود بیشتر از تمام مدت عمرش مطالعه میکند و بعلاوه برای جلوگیری از طغیان سیل انتشارات اول پائیز که موقع اعطا جوایز ادبی هم‌هست، بهتر آنستکه در ماههای تابستان‌انتشارات ما بکار خود ادامه دهند هیئت های داوری هم بما توصیه کرده‌اندکه فعالیت خود را در تمام ماههای سال بسط‌بدهیم.

انتشارات پلون : نباید خیال کرد که رادیو تلویزیون موفقیتی برای انتشارات کتاب بوجود میآورند . آنها فقط بما کمك میکنند . تازه بسیاری هستند که به‌ییلاق نمیروند و مثل‌همیشه‌تشنه‌مطالعه هستند . راستی در منزل چه کاری بغیر از مطالعه میشود کرد ؟

برای همین استکه ماکتابی ازآلفونس بودار در اول ماه ژوئیه منتشر خواهیم کرد .

– انتشارات لافون : در تابستان کاری جز انتشار کتاب نمیتوان کرد . زیرا اگر منتظر کتابهای آینده نویسندگان بشویم . باید در انتشارات خود را تخته کنیم ، چون نویسنده معمولا در این ماههابگردش و سفر میرود و چیزی نمینویسد .

(آرنو) : اگر نظر مرا بخواهید باید بگویم که بعنوان یك نویسنده ، ژوئن و ژوئیه را انتخاب میکنم ، چون فرصت اظهار نظرکافی در باره آثار ادبی، بدست ناقدان هنر شناس خواهد افتاد ودیگر هیئت های داوری با اعطاجوایز دستپاچه، کسی را بعنوان نویسنده بمردم تحمیل نخواهند کرد .

مصاحبه کننده از فریدون هویدا در باره رومان معروف چهل ساله‌ها سئوال میکند :

– آقای هویدا نظر شما در باره ماه ژوئن چیست ؟

– رومان «چهل ساله ها»ی من کمی دیرتر از موعد چاپ شد ، زیرا کاندید جایزه «فورمانتور» بود . فعلا باید منتظر نتیجه بود . من ترجیح میدادم که کتابم کمی زودتر منتشر شود . همانطوریکه میدانید این تاخیر چاپ به جنبه «روز» آن لطمه زده است *

یك کتابفروش عقیده خود را اینطور بیان میکند :

– ماه ژوئن ماه فروش است ؛ بعلاوه در همین ماه ما میتوانیم کتابهای‌سنگین و پر حجم را بفروشیم و نظر مشتری را جلب کنیم . زیرا خواننده در این ماه که تعطیلات تابستانی فرا میرسد وقت بیشتری برای مطالعه دارد .

نظر فرضی مردم اینست :

– دختر خانم شما چه فصلی را برای مطالعه بهتر میدانید ؟

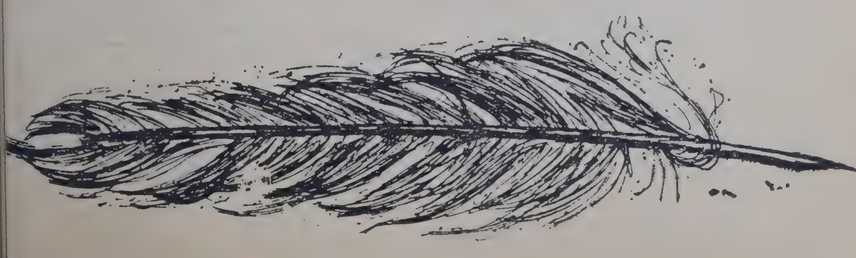
– من همیشه مطالعه میکنم . مطالعه که فصل معینی ندارد .

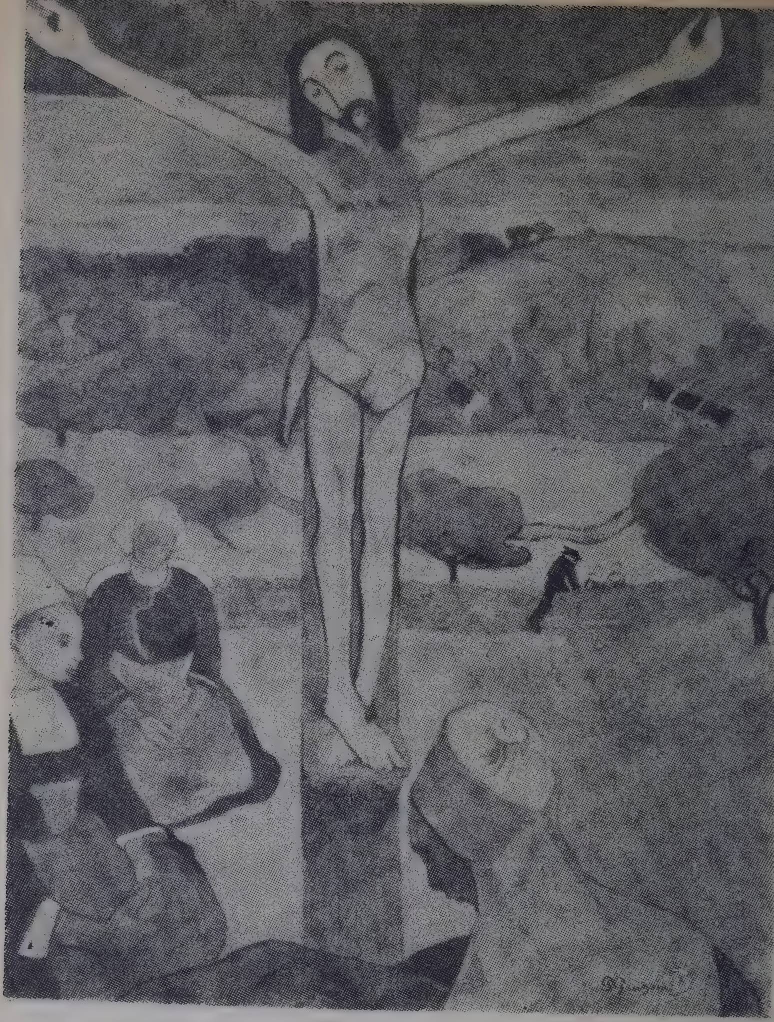
– خوب آقا نظر شما چیست ؟ (آقای عینکی پیر با غضب سرش را برمیگرداند و میگوید) :

– میخواهید در این سن و سال رومان بخوانم ؟ ! اینهم شد حرف ؟

---

*رومان«چهل ساله‌ها» یا «قرنطینه‌ها» در باره روزهائی است که موضوع‌الجزایر لحظات حاد و حساس خود را میگذراند. بالطبع همانطور که آقای هویدا اشاره کرده است اینك که‌نوعی راه حل، موضوع الجزایر را از بن‌بست خارج ساخته ، جنبه «روز» کتاب تا حدودی لطمه دیده است . (کتاب هفته)





هنرمندی که حکم دادگاه پس از مرگش اجرا شد

«پل گوگن» در سال ۱۸٤۸ دربحبوحه انقلاب «منتمارتر» چشم بجهان گشود . خون داغ و جوشان مادر بزرگ مادریش «فلوراتریستان» در عروق وی جاری بود؛ مادر بزرگش ، از خانواده نایب‌السلطنه «پرو» بود که با «آندره‌شازال» فرانسوی (نقاش‌باسمه) ازدواج کرده بود . دیری

نگذشت که شازال به‌مسلك «سن‌سیمونیستها» که درتمام فرانسه نوعی سوسیالیسم آنارشیستی بوجود آورده بودند گروید، زن شوهرش را ترك‌گفت شوهر بزودی اورا یافت وبا عجزولابه ازاو درخواست کرد بمنزل باز گردد ولی زن بالتماس‌های وی وقعی ننهاد ؛ شازال تاب اینهمه سنگدلی و بیرحمی را نیاورد و بضرب گلوله ویرا ازپای درآورد و بالنتیجه به بیست سال زندان با اعمال شاقه محکوم شد .

«فلورا» ، مادر بزرگ «پل» درنتیجه جراحت گلوله‌هاکه علاج‌ناپذیر بود و در اثر همان جراحات چندی بعد درگذشت.

«فلورا» دختری بنام «آلین» داشت که پس از مرگ مادر ، بامردی بنام «کلوديس‌گوگن» عروسی کرد ؛ «کلوديس» جمهوریخواهی متعصب و تندخو بود ؛ پس از کودتای ناپلئون سوم ، دست دو فرزندش «پل» و «ماری» را گرفت تا جلای‌وطن کند ودر کشور «پرو» که‌اقامتگاه دائی بزرگش «دن‌پیو» بود رحل اقامت افکند . اما بین راه ، هنگام عبورکشتی از تنگه «ماژلان» ، بعلت حمله قلبی ، درگذشت و جسدش در بندر «نامین» بخاك سپرده شد .

«پل» که در آنموقع ، چهار ساله بود ، چون چشمش بجسد سرد و بیروح پدر افتاد ، مشتهای گره کرده خود را بطرف ناخدای کشتی تکان دادو گفت :

ــ شما پدرم را کشتید !

«پل» دوران کودکی را در «لیما»، پایتخت «پرو» ، نزد دائی بزرگش ، که پیرمرد مفسده‌جوئی بود ، ــ و میگفتند صدونه سال عمر کرده بود ــ گذراند . «پل» در سرتاسر زندگی‌اش خاطرات کودکی، دودستگی‌ها و بلواهای مردم شهر لیما ، انبوه جمعیت ملبس بلباسهای‌محلی و بدنهای نیم‌برهنه و سوخته و هیاهوی بلواهای گاه‌و بیگاه را از یاد نبرد.هنوز هشت‌سالش ، تمام نشده بودکه مادرش ناگهان تصمیم‌گرفت بی‌درنگ از زندگی باشکوه و پر نازو نعمت «پرو» و ارثیه احتمالی دائی صدونه ساله خود صرفنظر کند و بفرانسه برگردد . در ارلئان نزد یکی از خویشان پدریش سکونت گزید ؛ دراینسفر ، پل نیز همراه وی بود .طبعا بعد از زندگی باعظمت و پر جاه‌و جلال «لیما» ، زندگانی درشهرستانی‌دور افتاده، غیرقابل تحمل مینمود .روزی «پل» کوچك، دوره‌گردی را دیدکه کوله‌بارش را به انتهای چوب روی شانه‌اش بسته وپیاده روان است . او نیز ، بتقلید از دوره‌گرد، دستمال بزرگی برداشت و آنرا پراز شن کرد و بسر چوبی نازك بست وبطرف‌جنگل رفت ؛ چهل و هشت ساعت بعد ، کنار گودالی یافتندش که‌ازگرسنگی مشرف‌بمرگ بود .

«پل» درآنموقع نه سال داشت ، اطرافیان از رفتار عجیب و ناگهانی او متحیر بودند ؛ یکی از معلمین «پل» گفت:

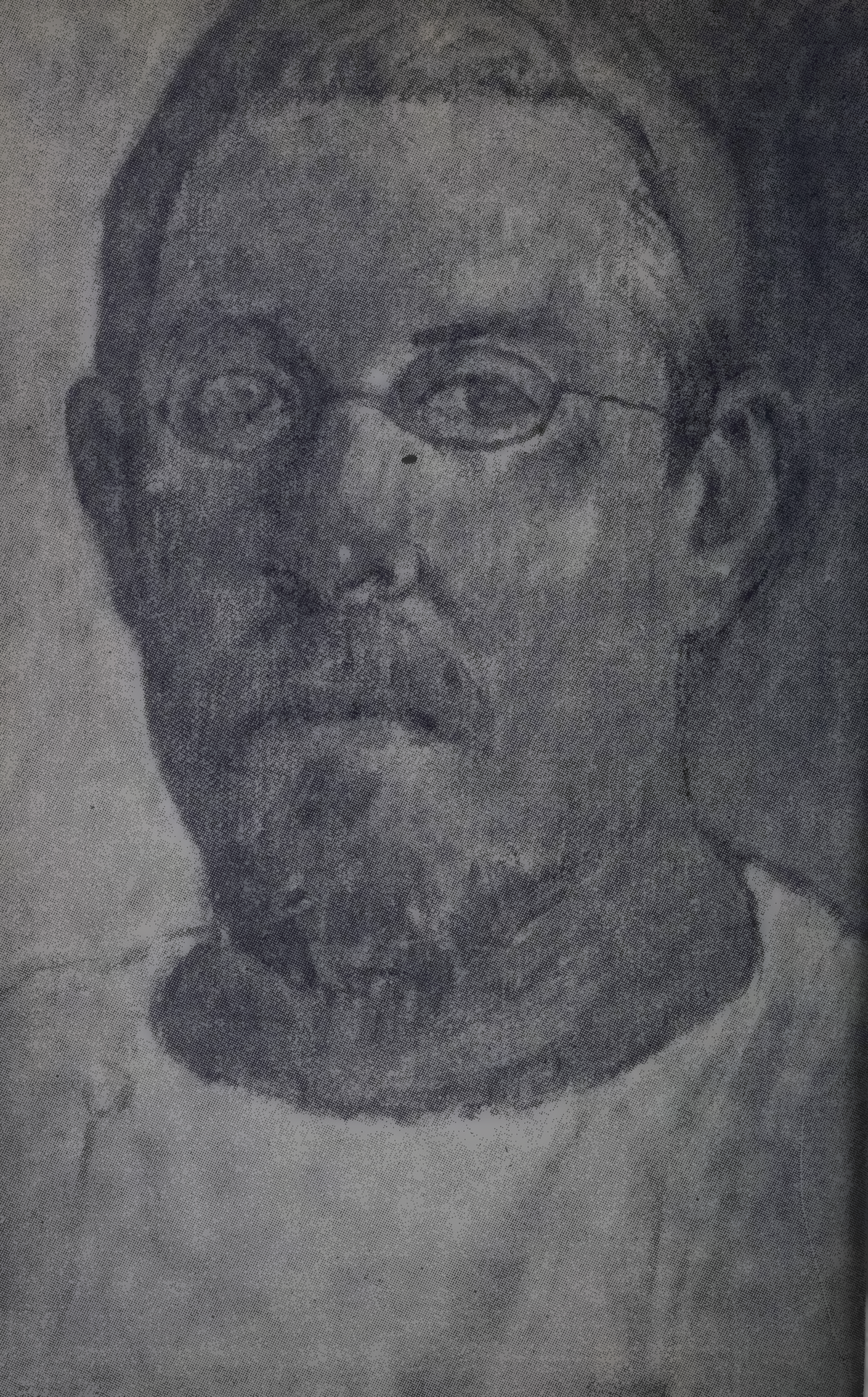
ــ این بچه درآینده یا نابغه میشود و یا یك ولگرد بیمصرف !

هنگامیکه در هفده سالگی ، موفق باتمام دوره متوسطه شد بمادرش ، که آرزو داشت فرزندش شاغل مقامی شود، گفت :

ــ میخواهم ملوان بشوم ! ولی برای اینکار لازم نمی‌بینم بازهم بمدرسه بروم.

علیرغم اصرار و التماس مادر ، به بندر «هاور» عزیمت کرد و در کشتی «لوزیناتو» بعنوان کمك ملوان استخدام شد . مدت شش سال و ظائف شاق‌ودشوار ملوانان کشتی را انجام داد تا بلکه موفق شود زندگی پر زرق و برق دوره طفولیت خودرا در «لیما» ، که چون سرابی‌اورا

صورت هنرمند ←



فریفته ، و چشمانش را خیره کرده بود، تجدید کند ، اما پس از جنگ شوم (۷۱-۱۸۷۰) که فرانسه از آلمان شکست خورد ، «پل» مجبور شد دریا را رها کند و بپاریس باز گردد ؛ درست در همین ایام ، مادرش ، در سنین جوانی چشم از جهان فروبست و خواهرش نیز شوهرکرد و بالنتیجه «پل» تك و تنها ماندوخویشتن را بدست حوادث سپرد .

چون «پل» هدفی جز بدست آوردن ثروت و برخورداری از یك زندگی مجلل نداشت ، بفکر افتاد ، دست بکاری بزند که هرچه زودتر اورا صاحب مال و منال کند . و باکمك یکی ازدوستان‌خانواده‌اش، که مدیر یکی از بنگاههای معاملات ارزی بورس پاریس بود در آن بنگاه شغلی بدست آورد .

هنوز دو سال از خدمت او نگذشته بود ، که در عداد مبرزترین کارمندان بنگاه درآمد و درحقیقت ، دست راست رئیس‌کل شد «پل» درآنوقت بیست و پنجساله بود و بادختركی دانمارکی ، عروسی کرده بود . زن و شوهر جوان در عمارت کوچك و زیبائی ، واقع در «مونت‌پارناس» ساکن شده بودند .

روزی «پل‌گوگن» بهمسرش گفت :

– تصمیم دارم ، اطاق انتهای‌عمارت را ، بصورت کارگاهی درآورم .

همسرش که سخت متعجب شده‌بود، پرسید :

– درآن کارگاه چه خواهی کرد ؟

– نقاشی !

او بهمسرش‌نگفته بود ، طی‌دوسالیکه عضو بنگاه «معاملات ارزی» بوده،نقاشی را شروع کرده و مدتی هم بکلاس رفته است .

زنش ازاین خبر ناگهانی سخت خوشحال شد و دانست که فقط‌باکارمند ساده‌ای ازدواج نکرده است ، بلکه‌شوهر او ، هنرمندی است‌که ساعت بیکاری‌را‌با نقاشی میگذراند . دراینوقت «گوگن» صاحب پسری بنام «امیل» بود و دو سال بعد نیز دختری بنام «آلین» پیدا کرد.

«پل‌گوگن» غالبا روزهای تعطیل را بنقاشی میپرداخت و در حقیقت«نقاش روزهای یکشنبه» بود و بهترین موضوع نقاشی برای او ، زندگی خانوادگی، وزن و فرزندانش بود ؛ ملاقات ساده او با «کامیل پیسارو» که از پیشروان مکتب «امپرسیونیسم» بود ودر آن ایام،شهرت فراوانی داشت ، بکلی وضع مرد جوان‌را دگرگون کرد ؛ در بازدیدی که «پیسارو» باتفاق «دگا» از کارگاه «گوگن» ، بعمل آوردند ، علاوه برآنکه اورا مورد تشویق قرار دادند ، راهنمائی‌های مفید و جالبی نیز باو کردند ؛ ازآن ببعد ، «گوگن» بمحض‌اینکه از بنگاه خارج میشد ، یکسر بپشت سه‌پایه نقاشی میرفت و ساعتها مشغول کار میشد .

در آوریل سال ۱۸۸۰ که پنجمین دوره «نمایشگاه امپرسیونیسم» افتتاح شد ، مساعی نقاش جوان و تازه‌کار به نتایج درخشانی رسید و چهارده پرده نقاشی او مورد توجه واقع شد ؛ بدیهی است تشویق و راهنمائیهای «پیسارو» و «دگا» سهم بزرگی در موفقیت آنروز «گوگن»داشتند ؛ و همین توفیق او باعث نفاق وتفرقه‌بین‌گروه نقاشان‌امپرسیونیست گشت و ماجری‌هائی ببار آورد : «رنوار» و «مونه» که هردو از استادان‌فن بودند،

ودر شرائط سختی زندگی‌میکردندو بنقاشی می‌پرداختند چون آثار خودرا در کنار آثار جوان تازه‌کاری دیدند ، سخت برآشفتند و باعصبانیت ، تابلوهای‌خود را برداشتند و نمایشگاه را ترك گفتند : آری ، برآنان گران آمدکه کارمندساده‌ای، آثار ناچیز و بی‌ارزش خودرا دو ردیف آثار درخشان و گرانبهای هنرمندان‌بگذارد و قالب هنرمند را بعاریت بگیرد .

اما «گوگن» که نقاشی را برای‌کسب نام و شهرت نیاموخته بود ، و هنوزخود را مبتدی میدانست دلسرد نشد ، بلکه بر همت و پشتکارش افزوده شد و با سرسختی عجیبی نقاشی را دنبال کرد . روزی «مانه» نقاش مشهور ، بکارگاه «گوگن» رفت و چون تابلوهای اورادید، بوی تبریك‌گفت و بی‌نهایت اورا مورد تشویق قرار داد «گوگن» که در حضور استاد و سخنان تشویق‌آمیزش، دست و پای خودرا گم کرده بود ، با لکنت زبان گفت :

ـ من جز یك نقاش ساده و متفنن بیش نیستم .

ـ نه ، نقاشان «متفنن» یا باصطلاح امروز آماتور کسانی هستند که بوئی از نقاشی و اسلوب صحیح آن ، نبرده‌اند و بعوض نقاشی ، اشکال بد و بی‌قواره «ترسیم» میکنند .

ازآن ببعد ، «گوگن» هیچوقت‌گفته استاد را فراموش نکرد ؛ او نمیدانست، درآینده ، یکی از بزرگترین نقاشان جهان خواهد شد ولی در همانموقع میدانست که در ردیف یکی از نقاشان واقعی قرار گرفته است . او تاآنوقت مانند هر نقاش «امپرسیونیست» طبیعت راموضوع‌نقاشی قرار میداد . ولی دیری نگذشت ، که‌بفکر افتاد بجای طبیعت اندام برهنه‌ی انسان را همانطورکه هست (اعم از زشت وزیبا) موضوع نقاشی قرار دهد .

چند روزی بودکه سومین فرزندش، «کلودیس» ، بدنیا آمده بود ؛ نقاش‌جوان نخواست همسرش را از تصمیم‌خود آگاه کند چه هرگز بخود اجازه نمیداد ، که در کارگاهش زنی را عریان کند و محیط مقدس خانواده را آلوده سازد .از اینرو مدتها به مشکل تهیه «مدل» و محل کار، فکر کرد :

«زنش» به تنهائی نمیتوانست امور خانه و پرستاری سه طفل خردسال را تواما انجام دهد . ناچار دخترکی بیست ساله بنام «ژوستین» را برای پرستاری کودك ، استخدام کرد .

هرشب ، موقعیکه دخترك پرستار ، باطاقش میرفت و پیراهنش را از تن بدر میآورد و نیمه عریان ، روی تختخواب میافتاد ، «پل» پشت در اطاق میایستاد و محرمانه از سوراخ جای کلید ، پیکر برهنهٔ او را نقاشی میکرد .

بدینگونه، اثر مشهوری‌بنام «پیکرعریان» که در سال ۱۸۸۱ ، در نمایشگاه آثار امپرسیونیسم بمعرض نمایش گذاشته شد. بوجود آمد : منتقد مشهوری در باره این تابلو نوشت :

«برای انتخاب بهترین اثری که از پیکری عریان بشیوه‌نقاشان امپرسیونیست بوجود آمده باشد حتی لحظه ای فکر نکردم . فوراً انگشتم را روی تابلوی «پیکر عریان» گذاشتم .»

شکی نیست که این دوره از زندگی

«گوگن» آمیخته با تردید و التهاب بود .
جمله «مانه» که گفته بود : نقاش واقعی کسی است که نقاشی را مافوق همه چیز و همه‌کس دوست بدارد .» گوگن را بخود مشغول داشته بود .
تا جائیکه گوگن تصمیم گرفت زن وفرزند خود را که آنقدر عزیزشان میداشت ، ترك گوید ، او در اینموقع سی و چهار ساله بود و چهار فرزند داشت و پنجمین در راه بود . زنش وضع حمل کرد ؛ موقع تصمیم فرارسیده بود او میبایست بناباعتقاد خود بین «هنر» و «خانواده» یکی را انتخاب کند .

در اولین روز سال ۱۸۸۳ ، «پل» خبر مهم و عجیبی به همسرش داد :
ـ از خدمت در بنگاه استعفا کردم تا فقط نقاشی کنم !
اما زن ، این خبر را با اندوه و رنجی آمیخته بارضا و تسلیم شنید و عکس‌العمل نامساعدی نشان نداد .
«پل» افزود :
ـ خواهی دید که پس از فروش تابلو هایم ، بقدری پولدار خواهیم شد که قادر خواهیم بود حتی در بورس بازی شرکت کنیم ؛ مهمتر آنکه ، تو دیگر همسر یك هنرمند مشهور هستی !
خون حادثه جوئی که مدتها در رگهایش راکد مانده بود ، بجریان افتاد ، تصمیم گرفت به محیط پرشور و با حرارت یکی از بنادر برود .

***

در اوائل ژانوایه سال ۱۸۸٤ ، «گوگن» باتفاق خانوادهٔ کوچکش به«روئن» مهاجرت کرد ؛ تا ماه نوامبر همان سال دهها پردهٔ نقاشی کشیده بود ولی هیچیك از آنها بفروش نمیرفت . آنچه از سالها قبل ، پس انداز کرده بودتمام شدو کارش بافلاس کشید ؛ زن بارها اصرار ورزید که دوباره شغل سابقش را از سر بگیرد اما گوگن نپذیرفت .

ـ محال است بتوانم‌دوباره در آن بنگاه کار کنم ؛ من نقاشم و همیشه نقاش خواهم بود و کاری جز نقاشی نخواهم کرد !
ناچار بار سفر بستند و به «کپنهاك» رفتند . تا در خانهٔوالدین زن که دخترشان را بکارمند «بنگاه‌معاملات ارز» داده بودند تا آتیهٔ درخشانی داشته باشد اقامت گزبنند . اما پدر و مادرزن گوگن چگونه میتوانستند وجود یك‌نقاش مفلس را تحمل کنند ؟ . در همان هفتهٔ اول باو گفتند ، زندگی او نوعی‌دیوانگی است ! و دخترشان را مجبورکردند ، برای تحصیل پول ، بتدریس زبان فرانسه بپردازد .
محیط کوچك خانوادهٔ « گاد » برای «گوگن» خفقان آور بود ؛ در نامه‌ای که بدوستش ، «شوفنگر» نوشته است ، وضع رفتار آن خانواده را چنین توصیف کرده است :

« ... اقوام همسرم ، مردمی نانجیب و پستند ، با اینکه میدانند ، دیناری پول ندارم فرزندانم را بدلیل بی‌پولی من از خود میرانند ...»
«گوگن» برای بدست‌آوردن پول و بستن دهان خانوادهٔ «گاد» در شعبه یك کارخانه چرمسازی فرانسوی در کپنهاك ، بعنوان کارگر استخدام شد ، چون مجبور بود اوقات خود را صرف کارهای بی‌اهمیت

کارخانه کند ، سخت در ناراحتی بسر میبرد و روز بروز برعصبانیتش افزوده میشد تا آنجا که روزی لیوان آب را از روی میز برداشت و محکم برسر یکی از بزرگترین مشتریان کوفت ، و از آن لحظه ببعد از هرچه دانمارکی بود متنفر گردید و دانمارکی ها متقابلا از او بیزار گشتند !

چندی بعد در یکی از سالنهای کپنهاك آخرین آثارش را بمعرض نمایش گذاشت اما در طول ۵ روز حتی یکنفر برای خرید یکی از تابلوها مراجعه‌نکرد . کم‌کم همسرش نیز معتقد شد راهی را که «پل» در پیش گرفته ، بآینده ای بس وحشتناك منتهی خواهد شد .

چند هفته بعد«پل» پس از یك مشاجره شدید خانواده‌اش را ترك گفت و تنها «کلودیس» را که از سایرفرزندانش بیشتر دوست میداشت با خود بفرانسه برد قبل از حرکت بهمسرش گفته بود که هر وقت در پاریس صاحب خانه و لانه‌ای شد آنها را نزد خود فرا خواهد خواند .

اطاق کوچکی با دوتختخواب نزدیك یك ایستگاه‌راه‌آهن برای خود و «کلودیس» شش ساله اجاره کرد ودر همین اطاق بود که برای اولین بار طعم‌گرسنگی را چشید، و مفهوم کامل بدبختی را درك کرد .

در پاریس ، مانند کپنهاك ، هیچیك‌از تابلوهایش بفروش نرفت .

***

زمستان سخت و طاقت فرسای سال ۸۶–۱۸۸۵ پاریس ، سردتر از سالهای قبل بود ؛ هیچکس چنان سرما و یخبندانی بخاطر نداشت ؛ «گوگن» مجبور بود ، در همان اطاق سرد بسر برد ، پولی برای خرید هیزم و گرم کردن اطاق نداشت ، با انگشتان بی‌حس از سرما نقاشی میکرد وضع رقت‌بار فرزندش که از گرسنگی و سرمای اطاق در گوشه چمباتمه زده بود روح او را شکنجه میداد . اغلب روزها گرسنگی را تحمل میکرد تا فرزندش غذای کافی داشته باشد .

روزی که بدبختی و گرسنگی «گوگن» را بکلی عاصی کرده بود تصمیم گرفت به بنگاه «برتون» مراجعه کند و دوباره برای مدتی ، شغل پیشین خود را از سرگیرد ؛ اما سر و وضع ژولیده و لباس مندرسش او را منصرف کرد . قیافه اش نکبت بار و هراس انگیز بود هرکس او را میدید راه خود را کج میکرد ؛ چون سربازی که از جنگ بستوه آمده باشد از نبرد زندگی بجان آمده بود و حاضر بود بهرکاری تن در دهد تا اینکه بشغل «آگهی چسباندن» با دستمزد روزانه پنج فرانك روی آورد .

***

تب ، اسهال خونی ، فلاکت

فصل بهار شروع میشد ؛ «دگا» که از وضع گوگن اطلاع حاصل کرده بود ، غالباً از او دستگیری میکرد ؛ حتی «کلودیس» را بخرج خود، بمدرسه‌شبانه روزی سپرد. وسائل سفرگوگن را به «برتانی» فراهم ساخت و او را بپایداری در مقابل شدائد روزگار تشجیع میکرد .

«گوگن» چون به «پن‌آون» رسید ، زن شجاع و نیکوکاری بنام «ماری ژان» که پانسیونی مخصوص نقاشان دائر کرده بود، او را نزد خود پذیرفت و چون از وضع ظاهرش پی‌باحوال درونش برد ، موعدی برای پرداخت پول غذا و پانسیون معین نکرد ؛ «گوگن» ششماه در آنجا بود بدون اینکه زن مهربان ، دیناری بابت شام و

ناهار از او مطالبه کند . هنرمندان از نقاط مختلف برای فروش تابلوهای خود در آنجا گرد آمده بودند .

کم‌کم «گوگن» بعنوان یك استاد مسلم نقاشی جدید ، در آنجا شهرت پیدا کرد ولی معهذا ، بازرگانان و دلالانی که بخرید و فروش تابلوهای نقاشی می‌پرداختند ، توجهی به آثار «گوگن» نکردند و هیچیك از تابلوهایش را نپسندیدند .

تابستان بپایان رسید و کم‌کم زمستان «پن آون» که از پاریس سردتر بود آغاز گردید . «گوگن» ضمن نامه‌ای که بهمسرش نوشته وضع خود را دراین ایام چنین توصیف کرده است :

«نمیدانم چرا مرگ از من گریزان است؟ مگر بدن من از چدن ساخته شده است که میترسد ؟»

زن و شوهر ، هنوز باهم مکاتبه داشتند و هردو ، ضمن نامه های خود ، یك آرزو داشتند :

«یك زندگی مجلل و با شکوه !» همین و بس ! اما وقتی «گوگن» به همسرش نوشت که تصمیم دارد به جزیرهٔ «ژیباگو» سفر کند تا بتواند در آنجا مانند انسان بدوی و وحشی زندگی کرده و تمام اوقات خویش را بنقاشی بگذراند ، «مت» بعجله از کپنهاك به فرانسه شتافت ، تا فرزندش کلودیس را از او بگیرد و با شوهرش برای همیشه وداع کند . در اینجا نزاعی سخت ، بین زن و شوهر درگرفت که منجر بجدائی شد .

در «پن‌آون» نقاش دیگری بنام «لاوال» که آثار گوگن را تحسین میکرد باتفاق یکدیگر به جزیره معهود رفتند . گوگن که هیچوقت خاطرهٔ خوش زندگی مجلل دوران کودکی را از یاد نمیبرد ، و همیشه بخوبی از آن یاد میکرد ، این‌بار ، چون خاطرات دوره طفولیت خود را برای «لاوال» شرح میداد گمان کرد که تقلید ژان ژاك روسو و خاطرات کودکی او را در میآورد بدینجهت از «روسو» هم متنفر گردید !

در وسط بهشت موعود جهنمی پیدا شد :

«گوگن» برای امرار معاش مجبور شد در شرکت بزرگی که در آن جزیره مشغول حفر کانال بود ، بعنوان کارگر ساده‌ای بکار پردازد و به کندن زمین مشغول شود.

در این ناحیه ، تعداد تلفات کارگران براثر بیماریهای بومی و کار درگرمای آتش خیز تابستان بقدری زیاد بود ، که حتی افکار عمومی اروپای‌آنوقت را بهیجان درآورده بود ، کارگران جزیره در تمام طول سال از ساعت پنج و نیم صبح تا ساعت شش عصر کار میکردند .

«گوگن» در چنین محیطی ، مشغول کار شد ؛ روزی نامه‌ای از همسرش رسید که مقداری پول برای هزینهٔ تحصیلی بچه ها خواسته بود ؛ ولی دستمزد «گوگن» بقدری ناچیز بود ، که بزحمت کفاف معاش او را میداد وانگهی هنوز از بدو استخدام تا آنروز ، دیناری دریافت نکرده بود .

جوان پولدار و معاون پیشین آقای «برتون» در بنگاه معاملات ارز ، که بعنوان نقاش «غیرحرفه‌ای» مورد تحقیر «رنوار» و «مونه» واقع شده بود ، اکنون گرسنه و عریان ، درگرمای طاقت فرسای مناطق حاره بکار کندن زمین‌مشغول بود . همسفر و دوستش «لاوال» ، بعلت فقدان نیروی بدنی به طراحی کارگران پرداخت و هرکس باو مراجعه‌میکرددربرابر دستمزد ناچیزی، تصویری از او میکشید .

روزی «گوگن» باو گفت :

ـ اکنون اعتراف‌میکنم ، که من هیچوقت قادر به نقاشی «سفارشی» نخواهم بود .

«گوگن» دوباره دست بکار نقاشی زد ولی ناگهان «لاوال» بیمار شد و دیری نگذشت که «گوگن» نیز باسهال خونی و تب شدید مبتلا شد؛دومرد جوان درکلبه‌ای بدون پرستار و غذا افتادند و نیروی حرکت از آنان سلب شد ؛ «گوگن» ضمن نامه‌ای ، که در همین ایام به پاریس نوشته است وضع خود را چنین‌بیان کرده است :

« ... هیچوقت نقاشی‌های من ، بصافی و روشنی تابلوهائی که در این جزیره کشیده‌ام ، نبوده است ، ولی افسوس‌که بیماری مرا از پای درآورده است بحدی که توانائی نقاشی ندارم ؛ در این کلبه هیچکس بسراغ من و «لاوال» نمیآید .. چرا ؟...»

روز بعد گوگن با بکار بردن آخرین نیرویش ، توانست «لاوال» را که حالش وخیمتر از او بود، به بیمارستان «سن‌پیر» که در مرکز جزیره واقع بود ببرد .

★★★

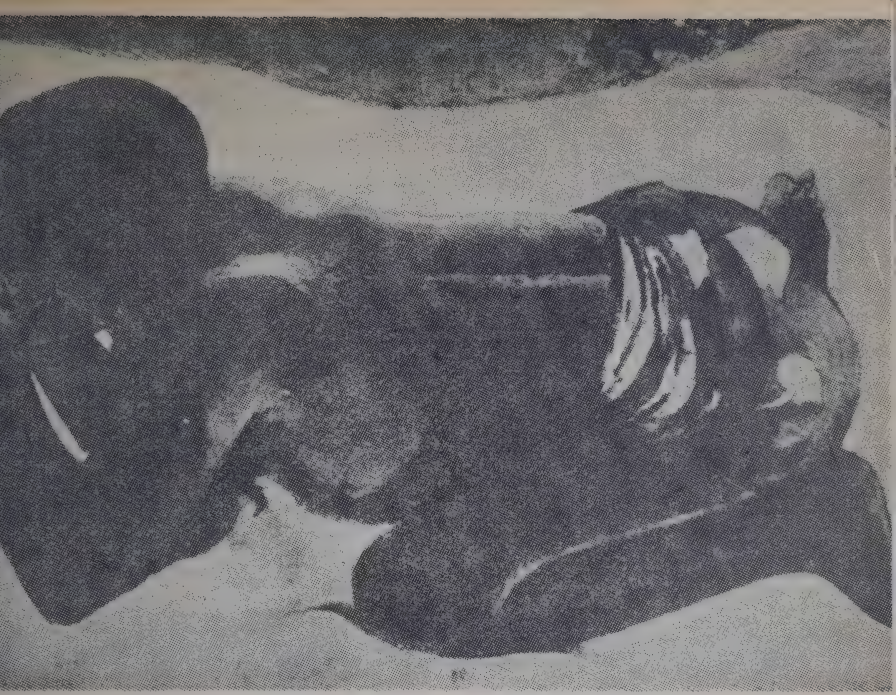
در نوامبر ۱۸۸۷ دوباره به پاریس بازگشت ، تمام مایملك و ثروت و اندوخته او منحصر بدوازده تابلوی نقاشی بود . نه پولی داشت و نه خانه‌ای . حتی کسیرا سراغ نداشت که مبلغی از او بگیرد و باردیگر خود را به «پن‌آون» ، نزد آن زن نیکوکار برساند وباز مدتی بین دوستان و آشنایانی که درآنجا پیدا کرده بود ، و آثارش را تمجید و تحسین میکردند ، زندگی کند ؛ دوستانی که وسیله نقاشی وسیگار باو میدادند . درپاریس ، هیچکس باو اعتنا نمیکرد و هیچوقت تابلوهایش مورد پسند خاطر کسی قرار نمیگرفت .

★★★

نقاش نابغهٔ دیگری «ونسان ون‌گوگ» وجود داشت که عاشق آثار «گوگن» بود و از وضع رقت‌بار نقاش‌تیره بخت ، باندازه خود او رنج میبرد ! وی در جزیرهٔ «آرل» با مبلغ مختصری که از برادرش میرسید ، زندگی میکرد «وان‌گوگ»نامه‌ای به «گوگن» نوشت و ازاو دعوت کرد که نزد وی بیاید. «گوگن» ضمن اعتراف بقدرت چیره دستی «وان گوگ» اضطراب خویش را از عدم توافق اخلاقی با او پنهان نمیکرد و در نامه‌ای که باونوشت ، صریحاً وحشت و هراس خود را از نگاه شروبار و ترسناك نقاش هلندی بیان کرد . آخرالامر ، براثر دعوتنامه‌های مکرر او ، در اواخر اکتبر سال ۱۸۸۸ رهسپار جزیره «آرل» شد و روز بیست و سوم اکتبر بآنجا رسید ؛ مخارج این مسافرت را «تئو» برادر وان‌گوگ پرداخت .

نقاش هلندی ، با بی‌صبری در انتظار مهمان عزیز و هنرمندش بود و بپاس ورود او ، دستور داد ، کلیه درودیوار خانه را رنگ آمیزی کنند !

«وان‌گوگ» از نظر مخارج خانه واوضاع داخلی منزل ، مرد بسیار نامرتبی بود ؛ پولی که برادرش‌میفرستاد ، همان روزهای اول با ولخرجی تمام میشد و او مجبور بود برای بقیه مدت از این و آن قرض کند ؛ «گوگن» از همان‌لحظه ورود ، متوجه این موضوع شد ؛ ابتدا مخارج خانه را زیر نظر خود گرفت و برای اینکار ، ظرفی تهیه کرد و هرچه پول در جیب میزبانش بود در آن ریخت و روزانه طبق برنامه‌ای که تنظیم کرده بود ، مقدار معینی از آن برمیداشت وبمصرف‌هزینه منزل میرساند؛ میزبان از دقت و توجه مهمان عزیزش ، بسیار خوشحال شدزیرا دیگر برای مخارج روزانه نگرانی نداشت .



یکی از تابلو های گوگن

«گوگن» ضمن یکی از نامه هایش به «مانه» نوشته بود :

« .... هرقلم از مخارج منزل ، اعتباری جداگانه و مخصوص بخود دارد که ثابت و تغییر ناپذیر است .

غذا ، توتون ،مشروب ، تهیه لوازم نقاشی، ضروریات روزانه است ولی مبلـغ جداگانه‌ای هم به عنوان « هزینه های پیش بینی نشده !» کنار میگذاریم ...»

ولی دیری نگذشت که خلق و خوی متضاد و مخصوصاً اختلاف سلیقه آندو که «گوگن» آنرا پیش بینی کرده بود ، کار را مشکل کرد .

«گوگن» در یکی از یادداشتهایش ، در اینمورد چنین نوشته است :

«من و ونسان ، اشیاء را با یك چشم نمی‌بینیم . مخصوصاً وقتیکه موضوع نقاشی بمیان آید : »

«ونسان از (دومیه) و (داوینچی) ، تمجید و تعریف میکند ، که من قدرت تحمل هیچکدامشان را ندارم . تازه به (رافائل) و (دگا) که مورد علاقه وستایش منند ، توهین میکند ...»

همین اختلاف سلیقه و تضاد اخلاقی ، باعث تیرگی روابط آندو شد ؛ اولین کسیکه آتش بباروت زد ، «گوگن» بود ، با آینکه از طرزنگاه کردن و حالت چشمان وان‌گوگ متنفر بود تصویری کشید که نگاه شرربارش ، عیناً شبیه نگاههای «ونسان» بود ،(وان‌گوگ همیشه میخواست طرز نگاه خود رافراموش کند ولی هروقت کسی این مطلب را یادآوری میکرد سخت ناراحت میشد) . آنروز چون تصویر را

دید ، حالش منقلب شد و با خشم گفت :
ـ بلی ، این تصویر منست ! من دیوانه !
عصر همانروز ، که به کافه رفته بودند، «وان‌گوگ» بدون هیچ مقدمه‌ای ، ناگهان گیلاس پراز شرابش را محکم بصورت «گوگن» زد و خود غش کرد و زیر میز افتاد ؛ «گوگن» مجبور شد ، او را باهمان حال روی دوش انداخته ، بمنزل برساند.

چند روز بعد باوجود پوزش فراوانی‌که « وان‌گوگ » از مهمانش ، خواسته ، «گوگن» تصمیم گرفت ، آنجا را ترك‌گوید ؛ هرقدر «وان‌گوگ» التماس کرد ، مفید نیفتاد ؛ «گوگن» چمدانش را بسته بود و قصد حرکت داشت ؛ ناگهان صدای پائی از پشت سرشنید ، بعقب برگشت ، «وان‌گوگ» را دید که یك تیغ دلاکی را با حالت تهدید آمیزی بدست گرفته بود ؛ چون نگاه سرد و سخت «گوگن» را دید شرمنده شد و سر را پائین انداخت و آنگاه با عجله باطاق خود رفت و در را بست . او ، تاب وتحمل تنهائی را نداشت،

صبح روز بعد «گوگن» حرکت میکرد ولی من‌باب احتیاط شب را در مهمانخانه خوابیده بود قبل از حرکت ، برای خدا حافظی بمنزل «وان‌گوگ» شتافت ؛ جمعیت نسبتاً زیادی ،مقابل خانه ایستاده بود ؛ ژاندارمی که آنجا بود ، چون‌چشمش به «گوگن» افتاد ، فریاد زد :
ـ بیائید ، دوستتان مرد !

«وان‌گوگ» نمرده بود ؛ در یکی از لحظات جنون ، با همان تیغ دلاکی یکی از گوشهای خود را بریده بود و بعداً یکی از رگهایش را نیز باز کرده بود او را به بیمارستان بردند و پس از مدتی بهبود یافت .

«دو نقاش بزرگ و نابغه ، نباید هیچوقت با هم روبرو شوند !»

«وان‌گوگ» دوسال بعد از اینواقعه انتحار کرد ؛ و در طول این مدت ، بارها التماس کرده بود که «گوگن» را نزد او ببرند تا فقط یکبار دیگر ، او را ببیند .

آنروز که «گوگن» جزیره را ترك گفت بپاریس عزیمت کرد ؛ ورود او بپاریس ، مصادف با تهیه مقدمات نمایشگاه جهانی سال ۱۸۸۹ در کاخ مؤسسه هنرهای زیبا بود ؛ . نقاشان‌سرشناس پاریس ، غرفه‌های کاخ هنرهای زیبا را به آثار هنری و تابلوهای خود اختصاص داده بودند ، لذا محلی برای‌نقاشان «غیرحرفه‌ای» پیش‌بینی نشده بود . «گوگن» وچند تن از دوستانش که وضع را چنین دیدند ، به صاحب یك مغازه لیموناد فروشی که دکانش متصل بدر ورودی نمایشگاه بود پیشنهاد کردند که دیوار های مغازه او را با تابلوهای خود ، تزئین کنند و نصب تابلو ها را ، خود بعهده گرفتند . صاحب دکان که مطلقا از (نقاشی جدید) اطلاعی نداشت و درمغازه‌اش اثری از تزیین و آینه کاری وجود نداشت با کمال میل ، پیشنهاد آنانرا پذیرفت .

بهترین نقطهٔ نمایشگاه همین دکان بود . زیرا هرکس داخل نمایشگاه میشد خواه ناخواه بایستی ابتدا از مقابل آن بگذرد .

هنوز ساعتی ازافتتاح نمایشگاه نگذشته بود که تابلو های لیموناد فروشی توجه مردم را جلب کرد دسته دسته برای تماشا هجوم آوردند ؛ آبجو و لیموناد موجود در مغازه ، بطرز بیسابقه ای فروش‌رفت؛ نام آن نقطه را بافتخار صاحب مغازه «موزه ولپنی» نهادند . مردم برای دیدن تابلوها سرو دست میشکستند و زن ومرد، شیفتهٔ آثار «گوگن» شدند .

مردی که تا نیمساعت قبل در منتهای بدبختی و فلاکت و گمنامی میزیست ، اکنون باوج شهرت و افتخار رسیده بود. اهالی «پرو» افتخار میکردند که «گوگن» دوران طفولیت را در آنشهر گذرانیده

است ، مردم کپنهاك ، برای تماشای کارخانهٔ چرمسازی که «گوگن» چند روزی درآنجا کارگر بود ، هجوم بردند ؛ مردی که گیلاس آب بسرش خورده بود ، شهرهٔ شهر شد و از هرکجا میگذشت ، مردم او را بیکدیگر نشان میدادند :

– اینمرد همانست که «گوگن» گیلاس آب را به کله‌اش کوفت !

«گوگن» با «اکتاومیربو» ، که‌بزرگترین منقدآثار هنری بود ،آشنا شد وبنابتوصیه او قرارشد «هتل دوزئوس» را برای‌فروش آثارش انتخاب کند ؛ منقد مزبور ، مقالهٔ مفصلی در روزنامهٔ«اکودوپاری» در تحسین آثار برجسته هنری گوگن نوشت و محل فروش را نیز در همان روزنامه اعلام کرد.

تاریخ فروش آثارگوگن ، روز ۲۳ فوریه ۱۸۹۱ تعیین شد ؛ آنروز تعداد سی تابلو از آثار او ، بمبلغ ۹۸۶۰ فرانك ، بطور معجزآسائی بفروش رفت که دو تابلو آنرا دوست هنرمندش ،آقای ! «دکا» خریداری کرد .

نقاش هنرمند ، پس از سالها دوری از زن و فرزندانش ، نامه‌ای تأثر انگیز به «کپنهاك» نوشت و تاریخ حرکت خود را به او اطلاع داد .

ولی زنش ، از وصول نامه شوهر ، که در آن اسمی از پول نبرده بود و دیناری همراه نامه نفرستاده بود سخت خشمگین شد !

پاسخ سردی بنامهٔ او داد ، گوگن مصمم شد سفر به کپنهاك را کمی بتأخیر اندازد و ابتدا به جزائر تاهیتی که وصفش را زیاد شنیده بود ، سفر کند .

آنروز که گوگن به «پاپت» مرکز جزیره ایکه سرراهش‌بود ، رسید ،مصادف با چهل و سومین سال تولدش بود ؛ از زیبائی جزیره و گرمی و مهربانی مردم لذت میبرد ولی تنهائی ، چون باری‌بردلش سنگینی میکرد ؛ آنروز تابلوی بزرگ و بسیار جالبی از آن جزیره کشیده بود ؛ و میخواست آنرا با خود حمل کند ناچار تصمیم گرفت یکی از همان دختران آفتاب خورده و مهربان «تائیتی» را بخدمت خود درآورد . روز بعد بعزم «ایتیا» ، سوار اسب شد و براه افتاد ؛ ماهیگیران باو

گفته بودند ، در چند کیلومتری ، خواهد توانست دختر دلخواهش را بیابد ؛ گوگن چون به نیمه راه رسید ، برای صرف غذا در قهوه خانه‌ای توقف کرد ؛ تعدادی زنان بومی آنجا ایستاده بودند ؛ یکی از آنها پرسید :

شما چرا این‌راه طولانی را طی میکنید؟

او نمیتوانست زبان بومیان را بفهمد ؛ ناگهان دختری بلند بالاکه بیش از ١٤ سال نداشت و شبیه دختران تائیتی بود ، با چشمان درشت و گیسوان مشکی وپوستی برنگ مس‌ظاهرشد ؛ نگاه‌مسحور کننده‌اش گوگن را از خود بیخود کرد !

یکی از زنان بومی که بیش و کم فرانسه میدانست به گوگن گفت :

– نام این دختر (تهورا) است حاضرم او را بتو ببخشم بشرطی که هرهشت روز، یکبار بدیدن مابیاید . اگر نتوانی رضایتش

را جلب کنی و از تو شکایتی داشته باشد دیگر نزد تو باز نخواهد گشت !

گوگن یکهفته با تهورا بسر برد ؛ روز بعد بنا بقرار قبلی ، دخترك نزد مادرش رفت . نقاش چهل و سه ساله ، تا شب نگران بود : «آیا ممکن است دوباره نزد من بازگردد ؟» . گوگن بروحیه بومیان آشنائی نداشتو در اینمدت‌کوتاه نتوانست بعمق روحیه دخترك پی‌ببرد .

آنروز و شب را با حالتی تبدار و مضطرب ، در انتظار دختر تائیتی بسر برد ؛ لحظه ای خواب بچشمش نرفت سحرگاهان تاریك و روشن صبحگاهی ، از پشت پنجره چشمش به نیمرخ او افتاد ؛ از شادی در پوست نمیگنجید .

از آن ببعد (تهورا) کلبه نقاش را ترك نگفت ؛ غذایش را آماده میکرد و لباسش را می‌شست و در حین‌کار ، آواز میخواند؛ گوگن سرگرم نقاشی بود و هردو ساکت بودند کم‌کم ، نقاش دلداده ، اسرار قلب تهورای جوان را که ظاهری خاموش و طبیعتی پرجوش و خروش داشت ، درمییافت ؛ دخترك نیز باودل سپرده بود؛ عشق دخترك و سرزمین ارغوانی و اسرار آمیز تائیتی یکسال گوگن را پای‌بند کرد. او در اینمدت در حدود یکصد و پنجاه تابلو کشید و غالب آنها را برای فروش بپاریس فرستاد .

اما بار دیگر بدبختی و نکبت بسراغش آمد زیرا تابلو ها خریدار نداشت؛ وضع نقاش روز بروز وخیمتر میشد ، با اینکه تهورا درکنارش بود و بزودی صاحب فرزند میشد ، ترس و اضطراب از بی‌پولی روز بروز گوگن را بیشتر آزار میداد .

تصمیم گرفت چندی بفرانسه برود و چون تابلوهایش را فروخت ، دوباره به تائیتی بازگردد ؛ رویای یك زندگی پر تجمل او را رها نکرده بود ؛ خیال داشت چنانچه پولی بدست آورد ، زن و فرزندانش را به تائیتی ببرد و در آنجا ، بخوابهای طلائی خود تحقق‌بخشد و در کاخ باشکوهی که خواهد ساخت زندگی کند .

در اوائل اوت ۱۸۹۳ کشتی به بندر مارسی رسید ، گوگن موقعیکه از کشتی پیاده شد ، فقط چهار فرانك در جیب داشت ؛ خوشبختانه یکی از دوستانش توسط پست مبلغ دویست و پنجاه فرانك برای او فرستاده بود .

در نمایشگاه جدیدی که بپا شده بود نتیجه ای را که گوگن انتظار داشت ، بدست نیامد تحسین و تمجید عده‌ای از استادان فن ، و مدیحه سرائی شعرا و ادبا و سایر هنرمندان و هنرشناسانی که در تالار نمایشگاه حضور داشتند تاثیری در فروش آثار گوگن ببار نیاورد . اما حادثه ای عدم فروش تابلوهایش را جبران کرد :

یکی از دائی های گوگن در اورلئان مرد و ارثیه قابل توجهی باو رسید ؛ بلافاصله زن و فرزندانش را بپاریس دعوت کرد تا دوباره زندگی را از سرگیرند ولی «مت» جواب داد «از داشتن چنین شوهری خسته و بیزار است» و باین ترتیب ، پیشنهاد گوگن را رد و نیز سهمی از ارثیه را تقاضا کرد !

گوگن که ازدوری فرزندانش رنج میبرد، بمیگساری و خوشگذرانی پرداخت و در مدت کوتاهی سرمایه‌اش را بباد داد . در طول این سه‌ماه ، سه‌پایهٔ نقاشی را بکناری افکند تا اینکه در فوریه ۱۸۹۵ تصمیم گرفت با مختصر پولی که از ارثیه باقی مانده بود ، به «تائیتی» بازگردد .

بمحض پیاده‌شدن از کشتی ،بجستجوی تهورا پرداخت ولی دخترك بمردی شوهر کرده بود .

گوگن ناچار دختر دیگری بنام «پالیرا» انتخاب کرد «پالیرا»ی زیبا پس از چندی مجبور شد با نقاش ، که بمنتهای فلاکت و بدبختی افتاده بود ، سرکند .

گوگن در تمام اینمدت ، دیناری پول از فرانسه دریافت نکرد ؛ گرمای شدید فصل ، حال او را وخیم کرده بود ، بطوریکه غالباً ،ازشدت بیماری نمیتوانست به نقاشی بپردازد و در ساحل دریا ساعتها بحال نزار میافتاد بالاخره مجبور شد خود را به مرکز جزیره برساند ، پانزده روز طول کشید تا پیاده خود را به بیمارستان بومیها رسانید و در آنجا بستری شد . درد او را آرام نمیگذاشت ، چون حالش کمی بهتر شد او را از بیمارستان مرخص کردند ولی او برای اینکه به بیمارستان‌دسترسی داشته باشد، در همانجا کاری در دفتر نظامی «ادارهٔ امور اجتماعی» با دستمزد روزانه شش فرانك پیدا کرد و مدت نه ماه ، زیرنظر یك استوار توپخانه بکار پرداخت ؛ ولی عشق به نقاشی ، لحظه‌ای او را آرام نمیگذاشت ؛ ناچار دوباره به کلبه خود بازگشت ؛ او بهترین نقطه جزیره را از نظر مناظر طبیعی‌انتخاب کرده بود ؛ این‌بار میدانست فرصت زیادی ندارد و قریبا مرگ بسراغش خواهد آمد ؛ میکوشید که این دقایق کمیاب و زودگذر را به نقاشی بپردازد .

چون بکلبه رسید ، طبیعت را زیبا و سحرآمیز یافت ، مناظر سبز و خرم جزیره بنظر او عالیتر و زیباتر از پیش جلوه میکرد . ولی از شدت درد اغلب برجای خود میخکوب‌میشد و قادر بحرکت نبود .

در اواخر عمر ، برای سرگرمی و تحمل دردهای جسمی روزنامه ای بنام (لبخند) منتشر کرد که خود بتنهائی آنرا اداره میکرد ؛ گوگن در این روزنامه ، شدیداً بمقامات دولتی اروپائی و سفید پوستان اروپائی مقیم جزیره حمله میبرد .

«گوگن» نه چشم دیدن یك سفید پوست را داشت و نه پولی برای خرید برنج که ارزانترین غذای بومی بود .

ناگهان در آغاز سال ۱۹۰۰ ، ناشناسی مبلغ ۱۲۰۰ فرانك ، برای گوگن فرستاد ، بعداً معلوم شد ، وی یکی از علاقمندان نقاشی است که عشق مفرطی به جمع‌آوری تابلوها دارد مقارن همین ایام ، یکی از فروشندگان تابلوهای نقاشی به «گوگن» پیشنهاد کرد ، در قبال دریافت سیصد فرانك ماهی دو تابلو برای او نقاشی کند ؛ این مبلغ با وضع نکبت بار «گوگن» حکم گنجی‌راداشت وبزندگیش سروسامانی میداد ، هرچند دیر و نامنظم میرسید .

در این اثناء نوعی زکام در جزیره‌شیوع پیدا کرد و تلفات سنگینی ببار آورد ؛ گوگن بحکم اجبار در اوت ۱۹۰۱ تاهیتی را ترك گفت و به «هیوائوآ» یکی ازجزائر «مارکیز» که تمدن اروپائی کمتر بدانجا نفوذ کرده بود ، عزیمت کرد ؛ در این جزیره نه پزشکی بود و نه بیمارستانی این آخرین سفر گوگن بود .

در آوریل ۱۹۰۲ ، گوگن نتوانست بیش از بیست تابلو برای فروشنده بفرستد چه در اینموقع هردو پایش در اثر ابتلای به «اگزما» چنان متورم شده بود ، که قدرت حرکت را از او سلب کرده بود . یکی از بومیها بنام «تیوکار» که مردی متهور و بی‌باك و حکیم باشی کلیسا بود و معذلك سخت ازاو نفرت داشت جهت معاینه طبی به کلبه «گوگن» رفت ؛ گوگن نامه هائی را که ضمن آن به سازمان های اداری

اروپائیان مستعمره چی و هیئت های تبلیغاتی مذهبی شدیداً حمله کرده بود ، به «تیوکا» نشان داد و از او خواست که این نامه ها را بکلیه مقامات مسئول ، بفرستد . تیوکا که این ماموریت را باجان‌و دل پذیرفت ، با خشم و هیجان گفته بود:

— من به وحشی بودن افتخار میکنم !

یکی از نامه‌هائی که تیوکا توزیع میکرد، بدست مقامات‌قضائی و انتظامی مستعمرات افتاد و گوگن تحت تعقیب قانونی قرار گرفت . در ۲۳ مارس ۱۹۰۳، دادگاه محلی او را به سه ماه زندان و پرداخت یکهزار فرانك جریمه نقدی محکوم کرد .

ابلاغ حکم دادگاه ، مصادف با لحظات احتضار نقاش بود .

در هشتم مه کشیش جزیره بوسیله تیوکا ببالین گوگن احضار شد ؛ که از فشار درد بخود می‌پیچید و خود را گاز میگرفت ؛ مدتی بود که چشمانش نابینا شده بود ؛ او دیگر ، گذشت زمان را احساس نمیکرد ؛ ولی هنوز حرف میزد ؛ میخواست تا آخرین لحظه از نقاشی ، هنر و رنگها حرف بزند .

ساعت یازده صبح بود که گوگن خاموش شد .

چون او را در قبرستان کاتولیکها در «هیوائوآ» بخاك سپردند ، مامورین دولتی برای دریافت یکهزار فرانك جریمه به کلبه اش ریختند و آنچه تابلوی نقاشی داشت ضبط کردند و به بحراج گذاردند .

اما حراج تابلوها بیش از هزار فرانك عاید دادگاه نکرد !

آخرین اثر گوگن که نیمه تمام روی سه پایه نقاشی مانده بود ، منظره برف را در شمال فرانسه نشان میداد که «گوگن» آنرا بمدد تخیل کشیده بود . این تابلو در حراج نقط به هفت فرانك بفروش رسید خریدار رئیس زندان و اجرائیات بود که محض تفریح تماشاچیان محترم آنرا وارونه نگهداشت تا بعقیده خودش منظره آبشار نیاگارا را نشان داده باشد !

آنچه بنظرتان رسید عصاره ای از شرح احوال گوگن بود که مطبوعات فرانسه گرد آورده‌اند . (سمرست موآم) نویسنده انگلیسی که خود از علاقمندان تابلوهای نقاشی است با الهام از زندگی گوگن کتابی بنام «ماه و شش‌پنی» نوشته است که با همه لطف و زیبائی اش ، نمیتواند تذکره احوال «گوگن» باشد .

ترجمه : رضا عقیلی





تاریخچه سیرك در دنیای قدیم

بقول «ژوونال Juvenal » شاعر لاتین که در قرن اول میلادی گفته است : «ملت رم فقط به نان و بازی نیازمند است» بهتر است بگوئیم رومیها آرزو داشتند ، اول هر ماه صاحب مقدارمعینی گندم مجانی شوند و سپس به تماشای سیرك بپردازند ؛ تنها تفریح و سرگرمی

رومیان قدیم ، تماشای مسابقه های ارابه رانی و اسب سواری بود و گاهی قهرمانان با عملیات آکروباسی و مسابقات مشت‌زنی، تماشاچیان را غرق حیرت و تحسین میکردند

محل سیرک، میدانهای بسیار وسیع و طویلی بشکل متوازی الاضلاع بود که یکسر آن به نیمدایره‌ای منتهی میشد . این میدانها بسه قسمت اصلی منقسم میشدند ؛ قسمت اول یا صحنه نمایش محلی بود ، که بازی در آن انجام میگرفت و قسمت دوم جایگاه تماشاچیان بود و قسمت سوم اصطبل حیوانات و محل مستخدمین سیرك ، مراقبین حیوانات و مهتران در دوانتهای جایگاه ، نرده های بلند چوبی یا آهنی کشیده شده بود که حد ارابه‌ها در موقع مسابقه معلوم‌باشد .

در قرن هفتم قبل از میلاد ، در زمان سلطنت «تارکن پریسکوس» سیرك روم ، درچمنزاری محصور ازپرچین ولی بسیار کوچك و تنك ، انجام میگرفت تا اینکه ژول سزار در سال ٤٦ قبل از میلاد بر وسعت آن افزود و دستور داد میدانی بزرگ‌مخصوص سیرك تهیه کنند. پنجسال بعد از او ، اگوست امپراطور رم دستور داد میله بلندی را که در میدان عمومی شهر بود ، در میدان سیرك کار بگذارند . در اینموقع «میدان بزرگ سیرك» وسعت زیادی داشت ؛ عرضش ۸۰ متر و طولش ٤۹۰ متر بود که در آتش سوزی زمان نرون امپراطور دیوانه رم ، ساختمانهای این میدان جایگاههای مخصوص و نرده‌ها و میله‌ها از بین رفت ولی خیلی زود دوباره ساخته شد .

امپراطور کنستانتین که در قرن چهارم میلادی در رم سلطنت میکرد ، دستور داد آنرا وسیعتر کنند آخرین نمایش سیرك سال٥٤۹ بود ولی بعد از آن میدان مزبور ویران شد و اکنون جز تلی سنگ ، چیزی از آن میدان عظیم برجا نمانده است .

*

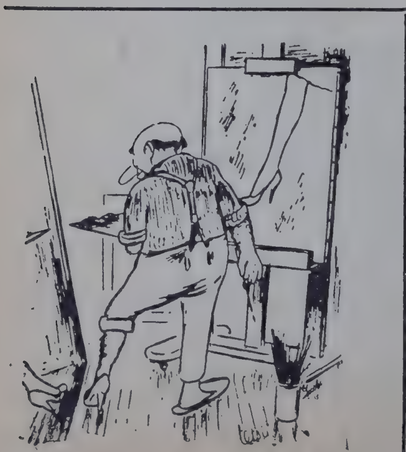
مسابقه ارابه‌رانی درروم قدیم جالبترین مسابقه‌ها بود که مردم از خود رغبت فراوانی بتماشای آن نشان میدادند رسم بر این بود که چهار ارابه در آن واحد، بدور جایگاه بگردند ؛ ارابه رانان معمولا از بین غلامان انتخاب میشدند . غلامان مجبور بودند باسبها تازیانه بزنند و ارابه را هدایت کنند . این مسابقهٔ بسیار خطرناکی بود چه غفلت کوچکی در سر پیچ ها ، کافی بود که ارابه برگردد و سورچی زیر چرخهای ارابه بعدی درهم کوفته شود . بدیهی است این قبیل ارابه رانان پول هنگفتی از صاحب سیرك‌دریافت میداشتند ؛ بطوریکه جوانی ۲۲ ساله بنام «کرسانیتوس» یکبار مبلغ یکمیلیون و نیم ستر که معادل صد میلیون فرانك امروز میشود ، دریافت داشت .

در این مسابقات ، معمولا امپراطور حضور داشت . مردم روی هریك ازچهار ارابه شرط بندی میکردند و برای اینکه ارابه رانان از دور مشخص باشند ، پیراهنهای الوان میپوشیدند. گاهی اوقات تماشاچیان هریك لباسی برنگ پیراهن ارابه ران مورد علاقه خود برتن میکردند.

اکثر نمایشهای سیرك قدیم ، شباهت زیادی به سیرکهای فعلی دارد ، مثلا راه رفتن روی طناب و عملیات آکروباسی‌روی آن و نمایش حیوانات تربیت شده وغیره که از هزاران سال قبل در سیرکها معمول بوده است .

حتی در سیرك قدیم ، فیل را طوری تربیت‌میکردندکه میتوانست بخوبی‌ازروی طناب عبور کند .

در روم قدیم آمفی‌تئاتر نیزوجودداشت؛ آمفی تئاتر مانند سیرك در میدانی وسیع و بیضی شکل بنا میشد که در اطرافش مانند سیرك ، پله هائی از پائین ببالاوجود



داشت . رومیان قدیم در آمفی تئاترها، نمایشهای غیر انسانی و بیرحمانه‌ای ترتیب میدادند و بمعرض تماشای مردم میگذاردند از جمله نبرد پهلوانان یا باصطلاح آنروز «گلادیاتور»ها با یکدیگر و یا جنگ وحشیانه گلادیاتورها وحیوانات درنده مانند شیر ، پلنگ و ببر . این نبرد های وحشتناك و جلادانه حتما میبایستی منتهی به مرگ یکی از آنان گردد . از اینجا بود که گاهی امپراطوران روم مسیحیان را بگناه مسیحیت ، جلوی شیران یا درندگان دیگر میانداختند .

کنستانتین ، امپراطور روم ، در قرن چهارم میلادی ، جنگ گلادیاتورها رااکیدآ منع‌کرد وآخرین نبرد بین حیوانات‌وحشی و درندگان در قرن ششم میلادی ، در رم انجام گرفت و از آن پس اینکار هم‌ممنوع شد .

بزرگترین آمفی تئاتر روم «کولیزه» بود که بسال ۷۵ میلادی ساخته شد ولی پنجسال بعد افتتاح شد . وسعت این‌آمفی تئاتر ۸٦ متر در ۳۵ متر است که گنجایش صدهزار تماشاچی را دارد. امروزه‌قسمتی ازاین بناخراب شده ولی از روی‌خرابه‌ها و قسمتهای باقیمانده میتوان پی بعظمت آن برد .

سیرك جدید

کم‌کم، نفوذ کلیسا دررم گسترش‌یافت‌و نمایشهای خطرناك چه در سیرك و چه در آمفی تئاترها ممنوع شد . و شعبده‌بازها و حقه بازها بکار خود ادامه دادند ! این دسته چه در قرون وسطی و چه در دوره رنسانس ، در معابر و شوارع عام ، معرکه میگرفتند و چشم بندی میکردند .

ولی‌درقرن هفدهم، سیرك بمفهوم‌واقعی کلمه روی‌کار آمد؛ امروزه دیگر نمایشهای وحشیانه و غیر انسانی گذشته را بروی صحنه سیرك نمی‌آورند ، امروزه همه سیرکها در بناهای رفیع و با شکوه نمایش نمیدهند بلکه صاحبان سیرکها غالبا چادرهای بزرگی را که قابل نقل و انتقال است بکار میبرند .

مشهورترین سیرکهای دنیا ، در فرانسه، آلمان، شوروی ، ایتالیا و انگلستان است.

*

نمراتی‌که ببك سیرك‌جدیدمیدهند

نمرات مبین اهمیت و میزان جلب نظر تماشاچی است که به قسمتهای مختلف برنامه های سیرك داده میشود . دهسالی است که اسبهای سیرك نمره عالی‌میگیرند و دردرجه‌اول اهمیت قرار دارند؛ امروره مردم از عملیات آکروباسی با دوچرخه و با موتور سیکلت نیز بسیار لذت میبرند .

قهرمانان و حیوانان سیرك :

۱ ــ دلقك سیرك : او وظیفه دارد که نمایش را با زوزه‌ها و اطوارهای مضحك خود و یا با داستانهای خوشمزه افتتاح کند ؛ در فاصله هر قسمت ، تردستان تماشاچیان را سرگرم میکنند .

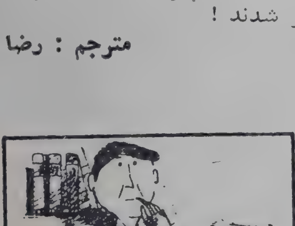
۲ ــ اکروباتها ــ کسانی که میتوانند مدتها تعادل خود را روی صندلی ، میز، میله آهن و نردبان و غیره با وضع شگفت انگیزی حفظ کنند و کارهای مشکلی انجام دهند ، که محصول سالها زحمت وتمرین آنهاست

۳ ــ بند بازان ــ اینها عینا شبیه آکروباتها هستند منتها عملیات خود را روی طناب انجام میدهند .

٤ ــ رام کنندگان اسبها و حیوانات که با صدای شلاق خود ، حیوانات را بکارهای عجیب و غریبی وامیدارند .

۵ ــ رام کنندگان حیوانات‌وحشی که داخل قفس شیر و ببر میشوند ، نقش بسیار حساس و خطرناکی دارند . خطری که آنان تحمل میکنند ، تماشاچیانرا به شور و هیجان میآورد . بسال۱۹۲۰ قریب ۱۱۷ نفر از رام کنندگان آنچنان‌بحیوانات درنده حساب پس دادند که ازعرصه‌روزگار محو شدند !

مترجم : رضا عقیلی



یونسکو بمسائل جوانان میپردازد

دیگر این معمای تازه‌ای نیست ، چون در متون سانسکریت هم میتوان خواند که : جوانان بحرف پدران خود گوش نمیدهند ! بالاخره موج جدید و جوانان عاصی و پیراهن سیاهان ، چنان قدرتی را تشکیل داده‌اند که ۱۲ خبره ومتخصص کار دست بدامن یونسکو شده‌اند تا این مساله روز را مورد بررسی قرار دهند .

اولین کار آن‌ها این بوده که چگونگی شرایط رشد یك نسل بالغ سالم را بررسی کنند . پس این سئوال پیش آمد که راستی نسل‌بالغ سالم واساسا بلوغ چیست ؟ در انگلستان بچه تا ۱٦ سالگی بچه باقی میماند واز آن پس وارد مراحل بلوغ‌میشود . بلوغ مقوله‌ای ناشناخته باقی مانده است در ۱۹٦۲ یك دختر فرانسوی که ۱۲ سال بیشتر ندارد ، بیدرنگ احساس دگر گونی میکند . در حالیکه مادر بزرگ او در چهارده سالگی دچار این ناراحتی های خاص دوران بلوغ میشد . بهر حال امروز دیگر از جوانان و یا نورسیدگان نمیتوان گفتگوئی کرد . زیرا جامعه به احتیاجات آنها وقعی نمیگذارد و تمایلات نهارا در نظر نمیگیرد و مسیر آنها را بابی اعتنائی های بزرگوارانه تغییر میدهد . وبعلاوه عدم تعادلها و ناهماهنگی های شدید در نظامهای اجتماعی جهان بچشم میخورد و هسته مرکزی این تضادها ناچارنسل جوان است که برای ابراز شخصیت و معنویت و فرهنگ خویش ، طغیان میکند ، عصیان آرام جوانان قرون گذشته ، که بعشق و یا دوئل خاتمه مییافت ، اینك تبدیل بموجی کوبنده و پرشور شده است زیرا انرژی جوانی ، امروز مثل انرژی اتمی رها شده و هیچ گونه قید و بندی بر آن نمیتوان زد و «تدی بوی »ها و «هولینگ» ها و پیراهن سیاهان همه وهمه نشانه فوران احساسات سرکوب شده جوانان‌است که اینك مجال جولان یافته‌است .

بدی‌کار اینستکه، هیچ تعبیر اخلاقی صحیحی ، نمیتوان ازاین بغرنجی روحیات جوان بدست داد و بعلاوه حالا که جلسه فوق‌العاده یونسکو به کار رام کردن شور و شر جوانیهای لجام گسیخته نظر کرده است باید منتظر نتایج بررسی های این سازمان فرهنگی و اجتماعی بود .با اینهمه در گفتگوهای اولیه این کنفرانس ، نماینده جوانان شوروی با خشم شدید از قضاوتهای غیر قابل انطباق« آنها که حقایق را در نظر نمیگیرند » دم زد واز اینکه در شوروی چنین «پدیده های غیر منطقی‌وجودندارد» اظهار شادمانی نمود. ولی‌نماینده مصر در جواب او بطور مستدل گفت که طغیان نیروهای جوانی که‌از سلامتی کافی و پرشور و شرجوانی بر میخیزد ، نشانه تحـــولات اجتماعی و دگرگونی های سیاسی و تاریخی است واز همین نیروها برای ایجاد تحرك و پیشرفت‌مقاصد اجتماعی میتوان استفاده برد . با اینحال نباید گمان برد که نیروهای رها شده و بندگسل جوانان،یك ماجرائی موجب خفت است .

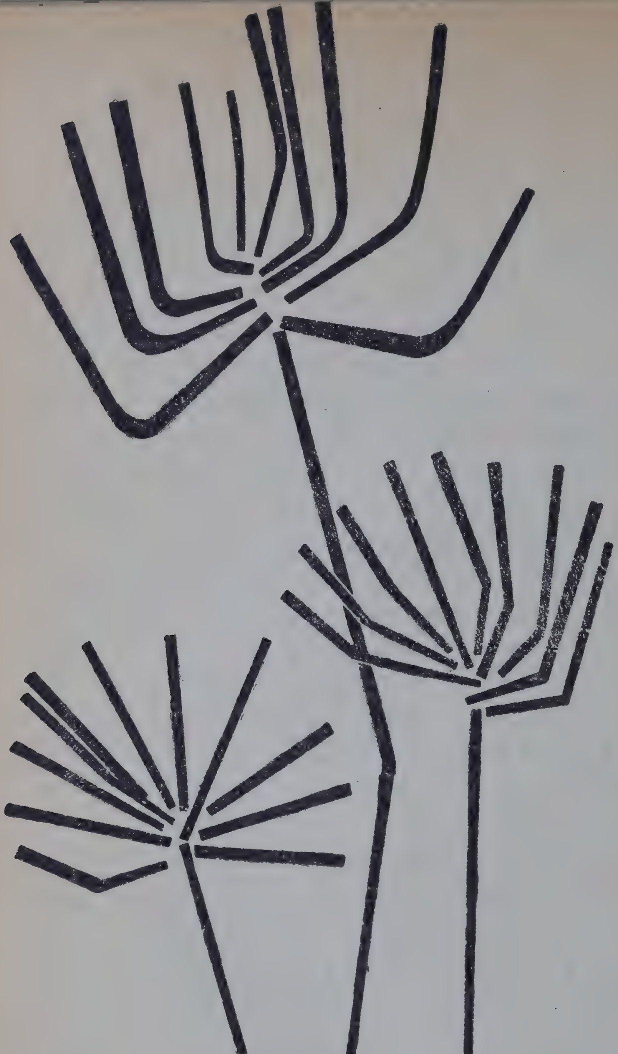
برعکس تکامل معنوی همیشه از طریق همین زدو خوردها و تصادمات حاصل میشود . تازه بعداز همه این دلائل چرا نمیخواهید باور کنید که در عصر حجر هم معمای کودکان عاصی حل نمیشد . آنوقت ها وامروز (در سطح بالاتر) جوانها ، صاحب نیرو و مایــه شوروشر بوده‌اند بهر حال این انرژی طبیعی باید بمصارفی چند برسد .

حالا باید بفکر علاج آنها بود .تا امروز هیچگاه مطالعه و تحقیق دقیق و مشخصی در باره نسل جوان نشده است . ولی اینك بایــد بوسائلی چند متشبث شد .

نخست‌کتاب ــ کتاب نمیتواند آن نقش قاطع و سریع و لازم را بر عهده بگیرد . زیرا زندگی ماشینی مجالی برای جوانان باقــی نگذاشته و نیز بیسوادی ، آن نقش محرکه واساسی و لازم را از کتاب میگیرد . سرگرمی‌ها ، ورزش و سایر مسائل هم نمیتواندحوائج آنها را بر آورد و ضمناً نقش بزرگ تعلیم و تربیت را هم به عهده بگیرد . از اینروی کنفرانس یونسکو سینما را پیشنهاد میکند . زیرا وسیله سریع تعلیم‌وتربیت و ارشاد و راهنمائی جوانان است . بهرحال پدیده‌های بغرنج جوانی سال ۱۹۶۲ که دنباله طبیعی همــان اغتشاشات سالهای قبلی است اینك یکی از بزرگترین مراجع فرهنگی وتربیتی‌جهان را بکار بررسی کیفیات روحی نسل جوان واداشته‌است.



دنیای خاص نویسنده



بقلم : الیزابت‌باون

الیزابت باون Elizabeth Bowen در سال ۱۸۹۹ در دوبلین متولد شد . داستانهای کوتاه اولیه خودرا در سال ۱۹۱۹ یعنی در سن بیست‌سالگی نوشت . ازآنموقع تاکنون، داستانها ، رمانها مقالات و نقد های ادبی بیشماری نوشته است . رمان او بنام «گرمای روز» پرفروشترین کتاب ، هم درآمریکا و هم درانگلستان بود . ازجمله آثار او «آخرین سپتامبر» ، «دنیای عشق» ، «درقصر باون» را باید نام برد .

★★★

گراهام‌گرین (۱) Graham Greene سئوال میکند «آیا بهمان

۱ـ نویسنده معاصر انگلیسی

اندازه که نظم و وظیفه شناسی فضیلت یك سرباز است ، بهمان اندازه نیز پشت پازدن بقواعد برای‌یك نویسنده امتیازی بشمار نمی‌آید ؟

درمکاتبات ثلاثه («چرا می‌نویسم ؟» بقلم الیزابت باون، گراهام گرین و وی.اس. پریچت V.S. Pritchet ناقد ونویسنده انگلیسی) که درآن رابطه هنرمند امروزی باجامعه بحث شده و دو موضوع اساسی ، یعنی دید و اخلاق مورد تحقیق قرار گرفته ، گراهام گرین جمله‌ای را که دربالا نقل شده ، بسط داده و میگوید : «وفاداری بقواعد مارا درچهار چوب عقاید پذیرفته شده محدود میکند : این وفاداری ما را ازدرك کامل عقاید مخالفانمان عاجز میسازد ، ولی پشت‌پا زدن بقواعد مارا تشجیع میکند که عملا بتوانیم به‌کنه هرگونه فکر انسانی راه یابیم . اینکار ارزش رمان را تادرجه والای همدردی بالا میبرد .»

تنها معدودی از نویسندگان و نقادان ممکنست بکنه این مطلب توجه‌کنند وباتردید ، نه بایقان بمخالفت بااین نظر برخیزند. امکان داردکه جامعه هم مدتی دچار تردید گردد و سئوال شودکه مگر ما بنویسندگان خلاق بچشم محافظ وبیان کننده ارزشهای انسانی نمی‌نگریم ؟ آنها راه انحراف ، خیانت و خطارا بما نشان میدهند ؟ یك نویسنده بسهم خود ممکنست ــ و احتمالا بایستی ــ قبول کند که این ارزشهای انسانی است که مورد علاقه او میباشد و بیان و نمایاندن این ارزشهاست که اورا تادرجه نگهبانی جوامع انسانی بالا برده است .

معهذا ، نکته اینجاست که برای نویسنده این نظرات نه مجرداند و نه ثابت ، بلکه نویسنده بآنها بصورت طبیعی شان یعنی درحال حرکت نه‌درحال سکون ، مینگرد . او مجبور است که کاملا از بی‌پایانی اختلاف وناهماهنگی ، بین آدمها ازپیچ وتاب وپشت‌خم کردنشان در چنگال وقایع ودرتحت فشار زندگی ، مطلع باشد .

نه اجتماع و نه فرد ــ بصورت واحد اجتماعی ، موضوع نویسنده نیست ــ بلکه فرد ــ مثل خود او ــ درپشت نقاب اجتماع (که دراین هیبت صفات مخصوص و بیکرانی را برایش بوجود میآورد) . موضوع داستان او هستند یك داستان معتبر هرگزنباید محدودیتی را بوجود آورد و «درجه والای همدردی» باید در آن بکار برده شود .

عقیده این نویسنده (گراهام گرین) درباره فضیلت‌نویسندگان ممکنست باعقیده عموم متضاد باشد .

ظاهراً تاکنون هیچگاه ارزش وفاداری را تااین حد بالا نبرده‌اند : وفاداری بمرور زمان بصورت یکی از اصول بقای ما درآمده است ــ بحدی که در شکست هرگونه پیوستگی و علاقه

باطنی آنرا همچون جزئی از تمدن - میتوانیم احساس‌کنیم . باید متذکر شد که گراهام گرین - علائق و پیوستگیها را نفی نمیکند یا ارزش آنها را پائین نمیآورد - آیا فضیلت سرباز دروفاداری او نیست ؟ آنچه او متذکر میشود عبارت از خطری است که‌ممکنست انقیاد و محدودیت و سرانجام پیروی کورکورانه نویسنده را ببار آورد . هدف غائی «گرین» آگاهی واستعداد وتحرك همیشگی است.

نمیتوان بآسانی باین هدف رسید . در حقیقت نویسنده بمراتب بیش از همنوعانش استعداد دلبستگی و پیوند دارد - عقاید، مذاهب ، اشخاص اماکن و طرق زندگی اورا بخود میکشند . طرد علائق و دلبستگی ها متضمن ترس ، رنج ، تنهائی و حس فقدان است . درروگردانی ابدی خود از راههای گشوده شده ، برای‌تعقیب مسیری در سرزمینهای تاریك ، نویسنده همراه خود بار سنگین دودلیهای نومید کننده و تاسفهای رنج دهنده را حمل میکند . گراهام گرین سخت ترین راه را بما مینمایاند .

وفاداریهای محدود کننده باخطری که دارند ، برحسب اینکه نویسنده بچه کیفیتی مشی معمول خودرا پشت سر گذاشته باشد ، هرآن بشکلی اورا وسوسه میکنند : تقسیم بندی نویسندگان بگروهها و انواع هیچگاه قانع کننده نیست : اینهمه نویسنده را نمیشود طبقه بندی کرد . هیچ آدم خلاقی ، صرفاً روشنفکر نیست. لیکن ممکنست انسان باقوه درك زیبائی بتواند نویسنده روشنفکررا که در چهارچوب عقاید اثر خود را بنا مینهد وهم خودرا مصروف خاطرات ، تصورات و تأثرات میسازد - تشخیص دهد .

برای نویسنده معیار سنجش اصالت و کمال ازیك جهت مغز و ازجهتی دیگر احساس اوست . مغز مرکز دائمی اندیشه ، آگاهی از زمان خود ، بررسی دانش و فکر معاصر ، توجه بتاریخ و سنجش تجربه است . برای یك چنین ذهنی ، نیل بهرموقعیتی اهمیت دارد و بدنبال‌از دست رفتن هرموقعیتی بحرانی بوجود میآورد .

هروقت نویسنده باترس و لرز پای ازدایره عرف و عادت بیرون می‌نهد ، صف خوانندگان خودرا دچار بی‌نظمی میسازد ،در حالیکه خود او ازاین ایجاد بی‌نظمی آگاه است . بدین ترتیب او لزوم ثبات را انکار کرده است . این سئوال پیش میآید که آیا او ذهن خود را نمیشناسد ؟ چرا ، این ذهن خود او ، بازیاده‌رویها و رد هرگونه سازش وآشتی‌است که خود ، آنرا میشناسد . خوشبختانه یا بدبختانه او خود ناظریست که همه جوانب خودرا بوضوح می بیند . درآنهنگام‌که او بیش ازهروقت دیگر بخود اطمینان دارد ، بیش از هروقت حس عدم اطمینان بخود ، در او بوجود میآید . آیا امکان ندارد که وصول ظاهری او بهرجنبه‌ای ، رضایت

موقت او را (بهرکیفیتی که‌شد) موجب شود و درنتیجه ، توانائی از اوسلب گردد ؟

خصیصه روگردان شدن در نویسنده اندیشمند ، لااقل باید واضح ، مشخص ، قطعی باشد . این خصیصه فوراً خود را آشکـــار میسازد ، در هــر نقطه‌ای کـــه نـویسنده خـودبخواهد وقــوع مییابد و بر تارك تار وپــود اولیه‌ای کـه‌از آگاهی وشعور تنیده ، قرار میگیرد . روگردانی نویسنده دراك ، دقیقتر و تدریجی تر است . بعلاوه امکان اینکه جزاو کسی برکیفیت این تغییر آگاهی نیابد ، ناراحتی بیحدوی را دامن میزند . دراینجاست که مرکزهنر، احساس هنرمند میگردد . نویسنده باتمام آنچه در دنیای شخصیت او بکار رفته درلفاف آنچه میآفریند ، پیچیده شده است. هنرمندی اینچنین ، غالباً زاده محیط شدید وتندی است که خواه نژادی ، خواه ناحیه‌ای و خواه اجتماعی باشد درهرحال تضاد و وحدت برآن حکمفرمائی میکند . اثر او ازاحساس نیرومند شخصی یـا توارثی از زندگی ، سرچشمه میگیرد . همین احساس است کـه کیفیت اثر او را تعیین میکند . وفاداریهای او بسنن گذشته و عرف وعادت غالباً غیر ارادی است و نه مانند روشنفکران که ببررسی خودشان وفادارند . بهمین علت دارای قدرتی بیحد میشود .

ازنظر روانشناسی ـ شاید هم خارج از جنبه عملی ـ او یك طرفدار سنن ناحیه‌ایست . و درکار خود نه فقط به موضوع بلکه به محیط ، ترکیب ، رنگ وسلیقه‌ای که دنیای مخصوصش‌باو بخشیده است ، تکیه میکند ـ و افسانه ها و ممنوعات ، عقایـد و احساسات ـ خواه آنها را بشناسد یا نشناسد بوسیله او ، اخذ ودرك شده اند . او تاحد زیادی مدیون الهاماتی از محیط خانوادگی است منجمله ستایش اجداد ، که هراندازه هم درزیر پرده طنز مخفی شده باشد بازهم دارای اهمیت است) . حساسیت او در سالهای اول کار (بعلت پناهگاهی که برای او ایجاد میکند) از نظر زیبائی شناسی بسرعت روبترقی می‌نهد . او هنوز حدود و فاصله دنیای مخصوص خود را لمس ودرك نکرده است .

این وضع نمیتواند ادامه یابد : رفته رفته هنر از اوج خود فرود میآید و نویسنده آنرا درك میکند ، یا اینکه دراثرش متوجه نشانه مرگ و ضعفی (که همان تکراراست) میگردد . سپس وقت آن میرسد که دیوار هارا ازمیان بردارد و بهرقیمتی شده ارتباطی حیاتی باخارج برقرار کند .

اوآگاه میشودکـه دیگر نباید پذیرفته‌های‌کهن را ادامـه دهد : واضح است که نمیتواند آنهارا جز بابی‌اعتنائی و سرسختی، تخطی و خیانت بدور اندازد . بنظر میرسد که احترام باجداد را باید منتفی بداند این بحران که درآن خواسته های دونوع متضاد

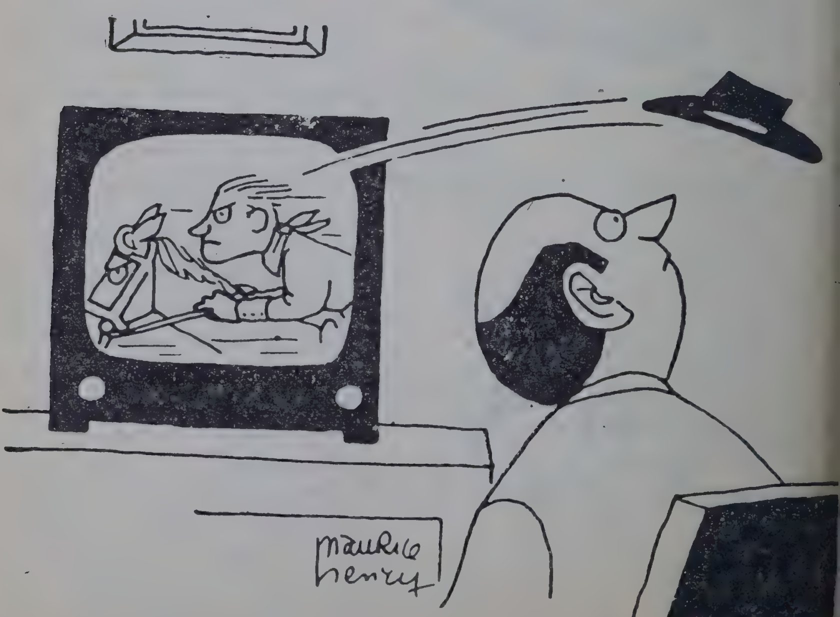
و محق باهم برخورد میکنند ، مشکلترین - بغرنج کار یك نویسنده با احساس است .

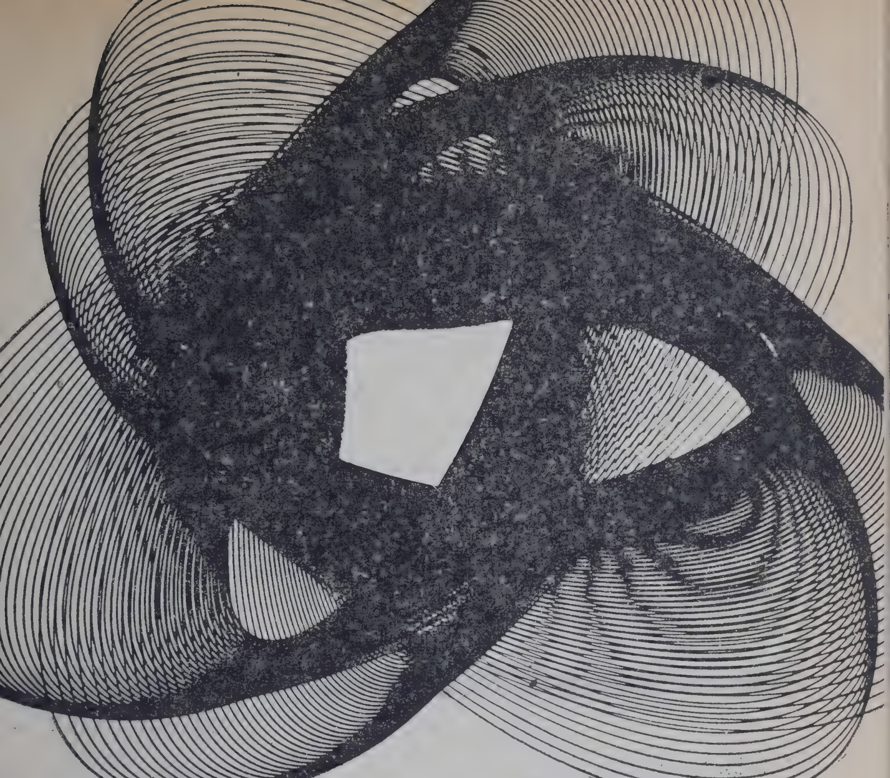
مسأله برحسب اعتبار و توانائی نویسنده در جهات‌مختلفی سیر میکند . نتیجه و حاصل تقلای نویسنده نمیتواند فوراً دردنیای خارج مشهود افتد . آنچه امکان ظهور دارد ، سختی و خشونتی است که روش نویسنده بخود گرفته ، یاکشش غیر منتظره‌ای که بین نویسنده و موضوعهای معمول وجود دارد . زیرا او صحنه‌های کهن راعملا ترك‌نگفته است ، بلکه اوچون یك غریبه آنها را بادیدی نوین وبررسی‌کننده مینگرد وارزیابی میکند . تنها خوانندگانی معدود یانقادانی اندیشمند ممکنست قادر باشند به تحولی که در کتاب انجام گرفته پی‌ببرند .

واضح است که روگردانیهای نویسنده‌امتیازی بشمارنمیآید بلکه وسیله آزمایش و قدرت نمائی‌او بشمار میآیند .

اگر او بسنن کهن خیانت میکند ، باین علت است - که میخواهد باواقعیت بیشتری صحبت کند .

ترجمه : رحیم اصغرزاده





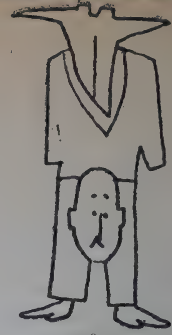
انسان آنچنان کـه روانشناسی باو مـی‌نگرد

تطابق راز حیات

علم پیچیده روانشناسی باپیچیدگی‌های روح انسان سر و کار دارد

از ازمنه قدیم مردم بخود شناسی توجه و علاقه‌ای شدید داشته‌اند و باین منظور کوشیده‌اند تابراز چگونگی‌اندیشه، احساس و عمل انسان پی ببرند. مع‌الوصف اندیشهٔ نیاکان اصلی ماآکنده از انبـوه موهومات و خرافات بود که دراثر عـدم آگاهی بحقایق برآنان مسلط‌شده‌بود. آن‌ها براین تصور بودند که وجودانسان‌مسکن شیاطین واجنه‌ای است که همچون عامل اصلی خوبی و گاهی نیز مسبب اعمال‌بد بشمارمیآیند. واکثرا هم این شیاطین ،یا بروایتی آدم کوچولوها کارگردانان اصلی پیشرفت واعمال انسان بحساب گرفته میشدند و مرگ انسان بنا بعقیده آنان در اثر رجعت این شیاطین از قالب‌انسانی وبازنگشتن آن‌ها بوجود میآمد .





امااینك انسانی‌که در قرن مازندگی میکند ، دیگر به جن چون کارگردان اصلی روح وزندگی باور واعتقاد ندارد .

مع‌الوصف گاهی مردمی‌یافت میشوند که براین اعتقادند که اندیشه‌وروح انسان وآئینه روح او ، مسئله پیچیده وظریفی است که آنطور که باید وشاید نمیتواند موضوع مطالعه علمی قرار گیرد . امااز جانب دیگر روانشناسان معتقدند که چیزی در روان انسان ، وجود ندارد که نتوان آنرا مورد مطالعه علمی قرار داد. بدین ترتیب تفکرات و احساسات و اعمال و چگونگی آنها عکس العمل‌هائی است که از احتیاجات فطری و استعدادهاوتأثیرات خارجی در محیط انسان بوجود میآید.

روانشناسی انسان چون همه‌چیز در طبیعت جهان ، مستلزم آگاهی بریك ماده علی و سببی است .

اگر چه فهم و توجیه‌این علل بخاطر محدودیت روشهای کنونی ممکن‌استسخت پیچیده و مشکل بنظر آید ،مع‌الوصف این ترکیب و پیچیدگی بدان معنی نیست که روان انسان چون یك قدرت مافوق‌ـ الطبیعی است که‌خارج از تیررس مطالعات علمی و روشهای علمی قرار گرفته‌است.

دراین مختصر به‌بیان دو حالت‌خاص حیات که انسان را چون اصل عمده با محیط و سپس با زندگی پیوندمیدهداشاره شده است .

انسان یك موجود آلی است .

اولین مفهوم روانشناسی از انسان اینست که او یك‌سازمان زنده‌است، یعنی مجموعه واحد اعضائی است که باهم، بخاطر تامین زندگی اعمال حیاتی انجام میدهند .

این مفهوم (که‌روانشناس‌درآن با دیگر علما هم عقیده است) چون پایه‌ای برای روانشناسی است ، بدین معنی که انسان «فهیم» است وچون دیگر نمودهای طبیعی میتواند مورد شرح قرار گیرد. بعبارت دیگر انسان نوعی ماده و درعین حال ترکیبی مستقل و ثابت از نیروو ماده‌است که‌بوسیله آن ، توفیق‌مییابدتا عمل درك وشناخت نفس خویش راانجام دهد و برخواستن که‌غایت آنست،وبفعل که مقصد خودرا میشناسد و تکامل انسان را تدارك میبیند ، جامه عمل و توفیق بپوشاند .

بهر تقدیر روانشناس در پی انکار فردیت وترکیب و پیچیدگی وجودانسان نیست ، روانشناسی انسان راباتمام‌ابهام آن مورد توجیه قرار میدهد . عوامل بیشماری برای موجبیت و ایجادچگونگی عمل واحساس و اندیشه وجود دارد، فی المثل بادی که امروز میوزد ، از نظر علل و عوامل ایجادی با عللی‌که‌بادروزهای دیگر راایجاد میکند یکی نیست . امادر حیات انسان ،اصول کلی تجربی وجوددارد که بفهم انسان وشناخت‌اوتوسطروانشناس وکشف علل ورموز وجوداویاری میکنـد همانطور که قوانینی‌کلی ، هواشناس رااز وزش وچگونگی ابرها آگاه میسازد تاتعیین کند کدام ابر بارانی است ، اصول‌کلی که ماخذ مطالعه روانشناس‌نیز قرارمیگیرد پایه مرحله بعدی مطالعه روانشناسی‌است. برای‌روانشناس‌انسان موضوع‌ودرعین حال کالبدی‌است‌آئینه‌ای‌نفسانی‌استکه هریك از مابادرون بینی بوجود آن پی‌میبریم،ذخیره سرشاری از مواد شیمیائی گوناگون است که بافتها و مایعات بدن





را میسازد ، اجتماع شگفت انگیزسلولها است .

ترکیبی از اعضاء نفس عاقله است که در بستر زمان کشانده میشود و متخصص بهداشت و تعلیم و تربیت میکوشد آنرا دراین سیر بسوی تکامل غائی رهبری کند . او شاعر وقهرمان ومقدس استو بالاخره نه تنها موجود پیچیده‌ایست‌که دانشمندان بافن وشیوه خاص خـــود تجزیه‌اش میکنند بلکه در عین حـــال مجموعه آرزوها و تصورات و امیال و انسانیت نیز هست واین ماخذ همان‌است که روانشناس راوامیدارد تاانسان را چون (موجودی در محیط) مورد مطالعه قرار دهد .

انسان ، موجودی در محیط

هرانسان در محیطی زندگی میکند که ما از آن بعنوان « جهان محیطی» یك موجود جاندار یاد میکنیم . جهان‌محیطی مستقل از بسیاری‌مسائل‌وموضوعات‌مختلف است که غالبا یارای تحرك فعالیت فوری راندارند آن قسمتهائی از محیط که‌در هرلحظه خاص به ایجاد عکس‌العمل وتحرك انسان منتهی میشود ویا توانائی واداشتن وی را بعکس العمل دارد ، نیروی محرکه بیرونی خوانده میشود .

کلمه استیمولی stimuli جمع لغت Stimulus است که در زبان لاتین بمعنای تحریك و دراصطلاحات فیزیکی بعنوان «نوعی‌انرژی» آمده‌است. درروانشناسی استیمولوس باشکال خاصی از انرژی فیزیکی اطلاق میشود که‌روی سلولهای بدن انسان بعمل میپردازد .

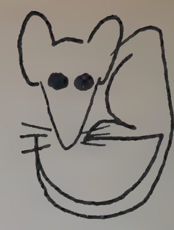
این انرژی مرحله‌ای خاص از نیروی فیزیکی است‌که اگر بیش از حد لازم روی اعصاب عمل کند ویاسبب تغییرگردد، سخت خطرناك خواهدبود .

مثلا یك چراغ روشن الکتریکی یك محرك خارجی است . اماتداخل امواج نور از لامپ‌بدرون چشم انسان و عمل آن روی اعصاب وشبکیه،تحریك«استیمولوس» است . همین عمل تحریك و تعریف‌خاص آنست که موجد ارتباط انسان باجهان خارج یا مقابله با جهان محیطی است. آدمی بوسیله دستگاه عصبی خود تحریکاتی را که از محیط خارج میرسد، درك‌میکند وبطریق خاصی بواسطه اندامها و عضلاتش بآنها پاسخ میگوید . در مبارزه زندگی جان و جسم آدمی بیك اندازه سهم‌میبرند. از جانب دیگر فرد نمیتوانست وجودداشته باشد یاتکامل بیابدمگر آنکه در محیط و درحین تاثیر و متاثر بودن از محیط بخاطر رفع مایحتاج غذائی و حیاتی زندگی کند .

نتیجتا آنکه زندگی خود قبل از هر چیز یك کیفیت تغذیه‌ایست که از خارج سرچشمه‌میگیرد ،بفرد میرسد از اومی‌گذرد و دوباره نزد او برمیگردد. هرفرد مجموعه مناسباتی پیچیده بامحیط خویش است . محیط او نیز مجموعه اعمال‌ترکیبی و پیچیده‌است . این پیچیدگیهاتنها شامل مقاصد تغذیه جسمانی او نیست‌زیراانسان در آن واحد ، دردو محیط اجتماعی فیزیکی زیست میکند و درطول حیات،در حال عمل و تاثیر و تاثر با عوامل پیچیده این دو شکل محیطی است .

دستگاه مرکزی یانخاعی‌که‌مرکزهوش و شعور واراده است و دستگاه خودکار و غیر ارادی انسان عامل اصلی روابط متقابل فرد و محیط اوست .





تطابق راز حیات

مقابله انسان با محیطزندگیش،موجد شکلی خاص از تعادل و تطابق است.وهم‌ـ چنین موجد کوششی دربرابر موانع‌موجود بخاطر رفع احتیاجات زیستی واجتماعی است . تطابق میتواند در دو حالت ویادر برابر دو عامل محرکه برونی ودرونی‌اتفاق افتد . هنگامیکه انسان سوزشی در گلو احساس میکند با «سرفه» از چنگ ایـن ناراحتی میرهد و یاهنگامیکه مگسی‌بازوی انسان را میآزارد با «پراندن» دست رفع مزاحمت از مگس بعمل میآورد، هردوی این اعمال تطابقی است .

بهرترتیب انسان بهتراز تمام‌جانوران با شرائط متغیر جهان تطابق میکند وبا وجود اغتشاشات فیزیکی واقتصادی و اجتماعی محیط ، زندگی راادامه‌میدهد. این مقاومت از نوع خاصی فعالیت‌بافتها و هورمونهای بدن ، ناشی میگردد . بدن‌در مقابل حوادث و تحریکات بطریقی‌مخصوص عمل میکند وبجای آنکه ضایع‌شود تغییر حالت میدهد ودربرابر هر وضع تازه وسیله‌ای برای مواجهه میجوید ودراین راه هدفی جز اینکه زندگی را تاحدممکن طولانی کند ، ندارد . این کیفیت عجیب خودکاری دقیق که پایه بقای آدمی‌مرهون آنست ، «تطابق» نام‌دارد . عمل تطابقی در دو حالت خاص اتفاق میافتد که‌گاه عوامل سازنده آن برونی وگاه درونـی است .

جریان تطابق پایهٔ بااهمیت زندگی انسان بشمار میآید . حیات انسان یك جریان دائمی تطابق وسازگاری بامحیط است .

دستگاه تطابق

سازمانهای جسمی انسان بدودسته عمده تقسیم میگردند که بترتیب‌عبارتند از : ۱ ـ وظایف درونی که موظف بحفظو نگاهبانی سلامتی ورشدفرداست.۲ـوظایفی که موجد فعالیت فرد بخاطر مقابله‌باموانع محیط داخل شد روابط بافتی و همچنین دسته اول عبارت‌از«دستگاه‌محافظ»، شامل دستگاههای تنفسی ، دفعی وهاضمه است ودسته دوم بعنوان دستگاههـــای تطابقی مشهورند . دسته‌اول سبب‌مناسبات محیط داخل و روابط بافتی وهم‌چنین موجب التیام خودبخودی بافتهای مجروح است ودستگاههای تطابقی خارجی ،فردرا بادنیای جسمانی خود مورد مقابله وارتباط قرارمیدهد .

دستگاههای تطابقی شامل سه نوع مکانیسم جسمی است .

۱ ـ آنهائی‌که عوامل محرکه‌رادریافت میدارند ۲ ـ آن‌هائی که‌معرف تغییرات محیط و دستگاههای ارتباطی‌باآن‌تغییراتند ۳ ـ آن‌هائی که‌عمل هم‌آهنگ ساختن‌دوعمل قبلی را بعنوان یك‌کل انجام میدهند.

بهرترتیب مسئله تطابق درونی وبیرونی یکی از بااهمیت ترین مسائل روانی‌است که روانشناسی مورد مطالعه‌قـــرارمیدهد.

دو حالت تطابقی انسان که موجد بقـا و استمرار حیات اوست از طـرفی او را باجهان خارج و حوادث آن مواجه میسازد و از طرفی ویرا برمیانگیزد تابا موانع بجنگد ، دو صورت تطابق درونی‌و برونی فرد ،بتکامل حیات انسان یاری‌می‌ـ دهد .

ترجمه و تنظیم . حمیدحمید





کائوچوك

«اشکهای هوه‌آ»

کائوچوك ماده خامی است که از بعض
درختان مناطق گرمسیر گرفته میشود
مهمترین‌این درختان بنام هوه‌آ برزیلینز
Hevea Brasiliensis است
که در جنگلهای آمازون (برزیل)میرو

در آغاز قرن نوزدهم تولید کائوچوك
فقط‌ازجنگلهای‌برزیل بدست میآمدسال
به سی تن میرسید . امروز تولید کائوچ
طبیعی در جهان تقریبا دو میلیون تن
تولید کائوچوك مصنوعی که از راه س
بدست‌میآید در حدود یك میلیون ودوی
هزار تن است .

تقریبا صد سال است که این ماده
به پیشرفت صنایع کمك میکند . خو
کائوچوك (قابلیت ارتجاعی ، مقاوم
نفوذ ناپذیری ، وجود آن را بسی
ضروری و حتی در بعضی ماشینها و وس
جدید غیر قابل اجتناب نموده است .

تاریخچه پیدایش کائوچوك و رواج
در صنعت سر چشمه تصادفات بیشم
بوده وبا پیشرفت صنعت در صد سال‌ا
تا حدودی ارتباط داشته است و ما
اینجا مراحل عمده آن را برای خوانند
نقل میکنیم .

پیروزی دشوار و طولانی

سال ۱۴۹۳

کریستف کلمب ضمن سفر دریائی
خود بجزیره هائیتی رسید . بومیان
توپ عجیبی که خاصیت شگفت ان
داشت یعنی پس از بر خورد با زمین
بار جستن میکرد مشغول بازی دید .

سال۱۵۲۱

کاشفان اسپانیائی هنگام فتح م
کشف کردند که بومیان جسم ار
عجیبی را برای مصارف گوناگون
میبردند .

بهمین نحو اروپائیان متوجه شدند
بومیان پرهای رنگارنگی را بوسیله
شیر سفید که از گیاهی بدست میآم
بدن خود می چسباندند . بعلاوه این
شیری را روی پاهای خود میریختند
پس از خشك شدن یکنوع کفش زمخ
بوجود میآورد .

سال ۱۶۰۱

آنتونیوتوردزیلاس ...nio Tordesillas
اسپانیولی ضمن صحبت از شیر
برای نخستین‌بار کلمه گوم ...mme
را بکار برد .

سال ۱۷۳۵ ـ
شارل دلاکندامن Charles de la Condamine بجستجوی کائوچوک که هنوز در اروپا کسی آنرا نمیشناخت بقلب جنگلهای آمازون نفوذ کرد. بومیان این درخت را هوهآ Hévé یا کائوچو Caa-o-Chu یعنی « درخت گریان » مینامیدند.
کندامین پس از سفر پر حادثه‌ای از مناطقی که هنوز کشف نشده بود سرانجام هوهآرا پیدا کرد وشرح مفصلی درباره آن بانضمام اشیائی که از شیره آن ساخته شده بود برای دولت متبوع خود فرستاد. این ماده اسرار آمیز که از پوست درخت میچکید بدقت تجزیه و مطالعه شده است.
شیمی‌دانان فرانسه بنام هریسان و ماکه Hérissant, Macquer گوم را در تربانتین واتر حل کردند.
ساموئل پیل Samuel Peal انگلیسی امتیاز اختراع غیر قابل نفوذ کردن‌پارچه را بوسیله آغشتن آن با محلول گوم و تربانتین بدست آورد ـ سال۱۷۹۱ را میتوان آغاز مصرف تجارتی کائوچوک دانست.

سال ۱۸۲۳
ماکینتوش Mackintosh آمپر بابل را کشف کرد و اولین کارخانه سازنده اشیاء کائوچوکی را تاسیس نمود. درکشورهای انگلوساکسون امروز هم‌آمپر بابل‌را «ماکینتوش» مینامند. رونق روز افزون بازار کائوچوک در اروپا اهالی‌برزیل را بافزایش محصول کائوچوک تشویق کرد.
اما نخستین اشیاء ساخته شده از کائوچوک در اروپا دارای معایب زیاد بود: بسیارزود فرسوده میگشت، در فصل گرما نرم و در سرما سخت میشد و خاصیت ارتجاعی خود را از دست میداد.

سال ۱۸۳۹
شارل گودییر امریکائی بر حسب تصادف بکشفی مهم یعنی ولکانیزاسیون نایل آمد. ولکانیزاسیون عبارتست از حرارت دادن کائوچوک مخلوط شده با گوگرد. عمل ولکانیزاسیون‌مانع چسبندگی و تغییر شکل کائوچوک در اثر افزایش حرارت میشود. از آن پس کائوچوک بصورت ماده مطلوبی درآمد و مصرف آن لاینقطع‌رو بتزاید رفت و قیمت آن بسی افزایش یافت. جویندگان کائوچوک که هنوز تعدادشان زیاد بود در جنگلهای برزیل، یگانه محلی که درختهای کائوچوک میروئید بفعالیت پرداختند. بومیان را مجبور میکردند شیره گرانبهای درختان هوهآ را بگیرند و میزان محصولی را که برداشت مینمودند تعیین میکردند.
بومیانی راکه محصول کمتری تحویل میدادند شلاق میزدند یا آنقدر گرسنه نگهمیداشتند تابمیرند. این عمل وحشیانه تولید سالیانه کائوچوک را از ٤٠ تن تا ۳۵۰ تن بالا برد. در امریکا و اروپا مصرف کائوچوک متناسب با افزایش استعمال دوچرخه و اتومبیل فزونی گرفت زیرا چرخ این وسائط نقلیه را از این ماده خام گرانبها میساختند. کائوچوک هر روز مطلوبتر و گرانتر میشد. « تب کائوچوک» که‌در آن زمان شیوع یافته بود به «تب‌طلا» شباهت داشت. در همین موقع بود که جنگی میان برزیل و بولیوی در گرفت. این دو کشور مدت سی سال بر سر تصرف مناطق جنگلی اختلاف و کشمکش داشتند.

سال ۱۸۸۵
در منطقه‌ای از افریقا که از کنگو می گذرد درختی بنام فیکوس الاستیکا Ficus Elastica میروئید که شیره گوم میدهد. ظرف چند سال محصول این‌ناحیه به ٤٠٠٠ تن در سال رسید.

سال ۱۹۰۷
خبر اضطراب انگیزی میان بازرگانان برزیلی و افریقائی شایع شد.
بازار جهانی ٦٠٠٠ تن کائوچوک محصول مالزی انگلستان را به بازار عرضه‌داشت.
این کائوچوک از کجا پیدا شده بود؟
از چند سال پیش دولت انگلیس در اختفای کامل امکان ایجاد جنگلهای هوهآ رامطالعه میکرد. چون این درخت درمناطق گرمسیر امریکا بطور طبیعی میروید پس امکان داشت که تخم آن را در مستعمرات انگلیس با همان آب و هوا کاشت وتکثیر نمود. شخصی بنام ویکهام Wickham با وجود مراقبت شدید ماموران گمرک‌کشور برزیل موفق شد ۷۰۰۰۰ بذر درخت هوهآ را از آن کشور خارج نماید. گیاه شناسان

انگلیسی با زحمات و مشقات فوق‌العاده‌ای این‌بذرها را در گلخانه ها کاشتند اما فقط سه هزارتای آنها جوانه زد .

نهال این گیاه به سیلان انتقال داده‌شد. فقطعده‌کمی از آن ها ریشه گرفت . سپس آن‌ها را به مالزی‌انتقال دادند ونتیجـه درخشانی بدست آمد و بدین ترتیب مالزی میهن دوم درخت هوه‌آ شد . بزودی‌هلندیها در اندونزی و امریکائی ها درلیبریا وبرزیل و فرانسویها در هندوچین از انگلیسها تقلید کردند و انحصار برزیلیها پایان‌یافت.

بعدها کشتکاران مراقبت خاصی برای پرورش درخت هوه‌آ بعمل آوردنـــد و سودمندترین طریقه گرفتن شیره آن را معمول داشتند و در اثر مساعی خستگی ناپذیر خود سرانجام کائوچوك بیشتر و بهتری از کائوچوك جنگلهای طبیمی بدست آوردند .

شیره درخت هوه‌آ

هوه‌آ از سال هفتم تا سال سی‌ام عمر خود محصول میدهد .

هر سال در حدود ۱۵۰ تیغ بدرختها میزنند که هر یك‌از آن ها شیاری بطول ۳۰تا ٤۰ سانتیمتر بوجود میآورد . این شیارها در حدود هفت تا ده سال روی درخت باقی میماند .

شیره درخت از دستگاه لوله های موئی موجود در تمام قسمتهای زنده درخت‌خارج میشود .

هر درخت هوه‌آ در مدت یك فصل ٤تا ۱۰ کیلو گرم شیره میدهد که ۳۵ تا ۱۰۰ درصد آن پس از انجام عملیات لازم بـه کائوچوك مبدل میشود .

تولید کائوچوك در دنیا

امروز تولید کائوچوك طبیعی برزیل به زحمت از یك درصد تولید جهانی آن تجاوز مینماید .

کشورهای زیر در تولید کائوچوك جهان شرکت دارند .

اندونزی	۷۰۰۰۰۰ تن
مالزی- بیرمانی -	٦۵۰۰۰۰ تن
تایلاند -ویت نام - کامبوج	۲۳۵۰۰۰ تن
سیلان - هندوستان	۱۰۰۰۰۰ تن
افریقا	۸۰۰۰۰ تن
امریکای لاتین	۳۰۰۰۰ تن

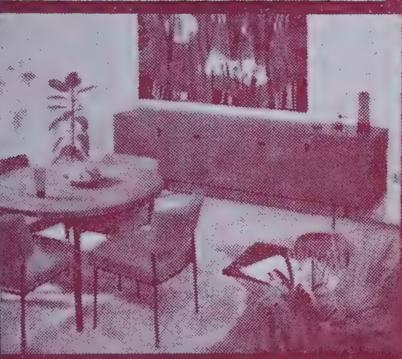
مساحت کشتزار های کائوچوك جهان در حدود ٤۵۰۰۰۰۰ هکتار است که تقریبا یك میلیارد درخت هوه آ در آن هـا میروید .



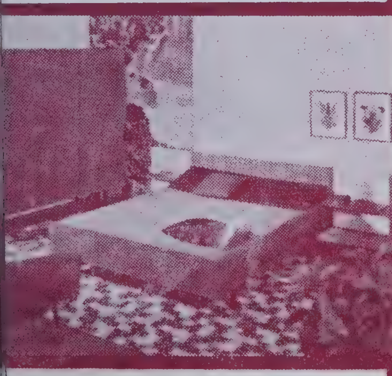
دکوراسیون مبل

ن تخت جمشید مقابل سفارت آمریکا

و دکوراسیون منزل و دفتر کار







فضانورد زمین را فرا میخواند

ارتباط با سفینه فضائی

هرلحظه سفینه از زمین دورتر میشود. اینك اندازه آن مساوی قرص ماه است و بزودی در میان هزاران ستاره که چون خرده‌های الماس برگنبدسیاه آسمان‌پاشیده شده ناپدید میگردد .

سفینه‌فضائی بیصدا در مسیری که‌برای آن پیش‌بینی شده پیش میرود و وسائل اندازه گیری با دقت تمام مسیر حرکت‌آن را دنبال میکند . لیکن پرواز سریع سفینه دیگر محسوس نیست و بنظر میرسد که کشتی فضاپیما جائی درنیمه‌راه بمقصدش توقف کرده است . سکوت سنگینی حکمفرماست .

صدای ملایم کلید گیرنده بگوش میرسد و ناگهان صداهای زنده و شورانگیز زمین اطاق سفینه راپر میکند . کلمات‌وآهنگهای موسیقی شنیده میشود . سیاره زادبوم ما بفضا نوردان دلیر درود و تهنیت میفرستد. با دقت‌وتوجه پروازشان را مراقبت میکند، در کنار آنان است !

گیرنده‌هامشخصات‌محل سفینه در فضا، نامه های خویشاوندان فضانوردان و اخبار زمینی را بازگو میکند .

فرستنده سفینه فضائی بکار می افتد. حالا زمین بگزارش فضانوردان از اعماق فضای کیهان گوش میدهد :

« حال ما خوب است ! پرواز بسیار عالیست !»

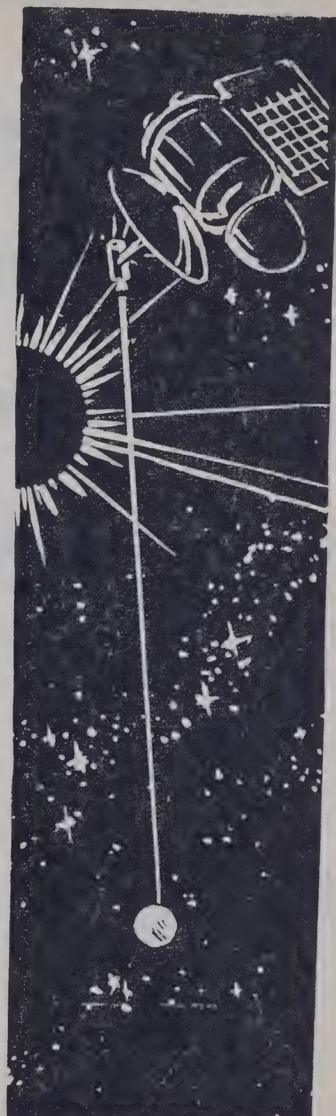
بدون ارتباط رادیوئی پرواز بین‌سیارات امکان پذیر نیست .رادیو که اندکی بیش ازنیمقرن‌اززمان پیدایش آن میگذرد وسیله ارتباط نیرومند و مطمئن و موثری را در اختیار پژوهندگان فضای کیهان گذاشت .

تاریخ تکامل ارتباط رادیوئی مبارزه مداومی در راه استفاده از امواج هرچه کوتاهتر بوده است . نخست دانشمندان با امواج بلند و متوسط کار میکردند. وقتی طریق تولید امواج کوتاه (بطول تاده‌متر) را آموختند چنین بنظر میرسید که امکان استفاده از این امواج را پایانی نیست . با استفاده از خاصیت این امواج که پس

از برخورد با سطح زمین یا طبقات یونوسفر منعکس میشوند میتوان با هر نقطه دلخواه از زمین ارتباط رادیوئی بر قرار نمود.
اما تلویزیون اختراع شد و به نوار امواج جدیدی بطول ده تایك متر احتیـاج پیدا کردند . این امواج را امواج ماوراء کوتاه نامیدند .
اینك در صنعت رادیو حتی از امواج بطول کمتراز یك سانتیمتر استفاده میشود.
اما این امواج فقط در ارتباط رادیوئی روی زمین مناسب است و فضا نوردان بشیوه ارتباط جدیدی بنام ارتباط رادیو فضائی احتیاج دارند .

فضای کیهان جو وارتباط

در آغاز برای ارتباط رادیوئی باقمرهای مصنوعی از امواج کوتاه و ماوراء کوتاه استفاده میشد . چنانکه میدانید این امواج آزادند از طبقات یونوسفر جو زمین نفوذ میکند . بعلاوه فاصله بین قمرهای مصنوعی وایستگاه های زمینی که از چند هـزار کیلومتر تجاوز نمیکرد برای دستگاه های رادیوئی موجود عادی بود .
اما وقتی موشکها و سفینه های فضائی بپرواز در آمدند ارتباط رادیوئی و تلویزیونی با آن ها تا فاصله صدها هزار کیلومتر ضرورت پیدا کرد . واین عمـل چنانکه شرح آن خواهد آمد چندان ساده و آسان نبود .
نویسندگان رمانهای علمی ـ تخیلی اغلب در باره مسافرتهای بین سیارات چنین مینویسند :
« سفینه فضائی از مرزهای جو زمین گذشت . موتورهای محرك از کار افتاد. خاموشی فرا رسید .... »
معمولا ما فضای کیهان را تاریك وبیصدا مخصوصا بیصدا و خاموش مجسم میکنیم. اما آیا فضای کیهان خاموش است ؟ اگـر فضا نورد میتوانست ناگهان تمام امواج رادیوئی را «بشنود» دراین صورت صدای تق تق و خش‌خش ستارگان او را کـر میکرد . امواج رادیوئی با طول های مختلف که‌هیچگونه‌مانعی سر راهشان نیست بتمام جهات میشتابند واز ایجاد ارتباط رادیوئی زمین با سفینه های فضا پیما جلوگیری مینمایند . برای گرفتن امواجی که اززمین





درمولدهای عقیقی (قسمت بالای تصویر) کریستال در داخل لامپ مار پیچی قرار دارد .

دراین دستگاه پراکندگی نور بسیار زیاداست . باینجهت باید انرژی معادل ۴۰۰ تا ۵۰۰ مرتبه بیش از انرژی لازم برای تحریك یونها باید بەمولد داده شود .

در قسمت پائین تصویر ساختمان دیگری از مولد عقیقی دیده میشود. لامپ گرم کننده بشکل مداداست و موازی با میله عقیق قرار دارد و میله عقیق در داخل استوانه‌ای با نورافکن بیضوی کار گذاشته شده و نور منعکس شده از سطح متصل شده ونور افکن روی میله عقیق منعکس میگردد . برای کار انداختن این موله انرژی کمتری لازم است .

بسفینه فضائی فرستاده میشود بایدعلائمی که به آنتن سفینه میرسد . از تمام امواج دیگری که با آن بر خورد میکند قویتر باشد . باین جهت باید تحقیق کرد که آیا در میان تمام طیفهای امواج رادیوئی که فضای کیهان را پر کرده نواری که قدرت امواج آن نسبتا ضعیفتر و ملایمتر باشد وجود ندارد . طبق تحقیقات معلوم شده که چنین نواری موجود است . اندازه گیریهای مختلف نشان داده که در فضای کیهان امواج بطول ده‌ها سانتیمتر از همه کمتر است ... بنابراین برای استقرار ارتباط با سفینه های فضائی باید از این امواج استفاده کرد .

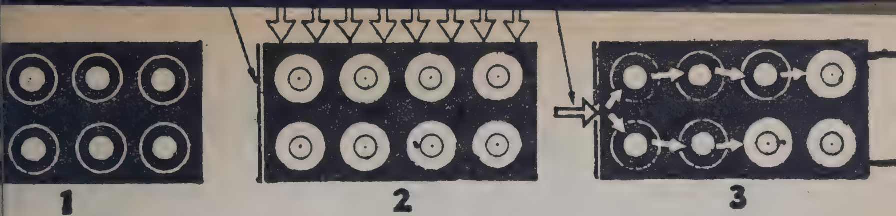
اما تنها انتخاب امواج مناسبتر کافی نیست .مثلا اگردرایستگاه‌های فرستنده‌ای که در مریخ یا زهره نصب شده از آنتن های معمولی که امواج را بتمام جهات فضای کیهان پخش مینماید استفاده کنیم. دراین‌صورت فقط قسمت ناچیزی ازانرژی پخش شده بوسیله این آنتن ها بزمین خواهد رسید .

بخاطر بیاورید که هرکس هنگام گفتگوبا مصاحبش از فاصله زیاد دست خود راجمع کرده مقابل دهان میگیرد تا هرچه بیشتر انرژی صدای خود را در جهتی که مورد نیاز اوست بفرستد . بهمین ترتیب نیز در ارتباطهای رادیوئی آنتنهائی که امواج رادیو را در جهت معینی پخش میکند بکار میبرند .

از اینرو آنتنهای سفینه های فضائی که بین سیارات پرواز میکند باید بر خلاف آنتنهای نوك تیز قمرهای مصنوعی بشکل مخصوصی باشد که در اصطلاح رادیو تکنیك فضائی آنتن سهمی نامیده میشود. ایستگاه خودکار بین سیاره ای شوروی‌که بسوی زهره پرتاب شد با این نوع آنتن مجهز بود . اما بکار بردن آنتنهای سهمی اشکالات فنی جدیدی را بوجود میآورد . مثلا برای آنکه امواج رادیو «از بین‌نرود» و بزمین برسد باید آنتن یا تمام سفینه جهت معینی در فضا داشته باشد .

یك دسته از امواج که طول آنها ازیك سانتیمتر تاده متراست از طبقات جو نفوذ میکند یا باصطلاح از «پنجره رادیوئی»آن میگذرد و امواج دیگر یا بوسیله ملکولهای هوا :

ازت واکسیژن و یونوسفر جذب میشود و یا پس از بر خورد با جو منعکس گشته بازمیگردد. مدتها طول کشید تا دانشمندان بفکر استفاده از « پنجره بصری »که استفاده از آن ها برای استقرار ارتباط



یونهای کرم در میـله عقیق آماده جذب انرژی نور است .
۱ – چراغ برق روشن میشود و یونها تحریك میشود . عقیق بارالکتریکی پیدامیکند .

۲ – اینك نور قرمز بسیارضعیفی که از ستاره دوربما میرسید روی کریستال می‌تابد و نور خیره کننده‌ای میلیونها مرتبه شدید تر از نور رسیده از عقیق خارج میشود . (۳)

در پروازهای فضائی آینده امکانات عظیمی را در بر دارد افتادند .

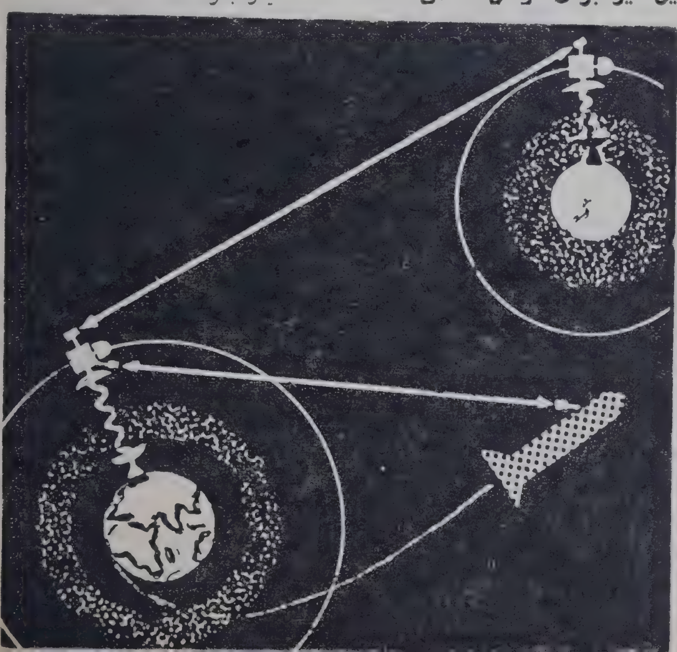
از « پنجره بصری » جو امواجی عبور میکند که میتوان در آن واحد برای ده‌ها میلیون برنامه تلویزیون از آن‌ها استفاده کرد حال آنکه «پنجره های رادیوئی » جو فقط نوار موجی برای بکار انداختن چند هزار رادیو را از خود عبور میدهد . لزوم استقرار ارتباط تا مسافات بسیار دور دانشمندان و مهندسان را بر آن داشت که راه استفاده از امواج نور مرئی و ماوراء بنفش و مادون قرمز را برای این منظـور پیدا کنند .

در زمین نیز برای گرفتن علائمی کـه

در نتیجه پیمودن میلیونها کیلومتر ضعیف میشوند از آنتنهائی بشکل آینه های مقع

اشعه نورکه از لازر خارج میشود میلیونها کیلومتر فضای کیهان‌رامی‌پیماید ولی ممکن است ابرهای موجود در جو زمین مانع نفوذ آنها شود .

ایستگاههای رله ساخته شده روی قمر های مصنوعی میتواندتأثیر جو زمین و سیارات دیگر را ازبین ببرد و اخبار رسیده بوسیله اشعـه نور را گرفته باامواج رادیو تبدیل نماید وبایستگاههای گیرنده زمین یا سیارات دیگر بفرستد .



استفاده میکنند . سطح این آینه ها باید حتی‌الامکان زیاد باشد تا بتوانند انرژی مفید بیشتری را بگیرند . آنتنهای غول پیکر جدید شاهکار مهندسی است و قطر آنها بچند متر میرسد و با دقت یك‌سانتی متر یا حتیٰ یك میلیمتر ساخته میشود . قطر آینه یکی از این آنتنها که به ایستگاه آزمایشی جودرل بنك Jurdel Bank انگلستان نصب شده به ۷۶ متر میرسد. وزن تمام آنتن دو هزار تن ووزن پایه‌بتونی آن ده هزار تن است . این آنتن عظیم را باید با دقت زیاد کنترل کرد و بسهولت دنبال سفینه فضائی یا سیاره‌ای چرخاند. امروز دیگر بدون وجود چنین وسیله‌ای استقرار ارتباط رادیوئی با فضای کیهان امکان پذیر نخواهد بود . مثلا اگر برای ارسال علائم به مریخ از دستگاه رادیوتله متری معاصر با آنتنهای «عادی» باندازه چندمترکه امریکائیان برای استقرارارتباط با موشکهای بالیستیکی قاره پیما بکار میبرند استفاده کنیم در این صورت قدرت فرستنده ما باید در حدود یك میلیون‌وات باشد . فاصله زمین تامریخ باندازه‌ای زیاد است که حتی با استفاده از تمام‌اختراعات جدید رادیو الکترونیك‌نظیر آنتنهای عظیم نوك تیز و گیرنده های بدون پارازیت و وسایل مخصوص تقویت علائم و امثال‌آنها باز صدائی که از ناحیه مریخ یا زهره میرسد بسیار ضعیف خواهد بود .

فاصله زمین تا مریخ و زهره ازده‌ها میلیون‌کیلومترتجاوزنمیکندولی‌درپروازهای آینده بآنسوی مرزهای منطقه شمسی که از آن جا اختر فروزانی مانند خورشیدما کم‌نورتر از سیاره زهره جلوه مینمایدوضع چه خواهد شد ؟ حل این مساله را بایددر تمرکزامواج رادیو در نوار باریکتر جستجو کرد . هرچه نسبت سطح آینه آنتن بطول موج تشعشع یافته‌از آن بیشتر باشدنوار موج باریکتر خواهد شد . باینجهت بهتر آنست که باطول موجهای درحدود میلیمتر کارکرد. دراین صورت اندازه‌آنتنهابمراتب ازآنتنهائی که اینك در ارتباط کیهانی مورد استفاده قرار میگیرد کوچکتر خواهد شد. اما در اینجا قشرهوای پیرامون‌زمین خودنمائی میکند .

آیا چیزی شفافتر از هوای پاك هست ؟ نه شیشه و نه پلاستیك میتواند با هوا رقابت کند . حتی قشر هوائی بضخامت صدکیلومتر نمیتواند ما را از امکان‌تماشای اختران رخشنده آسمان محروم نماید .با اینحال هوارا نمیتوان کاملا شفاف دانست زیرا فقط قسمت کمی از امواج الکترو مغناطیسی را ازخود عبور میدهد. امواجی که ما بصورت نور مرئی مشاهده میکنیم‌و امواج ماراء بنفش و مادون قرمز مجاور آن از باصطلاح « پنجره بصری »جوبسمت زمین نفوذ میکند . حدود طول موجهائی که از این پنجره میتواند بگذرد از چند سانتیمتر تا یك صدم میلیونیم سانتیمتر است .

نورافکن کیهانی

طرحهای متعددی برای استفاده از نور بعنوان وسیله ارتباط در فضای کیهانی تهیه شده است . دانشمندان پیشنهاد کرده‌اند که در فواصل نزدیك .(مثلا تا مریخ‌و زهره) از اشعه «رایگان »خورشید استفاده شود . دراین مورد دستگاه‌ارتباط بطریق زیر کار خواهد کرد :

اشعه خورشید با آینه نسبتا کوچکی جمع میشود و بوسیله آینه دیگری بسمت دلخواه‌منعکس میگردد. بوسیلهٔ قطع‌ووصل نور منعکس شده از آینه دوم میتوان علاماتی را مخابره کرد . در محل گیرنده آینه مقعری اشعه نور را میگیرد و در کانون خود روی عنصری که در برابر نور حساسیت دارد می اندازد . با چنین دستگاهی که قطر آینه‌هایش در حدود یك متر باشد میتوان ارتباط رضایتبخشی را با کره مریخ بر قرار ساخت . اکنون‌دستگاه هائی از این نمونه را برای مخابره علائم‌تا فاصله ۱۵ میلیون کیلومتر مورد آزمایش قرار داده‌اند .

ممکن است از نورهای مصنوعی نیز استفاده کرد . در حال حاضر یکی ازروشن ترین منابع نور ابری است که در نتیجه انفجار مفتول بسیار نازك که ضربان شدید جریان الکتریسیته از آن میگذرد بوجود میآید . این ابر نورانی برمنشاء امواج با طولهای‌مختلف‌و منجمله امواج نوری است. اما طول موج قسمت اعظم انرژی تشعشع

فواصل ارتباط کیهانی بوسعت اشعه رادیوئی بستگی دارد.

آنتنهائی‌که بوسیله آن‌ها ارتباط با قمرهای مصنوعی بطور رضایتبخشی انجام میگیرد برای ارسال علائم تا فاصله ماه بدرد نمیخورد. زیرا مقدار زیادی از امواج الکترو مغناطیسی در میان راه از بین میرود. باینجهت باید در مخابرات در فواصل دوراز آنتنهای جهت‌دار که امواج رادیورا در جهت معینی میفرستد استفاده‌کرد

در استقرار ارتباط با مریخ یا زهره باید اشعه نور را هر چه‌ممکن است باریکتر نمود. اشعه نورانی‌لازر که وسعت آنها صدها مرتبه کمتر از وسعت امواج رادیوئیست در استقرار ارتباط با سفینه های فضائی که در نواحی دور افتاده کیهان، در آنسوی مرزهای منظومه شمسی پرواز مینماید بماکمك میکند.



یافته در حدود یك میلیون نیم سانتیمتر است واین امواج اشعه ماوراء بنفش را تشکیل‌میدهد. استفاده از این اشعه برای ارتباط‌با سفینه های فضائی مستلزم آنست که گیرنده و فرستنده روی زمین را بآن سوی جو منتقل نمایند زیرا هوا اشعه ماوراء بنفش را خوب از خود عبور نمیدهد.

محاسبات نشان داده که بکمك این دستگاه میتوان تا فاصله‌ای مساوی چند برابر قطر منظومه شمسی ارتباط بر قرار کرد بعلاوه برای استقرار ارتباط با مریخ (تا فاصله ۶۰ میلیون کیلومتر) نیازی نیست که دستگاه های گیرنده و فرستنده را بآنسوی جو زمین انتقال داد.

کار دستگاه های ارتباط که شرح آن‌داده شد مبتنی بر اساس استفاده از طیف نسبتا پهن امواج مرئی یا اشعه ماوراء بنفش است. و نقص تمام آنها اینست که نور مستقیم و منعکس شده خورشید یا تشعشعات دیگر مزاحم گرفتن علامات می شود. اما چطور است که در اینجا نیز از طرق‌معمولی ارتباط رادیوئی یعنی ازنواحی مجزای طیف نور، قسمتهای مجزای رنگ هائی که نور سفید را تشکیل میدهد، استفاده نمایند؟ با تمرکزانرژی در ناحیه باریك طیف آسانتر میتوان از مزاحمت های احتمالی نور جلوگیری کرد. بعلاوه طول موج ارتباط را میتوان به اندازه‌ای انتخاب‌کرد که کمتر به تشعشع خورشید و زمین و ماه و سیارات وثوابت نزدیك باشد.

ملکولها و اتمهای مواد در شرایط معین میتواند امواج الکترو مغناطیسی از خود صادر کند یعنی بصورت نوعی مولد های انرژی کوچك در آید.

مطلب بر سر آنست که ذرات اساسی

که ملکولها و اتمها و یونها را تشکیل میدهد حرکات نوسانی و دورانی گوناگونی انجام میدهند . انرژی این ذرات نمیتواند بهر مقدار دلخواه باشد بلکه دارای مقدار معینی‌است‌که سطوح انرژی‌نامیده میشود. بنابراین انتقال از یك سطح بسطح دیگر باید ناگهانی یا بطور جهشی انجام گیرد.

ذرات ماده دارای این خاصیت است که تحت تاثیر تشعشع الکترو مغناطیسی با فرکانس‌معین مقداری انرژی جذب‌مینمایند ودراین موقع سطح انرژی بالاتری رااشغال میکنند .اما این ذرات در سطح انرژی‌جدید بسیار ناپایدارند و ضربه ملایمی کافیست تا بسطح انرژی پائینتر سقوط نمایند .

تعادل این ذرات باندازه‌ای ناپایداراست که در بعضی موارد سقوط آنها از سطح انرژی بالاتری بسطح انرژی پائینتر خود بخود انجام میگیرد و هنگام این سقوط قسمتی انرژی ذخیره‌شده درآن‌ها تشعشع پیدا میکند . فرکانس امواج الکترو مغناطیسی تشعشع یافته بستگی بآن دارد که ذرات از کدام سطح انرژی سقوط کرده و پس از سقوط بکدام سطح انرژی رسیده است . هرچه سقوط انرژی بیشتر باشد این فرکانس زیادتر خواهد بود .

اگر ذرات کریستالی را بسطح انرژی بالاتر انتقال دهیم و سپس آنها را بسطح پائینتر بیاوریم چه خواهد شد ؟

نتیجه این عمل آنست که انرژی ذخیره شده در هر یك از ذرات بصورت ضربه انرژی الکترو مغناطیسی یا فرکانس‌معینی تشعشع پیدا میکند .

نور عمیق

نخستین مولد امواج نورکه‌براین‌اساس کار میکند و بنام لازر(۱) نامیده‌میشوددر اواخر سال۱۹۶۰ در امریکا باموفقیت‌مورد آزمایش قرار گرفت .

این مولد بسیار ساده است ، وسیله تجمع نور یك کریستال عقیق مخلوط بـا یونهای کرم Crome است .

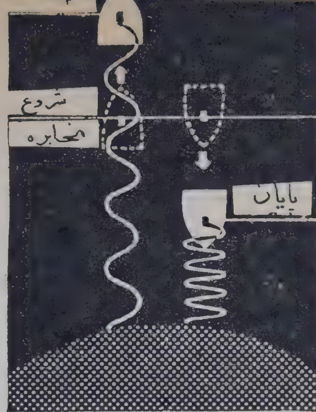
طول این کریستال در حدود چهـار سانتیمتر و قطر آن نیم سانتیمتر است تمام سطوح آن نقره‌اندود شده و فقط در مرکز یکی از آنها لکه کوچکی ازعقیـق پیداست استوانه عقیق را در داخل لامپ‌جیوه‌ای مـارپیچ قـرار میدهنـد . لامپ روشن میشود و یونهای کرم بشدت انرژی نوری آن را جذب کرده بسطح انرژی بالاتری انتقال پیدا میکند . بزودی شماره یونهای تحریك شده از نصف تمام یونهای کرم کریستال تجاوز مینماید و همین وضع کافیست که بصورت سیلی بجانب سطح انرژی پائینتر جاری گردد و ضمـن ایـن عمل اشعه قرمز نور خیره‌کننده را از لکه نقره اندود نشده سطح عقیق بیرون بفرستید. در آزمایشهای‌اولیه زاویه‌فضائی اشعه نور باندازه‌یك‌دهم‌درجه‌بودودرفاصله ٤٠ کیلومتر دائره‌ای را بقطر ٦٠ مترروشن میساخت . اگر بخواهند بوسیله نورافکن چنین جهتی بنور بدهنـد باید قطر آینه آنرا ۱۵۰ متر انتخاب نمایند .

شدت‌نور خارج شده از عقیق یك‌میلیون مرتبه بیشتر ازشدت نور خورشید درهمان قسمت طیف امواج و مخروطی بهمـان اندازه مخروط تشعشع عقیق است .

ادامه تجربه بدانجا منتهی‌شدکه‌زاویه مخروط اشعه نور بیك صدم درجه رسید ـ اگر این‌اشعه رابروی ماه بیندازنددایره‌ای بقطر ۱٦ کیلومتر را روشن میسازد . برای تجسم اینکه مخروط این اشعه چقدر باریك است کافیست بگوئیم کـه اگر روشنائی نورافکنهای معمولی بماه میرسید محوطه‌ای بقطر ٤٠ هزار کیلومتر را روشن میکرد .

تنها ازعقیق بعنوان مولد و تقویت‌کننده نور استفاده‌نمیکنند بلکه لازرهائی ازترکیب فتوروکلسیم مخلوط با اورانیوم نیـز ساخته‌اند . پیش‌بینی میشود که بکمك‌این وسیله و استفاده از نور بخار پطاسیم در فشار کم اشعه‌ای با زاویه مخروطی چند ده هزارم درجه ایجاد نمایند . اگر این اشعه را متوجه‌ماه نمایند قسمتی از سطح آنرا روشن مینماید که وسعت آن مساوی سطحی از میز است که بوسیله چراغ رومیزی روشن شده باشد . اما این زاویه نیز حد نهائی نیست . بزودی مخـروط اشعه‌ای با زاویه فضائی چند صد هزارم

۱ ـ Laser حروف اول نام دستگاه کامل بزبان انگلیسی است که‌معنی آن «تقویت‌نوربوسیله تشعشع‌تحریك‌شده» است .



سرعت سرسام آور فضانوردان برابر با سرعت سیر نور در کیفیت ارتباط تأثیر خواهد داشت . در نتیجه «اثر دوپلر » هنگام پایان دورشدن سفینه از زمین امواج درجهت پرواز گسترش مییابد و چنانچه سفینه بسوی زمین حرکت کند دراین‌صورت باستقبال علائم فرستاده شده میشتابد .

فرستنده روی زمین باید هنگام دور شدن سفینه اصوات را مانندصدای صفحه گرامافونی که باسرعت بیشتر از حد معمول میچرخد و در موقع نزدیك شدن سفینه مانند صدای صفحه گرامافونی که باسرعت کمتر از حد معمول میچرخد بفرستد .

درجه بوجود خواهد آمد .

ظاهرا لازرها بزودی در ارتباط‌کیهانی مورد استعمال وسیعی پیدا خواهد کرد .

بعلت امکان‌توجیه دقیق‌نور لازرها بنقطه مطلوب و فقدان رطوبت و ذرات غبار در فضای کیهان که نور را بشدت پراکنده میسازد تهیه لازرهای نیرومند ضرورت ندارد . هنگام پرواز بمریخ و زهره تمام وسائل ارتباط‌کیهانی حقیقة میتواند بسیار کوچك، باندازه‌های «جیبی»، بوده‌احتیاجی بمنبع نیروی عظیم و سنگین نداشته‌باشد. بجای این منابع نیرو از انرژی خورشید استفاده میشود . لازرها با اشعه خورشید که بوسیله دستگاههای بصری کوچك بنام کلکتور روی آنها می‌افتد تغذیه میشوند .

ضمن تجربه معلوم شده که اشعه نور قرمزکه‌از عقیق لازر خارج میشود دارای فشار فوق‌العاده زیادی است و چنانچه از فاصله کمی بروی صفحه‌ای از پولی‌اتیلن بتابد بسهولت آنراملتهب مینماید. بوسیله انداختن این اشعه روی ماههای مصنوعی میتوان مدار حرکت آنها را اصلاح کرد .

لازر عقیقی نه‌تنها بعنوان مولد کار میکند بلکه نور را نیز تقویت مینماید . اگر نور سبز روی لازر بتابد یونهای کرم موجود در آن پس از مدتی سطح انرژی «پایدار» بالاتری را اشغال خواهد کرد .

اینك کافیست کریستال عقیق را با نور قرمز ضعیفی روشن کنند تا آنا با نوری بهمان رنگ اماچندین بارشدیدتر بدرخشد.

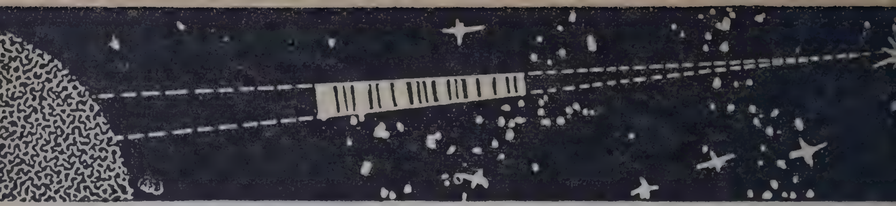
این نور قرمز ضعیف که طول موج آن متناسب با سطح انرژی انتقال یونهای کرم است آنها را بسطح انرژی پائینتر میراند و موجب تشعشع میشود . این نوع لازرهای تقویت کننده باخترشناسان در مطالعه ستارگان تقریبا تاریك یا کهکشانهای بسیار دور کمك میکند .

بکمك لازرها میتوان محل اشیاء را در فواصل دور تعیین کرد ، محاسبات نشان داده که بوسیله لازرها میتوان از مسافت سه‌هزار کیلومتر اشیائی را که در حدود سی متر با هم فاصله دارند تشخیص داد. اگر سفینه فضائی بقطر ٦ متر باندازه ١٦٠ هزار کیلومتر از ما دور باشد فاصله آنرا تا دقت ٦ر١ کیلومتر میتوان بوسیله لازرها اندازه گرفت .

بزودی عقیق موارد استعمال جالب و مفیدی پیدا خواهد کرد . اما تمام این کارها در آینده انجام خواهد گرفت .

امروز دانشمندان ومهندسان درجستجوی طرقی‌هستندکه لازرها را وادارنمایندبجای تشعشع منقطع،اشعه مداوم وپیوسته‌ای از خود صادر کنند . هنوز راه ارسال علائم قابل استفاده بوسیله تشعشع لازرها پیدا نشده است .

هنوز دانشمندان به‌کنترل‌فرکانس‌تشعشع لازرها توفیق نیافته‌اند . راست است که در اواسط سال ۱۹۶۱ دستگاه حرارتی برای کنترل طول امواج تشعشع یافته از عقیق مورد آزمایش قرار گرفت و معلوم‌شد که با افزایش حرارت از -۱۸۰ تا +۱۲۰ درجه سانتیگراد طول امواج از ۶۹۲٤ تا ۶۹۵۳ انگسترم تغییر پیدامیکندولی هنوز وسیله کنترل دقیق امواج ساخته نشده



فضانورد مرتبا با زمین مخابره میکند . مدت مخابره رویهم چند دقیقه طول میکشد . فرستنده نوری از کار می افتد و اشعه نور خارج شده‌اند آن مدت مدیدی در فضای کیهان بسفر خود ادامه میدهد تا بسیاره ماه برسد.

است .

هنوز ضریب‌بهره‌برداری مولدهای‌بصری بسیار کم‌است . لازر ازتمام نوری‌که برآن میتابد فقط خطوط سبز طیفی آنرا جذب میکند و بقیه نور تشعشع یافته از لامپ بهدر میرود . ساختن لامپی که فقط نور بافرکانس محدود بدهد هنوز بصورت‌مساله دشوار و حل نشده‌ای باقیمانده است .

تحقیقات در باره امکانات استفاده از مواد جامد مختلف بعنوان لازر ادامه دارد. در آزمایشگاهها تجاربی برای استفاده از اشعه رونتگتن وگاما در ارتباط کیهانی انجام میگیرد. گیرنده‌های این‌شیوه ارتباط کیهانی ممکن است یابنده‌های تشعشعات اتمی معمولی نظیر اطاقکهای یونیزه شده و کنتورهای مخصوص باشد .

با اینحال استفاده از فرکانسهای بصری و مخصوصا اشعه ماوراء بنفش و رونتگسن برای استقرارارتباط‌باسفینه‌های فضائی بساختن ایستگاههای تقویت مخصوص درماه یا روی قمرهای مصنوعی زمین احتیاج دارد . علت این امر آنست که‌درهوای ابری اشعه لازر نمیتواند از طبقات ضخیم ابر نفوذ کرده بزمین برسد و اشعه با طول موج کوتاهتر از اشعه نور مرئی را نیز جو پیرامون زمین ازخود عبور نمیدهد . ایستگاه رله نیز میتواند بوسیله لازر فقط با سفینه‌های فضائی ارتباط داشته باشد و ارتباط ایستگاه تقویت بازمین باید بوسیله امواج‌رادیوئی معمولی انجام گیرد.

هنگام فرودآمدن سفینه‌هادرسیاراتی که جو آنها اشعه نور را از خود عبور نمیدهد نیز باید ایستگاه تقویت کننده‌ای روی ماههای مصنوعی که در مداری‌بدور آن سیارات قرار داده میشود بنا نمود.

دراین مقاله باختصار برخی از امکانات گوناگون استقرار ارتباط درفضای کیهانی را ضمن پروازهای بین سیارات منظومه شمسی شرح دادیم.

پرواز بثوابت نزدیك و تامین‌ارتباط

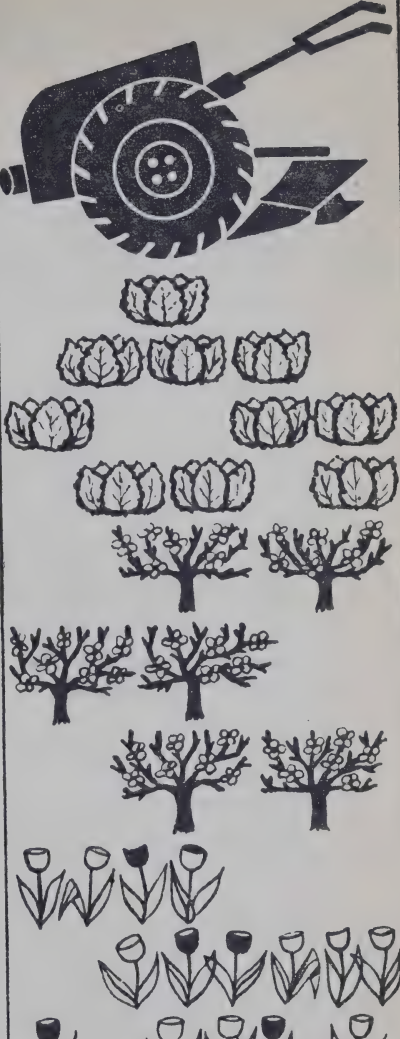
دراین پروازها عمل بغرنجتری است .

کافیست بگوئیم که نور با سرعت ۳۰۰ هزار کیلومتر در ثانیه برای پیمودن فاصله زمین تا نزدیکترین ثوابت بما که درصورت فلکی قنطورس قرار دارد بیش‌از چهار سال وقت لازم دارد . برای پرواز بثوابت باید از سفینه‌های فضائی‌استفاده کردکه سرعتشان معادل سرعت سیر نور باشد . سفینه فضائی باید مسافت عظیمی را طی کند تا سرعتش باین مقدار برسد. مثلا سرعت سفینه‌ای باشتاب عادی‌معادل بانیروی جاذبه زمین وقتی به ۱۰۰ هزار کیلومتر میرسد که تقریبا مسافتی معادل پنجاه برابر شعاع منظومه شمسی‌راپیموده باشد . اما چگونه باید بااین سفینه‌ارتباط برقرار کرد ؟

ارتباط رادیوئی یا بصری که حتی در آنسوی حدود منظومه شمسی وسیله نسبة سریعی بشمار میرود در مقابل فواصل بین ثوابت فوق‌العاده آهسته است .

امروز دانش ادعا میکند که طبق اصول نسبیت سرعت انتشار امواج‌الکترو مغناطیسی نور سرعت نهائی در طبیعت است . اما احتمال دارد که فردا فرضیه نسبیت معاصر بصورت یکی از موارد خصوصی فرضیه عمومی دیگری درآید و نوعی تشعشع کشف شود که سرعت‌انتشار آن از سرعت سیر نور بیشتر باشد . آنوقت ارتباط با سفینه‌های کیهانی که بین ثوابت پرواز خواهند کرد و بهمان اندازه ارتباط با سفینه‌های فضائی بین سیاره‌ای درحدود منظومه شمسی سریع خواهد شد .

از برگ تا الیاف مصنوعی



محصول جهانی نخ یا الیاف نساجی بسیار زیاد است و سالیانه به پانزده میلیارد کیلو گرم میرسد . اگر این مقدار نخ یا الیاف را روی سطح مربعی بضلع ۱۰۰ متر قراردهند توده ای بارتفاع هزار متر را تشکیل میدهد .

محصول نخهای پنبه ای به ۵۰ در صد محصول کلی میرسد ومحصول ابریشم مصنوعی وکنف و پشم وکتان پس ازآن قراردارد.

علاوه بر مواد اولیه ای که اجداد ما قبل از تاریخ ما می‌شناختند اینک ماالیاف نساجی جدیدی بدست آورده‌ایم .

این الیاف جدید ممکن است مانند ابریشم مصنوعی باشد که از سلولز گرفته میشود یا مثل نایلون و اورلون و ترگال

از راه سنتز بدست آمده باشد .

الیاف مصنوعی برخلاف الیاف طبیعی ممکن است روز بروز مرغوبتر و بهتر شود و ظرافت و استحکام بیشتر و خواص جدید دیگری پیدا کند.



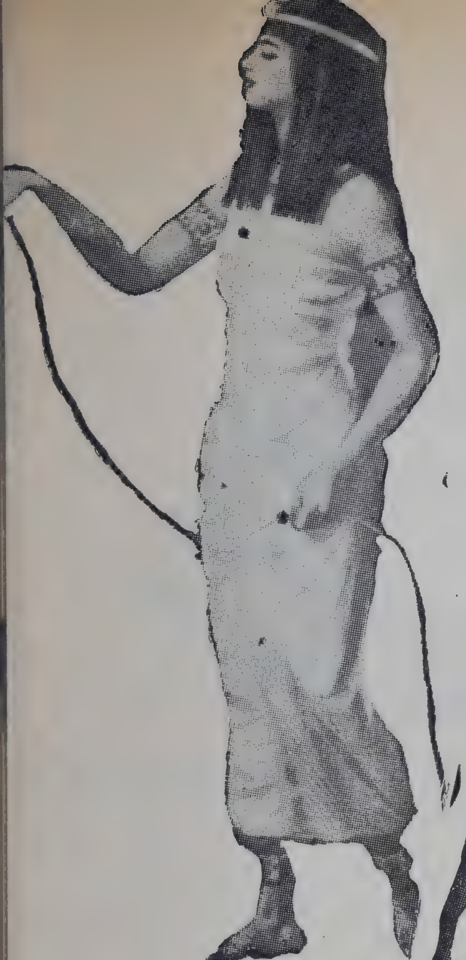
برگها و پوست درختان ماده اولیه محصولات ساخته شده ای بود که در دوران قبل از تاریخ در خدمت مد پرستان قرار میگرفت .

هزاران سال از آغاز زندگی بشر گذشت تامردم بتهیه‌پارچه شروع کردند . در تصویر بالا زنی قطعه بزرگی از پوست درخت را میکوبد که پس از نرم و قابل‌انعطاف شدن‌بصورت پارچه «گرانبهائی» در میآید .

در مرحله ای که بشر به پیشرفت بیشتری نایل گشت «پوست‌حیوانات‌جای لباسهای» تهیه شده از پوست درختان را گرفت . با عملیات خاصی پوست را بصورت چرم در میآوردند . گراورپائین مردی را در حال کندن پوست بچه آهوئی نشان میدهد . پوستها را در آفتاب خشك میکردند .

پشم نخستین الیاف نساجی بود که بشر مورد استفاده قرارداد. درقسمت جلو تصویر بالاصفحه‌بعد مردی‌پشم بره‌ای را می‌چیند و در قسمت عقب







مرد دیگری پشم خیس شده را
باسنگ خرد میکند و میکوبد.
و آنرا بصورت نمد درمیآورد .

در تصویر مقابل پیر مردی
توری از الیاف میبافد . از
الیاف کتانی که برخلاف الیاف
پنبه ای و پشمی طول زیادی
دارد نخستین‌پارچه بافته شده
این الیاف احتیاجی نداشت
که قبلا رسیده شود .

این زن مصری پنبه را می
ریسد . کتان و پنبه مهمترین
الیاف نساجی است که مورد
استفاده بشر قرار میگیرد .



پنبه در شرق نزدیك و کنف در چین و کتان در هندوستان و آفریقا و آمریکای شمالی بیشتر بکار میرفته است .
از این برگهای **آگاو** Agave که در تصویر فوق یك مکزیکی مشغول بریدن آنهاست الیاف بلند و محکمی بدست میآید .
اما علاوه بر الیاف نامبرده در بالا الیاف کم اهمیت تری مانند اسپارت sparte در اسپانیا شهرت زیادی دارد و الیاف درختان نخل نیزمورد استفاده قرار میگیرد .







گراور بالا **پنلوپ** pénélope همسر اولیس را در برابر دستگاه بافندگی نشان میدهد .

حرفه بافندگی بسیار قدیمی است و از عهد باستان شروع شده . در تصویر تارها بوسیله وزنه هائی کشیده شده و پودها تدریجا با دست بافته میشود . این طرز بافندگی با تکامل و تغییراتی کم وبیش تا امروز ادامه یافته است .

نخ ریسی با دست بوسیله دوك هنوز هم در بعضی مناطق بکار میرود و عملیات اصلی ریسندگی یعنی کشیدن و تاب دادن را همزمان انجام میدهد.

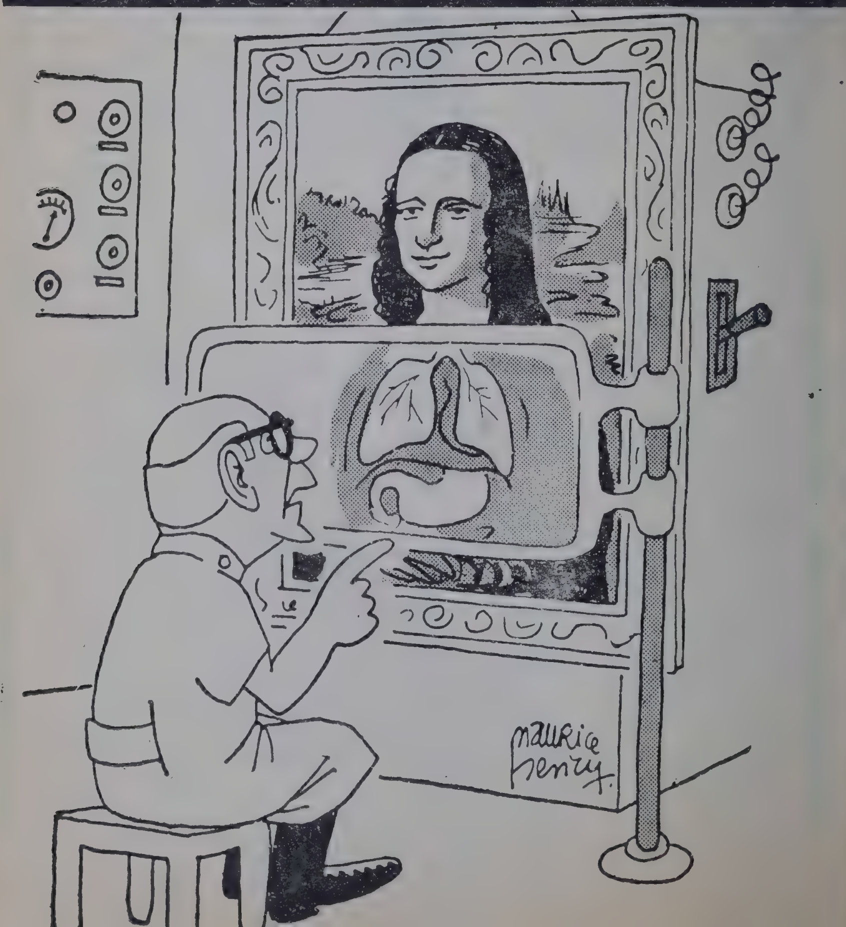
در نتیجه‌تکامل مداوم دوکها و چرخ های ریسندگی سرانجام ماشینهای ریسندگی بزرگ امروزی پیدا شده است . در تصویر بالا ماشین ریسندگی صد دوکی را نشان میدهد که یکنفر کارگربرای بکار انداختن آن کافی است .

تصویر زیر ماشینهای کارخانه ریسندگی جدیدرانشان میدهد. صنایع نساجی و بطور کلی تهیه لباس در سایه اختراع و تکامل چهار ماشین ریسندگی (در نیمه دوم قرن هیجدهم) و بافندگی (در اواخر قرن



هیجدهم) و تریکو تاژ (در اوایل قرن نوزدهم) و چرخ خیاطی (در حوالی سال ۱۸۳۰) به پیشرفت شایان ملاحظه‌ای نایل آمده است .

برای ساختن الیاف یا رشته های ابریشم و سایر الیاف مصنوعی از دستگاه بالا که بنام «رشته ساز» معروف است استفاده میکنند . ماده خمیر شکل این الیاف را از سوراخ های دستگاه جاری میشود و بصورت رشته های نازکی درمیآید و پس از عبور از مایع مخصوصی مجهز کشته روی قرقره‌ها پیچیده میشود .



زیرنظر : علی بلوکباشی

غلامعلی ارباب

از: سیستان

چند دوبیتی

بیابرو که بیدبارآورده ، (۱)
شاهزاده مرا زقندهارآورده ،
ورمادرمابگو که ایچ‌غم نخوره ، (۲)
مثل من بیچاره هزارآورده.

***

دستبند عقیق مه وزرگر رفته ، (۳)
دودیده وجن مه ولشکر رفته، (٤)
پادشاسرخاداری سریك دنه پسرخا ، (٥)
کاری بکنی که از لشکر پس گرده. (٦)

***

پیرك پیرك عجب نگاهی‌داری، (۷)
ازراه رسیدی چه آهی داری ،
دندان تو دردمینه یاسرتو ، (۸)
از ظلم کدو دردچه آهی داری . (۹)

***

ای دلبر ودلدار سلامالیك ، (۱۰)
ای مونس غمخوار سلامالیك ،
کاری که توکرده‌ای ایچ کس نکنه،
بازورسرکرده‌ها سلامالیك.

***

استاده بود برابر خونه تو، (۱۱)
وهم خورد گفت مه وشونه‌تو ،(۱۲)
از بهر خدا چند سخن سردبگو،
تاکنده شودپای مه از خونهٔ تو ،(۱۳)

***

آیی ، آیی ازماچه مایی‌آیی ، (۱٤)
خرمای سفید ومزغ بادم مایی ؟(۱۵)
خرمای سفید و کیسه‌شاهونه ، (۱٦)
خرمای سیاه وکوچه سرگردونه .(۱۷)

***

در شأرشمابادم تر مفروشه ، (۱۸)
کنجکنهٔ شما بوسه‌وزرمفروشه ، (۱۹)
خاك ورسربی‌چیزی ونامرادی من ،
همسایه من و جای دگر مفروشه.

***

ای گوك کله که سرگز گاوونی ، (۲۰)
خرمن نکتی خرمن ورتوتاوونی ، (۲۱)
ای گوك کله صدقه شووسم‌ترا، (۲۲)
از یك من جوکم نکن شم‌ترا. (۲۳)

***

---

۱ ـ برو Berave : برویم ۲ ـ ور : بر * ایچ : هیچ* نخورد ۳ـمه Me : من* و Va : به ٤ ـجن Jon :جان ٥ ـ خا : خود * دنه Done دانه *٦ ـ پس‌گرده :پس‌گردد ، بازگردد۷ ـ پیرك : پیرمرد لاغر اندام وناتوان ۸ـ مینه Mayna میکند۹ـکدو Kado کدام ۱۰ ـ سلامالیك Slâmâleik سلام علیك ۱۱ـاستاد Stâde ایستاده * بود Budo بودم ۱۲ـ وهم Vaham بهم*کفت Keft کتف * شونه Wuna شانه ۱۳ـ کنده Kenda کنده۱٤ ـ مایی : میخواهی ۱۵ـ مزغ Mazq مغز*بادم Bâdom بادام۱٦و۱۷ـ و Va به ۱۸ ـشأر War شهر *مفروشه Mefruwe میفروشند۱۹ـ کنجه Kenja دختر *کنجکن Kenjakon دخترها ۲۰ـ گوك Goke گاوك ، گاو کوچك ،گوساله * کله Kala گاوی که چهاردست و پا وپوست تنش خالهای سفید داشته‌باشد «کله »میگویند * سرگز Sargaz سردسته گاوانی که باآن‌ها خرمن میکوبند، چون خرمن کوب با چوب گز دست خود(گاوران)همیشه این گاورامیترساند ومی‌زند ، این گاو به«سرگز» معروف شده* گاوانی ۲۱ ـ نکتی Nakoti نکوبی * تاوونی Tâuni تاوانی۲۲ـ صدقه Sadqa صدقه*شوو Wavo شوم *سم Som ۲۳ ـ شوم Wom شام

شماره ها

يك	نوزده	صدو بيست ودو
دو	بيست	صدو سى
سه	بيست ويك	دويست
چهار	بيست ودو	دويست وپنجاه
پنج	سى	سيصد
شش	چهل	چهار صد
هفت	پنجاه	پانصد
هشت	شصت	ششصد
نه	هفتاد	هفتصد
ده	هشتاد	هشتصد
يازده	نود	نهصد
دوازده	صد	هزار
سيزده	صدويك	هزار ويك
چهارده	صدو دو	ده هزار
پانزده	صدو ده	صدهزار
شانزده	صدويازده	يك ميليون (هزار هزار)
هفده	صدو بيست	
هجده	صدوبيست ويك	

دستور

ضمير هاى منفصل فاعلى

من	ما
تو	شما
او	ايشان

ضمير هاى پيوسته فاعلى

گفتم (م)	گفتيم (يم)
گفتى (ى)	گفتيد (يد)
گفت	گفتند (ند)

ضمير هاى مفعولى

مرا (من را)	مارا
ترا (تورا)	شمارا
اورا	ايشان را

ضمير هاى منفصل ملكى

اسب من	اسب ما
اسب تو	اسب شما
اسب او	اسب ايشان

ضمير هاى پيوستۀ ملكى

اسبم (م)	اسبمان (مان)
اسبت (ت)	اسبتان (تان)
اسبش (ش)	اسبشان (شان)

ضمیر های اشاره

این (این را آورد)	**اینان یا اینها**	(اینان آمدند ، اینهارا آوردیم)
آن (آن را برد)	**آنان یا آنها**	(آنان رفتند ، آنهارا بردیم)

اسمهای اشاره

این (این مرد،این‌زن، این‌دختر) **آن**(آن دختر،آن‌شاگرد،آن‌چوب)

نمونه‌ای ازچند صفت

ساده	تفضیلی	عالی
زیبا (مرد زیبا ـ زن زیبا ، مردان زیبا ـ زنان زیبا)	**زیبا** تر (زن‌زیباتر از مرداست، زنان زیباتر از مردان هستند)	**زیباترین** (فریده زیباترین زنان است ـ زیباترین زنان فریده است)
پیر (مرغ پیر)	**پیرتر** (آن مرغ پیرتر ازایـن مرغ است)	پیرترین (آن مرغ پیـر ترین مرغها است)
سفید	سفیدتر	سفیدترین
سیاه	سیاه‌تر	سیاه‌ترین
مهربان	مهربان‌تر	مهربان ترین
بزرگ	بزرگتر	بزرگترین
کوچك	کوچکتر	کوچکترین

نمونه‌ای از چند اسم به صورت جمع

دختران	سنگها
پسران	گندمها
مردان	گلها
زنان	سبزیها
گاوان	زمینها
خران	جویها
سگان	مویها
درختان	سرها

نمونه‌ای از چند مصدر

گفتن	بوییدن (بو کردن)	جویدن
دیدن	خوردن	مکیدن
شنیدن	آشامیدن	خندیدن
گریستن (گریه کردن)	گذاردن	رها شدن
خواندن	ایستادن	گرفتن
دانستن	نشستن	پرسیدن
گریختن	وزیدن	شکستن
زاییدن	کندن	خاراندن
باز کردن (گشادن)	سوختن	فروختن
شخم زدن	خریدن	پیدا کردن

کیهان ماه

اولین شماره
با این مطالب :

همی بدرقه راه کن...	ج.آ.
عبور از خط ـ مبحثی در نیهیلیسم	
از ارنست یونگر	تقریر دکتر محمود هومن
غرب زدگی ـ (۱)	جلال آل احمد
وسوسه غرب ـ از آندره مالرو	ترجمه سیروس ذکاء
اسکندر گجسته یا اسکندر بزرگ	پرویز داریوش
دربارهٔ آکوتاگاوا ـ نویسنده ژاپنی	س . د .
در جنگل ـ از آکوتاگاوا	ترجمه ـ سیمین دانشور
راشومون ـ اگوتاگاوا	« « «
گلدوست ـ افسانه کهن چینی	ترجمه رضا رادفرنیا
داستان دوبرادر ـ افسانهٔ کهن مصری	ترجمه عبداله توکل
دربارهٔ درآمد ملی	خسرو ملاح
سفرنامه اسرائیل	داریوش آشوری
نقاشی جدید ایرانی و حرفهای دیگر	جلال مقدم
سومین نمایشگاه دوسالهٔ نقاشی	سیمین دانشور
میزگرد نقاشان	س. د .
«ویری‌دیانا »ـ آخرین فیلم لوئیس بونوئل	ترجمه سیروس ذکاء
یك معرکه و یك نمایشنامه ته شهری	بهرام بیضائی
« قرص خورشید »در کانون فیلم	جلال مقدم

نامه‌ها و گزارش‌ها و انتقاد کتاب‌های ماه و مطالبی دیگر ...

ودومین شماره بااین مطالب

فصل دوم نیهیلیسم ـ ارنست یونگر ـ پله‌های یك نردبان ـ نمایشنامه از بهمن فرسی ـ تعزیه شمر و حضرت عباس ـ میرعزا کاشانی ـ اعتقادی خلاف‌عقیده همگان دربارهٔ کافکا ـ ازادموندویلسون ـ ترجمه سیمین دانشور یك قصه جدید ژاپونی ـ ترجمه عبداله توکل
قضاوتی دربارهٔ صادق هدایت ـ از پرویز داریوش
خونابهٔ انار ـ از جلال آل احمد
گزارش ماه
نامه‌های ماه و قضاوت صریح درباره فیلم‌ها ـ نمایش‌ها و کتابها منتشر خواهد شد .



یومبو بیسکویت
YUMBO
برای سا
بیشترجو
نیرومند
• بیسکویت
• نان ایتالیائی
• آرد نان روغنی
برای کتلت
محصولات غذائی یومبو
توسط متخصصین ایتالیائی در ایران تهیه


یك سال زندگی مجانی
+ یکعمر خاطرات لذت بخش با مدرنترین لوازم زندگ
+ ۱۰۰ هزار تومان
هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز بلیطهای اعانهٔ ملی

آنچه تاکنون منتشر شده است:

۱ ــ فیل در پرونده	رانیسلاو نوشیچ
۲ ــ بچه‌های عموتوم	ریچارد رایت
۳ ــ بیگانه‌ای در دهکده	مارک تواین
۴ ــ تپلی ــ فرار	موپاسان ــ اشتاین بك
۵ ــ باتلاق	میکاوالتاری
۶ ــ کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ ــ قرعه برای مرگ	واهه کاچا
۸ ــ اندیشه	آندریف
۹ ــ بی دلیل	دوموریه
۱۰ ــ مالینی	تاگور
۱۱ ــ نشان درجه اول عامی	پاینده
۱۲ ــ ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ ــ یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
۱۴ ــ نردبان خطر	ویلیام آیریش
۱۵ ــ عشق نیمه‌کاره	رسول
۱۶ ــ گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ ــ لبخند خونین	آندریف
۱۸ ــ سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ ــ شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ ــ واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ ــ دو پرنده آبی	دی . اچ . لاورنس
۲۲ ــ سوسانوئو چنگارپیر	ریونوسوکه ــ آکوتاگاوا
۲۳ ــ ۲۴ــ پرواز شبانه	انتوان‌سن تگزوپری
۲۵ ــ پله‌برون	علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی
۲۶ ــ نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ ــ بابا سرگئی	لئون تولستوی
۲۸ ــ باران ساز	ریچارد ناش
۲۹ ــ جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ ــ زنی که محله‌ای رانابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ ــ درکرانه‌رود	ریچارد رایت
۳۲ ــ پسر گمشده	آندره ژید
۳۳ ــ کامیلا	گونتراش
۳۴ ــ دیوانه انتقام	واهه کاچا
۳۵ ــ در آخرین لحظه	رابرت آرتر
۳۶ ــ گرد	رانسر لینگ
۳۷ ــ کودك	آلبرتو موراویا
۳۸ ــ الیاس	گرازیادلدا

ـن هفته

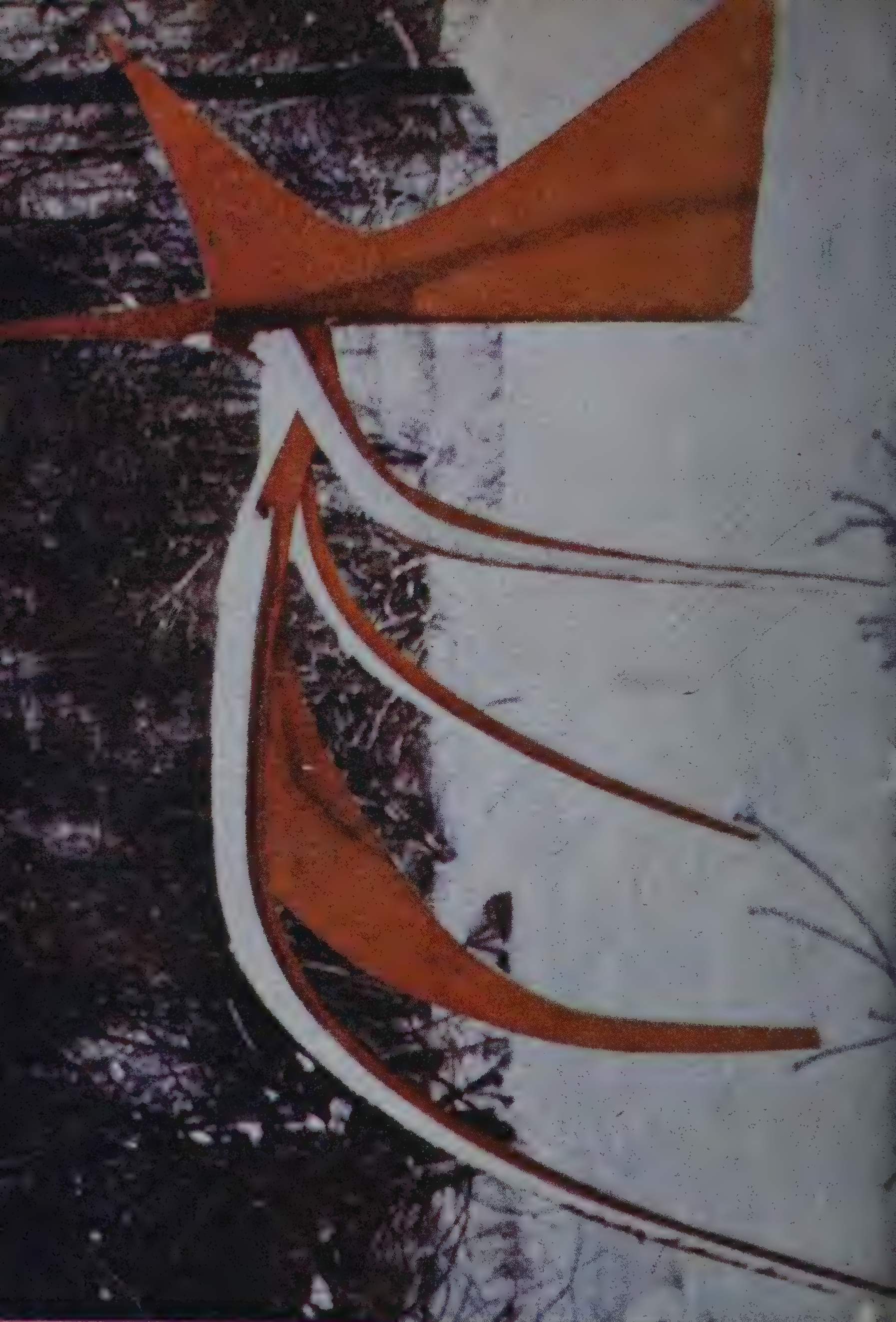
کارل و آنا



نوشته : لئونهارد فرانك
ترجمه : محمد آسیم



هر هفته
با دو تومان
یک سال زندگی مجانی
+ یکعمر خاطرات لذت بخش
+ ۱۰۰ هزار تومان
هر چهارشنبه ۱۰۰ هزار تومان جائزهٔ ممتاز



گوزن « مجسمه » اثر کالدر



ماهیگیر – از مهندس رحیم‌زند

دوربین فوگلاندر ویتوماتیک I عدسی ۲ر۸ – بدون فیلتر – ساعت ۶ بعد از ظهر سرعت ۳۰ – دیافراگم ۸ – فیلم $\frac{۱۷}{۱۰}$ دین

کیهان هفته

صاحب امتیاز : دکتر مصباح‌زاده
مدیر : عبدالرحمن فرامرزی
سردبیر : دکتر علی‌اصغر حاج سیدجوادی
تنظیم صفحات ونقاشی : مرتضی ممیز

ناشر :

سازمان چاپ و انتشارات کیهان

مدیر حسن قریشی

۲۱۵۶۱ تا ۲۱۵۷۰
شورای نویسندگان :
شماره فرعی : ۶۰.
امور شهرستانها : ۸۰.
دفتر روابط عمومی و آبونمان و توزیع
۳۲۸۹۵ و فرعی ۷ .

روزهای یکشنبه منتشر میشود

جای اداره :
تهران - خیابان فردوسی - کوچه برلن - شماره ۵۲

۴۰

یک شنبه
۲۱ مردادماه ۱۳۴۱

کیهان هفته ۴۰

در این شماره:

داستانها

بخش آخر

از : لئونهاردفرانك

کارل و آنا

ترجمه : محمد آسیم

۱

ر کرانه سر زمینی بین اروپا
و آسیا ، نقطه کوچکی نمایان
گردید ، بااینکه باسرعت صد میل حرکت میکرد بعلت‌واقع‌بودن میان
زمین و آسمان پهناور چنین بنظر میآمد که بیحرکت ایستاده‌است.
با وجود سرعت زیادش پس از یك‌ربع ساعت معلوم‌شد طیاره
است و بااینکه ارتفاع خودرا تغییر نداده بود چنان بنظر میرسید
که در حال صعود میباشد .

دومرد ایستاده بودند وبآن مینگریستند ، وخلبان از بالا نگاه کرد و درزیر خود صلیب سیاه‌رنگ فوق‌العاده بزرگی رامیدید که چندین میل طول و عرض داشت . این خندقی بود که آن‌دومرد دراین بیابان حفر کرده‌بودند .

خلبان نمیدانست که آن خندق صلیبی شکل درمیان آن‌وادی بی آب و آبادی برای چیست ؟ او باهمان سرعت بطرف غرب‌پرواز میکرد ، گوئی بسوی زمین میرود ، پس از یکربع ساعت ، ریز وریزتر شد و از نظر ها ناپدید گردید .

آن دو مرد مجدداً در آن وادی بی آب و آبـادی تنهاماندند.

آن‌دو خودشان هم مقصود و معنی این خندق صلیبی شکل را نمیدانستند . چند سال پیش تصمیم گرفته شد ، که‌درآنجا سدی ساخته شود تا بتوان بابستن آب از پیشرفت دشمن جلوگیری‌کرد.

آن دو مرد در اوایل جنگ باسارت افتادند و باین‌محل فرستاده شدند . هر ماه یك بار بایشان سهمیه غذا داده میشد . چهار سال بود که بدون مستحفظی دراین محل مشغول حفاری بودند .

ـ تختخوابمان در کنار دیوار بود ، من روبدیوار میخوابیدم و زنم آنطرف و صبح که برمیخاست خیلی ساکت‌بودومن‌بیدارنمیشدم، آری زن بسیار ساکتی بود .

ـ تو این را قبلاهم برایم تعریف کرده‌ای ، توبیدار نمیشدی تااینکه سوت اجاق گاز را بشنوی .

ـ آری همینطور است ، همیشه یکجورسوت‌میزدومن‌میرفتم سرش ، تااینکه احضارم کردند .

وبکار خود یعنی حفاری ادامــــه داد. ریشی دراز و انبـوه و نامرتبی داشت .

رفیقش در آن نزدیکی دراز کشیده بود ،ساقه های علف‌رامیجوید، ناگهان پرسید .

ـ من فقط این‌را نمیفهم ، چگونه ممکن است سینه زنت سفید سفید باشد وران و بدنش گندمی رنگ مانند برنز .

ـ وقتیکه انسان او را می بیند عقل و هوش از سرش‌میپرد. آری‌نزدیك‌چهار سال میشود . گاهی چهره‌اش را هم نمیتوانم بیاد بیاورم ، آیا میدانی چیست همه چیز تیره و تار شده ، ولــی وقتیکه بخواب می‌بینمش ، روشن و واضح میشود او مانند سابق زیبا است .

ـ من میدانم او چه شکلی است ، همه چیز او را میدانم.

ـ تو که او را اصلا ندیده‌ای ... اگر میتوانستم توی آن طیاره بنشینم بزودی بزنم میرسیدم . کاسه صبرم دارد لبریز میشود‌خدایا

چهارسال است ، چهارسال .

ـ خوشابحالت ، تو اقلا یکنفر را داری که در فکرت باشد.

ـ درست است ، همینطور است .

ـ آری ، یکنفر منتظر تواست . ولی من هر چقدر هم فکر میکنم می‌بینم کسی راندارم .

ـ آری ، او منتظر است ، یعنی اگر زنده‌باشد .

رفیقش زودگفت : نه ـ او زنده‌است .

آنزمان ۲۳ سال داشت ، من که همه را برایت تعریف کرده‌ام ، خودت میتوانی بخوبی حدس بزنی رفیقش کارل میدانست که تشک خانه‌شان سه تکه و خط کمرآنا برجسته وزیبا است ، آنا معمولا زنی ساکت بود ، ولی وقتیکه احساساتش‌بیدار میشد زنی پر حرارت میگردید . او میدانست که دسته خاك انداز برنجی است و آنا سه خال کوچك قهوه‌ای رنگ در روی بدن دارد.

چون او در دنیا ، نه کسی راداشت ونه چیزی را ، لذا سیمای آنا دائم در نظرش مجسم میگردید .

ـ « راستی ریشار تو اگر بفهمی آنانسبت بتو بیوفائی کرده و بدیگری پیوسته چکار میکنی ؟ ، چهارسال عمری است،مخصوصاً برای یك زن پر حرارت .. .

اگر الان بجای این ملخ ها زنی اینجا بودتوهم آرام‌نمینشستی.»

ـ گوش کن ، یك چیزی برایت تعریف کنم ، شاید این را نگفته‌ام ، وقتیکه آنا ومن بشهرآمدیم. یك اتاق کوچکی‌کرایه کردیم، اثاثه آنرا به اقساط خریدیم ، یك هفته بعد احضار شدم . »

ـ من همه را میدانم ، هرماهه شش مارك کرایه میدادی.

ـ پیش ازاینکه از رفتنم مطلع بشوم ، تصمیم گرفته بودیم هرطوری شده خانه را مرتب کنیم و من مطمئنم آنا فراموش‌نکرده است ووقت برای چیزهای دیگر نخواهد داشت ، نگاه داشتن‌خانه کار آسانی نیست .

ـ آری بهمین جهت هم ممکن است او .... »

ـ « آخر مرد بتو چه ، تو زبانت را نگاهدار و اگر آنا... نه ،من میدانم که او چنین کاری نخواهد کرد . » کلنگ را بلند کرد وبشدت بر زمین کوفت .

گاهی اشتیاق دیدار زن و ناتوانی چنان دیوانه‌اش میکرد که کلنگ را بدست گرفته و آن صلیب را بزرگ تر میکرد . اکنون‌هم میخواست شك و تردید را با ضربت های شدید نابود کند .

آفتاب سرخ فام غروب میکرد ، قدری دورتر ، بیابان تیره وتار و دورتر از آن شب بالهای خود را گشوده بود . هوامرطوب



وگرم بود .

روز بعد باردوگـاه اسیران رفتند تاغذای خود را دریافت دارند ، چهارسال بود که هر ماه یکبار این راه را می‌پیمودند ، یك روز میرفتند و یك روز بر میگشتند . یکی از جلو میرفت و دیگری از عقب . کارل وریشار هردو مکانیسین ماهری بودند .

همینکه به اردوگاه رسیدند ، دیدند ، عده‌ای از اسیران برای عزیمت حاضرند . نگهبان گفت :

ـ یکی از این دورانیز همراه ببرید . یك‌نفر کم داریم ریشـار را بردند .

او فرصت نکرد از کارل خداحافظی‌کند ، پنج دقیقه بعد، با سایر اسیران بسوی ایستگاه راه آهن و از آنجا بسوی مشـرق رهسپار گردید .

۲

روز بعد از عزیمت ریشار ، کارل از اردوگاه فرارکرد . شوق دیدار آنا موجب این سفر طولانی بود .

تصمیم گرفته‌بود یکسره نزد آنا رفته وخودرا ریشار شوهر او معرفی کند زیرا میترسید از طریق دیگر نتواند آنارا بچنگ آورد .

هیچ بفکرش نرسید که‌او شباهت زیاد به‌ریشاردارد ، یعنی قد ، رنگ مو ، وپوست تیره ، حتی ابروان پرپشتشان شبیه است، نه ، هیچ بفکر این چیز ها نبود .

از زندگی گذشته آنا باریشار باخبربود ، تمام جزئیات آنرا میدانست . آنا تمام وجودش را تسخیر کرده‌بود.

سه ماه پس از فرار از اردوگاه بشهریکه آنا در آن سکنـی داشت ، رسید .

این مسافت طولانی رادائم باترس و لرزطی میکرد که مبادا دوباره گرفتار شود . فقط شب ها راه میرفت ، از جنگل ها عبور میکرد ، از چندین سرحد گذشت و از رودخانه ها ، در زیر آفتاب سوزان براه خود ادامه میداد . درتمام این مدت سقفی بر بـالای‌سر

خود ندید .

باولین خانه های خارج شهر رسید . او این شهر را ندیده بود ولی میدانست خانه آنا چه شکل است و شماره آن چیست . راه را میدانست . دور نبود .

ـ بدکان سلمانی رسید ، دارائی خودرا که در روزنامه‌ای پیچیده بود روی صندلی گذاشت و کلاهش را هم روی آن‌نهاد.

آرایشگر بادست اشاره کرد ، بنشیند .

کارل مانند مردی که پس از مفارقت طولانی بنزد زن محبوبش باز میگردد با قدم های سریع بسوی خانه آنا میشتافت . در پائین خانه ، در طبقه زیر دکان کفاشی‌ای بود .

حیاط دوم ، طبقه دوم ، در دوم دست‌چپ . دراثنائیکه‌از پله‌ها بالامیرفت . به نقاشی های روی دیوار ، نگاه میکرد . آنها کار ریشار بود . میل داشت برگردد و روز دیگر بیاید. آهسته بالارفت. باطراف نگریست . چند قدمی برداشت و جلوی درایستاد. نوشته روی در را خواند .

در خیال آنا را دیدکه جلوی اجاق ایستاده است کار میکند، آنا بسوی میز رفت دوباره بطرف اجاق برگشت.

حرکاتش زیبا و آرام بود . بدان آشنائی داشت. بقدری از جزئیات زندگی آنا باخبر بود ، که اگر اورادرمیان جمعیتی‌درخیابان میدید . بدون تامل میشناخت .

اضطراب و تشویشش بقدری زیادشده بود که دستان قوی وکارکرده خود را بی اختیار بین یقه پیراهن و گردنش‌حایل کرد اول خواست برگردد ولی یکمرتبه در زد و داخل گشت .

آنا !

آنا از کنار پنجره بوسط اتاق آمده بشقاب را از روی میز برداشت .

تازه آنوقت فهمید که تصور هیچوقت نمیتواند با حقیقت برابری کند . زیرا حقیقت دارای جان ، روح ، وحرکات است.

لرزه‌ای براندامش افتاد ،باوجد وشعف فریاد زد « آنا »آنا، مرا میشناسی !»

از دیدن آثار وجد وشعف درچهره تازه‌وارد، ترس آنابرطرف شد . پرسید : « شماکی هستید ؟!»

بسته راروی صندلی گذاشت کلاه راهم روی آن نهاد و گفت : «باید دوباره این صندلی ها را رنگ بزنم ،هنگامیکه آنها را خریدیم من‌بتو گفتم که‌رنگ آنها زیاددوام نخواهدکرد .»

آنا بخاطر آورد که شوهرش واقعا این حمله را باو گفته و

بسیار تعجب نمود .
ـ « پس تو مرا نشناخته‌ئی »
ـ « شما کیستید ؟»
رنگ از چهره‌اش پرید با لبانی بی رنگ گفت :
ـ من ریشار هستم .»
آنا قدمی بعقب رفت ، با دست تکیه بمیز دادوگفت:
ـ شوهر من ... ؟ نه شماشوهر من نیستید .
براثر اضطراب پاهایش سست‌شد ، قدمی جلوتر رفت روی صندلی نشست و گفت : « آنا!» دل آنا بحال او سوخت .
زن ها در سخت ترین مواقع حیات خودرا نمی‌بازند و قادرند بکار خود ادامه دهند . آنانیز بسوی اجاق رفته ، جعبه نمك رابجای خود گذاشت سه چوب کبریت سوخته را برداشت . چند ثانیه با سری خم شده بی حرکت ایستاد .
این همان حالتی بود که کارل چند لحظه قبل در خیـــال دیده بود .
آنا صورتش را برگرداند چون فطرتاً شخص صادق ودرستی بود ، بااینکه در باطن باور نمیکرد ، نمیتوانست بحرف شخصی که با لحنی صادقانه با او حرف زده‌است سوء ظن داشته باشد . بـا تشویش درونی بمرد نگریست .
کارل گفت : ـ خوب آنا ، توباور نمیکنی ، ولی بدان که‌دردنیا کسی جز توبرای من وجودندارد . »این جمله را با لحنی گـرم و صادقانه ادا کرد ، لبخند ملکوتی برلبانش ظاهر گردید ، عـــلامت خوشبختی و سعادت بی پایان از چهره‌اش نمودار شد . تـو زن من هستی .
آنا بطرف گنجه رفت و گفت : ـ آخر مقصود شماازاین‌حرفها چیست ؟
داخل کشو را جستجو کرده یك کارت‌پستال کهنه‌ازآن‌بیرون آورد گفت : ـ این چهارسال پیش رسید .
کارل کارت‌پستال را که از طرف ارتش آمده‌بود خواند.نوشته بود : ریشار در چهارم سپتامبر ۱۹۱٤ در جنگ کشته‌شده‌است. کارت را در دست ، اینطرف وآنطرف چرخانید . آنرا دوباره‌خواند، لبخندی زد وگفت : این اشتباه ، درست نیست .»
دستش را بجانب آنا دراز کرد : ـ این مزخرف است ، باورکن راست میگویم . »
کارل مدت چند ثانیه بقدری خوشحال شده‌بود که آنا دست خود را عقب نکنـد .

بعد گفت : ـ شاید گرسنه هستید ، نزد خود اندیشید :
« بیرونش میکنم ، از همسایگان کمك‌میطلبم در ضمن مشغول بریدن نان شد ، کارد و چنگال و تکه‌ای گوشت سرد جلوی او گذاشت
ـ آیا میل داریدیك سیب هم‌برایتان پوست بکنم ؟
ـ چه خوب که فراموش نکرده‌ای ... »
چهره‌اش سرخ شد . بادقت تمام ، مانند یك ماشین سیب‌را پوست کند . آنرا چهار قسمت کرد . مغزش رادرآورد.
نخستین باری بود که زنی دوست داشتنی باو خدمت میکرد.
ـ همینکه آنا سیمای پر سعادت اورادید کمی از برودتش کاسته شد . لبخند ضعیفی در گوشه لبش هویدا گشت و بشقاب را بسوی او دراز کرد .
ـ راستی آن چنگال که سه تیغه داشت و یکی از تیغه هایش کوتاهتر بود چه شد ؟
آنا بطرف کشو رفته آنرا برداشت :
ـ بله همین است ـ و به آنا نگریست .
آنا بفکر فرورفت . هر دو زیر روشنائی چراغ‌نشسته بودند. از همه عالم بدور ، در میان این چهاردیواری . چراغ‌گازوزمیکرد، در طرف راست کارل ، تختخواب قرارداشت ودر طرف چپش‌گنجه. روبرویش نیمکت کهنه . پنجره‌اتاق ، کوچك و چهارگوش بود. بوی کنسرو میوه وآرد محوطه را پرکرده بود ، آن شش شیشه کنسرو روی رف دیوار چیده شده‌بود .
رفتار و گفتار دونفر که سالهاباهم باشند شبیه هم میشود. این مرد هم نان رامانند ریشار، دراز دراز میبرید .
آنا با تعجب باو مینگریست .
ـ آنا سالها تنها بسر میبرد و از زندگی دورافتاده‌بود. یکمرتبه این مرد پیدا شد . گاهی برای یك ثانیه‌شك‌وتردیدرابکنارمیگذاشت، وقبول میکرد که او شوهرش است .
کارل گفت : ـ من روز دوشنبه میروم عقب کار ، بـروم یا نـه ؟
آنا اندیشید : « آنوقت لازم نیست من در کارخانه کارکنم ، آنگاه همه چیز مانند اول خواهدشد ، شاید هم بهترشود.....»ـ خوب آخر چرا میگوئید که شوهر من هستید ، چرا ؟»
ـ آخر آنا ببین ...
ـ من او را خیلی دوست داشتم ، او همیشه نسبت بمـن خوب‌ومهربان بود. من‌نمیتوانم‌اورا فراموش‌کنم. حسدبقلبش رخنه کرد . اطمینان قلبش را ربود . از ترس اینکه مبادا زنی‌راکه گمـان

میکرد بچنگ آورده است . دوباره از دست بدهد ، شروع کرد بدروغ گفتن :

بشقاب را عقب زد وباطراف نگریست :

ـ این پرده ها نواند ، آن پرده که ماخریده بودیم ، زرد رنگ بود ، فروشنده میگفت خوبیش را ضمانت میکنم . یادت هست ؟»

ـ یادم هست ، خدایا !

ـ راستی اقساط اثاثه در چه حال است ؟

ـ درین چهارسال همه را پرداختم .

بادست ابروهایش را صاف کرد .

این حرکت راهم از زیشار یاد گرفته بود .

آنا از دیدن این حرکت بهم رفت .

ـ پس کاروبار خوب است و ما میتوانیم بخوبی زندگی کنیم. ببین آنا ...بمن نگاه کن ...

آنا سر را روی بازوان خم کرد .

با محبت و ملاطفت زلفان زن را نوازش میکرد تا اینکه تشنج بدن او آرام شد ، آنوقت گفت : ـتوباید دوباره بزندگی گذشته عادت کنی .

آنا برخاست چهره‌اش حالت نرم و گرفته‌ای داشت، سفره‌را جمع کرد .

کارل سر را بزیر انداخته و در گوشه‌ای ایستاده بود .

یك کلمه بیجا ، یك حرکت غلط ، ممکن بود همه چیز را خراب کند .

از حرکات آنا ، از طرز جمع کردن سفره و نگاه زیر چشمی او ، ازبستن پنجره و کشیدن پرده ،کارل فهمید آنا تن بقضا داده است .

هنگامیکه گل‌های پژمرده دوگلدان شمعدانی را می چید، بسئوالات او جواب میداد . گفت که در کارخانه قوطی سازی کار میکند و چقدر مزد میگیرد .

دیگر کاری نداشت،مهیای خواب بود،ازپشت بلبه‌پنجره‌تکیه‌داد.

حالتشان مانند دوعاشق بود که بهم زیاد مانوس نشده‌اند و برای نخستین بار در اتاقی تنها مانده‌اند .

کارل ناگهان با خوشحالی گفت : ـ من درست ۳۵ مارك پول دارم .

آنا با انگشت به نیمکت اشاره کرد : ـ شما اینجا میخوابید. کارل نگاهی به نیمکت انداخت ، چون رویش را برگرداند دید آنا مشغول‌بیرون‌آوردن ملافه‌است،یکی‌اززیر گوشیهای خودرا باو دادو

گفت : ـ گمان میکنم خوب است نیمکت را کنار دیوار بکشیم.
آنوقت باهم نیمکت را پای دیوار کشیدند .
همانطوریکه از مسافت هزار کیلومتری «در خیال وتوهم خود دیده بود آنا رختخوابش را درست کرد .
آنا گفت : من چراغ را خاموش میکنم . »
هنگامیکه کارل لباسش رآ میکند ، ساکت نشست تا صدای حرکات آنارا بشنود . آنا که مشغول کندن جورابش بود ، فوری ساکت شد . مدتی به پشت دراز کشید و دستهارا زیر سر گذاشت با چشمان گشوده گوش میداد . چون چیزی نشنید پرسید : خوابیدی ؟
دوباره پرسید ، واز «بله» گفتن آنا فهمید او هم با چشمان باز دراز کشیده است .
از دور صدای بوق اتومبیل ها وصدای خفیف شهر میآمد. درینجا سکوت حکمفرما بود .
آنا اصلا حرکت نمیکرد ، تا اینکه صدای آرام نفس اورا شنید . آنوقت ناراحتیش از بین رفت .
مدتی بود که کارل در بستر پاك نخوابیده بود . عضلات پاهایش از کثرت راه پیمائی درد میکرد ، سواحل رودخانه ها ، آب‌ها ، صخره‌ها ، جنگل‌های انبوه ، راه های‌طولانی مناظره فراوان مانند فیلمی از جلوی نظرش میگذشت .

۳

ریشار روی تخت سفری کلبه نشسته بود و میگفت :
ـ گوش کن ـ ولبهارا جمع کرد وبه تقلید از اجاق گاز منزلش سوت کشید ترن پیش میرفت ، مانند خط باریکی در افق سبزرنگ عبور میکرد . کارل از دور ، بصدای سوتی که از لب های ریشارد بیرون میآمد گوش میداد . چشمانش را گشود . ظرفی پراز آب جوش ، روی اجاق گاز بود ودایم سوت میزد . بستر آنا خالی بود .
ـ چهارتا ؟ شما که همیشه دوتا نان کلوچه میخرید ، حالا



چهار تا میخواهید ؟ ـ نانوا از میان نان‌ها دوعدد نان کلوچه برشته به آنا داد .

ناگهان موجی ازشادی وسعادت ، تمام‌بدن آنارا احاطه‌کرد، لبخندی زد و چهره‌اش سرخ شد ، دندانهایش سفید ، درشت ویك اندازه بود .

لباس نازکی از پارچه تابستانی در برکرده و تمام خطوط بدنش از زیر آن پیدا بود . هنگامیکه با ظرف چینی پر از شیر از در وارد شد ، کارل روی اجاق گاز خم شده بود .

مبهوت به آنا که در آستانه در ایستاده و مانند شیر ، سفید وتروتازه بودمینگریست ، بی‌اختیار یقه پیراهنش‌را که‌سینه قوی وپشمالو وگندمی رنگش از زیرآن پیدا بود ، بست .

آنا با صدائی نرم سلام کرد .

هنگامیکه میخواست ظرف شیر را روی میز بگذارد قدری خم شد . این حرکت تمام خطوط بدنش را نمایان ساخت .

با دقت تمام سفره صبحانه‌را حاضر کرد ، مثل‌اینکه‌مهمان دارد .

در تمام این‌مدت کارل در نزدیکی پنجره ایستاده بود وباو مینگریست .

هرجا که میرفت چشمان کارل بدانسو میگشت ، همینکه خواست از جلوی او رد شود و شیشه مربارا بردارد ، بدون اینکه چیزی بگوید آنا را در آغوش گرفت .

بدن آنا در آغوش او مانند بید میلرزید .

بازوان خودرا از دور گردن کارل رها کرد وروی صندلی افتاده و گفت : ـ اول غذا بخور .

این جمله وعده‌ئی در برداشت .

او خود قادر بخوردن نبود . دستهارا در دامن گذارده و تماشا میکرد .

ـ راستی چه دستهای کوچك ظریفی داری ، مانند دست خانم ها .

آنا خجل شد وبرخاست وبسوی پنجره رفت .

کارل که‌مجذوب اضطراب درونی‌خودولبخندآنا شده‌بودآهسته بطرف آنا رفت . اورا در آغوش کشید ، هردو بی‌حرکت در آغوش

یکدیگر افتادند .
ساختمان عبارت بود از شش آپارتمان و سه حیاط . بیش از یکصد خانواده کارگر در آن مسکن داشت . براثر این جنگ درد و خوشی آنها یکی شده بود . صدای گریه اطفال خرد سال مانند صدای قورباغه از اینجا واز آنجا برمیخاست ، گاهی هم همه باهم صدا میکردند ولی سکوت آنها هیچوقت زیاد طول نمیکشید . درآن روز یکشنبه صدای اطفال باآهنگ ساز دهنی مخلوط شده بود .
دخترك جوانی از بستر جسته به زنگ دوچرخه‌ای که برگوشه پنجره نصب شده بود فشار داده و دستهارا بگوش خود برد .
لحظه‌ای بعد دخترك دیگری با پیراهن خواب جلوی پنجره روبرو ایستاده بزنگ دوچرخه فشار داده ودستهارا مانند گوشی تلفونی بکار برده گفت :
ــ اینجا الفی است .
ــ الفی سلام من آلما هستم ، آیا خوب خوابیدی ؟
ــ آه این توئی ، چقدر ممنونم که بمن تلفون کردی .
این دو دوست در یك طبقه منزل داشتند واز پنجره بچهره هم نگاه میکردند وصحبت میکردند . فاصله آنها فقط هجده قدم بود .
ــ خوب آلما ، تو امروز چه میپوشی ، من پیراهن آبی را میپوشم .
ــ میدانستم ، منهم پیراهن زردم را میپوشم .
این دو دختر هرکدام یك دست لباس گردش‌داشتند گاهی آنرا باهم عوض میکردند تا تغییری حاصل شده باشد .
ــ گمان میکنم امشب بتوانیم بسینما برویم ... راستی چه سروصدائی است ؟
در طبقه چهارم یکی از دوستان آنا منزل داشت ، چندین بار آنارا صدا زد ولی جوابی نشنید .
ــ «این‌صداها غیر قابل تحمل است . بعد دوباره تلفن خواهم کرد . خداحافظ »
از دور صدای آواز پسرك چهار ساله مو طلائی میآمد :
ماری بچه‌دار شده
خودش هم نمیدونه از کی ؟
صدای در شنیده شد . آنا مضطرب از بستر جست . یك روزنامه از سوراخ در افتاد .
ــ آنا تو اوایل طور دیگربودی ، تو خیلی خجول بودی «کارل

به‌پشت خوابیده بفکر فرو رفته‌بود.» آیا بخاطر داری که همیشه بهانه میاوردی ...

آنا از شنیدن این کلمات واز اینکه او همه جزئیات زندگانی زناشوئی اورا میداند تعجب کرد وخودرا قدری عقب کشید.

ــ بلی بکلی طور دیگر بودی.

درین حالت زندگانی‌باریشار در جلوی نظرش مجسم گردید. بعد میکوشید خود را متقاعد سازد کارل شوهرش میباشد.

کارل که بکلی در عشق خود غوطه‌ور شده بود. هنگامیکه آنارا نوازش میداد، فکر میکرد چگونه باکار زندگی خود وآنا را تامین کند.

ریشار از روزیکه وارد این شهر شده وتا شش روز بعد که احضار گردیده بود در کارخانه ماشین سازی «کیپ وگرف» کار میکرد واز مزد خود ناراضی بود.

در اثنائیکه آنا لباس میپوشید کارل باو گفت: ــ دیگر در کارخانه «کیپ گرف» کار نخواهد کرد زیرا مزد خوب نمیدهند.

از این خاطره لرزه براندام آنا افتاد.

از پله‌ها که پائین میرفت تا برای ناهار خرید کند. بنظرش آمد که پله‌ها ــ همان پله‌های قدیمی ــ تغییر کرده‌اند. زنی‌هم که‌از پله‌ها پائین میرفت، تغییر کرده بود.

آنا بدکان قصابی میرفت تاگوشت بخرد. مجبوربود حساب کندچقدر گوشت بخرد که برای هردوشان، کافی باشد.

بقصاب گفت: ــ نه، این کافی نیست، ۲۵۰ گرم هم اضافه کنید.

امروز صبح چه اتفاقی رخ داد؟ چه برسرش آمد؟

ــ یك استخوان هم بدهید میخواهم سوپ درست کنم.

چگونه ممکن بود، یك مرد بیگانه ... راستی که شرم آوراست، با تنفر باطراف نگریست.

روی پله طبقه اول ایستاد: «یك مرد آمده، نمیدانم از کجا؟ آمد توی اتاق من او زندگی گذشته مرابخوبی میداند. بهتر از خودم میداند. بهتر از خودم میداند. راستی چرا اینکار را کردم؛ آنمرد آمد ومرا بیاد گذشته فراموش شده انداخت.

میل داشت دو طبقه بالا تر، نزد دوستش برود. آنجا بهمه‌چیز مانوس وآشنا بود. میتوانست همه چیز را باو بگوید. بلکه او بتواند راهی جلوی پایش بگذارد. در اتاقش پیراهن سفید مردی روی صندلی پهن شده. همه چیز نا مرتب است آنمرداکنون کجا است؟ نزدیك پنجره ایستاده است؟ درست است که پرده

اتاق تازه است ، آن پرده قدیمی را باریشار خرید ، ریشار مرده‌است ، چهار سال است که مرده .

قبل از اینکه در را باز کند ، اندیشید : «من فقط دو روز است اورا میشناسم ، چگونه میتواند مرا آنا خطاب کند ؟ او دروغگو است ...دروغ میگوید سینه‌اش از خشم ونفرت مالامال شد.

کارل ملافه و لحاف را از روی نیمکت برداشت ودوباره بجای خود گذاشت ظروف صبحانه را جمع کرده بود . رختخواب آنا هم مرتب شده بود . رویهمرفته اتاق پاك وتمیز بنظر میآمد . وقتیکه آنا داخل شد کارل برای دفعه دوم با جارو دسته بلند ، اتاق را پاك میکرد .

آنا اندیشید ، ریشار هم گاهی کارهای خانه را انجام میداد. ولی او هیچوقت از اینکار خشنود نبود .

همینکه کارل را جارو بدست در آنجا دید ، تمام نفرت و خشمش از اینکه خودرا تسلیم آدم متقلبی کرده بود از بین رفت .

بیاد نوازش های صبح افتاد ، نه ، او ریشار بود . او خود را فقط به ریشار تسلیم کرده بود ، ولی آنمردیکه الان بدسته جارو تکیه کرده‌است ریشار نیست ، فرق بین شوهرش وکارل ، وبین گذشته و حال ، روشن ومحو نشدنی بود .

ریشار را بااین وضوح که الان میتوانست در نظر مجسم کند ندیده بود . او با کارل خیلی فرق داشت . هیچوقت آنچیز هائیکه کارل گفته بود نمیگفت . ریشار مردی ساکت و مطمئن بود ، کار زیاد اورا قدری خشن کرده بود . مانند این مرد چابك وتند نبود، این مرد مانند فنر تابیده بود ، اوهم تند بود وهم قوی ، آنا قبلا اینرا فهمیده بود ، آنچه درین روز صبح ، رخ داده بود ایندو را بکلی از هم جدا کرده بود .

چگونه ممکن بود باور کند ، حتی یك ثانیه باور کند که این مرد ریشار است . معهذا بااو خوابید ، در بازوان او ، این مردبیگانه نبود ، ازاو بدش نمیآمد، اکنون هم بدش نمیآمد . عجب، اگر این قدر اصرار نداشت که خودرا بجای ریشار معرفی کند حتی‌عملی را هم که مرتکب شده بود بد نمیدانست .

ـ چکار میکنی ؟ این کار تو نیست .

ـ چرا اینطور حرف میزنی ؟

آنا چهره‌اش را ازاو گرداند و بخشونت گفت : ـ دیگر نگوئی که تو شوهر منی ، ها . میفهمی ؟ دیگر نگوئی ـ واشك د چشمانش حلقه زد .

ـ تو خودت امروز صبح گفتی ، گفتی که من شوهر تو

هستم . مرا بیشمار خطاب کردی ... من وتو بهم تعلق داریم ...
ـ ما اصلا بهم تعلق نداریم ، من در عمرم شمارا ندیده‌ام ، شما دیروز تازه آمدید ... شایدهم شوهرم هنوززنده باشد ، خودتان هم گفتید . شاید هم برگردد . »
خوب آنوقت چه خواهد شد ، خوب اگر برگردد چه‌خواهد شد ؟ نگاهش خشن و عمیق شد . لبانش را جمع کرده وافزود : ـ هرکس میآید بیاید ، برای من یکسان است . تو متعلق بمن هستی.
سپس حالت چهره‌اش دوباره آرام شد وباصدای نرم و لبخند زنان گفت : ـ آنا این قضا وقدر است ، قضاوقدر .
کارل دماغی خوش ریخت ، بازوانی قوی ، و چشمانی با هوش داشت .
کارل بقدری عصبانی شده بود که اگر بدسته جارو تکیه نکرده بود بر زمین میافتاد . آنا از این حالت او بی‌اختیار قاه قاه خندید . این اظهار علاقه که یکمرتبه در کارل ظاهر شده بود ، شك وتردید آنا را برطرف کرد ، بخلوص نیت او پی برد . سبزی را در جلو خودگذاشت وبپاك کردن‌مشغول شد اماتمام حرکاتش‌حکایت از علاقه بمردی میکرد که درآن گوشه نشسته بود .
کارل در گوشه‌ای کزکرده وسر را در میان‌دو دست گرفته بود و مصمم بود بهر قیمت از حق خود دفاع کند ویا برخیزد و بگوید : ـ خوب اگر نمیخواهی میروم .
برود ؟ کجا برود ؟ باز تنها زندِگی کند ؟
یکبار بریشار گفته بود : ـ میدانی زندگی من چگونه است ؟ چطور کرم ، بدون مقصد واراده بجلو میخزد ، زندگی منهم همان طور است .
کارل باوجود قوت و نیروی جسمانی ، احتیاج بکسی داشت تا بدو تکیه کند .
روی نیمکت کز کرده بود . میدانست که اگر برود روزبعد دوباره برمیگردد .
آنا بدون اینکه سررا برگرداند گفت : ـ میدانی وقتیکه خبر مرگ شوهرم رسید من بدوستانم چه گفتم ؟ ، ـ گمان میکنم تو همه چیز مرا میدانی ، حتی زندگانی قبل از ازدواج را ، وقتیکه دختر بودم ، بچه بودم ـ میخواست اضافه کند :ـ ویا قبل از اینکه بدنیا بیایم . »
کارل باآرامش جواب داد: ـ نه، من نمیدانم ، ولی من میدانم تو چگونه طفلی بودی ، خود خواه نبودی ، مانند سایر بچه‌ها متلون هم نبودی ، وقتیکه مادرت موی ترا شانه میکرد بیصبری

نمی‌کردی ، تو صبر داشتی و بشاش بودی ، گمان میکنم تو مانند سیب بودی ، خود بخود بزرگ شدی . »

سر را از میان دو دست بلند کرد و گفت : ـ من همیشه دنبال چیزی میگشتم ، شاید هم تو ندانی عقب چیزی گشتن یعنی چه ؟ ، یا اینکه آرزو واشتیاق چه معنی دارد ؟ حتی هنوز هم هم نمیدانی . »

آن مهر ومحبتی که به کارل قوت بخشیده بود ، در آنا هم اثر کرد وبرای نخستین بار جوانی و طفولیت خود را احساس کرد . سپس پرسید : ـ تو چه میگوئی ؟»

ـ وقتیکه خبر مرگ شوهرت رسید ، آن خبر دروغ ، میدانم بدوستانت چه گفتی . این خبر برای همه زنان ناگوار است . قلب انسانرا میفشارد . ولی من ترا میشناسم . تو ممکن نبود آنرا باور کنی . اگر هم ظاهرا باور کردی باطنا باور نکردی . مدتی مجبور بودی تنها بسر بری ، یکه وتنها . آنوقت دل انسان تنگ‌میشود. میل دارد کسی پیدا شود تا دیگر تنها نباشد . بسر خود من آمده ... آیا بسر تو هم آمده ؟

آنا از ریشارهیچگونه کدروتی‌نداشت . فقط راجع‌بموضوع های معمولی باهم صحبت میکردند . آنا فرق ایندو مرد را بخوبی میدید . واز اینکه نسبت به نیت بی‌غل وغش کارل سوء ظن داشته ، خجل شد . دروغیکه کارل میگفت با حقیقت توام بود ، حقیقت‌توهم و خیالات .

هر روز بدنبال کاری میرفت و همینکه شب بر میگشت ، مغموم در جلوی آنا می‌ایستاد . آنا باو امر کرده بود بی‌سروصدا رفت وآمد کند تا کسی نفهمد که مردی در اتاق او میخوابد .

۴

آنا دوستی داشت باسم ماری که با خواهر خود در طبقه چهارم زندگی میکرد . اتاق بسیار کوچکی داشت . طول آن درست باطول تختخواب برابر بود ، نزدیك پنجره قدری جابرای دستشوئی کوچك وجود داشت ولی برای ایستادن هم جا نبود ، ماری مجبور بود روی تختخواب زانو بزند و صورتش را درلگن بشوید . صندلی یا میزی در آنجا یافت نمیشد .

در یکی از روزهای یکشنبه ، آنا در پائین بستر نشسته وماری هم لخت روی آن ایستاده بود ، میخواست لباس بپوشد و

بگردش برود .

در اتاق مجاور ، مردی که با خواهر ماری زندگی میکرد دراز کشیده بود . شوهر خواهر ماری بجنگ رفته بود . خواهر زاده های ماری ، دو پسر بچه هشت و نه ساله ، متفکر جلو درشکـه بچه ایستاده بودند ، به برادر شش ماهه‌خود ، که دو دست را بچهره تکیه داده بود ، مینگریستند . طفل شیرخوار فرزند مرد دوم بود .

این موضوع‌خود بخود اینطور شد . رختخواب‌شوهر بجنگ رفته ، خالی بود . این مکانیسین آنرا کرایه کرد .

نخست میزی میان دوبستر گذاشتند تا میان دو تختخواب حایل باشد در هفته اول وقتیکه به بستر میرفتند چراغ‌را خاموش میکردند . این خانواده کسی را نداشت بی‌پول وبی‌سرپرست مانده بود . با پولیکه آنمرد میتوانست در رستورانی غذاهای بد بخورد ممکن بود تمام خانواده را سیر کرد . میز را از میان دو تختخواب برداشتند ....

زن در آستانه در ظاهر ، مشغول شستن رخت بود ، پیش بندش خیس شده بود . چهره‌اش خاکستری رنگ ، پوستش چروك خورده ، ولی لبان قرمزش نرم و محکم بود . از مردمکانیسین مسن‌تر بود ، پرسید : ــ بچه گریه کرد ؟

مرد خنده کنان درشکه را نشان داده گفت : ــ به‌بین . پستان را در دهان طفل گذاشت . پستانش جوان ، سفید بود و رگ های آبی رنگ داشت .

مرد مکانیسین دستهارا در جیب شلوار گذاشته بود و بادقت بطفل خود مینگریست ، طفل هم با حرص و ولع مشغول مکیدن بود .

چند روز دیگر شوهرش بعنوان مرخصی ، مراجعت میکرد.

ماری در اتاق‌مجاور میخندید ، دراثنائیکه روی تختخواب ایستاده با کمك آنا پیراهنش را که صبح دوخته بود امتحان میکرد. ساق پایش باریك وزیبا بود .

ــ آنا پیراهن را برداشت وباو داد .

یکمرتبه خود را روی بستر انداخت : فنر تختخواب بالا وپائین میرفت ، سررا در بغل آنا گذارد . آنا با دو دست گونه‌های قرمز دختر را در دست گرفت .

از طبقه پائین صدای نفس نفس و ناله وجیغ زنی بلند شد .

ماری در بستر خود نشست وگفت : دارد میزندش ، هر روز کتك کاری میکنند وازهم جدا نمیشوند .



زنی که کتك میخورد ، در غیبت شوهرش که بجنگ رفته بود بادیگری پیوست ، بسیاری از زن‌ها اینکار را کردند ، نمیشد آنرا مخفی نگاه داشت . ازاین چیزها زیاد بود . ماری میتوانست ساعت‌ها ، از رنج ودرد ، عشق ومحبت و گناهانی که در آنخانه رخ میداد حرف بزند .

آنا اندیشید : «مثل من ، چون شوهر نبود با مرد دیگری رویهمربخت ، بلی هر روز چنین اتفاقی رخ میدهد .»

در طبقه دوم کارل مثل زندانیان ، پشت پنجره ایستاده و منتظر بود .

در اتاق مجاور مکانیسین بزن میگفت : ـ اگر شوهرت بیاید ووضع مارابه‌بیند ، آنوقت چه خواهدشد ؟»

گروهی در گوشه حیاط گرد آمده‌بودند . بچه‌های نیمه عریان، رنگ‌پریده و مسلول ، زنان ژنده پوش ، مردان با یکتا پیراهن ، چهره‌های بیحال ، مرد پیری را که از فرط گرسنگی ضعف کرده بود توی حیاط گذاشته بودند تا هوابخورد .

زنگ دوچرخه صداکرد . الفی بکنار پنجره رفت .

ـ آنا مهمان دارد ، کنار پنجره ایستاده است ،ناهار چه خوردی ؟

ـ هویج خوردم .

ـهویج ؟

چند لحظه بعد هر دو لباس پوشیدند و زیربازوی یکدیگررا گرفته قدم زنان رفتند .

ماری هم بپائین نگاه کرده‌بود ، کارل ساکت و بی حرکت‌کنار پنجره ایستاده بود : ـ راستی بگو ببینم این مهمان تو کیه ؟

آنا چیزی زیر لب گفت و از اتاق خارج شد .

آری ، اکنون کسی در انتظار اوست . بسیار هم باو نزدیك میباشد ، خیلی نزدیك ، اتاق مانند سابق خالی نخواهدبود. آیا شوهرش زنده است . راستی اگر زنده‌باشد آنوقت چه ؟ نه ، این ممکن نیست . زیرا انسان نمیتواند ازپیش شوهر نزد مرد دیگری برود . راستی چه چشمان باوفائی دارد .

چه دستهای مهربانی انسان خودش را درکناراو ، درامن و امان حس میکند .

ـ اگر میل داری برویم بگردیم ؟

ـ بسیار خوب سپس بلباس خود نگریست.

ـ اگر میل داری یکی از یقه‌های سفید شوهرم را ببند .

ـ نه من هیچ چیز او را لازم ندارم ، نمیخواهم ،بلی او فقط

مرامیخواهد ، از شوهرم چیزی نمیخواهد.
– توگفتی او زنده‌است معهذا میخواهی من زن تو باشم ؟»
– برای من یکسان است – وبدون اینکه ربطی بجمله قبلی داشته باشد اضافه کرد : – فروشنده‌ای که این پرده رابمافروخت سبیل کوچك سیاهی داشت .دوتاهم جوش روی پیشانی‌اش بود . من آنرا بتو نشان دادم .»
آنابا بیصبری گفت : – من نمیدانم این اطلاعات را از کجا بدست آورده‌ای ، ولی اینکار که تو میکنی کار پستی است ، بسیار پست . »
چهره کارل بهم رفت گوئی بیرحمی و ظلمی باوشده‌است.
سیمای عابرین از دیدن این دو لحظه‌ای گشوده میشد. آنا ، زیبا ، قوی ، خرامان ، همراه مردی گندم گون ، ژولیده وبدون یقه.
این نخستین بار بود که باهم خارج میشدند. کارل سه‌ماه‌کوه ودشت را پیمود تا بمعشوق برسد ،اکنون بآرزوی خود نائل گشته و درکنار او راه میرفت .
چند قدمی عقب ماند تاراه رفتن معشوقه را ببیند وبخاطر آورد که چگونه اورا در نظر مجسم میکرد . بداخل خیابان پردرختی پیچیدند وکارل گفت :
– تو شبی اینجا منتظر من بودی . »
ریشار اینرا برایش تعریف نکرده‌بود ، ولی او میدانست این راست است ، در خیال آنارا دیده‌بود که قدم میزد ومنتظربود.عشق این قدرت راباو داده بود .
این حس هردو رابهم نزدیك ساخت .
کارل گفت : – من ترا دوست‌دارم . »
– خوب آیا حالا بچه میخواهی ،میخواهی بچه‌دارشوی ؟»
بباغچه رستوران داخل شدند ، مثل اینکه درکودکی این‌باغچه را دیده‌است دختر صاحب رستوران که آنا نام داشت‌شیرراجلویش گذاشت .

زیر درختی کنار هم نشستند ،گوئی اصلا ریشار وجودندارد. مثل‌اینکه از اول همینطور بوده ، اصلا زندگی اینطوربود .
آنا بفکر فرورفت ، آنچه از هزار نفر ، بیکنفر میرسد ،نصیب او هم شده‌بود . او عاشق شده‌بود .
دوباره از همان خیابان برگشتند ، ساکت و آهسته میرفتند، روح و قلبشان متعلق بیکدیگر بود .
هنگامیکه داخل منزلشان میشدند ، آن دودختر یعنی الفی‌و آلما ، با لباس زرد و آبی سر درگوش هم گذاشتند و پچ وپچ کردند.

مردی که از پله‌ها پائین میرفت . گفت: ـ آنا خانم شما خوشبختید . تبریك میگویم . بندرت مردی‌که خبر مرگش آمده است ، بر میگردد ، بندرت .

الفی بصدای بلند گفت : ـ مادیشب خبردارشدیم . » مردی که پائین میرفت و بطبقه پائین رسیده‌بود پرسید :

ـ از کجا ؟ ـ جواب آمد : ـ از خانم بوش .

خانم بوش پیر زنی‌بودکه از تمام حوادثی که درساختمان میگذشت : خبردار میشد .

ناگهان ماری رسید ، آنارادر آغوش گرفت و با چشمانی پراز اشك گفت : ـ پس چرا بمن نگفتی ، تمام ساختمان باخبرشده‌اند جز من .

من میخواهم او را ببینم ، آقای ریشار من باید شمارا همین الان ببینم . ـ پله‌هاتاریك‌بود .

ـ خوب بفرمائید .

ـ چقدر خوشحالم .

آناهم خوشحال بود . بطرف در رفت و چراغ را روشن کرد.

او میتوانست بگوید کارل شوهرش نیست ، معشوقش است، لازم نبود پنهان کند . برای‌ساکنین آنخانه ، رابطه علنی زنانیکه شوهرانشان درمیدان جنگ بودند ، باسایر مردها عملی عادی بود .

او نیز میتوانست بگوید کارل شوهرش میباشد ،زیرا در آن هشت روز ، از روز ورود بآن شهر تاروز آغاز جنگ ریشار باکسی آشنا نشده وبا کسی حرف نزده بود و اکنون چهارسال از آنزمان میگذشت .

حال که میل دارند بگذار اینطور فکر کنند.کارل‌بدون‌اینکه‌ذره‌ای مضطرب یاناراحت شود بماری دست‌داد .

ماری از خوشحالی گریه میکرد . راستی چه خوب‌است که این مرد اینجا است . تنهائی بپایان رسید .

دونفر از کارگران شروع بنواختن کردند . یکی پیانو میزدو دیگری ویولن وخودشان هم آواز میخواندند . اهل خانه همه گوش میدادند وساکت بودند .

همینکه آواز آنهاتمام شد پسرك چهارساله باشدت تمام آواز خودرا شروع کرد :

ماری بچه‌دار شده .

خودشم نمیدونه از کی .

۵

برای همسایه‌ها کارل شوهر آنابود . بچه‌ها اورا «آقای‌ریشار» مینامیدند . نانوا ، قصاب و عطار به‌آنا تبریك گفتند، شوهریکه همه مرده میپنداشتند برگشته‌بود .

ماری هم قدری دلباخته او شده‌بود . اجازه داشت اوراریشار صداکند . ولی سایرین او را «آقای ریشار» خطاب میکردند . خود آنا او را « ریشار » مینامید . نه فقط اورا ریشارصدامیکرد بلکه کم‌کم هم او را ریشار حس میکرد .

لازم نیست آنادیگر در کارخانه کار کند ، شوهرش کارپیدا کرده‌بود . روزهای شنبه مزد خودرا تاآخرین دینار به آنا تحویل میداد . سپس کمربند را سفت‌تر میکرد ومانند بچه‌ها دست‌خود را دراز میکرد تا پول جیبی خودرا دریافت دارد .

رختخواب آنا وسیع‌بود . برای دونفر کفایت میکرد. شوهر در طرف دیوار میخوابید ، آنا صبح بی سروصدا برمیخاست و صبحانه را حاضر میکرد . مثل همیشه .

آنا بقول خود وفاکرد ، سه‌ماهه حامله بود .

شوهر نمیگذاشت اودست بچیزی بزند .

پس از کار روزانه ، آوردن هیزم و زغال وسیب زمینی وپاك کردن زمین را بعهده گرفت .

زنان عاشق زیبا میشوند و چهره‌شان درخشندگی مخصوص پیدامیکند .

روزی صدبار بیاد گفته‌ها و اعمال نیك و نگاه پراز عشق مردخود میفتاد و هر دفعه ازنو دل بدو میداد .

عشق کارل پراز ملاطفت و مهربانی بود ، مانند عشق مادر بفرزند . در همه جا، چه درکارخانه وچه در خیابان موقع رفتن و آمدن بیاد آنا میفتاد ، فکر وذکرش آنا بود ، آناروح و جانش‌بود. آناهم او رادوست میداشت .

شب هادر تکمیل اختراع کوچکی کار میکرد . این اختراع‌مورد پسند واقع شده وچندین صدمارك دستمزد دریافت کرده بود. آنرا برای فرزندشان ذخیره کردند .

همینکه بخانه میرسید در گوشه‌ای مینشست و بحرکات آنا مینگریست و سعادتمند بود . گاهی هم که آنا در موقع‌کارازپهلویش میگذشت دستی بسرو رویش میکشید .

ولی مرد او را بیشتراز جان خود دوست داشت . درگذشته زندگی او بیمقصد و تنها بود .
فرق ایندو باسایرین ، این‌بود که این دو ،بمعنی‌واقعی‌سعادت خود پی برده بودند .
گاهی آنا بقچه خیاطی را بگوشه‌ای پرت میکرد و برمیخاست، مرد هم فوری بلند میشد و میگفت : - برویم بیرون .
یك شب که از گردش‌برگشته بودند ، ماری باتاقشان آمدو گریه کنان گفت : - شوهر خواهرش ازجبهه‌برگشت‌ووقتی‌چشمش به‌بچه مکانیسین افتاد بدون اینکه چیزی بگوید ، سوار ترن‌شده‌و دوباره بجبهه مراجعت کرد . »
ماری گریه کنان گفت : - ماگمان نمیکردیم او اینطور باشد .»
آنا نخست بکارل نگریست و سپس بماری نگاه کرد . قلبش فشرده شد : - خوب چه میبایستی بکند ، زنش بود .
ماری گفت : - وقتیکه آقای «موزر» برگشت « فرتیس » مکانیسین که در آنجا منزل داشت رفت . این وظیفه‌اش‌بود. آقای « هویسلر » سه هفته‌است که مراجعت کرده ولی مستخدم اداره پست هنوز همانجا مانده‌است تابرای خودش اتاقی پیداکندوهرسه در یك اتاق زندگی میکنند .
- ماری تو قضیه را خیلی ساده تصور میکنی ، آقای لینرت زنش زاتاحد مرگ کتك میزد وبالاخره هم‌از هم جدا شدند . »
- خوب این تقصیر زندگی است ، او دوباره برمیگردد ،مطمئن باش ، دوباره برمیگردد . »
آنها هر سه توی یك اتاق زندگی میکنند ، کارل سخن نگفته بود . قلب آنا بسختی میزد .
ماری گفت : - او بر میگردد و دوباره همه چیز درست‌خواهد شد ، ریشار من الان یك قهوه درست میکنم ، آنا اجازه میدهی یك قهوه درست کنم ؟»
روحیه ماری مانند چوب پنبه‌ای بودکه روی‌امواج‌افتاده‌باشد. با هر حرکت موج برقص در میآمد کارل از جابرخاست و بر سر ماشینی که ساخته بود رفت ، اختراعش باتمام رسیده‌بود ، آخرین دستکاری‌رادر آن میکرد ، کارل سوهانی بدست گرفته‌مشغول‌شد.
شب که به بستر رفتند حس کردند بیش از پیش بهم نزدیکتر شده‌اند . آنها بهیچوجه خودرا گناه کارنمیدانستند ،فقط‌مرگ‌ممکن است آنها را از هم جداسازد و بس .
هشت روز بعد از طرف ارتش بخواهر ماری خبررسید که شوهرش شش روز پیش در جبهه بقتل رسیده‌است .

بسیاری از ساکنین آن خانه که تاکنون مخالفتی نشان‌نداده بودند زن را مقصر دانستند . باو بد میگفتند . که شوهر را بکام مرگ فرستاده است ، نامه‌های پراز فحش‌مینوشتند ، مکانیسین که خود را گناهکار حس میکرد در موقع عبور از حیاط خود راجمع مینمود . حتی در اتاقشان هم باهم حرف نمیزدند جز چند کلمه ضروری .

زن بکار خود مشغول بود . باید چندهفته بگذردتازندگی‌دوباره بجریان معمولی خود بیفتد .

نزاع بین آن‌دوپسربچه و سایر بچه‌ها بیشتـر طولانـی میشد روزی چند بار برای دفاع ازمادرشان وبرای‌اینکه این جملـه را نشنوند : « مادرت روسبی است » بااطفال نزاع میکردند .

***

آنا جلوگنجه ایستاده‌بود . اودراز کشیده‌بود یکمرتبه از جایش برخاست بسوی گنجه رفته آنرا گشود وبدون اینکه بداند چـه میخواهدبدرون آن مینگریست .

از دیدار کارت‌پستالی که چهارسال پیش از طرف‌ارتش‌رسیده در آن نوشته بود ریشار کشته شده‌است لرزه براندامش افتاد . ممکن است هر آن وارد شود ، تمام اضطرابش برطرف گردید، این جمله بخاطرش آمد : « من گمان میکنم شمابرهمه چیزواقفید،حتما میدانید من در طفولیت . قبل از اینکه ازدواج کنم چه کرده‌ام .»

بلی وقتیکه این جمله رامیگفت خودش هـم میدانست که‌او همه چیز را میداند ، بیش از هرکسی ، بیش از خود آنا، چرا،زیرا زیاده از حد تصور آنا رادوست میدارد ، آنا فقط‌اورادوست‌میدارد و او را میخواهد .

در زندگیش حوادثی رخ داده بود و ازآن‌فقط‌این کـارت‌پستال باقی مانده‌بود : « در چهارم سپتامبر ۱۹۱٤ بقتل رسید .» آیا این راست است ؟ مردش میگوید این راست نیست .

ناگهان خستگی براو مستولی گردید ، نزدیك بود بیفتد ، خود را بزور به نیمکت رسانید روی آن دراز کشید و فوری‌بخواب‌رفت.

ساعت زنگ‌شش‌رازد .آناهنوز درخواب بود. نامه‌رسان ازدرز درنامه‌ای انداخت . او بسرعت از جابرخاست و بسوی در شتافت، نامه از ریشار بود . نامه بزمین میخکوب شده‌بود . نمیتوانست آنرا بردارد .

ـ خوب است صبرکند مردش بیاید وآنرا بازکندولی‌اگربیایدو آنرا بازکند آنوقت دیگر ، هیچ. تمام خواهد شد .

لذا گاز انبر را آورده و خم شد. سه میخ‌را درآورد، ولی هنوز



چهار میخ دیگر درآن مانده‌بود . خیلی خوب است کسی نمیتواند نامه را بازکند . خشنود دراز کشیدتابخوابد ، بیدارشد...

آری این رویابود ، نامه که میخکوب نمیشود ، نامه‌جلوی در افتاده‌است . لازم است آنرا بردارد . بسوی در رفت بنامه‌نگریست. ریشار را در مقابل خوددیده ریشار سر نداشت . باچشمانی که‌اصلا وجودنداشت باو نگریست . بادهانی نامرئی بااو حرف میزد : چنگال را بده بمن »

آنا چنگالی را که یك تیغه‌اش کوتاه‌تر از دیگران است باوداد. ریشار بدون سر کنار میز نشست و مشغول بریدن نان‌شد...

این هم رویا است . بایستی بیدار شد .این غیر قابل تحمل است . بیدار شو ، یاالله ـ خودرا بنامه رسانید . پاکت را پاره‌کرد ولی براثر اضطراب نمیتوانست بخواند ...

هنوز روی نیمکت خوابیده‌بود . ریشار بی‌سر کنار میزنشسته بود . بامحبت لبخند میزد . باومینگریست و میگفت: ـ عیب‌ندارد، من بخوبی میفهمم ، خوب میبایستی اینطور بشود ، بازهم قدری بخواب .»

اضطرابش بر طرف گردید . خواب دید که دوباره‌بخواب‌میرود وبسیار خشنود شد .

همینکه نامه بزمین افتاد ، خواب‌او هم‌بپایان رسید . هنگامیکه نامه رسان نامه را می‌انداخت . یعنی یك دهم ثانیه قبل ، این خواب شروع شد ، مثل اینکه ساعت‌ها طول کشیده‌بود .

ازصدای افتادن نامه از خواب بیدار شد ـ صدای قدم‌های نامه رسان را که در موقع رفتن به پله‌های چوبی میخورد شنید. بیادآورد، خواب دیده‌بود که نامه‌ای از ریشار برایش رسیده .

قلبش ایستاد . گمان کرد هنوز خواب است . نامه‌ای روی زمین افتاده‌بود .

تمبر هلند روی نامه چسبانده شده بود ، بامداد قرمز روی آن خطی کشیده بودند . مهرسانسور چندین کشور روی آن خورده بود . نامه باز بود .

اول میخواست نامه‌را نخوانده بسوزاند و متوحش بسوی اجاق رفت :

آنای عزیزم : من‌هنوز نمیدانم اسیر انگلیسی‌هاهستم یا ژاپونی ها من اکنون در کشتی هستم . ماradر انبار زغال جاداده‌اند.. هوا بسیار گرم است . کشتی دیگری که باماوبود دیروز منفجر و نابود شد ، چندین ساعت بوی عفونت آن هوارا پرکرده بود . اگر من در آن کشتی بودم دیگر همدیگر را نمیدیدیم .ما دوباره براه

افتادیم . از روی مین‌ها میگذریم .
ما هیچکدام نمیدانیم ما را بکجا میبرند . من‌این نامه را بیك هلندی که آزاد خواهدشد میدهم . اگر این‌نامه بتورسید بدان که من هنوز ترا دوست میدارم و آرزو دارم دوباره باتو در اتـــاق کوچکمان باشم .
این نامه سه ماه پیش نوشته‌شده‌بود، ازنامه‌بوی‌تندی‌بدماغش میخورد دلش داشت بهم میخورد . آنرادر پهلوی کوزه‌های مـربا گذاشت ، طوری‌که اصلا دیده نشود .

بچه‌در رحم جنبید . بایستی زود خرید کرد ، ریشار عنقریب میاید ، آیا دکان‌ها هنوز باز است ؟ ریشار وقتیکه میآید ، همیشه گرسنه‌است . ولی این نامه . .. نامه از ریشار . شاید بتوان چند تخم مرغی بدست آورد .
اگر برکشتی دیگر سوار بودمادیگرهیچوقت‌همدیگررانمیدیدیم دکان شیر فروش ازسایردکانها دیرتر می‌بندد .
بطبقه اول رسیده‌بود . دوباره بسرعت از پله ها بالا رفت.دررا باز کرده نامه را مجددا خواند . حتم اشتباه است . این چیست ؟ یك‌تکه کاغذ با کلمات پوچ که با مداد نوشته شده . مانند کارت‌پستال ارتش . این متعـلق بزندگی سابق است .
مال چندین سال پیش است. این نامه نمیتواند زندگانی مرتب و زیبای او را بهم بزند ... « من هنوز ترا دوست میدارم وآرزو دارم دوباره باتو دراتاق کوچکمان باشم . »
چطور شد که یکمرتبه باینجا رسید ، کی از پله‌ها پائین آمده بود و چطور ؟ او که داشت نامه را میخواند .
شیر فروش گفت : «آنا خانم امروز رنگتان پریده‌است . شوهرتان هم الان اینجا بود . غصه نخورید . شما زن سالمی هستید. میگذرد »
کارل دسته در را تکان داد «درخانه نیست » ـ دررا گشود. باطراف نگریست . بوی غریبی میآمد ، ترسید . آیا اتفاقی افتاده؟
ـ شوهرم چه میخواست ؟
او راجع به شیر شما با من مذاکره میکرد . من آنچه بتوانم بشما میدهم .
از اینکه در موقع مراجعت مردش در خانه خواهد بود قلبش قوت گرفت ، بآرامی از پله‌ها بالا رفت .
از ترس اینکه مبادا اتفاق بدی برای آنا رخ داده باشد هنوز دم در ایستاده بود .
ناگهان صدای قدم‌های معشوقه را شنید ، کسی مانند او

راه نمیرود : ـ ، آمدی ، چه شده بود ؟

در آستانه در اتاق روبروی هم ایستاده بودند .

ـ نامه‌ای از شوهرم رسیده .

کارل این گفت‌وگو رابخاطر آورد : ـ خوب اگر زنت در غیاب تو بتو بیوفائی‌کرده باشد آنوقت چه ؟ـ ریشارگفت :ـ بتوچه ، آنوقت من میدانم چکنم .»

دررا برای آنا گشود . آنا پاکت راروی میزگذاشت و نشست : ـخوب، حالا همه‌رادرست برایم تعریف‌کن ».

کارل همه‌را برایش تعریف‌کرد .

اتاق تاریك شده‌بود . منظره چهارسال اسارت باتمام جزئیات ازجلوی نظرآنا گذشت .گاهی سئوالی ازاو میکرد .

ـ بلی یکبار ریشار بمن‌گفت :ـ من زنم‌را مانند شوهریکه زن خودرا میخواهد دوست دارم ـ آنوقت ناگهان ترا دیدم‌که در خیابان منتظری . کسی نبود جزتو . ازآن روز ببعد هرروز ترا می‌دیدم ، تو دایم بامن بودی . من‌تمام جزئیات زندگی ترامیدانستم .

آنا چشمانش را بسته بود ،گونه‌اش را بگونه اوچسبانده وباو تکیه داده‌بود هردو سعادتمند بودند . زندگی وزمان از حرکت ایستاده بود .

ـ اگر مرا رهانکنند ، ما زنده نخواهیم ماند ».

ـ اگر فقط این باشد ...

هنگامیکه غذای شب را حاضر میکرد ، حس‌کرد برای آنها چیزی دردنیا قیمت ندارد جزانتظار ، باید ازین ببعد فقط منتظر باشند .

از سرکار خود برخاست ، نامه‌را برداشت ودوباره خواند :

مادوباره براه‌افتادیم .ازروی‌مینهاعبورمیکنیم ...»آرزوئی‌کرد. آنا فوراً آنرا حس کرد. چون دوباره به‌چشمان یکدیگر نگاه کردند و شدت محبت خودرا درآن دیدند و فهمیدند بهیچوجه مقصر نمیباشند ، بمرگ ریشار هم راضی نیستند ، برای جواب حاضرند.

ازاینگونه‌پیوندها قدرتی تولیدمیگرددکه‌برسخت‌ترین‌مصائب فایق میآید .

ماه نوامبر رسید ، سرما سرتاسر اروپا را فراگرفت ، سربازان بسوی شهرها مراجعت میکردند . معاوضه اسیران آغاز گردید . اسیران این ساختمان هم رسیدند . کارل وآنا منتظربودند، هرلحظه ممکن بود ریشار دررا بازکند . ممکن بود یك‌ماه دیگر ویا یکسال دیگر برگردد ویا اصلا برنگردد .

کارل در تشویش بود . جدائی برای او غیرممکن بود .

آنا هرلحظه آرزو میکرد شوهرش بیاید تا ازین بی‌تکلیفی خلاص شوند .

هرروز نزاع شوهرانیکه برگشته بودند شنیده میشد . یکی ازشوهران میخواست زنش‌را بارولوز بکشد .

کارل ازترس اینکه مبادا هرلحظه ریشار سربرسد ، در تشویش بود . ازرفتن بماموریتی که ازطرف کارخانه پیشنهاد شده بود سرپیچی‌کرد ، ممکن بود برای این‌امر بیکار هم‌بشود .

یك‌بار ازدور سربازی را دید بنظرش خیلی شبیه‌بریشار بود . فوری برگشت ،بعجله ازپله‌ها بالا رفت ،درراگشود .

کسی درآنجا نبود .آنا بی‌حرکت درکنار پنجره نشسته‌بود. ازدیدار او تعجبی نکرد .

بدون اینکه چیزی بگوید سر آنارا بسینه فشرد و دوباره بسرکار رفت .

٦

ترن آهسته حرکت میکرد . این ترن بقدری دراز بودکه واگون عقبی هنوز درین دهکده دیده میشد ، درصورتیکه واگون دومی بدهکده دیگر رسیده بود .

ترن پربود از سربازان واسیرانیکه بخانه خود مراجعت میکردند . با باروبنه‌شان . ترنی بود پـراز بدبختی که از کشور نکبت‌زده‌ای عبور میکرد .

ترن بایك دهم سرعت معمولی خود حرکت میکرد ، ماشین فرسوده ونیمی ازسوخت آن سنگ وشن بود .

دوچرخه‌سواری با سربازانی‌که لب پنجره ایستاده بودند حرف میزد : « ازین ببعد بهتر خواهد شد ، همه‌چیز تغییرخواهد کرد .» همینکه ترن ایستاد اوهم سوارشد . بلیط درکار نبود . اصلا هیچ‌چیز مانند سابق نبود .

دریکی ازکوپه‌های تاریك ومحزون ترن‌که بابوی سیگار ، عرق بدن وهوای کهنه پرشده بود ، سرباز اسیری ازکشوری‌که هنوز درآنجا شکولات یافت میشد برمیگشت ، آن سرباز ازجیب خود تکه‌ای شکولات که در کاغـذ نقره‌ای پوشیده شده بود ، درآورد .

یك‌نفر از اهالی باویر پرسید : ـ راستی اینرا ازکجا آورده‌ای ؟ عجیب است . بگذاراقلا بوکنم ، آیا این راست راستی

شکولات است ؟

آنرا بوکرد ، همه بآن شکولات نگاه میکردند . کاغذ آن مانند ستاره میدرخشید .

همه ساکت شدند ، آنوقت صاحب شکولات با چاقوی جیبی خود ، قدری ازآنرا توی دست هرکدام ازآنها تراشید . باقی را بجیب گذاشت وگفت :ــ میدانید اینرا برای بچه‌هایم میبرم ».

آنگاه عکس زن وبچه‌های خودرا بیرون آورد ، سایرین نیز یك‌یك عکس اعضای خانواده خودرا بیرون آوردند . عکس‌ها دست بدست میگشتند ، سرگذشت‌ها و کلمات لطیفی ردوبدل گردید . بعضی بیاد خویشاوندان وایام خوش خود افتاده اشك در چشمانشان حلقه میزد و صدایشان خفه میشد . همه یك‌آرزو داشتند : هرچه زودتر بخانه خودبرسند .

ریشار عکس را بصاحب شکولات پس‌داد وگفت :

ــ من عکس زنم راندارم ، درتمام این مدت تاسف خوردم چرا عکس اورا ندارم تا اورا در نظرم داشته باشم ، ولی اکنون دیگر لازم نیست .»

آنمرد اهل باویر گفت : ــ آری اکنون خود او را خواهید دید .

لرزه براندام ترن افتاد ، ترن دوباره ایستاد ، همه بدان عادت کرده بودند . بصحبت خود ادامه دادند . ریشار از روی بسته‌ها وپاهای رفقائیکه روی زمین نشسته بودند گذشت . در ترن ازکثرت باروبنه مسدود شده بود ، ازاینرو ازپنجره خارج‌شد. از هر اتاق ترن یك‌نفر بیرون میآمد . دهان دره میکردند ودست و پارا حرکت میدادند ودکمه‌های پائین پالتوی خودرا میگشودند .

ریشار چندقدمی آهسته برداشت تاببیند آیا میتواند راه برود . دوهفته بودکه شب وروز سفر میکرد . وقتیکه مطمئن شد ترن مدتی میایستد ، مسافتی توی برف‌ها راه رفت . بعدپائین شلوارش را بالا زد . ساق پایش از قوزك پا تا زانو سبزرنگ شده بود .

سایرین هم آمده بودند بیرون . ریشار میان‌برف‌ها ایستاده بود . پالتوی سربازی‌اش تا قوزك پایش میرسید . از میان ابروان و ریش انبوهش فقط بینی و چشمانش پیدا بود . چشمانش شبیه حیوانی بود که از تنهائی فرار کرده و دنبال جفتش میگردد .

این جنگ اورا سیاه ،کثیف ، وژولیده کرده‌بود . شبیه انسان ماقبل تاریخ شده بود که از غار خود بیرون‌آمده باشد .

باخود گفت : « دوساعت دیگر در اتاقمان نزد آنا خواهم

بود ـ در همان لحظه قابله به‌آنا میگفت : ـ نترسید هیچ خطری ندارد .
بااینکه دردی درخود حس نمیکرد بخواهش کارل آنا قابله را احضار کرده بود .
قابله میگفت : ـ راستی‌که انسان ازدیدار شما خوشحال میشود ، شما سالمید ـ آنـا لخت و سفید روی نیمکت دراز کشیده بود .
نزدیك غروب ترن به‌محلات بیرون شهر رسید . درین مدت همه باهم آشنا شده‌بودند ولی بحرف یکدیگر گوش نمیدادند، هرکس در فکر زندگی وخانه وخانواده‌اش بود . ریشار مـردی فوق‌العاده قوی ودارای روح وفکر سالم بود وممکن نبود باین زودی براثر ناگواریها ،ازپا درآید ومتزلزل شود .
حس حقارتی که بواسطه رفتار بد محافظین در سایر اسیران ایجاد شده‌بود دراو دیده نمیشد . مادام‌که بحیثیت او لطمه‌ای وارد نمیآمد ، اوبرای تحمل هرکاری ، هرچقدر هم دشوار باشد ، حاضر بود .
فقط یکبار ازجا دررفته بود : پس‌از اینکه تمام روزکار کرده بود ،گرسنه به‌اردوگاه مراجعت کرد . نگهبان باتاق اسیران آمد ، بدون علت ظرفی راکه دردست ریشار بود گرفت وغذای آنرا روی زمین ریخت وگفت : ـبخور ، بخور ، زانوبزن بخور ـ وضربتی بچهره ریشار زد .
ریشار ظاهراً بروی خود نیاورد ، گوئی ماشینی است‌که چیزی درآن تغییر کرده‌است .
مثل همیشه ، نه‌آهسته‌تر و نه‌تندتر ، بیرون رفت ، از انبار ،کلنگی برداشت . خودش هم میدانست‌که نیمساعت پس‌از قتل نگهبان اوهم کشته خواهد شد . ولی این اهمیت نداشت ، تقصیر نگهبان بودکه عنادرا باعلا درجه رسانیده بود . لازم بتفکر نبود . نگهبان باید کشته شود . مجازات اوهم محرزبود .
همینکه برگشت نگهبان خارج شده‌بود . وهمان شب نگهبان بمحل دیگر منتقل شد . بدینطریق هردو زنده ماندند .
ترن ایستاد . ریشار از رفقا خداحافظی‌کرد بسته‌اش را زیربغل گرفت وبراه افتاد . همانوقت آنا سفره شام‌را حاضر میکرد . ریشار حتی درموقع خوشحالی هم نمیتوانست تند برود . اکنون مطمئن بودکه به‌آنا خواهد رسید . بمقصد رسیده است .
راه درازی بود . تراموا‌ها کار نمیکردند . مسافت‌کارخانه جدیدکارل تاخانه قدری دورتر ازاولی بود . ولی اوباقدم‌های سریع

و محکم راه میرفت .
آنا سفره را انداخت ، ازخانه خارج شد تانان بخرد .
طرف عصر که میدانست کارل برمیگردد از اضطرابش کاسته میشد.
ریشار سوار چهارچرخه شد . همینکه دم درخانه رسید ،
مرد مکانیسین با ماری آنجا ایستاده بودند . ریشار بادقت به‌عمارت نگریست . چهار سال پیش این خانه نوبود . اکنون بعضی از قسمتهایش خراب شده‌بود .
مرد مکانیسین پرسید : ـ درین خانه باکسی کاردارید ؟ـ
ماری در مقابل خود مردی قوی را دید که ازاثرات جنگ مصون نمانده است .
باشادمانی گفت : ـ بلی من میخواهم نزد زنم بروم ـو
نام اوراگفت :ـ آیا هنوزهم اینجا منزل دارد ؟
ماری یکه خورد وگفت : « آری ، اما .... نتوانست جمله را تمام کند .
کارگر جوانی که درآن نزدیکی ایستاده بود بالبخندی‌گفته اورا تمام‌کرد ... ولی آناخانم نمیتواند زن دومرد باشد . ـ ریشار حرفهای اورا نشنید ،زیرا دور شده‌بود .
لنگان لنگان ازپله‌ها بالا میرفت . پالتوی درازش پله‌هارا جارو میکرد . خسته و مانده بود . گوئی چهارسال است‌که تنها راه میرود تا بمقصد برسد .
آنا صدای قدم‌های سنگین اورا شنید ، مثل اینکه دونفر مرد بارسنگینی را حمل میکردند .
آنا میدرخشید ، بعضی زن‌ها قبل‌از وضع حمل اینطورند.
او در را نزد در باز بود . مرد سیاه وبیگانه در آستانه درایستاد .
هردو ساکت بودند . آنا باحالت استفهام باومینگریست .
ـ خوب آنا تومرا نمیشناسی ؟
نه ، آنا اورا نمیشناخت . ممکن نبود اورا در خیابان بشناسد . میدانست که خود اوست . باید هم او باشد . لرزه براندامش افتاد .
پس‌بطرف آنا رفت ودستهایش را بسوی او دراز کرد .
آنا انگشتان سرد خودرا بطرف او درازکرد با همان ریش وپشم خودرا به‌آنا نزدیك‌کرد . آنا چهره‌اش را برگرداند .
ـ کثیفم ؟ بله ،از مسافرت است . آنوقت بسته خود را روی صندلی گذاشت ، مانند کارل ، پالتو رادرآورد ، چون دید اتاق بسیار پاك است ، پالتو را همانطور در دست نگاهداشته بود و نمیدانست چه‌کند .

باز نظری باطراف انداخت ، همه‌چیز رادر جای خود پاك و پاکیزه یافت ، نگاهی پراز ملاطفت به‌آنا انداخت و فریاد شعف برآورد :ـ آنا ، آناجان ! تو مدتها منتظر من بودی ، و اکنون چرا مبهوت مانده‌ای ؟

آنا برآن بودکه فوری همه‌چیز را باو بگوید ولی حال مجبور بود ساکت بماند . نمیتوانست مرتکب قتلی گردد . بااینکه ماه‌ها در اطراف قضیه اندیشیده بود ، فقط درین لحظه فهمید چه حادثه‌ای رخ داده‌است . قدرت تکلم رااز دست داده بود . نمیدانست چه بگوید .

آنا بدون اظهار کلمه‌ای از درخارج شد . رفت پائین . توی خیابان ... براهی‌که کارل میآمد رفت ... ریشار مبهوت شد . کارل ازبیراهه میآمد زیرا ترامواها کار نمیکردند .

آنمرد کارگرکه گفته بود : آناخانم ممکن نیست زن دو مرد باشد ، دم‌در ایستاده بود . موضوع را بدونفر از رفقایش گفته بود . همینکه کارل ازجلویش‌گذشت ، گفت : ـ خوب حالا چه خواهد شد ؟ـ عده‌ای ازساکنین خانه خبردار شدندکه سربازی مراجعت‌کرده وادعا داردآنا زن اوست .

موقعیکه کارل از حیاط عبور میکرد همسایه‌ها بـاو مینگریستند .

هروقت‌که بطبقه اول میرسید ، بی‌اراده قدم‌را آهسته میکرد .

دررا بازکرد ، بخیال اینکه آنا صدای پای اورا شنیده‌است ومانند او اشتیاق دیدارش رادارد .

اما وقتی داخل شد مثل‌کسی‌که ناگهان زمین زیرپایش‌خالی شود ، خودرا دراعماق تاریکی حس‌کرد .

ریشار باتعجب پرسید : ـ این توئی ؟ ـ تغییری در او حاصل نشد ، پیراهن کثیفش راکه در دست داشت توی بسته گذاشت : ـ عجیب است که ترا باین زودی دوباره می‌بینم ، من سه‌دقیقه پیش وارد شده‌ام ، خوب بنشین »ـ بادست به صندلی اشاره کرد .

ـ یاآنجا روی نیمکت بنشین .

کارل نمیتوانست بپرسد آنا کجاست . روی نیمکت‌نشست.

ـ آیا توهم اینجا منزل داری ؟ چیزی خورده‌ای ؟ کی برگشتی ؟ آنا الان میآید و بما غذا خواهدداد . همه‌چیز حاضراست .

باشعف به‌میز نگریست . سپس به‌کارل نگاه کرد . مثل اینکه میخواست بگوید : « ببین من چگونه زندگی میکردم ، آنا

اینطوراست . مشقات گذشته همه فراموش میشود .»
وقتی دید ریشار اسباب‌های خودرا درکشو جابجا میکند و لباس‌های کثیف را روی صندلی میگذارد ، قلب کارل بیشتر فشرده شد .
ــ آنا باید اینهارا بجوشاند وبشوید ــ مانند کسیکه بتمام جزئیات آشنا است ،کشوی بالائی را گشود واوراق خودرا در آن مخفی کرد : ــ راحت‌کن ، پالتو رابکن ، خوشحالم که ترا می‌بینم ...
« بایستی باو گفت ، بایستی فوری باو خبرداد ، همه‌چیز را گفت .»
این تصمیم حالت خمودگی اورا ازبین برد . مانندکسیکه حاضر است بجنگد یارقیب راازپا درآورد ویا نابود گردد . برخاست وگفت : ــآنا آمد . ریشار ازلحن این جمله چیزی نفهمید .
آنا عرق‌ریزان و خسته رسید وپرسید : آمد ؟... باطراف نگریست وخودرا بآغوش‌کارل انداخت .
ریشار بدون سوءظن بسوی آنا آمد : ــ چه‌خبراست ،آیا ناخوش هستی ؟
آنا ازآغوش کارل بیرون‌آمد و بدیوار تکیه داده خیره‌خیره بجلو خود مینگریست .
کارل گفت : ــ آنارا رهاکن .
ریشار نفهمید . اواز مسافت دوری آمده بود . مدتی‌طول میکشید تا بفهمد . باخود اندیشید : «اگر بازنم ارتباطی داشته باشد هردورا نابود خواهم کرد . ــولی از ترس اینکه مبادا آنارا ازدست بدهد حاضر بودآنهارا به‌بخشد .
ــ خوب این یعنی چه ؟ ، آنا بیا خودت بگو چه شده‌است ؟ جوابی نیامد . بسوی آنا رفت ، کارل بین آندو ایستاد و گفت : ــ آنا زن من است . من همه چیز را برایت خواهم گفت :
ناگهان چشمش بشکم آنا افتاد . دید حامله است .
ــ آها فهمیدم ، پدر ... ــ حالت خشم وغضب در چهره‌اش هویدا گردید .
آری یك بار با آنا بوده وآنا آبستن شده‌است ، میخواهد اینرا بمن بگوید . پدر ... من آنا وبارداری‌اش را قبول دارم ، ولی کارل باید گورش را گم کند ، رفت بگوشه‌ای تاتبررا بردارد .
ضربتی دیگر براو وارد آمد . آنا بسوی او رفت گفت : ــ من جز با او با شخص دیگری نمیتوانم زندگی کنم . مرا بکش اینطور پیش آمده .
ــ جز بااو با شخص دیگری نمیتوانی زندگی کنی ، پس مرا

نمیخواهی ، ها ، مرا نمیخواهی ؟
– چکنم دست خودم که نیست .
اینرا نمیتوانست تحمل کند وبهم رفت .
– تو نمیتوانی ، آخر چرا نمیتوانی ؟ چرا ...؟
فقط اورا دوست داری ؟
سعی میکرد شاید اورا دوباره بچنگ آورد :
– بگو ببینم ، آخر بگو .
برخاست : – من باید ... من بایستی ... – خودش هم نمیدانست چه باید بکند – دوباره روی صندلی افتاد .
دیگر چیزی نگفت :
وقتی دیدند او ساکت وبیحرکت و کثیف آنجا نشسته‌است ترسشان برطرف شد .
کارل گفت : – باید اکنون برویم – و مشغول جمع‌آوری اثاثه شد .
آنا چند دفعه از نزدیك ریشار رد شد ولی یکبار هم بفکرش نیامد کنار او توقف‌کند ، زیرا هیچ چیز نمیتواند مانند عشق از خود گذشتگی ، یا خشونت داشته باشد .
ماری آهسته داخل شد ، ماری کمك میکرد تا اسباب هارا جمع کند ، ریشار نه میدید و نه میشنید . مناظری از گذشته از جلوی نظرش میگذشت حرکتی کرد بلکه باز اصرار کند . ولی سرش دوباره روی سینه‌اش خم شد .
آنا اسباب هارا بست و گفت : – ریشار !
– برو دیگر بس است .
کارل نمیدانست چکند ، خداحافظی کند یانه ؟ بدون اینکه چیزی بگوید از در خارج شد . اشك از گونه های ماری جاری بود .
یك مرد و چند زن روی پله‌ها ایستاده بودند . در موقع عبور ایندو چیزی نگفتند . تند تند باهم راجع باین موضوع صحبت میکردند واز دنبال آنها رفتند .
عده‌ای از بچه ها هم باآنها براه افتادند . چند کلمه ناسزا از پشت سرآنا شنیده شد .
ساکنین آنخانه که ارتباط علنی زنان شوهر دار را بامردان دیگر بد نمیدانستند از خدعه آنا که درین شش‌ماه آنها را فریفته بود خشمگین بودند .
ماری گریه کنان جمعیت را عقب زد وگفت : – آنا خودش هم گمان میکرد این شوهرش است .

کارل اثاثه را حمل میکرد .
روی برف‌ها میرفتند عده‌ای برگشتند ، و چند نفر دیگر هنوز آنهارا دنبال میکردند ، یکی ازآنها گلوله‌ای از برف بطرف آنها پرتاب کرد .
آنا تضرع کنان گفت : ـ ماری تو برو پیش او بمان .
ماری تصمیم گرفته بود ریشار را تنها نگذارد . دوباره خوشحال شد و گفت : ـ آنا خدا حافظ .
آندو بسوی خارج شهر رهسپار شدند ، حرف نمیزدند . فکر نمیکردند . بسوی تقدیر وسرنوشت خود میرفتند . چیزی جز مرگ نمیتوانست آندو را از هم جدا کند .

پایان

اثر : فرانسوازژبی‌باستید
نویسندهٔ فرانسوی

کنسر توی سوم

ترجمه رضا عقیلی

پنج سال از این واقعه میگذرد

چند روز قبل شنیدم ، یکی از هواپیما های‌مسافربری خط هوائی «پاریس ـ ملبورن» سقوط کرد و یکی از بزرگترین پیانیست های جهان، یعنی خانم «کاترین‌بلاك» دراین حادثه از بین رفت . من او را کاملا می شناختم و دو سه بار با او مصاحبه کرده بودم وهربار، چند ستون‌روزنامه‌را با مطالب جالبی ، باوتخصیص میدادم . آخرین بار که برای مصاحبه نزد او رفتم بمن گفت که میل دارد با من‌بیشتر حرف بزند و قرار گذاشت در مهمانخانه خیابان «مونتنی» بدیدار او بروم . معمولا هروقت از ژنو به پاریس میآمد ، دراین مهمانخانه سکونت اختیار میکرد . زنی بود زیبا ، روی صحنه جلوهٔ دیگری داشت ؛ هرگز نمیتوانستم تصور کنم که باین سرنوشت دچارشود

انتظار خود دیدم ، بمن گفت که چون میل دارد خودمانی صحبت کند ، بطبقه بالای مهمانخانه که محل اقامتش بود ، بروم پیانوی بزرگی که درش باز بود ، درگوشهٔ اطاق دیده میشد ؛ درحالیکه لبخندی برچهره داشت ، پشت پیانونشست وقسمت آخرکنسرتوی دوم «برامس» را نواخت لابد میدانید که من در روزنامهٔ خودمان ناقد موسیقی هستم . کاترین ، آهنگ را در همانجا قطع کرد که من روز قبل مقالهٔ خود را اشتباها در آنقسمت پایان داده بودم وبحثی دربارهٔ دنباله کنسرتو نکرده بودم ؛ از چشمان زن هنرمند پیدابود که بمن اعتماد ندارد ؛ درپیانو را بست و بقیه کنسرتو را با آواز خواند و گفت :

ـ همین آهنگی بود که شما دوست داشتید بشنوید ؟ اینطور نیست ؟

جواب « بله » من ، همراه با آه از سینه‌ام خارج شد ؛ هنوز این جمله را بخاطر دارم ولی هرگز تاآنروز پی به میزان وقاحت خود نبرده بودم .. کاترین بلاك ، هنرمند زیبا مقابلم ایستاده‌بودو برایم آواز میخواند و من جلوی او نشسته بودم ! در همین لحظه متوجه شبدم که بحث از نقد موسیقی واقعا چیز مضحکی است آهسته زیر لب کلماتی میگفتم . . . کاترین گفت :

ـتوجهی بآنچه که نوشته‌اید ، نکنید . حق باشماست . دهسال است میکوشم این آهنگ را ، مطابق آنچه که شمانوشته‌اید ، اجرا کنم ولی نه من و نه هیچکس ، چنین توفیقی نیافته است.

دوباره شروع به خواندن کرد و من هردم نسبت باوگستاختر میشدم ، او میخواند و من تقلید میکردم هردو از خنده روده‌برشده بودیم . ناگهان قیافهٔ جدی بخود گرفتو گفت:

ـ دیگر نمیتوانم پیانو بزنم ؛ فقط گاهگاهی که میل پیداکنم، مختصری پیانو میزنم . هر کنسرتی که میدهم ، تصورمیکنم بشاهراه افتاده‌ام و قریبا بسر منزل مقصود خواهم رسید ولی هرچه‌نزدیك میشوم ، بیشتر احساس عطش میکنم ومی بینم رودخانه‌ایرا که نزدیك بود ، بکنارش برسم ، دائم از من دور میشود.

امروز میخواهم راز بزرگی را برای شمافاش کنم زیرا ازطرز رفتار و قیافهٔ شما، چنین استنباط کرده‌ام که میتوان بشما اطمینان داشت و یقین دارم سر مرا نزد احدی فاش نخواهید کرد . اینطور نیست ؟ قول میدهید آنچه راکه ازمن میشنوید،درروزنامه‌ننویسید؟ پس چرا معطلید ؟قول بدهید !

باید صریحاً اعتراف کنم که من از این مقدمات وتشریفات

بکلی متنفرم زیرا اینطرز صحبت ، بی اختیار برترین حیله‌ها وحقه بازی های معرکه گیران ودوره‌گردان رادرخاطر انسان زنده میکند مردم اصرار میکنند که گفته‌هایشان فاش نشود و در روزنامه‌منتشر نگردد در صورتیکه همان لحظه که چنین سفارشی میکنند ، در فکر آنند و حساب میکنند که در شماره فردا صبح یا پس فردا ،چاپ خواهدشد .

باو قول دادم ، زیرا چاره‌ای نداشتم ؛

باو قول دادم ، زیراآاین زن موطلائی در چند قدمی من‌ایستاده بود و چشمان سیاهش را که اززیبائی برق میزد بمن دوخته‌بود.

باوقول دادم ، زیرا تلفن زنگ میزد واوگوشی را برنمیداشت‌و منتظر قول من بود .

باو قول دادم زیرا کاترین بلاك پیانیست‌محبوب ومطلوب‌من و خیلی برتر از دیگران بود و بالاخره باوقول دادم زیرا اومیتوانست همه چیز از من بخواهد .

آری ، باوقول دادم .

در همین لحظه کسی با انگشت ضربه‌ای بدر اطاق زد،پسر بچهٔ دهساله‌ای داخل شد و یکسر بآغوش مادر دوید مادرش اورا درآغوش کشید و بمن گفت:

ــ رودلف کوچولویم از حرفهای ماکسل میشود و ماهـم مطالبی نداریم که اوراسرگرم و مشغول کند ، اینطور نیست؟وعده، درگوشی ،مادر ، پسرك راخوشحال کرد ، پاشنه‌هایش‌رابهم‌کوبید و سلامی بمن داد واز اتاق خارج شد پسرك ، شباهتی بمادرنداشت؛ کاترین رشتهٔ سخن رابدست گرفت و گفت :

ــ نمیدانم چرا میل دارم این رازرا نزد شما فاش کنم ؟باشد! چه اهمیتی دارد ؟منکه دیگر کنسرت نخواهم داد !آری ؛هرگز تـا پایان عمرم کنسرت نخواهم داد !شما ازاینموضوع ،تعجب‌میکنید؟

ــ فکر میکنم که نمیتوانم این حرف شمارا باورکنم ؛حالا چـه باعث‌شده که این موضوع را بمن گفتید ، چه عرض کنم ؟ شاید از بحث درباره آن لذت میبرید وشاید خوشتان آمده که چنین مطلبی نزدمن عنوان کنید ؛

در هر حال ممکن نیست حقیقت داشته‌باشد .

رودلف دراتاق مجاور بازی میکرد و من باو فکرمیکردم، چـه ترجیح میدادم که با کاترین تنهاباشم و در مقابلش زانوبزنم وزندگیم را در پایش بریزم . سالهابود که بچنین صحنه‌ای فکرمیکردم‌وبخاطر آن زنده‌بودم .

از تجسم چنین منظره‌ای لذت میبردم . کاترین نگاهی بمن‌کرد

ومن سرم را پائین انداختم . اودررؤیا نبود ، از نگاهش دانستم آنچه میگوید ، حقیقت دارد و بزودی پیانورا کنار خواهد گذاشت . اوخود بدون اینکه‌من حرفش را قطع کنم و دراین باره سئوالی از او بکنم ،دلیلش رااینطور شرح داد :

ـ چند روز قبل ، یکی دو روز بعدازآن کنسرتی که شما هم در آن حضورداشتید ، تصمیم گرفتم قبل‌از سفرباسترالیا،چند روزی استراحت کنم ؛ به ژنورفتم و مدیر پانسیونی را که رودلف آنجابود ، با هزاران وسیله راضی کردم که رودلف رامدت یکماه بمن بدهد ، میخواستم دراینمدت بااو تنهاو آزاد بسربرم و هرکار که دلخواهمان باشد بکنیم حتی کارهائی که غالباً مضحك بود ؛ابتدا از مسافرت به کنار دریا شروع کردیم وبرای استفاده از حمام دریابسواحل برتانی رفتیم ، همانطور که دلخواه من‌بود، آنجارا ساکت و خلوت یافتم .هوا کمی سردبود . دونفری دویدیم، شنا کردیم ،بازی کردیم و چون باینجا بازگشتیم دوست دیرینم آقای « کارل ...»بدیدنم آمد (کاترین شرح مفصلی درباره پیرمرد دادو گفت که او یکی‌ازبزرگترین رهبران ارکستر جهان‌است) و ازمن خواهش کرد ، در کنسرتی که شش روز دیگر خواهدداد، شرکت کنم وپیانو بزنم ، پیرمرد بیش ازاندازه اصرار والتماس کردوبطوری که میگفت از پیانیست بزرگ شوروی برای شرکت در این کنسرت دعوت کرده‌بود ولی اوروز قبل بعذر بیماری یا «نمیدانم چه» متعذر شده‌بود و اطلاع داد که نمیتواند مسکورا ترك گوید ؛ تنها حیوانی از حیوانات کنسرت که در آن لحظه آزادبود ،من بودم حس کردم که نمیتوانم تقاضایش را ردکنم . زیرا تقریباً خودرا به «کارل»مدیون میدانستم : موقعیکه دختری محجوب و گمنام‌بودم ،اومرا تشویق و وادار به‌نواختن پیانوکرد بمن تعلیم میدادغالباًازاوکمك‌میخواستم. ناچار مسئولش را اجابت‌کردم و قرار شد فقط یکبار، روزقبل از کنسرت یعنی صبح شنبه ،درتاتر شانزلیزه تمرین کنیم؛رودلف‌بمن غرغر کرد و من برای او قسم خوردم که این کنسرت ،«خارج از برنامه » بود و قبلا اطلاعی از آن نداشتم ؛ او چشمان درشتش را بمن خیره کرد ولی حرفی نزد و دیگر هیچیك دراین باره فکر نکردیم .

معهذا اطمینان خاطرم ، همانشب به کارل تلفن کردم‌تابدانم‌چه کنسرتوئی آماده کرده‌است جواب داد : «کنسرتوی‌شماره‌سه‌راول». خنده‌ام گرفت ولی چون دراینموارد شوخی مبدل به دلتنگی و کدورت میشود ، گفتم .

ـکارل ، گوش کن ، شوخی بس است ؛ از شما جدی پرسیدم

ودلم میخواهد ؛ جدی جوای دهی .
ـ چطور ؟ شوخی کدام‌است ؟ بتو میگویم «کنسرتوی‌شماره‌سه راول !»
ـ کارل ، بگو بدانم داستان از چه قرار است ؟ چرا میخواهی مرا دست بیندازی ؟ من امروز وارد‌شده‌ام و نمیدانم زیر کاسه چه نیم کاسه‌ایست ؟ خواهش میکنم حقیقت را بگو :
کارل با حالتی خشمگین و عصبانی گوشی را محکم روی تلفن گذاشت .
دوباره باو تلفن کردم و باخود اندیشیدم که قطعاً پیر مرددیوانه شده است . چون گوشی را برداشت باو گفتم : «من بجز دو کنسرتو برای راول نمیشناسم و من همیشه آنرا میزنم ... » کارل صحبت مرا قطع کرد و گفت : «وسومین کنسرتو راخودم‌سالها قبل درلندن بتو آموختم .»
مات و مبهوت ، همانجا خشکم‌زد ؛ بخود گفتم قطعاً ضعف پیری و خستگی اعصاب ، قریبا کارل رااز پادرخواهد آورد ؛هفتاد ودوسال از عمرش میگذشت وازروزی که رهبری ارکستر شیکاگو را رها کرد تا رهبری بزرگترین ارکستر جهان رابعهده‌بگیرد،قسمت اعظم وقتش در هواپیما میگذشت و دائم از این کشور بآن کشورسفر میکرد ، همین خستگی شدید جسمی یا اعتیاد اوبه‌الکل، باعث‌نسیان او شده است ؛ مدتهاست همسرش رااز دست داده و تنها زندگی میکند .
شاید فشار تنهائی سبب‌شده که کنسرتـــوی سومی برای « راول » ، پیش خود فرض کند ، آری حتما بیکی از این دلائل ، کارل کنسرتوئی را که وجود خارجی ندارد ، از خود اختـــراع کرده‌است !
کمی قبل از نیمه شب ، بیکی از دوستان مشترکمان که او نیز سمت استادی مرا دارد ، تلفن کردم و چون قضیه را با او درمیان گذاشتم و از او پرسیدم : « شما نمیدانید ، کنسرتوئی را که کارل بمن گفته است کدامست ؟» او خیلی ساده و طبیعی جواب‌داد : « میدانم ، کنسرتوی بسیار عالی است » سپس نام کنسرتو را پرسیدم و پاسخ او مرا ا زکوره بدر برد : « کنسرتوی شماره سه راول ! » برای اولین‌بار درعمرم به استاد خود سخنان درشت و ناهنجار گفتم : درحالیکه از شدت خشم سرخ شده‌بودم، فریاد زدم : « من باید خیلی احمق باشم که با هزاران زحمت یکماه برای فرزندم مرخصی بگیرم و اینجا بیایم که تو احمق ، مرا دست بیاندازی و با من شوخی کنی !» و با خشم گوشی را محکم بروی

تلفن زدم ؛ از ناراحتی میلرزیدم ؛ چرا میخواهند مرا مسخره کنند ؟

صبح روز بعد ، پزشك بسیار مؤدبی ، بملاقات من آمد ؛ متحیر و مردد بنظر میرسید ، پس‌از مقدمه‌ای که ابتدا درست منظورش را درك نکردم ، گفت که دوستانم از سلامت من نگرانند و او را برای معاینه من فرستاده‌اند و بلافاصله بمعاینه من پرداخت و ازنظر بیماریهای روانی و عصبی و دماغی ، آزمایشهای مفصلی‌کرد و چون باو گفتم که نه دیوانه شده‌ام و نه بیمارم ، لبخندی زد و از من پرسید که قضیه از چه قرار بوده است ؟ من بلافاصله در جوابش توضیح دادم :

ـ دکتر ، شما میدانید که اصلا « کنسرتوی شماره سه راول » وجود خارجی ندارد ! می‌فهمید ؟ خوب می‌فهمید ؟ «راول» فقط دو کنسرتو نوشت ! می‌فهمید ؟ »

ـ ولی خانم ، من چندان اطلاعی از موسیقی ندارم که بدانم شما اشتباه میکنید یا نه ؛ ولی احتمال نمی‌دهید که مختصر نسیانی پیدا کرده باشید ؟

میخواستم پیانو را بسر و مغزش خرد کنم ؛ ازاوقات‌تلخی میخواستم خودم را بزنم ولی خونسردی را حفظ کردم و دوباره باو توضیح دادم :

ـ ما پیانیست های بدبخت ، از نظر کنسرتو بسیار فقیریم! فقط يك پانزده‌تائی بیشتر نداریم ؛ دراینصورت محال است کنسرتوئی آنهم از «راول» در دست باشد و ما از وجود آن مطلع نباشیم. تازه اگر از این حیث ، غنی بودیم این بی‌اطلاعی محال بود!

ـ خانم ، میدانم ، میدانم ، عصبانی نشوید ؛ حتما حق با شماست ولی چه بسا مختصر نسیانی سبب شود که شما آنرا «آناً» فراموش کرده باشید ؛ این قبیل فراموشی‌های آنی نزد هنرمندان بسیار عادی و معمولی است ؛ مختصر فراموشی کافی است انسان خانه نزدیکترین کسانش را گم کند . درهمین اواخر، یکی از استادان فن چشم بندی «يك چشمه » کارش را که خیلی ساده و معمولی بود و دائم آنرا اجرا میکرد ، فراموش نمود .... نه خانم ، اینها مهم نیست .

هرچه از دهانم بیرون آمد نثارش کردم : باو گفتم پزشکانی نظیر او بهتر است در سیرك بازی کنند ؛ سپس سعی کردم باو حالی کنم اگر « کنسرتوی شماره سه راول » وجود داشت قطعاً من آنرا می‌دانستم ، همانطور که اگر دست سومی داشتم ، فراموشم‌نمیشد! همین و والسلام !



موقعیکه خواست از در خارج شود ، آخرین دلیلی که بر صحت عقیده خود و بطلان رای سایرین داشتم با او درمیان گذاشتم تا کاملا باو ثابت شود که « راول» بیش از دو کنسرتو نداشت ؛ و باو گفتم :

ـ دکتر ،

ـ چه فرمایشی دارید ؟ خانم .

ـ اتومبیل شما چند چرخ دارد ؟

ـ چهارتا ، خانم .

ـ خوب ، اگر من بشما بگویم اتومبیل شما چرخ پنجمی هم دارد ، چه میکنید ؟ هان ؟

دکتر بدون اینکه جوابی بدهد ، از در بیرون رفت ؛ سردم شده بودم ؛ پسرم را صدا زدم و چون داخل اتاق شد، گفت :

ـ حرفهایتان را شنیدم ولی مادرجان ، راه حل این مسئله زیاد مشکل نیست ؛ حالا که اینان مدعیند که شما اشتباه میکنید باید فورا دوباره آن تحقیق کرد و در کتب مربوط به‌برنامه‌های موسیقی مدارس و همچنین مجموعه مقالات روزنامه‌ها دقت کرد ،

ناگهان بی‌اختیار بخاطرم رسید که خودم ، کنسرتوی‌شماره سه‌راول را هشت‌بار درسال ۱۹۵۱ ولااقل سیزده‌بار درسال ۱۹۵۰ اجرا کرده‌ام ... اما همت و شهامت ادامهٔ آنرا نداشتم و سالهای بعد آنرا اجرا نکردم ... اینموضوع را درحالی که سخت بگریه افتاده بودم ، به رودلف گفتم ؛ طفلك نمیدانست چه بکند ؟ از هق هق گریه من متأثر شده بود و پیشنهاد کرد دوباره به «کارل» تلفن کنم ولی من موافقت نکردم . باابنکه زیاد خسته بودم ولی کم‌کم همه‌چیز درنظرم‌روشن شد واقعا داستان مضحکی بود . کمی فکر کردم .. تمام آهنگ بیادم افتاد ... بلی ، صدای آهنگ در گوشم طنین میانداخت حتی میتوانستم آنرا زمزمه کنم .

***

وقت تمرین ، دقیقا صبح روز شنبه تعیین شده بود ؛ تمام آنهفته را درخجلت بسر بردم و از خود شرمنده بودم . گوئی گناهی مرتکب شده‌ام ؛ گاهی بی‌اختیار ازجا میجستم و بدنبال تحقیق تازه‌ای میرفتم ؛بیکی از ناقدین موسیقی که ناشر آثار «راول» بود ، تلفن کردم ؛ کتابهای موسیقی را می‌گشودم ؛ بیکی دیگر از دوستانم که مانند من شاگرد «چیزکینگ» بود ، تلفن کردم و همان سئوال را از او کردم خلاصه بهرکس تلفن کردم، خیلی ساده و عادی ، بمن پاسخ داد که اشتباه از من بوده ، هنوز دراشتباه بودم و باهرکس دراین‌باره‌صحبت میکردم، چون مرامتوجه‌اشتباهم

میکرد ، باو میگفتم که بحث من بر سر کنسرتوی شماره‌دو«راول» است که اینقدر پافشاری میکنم . اما میبایستی حقیقت مسلم و موجودی را که همه عالم ، بجز من ، آنرا میدانستند و قبول کرده بودند ، قبول کنم . هنگام عبور از خیابان ، بهریك از دوستان و آشنایان که برمیخوردم ، بمن تبریك میگفتند که برای بار دیگر ، «کنسرتوی شماره سه راول » را در برنامه کنسرت روز یکشنبه قرار داده‌ایم ؛ چون بمنزل میرسیدم ، بیکایك آنان ، تلفن میکردم که من هیچ دخالتی درتنظیم برنامه و انتخاب قسمتهای مختلف آن نداشتم و دلم میخواهد خود را از این کنسرت کنار بکشم . آنگاه سرم را بین دو دست میگرفتم و بفکر فرو میرفتم از لحن صحبت دوستانم معلوم میشد که من نه‌فقط این کنسرتو را خوب می‌شناختم بلکه « کنسرتوی شماره سه راول » یکی از ورق‌های برنده منست که درموقع مقتضی ، در کمال مهارت با آن بدشمن می‌تازم و پیروز میشوم ... آنگاه بفکر آن پزشك احمق روانشناس و گفتگوهایش فکر میکردم : پس منهم «یك‌چشمه» کارم را فراموش کرده بودم ؟ این واقعه را نباید اتفاقی یا نسیان کوچك و فقدان حافظه شمرد آنچه مسلم است سوراخی در کله من پیدا نشده و کاسهٔ سرم شکافی برنداشته است ولی امکان وجود یك بیماری را که آغازی ملایم و سرانجامی دردناك دارد ، میتوان حدس‌زد.

باتمام این احوال ، روز دوشنبه ، نزد ناشر آثار «راول» رفتم و آثار کامل او را خریدم ؛ چون بمنزل بازگشتم ، اولین کاری را که کردم ، کتاب را روی میز تحریر گشودم آهسته و با دقت بمطالعهٔ آن پرداختم اما چنان قطعه موسیقی درآن نیافتم ولی‌حس کردم که حتما وجود دارد و جز به راول به دیگری تعلق ندارد؛ بعضی از قسمتها چیزهائی را بخاطرم آورد که بگذشته بسیار دوری ، بستگی داشت و بنظرم رسید که درکودکی آنها راشنیده‌ام ولی هرگز قادر نبودم «نت» آنها را در عرض دو روز ، با پیانو بنوازم .

***

روز جمعه جراتم زیادتر شد ، باید بدانید که شوهرم در آمریکا اقامت دارد و استاد موسیقی دانشگاه کالیفرنیاست ؛ بااینکه دوسال بود ، کلمه‌ای با او حرف نزده بودم ، آنروز باو تلفن کرم ؛ او قبلا دریکی از نامه‌هایش وعده داده بود ، که باروپا بازخواهد گشت تا مدتی را با من و رودلف بگذراند ؛ البته تصمیم او ، مبنی‌بر خواهش ما بود ولی من زیاد باو التماس نکردم ... چون با تلفن موضوع کنسرتو شماره سه را با او درمیان گذاشتم ، بااینکه آدم

شوخ و خوشمزه‌ای بود ، مرا مسخره نکرد و باصدای صاف و روشن خود که ازگوشه کتابخانه‌اش حرف میزد، بمن گفت:«ظاهرا این کنسرتو برای تو نوشته شده و تو از هرکس آنرا بهترمینوازی و این نسیان جزئی مدتش کوتاه است و بزودی برطرف خواهد شد؛ کافی است چند ساعتی کار کنی ».

ازحیرت برسرجایم میخکوب شده بودم ؛ ازاو پرسیدم :

ـ ریشار ، پس تو کی خواهی آمد ؟

ناگهان ارتباط تلفنی درهم و برهم شد ؛ بنظرم رسید تمام امریکا و اقیانوس که میان ما فاصله بود ، چون اسفنجی بادکرد و بزرگتر شد صدای ریشار ، بگوش من تازگی داشت ، گویی اولین‌بار بود که صدایش را می‌شنیدم و او را درآن‌دورها میدیدم که چون برای بدست آوردنش میکوشم ، از من دوری میکند ؛ بزبان انگلیسی صحبت میکرد و من بفرانسه باو جواب میدادم ؛ دانستم که اصلا بمن گوش نمیدهد ... معهذا آخرین جمله‌اش‌بگوشم رسید که گفت : « خیال میکنم اتفاق بدی برای تو افتاده وناراحتی و کسالتی داری ؛ فورا با هواپیما خواهم آمد اگر لازم باشد السامه برای نجات تو در یکی از هواپیماها پرواز میکنم وبسویت می‌شتابم » .

باو گفتم : « آری ، خیلی‌لازمست ، وجود تو خیلی لازمست . »

پسرم داخل اتاق شد و من میخواستم لرطد بکشم ؛ نیمه‌های شب بود ؛ او چشمانش را که تازه از خواب بیدار شده بود ، بهم می‌مالید و چون دانست پدرش بزودی خواهد آمد ، خوشحال شد ؛ لحظه‌ای ، هردو شادمانی کردیم و بطرح نقشه برای روز بعدازکنسرت پرداختیم : رودلف میگفت :

هرسه بایتالیا میرویم تا بپدرم نشان دهم که شنا یاد گرفته‌ام ، اتومبیل بزرگ و سفید رنگی کرایه خواهیم کرد وچمدانها را پشت آن ، برروی هم می‌چینیم تا شبیه کلاه شیطان شود !

هرچه پسرم گفت ، قبول کردم ؛ سحرگاه روز بعد به «کارل» تلفن کردم و با صدای صاف و روشن خود ، باو گفتم که مبتلا به‌گریپ شده‌ام و نمیتوانم در تمرین کنسرت ، حاضر شوم ؛ بابا کارل پیر من ، آنروز بیش از همیشه مهربان بود و با لحنی پدرانه و گرم بمن سفارش کرد ، بیشتر از خودم مواظبت کنم تا برای فردا آمادگی بیشتری داشته باشم اما درباره کنسرتو : اینموضوع چندان مهم نبود : او « بزیروبم » کارهای من و سایر اعضای ارکستر آشنا بود . تمرین فقط یك تشریفات ظاهری بود.

کارل خنده‌کنان درپایان سخنانش افزود :
- حافظه‌ات را که دیگر از دست ندادی ؟ آیا حواست بجاست ؟ کاملا ! چه بهتر ! مراقب خودت باش و امشب بما تلفن کن !

فورا ازجا برخاستم و لباس پوشیدم و مانند کسی که بازویش را گرفته باشند ، احساس کردم که مرا راه میبرند و بدینطریق به تئاتر خیابان «مونتی» رفتم .. بدون اینکه کسی از من سئوالی بکند ، دریکی از لژهای تاریك تماشاخانه نشستم . کارل من ، آستینهای پیراهنش را بالا زده بود و با نوازندگانش کارمیکرد؛ شنیدم که بدیگران میگفت : «کاترین امروز برای تمرین نیامد ولی بهتر بود میآمد تا همه با هم کار میکردیم و این آهنگ را اجرا میکردیم .

من در لژ خود ، گوش به ارکستر و چشم به آرشه‌هائی‌که حرکت میکردند ، دوختم آرشه‌ها بالا و پائین میرفتند و بنظر من اشکال عجیب و غریب و موهومی میرسید که قابل تشخیص نبود فقط ازآن میان ، بازوان ، باباکارل پیرمرد را تمیز میدادم که بطرز حیرت‌انگیزی روبآسمان بلند شده و نزدیك ستارگان رسیده بود ؛ او خیال میکرد چون پیانیست درتمرین حاضر نشده است بعضی اوقات مجبوراست‌قسمت مربوط به‌پیانورابا«تی‌تاتوتی تی‌تاتوتی...» آواز بخواند ؛ ازخود می‌پرسیدم : ارتعاش سیمهای آلات موسیقی را چگونه میتوان به پیانو ارتباط داد ؟ اصولا چه وجه اشتراکی بین آنها موجود است ؟ پیانوی دربسته‌ای درگوشهٔ صحنه‌باروپوش سیاه و قرمز که روی آن کشیده بودند ، دیده میشد ومن بفکر ریشار بودم و از اینکه ممکن است از امریکا نیاید ، اشك میریختم .

★★★

بمهمانخانه بازنگشتم ! خوابم نمی‌برد و جائی نمیتوانستم بروم . تمام مدت‌را در پاریس قدم زدم و خودرا تسلیم حوادث کردم . ازکافه‌ای به‌رودلف تلفن کردم که منتظر من نباشد واز کافه دیگری بدوستانم تلفن کردم و از گردش احمقانهٔ خود عذر خواستم و خواهش کردم مواظب فرزندم باشند و چون صحبت ازکنسرت کردند ، باحالت عصبی غیر قابل توصیفی بآنان جواب گفتم . دوباره بمهمانخانه تلفن کردم و پرسیدم : «از امریکا بمن تلفن نکرده‌اند؟» همان جوابی را که پیش بینی میکردم ، شنیدم و ضمناً گفتند از پسرم مراقبت میکنند ولی شوهرم تلفن نکرده است .

ساکت‌وآرام در پاریس آنهم درفصل بهار آبی وسبزرنگ، بهار شورانگیز و عاشقانه آن قدم میزدم ؛ اطرافم مردمی شاد و

خندان ، دست زیر بازوی هم افکنده و کنار رودخانه سن راه میرفتند ، میدویدند ، شادی میکردند احساس کردم ، کرشده‌ام وگوشهایم شنوائی خودرا از دست داده‌اند همهٔ مردم ساکت بودند؛ هیچ سروصدائی مزاحم آنان نبود ؛ لحظه‌ای ایستادم و نوشابه‌ای خوردم . سپس داخل مغازه‌ای شدم و یکجفت کفش خریدم وچند دقیقه بعد ، از مغازه دیگری مانتوی سفیدی خریداری کردم ؛ شب نزدیك میشد ، روی نیمکتی مقابل کلیسای «نتردام» نشستم و چون نوآموزی ، دفتر نت را روی زانوانم گشودم . نمیدانم چه وقت بود که توانستم دوباره «به‌کارل» تلفن کنم .

از او پرسیدم : «آیا کنسرت فردا شب است؟» پیر مرد، ازاین پرسش تعجبی نکرد و حرفی نزد آهنگ صدای من شبیه بیماری بود که کنسرت را بهم میزند ، بیماری که تعهد خود را انجام نداده و علاوه برجریمهٔ مقرر ، هرچقدر مدیر نمایش از او مطالبه کند ، بپردازد ؛ بیماری که هرچه از او بخواهند ، وعده میدهد .

کارل در پشت تلفن ، همانطور ساکت ایستاده بود ودم برنمیآورد بااصرار وتاکید دائمی ، از او موقع دقیق کنسرت را پرسیدم و بتصور اینکه پرسش مرا درك نکرده است دوباره تکرار کردم سپس باو اطلاع دادم که درکنسرت روز بعد ، شرکت نخواهم کرد . یقین دارم اینموضوع‌را کاملا فهمید حس کردم خودداری‌من از شرکت درکنسرت ، برای او بی‌تفاوت بود ؛ او همانطور درکمال خونسردی کلمه‌ای حرف نمیزد .

لحظه‌ای بعد مانند کسیکه داستانی شنیده است ، که‌خود آنرا قبلا میدانست ، گوشی تلفن را سرجای خود گذاشت .

من نیز کنار تلفن ایستادم و بی‌اختیار دستم را روی‌تلفن گذاشتم و باتمام قوا بروی آن تکیه کردم .

★★★

کاترین بلاك لبخندزنان بمن گفت :

ـ درست درهمین لحظه که تمام‌هیکلم‌روی تلفن افتاده‌بود، از خواب پریدم وبساعتم نگاه کردم ؛ پس از محاسبه دقیق، معلوم شد نزدیك دوساعت ، این خواب وحشتناك بطول انجامید . اگر بشما بگویم که من هرگز خواب نمی‌بینم شاید باور نکنید . ولی درواقع هیچوقت خواب ندیده‌ام !

آری ، اولین بار بودکه چنین خواب هولناکی دیدم وبهمین دلیل تصمیمی راکه ساعتی قبل ، بشما گفتم ، گرفتم . نه‌قبل از آنشب و نه بعداز آن دیگر مطلقا خواب ندیدم .

کاترین خیلی خوشحال بنظر میرسید ؛ موقعی که بامن حرف میزد انتهای قسمتی از گیسوان طلائیش را در مشت نیمه‌باز خود گرفته بود ولوله میکرد . باو گفتم :

ـ خواب بسیار وحشتناکی بود ولی آیا دیوانگی نیست که هنرمندی چون شما ، هنرش را فدای یك رؤیا کند . و بخاطر امری موهوم ، که تابحال هیچکس بکنه آن پی نبرده است ، دست ازهنر خویش بکشد ؟ آیا این مردمی که‌از صبح تا شب ، درسر راهتان می‌بینید ، ممکن نیست صدها بار خوابهائی نظیر خواب‌شما دیده باشند ؟

ـ ممکن است : ولی من تصمیم خودرا گرفته‌ام ؛ آخرین سفر به استرالیا را ، بمنظور گردش میروم ولی مطلقا دست‌به‌پیانو نخواهم زد ؛ فکر میکنم دستهایم یخ زده و بی‌حس شده‌اند ؛ ازآن شب ببعد هروقت به‌پیانو دست میزنم ، گونه‌هایم داغ میشود.باور کنید : **ادامهٔ کارموسیقی دیوانگی است** !

کاترین ساکت شد ؛ رودلف کوچولو بزودی باز میگشت و من بایستی زودتر آنجا را ترك‌گویم از او خواهش‌کردم ، درصورت امکان ، موقع بازگشت ازاسترالیا ، اجازه دهد ، بملاقاتش بروم، جواب داد : «باکمال میل»... احساس کردم چون بیاد آن خواب افتاده بحالت سرگیجه‌ای دچار شده است لذا مقتضی ندانستم بیشتر بااو حرف بزنم ولی همان موقع که میخواستم از درخارج شوم‌واورا درمشایعت خویش‌دیدم، آهسته زیرلب پرسیدم :

ـ راستی .. شوهرتان ؟.. ریشار ؟..

ـ آه ! سالهاست که فکر نمیکنم بتوانم اورا بازیابم و شاید بهمین دلیل اورا بخواب دیدم ،بازهم باور نمی‌کنید ؟

در جوابش گفتم :

ـ مسلماً باور میکنم !

ولی «کاترین بلاك» گوش بحرف من نداد ؛ ما نزدیك در رسیده بودیم .

هردو دست ظریفش را بطرف من دراز کرد و من هردو دستش را دردستهایم میفشردم ؛ اضطراب مرا حس کرد زیرافوراً خنده ازلبانش محو شد و درچهره‌اش حالتی پیدا شد که گوئی میخواست بمن بفهماند که تمام آنچه گفت ، آنقدر ها هولناك نیست ومن ازبابت او نگران نباشم .

***

هشت روز بعد ، هواپیمای خط «پاریس ـ ملبورن»سقوط کرد وکاترین بلاك پیانیست مشهور فرانسوی جزو مسافرین آن

بود ؛ بهمین دلیل.امروز توانستم خواب کاترین را که از اسراراو بود ومن تااین لحظه بقول خود وفادار مانده ، وآنرا فاش نکرده بودم ، برای شما بنویسم .

خیال میکنم او بمن چنین اجازه‌ای داده باشد . گاهی که صفحاتش را می‌شنوم و مخصوصاً بدوکنسرتوی«راول» که هنرمند فقید نواخته است ، گوش میدهم احساس میکنم که چنین آهنگی تاکنون بگوشم نخورده است وهرگز کسی آنرا ننوشته است .

آری ، امروز پنجسال از آخرین دیدار ما میگذرد .

پایان

نوشته بهمن فرسی

مهمان

« بهرحال ، حقیقت همانست‌که هرگز برآن دست نخواهیم یافت ، ویا همین است که هست ، وجست وجو آزاری بیش نیست »

میزبان ،که نامش هرچه بود ، اگر هم مطمئن میشد ،هرگز نمیتوانست تصمیم شدیدی بگیرد وبه مرد اعلام خطرکند . وانگهی او هنوز مشکوك بود .

مرد ، سی روزبودکه در منزل میزبان به‌سر می‌برد ، واز پانزده روز باینطرف وانمود می‌کرد که دیگر ازشهر – بناها و صورت‌ها – زده شده‌است وباید کولبارش را بردارد و بشهر خودش کوچ‌کند . مرد ، خلقی تند وسیمائی تکیده داشت . کم‌حرف بود ، واگر سخنی برزبان میآورد ، باتعمدی آشکار ، دربافت‌بغرنجی ازکلمات پوشیده بود .

. . . .

زن ، گردن کشیده‌ای داشت ، پوستش ، مخصوصاً در ناحیهٔ گردن بقدری زلال بودکه نه‌تنها شبکهٔ کبود رگهایش بلکه

سیر آرام خونی‌که درون آنها میخزید بروشنی احساس میشد. حرکاتش چابك وظریف بود. دراندامش وسوسهٔ سرکش و گدازانی میلفزیدکه پوستش قالب‌کوچکی برای آن بود وباهمه پرهیز وی، هرآن در چشمهایش تابان میشد و لبهایش، باآموختگی نارسی که تیرگی‌آن آشکار میکرد دائم درعطش طلب میسوخت.

زن ودخترش‌که سه‌سال داشت، تاچند روز دیگر، سومین هفتهٔ اقامتشان در منزل میزبان بپایان میرسید، واز روی تلگرافی که رسیده بود، فردا یا پس فردا شوهرش نیز باو می‌پیوست.

. . . .

فردا دیگر بساط این میهمانی برچیده میشد. مرد ـ کسی‌که تنهائی میزبان را میشکست ـ صبح آن روز پنهانی بلیط گرفته بود، وهمینکه سپیده میزد، برمیخاست، آنگاه بامادر میزبان وبازن ..... آنگاه میرفت، میرفت‌که عظمت رنگین یك شهر، شهری راکه پراز مناره‌ها، گلدسته‌ها وگنبدهای زرد وآبی بود و پس‌افت انواع نژادها در آن میاولیدند، پشت سر بگذارد و فراموش‌کند.

*

شب‌دم آگین ولزج بود. مرد، درایوان، دربستری آکنده از دم وبا عضلاتی لیچ افتاده پهلو به‌پهلو میشد. ازداخل ایوان، قسمتی از میدان شهر، شبح مرغی‌که برکلاه مجسمهٔ وسط میدان نشسته بود، وچراغهای میدان‌که بیمار وتکیده همچون فلسی برحاشیه سیاه آن چسبیده بودند، ازپشت شبکه نامنظمی که با برگ درخت‌ها و میله‌های طارمی ایوان بوجود آمده بود درچشمش نقش می‌بستند.

درامتداد پایش، بترتیب، دوپنجرهٔ تاریك دهان گشوده بود ودر آستانهٔ دومین پنجره پنجهٔ استخوانی زن سرکشیده ـ وظاهراً به‌طلب نسیم ـ دردمهٔ سیال فضا آویخته بود. نورقهوه‌ای بی‌رمقی که از چراغ پیاده‌رو برپنجهٔ زن میتابید، امتداد ذهنی لطیف وبی پایانی درضمیر مرد می‌یافت. مرد بیاد میآورد این پنجه را فشرده است ونیز احساس میکرد درامتداد تصوری این پنجه ـ که ساعد وبازوی زن را نیزدر برمیگیرد ـ داغهائی پیدا وپنهان به‌یادگار گذارده است.

. . . .

چشمهای زن درعاج تراشیدهٔ صورتش شعله میکشید. درتیرگی سبك اتاق دخترش، برزمین خفته بود.

زن به‌سینه غلتید . پنجهٔ دیگرش رانیز درپنجره‌آویخت ، آنگاه تمام اندامش بجلو لغزید وگونه‌اش روی کاشی سرد درگاه قرار گرفت ؛ وبعد ، بهمراه نگین درخشانی‌که از دیدگانش برکاشی آستانه بارید ، نجواکرد :

– من معتقدم ! به‌چیزی‌که هرگز نداشته‌ام معتقدم ....

وحالا مرد ، ازداخل ایوان ، هردو پنجهٔ زن ، تصویر شعله‌های بیرنگی راکه از انگشتان خواهشگر این پنجه‌ها میتراوید، ودر پشت آن امواج رام گیسوان زن‌راکه درسیاهی شب آمیخته بود تمیز میداد ، ونیز گهوارهٔ یك فرزند درآینهٔ چشمش نوسان میکرد وخطوط زنده‌ای برآنچه در چشم اندازش گسترده بود و نیز براشتیاق سرشارش میکشید .

مرد روی دربالش‌کوفت . رعشهٔ زورمندی – چون امواج ظریفی که باپرتاب شنی بربرکه‌یی بروید – شانه‌هایش را وزاند : لحظه‌یی بعد پرهای بالش نجوای بی‌جانی رادرفضا منتشرساختند :

بازوان یك زن
در یك پنجرهٔ تاریك
چون دوکندهٔ عاج است
دریك اجاق خاموش
هرگز نمیسوزد !
دائم میسوزاند !

■

میزبان دراتاقی‌که بالای سرمرد قرار داشت ، شمدی‌بخود پیچیده وروی «کانابه» خفته بود . مرد این موضوع را هنگام‌خواب، قبل‌از خاموشی چراغ دریافته بود واینك جز خرناسی‌که ازپنجرهٔ نیمه‌باز اتاق تیر میکشید خاطرهٔ زنده‌تری از وجود میزبان نداشت وحتی باتصور اینکه فاصلهٔ تاریك بین دولنگهٔ پنجره خرناس‌میکشد و تاریکی جانداری میزبان اوست ، تفریح تلخی نیز با خودمییافت .

مرد اندیشید :

« همین است ، میزبان خوب یعنی این ! یعنی فاصلهٔ تاریك بین دولنگهٔ یك پنجره که خرناس بکشد . افسوس‌که یك میزبان خوب هیچ خاصیت دیگری لازم نیست داشته‌باشد .»

میزبان ، دوراز خرناس ناآگاهی که در فضا میپراکند ، به رؤیائی تلخ ، رؤیائی که تکرار بیداری وزندگی بود ،برگشته بود.

میدید – دراتاقی‌که اکنون مادرش در آن خوابیده – نیمروزی شادمان گسترده است . مرد را میدیدکه مانند روزهای دیگر ، لال وعبوس ، درگوشه‌یی نشسته است و فال ورق میگیرد.

رفتارش چنان است که گوئی هرگز مایل نیست فالش بدانجام‌باشد، زیرا بمحض اینکه گیری پیش‌آمد میکند یاورق‌ها را برمیزند ویا بلافاصله خانهٔ جدیدی به‌هفت ردیف ورق‌که جلوش چیده است اضافه میکند.

زن را میدیدکه بازدارد میخواند، یارمان، یاداستان‌کوتاه وحتماً موضوع آن «عشق» است.

وبعد خودش را میدید، چشمهای زرد وسرگردان خودش را، میدیدکه چشمهایش میخواهند ازفال، ورق‌ها واخم وسکوت مرد چیزی بیرون بکشند، اما جزاینکه پنهانی نجواکند « نه اوباین چیزها معتقد نیست، محض سرگرمی خودش این‌کاررا میکند. مطمئنم ! » چیز دیگری دستگیرش نمیشود. آنگاه، درمهی کبود، فقط لب‌هارا میدید، لبهای خودش رامیدیدکه بازمیشوند:

– توباین مزخرفاتی‌که باسم عشق می‌نویسند اعتقادداری؟

لبهای مرد بتکان میآمد:

– چطور؟

– میخواهم بگم، من اصلا به‌این صحبت ! ها اعتقادندارم.

وحالا، لبهای زن، پس‌از یك نیم چرخ، به‌سوی مخاطبی ناپیدا گشوده میشد:

– شما چطور؟ شما حتماً معتقدید؟ من، من‌که معتقدم چیزی هست، چیزی بنام عشق!

لبهای مرد برقص لرزه‌مانندی می‌پرداختند وبعد می‌شنید:

– خیلی‌کم! بله، خیلی‌کم، میشودگفت درآنچه‌که به‌این عنوان می‌گویند یامی‌نویسند، یك‌درهزار فقط، آنهم شاید .... من.... من به‌زن معتقدم، نه‌به اندامش، اندام یك زن درحدکمال، وبایك دید شاعرانه مرمر خوشتراشی است‌که بدرد ویترین موزه میخورد، چنین اندامی را فقط باید ایستاد وازدور .... از خیلی دور – فقط– نگاه‌کرد. درصورتیکه عشق یعنی نزدیکی و ..... بازهم نزدیکی! یعنی حس وپوست وخون!

میزبان میدیدکه لب پائین خودش سراسیمه زیربالائی میدود وهمین لب بادندانهای آروارهٔ فوقانیش گزیده میشود، ولی لبهای مرد بی‌لرز وجسور وشتاب‌زده از هم می‌شکافند.

– نه ... نه ... اشتباه نکن! کاملا نزدیکی، نزدیکی با عمیق‌ترین مفهوم! همدلی وهم‌بستری مثل قطره‌هایی‌که یك رود را تشکیل می‌دهند هرکدامشان راکه ازرودجداکنی، وبه‌هرجاکه رهاکنی، دیگر نه‌قطره‌است ونه‌آب! می‌خشکد ونابود می‌شود.

لبهای زن، نیم‌باز وخون رمیده، خلسه‌یی پرلذت را

نمایش میدهند . لبهای مرد باحرکتی که آغاز یك خمیازه مینماید باز گویا میشوند :

ـ نه سینهٔ زیبا ونه‌چشم تر معنی عشق است .

وحالا میزبان چشمهای خودش را میدید ، چشمهای زرد و سرگردان خودش را ، میدیدکه چشمهایش میخواهند از سینهٔ کوچك و عادی زن ، وچشمهایش که در بلور مذاب فریبائی پوشیده شده‌اند چیزی بیرون بکشند ، اما جزاینکه پنهانی نجواکنند :

« نه ، منظور خاصی در حرفها نیست » چیز دیگری دستگیرش نمیشود . بعد سرزن را میدیدکه روی سینه‌اش میلغزد و لبهای مردرا میدیدکه باحالتی اندیشناك ، نیم‌باز وپرخون ، ثابت مانده‌اند وحرفی ناگفته رانمایش میدهند .

. . . .

مرد ، به‌بعداز ظهر روزی‌که گذشته بود میاندیشید . هنوز سفرهٔ ناهاررا برنچیده بودندکه خبرداده‌بود : بلیط را گرفته است و فردا خواهد رفت .

پیش خودش حساب کرده بودکه پس‌از ساعت چهاربعداز ظهر خبرشان کند . اگرقبل‌از این ساعت خبرشان میکرد ، بااصرار گردنش میگذاشتند که بلیط را پس بدهد ویاهرچه میتواند تاریخ آن را بعقب بیاندازد .

خودش خوب میدانست‌که در برابر اصرار آدم محکمی نیست ، میدانست تسلیم خواهد شد ، پس بااین‌همه چرا بلافاصله بعداز ناهار موضوع را فاش‌کرده بود ؟

آیا میخواست به‌درستی حدسی که میزد پی‌ببرد ؟

آیا میخواست دورش را بگیرند ، قربان صدقه‌اش بروند وباالتماس رایش را بزنند ؟

آیا ازکاری‌که کرده است ـ ازاینکه بلیط گرفته است و میخواهد برود ـ پشیمان است .

مرد بااندوه تلخی درگوش پرهای بالش نجواکرد :

ـ شما هرکدامتان مرغی هستید ، وباآواز منظورتان را بهم میفهمانید . هرکسی کم‌وبیش شمارا درك میکند و همه‌چیز رابی‌ترس درگوش شما میتوان ریخت .... باشما هستم ! من باید می‌رفتم ، من باید بروم ،باید فرارکنم ، ماندن‌مثل اینست‌که بخواهم توی تیزاب آبتنی‌کنم !

و بعد میزبان رابیادآوردکه بالحن سردی‌گفته بود :

ـ بسیار خوب ، حالاکه مادلتو زده‌ایم ،برو ! اما....

وحرفش راناتمام گذاشته بود . زن ، دخترش را برده بود



که بخَواباند ، مادر میزبان ظرفهای ناهار را بآشپزخانه برده بود که بشوید وبعد بیاید چرتی بزند .

میزبان ـ که‌کارش دوسره بود ـ باقیافهٔ دمق بلافاصله ازمنزل خارج شده‌بود ومرد باتاقی که بوی واگذاشته بودند رفته بود تا چمدانش رامرتب‌کند . درحین جمع‌آوری اثاثش میلرزید . قلبش تند ووحشتی می‌طپید ، ازآن طپش‌هاکه بیم یك‌سکون دائم باخوددارد ، ووسوسهٔ شومی آزارش میداد :

« هان ؟... پشت سرم ایستاده ؟ و قلبش مثل قلب من میزند ؟ شاید اوبیش ازمن میلرزد ، شاید ، نگاه‌کنم ؟ هان ؟برگردم نگاه‌کنم وغافلگیرش‌کنم ؟ فقط محض اینکه بگویم مردها ،حتی هوسشان باهزار ویك زنجیر بسته است ؟ بگویم اوفقط زنجیر لحظه را می‌تواند پاره‌کند ؟ بگویم درزنجیر است ؟

بگویم که حتی عشق برای من یك‌جنون منطقی است ؟

آه ... نه ! جنون چه‌نیازی به‌منطق دارد ؟! باید برگردم ، بغلش‌کنم ، نازش کنم وببوسمش ، امامثل یك برادر و چرا مثل یك برادر ؟ چرا ؟.... وبعد برایش توضیح بدهم که نمیتواند مال من باشد . یابهتر است... اصلاچرا نباید ...وقتی دراو ودرمن ...منتهی.... چیزی‌که هست ....لعنت !....»

ودر گیرودار این هذیان بی‌زبان، صدای زن چون موجی سرد برخاسته واورا درخود فروپیچیده بود :

ـ اجازه میدی ؟ زنها تواین‌کار بیشتر از مردها تخصص دارند .

مرد باخشونت ناخودآگاهی فریاد زده بود :

ـ نه ! ظرفیت چمدان یك‌مرد برای هیچ‌زنی روشن‌نیست، همانطورکه ظرفیت کیف یك‌زن ....

کیف وچمدان ! هه ! ولی همین‌که زن نگاهش راباوتابانده بود ، مردخاموش وپردرد زمزمه‌کرده بود :

ـ بسیارخوب ! مرتب‌کنید ، هرچه باشد ، حالاکه من دارم میروم همه باید مثل‌یك میزبان بامن رفتارکنند .

وبعد افزوده بود :

ـ اوه ... من همیشه مهمان بوده‌ام ! مهمان همه‌چیز حتی عشق ! یعنی اگر عشقی هم داشته‌ام ، فقط میتوانسته‌ام ، مانند یك مهمان ، شرم بخرج بدهم وگاهی دزدکی ناخنکش بزنم . اینست که حالا فقط میتوانم نفرت داشته باشم . بهترین و بزرگترین عشق من مثل آن شیرینی بزرگی بوده‌که وسط میزیك مجلس میهمانی میگذارند وقبل‌از اینکه کارد یك‌آدم بزرگ بآن بخورد هربی سرو

پائین نمیتواند کاردش را بآن نزدیك کند ، و.... ومن همیشه دلم میخواسته که پوزهٔ تمام آن آدمهای بزرگ را زیرلگد له‌کنم وشیرینی دلخواهم‌را کامل وسالم ازمیدان درببرم . بله.... وگرنه از همهٔ شیرینی‌ها یك‌قاچ ، به‌من هم مثل همهٔ‌آنهای دیگر رسیده ....

زن صحبت را برگردانده بود :

ـ اما شما فردا نمی‌روید ، میروید چه بکنید ؟ ماهم تنها می‌مانیم .

مرد جواب داده بود :

ـ مهم نیست چه‌خواهم کرد . «من» باید بروم والبته شما تنها نخواهید ماند ، زیرا همین فردا «او» میآید «من» و «او» با فشار بیشتری ادا شده‌بود وشاید همین سبب شده‌بودکه زن با خوشحالی بگوید :

ـ یعنی منصرف شده‌اید ؟ یعنی می‌مانید ولی ازفردا صورت یك‌آدم تازه‌وارد رابخودتان می‌گیرید ؟

اما مرد بارنجی‌که حلقومش را میفشرد ،نالیده بود :

ـ نه !نه! شوهرت ، او میآید ،من مهمانی هستم‌که دیروز ازاین‌خانه رفته ، مرابابد فراموش‌کرد .

ـ یکپارچه دروغ هستید ، لج ودروغ ! هیچ دلتان راضی نیست‌که بروید ، امانمیتوانید غرورتان رابشکنید و.....

زن حرفش را ناتمام گذارده بود . مرد خاموش وخشمگین دندان فشرده بود وزمان ، آنقدرکه خروشی فروبنشیند وآرامشی بروید ، باسکوت گذشته بود .

ـ تاساعت چهار بلیط را پس میگیرند ؟

ـ شاید .

ـ پس‌اش می‌دهید ؟!

ـ نمیتوانم .

ـ من اینکار را می‌کنم .

ـ نه ، نه ،.....

ـ میمانید ! میمانید !

ـ نمیتوانم ، بله نمیتوانم ،وهیچ معلوم نیست‌که نخواهم شاید هم بخواهم اما نمیتوانم .

آنوقت زن باحرص در چمدان رابهم‌کوبیده و آنرا بکناری رها کرده بود . مرد خواسته بود فریاد بزند : « تو .. تو... دخترت را چه‌میکنی ؟ شوهرت ! باوچه خواهی‌گفت ؟»

اما نتوانسته بود ـ نه‌بافریاد ـ حتی باصدای آرامی آنچه‌راکه تلخ وچندشناك مغزش را میفشرد به‌زبان بیاورد . حتی

چشمهایش رازیر پلکها کشیده بودتا زن آنهارا نبیند .

مرد ، نیم‌صورتش راز بالش بیرون‌آورد ، نفس بلندی کشید وهمراه آن نجواکرد :

« بله !که چشمهای مرا نبیند ......»

درآن لحظه مرد حس‌کرده بود ، چیزی بی‌مهار وتنها ، شاید گهوارهٔ یك کودك وشاید زورقی بی‌سکان ، درفلك طوفانی چشمهایش غوطه میخورد و پلکهایش را چون بادبانی افراشته بود تابه‌نجات بشتابد .

مرد اندیشید :

وقتی زورقی غرق میشود ،
فریاد ساحل نشینان اوج میگیرد ،
خونشان در چهره‌ها میدود ،
و دیگر هیچ !
اما شناگری که بآب میزند
نه‌ساحلیان را می‌بیند ونه‌فریادهارا می‌شنود .
مردمان درمهی از سکوت پوشیده میشوند ،
ودر غباری از فراموشی ؛
نه‌مرد شناگر ونه زورق را می‌بینند .
آنگاه ــ درسکوت ــ زورقی نجات مییابد .
و ناجی مرد است ،
و همیشه یك تن ،
یك تن مرد .
واینکه لذتی درغرق نمی‌جوید ،
یابه بودن فریادی درساحل بس نمیکند ،
از چیست ؟

ــ از چیست ؟ ازچیست ؟ ازچیست ؟

مرد بیادآورد : چشمهایش راکه گشوده بود ، چشمان زن همچون دوبرکه درخشان در نظرش آمده بود . بعد ، آب‌برکه‌ها چون غباری سیمین فرونشسته بود وازپس آن نگاه زن با یك‌خیز وحشی باو تابیده بود . زن، پرامید ومطمئن پرسیده بود :

ــ شما میمانید ، نیست ؟

ومرد باتأثری تلخ ، خندان وملایم پاسخ داده‌بود :

ــ نیست !

زن ، بتعبیری نادرست ، تشکر کرده بود :

ــ میدانستم ، میدانستم ....

امامرد حرفش را بریده ونعره زده بود :

ـ نه ، نیست ! نیست یعنی نمی‌مانم یعنی فردا تاریك‌روشن میروم بله فرار میکنم و اینجا هیچکس حال آدم را نمی‌فهمد ،حتی در ودیوار و آسمان و گنبد هاش هم خرفت وکودن اند .

وبه نعرهٔ او صدای خواب آلود مادر میزبان از اتاق دیگر بلند شده بود :

ـ آهای ... چه خبره ؟

مرد جواب داده بود :

ـ چیزی نیست ....

و باشتاب افزوده بود :

ـ دیگه نمیخونم ، یواش‌تر میخونم ...

وصدا گفته بود :

ـ باز لابد داشتی یه‌شعری که فقط خودت ازش خوشت میاد باعربده میخوندی ؟

وبازهم :

ـ یه خورده یواش تر بخون ، یه‌وخ دختر مردم ازخواب میپره هوائی میشه !

وپس از سکوتی کوتاه :

ـ دختر هنوز خوابه ؟

مرد پاسخ داده بود :

ـ آره خوابه !

وصدا بریده بود . آنگاه مرد پیش خودش زیر لب زمزمه کرده بود :

«دختر خوابه ! دختر هنوز خوابه ! دختر هنوز خوابه!» وزن همراه نفیر بغض آلودی گفته بود «دختر !دختر! دختر!» و پیش مرد گریخته بود .

★★★

شب ، سنگین و لجوج ، بالهای تیره‌اش را برآسمان وزمین گسترده بود . مرد دلزده و رنجور سینه اش را از هوائی که آغشته به‌بوی پربودپر وخالی کرد . صورتش را از بالش ـ که براثر دمیدن مرطوب شده بود ـ کاملا بیرون آورد و تاقباز افتاد .

چشمهایش در سایهٔ میله‌یی ازطارمی ایوان قرار گرفت. چند نفس طولانی پیاپی کشید و ازاینکه هوا دیگر بوی پر نمیداد و همان عطر خاك گرم‌را باخود داشت ، چهره‌اش شکفت . بوی خاك را دوست میداشت .

صدای خس و خس يك‌جفت پای عریان که به‌آجر هـای موزائیك راهرو مشرف به ایوان میسرید در گوش مرد خزیـد .

لحظه‌ای بعد ، از فاصله ای دورتر ، صدای بازشدن دریخچال ، صدای برخورد شیشه‌یی بافلز ، صدای باز شدن در بطری وبعد صدای «لپ! لپ!» فرو ریختن آن درلیوان به مرد رسید . آخرین صدا ، صحنهٔ آب خوردن ماده سگ گرمازده ای را پیش چشم‌مرد آورد . مرد پوزخندی بلبهایش دواند و بعد خجل شد، زیرامیدانست که این جزمادر میزبان کس دیگری نیست وتنها اوست که هر نیمشب برمیخیزد و آب می‌نوشد .

نخست رقتی درسیاهی پدید آمد و سپس دامن پرباد زن بامتن نیلی وحاشیهٔ ارغوانی . چون نیلوفری در مدخل ایوان شکفت . سینه‌اش آزمند و بی‌تاب هوارا می‌بلعید و رها میکرد و ساقهای برهنه‌اش چون دوپرچم عاج که بامهتاب شستشو یافته باشد از چتر نیلی دامنش سرافراشته بود .

مرد اندیشید :

درایوان من نیلوفری واژگونه روئیده است ،
نیلوفری که بی‌دار مانده
واین ، که درمن یادیگری بیاویزد
خوی اوست .

زن چون ابری فروبارید آنگاه چون توده‌ای روغن منجمد که برصفحه‌ای گداخته رها شود بی‌مهابا ــ وگوئی بناچار ــ براندام مرد لفزید و گونه سوزانش را درسینه سیاه وی‌فشرد :

ــ سیاه من ، سیاه اخموی من ...

مرد از عالمی دیگر ، عالمی که درهم میریخت ، لرزان پاسخ داد :

ــ نه .. نه .. تونباید بخاك بیفتی ! این رفتار به‌یك نیلوفر برازنده نیست حتی نیلوفری که بی‌دار مانده باشد ، بلند شو ، سربکش واوج بگیر و من تنها پرچم هایت را نوازش خواهم کرد ، پرچم هائی را که بامهتاب شستشو داده‌ای ...

زن گرسنه و وحشی درلبان مرد آویخت . مرد ،بی‌اختیار ودلمرده ، اندیشید :

«اگر گهواره‌ای در شب سوزان چشمهایش نوسان‌نداشت، اگر اهریمنی گردونهٔ زمان را نمیگرداند ، اگر طلوع بستر یك‌تیرگی بیکران بود ، اگر من چون دیگران بودم اگر ...»

رعشه‌ئی زورمند ، چون پاره‌سنگی که برشیشه‌ای بنشیند، افکار مرد را درهم شکست زن لبهای مرد را رها کرد و در چشم وی خیره شد :

ــ اگر میماندی ...؟!

مرد باشتاب هراس آلودی زن‌را دربازوان خویش فشرد:

ـ فراموشت نمیکنم ، هرگز هرگز !

زن نجوا کرد :

ـ سیاه عبوس من .

وآنگاه چون نیلوفری درمرد گرائید .

مرد ، درنور سربی پگاه ، بی‌رمق وخسته ، بسترش را ترك گفت . پیش ازاو میزبان ومادرش برخاسته بودند . درسکوتی پراندوه نیمی ازیك فنجان شیر که‌دربرابرش‌نهادند سر کشید.شیر بمذاقش تلخ‌و سنگین‌آمدو بزحمت توانست‌چند جرعه‌یی که‌دردهان گرفته بود پائین بدهد . میزبان باصدای زنگ‌دار خواب آلـودی گفت :

ـ بالاخره رفتی ؟!

مرد سراسیمه پاسخ داد :

ـ نه ... نه ! من نرفته‌ام !

نکنه هنوز خوابی ؟!

ومرد ـ که بخود آمده بود ـ باتبسم بیجانی پاسخ داد :

ـ اوه ... بله ، چه میشود کرد ؟ بله ، بالاخره رفتم .

آنگاه برخاست ، چمدانش‌رابرداشت‌ومادر میزبان‌رابوسید وبعد انگار چیز تازه‌یی بیادش آمده باشد انگشتش را بـه اتاقی که زن درآن خوابیده بود اشاره رفت وگفت :

ـ ازقول من خداحافظی کنید .

میزبان جواب داد :

ـ بیداره !

مرد اندیشید : «بی‌دار!» وبی‌پروا .

درچشمهای میزبان دقیق شد ، چشمهای زرد و مشکـوك و بی‌بهره . وگفت :

ـ باشد ، مزاحمشان نمیشوم ، تو این کاررا خواهـی کـرد .

. . . .

درخیابان ، مرد برگشت و بایوان نگاه کرد . زن ومادر میزبان درکنار هم ایستاده بودند . مرد بی‌اختیار هردو دستش را بالا برد و برای آنها تکان داد و«زن» چون مشعل آماده‌یی که‌جرقه‌یی درآن بگیرد ، بازوانش را افراشت و پرپر زد .

مرد اندیشید :

لحظه‌ای بعد ...

چون دودی در نسیم سربی سپیده خواهم آمیخت

وآیا هرسپیده چون نسیمی بسوی او بازخواهم گشت؟

وآیا او مرا درخواهد یافت ؟

پایان

نوشتهٔ رنه ـ ژان کلو ـ

بندگان فراموش شده خدا

ترجمه ژاله پیامی

صاحب هتل کوچکی در کوچهٔ آساس که درآن اقامت دارم ، خشمگین است مستأجر اطاق ۱۷ کـه مثل من نقاش بود ، خودرا بدار آویخته است . صاحب هتل ، ازاول صبح غرولند می‌کند : «اه : مثل اینکه جا برای خودکشی در پاریس قحط بود !.. میدانها ، متروها ، رودسن ! برج ایفل ! طاق نصرت ! مگر آن بالاهاجا قحط است ؟ نه، لازم بود در جای گرم ونرم ، در خانهٔ من بمیرد ! در خانهٔ من !» زن مستخدم وحشتزده سکوت می‌کند . چند مستأجر مثل من هم سکوت می‌کنند . آنها حس می کنند این خودکشی بنحوی از انحاء بآنها مربوط است . زن صاحب هتل، ظهر، جواب سلام مارا نمیدهد . نور ، چشمهایمرا اذیت می‌کند . من که از صبح جرات نکرده‌ام دست به قلم مو بزنم. این دنائت وپستی است که بخواهیم آرامش خاطری را که زندگی ازما سلب می کند ، در کارهای هنری



جستجو کنیم . نه نمیخواهم تسلی پیدا کنم . دیگر نمی‌خواهم دنیا را با تابلوهای خود آسوده کنم . به بدبختی رضا میدهم چون تنها حقیقتی استکه وجود دارد . فاجعه همان شب شروع میشود صاحب هتل با اخمی که برگوشهٔ لب دارد همهٔ هنرمندان ساکن مهمانخانه را بدفترش احضار میکند . سیگار وحشتناکی می‌کشد ودودش را بچهره ما میفرستد . سنگدلی این مرد ودود سیگارش . حقایقی هستند یکسان وتغییر ناپذیر . می‌گوید : آقایان شاگرد نقاشها . اگر در آتیه هوس خود کشی در هتل بسرتان بزند ، بدانید که‌شب‌بعد ، لخت وبدون سندومدرك بیرونتان‌میکنم ، نفعتان در اینه‌که حرف منو خوب بخاطر بسپارید» با اشاره دست میفهماند که گفتگو پایان یافته است . وحالا در اتاقم تنها هستم ، می‌شنوم که بانوك پا در راهرو قدم میزند ، چشمی را که بسوراخ کلید اطاقم چسبیده حس می‌کنم و ترس بروجودم چیره میشود . گوئی مرگ اینجاست وبدلخواه خود نظاره‌ام می‌کند . اوه ! چقدر این چیزها عجیب است . ؛ آیا مجسمه ساز اطاق ۱۵ ، و حکاك (برندهٔ جائزهٔ رم) شماره ۱۱ وضع روحی مرا درك می‌کنند ؟ حتماً . اطمینان‌دارم که آنها هم بیدارند . صاحب‌مهمانخانه مراقبت ماست . شاخص ترین خاصیت وموقعیت هنری ما اینست : بدبختی ما ومرده ، بهم پیوسته بود . حس محبت او چیزی جز احساس شرکت ما در دردهای او نبود . وما نتوانسته‌ایم اورا درمشکلش یاری کنیم . حالا باید کفاره‌اش را پس بدهیم .

ساعت یازده است . بزحمت نفس میکشیم . هرگز در زندگی ، احساس اینهمه زجر نکرده‌ام . برای اولین بار در عمرم فکر خودکشی بمغزم هجوم میآورد . صاحب هتل ، در آنطرف در صبر می‌کند تا همهٔ اینها جان بگیرند سیگارش را در راهرو میکشد.

ساعت یك صبح است . دلم می‌خواهد خلاص شوم ، بنحوی از انحاء از این مرد ورایحه‌اش فرار کنم . ازاین اتاق که تابلوهای آن ، گناهی استکه در عالم تخیل مرتکب شده‌ام ، فرار کنم. باید حدس میزدم مستأجر اطاق ۱۷ که مثل من هنرمند بود ، خود کشی خواهد کرد . می‌بایست‌اورا ازاین عمل باز می‌داشتم . بله. من گناهکارم . گاهگاه صدای مسخرهٔ ساعت که‌وقت را با ضربه‌های متوالی بگوش میرساند ، درخلاء شب بلند می‌شود .صاحب هتل که‌گوئی افکارم را می‌خواند ـ باکفشها وسیگارش که تحلیل میرود وصدائی خشك وخفیف ، خیلی خفیف بلند میکند که شاید در همهٔ شهر خواب رفته ، تنها من می‌توانم آنرا بشنوم .

آنگاه بخدا فکر میکنم . بله ، خدائی وجود دارد : ولی پروردگار ، خیلی جاویدان تراز آنست که بکسانیکه در سپیده صبح میمیرند توجه کند عقیدهٔ شما چیست ؟ **پایان**

آسایش محال

نوشتهٔ : رنه ـ ژان‌کلو
ترجمه : ژاله پیامی .

هفت‌ساله بودم . مادرم تصمیم گرفت مرا بدرس شرعیات بفرستد . پیش‌از موقع به‌کلیسای کوچك دهکده رسیدم . سایه ، بوی رطوبت میداد . حالت عجیب وغیر قابل بیان صلیب‌کهنه ،روی دیوار ، قلبم رافشرد . مسیح مهربان ! هرگز اورا اینچنین ازنزدیك ندیده بودم . ازکی تاحالا مسیح دراین مکان رنج میبرد ؟ شبح اعضاء خردشده‌اش ، تسکین آلامش را طلب میکرد . بله ، میبایست بدون درنگ ، برای مرد مصلوب دست بکار شوم ، اورا روی کاشیهای خنك بخوابانم تابتواند کمی نفس تازه‌کند و حظ وسعادت تازه‌ئی بیابد تاشاید باین ترتیب قیافهٔ مصیبت‌زده‌اش‌راکه در آن موقع نمی‌توانستم حکمت نیکوکاری را در آن بخوانم ـ تغییر دهد . بنظرم‌آمد مسیح پس‌از آنهمه سال که بردیوار آویخته شده بود ، همینکه بسطح زمین رسید ، لبخندی بمن زد . چقدر دلم می‌خواست کمکش‌کنم ! چرا قبل‌از من کسی باین فکر نیفتاده بود ؟ درمیان این سکوت ، همهمهٔ دشت و صحرا تعمق وتفکر را برمیانگیختند ودر عین‌حال چهره تازه مسیح یادبود آنهمه شکست‌ها رادر سیطره خودگرفته بود .

ناگهان صدای وحشتناك کشیش ، ازپشت سر ،مرا ازجا پراند . زوزه‌کشید :

« نگاه‌کن به‌بینم ، ولگرد ،کی بتو این اجازه راداد ؟کی بتو اجازه داده ؟ کی؟... کی؟....»

ضربات مشت برسر ورویم فرودآمد . مسیح روی زمین، درحالتی‌که از قرنها پیش باوتحمیل کرده بودند آزادشده بود ، تجدید قوا میکرد . درحالیکه من ضربه‌ها ولطماتی راکه او باآنها آشنابود ، تحمل می‌کردم .کشیش باخشم فریاد زد :

« دیگرپا بکلیسا نگذار والا فورا میدهم توقیفت‌کنند !»

بهمین‌زودی مردخدا ، مسیح را بهمان وضع حزن‌آور محکوم به عذاب ، بدیوار میآویخت . وزندگی اوباردیگر درقعر دورانی‌بی‌نهایت دردناك وفرسوده مستقر میشد .

ازآن زمان است‌که میدانم دوست داشتن ، درجهانی‌که خشنودی وآسایش رادر تماشای مصیبت وعذاب میداند ، چقدر دشواراست . دوست داشتن ، چیزی جزتمایل بتغییری دروضع موجود کسانیکه درکنار مارنج میبرند ، نیست . چه‌کسی بعداز من متوجه خواهدشدکه مسیح احتیاج باستراحت دارد ؟ آنوقت

این سئوال پیش میآید .

آیامردم‌باتماشای موجود مصلوبی‌که آئینهٔ دردهای‌آنهاست بخودشان عشق نمی‌ورزند ؟

آیا رنجی‌که درمعرض تماشاست ، رنجی بیهوده نیست ؟

پایان

بیوه

بیوه‌زنی‌که ازرفتار شوهر مرده‌اش فوق‌العاده عذاب‌کشیده بود ، هرروز سرمزار اومیرفت تااطمینان حاصل‌کند مرده‌وهمچنان زیرخاك است . همیشه درراه دچار اندکی وحشت می‌شد ولی بدیدن سنگ مرمر که اسم شوهرش درشت وزیبا روی‌آن نوشته شده‌بود ، چنان احساس آرامش وامنیتی وجودش را فرامی‌گرفت که حالت عاشقانهٔ دوران ازیادرفته دخترجوانی‌راکه سی‌سال پیش مورد علاقهٔ این مرده درخاك خفته بود ، باز می‌یافت .... برای زن بیوه ،نشستن درکنار این مزار فرصت مفتنمی بود . دیگر ازفریادها، دشنامها ودروغهای سابق اثری نبود وفقط حس سپاسگزاری از این سکوت مطلق وجود داشت . گلهائیکه هرهفته برسر گور شوهر میگذاشت حکایت از محبت او میکرد ؛ این گلها وعدهٔ ملاقات عجیب و عاشقانهٔ اورا باشوهری‌که درگذشته مورد نفرتش بود ، جشن می‌گرفتند .

دوستان بیوه‌زن بااطلاعی‌که از رفتار شوهر او داشتند ، ازرفتار او متحیر بودند . بله . شوهرش مرد خشنی بود . ولی دانستن همین مطلب‌که او اکنون بیحرکت وخلع سلاح وبرهنه است ودیگر هرگز مثل دوران حیاتش ، قدرت وامکان دروغ‌گفتن ندارد ، قلب بیوه‌زن راازنوعی عشق جانبخش سرشار می‌کرد . گورشوهر ، بیش‌از غذای روزانه باونیرو می‌بخشید .

ازرفت وآمدهایش به‌گورستان جوانی وشادابی عجیبی او را فراگرفت ، خورشید گونه‌هایش رارنگین کرد ، چشمانش سرشار از رؤیا شد واندامش بظرافت ولطافت گرائید وطبیعتاً مردها مثل گذشته برگرد او بطواف آمدند . ولی زن بیوه نسبت بمرده ، و همچنین درقبال میل شدیدی که نه شکست می‌پذیرد ونه تباهی میگزیند ،وفادار ماند ، آخردر عشق ، همه‌چیز تخیلی وواهی‌است حتی عشق‌کسی‌که دوستش داریم .

پایان

عکس عزیزنسین و خطی ازاو که برای یکی از دوستانش در ایران نوشته است

و

شرح حال او

بسال ۱۹۱۵ در «استامبول» متولد شد. در سال ۱۹۳۵ «دبیرستان نظام» را بپایان رساند. در سال ۱۹۳۷ از «دانشکدهٔ افسری» فارغ‌التحصیل و افسر آرتش شد. درسال ۱۹۳۹ «دانشکده فنی» را بپایان رسانید و دو سال هم در «آکادمی هنرهای زیبا» تحصیل نمود. در سال ۱۹۴٤ از آرتش کناره‌گیری کرد و کار نویسندگی را آغاز نمود. درآن ایام با مشاغلی متعدد و گوناگون از قبیل «روزنامه فروشی»، «کتاب فروشی»، «عکاسی» و «حسابداری» زندگی کرد.

رمان‌ها، رپورتاژها، داستان‌ها و نوشته‌های مختلف او تقریبا در تمام روزنامه‌های مهم «استامبول» بچاپ رسیده است.

همسر، چهار فرزند و یك نوه دارد. بخاطر نوشته‌هایش بارها محکوم شد و به‌زندان افتاد. پنج سال و نیم از دوران نویسندگی خودرا در زندان گذرانده است.

آثارش شامل ۳۷ جلد کتاب است: که:

«پنج جلد رمان، دو جلد نمایش‌نامه، دوجلد نوشته‌های مختلف، دوجلد قصه برای بزرگ‌ها و ۲۷ جلد داستان»

درسال های ۱۹۵٦ و ۱۹۵۷ درکنکور بین‌المللی هزل‌نویسی که در «ایطالیا» تشکیل شده بود شرکت کرد و در هردوبارمقام‌اول‌وجایزه «نخل‌طلا» را بدست آورد آثارش درکشورهای: «آمریکا»، «اطریش»، «آلمان»، «ایطالیا»، «شوروی»، «بلغارستان»، «مجارستان»، «چکسلواکی»، «لهستان»، «ارمنستان» و «یوگسلاوی» ترجمه و منتشر شده است.

او یك نویسندهٔ ترك است و گذران زندگیش‌از راه نویسندگی است.

Biyografi:

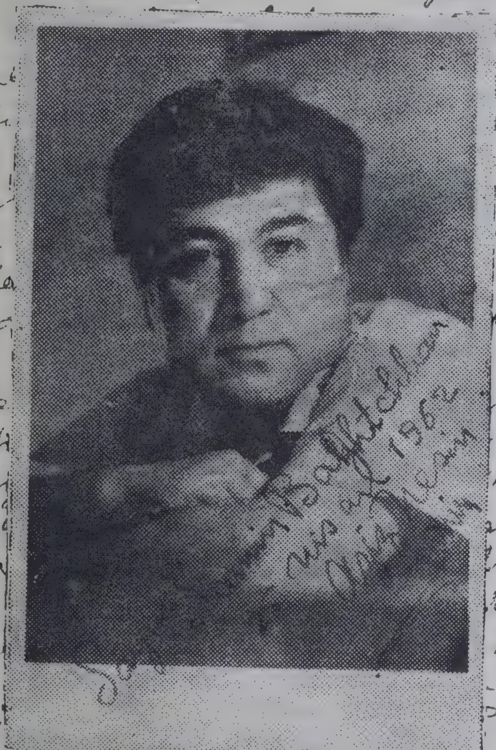
İstanbul'da doğdu. 1935 de Askeri liseyi, Harbiye'yi bitirip subay oldu. 1939 da "Fen Okulunu" bitirdi. İki yıl Güzel Sanatlar

...isine devam etti. 1944 de askerlikten ayrıla-

...pazarlığa başladı. Bu arada, gazete satıcı

...tapçılık, muhasebecilik, fotoğrafçılık gibi

...itli



...'lerim hemen

...roportajlar, romanlar

...hkemeye verilen

...Bu mahkûmi-

...Ankara

...ruâ yüzünden-

...ay hapis yat-

(He... ...sınız.)

...nu yardır

...lemiştir. Bu

...a büyükler.

...kraları, göst...

...yıl üst üste

...uzak yatı-

...PALMİYE kazan-

Eserleri ... ...de neşredil-

Amerika, Avusturya, Almanya, İtalya

Bulgaristan, Macaristan, Çekoslovakya,

...stan, Polonya, Ermenistan, Yugoslavya.

...tını kalemiyle kazanan Türk

...dir

از : عزیز نسین

قهرمان راه آزادی

ترجمه : ثمین باغچه‌بان

پدربزرگم قنادمشهوری بود . بطوریکه میگویند : « تو شیکر پنیر رودس نداشت »

مرحوم پدرم هم مردی فعال و پرکار بود .

دیوار به دیوار دکان قنادی ما یك دکان مسگری بود . مسگر اغلب الاغ مشتریهایش را جلوی دکان ما می‌بست. پدرم ازاین کار مسگر خیلی کوك بود و کار بآنجا کشید که رودست مسگر بلند شد : نیمی از دکان قنادی ما تبدیل به‌کارگاه مسگری شد . مسگر هم که ازاین کار پدرم حسابی از کوره دررفته بود گوشه‌ای از کارگاه خود را به دکان قنادی تبدیل کرد ... بعدازآنهم پدرم با پارچه‌فروش و رنگرز روبروئی‌مان درافتاد . حق هم داشت : چونکه رنگرز چرکاب‌های رنگرزی را جلوی دکان ما خالی میکرد و

پدرم ازکوره درمیرفت .

من بچه بودم . خوب یادم هست که پدرم از عصبانیت مثل بید میلرزید و برایشان خط و نشان میکشید که :

« یکی الاغشو می‌بنده در دکون ، اون یکی چرکاب‌رنگرزیشو میریزه جلو پای مشتریها ، میخواهی چه‌شکونی برای‌این‌خراب‌شده باقی بمونه !. من بهتون نشون‌میدم حالا ببین کی گفتم، آهان ، این خط و اینم نشون ... »

بعداز این خط و نشان کشیدن بود که توپ توپ چلوار و فاستونی چید تو قفسه‌ها و گوشه‌ای از دکان قنادی و کارگاه مسگری هم تبدیل به‌پارچه‌فروشی شد . بعد با کفاش سرکوچه درافتاد و یك خط نشان هم برای او کشید و بهمین ترتیب قسمت کفش‌فروشی هم به دم و دستگاه اضافه شد . ازکفش‌های دوخت بازار گرفته تا کفش و گالش فرنگی تو مغازه ما فروخته میشد پدرم در هر سفری که به «استامبول» میرفت هرچی گیرش میامد میخرید و میاورد . اول همه رادیو در دکان ما فروخته شد وکم‌کم از سوزن نخ گرفته تا هرچه دلتان بخواهد در دکان ما پیدا میشد.

وقتی پدرم عمرش را به‌شما داد من نتوانستم حتی یك‌قلم جنس‌تازه به‌دکان اضافه کنم هرچه لازم بود پیدا میشد وپدرم کاری باقی نگذاشته بود که من انجام بدهم .

خدا به من استعداد نویسندگی داده بود . منهم دنبال این کار را گرفتم . قسمت نبود که بیش از دوره اول متوسطه درس بخوانم ، ولی درعوض خیلی مینوشتم ، سه دفتر پر شعر دارم . در یکی دو تا از روزنامه‌های محلی بعضی از شعرهای من چاپ‌شد، ولی آنجا شهر کوچکی بود . کسی از شعر و شاعری سردرنمیاورد و قدرشناسی پیدا نمیشد .

اشعار خود را به یکی از مجلات معتبر «استامبول» فرستادم. در ستون « گفتگو با خوانندگان » آن مجله ، بطوریکه نوشته بودند: اشعارم بد نبوده و درصورت تجدیدنظر و اصلاحاتی مختصر و ارسال مجدد قابل درج میشد ... ولی اینها حرف مفت بود ، ازحسادت شعرهایم را چاپ نمیکردند .

روزی مقاله‌ای با عنوان : « برای رستاخیز ملی چه باید کرد ؟ » نوشتم . مقاله مفصل و درحدود بیست و دو صفحه بود . این مقاله را برای یکی از روزنامه‌های مهم « استامبول» فرستادم . اگر مقاله دست آدم فهمیده‌ای میفتاد حتما سرمقاله روزنامه میشد ولی کو آدم فهمیده ؟ . کو قدرشناس ؟

روزی یکی از دوستانم را دیدم . گفت :

«مقالتو تو روزنامه دیدم ... »

چیزی نمانده بود که همانجا سکته کنم .... من آن روزنامه را از اول تا آخر ، سطر به سطر میخواندم ، چطور ممکن بود مقاله خود را ندیده باشم !. .بدون اینکه هیجان و ذوق‌زدگی خود را نشان بدهم گفتم :

« بله . . . گاه و گداری اگه وقت پیدا کنم چیزی مینویسم ولی کو وقت ؟.. تو مقاله منو کجا دیدی ؟ »

درصفحه پنجم روزنامه ، ستون «نظریات خوانندگان » را نشان‌داد . زیر اسم و نشانی من عنوان : « برای پیشرفت کشور باید تعداد باسوادان زیادتر و کشت چغندر قند افزایش یابد » درج شده بود و زیر این عنوان هم پنج سطر از مقاله‌ام خلاصه‌شده بود . خواندم ابدا ارتباطی با مقاله من نداشت و چیزهائی بود که خودشان سرهم کرده بودند .

خواستم تکذیب کنم . ولی بعد فکر کردم ممکن است دلخور بشوند درآینده دیگر چیزی از من چاپ‌نکنند . این بود که برویم نیاوردم . بالاخره پنج سطر هم پنج سطر است و ممکن است کم‌کم به شش سطر و شصت سطر هم برسد .

کار نویسندگی هم ابدا شباهتی به دکانداری و فروختن میخ کفش و خروس قندی ندارد . مثل اینکه تو شهر جار زده‌باشند همه شنیده بودند که مقاله‌ام چاپ شده .

عده‌ای مرا پیدا کرده و اصرار داشتند که :

« این دفعه باید آبروی شهردار را ببری »

و دسته‌ای دیگر از همشهری‌ها از من میخواستند که درباره «خرابی راه‌ها و لزوم حفاظت جنگل‌ها» مقاله بنویسم .

آن پنج سطری که بنظرم آنهمه ناچیز میامد عجب نیرومند و پرقدرت بود و فکر کردم اگر بتوانم آن پنج سطر را به پانزده سطر برسانم کارم حسابی بالا خواهدگرفت .

عده‌ای که کار مطبوعات را در دست دارند مثل‌خانواده‌ای بهم مربوطند و من هم برای عملی شدن منظورم راهی نداشتم جز اینکه عضو این خانواده‌میشدم. به‌تمام روزنامه‌هائی‌که میشناختم یا شنیده بودم نامه‌هائی فرستادم . سرآغاز تمام نامه‌ها ازاین قبیل بود :

« اینجانب جریدهٔ شریفهٔ ... را از اولین روز انتشار آن با میل و علاقه فراوان مطالعه نموده و از هواداران ... »

و درنامه‌هائی که برای مجلات میفرستادم بدون اینکه « عشق بی‌پایان خود را از اوان کودکی به کار نویسندگی ! » بطور

صریح نشان بدهم « آمادگی خود را برای همکاری صمیمانه باآن مجلهٔ گرامی » اعلام داشته و درپایان نامه هم اضافه میکردم که : « البته در قبال همکاری خود انتظار منافع مادی ندارم »

روزی از یکی از روزنامه‌هاجوابی دریافت داشتم . بطوریکه نوشته بودند : برای روزنامه جدیدی که در شرف تاسیس وانتشار بود در تمام نقاط کشور به خبرنگار احتیاج داشتند و خواسته بودند تا درصورت تمایل دو نسخه رونوشت شناسنامه و چهار قطعه عکس چهار در شش خود را جهت صدور ورقه شناسائی و خبرنگاری ارسال دارم .

من هم که از خدا میخواستم فورا عکس‌ها و رونوشت شناسنامه را فرستادم و چند روز بعد هم ورقه خبرنگاریم بدستم رسید و باین ترتیب وارد خانواده مطبوعات شدم و لازم بود بطور مرتب اخبار شهرستان و حومه را برای مرکز ارسال میداشتم .

ازخوشحالی قند تو دلم آب میشد و کار دکان را پشت گوش انداختم . که دیگر میتوانست در دکان بند شود ؟ دنبال خبر میرفتم ...

عنوان اولین خبری که مخابره کردم این بود : « بانوی سالخورده و نیکوکاری مبلغ ۵۰۰,۰۰۰ لیره از ثروت خود را به « هلال سرخ» اهداء نمود »

این خبر در روزنامه منتشر نشد . بعداز آن اخبار مربوط به «مسابقات فوتبال » را ارسال داشتم . آنهم چاپ نشد . بعدها اخبار و مطالبی راجع به‌جنایات ، تسطیح و مرمت راه‌های شوسه . ورود يك هيئت عالی بازرسی به شهرستان ....

هرچه میفرستادم منتشر نمیشد . من کار خود را با پشت‌کاری هرچه تمامتر ادامه میدادم و بدون وقفه با تلفن و تلگراف ، مرکز روزنامه را با خبر بمباران‌میکردم . ولی هیچکدام در روزنامه منعکس نمیشد .

آبرویم پیش مردم میرفت . چون باین و آن وعده میدادم که : « تا یکی دو روز دیگر فلان خبر یا مطلب را در روزنامه‌خواهید خواند » و روزناها میگذشت و خبری نمیشد و مسخرهٔ این و آن میشدم .

مردم هم دست‌بردار نبودند یکی میامد که :

ـ حمیدآقا داره ساختمان میکنه و آجرهاشو ریخته وسط کوچه و سد معبر کرده ... آن یکی میامد که :

ـ روز روشن الاغهامو دزدیدن ...

و همه میخواستند که این اخبار و مطالب را در روزنامه

منعکس کرده و بگوش اولیاء امور برسانم . ولی چه کنم که هیچیك از اخبار و مطالب من چاپ نمیشد . آبرویم جلوی همشهری‌هایم میرفت و ازطرفی هم‌چنان دنبال مطلب و خبر دوندگی میکردم که کار داد و ستد بکلی خوابید و دکان موروثی ، روز بروز از رونق میافتاد .

اخبار مربوط به‌جشن‌های فرهنگی ، انتخاب شهردار ، ترقی یا تنزل قیمت خوار و بار و خلاصه هرچه که میفرستادم چیزی در روزنامه درنمیامد که هیچ ، روزی هم بیش از پانزده بیست لیره پول تلفن و تلگراف میدادم .

نطق انتخاباتی نماینده یکی از احزاب را کلمه به‌کلمه با تلفن گزارش دادم و درست ٤٥ لیره سرکیسه شدم ولی حتی یك کلمه‌اش در روزنامه منعکس نشد .

بدجوری گیر افتاده بودم . تو چاهی‌که خودم برای خودم کنده بودم دور خودم میچرخیدم . میخواستم خودم را خلاص‌کنم ولی مگر میشد ؟! از مردم رودرواسی داشتم . مثل اینکه با بوق و کرنا اعلان شده باشد همه میدانستند که ناسلامتی خبرنگارم و غیرازآنهم خودم به هرکس رسیده بودم بهانه‌ای پیدا کرده و ورقه خبرنگاری خود را نشان داده بودم ، حالا چطور ممکن بود یك‌مرتبه خودم را از تنگ و تا بیندازم ؟. خداخدا میکردم یکی دوتا از مطالبم چاپ بشود . دراینصورت میتوانستم کنار بکشم و به مردم هم بگویم :

ـ استعفا کردم و هرچی اصرار و التماس کردم استعفامو پس نگرفتم .

ولی هرچه میگذشت ناامیدتر میشدم و ته‌مانده دکان موروتی هم روز به روز تمام میشد و جایش‌هم پر نمیشد .

درهمان روزها از اداره روزنامه نامه‌ای بدستم رسید:

« همکار ارجمند :

همانطور که میدانید منظور ما از انتشار روزنامه، بالابردن اطلاعات و سطح فکر عموم است . پرکردن خلاء عظیمی که ازاین لحاظ درعالم مطبوعات آشکارا بچشم میخورد شعار ما است و هدف ما اینستکه روزنامه ما از هر لحاظ ، روزنامه‌ای کاملا نمونه ومترقی باشد و همچنانکه آن‌همکار گرامی متوجه هستند تا بامروز دراین راه گام‌هائی بلند و استوار برداشته شده است . بدیهی است که برای نیل به‌هدف عالی و نهائی خود ، لازم است اخبار دست‌اول و بکر و مطالب جالب در دسترس خوانندگان خود بگذاریم واین ممکن نیست مگر با همکاری صمیمانه خبرنگاران و همکاران‌ارجمند.

در اینجا لازم است یادآوری شود که طبق موازیـــن روزنامه‌نگاری و مقیاس های مطبوعاتی هر خبر به‌نسبت جالب بودنش حائز اهمیت و ارزش میباشد . مثلا «کشته‌شدن یك نفر بدست پنج نفر » خبری است معمولی و عادی که فاقد ارزش‌خبری است یا ارزش آن بسیار ناچیز و محدود است . ولی ، مثلاکشته شدن پنج نفر بدست یك نفر » و سپس : « خورده شدن مقتولین توسط قاتل » خبری است فوق‌العاده و مهم که ارزش خبری آن به همان نسبت بیشتر است .و مثلا « کتك خوردن داور مسابقه فوتبال توسط گروه کثیری از تماشاچیان » خبری است بسیار معمولی و کم‌اهمیت درحالیکه خبر «کتك خوردن گروه کثیری از تماشاچیان توسط داور مسابقه » خبری است جالب .

همچنین‌خبر : «تغییر جنسیت دادن یك پیرمرد ۷۰ ساله و ازدواج او و پنج قلو زائیدنش » خبری است تازه و بکر که ارزش خبری آن شایان توجه است .

دراینجا توجه همکار ارجمند خود را باین نکته جلب‌میکنیم که هرخبری به‌نسبت جالب بودنش توجه افکار عمومی را بخود جلب میکند و بعبارت دیگر افکار عمومی تعیین‌کنندهٔ ارزش مطالب و اخبار میباشد .

درخاتمه تذکر این نکته مهم ضروری بنظر میرسد که : عموم همکاران ارجمند باید بالابردن ارزش روزنامه و تعالی سطح فکر و اطلاعات خوانندگان را وظیفه و هدف مشترك خود بدانند .

امیدواریم با همکاری های صمیمانه همکاران گرامی موفق شویم انتشار روزنامه را با سبك کاملا تازه و روشی مترقی ادامه داده و گودال عظیمی را که ـ متاسفانه ـ درجامعه مطبوعات وجود دارد بنحوی شایسته و احسن پرنمائیم .

اکنون بجا است که از همکار محترم تقاضا نمائیم درمورد ارسال اخبار و مطالب دقت بیشتری بعمل آورند . توفیق شما را خواستاریم ـ »

پس‌از خواندن این نامه ، فهمیدم که چراهیچیك ازآنهمه مطالب و اخباری که میفرستادم در روزنامه منعکس نمیشد . سابقاً هم بگوشم خورده بود که مثلا اگر سگی پای مردی را گاز بگیرد ازلحاظ روزنامه‌نگاری فاقداهمیت است ولی اگر مردی پای سگی را گاز بگیرد حائز ارزش است . بهرحال ، متوجه شدم روزنامه‌ای که خبرنگارش بودم درانتظار چگونه اخبار و مطالبی است و وظیفه خود را بخوبی تشخیص دادم .

دکان موروثی را که عملا درحال احتضار بود بحال خود رها کردم و بدنبال اخبار و مطالب بکر و تازه و جالب راه افتادم . ولی هرچه بیشتر گشتم کوچکترین مطلب و خبری از آن قبیل

گیرم نیامد و ازآن‌گونه اتفاقات در شهر ما و اطراف و حومه‌اش ابدا روی نمیداد . تو فکر رفتم که بقیه همکارانم اینگونه مطالب و اخبار را از کجا و چگونه بدست میاورند . هرچه گوش و چشمم را بازتر میکردم کوچکترین نمونه‌ای گیرم نمیامد .

بیخود نبود که سالها میگذشت و کمترین سروصدائی از شهر ما در روزنامه‌ها منعکس نمیشد و منهم باوجود اینکه برای خبر به‌هرسوراخی سرمیکشیدم خبری نمیشد .

مردمی که ورقه خبرنگاری خود را با افتخار بآنها نشان داده بودم ، سربسرم میگذاشتند و دستم می‌انداختند ازخجالت دیگر جرئت ظاهرشدن در کوچه و خیابان را نداشتم ونمیتوانستم با دلی راحت در گوشه قهوه‌خانه‌ای یك استکان چای بخورم .

به هرکسی برخورد میکردم میگفت:

ـ دیشب سرمقالتو خوندم .

به هرکه سلام میدادم میگفت :

ـ مقاله دیشبیت خیلی جالب بود .

دیگر نه جرئت داشتم و نه رویم میشد پایم را از خانه بیرون بگذارم .

روزی همچنانکه با نومیدی کنار پنجره نشسته بیرون را تماشا میکردم ، فرشته الهام بالای سرم شروع به پرواز کرد : در صحرای مقابل خانه‌ام گوسفندانی که تازه زائیده بودند میچریدند و دو راس الاغ هم بین آنها به‌گشت و چرا مشغول بودند . باالهامی که از الاغها گرفته بودم پشت میز نشستم و لحظه‌ای بعد خبری‌را که تهیه کرده بودم تلگرافی بمرکز روزنامه مخابره کردم . روز بعد خبر ارسالی من در صفحه سوم روزنامه ، در ستون اخبار شهرستان‌ها بچاپ رسیده بود :

« الاغی بره زائید »

« طبق‌گزارش تلگرافی خبرنگار مخصوص ما در شهرستان ... یك الاغ چهل و پنج ساله و نر دوبره زائیده که یکی از آنها مانند بلبل چه چه میزند و دیگری کر و لال مادرزاد است . الاغ مزبور بره‌ها را با دمش شیر میدهد و وضع مزاجی « بره ـ الاغ » ها کاملارضایت‌بخش است. بناباظهار سالخوردگان و معمرین شهر ، از بدو طلوع خورشید دموکراسی ، چنین واقعه‌ای برای نخستین‌بار دراین شهر روی داده است و گروه کثیری از اهالی ، بره زائیدن پیرخر ٤٥ ساله و نر را به فال نیك گرفته‌اند . »

کسب حیثیت کردم و آبروی بباد رفته را از نو بدست

آوردم . توفیق درکار ، نیروی کار را تقویت میکند ، دومین خبر ارسالی من در صفحه اول روزنامه بچاپ رسید :

مدت دوساعت ازآسمان ماهی میبارید

خبرنگار مخصوص ما از ... گزارش‌میدهد: دیروز به شکل تگرگی تند و شدید ، مدت دو ساعت از آسمان ماهی باریده است . ماهی‌های مزبور از نوع **اوزون بورون** و ماهـــی سفید بوده‌اند و از شکم هر ماهی سفید ، یك ساندویچ کالباس سیردار و خیار شور و همچنین‌ساندویچ سوسیس گرم با ترشی مخلوط و خردل بیرون آورده شده

باران ماهی سفید و **اوزون بورون** که دیروز با شدت هرچه تمامتر مدت دوساعت ادامه داشته است خسارات فراوان به کشت و زرع و سردرختی‌های باغات اطراف شهر وارد آورده که که بنابعقیده مطلعین و معتمدین محلی درصورت تجدید وادامه این باران ، خطر قحطی شدیدی شهرستان و استان مربوطه را تهدید میکند .

خوشبختانه بموجب اطلاعات‌رسیده‌مقامات مربوطه و اولیاء امور دستورات مقتضی برای جلوگیری هرچه‌زودتر از خطر صادر نموده‌اند و بطوریکه گفته میشود هلیکوپترهای متعددومجهز جهت نصب تورهای هوائی برفراز شهر آماده‌کار شده‌اند .

راهش را خوب پیدا کرده بودم . اخبار و مطالبی ازقبیل: «جفتك‌زدن یکی از اهالی قریهٔ فلان به الاغ » یا « شاخ‌زدن مردی به گاو » یا « قورباغه زائیدن یك زن » از ساده‌ترین ومعمولی‌ترین اخباری بود که برای روزنامه ارسال میداشتم . طبق گزارشات تلفنی و تلگرافی من در شهرستان ما و حومه‌اش اصولا زایمان طبیعی روی نمیداد . چه حیوانات و چه زن‌ها ، طبیعی‌نمیزائیدند. گاوها کره‌اسب های هشت سره و دو دمه میزائیدند و زن‌ها ، موجوداتی نیمه شیر و نیمه‌گاومیش بدنیا میآوردند و درتمام‌ولایت آدمی‌زاده‌ای باقی نگذاشتم که جنسیتش را تغییر نداده باشم و حتی پیرمردان هشتاد ساله و نوه نتیجه دار را هم پس از مرگشان در روی سکوی مرده‌شورخانه هنگام غسل میت به دختران باکره تبدیل کردم و دیگر هیچ مسابقه‌ای روی نداد که بدون کشت و کشتار بپایانش رسانده باشم . هرجا نگاه میکردم چیزی جز «فاجعه» و «غیرعادی» و «شگفت‌انگیز» نمیدیدم .

اخبار و مطالب مربوط به «سیگار پرنده» و «بشقاب پرنده» وغیره را لابد در روزنامه ها مطالعه کرده‌اید . همه آن اخبار از من است وهمه مطالب مربوط بآن ساخته وپرداختهٔ فکر من‌است. هفته‌ای نمیگذشت که عده‌ای از ساکنین کرهٔ مریخ را به‌کرهٔ خاکی و شهر خود نکشانم ومن بودم که ملاقات ومصاحبه بین چندنفراز مسافرین‌کرهٔ مریخ را با بعضی ازهمشهری هایم به‌روزنامه‌گزارش دادم .

هرچه سرهم میکردم وبه‌هم میبافتم در روزنامه وآنهم باحروف درشت و درصفحه‌اول بچاپ میرسید .

برای شماکه وارد نیستید خیال میکنید تهیهٔ اخباری ازاین قبیل کاری دشوار است . ولی برای من آسان بود. همینکه ته‌نیم بطری بالامیآمد و پشت بندش هم حشیشی میزدم فرشتهٔ الهام کار خودش را میکرد و مطالب واخباری‌که حتی دروهم وخیال‌هم جانمیگیرد تهیه ومخابره میشد .

مدت هابودکه کاردکان موروثی ساخته شده بود ودیگر وجود خارجی نداشت . ولی‌منهم کارخودراکرده بودم وخرم‌از پل گذشته بود : ازکارخبرنگاری درآمد خوبی داشتم .

منی‌که اخبار و مطالبم رابه مفت هم چاپ نمیکردندکارم‌بالا گرفت . بدون اینکه خودم خواسته باشم برای مطالبم سطری ۵۰ قروش نرخ تعیین کردند وبتدریج به‌سطری یك لیره ودولیره‌پنج لیره افزایش یافت وکم‌کم مشتریهایم رو به‌افزایش گذاشت . یکی‌از روزنامه ها سطری ۱۰ لیره پیشنهاد کرد و روزنامه دیگری حاضر شد سطری ۲۰ لیره بدهد .

البته اخبار و مطالب من تیراژ روزنامه رابالا میبردومنهم نامردی نمیکردم تا میتوانستم کشش میدادم .

خواننده های ماهم ماشاءاله از لحاظ اشتها و مزاج وضعشان خیلی رضایت بخش‌است .

اخبار هر چه هم جالب وتازه‌باشد بزودی برایشان عادی وکهنه میشود. مطلب واخبار هردفعه باید از دفعه قبل جالب‌تر، مهیج ترونو تر باشد . واگر غیر ازاین باشد رضایتشان جلب نمی شود .

در ابتداء از « خفه شدن زنی بدست شوهرش » راضی هستند ولی دفعه بعد چنین اتفاقی برایشان کهنه وبی‌اهمیت‌است. آنوقت باید گفت « قاتل پس از خفه کردن زنش جسداوراقطعه‌قطعه کرد » ولی اینهم زود برایشان عادی میشود . آنوقت باید نوشت‌که « قاتل پس از قطعه قطعه‌کردن جسد همسرش‌گوشت او را ماشین کرد » واگر نظیر این خبر تکرارشود میگویند

«اینم شد خبر ... انگار نوبرشو آوردن ... »

آنوقت است که قاتل من‌باید از گوشت ماشین‌شدهٔزنش کوفته قلقلی بپزد .

هرچه سر هم بکنی کافی نیست . فوراً کهنه میشودومردم تشنهٔ اخبار و مطالب تازه هستند و به‌همین سبب از مرکزروزنامه تلفن پیچم میکردند وازمن میخواستند تا اخبار ومطالب‌تازه ترو جالب تر تهیه کنم .

روزبروز کارم بالا میگرفت . همه به‌من‌احترام‌میگذاشتند. ولی من میدانستم این احترام بخاطر دوست داشتن من‌نبود. مردم از من حساب میبردند . حتماً پشت سرم میگفتند « نباید رونجاست پاگذاشت . »

همه بخوبی میدانستند که اگر دست‌از پا خطاکنند تو روزنامه براشون آبرو باقی نمیگذاشتم و خوب متوجه بودندکه‌بعداز آنکه کار ازکار گذشت تکذیب هم فایده‌ای نخواهدداشت . مردم اخبار جعلی و مطالب ساختگی را بآسانی باور میکردند ولی برای پذیرفتن تکذیب اصولا حاضر نیستند .

روزیکه مطالب مربوط‌به « ربوده شدن یك‌مرد سی‌ساله توسط یکدختر شش ساله » ووجریان « عشق آتشین ازدواج یك پیرزن هشتاد ساله بایك پسربچه ده‌ساله » در روزنامه منتشرشده بود یکی از رجال سرشناس وارد شهرماشد . ورود این‌شخص‌برای تهیه خبر و مطالب فرصت خوبی بود . ولی من ،بخاطرعلاقه‌ایکه بآن شخص داشتم تصمیم گرفتم برخلاف اصول روزنامه نگاری برای اولین‌بار اخبار صحیح وواقعی به‌مرکز بفرستم فکر کردم پس‌از اینهمه شهرتی که بدست آورده‌ام نمیتوانستند بعد از قرنی یك‌خبر درست راکه فرستاده‌ام بچاپ نرسانند . تمام جریان را همانطور که‌گذشت بدون تحریف‌و بدون کلمه‌ای دروغ گزارش دادم.

بالاخره او درباره نظرات و هدف‌های حزب صحبت میکرد واینهم باسرنوشت کشورم ارتباط داشت نمیباید هم تحریف میکردم .

از شروع بکار روزنامه نگاری اولین خبر راستی که فرستاده بودم چاپ شد . چاپ شد ولی‌منهم بلافاصله بازداشت‌و زندانی شدم . الان در زندان هستم ولابد در روزنامه ها عکسم رابا کله تراشیده دیده‌اید . زیرآن عکس هم این جمله نوشته شده است

« موهای قهرمان راه آزادی را قیچی کردند .»

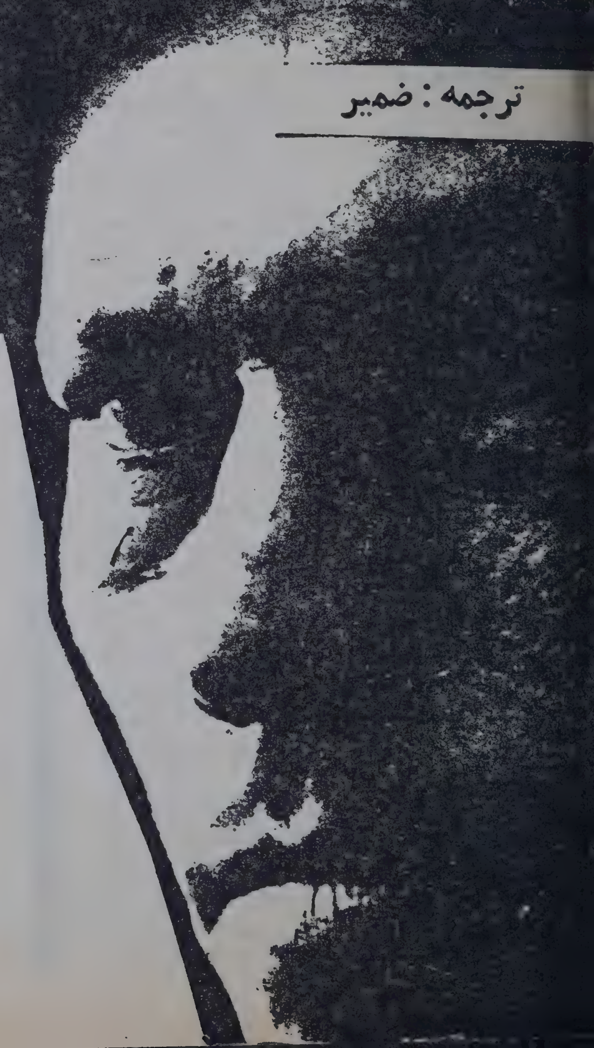
مزهٔ رفتار مغایر بااصول روزنامه‌نگاری را چشیدم . ولی عیبی ندارد . در عوض عنوان « قهرمان راه آزادی »رابدست‌آوردم. برای اینکه روزنامه‌نگار کاملی باشم همین یکی راکم داشتم . آنهم‌که درست شد .

پایان

دغدغه

نوشته: رجینالد کمپبل

ترجمه: ضمیر



۵

زنی بنام « کاتلین ساندرس » که باشوهرش به سیام آمده است زندگی پر اضطراب خود را شرح میدهد . شوهرش «ریموند» آشپز چینی خانواده را با دشنام و ناسزائی که بآبا و اجدادش‌میدهد از خانه بیرون می‌راند. اما فرد چینی وقتی که چنین دشنامی بشنود انتقام می‌گیرد و همین‌مساله مقدمه دغدغه‌ها و وحشتهای کاتلین ساندرس است .

کاتلین در محیطی زندگی میکند که سیمز مدیر دبستان ـ سوزان و شوهرش رئیس بانك شهر پاکریم ـ دکترمك‌گاورن ـ توم‌دامپزشك آن را بوجود می‌آورند و میان توم و کاتلین رابطه عاشقانه‌ای نیز وجود دارد ...

کاتلین ساندرس با شوهرش و دیگر اروپائیان در خانه سوزان‌وبوب مهمان هستند. در این مهمانی نخستین‌بار توم ، کاتلین را می‌بوسد .

ریموند و کاتلین دیر وقت بخانه‌برمیگردند و دردل شب شبح آشپزچینی ، آه فونگ، آنها را از خواب بیدار میکند و آنها با ترس و لرز همه خانه را می‌گردند و کسی را نمی یابند و این بازی شب بعد تکرار میشود واین بار ریموند با وضوح آه‌فونگ رامی‌بیند و زن و شوهر همان شب تصمیم میگیرند که از توم که دامپزشك است سگی برای حفاظت خود بگیرند و همان شب عوعو وزوزه سگ بلند میشود و بازهم کابوس آه‌فونگ زن و شوهر را وحشت‌زده از خواب بیدار میکند و فردای آن شب پادو خبر میآورد که سگ را کشته‌اند .

ریموند و کاتلین وحشتزده ماجرا را به سرگرد هال اطلاع می‌دهند واو به‌جست وجوی آه‌فونگ برمیخیزد و دو ژاندارم بحفاظت خانهٔ ریموند وکاتلین می‌گمارد .

دراین اثنا مستر سیمز بدیدن کاتلین‌میآید و ماجرای مرگ زنش را تعریف میکند .

– بسیار خوب .. مزارع برنج زیرو زبر شده بود . بجای تودهٔ مواج ساقه های برنج ، جز اقیانوسی از گل ولجن دیده نمیشد و ما پی بردیم که تاچند سال دیگر ازاین مزارع هیچگونه حاصلی نمی‌توان برداشت . پس می‌بایست تا وصول آذوقه ای که ازطرف دولت فرستاده شده بود باگرسنگی می‌ساختیم .

فاجعه پشت سرفاجعه روی می‌داد و هرفاجعه‌ای نتیجه فاجعه پیش از خودش بود . گرما ، باران ، طوفان ، سیل، گرسنگی .. پنج فصلی بود که مقدر شده بود . و سرنوشت سه‌فصل دیگر آن‌را برای‌ما ذخیره کرده بود ! و آن‌نتیجهٔ گرسنگی بود !.. وقتی که پس ماندهٔ ذخایر محصول سابق را تقسیم و توزیع‌میکردیم وبا پدیدار شد .. همان وبائی که مصیبت کشور های گرمسیر است .. وآفتی است که دهشت‌هائی ندیده و نشنیده ببار می‌آورد .. دهشتهائی که نمی‌توان نامی بآن داد .

باوجود گرما ، تنم لرزید .

– آری .. وبا مثل حریقی شهررا فرا گرفت و هرشعلهٔ آن آتشی در هر خانواده برافروخت . پیشخدمتها ، پرستار ها و بچه های مان درعرض چند ساعت می‌مردند . زنم‌ومن بیدریغ وبیحساب خرج می‌کردیم . . بیاد دارم که بزحمت می‌خوابیدم و زنم هرگز استراحت نمی‌کرد . باوجود این ما از آفت بدور ماندیم. آنوقت فصل هفتم شروع شد .. وآن فصل **«نجات»** بود . وقتی‌که از وحشت نابودی تمام سکنهٔ شهر برخود می‌لرزیدیم ، رشته بیدادگری وبا بریده شد .. گفتی‌معجزه‌ای رخ داده بود .. و کمی پس ازآن نخستین گاریهایی که گاو آنرا میکشید برای ما آذوقه آورد . شهر نجات یافت . ومدرسه ماهم از خطر جست .

فصل هفتم نوشته شده بود .. وخبر از فصل هشتم می‌داد .. خاموش ولب بسته بانتظار ماندم .

– زنم براثر خستگی مرد .. اما آنقدر زنده مانده بود که بتواند نتایج رنج و زحمت خودرا ببیند .. شاید اگر برای تغییر آب وهوا بجای دیگر می‌رفت، یا در دریا به‌مسافرت میپرداخت ، ازمرگ نجات می‌یافت .. اما نمی‌خواست مرا در**پاکریم** تنها بگذارد و درآن زمان هم نمی‌توانستیم با هم از **پاکریم** بیرون برویم .

صدایش گرفت .. سرش را برگرداند .. وخاموش ماند .. نگاهش در رویای دردناکی گم شد .. سپس برخاست .. ناگهان بصورت همان **«سیمز»** ی درآمد که من می‌شناختم و مردی صریح وکمی فضل فروش بود .

– **میسیز ساندرس** ... من شمارا از کار وزندگی بازداشتم .. این حرفهاکه زدم ، بی‌اندازه دلم را تسکین داد .. اما فکر نکنید که شکنجه‌های شمارا فراموش کردم ، و چنانکه گفتم امیدوارم که تبهکار بزودی دستگیر شود وفکر شما آسوده گردد .

پس از گفتن این جمله براه افتاد و من تادیوار باغ از پشت سرهیکل ریز اورا ورانداز کردم .. سپس باتاق خود برگشتم و زار زار گریستم . چنین بنظر می‌رسید که **سیمز** بسیار باخته وبیشتر از باخت خودش هم برده است .. وحال آنکه من خودم نه چیزی برده بودم و نه چیزی باخته بودم .. اما این فکر نبودکه مرا به‌گریستن واشک‌ریختن واداشته بود !

فصل چهارم

قاتلی دربرابر چشم من بود !..

از روز ورود ژاندارمها ، در خانه ما آرامش حکمفرما شد . یکهفته بی‌حادثه

گذشت و سرگرد **هال** دوباره بدیدن ما آمد و چنین گفت :

ـ من خودم **آه‌فونگ** را ندیدم ، زیرا که دیدن او درمرحله‌ای که ماهستیم چندان تاثیری دراصل قضیه نمیتواند داشته باشد اما افراد من اورا در یکی از کلبه های **کلونگ‌پایاه** دیده‌اند .. (ـ کلونگ‌پایاه یکی از کانالهائی است که از شهر می‌گذرد ـ) و چنانکه حدس می‌زدم مدرك بسیار قابل توجهی در دست دارد که اورا بیگناه جلوه می‌دهد . صاحب یکی از شیره‌کشخانه های «محلهٔ چینی ها»است و قسم می‌خورد که از روزیکه ازخانه شما رفته است ، همه شبها ـ سراسر شبهای خود ـ را در آنجا گذرانده است . باحتمال بسیار دروغ میگوید .. اما هیچ‌کاری نمی‌توان کرد . اما دونفر ژاندارمی هم که به‌محافظت شما گماشته بودم ، باید بگویم که ازفردا صبح پی‌کار خودشان خواهند رفت و به خدمتی که بعهده دارند ،خواهند پرداخت .. من ازلحاظ تعداد افراد درمضیقه‌ام .

ریموند سرش را تکان داد مثل اینکه بود ونبود ژاندارمها بنظرش یکسان‌بود، (نزدیك غروب بود و او تازه از دفتر خود برگشته بود) اما من آشکارا احساس‌کردم که باوجود این که ژاندارم های سیامی را تحقیر می‌کند ، دوباره بی‌محافظ وبی پشتیبان می‌ماندیم ، وحشت دارد . به سرگرد تعارف کرد که یکی دو گیلاس مشروب باهم بنوشند و چون آفتاب ناپدید شده بود ، سرگرد این پیشنهاد را پذیرفت .

مهمان ما دردنبالهٔ حرفهای خود گفت :

ـ من فردا تا حدود **می‌وانگ** می‌روم و مدتی ازاینجا دور می‌شوم . دسته‌ای از راهزنان به تجار چینی حمله کرده‌اند و قصد دارم که چپاول گران را سرجای خودشان بنشانم . آنوقت ..

گیلاس خود را خالی کرد .

ـ شما را بخدا میسپارم و میروم ...

پس از اینکه باخشکی و برودت ازمن خداحافظی کرد ، بیرون رفت .. چنین بنظر می‌آمد که مرا مسئول این پیش‌آمد می‌داند .

فردای آنروز که ژاندارمها رفته بودند ، پاسی ازشب رفته **ریموند** مرا از خواب بیدار کرد و اظهار داشت که باردیگر صدای **آه‌فونگ** را شنیده است. ـبازهم همان قضیه بود : **آه‌فونگ** چندین‌بار پشت‌سرهم‌اسم اورا صدا زده بود:**نای‌ساندرس، نای ساندرس ، نای‌ساندرس** و بدنبال آن بشدت قهقهه سرداده بود . پس از آنکه همه چراغها را روشن کردیم ، طبق معمول همه جارا گردیدیم اما این بار ، دیگر بوسیله رولور تیراندازی نکردم . مثل روز های دیگر چیزی نیافتیم و پس از آنکه چندکلمه‌ای آهسته باهم حرف زدیم ، درها وپنجره هارا بستیم وبه‌عجله‌برختخواب رفتیم . وبقیه شب برای من حقیقةً دردناك بود .

صبح فردای آنروز ، **ریموند** که رنگ خودرا بشدت باخته بود ، قیافهٔ بسیار خسته‌ای داشت و بی‌شك قیافه من نیز بهتر از اونبود زیراکه نگرانیم‌بیشتر از هروقت شده‌بود . چه می‌بایست کرد ؟

تبهکاری که بی‌برو وبرگرد خود **آه‌فونگ** بود ، میخواست مارا شکنجه وعذاب بدهد . وبازی او نیرومندترین اعصاب را خرد می‌کرد و بدلایل بسیاراعصاب خانواده‌ای مثل خانواده مارا می‌توانست خرد و خمیر کند .

ریموند سرساعت معین به‌دفتر خود رفت . شب ، وقتی که بخانه برگشت باتعجب فراوان دیدم که قیافه‌اش کاملا تغییر یافته است . بجای آن موجود بینوا و لرزان و هراسانی که صبح از من جدا شده بود ، مردی را دربرابر خود می‌دیدم که آشکارا از خودش راضی بود .

گیلاسی مشروب برای او ریختم و گفتم :

ـ بسیار خوب ، چه خبر تازه‌ای برای من آورده‌ای ؟
به‌رعشه افتاد و باسوءظن بمن خیره شد و گفت :
چه خبر تازه‌ای برای تو آورده‌ام ؟ چه مقصودی داری ؟
ـ **ریموند** ، من چهار سال است که زن توشده‌ام و دراین مدت خوب ترا شناخته‌ام .
لحظه‌ای مردد ماند ، سپس ناگهان تصمیم گرفت :
ـ امروز صبح **آه‌فونگ** را دیدم .
این دفعه من هم به‌حیرت افتادم و دادزدم :
ـ ممکن نیست !.. کجا دیدی ؟
ـ برحسب تصادف درامتداد **گلونك‌پایاه** راه می‌رفتم که ناگهان او را جلو خودم دیدم . اشتباه نکرده بودم: آن راه رفتن مخصوص ، آن‌قد کوتاه و خپله، داد می‌زد که من **آه‌فونگ** هستم !.. لحظه‌ای ـ بی‌آنکه متوجه من باشد ـ بدنبالش افتادم و تاآنجا رفتم که پشت پرچین سبزی بدرون کلبه‌ای رفت .
ـ شاید او نبوده .. هرفرد چینی راکه از پشت‌سر ببینی ، شبیه یك فرد چینی دیگر است .
ـ درست است ... اما توجه داشته باش که من قادرام این حیوان را در میان یك ملیون چینی دیگر تمیزدهم :
پرسیدم :
ـ و آنوقت چه‌شد ؟
ـ همین بود و بس.
راست می‌گفت ؟ چرا اینهمه راضی و خوشحال بود . گفتم :
ـ اینطور که پیداست ازاین برخورد ناگهانی بسیار راضی هستی .
ـ طبیعی است. . برای آنکه فهمیدم که او کجا سکونت دارد ...
ـ این را که می‌دانستیم ! .. مگر سرگرد **هال** به‌ما نگفته بود ؟
ـ اوه !.. فرض‌کنیم که گفته باشد .. اما محض رضای خدا دهنت را ببنـد ! ..
چپ‌چپ نگاهی بروی من انداخت ، اخم کرد و گفت :
ـ مخصوصاً سفارش می‌کنم که ذره‌ای ازاین حرفها را که راجع‌به**آه‌فونگ** بتو زدم ، بهیچکس نگوئی .
برای اجتناب ازکشمکش ومشاجره جواب دادم :
ـ اگر تااین حد علاقه‌داری که دهانم را دراین خصوص ببندم ، هیچ حرفی نمی‌زنم ...
ـ منتهای علاقه را دارم .
دیگر حرفی نزدم اما احساس عجیبی که مخلوطی از ترس و تشویش وهراس بود تمام وجودم را فرا گرفت .
وقت خواب نزدیك بو و رفته رفته رعب و وحشت آن ساعتهای هول‌انگیز خون‌را درعروق من منجمد کرد . اگر چند شب دیگر هم مثل‌آن شبهائی که برما گذشته بود ، می‌گذشت و من دیوانه نمی‌شدم ، ناگزیر بودم که بخانهٔ **سوزان** پناه‌ببرم یااینکه بطرف بانگك حرکت کنم .
وقتی که می‌خواست وارد اطاق خواب بشود گفتم :
ـ پشت پنجره‌ها را نبسته‌ای .
ـ قصد دارم که پشت پنجره هارا باز بگذارم .. هوا حقیقة گرم است واز این گذشته ، اگر همه درها وپنجره‌ها را ببندیم ، به‌این راهزن نشان خواهیم

داد که از او می‌ترسیم .

اکنون نوبت من بود که ازشدت وحشت دیوانه بشوم . برعکس، **ریموند**چنان اطمینان خاطری نشان می‌داد که اگر بگویم عجیب وغریب بود ، باید آن را حیرت‌آور بخوانم . لرزان وهراسان برختخواب رفتم .. درعالم خیال خنجر چینی در برابر چشمهایم برق‌زد .. بی‌شك ، بزودی **آه‌فونگ** ازاین دیوانگی خسته می‌شد و برای آنکه این‌بازی را بپایان برساند ، هردوی مارا می‌کشت .

نیمه شب گذشته بود ، چنان ازشدت خستگی ناتوان شده‌بودم که عاقبت خوابم برد و سپیده‌دم ازخواب بیدار شدم . تنفس پرسروصدای **ریموند** و آوای دوردست مرغابی سحرخیزی را در رودخانه شنیدم . خدایا !.. نخستین روشنایی پیش از طلوع آفتاب برای کسانیکه از دهشت های شب هراسان هستند چه قوت قلبی بارمغان می‌آورد ! بی‌درنگ چشمهایم را بستم و تاوقتی که **ریموند** برای رفتن به‌دفتر خود آماده شد ، چشم باز نکردم .

باصدائی که هنوز خواب آلود بود ، زیرلب گفتم :

ـ دیشب حادثه‌ای رخ نداد ؟

جواب **ریموند** مرا به‌بهت و حیرت انداخت :

ـ خیال می‌کنم که بازیهای هرشب خودش‌را درآورده باشد .. اما بزودی خسته خواهد شد . می‌خواستم بتو بگویم که من امشب ممکن است دیر بخانه‌برگردم. شام خودرا درشهر می‌خورم .. ممکن است که من باین ترتیب‌چند روز پشت سرهم دیر بیایم .. زیرا که مشغول رسیدگی به حساب های سالانه خود هستم .

باشاره‌ای جواب دادم که مطلب دستگیرم شده است .. ودرعین حال دردل خود از خونسردی ناگهانی او درموضوع **آه‌فونگ** تعجب کردم .. سپس بخواب رفتم وآفتاب همه‌جارا گرفته بود که ازخواب بیدار شدم .

سراسر روز باران پشت سرهم بارید و آب رودخانه می‌لین که اکنون شبیه افعی درشت وزرد رنگی شده بود وازمیان سواحل سبز خود می‌گذشت ، طغیان کـرد ...

بتدریج که این روز غم انگیز می‌گذشت ، هوس دیدن **توم** در دل مـن تیزتر می‌شد اما هیچکدام بهانه‌ای نداشتیم که بدیدن دیگری برویم . یکی دوساعت از وقت خودرا باسوزان صرف گفتگو دربارهٔ اخباری کردم که در شماره تازه‌روزنامه های **بانکك** چاپ شده بود و من از بیان ترس و وحشت خویش باو خودداری کردم. نزدیك غروب ریزش‌باران شدیدتر شد وغلغل کرکنندهٔ وزغها نزدیك بود دیوانـه‌ام کند . برای آنکه بدبختی من بحد نهایی خود برسد ابری از مورچه های پرنده بایوان ما حمله آورد .. و **آی‌کئو** چراغها را روشن کرد ودلهره‌ای که خبر از بروز سانحه‌ای می‌داد واز صبح آنروز دچارش شده‌بودم ، چنان اضطراب‌آور شد که براستی تنم بلرزه افتاد . چرا **ریموند** از دفتر خود دیر برمی‌گشت ؟ اطمینان داشتم که‌این حسابهای سالیانه بهانه‌ای بیش نیست .. به‌چه سببی درامتداد **کلونك‌پایـاه** که اینهمه از محلهٔ‌کسب وکار دور است بگردش رفته بود ؟ شاید درصدد این بود که یك پیمان شیطانی **باآه‌فونگ** ببندد ؟

فریاد گرفتهٔ جغدی از مسافت دوردستی برخاست .. یك‌بار .. دوبار .. سه باراین‌فریاد بگوش آمد .. بدستهای خود نگاه کردم . هردو دستم مـی‌لرزید . از زمان کودکی جغد در نظر من پرنده شومی شمرده می‌شد: درحدود هفت سال داشتم ودر بیرون شهر به‌منزل قدیم و دورافتاده یکی از بستگان خودمان رفته‌بودم. دیوار آجری بسیار بلندی باغ این خانه‌را که قسمت بیشتر آن مستور از بوته‌ها وقلمه‌های پربرگ ودرختان بزرگ بود ، محصور می‌ساخت .. گاه بگاه اشراف‌واعیان

منطقه هر مهمانی به‌این خانه خوانده می‌شدند و هنگام اقامت من در آنجا نیز یکی ازاین گونه پذیرائیها صورت گرفت .

من ازاین خانه نفرت داشتم و راهرو های دراز و تاریك آن و بادی که شب وروز در بیرون ناله می‌کرد وبرگه های عشقه‌را مثل انگشتان استخوانی اشباح ناپیدا به‌شیشه های پنجره می‌کوبید ، نفرتی درمن برمی‌انگیخت . همان‌شب اول فریاد وحشت انگیزی ازخواب بیدارم کرد ودر تختخواب بچگانهٔ خود ازسرتاپا لرزیدم . زن مهربانی که پرستار من بود ، هماندم دوان دوان بنزدم آمد و گفت: «دختر جانم ، جغد بود ... جغد پیری که هرشب صدایش را خواهی شنید .. حتی یکتارمو نمیتواند از سرت کم کند...»

باوجود این بسختی توانست مرا دلداری بدهد .. خوف و وحشت بچه بآسانی از بین نمیرود .

شامی که قرار بود دراین خانه داده شود دوسه روز پس از آن داده شد. پس از صرف غذا ، موسیقی زدند و من بآهنگ ترانه‌ای که از طرف مردی خوانده شد و برایم بمنزله لالائی بود بخواب رفتم وبیاد اینکه روزگاری خودم نیز بزرگ خواهم شد و به‌این‌گونه مجالس خواهم آمد ، لذت بردم . کمی پس ازآن نیمه‌شب بصدای چرخهائی که روی شن کشانده می‌شد از خواب بیدار شدم : کالسگه‌ها بدنبال مهمانان آمده بود . از رختخواب بیرون جستم ، نرم نرم تا دهلیز آمدم وباپیراهن خواب از روی نرده برای دیدن سالون که درپائین چراغان شده بود، خم شدم .

چنان منظره باشکوهی بودکه بچه‌ای را به اعجاب و حیرت مـی‌انداخت. نمی‌دانستم زنان خوشگل را باآن پیراهنهای دنباله‌دار وآن پوست های سفیدشان بیشتر تحسین کنم یا مردان شیك‌پوش را که درکنار این زنان زیبا دیده می‌شدند.

ناگهان قلب من ازضربان افتاد و درست درهمان لحظه غلغلهٔ خنده هـا و حرفهای خوش وشیرین بریده شد .. زیرا که فریاد های دهشت باری در ظلمت شب طنین انداخت . مردی که من درخانه او منزل داشتم ، به مهمانان گفت : «نترسید .. این فریاد ها مال جغدما است .. این پرنده پیرتاحدودی یکی از اعضاء این خانواده شده است یکی از زنهای خوشگل شال پوست خودرا برشانه های‌لخت خود فشردوداد زد: این‌فریاد ها مثل فریاد های زنـی است که کشته مـی‌شود!»

سکوتی همه‌جارا فرا گرفت سپس همهمه صحبت و مکالمه از نـو آغازشد. مهمانها رفتند و من برختخواب خود برگشتم .

صبح فردای آنروز از اوضاع واحوال خانه تعجب کردم . رفت و آمد اسرارآمیزی درمیان بود و افرادی‌که من نمی‌شناختم درها راباز می‌کردندومی‌بستند.. و بوضوح بسیار احساس کردم که چیزی را ازمن پنهان می‌کنند .

اما پس از چند سال به حقیقت امر پی بردم .. درواقع آن شب زنی کشته شده بود و فریاد هائی که بگوش مهمانان می‌خورد ، فریاد های جان‌کندن او بود. پیشخدمتی معشوقه خودرا بواسطه حسادت در انتهای باغ کشته بود .. پس از چنین حادثه‌ای اگر از ناله جغد وحشت کنم شگفت نیست ...

✶✶✶

ساعت از هشت ونه و ده گذشت و بازهم از **ریموند** خبری‌نشد ... وباران، بی‌آنکه خسته شود همچنان می‌بارید ، صدای ریزش یکنواخت آن با وزوز کشنده پشه ها و فریاد های تیز و جگر خراش سوسمار های خاکستری در می‌آمیخت و نوکر ما از مدتـی پیش برختخواب رفته بـود . **آه‌فونگ، ریموند ، ریموند، آه فونگ !...**

عاقبت ، چیزی در گوشه باغ سیلاب زده بجنب وجوش درآمد . چراغ ورولور را بدست گرفتم و به ایوان رفتم .. وفریاد زدم :
– تو هستی ! .. (وصدایم خفه‌شد) تو هستی ؟..
– آری ، منم ....
ریموند از پلکان بالاآمد و باهم به‌داخل سالون رفتیم . آب از سروتنش فرو می‌ریخت مثل اینکه از رودخانه درآمده بود . بارانی خویش‌را روی صندلی انداخت و دیدم که صورت خاکستری رنگش بوضع عجیبی پراز خطوط تیره رنگ شده است . از حالتی که در نگاهش بود ، بحیرت افتادم .
باصدای گرفته‌ای گفت :
– ویسکی می‌خواهم .
بطری را بطرف او دراز کردم و گفتم :
– چه اتفاق افتاده ؟
چنان قهقهه جگر خراشی سرداد که نزدیك بود فریاد بزنم . تکرار کرد :
– چه اتفاقی افتاده ؟ .. هیچ‌چیز .. انتظار داری چه اتفاقی افتاده باشد؟
– **ریموند** ، تو چیزی زیرسر داری .
بیاد دارم که از شنیدن صدای خود به‌حیرت افتادم .. زیرا که در آن لحظه حا ل‌بسیار منقلبی داشتم و حال‌آنکه صدایم بوضع عجیبی آرام بود .
گیلاس ویسکی خود را بیك جرعه نوشید و گفت :
– آری ، درست حدس زده‌ای ... هم اکنون می‌گویم چه چیز زیر سر دارم .. **آه‌فونگ** را کشتم !
جلو فریاد خود را در سینه گرفتم وبحکم‌غریزه تادیوار پس پس‌رفتم .. شدت باران دوچندان شد ..
من در آن لحظه یکه وتنها بودم .. باستثنای او .. و باران هیچ‌کس و هیچ چیز بامن نبود !...
باصدای افسرده‌ای گفتم :
– تو .. این .. کار را کردی ؟
– آری ، این کار را کردم .. مرده‌شور ترا ببرد !.. من اورا کشتم .. این آدم پست وبی‌شرف را بضرب خنجر کشتم .. ازاین پس دیگر حرفی نخواهد زد .
آنوقت پی بردم که گذشته ازآنکه **آه‌فونگ** را کشته ، این عمل‌را **طبق‌نقشه** صورت داده .. وقتی که انسان در مقام دفاع مشروع باشد ، کشتن بضرب گلوله.. و حتی بضرب خنجر عمل بسیار درستی است .. اما در اطراف خانه‌ای باینسو وآنسو رفتن .. ومثل او درتاریکی پنهان شدن .. و باناجوانمردی ضربت زدن ، جنایت بود ...
ناگهان بطرف من جست و باپنجه آهنین خود دست راستم را گرفت .
آرام بگیر !.. آرام بگیر !.. کمی بخودت بیا ،.. باآن دست چه می‌کنی ؟
نفس آلوده به ویسکی اش بصورتم خورد .. وآنوقت دیدم که بی‌اختیار دست خودرا مثل کسی که خنجر می‌زند ، بحرکت درآورده‌ام .
– دست بردار .. وخواهش می‌کنم به‌من ویسکی بده .
سرمیز نشستم و بنحو مبهمی صدای برخورد بطری را به گیلاس شنیدم. مشروبی را که به‌من داده بود بیك جرعه خوردم .
– آنطرف میز بنشین و همه‌چیز را به من بگو .
اطاعت کرد و گیلاس دیگری را پر کرد و نزدیك خود گذاشت . نگاههای‌ما از بالای‌میز بهم برخورد و نگاه او همچون نگاه‌حیوان درنده‌ای بود اما ویسکی

آنقدر به‌من جرات داده بود که بتوانم نزد او بمانم .

دستور دادم :

— بگو ببینم .. حالم خوبست ...

داستان خودرا باجمله‌های کوتاه و بریده بریده ای شروع کرد :

— این فکر وقتی بسرم افتاد که **هال** محل سکونت اورا به ما گفت . می‌خواستم ببینم برد باکیست .. محال بود که پیش از اینکه مرا بکشد، بدست من کشته نشود .!. توجه داری ؟ چرا زودتر به‌این فکر نیفتادم ... می‌بایست منتظر موقع مناسبی باشم .

سیگاری آتش زد و دود آن که بهوا فرستاده شده بود بصورت توده‌هائی تاسقف بالارفت . هردومان ، خاموش به‌این دودچشم دوختیم . مثل اینکه سرنوشت ما به چرخشهای هوسبازانه آن بستگی داشت .

ریموند در دنباله حرفهای خود گفت :

— فردای آن روزی که سرگرد **هال** بدیدن ما آمده بود ، بطرف **کلونك** پائین رفتم واورا نخستین‌بار دیدم .. آری .. **آه‌فونگ** را نخستین بار دیدم.. بخداقسم..که بخت بامن بود .. می‌توانستم انتقام خودرا بگیرم !.. مقدمه کار خوب بود !.. اما پس ازآن چه می‌توانستم بکنم ؟ محال بودکه بتوانم روز روشن اورا نابـود کنم .. می‌بایست درشب تاریك .. پیش ازآنکه حقه بازیهای شیطانی خود را در خانه ما از سر بگیرد ، باو ضربت بزنم .. و جنگ‌را به‌خانه این راهزن بکشانم .. آری ، روش خوب همین بود .. می‌توانستم ضربت را در فاصله ساعت هفت و ساعت یازده شب بزنم .. و بهتر این بود که این ضربت در همان اوایل شب ، موقع شام، زده شود .. توجه داری چه میگویم ؟

جواب دادم :

— گوشم بتو است ...

اما دیگر نتوانستم اسم اورا بزبان بیارم .. چه مردی که جلو من نشسته بود قاتلی بود که به‌جنایت خود اعتراف می‌کرد ...

— امروز در دفتر .. یکدست لباس بومی .. یعنی یك **سارونگ** Sarong سیامی و یك نیمتنه پنبه‌ای برای خود تهیه کردم ... وبرای آنکه رنگم تیره بشود کمی هم گل فراهم آوردم ... باین ترتیب ، همینکه شب می‌شد ، بآسانی یکی از بومی ها شمرده می‌شدم بخصوص‌اگر درکوچه‌های‌تنگ‌وتاریك براه می‌افتادم ... چیزی که مانده بود ، انتخاب سلاح بود .. جرات نداشتم رولور بکار ببرم برای اینکه صدای آن مایه زحمت بود .. دیدم که خنجر بهتر است .. و این بود که خنجر دراز و باریکی تهیه کردم آنوقت صبر کردم که هوا تاریك بشود .. وپس از رفتن افراد ، در دفتر ماندم ببهانه اینکه به حسابها رسیدگی کنم . ساعت هفت لباس بومی را پوشیدم و از درعقب بیرون آمدم . بطرف **کلونك** براه افتادم اما برای آنکه از خیابانهای بزرگ نگذرم ، ناگزیر راههای پرپیچ وخمی‌را در پیش گرفتم و باین سبب مدتی بیشتر از آنچه پیش بینی کرده بودم ، در راه ماندم . وقتی که به‌کلبه رسیدم ، درامتداد پرچین سبز براه افتادم و به پشت کلبه رفتم . بوی تعفـن داشت خفه‌ام می‌کرد .. رشته‌ای از کانال که پراز لجن است ، از پشت این دخمه می‌گذرد .. درست مثل مستراح متعفن بود .. از شکاف در نگاه کردم .. اگر **آه‌فونگ** تنها بود ، همه‌چیز بخوبی پیش می‌رفت .. اما اگر یکی از دوستانش با او بـود.. خطری پیش می‌آمد .. بجهنم !.. من ترس وبیمی نداشتم ...

دوباره تهقهه وحشیانه ودهشت‌باری سرداد .

... **آه‌فونگ** تنها بود .. و باردیگر بخت یاری من آمد او جلو طاقچه‌ای

ایستاده بود و می‌خواست شمعهای باریکی را روشن کند .. آری .. مشغول پرستش آباء واجداد خود بود .. ها !.. ها!.. ها ، ... حقیقة خباثت بود که باکشتن من ارواح این مردگان را تسکین بدهد !.. ها . ها . ها . . دیگر نخواهد توانست به‌این بازی خود ادامه دهد !..

در زدم و بزبان سیامی باوگفتم که من یکی از دوستان هستم .. و آمده‌ام بگویم که مراقب جان خودش باشد .. خودت می‌دانی که من زبان سیامی را مثل بومیها حرف می‌زنم .. از شنیدن حرف‌من بوحشت افتاد ودرنور شمعها دیدم که صورت زرد وپلیدش مثل سیب‌پخته‌ای پرازچین شد .. آنوقت نزدیك آمد ، در را بااحتیاط باز کرد و نگاهی به بیرون انداخت . قیافه‌اش درزمینه روشن داخل خانه، برجسته مینمود ... اما من درتاریکی کمین کرده بودم و آمادهٔ آن بودم که باوحمله کنم . صبر کردم که سرش را بسمت دیگر برگرداند .. و آنوقت خنجر را به‌پشت او فرو بردم . **آه‌فونگ** بی‌آنکه فریادی بزند ، نقش زمین شد . هیچکس چیزی‌ندید... آن محل کاملا خلوت بود . و باران کارم را آسانتر کرد . دراین فکر بودم که اورا همانجا بگذارم ـ اگر این کار را می‌کردم ، دوستانش گمان می‌بردند که بدست‌یکی از افراد «حزب مخفی» کشته شده است .. اما درآن موقع بیاد رشته کانال افتادم . وقتی که لجن جسدی را درکام خود فروبرد ، دیگر خبری از آن بدست نمی‌آید ...

بهرحال ... جسد **آه‌فونگ** را کشان‌کشان به‌کنار کانال بردم .. مثل سرب در لجن فرو رفت .. درست پنجدقیقه منتظر ماندم .. هیچگونه جنبشی دیده‌نمیشد و صدائی بگوش نمیرسید ، وباستثنای باران که برآب سیاه فرو می‌ریخت وبغلغل لجن که جسد را درکام خود فرو می‌برد . همه‌چیز پایان یافته بود .. از همان‌راهی که آمده بودم به‌دفتر برگشتم و آنجا سروصورت خودرا شستم و لباس خود را عوض کردم وباقایق باینجا آمدم . و اکنون توهمه چیز را می‌دانی ...

خاموش شد . سوسمار خاکستری رنگی که روی دیوار میخزید ، سه بار فریاد جگرخراش خودرا سرداد . **ریموند** باترس ولرز ازجای خود جست ووقتی‌که چشمش به‌حیوان افتاد ، زیرلب هزار دشنام نثارش کرد ..

وحشت و هراس جای خودرا به مسرتی پیروزمندانه و ترس و نومیدی جای خودرا به تهور می‌داد .. آشکارا در سراسر روز مشروب خورده بود تا اینکه برای اجرای نقشه دهشت بار خود دل وجراتی داشته باشد .

به دهشتی که درنگاه من خوانده میشد ، پی‌برد .. ناگهان از جای خود برخاست و باصدای لرزانی گفت :

ـ بسیار خوب .. مگر خوشحال نیستی که از چنگال این چینی بی‌شرف نجات یافته‌ای؟ من ترا نجات دادم ؟..

اوه ! .. ای کاش «تو‌م» درکنار من بود و می‌توانست مرا از شر این‌دیوانه حفظ کند .. زیرا که میخوارگی جنایتی بدنبال داشت .. و باآن چشمهای شرربارش چون دیوانه‌ای بنظر می‌آمد .. می‌بایست خونسرد می‌ماندم .. گفتم :

ـ بهتر این است که پیش از نقل بقیه داستان کمی غذا بخوری .. خودم چیزی برای تو می‌آورم ... نوکرمان رفته ...

گفت :

ـ به‌سئوالی که از تو کردم جواب بده .

احساس کردم که شجاعت خودرا از کف داده‌ام .. اگر اختیار خودرا از دست می‌دادم ، نابود می‌شدم .

(دنباله دارد)





بخش آخر



شرح عکس رنگی اول کتاب
نیمرخ «دیو»ی که «کالدر» نام «بازدا...
آشویتس» را بآن نهاده است.

الکساندر کالدر

CALDER



لوئیزا همسر مجسمه‌ساز بمن گفت
ـ وقتی با او در سال ۱۹۲۱ ازدوا...
کردم بمن گفت من مجسمه‌ساز سیم هست...
منکه نمیدانستم چنین چیزی هم امکا...
دارد از خود میپرسیدم راستی چطو...
ممکن است آدمی از سیم مجسمه بساز...
سخن برسر هنرمندی است ک...
الکساندرکالدر نامیده میشود و با ن...





کالدر در کارگاهش

«ساندی» شهرت یافته است . زبان بیان او سیم ، وبرگه مفرغ است ! شهرت او تا ۲۰ سال قبل چندان زیاد نبود ولی اینك در همه شهرهای معتبر جهان نام او اعتباری بی‌نهایت یافته است ومحافل هنری دنیا دراو بنظر یك نابغه مینگرند. زیرا ساندی از یك برگ فلزی ، یارشته نازك سیم ، دنیائی تازه پدید میآورد ، دنیائی که ما تاکنون ازآن بی‌خبر مانده بودیم . سارتر درباره او گفته است : «مثل مصوتها و غیرمصوتها برگه فلزی ، رشته‌های باریك سیم ، اشعارمجسم اورا که بسی خیال‌انگیز است بوجودمیآورند.»

الکساندر کالدر بمن گفت :

« من زندگی مرفهی دارم و هرگز طعم بدبختی را نچشیده‌ام و هیچ نقصی هم در زندگی من وجود نداشته است »

وقتی اینکلمات را میگفت باچشمهای آبیرنگ و خندانی بمن نگاه میکرد . من ناگهان احساس کردم که بامردی عجیب‌و فوق‌العاده روبرو شده‌ام . گویا زنش این فکر مرا حدس زد ، زیرا گفت :

– او خیلی حساس است ، وقتی بسینما میرویم و یامن داستانی برای‌او میخوانم ویا اگر کسی حرکت مخصوصی بکند وحرف‌دلسوزانه‌ای‌بزند، ناگهان‌بگریه میافتد ! کالدر میخواهد همه اورا دوست بدارند ، باور کنید که یك بچه بتمام‌معنی است .

ولی نمیدانم چرا حرفهای او را نمیتوانستم باور کنم ، چون در مقابل رویم مردی ، خندان و فربه بلند قامت ایستاده بود که باآرامشی‌محض‌وکنجکاوی ناراحت کننده‌ای باطراف خود نظر میانداخت .

بعد من‌فهمیدم‌که خانواده اوسلاله‌ای هنرمند و پدر و مادرش نقاش بوده‌اند. خود او در یك کارگاه نقاشی بزرگ شده است . کالدر میگفت :

کالدر وچند مجسمه او ←



– من گاهی بقلم موی پدر و زمانی به پرده‌های نقاشی مادر خیره میشدم .

دراینوقت کالدر نقشی راکه بردیوار آویخته بود نشان داد وگفت :

– این منم که مادرم‌کشیده .

وبعد دوری زد و برگشت وبه‌مجسمه مفرغی کوچك ، ظریف و دلپذیری چشم دوخت و افزود :

– اینهم مادر منست که پدرم آنرا ساخته !... این دخترکی که دارد میرقصد و آن خانمی که دارد مینوازد ، هردو همسر من هستند !

وبی‌آنکه بحرفش ادامه دهد خندید. بعد من دیدم که اطاق پر از عنکبوت ، پروانه ، وماهی‌های فلزی و سیمی است. فرقش با آنچیزهائی که ماشین میسازد این بود که آثار ساندی، حرکت، معنی، ریتم و حالت داشت .

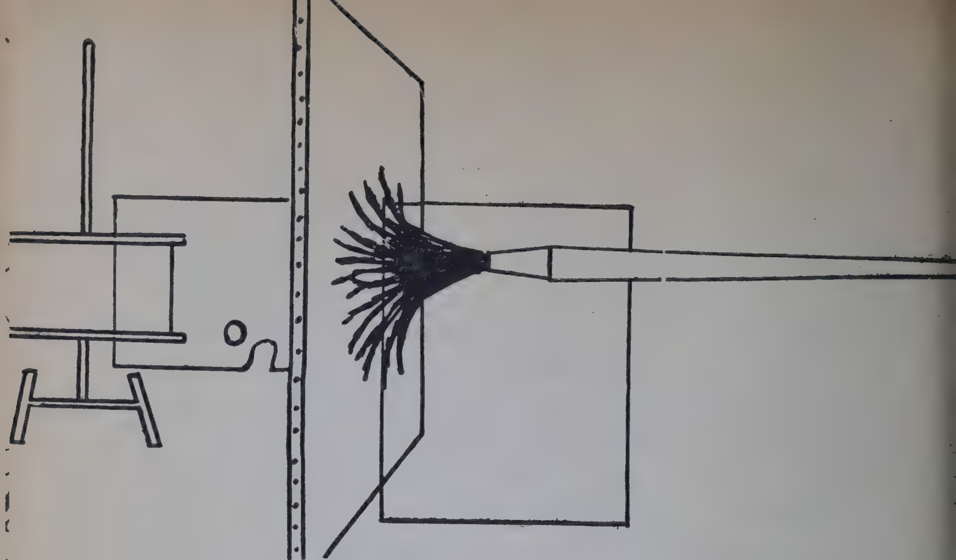
کالدر قبل از آنکه مجسمه سازی کند میخواست مهندس شود و بایندلیل چهار سال درموسسه‌تکنولوژی«استیونس» تحصیل کرد و مدتی بیکار بود و باینعلت همه‌جا همراه پدرومادرش بسفرمیپرداخت تا بالاخره روزی در یکی ازنقاط‌دورافتاده واشنگتن ، منظره دو کوه برفی سفید روبرو ، اورا از خود بیخود کردوبکشیدن «تابلوی برفی» پرداخت آنگاه کار واقعی خودرا آغاز کرد . همه اجسام مرده و ماشینی و مصنوع‌که سکوتی جاودانه و خشك داشتند با دستهای او جان گرفتند، یك میخ ، یك چکش ، یك رشته سیم‌زنگ زده ویك قطعه فلز بی‌اهمیت ، مانند کلمات متروکی به دنیای شعر این مجسمه ساز نابغه ، لحن ، معنی ودرخشش‌خاصی می‌دهند . انتزاع و ترکیب ، اورااز‌کلیت معانی بی‌نیاز میکند. یعنی انتزاع اودر حقیقت یك جور ترکیب مطلق و بی‌ارتباط است . بااینهمه رابطه درونی اشکالی که میسازد ، در آخرین تحلیل ، انتزاع‌بشمار میرود . درکار بینش هنری او، رویاوالهام از اجسامی که برگرداگرد روح او برقص آمده‌اند ، مهمتر جلوه میکند ، یعنی‌کالدر بدنیای بیرونی و عینی توجهی ندارد ، قبلا ذهن در نهاد او شکلی را نمایش میدهد و میگریزد ، آنگاه این مفسردنیای درون به تجسم میپردازد ، تجسم آنچه‌که درضمیر او ، خواب‌آلوده و بیزبان بود واینك‌که در دنیای ما راه یافته، سخنگو وبیدار و هشیار است . آن جنبندگی خاص اجسام واشکال‌که باورقه مفرغ و رشته‌های سیم ساخته میشود ، مثل‌نمایش علائم و آثار دنیای درونی عینیت زیادی ندارد . معهذا شاهکار اینستکه مطلبی طوری اظهار شود تا شنونده و یا بیننده آنهارا لمس نماید و عینیت هیجان‌انگیزو جانداری بوجود آید که روح آن ، همین لحظه ذهن مجسمه‌ساز باشد .

کالدر ، مجسمه‌های پر شور وحرکت میسازد ، گوئی خلقت دنیای جدید خود اورا از یاد معانی گذشته مجسمه‌سازی فارغ ساخته است واو گمان میکند که بدینگونه مجسمه حالت خشك وبیزبانی چندین ساله‌اش را از کف خواهد داد و تبدیل به جنبنده‌ای باروح و معنی‌خواهد شد .

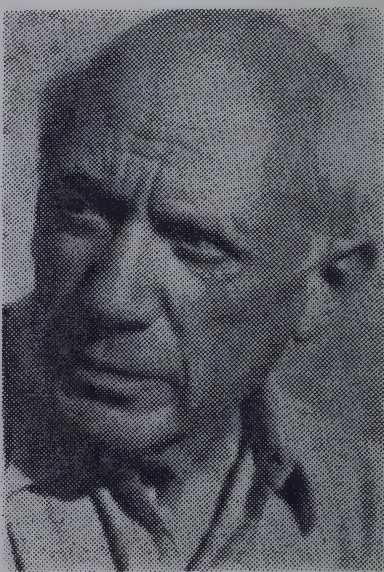


بدون شرح

کاریکاتور از تتسو



دوئل پیکاسو و مانه



ژان کو، موسی قرن بیستم را بشما معرفی میکند

پیکاسو ، قرن خود را تسخیر کرده است . شاید او را دوست بدارید و شاید کارش رانپسندید، در نظر او این مساله هیچگونـه اهمیتی ندارد ، و خیال میکنم ککش هم نمیگزد .

آثار او در آپارتمان پیشروان سن ژرمن دپره ، (یك دسته گل آرام) ، در سالن های خیان‌فوش و یا پارك مونسو (دختر دم اسبی)

ودر کلکسیون های مخصوص در نیویورك ، یونسکو ، مسکو ، وین، مادرید ، موزه های سراسر جهان پشت ویترین مغازه ها ، و حتی در محرابهای کلیسا و خلاصه در همه جا ، وجود دارد . پیکاسوابر رادیواکتیویته‌ای است که ازفراز شیکاگو به توکیو و از آنجا به مسکو و بالاخره سراسر کره خاك پراکنده شده است و دیگر کاریش نمیتوان کرد . او در همه جاهست قرن بیستم را از دست او رهائی نیست .

پیکاسو مرد با تجربه‌ای است، او تنها نقاشی ، طراحی ، مجسمه سازی ، ور رفتن با لینولئوم ، بشقاب ، پیچاندن فلزات ، دکور سازی ، ور رفتن با لینیولئوم ، اکتفا نمیکند ؛ بلکه کار اصلی او زندگی است و شاید هنرش نیز زندگی باشد . در کار خود شنا میکند ، تغییر نام میدهد ، افسون میسازد ، با شیطان ور میرود ، با شیطان و همه چیز ؛ اسباب کشی میکند ، تغییر جا و مکان میدهد ، بچه هامسن ، مردان مصمم و پیر را ، با قیافه‌ای مرکب از شکوه شاهانه وقار سلطانی برده دار و یا با خواصی قرون وسطائی و عالیجنابانه بنظر میآورد ...

من با او دوبار ملاقات کرده‌ام و آنچه را باو نسبت میداده‌اند ، از نزدیك دیده‌ام : توده‌ای مفرغ و گل رس پخته را روی زمین نهاده بود ، دستهایش تحرك و زندگی سرشاری داشت ، و خاصه چشمهایش بنحوی عجیب سیاه و خیره بود ؛ از همین چشمها آن نگاه معروف و پرحرارتی که دنیا را میدرید ، و می بلعید ، شراره میزد . من گمان میکنم که هیچ نگاهی ، چون نگاه پیکاسو ، بلعنده نیست . این نگاهی که همه چیزرا با هم پیوند میدهد و یا رشته‌آنها را درهم میگسلد . و من خیال نمیکنم هیچگاه با چنین نگاه‌سوزان ودرنده خوئی ـ بجز نگاه چند دیوانه ، که چشمانشان عاری از هرنگاه است ـ بتوان روبرو شد. بدین سبب ، گاهگاهی ، پیکاسواز خاطره‌ها میرود . این‌مساله راست است ! کار او بپایان رسیده است! اهمیتی ندارد که او درحال‌حاضر چه میکند ! خود او هم مدعی است که «پیکاسو» نابود شده است . پیکاسو صد ساله است و دیگر از نفس افتاده و من توصیه میکنم که آثار آبستره اورا بخرید. آثار این امپراطور قلمرو نقاشی فیگوراتیف را که فرماندهی اش هنوز بر شهر های متروك ، بر قرار است ؛ بخرید .

لابد عقیده دارید که نقاشی‌قبل ازهرچیز ، فقط رنگ است . رنگ و دیگر هیچ ! مگر اینطور نیست؟ دلیل میآورید ، ادبیات هم چیزی جز کلمات ، (دنیای مفهوم) و موسیقی‌چیزی‌جزصوت ، مجسمه سازی ، چیزی جز شکل وبالاخره انسان چیزی جز بشره پوست نیست !

بله آقا همینطور است .

بله آقا ! آنوقت وحشتی بر ما غلبه میکند و شما با دیگران هم عقیده میشوید و در برابر یك تپاله رنك ، تغییر عقیده هم می



نهار روی چمن

دهید .

زیرا دانشمندان با سر هائی که بجیب تفکر فرو برده اند ، بشما گفته‌اند (البته بازبان من‌درآوردی فلسفی و وحشتناکشان) که‌نقاشی با همین رنگ ها شروع شده است . ولی امروز نقاشی بانکار این خاصیت‌اصلی‌پرداخته‌و بهمین مناسبت نکات‌تازه‌ای راباز یافته و برای همیشه بتمام چیز های بازیافته بسادگی توجه‌نموده است .

ولی هر چند وحشت زده هم باشید ، باز داخل پناهگاهی بنام «گالری لوئی‌لیریس» خواهیدشد، که در ژوئن ۱۹۶۲ بنمایش آثار پیکاسو پرداخته است . بد نیست قبلا یادآوری کنم که قطعا هیجان و نشاطی بی اندازه بر شما غلبه خواهد کرد . بهتر است واضح بگویم که توده‌ای اکسیژن ریه‌های شما را بسط خواهد داد ، درست مثل سعادتی که غمهای شما را میزداید و چشمهایتان را باز تر میکند . بله «گالری لوئی لیریس» پیکاسو و آثار تازه او را «ناهار ها بر روی چمن ها» نمایش میدهد .

بمحض ورود ، یکه خواهید خورد ، قبل از هرگونه اندیشه‌ای، بحثی و یا نظر دانشمندانه‌ای و قبل از آنکه هشیاری شما (بشرط آنکه هشیار باشید) کلمه‌ای برای هیجاناتتان پیدا کند ، لطفا سالن را ترك كنيد .

اول لازم است که بتماشای آنها بپردازید ، بعد خودتانرا در برابر آنها کاملا خلع سلاح کامل کنیدو از خود بیخود شوید ، تنها آن وقت بشکست خود اقرار خواهید کرد ، غرق در احساسات تمجید خواهید شد ، شاید روزتان بهدر نرفته باشد و بعد ها ـ فردا ـ

شاید اگر فــراغتی داشتید ، و هشیار بودید ، بتوانید بدفـاع‌از منطقی که دارید و یا نفس خویش بپردازید . اما قبلا خواهش‌میکنم اعتراف کنید ، اعتراف کنید که مغلوب شده‌اید ، اینطور نیست ؟

منکه مغلوب شده‌ام . مِغلوب و منقلب !

در اوت سال ۱۹۵۹ ، پیکاسو با «مانه» مانه روی تابلو و تابلوی معروف «ناهار بر چمن‌زار» آشنا شد . ما خوب‌میدانستیم که‌پیکاسو مثل همیشه ، هیچگاه مصون از تاثرات خارجـــی و برخوردها و ملاقاتهای شخصی خود نبوده و نیست ! برعکس او با هوســی دیوانه وار ، بخاطر این ملاقاتها و روابط ، از سرحد تاریخ و آغاز پیدایش جهان نیز در میگذرد و فواصل را در مینوردد . کاملا بیادمان هست که او بیك قلم مو مسلح میشود ــ بی آنکه دچـار رقت قلبی شود و قهقهه هـــای دندان نما را از خاطر ببرد ــ مصر را به تمدن باستانی روم ، یونان‌را به روم ، آفریقا را به ژاپن ، و قلمرو های گوتیکت‌را بامپراطوری های‌باستانی‌پیوند میدهد . راستی او چگونه توانسته است یك تنه‌بر سپاهیان «گرکو»،«گویا»، «اینگر» «تولوزلوترك»، «گوگن»،«ماتیس» و دیگر فرمانروایان صاحب‌شکوه و جلال در قلمرو هنر نقاشـــی تاخت بیاورد ؟ معلوم نیست . ولی همه بیرحمی ، غرور و موفقیت‌او را در این نبرد دیده‌اند . ممکن است‌پیکاسوبمیردولی‌برای‌همیشه در خارج از چهار چوب اثرش ، نقاشی سراسر دورانهای تاریخ‌را زیرنظر خواهد داشت شاید بدین گونه هزاران شاهکار از میان‌برود ولی مفهوم آن همیشه باقی‌خواهد ماند .

او با خود می ستیزد ، درهــم میریزد، خردمیکند ــ پیوندمیدهد، تکمیل میکند و خواهی نخواهــی جهان را ــ لابد میگوئید کدامین جهان ــ با عالم پیکاسوئی نزدیك میسازد . و گاهگاهی از کار بار می ایستد و من‌ناچاربیادگاومیدان های اسپانیا میافتم ؛ که چون‌غرق خون شد و پیکرش با سوراخهای چندی پاره پاره گردید ، ناگهان خسته میشود ، قوایش بتحلیل میرود ، و از جنگ و گریز در میماند «پیکاسوگاوی» نیز یك‌پهلو بزمین میافتد ، نه ، روی زمین نه ، روی تابلو . یعنی تابلو بـاو سخمه میزند ، تیغ به پهلویش‌فرو میبرد ، او را رنجه میسازد ، متوقفش میکند و برآشفته‌اش مینماید . خوب اما چرا «پیکاسو گاوی» ناگهان درمقابل این تابلو آنطور میشود و در برابر این یکی دیگر ، اصلا ککش نمیگزد ؟ و چرا «پیکاسو گاوی» ، در میان جلال و جبروت ، نیرو و نبوغی که‌دارد، با تابلوهای ، «زنان‌الجزایری» ، «ندیمه‌های اسپانیائی» ، یا «ناهار بر چمن زار» ور میرود ؟ راستی او از کار باز مانده ؟ ، نه ، او با شور و حرارتی که دارد ، نگاه سیاه ، آن ابررادیوآکتیویته‌دار‌را براین شاهکار «دلاکروا» و یا آن شاهکار «ولاسکــز» ، و «مانه»

میریزد ! میگویم فرو میریزد، برای آنکه ، چشمم با تمام نیروئی که دارد ؛ نگاه میکند . ولی ، این همان اعجاز هنر است . تابلو ، درمقابل این نگاه ذوب نمیشود . بلکه مقاومت‌میورزد تابلو، بنحوعجیبی یخ زده است . زیر نگاه سوزنده پیکاسو دست نخورده ، سالم‌باقی میماند . لابد پیکاسو با خود می گوید ، «تف ! این غیرممکن است، چرا این کودك لجوج مرا بزمین ، میخکوب کرده است ؟ **در ماوراء** او ، چه چیزی وجود دارد ؟چطور ما نه آنرا خط خطی کرده است ؟ شاید برای آنکه مرا بیسلاح کند ؛ در فاصله‌ی دورتر از خود قرارم دهد ؟ راستی در آن نیرنگ و یا رازی نهان گردیده است ! عالی جناب مانه ! چنین چیزی امکان پذیر نیست !» آنوقت «پیکاسو گاوی» سرش را پائین میاندازد باشاخ زدنهای پی در پی (یعنی رقص قلم مو ها و مداد ها) ؛ یك جور بدجنسی و عنف ، از خود بیخودمیگردد، شاهکارقابل‌احترام را از کف نقاش اصلی بیرون می آورد ؛ یعنی‌شور وحرارت‌پیکاسو گاوی ، بنهایت اوج خود رسیده است . او هردم تقلا میکند و هنگامیکه از کار ایستاد ۲۷ پرده نقاشی و ۱۳۸ طرح ، ساخته و میدان را با آنها پوشانده است (یا آنکه در و دیوار گالری لوئیس لیریس را آذین کرده است) . بروید و حتما این نمایشگاه را ببینید و اخبار تازه‌ای از این مبارزه ، از این پیکار بدست من بدهید ، از همین مبارزه ای که منبعد (ناهار ها بر چمن زار ها) نامیده خواهد شد ، زیرا تابلو پیکاسو ، خودش چنین خواسته، خودش آرزو میکرده که ، این اسم را بنمایشگاه آثار او بدهند.

ولی ، همیشه در گوشه و کنار میدان ، عمله گاو بازی ، با لبهای غنچه ، صدای په ، پوه ، یاه در میآورد . خوب دراینصورت ، پیکاسو دیگر باید چکار کند ؟ چه کار دیگری از دست او ساخته است ؟ عمله میدان گاو بازی‌عقیده دارد که «مانه ، برای ابد مساله «ناهار بر چمن زار» را بخود اختصاص داده است ، زیرا اواین تابلو را از سر سبزی بیشه‌ایل‌ـ دوفرانس ملهم‌شده‌است ، بورژوا های خیال پرداز ، راحت روی‌آن لمیده‌اند ، توجهی به‌عریانی‌گوشت هوس‌انگیز ، و سفیدی اندام‌زنانی که در زیر نوری شهوتناك دراز کشیده‌اند ، ندارند . «ناهاربرچمن زار» روی‌سه پایه«مانه»موجودیت یافته و با نبوغ او تجسم پذیرفته است .

باید بیدریغ گفت ، که این کار او شاهکار است ، صد سال از عمرش میگذرد (تابلودرسال۱۸۶۲ نقاشی شد) این تابلو را تقدیس کرده‌اند ؟ پیکاسو میپرسد چرا ؟ چه کسی اینکار را کرده است ؟ و خودش جواب میدهد ، من ، من اینکار را کرده‌ام ، من که مجسمه ها ساخته‌ام ، نقاشیها کرده‌ام فقط من ، قادر بوده‌ام ، اینکار ها را بکنم . پیکاسومیگوید درباره«ناهار برچمن‌زار» هم الساعه توضیح‌می دهم . بعقیده من این تابلو مفهوم



عینی است ، من مختارم که هرچه خواستم از آنچه «دربالای سر من نغمه خوانی میکند و از مغزم می گذرد» پدید بیاورم . «ناهار بر چمن زار» مانه تصویری از اندام یك زن ، بزغاله ، گاو ، دسته دو چرخه ، تفنگ مدل ۱۹۰۰ «لبل»، و گردوغباربدست‌میدهد. من‌ازاین تابلو- ازاین موضوع - آنطوریکه درنده‌خوئی و غرابت طبعم اقتضا کند و یا بذائقه‌ام خوش بیاید ، مخصوصاً وقتی در برابر اشعار زنده ، ویابیجان ایستاده باشم ، هرچه خواستم بوجود میاورم . راستی چرا حالا اینهمه درباره « مانه » وراجی میکنم و از « ژوکوند » لئونارد داوینچی حرفی نمیزنم . چرا دنبال دلقك میگردم و سخنی ازمترسك بمیان نمیاورم ؟

نمیدانم . من باید این سئوالات رااز دستهایم بکنم و چشمهایم راازحدقه بیرون‌بیاورم تا بتوانم این پرسشها را انجام بدهم ...

« دوگلاس‌کوپر » که یکی از بهترین کارآگاهان‌پیکاسوئی است، ازخودش این سئوالات را کرده ، و پنداشته میتواند با آنها جواب دهد : « اولا موضوع به‌پیکاسو امکان آن میدهد که بعضی از تمهای مورد علاقه‌اش را در سطح بالاتر و غیرعادی‌تر توسعه دهد . مثلا هنرمند و مدل دلخواهش ، زن غول‌پیکر و پرجاه و جلال و مرد طبیعی و سلیم‌که از لذاید بسیار ابتدائی حظ میبرد ، نقص عقلانی بشر و ظواهر فریبنده .

ثانیاً «ناهارها» به‌پیکاسو امکان داده‌اند تا بعضی از اشخاص‌نمونه وخاص نظر خودرا گرد بیاورد و درحالیکه آنها رامجبور بشرکت در ماجراهای گوناگون این«تغییر دید » میسازد ، بآنها معنی بسیار غلیظی بدهد . ثالثاً پیکاسو ،هرگز نمیخواهد خودرا هم‌ارز « مانه » کند . اواز همه نقاشان مکتب فرانسوی‌که بعداز پوسن ، تاعصر حاضر ، درقلمرو هنر نقاشی فعالیتی داشته‌اند ، بیزار است.»

هدیه ، بار سنگین

این نظریه دوگلاس‌کوپر بودکه باتیزبینی واقع‌بینانه‌ای اظهارشد. معهذا بگمان من ، جوهر اصلی ـضیه در آن ناگفته مانده است زیرا بهتر است بدانیم که پیکاسو، برای ایجاد هماهنگی در میـان تمهایش نیازی به «مانه» نداشته است و همچنین بدانیم که اگر او قادر بتکمیل عالم پیکاسوئی ، باآنچه قبلا بنحو مرموزی ، در جهان خارج وجود داشته ندانیم، کمتر باو وپیکاسو ، این طراح کون ومکان روی اعـتماد نشان داده‌ایم .

برخلاف « کوپر » کارآگاه ، من پیکاسو را بجادوگری متهـم میکنم واورا قادر میدانم که بشکل آفریده‌هایش‌درآید . دیگراهمیتی ندارد که اودر این اشیا و یـا آفریده‌ها فرشته آسمان و یاریگ روی زمین باشد . ولی باز این سئوال پیش می‌آیدکه چرا «ناهار برچمن‌زار» یا« ندیمه‌های‌اسپانیا» یا « زنان الجزایری » یا « فردا » مورد توجه قرار گرفته است ؟ راستی آیا این آثاررا خشم ایجاد کرده ؟یاآنکه کنجکاوی زجردهنده کودکی که دل ورودة اسباب‌بازی خودرا بیرون میاورد و پیچ و مهره‌های‌لکوموتیوش‌بهم میریزد ، باعث آفرینش آن‌شده‌است؟ زیرا بگمان من تابلو درمقابل نگاه‌آتشین او مقاومت میورزیده وباو امکان نمیداده‌است که موضوع آن را پاره پاره کند . یقیناً پیکاسو مانه راکشته است ، یقیناً پیکاسوجانی است . ولی حالا وقت آن نیست که اورا بجرم دگرگون ساختـن نظام جهان به‌بند کشیم وزندانش کنیم ، بعبارت فلسفی (البته مرا خواهید بخشید) او نظم جهان را برهم زده‌است .

پیکاسو برای‌پیشنهاد یك‌عقیده بساکه محیل وچه بسا که محتاط است . ونمیخواهد این مساله را فراموش‌کندکه حتی خدا بانسان اختیار دادکه بین بهشت و بار گران زیست یکی راانتخاب کند . (اشاره بفلسفه هستی ،که تنها دوراه در پیش بشربود ، یاباید سیب دانائی را بدندان نگیرید و یا آنکه باید ازبهشت رانده میشد بهرحال راه سومی « سنتر » وجود خارجی نداشت)

بله او انسان مخیری است . او مردی‌است‌که‌بهمان‌سالخوردگی قرن است وباز برپـرده رنـگ میریزد ، گلهای رس را باشکال مختلف درمیـاورد ، صفحـات فلزی رادرهم می‌پیچاند ، اشیا راازهم جدا میکند ، خطوط‌چهره را ترسیم میکند ، منحنی‌هـای بسیار را بنمایش درمیاورد ، با



مرکب ، مقوا وکاغذ راخط خط و کثیف میکند . کودکان را نوازش میدهد ، زنان را دوست میدارد و شراب مینوشد و اطبا حاذق را گیج وناامید میسازد . او موسی قرن بیستم است که راه خودرا بسوی ارض موعود ادامه میدهد وهمواره ناشناخته است و هیاکل لرزان را شکنجه وکیفر میدهد وبانگ برمیآورد تاراه اورا تعقیب کنیم ، زیرا اوافق متروك ودور افتاده‌ای است‌که همواره ما را نسبت‌بوعده ارض مطمئن‌میسازد.



اتوود برای زن



بنای رمان جدید

این منتخبی از مقاله آلن روب‌گری‌یه در دفاع از «رمان جدید» و ادبیات معاصر فرانسه است. گرچه مانیفست «رمان جدید» هنوز انتشارنیافته معهذامیتوان دراین بحث‌کوتاه‌تئوری «رمان‌جدید» را یافت.

دانیل هونوبل

کوشیده‌اند، تاموج خروشانی‌را که اینك، باشدت‌کوبنده‌ای برخاسته است، فرونشانند. دامنه افترا و بدگوئی بسط یافته و ادعا شده است که اصلا رمان جدید وجود ندارد و یا اگر هست، فرانسه از آن بی نصیب و بی اطلاع است! ما که عادت کرده‌ایم در قبال مصائب، لبخندی برلبان خود داشته باشیم و بیهوده در پی افترا زدن و بی اعتبار کردن هیچکس نباشیم، ناچار سئوال‌میکنیم رمان بطور کلی چیست؟ بدیهی است میتوان جوابهای دبستانی و یا فرهنگستانی باین‌سئوال دادو خرسندومغرور از این‌مقوله درگذشت. ولی این بار قصد ما آنستکه برموجی که با زیور کفهای وحشی، بر فرق خود، تاج فرماندهی گذاشته است، راه بگشائیم وبرای‌ادبیات مسکینی که چندین سال است ضجه میکشد و دیگر اعتباری ندارد، اشك بریزیم.

چندی پیش یکی از هفته نامه های معتبر انگلیسی بر ما خرده گرفت که در فرانسه کنونی آن عوامل لازم و سازنده رمان، بشکل پیش وجود ندارد و زبان و مفاهیم تغییر کلی یافته‌اند و معذلك عجیب است که ادعا میشود، فرانسه از سریر فرهنگ پائین نیامده است!

و باز هفته نامه های جدید در آمریکا غوغا براه انداختند که گویا «امروز پرچمدار ادبیات نوین قاره نوظهور ، آمریکا است» و عمدا فالکنر ، همینگوی ، اشتینبك ، کالدول ، هرچه جواهر در صندوقچه خود داشتند بگردن آویختند و بیرون آمدند ، درست مثل دختربچه هائی که گردن بند بدلی مادرشان را بگمان آنکه‌جواهر اصل است ، مخفیانه برخود میآویزند و باترس و لرز ادعای بلوغ میکنند و در خیابانهای خلوت ، بیشتر از عابرین بر خـود چشم میدوزند . بهرحال تهدید پردامنه‌ای علیه رمان جدید فرانسه بوجود آمده بود ! ولی رفته رفته ازشدت آن کاسته شد . زیرا بهتریـن مطبوعات هنری‌ما ، پاسخهای مستدل وشورانگیز دادند و از فرانسه دفاع کردند . و مخصوصا اصرار ورزیدند که مثل همیشه فرانسه پرچمدار ادبیات و خاصه رمان جدید بمعنی صحیح کلمه است . چرا که فرانسه همیشه بیشتر از ملتهای دیگر به مبانی فرهنگی و ادبی خود نظر داشته است . میگویند دوباره جامعه به بالزاك ها و استاندال ها ، تولستوی ها ، و لزوماً ویکتورهوگوها ، آناتول‌فرانس ها ، دیکنز ها و .... احتیاج دارد . ولی من عقیده دارم که جامعه معیار های تازه‌ای را برای تشخیص حقیقت انتخاب کرده است واین معیار ها در سنجش و داوری مستقیما ، از اصول تازه ماشینیسم و سایر مظاهر ترقیات آنسانی گفتگو میکنند ، امروزسطح دید هنری و فلسفی دگرگون شده است و حتی میتوان ادعا کرد که واقعیات خارجی نیز بملاحظه شرایط خاص و تعمیم قوانین دیالکتیکی تغییر کرده‌اند . دیگرگونی های همه جانبه و متقابل ، آن نسبیت عام را در توضیح پدیده ها ، نمیتواند شرط اصلی برای بیان حقیقت بداند. از اینرو ، باید دنیای ذهن نویسنده را با دنیای عینی خارج که فاصله بسیار بین آنها برقرار شده است ، بررسی کرد ـ ضمیر نویسنده امروزی ، انبار توشه های سفر عینی بجامعه نمیتواند بود .

میخواهم بگویم که وجدان مغفوله نیز براساس تحولات درونی و کمال معنوی اندیشه های بشری ، تاحد زیادی به نیروی کمك کننده نویسنده بدل شده است . یعنی ساختمان مغزی انسان براثر تکامل اجتماعات و شیوه جدید زیست شناسی ماشینیسم و سایر تحولات علمی ، و بمقتضای آن رشد قابل ملاحظه‌ای کرده و بغرنجی خاصی یافته است . گرچه تجزیه وجدان‌مغفوله و غیرمغفوله تنها در حیطه تصور ممکن‌الحصول است . معهذا میتوان نتایج قضاوت های این یا آن را ـ که یکی مجبور و دیگری مخیر است ـ در جهان خارج بچشم دید . گرچه حقایقی که ما با آنهاسرو کارداریم تا وقتی بفعل در نیامده‌اند ، بالقوه‌اند . یعنی جنبه مادی ندارند . با اینهمه اصرار میورزم که مادی بودن اشیاء دلیل حقیقی بودن آنها نیست . مثلا در یك رمان که مقولات فلسفی و اندیشه های معنوی نویسنده در قالب اشخا ص‌فرو میرود و جنبه مادی پیدا میکند ، با

حقیقتی نمیتوان روبرو شد مگر آنکه این ماده متحرك شود یعنی حرکت کند و در شکل تبلور یافته و زنده‌ای ـ مثل نبض ، ضربان داشته باشد . پس حالا میتوان گفت که حقیقی بودن صرفا مادی بودن نیست . بلکه روح داشتن نیز هست . و تازه ماده بیجان ، واقعیت ندارد . یعنی حرکت و همه عوارض زندگی در آن نیست . اگر کسی ادعا کند که نفس کشیدن ، یعنی زندگی ، بدیهی است که حقیقتی را اظهار ننموده است ، بلکه جنبه ظاهری آنرا مثل زده واز زندگی تعبیر کافی و جامعی بدست نداده است . حالا اگر رمان‌جدید، آن روح دروغین و سرگذشتهای طولانی را از حقیقت جدا میداند ، برای آنستکه هیچ نویسنده‌ای که رمان جدید مینویسد ، دنبال سرگذشت نمیگردد و سرگذشت را روح اشخاص داستان خود نمیداند ، روح سرگذشت نیست . بلکه عامل محرکه سرگذشتهاست. دیگر وقت آن رسیده است که بگوئیم رمانهای فلسفی ، سیاسی ، روانی و تاریخی نمیتوانند حاوی روح جامعه باشند . جامعه درحال سکون ، حقیقتی ندارد یاالاقل قسمت ناچیزی‌ازحقیقت‌است. بعلاوه دیگر امروز اشخاصی که فیلسوفانه حرف بزنند . سیاستمدار یا دیوانه باشند و یا تاریخ گذشته و حال را در چند کلمه قرقره کنند، خواننده را جلب نمیکنند و اساسا حرفشان‌چنگی بدل نمیزند . چون اینها فقط نفس میکشند و پشتشان زیربار حوادث خم شده است . انسانهای رمان جدید از هرحیث بقرن ما شباهت دارند ، معهذا نه عکاسی پدیده های زمانه هستند و نه نقاشی آنها و بماخرده میگیرند که زبان ادبی رمان جدید ، زبان زنده‌ای نیست و یا آنکه نامفهوم است . ولی من ادعامیکنم که زبان رمان امروز بعلت‌سرزندگی و کمال خود ، ساده شده و مثل نقاشی های پیکاسو از آن کلیت کلاسیك دست برداشته و بواقعیت خود نزدیك شده است . دردنیای کلمات ، هزاران تاریخ ، فلسفه ، سرگذشت و سیاست موج میزند که اگر جنبه سطحی و ظاهری آنها برای نویسنده ملحوظ باشد به ترکیب و خمیره اثر ، لطمه های جدی و جبران ناپذیر وارد میکند . نویسنده رمان جدید ، با کلمه بازی نمیکند بلکه با عالم درونی آن کار دارد ، گوئی ساحری قدیمی است که ارواح سرگردان و خاموش‌آنها را احضار نموده و یا دانشمندی اتم شناس است که دل ذره ها را می‌شکافد و نیروی اسیر آنها را آزاد میکند . این آزادگی بهیچوجه تعقیدی بکلام و جمله نمیدهد . برعکس آنرا معادل تعابیری از حقایق و جهان بطور کلی میسازد . بهمین علت است که در روزگارما بالزاك های جدید ، نه تنها از ذهن خود ودنیای باطنی کلمات‌استفاده میکنند ، بلکه سطح اشیاء را میتراشند و تاریخ آنها را همراه‌الهامات شاعرانه به کتاب خویش راه میدهند . و معهذا از غولها وجانوران بسختی احتراز دارند . امروز «اولیس» از لحاظ طبیعی اعتباری ندارد ، اولیس فکری قهرمان رمانهای جدید است . با اینحال نباید

چنین نتیجه گرفت که رمان جدید از غول و یا جانور میترسد و دنبال انسانهای منزه، منزوی و خلوت گزین میدود و درد دل‌میکند. نه، آن نقالی و وراجی های بیمصرف گذشته را در مقوله رمان جدید راهی نیست. جهانی که امروز نویسنده را در خود گرفته است برخلاف ادعای انگلیس ها و آمریکائی ها زندانی ماشین‌نیست. یعنی ماشین جای طبیعت را بطور کلی غصب نکرده است. امروز ارتباط ما با طبیعت بعلت وجود ماشینیسم یك ارتباط سست‌بنیان و متزلزل و سطحی نیست. برعکس رابطه ما سریع‌تر و ظریف تر و بغرنج‌تر از روزگاران پیش‌است. روابط‌اجتماعی‌ما نیزآن خصوصیات قراردادی پیشین را ندارد، یعنی اگر قانونگذاران در ایام پیش‌برای حفظ حقوق و منافع اجتماعی خود، شرایطی را در نظر گرفته بودند که تنها در پناه اعمال زور بدان نائل میشدند، امروز دیگر چنین اصلی بر جوامع متمدن حکمروائی ندارد. بنابراین تجسم قدرت در قیافه اولیس و یا غولهای رمانهای قدیم نه تنها بیان معنی قدرت نیست، بلکه زشتی و کراهت خاصی را بیاد میآورد که مانع ظهور شخصیت های فرعی و کوچك ـ که بهرحال زندگی و یا جامعه‌ای را تجسم میدهند ـ خواهد بود. اساسا لازم نیست که نویسنده روزگار ما با هزاران جمله و کلمه به شخصیت های خود دست و پا بدهد و باعصای فلسفه، این موجود افلیج را راه بیاندازد. در رمان جدید اقتصاد و صرفه جوئی در کلمات، یکی از شقوق اصلی کار است. کلمات داستانهای جدید، باندازه‌ای شور وتحرك دارند که میتوانند بقالب های اشخاص، روحی بدمند. معهذا لازم نیست که این روح، زمینی و یا آسمانی باشد. بلکه روح روزگار است روزگار ما. ایراد میگیرند که همیشه باید فلان اثر نتیجه تحولات تاریخی و یا اجتماعی باشد و الا باز گفتن حقایق تکراری ولو بزبان تازه و یا عاریه، شاهکاری نیست. و ما هم اعتقاد داریم که چنین است. یعنی دوباره بالزاك شدن و تولستوی، دیکنز بودن، مایه دادن به رمان نیست.

پیروی از این و آن و یا نامفهوم ساختن عمدی زبان هم هنر نیست. هنر آنستکه احساسی را شکفته کند و یا استعدادی را از خواب برانگیزد و همان مثل آغاز بحث ما باشد. یعنی روحی‌داشته باشد و زندگی کند. زندگی همه چیز هست: **یاس، خوشبختی، بدبینی، عشق، درد و ...**

معهذا مجموعه زندگی را نه در یك رمان و نه در یك تاریخ نمیتوان گرد آورد. شبح هستی، شبح مرگ، تز و آنتی تز آلهی و اجتماعی، سنتزی را برای ادامه حیات و هموار ساختن آن بدست میدهد. ممکن است تناقض‌بین این گفته آخیر من و ادعای سر آغاز مقاله وجود داشته باشد.

ولی همین تناقض مایه بروز حوادث و زندگی های جدید

است . انسان در رمانهای جدید وسیله است نه‌هدف ، یعنی‌نویسنده با کمك آن بهدف خود که صرفا نوشتن و یا بیان حقیقت واحساس است به پی ریزی منطقی تازه ، و بهانه جدیدی برای زندگی نائل میشود . درحالیکه نویسنده قدیمی ، انسان را هدف خود میدانست و با حوادث و اتفاقات به این انسانیت میرسید . دیگر فرقی نداشت که او برای بیان این هدف خود ، از چه مصالح و موادی استفاده کند .

ما را متهم کرده‌اند که همان موج نیرومند اوائل قرن‌بیستم در کشور های مختلف‌اروپائی و آسیائی ، رمان امروزی فرانسه‌را در کام گرفته است ، و همه این جرقه ها ، باقیمانده شعله های‌خیره کننده‌ای نظیر کافکا ، جویس ، ویرجینا وولف و چند تن دیگر از نویسندگان آلمانی و روسی است و ادعا کرده‌اند که دیگر سرچشمه ذوق و هنر فرانسوی خصوصا و اروپائی عموما ، خشکیده و اینك باید بشرق و یا قاره نو ، روآورد و مثال آورده‌اند که فاکنر ، وسایر نویسندگان معاصر آمریکائی آن خلاء ادبی را پر کرده‌اند و باید یا بسبك آن‌ها چیز نوشت و یا آنکه سکوت ، اختیار کرد !

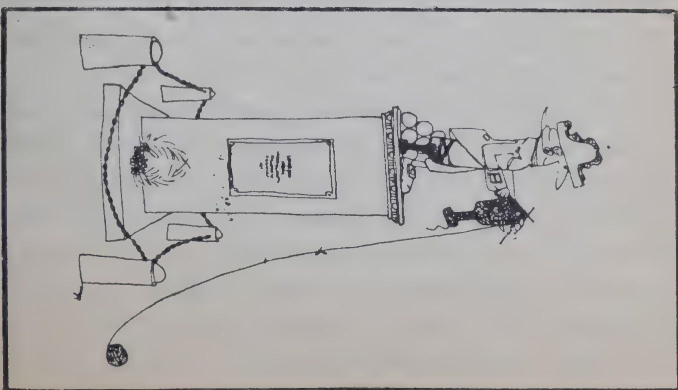
ولی فرانسه عملا نشان‌داده‌است که‌نه‌سکوت‌اختیارمیکند ونه بسبك آمریکائی ها چیز مینویسد . ماشینیسم آمریکا و خواص طبیعت و اوضاع اقلیمی آن ممکن است هزاران چیز تازه داشته باشد که ما از آن اطلاعی نداشته باشیم ، ولی این تازه ها ، هرگز کار و یا شاهکار نیست . زیرا تصویر قارچ مخصوصی که صرفا درآمریکا میروید و یك علت طبیعی و اقلیمی دارد ، بهیچوجه دلیل آن نیست که میتواند طلایه فعالت نو ادبی باشد . اگر هریك از آمریکائی ها طبیب روانکاو داشته باشند و غوغای ماشینیسم آنها را دیوانه کرده باشد ، گزارش صادقانه احوال آنها ـ با آنکه برای ما بیسابقه و سرگرم کننده است ـ شاهکار ادبی نمیتواند بود ؛ هرچند که جوایز نوبل پی در پی نویسندگان آنها را ناز و نوازش کند و ما را بحسرت آورد که ایدریغ ، چرا ماچنین سرزمینی‌نداریم . راستی آیامحصولات و گیاهان خاص سرزمین آمریکا ، امتیازی است که طبیعت بآنهاداده واروپا و آسیا را از آن بی نصیب ساخته است ؟ گمان نمیکنم ، زیرا در اروپا و آسیا و افریقا هم مناظر وگیاهانی واشیا ومسائلی وجود دارد که در آمریکا نیست . اینجا بحث دیگری بمیان میآید ، بحث ادبی و هنری ، بحث فلسفه و فرهنگ ! همه میدانیم که تمدن‌کنونی آمریکا از تمدن اروپا اقتباس شده و با خواص محیط و زمان در آمیخته و شکل دیگری یافته است و باز میدانیم که بهرحال این تمدن در عمق معنی خود ، تمدن نوظهور اروپائی است . بی آنکه بخواهیم از قدر کوششهای مداوم و پردلهره‌نویسندگان وهنرمندان آمریکائی بکاهیم ، میگوئیم که هیچکدام از نویسندگان معاصر آمریکائی ، فارغ از تاثیرات فرهنگ و ادب گذشته و حال اروپا و

خاصه فرانسه نبوده‌اند . دربهترین رمانهای آنها ، باز فروغی‌ازادبیات هزار ساله ما میدرخشد که سخت با روح و جانمان آشناست . تصادفا شباهتی که بین نامفهومی سبك و آشفتگی شیوه نویسندگان فرانسوی و آمریکائی بوجود آمده ، باز ناشی از تاثیر ادبیات اروپاو خاصه ادبیات جدید آن است . غرابت سبك و موضوع نوشته‌های آمریکائی را ، باید بحساب سرگیجه های معنوی و فرهنگی عمومی جهان گذاشت نه بحساب پهناوری و ژرفی دنیای ذهن نویسندگان آمریکائی . رمانهای تخیلی علمی فرانسه ، نشان داد که روح‌اروپائی بعلت قدمتی که دارد خیالپردازتر است . زیرا خیال وتصور، ناشی از سیاحت های بسیار زیاد در اطراف و اکناف جهان حاصل میشود و اروپائی میراثهای چندین ساله معنوی و فرهنگی دارد که تنها قدمت آنها ، برای اثبات پهناوری ذهن نویسنده اروپائی کافیست. اساسا نامفهومی بعضی از نوشته ها نشانه عمق و کمال معنوی‌نیست. در یك مقایسه کوتاه میتوان برای‌العین یقین حاصل کرد که ادبیات جدید فرانسه در عمق خود رشد کرده و ادبیات جدید آمریکائی در سطح خود پیشرفته است . تلفیق این دو کمال ادبی ، نه تنها بآن کمال مطلوب ، امکان بروز نمیدهد ، بلکه مانند دو قطب الکتریکی با بار های مختلف ، ایجاد زیان و ضرر میکند .

عمق ادبیات جدید ، در آنستکه رمان جدید را در معرض قضاوت داوران روزگار قرار داده است . و اینك شایستگی خود را با بهترین مدافعان خود بمنصه ظهور گذاشته است . رمان جدید نه پیروی از روحیات بیگانه جهان خارجی «آمریکا ، آفریقا ، آسیا و عینیت طبیعت» است، و نه در درون نگری و بیش از حدفرانسوی بودن ، میتواند بود . بلکه رمان جدید ، احتراز از سبك های‌پیشین و معهذا جذب خاصیت تحرك و انقلابی ادبیات گذشته است . در رمانهای جدید ، تناقض برای بسط موضوع ، و پررنگ‌تر ساختن قیافه های انسانی نیست ، بلکه برای نمایش نمودهای مختلف‌هستی و زندگی اجتماعی است . علائم ایهام انگیز و پراستعاره ، نه برای لفاظی ، بلکه برای تحلیل هرچه بیشتر عمق ذهن اشخاص داستان است . امروز داستایوسکی های جدید ، آنقدر قهرمانان خود راپای میز محاکمه نمیکشند و تبرئه هم نمیکنند . سیمای لخت و سخت شخصیت های رمان جدید ، احتراز ناپذیرترین حقیقت ، عصر است . سرنوشت در داستانهای جدید ، نقش مرده و نامرئی ندارد، خیلی حاد ، قطعی و بی امان عمل میکند و بنابراین گاهی غیرمنطقی مینماید . مثلا اگر «میشل» قهرمان من باشد ، هرگز لازم نیست‌که بطور منطقی بمیرد و یا آنکه زنده بماند ، لازم نیست وقتی داخل کافه‌ای میشود ، مثل همه مشروبی بنوشد و یا آنکه مضطرب‌باشد. برعکس ممکن است بیهوده وارد جائی شود که نمی شناسدوتوضیحی هم در این باره بخواننده ندهد . کافه ، کافه است وبهرحال نمیتواند

حرف بزند . **اگر قهرمان یا ضد قهرمان دلش نخواهد باکسی حرف بزند ، دیگر منطقی لازم ندارد . پس مرگ و یا زندگی او بحادثه‌هم بستگی نمیتواند داشته باشد ودرعین‌حال در ماورا حادثه وواقعه‌ای هم قرار ندارد . او زنده است و زندگی سرنوشت اوست ، حالا در جذر و مد ها ، چه قیافه‌ای بخود خواهد گرفت ، چیزی است که، نه بخواننده مربوط است و نه بنویسنده !** زیرا رابطه معنوی و پیش بینی‌نشده‌اووزندگی ، سرنوشتی‌رابوجودمیآورد وقیافه‌های‌متناسب با آن را میسازد . این دیگر بدست من و شما نیست بلکه بدست قوانین اجتماعی ، طبیعی و یا فوق طبیعی است . اساسا رابطه فردو اجتماع را در رمانهای جدید ، همان قوانین کلی اجتماعی و فلسفی گذشته بوجود نمیآورند . اینجا بحث هیچگونه قوانین موضوعه و یا عینی در بین نیست . زیرا قهرمان و یا ضد قهرمان در رمان جدیداز **کلی** بودن و **کلی** بافتن احتراز دارد و یك طبیعت زنده و بی سر و صداست . چطور است که از آب انتظار ندارید ، آتش شود ، ولی‌از اشخاص داستان میخواهید که علیه خود و سرنوشتشان کاری‌بکنند که در نظر شما **مفید** باشد ؟ اما این «مفید» چه معیاری دارد ؟ من نمیخواهم وارد مباحث فلسفی محض شوم و فلسفه رابطه معنوی داستان و اشخاص را بیان کنم و نتیجه اخلاقی و فایده آنرا توضیح دهم . با اینهمه میگویم که در رمان جدید همان ارزشهای اجتماعی و معنوی و انسانی گذشته ، با معیار های جدید سنجیده میشود و اساس و ملاك تشخیص قرار میگیرد . سطح بینش نویسنده رمـان جدید بالاتر رفته و در بعضی قسمت ها دگرگون شده است و بنابر این ملاك تشخیص او همانکه درگذشته بود نیست ، معهذا شباهت تام و تمام با همان معیار های پیشین دارند . این شباهت در سنجش ارزش ها کاملا نمایان است ، یعنی فلسفه اخلاق در محیط رمان جدید راه ندارد ولی از سنجش و مقایسه جدی موازین بشری‌چنان فلسفه اخلاقی بدست میآید که نور رابطه جدیدی را براشخاص و محیط داستان می تاباند و ملاك جدیدی برای بررسی ارزشهای انسانی و تشخیص آنها بدست میدهد . ساختمان رمان جدید هم کیفیت کاملا تازه‌ای است که بمطالعه اجمالی میارزد : ادات فنی رمانهای جدید ، کلمه ، کشش ، زمینه ها و فکر و شکل نیست . اینجا مبحث و مقوله‌ای تازه مطرح شده است‌که با آن کلیات کلاسیك پیشین کاملا فرق دارد . ممکن است که یك رمان دویست صفحه‌ای بی آنکه حادثه‌ای قلب و روح خواننده را بلرزاند یك زندگی را آنهم بشکل عادی خود توصیف کرده باشد . یعنی در آن هیچ کشش مجعول و من در آوردی ، راه تحمیل ایده های فلسفی و تمهای میان تهی را هموار نمیسازد . و خواننده‌را همعقیده‌نویسنده‌نمیکند... دراینجا و آنجا آدم بحوادثی برمیخورد که قبلا با نظائر آنها روبرو شده ولی طرز تلقی او از این حوادث همان برداشت قبلی او از

موضوع و حادثه نیست . ما هیچوقت درباره حادثه قضاوت قبلی نداریم و بنابراین رمان‌نویس جدید هیچگاه‌بخواننده هشدار نمیدهد که چند صفحه بعد فلان اتفاق خواهد افتاد و او را با دلهره های کشنده ، زجر نمیدهد و یا از آغاز امر ، در پی ایجاد دلهره نیست. اگر خود جریان‌سر گذشت دلهره‌انگیزباشد این دیگر فن تازه‌ای است. یعنی در داستانهای جدید نویسنده به منطقی بودن کمتر نظر دارد و بیشتر به طبیعی بودن بذل دقت میکند . وسواسهای ، اشخاص داستانهای او نه مذهبی نه فلسفی و نه اجتماعی ، بلکه انسانی‌است. پس کشش قراردادی پیشین که قبلا ذهن و روح‌خواننده را آماده مصیبتی میکرد و او را زار زار بگریه میآورد و یادچار اعجاب وسر گیجه‌اش میساخت امروز کیفیتی تازه وصحیح وعمیق بخود گرفته، و خواننده را سر نمی پیچاند . داستان نویس جدید ، بدبین و یا خوشبین نیست و فقط انعکاس خود وقایع بطور صادقانه ممکنست بدبینی و خوشبینی ایجاد نماید . ازچندی پیش درآمریکا و دربعضی از نقاط اروپا به جنون توجه شده است و دیوانگان مصالح کار قرار گرفته‌اند ولی برای بیان اغتشاشات صحنه ذهن و ضمیر باطن انسان نیمه قرن بیستم ، قیافه شل و ول و گیج و کودن یك دیوانه کافی نیست . آدمی که مشاعر سالمی ندارد ، مثل آئینه‌ای شکسته است که از تصویر قیافه انسان ، تارعنکبوت وار انعکاسی بدست میدهد. گرچه آئینه شکسته قسمت های مختلف صورت را با ابعاد و معیار های جدید ، بچندین قیافه و خطوط مختلف قسمت مینماید ، معهذا تصویر صحیح وقتی‌حاصل میشودکه آئینه سالم باشد . بحث من اینستکه بینی شکسته در آئینه شکسته ، شکسته تر نمایش داده نمیشود و کاملا منعکس نمیگردد ، بلکه تصویر مفشوش میشود و درست‌بدان‌میماندکه نویسنده برای تصویریك‌بیمار، داروخانه‌ای را که درهم ریخته است نمایش بدهد و وفور دارو ها را دلیل‌وخامت احوال بیمار بداند . گرچه این دارو ها برای مقاصد تجارتی‌ساخته شده باشد .



بدون شرح

کاریکاتور از : فلیاک

یادداشتهائی از ((پل لئوتو))

« پل لئوتو » نویسنده معروف فرانسوی درپاریس ازمادرزاده شد (۱۹۵٦-۱۸٦۲) وی مؤلف کتاب مشهور (اتوبیوگرافی‌دوست کوچك)است .

از «پل‌لئوتو» ، که در «کویر»پاریس ژوئن ۱۹٤۰ وبعد هنگام اشغال فرانسه بوسیله آلمانها به‌سیروسلوك پرداخته است ،یادداشتهائی باقیمانده که‌اخیرا انتشار یافت .

اینك قسمت کوتاهی از آنها نقل می‌گردد .

یکشنبه ۲۳ ژوئن

من امروز فقط برای خرید ، ازمنزل خارج شدم .

در میوه فروشی میدان کلیسا ، سه زن شهری ویك میوه فروش که جمعاً چهار نفر بودند درباره اتحاد انگلیس و آمریکا بحث میکردند ، تردیدی دراین‌باره‌نداشتند وبدین سبب حق را به آلمان نمیدادند.

روزنامه **ماتن** درباره نتیجه متارکه‌و آتش بس مطلبی نوشته بود ظاهرا یا باید چنین ، و یا چنان میشد شرایط را باما درمیان نگذاشته بودند .پیشوا تدبیری اندیشیده بود و میخواست به‌کشوری که شجاعانه شکست خورده بود ، شرایط یك صلح غیر عادلانه را تحمیل نکند . ظاهرا توانسته خودرا یکی از صلحجویان بزرگ و باکرامت قالب بزند . بنابراین خیلی خوب میتواند ادعاکند که«درشرایط‌موجود» باید چیز بیشتری از فرانسه توقع داشته باشد . اخلاقا او از ما انتظار داشت که بگذاریم ، انگلستان بدون پشتیبانی ما،از خودش دفاع کند .

چیز عجیب آن بود که فکر مرگ (نه‌آنکه من بزودی میمیرم ، بلکه روزی بالاخره خواهم مرد)که از چندی پیش یکدم مرا ترك نمیگفت ، بعداز شروع‌جنگ کاملا مرا رها کرده‌است .

امروز صبح ، در کوی «شاتونی»،یك کامیون بزرگ سرباز که سرنشینان آن‌سه سرباز آلمانی و پناهندگان‌سیاسی‌که‌بپاریس

یادداشتهائی از پل لئوتو

باز میگشتند ، بودند ، رفت و آمد می‌کرد .

امروز عصر ، ساعت شش ، به عطار محل که با منزل من فاصله‌ای ندارد و مغازه‌اش در کوی «شاتونی» واقع‌شده‌است، سری خواهم زد . او دم درایستاده است. و ازدور به‌گاری دستی‌که پراز اثاثیه است نگاه میکند ، گاری در ضلع کوچه « آبه گراندژان » نزدیك یك کلاه فرنگی ایستاده است .

«ببین ،این یارو .... است که دارد بر میگردد » . من میدانم که دراین کلاه فرنگی سگی زندگی میکند که هیچکس خیال ندارد باو فکر کند . وقتی داشتم ازخرید بر میگشتم با مردی‌که گویا نگهبان کلاه فرنگی است حرف زدم « عجب! شما سگتان را جا گذاشته‌اید » ! متوجه این مساله شده‌اید یانه ؟ نه ! خیال میکنم مرده باشد- راستی چطور دلتان میآید اورا جا بگذارید درحالیکه هیچکس نیست‌که بفکر نان وآب او باشد - این سگ مال من نیست و من ناچار شده‌ام از اینجا بروم - خوب پس چون این سگ مال شما نیست ، او را بحال خودمی‌گذارید تا از گرسنگی‌بمیرد . خوشبختانه همسایه ها نخواهند گذاشت‌که‌اوازگرسنگی بمیرد و تاکنون باو غذا میداده‌اند »ازآن بالا زنی باگیسوانی آشفته ،داشت پائین میآمد ، شاید زن این‌مرد بود. من درباره سگ با اوهم صحبت کردم ولی اوبازهمین جواب را داد : « بمامربوط نیست». از آنها جداشدم . وقتی ده قدم با آنهافاصله گرفتم ، صدای زن را شنیدم : «گورپدر سگ‌هم کرده « نجس! ...

دوشنبه ۲۴ ژوئن

روزنامه « ماتن » امروز در صفحه اول خود مقاله‌ای به قلم «آبل‌هرمان» منتشر کرده بود .آبل‌هرمان‌عضو فرهنگستان فرانسه است . باور کنید که درخشان‌بود. مقاله‌ای در بحبوحه تسلط سربازان‌آلمانی! امیدوارم که نویسندگان فرانسه همیشه این موضوع را بخاطر داشته باشند.

سه شنبه ۲۵ ژوئن صبح

فقط برای خرید آذوقه و سفارش

یك قفس برای میمون به «فونتانه» آمدم. قلاده میمون شکسته بود .و قلاده دیگری خریده بودم . با اینهمه نگهداری او مشکل شده‌بود ، بنابراین فکر کردم شاید بهتر باشد که او را زندانی کنم . وآن آزادی را که او باوجود زنجیرش احساس میکرد ، از او باز بگیرم . یادم نمیرود که با وجود همین زنجیر اوبا درخت‌های بلوط ورمیرفت .

فرانسه وانگلیس درباره‌آراءونظرات مارشال پتن و چرچیل ودرباره متارکه بوسیله فرانسه ، گفتگو میکنند .این‌هیچ چیز دلخوش کننده‌ای نیست . ولی من انگلیسیها را باوجود نقائص و تقصیراتی که دارند ، تمجید میکنم . گرچه نقائص آنها ممکن است گاهی بزرگتر از ما فرانسویها باشد . ولی بهرحال من آن‌ها را تمجید میکنم . انگلیسی ها باین نکته خیلی خوب واقفند . « لیدی هوئر» در آخرین نامه‌ای که بمن نوشت از این‌موضوع حرفی بمیان‌آورده بود (نامه را روزاول این برج نوشته بود)من قبلا باونوشته بودم که ما وانگلیس‌ها هر یك بسهم خود تقصیراتی داشته‌ایم و باید بآن اعتراف کنیم . افسوس ! که چنین بوده ! حالامن متوجه شده‌ام که ما ، وخاصه ما باید باین معاصی اعتراف کنیم .بخاطر اوضاعی که دامنگیرمان شده باید اعتراف کنیم.

درباره مقررات آتش بس‌هیچوقت‌باما حرفی نزده‌بودند . لابد شرایط تحمل‌ناپذیر بود. البته بآن درجه شدت شرایط تحمیلی موسولینی راهزن نمیتوانست باشد .فرمان آتش بس‌امروز صبح در ساعت ۳۵ر۱ دقیقه صادرشد . راستی «آقایان » از اقدامات خوددست کشیده‌اند !

چهارشنبه ۲٤ ژوئن

امروز صبح در پاریس بودم به«مرکور» رفتم تا جلد دوم وسوم «شعرای معاصر» را بگیرم وبرای «ژرژت» بخوانم .

یازده بسته تنباکو از سه‌مغازه‌مختلف خریدم .

سر کوچه (سن آندره دزار) با « آمی شانتر » ملاقات کردم . بامن احوالپرسی کرد . جواب دادم « خیلی

حالم خوبست !» گفت « واقعاکه خوش بحالتان پس شکست در نظر شما اهمیتی ندارد ؟» جنگ همیشه بمن سجیه اخلاقی و روحیه بسیاری قوی داده است ومشکلات همیشه در ایجاد حس مقاومت‌میکنندجواب دادم : « نه ، قضیه را اینطور مطرح نکنید، ولی یادتان باشد که در نظر من ، آن وحشیگری که مارا تااین مرحله پیش برده است ، از نتیجه کار بیشتر اهمیت‌دارد.» دوستم اقرار کردکه متوجه این امر شده و خیلی هم راضی بنظر میرسید.اوازوقایع جنگ بشدت ناراحت شده‌بود . میگفت‌که اوهیچ‌وقت خیال نمیکرده که چنین اتفاقی بیفتد . بمن میگفت که اواز بیحاصلی وجود خویش رنج میبرد ، از اینکه نمی‌تواند ، بخواسته‌های خویش جامه عمل بپوشاند ، رنج میبرد .

ماقدم زنان پیشرفتیم . اوبمن میگفت که رادیوی سوئیس درباره شرایط‌متارکه موقت جنگ گفتاری پخش کرده است:

اشغال فرانسه از ناحیه خط مرزی ژنو شروع میشود و از«تور» میگذرد و بالاخره به « نانت » منتهی میگردد. اشغال سواحل آتلانتیك ومانش نیز عملی خواهد شد . عبور کشتی‌ها کاملا ممنوع‌است‌واین اشغال تا آغاز صلح ادامه خواهد یافت. کلمه صلح در نظر او ، صلح با انگلستان تلقی میشد . بمن میگفت « چهارسال وقت لازم دارد » امروز صبح ، دونامه بدستم رسید ، یکی روز دهم ژوئن ، ودیگری‌روز ۱۱ژوئن نوشته شده بود . گویا چندروزی دیرتر از موعد مقرر بپاریس رسیده‌بود.

موسولینی شیاد متصل عربده ولاف میزد که « حمله بزرگ ایتالیا بنواحی‌آلپ شروع خواهد شد. ما عملیات پیروزمندانه خود را در سراسر مدیترانه و آفریقا ادامه میدهیم » پهلوان پنبه!

جمعه ۲۸ ژوئن

زنی به یکی از مستخدمه هـای«مرکور» گفته بودکه دیروز صبح با دوچشمش‌دیده که هیتلر وارد « پانتئون » شده‌است! من از دربان خانه «مرکور » پرسیدم آیا دراین باره مطمئن است ؟ . اومیگفت که دربان پانتئون گفته که پریروز صبح ساعت۷ دیده

که هیتلر بتنهائی وارد « پانتئون » شده است !

دیگر گوشت وکره وسیب‌زمینی ،پیدا نمیشد . سبزی‌فروش کوچه«سن‌آندره‌دزار» بمن میگوید که دیروز برای آوردن آذوقه، قالبهای کره تازه و سیب زمینی به‌یکی از نقاط حومه پاریس رفته بود ولی درراه آلمانها باو برخورده‌اند و همه راآز چنگش در آورده‌اند و حتی کامیون کوچکش رااز او گرفته‌اند .

ما بمختصر قناعت میورزیم .چند روز دیگر محصولات کشاورزی ما حراج خواهد شد و ما ناچار خواهیم بود که سپاهیان دشمن را سیرکنیم .

باز ۸ پاکت توتون خریدم . من‌باینکار ادامه میدهم احساس میکنم که بر قیمتها افزوده خواهدشد .

در آمریکا ، نسبت بانگلستان خیلی اظهار خوش بینی نمیشود .

تاسیسات صنعتی « فورد » ازکار برای انگلستان دریغ میورزد .

دلم میخواست بیست سال کوچکتر بودم و میتوانستم عواقب جنگ را ببینم. زیرا لابد نتایج تاریخی بسیارمهمی ازآن بیرون خواهد آمد .

باز آقای هرمان عضو آکادمی‌فرانسه در روزنامه « ماتن » چیزی نوشته‌بود.

شنبه ۲۹ ، یکشنبه ۳۰ ژوئن ، دوشنبه‌اول ژوئیه

از « فونتانه » بیرون نیامدم. هیچ چیز ندیده‌ام و نشنیده‌ام و کاملا بی‌اطلاع هستم . برای‌آنکه روزنامه بخرم همیشه دیرم میشد . ولی هیچ چیز یادداشت نکرده‌ام .

« ژرژت» شنبه ساعت یك وسی‌دقیقه وارد شد .

(دراینجا لئوتو هفت خط از نوشته‌های خودش را خط زده است)

او هنوز دارد مطالعه میکند وبازهم قطعه معروف **تحسین عاشقانه»** را مرور میکند . میگوید این دهمین باراست آنگاه این سئوال پیش میآید که آنزمان که بود؟ چطور زنی بود ؟ کجا باآو آشنا شده‌ای؟ نمیخواهی بگوئی ؟ من ایستاده بودم‌حالت

بالنسبه رمانتیك و تمسخر آمیزی بخودم گرفتم :

مردگان آرام در سینه خاك می‌خوابند .
باینگونه باید احساسات ما بمیرند.
ایـن مقدسات قلبی ، نیز غـباری دارند .
بر بقایای تقدسشان دست نزنیم .

«ژرژت ، این از آلفرد دوموسه است » .

شعر موسه ! در خصـوص خرمـن کوب‌ها ! در دل خندیدم برخاستم وریشم را تراشیدم . اوبمن گفت : «داری ریش میتراشی ؟» نتوانستم این جواب را باو ندهم : « می بینی‌که‌دارم‌ریش میتراشم» دیگر حرفی نزدم . من باینطرز رفتار او آشنائی دارم . او بداخل حیاط رفت‌و من درباغ ماندم . مراصدا کرد .زنگ تلفن بصدا درآمد . ساعت پنج وربع کم بود. «ماری دورموا» میگفت‌که‌امروزصبح‌برگشته واز سفر دل‌خوشی ندارد واگرازاوبخواهم در منزل بانتظار من خواهد بود وقرار براین شدکه صبح فردا ساعت ۱۰ بمنزل او بروم ودرآنجا صبحانه بخورم .
قرار شد داستان سفر خودرا بـرایـم تعریف‌کند .

بباغ برگشتم . صادقانه به «ژرژت» گفتم که چه‌کسی بمن تلفن کرده‌است‌ولی از قرار ملاقات فردا حرفی باو نزدم. او چهاربار از من پرسیـد : « راستـی او هیچوقت معشوقه تونبوده‌است »من فقط یکبار جواب نفی دادم . واو باز گفـت « چه خوب شدکه من تلفن رابرنداشتم» پرسیدم « چرا ؟» او بازهم گفت« آنـزن هنوز ... » گفتم « خیلی خوب؟ بعدش؟...»

بمن گفت ساعت ٦ از اینجا خواهد رفت اودراینوقت قیافه یك مجسمه را داشت . گفتم شاید صواب آن‌باشدکه‌امروز صبح برود . جوابی نداد رفت لباس‌بپوشد وبعد بجمع وجور پرداخت . دلیلش را پرسیدم باز جوابی نداد. در مقابل در ایستاد وگفت لازم نیست که زحمت‌بکشی وبرای بدرقه به ایستگاه بیائی . ولی‌من رفتم واو را بوسیدم . وگفتم « پس تو، بر میگردی ؟»

جوابداد : «نه».

مارگریت لیبراکی

سناریست ((فدر)) :

من یك سناریوی یونانی نوشته‌بودم ، داسن میخواست ((راسین)) را برآن بیفزاید .

فیلم ((فدر)) نام‌کارگردان آنژول داسن و هنرپیشه شایسته‌اش ملینامرکوری را برسرزبانها انداخته‌است.
درعوض نویسنده سناریوی فیلم ، خانم‌مارگریت‌لیبراکی،نویسنده ومصنف آثار درام‌های اصیل یونانی‌که بفرانسه چیز مینویسد کمتر شهرت یافته است . اینك رشته کلام را بدست اومیدهیم:

همه چیز بطـور واژگونـه‌ای آغاز شد . بر عکس آنچه که تصورش را بتوان کرد . یعنی از آخر شروع شد . آخر فیلم. حالا من سعی خواهم کرد که آنرا برایتان تعریف کنم .

صبح یکی از روزهای ژوئن داشتم‌در آتن گردش میکردم : هوا خیلی گرم بود. اصلا قصد نوشتن سناریوئی رانداشتم ، خاصه از روی ((فدر)) ودراینوقت روزنامه فروش‌ها دیوانه وارمیدویدند و فریاد می- کشیدند : ((فاجعه جدید دریائی...))منهم یك‌شماره روزنامه خریدم . در صفحه‌اول عکس زنان سیاهپوشی چاپ شده بود، لابد آنهامادران و زنان ملوانان بودندکه می- خواستند این خبررا بهمه اطلاع بدهند و فهرست کشته شدگان وبازماندگان غریق را بدست آورند . گوئی دائما جمله‌ای را تکرارمیکردند : ((میخواهیم‌بدانیم‌اسم آنها چیست ؟)) قیافه‌ها و گفتارشان که‌درروزنامه چاپ شده‌بود ، تاثرانگیزبنظر میآمد، از عکس دیده میشد که چطور جلوی دفتر اداره امور کشتیرانی چسبیده‌بهم اجتماع کرده‌بودند ، باور کنید که شباهت عجیبی به آدمهای تراژدی های یونان باستـان داشتند .

ناگهان احساس کردم که این‌تراژدی درحال وقوع ، شکل یافتن و جانگرفتن است . گوئی که آن محل پشت پرده‌قرار گرفته بود ویاآنکه پشت دز بسته قصری، عوامل اصلی ، یك‌تراژدی پناه گرفته‌اند راستی در نظر یونانیها ، ملوانان‌باکشتیهای نفتکش و سلاله شاهی‌شان ، شخصیتهای افسانه‌ای واساطیری ونیمه خدا نیستند ؟ و طرح نمونه‌ای از خـانواده کشتی‌رانهای سرشناس یونانی بشمار نمیروند و عنصـر اساطیری نیستند ؟

این دنیای جدید که‌امپراطوریهایش براثر تحریکات دلارها بایکدیگر میجنگندو نقالان آنرا برای فرمانروایان‌بازگو میکنند، دیباچه تراژدی و اندیشه تجدد طلبـی

نبوده‌اند ، بلکـله برعکس نقطه آغازداستان من بشمار میآیند . آخر من هرگز درپی جستجوی قهرمان جدیدی که با قهرمانان عهد عتیق واساطیر برابری کند نبوده‌ام. من راهی برعکس آنراانتخاب کرده‌ام. یعنی قهرمانان جدیدرا برگذشتگان‌ترجیح‌داده‌ام. قهرمانان من ازدریا ثروت اندوخته‌اند و استغناء طبع‌افسانه‌ای‌آنها،قدرت‌مطلقه‌شان، بخودی خود و به نیروی طبیعت فزونی میبابد ، چنانکه بابهترین شخصیت‌های اساطیری برابری میکنند .

((فدرا)) قبل از هر چیز دیگر، یـك زن ثروتمند شهری آتنی است که درزندگی ودرام ثروتمندان آتنی حیات یافتــه است. او زنی زیبا ، جا افتاده ، شهوت‌افروزاست که عاشق ناپسری خود میشود. سرنوشت او تقریبا به ((فدر)) شبیه‌است . بنابراین نقش ((فدر))را برعهده میگیردوواردگود میشود .

البته او لباسهای دوخت ((کریستین دیور)) را می‌پوشد و معشوقه هیپولیت میشود . اگر جز این کاری میشد ، خطا بود .

یك زن پولدار شهری ـ آتنی ویامال جای دیگر ـ امکان ندارد که فقط در قلمرو فکر مرتکب خطا شود ؟ بعضی هابرخلاف من اعتقاد دارند که گویا بااین کار،تراژدی مفهوم خود را از دست میدهد .. البته در حیطه تئوری از تراژدی سخن بمیان آوردن وآنرا بکاربستن ، حرف بدی نیست.راستی هنوز هم باید از تراژدی‌های‌قدیمی‌باستانی، ((حقیقت)) و حضور خدایان دم زد؟درآن وقت گفتگوی بین قهرمانان و خدایان ممکن بود . ومهمتر آنکه اعتقاد مردم هنوزنسبت به‌دیالوگ درتراژدی پابرجاست . ولی نباید فراموش کرد که تراژدی را نمیتوان بطور دستوری نوشت . بعلاوه تراژدی مربوط بدوره‌های خاص تاریخ میشود .((هیپولیت)) آدمی منزه بود ولی الهه‌ای را می‌پرستیدو با وی سخن میگفت . حتی وقتی ربه‌النوع از اوروی پنهان میکرد ، ((هیپولیت))صدای اورا میشنید .

کیست که از کمبود این اعتقاداحساس غربت نکند ؟ کیست که در خودخلاءتراژدی واقعی ((تراژیك)) را نداشته باشد؟وبالاخره کیست که امروز لاف نوشتن تراژدی را بزند ؟

بنابراین بهتر است به موضوع فیلم ((فدر))برگردیم :

من خیال میکنم ـ علیرغم زیبائی‌هائی که دارد ـ از آنجهت تماشاچی را زجـر نمیدهد که فاقد جوهر تراژیك است ،بلکه ادعای ایجاد تراژدی است‌که اورا میآزارد. برای پاسخگوئی بچنین ادعائی است کـه کارگردان فیلم موضوع را به هیئت‌آثار ((راسین)) درآورده است. یعنی از آغاز فیلم همت او رادر این تحریف ، بعیان می بینیم ، دیالوگ و عنوان فیلم‌هردو تغییر کرده‌اند ـ عنوان فیلم در آغـاز چنین بود : ((اس . اس فدر)) که شایداز فدر اصلی زیباتر نیست وبهمین دلیل هم پرمدعائی نمیکند .حتی‌شخصیت((هیپولیت)) دراواسط فیلم دستخوش تغییراتی کـه سلیقه کارگردان اقتضا داشته ، میگردد. ولی درسناریو موضوع اصلا چیز دیگری است . یعنی پسرك زیباو ظریفی نسبت بوطن وخانواده‌اش بیگانه خوئی میکندو خانواده اورا دچار خفقان قلب میسازد و هیپولیت همه جا شریك جرم ((فـدر)) است و از آغاز تاباآخر همدست او باقی

میماند .

در صحنه های نزع و هذیان ،درست لحظه‌ای قبل از حادثه اصلی ، پسرك با یونان که فرصت شناختن آنرا نداشته ، وداعی جانسوز و دلگداز میکند .وبهمکاران خود در لندن میاندیشد .او میخواسته‌به زندگی وفادار بماند .

ولی در فیلم ، پس از آن‌که عاشق مادر خوانده بی ملاحظه‌اش میشود، ولذتی آشکار دراین ماجرا نصیب اومیگردد،ناگهان تغییر حالت میدهد.کاملاقهرمانی((راسین))ی میشود و امتناع میکند . ولی دلیل‌این تغییر کلی اخلاقی را ، فیلم‌توضیح‌نمیدهد و میل وهوس شخصی کارگردان دراین امر عیان است .

در صحنه نزع و هذیان، همکاران انگلیسی او گرد هم آمده‌اند ـ شایدبرای آن‌که سوژه قویتر شده‌باشد ـ ونوای موسیقی سباستیان باخ و حالت آن توی ذوق میزند . بدینگونه معلوم میشود که وقتی نتوان بطور طبیعی به جوهر((تراژیك)) تراژدیها دست یافت ، لابد باید طمطراق و شکوهی درآن بکار بست .

پس اصلا باید درباره این دومساله تامل کرد ، یعنی یابابد سناریوی فیلم‌را بطور دربست قبول کنیم ویاآنرا قبول نداشته باشیم . یا پرسناژهائی‌راکه‌راسینی نبوده‌اند ـ آنها رابا آرزوها وامیال‌شهوی و تملك جوئیشان ، بطور کلی بپذیریم ویا آنکه کاملا راسین رابرای ایجاد تراژدی بکمك بگیریم .

ولی ((راسین)) را هیچ کارگردانی نمیتواند برسناریوهای سینمائی بیافزاید. زیرا زبان فیلم یك چیز نامعقول وغیر قابل درك میشود .(از ال‌سید اثرراسین فیلمی تهیه گردیده که در تهران دیدیم. ك ٥) در ((فدر)) من نیز ، همین قاعده مصداق پیدا میکند . یعنی لحن واسلوبی که فیلم (علیرغم زیبائی بعضی از صحنه‌ها بطور جداگانه) به ((فدر)) داده است، زیان و نقصی آشکار را بوجود آورده‌است. قبل از همه این زیان متوجه شخصیت ملینامرکوری و همه مردم جهان است.زیرا اگر ملینامرکوری ، همان صدای اصلی‌خود را در فیلم حفظ‌میکرد و صدای تعلیم یافته‌اش را بالا نمیبرد ، و سعی نمیکردکه طوطی وار صدائی را تقلید کند ، لامحاله تاثیر بیشتری داشت .

منکه بسهم خودم برای ((راسین)) احترام زیادی قائلم وجرات ندارم‌به‌قلمرو او دست اندازی کنم . و قسم میخورم که چنین احترامی راهمیشه برای او قائل بوده‌ام . بااینهمه باید بگویم که منابع‌من برعکس منابع او صرفا یونانی بوده‌است. همانطوری‌که در آغاز سخن گفتم، سناریوی من از یونان معاصر متاثراست .یونان‌معاصر وکشتیرانان و زنان سیاهپوش ... وبعد، البته میتولوژی یونان هم مرادر نوشتن این سنایور یاوری بسیار داده است.

بااینهمه باید از کارگردان فیلم حقشناسی کنم که باوسواس بسیار برای تحکیم آن ، تراژدیهای کلاسیك رامورد نظر داشته است ودقت اودراین امر بیشتراز من در هنگام نوشتن ((فدرا)) بوده‌است. زیرا پای حیثیت ((فدر))و ((هیپولیت))در میان است آن‌هیپولیت‌نقاب‌پوش((اوریپید))، که فدر در مقابل او زنی بیحیا جلوه‌میکرد و مردم آتن قرن پنجم قبل از میلاد مسیح را دچار تعجب مینمود بعدها آریستوفان، مصنف جوان نوشت : ((فدرهای‌بی‌عفت...))

ماگریت لیبراکی

با اینحال اندیشه به تراژدی ، خودش کاری است و میل باز یافتن قواعد ولحن تراژدی‌های پیشین (بهر قیمتی که شده) نیز کاری دیگر است .
کاری جاه طلبانه
خطرناك
و بااینحال ما میخواهیم این آرزورا تحقق بخشیم .

سناریست ((فدر))



بدون شرح

کاریکاتور از پت‌سو



سیاحت ادبی

الکساندر ویلات

پادشاه تمثیل و کنایه

برف بر «هوت کانتنال» فرو میبارد . دریا در برتانی‌و خلیج گاسکونی‌میخروشد. در «اورونی»بهمن برمردگان ، راه می‌بندد. یك ماشین نعش‌کش ناچار شده است‌که نیم دوری بزنند ، زیرا برف پاك کن

نتوانسته است جاده را باز کند . خطرات ماه آوریل چنین است .

در «هوت لووار» برف آبیرنگ باریده است . در آفریقا ، در هرماه یك هفته ، ماه هزار پاهارا از سوراخ بیرون میکشد و از همان هنگام ، فیلسوف های آمریکائی موشکهای ژاپنی را در اطراف قطب جنوب، این محور خاك کرد میآورند تا به‌تحقیق نظم زیست شناسی این شور و هیجان قمری ، - در آنجا که زمین دیگر نمیگردد وشش‌ماه تمام شب حکومت دارد بپردازند.

این دانشمندان بر گروه موشهای ژاپنی ، یکجور نیام بال ودو جور سوسك آمریکائی را میافزایند .

در توده های حجیم یخ ، در بیکرانه شب قطبی که سرمای ٦٠ درجه حکومت دارد ، موشهای ژاپنی لاینقطع به تعاقب سوسك های آمریکائی میپردازند و دانشمندان ، در حالیکه بر شبکلاهی از دریای یخ زانو زده اند بنظاره مشغولند . این علم ، ماه و هوسهای قطبی است .

کسی نمیداند که در بطن این چنین تعالیمی ، چه اتفاقی میافتد . شاید باران تخم سیمرغ فرود آید ، مثلا بر قله مرغ ! دهانه آتشفشانیش چون لانه ای است . هیچ منظره‌ای شایستگی آنرا ندارد کـه چنین وقایعی را ، خاصه هنگامیکه برف با غاشیه‌اش آنراهمچون اثاثه درهم ریخته سالنی پوشانیده است توصیف نماید . این منظره بایر ، این تکه ماه ، این رقص انفعالات شیمیائی در مرکز فرانسه ، واین زبان جنون‌آمیز طبقات الارضی ، حادثه عجیبی را فرا میخواند .

بعلاوه عادات مخصوص بخودی دارد : صاعقه گلوله آسا بر شیب «پوئی دودوم»، میغلطد ، وشبانی در پی آن میدود ؛ دیده‌بان پیر ، اغلب این حکایت را برای من نقل کرده است : «این یك حادثه آسمانی است .» در «تازما» در آنجا که آرلتی بدنیا آمد در سال دوبار صاعقه از بخـاری میهمانخـانـه کنار پل بیـرون میآید ؛ بر سیم رادیو میلغزد ، زیر میز میهمانی جست میزند ، و سه بار دور یك مشتری میچرخد ، از باغ بیرون میرود تا در دریاچه فرود آید ، و مهمانخانه‌چی در پی آن قاب دستمال چرکش را که رگه های سرخ دارد تکان میدهد ، «پیف پیف» میکند گوئی میخواهد مگسی را که بر گوشتی نشسته است ، بتاراند .

خلاصه مردم مقدم آنرا در حال عبور خوشامد میگویند ، چنین است خواص طبیعی کشور های مغناطیسی ! . انقلاب جوی در آنجاها بوفور هست .

باز هم میگویم ، که ممکن است دراین نواحی باران تخم سیمرغ فرود آید . شاید، سیمرغها ، برکوهستانها تخم گذارند. زیرا روزی من یکی از این تخم ها را که شکل کوتیگ داشت و بسی بزرگتر از تخم مرغ های عادی بود یافتم . پوسته‌اش درخشش چندانی نداشت . در پرتو این شفافیت ، در درون آن اشیاء مبهم و پر طمطراق ، با سایه های بلند و منازعات جنون آمیزی را دیدم . گوئی که نبرد خروسان جنگی را نظاره میکردم .

هیچ چیز با شگفتی یك مرد ساده «اورونی» که تخم سیمرغ پیدا کرده باشد برابری نمیکند . او نمیداند با آن چکار کند؟ احساس‌میکندکه باید آنرابمردم‌نشان بدهد تاآنها نیزتعجب کنند وبراین امر آگاهی یابند . باینعلت آنرا از بالای کوه بپائین انداختم .

تخم مرغ برخزه ها ، لغزید و در شیب صافی سر خورد ،بنحویکه هیچکس متوجه آن نشد . و من هم آنرا گم کردم . آنگاه مدتی بعد ، و ناگهان صدای آنرا که بر صخره ها ، برکنگره های قصر ها ، و ورطه های سهمناك بالا میآمد ، شنیدم ؛ صدای در هم شکستگی و انفجار ، رعد و برق و غریو طوفانهای مداوم . این همهمه وخروش ، قرون‌را باصدای خود انباشت.

دانشمندانی فرا آمدند و با چکش بر پوسته آن فروکوفتند تا مگر آنرا بشکنند ، ولی پـوسته ، چـونان خـارائی مقاومت میورزید ؛ دیگران‌این پوسته را بر محرابها نشاندند ؛ و عده‌ای با کانونهای نوری‌قوی برآن نور ریختند تا در اثر این چنین‌تابش پر شعشعه‌ای ، درون آنرا ببینند ، ولی هیچکـدام دربـاره مشاهـدات خود اتفاق رای نداشتند ؛ برخی در هسته آن ، نیمرخ انسان ، و پاره ای رخساره خدا را

دیدند ؛ و بعضی سرنوشت انسانی ، و دیگران کارمند اطریشی را که لباس ژاکت بتن داشت و پشت میزی با آرامشی غیر انسانی ، سیگار میکشید ، در آن تشخیص دادند ؛ و بعضی دیگر در آن ، قصرهائی با بامهای کنگره وار و یا دشتهای پوشیده از برف و دهکده ای که خصم بیگانه بود ، دیدند ؛ مشتی اضطراب و دلهره ، و دیگران عدالت را در آن یافتند؛ و بالاخره عده‌ای نیز اطمینان دادند که انسان در آن مشغول خرید تمبر پست از پدر آسمانها است ؛ از گیشه فروش تمبری که در آن گوشه ، واقع شده است ، این خریدار ، قیافه آن قهرمان «کورتلین» را دارد . که خرده بین بود و با قلم پر طمطراق و طنز آمیز این نویسنده آدمی که در طلب حقوق از دست رفته خویش است معرفی شده بود .

با اینحال همه در این مطلب اتفاق عقیده داشتند که در درون تخم سیمرغ مسائل بسیار ، و با اهمیت و در خورد توجهی وجود دارد .

هیچ نشریه‌ای دیگر نمیتوانست بی‌آنکه پنج یا شش بار از آن سخن براند منتشر شود . مرجعی شده بود . زیرا درهمه جا میشد آنرا یافت و خبر دهنده وقایع قریب‌الوقوعش نامید .

چنان شکلی از پوچی آفریده بود که وفاداران ، با تعصب شگفت‌آور وگیسوانی آشفته ، و حالت نومیدانه ، خود را طرفدار لاابالی‌گری نشان دادند !

سرنوشت کافکا در فرانسه چنین بود . زیرا آثار عجیب اوچنان غرابت موضوع و سبك‌داشت‌که گوئی‌ازآسمان ، یاکره‌مریخ‌و یا ستارگان و سیارات دیگری بزمین افتاده بود .

آیا براستی‌چنین بود ؟ محققاً تاحدود زیادی چنین است .

آیا کافکا خداوندگاری بود ؟ بله . خداوندگاری که بر شیوه‌تازه ، بینشی‌که بانسانها داده است آگاهی داشت . چنان این طرز دید تازگی داشت که اغلب ، مردم عادی ، درآن بنظر رسوائی مینگریستند .

آنگاه چون بآثار او خو گرفتند ، و طرز بررسی را از آن زاویه ای که کافکا مسائل را می‌دید ، فرا گرفتند ؛ حقیقت باور نکردنی ، حقیقتی را که در آغاز نمیدیدند، وازپذیرفتن آن‌امتناع داشتندبازیافتند . شگفتی شان به نهایت رسیدو لذتی فراخور آن بدست آوردند .

این عالم انسانی است که بانسانهای دیگر دنیای تازه ای را عطا کرده است دنیای جدید و لذایذ تازه‌ای در خورد آن! هیچکس چون خود کافکا در آغاز امر بشگفتی نیامده بود ؛ و بعد از او هم زیاد چنین نشد !

حالا درموردبعضی ازشرایط میگویند : «این‌کافکائی است» و در مورد یك انسان نیز میگویند : «این‌قهرمانی کافکائی است» همانطوریکه میگفتند : «دیکنسی است» یا «مولیری‌است» ؛ همه کسانیکه آثار او را خوانده‌اند متوجه این موضوع میشوند ژید میگوید ، شاهکار آنستکه در مقام مقایسه نیاید . و با هیچ چیز نتوان آنرا سنجید .کافکادنیای بی‌همتائی آفریده‌است که بهمانگونه‌ای که دنیای چهار بعدی از عالم محسوس متمایز است ، باعوالم‌دیگر فرق دارد . شاید او بزرگترین نویسنده عصرخود نباشد ولی عجیب‌ترین‌واستثنائی ترین نویسندگان است .

کلودل میگوید: « پادشاه تمثیل‌ها و کنایات » است . در دستهای کافکا همه چیز بدل به‌تمثیل وکنایه میشود . اویك نابغه یهودی است .فرانتس کافکا نویسنده آلمانی زبان ویهودی واهل چك است . کافکا در شهر پراگ ودر سال ۱۸۸۶ از مادرزاد ودر چهل سالگی از بیماری سل سینه درگذشت . آثار او توصیفی مشبع وملال‌آوری را ، ازمبارزه انسان که اسیر چنگال قضاو قدر است ، بدست میدهند . پدرش از همانهنگامی که او در گهواره دست وپا میزد ،او رازیر نظر گرفته بود ویالااقل به‌روحیات او مجال جولان نمیداد . اومردی خشن بود که در «چائوکا» کفش دم‌پائی میساخت . کافکا ازاین بابت سخت ناراحت بود .

دررمان«محاکمه» بادادگستری‌بمبارزه وستیزبرمیخیزد. دادگستری درکجاست ؟ آن دادگستری‌که آقای ك قهرمان عمده‌اش، را یکروز صبح زود باکمك پلیس‌های

عجیب ، وبخاطر تقصیری که مرتکب نشده است ، توقیف میکند . او هیچ کوشش و تقلائی نمیکند ولی دیگرنمیتواند کهخودش را بنفهمی بزند زیرا دادگاهی بموجب ادعانامهای معمائی ، قرار است تشکیل شود . او میکوشد باقضات ووکلای مدافع ملاقاتکند . اورا سرمیپیچانند ، و سعیش بجائی نمیرسد . وپی میبردکه ممکننیست مورد عفو قرار گیرد . درسپیده دم یکروز، دوآقا بالباس فراك وكلاه سیلندر اورادر میدانی ، باره کردن گردنش اعدامیکنند، این اعدام مثل حرکات یك باله است . مردم از پنجرهها ناظر این اعدام هستند ولی او نمیتواند صدائی برآورد . کافکا میگوید : « وسرانجام چنین بود ، چنانکه گوئی شرم باید همیشه در وجودش باقی میماند .»

راستی این قضاوت عجیب چیست ؟ این محاکمهای که هرگز رای برائتنمیدهد کدام است ؟

«ك» همان آدمی نیستکه از بدو تولد بمرگ محکوم شده است و بیهوده از عدم تالب گور در اضطراب و تقلا است ؟

پاسکال ، وینیی ، هوگو ، قبلا این مساله را چنین درنظر گرفته بودند ؟ کافکا باین کیفیت ، غرابت ، وسعت ، توانائی ، وتموج آهنگین بخشیده استکه جز ازرویا وخواب منبعث نمیشود .

قهرمان اوکه خردهبین و کم عمق است وبا اینحال بمنطقی غلبهناپذیر مجهز شده است ، مارا بیاد قهرمانان کورتلین میاندازد ، او علیه پوچی ، فاجعهانگیزی و یا مضحکه شرایطی که اورا از پای درآورده است ، بستیزه برمیخیزد ،منتهی سلاح او پنبهای است .

اگر من امروز از محاکمه سخن میگویم برای آنستکه اورسنولز میخواهد آنرا بر پرده سینما بیاورد . قبل ازاو ژانلوئیبارو و آندره ژید این اثر کافکا را بنمایش گذاشتند . گالیمار محاکمه را در سری کتابهای جیبی تجدید نشرکرد . آرماندگاتی نیز درصدداستکه باهمکاری ژوفروای ، قصر کافکا را بر پرده سینما بیاورد .

(آثار عمده کافکا ، رمانهای محاکمه، قصر و آمریکا هستند که هرسه ناتمام ماندهاند).

اگر من ازکافکا سخن میرانم برای آنستکه پدیدههاکه خبراز حوادث قریب الوقوعی میدهد ، از دور بچشم میآیند . من بوسیله روزنامهها دریافتهام که آن انبار پروندههای وزارت دادگستری در زیر حجم سنگین پروندههای قطور فرو ریخته است . این انبار به «آزادیهای مشروط » مربوط بودهاست . « توماس نجار » راکه براثر ناراحتی بنحوسرسام آوری سقوط کرده بود احضار کردند . او قبلاز آنکه ازآخرین پله بپائین بیفتد، خودش را بپلکان طبقه دوم آویخت ». راستی که کاملا ضرورت دارد که این صفحه رااز کتاب محاکمه رونویسی کرده باشند .

نجار « آزادیهای مشروط » را تنها در آثار کافکا میتوان یافت ولیدادگستری او درکجاست ؟ در روفاش ! دردادگاههای بخش در مقابل دادگاه ، چاه ویل قرون وسطائی را میتوان دید حقیقت لابد در عمق آنست . برای بیرون آوردن آن دو سطل کوچك دردست است ، وبدینمنوال فقط جرعه جرعه میتوان آنرا بکفآورد .

اما «ك» در فرانسه ، در زندان متهمان بیگناه که فقط دررمان « محاکمه » کافکا ودادگاههایآلمانهیتلری بانظایرآن میتوان روبرو شد ، وجود دارد . بعلاوه در الجزایر با میلیونها نمونه آن هرروز روبرو هستیم . وکیل دعاوی آنها ،کسانی هستند که زن وبچههایاورا خفهکردهاند . برای دلداری باو گفتهاند که پشت پنجره مردم ایستادهاند ولیصدای اورانخواهند شنید . اگر دیوانگی کند گردنش را در میدان شهر اره خواهند کرد ولی اگر عاقل ومطیع باشد حق خواهد داشت که در فرصت مقتضی ، بوسیله قاضیایکه قبلا بدختر او تجاوز کرده است محاکمه شود . این قاضی مزارع اورا آتش زده و مادرش را با فروکردن باتوم شکنجه داده است ، و چنین استکه خداوند بزرگ است .



اساطیر دنیای جدید یك «موز» (رب النوع هنر و موسیقی) بیشتر ندارد و آن «ژولیت گره کو» است.

ژولیت گره کوی مرموز

ژولیت « عروس اگزیستانسیالیسم »شد ، فلسفه‌ای که «سارتر» استاد وپیشروآن بود .این فلسفه خیلی زود در مدوطرز زندگی وطرز لباس پوشیدن تأثیرکرد ودرکشورهای دور دست جوانان از شوق وشور افتاده را مسحور ساخت . بدی چیز تازه‌ای نیست . درد عشق که «ورتر»را به‌هذیان وامیداشت‌باکیفیات‌تاریخی جدید تشدید شد . ژولیت‌گره‌کو کمك‌کرد تامردم باورکنند که‌تنها مرحله‌ای از زندگی که قابل زندگی کردن است‌همان‌دوره‌ای است‌که هنوز چین وچروك درصورت آدم ظاهر نشده‌است.

روزنامه نگاران کلمه «میت= افسانه » را که فیلسوفان نمیتوانند تعریفش کنند تعریف کرده‌اند. « بریژیت‌باردو » از «ژان‌کو »برنده جایزه گنکور که برای آواز افسانه « بریژیت‌باردو»صحبت‌کرده‌میپرسد:

میت = افسانه یعنی چه ؟ ژان‌کودر جواب اونمیگوید که برای فهمیدن کلمه «میت» باید میتولوژی یاعلم‌الا-ساطیر را خواند که قوه تخیل یونانیها وأعراب درباره خدایان و نیمه خدایان و رب‌النوعها و دیوها بـه‌وجود آورده‌است . عصر مانیز احتیاج به یك«علم‌الاساطیر» داشت که آنرا بکمك ستارگان سینما وهنرپیشگان‌تاتر وموزیك‌هال ساخته‌است . « زندگی خصوصی» این‌عده منشاء اساطیر جدید شده . این زندگی‌های خصوصی حتی قبل ازآنکه واقعیت پیداکند ، دهان بدهان بین مردم میگردد.

یك‌صدا تبعید - زندان - اشغال نظامی

ژولیت گره‌کو پشت میز آرایش در اطاقك خود در تاتر آ . ب . س پاریس - ژولیت مثل همه کسانی که شب‌برای‌آنها از حیث شغل مهم است خرافاتی است. بهمین جهت دوست داردکه خودرا بیـن عکس‌ها و نامه‌های دوستان حس کند .

تصنیف‌هائی که «ژولیت» میخواند معمولا غمزده و بدبین است که انعکاسی از نسل شاعران از شوق و شور افتاده است‌بااینهمه «ژولیت» بما گفت :«دوست دارم آوازهای خوشمزه تر بخوانم مثـل تصنیف «مورچه»

در منزل «ژولیت» مثل گربه‌ای‌است که نرمی صندلیهای راحتی وگرمای‌بخاری و کولی‌بازی منظم را دوست دارد. باوجو[د] قدرتی که امروزه برای راه انداختن‌جاه[و] جلال دارد ژولیت سالهای قدیم و ابتدای کارش را فراموش نکرده وشراب قرم[ز] معمولی مینوشد وتوتون سیاه وگاهی ه[م] پیپ میکشد !

اگر افسانه «بریژیت‌باردو» وجو[د] داشته باشد افسانه «ژولیت‌گره‌کو» ه[م] یکی دیگر از افسانه‌هاست . «بریژیت» یك قیافه و تصویر است و «ژولیت» یا[ك] صدا و آواز است که از هنگامی‌که‌افسا[نه] «رومئو و ژولیت» دلهای عشاق را بر[سر] شوق می‌آورد از عشق سخن میگوید کدام خانه ، کدام قصر ، کدام تفریحگ[اه] شبانه ، حتی کدام آلونك زیر شیروان[ی] هست که این صدا درآنجا ازبهشت ها





گم شده و عشقهای گذرنده و بدبختی و خوشبختی صحبت نکرده باشد ؟ این‌صدا روی امواج هوا دنیا راگشته و همین اواخر دوباره به منشاء اصلی خود یعنی پاریس برگشته است . «ژولیت گره‌کو» شخصا دریك موزیك‌هال پاریس‌آوازخواند وما رفتیم صدای اورا بشنویم وعکس‌هائی ازاو بگیریم . «ژولیت» هنرپیشه تاتر و سینما و عروس «اگزیستانسیالیسم» یك موجود افسانه‌ای است کسی چه‌میداند. شاید «ژولیت» خواسته است ثابت‌کند که حالا بهتر از همیشه میخواند وقدرت افسون کننده‌اش با پختگی وتکامل‌هنرش افزونتر شده است .

ژولیت کیست ؟

گل شبی‌است‌که دوران‌اشغال‌فرانسه بسرآمد . درشهر «مون‌پلیه» چشم بدنیا گشود و حالا سی‌وپنج سال دارد. پدرش اهل «کرس» و مثل همشهری خود ناپلئون کینه‌توز و مغرور است . مادرش اهل‌شهر «بردو» است . پدرش وقتی ازدواج کرد سی‌سال مسن‌تر بود و اعتقادی‌سخت‌داشت که زن باید مردرا تمکین کند . بالاخره روزی زنش را با دوبچه روانه کردوقسم خورد که دیگر هیچوقت رویشان‌رانه‌بیند و تاامروز که ۹۱ سال دارد سر قول خود ایستاده و همچنان به مواظبت از باغ خود مشغول است و ابدا دربند زن و فرزند خودنیست . شاید برای «ژولیت»و خواهرش که سه سال از او بزرگتر است. بزرگ شدن در منزل راحت پدر و مادر بزرگ خیلی بهتر بود . پدر بزرگ‌ژولیت معمار بناهای تاریخی و اولین عشق نوه خود بوده است ومادر بزرگ‌او شعرهای گوناگون زیادی از حفظ داشته . بدبختانه این وضع بیش از ٦ سال طول نکشید و پدر و مادر بزرگ یکی پس از دیگری‌بدرود حیات گفتند . خانم «گره‌کو» خانه پدری را فروخت و با دخترهایش بپاریس آمد ودرآنجا یك آرایشگاه باز کرد . ژولیت که از اصل خود دور افتاده بود خواست رقاصی یادبگیرد . امتحان‌ورودی «اوپرا» را گذراند و مثل شاگردان کوچك «اوپرا» لقب «موش‌کوچولو» یافت ؛ وقتی که در ۱۹۳۹ جنگ شروع‌شد، مادرش فکردیگری بسرش زد . ملکی در «دوردونی» خریدتا درآنجا گوسفند تربیت کند . «ژولیت بنا به اقتضای بی‌قیدی سنش واز اینکه از قیدوبند مدرسه رقص رهائی یافته بر اسب های ولایت «کامارگ» سوار شد و پابرهنه دراطراف جست‌وخیز کرد وقتیکه مامورین «گشتاپو» آمدند و مادر او را بازداشت کردند فهمید که‌تربیت‌گوسفندان شغل اصلی مادرش نبوده است .

تبعید ـ زندان ـ اشغال‌نظامی

«ژولیت» وخواهرش خواستندبدنبال مادرشان بروند ولی کاری ازپیش نبردند، جزاینکه توقیف شوند و در زندان« فرن» محبوس گردند. «ژولیت»که بی‌شك‌به‌علت کمی‌سنش آزاد شد نمیدانست چه بکند. بسرش زد که معلم قدیمی خود را در «برژراك» پیدا کند . این خانم ژولیت‌را در پانسیون خود پذیرفت. و ژولیت‌در آنجا با مشتریان‌پانسیون آشناشدودروس تاتر را نزد «سولانژسیکار» تاموقع آزادی فرانسه تعقیب کرد. وقتی‌که مادر وخواهر

خودرا در سرسرای هتل «لوتسیا» که تبعیدشدگان را در آنجا پیاده میکردند دوباره دید بزحمت توانست آنهـا را بشناسد ولی خانم «گره‌کو» که به اخلاق خود وفادار بود خیلی زود احساسات و گریه‌وزاری را کوتاه و اعلام کردکه بـه نیروی دریائی خواهد پیوست .

خوشبختی را ...
دخترم دخترم ...
باید بدست آورد ....
وباید نگهش داشت ....
وآن عشق است ....

خانم گره‌کو به این ترتیب‌درجنگ هندوچین شرکت کرد و بعدا کتـابدار وزارت بحریه گردید . در باشگاه «نیروی مقاومت» واقع در کوچه «سن‌روش» بود که ژولیت اطرافیان خودرا انتخاب کرد واینها موسسین آینده «سن‌ژرمن‌ده‌پره» بودند .

رقص بر روی ویرانه ها

این وضع باحقارت و بی‌رونقی و باغذا خوردن دسته‌جمعی در کافه‌های محله شروع شد . ایـن عده کـه بطور ناهوشیارانه وضع آدمهائی را که همه‌چیز خودرا مخفی میکنند پیدا کرده بودندکم کم به زیر زمین‌ها پناه بردند . کیست کـه وضع فکری این عده از جوانان را نفهمد و احتیاج آنها را به اینکه در کابوس‌قرار کنند حس نکند ! اطرافیان «گره‌کو» عبارت بـودنـد از زن **«بـرناربوفـه»** نقـاش ، **«کریستیان‌برار»** و **«آلبرکامو»** و **«بوریس ویان»** نویسنده کتاب « روی گورهای‌شما تف خواهم کرد» «مرلوپونتی» فیلسوف که همه‌شان بطور عجیبی پیش از وقت درگذشتند و عده‌ای دیگر که بکار خـود ادامه میدهند : مثل **«ژان‌کو»** نویسنده **«وادیم»** کارگردان **«رموندکنو»** مترجم‌آثار فوکنر و عضو فرهنگستان فرانسه و بین هنـرپیشگـان «دانیـل‌ژلن» ــ «سیمون سینیوره» و «ژان‌ماره» ژولیت در ابتدا درکاباره «تابو» برای عده کمی آوازخواند و بعد در مقابل عـده بیشتری باینکـار پرداخت .

علم‌الاسطیر باب روز بود ، ووضع

قیافه ژولیت گره‌کو را مشخص میکرد و اورا بآسمانها میبرد و به قیافه او ثبات می‌بخشید و متهمش میکرد که جوانان‌را فاسد میکند . دختران موهای خودراصاف کردندکه مثل بید مجنون در اطراف صورت‌های کوچك و اسرارآمیز آنهـا آویزان بود .

ده سال بعد

ژولیت در مهمانخانه‌ای قدیمی کـه پله‌کانی با نرده‌های آهنی دارد زنـدگی میکند . پنجره‌بلنداطاقهابه‌کوچه«ورنوی»



باز میشود . ژولیت چوب طلاکاری شده‌و نور شمـع را دوست دارد ولی ترجیـح میدهد روی زمین به‌نشیند‌تاروی‌صندلیهای راحتی بسبك دوره لوئی ۱۴ یا لوئی ۱۵ ژولیت روی یك تختخواب سقفداربرنگ صورتی میخوابد ولی ساکنین محله اورا باعلاقه «ژولیت ملی خودمان» می‌نامند . ژولیت با «فیلیپ‌لومر» ازدواج کرده واز این وصلت دختری دارد که امروز ۸ ساله است . ژولیت باتهیه کننده‌بزرگ‌آمریکائی یعنی «انوك» نخواست ازدواج کند .

با اینکه « زانوك» هولیوود را زیر پای «ژولیت » گذاشته بود . این موضوع در کوچه «ورنوی» بعلت گیر کردن وشلوغی ماشین‌ها برهم ظاهر شد. اتوموبیل های بزرگی میبایست ازاین کوچه تنگ عبور کنند . صورت کوچك ژولیت ازته ماشین بزرگ دیده میشد ولی از علائم خوشبختی در آن خبری نبود ، حکایت میکنند که نزدیك بود «ژولیت» موقع تهیه فیلم «ریشه‌های آسمان» در آفریقا بدرود حیات بگوید و فقط به‌علت شجاعت و همت بی نظیر خود توانست زنده بماند ولی دیگر نمیتوانست آمریکا و «زانوك» را تحمل کند و حقیقت آنستکه او را پای پیاده در محله خودش دیدند که دست دخترش را گرفته بود ومثل مادر مهربانی بااوراه میرفت .

ولی حالا به یك روزنامه‌نگار اعتراف میکند که نژاد « مردان » از بین رفته است .

جانشین آن ها جز به پول و عشق جسمانی به چیز دیگر فکر نمیکنند و حتی بلد نیستند یك گل بطرز خوش آیند هدیه کنند . « ژولیت» در انتظار اینکه «زندگی خصوصی »اش از حادثه‌های مختلف پرشود (به برکت روزنامه‌های عصر) تمام وقت خودرا وقف هنرش کرده‌است .

تمام آنهائی‌که پشت در اطاقك ژولیت در تاتر جمع میشوندامیدوارهستند که او خواندن یکی از آواز های آن‌ها را قبول کند .

شعبده باز

درتآتر A.B.C ژولیت آخر همه نمایش ها آواز میخواند . قبل ازاو شعبده‌بازی که لباس رسمی بتن دارد و لبخندی روی لبهایش نقش بسته روی صحنه می‌آید وکبوترهای‌سفیدودستمالهای رنگارنگ بیرون می‌آورد استادی ژولیت‌هم شباهت به مهارت همین شعبده‌باز دارد. شعبده‌باز باکبوترهایش بهتراز ژولیت با دستهایش شعبده بازی میکند .

دستهای ژولیت درازو سفید استو کف دستهایش خطوط منظم و مرتبی دارد اگر بخواهد بادستهایش بال درست میکند. رقاصان «کامبوجی » بهتر ازاین نمیتوانند بکنند هیچ زروزیور فرعی ، نه‌جواهر نه



لباس تن نما نه طرز آرایش مو بطرز مخصوص دربین نیست همیشه‌همان‌پیراهن مشگی برنگ تابوت ابتدای کارش‌رابتن‌دارد که تاروی پاها پائین می‌افتد . زیر نور افکنها فقط صورت و دستهایش پیداست که بتناوب تسکین دهنده ،ترسان، تحریك کننده ، وعاری است .این‌زبردستی‌احتیاج به صدای طبل ندارد تاتماشاگران نفسشان را دربرابر استادی این موجود که تمام ریزه‌کاری هارا مجسم میکند ، حبس کنند شخصیت‌هائی که او باآواز مجسم میکند همانقدر از زندگی دورند که اوادعامیکند. برای زندگی آواز میخواند مثل عشاق صحنه های اوپراملکه‌های تراژدیهای کلاسیك که روی صحنه تآترهای بزرگ ، زیر پیراهن های سنگین خود خرد میشوند.

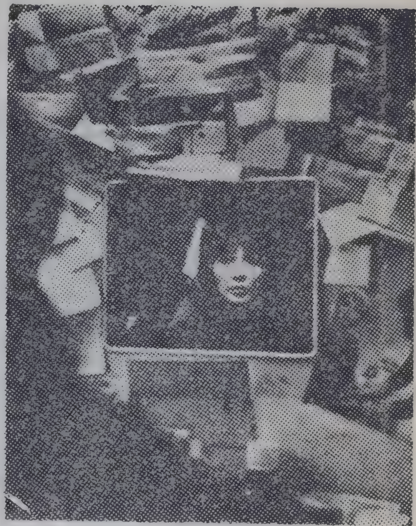
صدای ژولیت گره‌کو همواره تعجب انگیز است . مثل‌آواز پرنده ملایم و نرم‌است، مثل زمزمه بم‌است ، مثل ناسزاجسوراست ازریشخند به وقاحت میرود ازسبکی و جلفی به مهر و محبت میرسد . بزحمت شعر آوازهای اوراگوش میدهند کەمعمولا اشاره به شکست در عشق و مردان هوسباز

و آشپزخانه منزل و « مجالس رقص رفته » و « جوانی برباد داده » است .هنر غیر قابل تقلید ژولیت درهمین اشارات است که در ما هیجانی ایجاد میکنند وشعر را از بینوائی بوجود میآورد حرفهائی که بهتر است در صندلی راحتی نشست و شنید نه‌اینکه در زندگی باآن‌ها روبرو شد .

موقعی که از تاتر A.B.c بیرون‌میآمدم صدای دو مردی را که صحبت میکردند شنیدم قصاب یا عضو فرهنگستان ؟ ـ این دو آقا که مسن بودند بهمدیگر شباهت داشتند : یکیشان گفت : ـ شکی نیست که بعد از «پیاف» کسی جز «گره‌کو» وجودندارد » این مقایسه دو شخصیت بسیار مختلف رابهم نزدیك میکرد. «پیاف» رگهایش راباز میکند امعاء و احشاء خودش را نشان میدهد خودرا قربانی تماشاگر و شنونده میکند و بعد در راهرو از شدت شادی یا خستگی میمیرد.

در صورتیکه گره‌کو بدون تله‌کارمیکند وراحتی ای که حاصل ازتکامل هنراست به شنونده الهام میکند ولواینکه این هنر، هنر حقیری باشد . « فرانسوا موریاك» بااین کلمات از « گره‌کو » سخن میگوید : « سیاه و سفید است و ملکه شبهاست .»

شخصیت او باچنان دانشی ترکیب یافته که هیچ چیز را بعهده تصادف نمی‌گذارد . چه زیباست ! شاید هم در ابتدا زشت است ؟ مجسمه‌ای است از عاج و شبق ـ بسیاری ازآواز خوانها رامیتوان بجای یکدیگر نهاد ولی گره‌کو شاهکار یگانه «گره‌کو» است . هرگز اورابجای دیگری تصور نخواهند کرد . وهرگز دیگری‌جای او را نخواهد گرفت .



فرانك ودكيند

FRANK WEDEKIND

(۱۸٦٤ – ۱۹۱۸)

نمایش نامه نویس آلمانی که در ۲٤ ژوئیه سال ۱۸٦٤ زاده گشت. به سال ۱۸۸۳ به کار روزنامه نگاری پرداخت پس از آن مدتی مدیریت یك آژانس تبلیغاتی را به عهده گرفت. بعد در سال ۱۸۹۰ در سیرکی به کار مشغول گشت. در سال ۱۸۹۷ به کار هنرپیشگی و تهیه فیلم هائی از نمایش نامه‌های خود پرداخت.

کار های تآتری وی عبارتند از: بیداری بهار Fruhlings Erwachen (۱۸۹۱) جن Erdgeist (۱۸۹۵) و Die Buchse der Pandora, (۱۸۹۵) و کاخ وتراشتین Schloss Wetterstein (۱۹۰۱) و فرانسیسکا Franziska (۱۹۱۱)

نمایش نامه های فرانك ودکیند به سبك مشکل سمبولیك نوشته شده است وی دست به شعر وشاعری نیز برده

بیداری بهار AWAKENING OF SPRING

(۱۹۰٦)

از فرانك ودکیند Frank Wedckind

این درام که توسط یکی از پیشروان نهضت اکسپرسیونیسم در آلمان نگاشته آمده است باظهور خود به سال ۱۹۰٦ یکباره مردم راتکان داده وبه خود آورد. نویسنده با درنظرگرفتن مسائل مربوط به دوران بلوغ و هوشیاری جنسی جوانان، به روش تربیتی نادرست مدرسه‌ئی حمله آورده وناشایستگی والدین جوانان رادربیان و توضیح مسائل جنسی مورد انتقاد شدید قرار داده است.

وندلا برگمان Wendla Bergmann دختر چهارده ساله براثر راهنمائی غلط مادر خود این طور عقیده پیدا میکند که زایمان در نتیجه یك عشق سوزان صورت میگیرد. ازاین رو فریفته جوانك محصلی شده و خویشتن را در اختیاروی می گذارد.

ملکور Melchior به علت آن که توضیحاتی دربارهٔ امور جنسی به هم کلاس خود موریتس اشتیفل Moritz Stiefel داده است، از مدرسه اخراج میشود و بعد دست به انتحار می زند. وندلا بیمار میشود ومادرش می فهمد که او طفلی در شکم دارد. اما دختر براثر سقط جنین فوت می کند. والدین ملکور اورابه موسسه می‌فرستند اما اوازآن جا فرار کرده به قبرستان می رود. درآن جابا روح بی سرموریتس مواجه می شود. وسرانجام نمایشنامه بادیوانگی وجنون ملکور پایان می پذیرد.

و منظومه ئی بنام چهار فصل Die Vier Jahreszeiten نوشته‌است. نوول Mine - Haha (۱۹۰۶) نیز از اوست. وی مجموعه مقالاتی از خود به جای‌گذاشته ودکیند در نهم مارس ۱۹۱۸ در مونیخ از دنیا رفت. آثار وی در هشت مجلد(۱۹۱۹– ۱۹۱۲) به چاپ رسیده و تعدادی از نمایشنامه هایش‌توسط س. ا. الیوت به انگلیسی برگردانده شده است.

Oliver Wendell Holmes

(۱۸۰۹)

این داستان پرداز امریکائی دربیست ونهم سال ۱۸۰۹ در کمبریج (ماساچوست دیده به جهان گشود. پدرش شغل کشیشی داشت و در کار – نویسندگی و تالیف نیز وارد بود.

آلیور به سن‌شانزده سالگی وارد کالج هاروارد Harvard شد و به سال ۱۸۲۹ از تحصیل در آن فراغت حاصل کرد. سپس به تحصیل و مطالعه‌حقوق پرداخت اما سال بعد ازآن دست کشید وبه تحصیل علم پزشکی راغب گشت و به سال ۱۸۳۶ موفق به اخذ درجه دکتری‌ازدانشگاه هاروارد شد. سه‌سال بعد به استادی کرسی تشریح و فیزیولژی کالج دارتموث Dartmonth برگزیده شد.

هولمز از آن هنگام که به تحصیل در – دبیرستان اشتغال‌داشت به شاعری علاقمند گشت اما کوشش وی‌در این‌باره به‌جائی‌نرسید. اما در آن وقت که تحصیل علم حقوق می‌کرد چند شعرنوشت که مورد توجه استاتید دانشگاه قرار گرفت و وی را بدان کارتشویق کردند و در نتیجه اولین مجموعه اشعار وی به سال ۱۸۳۶ به زیور طبع‌آراسته‌گشت. بیست سال ازاین‌زمان گذشت تا آن که‌نمایش نامه و یا بهتر بگوئیم کتاب گفت و شنود وی به نام **حاکم مطلق میز صبحانه** درسال ۱۸۵۸

● حاکم مطلق میزصبحانه AUTOCRAT OF THE BREAKFASTTABLE, THE

(۱۸۵۸)

از آلیور وندل‌هولمز Oliver Wendoll Holmes

این نمایشنامه که به‌سبك عالمانه غیر قابل تقلیدو لطیفه‌دار هولمز نوشته شده ،برای‌اولین‌بار در نوامبر سال ۱۸۵۷ در مجله ماهیانه اتلانتیك Atlantic به‌مردم ارائه گشت. کتاب «حاکم مطلق » مجموعه‌ئی‌است از مقالات که مکالمات خیالی آن برسر میزیك مهمانخانه شبانه‌روزی‌بین عده‌ئی از پانسیونرها صورت میگیرد. دراین مکالمات گاه به‌گاه نیز اشعار معروفی از خود مؤلف از جمله The Deacon's Masterpiece ویا Wonderful One-Hoss Shay نیز آمده است. اشخاص داستان ، عبارتند از یك‌معلمه مدرسه ، یك نجیب‌زاده پیر ، مردجوانی‌به‌نام‌جان John ، مدیره شبانه‌روزی و دختر اوو یك محصل که همگی بانامهای خیالی وتصوری‌خود قسمتی از مکالمات سر میز رابه‌عهده گرفته واز مسائل مختلف ، هنر ، علوم ، مذهب ، فلسفه صحبت می‌دارند.

ضمناً در فواصل مکالمات به‌نقل داستانهای کوتاه نیز پرداخته وبه کتاب شیرینی وجذابیتی خاص می‌بخشد.

انتشاریافت و نام‌هولمز برسر زبانهاافتاد .زبان تازه‌وغیر قابل تقلید و در عین حال عادلانه هولمز وی را ازدیگران متمایز ساخت و مردم با رغبتی خاص به مطالعه آثارش همت گماشتند .

از دیگر آثار منظوم نویسنده می‌توان:استاد Professor و شاعرthe Poet (۱۸۷۲) را نام برد .

اولین داستان‌هولمز الزی‌ونرElsie Venner نام دارد که به سال ۱۸۵۹ نگاشته شده است . پس از آن ـ داستان فرشته‌نگهبان . the Guardian Angel (۱۸٦۷) وی که در باره زندگی روستائیان نیوانگلند نوشته شده بودمنتشر گشت .

الیزابت بارت براونینگ

Elizabeth Barrett Browming

(۱۸٦۱ – ۱۸۰٦)

شاعره انگلیسی که در ششم مارس ۱۸۰٦ پا به عرصه وجود گذاشت.دوران طفولیت الیزابت در دهات خصوصا در هوپ اند Hope End سپری گشت . اشعاری که الیزابت در این دوره سروده از جمله the Lost Bower و باغ‌متروك the Garden Deserted همگی‌بازندگی روستائی ارتباط پیدا می‌کند .

به‌سال ۱۸۳۲ بارت پدر الیزابت خانه‌اش را درهوپ‌اند فروخت و خانواده اش را به سیدموت Sidmonth کوچ داد . در آن جا بود که الیزابت دست به ترجمه کتاب Prometheus Beund اثر آشیلوس برد و به سال ۱۸۳۳ آن را انتشار داد .

پس از سه سال اقامت در سید موث الیزابت با خانواده خود به لندن رفت و تا زمان ازدواج و مرگ پدر در آن‌جا مقیم گشت .

در لندن اشعار الیزابت بنا به‌تشویق هورن Horne در مجله New Mon

● اورورا ـ لی AURORA LEIGH (۱۸٦۵)

از الیزابت بارت براونینگ

Elizabeth Barrett Browning

در این داستان منظوم اجتماعی که اشعار آن بدون قافیه است ، خانم براونینگ قصددارد. تا زندگی شجاعانه و در عین حال صادقانهٔ طبقات پائین اجتماع رادر محله فقیرانه سنت گیلز لندن St. Giles به خواننده ارائه دهد .

مؤلف با رئالیسم شاعرانه خود ،بیعدالتیهای اجتماع خودرا توصیف کرده ودرجائی می‌گوید :

«اگر وظیفه‌ئی برای شاعران دراین‌دنیا معین شده‌باشد. همانا ، نشان دادن ،بیعدالتی‌های اجتماع است . »

قهرمان داستان «اورورا ـ لی» علاقه‌شدیدی نسبت به‌مسائل اجتماعی دارد .

این زن در جستجوی علم وآزادی‌است‌که هردو را نزد شوهر خود رامنی Romney می‌یابد .

خانم براونینگ این کتاب را پخته‌ترین کارـ های خود می‌داند . دراین منظومه غیر از قهرمان اصلی «اوروورالی» و شوهرش «رامنی» دختر عموی او ماریان ارل Marian Earle و بیوه جوانی به‌نام‌لیدی والدمار Waldmar نیز نقش هائی به‌عهده دارند .

thly Magazine
به‌چاپ رسید
و مورد توجه محافل
ادبی و هنری‌عصرواقع
گشت . اماشهرت‌واقعی
شاعره ما پس ازانتشار
منظومه اسرافیل و
سایر اشعار او
Seraphim and
otherPoems به‌سال
۱۸۳۸ فراهم آمد .

الیزابت در لندن
با چند تن از شخصیت
های معروف و ادبی
عصر آشنا گشت که
یکی از آنان رابرت
براونینگ شاعر معروف
انگلیسی است . ازسال
۱۸٤۲ است که ما نام
رابرت براونینگ را در
اشعار الیزابت پیدا
می‌کنیم و این معلوم
می‌دارد که آشنائی‌آنان
در همین اوان بوده
است . اما به علت
بیماری فلج که‌الیزابت
بدان مبتلاشده بود ،
بنا به تجویز پزشکان
از معاشرت و کار زیاد
محروم گشت و چند
سالی زمین گیر شد .

اما دوستی او با
رابرت براونینگ بکلی
زندگیش را تغییر داد
و سرنوشتش را عوض
کرد . تماس الیزابت
با براونینگ ابتدا با
نامه نگاری آغاز شد
بعد عشقی سوزان
بینشان به وجود آمد
و سرانجام با تمام
مخالفت های پدرش
به ازدواج منتهی‌گشت.

آثار مهم این‌شاعره
توانای انگلیسی‌عبارتند
از :

غزلیاتی از کشورپرتقال
Sonnets from
the Portvguese

پنجره های کاساگیدی
Casa Gnidi
Windows

اوروراـلی
Aurora Leigh

لعن برای یك ملت
A Curse for a
Nation

اوکازان ونیکولت AUCASSIN AND NICOLETTE (قرن سیزدهم)

صحنه این‌کتاب که نویسندهٔ آن شناخته نشده است ،در جنوب فرانسه ، در شهری نزدیك Beaucaire آغاز میشود. اوکازان، پسر کنت مایوسانه به‌عشق نیکولت یکی‌ازاسیران ساراسن Saracen دختر پادشاه‌کارتاژ Carthage گرفتار آمده‌است. کنت‌ـ گورینز Count Gorins که دختر دیگری‌رابرای فرزندش در نظر گرفته است ، دستور توقیف عاشق‌و معشوق راصادر می‌کند . آن‌هافرارمیکنند و پس از مواجه با مخاطرات فراوان از یکدیگر جداشده وتوسط دزدان دریائی ساراسن گرفتار می‌آیند . سرانجام نیکولت در لباس مبدل(یك خنیاگر ، به‌وصال دلدار می‌رسد و داستان پایان می‌یابد .

نویسنده داستان بیشك باآداب عشق و عشقبازی‌های دربار آشنائی داشته است‌وکتاب خودرا بامهارتی که در خور یك شاعر ونویسندهٔ زبردست است ، به پایان برده .

این کتاب ترکیبی از شعر ونثر است‌وقصد نویسنده بیشتر آن بوده‌است‌که آن را با موسیقی همراه سازد .

برای باران

جادوی ابلق سوار رعد می تازد
ابر تیره ، رنگ می بازد
آسمان خشمگین را نیست اما بذل بارانی براین متروك
دشت ابر از ساقه های نورس باران تهی است
التجای دستها جاری است بر درگاه پیر آفرینش کار ،
تا که این پیر کهن ، از بارگاه راز
زیر این نیلی ، کبوتر های باران را دهد پرواز
کوچه باغ دهکده خاموش ،

بانگ پائی نیست ، هرکس در سکوت خویش مدفون
نه زبان برگها را آب ،
نه نسیم از دشت پیغام بهاری تازه می آرد
برق پشت برق اما برق بی باران
باد پشت باد اما زاد راهش گرد
رد پای مرغ باران نیست روی خاك

آی باران !
آن شکوه پار و پیرارین کجاست ؟
هیچت آیا یاد میآید دخیل دختران بر ساقه های سبز ؟
یاد داری اسب من از اسبهای ده سبق میبرد ؟
روی این صحرا ز سم مادیان ها گردآگین بود ؟
یاد آن اسب کهروان ترکتازیها !
یاد آن آتش فروزی ترکه بازیها !

بی قصیل سبز ، اسب کدخدا جان داد
وه چه بیمقدار جان مادیانی پیر ،
پیره سگهای خداوندان زور و زر سلامت باد !
چاشت بند هر شبان ، حتی زنان خالیست
ماکیان از بی غذائی نیم ، مرده نیم ، سر در بال
بیضهٔ مرغی که شام کودکان لخت دهقان بود ، حتی نیست !

آی باران قطره آبی !
ریشه ها آب از تو میخواهند ،
چشمه ها خشك است ،
هان بگو ، آبشخور آهو کجا خواهد شد از این پس ؟
باز یار پیر ما در فصل خرمن ، دخترش را شوی خواهد داد
گر نباری آی باران !
با عروس ما جهیزی از جو و گندم نخواهد بود !

وه ، دریغا گوی باران است ، ای باران !
مفرش بام گلین ما ، نه جای پای تست ؟
مقدمت را گفته بودم گل فشانم ، لیك
غنچه های با لبانشان آرزوی آب ،
در میان بازوان ساقه ها ،
سر نهاده روی شانه مرده‌اند .

یاد آن قد رشید ساقه ها در دشت
یاد آن دختر که دادیمش بدست شوی
ای زمستان
یاد داری ، شرمگین دزدانه لبخندش ؟
دختری کاکل زری اوراست اینك ،
گرسنه اما
ای زمستان میهمان پیر !
گر دریغ از آب ، براین تشنگان خسته خواهی کرد ؛

نشنوی دیگر سرود چاوشان در دشت ،
بانگ زنگ اشتران دیگر نمیریزد بگوش کوه ،
از اجاق دیگ جوش زائران ،
پای آن پیر ملال‌انگیز بی معجز ،
ابر دودی بر نخواهد شد .
گر چنین بی بذل ماند دست باران ز آستین ابر ،
پارسا حتی نخواهد سود ، پیشانی بمحراب عبادتگاه .

***

همچنان ابر است و ابر و ابر ،
همچنان رعد است و رعد و رعد ،
آسمان خشمگین را نیست اما ، بذل بارانی براین متروك ...

بندر بوشهر ـ محمد رضا نعمتی

خوش ترین میعادگاه

ما بخلوتگاه بی اغیار میرفتیم
لیك از هر سنگ دشت اغیار می بارید
ما میان خرمن گل سایه می جستیم
لیك از گلبرگ نازك خار می بارید

***

ما گریزان از ریای‌شهر سوی دشت بی نیرنگ می رفتیم
دشت رنگ آمیز بود .
ما فراری از سگ آهن بآغوش تر گل لانه می بستیم
گل پلنگ آمیز بود

***

در تن ما قلب پاك کودکان میزد

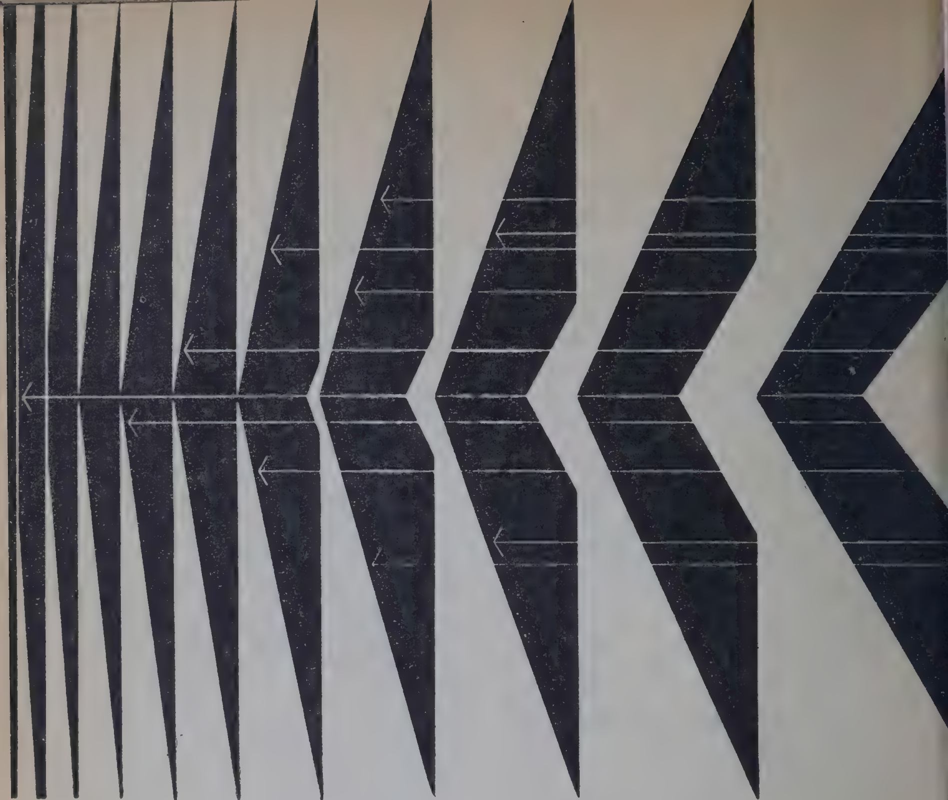
در دل زندانیان رشك و حسرت لیك ،
خنجر مسموم نفرت تیز می شد
آرزوی بی گناه شرمگین ما ،
در زلال غنچه‌ای تك مانده می خندید
در غریو جنگل گمگشتگان رستگاری لیك
هر نفس تابوتهای تازه‌ای تجهیز می شد .

***

پس کجا باید ،
خلوتی گلبوی و گلباران و خوش جستن ؟
پس کجا باید ،
با سرود جویباری بوسه بازی کرد بی تشویش ؟
«شهر و دشت و باغ
« خدعه کار و سنگ بار و مرگ آثار است !»
پس کجا ؟
« در خویش ! »

منوچهر آتشی
اردیبهشت ماه ۴۱





دشواریهای پیاده شدن در ماه

ماه چون از همه اجرام آسمانی بزمین نزدیکتر است، نخستین هدف سفینه های فضایی است . در شب ۱٤ سپتامبر ۱۹۵۹ که لونیك II سفینه مه‌نورد شوروی بماه اصابت کرد ، بگمان همگان زمان تاسیس «ایستگاههای خودکار» در ماه فرارسیده بود . ولی همچنانکه می‌بینیم ، اینك که سال ۱۹٦۲ ، امکـان پیاده شدن در ماه مورد بررسی دانشمندان است .

این تاخیر طولانی بیدلیل نیست. بـا اینکه تکنیك فضایـی با سرعتی تصور نکردنی پیش رفته است ، این درنگ‌نشانه آنست که پیاده شدن درماه کار ساده‌ای نیست .

چون ماه بهیچوجه جو ندارد ،استفاده از اصطکاك آتمسفر ، برای از میان‌بردن انـرژی جنبشی سفینه ممکن نیست و همچنین نمیتوان از چتر نجات بـرای آخرین مرحله فرود آمدن بهره گرفت . در اینصورت تنها باید روی موشك پس

زننده حساب کرد . پس زننده بایدبسوی سطح کره ماه با فشار گاز بفرستد و نیرویی برای خنثی کردن سرعت سفینه بوجود آورد .

اگر بخاطر داشته باشید ، لونیك II با سرعتی برابر ۳ر۳ کیلومتر در ثانیه بسطح ماه اصابت کرد . موشکی که سوخت شیمیایی مصرف میکند ، برای اینکه بتواند سرعتی برابر ۳ر۳ کیلومتر در ثانیه بدست آورد (یااین سرعت را خنثی کند) باید در داخل آن باندازه ۷۲ر. همه جرم موشك ، سوخت شیمیایی جای داده شود .

وزن لونیك II ۳۹۰ کیلوگرم بود ، برای اینکه ترمز کند به ۲۸۰ کیلو گرم سوخت اضافی احتیاج داشت و بااین ترتیب ، میتوانست فقط چند کیلوگرم وسایل الکترونیك در ماه پیاده کند .

از لحاظ تئوری پیاده شدن در ماه، از همان هنگام اصابت لونیك II حل شده بود .

ترمزهای پیاپی

متاسفانه در عمل دشواریها فراوان است . آنچه گفته شد تنها هنگامی ارزش دارد که بتوان همه سرعت سفینه را در مدت بسیار کوتاهی خنثی کرد و این کار نیز دقت بسیار زیادی میخواهد .

چرا ؟

اگر باین پرسش که موشك‌پس زننده چگونه باید عمل کند ، پاسخ دهیم .باین مسئله پی میبریم .

شاید تصور شود که بایك ترمز مداوم که چند ساعت بطول انجامد ،بتوان‌آرام بسطح ماه رسید .

آیا این فکر منطقی نیست که ترمز پس زننده طوری تنظیم شود که ازهنگام نفوذ در قلمرو ماه ، سرعت سفینه رفته رفته کاهش یابد . بطوریکه در آخرین قسمت مسیر ، تنها بیك ترمز نهایی احتیاج باشد ؟

شاید بتوان با ترمز های متوالی‌به‌نتیجه رسید . مثلا ، اولین ترمز در نیمه مسیر ، دومی در ۲۰۰۰ کیلومتری ماه ، سومی در ۱۰۰۰ کیلومتری و غیر آن .

برای آسان کردن محاسبه ، نخست‌تنها به دو ترمز اکتفا می‌کنیم . با این فرض که ترمز اول هنگامی عمل کند که سرعت سفینه بنصف سرعت نهایی یعنی $\frac{۳/۳}{۲} =$ ۱ر۶۵ کیلومتر در ثانیه برسد و ترمز دوم درست پیش از برخوردسفینه بسطح ماه عملی شود .

پس از ترمز اول‌که سرعت سفینه‌تقریبا بصفر میرسد ، دوباره حرکت شتاب گیرنده دستگاه بسوی ماه آغاز میگردد و میتوان بآسانی سرعت آنرا در لحظه قبل از برخورد بماه حساب کرد . نباید تصور کنیم که این سرعت برخورد برابر نصف سرعت تصادم بدون ترمز است . نخستین ترمز ، درحقیقت ، نمیتواند نصف انرژی جنبشی سقوط را بگیرد . چونکه این انرژی ، نه باسرعت ، بلکه با مربع سرعت متناسب است .

پس فقط بسبب این ترمز $\frac{۱}{۴} = \left(\frac{۱}{۲}\right)^۲$ انرژی موشك خنثی میشود و $\frac{۳}{۴}$ انرژی باقی می‌ماند که‌بسفینه،در انتهای‌مسیرش سرعتی برابر $\sqrt{\frac{۳}{۴} \times ۳/۳^۲} =$ ۳ر۰۵ کیلومتر در ثانیه می‌دهد .

در مسایل موشکی محاسبه باید روی سرعت باشد ، نه انرژی . اولین ترمز که برابر۱ر۶۵ کیلومتردر ثانیه «میارزید»، از سرعت نهایی تنها ۲۵ر.=۳ر۰۵-۳ر۳ کیلومتر در ثانیه کاسته بود . نتیجه کار بسیار نامناسب‌است . اگر بشماره ترمزها بیفزاییم ، نتیجه بازهم نامساعد تر میشود و به اتلاف واقعی سوخت می‌انجامد . عقیده باطلی است اگر تصور کنیم که باترمز های پی درپی در طول مسیر ، میتوان به نتیجه مطلوب رسید . محاسبه نشان میدهد که در میدان جاذبه ماه ، مصرف سوخت موشکها بهنگام یك ترمز افزایش می‌یابد.واگر مصرف‌برحسب کیلومتر درثانیه بیان شود این افزایش برای هردقیقه کار موشك پس زننده‌برابر ۱ر. کیلومتر در ثانیه است .

این نتیجه اساسی است و بما نشان میدهد که اگر ترمز کردن تنها چنددقیقه بطول انجامد ، سوخت موجود درموشك،

مثل برفی که در جلوآفتاب قرار گیرد، از بین میرود و ممکن نیست دهها دقیقه و بطور حتم ساعتها دوام یابد.

بدین ترتیب باین نتیجه میرسیم که برای فرود آمدن عمودی در ماه تنها یك راه حل وجود دارد:

یك ترمز در انتهای مسیر؛ پس‌زننده باید بسیار شدید و بسیار دقیق عمل کند.

راه حل بهتر

لونیك II مه‌نورد شوروی با سرعت ۳ر۳ کیلومتر در ثانیه بماه اصابت کرد. آیا نمیتوان «آرامتر» فرود آمد؟

بطور قطع میشود. لونیك II موشك سریع‌السیری که فاصله زمین تا ماه را تنها در ۳۸ ساعت سپرد. همچنین‌بهنگام نفوذ در قلمرو ماه، انرژی و سرعت‌قابل ملاحظه ای داشت. که مقدار آنها نیز، بسبب شتاب ثقل ماه افزایش یافته بود. برای اینکه سرعت فرود بحداقل برسد، باید باسرعت تقریباصفربه قلمرو ماه وارد شد و از آنجا باسرعت سقوط آزاد بماه رسید (سرعت سقوط آزاد در ماه ۳۴ر۲ کیلومتر در ثانیه است).

در عمل، امکان رسیدن بماه با سرعت اندکی کمتر از ۵ر۲ کیلومتر در ثانیه وجود دارد. اما مدت مسافرت از زمین بماه طولانی تر میشود. زیرا سرعت‌سفینه در منطقه‌ای که جاذبه ماه و زمین یکدیگر را خنثی میکنند باید بسیار کم باشد و از آنجا سقوط آزاد بسوی ماه آغاز گردد.

این راه حل نیز بی‌عیب نیست و بدقت بسیار زیاد احتیاج دارد: یك اشتباه کوچك در سرعت پرتاب، سرعت ناچیز موشك را در منطقه بحرانی تغییر میدهد و در نتیجه چند ساعت اختلاف در برنامه بوجود می‌آورد.

چون ماه ثابت نیست و پیوسته روی مدار خود در حرکت است، چند ساعت دیر یا زود رسیدن موشك، برخورد آنرا بماه غیر ممکن میسازد.

راه حل واقعی برای پرتاب موشك، شامل دو مرحله است: در مرحله اول باید سفینه را هرچه ممکن است دورتر در مدار زمین قرار داد. اوج این مدار باید بسیار نزدیك بمنطقه ای باشد که جاذبه زمین و ماه یکدیگر را خنثی میکنند.

مرحله دوم نزدیك شدن سفینه بماه است. این مرحله با صرفه جویی ودقت همراه است و سفینه با حداقل سرعت، یعنی در حدود ٤ر۲ کیلومتر در ثانیه بمجاورت سطح ماه میرسد.

آنگاه مسئله خنثی کردن سرعت سقوط پیش می‌آید که برای آن نیز دو راه حل پیش بینی شده است: یکی آنکه پس زننده بهنگامی که از پیش معین شده بکار افتد. دیگر آنکه با اتخاذ یك روش سیبرنتیك cybernetique برحسب‌ارتفاع وسرعت، بموشك فرمان داده شود.

ارتفاع سنج وکپسول

فرض میکنیم که اولین مرحله مسافرت بدرستی انجام گرفته و سفینه بهمسایگی ماه رسیده باشد. درمرحله دوم، سفینه باسقوط آزاد بماه نزدیك میشود و در لحظه معین یك کپسول مجهز به پس‌زننده جدا میشود. این قسمت سفینه فرود آمدن واقعی را میسر میسازد.

پس از روشن شدن پس زننده، سرعت کپسول بتدریج کم میشود. وضع مطلوب آنست که وقتی ارتفاع بصفر می‌رسد، سرعت نیز برابر صفر شود. پس زننده کپسول باید ضد شتابی بسیار قوی، درحدود هشت برابر شتاب ثقل بوجود آورد. ازلحظه‌ای که پی‌زننده‌بکار می‌افتد، از سرعت سفینه در هر ثانیه ۸۰ متر کاسته میشود. از این‌رو پس زننده باید در حدود ۳۵ کیلومتری ماه روشن شود.

این عمل براستی بسیار شدید است. از هنگامیکه کپسول جدا میشود تازمانیکه بسطح ماه میرسد، ۱۵ ثانیه راه است. در صورتیکه بابکار افتادن پس زننده این مدت دو برابر میشود و سفینه با ملایمت بماه می‌نشیند.

مرحله دوم بدقت زیاد نیازمند است. پس زننده باید درست در ارتفاع معین بکار افتد. هرکیلومتر سقوط سفینه در ٥ر۱ ثانیه انجام میشود. پس یك اشتباه ٥ر۱ ثانیه‌ای درکار پس‌زننده، سرعت

فرود آمدن سفینه را ۱٦ متر در ثانیه تغییر میدهد .

دراین شرایط ، هیچیك از عملیات سفینه را نمیتوان از زمین هدایت کرد و همچنین نمیتوان برنامه کار سفینه را برحسب مسافت آن از زمین ، تنظیم‌کرد. زیرا فاصله دقیق بین ماه و زمین مشخص نیست .

سفینه باید بارتفاع سنج مجهز باشد . این دستگاه که دارای آنتن رادار است، علایمی بسوی ماه میفرستد و بااندازه گیری رفت و برگشت آنها ، ارتفاع سفینه را بدست میدهد . (گفته میشود کـه رینجرIII امریکا که‌قرار بوددر ماه فـرود آید ، برطبق این اصول ساخته شده‌بود. ولی این سفینه که در ۲٦ ژانویه ۱۹٦۲ بمدار زمین فرستاده شد ، در مـدار قرار نگرفت و از میدان جاذبه زمیـن گریخت .)

میزان اشتباه

بطوریکه دیدیم ، برای پیاده شدن در ماه ، فرمول دقیقی بدست نیامد . علاوه بر اشتباهایی که بوسیله ارتفاع سنج بوجودمی‌آید وتصادفاتی که دربکارافتادن پس زننده روی میدهد ، نواقص اجتناب ناپذیری درسوخت نیز وجود دارد.

خنثی شدن سرعت سفینه بطور دقیق عملی نخواهد شد و طبق مطالعاتی که‌بعمل آورده‌اند ، سرعت سفینه بجای صفر ، درحدود ۲٤۰ کیلومتر در ساعت‌خواهـد شد . (میگویند که‌برای رینجرIII کـه در فضا گم شد ، در مرحله خنثی شدن‌سرعتی بهمین اندازه پیش بینی شده بود .)

راه حلی که‌سرانجام‌برگزیده شدچنین بود : پس زننده باید طوری بکار افتد که سرعت سفینه نه در سطح ماه ، بلکه درنقطه‌ای بالاتر از سطح این کره خنثی گردد ، ولو اینکه سفینه پس از بیحرکت شدن بادهها متر سقوط آزاد روبـرو شود .

با این ترتیب،با چنین سرعت‌باقیمانده‌ای ابزار های داخلی یك ایستگاه علمی وقتی میتواند سالم فرودآیدکه پوشش استواری داشته باشد . بهر صورت مسئله حـل شدنی است : دو کره متحدالمرکز بوسیله مقدار قابل توجهی مایع لزج از هم جدا میشوند . کره داخلی شامل آزمایشگـاه علمی است . کره خارجی پوششی ازنوعی چوب بسیار‌سبك دارد . بااتخاذ این‌روش پس از اینکه آزمایشگاه روی ماه نشست وضع عمودی دارد . بسبب نیروی جاذبه ماه ، مرکز ثقل وسایل ، در پایین واقع میشود و آنتن های فرستنده بجانب‌زمین قرار میگیرد . شکل ۱ طرح سفینه ایست که روی همین اصول ساخته شده است .

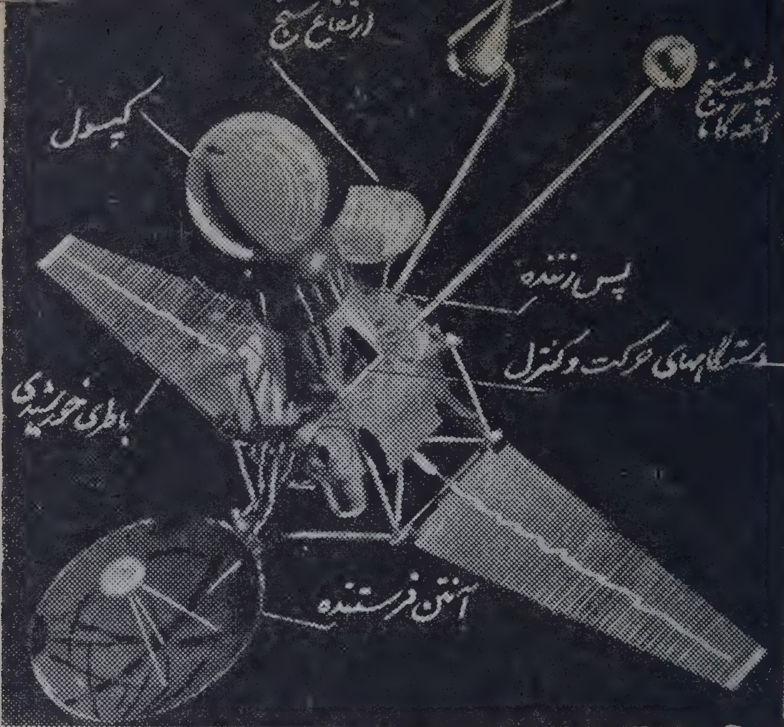
چنین فرود آمدن کـم دقتی که بکمـك پس زننده عملی میشود ، تنها برای بعضی دستگاههای خودکار پذیرفتنی است. ولی وقتیکه وسایل شکستنی است و بطـور قطع هنگامیکه سفینه دارائی سر نشین است، این راه حل نمیتواند قابل قبول باشد . دیگر سرعت ۲٤۰ کیلومتر درساعت بهیچوجه مناسب نیست و باید سرعت واقعا بصفر برسد . حداکثر میتوان تـا سرعت کمتر از ۱۰ کیلومتر در ساعت را پذیرفت ودر این صورت نیز سفینه باید بادستگاههای ضربه گیر مجهز باشد تا بتواند ضربه نهایی را تحمل کند .

موتور های دوگانه

اگر بخواهیم از میزان اشتباه بکاهیم وآنرا بحداقل برسانیم ، باید بوسیلـه دیگر یعنی ترمز سیبرنتیك دست بزنیم.

این راه حل که در اصول کاملا منطقی است ، عبارت از اینست کـه از دستگاه رادار بخواهیم تا در هر لحظه ، عمـل موشك را برحسب تغییرات ارتفاع‌وسرعت باقیمانده سفینه تنظیم کند . بدین ترتیب از هنگامیکه ترمز ، در دهها کیلومتری ماه، بکار می‌افتد ، سرعت سقوط بطور پیوسته و دقیق کنترل میشود . اگر سرعت سفینه زیاد باشد، دستگاه کنترل‌هنجار پس‌زننده را بالا میبرد واگر سرعت سفینه کم‌باشد وارونه عمل میکند ، بطوریکه سرانجـام سفینه میتواند با سرعت تقریباً صفربماه بنشیند . این راه حل جالب بنظر میرسد و روی کاغذ بسیار ساده است .

اما در عمل چنین نیست و دو اشکال بزرگ بچشم میخورد : فرمان سیبرنتیك در طول مدت کوتاه تصحیح ، مقداری از هنجار مطلوب منحرف میشود و این



امر بمدت فرود آمدن میفزاید . واضح است که اگر در لحظه معین و تحت‌تاثیر وسایل سیبرنتیک ، باشدت غیر مترقبه‌ای ترمز شود ، باید منتظر شویم که بسبب جاذبه ماه سفینه بازهم سرعت معینی بگیرد و اگر باین موضوع توجه نشود ، همین تغییر های کوچك که در نتیجه تصحیح پیش می‌آید ، ممکن است سبب بالا رفتن بسیار زیاد مصرف‌سوخت‌شود. اما اشکال عمده‌دیگری وجود دارد .مسایل غیر قابل تصوری در مورد دستگاههای فرمانی که بتوانند موشك را (که چندین تن وزن دارد) در $\frac{1}{4}$ ثانیه بجواب وادارند پیش می‌آید بطوریکه نیروی آن بتواند مثلا از ۵۰،۰۰۰تا۱۰۰،۰۰۰ اسب‌تغییرکند.

پس راه حل مطلوب شامل استفاده از دو نوع موتور خواهد بود :

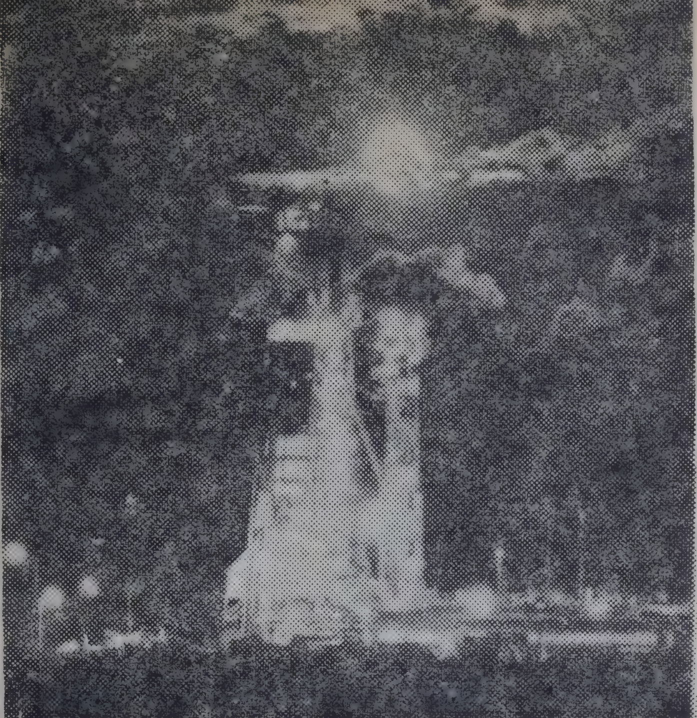
– یك پس‌زننده نیرومندکه بسیارشدید عمل میکند و مثلا وظیفه دارد در ارتفاع صد کیلومتری سرعت سفینه را به ۱ر۰ کیلومتر درثانیه برساند .

– یك پس زننده دیگرکه با نیروی‌بسیار کمتر (تغییر این نیرو آسان است) ، خنثی کردن سرعت باقیمانده۱ر۰کیلومتر درثانیه را بعهده میگیرد . ترمز نهایی بوسیله یك عمل سیبرنتیك کنترل میشود و میتواند بکندی کار کند . این ترمز در دویا سه دقیقه عمل میکند و برای موتور بافرمان سیبرنتیك ، مثلا یك ظرفیت ۳ر۰ کیلومتر در ثانیه پیش بینی میشود .

دراین شرایط ، موتور نهایی بانیروی کم کار میکند که در حدود یك تا سه برابر نیروی جاذبه ماه و کمتر از نصف نیروی جاذبه زمین است و تصحیح ها بدون شدت انجام می‌پذیرد .

بنظر میرسدکه براه حل مطلوب‌رسیده باشیم . ولی هنوز نقطه ضعف بزرگی که مربوط بفرود آمدن عمودی است ، وجود دارد . اگر پس زننده ناگهان متوقف شود یا روشن شدن آن بتاخیر افتد ، چه خواهد شد ؟

اگر پس زننده بهنگام معین روشن‌نشود، سفینه پس از ۱۰ تا ۲۰ ثانیه بماه اصابت میکند و نابود میگردد ودر این مدت کوتاه هیچگونه راهی برای نجات سفینه



وجود ندارد . این راه حل هم که سفینه بایك موشك کمکی مجهز باشد ، عملی نیست . زیرا بار مفید سفینه بصفر میرسد .

فرودآمدن مایل

ترس از کار نکردن ترمز که در نتیجه بررسی های تکنیکی پی‌گیری بوجودآمده، اینك به یك بحث جدی منجر شده است و عملا فرود آمدن‌عمودی‌سفینه باسرنشین را منع کرده است .

بدین ترتیب ، برای فرود آمدن درماه باید روش دیگری بکار رود و بجای خط



سیر عمودی باید مسیری مماس با مـاه انتخاب شود . دراینصورت حرکت مـا درست بسمت ماه نخواهد بود . بلکـه طوری حرکت خواهیم کرد که گویـی میخواهیم از کنار ماه بگذریم . فاصلـه مسیر سفینه از ماه باید هرچه ممکنست کمتر باشد . معمولا مسافتی بین ۱۰ و ۲۰۰ کیلومتر مناسب است .

باید یادآوری کنیم . سفینه ای کـه در قلمرو ماه نفوذ کند و حتی باچنان سرعت کم نیز بگذرد ، بدور ماه درمدار قرار نمیگیرد . اگر بماه تصادم نکند واز کنار آن بگذرد ، پس از طی یك قـوس شلجمی از ماه دور میشود و برای همیشه حرکت خودرا در فضا ادامه میدهد . سفینه‌ای که در نتیجه سقوط آزاد از کنار ماه میگذرد ، برای اینکه در مـدار قرار گیرد و ماه را دور بزند باید بشدت ترمز کند . آنگاه دیگر برای دور شدن انرژی کافی نخواهد داشت و در مـداری کم وبیش نزدیك ، بدور ماه خواهـد گشت .

سفینه‌ای که بدین ترتیب بدور ماه می‌چرخد ، با بکار افتادن دومین‌پس‌زننده مسافرت را بپایان می‌رساند . اگر ایـن پس زننده مثلا ، با ۳ ثانیه تاخیر هـم روشن شود خطری نخواهد داشت و تنها ۵ کیلو متر آنطرف تر، در روی ماه فرود خواهد آمد .

پس‌از آنکه‌دومین پس‌زننده بکار افتاد، ازسرعت‌سفینه کاسته‌میشودودرمسیر آن خمیدگی بیشتری‌بوجود می‌آیدوسفینه‌بطور مایل بماه می‌نشیند . درآخرین کیلومتر مسافرت ، همچون فرود آمدن عمودی ، موتوری با فرمان سیبرنتیك میتواند ـ دخالت کند .

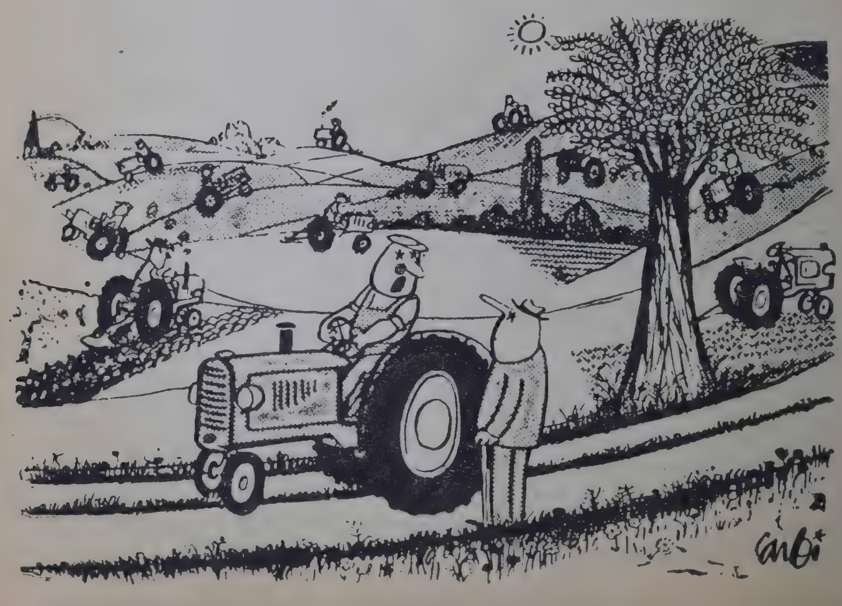
این روش بسیار دقیق تر و باصرفه‌تر است. اما بدیهی است که باز هم بـه تکنیك و هدایت دقیق نیازمند است (هم بهنگام ورود سفینه بقلمرو ماه و هم‌بوقت بپایان رساندن مدار و نشستن روی ماه).

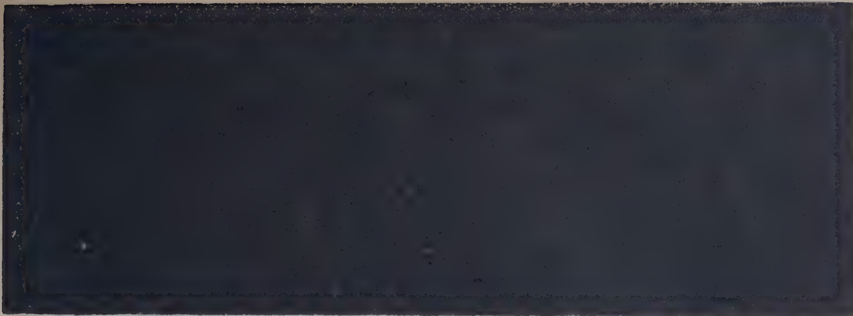
فرود آمدن افقی جز برای سفینه‌های سنگین عملی نیست . از خود می‌پرسیم که چرا شورویها برنامه های مسافرت بماه را اینهمه بتاخیر انداخته‌اند.مسلما هدف آنها جز نجات از بن‌بست فرود عمودی چیز دیگری نیست .

ترجمه : صمد خیرخواه

چرا توجاده وایسادی ؟

ـ منتظرم اراضی تقسیم بشه !





از : محمد رئیس

از ظلمات حضرت خضر تا اعماق فضای کیهانی

در جستجوی آب حیات و جوانی جاودانی

درعصر اتم یکی از آرزوهای کیمیاگران که ساختن طلا از فلزات دیگر باشد ، برآورده شده‌است ... آیا درعصر کیهان نوردی آرزوی دیگر کیمیاگران درآستانهٔ تحقق است ؟

نویسندهٔ روشن‌بین فرانسوی **ژول ورن** Jules Vern که پدر ارجمند داستانهای مستند علمی است ، نخستین کاروان فضائی خودرا ازایالت **فلوریدا** بکرهٔ ماه فرستاد . قریب چهار قرن پیش از او ، جهانگرد وحادثه‌جوی اسپانیولی **پونس دولئون** Ponce de Leon پس‌از فتح **پرتوریکو** Puerto Rico و طلب خطرهای خطیرتر ، شنیدکه در جزیره‌ای بنام **بی‌می‌نی** Bimini چشمهٔ آب حیات درفوران است ... پس‌از مرارت زیاد ، دربهار سال ۱۵۱۳میلادی بکشف‌سرزمینی سرسبز توفیق یافت وآنرا **فلوریدا** نام نهاد ... بافتخار **فلورا** Flora ربة‌النوع گلها ... ودر همان سرزمین بسال ۱۵۲۱ بدست قبایل سرخ‌پوست و در جنگ با آنان‌کشته شد . اکنون نیز بزرگترین پایگاه فضانوردی امریکا در محلی است — درهمان ایالت فلوریدا — که با لنگرگاه **پونس‌دلئون** فاصله زیادی ندارد ولی بعد ازگذشت چهار قرن ونیم درهمین «خاك الهه‌گلها» طلب آب حیات واکسیرجوانی تجدید حیات یافته‌است .

تصور نشودکه خیالبافان وافسانه پردازان و به‌اصطلاح « دانشمندان پای بخاری‌نشین » این خواب وخیالها را بشکل بیان حقایق بزبان وروی کاغذ آورده‌اند ... برعکس ، آنچه اهل فن و متخصصین میگویندمبتنی برحقایق‌مسلم است ولی البته خودپا از واقعیات فراتر نمیگذارند .

***

آنچه زمانی از **چشمه حیوان** و **اکسیر حیات** طلب میشد ، **امروزازحالت** بیوزنی وتشعشع مهلك وفضای خالی از حیات وماده خواسته شده‌است : آیا در ورای این سه‌خوان خطرناك بهشت موعود نهفته است ؟آیا بشر درآستانهٔ‌کشف‌اسرار حیات ابدی است ؟

جان‌گلن Jhon Glenn فضانورد

امریکائی حالت بیوزنی را لذت‌بخش‌تراز هرلذتی دانست ودر کنفرانس بین‌المللی علمی وفضانوردی روزششم آوریل(هفدهم فروردینماه سال جاری) باز براین نکته تاکید کرد وگفت : « به‌انسان ،درآنحالت گریز اززمین، لذت وانبساطی دست‌میدهد که غیرقابل وصف‌است !»

دانشمندان فضانوردی این‌مسئله را جداً مطرح ساخته‌اند که آیا امکان دارد درمحیط خارج از جاذبیت حاد زمین ، عواملی را بکارگماشت که مرض رامعالجه کند ونیروی تحلیل‌یافته جوانی را تجدید نماید وعمر دوباره را نصیب انسان‌سازد؟ مگر نمیتوان درفضای ورای جوبیمارستانی راساخت‌که در آن پیران جوان شوند و جوانان راالی‌الابد جوانی بخشند ؟ مگر نمیشود از همان تشعشع مهلك کمربند **وان آلن Van Allen** برای نابودی میکروبها وسلول سرطانی استفاده‌کرد ؟ مگرآزادی از عبودیت جاذبیت سنگین کرهٔ ارض ، جسم آدمی را دوصدچند قویتر نمیگرداند تابا عوامل بیماری مبارزه کند وپیروز شود ؟

جواب باین سئوالها آمیخته است با چند صد قرن آرزوهای افسانه‌ای بشری ...

***

کهن‌ترین حماسه بشری ، حماسهٔ **گیل‌گمش** است‌که متن کامل آن در شمارهٔ ۱۶کتاب هفته کیهان انتشار یافت . درآن داستان حماسی میخوانیم که چگونه **گیل‌گمش** آرزوی حیات جاودانی میکند... و « جوانی جاودانه » وبه رهنمونی **اورشه‌نبی** گیاهی را که دارای‌آن خاصیت عجیب است ، ازاعماق دریا بدست می‌آورد . اما پس‌از بیان آرزوهای خویش و پیش‌از آنکه ازمیوهٔ آن‌گیاه بخورد و جوانی جاودانه یابد ، درحالیکه مشغول تطهیر و شستشو بود ،

« ماری(۱) مگر بوی گیاه شنید ، پیش خزید وگیاه تمام بخورد .
پوست کهنه بدور افکند وجوان شد ...
گیل‌گمش برزمین می‌نشیند ومیگرید... »

درین کهن‌ترین حماسه‌بشری ،آرزوی قهرمان برآورده نمیشود ...

در افسانهٔ اسکندر وخضر نیز اسکندر ، بروایت فردوسی ، در روزسوم هنگامیکه شتابان بدنبال‌خضر درجستجوی چشمهٔ حیوان است ، به‌دوراهی میرسد که راهیست براست وراهیست بچپ ودر آنجا راه‌را گم میکند . خضربآب حیوان میرسد واسکندر ، نومید وخسته‌ازظلمات خارج میشود .

در اساطیر یونان قدیم ، قصهٔ دیگ **مدیا Medea** ساحرهٔ زبردست براستی حیرت‌انگیز است . این ساحره ، پادشاه پیر وسالخوردهٔ وقت رابطرزی غریب جوان ونیرومند میسازد .

اول می‌آید ورگهای پادشاه را میگشاید تاتن اوخالی وخشك از خون پیری شود . سپس ازعصارهٔ آش رقیقی که در دیگ جادوئی خودپخته ، رگهای پادشاه را آکنده از مایع‌گرم وحیات‌بخش میسازد ...

آن آشی که ساحره پخته چه بوده است ؟

عصارهٔ معجونی ازگیاههای نادر و معجزاثر ، شیرتازه وشراب‌کهنه ، خون قوچی سیاه ومهیب ونیرومند ، پروگوشت جغد بانگ بلند ، پوست افعی ،جگرگوزن کوهی ، مغزکلاغ یکصدساله وغیره ...

ساحره رگهای خشك پادشاه را از شیرهٔ این آش لبریز میکند . پادشاه بهوش می‌آید ، بایك خیز ازجای‌برمیخیزد

---

۱ ــ دریك روایت دیگر سامی یعنی‌درتورات ، نیز مار نقش مشابهی را بازی میکند وموجب سقوط حوای زودباور وآدم میگردد وبعبارت دیگر ، آدم ابوالبشر وحوای ام‌البشر راازعمروشباب جاودانی‌محروم وبی‌نصیب میگرداند ... البته شیطان بودکه خودرا بشکل مار درآورد...ماری لابد خوش‌خط وخال .
روایت دیگرکه ابلیس خودرابشمایل‌طاوس درآورد ، جالب‌تر است واز نظر روانشناسی لطیف ، فریبا وزیبا ...

ومی‌بیند که موی سفیدش سیاه شده و چهره پرچینش صافی‌وجلای جوانی‌یافته. در جسمش نیروی جوانی وسرکشی است و در روحش شعر بهاری ... (۱)

در طلب جوانی وعمر جاودانی ، انسان از هیچ خطری هراس برنداشته است . **اووید Ovid** شاعر رومی بیست قرن پیش ، ازمردی حکایت میکندکه خواهان جوانی جاودانی بود وباو توصیه کردندکه : « برو واعضا وجوارح خودرا قطعه قطعه‌کن وبجوشان تا خوب قوام بیاید . سپس اعضای بریده را بهم وصل کن تاجوان شوی !»

نمیدانم آن طالب باین توصیه عمل کرد یاخیر ؟!

***

اگر آثار قدیمی‌ها رابادقت بخوانیم می‌بینیم‌که اکثریت دانشمندان تجدید جوانی را معادل باتجدید حرارت جسمی میدانستند وجسم سردرا ـ میگفتند ـ باید باحرارت جوانان وجوانی جوانان ـ گرم کرد . درتورات مسطور است‌که خدمه و نوکران حضرت پیغمبر داود (ع) دختر باکرهٔ جوان ، خوشگل وتندرستی را بنزدش آوردندکه :

« شب دربسترش بخوابد و در آغوشش بفشارد تاجسم سرد و پیرش را گرمی و نیرو بخشد .» (۲)

اما **پل‌آی‌جه‌نی‌تن Paul Aegenitan** پزشك یونانی که درقرن هفتم میلادی میزیست وشهرت عظیمی یافت تجویز میکردکه بجای باکرهٔ جوان وخوش‌منظری، بهتراست سادهٔ فربه ونورسته‌ای را فرستاد ! (۳) دوازده قرن پیش از او ، فیلسوف یونانی **هراکلی‌توس Heraclitus** معتقد بودکه پیرمردان و پیرزنان باید روی توده‌های زباله بنشینند تاگرمی جوانی را بازیابند !

فیلسوف‌ایتالیائی **مارسیلیوفی‌چی نو Marcilio Ficino** جسم آدمی راباچراغی تشبیه‌میکردکه مدام‌درحال سوختن‌است... ودر احتیاج روغن .... وبرای حصول این روغن ، طریقی‌راتجویز میکردکه‌ترجمهٔ تقریبی‌اش اینست :

« ... وقتیکه آدمی به‌سن هفت در ده رسید ، ریشهٔ نهال حیاتش درحال خشك شدن است ... برای تجدید حیات وبازیافتن نیروی جوانی ، لازم است‌که مرد سالخورده از شیرهٔ حیات‌بخش دلبران خردسال جرعه‌ای سیر بنوشد ... دهان را بسینهٔ لطیف دوشیزگان جوان و زیبا وتندرست وبانشاط بدوزد ودر شب ماه چهارده چندان ازاین چشمه بنوشد که سیراب شود .

آنگاه انقوزه باقند بخورد تا این مایع حیات‌بخش جوانی بهمهٔ رگهای بدن راه یابد .»

همین پزشك و فیلسوف ایتالیائی که در قرن پانزدهم میزیست ویکسال‌پیش از طلوع قرن شانزدهم ، خورشید حیاتش غروب‌کرد ، اعتقاد داشت‌که خون جوانان

---

(۱) درطب جدید جسم نوزادانی‌راکه به‌بیماری مخصوصی مبتلا هستند ، خالی ازخون میکنند وخون سالم را ببدن آنها تزریق میکنند وبه‌اصطلاح خونشان را عوض میکنند تااز خطر مرگ رهائی‌یابند .

شاید انتقال وتعویض خون در تصادفات شدید مظهری باشد از تحقق این افسانه قدیمی اقوام هند واروپائی .

(۲) ـ حافظ علیه‌الرحمه این‌نعمت را برای خویش تجویز میکندکه :

گرچه پیرم توشبی تنگ در آغوشم گیر تاسحرگه ز کنار تو جوان برخیزم

ودر جائی دیگر راه سریعتر وبرق آسائی را پیشنهاد میکند ومیگوید :

گفتم‌که لعل نوش لبان پیر را چه‌سود گفتا ببوسهٔ شکرینش جوان کنند

(۳) ـ هرودوت ، مورخ یونانی که ((پدر تاریخ)) لقب دارد ،درکتاب خود (جلد اول ، ترجمهٔ انگلیسی George Rawlinson مینویسد که رسم ساده بازی از یونان به‌ایران رفت ...واین‌رسم ، خاص‌یونانیان‌بود .



اثری نیکو دارد وآشامیدن آن ، جوانی‌را تجدید میکند .

اتفاقاً عبریها و مصریها وشامیهای قدیم درخون مردان مقتول‌جوان ، خودرا می‌شستند وآن‌خون رامی‌آشامیدند تاشاید جوان شوند . **دررم** ، همینکه جنگویان حرفه‌ای یعنی **گلادیاتورها** کشته میشدند، پیرمردان و پیرزنان هجوم می‌آوردند تا قطره‌ای ازخون آنها بخورند ومرغ طرب شباب‌را دوباره بدام اندازند !

***

وقتیکه اروپائیان کمی متمدن تر شدند ، بازیافتن نیروی جوانی را در چیزهائی یافتندکه بدان وحشتناکی نبود.

در قرن هفدهم **فرانسوا رانشن** – **Francois Ranchin** پزشك و استاد دانشگاه معروف **مونت‌پلیه** **Montpellier** معتقد بودکه پیرمردان و پیرزنان باید نفس مردان وزنان جوان را تنفس‌کنند تا جوان شوند .... باید نفس جوانان به پیران برسد تاجوان شوند ! اما همین پزشك بیشتر اعتقادش به تجویز دنبلان بود وخواص عجیب برای آن عضوحیوان نرینه قایل میشد ... مخصوصاً خصیتین خروس و خوك وگراز وبزکوهی و غدد مردان جوان .

این فرضیه مختص پزشکان اروپای قرن هفدهم نبود . درچین و هند از صدها سال پیش ازآن ، این عضورا (خام و پخته ، برشته یاکوبیده) داروئی قاطع می‌پنداشتند واگر با گرد شاخ کرگدن و دندان ببر توام میساختند برایش خواص واثرات باورنکردنی قایل میشدند .

مجموعه داروسازی رسمی انگلیس، چاپ ۱۶۷۶ میلادی درلندن ، این معجون را رسماً جزو داروهای شناخته شده ذکر میکند ... وبرایش خاصیتی ذکر میکند که ازحوصله این مقاله غیرطبی خارج است .

لابد اروپائیان از عدم حصول نتیجه خسته شدند زیرا باافول شهرت این داروها افسانه‌ای دیگر زنده شد واوج گرفت که باید بدنبال چشمه آب حیات رفت واین موهبت راازطبیعت طلبید و نه ازطبیب . نویسنده‌ای فرانسوی گفت که این چشمهٔ آب حیات درهندوستان است ... ونویسنده‌ای دیگر که همزمان **کریستف‌کلمب** بود البته آنرا در ارض جدید و جهان نو انگاشت وبدنبال همین چشمه بودکه سرانجام پونس دلئون **Ponse de Leon** اسپانیولی سالها در طلبش بسربرد تاآنکه در سرزمینی که خودکشف کرده بود وگلستانش نامید بدست سرخ‌پوستان شرنگ مرگ نوشیدو نه‌شربت شباب !

مقارن همان ایام معروف شدکه چشمه آب حیات آشامیدنی نیست بلکه آبیست‌که باید خودرا باآن شست ... خلاصه حمامیست – حوضی است – که پیران را جوان‌کند . نقاشیهای قرن شانزدهم اروپا چنین چشمه و حوضی را نشان میدهدکه پیران و پیرزنان را با چرخ ودوش بآن چشمهٔ پرجوش میبرند وپس‌از یك‌دوش ، جوان وزیبا از گریبان آب حیات طالع میشوند .

***

آرزوهای افسانه‌ای مبنای بسیاری از پیروزیهای علمی بوده است ... باین معنی که آن‌آرزوهای افسانه‌ای انگیزه‌ای برای تحقیقات علمی بوده ویا تحقیقات علمی را متوجه نفی واثبات تصمیم خود ساخته است . از اول قرن نوزدهم دانشمندان و پزشکان محقق درصدد برآمدند این فرضیه‌ها را بطریق علمی مورد تجربه وآزمایش قراردهند . عقیدهٔ اکثرآنان ، شاید ازلحاظ تداعی معانی ، برآن بودکه نکث وسستی در عمل غدد – بخصوص غدد جنسی – موجب ضعف قوای جوانیست وتسریع فساد پیری ...

کسیکه بیشتر ایام عمر خودرا به تحقیق درین رشته مصروف ساخت یك پزشك ودانشمند فرانسوی بود بنام پروفسور **شارل ادوارد براون سگارد** **Charles Edward Brown - Séquard** (متوفی ۱۸۹٤) که جای‌نشین **پروفسور کلودبرنارد** – **Claud Bernard** **درکولژ**

دوفرانس College de France شد .

این استاد در سن هفتاد ودو و بر سبیل تجربه و آزمایش عصارهٔ خصیتین سگ را بخودش تزریق‌کرد و آنچه معروف است این‌که مبلغی از نیروهای ازدست رفتهٔ عهد شباب رادرسایهٔ آن عصارهٔ‌کلبی بازیافت ...

وقتیکه نتایج آزمایش و اثرات آن در مجله‌ای انتشار یافت ، سیل و هجوم پیران جوانی طلب بسوی خانه او چنان شدت‌گرفت که پروفسور ازپاریس به‌لندن گریخت وپنج‌سال بعداز کثرت مشغله جان سپرد !

این رابطهٔ میان غدد جنسی وتجدید نیروی جوانی معرکه و محشری بپاکرد وچند پزشك حادثه‌جو را بثروت وشهرت بیحساب رسانید – سردستهٔ اینان پزشك وجراح اطریشی بود بنام‌دکتر **اشتای‌ناخ** **Eugen Steinnach** که درسال ۱۳۲۵ خورشیدی بسرای باقی رفت . **اشتای‌ناخ** طریق وطریقه‌ای نوداشت و عمل جراحی او منحصر بود به‌انسداد لولهٔ باریکی‌که نطفه راازخصیتین (در موقع لازم) برای انتقال به‌محل انتقال می‌آورد .

دکتر **اشتای‌ناخ** میگفت : « این لوله را مسدود میکنم تا نطفه انتقال نیابد .» بعبارت دیگر ، مردی‌که تسلیم این عمل میشد درواقع عقیم بودوقابلیت داشتن اولاد راازدست میداد . بجای‌آن باخت ، بردی داشت‌که به‌ادعای دکتر **اشتای‌ناخ** تجدید نیروی جوانی بودبشکل تقویت قوای جنسی ... (۱) البته از لذت جنسی اوکاسته نمیشد ...

رقیب او ، دکتر **سرگی ورونف** – **Serge Voronov** که درسال ۱۳۳۲ خورشیدی بجهان جاودانی شتافت از طریق «غدهٔ بوزینه » بگنج قارون رسید ولی نه‌به‌عمر نوح (فقط ۸۵ سال عمرکرد !) ... خود او معتقد بودکه زندگی مادامیست که « زندگی جنسی » وجود داشته باشد .

ورونف درتألیف معروف خود موسوم به **منابع زندگی** (۲) میگویدکه : «داشتن غدد سالم بهترین عامل است برای برخورداری ازعمر دراز .»

حتی دشمنان او مقر بودند که « جراحی غده‌ای » او اثری نیکو ولی آنی دارد ولی باهمان «اما» حرف خودرا تعدیل میکردندکه :

« اثرش مثل نیش رکاب‌زدن است بیك اسب خسته !»

درهمین ایام یك پزشك امریکائی‌بنام **جان برینك‌لی** **Jhon Brinkley** بااستفاده از پیوند انساج خصیه بز به‌پیرمردان ، ثروت هنگفتی اندوخت و کسی بخاطر نیاورد که نمیشود انساج حیوانی را به انسان پیوند کرد – اماجان درره عشق میتوان داد تاچه رسد بپول ... هرچند که‌آن رند اصفهانی «فرموده‌اس »:

« پولس نه جونس‌که بآسان بتوان داد ! »

تقریباً سی‌سال پیش یك متخصص روسی پابه‌این‌میدان نهادواودکتر**الکساندر بوگومولتس** **Alexander Bogomolets** بودکه متاسفانه‌درسن ٦٥ به‌اجدادپیوست وداروی تجدید جوانی را روی خود آزمایش نکرد ...

دکتر **بوگومولتس** معتقد بودکه پیری عارضه‌ایست که بعلت انسداد عروق‌بافتهٔ ملتحمه رخ میدهد ... واگر خون انسان طوری تقویت گردد که درایام کهولت‌باین زوایا راه بیابد وانساج را تقویت‌کند ، جوانی همچنان حفظ میشود .

متخصص روسی ازخون اسبانی‌که با سلول اسپرز ومغز استخوان انسانی تزریق شده بودند ، «سرمی» ساخت و گفت که این «سرم» **Serum** قادر است خواص جوانی را درپیران عودت دهد... **بوگومولتس** بدریافت نشانهائی سرافراز

۱– این فرضیه غلط از آب درآمدزیرا حفظ این شایستگی معادل باحفظ نیروی جوانی نیست وچه بسا که بقول‌سعدی « دست وپا بریده‌ای هزارپائی را» بکشد ولی در برابر ابتلای احسائی‌ساده‌ای بیدست وپا باشد ...

The Sources of Life —۲

گردید ومیگفتندکه جوانی سران حکومت شوروی‌را حفظ‌کرده است ولی درممالك دیگر ، دانشمندان ادعای اورانپذیرفتند.

★★★

بعداز جنگ جهانی دوم عصاره‌ها و داروهائی از غدد انسانی وحیوانی وارد بازار فریبندهٔ تجدید جوانی شد وعده‌ای را بدام فریب کشانید ولی سرانجام غالب آنها پس‌از دولتی مستعمل راه پیری و خمودگی را درپیش گرفتند و ازخاطره فراموش شدند ... سرانجام دانشمندان باین نکته رسیدند که درتحت شرایط زندگی بشری درکرهٔ زمین ، جزاین راهی نیست و سرانجام « هرلاله‌که بشکفت بباید پژمرد !»

دراین موقع بودکه جهان بشری‌وارد عصر فضانوردی شد و باز دانشمندان خوش‌بین (وحیات دوست) از خود پرسیدند : اگر درروی زمین حصول این تمنا مشکل است آیا در خارج از حیطه جاذبیت زمین ، وصول بدان ممکن‌است ؟

پیش‌از آنکه بجواب این سئوال بپردازیم ، باید بجواب معنوی قرنها پیش عرفای خودمان اشاره‌ای بکنیم .

★★★

عرفای ایران جاودانی بودن انسان رادراین ندانسته‌اند که یکنفر یا صدنفر از زادگان بشر ازعمر جاودانی و جوانی ابدی بهره‌مند گردند وبریش مرگ‌بخندند. اتفاقاً عرفا ودانشمندان ایران حتی‌الامکان عمر جاودانی و زندگی بیمرگ را بباد استهزاء و نیش قلم وزبان گرفته‌اند ... بقول **صائب** :

مااز‌این هستی ده روزه بتنگ آمده‌ایم
وای برخضر کـه محکوم بعمر ابد است !

شعرا وعرفای دیگر بااین نکته‌های نیك ، عمر ابدی خضر را نکوهش‌کرده‌اند:

ای خضر ، خوش زهمسفران دورمانده‌ای
جز بیکسی نتیجـهٔ عمر دراز چیست ؟...

ویا رساتر ومؤثرتر :

بگو بخضر که جز مرگ دوستان دیدن
دگرچه لذت ازاین عمر جاودانه بری ؟

که درآن نیش «لذت» هزار نکبت ومصیبت نهفته است ...

بدانطریق که در کهن‌ترین حماسه بشری (۱) ذکر شده «زندگی جاودانـه» باناگواریهای بیشمار همراهست و نیستی و مرگ از بدیهیات زندگی بشمار آمده است . آنانکه بیش‌از همه برگردن بشریت حق دارند آزادانه افشاکنندهٔ این راز بوده‌اند که بشر دربشریت زنده است واین سلسـله سربه آسمان دارد وشاید در پس فنا عمر وحیات جاودان باشد . مولوی میگوید :

آزمودم من مرگ ، از زندگیست
چون دهم زین زندگی پایندگیست...
عمرو مرگ این هردوباهم خوش بود
بیخدا «**آب حیات**» آتش بود ...
صلح اضداد است این عمـر جهان
جنگ اضداداست عمر جاودان ....

★★★

سرهنگ**گلن** (۲) امریکائی‌که‌سرگذشت فضائی خودرا بی‌کم وکاست در دسترس اهل تحقیق گذاشته میگویدکه بشر ، در جهان ورای جاذبیت ارضی ، قادر است خودرا بامحیط خوپذیر سازد .... درست مثل اولین فرد انسانی‌که خود را باپرواز بالونی خوی‌پذیر ساخت ... ویا اولین نفری‌که به‌مشقات مسافرت زیـر دریائی تن درداد .

بهرحال ساختن است بامحیط و سازش باوضع آن .

از همین‌روی دانشمندان‌ومتخصصان پزشکی فضائی‌کم‌کم باین نکته رسیده‌اند که از عوامل وخصایص محیط ورای جو میتوان استفاده مثبت کرد ودر برخی موارد ، نیروی جوانی وخواص دلپذیر ایام شباب را به‌ابناء (والبته بنات) بشری بازگردانید .

اینك بپردازیم به کمی شرح وبسط:

اکنون جزء حقایق مسلم درآمده است‌که **فرانکلین روزولت** رئیس جمهور

---

۱ ـ گیل‌گمش ـ کتاب هفته‌کیهان،شماره ۱۶ ـ اول بهمن‌ماه ۱۳۴۰

۲ ـ Astronaut John H. Glenn



فقید امریکا توانست تاحد موثری خودرا از عواقب بیماری فلج نجات دهد و قدرت حرکت عضلات دست وپای خودرا بازیابد وآن ازطریق ورزش بود واستفاده ازاستخر شنا ... خودرا درآب‌تاگلو پنهان میکرد .

بدن انسان درحال عادی تابع نیروی جاذبیت زمین است واین باری است سنگین بخصوص که انسان روی دوپا راه میرود واعضای حاکمه بدن (که معلق هستند) همیشه بایـد درتحت شرایط جاذبیت بسر ببرند . امادرآب ودر حال شناوری ، وزن بدن بهمان مقداری کـه آب راجابجا میکند ، کم میشود واین بار سنگین جاذبیت تاحدی ازدوش مابرداشته میشود .

اگر در آب ، یعنی درحالت نسبی کم‌وزنی - میتوانیم این اعجاز معالجه را انجام دهیم ، درفضای‌کیهانی‌که جاذبیت حاد وجود ندارد ، دارای چه امکاناتی خواهیم بود ؟

***

دانشمند معروف فضاشناسی‌انگلیس پروفسور آرتور -سی -کلارك میگوید : « خارج ازحیطهٔ امکان نیست‌که بسیاری از بیمارستانهای آینده در فضای ورای جو ساخته شود !» اگر گاهی بااعجاب بگوئیدکه چگونه بیماری میتواند باسرعت ساعتی ۲۵،۰۰۰ کیلومتر پرواز کنـد و آسیبی نبیند ، باید بیاد بیاوریم‌که زمانی سرعت ساعتی ٤٠کیلومتر را مهلك مـی دانستند و امروز ترجیح میدهند کـه زخمیان وبیماران را باسرعت نزدیك به سرعت سیرصوت از نقطهٔ خطر بنقطهٔ امن منتقل سازند .

خلاصهٔ مدعای طرفداران کیمیاگری فضائی اینست‌که :

*** چون در فضای ورای جو ، فشار و جاذبیت حاد زمین وجود ندارد ، بیماران امراض قـلبی میتوانند بدون تحمل فشارعادی طبق تجویز پزشگ رفتار کنند ... وچون‌فشاروباری‌بر‌قلب‌این‌بیماران وارد نمی‌آید ، میتوانند ما‌لاهمان کفایت و قدرت سابق را بتدریج بدست بیاورند .

***دوری از جنجال و دردسرهـای محیط ارضی در روحیه و بهبود بیماران روحی اثر نیکو خواهد داشت و برای آنهائیکه از بار حیات عاجزشده‌اند ،بهشت‌موعود بشمار می‌رود .

*** برای جراحی ، جراح محیطی دارد خالی از هرنوع **میکروب و ویروس** و دیگر موجودات ذره بینی مضر . در یك بیمارستان فضائی جراح قادر است بدون توجه به موجودات و عوامل جوی ، عمل جراحی را انجام دهد .

*** آیا اشخاصی که مبتلا بفلج هستند ، دربیمارستانی‌خارج‌از جو زمین، باز مفلوج خواهند بود ؟ هنوز آزمایشهای مبسوط درین زمینه بعمل نیامده ولی در آب - که تا حدی فشار و وزن جاذبیت را بعلت غلظت جبران میکند ، اشخاص مفلوج میتوانند تا حدی اعضای خود را حرکت بدهند و تمرین کنند تا کنترل دقیق بدست بیاورند .

*** آن تشعشع کمربندهای دوگانه که برگرد زمین کشیده شده و معروف است به کمر بند **وان آلن** Van Allen آیا با این تشعشع نمیتوان میکروبها و ویروسها و سلول مضر را از بین برد بدون آنکه جسم آدمی آسیب زیاد ببیند ؟ .. نمیشود این اشعه راروی نقطه ای متمرکز گردانید و سلول خطرناك را آنا از میان برد ؟

*** آیا در مریخ وزهره ، موجودات میکروبی مفید و نیرومند یافت نمیشوند که بآسانی میکروبها و ویروسهای زمینی را از بین ببرند ؟

*** آیا گیاهها و یا املاح آلی و غیر آلی که در کرات ماه و مریخ و زهره امکان وجود دارد ، موجب درمان دردهای بیدرمان قرار نخواهد گرفت ؟

***

اگر حتی اکتشافات و اختراعات محیر- العقول را بخاطر نیاوریم باز خارج از

حدود امکان نیست که بشر بیکبارگی براز نقویت نیروی حیات و شکست قوای مرگ توفیق یابد .

مسئله اینجاست که آنوقت بشر چه خواهد کرد ؟

آیا کلید این راز را در دسترس همه خواهند گذاشت و یاآنکه عده‌ای مخصوص برای راهنمائی نسلهای آینده انتخاب خواهند شد ؟

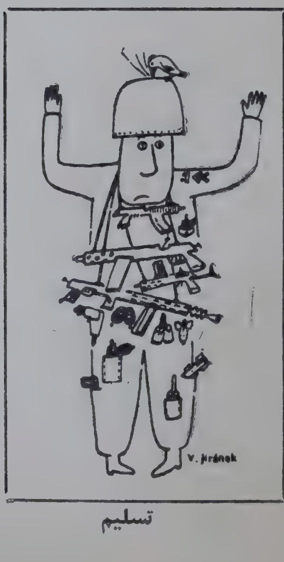
آیا عقلا و دانشمندان ترجیح خواهند داد که چنین رازی در پرده اختفا همچنان نهفته بماند و برای هرفردی کافی بدانند که از عمر طبیعی خود در صحت وسلامت بهره و لذت کامل ببرد و نوبت را بدیگران سپارد ؟

مگر نه زندگی را پس از مرگ حیاتی دگر در پی است ؟

در کهن ترین حماسه بشری که در شماره ۱۶ کتاب **هفته کیهان** انتشار یافت تاکید شده که مرگ **لازمهٔ** زندگیست ..

در تازه‌ترین اکتشافات علمی میخوانیم که حتی ستارگان و منظومه های کیهانی نیز مآلا تسلیم فنا میشوند .. و از نو خلق میگردند .

پایان



تسلیم

هوا و مشخصات آن

شاید بزودی کیهان‌نوردی زمین را از ارتفاع سه‌یا چهارهزار کیلومتری ببیند . این کیهان‌نورد قسمتی از کره زمین را روشن و خطوط پیرامونش را آشکار خواهد دید حال آنکه قسمت دیگر کره زمین را بصورت نیمه قرصی درخشان مانند نیمه قرص ماه که خطوط پیرامونش در هاله‌ای از نور محو گشته مشاهده خواهد کرد. این هاله درخشان هوای پیرامون کره زمین است .

ترکیب هوا

هوا مخلوطی است از گاز های مختلف و ترکیبات آن درسطح دریا بشرح زیر است :

نوع گازها	نسبت حجم به‌درصد	وزن تقریبی به میلیاردتن
ازت N2	۷۸ر۰۳	۳۸۷۰۰۰۰
اکسیژن O2	۲۰ر۹۹	۱۱۵۸۰۰۰
آرگن A	۰ر۹۳	٦۱۸۰۰
بخار آب H2O	صفر تا ٤	۱۳۲٤۰
انیدریدکربنیك CO2	۰ر۰۳	۲۱٦۰
هیدرژن H2	۰ر۰۱	۱۲۹
نئون Ne	۰ر۰۰۱۸	٦۹
کریپتون Kr	۰ر۰۰۰۱	۱۳
هلیوم He	۰ر۰۰۰۵	۸
ازون O2	۰ر۰۰۰۰٦	۳
اکسنون Xe	۰ر۰۰۰۰۰۹	۱ر۷

بعلاوه درهوا هیدروکربورها وپراکسید هیدرژن H2O2 وچند ترکیب‌گوگردی نیز موجود است .

وزن هوا

یك لیتر هوای خالص و خشك درسطح دریا ۱ر۲۹۳ گرم وزن دارد یعنی ٤ر۱٤ برابر سنگینتر از هیدرژن و ۷۳۳ مرتبه سبکتر از آب است . وزن قشر هوای پیرامون زمین بسیار زیاد یعنی درحدود ۵ میلیون میلیاردتن و معادل وزن قطعه مرمری بطول ۳۲۰۰ و عرض ۱٦۰۰ کیلومتر و ارتفاع ۸۰۰ متر یا مساوی وزن قشر آبی بارتفاع ۱۰ متر است که محیط کره زمین را فراگرفته باشد .



فشار هوا

فشار هوا در سطح دریا مساوی فشار ستون جیوه‌ای بارتفاع ۷۶ سانتیمتر است یعنی بر هر سانتیمتر از سطح دریا فشاری معادل وزن ستون جیوه‌ای بمقطع یک سانتیمتر مربع و ارتفاع ۷۶ سانتیمتر وارد میشود .

چون وزن یك سانتیمتر مکعب جیوه ۱۳٫۶ گرم است پس فشار هوا در سطح دریا بر ابر با ۱۰۳۳ = ۱۳٫۶ × ۷۶ گرم بر هر سانتیمتر مربع یا تقریبا ده تن بر هر متر مربع است .

عده ملکولها

یك سانتیمتر مکعب هوا در فشار ودرجه حرارت معمولی دارای ۲۸۰ میلیارد میلیارد مکول است . در ارتفاع ۷۵۰ کیومتری زمین شماره ملکولها روبکاهش میرود وهوا بسیار رقیق میشود .

رنگ هوا

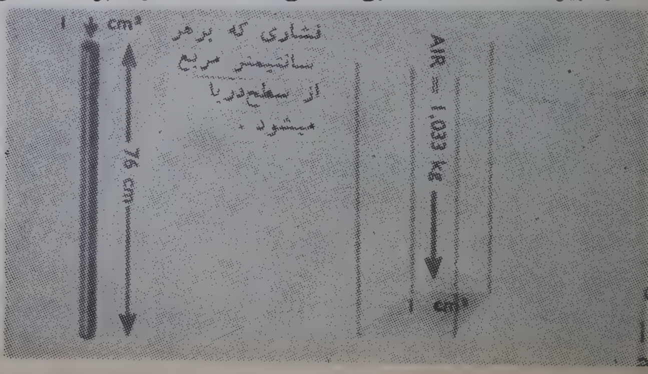
هوا بیرنگ است . رنگ آبی آسمانی در روزهائی که هوا خوب است مربوط به انکسار و پراکندگی نور خورشید است . بعبارت دیگر قشر هوای پیرامون زمین تمام رنگهای نور خورشید را ، بجز رنگهای آبی و بنفش ، که درجهات مختلف پخش میگردد از خود عبور میدهد .

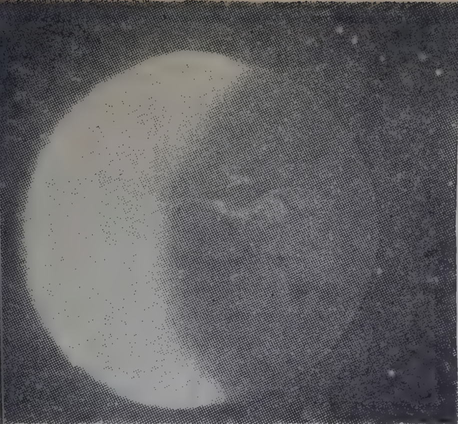
قابلیت هدایت هوا

هوا الکتریسیته را بسیار بد هدایت میکند. اگر چه امواج صدا را بنقاط مختلف منتقل مینماید با این حال هادی خوبی برای صوت نیست ـ سرعت سیر صوت در هوا ۳۴۰ متر در ثانیه ، در آب دریا ۱۵۰۰ متر در ثانیه ، در جنگل ۴۷۰۰ تا ۴۸۰۰ متر در ثانیه و در آهن ۵۵۰۰ متر در ثانیه است ـ هوامثل تمام گازهای دیگر حرارت رابسیار بد هدایت میکند . بهمین جهت است که لباسها و پوست بدن که بافتهای آن دارای هوا است بسیار گرم است .

فایده هوا

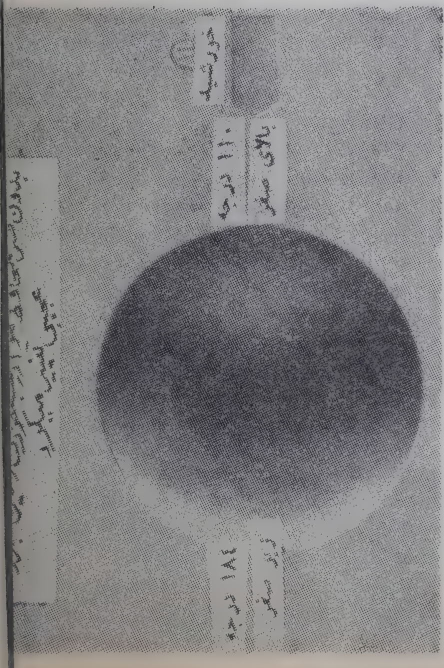
هوا برای زندگی تمام موجودات

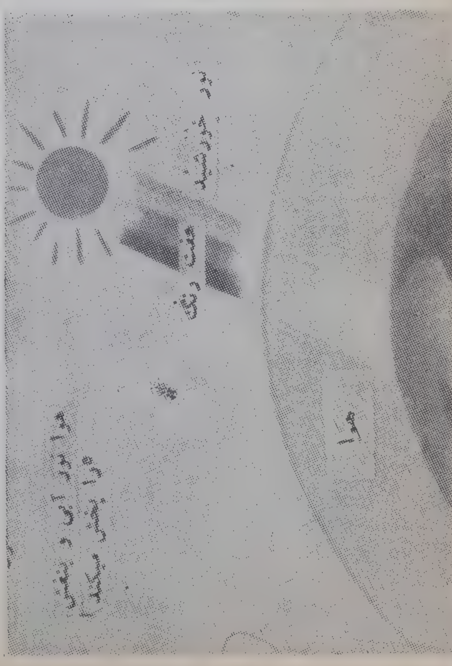




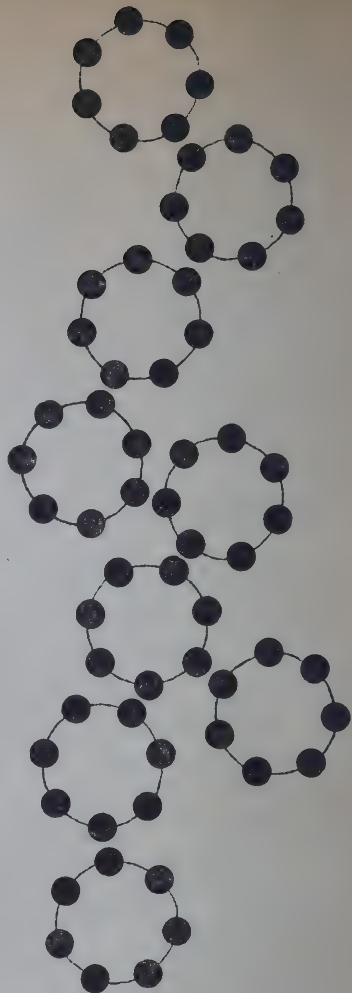
(حیوان و نبات) لازم است . سیاره‌های بدون هوامانند ماه‌ومریخ‌ستارگانی مرده و فاقد حیات میباشند . هوا موجب بروز تمام پدیده‌های جوی ، مخصوصا باران ، میشود که برای زیستن بشر ضروری وغیر قابل اجتناب است . اکسیژن هوا باحتراق کمك میکند .

جو پیرامون زمین قشر محافظی را تشکیل میدهد که اشعه خطرناك خورشید را جذب میکند . حرارتی که در اثر تابش خورشید بر سطح زمین بوجود میآید در هوای پیرامون آن ذخیره میگردد و شبها سیاره ما را گرم نگهمیدارد . بدون وجود هوا درجه حرارت زمین روزها به ۱۱۰ درجه‌سانتیگراد بالای صفر و شبها به ۱۸٤ درجه‌سانتیگرادزیر صفر میرسید . بالاخره هوا یك «سپر شفافی است » که قسمت اعظم شهابها را بوسیله گداختن و متلاشی ساختن آنها قبل از رسیدن بزمین از بین میبرد .

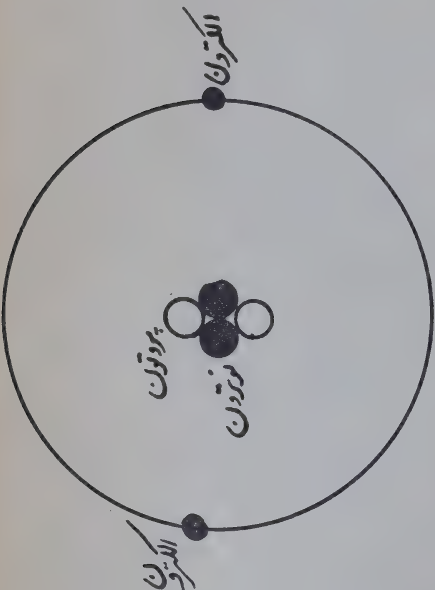




اتم سازنده منحصر بفرد ماده نیست



فیزیك ، تقریبا بمدت یك قرن ، برای کشف رمزماده سخت‌میکوشید . پژوهندگان نخست دریافتند ، همه اجسامی که مارا احاطه کرده‌اند از **ملکول** ساخته شده‌اند. سپس پی بردند ، همه ملکولهائی که وجود دارند ، شامل چند **اتم** اند . سرانجام در نیمه اول قرن نوزدهم ساختمان اتم نیز کشف شد : فیزیکدانان اظهار کردند که هر اتم از یك **هسته** و تعدادی **الکترون** تشکیل یافته است . هسته شامل **پروتون** و **نوترون** است و الکترونها در مدار هائی بدور این هسته میچرخند (شکل ۱)



اتم هلیوم

ماده‌های شگفت‌انگیز

از همان هنگام که ساختمان ماده بدین شرح پذیرفته شد ، سئوالی تازه مطرح گشت : آیا برای ماده ، تنها همین ساختمان وجوددارد ؟آیاذرات سازنده‌اتم نمی‌تواند باشکال دیگری متحد شوند که تابع قوانین ناشناخته فیزیك کلاسیك باشد ؟

این نظر بزودی مبنای انتظارات شور انگیزی شد که در سالهای اخیر نمایان گشت .

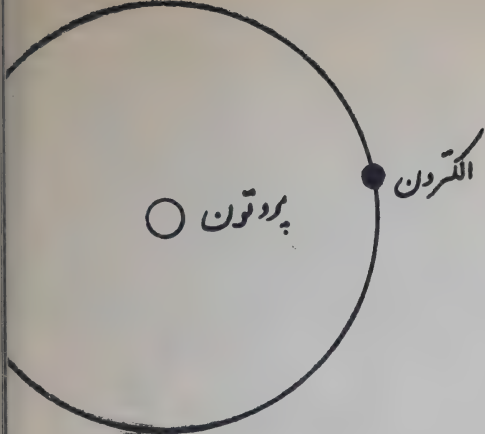
بی‌شك **ماده مزونی** Mesique که بوسیله لویس آلورز د ردانشگاه‌کالیفرنیا

بدست آمد ، از همه مواد عجیب ، شگفت آورتر بود . **مزون** Meson ذره‌ایست که از لحاظ جرم بین پروتون والکترو ن قرار دارد و پیش از آنکه بوسیله **سیکلوترون** Cyclotron تهیه شود ، **در پرتوهای کیهانی** کشف شده است اکنون مزون منفی را ، همچون **الکترون سنگین** می‌نگرند ، زیرا جرم‌آن برابر ۲٤۰ الکترون است . این فکر نیز که مزون را جانشین الکترون سازند که‌بدور هسته اتم بچرخد، بالاحره توجه دانشمندان را جلب کرد .

تجربه ثابت کرد که اتم مزونی میتواند بوجود آید و انتشارنورانی آن نیز همیشه **اشعه ایکس** باشد . این ذرات که وزن بیشتری دارند ، با جاذبه نیرومندتری بهسته بسته اند و رفتن آنها از یك مدار بمدار دیگر ، با آزاد کردن انرژی خیلی بیشتری همراه است . بعلاوه مدار آنها به هسته بسیار نزدیکتر است و در بعضی هسته‌ها (مثلا سرب) ، مدار مزونها در **درون هسته** قرار دارد .

دومین ماده عجیبی که سالهای اخیر تصور شده است ماده **لپتونی** Leptique است . دراین ماده **پوزیترون** Positron (یا الکترون مثبت) جانشین پروتون هسته اتم میشود . اصطلاح **لپتون** Lepton برای ذرات سبك ، مثل الکترون و پوزیترون ، انتخاب شده است . ذرات بزرگ هسته (مثلا پروتون) **نوکلئون** Nucleon و ذرات متوسط و خیلی سنگین ، بترتیب مزون و **هیپرون** Hyperon نام‌گرفته‌اند .

بطوریکه میدانیم ، اتم ئیدرژن از یك الکترون در مدار و یك پروتون در هسته تشکیل شده است (شکل ۲) .



دانشمندان موفق شده‌اند که یك پوزیترون (الکترون مثبت) را جانشین پروتون‌هسته‌اتم ئیدروژن‌سازند. (پوزیترون از لپتونها و پروتون از نوکلئون هاست .) در نتیجه الکترون و پوزیترون ، روی یك مدار بدور مرکز ثقل زوج (کوپل) بگردش در آمده‌اند . این اتم عجیب **پوزیترونیوم** Positronium نام گرفته است. از لحاظ تئوری بایدبتواند اتمهای دیگری نیز براین پایه بوجود آورند ، ولی عملا هنوز توفیق نیافته اند .

حال اگربجای لپتون ، یکی از هیپرون‌ها را جانشین نوکلئون هسته اتم سازیم ، میتوانیم **ماده هیپرونی** Hypérique بدست آوریم .

سرانجام **ضدماده** Anti-Matière مطرح میشود ، بطوریکه در مقابل هرماده میتوان ضد ماده آنرا قرار داد ، فیزیك مدرن میگوید ، برای پانزده ذره‌ای که شناخته شده (باستثنای دو ذره که بطور قطع بعدا شناخته خواهند شد) ، میتوان ضد ذره مربوط بآنرا بوجود آورد . بدین ترتیب ، باقراردادن **یك ضد نوترون** بجای نوترون و یك ضد پروتون Anti-proton بجای پروتون ، میتوان **یك ضد هسته را** مشخص کرد و هرنوع ماده معمولی می‌تواند ، از لحاظ اصول ، به ضد ماده بدل شود .

مواد مزونی ، لپتونی و هیپرونی در شرایط عادی عمر بسیار کوتاهی دارند . ضد ماده ها وقتی در حضور مواد معمولی قرارگیرند ، با هم نابود میشوند .

این مواد هرچه از لحاظ تئوری اهمیت داشته باشند ، عملا مدت بسیار کمی میتوانند بسر برند و از اینرو بعید بنظر میرسد که نقش مهمی در جهان داشته باشند .

پلاسما درستارگان

مواد پلاسمائی یا پلاسمیك Plasmique از همان ذرات اتمی مواد معمولی بوجود

آمده‌اند . اما بجای اینکه این ذرات ، یعنی پروتونها ، نوترونها والکترونها در جای مخصوص‌خود باشند وبستگی بیکدیگر را حفظ کنند ، با بی‌نظمی و هرج و مرج کامل سرگردانند . میتوان گفت که **پلاسما** Plasma در مقابل ماده‌معمولی حالت یك مایع را دربرابر یك بلور دارد .

در دستگاههای نظیر زتا Zeta (شکل ٤) ، دستگاه مخصوص آزمایشگاه **لاس الاموس** Las Alamos (شکل ٥) و اگرا Ogra (شکل ٦) که برای مهارکردن نیروی بمب ئیدرژنی ساخته شده‌اند ،هنگامیکه حرارت بمیلیونها درجه میرسد ، پلاسما پدیدار میشود .

در حقیقت وقتی درجه حرارت به دهها هزار درجه میرسد ، **حرکت اتمها** بحدی شدید میشود که بعضی ازالکترونها از مدار میگریزند و ماده یونیزه میشود . وقتی حرارت بچند هزار درجه میرسد ، اتمهای سبك تر کاملا برهنه میشوند ، یعنی همه الکترونهای خود را از دست میدهند و هنگامیکه گرما میلیونها درجه میشود ، اتمهای سنگین نیز بتدریج برهنه میشوند . در هسته‌ستارگان نیز که درجه حرارت در همین حدود است ، ماده تقریبا بصورت پلاسما درآمده است .

اکنون میدانیم که‌اهمیت ماده پلاسمیك در جهان ، بمراتب بیش از ماده معمولی است . زیرا ، دردرون ستارگان در ابرهای بین اختران و در هرجا که هرنوع بمباران اتمی وجود داشته باشد ، اتمها تقریبا همه الکترونهای خودرا از دست میدهند و حتی جاذبه بین پروتونها و نوترونها نیز ازبین میرود .

در ستارگان **کوتوله** ، ماده‌کاملا بصورت پلاسما در آمده است . مثلا در ستاره مزدوج **شعرای یمانی** ، الکترونهای همه اتمها آزاد شده‌اند . هسته ها کاملا بهم فشرده شده وماده‌ای با تراکم باور نکردنی بوجود آورده‌اند ، بطوریکه **وزن هر سانتیمتر مکعب آن به ٤٠ کیلو گرم میرسد !**

در فیزیك رشته جدیدی بنام **فیزیك پلاسما** در حال پیدایش است . خواص پلاسما با ماده معمولی کاملا متفاوت است. مثلا پلاسما هزار بار بیشتر از بهترین هادیها میتواند الکتریسته را هدایت کند و با وجود حرارت زیادی که دارد نورانی نیست . هم‌اکنون دانش **مینتو هیدرو دینامیك** Magneto-Hydro-dynamique حرکات پلاسما را دقیقا مطالعه میکند . مسلما این دانش جدید در کارهای فضا نوردی اهمیت بسزائی خواهد یافت .

ماده نوترونی

ماده پلاسمائی و ماده معمولی یا **اتمی** از ذرات یکسانی بوجود آمده اند . یعنی از یکسو الکترون و از سوی دیگر پروتون و نوترون دارند : تفاوت آنها تنها درحرکت الکترونها نسبت به «پروتون ــ نوترون» هاست که در مواد اتمی بصورت اقماری بدور آنها میگردند و در مواد پلاسمائی هیچگونه بستگی نداشته و آزادند .

اینك فیزیك دانان با ماده جدیدی روبرو شده‌اند که با ماده اتمی اختلاف بسیار زیادی دارد . این ماده بطور عمده از نوترون تشکیل شده و ماده **نوترونی** Neutronique نامیده میشود .

شرکت پروتونها ــ الکترونها ــ نوترونها تنها به دو حالت منجر میشود . یکی ماده اتمی (پروتون ــ الکترون ، اتم ئیدرژن) و دیگری پلاسما (پروتون ــ نوترون ، هسته اتم) .

اما اگر نوترون به تنهائی وجود داشته باشد ، یعنی گازی از میلیارد ها نوترون تشکیل شود ، وضع کاملا تغییر می‌یابد . نوترونها روی هم توده میشوند ، بطوریکه هر نوترون به نوترون کناری خود کاملا می‌چسبد و ماده بطور باور نکردنی متراکم میشود . در این حالت دیگر الکترون و پروتون وجود ندارند و ماده فقط از نوترون تشکیل یافته است (بعداً این حقیقت را که در ماده نوترونی تعدادی پروتون نیز وجود دارد ، شرح میدهیم .)

بطوریکه محاسبه میکنند ، تراکم ماده نوترونی بحدی است که **یك سانتیمتر مکعب آن ١٠٠ میلیون تن وزن دارد .** و در مقایسه با این ماده ، ستارگان کوتوله که حالت پلاسما دارند ، غباری



از هنگامی که بشر با انفجار بمب ئیدرژنی بانرژی H پی‌برد به قلمرو پلاسما وارد شد. دستگاه زتا که در انگلستان ساخته شده، نمونه دستگاه هائیست که برای ساختن پلاسما مورد استفاده قرار میگیرند. قسمتی از لوله این دستگاه در شکل دیده میشود.

بیش نیستند.

آیا ماده‌نوترونی وجودخارجی‌دارد؟آیاچنین ماده‌ای میتواند براستی وجود داشته باشد؟

با مطالعه دقیق نوترون، خواص آن و مخصوصا درجه ثبات آن، میتوانیم باین پرسش پاسخ دهیم.

نوترون ناپایدار است!

هنگامیکه از ماده نوترونی گفت وگو کردیم، شاید اینطور استنباط شد که نوترون ذره با ثباتی است و حال آنکه چنین چیزی با حقیقت وفق نمیدهد.

پروتون والکترون کاملا با ثباتند. اگر بزبان فیزیکدانان صحبت کنیم، میگوئیم، در خلاء عمر پروتون و الکترون پایان ناپذیر است. در صورتیکه عمر متوسط نوترون تنها ۱۰۲۰ ثانیه است.

اگر برای آزمایش تعدادی نوترون را زیر نظر بگیرید، ملاحظه میکنید که بتدریج به پروتون والکترون تجزیه می‌شوند. یعنی اتم‌ئیدرژن‌را بوجود می‌آورند.

جرم نوترون کمی بیشتر از جرم پروتون است. جرم این دو ذره به ترتیب، ۱ر۶۷۴۷۳ و ۱ر۶۷۲۴۲ ملیونیم میلیاردیم میلیاردیم گرم است.

چون گرم برای ارزیابی پدیده های اتمی واحد مناسبی نیست، از رابطه **مشهور** $W = mc^2$، که رابطه بین جرم و انرژی است، استفاده میشود و امروزه فیزیکدانان جرم ذرات اتم را با **الکترون ولت** (e.v.) می‌سنجند.

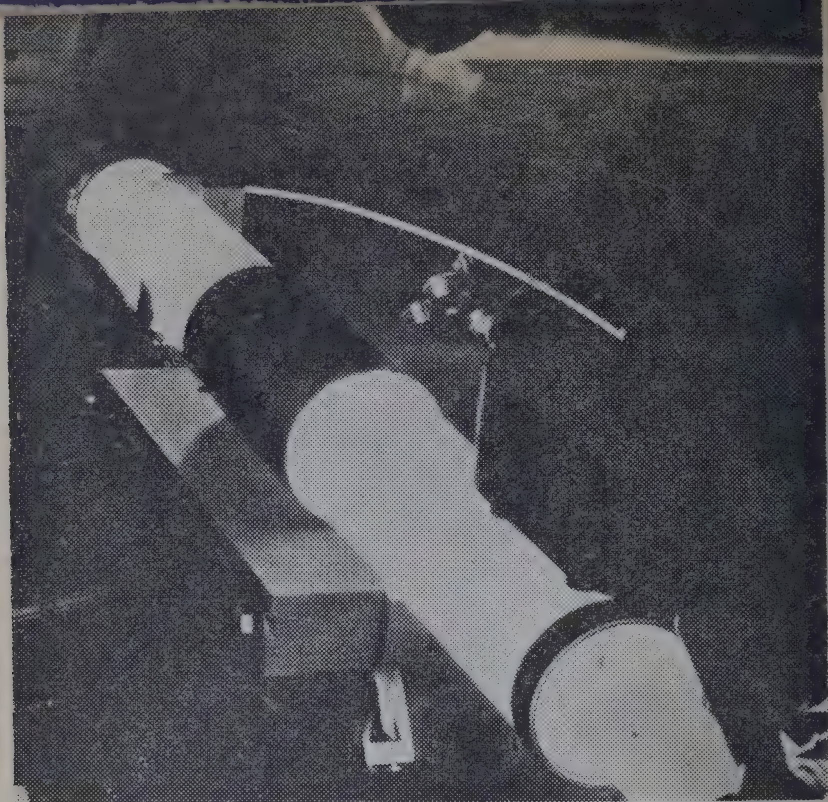
بد نیست یادآوری کنیم که الکترون ولت برابر ۱ر۶۳×۱۰-۳۳ کیلوگرم متر و برحسب رابطه انشتین برابر ۱ر۷۸×۱۰-۲۰ گرم است.

با این ترتیب جرم نوترون ۹۳۹ر۵۱ میلیون و جرم پروتون ۹۳۸ر۲۱ میلیون الکترون ولت خواهد بود.

باین ارقام باید کاملا توجه کنیم، زیرا برای اینکه ناپدید شدن نوترون وبوجود آمدن یك پروتون و یك الکترون را درك کنیم، باین ارقام نیازمندیم. تفاوت بین جرمهای نوترون و پروتون ۱ر۳ میلیون الکترون ولت و جرم الکترون بیحرکت ۰ر۵۱ میلیون الکترون ولت است. بدین ترتیب ۷۸۰،۰۰۰ الکترون ولت باقی مانده، عبارت از انرژی است که در نتیجه فعل و انفعال هسته ای آزاد شده است و میتوانیم بنویسیم:

نوترون ⟵ پروتون + الکترون + ۷۸۰،۰۰۰ v'e

این رابطه را میتوان با یك فرمول شیمیائی مقایسه کرد. ولی در حقیقت، فعل و انفعال هسته ای ما دو معنی دارد یعنی میتوانیم بگوئیم، الکترونی که با انرژی ۷۸۰،۰۰۰ الکترون ولت تحریك شده است، اگر بیك پروتون برخورد کند،



این دستگاه درآزمایشگاه علمی لاس‌الاموس امریکا تاسیس شده است و برای بررسی خواص پلاسما بکار میرود . ستاره‌شناسان معتقدند که ماده تشکیل دهنده ستارگان کوتوله پلاسماست .

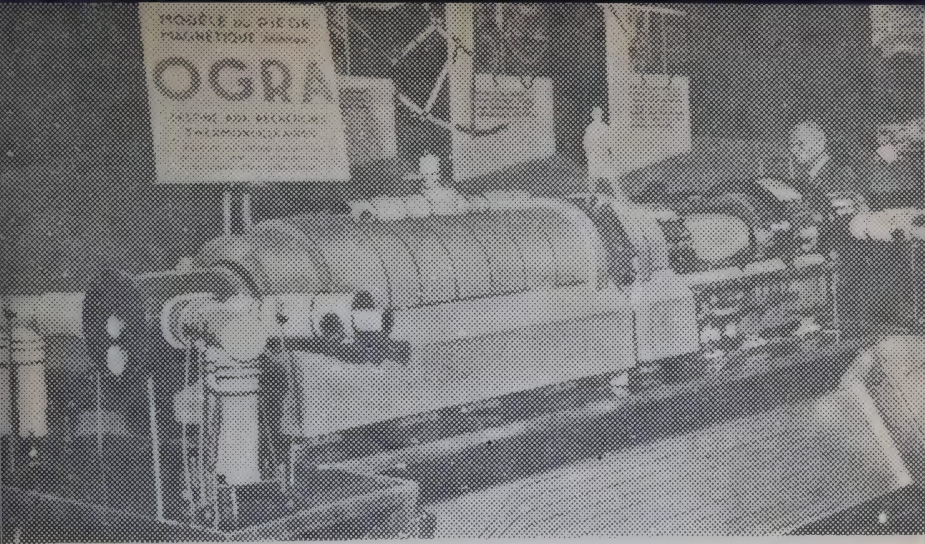
میتواند یك نوترون بوجود آورد .

اگر در محیطی درجه حرارت و فشار بحدی باشد که پروتون ها والکترونها بتوانند با نیروی کافی بیکدیگر تصادم کنند ، تبدیل جفت‌های الکترون ـ پروتون به نوترون در مقیاس‌وسیعی انجام میشود. و این پدیده ، وجود دائمی ماده نوترونی را ممکن میسازد . زیرا نوترونهائی که بسبب تجزیه شدن به پروتون و الکترون ، نابود میگردند ، پس از مدت کوتاهی با فعل و انفعال وارونه ، دوباره بوجود می‌آیند . زیرا انرژی که در نتیجه تجزیه نوترونها آزادمیشود، پروتونها والکترونهای تشکیل شده را بحرکت درمیاورد و پس از تصادم این الکترونها و پروتونها ، همین انرژی برای‌ترکیب دوباره آنها بکارمیرود.

تعادل بآسانی درست میشود . زیرا جاذبه ای که نوترونها را بطرف یکدیگر میکشاند ، یك جرم نوترونی با تراکم غیر قابل تصور بوجودمی‌آورد . از طرفی‌هرچه این فشارنیرومندتر باشد ، تصادم ذرات مکررتر و ترکیب دوباره نوترونها سریعتر میشود . اما چون میل طبیعی نوترونها به نابودی است . هیچگاه ماده نوترونی خالص ، که ذرات دیگری جز نوترون نداشته باشد ، بوجود نخواهد آمد و همیشه مقداری‌پروتون در این ماده خواهد بود . محاسبه ، مقدار پروتون را ، در یك ماده نوترونی ۱۱٪ نشان میدهد . بعبارت دیگر همواره‌در برابر ۸ نوترون یك پروتون وجود دارد .

آیا ستارگان نوترونی وجوددارند؟

دروضع کنونی فیزیك ، تئوریسین ها



در نمایشگاه شوروی در پاریس ، ماکت اگرا به‌نمایش‌گذاشته شد .دراین دستگاه با ایجاد میلیونها درجه حرارت پلاسما بوجود می‌آید .

بدون هیچگونه شکی میگویند : **ماده نوترونی براستی میتواند وجـود داشته باشد .**

آنگاه این سئوال جالب پیش می‌آید : **آیا دراین جهان بزرگ ، درجائی این ماده وجود دارد ؟** میدانیم که در ستارگان کوتوله ، یعنی متراکم ترین اجرام شناخته شده ، ماده نوترونی نیست .. بطوریکه قبلا گفتیم ، با اینکه جرم این ستارگان بسیار متراکم است ، و مثلا هرسانتیمتر مکعب از جرم مزدوج شعرای یمانی که از همه کوتوله‌ها بهتر شناخته شده است، در حدود ٤٠ کیلوگرم است ، معهذا این جرم باید ١٠ میلیون بار متراکم تر شود، تا بپایه تراکم جرم نوترونی برسد . اگر جرم یك ستاره نوترونی باندازه جرم خورشید (٢×١٠-٣٣) باشد ، شعاع آن در حدود ٢٥ کیلومتر خواهد بود و اگر جرم آن با کره زمین برابر شد ، شعاع آن به‌کمتر از ٢٥٠ متر خواهد رسید !

با این ترتیب ، یافتن این ستارگان آسان نیست ! وبدینجهت نمیتوان درباره وجود آنها بطور قطع اظهار نظر کرد .

چند سال پیش مینوشتند : ستارگان نوترونی شاید وجود داشته باشند و اکنون مینویسند : ستارگان نوترونی با احتمال زیاد وجود دارند . در حقیقت ، در مدت کوتاهی اظهار نظر ها تغییر یافته است . بعضی از منجمان نیز تقریبا وجود آنها را باور دارند . در بیشتر نشریات علمی اخیر میخوانیم که ستاره شناسان شوروی بطور جدی امیدوارند که بتوانند با رصد های پی‌گیر و همراه با شکیبائی ، بوجود آنها پی ببرند .

چگونه بوجود یك‌ستاره نوترونی پی خواهیم برد

ستاره شناس شوروی م. ساآکین M. Saakin اخیراً باین پرسش چنین پاسخ میدهد :

نخست باید در نظر داشت که ماده نوترونی جز در فشار و حرارت بسیار زیاد نمیتواند وجود داشته باشد و چون وجود چنین شرایطی در سطح یك ستاره ممکن نیست ، ناچار در اعماق یك جرم آسمانی باید ماده نوترونی بوجود آید . در اینصورت پوسته خارجی تا عمق چندین کیلومتر پلاسما خواهد بود و روی آنرا بضخامت چند صدمتر ، ماده یونیزه خواهد پوشاند . یعنی ماده‌ای که اتمهای آن یك یا چند الکترون خود را از دست

داده‌اند .

پس ماده ای که سطح این اختران را پوشانده است با ستارگان عادی چندان تفاوتی ندارد و شدت نور آنها نیز کمتر یا زیادتر نیست . اما چون ابعاد این ستارگان بسیار متراکم ، بسیار کوچك است . یافتن آنها بوسیله تلسکوپ هنوز ممکن نشده است .

بکمك دونشانه خواهیم توانست ستارگان نوترونی را کشف کنیم . نخست ازانحراف اشعه نورانی که مماس با این ستارگان میگذرند . انشتین پیش بینی کرد که هرستاره‌ای بین ما و یك منبع نورانی قرارگیرد ، سبب انحراف اشعه آن منبع میشود و مقدار آنرا طبق تئوری نسبیت عمومی محاسبه کرد .

انحرافی که بوسیله خورشید ما بوجود می‌آید بسیار کم است و در حدود ۷ر۱ ثانیه است و بهنگام کسوف میتوان آنرا تشخیص داد . انحرافی که یك ستاره نوترونی ایجاد کند ، در حدود درجه خواهد بود . قرنهاست که حرکت بسیاری از ستارگان مشخص شده است . بعبارت دیگر جای آنها در نقشه های آسمان تعیین و تغییرات آنها ثبت گشته است . اگر امروز مشاهده کنند که ستاره‌ای از جای معین خود بطور غیر عادی منحرف شده است ، علت آن میتواند تماس نور ستاره رصد شده با یك ستاره نوترونی باشد . در اینصورت یك جرم نوترونی بین ما و منبع نور قرار گرفته است .

بعلاوه اگر روزی بکشف یك ستاره نوترونی توفیق یابند ، تشعشع این‌ستاره، بوسیله **تغییر مکان** قابل ملاحظه اشعه بطرف **سرخ** ، مشخص خواهد شد . زیرا باز هم طبق یکی از نتایج تئوری نسبیت عمومی ، هنگامی که منابع نورانی درمیدان جاذبه شدید قرارگیرند ، طول موج اشعه آنها افزایش می‌یابد. این‌اثر درکوتوله‌های سفید باثبات رسیده است . و مسلما در ستارگان نوترونی بطور غیر قابل تصوری تشدید خواهد شد .

آیا جهان از مواد نوترونی بوجود آمده است ؟

با وجود این دو نشانه ، دانشمندان کتمان نمیکنند که یافتن ستارگان نوترونی، دست کم تا پیدایش ابزارهای نوین بسیار دشوار و تصادفی خواهد بود .

اندازه ستارگان نوترونی چقدر خواهد بود ؟

دیدیم که درمقایسه با جرمهای ستارگان عادی ، ابعاد آنها بسیار کوچك است . اما ، آیا این یك اصل مسلم است ؟

جرم یك ستاره عادی باید باندازه کافی بزرگ باشد **تاگرانش** Gravitation آن فشار لازم را برای پیوند هسته ای (واکنشی که در بمب ئیدرژنی و درون ستارگان رخ میدهد) بوجود آورد . از سوی دیگر این جرم نمیتواند بی‌اندازه بزرگ شود . زیرا همانطور که **ادینگتن** Eddington ثابت کرده است ، انرژی تشکیل شده در درون آن نخواهد توانست بخارج بگریزد و فشار حاصله سبب از هم پاشیدگی جرم فلکی خواهد شد .

با محاسباتی که شده است ، جرم یك ستاره عادی میتواند بین ۲ر۰ تا ۳۰ برابر جرم خورشید ما باشد و می‌بینیم که اندازه ستارگان کاملا محدود است .

اما این استدلال تنها در مورد ستارگان عادی صدق میکند . درجرم پلاسمائی که ذرات عملا در کنار هم قرار گرفته‌اند ، وزن مخصوص آنقدر زیاد است که گرانش بحد غیر قابل تصور میرسد و میتواند پیوند هسته ای مواد قابل ملاحظه‌ای را عملی کند . حتی اگر در درون ستاره فشار عظیمی بوجود آید که بخواهد آنرا متلاشی سازد .

از اینرو محتمل است ، ستارگان نوترونی با جرمهای بسیار بزرگ وجود داشته باشند و با آنکه حجم آنها بستارگان عادی نرسد ، بازهم بوسیله تلسکوپ قابل رویت باشند . و امید اینست که روزی بتوان وجود این‌ستارگان را آشکار ساخت .

اما ، در زمان حاضر ، باید اعتراف‌کنیم که وجود چنین ستارگانی را در کهکشان خودمان و یا نقاط دیگر جهان ، نمیتوانیم با تجربه اثبات کنیم . و این مسئله که ستارگان‌نوترونی درگذشته‌وجود داشته‌اند،

شاید منطقی تر بنظر رسد . اکنون این فرضیه که‌همه جهان از یك ستاره نوترونی غول‌آسا بوجود آمده است ، **رفته رفته بیش و بیشتر تحقق میپذیرد .**

پس از **تغییر** و **تبدیل** های زیاد ، **این** تئوری که جهان ما ، در حدود ۱۲ میلیارد سال پیش ، از انفجار بسیار عظیم جرم بی‌اندازه متراکمی بوجود آمده است ، دوباره رونق‌گرفته است . بطوریکه محاسبه نشان میدهد ، اگرهمه‌جهان ، از یك چنین ستاره نوترونی بوجود آمده باشد ، شعاع این ستاره باید باندازه فاصله زمین تا خورشید باشد .

هنوز از فعالیتی که **در درون این** ستاره نخستین **پدیدار شده است ، بسیار** کم آگاهیم . اما میتوانیم بپذیریم که **این** جرم عظیم ثبات کافی نداشته است و «تولد» جهان ما یکی از مراحل دوران حیات این ستاره نوترونی بوده است ؛ همانطور که هم‌اکنون نیز ، انفجار **نواختران** Novae و **نواختران‌بزرگ** Super-Novae در گوشه های جهان عملی میشود و ما از آن آگاهیم .



چهرهٔ یک آلمانی

«حزب مسیحی دموکرات ، باید هم‌اکنون نامزد پست صدارت عظمی جمهوری آلمان ، یا باصطلاح نخستین کاندید صدراعظمی جمهوری آلمان را تعیین کند» مردی که ریاست جلسه حزب را بعهده داشت و بدینگونه دستورات حزبی را در تابستان ۱۹٤۹ اعلام مینمود، کنراد آدنائر نام داشت . او پس ازاعلام این دستور لحظه‌ای مکث کرد وسالن را باکنجکاوی زیر نظر گرفت ، ناگهان صدائی رسا گفت :

ـ من کنرادآدنائر را برای این‌مقام کاندید میکنم .

رئیس جلسه گفت :

ـ مخالفی نیست ؟ بنابراین‌تصویب میشود !

آنگاه باتبسم افزود :

ـ آقایان ، خانمها ، باید بگویم که پزشك معالــج من ، درمورد سلامتــی‌ام هیچگونه نگرانی خاطر ندارد .

این تصمیم بیفایده نبود . مردی‌را آلمان برای پست خطیری چون صدارت عظمی کشوری ویران شده ، در نظرگرفته بود در آنهنگام ۷٤ سال داشت . او بسال ۱۸۷٥ زاده شده بود و گذشته‌های‌سیاسی بسیار درازی را پشت‌سر گذاشته بود.

هیچیك از کسانیکه باورای دادند، تردیدی نداشتند که ۱۳ سال بعد تا ۸٦ سالگی ، کنرادآدنائر برای همیشه صدر اعظم آلمان خواهـد بود . ایـن سابقه دراز سیاسی باورکردنی نبود. درمورد ده صدراعظمی که‌جمهوری ویماربرای‌صدارت عظمی درنظر گرفته بود ، تنها دو ویاسه نفر قبل از کنرادآدنائر از مادرزاده‌بودند. اشترزمان ، برونینگ ، فون شلایشر که سی سال بود برآلمان حکمروائی داشتند، همگی ازاو کوچکتر بودند و تازه هیتلر بزرگترین آنها فقط ۷۳ سال داشت . مردم از این انتخـاب بشگفت آمده بودنـد و دلشان نمیخواست که پیرمردی بسن‌وسال او در شرایط پس از جنگ بر اریکـه قدرت تکیه زند ، زیرا آلمان ویران شده پس از جنگ واقعا بنیرو و جنبش بسیار احتیاج داشت و گمان نمیرفت‌که‌پیرمردی ۷٤ ساله قادر باشد که مسائل بیشماری راکه میراث خونریزی ۱۹٤٥ ـ ۱۹۳۹بود، حل کند . در کتابها و آثار هنری ، و تاترهای آلمان ، میل بفراموشی و ازیاد بردن خاطره دوازده سالهٔ حکومت‌جابرانه هیتلر ، آشکارا بچشم میخورد . و این تمایل صریح میخواست در زمینه مسائل هنری و ادبی با فراموشی سالهای‌حکومت هیتلر ، تجدیدحیات کند. و بهمین نحو، درقلمرو سیاست نیز تمایلی صریح نسبت باین فراموشی دیده میشد. باآنکه رقیب سیاسی سوسیالیست آدنائر ،دکترشوماخر نیز درمیان مردم وجهه‌ای بی‌اندازه‌داشت، معهذا ، کنراد آدنائر برمشکلات کار غلبه کرد و توانست کرسی صدارت اعظمی را بدست آورد . زیرا که شوماخر درسالهای سیاه حکومت هیتلر ، با دستگاههای‌دولتی همکاری می‌کرد. کنرادآدنائر از خانواده‌ای مرفه‌الحال وسرمایه‌دار بود و نجـابت خانوادگی‌اش اورا در ردیف اشراف عصر درآورده بود. بعلاوه‌درسال۱۹۰٦باوصلت‌با خانواده‌ای معتبر ، آوازه‌اش بیشتر شد، بعلاوه بنحویکـه در سلك نجیب‌زادگـان کولونی درآمد.

در سال ۱۹۱۷ یك حادثه اتومبیل قیافه او را تغییرداد و ماسك نفوذناپذیری را بر چهره اونهاد. در آنوقت او باموز شهرداری میپرداخت و حتی پیش ازآنکه از بیمارستان خارج شود ، تصدی مقامات شایسته‌ای را باوپیشنهادمیکردند:شهرداری کولونی .

کنراد آدنائر باتفاق آرا انتخاب شد و ۱۳ سال تمام در همین مقام باقی ماند. او در کولونی همان خدمتی را کرد که ادوارد هریو درلیون . یعنی بر همه موانع غالب آمد . مردم اغلب میاندیشیدند، که شاید این نشانهٔ همت پیشواست ولی بعد ها معلوم شد که کلیه جاده های‌شوسه را ادنائر ایجادنموده‌است،همان‌اتومبیل‌رو-هائی‌که بن را به‌کولونی می پیوست.

نخستین جنگ جهانی بپایان رسید و دکتر ادنائر بسیاست جهانی پرداخت. در آنهنگام « رنانی » را نیروهای متحدین اشغال کرده بودند و یکدسته‌تجزیه طلب، در راه تجزیه رنانی از هیچ کوششی‌فرو-گذار نمیکردند .

روز اول فوریه ۱۹۱۹ کنراد آدنائر طی یك نطق سه ساعته ، دکترین سیاسی خود را در معرض داوری افکار گذاشت.

در حقیقت همین دکترین است که اینك برنامه سیاست خارجی آلمان فدرال را تعیین میکند . او در آنهنگام باایجاد یك دولت مستقل در ساحل چپ، رای مخالفت ورزید وپیشنهاد کردکه‌هردوقسمت رنان در دولت واحدی متمرکز شود منتهی از پروس جداگردد.

برای صدراعظم آینده پروس نقش‌یك دشمن واقعی و انعطاف ناپذیر را برعهده داشت . زیرا او گفته بود که آلمان بسه قسمت « بیر» « شاناپس » (پروس) و «رنانی » تقسیم میشود و تنها «رنانی» بعلت وسعت خاك ، میتواند برسراسرآلمان حکومت کند .

۱۸۲۰ - ۱۹٦۲

پروس طی سالهای سال همیشه بغرب و شرق نظر داشت و با روسیه متحد میشد . طی جنگهای ناپلئونی کنت‌یورك فون‌وارتنبورگ همین سیاست‌را بازی‌کرد. بیسمارك و سایرین نیز با تزارهای روس عهد دوستی بسته بودند . طی استقرار جمهوری ویمار ، والترراتئو،یهودی‌بینوائی که بیشتر بآلمان چشمك میزد تا بروسیه سر نوشت بدفرجامی نصیبش شد .

وبالاخره راپالو موافقت نامه هائی چند با اتحاد شوروی منعقد ساخت با اینحال کنراد آدنائر در سیاست خارجی خود بیشتر غربی ماند وبه‌جانب روسیه نظر نکرد . آدنائر دوبار ، یکی بسال ۱۹۲۰ و دیگری بسال ۱۹۲٦ شانس صدراعظمی بدست آورد ، که این مرتبه آخر ، شانس او بیشتر بود ولی از پذیرفتن این مقام امتناع نمود . چه گوستاواشترزه‌مان درآن ایام وزیر امور خارجه رایش بود وپایه سیاستش را بر موازنه بین شرق وغرب گذارده بود .

بعداز جلوس نازیسم برآریکه قدرت آلمان ، و روز بعد از ملاقاتی که هیتلر با کنراد آدنائر کرد، آدنائر دستورداد که کلیه پرچمهائی‌راکه برآن صلیب‌شکسته‌نقش بسته بود ، ازسردر عمارات واماکن‌بردارند بدین دلیل دادگاهی تشکیل شد و اورا بجرم فساد محاکمه کرد ،معهذا چون هیچ گواهی ویا سندی این ادعا را تائیدنمود ناچار دادگاه رای ببرائتش داد . در آغاز جنگ ، مقامات دولتی آن عهد آلمان،آدنائر را بحال خود گذاشتند ولی پس از آن اورا در اردوگاههای کار اجباری با تفاق زن دومش بازداشت نمودند ، بنحویکه همسر آدنائر در اثر این توقیف غیر موجه بدرود حیات گفت .

با اینحال طولی نکشیدکه آدنائر باهمت آمریکائیها دگر بار،شهردار«کولونی» شد ، معهذا انگلیس ها او را چند ماهی از آنجا بیرون کردند . هنوز هم دلیل این مجازات معلوم نشده است .منتهی‌مستمسك انگلیسها که « عدم دقت در اداره امور شهر » بوده ، کشف گردیده است.

حدس زده میشودکه کنراد آدنائر برای آن از مقام شهرداری خلع شد که در یك مصاحبه مطبوعاتی ، با وابسته‌های خارجی در روز ٥ اکتبر ۱۹٤٥ ، از اداره سیاست آینده آلمان (بهمانگونه‌ایکه در نطق ۱۹۱۹ خود گفته بود) دم زده بود: « بیگمان اتحاد شوروی منطقه اشغالی خود

را آلمان خواهد نامید . پس بهتر است‌که دولت فدرالی تشکیل شود و هر سه ناحیه را که بوسیله غرب اشغال شده است در بر بگیرد . برای اقناع تمایلات فرانسه که دنبال تضمین های خاصی میگردد ،ناچار باید حتی‌المقدور اقتصاد آلمان‌رابافرانسه و بلژیك پیوندداد » .

در سال ۱۹٤۵ پیشنهاد روبرشومان درباره اتحادیه ذغال و فولاد ، فکر یك اتحادیهٔ اروپائی را درذهن مردم اروپای باختری القا نمود .

در چنین بحرانی ،کنراد آدنائـروارد معرکه سیاست شد . پیشنهاد او دائـر باتحاد سه منطقه اشغالی غرب ، جزایراد همان برنامه قبلی‌اش مبنی بر طرد پروس و استقرار یك سیاست خارجی‌کامـلاغربی، چیزی دیگر نبود .این پیشنهاد همـهٔ کاتولیك های آلمانی رادر بر میگرفت.

آدنائر حزب سیاسی خودرا در چنین هنگامه‌ای تشکیل داد ، این‌حزب‌اندیشه‌های سیاسی ومذهبی و اخلاقی خود آدنائـر را ، می‌بایست که در آینده تحقـق‌میـ بخشید . بااینهمه آدنائر در راه تحقـق خواسته های سیاسی خود با نخستین‌مانع روبرو شد :

یکی از جناح های حزب اوکه دربرلن تشکیل شده بود و تمایلات سوسیالیستی داشت و روزبروز بر قدرتش افزوده میـ شد ، بازهم صمیمانه (ساده‌لوحانه) بهـ وحدت آلمان و حفظ برلن بمثابه پایتخت سیاسی آلمان فدرال اعتقاد میورزید.آقای آدنائر بر پیکر چنین تمایلی ، بامبارزه‌ای جانانه و هشیارانه ، ضرباتی قاطع وارد کرد و بن را بعنوان پایتخت پیشنهادنمود، معهذا عده‌ای از اعضای حزب که درخواب خاطرات شیرین گذشته های تاریخی فـرو رفته بودند ، فرانکفورت را برای پایتخت آلمان پیشنهاد نمودند . ولی آدنائـراین بار با چند مانور دقیق توانست پیشنهاد خود را بکرسی قبول بنشاندوبن‌راپایتخت اعلام کند . ولی مشکلی دیگر بوجود آمـد وآن قبولاندن‌چنین‌اتحادسیاسی‌به‌نمایندگان دول اشغالی بود .

آنگاه نوبت مانورهای دیگر رسیدو آدنائر توانست با احاطه کافی و تجاربی که داشت احزاب داخلی را بایکدیگرمتحد کند و به‌دول اشغالی‌این‌چنین‌هیئت‌سیاسی را بقبولاند . گرچه تحقق این خواسته‌ها بوسائلی چند احتیاج داشت معهذا آدنائر تنها به‌هدف میاندیشید . وقتی‌آدنائرصدر- اعظم شد ، فقط دورای اکثریت درپارلمان داشت معهذا مانورماهرانه او چندان موثر بود که بالاخره توانست قدرت رابدست گیرد . در انتخابات سال ۱۹۵۳ آدنائـر با اکثریت مطلق واردمیدان سیاست شد. وبالاخره بآرزوی خود که‌همان‌اداره‌سیاست خارجی بود رسید . ومسائل اقتصادی‌را به‌دکتر ارهارد واگذار کرد . در حقیقت باید اعتراف کرد که بعد از بیسمارك،آدنائر عجیب ترین غول سیاست آلمان بوده‌است.

آقای آندره مالرو که ذخائر لووررا به‌هنگام ملاقاتی‌که با آدنائر در آنجا بعمل میآورد ، باو نشان میداد لابد خاطرات «هوزنشتین »نخستین‌فرستاده‌آلمان‌فدرال را برای او خوانده‌است ، که درجریان نخستین ملاقاتش ، پس از جنگ ، درباره تابلوی « فرانسوای اول » درباره صدر- اعظم گفته بود : «من اینرا دوست نمیـ دارم ،او میخواهد امپراطور آلمان بشود»

همانطوریکه قبلا گفتیم این غول‌دربرابر مخالفت هائی که با او میشود هیچگونه عکس‌العملی نشان نمیدهد و کاملا خونسرد است و فقط بهدف میاندیشد : کمـال بخشیدن یك آلمان غربی دموکراتیـك. راستی آیا آلمان کنونی او باشیوه های دموکراتیك اداره میشود ؟

بنظر خود آدنائربلی ؛ منتهی درحدی که دموکراسی بورژوائی پارلمانی باو امکان آزادی میدهد . هیچکس نمیتوانداعتراضی کند . درواقع او برای تحقق خواسته‌های خود ، دامن همت برکمر زده و ترقیاتی را برای آلمان فراهم آورده است . ولی آیا آدنائر میتوانست شیوه های سختی‌را بآلمانیها تحمیل نماید ؟

بسیار مشکل است که پاسخی برای این سئوال پیدا کنیم . خاصه که برنامه های او مبتنی برایده‌ئولوژی مخصوصی نیست ولی شاید همین مساله مـوجب موفقیت های سیاسی او در آلمان کنونی

شده باشد .

بحرانهای ایده‌ئولوژیك اینك تمام‌کشور های غربی را تهدید میکند و طبیعی است، اگر که یك کشور بی‌ایده‌ئولوژی ، برای حکومت خود دست به‌تجربه زده باشد ومطلوب خودرا در وجود شخص‌صدراعظم بجوید .

ولی امروز که در آلمان نسل تازه‌ای برسر کار آمده است ، دیگر چنین‌سیاست از رسم افتاده است . بدینمعنی که‌دیگر بیهوده مینماید که آدنائر ، دم‌ازترقیات اقتصادی بزند و رفاه آینده را بعنوان درباغ سبز ، نشان این و آن دهد ودرباره سه میلیون پناهندگان داد سخن بدهد و در عین حال دیوار ۳۵ کیلومتری را که بین پایتخت قدیمی کشیده شده است مستحکم نگاهدارد .

دو سال قبل وقتی مدت ریاست جمهوری آلمان فدرال (آقای‌هویس)بسرآمد مردم خوشحال بنظر میرسیدند ، زیرا میتوانستند با او همسخن شوند ولی آدنائر نمیخواهد حتی لمحه‌ای از قدرت چشم بپوشد . حتی انتخاب کنندگان‌دیگر از اینکار او خسته شده‌اند ، معهذاچون او استعداد بسیار در مانور های ماهرانه دارد توانسته است مقام خودرا همچنان حفظ کند ، بنحویکه نه ازقدرتش کاسته شود و نه بدان آسیبی برسد .

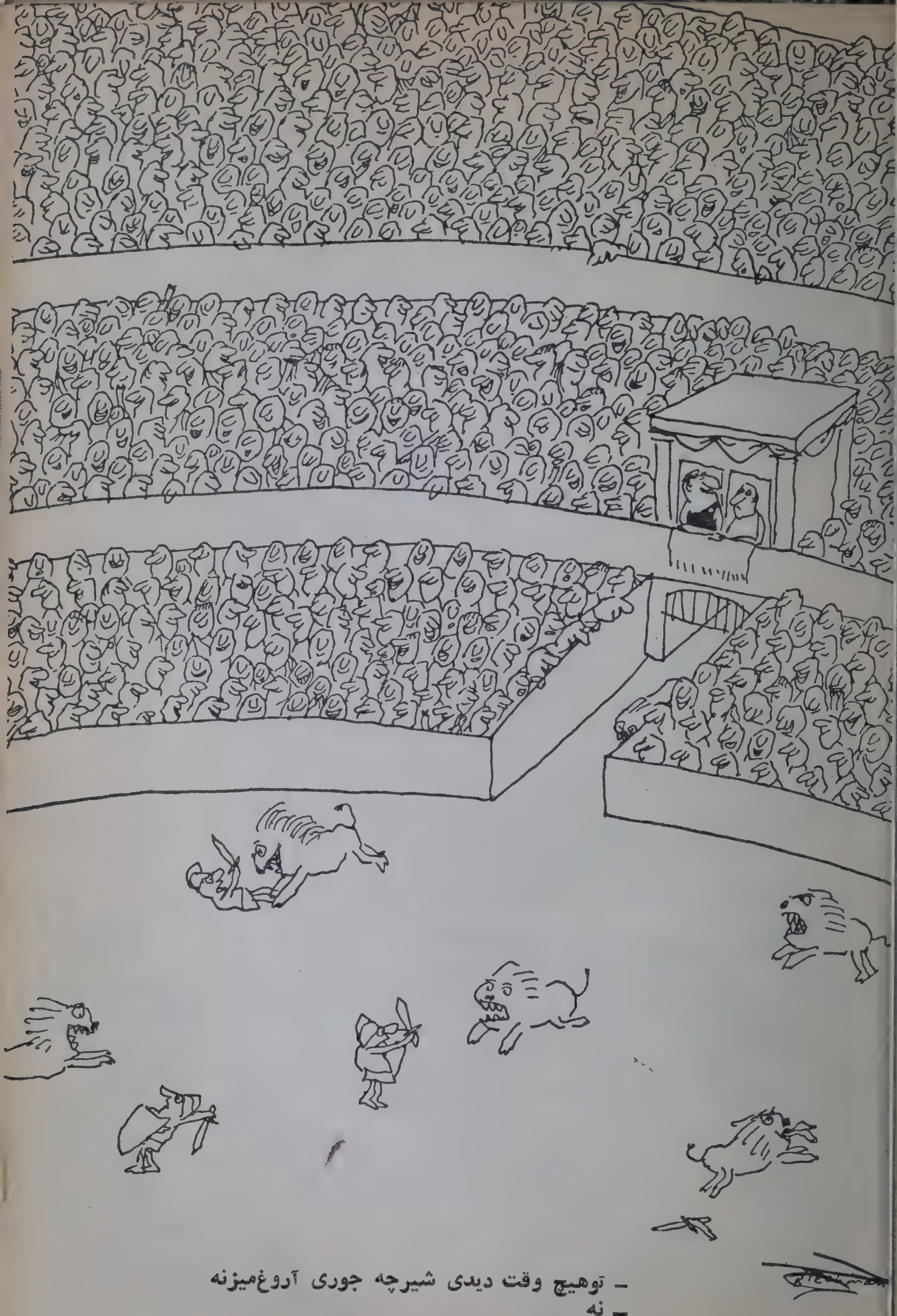
حکایت کرده‌اند که او تازگی‌ها ، روزی ، از پسرپنجساله اش پرسیده‌است:

- میخواهی چکاره شوی ؟
- صدراعظم

وآدنائر جواب میدهد که :

- ممکن نیست ، برای آنکه آدنائرهنوز یکی است .





– توهیچ وقت دیدی شیرچه جوری آروغ‌میزنه
– نه
– پس یه ربع دیگه صبر کن

کیهان ماه

اولین شماره بااین مطالب :

همتی بدرقه راه کن ...
عبور از خط ـ مبحثی در نیهیلیسم
وسوسه غرب ـ از آندره مالرو
اسکندر گجسته یا اسکندر بزرگ
دربارهٔ آکوتاگاوا ـ نویسنده ژاپنی
در جنگل ـ راشومون ـ آکوتاگاوا
گلدوست ـ افسانهٔ کهن چینی
داستان دوبرادر ـ افسانهٔ کهن مصری
دربارهٔ درآمد ملی
سفرنامه اسرائیل
سومین نمایشگاه دوساله نقاشی
نقاشی جدید ایرانی و حرفهای دیگر
میزگرد نقاشان
« ویری دیانا » ـ آخرین فیلم لوئیس بونوئل
یك معرکه و یك نمایشنامه نه شهری
« قرص خورشید » در کانون فیلم
نامه‌ها وگزارش ها و انتقاد کتاب‌های ماه
ومطالبی‌دیگرمنتشرشد

وکتاب دوم بااین مطالب :

فصل دوم نیهیلیسم ـ ارنست یونگر ـ پله‌های یك نردبان ـ نمایشنامه از بهمن فرسی ـ تعزیه شمر و حضرت عباس ـ میرعزا کاشانی ـ اعتقادی خلاف عقیده همگان دربارهٔ کافکا ـ ازادموندویلسون ـترجمه سیمین دانشور یك قصه جدید ژاپونی
قضاوتی دربارهٔ صادق هدایت ـ از پرویز داریوش
خونابهٔ انار ـ از جلال آل‌احمد
گزارش ماه
نامه های ماه و قضاوت صریح درباره فیلم‌ها ـ نمایشها وکتابها منتشر خواهد شد .

آمریکای لاتین

یا

سرزمین طلاهای ناب و گداهای بیشمار

از : هانری تروایا
عضو فرهنگستان فرانسه
ترجمه : رضا عقیلی



« هانری تروایا داستان‌نویس معروف و عضو فرهنگستان فرانسه « در سفری که باتفاق همسرش به امریکای لاتین کرد یادداشت های « جالبی از این مسافرت نوشت .همانطورکه نویسنده در مقدمه‌کتاب « نوشته است منظور وی از این‌سفر مطالعات اقتصادی و سیاسی « یا تهیه یك اثر ادبی و تحقیق در روحیات مردم آن کشور ها نبود «بلکه‌بقول خود او : «چشم و گوش وبینی‌ام را باز کردم تاهراشاره‌ای « را به‌بینم ، هرکلمه‌ای را بشنوم و هر عطری را استشمام کنم » « بهر صورت ارمغان او از این سفر یادداشت هائی بنام « آسمان « خراش در کنار درخت نارگیل » و اینهم قسمت‌هائی از این «یادداشت ها :

هواپیمای ما چون شاهین بر فرازکوه های مرتفع و پرتگاههای مهیب بالا میرفت.

چند دقیقه بعد دشت وسیع و مرتفع «بوگوتا » پایتخت کشور «کلمبیا» ظاهر



ورود بآمریکا

شد و هواپیما پائین آمد و در حالیکه‌با زمین فرودگاه مماس بود مسافتی برای سطح فرودگاه پیمود و مقابل تابلوی بزرگی توقف کرد . روی تابلو نوشته شده بود . « نیویورک ٤٢٢٦ کیلومتر - پاریس ۹۹۹۷ کیلومتر » از مشاهده این ارقام دانستم که چه راه طولانی طی کرده‌ام . موقعیکه از فرودگاه خارج میشدیم‌همسرم « گیت » مقابل دسته‌ای سرباز که لباس متحدالشکل برنگ سبزمایل بخاکستری‌بتن داشتند ، بیحرکت ایستاد آیااینهاسربازان آلمانی بودند ؟ خیر . سربازان کلمبیائی بودند. بامنتهای عجله سوار تاکسی‌شدیم. از همان لحظه که تاکسی براه افتادراننده پیچ رادیوی اتومبیل را بازکردو غریو رعد آسائی بگوش رسید . من بدون اینکه مفهوم سخنان گویندهٔ رادیو را درك کنم حدس زدم که او جریان یکی‌ازمسابقات فوتبال را که اهمیت بین‌المللی داشت بوسیله رادیو پخش میکند :

- توپ آمد گوش چپ ... پاس داد... توپ نزدیك دروازه است ... شوت کرد ... اوت شد ...

راننده تاکسی که روی فرمان اتومبیل خم شده بود از بی صبری و هیجان ، نفس نفس میزد و هر لحظه سرش راتکان میداد وسوت میزد مثل اینکه ناسزائی میگفت . فریادهای‌تحسین آمیز گویندهٔ رادیوبقدری جالب بود که من نیز بهوس افتادم هر دو دسته بازیکنان را که برای من حکم اشباح را داشتند از نزدیك ببینم .

قسمتی از شهر روی زمین مسطحی ساخته شده بود و در قسمت دیگرخانه‌ها را در دامنهٔ کوهستان بنا کرده بودند . مهمانخانه‌ای که ما در آن اقامت کردیم بسیار مجلل و بزرگ و نوساز .بهمسرم گفتم :

بهتر است فعلا ده دقیقه‌ای استراحت کنیم . بعداً به باز کردن چمدانها و جابجا کردن اثاثه خواهیم پرداخت .

دو ساعت بعد ، براثر جار و جنجال و غریو و خشم مردم از خواب پریدم . همسرم «گیت» پشت پنجره ایستاده بود و خیابان را تماشا میکرد . منهم نزد او رفتم و در کنارش ایستاده چشم بخیابان دوختم .

در خیابان جمعیت زیادی موج میزد و پلیس اطراف مهمانخانه را محاصره کرده بود. مردم میکوشیدند صف پلیس راشکافته و بداخل مهمانخانه بریزند ولی ضربات چوب و چماق ماموران آنان را بعقب میراند.

موج جمعیت براثر ضربات ماموران به عقب میرفتند ولی چند لحظه بعد مجتمع شده و یکمرتبه همگی باهم هجوم میکردند. ما یقین پیداکردیم، امریکای جنوبی در



نیروی سیاهان

آستانه انقلاب عظیمی قرار گرفته است. با حالتی مضطرب و پریشان خود را به دستگاه تلفن رساندم و بزبان اسپانیائی از دربان مهمانخانه بصدای بلند پرسیدم.

– چیه، چه خبره ؟

« گیت » بمن گفت:

–بهتراست با او بزبان فرانسه صحبت کنی.

ولی چون دید که بسرعت در زبان اسپانیائی پیشرفت کرده‌ام و میل دارم بزبان اسپانیائی بادربان حرف‌بزنم، مشکوك شد. دوباره از دربان پرسیدم:

– چیه، چه خبره ؟

صدای آرام و دلنشین دربان بگوشم رسید که بزبان فرانسه جواب داد:

– چیزی نیست، آقا.

– چطور چیزی نیست ؟ پس این سیل جمعیت در میدان مقابل وخیابان چیست؟ مگر مردم انقلاب کرده‌اند ؟

دربان خنده ملیحی کرد و گفت:

– آه ! خیر آقا. یك تظاهرات سادهٔ هنر دوستی است. مردم براثرعلاقه‌و عشق به هنر، ابراز احساسات میکنند. من هرگز امید نداشتم که ورود من به شهر «بوگوتا»تااین حد احساسات و علاقهٔ مردم را نسبت بادبیات فرانسه برانگیزدو چنین تحسین و ستایشی در ادب دوستان کلمبیائی بوجود آورد بعلاوه تصور این مطلب را نمیکردم که ادبیات فرانسه این قدر هواخواه داشته باشد چه تعداد جمعیتی که در خیابان مشغول تظاهربودند بدو هزار نفر میرسید و این خود رقم بزرگی‌بود، مست از بادهٔ غرور وخوشحالی از دربان پرسیدم:

–مردم نسبت بچه کسی اینقدر ابراز احساسات میکنند ؟

– یکنفر آوازه خوان مکزیکی است‌که همه او را می‌شناسند.

– آه ! ...

– بلی نامش « پدروکوچولو» است! و

در مهمانخانهٔ ما اقامت دارد . اهالی‌کشور کلمبیا این مرد را چون بت می پرستند و برای اینکه او را از نزدیك ببینند و امضائی از او بگیرند یا تکمهٔ لباسش را بکنند . سرو دست می‌شکنند .

آهسته زیر لب گفتم :

ــ بسیار خوب ،بسیار خوب ، خیالم راحت شد . خیلی متشکرم .

باتفاق « گیت» از پلکان مهمانخانه پائین رفتیم و داخل سرسراشدیم. دربان با لبخندی از ما استقبال کرد و گفت :

ــ کم‌کم این سرو صداها رو بخاموشی میرود و مردم آرام میگیرند . زیرا فهمیدند که « پدرو کوچولو » از در مخفی‌مهمانخانه خارج شده است .

او راست میگفت : دیری نگذشت که سرو صدای وحشتبار مردم از پشت دیوار مهمانخانه کاهش یافت و راه خیابان باز شد و دوباره صدای بوق اتومبیلها بگوش رسید . به دربان گفتم :

ــ خیال میکردم هموطنان شما مردمی آرامند .

دربان با لبخند تحقیر آمیزی جواب داد :

ــ آقا ، ایشان هموطنان من نیستند . من اسپانیائی ام .

ــ خیلی معذرت میخواهم .

ــ واما در خصوص اخلاق و رفتارآرام مردم کلمبیا باید بگویم که این آرامش و صلحجوئی فقط ظاهری است .هر هفته روزهای دوشنبه که بروزنامه مراجعه کنید خواهید دید آمار مجروحین و مقتولین دو روزهٔ شنبه و یکشنبه که در محلات پائین شهر حوادثی بوجود آورده‌اند حد متوسط هشتاد نفر است . دولت نوشیدن مشروبات الکلی را اکیداً ممنوع کرده‌است ولی مردم پنهانی مشروب میخورند .....

دربان حرفش را برید تا کلید اطاق یکی از مشتریان را بابسته‌ای که برای او فرستاده بودند باو بدهد آنگاه نیم تعظیمی کرد و آهسته ادامه داد :

ــ با تمام‌این اوصاف ، اهالی این‌کشور غیور وبأجرئت نیستند وتن بکار نمیدهند. همه‌شاعرند . هرکس را ببینید آماده است که‌غزلیات فراوانی در باره عشق و معشوق برای شما به خواند . دانش آموزان و دانشجویان همانطور که تنفس میکنند ، شعر میگویند .

ــ پس بنا بگفته شما مردمی احساسائی و دوست داشتنی هستند . راستی خیلی جالب است !

ــ ولی آقا باید عرض کنم که اشعارشان وزن وقافیه ندارد ... !

***

نام اصلی شهر «بوگوتا » پایتخت‌کشور کلمبیا «سانتافه دوبوگوتا » است که۲٦۵۵ متر از سطح دریا ارتفاع دارد . صبح روز بعد من و «گیت »هوس کردیم پیاده در شهر گردش کنیم .

این شهر ممکن‌است پنجاه یا صد سال دیگر منظرهٔ زیبا و تحسین آمیزی پیدا کند ولی در حال حاضر ساختمان ها و سبك معماری آن کاملا توی ذوق میزند. در محله اروپائی نشین آن ، خانه ها با سبکی عجیب که مخلوطی از سبك‌اسپانیائی وامریکائی است‌ساخته شده است که‌سبك امریکائی خود زیر نفوذ سبك معماری آلمان ها قرار گرفته است .

کارگاههای ساختمانی همه جا بچشم‌می خورد . غالب خیابان ها بی قواره‌و کج و معوج و دارای دست انداز های خطرناك بودند و اتومبیلها مجبوربودند آهسته حرکت کنند . عابرین دیوارها را می تراشیدند و چون گچها در گل خیابان‌فرو میریخت، آنان نیز درگل و گچ راه‌میرفتند. رنگ لباس و کراوات اهالی شهرتیره و نگاهشان هم تیره بود . بانگاهی تیره بانسان می نگریستند . بین همین مردم خوش لباس هر لحظه بومیانی میدیدیم که با لباس مخصوص خود وکلاه نمدی سیاه که از پشت سر چربی پس داده بود وتا روی گوش پائین کشیده بودند ، در رفت و آمد بودند .

بعداز ناهار تصمیم گرفتیم سری به موزه های شهر بزنیم . ابتدا از موزهٔملی شروع کردیم و سپس به موزه طلا و جواهرات بانك جمهوری رفتیم . در زیر زمین مؤسسهٔ اخیر ، درون اطاقیکه‌سقفش کوتاه‌بود جعبه آینه هائی کار گذاشته‌بودند که بانور غیر مستقیم روشن میشد . در این «ویترین » ها جواهرات نفیس چشم را خیره میکرد . از آنجا به کلیسا رفتیم .و

چشممان از طلای کفار به طلای مسیحیان افتاد . کلیسا بنام «حضرت مریم» نامیده میشد وبسیار با شکوه بود . سپس به کلیسای «سان‌دیاگو» و بعداً به‌زیباترین و مجلل ترین کلیسای شهر یعنی کلیسای «سانفرانسیسکو» رفتیم . این کلیسا از لحاظ تزئینات و مجسمه هائی که ازچوب تراشیده‌بودندلطف و جاذبهٔ خاصی داشت. در نمازخانهٔ کلیسا تصویر جالبی از مسیح دیدم که او را بالای صلیب باسری‌آویخته نشان میداد . چون مقابل این تابلورسیدیم اندکی مکث کردیم و مشغول تماشا شدیم تابلو روی صندوقی سفید قرار داشت که سپیدی آن برنگ در و دیوار بیمارستان‌ها بود . «گیت»فقط صندوق را تماشامیکرد. لحظه‌ای نگذشت که پی بماهیت صندوق برد ... آهسته بیخ گوش من گفت :

ـ این صندوق را می بینی ؟ این یکدستگاه ماشین رختشوئی است !

خیال کردم شوخی میکند ولی چون‌دقت کردم دیدم حق بااوست و صندوق زیر تابلوی مسیح یك ماشین رختشوئی‌محکم و نو وساخت یکی از کارخانه های مشهور بود که دل از هر خانم خانه‌داری میبرد . آگهی کوچکی روی آن چسبیده بود که‌چون همراهانم آن را ترجمه کردند حقیقت‌قضیه روشن شد . متن آگهی چنین بود :« از انجام کار خیر فرو گذار نکنید .با خرید یك بلیط بخت آزمائی ببهای یك «پزو»هم به خیریه کمك کرده‌اید و هم ممکن است این ماشین لباسشوئی نصیب شما شود . همین لحظه در یك قدمی ما زنی که روسری بزرگی بسر داشت دستها را رویهم گذاشته و با کمال خضوع در برابر تصویر مسیح زانو زده بود . لبهایش‌تکان میخورد. شاید بدرگاه خداوند استغاثه میکرد که نظر لطفش شامل حال او گردد و در قرعه کشی برندهٔ ماشین رختشوئی شود ! مگر نه اینکه چنان ماشینی مورد احتیاج مبرم او بود ؟ آیا زیر لب تعهد میکرد که اگر برنده شود از آن دستگاه بخوبی مراقبت کند ؟ من کاملا مواظب رفتار او بودم . دیدم که مرتبا زیر لب چیزی میگوید و هر لحظه از زیر چشم نظری به ماشین رختشوئی می افکند و هرچند لحظه یکبار آهی از دل میکشید و دوباره‌لبهایش را تکان‌میداد . در خلسه فرو رفته بود . برای اینکه حالت خلسه او برهم نخورد من و گیت بانوك پنجه پا آهسته و بی سرو صدا از کلیسا خارج شدیم .

گدایان شهر «کیتو»

چند روز بعداز «بوگاتا» با هواپیما به «کیتو» رفتیم .

مهمانخانه‌ای که دراین شهر انتخاب کردیم و دفتر راهنمای شهر هم آن را بهترین مهمانخانه های «کیتو» معرفی‌کرده بود ، یك مسافرخانه ویران و بد شکل و گرد گرفته بود که اطاقهایش عموما مرطوب بود .بوی نامطبوعی در فضای مهمانخانه پیچیده بود : وضع آشپزخانه و منظره عمومی مهمانخانه بقدری کثیف و مهوع بود که ما با اینکه بسیارخسته بودیم گردش را بر استراحت ترجیح دادیم !

من اشتیاق عجیبی بدیدن این پایتخت که نزدیکترین شهر به خط استواست ، داشتم . در سراسر سال روز و شب در آنجا مساوی است وارتفاع آن از سطح‌دریا ۲۸۰۰ متر است . چون برای اولین بار نگاهمان بآسمان افتاد روشنی خارق‌العادهٔ آن چشمهایمانرا خیره کرد .

حیران و سرگردان از خیابانی به‌خیابان دیگر میرفتیم تا بمیدان تماشاخانه شهر رسیدیم . زیر معبر سر پوشیده‌ای‌گروهی از سربازان که در مرخصی بودند ازدحام کرده و ازسرو کول هم بالا میرفتند .لباس و سرو وضعشان شبیه زندانیان آلمانی بود .ولی از نزدیك که بچهره‌هایشان دقت کردیم کوچکترین شباهتی به آلمان ها نداشتند .

انضباط نظامی صورتشان را مانند سرخ پوستها برنگ مس در آورده بود . لهجه زمخت و خشنی داشتند .

در میان آن جمع پیرزنی روی زمین چمپاتمه زده و دیگی روی آتش گذاشته‌بود که یك مشت آشغال و کثافت در آن می جوشید بطوریکه بوی نامطبوع و نفرت انگیز آن ما را از آنجا متواری کرد . بعد که تحقیق کردیم معلوم شد یکی از خوراکهای محلی است که سربازان بدان علاقهٔ عجیبی داشتند .

مدتی بدنبال تاکسی گشتیم زیرا دیگراز پا در آمده بودیم و قادر نبودیم‌حتی یك

قدم پیاده راه برویم .بالاخره یك تاکسی پیدا کردیم که راننده پشت فرمان اتومبیل خوابیده بود . او بی آنکه به چرت زدن خود پایان دهد ، مارا به نوك تپه «پانسیلو» رسانید . منظرهٔ شهر از بالای تپه بسیار تماشائی بود . هزاران خانه بابامهای یك نواخت و برنگ سرخ دیده میشدند .آنگاه پیاده شدیم و شروع به تماشای کلیساها کردیم . پنجاه وشش کلیسا در آنجا بود که کلیسای «سانفرانسیسکو» بیش از سایر کلیساها جلب نظر ما را کرد . دیوارهای سرخ رنگ آن که چوبهائی برنگ آبی در آن کار گذاشته بودند و مخصوصاتابلوهای قدیمی و سقف عجیب و کنگره دار آن‌که چشم‌ازعظمت آن خیره میشد مارابشگفتی و تحسین وامیداشت . تصاویر قدیسین جنت مکان که هر کدام با جلال وشکوه خاصی لبخند میزدند . بدیوار ها آویخته بود . موقعیکه کلیسا را ترك می گفتیم .

«گیت» زن سرخ پوستی رانشان داد که در محراب زانو بزمین زده و در همان حال که مشغول خواندن دعا بود از شکاف باز پیراهنش پستانش را بیرون آورده بدهان کودك شیر خوارش گذاشته بود .

جلوی کلیسا دسته‌ای گدا ایستاده بودند که پیدا بود انتظار مارا میکشیدند و قدم بقدم مارا تعقیب کرده بودندبیش از همه پیرزنان ژنده پوشی نظر ما راجلب کردند که هریك سطلی بدستشان داشتند و مایعی آلوده به گل در آن سطلها ریخته بودند . این مایع بنام «شیشا» مشروب مخمر بومی بود که یگانه داروی دردها و رنجها و فلاکت و بدبختی بومیان بشمار میرفت . مدتها صدای گرفته فروشندگان این مشروب در گوشم طنین انداز بود : «آی شیشا ! آی شیشا !» ...

توت فرنگی و خامه

عطش شدیدی مارا رنج میداد .همچنین براثر خستگی زیاد احساس کردیم که احتیاج به استراحت داریم . کافهٔمفلوکی

لاماشه بومی



در آن نزدیکی دیدیم که درش زیر یک‌طاقی باز میشد . ناچار بدانجا داخل شدیم . راهروی باریك و طویلی سالن کافه را تشکیل میداد که چهار نیمکت چوبی درآن گذاشته بودند و مقدار زیادی بطری خالی در گوشه‌ای برویهم ریخته شده بود .مدیر کافه در پشت پیشخوان ، زیر روشنائی کمرنگ چراغی که آباژور کاغذی داشت سرگرم خواندن روزنامه بود . بدیدن ما از جا بر خاست . وبانارضایتی جلوی ما آمد. مردی بود بلند قد باموهای خاکستری که ازوجناتش پیدا بود مردی است باصلابت و در بر خورد با اشخاص متفرعن وپرافاده بنظر میرسید .

از «گیت» پرسیدم :

ـ نوشیدنی چه میل داری ؟

ناگهان مدیر کافه بشنیدن سخنان‌من از جا پرید و برق تعجب از چشمانش جهید و پرسید :

ـ شما فرانسوی هستید ؟

ـ بلی

ـ غیر ممکن است !

او بزبان فرانسه ولی آنچنان با لهجه غلیظ اسلاو حرف میزد که من از او پرسیدم :

ـ شما اصلا روس هستید ؟

او با تبختر و تفرعن جواب داد :

ـ نه آقا ، لهستانی هستم ولی روسی را روان صحبت میکنم .

ـ منهم همینطور .

او از این گفته من اصلا تعجبی نکرد بی شك در «کیتو» تعداد روسها بیش از فرانسویها است . دوباره بزبان فرانسه پرسید .

ـ شما از فرانسه میائید ؟

ـ بلی از پاریس !

ـ آه ! پاریس ! من این شهر زیبا را خوب میشناسم ... پیش از جنگ اخیر مدتها در آن جا زندگی کرده‌ام ... چه خاطرات خوشی از این شهر دارم !...چطور شد که شما اینجا آمدید ؟

ـبرای سیاحت و گردش .

ـ مقصودم اینستکه چطور شد به کافهٔ من آمدید ؟

ـبر حسب تصادف .

ـ چه تصادف خوبی ! شما میتوانید درك کنید وقتی اروپائیها قدم باین شهر میگذارند چه حالی بمن وسایر مهاجرین اروپائی دست میدهد !... گوئی اندکی از هوای دوران گذشته در روح ما داخل میشود ... خانم ، چه میل دارید ؟

« گیت » در جواب گفت :

ـ اگر ممکن است آب پرتقال بیاورید .

ـ این قبیل نوشیدنی ها وضع خوبی ندارندچنانچه میل داشته باشید بهتراست یکی از خوراکی های مخصوص اینجا را خدمتتان بیاورم . توت فرنگیو خامه .... بلی توت فرنگی وخامه بسیار عالی است و شما باید حتمـا مزه آن‌را بچشید ...

و بی آنکه به‌اعتراض ما اعتنا کند ، فوراً بطرف قفسهٔ خوراکیها رفت ولحظه‌ای بعد دو ظرف توت فرنگی و خامه برای ما آورد . او از آشنائی و بر خورد باما مخصوصا موقعیکه باو گفتم اندکی سرمیز ما بنشیند ، بسیار خوشحال شد .

« گیت »از او پرسید :

ـ شما چرا «کیتو» را برای کار و کسب انتخاب کردید ؟ اصلا چطور شد که باننجا آمدید ؟

ـ چرا ؟ تردید ندارم که شیطان مرا باین شهر کشانید .

دراین هنگام دو دختر دهساله باقدمهای کوچك ، آهسته و آرام داخل کافه شدند و یکراست بطرف پیشخوان رفتند . چون خواستند بیکی از شیشه های عصارهٔمیوه دست بزنند ، مدیر کافه فریادی کشیدو یکمشت ناسزا بزبان اسپانیائی نثار بچه‌ها کرد ولی آن دوکودك بی آنکه اضطراب و تشویشی بخود راه دهند تمسخر کنان همچنان بکار خود مشغول بودند بالاخره صاحب کافه بهر کدام یك نان شیرینی‌داد و هردو کودك را از کافه بیرون کردسپس آهی کشید و گفت :

ـ تمام روز همین بساط است ! در « کیتو» تعداد گدایان بیش از کسانی است که گدائی نمیکنند . فرق نمی‌کند پیروجوان همه گدائی میکنند . نیمی از اهالی شهر گدا هستند بعلاوه بیمارند ولی چندان اهمیتی به بیماری نمیدهند ، زیرا کلیسـا بهمه دلداری میدهد و گدایان هم ،ارباب کلیسا را چون بت می پرستند چه معتقدند

دعا و استغاثه کردن بدرگاه خداوند که آن ها را از فقر و مسکنت نجات دهد ، ساده تر و راحت تر از تن دادن بکاراست بخت آزمائی یکی از کارهای مهم واساسی این شهر است . گدایان برای بخت‌آزمائی زنده‌اند و عشق عجیبی به آن دارند .تنها در این مورد است که شیطنت نمی کنند .. هیچوقت نمیشود که باین افراد اطمینان کرد . بارها قول میدهند گدائی را کنـار بگذارند ولی لحظهٔ بعد فراموش میکنند ... گویاحافظهٔدرستی ندارند !... دلم‌میخواست منهم حافظه نداشته باشم !

از خلال سخنان میزبان حـدس زدم اسراری در کارش نهفته است . حس کنجکاویم تحریك شده بود و میل داشتم بهر قیمتی باشد او را وادار به‌حرف زدن وابراز اسرار نهانش کنم . چون توت فرنگی وخامه را با سه قاشق بلعیدم ،از او پرسیدم :

– نگفتید که شما چرا باینجا آمدید ؟

– خیلی باین موضوع علاقمندید ؟

بله

آنگاه اشاره به «گیت » کرد و از من پرسید :

– خانم روسی نمیدانند ؟

« گیت » جواب داد .

– خیر .

مدیر کافه با وضعی شگفت انگیـز و قیافه‌ای دوست داشتنی ابروهایش رابالا برد . معلوم شد از کنجکاوی من ناراحت نیست لذا گفت :

– خیلی متاسفم که فرانسهٔ من آنقدرها خوب نیست اگر خانم روسی میدانستند من مجبور نمیشدم با فرانسه دست و پا شکسته‌باعث ناراحتی شما شوم . ولی‌خوب باشد ! چاره چیست ... موقعیکه خدمت سربازی‌من تمام شد یکی از دوستان‌هموطنم که در «اکواتر» زندگی میکرد نامه‌ای بمن‌که در لندن بودم نوشت و بمن پیشنهاد کرد چون مالك زمین وسیعی در اکواتر اسـت من سرمایه‌ای تهیه کنم و بااو شریك شده‌و با یکدیگر به کشاورزی بپردازیم . منهم هر کجا پولی برای روز مبادا ذخیره کرده بودم جمع آوری کرده و یکجا برای‌دوست هموطنم فرستادم....

بسیار خوب !

تنها کاری که داشتم تهیه بلیت کشتی ومسافرت به اکواتر بود . دراین فاصلـه بآموختن فن کشاورزی و طرز شخم زمین و دامداری و پرورش طیور و طریقه تهیه لبنیات پرداختم . دیگر از هر حیث آماده بودم . سه بلیت کشتی خریدم و عـازم سرزمین «اکواتر »و اراضی دوست‌هموطنم شدم ... معذرت میخواهم ...

در این موقع چهرهٔ پیرزنی از میان در نمایان شد که روی زانو راه میرفت‌صاحب کافه بزبان اسپانیائی فریاد کشید :

– برو گمشو بیرون !

ولی پیر زن سمج باین سادگیها بیرون نمی رفت تا اینکه به‌اجبار سکه‌ای جلوی او پرت کرد و پیر زن آن را برداشت و خارج شد .

مرد لهستانی دوباره شروع بصحبت کرد و گفت :

– بله عاقبت به مقصد رسیدیم . ولـی چقدر تعجب کردم که دوست هموطنم را روی اسکله ندیدم . خوشبختانه در آن جا يك گروه کوچك مهاجر لهستانی بود که‌من و خانواده‌ام نزد آنان رفتیم و چون سراغ

معماری مایاها



دوستم را گرفتم معلوم‌شد سه هفته قبل او وهمسرش را در ملك خودش کشته‌اند. بدتر از همه آنکه دارو ندارش را که شامل پول منهم میشد دزدیده بودند .

لهستانی صاحب کافه موقع ادای‌جملات اخیر ، دستهایش را بهم میفشرد .«گیت» از او پرسید :

ــ آیا قاتل پیدا شد ؟

ــ اینجا هیچوقت قاتلین و دزدها پیدا نمی شوند . فکر کردم شاید دوست‌هموطنم تمام سرمایه مرا برداشته وباتفاق همسرش فرار کرده است و اجساد دو زن و مرد دیگر را بجای خود گذاشته است .

گفتم :

ــ قطعا پلیس دراین باره تحقیقات‌کافی کرده و هویت صاحبان جنازه را کشف کرده است .

قاه قاه خندید و گفت :

ــ چی ؟ پلیس ؟ احراز هویت ؟ ..... حواستان کجاست ؟ آنچه در قدرتم بودبکار بردم تا بمن اجازه دادند بعلت نداشتن مسکن در ملك او سکونت گزینم . ملك او در قلب جنگلهای انبوه و دست نخوردهٔ استوائی واقع شده است و جاده مستقیم ندارد . برای رسیدن به آنجا باید از رودخانه هائی که با طناب بروی آن پــل بسته‌اند عبور کرد . زیرا در آن نقاط‌سیل تاچهل متر عرض رودخانه را میگیردوانگهی تمام حول و حوش آنجا را سرخ پوستــان بومی که در وحشیگری بی نظیرندوهمچنین حیوانات سبع و درندگان جنگلی و مارهای سمی خطرناك احاطه کرده‌اند . به آنجا « جهنم آمازون » لقب داده‌اند . منهم با تصمیمی استوار و با منتهــای جرئت و دلاوری از کلیه این موانع گذشتیم تا خود و خــانواده‌ام را بـه آن جا رساندم . بلافاصله خودم و همسرم و پسر هیجـده ساله‌ام با جدیت مشغول کار شدیم . ابتدا به ترتیب خانهٔ متروك پرداختیم و هرچـه علفهای هرزه و خزه در باغچه ها و در و دیوار بود پاك ریشه کن کردیم وآنگاه شخم زمین و سایر امور کشاورزی را شروع کردیم . سه سال متوالی هر سه نفر خواب و راحت بر خود حرام کردیم ... کم‌کم احسا س‌کردم ممکن است در اثر خستگی مداوم و کار طاقت فرسا به بیماریهای صعب‌العلاج‌بومی‌مبتلا شویم .ناچار از آنجا کوچ کردیم و بـه «کیتو» آمدیم . اولین روز ورود باین شهر ، وارد همین کافـه شدم . یکنفر لهستانی اینجا را اداره‌میکرد و تصمیم داشت آن را بفروشد و بـه اتازونی مهاجرت کند . قیمت گرانی تعیین نکرده بود ولی من پول نداشتم . ناچار بکلیه هموطنانم مراجعه کردم واز هریك مبلغی قرض کردم واین کافه را خریدم در مقابل آن همه بدبختی ومصیبت ،این خودتصادف نیکوئی بود که توانستم بـا خانواده‌ام اینجا بسکونت کنم ... چنانچـه روزی ورشکست شوم اینجا را خواهم فروخت و سپس دست زن و فرزندم را گرفته و بجائی که مشیت‌الهی‌باشد کوچ خواهیم کرد ... این بود سرگذشت‌من ... سکوتی طولانی بین ما حکمفرما . من در قیافهٔ این مرد دقیق شدم تا آ[illegible]ج غربت و دربدری و ناملایما ت‌زندگی [illegible] خطوط چهره‌اش بخوانم ولی او را مت[illegible]ر و مغموم نیافتم ... میگفت :

ــ اکواتور ، آخر دنیاست سایرکشور های امریکای جنوبی ، هریك «کشورفردا» است و هرکس در آن کشورها امیدی به آینده دارد ولی اینجا « کشور هیچوقت » است .

من و همسرم « گیت » تصمیم داشتیم از «اوتاوالو » که مرکز دسته‌ای ازبومیان و شهرتشان بزیبائی واستقلال و سنن نیکوست دیدن کنیم . یك راننده تاکسی که مختصری بیش از آنچه من اسپانیائی میدانستم بانگلیسی آشنا بود ، حاضر شد مارا بآنجا برساند . پس از مدتی سوار و پیاده شدن از دور چشممان به آتشفشان «کیمب » افتاد که قله‌اش نوك تیزوپوشیده از برف بود و همچنین بنای بزرگی سنگی بنظرمان رسید که بر فراز صفه‌ای از سنك جاده را مسدود کرده بود . رانندهٔ تاکسی گفت :

ــ اینجا خط« استوا » است .

ازاتومبیل پیاده شدیم . مادر نقطه‌ای‌از جهان بودیم که از دو قطب بیك فاصله بود و روی تابلو راهنمائی که آنجا بود چنین نوشته بود : « **خط استوا . عرض جغرافیائی صفردرجه‌وساعت و صفردقیقه**» من يك پایم در نیمکرهٔ شمالــی بــود

ویکپایم در نیمکره جنوبی . در این لحظه بیاد «کندامین» دانشمند فرانسوی افتادم و سخت متاثر شدم . دانشمند مزبور در قرن هیجدهم از طرف فرهنگستان علوم در پاریس بهمین نقطه اعزام شده بود تا نصف‌النهار سیاره مارا اندازه‌گیری کند و دقیقا نقطه‌ایراکه خط نصف‌النهار ازاین نقطه استوا میگذشت معین کند ، او چون از قوانین مساحی و تقسیم اراضی و نقشه‌برداری بی‌اطلاع بود کاری از پیش نبرد و با علف و خار و درخت علامتگذاری کرد و اینها سرحد مطلق و قطعی نقطه‌ای بودند که دنیا بدو قسمت تقسیم میشد. رانندهٔ راهنما بمن گفت که هرسال در اعتدال ربیعی و خریفی یعنی در بیست‌و یکم مارس و بیست و سوم سپتامبر ، چنانچه دقیقا وقت ظهر در این نقطه بایستید ، سایهٔ شما روی زمین نخواهد افتاد و فقط در همین دو موقع است که هیچ جسمی دراین نقطه از خود سایه نمی‌اندازد .

از آنجا دره زیبای «اوتاوابو» پیدا بود و تمام دشت سر سبز و خرم بود و اطراف این مزرعه وسیع خانه‌های کوچك و گلی بنا شده بود . بومیان اینجابرخلاف بومیان سایر نقاط از دوربین عکاسی فرار نمیکردند بلکه با خوشحالی مقابل دوربین میایستادند و من بزبان اسپانیائی ازآنان تشکر میکردم .. کوهستان زیبای آبی‌رنگی که قله آن مملو از برف بود ، از دوربابن تعارفاتی که بین ما و بومیان رد و بدل میشد می‌نگریست . راهنما گفت :

ـ مردان این منطقه یکدانه مو وکرك و پشم در چانه و روی بدن ندارند و بهمین دلیل منظرزیبای زنانه دارند .

از او پرسیدم :

ـ پس چرا موی سرشان اینقدر بلند است ؟

ـ قانون مخصوص بومیان ، کوتاه‌کردن موی سر رااکیدا منع کرده است ومعتقدند اگر مردی موهایش را کوتاه کند شرافت و حیثیت خود و خانواده‌اش را بباد داده است .

پارچه فروشان به ردیف در یك صف ایستاده بودند و هریك مقداری لباس دوخته بومی و پارچه بافته کار بومیان برنگ ساده مقابل خود روی زمین ریخته و برای فروش عرضه میکردند . ماخواستیم یك دست از آنها را بخریم مرد بومی فروشنده بازاء قیمت آن از ما مطالبهٔ «قند استوائی» کرد . ابتدا من تعجب کردم و نمیدانستم قند استوائی از کجا تهیه کنم ولی با توضیحاتی‌که راهنما داد معلوم شدواحد پولشان‌بنام «قنداستوائی» است و مخصوصا این نام را انتخاب کرده‌اند که موقع ادای این کلمه کامشان شیرین باشد . قیمتی راکه فروشنده‌مطالبه میکرد چون با فرانك فرانسه مقایسه‌کردم بی‌اندازه گران‌بود ..بهرکالائی‌که میرسیدیم، فورا «گیت» مانند یك زن خانه‌دار بومی از فروشنده می‌پرسید :

ـ این را چند «قند استوائی»میفروشی؟

و چون بعضی قیمتها خیلی گران بود و «گیت»هم اصرار بخرید آن داشت ، فروشنده را مجبور میکرد بجای دریافت بهای آن ، مقابل دوربین عکاسی بایستد و عکسی از او میگرفتیم . زنان بومی بچه های خود را به پشت خود می‌بستند و کلاهی‌که بچه‌ها بسرداشتند عینا همان کلاه پدر ومادرشان‌بودولی‌چون‌بقول‌بومیان «بچه‌ها خیلی زود رشد میکنند» همیشه کلاه را گشاد درست میکردند که لااقل کودك مدت ده سال آنرا بسر بگذارد . بدینطریق موقعیکه کودکان «اوتاوالو»کلاه برسر دارند دیگر چشم و گوششان پیدا نیست و قیافه جالبی عینا شبیه قارچهای خوراکی پیدا میکنند در «اوتاوالو» زن و مرد از هم جدا نیستند و هیچوقت یکدیگر را رها نمیکنند و پهلو بپهلوی یکدیگر راه میروند و از این حیث به کبوتران میدان «سن‌مارك» ونیز شباهت دارند و هرگز از اینکار خسته نمیشوند . چنانچه یکی بدون نظر دیگری تصمیمی بگیرد رنجشی ازهم پیدا نمیکنند و بر یکدیگر خرده‌نمی‌گیرند ولبخند ازلبهایشان محو نمیشود . شوهر برای همسرش‌کلاه انتخاب میکند و زن برای شوهرش‌قیطان برای بستن موهایش خریداری میکند . زن و مرد در مقابل طلا و فلزات طلائی رنگ و پارچه‌های گلدار از خود بیخود میشوند من به پیروی از عادات و رسوم این شهر ، قدم بقدم «گیت» را تعقیب

میکردم و چون لحظه‌ای از او جدا میشدم بنظرم میرسید که زندگی آیندهٔزناشوئی‌مان را بخطر انداخته‌ام .

***

خاطرات دادگاه تفتیش عقاید در پرو

هواپیما در فرودگاه «پرو» بزمین نشست . تشریفات پلیس و گمرك بسرعت انجام شد بطوریکه یکربع ساعت بعد سوار تاکسی بودیم و به مهمانخانه «بولیوار» میرفتیم . اطاق راحت و پاکیزه ، حمام

میشد و پشت سرآن کاخ سپید «کنگره» و سمت چپش دادگاه نظامی بنا شده بود. سابقا در محل اخیر ، دادگاه مهمتری تشکیل میشدکه از شنیدن نام آن موی براندام اهالی «پرو» راست میشد ـ این دادگاه نامش دادگاه «تفتیش عقاید» بود. در این دادگاه سه نفر قاضی روی صفه‌ای می‌نشستند و بومیانی که متهم بداشتن عقاید ضدمذهب بودندمقابلشان‌میایستادند و با ناله وضجه‌های دلخراش میکوشیدند



منظره یك کوچه درکیتو ازشهرهای پروکه‌از زمان استعمار اسپانیا بجا مانده

نظیف و غذای ماکول و لذیذ مهمانخانه بقدری درما حسن اثر بخشید که تصور کردیم لیما متمدن‌ترین پایتخت های جهان است و بهمان صورتی درآمده است که بانی‌آن « فرانسیسکوپیزارو » در موقع نام‌گذاری آن از درگاه خداوند استغاثه میکرده است .

پس‌از عبور از دوسه خیابان به «پلازابولیوار» رسیدیم که در آنجاقهرمان آزادی و استقلال سوار براسب برنزی‌دیده

بیگناهی خود را به ثبوت برسانند وقضات سنگدل رای به شکنجه ودارزدن وسوزاندن آنان میدادند .

چون داخل این عمارت شدیم ابتدا بهمان اطاقی که دادگاه تفتیش عقاید در آنجا تشکیل میشد و تقریبا بهمان صورت حفظ شده بود رفتیم . راهنما اشاره به انتهای اطاق کرد و گفت :

ـآنجا رانگاه کنید . در آن نقطه مجسمه مسیح قرار داشت و سراین مجسمه‌بوسیله

مفصلی فلزی به بدن متصل بود و درموقع لزوم بسهولت بالا و پائین میرفت . طنابی نیز به سرمجسمه بسته شده بودکه ازانظار پنهان بود و کسی طناب را نمی‌توانست ببیند . سپس قاضی اعظم دادگاه تفتیش عقاید روبه مجسمه میکردو فقط یك‌سؤال می‌کرد : یا حضرت مسیح ! آیا این مردی که در پیشگاه تو ایستاده گناهکار است؟.»
اگر سرمجسمه بالا میرفت متهم فوراخلاص میشد و چنانچه سرش را پائین میآورد محکومیت متهم مسلم بود . لازم بتذکر نیست که یا قبلا تصمیم لازم در موردمتهم گرفته شده بود و به کسیکه سرطناب بدستش بود ابلاغ میشد و یا بصورتی‌که بعدا برای شما شرح خواهم داد ، قاضی‌القضات دستور برائت یا محکومیت متهم را میداد که بهرحال در جلسه علنی دادگاه سئوال مزبور از مجسمه بعمل میآمد

دادگاه تفتیش عقاید در «پرو» بسال ۱۵۵۹ تاسیس شد و تا سال ۱۸۱۳بجنایات خود ادامه‌داد. قاضی‌القضات کل‌دادگاههای تفتیش عقاید قدرتی نامحدود و مافوق تصور داشت . مقرش در مادرید بود و بندرت بکشورهای دیگر سفر میکرد فقط گاهگاهی استثنائا به رم میرفت . صدراعظم های مقتدر و نایب‌السلطنه‌ها در برابرش بلرزه میافتادند و از ترس او خواب و آسایش نداشتند .

رانندهٔ راهنما همانطورکه مشغول صحبت بود ما را مقابل دری چوبی که پشت صفه جایگاه قضات واقع بود برد که سوراخ کوچکی بقدر یك چشم در آن تعبیه شده بود . سپس بدنبال سخنانش افزود :

ـ قاضی‌القضات از همین سوراخ ناظر جریان محاکمات بود بدون اینکه کسی بتواند اورا به بیند و تصمیمی‌که قضات باید در بارهٔ متهم بگیرند آهسته ازپشت همان در ، بآنان تلقین میکرد .

من جرئت نکردم از راهنما بپرسم چرا متصدیان تعمیرات کاخ از تمام تاسیسات و تشکیلات دادگاه تفتیش عقاید فقط‌همین در و آن روزنهٔ کوچك را بهمان صورت سابق حفظ کرده‌اند ؟ مگر بازهم از این روزنه ، هنگام تشکیل دادگاه نظامی‌استفاده میشود ؟ ...

***

از دادگاه نظامی به موزه آثارباستان‌رفتیم دراین موزه مجموعه‌هائی از منسوجات و اسلحه‌های قدیم بومیان و طنابهائی که هریك هزاران گره خورده بود و نقشه‌های جغرافیائی بچشم میخورد . روی دیوار نقشه‌ای بود که‌راههای ارتباط زمینی‌کشور را قبل از غلبه اسپانیائیها نشان میداد . درجعبه آئینه‌هائی که هریك روی سکوی جداگانه‌ای قرار داشت دوجسد که بوسیله خاکستر مواد آتشفشانی مومیائی‌شده‌بود بوضع وحشت‌آوری دیده میشد . یکی‌از آنها زنی بود که دستها را مقابل چشم گرفته بود و ظاهرا از دیدن دیواری که مقابلش درشرف خراب شدن بود پرهیز میکرد . ناخنهایش براق و خمیده بود و دندانهای سفیدی داشت . کنار او دختر بچه‌ای که شاید دخترش بود سر در شانه فرو برده و گوشهایش را گرفته بود. مثل اینکه نمیخواست صدای وحشت‌آورزلزله راکه از زمین برمیخاست بشنود . اجساد مومیائی شده دیگری در ویترینهای‌مجاور بود که همگی روی زمین نشسته بودندو بطوریکه راهنما میگفت تمام این اجساد بوسیله جادوگران مومیائی و عطرآلودشده بود . جلوی هریك از آنها مقدار زیادی ذرت بو داده ریخته بودند تا بعقیده‌آنها، موقعیکه روح بسفر دور ودرازخودمیرود، ذرتها را بمصرف تغذیه برساند. یکی از آنها گیسوانی بلند و لباسی خاکستری داشت ودر جمجمه‌اش دو حفره کوچك بجای دوچشم دیده میشد .

تماشای موزه مخصوصا قسمت‌اموات آن ، مارا اندوهگین و خسته کرده بود . میل داشتیم سری به شهر زنده‌ها بزنیم لذا از موزه خارج شدیم .

از قسمت «پازاسان مارن» که مرکز شهر و محل عبور ومرور اتومبیلهای‌مختلف و تراموای قدیمی بود گذشتیم. راننده تاکسی میگفت :

ـ این تراموای را که میبینید ، تراموای کهنه و فرسوده نیویورك است چون ارزان قیمت بود دولت درسال۱۹۴۵ از امریکائیها خریداری کرد.

اهالی شهر به‌سه‌دسته‌تقسیم‌میشوند: دسته اول بومیان ، دسته دوم اروپائیان و سفیدپوستان ، دسته سوم دورگه‌ها . راننده ما دورگه بود و میگفت . از هشت میلیون جمعیت کشور «پرو» يك میلیون آن سفید پوست خالص و دومیلیون دورگه و پنج میلیون بقیه ، بومی هستند.بومیان غالبا در مناطق کوهستانی زندگی میکنند زیرا در آن نقاط گیاه «کوکا» فراوان است (همان گیاهی که ازآن کوکائین‌بدست میآید) و بومیان عادت دارند دائم برگ کوکا بجوند ـ بومیان مردمی سست و بی‌حس و قیافه خواب‌آلوده‌ای دارند و همیشه درحال چرت‌اند رشد مغزی آنها بسیار کم‌است و اینموضوع دو علت‌دارد، یکی بعلت وضع جغرافیائی منطقه‌وارتفاع آن از سطح دریا است ، دیگربعلت‌فراوانی گیاه «کوکا» و عادتشان بجویدن گیاه‌آنست که کوچك و بزرگ سراسر روز مشغول جویدن برگ کوکا هستند .

در همین موقع راننده تاکسی ، ترمز شدیدی کرد . تا زنی بومی که کودکی از شانه‌هایش آویزان بود ، از مقابل اتومبیل بگذرد ـ راننده تاکسی افزود :

ـ هیچ توجه کرده‌اید که کودکان بومی ابدا گریه نمیکنند ؟ این امر بدلیل آنستکه چون مادران دائم برگ کوکامی‌جوند طبعا مقداری از این داروی مخدر داخل شیر میشود و چون بچه از آن‌شیرمی‌نوشد رخوت و بی‌حسی باو دست میدهد .

ـ حقیقة وحشتناك است !

ـ خیر ، ناراحت نشوید . در اکثر کارخانجات ، کارگران‌سهمیه معینی «کوکا» دارند که روزانه مجانا مابین آنان تقسیم میشود . این امر موجب میشود که‌کارگران مطیع باشند و از زیر کار شانه خالی نکنند . پزشکان و متخصصین بهداشت کشورهای متحده ، چندین بار باینجا آمدند و مدتها تحقیقات و مطالعات‌فراوانی در این باب کردند بالاخره باین نتیجه رسیدند که «کوکا» مخدری خواب‌آوراست و برای سلامت نژاد بومیان مضر نیست.

×

برای عزیمت به «بولیوی» این بار تصمیم گرفتیم از راه زمین سفر کنیم . ساعت هفت ونیم صبح سوار ترنی شدیم که به «پونو» میرفت . «پونو» یکی از شهرهای «بولیوی» است که در کنار دریاچه «تی‌تی‌کاکا» واقع شده است چهار واگن که شیشه‌های آن بکلی خرد شده و داخل آن بسیار کثیف بود اختصاص به بومیان داشت از سروروی این مسافرین که در منتهای بدبختی و فلاکت سفر میکردند کثافت میریخت . در جلوی‌واگنها واگنی نظیف وتمیز مخصوص مسافرین متمدن و تربیت شده بود . ترن آهسته براه افتاد .چون کوهستانی وسربالا بود ، بهر دهکده‌ای‌که میرسید ، توقف میکرد تا «نفس تازه کند» .

بهردهکده‌ای که میرسیدیم عده‌ای از موجودات ماقبل تاریخ باسرو وضعی ژولیده و گل‌آلود و کثیف از دخمه‌ها و سوراخهای خود بیرون میریختند وهریك مقداری نان ذرت قندی و بوقلمون زنده باخود داشتند و برای فروش بمسافرین عرضه میکردند . ساعتی بعد به منطقه‌ای رسیدیم که کاملا کوهستانی بود و ازآن دخمه‌ها و کلبه‌های گلی اثری‌نبود وبندرت کلبه‌هائی میدیدیم که از چیدن چندین‌تخته سنگ برویهم ، درست شده وپناهگاهی‌در برابر سرما بود . دراین موقع «گیت» را دیدم که بی‌مقدمه به نفس زدن افتادوروی گونه‌هایش خطوطی سرخ‌رنگ دیده میشد. این حالت براثر ارتفاع زیاد بود که‌گردش خون نامنظم شده بود . باو گفتم:

ـحالت خوب نیست؟احساس کسالت میکنی ؟ از بشره‌ات پیداست که ...

ـ پس اگر صورت خودترا میدیدی چه میگفتی ؟

و آئینه‌ای از کیفش درآوردوبدستم داد . چشمانم چون دوکاسه‌خون‌وگوشهایم سرخ شده بود ... ازاین حالت تعجب کردم زیرا بهیچوجه احساس کسالت نمی‌کردم و خودرا در کمال سلامت میدیدم. «گیت» از من پرسید :

ـ بازهم جاده سربالاست ؟

ـ بلی ، و حداکثر بنقطه‌ای‌خواهیم رسید که از سطح دریا ۴۵۰۰ متر ارتفاع دارد .

لکوموتیو صفیرزنان همچنان سربالا

میرفت . آسمان خاکستری بود و روی کوهها برف از نزدیك دیده میشد. در این اثنا جویباری نمایان شد . در گوشه‌وکنار چشمه‌هـــای کوچك آب از درز سنگهـا میجوشید و چون بهم می‌پیوست جویباری تشکیل میداد ترن همانجا توقف کـرد و بلافاصله بومیان از واگنهای خود بیرون ریختند و کنار جوی مشغول شستن سرو صورت خود شدند شاید این اولین‌باربود که بعد از چند ماه بلکه چند سال‌نظافت میکردند و ممکن است تا چند ماه یاچند سال دیگر که احیانا مسافرت کنند ، سرو صورتشان رنگ آب بخود نبینند . چنـد دقیقه بعد ، سوتی کشیدند و بومیان‌دوان دوان به واگنهای خود باز گشتند.

تازه ترن براه افتاده بود که ازدور گله بزرگی شتر امریکائی «آلپاکا»که پشم های انبوهی داشتندپدیدارشدپوزه‌هایشان شبیه میش بود. پشت‌سر آنهـا تعـدادی «لاما» که نوع دیگری از شترهای منطقه امریکای جنوبی است حرکت میکردند . آه ! چه حیوانات زیبا و ملوسی بودند ! گوشهای خمیـده و کوتاهشان در بـالای پیشانی بنظر چون هلال ماه نو میرسید . چشمانی برنگ تیره و مژه‌هائی بلندوزنانه داشتند . این حیوانات از نیمرخ ما را تماشا میکردند . آنگاه مثل‌اینکه از طرف ما مورد اهانت واقع شده باشند روی‌ازما برگردانیدند و ازسر راه ما کنار رفتند دراین منطقه که فاقد شرایط طبیعی‌برای زندگی بود چند نفر بومی سکونت‌داشتند... از روی گزارشی که بعدامطالعه کردم‌معلوم شد ساختمان بدنی و قفسه سینه ایـن اشخاص وسیعتر وریه‌هایشان بزرگتر و مقدار خون بدنشان بیش از انسان‌معمولی است و بجای پنج‌لیتر خون که هرانسان معمولی دارد شش‌لیتر خون دارند .بدیهی است درغیراینصورت بعلت ارتفاع زیاد ، زندگی درآن نقطه برای ایشان محال‌بود .

اوائل شب بود که پس از دوازده ساعت مسافرت باترن ، به«پونو» رسیدیم. مهمانخانه‌چی ماکه در ایستگاه بانتظار ما بود فورا از رنگ پریده و چشمان‌قرمزمان مارا شناخت و گفت :

ــ من الساعه بوسیله تلفن اطلاع‌پیدا کردم که شما بااین ترن حرکت کرده‌اید. همه‌چیز آماده است . فردا صبح ساعت هفت یك اتومبیل شمارا به «کوپاکابانا» که منطقه بولیوی‌هاست خواهد برد . از آنجا تاکسی دیگری که بوسیله تلگراف باو اطلاع داده شده است. شمارا به «لاپاز» خواهد رسانید . بنابراین بهتر است‌قبلا پول کرایه اتومبیل وسایر مخارج‌رابدهید. زیرا من ترتیب کارهای شمارا داده‌ام و پرداخت کرایه اتومبیلها وحقوق راننده‌ها بامنست .

×

مرتفعترین دریاچه‌های دنیا

روز بعد ساعت هفت صبح پس از صرف فنجانی قهوه تلخ ومقداری نان و کره ، راننده‌ای که بیشتر بدرد ساربانی میخورد تا رانندگی ، ولی کمی انگلیسی میدانست مقابل در مهمانخانه انتظارمارا می‌کشید. چون گذرنامه مارادید بمن‌فهماند که بااین گذرنامه‌ها نمیتوانیم سفر کنیم وباید ویزای خروجی «پونو» داشته باشیم. من درجوابش گفتم که در «لیما» مقامات اداره اتباع بیگانه خلاف آنرا بمن گفته‌اند ولی راننده در پاسخ گفت که «لیما»برای خود مقرراتی دارد «پونو» هم برای خود مقررات دیگری . اینجا رئیس شهربانـی مقررات و قوانین را شوخی تلقی نمی‌کند، هیچ کاری در این شهر بدون اجـازه و امضای او صورت نمیگیرد . بااینکه من‌از این «یك بام و دوهوا» سخت عصبانی‌بودم ناچار برخلاف میل‌قلبی باتفاق راننده و همسرم باداره شهربانی رفتیم‌ولی‌دربسته بود و «رئیس» هنوز از خواب بیدارنشده بود . من به «گیت» پیشنهاد کردم بهتـر است تا باز شدن شهربانی به مهمانخانه برگردیم ولی «گیت» ترجیح داد قدری‌در شهر گردش کنیم .

اتوموبیل را همانجا مقابل شهربانی گذاشتیم و پیاده براه افتادیم . گله‌هـای شتر (لاما) که زنان بومی آنها را میراندند بعضی خالی و بعضی بابار ، بطرف‌میدان بزرگ‌شهر که مرکز فروش خواربار بود، درحرکت بودند . زنان بومی چهره‌هائی پهـن و همچـون کسیکه مربـای زردآلو بصورتش مالیده باشد ، رنگی زردداشتند.

تمام لوندی و دلربائی این زنان ، کلاه «ملون» آنها بود . این کلاه‌ها برنگهای مختلف سبز و خاکستری و قرمز وقهوه‌ای یامشگی بود و تعمداً کلاه‌کوچکی بسر میگذاشتند که برای سرشان تنگ‌باشد.

کاروان شتر بمیدان که بازار شهرنیز بود، میرفتند . «گیت» بدنبالشان افتادتا عکس جالبی ازآنان بگیرد. راننده‌اتوموبیل که از شهربانی قدم‌بقدم بدنبال ما میامد. منظور «گیت» را فهمید و بمن گفت که بومیان دوست ندارند در برابر دوربین عکاسی قرار گیرند زیرا معتقدند که شما بابرداشتن عکس، قسمتی از روح یاحداقل قسمتی از صورتشان را میدزدید و در درون دوربین باخود میبرید وافزود:

ـ شما بایستی برای انجام مقصود خودتان ، آئینه‌ای بدستشان بدهید تا موقعیکه خانم عکسبرداری کرد ، آن بومی صورتش را درآئینه ببیند و بداندکه‌چیزی ازصورتش کم‌وکسر نشده است.این‌موضوع مهم رادرنظر داشته‌باشید ومن این‌موضوع را همیشه به سیاحان سفارش میکنم.

ایجاد چنین صحنه‌ای برای «گیت» مشکل بود چه دراولین قدم ، برای‌ترتیب اینکار باشکال برخورد . موقعیکه آئینه را به‌یکی از زنان بومی داد ، وی بتصوراینکه «گیت» قصد فروش آئینه را داردوبهمین منظور باو عرضه کرده است . آئینه رااز دستش گرفت و بازاء قیمت آن یك مرغ بدستش داد . موقعیکه من چگونگی رابآن زن حالی میکردم‌بی‌آنکه کوچکترین‌حادثه‌ای اتفاق بیفتد ، عکسهای زیادی ازاوگرفت، همانطور که مشغول قدم زدن و تماشابودیم واز خیابانی بخیابان دیگر میرفتیم‌ناگهان خودرا مقابل شهربانی دیدیم . ولی‌کماکان دربسته بود . ساعت نه‌وپنج دقیقه بودو هنوز «رئیس» کار روزانه را شروع‌نکرده بود .

راننده گفت :

ـ چنانچه آقای «رئیس» همین حالا در را باز نکند وما بیش از این معطل شویم ، ناچاریم فرداصبح حرکت کنیم . زیرا امروز غروب به «لاپاز»نخواهیم‌رسید و مجبوریم قسمتی از شب را درراه‌باشیم و جاده برای مسافرت در شب بعلت ناهمواری و وجود دست‌اندازهای زیاد و گودالها فوق‌العاده خطرناك است.

من فریاد زدم .

ـ مسئله بدی وخوبی جاده مطرح نیست . من بهرقیمتی است باید امشب‌در «لاپاز» باشم.

ـ شرط احتیاط نیست .

باورود «رئیس» وهمراهانش‌مذاکرات ما قطع شد . بادومهر و سه امضاکار تمام بود ولی هنوز تشریفات کامل انجام نشده بود و میبایستی «جوازعبور» برای‌اتوموبیل بگیریم ... این جواز باید قبلا بامضای‌یکی از کارمندان مهم که دفترکارش‌نزدیك‌اسکله بود برسد . چون بدفترش مراجعه کردیم آنجا هم بسته بود . بازحمت زیادی‌منزلش را پیدا کردیم . همسرش بزبان اسپانیائی گفت :

ـ برای گردش ازمنزل‌خارج‌شده‌است و شما فردا مراجعه کنید .

این کلمات وحشت‌بار یك هجائی آنهم بالهجه امریکای جنوبی، مانندفرمان محکومیت و بربادرفتن آخرین امید ، در گوشم صدا کرد. باحالتی برافروخته به راننده گفتم :

ـ آنقدر بدنبالش بگردید تا اورا پیدا کنید .

راننده بما توصیه کردکه میتوانیم‌به بندر رفته وآنجا مترصد باشیم تاموقعیکه آن کارمند «مهم» برای سرکشی به‌گمرك میرود ، جواز عبور را بامضایش برسانیم.

اوراست میگفت ولی «گیت» ازخشم سرخ شده بود وخودرا میخورد و منهم بااادای ناسزای خفیفی ، دق‌دل خودراخالی میکردم و بدینطریق بخود دلداری‌میدادم. چون به‌بندر رسیدیم ، چشممان به دریاچه «تی‌تی‌کاکا» افتاد که‌کم‌کم ازمه خارج‌میشد ولی من حوصله نداشتم و چشمم جائی‌را نمیدید. دراین اثنا راننده پیروزمندانه بازگشت . جواز عبور اتوموبیل رابامضاء رسانیده بود.

سوار اتوموبیل شدیم و از جاده‌کنار دریاچه براه افتادیم .. رنگ آبی مایل به‌سیاه دریاچه عینا شبیه جوهر قلم‌خود نویس بود چون از ناراحتی‌های تشریفات اداری فارغ شده بودیم،کم‌کم حالمان‌بجا

آمد و بیادم افتاد که اکنون از کنار مرتفعترین دریاچه‌های دنیاکه مساحتش‌در حدود هفتهزار کیلومتر مربع و ارتفاعش از سطح دریا ۴۲۰۰ متر و عمق آن‌بقدری است‌که‌کشتی قادر نیست درمیان آن لنگر اندازد ، عبور میکنیم . امواج متلاطم‌این دریاچه طوری است که غالبا کشتی جرئت عبور از آنرا ندارد . راننده نی‌های سبز رنگی راکه در تمام ساحل دریاچه روئیده بود و باهرموج تکان میخوردند نشان داد و گفت :

– این نی‌هارا «توتورا» میگویند . زندگی بومیان سواحل این دریاچه‌بستگی باین نی‌ها دارد . مثلا بعضی از بومیان در قایقهائی زندگی میکنند که با این نی‌ها ساخته شده است . لباس بومیها عموما از الیاف این نی‌ها تهیه میشود . ماهیگیران با قایق‌های نئی‌دردریاچه‌بصید ماهی میپردازند .

چندلحظه بعد در کنار دریاچه‌مردی را دیدیم که در قایقی نئی همانطور که راننده میگفت نشسته بود وبا پاروی سبك و بلندی که‌آنهم از «توتورا» ساخته شده بود ، قایقرانی میکرد .. مامحوعظمت وزیبائی این دریاچه وسیع‌ورفیع‌بودیم‌که‌از دور چشممان به جزائر کوچکی افتاد ، راننده میگفت :

– یکی از این جزائر «ماه» ودیگری «خورشید» نام دارد و قریب سی و شش جزیره دراین دریاچه وجود دارد. ساعتی نگذشته بود که ازدور نظرمان به تودهٔ عظیم یخ افتاد . ما به سواحل «بولیوی» نزدیك میشدیم .

×

مسافرت ازکنار پرتگاهها

هر قدر به «بولیوی» نزدیکترمیشدیم جاده خرابتر میشد ودست‌اندازهای آن رو به افزونی میرفت ، اتومبیل « فرد » ما از دست‌انداز به چاله و از چاله به گودال میافتاد بطوریکه وقتی‌به‌رودخانه‌ای رسیدیم که جاده را قطع میکرد حفره‌های زیادی زیرآب بود که طبیعة دیده‌نمیشدند و راننده بی‌آنکه از سرعتش‌بکاهد،سرازیر شد و به‌آب‌زد بطوریکه آب تمام چرخهاو قسمتی از گلگیرها را فرا گرفته بود .

بالاخره به شهر کوچك « ایلاو » رسیدیم . زنجیری در مدخل شهر،دروسط جاده کشیده بودند ، که ازورودبشهربدون اجازه بازرسان ، جلوگیری میکرد. پس‌از بازرسی اوراق و مدارك‌ما ، زنجیر را برداشتند و ماداخل شهر شدیم ولی چون بانتهای خیابان اصلی شهررسیدیم ،دوباره زنجیر دیگری کشیده شده بود و مامجبور بتوقف شدیم . ازنو مارا بازرسی کردند. چون دوباره براه افتادیم وقت ظهر بود بیست دقیقه بعد برای بار سوم بهمین سرنوشت زنجیر و بازرسی مبتلا شدیم‌تا به قصبه «پوماتا» رسیدیم . دراینجا نیز مامورین مودب پلیس ، درپشت زنجیردر انتظار ما بودند، از راننده پرسیدم :

– میتوانیم همین‌جا ناهار بخوریم ؟ من خیلی گرسنه‌ام .

– خیر ، غیرممکن است. ما یکساعت تاخیر داریم . تامل‌کنید تابه «کوپاکامانا»ی بولیوی برسیم . اگر اتفاقی درراه‌نیفتد یکساعت دیگر آنجا خواهیم بود.

– تاآنجا چندبار دیگر مارا بازرسی خواهند کرد ؟

– با بازرسی گمرك مرز جمعا ده دوازده دفعه بازرسی خواهند کرد.

تا «نیگیو» شش‌مرتبه بازرسی‌شدیم. خیال میکنم در کشور «پرو» هرکس‌ازهمان روز تولد مورد سوءظن‌شدید پلیس است و این سوءظن هنگام‌سفر تقویت میشود . تصور میکردم چون به «بولیوی» برسیم دیگر از دیدن لباسهای متحدالشکل سبزو خاکستری پلیس خلاص خواهیم شد ولی افسوس ! درآنجا هم پلیس عینا مانند همکار «پروئی» خود بود.

چون به «کوپاکابانا»رسیدیم،ماموران پلیس وگمرك همگی باهم بماهجوم کردند و یکمرتبه سرما ریختند . گوئی طعمه‌ای‌که مدتها انتظارش را میکشیدند ، بچنگ آورده‌اند . دراین موقع مردی که لباس شخصی بتن داشت و چشمانش سیاه و بینی‌اش شکسته بود از میان ماموران‌خود را بما رسانید و به‌راننده «پروئی» که‌مارا بآنجا رسانیده بود سخت پرخاش کرد که چرا سه‌ساعت تاخیر داشته است . معلوم شد او راننده «بولیوی» ماست‌که

مدتی‌است بااتومبیل بانتظار ما نشسته است . هنگامیکه ماموران پلیس و گمرك مشغول بازرسی و انجام تشریفات گمرکی بودند ، من از راننده بولیوی که یقین داشتم یك‌کلمه انگلیسی نمیداند ، بزبان محلی ، سرودست شکسته پرسیدم :

ــ میتوانیم اینجا ناهار بخوریم ؟

ــ خیلی دیر است

من ساعتم را که مطابق نصف‌النهار «پرو» ساعت سه‌ونیم بعداز ظهر را نشان میداد، مقابل چشم او نگاهداشتم و باو حالی کردم که تا این ساعت هنوز غذا نخورده‌ایم ولی او فورا ساعتش راکه با نصف‌النهار «بولیوی» میزان شده بود ، با اخم‌و ترشروئی بمن نشان داد ، دیدم ساعت او چهارونیم بعد از ظهر را نشان میدهد ــ او میخواست باینوسیله نشان دهد که وقت گذشته است وخیلی‌دیرشده است. مصلحت درآن دیدیم که با چنین آدمی مجادله نکنیم و ازخیر غذا خوردن بگذریم . چون کارهای گمرکی و بازرسی پلیس انجام یافت ،سوار اتومبیل«شورلت» راننده بولیوی شدیم و آماده حرکت‌شدیم چون راننده پشت فرمان نشست بماحالی کرد که یکنفر مکانیسین اتومبیل همراه خود آورده است تا موقع خراب شدن احتمالی اتومبیل ، بتعمیر آن پردازد . مکانیسین بمحض‌آنکه درصندلی پهلوی راننده جا گرفت ، چاقوی بزرگی‌ازجیب بیرون آورد و تیغه بلند و براقش راباز کرد و مشغول پاك کردن ناخنهایش شد . «گیت» آهسته ازمن پرسید :

ــ توخیال میکنی آمدن این دونفر باهم ، کاملا طبیعی انست ؟

ــ مسلما ! بسیار طبیعی است . موقعیکه اتومبیل عیب و علتی پیداکند... میفهمی ؟

صدایم گرفته بود.بااینکه کلیه‌مخارج مسافرت و پول‌کرایه اتومبیل در «بولیوی» را قبلا یکجابه‌مهمانخانه‌چی «پونو»پرداخته بودم ، از سخنان «گیت» سوءظنی شدید بمن دست داد . فکـر کردم ممکن است موقعیکه وسط بیابان بی‌آب وعلفی‌رسیدیم راننده اتومبیل را نگاهدارد و ادعا کند که کار او ارتباطـی به‌آن مهمانخانه‌چـی



زن بومی

نداشته و بایستی کرایه اتومبیل را (که مبلغ قابل‌ملاحظه‌ای بود) ازمن مطالبه‌کند. طبیعة منهم مجبور بودم، این خسارت هنگفت را قبول کنم . از سهل انگاری و زود باوری خود و اعتماد بدون دلیل خود به مهمانخانه‌چی «پونو» خشمگین‌شدم فکر کردم بهتر است پیشدستی کنم‌وتکلیفم را در قبـال این رانـنـده و مکانیسین ، روشن سازم لـذا باکمال حجب و ادب بزبان اسپانیائی ، از راننده پرسیدم :

ــ کرایه اتومبیل .... بشما پرداخت مسافرت ما ... قبلا من پول داده ....شما قبول ؟

ــ بلی آقا

ــ آیا فهمید چه گفتم ؟

جاده سربـالا میشد زیرا داخـل منطقه‌ای کوهستانی شده بودیم . چـرا اینقدر از جاده‌های «پرو» می‌نالیـدم و بآنها بد میگفتم ؟ جاده‌های «پرو»درمقابل جاده‌های «بولیوی» حکم آئینه صاف و صیقلی در برابر رنده و کاغذ سمباده را داشت .

آنچه که ازآن عبور میکردیم ، جاده نبود و اصولا کـلمه جاده بآن‌اطلاق‌نمیشد بلکه کوره‌راهی بود که پراز چاله و دست اندازهای حفره‌مانند و پستی و بلندی‌بود. ازهمه مهمترآنکه چنین جاده تنگ‌وباریکی باآن مشخصات ، ازکنار پرتگاه هولناکی میگذشت . پرتگاهی که نه من ونه همسرم، ازترس ، جرئت نگاه کردن بآنرا نداشتیم. گاهی احساس میکردیم که چند سانتیمتر

از چرخهای سمت راست اتومبیل ، روی فضای خالی حرکت میکند . راننده خود از ترس ، روی فرمان اتومبیل خم شده و یك‌کلمه حرف نمی‌زد . موقعیکه‌اتومبیل بمانعی‌برمیخورد ، بدون اینکه ازسرعتش بکاهد ، همچنان از روی مانع رد میشد بطوریکه چندین بار اتومبیل ، بنوسان میافتاد و مادر عقب اتومبیل معلق میزدیم. خونسردی و بی‌اعتنائی مکانیسین که همچنان باچاقوی خود بکار پاك‌کردن ناخنهایش مشغول بود ، بما قوت قلب می‌بخشید . گاهی که به پشت‌سر خودنگاه میکردم ، از خلال گردوغبار ، چشمم به جاده و پرتگاه میافتاد و ازترس چشم‌برهم مینهادم و تعجب میکردم که چگونه این جاده را ، بسلامت ، پشت‌سر گذاشته‌ایم. در جاده‌های «پرو»لااقل بین راه باگله‌های «لاما» وچند خانه گلی و چند نفر بومی برخورد میکردیم ولی دراینجا ذیروحی بچشم نمی‌خورد . درآن جاده کمی آب یا جویبارهائی در راه میدیدیم ، ولی اینجا ازآب خبری نبود . آنجا انسان بفکر بدبختی مردم میافتاد ولی اینجا درفکر مرگ خویش بود .

دراین اثنا «گیت» سکوت را شکسته گفت :

ـ نمیدانم چه وقت به «لاپاز» خواهیم رسید ؟

جرئت نمیکردم باو بگویم دیگر «لاپاز» برای ما وجود ندارد و هرگز آنجا را نخواهیم دید . بعلاوه اصلا فکر نمیکردم که چنین راهی سنگلاخ ومنطقه‌ای بی‌آب‌و علف منتهی به نقطه‌ای معمور شود . ما از زندگی واقعی خارج شده بودیم وبسوی ابدیت میرفتیم ..

«گیت» دوباره بحرف آمدو بمن گفت :

ـ از راننده بپرس چه‌وقت خواهیم رسید ؟

کلماتی راکه لازمه چنین پرسشی‌بود، قبلا درمغز خود ردیف کردم و بالکنت‌زبان گفتم :

ـ خواهش میکنم ... شما بمن گفت.. چه‌وقت مارسیدن ؟

راننده دست، راستش را بلند کرد و پنج‌انگشت را نشانم دادوگفت :

ـ پنجساعت دیگر !

×

کم‌کم راه بهتر میشد . ابتدابنقطه‌ای رسیدیم که آنرا «جنگل‌سیاه» میگفتندو قهوه‌خانه‌ای درآنجا بود . راننده‌اتومبیل را مقابل قهوه‌خانه نگاهداشت و چون ترس و ناراحتی ما کمتر شده بود کم‌کم احساس گرسنگی کردیم . درتمام طول این راه بااینکه هنوز ناهار نخورده بودیم ، اضطراب و تشویش ، گرسنگی را از یاد ما برده بود ، صاحب قهوه‌خانه غذای ساده‌ای که باید آنرا «مائده بهشتی»نامید، برای ما تهیه کرد، که با اشتهای کاملی آنرا خوردیم : آنگاه راننده ازجابرخاست و ساعتش را نشانم داد و ما سواراتومبیل شدیم و براه افتادیم .

بااینکه اینقسمت جاده هم مانندسایر قسمتها پراز دست‌انداز بود ولی چون دیگر پرتگاهی در کنار خود نمیدیدیم ، احساس راحتی میکردیم اوائل شب بود چراغهای اتومبیل ما سوسو میزد. درنور چراغ ، دیوار کلبه‌ای بنظرمان رسیدکه چون بدان رسیدیم ، راننده توقف کرد . سراز پنجره اتومبیل بیرون کردم تاعلت توقف ناگهانی اتومبیل را بدانم ، چشمم به زنجیری افتادکه در وسط جاده کشیده شده بود و یکسر آن بدیوار کلبه بسته بود. دراینجا تحقیقات و بازرسی اوراق مسافرت ما ، بیش از جاهای دیگر طول کشید ولی من ازاینکار هیچ ناراحت‌نبودم درهمین لحظه ، مکانیسین فریاد زد :

ـ لاپاز .

ازاو پرسیدم :

ـ «لاپاز» همین‌جاست ؟

ـ بلی آقا .

یقین داشتم اشتباه میکند ولی چون زنجیر را برداشتند و ما چند دقیقه‌براه افتادیم ، ناگهان از دور روشنائی چراغهای شهر نمایان شد . هرقدر که بشهر نزدیکتر میشدیم بروسعت جاده افزوده میشد. بار دیگر چشممان به خانه‌های واقعی ، اتومبیلهای واقعی ، انسانهای واقعی که تاساعتی قبل ، امیدی بدیدنشان نداشتیم، افتاد . بالاخره به مهمانخانه‌ای که‌قبلابرای

اقامت ما ، تعیین شده بود ، رسیدیم.
چون از اتومبیل پیاده شدیم، دست راننده و مکانیسین را محکم فشردم ومثل کسی که از نجات دهنده خود تشکر میکند، ازآن دونفر سپاسگزاری کردم ولی تشکر من بیشتر بخاطر سوءظن بیجائی بود که در لحظات اول این مسافرت نسبت بآنان پیدا کرده بودم وازاین حیث وجدانم ناراحت بود. بهمین جهت مبلغی انعام بآنان دادم . ابتدا قبول نمیکردند بالاخره راضی بقبول آن شدند.
چون داخل مهمانخانه شدم اولین چیزی که بچشمم خورد آگهی کوچکی بود که بزبان‌های اسپانیائی ـ آلمانی ـ فرانسه انگلیسی نوشته و بدیوار نصب شده بود:
«آقایان مسافرین موظفند روز بعد از ورود خود ، باکلیه مدارکی که‌دردست دارند به اداره اقامت اتباع بیگانه واقع در وزارت مهاجرت مراجعه کنند. امضاء فرمانده هنگ اسواران پادگان شهر ــ امضاء رئیس پلیس ..»

***

«هانری ترواپا وهمسرش«گیت»بعدا به‌شیلی و از آنجا به آرژانتین‌سفرکردند و بالاخره به «سائوپولو» یا شهر عجائب «واقع در برزیل رفتند که بقول خود او درآنجا «آسمان‌خراش‌ها مانند قارچ‌روئیده میشوند» اینك بشرح خلاصه «آنچه‌که خود او دراین سفر نوشته است می‌پردازیم..»

درقلمرو خزندگان‌ومارهای زنگی‌و عینکی

ابتدا خیال میکردم‌شهرت«سائوپولو» منحصرا برائر سبك معماری آن و وجود ساختمانهای چندین طبقه سنگی آنست‌اما بعد از ظهر یك روز آفتابی بودکه دل‌و جرئتی بخرج دادیم و به‌وسیله«بوتانتان» که در پارك بسیار بزرگی واقع بود و هزاران خزنده درآن دیده میشدند، رفتیم این موسسه نزدیك شهر بود و ماقدم‌زنان وگردش‌کنان بدانجا عزیمت کردیم . جاده پوشیده از شنهای ریز ونرمی بود که راه رفتن روی آن خود لذت خاصی داشت. پارك «بوتانتان» باغ بزرگی بود که چمن‌و گل‌کاری شده و گودالهای بزرگی که‌دیواره های عمودی داشت‌بفواصل معین‌درچمنزار حفر شده بود . در ته هریك از این گودالها یکی دو کنده درخت دیدیم که شاخه‌های کوتاهی داشتند . همچنین‌چند کلبه کوچك درآن بنا شده بود که خاکش قرمزرنگ و بشکل گنبد بود و جویهای آب از کنارآن جریان داشت . درعرض یکی‌دو ثانیه بنظرم رسید که دراین حفره‌ها و کلبه‌های گنبدشکل که‌طنابهائی درآن‌ریخته بود چیزی وجود ندارد ولی لحظه‌ای بعد همه‌چیز درنظرم روشن شد . آری !کنده های درخت و چنبره طنابها هرکدام ماری بودند . آنچه که درآب میدیدیم و خیال میکردیم نوعی گیاه آبی است مارهای‌آبی بودند یا آنچه که بشکل لوله‌های آب که‌در چمنزار پارك بچشم میخوردند هر یك ، ماری خطرناك بودند، بهرگوشه‌ای‌که نگاه میکردیم خزنده عجیب و غریبی میدیدیم که برنگهای مختلف خاکستری با خالهای مشگی ، زرد و قهوه‌ای، زرد دودی، طلائی درجای خود آرمیده یا باهم بازی‌میکردند، «گیت» زیرلب‌گفت :
ـخیلی قشنگ و جالبند !.. ولی آیا مطمئنی که‌هیچیك نمیتوانند خودرابانیجا، نزدیك ما برسانند.
ولی من محض احتیاط نگاهی بچپ‌و راست افکندم که مبادا یکی از آنهاجلوی پای ما ایستاده باشد . یکی از محافظین که پیراهنی سفید پوشیده بود و کفشهای زمخت شبیه چکمه با رویه چرمی‌بپاداشت نزد ما آمد و گفت :
ـ تمام این مارها سمی و خطرناکند. میل دارید یکی از آنها را ازنزدیك‌ببینید؟
بالکنت زبان گفتم :
ـ اوه ! خوب .... البته ....
او چماق بزرگی که یك سرآن قلابی آهنین داشت بدست گرفت و داخل یکی از گودالها شد . مارها یکی‌یکی از خواب بیدار و مشغول خزیدن شدند و او با قدمهای بلند میان آنها بگردش پرداخت. دیری نگذشت که همگی بدور او جمع‌شدند و زبانهای خودرا بیرون آوردند. نگهبان بزودی قلاب آهنین چماق را بر پشت گردن یکی از آنها نهاد و آنرا گرفت و نزدیك ماآورد و با انبرکی که در دهان‌مار

میکرد مایع لزج و زردرنگی را که از زیر دندانهایش جاری بود بما نشان داد ، میگفت دوقطره از این مایع که همان زهر مار است برای مرگ یك آدم‌معمولی کافی است . آنگاه ماررا بجای اولش گذاشت:

– اگر تماشای این حیوانات برای شما جالب است ، من در خانه خود انواع جالبتری دارم .

او از جلو و ما بدنبالش روان‌شدیم. نزدیك در ورودی باغ ، مارا به‌خانهٔ‌کوچکی راهنمائی کردکه محل سکونت او بود.چون داخل خانه شدیم ، دو صندوق در کنار اطاق دیدیم . نگهبان ، ابتدا دریکی از صندوقهارا برداشت و مارهای بسیارخوش خط‌وخال به رنگهای مختلف قرمز وسیاه وزرد دیدیم که صفیرزنان در اطاق براه افتادند . صاحبخانه رو بما کردو گفت :

– مبادا باینها دست بزنید ،این‌مارها سمی و بسیار خطرناکند .

بنظر من ، این سفارش او کاملازائد بود . ما از تماشایش وحشت داشتیم بعلاوه آنقدر احمق نبودیم‌که به ماردست بزنیم . لحظه‌ای بعد، مارها را یکی یکی بوسیله همان چماق قلاب‌دار داخل‌صندوق کرد. سپس بسراغ صندوق دوم رفت ودر آنرا گشود و مارهای دیگری که درشت‌تر وزیباتر و نیرومندتر از اولی‌ها بودند،از آن بیرون ریختند . وی گفت :

– اینها مارهای سمی‌نیستند.

– شما یقین دارید ؟

– کاملا ! . مارهای سمی‌از غیرسمی بخوبی مشخص است. نوع سمی آن خطه سفیدی زیر شکم دارند و بعلاوه رنگ‌فلس آنها تیره‌تر از مارهای غیرسمی است . بهمین دلیل هرگز اشتباهی رخ نمیدهد . میل دارید دوتا ازاین مارهارا دردست بگیرید ؟

– من بی‌اختیار ازجا پریدم وسخت یکه خوردم . ازاو پرسیدم :

– فکر میکنید اینکار فایده‌ای‌داشته باشد ؟

– در چنین حالت ، خانم ، عکسی ازشما خواهند گرفت و این خود یادبود بسیار قشنگی است ... بلی یادگاری‌خوبی است ...

سخنانش را برای «گیت» ترجمه کردم و خیال میکردم مرا از اینکارمنصرف خواهد کرد ولی او گفت :

– اوه ! بلی، فکر بسیار عالی است! خیلی‌خیلی عالی است! بروآنجا درآفتاب بایست !

من ومارها

باوجودیکه ازاینکار کراهت آمیخته باترس داشتم و مردد بودم لیکن خجالت میکشیدم آنرا رد کنم . مرد نگهبان، دومار طویل انتخاب کرد وآنها را دوستانه‌بطرف من پیش آورد . منهم ناچار آنها را در مشت گرفتم ولی مارها نوك انگشتانه رابا زبان سیاهشان میلیسیدند . من درحالیکه بخود فشار میآوردم لبخندی بزنم بخود میگفتم :

«مبادا اینمرد در صندوقها اشتباه کرده باشد !» وباحرکتی‌ماننددران کودکی هرکول ، هردورامحکم دردستهایم‌میفشردم! و آنها زیردستم می‌لغزیدند . خیال‌میکردم بهتر است کمرشان را بچسبم ودراین‌حال

مرتفع‌ترین دریاچه آمریکا در پرو



دمشان بین انگشتانم جابجا میشدندناچار محکمتر آنها را فشردم اما ناگهان هر دو، سرهاشان را داخل آستینم کردند.«گیت» گفت :

ـ تکان نخور ، تکان نخور ! طبیعی بایست !

من درحالیکه سعی میکردم سرمارها را از آستینم بیـــرون بیاورم و درست مقابل دوربین نگاهدارم ، باو گفتم :

ـ خیلی دلم میخواست الساعه تو بجای من بودی !

یکی از مارها نوك انگشتم را لیسید. ناگاه بیاد حرفهای نگهبان و خط سفیدزیر شکم مارهای سمی افتادم ازاین فکر بخود لرزیدم . نفسم درسینه حبس شده بود : «آیا این مارها یا لااقل یکی از آنها خط سفیدی زیرشکم ندارند ؟ » وضع مـن غیرقابل تحمل شده بود . فریاد زدم :

ـ تمام نشد ؟

درست در همین لحظه که دهانم باز شده بود ، «گیت» ازمن عکس برداشت. وگفت :

ـ این زشت است ، دوباره بایست!

دوباره و سه‌باره و چهارباره ازمن عکس برداشت ، مارها بیش ازمن‌ناراحت شده بودند .

ازآنجا به آزمایشگاه پارك رفتیم . مدیر آزمایشگاه که استاد زهرشناسی‌بود بزبان فرانسه ، توضیحات کافی بما داد و گفت باوجود اقسام مختلف خزندگان سمی که درآن منطقه وجود دارند، فقط چهـار نوع سرم ضدسم تهیه کرده‌اند که درموارد مارزدگی بکار میبرند ودرحالیکه آمپولی را بما نشان میداد، گفت :

ـ طرز استعمال سرمهای ما بسیار آسان است وباید آنرا در ورید تزریق کرد تا نتیجه درخشانی ازآن گرفته شود. هرچه مارگزیده کوچکتر باشد، عمل‌مهمتر است در مورد مارزده ، سرعت عمل نقش حساسی دارد و باید فورا باو سرم زد. چه وقتی مار کسی را گزید ، سی دقیقه بعد ، مرگش حتمی است و اگردراین‌فاصله باو سرم بزنند نجات پیدا خواهد کردولی سایر خزندگان سمی چون کسی رابگزند، ممکن است بیمار از دوساعت تا بیست و چهار ساعت بعد زنده بماند و این فاصله فرصت خوبی برای نجات اوست .

من به استاد زهرشناسی گفتم :

ـ خیال میکـردم خزندگانی وجود دارند که بمحض گزیدن ، آنکس جابجـا خواهد مرد . آیا چنین خزندگانی پیدا میشوند ؟

ـ این حرفها افسانه است . کمااینکه میگویند مارهائی وجود دارند که طـول قدشان ۲۰ یا ۳۰ متر است وحال آنکـه بلندترین ماری که تابحال در دنیادیده شده است طولش از دوازده متر تجاوز نمیکند.

ـ آیا دربرزیل مارزدگی فراوانست؟

ـ سالیانه درحدود بیست‌هزار نفر رامار میگزد که هشتهزار نفرشان‌بمامراجعه میکنند و ازاین هشتهزار نفر ۲۵ درهزار تلف میشوند .

ازبس دراین یکی دوساعت ، کلمات‌مار، افعی ، مارزنگی، سم وزهرومارزدگی‌بگوشم خورده بود ، حس کردم که مهره‌های‌ستون فقراتم را لرزشی فرا گرفته است ولی مدیر آزمایشگاه دست‌بردار نبودومیگفت:

ـ شما حتما باهمکار من‌که متخصص در تشخیص انواع مارهای سمی،ازقبیل مارهای عینکی ، مارهای زنگی وغیره‌است، ملاقات کنید .

بالاخره ازهم جدا شدیم واز «محل پانسیون مارها» بیرون رفتیم . لیکن‌هوای آزاد برای رفع ناراحتی و اضطراب‌ماکافی نبود . آهسته و آرام قدم‌زنان‌ازخیابانهای شنی گذشتیم و بمهمانخانه باز گشتیم و ولی فکر مار و افعی‌وهزارپا و عقرب‌ازمغز ما بیرون نمیرفت .

×

بازگشت

هواپیما شبانه به پرواز درآمد وما شهر «ریـو» را پشت‌سر میگـذاشتیم . چراغهای هواپیما روشن بود و مسافرین روی صندلیهای راحتی خود چرت‌میزدند. گیت هم سرروی‌بالش صندلی خودگذاشته و چشمانش را بسته بود ولی من خوابم نمی‌برد . خاطرات این سفر طولانی افکارم را مغشوش کرده بود .

ما کشورهائی را پشت‌سر میگذاشتیم

که زمینهای حاصلخیز و مردمی فقیر و بیمار داشتند و هرسال انقلابات فصلی و آشوبهای موسمی ، هست و نیست اهالی را بباد میداد و آنانرا گرفتار انواع و اقسام بیماریهای مسری میکرد ! ازکشور هائی باز میگشتیم که آسمان‌خراشهای تازه‌ساز در کنار جنگلهای دست‌نخورده و کلبه‌های گلین بنا شده بود و اتومبیلهای امریکائی در جاده‌های ناهموار و غیرقابل عبور آن درحرکت بودند . کشورهائی را دیده بودیم که کلیساهایش مملو از طلای ناب و گدایانش بیشمار بودند ، کشورهائی که بیمارستانهایش مطابق آخرین نمونه ساخته شده ولی جادوگرانش در گوشه‌و کنار دهات به معالجه بیماران سرگرم بودند .

چون به «داکا» رسیدیم ، سوار هواپیمای دیگری شدیم که یکراست‌بپاریس میرفت . از دور چشممان بکوههای پیرنه افتاد بزودی وارد سرزمینی میشدیم که کوچکترین مزرعه‌اش اندازه‌گیری شده و دیگر صحبت‌از زمینهای هزاران‌کیلومتری نیست بلکه فقط صحبت از «آر» و هکتار است .

ـ آه نگاه کن ! آن حلقه روشن را می‌بینی ؟ آنجا رودخانه سن است ؟

ـ آن جنگل را می‌بینی؟ .. «فونتن بلو» است .

مهماندار هواپیما دستورداد‌کمربندها را ببندیم . پس از سیاحت آنهمه‌کشورها ودیدن آنهمه عجایب ، پس ازآن‌خستگی‌ها و ناراحتی‌ها اینك اجر زحماتمان را از اعماق مه که برفراز کوههای پیرنه‌است میگیریم : آری ! دوباره همان خانه‌ها و بامها ، همان بامهای دودزده همیشگی ، همان خیابانهای تنگ و پر جمعیت این شهر دوست داشتنی را با «نتردام»و برج ایفل‌آن ، دربرابر خود می‌بینیم .

ترجمه : رضا عقیلی

پایان

اعلان خطر !



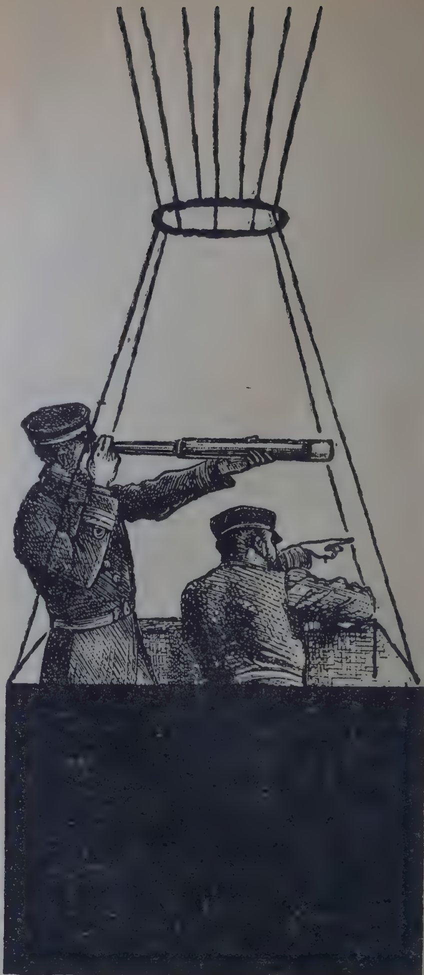
موشك دوطبقه‌ای پرنده آشنائی بود که سابقا بارها بفضا پرواز کرده بود اما باری که چندی پیش‌موشك قابل‌اعتماددلتا در مدار زمین قرارداد وسائل و تجهیزات حیرت‌آوری داشت

ماه مصنوعی مخابرات که بوسیله یك کارخانه خصوصی آمریکا ساخته و بوسیله دولت آمریکا پرتاب‌شدعصر جدیدی را در صنعت مخابرات از مسافات دور گشود . ایستگاههای رادیو - تلویزیون با فرکانس بسیار زیاد که برد آن‌ها محدود بقدرت دید آنتنهاست ناگهان با آنسوی افق درامتداد انحنای زمین‌ارتباط‌یافتند.

قسمت بزرگی از تجهیزات تل‌استار بمطالعه و تحقیق درباره تشعشع کیهانی و پدیده‌های دیگر اختصاص داشت . ماه مصنوعی مخابرات در مدار بیضی شکلی قرار گرفت و نزدیکترین فاصله‌آن اززمین ۵۹۳ میل و دورترین فاصله‌اش از زمین ۳۵۰۲ میل بود تا بتواند از ارتفاعات مختلف گزارشهائی را بزمین مخابره‌نماید.

در پوسته خارجی تل‌استار که ۷۷ کیلوگرم وزن داشت باطریهای خورشیدی مخصوصی نصب شده بود که میتوانست انرژی حرارتی خورشید را گرفته‌به‌انرژی الکتریکی تبدیل نماید

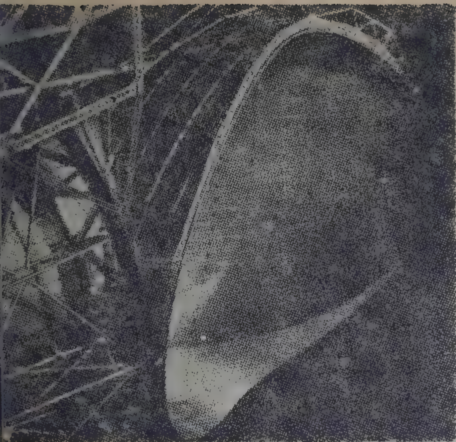
تمام آلات و ادوات موردنیازدرداخل جعبه آلومینیومی بقطر ۵۰ سانتیمتر با نخهای نایلون آویخته بود باطریها وکلیدها





و ادوات حساس و ۱۰٦٤ ترانزیستور و ۱٤٦٤ دیود در بستری ازکف پلاستیك‌قرار داده بودند ، اما مهمترین قسمت‌تل‌استار دستگاه رله رادیو - تلویزیون آنست. گیرنده درون ماه مصنوعی مخابرات‌علائمی

پیروزی تل استار







را که از زمین بسوی آن فرستاده‌میشود میگیرد و تقریبا ده بیلیون مرتبه تقویت کرده با فرکانسهای ۴۱۷۰تا۶۳۹۰مگاسیکل بوسیله رله‌ای که فقط دوسوم وات برق مصرف میکند بزمین برمیگرداند .

برای اینکه امواجی بااین قدرت کم را بتوان مورد استفاده قرار داد تل‌استار کوچك متحد عظیم‌الجثه‌ای روی‌زمین‌دارد بدینمعنی که در دهکده آندور Andouer آنتن بزرگ شاخی در داخل نیمکره‌ای بقطر ۲۱۰ پانصب شده واین‌گوش‌الکترونی عظیم پیوسته دور خود میچرخد و تحت زاویه ماده‌ای متمایل میگردد و میتواند بهرنقطه‌ای از آسمان متوجه گرددوصدای ضعیف تل‌استار را از آسمان بگیردوآنرا تقویت کرده باشکال تلویزیونی و اصوات رادیوئی تبدیل نماید .

در مواقعی که برای انتقال امواج به تل‌استار احتیاج ندارنددستگاههای‌خودکار آن خاموش میگردد و باطریهای خورشیدی شارژ میشود .

پس از پرتاب قمر مصنوعی مخابرات آمریکا تمام چشمها بی‌اختیاربه‌تلویزیون دوخته شده و ناگاه در میان بهت‌وحیرت بینندگان تلویزیون تصویر پرچم آمریکا بطور واضح و روشن روی پرده تلویزیون ظاهر شد . امواج تصویر پرچم را یکی از ایستگاههای تلویزیون آمریکا به تل‌استار میفرستاد و تل‌استار این امواج‌رامیگرفت و پس از ده بیلیون مرتبه تقویت کـردن آن بزمین منعکس میکرد.

گیتار زن گمنامی‌که برای اولین بار برحسب اتفاق درتلویزیون فرانسه‌برنامه‌ای اجرا کرد و تصویر او بوسیله ماه‌مصنوعی مخابرات بنقاط مختلف گیتی فرستاده‌شد بهیچوجه گمان نمیبرد که مشغول اجـرای یك برنامه تلویزیونی بین‌المللی است .

دانشمندان آمریکا پس از کامیابی‌در پرتاب قمر مصنوعی مخابرات امیدوارندکه با فرستادن۵۰ قمر مصنوعی مخابرات‌دیگر بتوانند اخبـار و تصاویر المپیك سال ۱۹۶٤ را بگوش تمام مردم جهان برسانند ودر معرض تماشای آنان قرار دهند .

ترجمه فرامرز کیانی

آنچه تاکنون منتشر شده است:

عنوان	نویسنده
۱ - فیل در پرونده	برانیسلاونوشیج
۲ - بچه‌های عمونوم	ریچاردرایت
۳ - بیگانه‌ای در دهکده	مارك تواین
٤ - تپلی - فرار	موپاسان - اشتاین‌بك
٥ - باتلاق	میکاوالتاری
٦ - کودك قهرمان	داستایوفسکی
۷ - قرعه برای مرگ	واهه‌کاچا
۸ - اندیشه	آندریف
۹ - بی‌دلیل	دوموریه
۱۰ - مالی‌نی	تاگور
۱۱ - نشان درجه اول علمی	پاینده
۱۲ - ملکوت	بهرام صادقی
۱۳ - یخها آب میشود	میخائیل نعیمه
١٤ - نردبان خطر	ویلیام آیریش
١٥ - عشق نیمه‌کاره	رسول
١٦ - گیل‌گمش	داستان کهن
۱۷ - لبخند خونین	آندریف
۱۸ - سپیده دم	داستان کهن هندی
۱۹ - شهر بی‌ترحم	مانفرد گریگور
۲۰ - واسکا سرخه	ماکسیم گورکی
۲۱ - دو پرنده آبی	دی. اچ. لاورنس
۲۲ - سوسانوئو جنگاورپیر	ریونوسوکه - آکوتاگاوا
۲۳ - ٢٤ - پرواز شبانه	انتوان‌سن تگزوپری
۲۵ - بله‌برون	علی‌اصغر حاج‌سیدجوادی
٢٦ - نفرین	تنسی ویلیامز
۲۷ - بابا سرکئی	لئون تولستوی
۲۸ - باران ساز	ریچاردناش
۲۹ - جف سیاهه	تئودور درایزر
۳۰ - زنی‌که محله‌ای را نابودکرد	کارولینا ماریادوژسوس
۳۱ - درکرانه رود	ریچارد رایت
۳۲ - پسر گمشده	آندره ژید
۳۳ - کامیلا	گونتراش
٣٤ - دیوانه انتقام	واهه‌کاچا
٣٥ - در آخرین لحظه	وابرت‌ترنر
٣٦ - گرد	رادسرلینگ
۳۷ - کودك	آلبرتو موراویا
۳۸ - الیاس	گرازیادلدا
۳۹ - مرگ ایوان ایلیچ	ل. ن. تولستوی